



# دیوید کاپرفیلڈ

چارلز دیکنز

ترجمہ مسعود رجب نیا



سرگذشت

# دیوید کاپرفیلد

نوشتہ

چارلز دیکنز

ترجمہ

مسعود رجبنیا



مؤسسہ انتشارت امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۷

Dickens, charles

دیکنز، چارلز، ۱۸۱۲-۱۸۷۰

سرگذشت دیوید کاپر菲尔د / نوشته چارلز دیکنز؛ ترجمه مسعود رجبنیا. - [ویرایش؟]. - تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.  
۱۰۳۰ ص.

ISBN 978-964-00-0534-7

فهرستنويسي بر اساس اطلاعات فيبا.

عنوان دیگر: دیوید کاپر菲尔د.

عنوان اصلی:

چاپ هشتم: ۱۳۸۷.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۱۹. الف. رجبنیا، مسعود، ۱۲۹۸-۱۳۷۷، مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳ / ۸

PZ ۳ / ۵۹۸ ۵۲۳

۹۴۲ د

۱۳۷۸

۱۳۷۸

۷۲۸ - ۸۲۹۱

كتابخانه ملي ايران

-۰۵۳۴-۰۰-۹۶۴-۹۷۸-



مؤسسة انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۱۱۳۶۵-۳۱۹۱

سرگذشت دیوید کاپر菲尔د

© حق چاپ: ۱۳۴۲، ۱۳۷۸، ۱۳۸۷، مؤسسه انتشارات امیرکبیر [www.amirkabir.net](http://www.amirkabir.net)

نویت چاپ: هشتم

نوشتة: چارلز دیکنز

ترجمة: مسعود رجبنیا

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپخانه سپهر، تهران، خیابان این‌سینا (پهارستان)، شماره ۱۰۰

شماره‌گان: ۲۰۰۰

بهای: ۱۱۰۰۰ ریال

همه حقوق محفوظ است. هر گونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بالزنوبیسی، ذخیره کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در کیومه در مستندنويسي، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر منوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

## دیباچه مترجم

چارلز دیکنز، هنگام نگارش دیوید کاپرفیلد، مردی سی و هفت ساله و نام آور بود و مقاله های بسیار و بیش از ده رمان منتشر ساخته بود. اما این رمان - که کمابیش شرح احوال اوست - به گفته چسترتون<sup>۱</sup> در دایرة المعارف بریتانیکا (چاپ ۱۹۶۰)، سبک و شیوه داستان پردازی او را تا ده سالی از عمرش دگرگون ساخت. دیوید کاپرفیلد هسته ای دارد متضمن واقعیت نگری - که همان اساس و پایه زندگی دیکنز باشد - با صحنه هایی پراحساس و هیجان و اندکی مبالغه آمیز. آثار بعدی او مانند *Bleak House* که دوست ارجمندم ابراهیم یونسی به نام خانه قانون زده ترجمه و چاپ کرده است و *Tale of Two Cities* و *Little Dorrit* و *Hard times* که این را هم آقای یونسی تحت نام داستان دو شهر ترجمه و منتشر ساخته است نیز، تحت تأثیر شیوه داستان پردازی دیوید کاپرفیلد است. از این گذشته، نحوه توصیف قهرمانان داستان و آفرینش شخصیتها در این کتاب، شگفت، باریک، و دقیق است. کسانی مانند استیرفورث و دورا، شخصیتها بی عجیب و جاذب و در عین حال ضعیف دارند.

ترجمه این داستان را حقیر در سال ۱۳۲۹ به پایان رساند و در همان سال، پاره ای از آن را در جلد لول منتشر ساخت. سپس در سال ۱۳۳۵ بقیه آن منتشر شد. در سال ۱۳۴۲ همین ناشر، در مجموعه انتشارات پرستو، کتاب را منتشر کرد. اکنون، داستان با تجدیدنظر دقیق و امعان نظر کافی از جهت شیوه ای بیشتر عبارات و روانی و جزالت کلام و حتی المقدور سادگی لغات، در

---

1. Gilhbert Keith chesterton.

عین پابندی کامل به متن اصلی، انتشار می‌یابد.  
امیدوارم خواندن آن، مایهٔ خشنودی و لذت خوانندگان شود.

مسعود رجب‌نیا

۱۳۵۳/۶/۱۰

## فصل اول

### تولد من

بر من معلوم نیست که در زندگی خویش، نقش قهرمان را خود به عهده خواهم داشت یا دیگری آن را ایفا خواهد کرد. در هر صورت، این صفحات باید این امر را روشن کند. حالا برای اینکه شرح احوال خویش را از آغاز تولد شروع کنم، می‌نویسم که من (چنانکه به من گفته شده و آن را صحیح می‌پندارم و باور دارم)، جمجمه‌شب ساعت دوازده به دنیا آمدم. می‌گفتند که در همان آن که ساعت شروع کرد به زنگ زدن، من نیز بی‌درنگ گریه سر دادم.

چون من در چنین روز و چنین ساعتی به دنیا آمدم، خانم پرستار و گیسن‌سفیدان محل که ماهها قبل از اینکه افتخار ملاقات و آشنایی با ایشان دست دهد، نسبت به من لطف خاصی ابراز می‌داشتند، چنین اظهار نظر می‌کردند که او لاً سرنوشت یا طالع من بسیار نامیمون است و ثانیاً افتخار دیدار اجنه و ارواح را نیز خواهم داشت. مطابق عقیده آنان، این دو موهبت ملازم زندگی همه کودکانی است که در دقایق آخر جمجمه‌شب به دنیا آیند، خواه نرینه باشند خواه مادینه.

البته در اینجا لزومی نمی‌بینم راجع به مقوله اول چیزی بگویم، زیرا هیچ چیز بهتر از شرح احوالم این امر را روشن نمی‌سازد و هیچ نکته‌ای بهتر از این معلوم نمی‌دارد که آیا پیشگویی ایشان درست درآمد یا نه. درباره مطلب دوم همین قدر می‌گویم که شاید در ایام شیرخوارگی این مرحله را از سر گذرانده باشم، و الا تا آنجاکه حافظه‌ام یاری می‌کند، هنوز افتخار درک فیض

دیدار اجنه و ارواح را نداشته‌ام به هر تقدیر، این را نیز ناگفته نگذارم که از این محرومیت گله و شکایتی ندارم. چنانچه دیگری این هدیه گرانبها را ریوده باشد، با نهایت مسرت خاطر حاضرم از ته دل آن را به وی ببخشم و مالکیتش را تصدیق کنم.

من در کیسه (ثرب) از مادر زادم. برای فروش آن در روزنامه‌ای اعلان کردند و قیمتی بسیار نازل - پانزده گینه بر آن نهادند. نمی‌دانم در آن روزگار، کار دریانوردان کساد، یا ایمانشان نسبت به این حرز سست شده بود که پاکت نجات چوب پنبه‌ای را ترجیح می‌دادند. از قرار معلوم، فقط یک پیشنهاد خرید واصل شد و آن‌هم از طرف یک وکیل دعاوی بود که بروات و حوالجات را نزول می‌کرد و از این رهگذر استفاده می‌برد. او پیشنهاد کرد که دو لیره نقداً کارسازی کند و بقیه را به جنس - یعنی سرکه - بدهد. ولی از هرگونه افزایش در نرخ این بیمه<sup>۱</sup> خودداری کرد. درنتیجه این آگهی بی‌ثمر ماند، زیرا مادر بیچاره‌ام به سرکه احتیاجی نداشت، حتی در همان موقع مقداری برای فروش به بازار عرضه کرده بود. ده سال بعد، کیسه‌کذایی در همان حوالی شهرستان به لاتار گذاشته شد. به این ترتیب که پنجاه نفر، هریک از ابتدای سکه دوشیلینگ و نیمی بدھند و قرعه به نام هرکس اصابت کرد، یک پنج شیلینگی دیگر نیز پردازد. من شخصاً در این مراسم حضور داشتم و خوب به خاطر دارم که چه آشتفتگی و اضطرابی سرایای وجودم را گرفت از اینکه پاره‌ای از مرا با این کیفیت می‌فروشنند. کیسه‌کذایی در لاتار به نام خانم پیری اصابت کرد که کیف دستی بزرگی هم با خود داشت. او نیز از روی کمال بی‌میلی و از سر سیری، پنج شیلینگ پول، که همه عبارت بود از پول سیاه نیم‌پنی‌ای و دوپنسی، از کیف بیرون آورد که نیم پنی هم کسری داشت. برای اینکه به پیرزن بفهمانند پول کسری دارد، وقت زیادی تلف شد و چندین بار شمردنده، اما هیچ سودی نکرد. ولی حقیقتی مسلم هست که تا مدت‌ها بر سر زبانها خواهد بود و بازگو خواهد شد و آن، این است که پیرزن هرگز غرق نشد و مؤید و منصور، به سن نود در بستر خویش درگذشت. چنانکه بعدها دریافتیم، از جمله افتخارات آن مرحومه که تا باز پسین روز حیات خویش با غرور و سریلنگی اظهار می‌داشت، یکی این بود که هرگز بر آب، جز بر پل و یا بر فراز فنجان چای - که بدان دلستگی فراوان داشت - نبوده است. همواره نیز مراتب تنفر و اشمئزاز خاطر خویش را از کافوگیشی دریانوردان و دیگر کسانی که جنون «سیر و سیاحت» دارند، ابراز می‌داشت. البته آوردن دلیل و حجت و بیان اینکه بعضی وسائل ضروری زندگی و از جمله

۱. چون عقیده داشتنده کیسه‌ای که با بچه آمده باشد، کسان را از غرق شدن مصون می‌دارد. نویسنده این را با بیمه مقایسه کرده است. م.

چای، حاصل این عمل کفرآمیز و پر مخاطره است، در وی به اندازه سر سوزنی مؤثر نمی‌افتد. همواره تجدید نیرو می‌کرد و با تأکید و اصراری هرچه بیشتر - که گویی این نکته از بدیهیات و انکارناپذیر باشد - به میدان بازمی‌گشت و همان سخنان را با گفتن جمله «بهتر است دیگر دست از این مسخره بازیها و سیر و سیاحتها برداریم» از نو آغاز می‌کرد.

برای اینکه من نیز پند آن خانم را به کار بسته و زیاد به سیر و سیاحت نپرداخته و از شاخه‌ای به شاخه دیگر نپریده باشم، دنباله داستان تولد خویش را می‌گیرم.

من در ده بلاتدرستون - واقع در شهرستان سافوک در اسکاتلند - متولد شدم. تولدم پس از مرگ پدرم بود. شش ماه پس از زمانی که وی چشم از این جهان بست من دیده به دنیا گشودم. برای من بسیار شگفت و ناپذیرفتی است که وی هرگز مرا ندیده، و از این عجیبتر، انس و الفتی است که از همان اوان طفویلت به سنگ قبر او داشتم. که در کلیسا بود از مشاهده اینکه در شب تار، هنگامی که کلون و قفل در خانه ما بسته است، وی تنها در آنجا خفته است، حس غیرقابل وصفی به من دست می‌داد. این عمل را نسبت به آن مرحوم، نوعی بیدادگری می‌پنداشتم.

پدرم عمه‌ای داشت که طبیعتاً عمه بزرگ من می‌شود و بعدها مفصل‌اً از وی یاد می‌کنم. او بزرگ خاندان ما بود. «بانو تراتوود» - که نام او باشد - و یا به قول مادر بیچاره‌ام که از وحشت و رعبی که از وی در دل داشت، نام او را گاهی - و آن‌هم بسیار کم - در موقعی که اندکی از ترس او نسبت به این شخصیت وحشتناک کاسته می‌شد، بر زبان می‌راند، «بانو بتسى»، با مردی جوانتر از خود ازدواج کرد. این مرد، صرف نظر از مثل معروف «صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبا بیار»، بسیار زیبا و خوش قیافه بود، ولی - چنانکه در افواه پیچیده بود - عمه‌ام را کتک می‌زد و حتی وقتی، در مشاجره‌ای که بین ایشان بر سر هزینه زندگی درگرفته بود، می‌خواست بانو بتسى را از پنجه طبقه دوم به زیر افکند. این‌گونه شواهد ناسازگاری زن و شوهر، سرانجام بانو بتسى را بر آن داشت تا با پرداختن مبلغی متلاعده سازد شوهر را و با تراضی، طلاق صورت گیرد. شوهر نیز با سرمایه‌اش به هندوستان رفت و بنابر یکی از روایات بی‌اساس که در خانواده ما بر سر زبانها بود، او را سوار بر فیلی دیده بودند که یک بابون هم همراه داشت. ولی به نظر من در این روایت تحریفی دست داده است و همراه او نه بابون، بلکه بی‌بی یا بیگم بوده. به هر حال، خبر مرگ وی نیز از هندوستان ده روزه به ما رسید. از کم و کیف تأثیر آن در روحیه عمه‌ام اطلاع درستی ندارم، زیرا به مجرد طلاق گرفتن، در شهری در کرانه دریا، خانه ییلاقی‌ای خرید و با خدمتکاری در آن مسکن گزید و گوش‌گرفت و بار دیگر نام دوران دوشیزگی‌اش را اختیار کرد.

چنین تصور می‌کنم که زمانی پدرم بسیار مورد عنایت و توجه وی بود. ولی بدبختانه از ازدواج پدرم سخت ناراحت شد، به این دلیل که بهنظر او، مادرم عروسکی مومن بیش نبود. گرچه عمه‌ام مادرم را هرگز ندیده بود، قضاوت وی به‌واسطه این بود که مادرم هنوز بیست سالش تمام نشده بود. از آن زمان، دیگر پدرم با بانو بتssi ملاقات نکرد. سن پدرم هنگام ازدواج، دو برابر مادرم بود، ولی مردی بود خوش قیافه. یک سال پس از ازدواج - چنان‌که گفتم، شش ماه پیش از تولد من - پدرم درگذشت.

او ضاع و احوال آن بعداز‌ظهری که با اجازه خواننده، جمعهٔ پرحداده و تاریخی اش می‌نامم، چنین بود. البته نمی‌توانم ادعا کنم که این احوال را خود دریافته‌ام و یا اینکه حواس من در آن زمان قادر به فراگرفتن چیزی بوده است.

مادرم در کنار بخاری دیواری نشسته و حالش بسیار بد و افسرده بود. از خلال اشکهایی که در دیدگانش حلقه زده بود، همچنان به آتش می‌نگریست و در دریای اندیشه غوطه می‌خورد و به سرگذشت خود و طفل یتیمی می‌اندیشید که دردهای مقدماتی زایمان، ورودش را خبر می‌داد و اهل خانه در اتفاقی که مخصوص او آماده کرده بودند، چشم به راهش بودند. همچنان‌که گفتم، مادرم آن بعداز‌ظهر توفانی و پریاد آخر زمستان، در کنار بخاری دیواری نشسته و بسیار اندیشناک و غمگین بود. بیم جان نیز داشت، زیرا عمل پرمخاطره‌ای در پیش داشت. چون سر برداشت و خواست دیدگانش را خشک کند، در پشت پنجره مقابل، زن بیگانه‌ای را دید که از جانب باغ به‌سوی عمارت می‌آمد.

پس از اندکی دقت، فهمید که او باید بانو بتssi باشد. آفتاب زرد مغرب از پشت نرده‌های باغ بر این زن افتاده بود و او نیز با قیافه‌ای جدی و عبوس در حال راه رفتن بود و از وضع و حرکاتش پیدا بود که شخصی با این هیئت، جز بانو بتssi، کس دیگری نمی‌تواند باشد.

چون به نزدیک عمارت رسید، شاهد دیگری این مدعا را تأیید کرد. پدرم غالباً گفته بود که عمه‌اش کمتر زمانی رفتار مردم معمولی را دارد. به‌جای آنکه زنگ بزنند، به‌سوی پنجره مذکور آمد و بینی‌اش را به شیشه چسباند و به داخل اتاق خیره شد و آنقدر نگاه کرد که بینی‌اش از فرط فشار، مسطح و سفید سفید شد.

ضمناً چنان چشم‌غره‌ای به مادرم رفت که بر من مسلم است باعث تولد من در روز جمعه، همو بود.

مادرم از روی صندلی برخاست و در گوش‌های - پشت یک صندلی - سنگر گرفت. بانو بتssi

به آهستگی و با نگاهی پراستفهام به اطراف نظر افکند. از طرف مقابل مادرم شروع کرد و مانند آدمک ساعتهاش شماطه دار و بزرگ هلنگی، چشمهاش را در حدقه به حرکت دوچاری درآورد تا عاقبت روی مادرم متوقف شد. ابروها را درهم کشید و به مادرم چنان نگاه کرد که گفتی می خواهد بفهماند که انتظار دارد فوراً بدو و در را به روی او باز کند. همان دم مادرم به راه افتاد. بالحنی که اشاره به لباس عزای مادرم و وضع پریشان ظاهرش بود گفت: تصور می کنم که خانم دیوید کاپرفیلد شما باشید.

مادرم آهسته گفت: بلی.

- من بانو تراتوود هستم. شاید نامم برای شما خیلی دور از ذهن نباشد و آن را شنیده باشید! مادرم گفت که افتخار شنیدن آن را داشته است و باطنًا شرمسار بود از اینکه شهامت و جسارت نداشت تا بگوید که از این آشنایی چندان هم خشنود نیست.

بانو بتسبی گفت: اکتون، اینکه در مقابل شمامست، خود اوست!

مادرم سوش را به عنوان احترام خم، و از او خواهش کرد تا داخل شود.

با هم به اتاق نشیمنی رفتند که مادرم تا چند دقیقه پیش آنجا نشسته بود. به علاوه ناچار بودند آنجا بروند، زیرا بخاری اتاق مهمانخانه که در آن طرف دالان در مقابل این اتاق بود، روشن نبود. حتی از زمان مرگ پدرم دیگر بخاری آنجا روشن نشده بود. چون هردو نشستند، بانو بتسبی سکوت کرد. مادرم می کوشید تا از گریه خودداری کند، ولی نمی توانست.

بانو بتسبی گفت: آه، نه نه گریه نکن. بیا جانم، بیا جانم!

مادرم خودداری نمی توانست و آنقدر گریه کرد تا دلش آرام گرفت.

بانو بتسبی گفت: بچه جان، کلاحت را بردار تا صورت را بهتر ببینم.

مادرم چنان واهمه ای از او داشت که حتی اگر آهنگ نافرمانی می داشت، نمی توانست. کلاه را با دستهای لرزان و عصی بچنان برداشت که موهاش که بسیار زیبا و جذاب بود، به دور چهره اش پراکنده شد.

بانو بتسبی گفت: آه خدایا! تو که درست مثل بچه ها هستی!

مادرم که بی گمان از سنش کمتر می نمود، سر به زیر افکند، گویی می پنداشت که این ظاهر بچه وار، جرم محسوب می شود. در سکوتی که متعاقب این گریه گذشت، مادرم احساس کرد که بانو بتسبی با او مهربان است؛ برگیسوان مادرم دست می کشید. با شرم و ترس، زیر چشمی به عمه ام نگاه کرد. دید که دامن لباسش را زیرش جمع کرده، انگشتان دو دست را روی یکی از

زانوها درهم انداخته و پاها را روی آهن پیش بخاری گذاشته و با چهره‌ای عبوس به آتش خیره شده است.

ناغهان گفت: تو را به خدا، آخر چرا روکری؟<sup>۱</sup> چرا اسمش را روکری گذاشتید؟

مادر پرسید: منظورتان خانه است؟

بانو بتسى گفت: چرا کوکری<sup>۲</sup> نگذاشتید؟ کوکری بهتر نبود؟ اگر شعور داشتید - مقصودم هر دو شماست، این اسم را می‌گذاشتید.

مادرم جواب داد: این اسم را آقای کاپرفیلد انتخاب کردند، چون وقتی اینجا را خریدند، میل داشتند که در اطراف آن، آشیانه این مرغان باشد.

باد مغرب که حکایت از پایان روز می‌کرد، در میان درختهای نارون بلند و کهن باع می‌پیچید و صدایی سهمناک پدیدار می‌ساخت، چنانکه مادرم و بانو بتسى، از وحشت یارای نظر افکندن \ بدان سوی را نداشتند. هنگامی که درختها بر اثر وزش باد به سوی هم خم می‌شدند، گویی غولهایی بودند که اسراری را در گوش یکدیگر می‌گویند، و چون پس از چند لحظه پیوستگی، با تغییر جهت باد سر بر می‌داشتند، پنداشتی که بر اثر مشاوره اسرارآمیز، آشفته خاطر شده و پریشانحال و نگران به دست و پا افتاده باشند. باد بعضی آشیانه‌های سست را از جای کنده بود و بر بال خویش به هرجانب می‌برد؛ گویی در دریای پرتلاطمی گرفتار آمده باشد.

بانو بتسى پرسید: پس مرغان کجا هستند؟

فکر مادرم کاملاً در جای دیگری بود:

- ها...؟

بانو بتسى پرسید: زاغها - آنها چه شدند؟

مادرم گفت: از وقتی که ما در اینجا سکنا گزیدیم، اثربار از آنها ندیدیم. تصور می‌کردیم - یعنی آقای کاپرفیلد فکر می‌کرد که اینجا مرکز آنهاست، زیرا تعداد زیادی از آشیانه‌های آنها را در اینجا سراغ کرده بود. اما آشیانه‌ها کنه بود و مرغان از مدت‌ها پیش رفته بودند.

بانو بتسى با صدای بلند گفت: این چنین کاری فقط از دیوید کاپرفیلد ساخته است که خانه‌ای را آشیانه زاغان نام نهد که حتی در حول و حوش آن هم برای نمونه یک زاغ نباشد و با دیدن لانه،

۱. روکری (Rookery)، به معنی لانه کلاغان و زاغان است. م.

۲. در اینجا نویسنده خواسته است با دو لغت روکری و کوکری - که دومی به معنی آشپزخانه است - بازی کرده باشد. مانند جناس آوردن آشیانه و آشپزخانه است. م.

یقین کند که این مرغان هم باید باشند.

مادرم جواب داد: حالا که آقای کاپرفیلد مرده، آیا شایسته است پشت سر مرده و آن هم در حضور من بدگفته شود؟

گمان میکنم که مادر بیچاره من به این فکر افتاده بود که در برابر پیشروی و حملات عمه ام دست به حمله متقابلی زده باشد. آشکار بود که عمه ام میتواند وی را، به فرض اینکه در این شیوه کار آزموده و از لحاظ روحی هم در وضع مساعد باشد، با یک دست بر سر جایش بنشاند. ولی این حمله به این صورت اجرا شد که مادر بیچاره ام از مبهوت مانده جای خوبیش برخاست و آهسته نشست و ضعف کرد.

هنگامی که به هوش آمد - و شاید بتوان گفت که بانو بتسى او را به هوش آورد - دید که او در کنار پنجره ایستاده است. بتدریج تاریکی مستولی میشد، چنانکه یکدیگر را جز در پرتو آتش بخاری نمی دیدند.

بانو بتسى، که پنداری فقط می خواست یک آن از پنجره به بیرون نظر افکند، به سوی صندلی خوبیش بازگشت و گفت: خوب؟ وقت زایمان تو کی...

مادرم بالکنت گفت: لرزه بر انداشم افتاده و میمیرم؛ یقین دارم.

بانو بتسى گفت: نه نه، چیزی نیست. کمی چای بنوش، خوب می شوی.

مادرم با اضطراب خاطر گفت: آه من بدبخت! آیا به نظر شما چای، درد را تسکین می دهد؟ - البته! اینکه چیزی نیست. همه اش خیالات است. اسم دختره چیست؟

مادرم با کمال سادگی و بی خیالی گفت: خانم، حالا که معلوم نیست دختر باشد! عمه ام که جاسنجاقی را به دست گرفته بود و سنجاقها را جابه جا می کرد، با قیافه تفکرآمیزی گفت: خدا حفظش کند؛ مقصودم او نیست، می خواهم اسم کلفت را بدانم.

مادرم گفت: پگاتی.

بانو بتسى با نفرت تکرار کرد:

- پگاتی! بچه جان، چطور ممکن است کسی برای تعمید به یک کلیسا مسیحی برود و چنین اسمی بر او بگذارند؟

مادرم آهسته و زیرزبانی گفت: این اسم خانوادگی اوست. چون با من هم اسم بود، آقای کاپرفیلد این اسم را اختیار کرد.

بانو بتسى در اتفاق را باز کرد و صدا زد: پگاتی، چای! حال خانم بهم خورده، زودباش!

## بازیگوشی موقوف!

هنگامی که از دادن فرمان - که بهنحوی ادا شد که گویی از بد و ساخته شدن این خانه در آنجا خانم بزرگ بوده - فارغ شد و پس از آنکه خود را به پگاتی نشان داد که شمعدان به دست می‌آمد و از شنیدن صدای بیگانه مبهوت مانده بود، در را بست و برگشت و روی صندلی اش نشست. پاهای را روی آهن پیش‌بخاری گذاشت و دامن را زیرش جمع کرد و انگشتان را در هم افکند و بر روی یکی از زانوان گذاشت و شروع کرد به صحبت کردن.

- تو می‌گفتی که شاید دختر نباشد؛ خاطر جمع هستم که دختر می‌شود. از همین حالا به تو می‌گویم که دختر است. خوب، پس بچه‌جان به مجرد تولد این دختر...

مادرم به خود جرئت داد و گفت: شاید پسر شد!

بانو بتسبی جواب داد: به تو گفتم که می‌دانم حتماً دختر است. دیگر روی حرف من حرف نزن! از لحظه تولد این دختر می‌خواهم نسبت به او مهربان و با او دوست باشم. خیال دارم که مادر تعییدی او بشوم. تو هم خوب است اسم او را بتسبی ترا تنوود کاپرفیلد بگذاری. در مواظیت و نگهداری از بتسبی ترا تنوود هیچ‌گونه قصور و کوتاهی جایز نیست و از این گذشته، احساسات و روحیاتش را نیز نباید به بازی گرفت و دستخوش هوا و هوس قرار داد. خلاصه باید منتظر مراقبت بشود تا مبادا محبتش را نثار هر بی‌سرو پا کند، بلکه کسی را دوست داشته باشد که شایسته باشد. من هم همتم را در همین راه صرف می‌کنم.

بعد از اتمام هر جمله، بانو بتسبی سری می‌جنباند، گویی که اشتباهات سابق خود را به یاد می‌آورد. با تأکید و زحمت سعی کرد جمله‌ها را هرچه ممکن است شمرده و صریح بیان کند. مادرم که او را در روش‌نایی آتش بخاری می‌دید، بسیار ناراحت و ترسان بود و خود را در برابر او چنان بی‌اراده و حقیر می‌دید که از درک کلمات او ناتوان بود، چه برسد به اینکه بخواهد به آنها پاسخ گوید.

پس از این سخنان، مکثی کرد و گفت: بچه‌جان، دیوید با تو چه رفتاری داشت؟ خوش‌رفتار بود؟ خوشبخت بودید؟

- خیلی خوشبخت و راحت بودیم. آقای کاپرفیلد نسبت به من بسیار مهربان بود.

- مهربان! فکر می‌کنم که همین تو را بدعاقدت کرده باشد.

مادرم گریان گفت: بلى، تصور می‌کنم که درست می‌فرمایید. چون او نهایت سعی و کوششش را می‌کرد تا مبادا در این دنیای پر محنث، احساس تنهایی و بی‌کسی کنم. در صورتی که

اکنون واقعاً بی‌کس شده‌ام.

- خوب، گریه نکن! خدا بزرگ است! شما دو نفر هم چندان زن و شوهر مناسبی نبودید.  
یعنی من که تصور نمی‌کنم در دنیا بتوان حتی یک زن و شوهر مناسب پیدا کرد. می‌خواستم  
بپرسم که تو یتیم بودی، این طور نیست؟

- بلی!

- پرستار بودی؟

مادرم با سادگی و راستی گفت: در خانواده‌ای که آقای کاپرفیلد با آنها رفت و آمد داشت  
پرستار بودم. آقای کاپرفیلد نسبت به من بسیار مهربان و بمالحظه بود. عاقبت به من پیشنهاد  
ازدواج کرد. من هم پذیرفتم. به این ترتیب زن و شوهر شدیم.  
بانو بتسى سرش را به طرف بخاری خم کرده و با ابروان در هم کشیده نشسته بود:

- ها! بچه‌جان، کاری هم بلدی؟

مادرم بالکنت گفت: خانم، ملتفت فرمایش شما نشدم!

- مثلًاً خانه‌داری.

مادرم جواب داد: نه چندان. آن‌طوری که دلم می‌خواهد نمی‌دانم، اما آقای کاپرفیلد بعضی  
چیزها را به من می‌آموخت.

بانو بتسى زیرزیانی گفت: مثل اینکه او خودش چیزی بلد بود!

- تصور می‌کنم اگر دنباله این درسها را می‌گرفتیم، خانه‌داری من کاملاً پیشرفت می‌کرد، زیرا  
هم من به یاد گرفتن راغب بودم و هم او حوصله زیادی به خرج می‌داد. اما این بدینختی گریبان‌گیر  
ما شد...

در اینجا بغض کرد و نتوانست دنبال حرفش را بگیرد.

- خوب، خوب! گریه نکن!

- سیاهه مخارج خانه را روزانه مرتب می‌نوشتم و هرشب اقلام آن را با کمک آقای کاپرفیلد  
جمع می‌کردم...

باز بغض گلویش را گرفت و از سخن بازماند.

- تو آخر خودت را ناخوش می‌کنی. می‌دانی که این برای تو و دختر کوچک من بد است.

جانم! دیگر گریه نکن!

این سخنان در تسکین مادرم بی‌اثر نبود. هرچند تأثیر ناخوشی داشت، درد زایمان بیشتر بود

و توجه مادرم را بیشتر به خود معطوف می‌داشت. سکوت مدتی کوتاه دوام یافت و گاهی با اظهار تعجب بانو بتسبی می‌شکست که با خودش صحبت می‌کرد و می‌گفت: ها! پس از مدتی گفت: دیوید با سرمایه‌اش درآمد مرتب و مستمری هم دست و پا کرد؟ برای آینده تو فکری کرد؟

مادرم با سختی جواب داد: آقای کاپرفیلد به قدری ملاحظه کار بودند که مقداری از آن را در زمان حیات به من انتقال دادند.

- چقدر؟

- سالانه صد و پنج لیره.

- از او انتظار بیش از این هم نمی‌رفت!

این جمله بموقع گفته شد و در مزاج مادرم کارگر افتاد. چنان حالش بهم خورد که چون پگاتی با شمعدان و سینی چای وارد شد و وضع او را دید، همان کاری را کرد که ممکن بود بانو بتسبی - در صورتی که چراگی در اتاق می‌بود و حال مریض را می‌دید - بکند. بی‌درنگ برادرزاده‌اش را که از چند روز قبل بدون اطلاع مادرم و برای همین منظور، یعنی بروز ناگهانی حالت حمل، در خانه مخفی کرده بود، پی‌پزشک و پرستار فرستاد.

این دو دستیار، چون به فاصله چند دقیقه پشت سر هم رسیدند، از دیدن خانم ناشناس که ظاهر وی حکایت از شخص او می‌کرد و با وقار خاصی کنار بخاری نشسته و کلاه پارچه‌ای اش را نیز بر بازوی چپ و گوشهاش را با پنبه بسته بود، جا خوردند. چون پگاتی چیزی از این جریان نمی‌دانست و مادرم نیز قادر به ادای کلمه‌ای نبود، وجود عمه‌خانم مانند شبح مرموزی در اتاق جلوه می‌کرد. مضافاً اینکه یک جعبه پنبه مخصوص همراه داشت و هر زمان مقداری از آن را در سوراخ گوشهاش فرو می‌کرد و خود را مرموختر جلوه می‌داد.

دکتر که در اتاق با وی تنها بود، سرانجام بیرون آمد. گمان می‌کنم به علت آنکه دریافت اگر ساعتها در اتاق با این خانم ناشناس بماند و رو به او بنشیند، ممکن نیست خانم کلمه‌ای بر زبان راند؛ پس برای رعایت کردن ادب از اتاق خارج شد. این دکتر از زمرة کمروترین و مؤدبترین خلائق بود، چنانکه اغلب به خیال اینکه مصدع است، از اتاق بیرون می‌رفت تا حتی فضای اتاق را هم اشغال نکرده باشد. همچنین از روح پدر هملت هم آهسته‌تر و بی‌صدایر راه می‌رفت. همواره گردن خویش را کج می‌گرفت، مثل اینکه از وجود خویش بیزار و ناراحت است. ولی در عوض به دیگران اعتقادی وافر داشت و به آنان امیدوار بود. معلوم است که چنین کسی اهل دعوا

و جار و جنجال نیست، مخصوصاً در مقابل اشخاصی عصبی. ضمناً به سوالهای اشخاص، به بهترین طریق و با آرامی و خونسردی پاسخ می‌گفت، چنانکه سرش را هم تکان نمی‌داد. همچنین کسی نبود که به هیچ قیمتی جواب تند و دندان‌شکن یه کسی بدهد و خاطری را بیازارد. آقای چیلیپ، همچنانکه با ملایمت و ادب به عمه‌ام نگاه می‌کرده و سرش را به طرفی خم و برای رعایت ادب، قامتش را اندازی به جلو خم کرده بوده، به پنجه گوش عمه‌ام اشاره کرده و در گوش چیش گفته بود: درد موضعی دارید؟

عمه‌ام گفته بود: چه؟

بعد فوری پنهان را، مانند چوب‌پنهانی که از در بطری بکشند، از گوش بیرون آورده بود. آقای چیلیپ از این پاسخ ناگهانی چنان یکه خورده بود که بعدها، برطبق اعترافی که به مادرم کرده بود، چیزی نمانده بود که حضور ذهنش را از دست بدهد. با عجله، ولی بالحنی ملايم گفته بود: درد موضعی دارید؟

عمه‌ام جواب داده بود: این مزخرفها چیست؟

بعد با یک اشاره، پنهان را مجدداً در گوش جای داده بود.

از آقای چیلیپ کاری ساخته نبود، جز اینکه آنچا بنشیند و به عمه‌ام نگاه کند که به آتش خیره شده بود. سرانجام به اتاق بالا خوانده شد و بعد از نیم ساعت بازگشت.

عمه‌ام پنهانی را که در گوش طرف دکتر بود درآورد و گفت: خوب؟

- بلی خانم، حالا؟ حالاکم کم به وقت زایمان مریض نزدیک می‌شویم.

عمه‌ام بالحنی شکوه‌آمیز گفت: اووه!

چنانکه آقای چیلیپ کاملاً روحیه‌اش را باخت. عمه‌ام بعدها اقرار کرده بود که این کلمه را مخصوصاً برای ارعب دکترا کرده بوده است. او هم تصمیم گرفت برود و روی پلکان، در هوای سرد و تاریک انتظار بکشد تا صدایش کنند.

چنانکه روز بعد «حام پگاتی» - که پسری متدين بود و مخصوصاً مکتب شرعیات و اصول دین را بخوبی یاد گرفته بود و بنابراین دروغگو نبود - می‌گفت یک ساعت پس از مقدمات، همین که سرش را از لای در اتاق نشیمن داخل کرد تا بینند چه خبر است، فوری باتو بتسى، که با اضطراب عرض و طول اتاق را می‌پیمود، او را دیده بود و تا حام پگاتی خواسته بود سرش را بذدد، با یک حمله او را گرفته بود.

حالا دیگر از اتاق بالا، گاهی صدای پا و صحبت به گوش می‌رسید، آنچنانکه از پنهانه هم

می‌گذشت. هرچه بر شدت صداها افزوده می‌شد، حام پگاتی بیچاره بیشتر به خود می‌پیچید. مثل اینکه بانو بتسى، تلافی اضطراب خود را سر این بدبخت درمی‌آورد. مرتب به این طرف و آن طرف اتاق می‌رفت و چون یقئه حام در دست عمه‌ام بود، او نیز طول و عرض اتاق را می‌پیمود (گویی که حام تاتوره خورده باشد). در موقع بحرانی، این فعالیت زیادتر می‌شد و حام بیچاره را سخت تکان می‌داد، به‌طوری‌که موهایش عقب و جلو می‌رفت. عمه‌ام یقه‌اش را می‌کشید و جلو گوشش را سد می‌کرد؛ پنداری گوش او را به‌جای گوش خودش می‌گرفت. عمه‌ام که پگاتی باشد و او را ساعت نیم بعد از نصف شب - بلافصله پس از رهایی - دیده بود، گواهی می‌داد که آن موقع، حام درست به اندازه من که تازه بر خشت افتاده بودم، سرخ بود.

آقای چیلیپ با وجود ادب و خونسردی نتوانست از گفتن خبر خودداری کند. در اولین فرصت به اتاق نشیمن آمد و بی‌درنگ، به‌آهستگی و بانهایت ادب گفت: خیلی خوشوقتم از اینکه می‌توانم تبریک عرض کنم.

عمه‌ام با تندی گفت: برای چه؟

آقای چیلیپ که از این گفتار، سخت جا خورده بود، تعظیمی کرد و لبخندی زد، به این امید که شاید از خشم او بکاهد.

عمه‌ام با بی‌صبری بلندبلند گفت: این مرد چرا این‌طور است؟ مگر زیان ندارد؟

آقای چیلیپ با منتهای آرامش گفت: خانم، راحت باشید که نگرانی کاملاً مرتفع شد! تصور می‌کنم از معجزات بود که عمه‌ام صبر کرد و برای درآوردن جوابی که مورد نظرش بود، یقه آقای چیلیپ را نگرفت تا او را تکان دهد. اما سرش را آنچنان با شدت به‌سوی دکتر تکان داد که آن بیچاره وحشت‌زده شد.

آقای چیلیپ خود را جمع کرد و گفت: خیلی خوشوقتم از اینکه می‌توانم به شما تبریک عرض کنم. جریان خاتمه یافت و بخیر گذشت.

در مدت چند دقیقه‌ای که آقای چیلیپ مشغول ادای خطابه غرای خویش بود، عمه‌ام با نگاههای نافذ او را برانداز می‌کرد و دستها را روی سینه نهاده و هنوز کلاهش بر یک بازو بسته مانده بود. گفت: خانم چطور است؟ (البته مقصودش دخترخانم نوزاد بود).

آقای چیلیپ گفت: امیدوارم که بزودی کاملاً بهبود حاصل کنند. آنقدر که بتوان برای یک مادر جوان در این وضع آشفته و دشوار انتظار داشت، خوب است. اکنون مانعی ندارد که شما هم بیمار را ببینید. برای ایشان هم این دیدار مفید است.

عمه‌ام با تندی گفت: خانم - خانم چطور است؟  
آقای چیلیپ گردنش را کمی کج گرفت و سر را به سویی متمایل ساخت و مانند مرغی زیبا او را نگاه کرد.

عمه‌ام اظهار داشت:

- منظورم بچه است! بچه چطور است؟  
- خانم، خیال می‌کردم شما خبر دارید که نوزاد پسر است.  
عمه‌ام حتی یک کلمه نگفت. ریسمان کلاهش را مانند شلاق گرفت و یک ضربه به سر آقای چیلیپ نواخت و از اتاق بیرون رفت و هرگز بازنگشت. مانند پریان یا یک موجود عالم بالا، که مطابق عقیده مردم در ساعت تولد باید ظاهر و سپس ناپدید شود، او هم هرگز باز نیامد.  
بلی، من در گهواره و مادرم در بستر خفته بودیم. اما بتسبی ترا تورو دکا پروفیلد تا ابد در سرزمین رؤیا ماند؛ همان عالمی که من اینک از آنجا میل به سوی سرزمین خاکی کردم.



## فصل دوم

### مشاهدات کودکی

چون به خاطرات روزگار کودکی ام - یعنی آن خاطرات خواب مانند دوردست - می‌اندیشم، نخستین چیزی که در نظرم مجسم می‌شود، مادرم با گیسوان افshan و زیبا و قیافه جوان است، یا پگاتی بدون قیافه مشخص با چشمانی سیاه که از پرتو آن، همه سیمايش تیره شده و گونه‌ها و بازوان پیچیده و سرخ که تعجب می‌کردم چرا پرندگان به جای سیب، بدان نوک نمی‌زنند.

گمان می‌کنم این دو نفر را با فاصله‌ای از خود می‌بینم. اما قد من کوتاه است. برای اینکه با من هم سطح شوند، خم شده یا زانو زده‌اند و من مرتبأ از نزد یکی به‌سوی دیگری می‌روم. خاطره‌ای دارم که نمی‌توانم از یک خاطره واقعی تفکیکش کنم و آن، احساس تماس یافتن با انگشت سبابه پگاتی است که بر اثر خیاطی و کار با سوزن، مثل رنده، خشن و سخت شده است. شاید این خاطرات، تصور و توهمندی بیش به‌نظر نرسد، ولی خیال می‌کنم که حافظه بیشتر ما، بیش از آنچه می‌پنداrim نافذ، و نیروی یادآوری آن توانا باشد. لیکن نیروی تشخیص در خیلی از کودکان، به‌سبب دقت و محدودیت توجه، قوی است. واقعاً هم درباره بیشتر این کودکانی که اکنون بزرگ شده و به سن رشد رسیده‌اند و از این لحاظ حافظه‌ای قوی دارند، باید گفت ایشان نه تنها چیزی از قوت و حدت این نیرو از دست نداده‌اند، بلکه گذشت ایام و بلوغ عقل چیزی هم بر آن افزوده است. از اینها گذشته، دیده‌ام که این‌گونه کسان، نوعی شادابی و بهجهت خاطر و خلق

نیکو در خود حفظ کرده‌اند که خود میراثی است از دوران خردسالی. شاید با گستن موضوع اصلی داستان و پرداختن به «سیر و سیاحت» دچار لغزش شده باشم، اما باید بگویم که این نتیجه گیریها، تا حدودی متکی است بر تجربیات شخصی. در ضمن این داستان، اگر از بعضی گفته‌هایم چنین برآید که بچه‌ای بوده‌ام با نیروی تشخیص فوق العاده و حافظه قوی، اذعان می‌کنم که واقعاً هم واجد این دو صفت هستم.

باری، همان‌گونه که گفتم چون به روزگار گذشته می‌نگرم و در آن خاطرات تاریک و مبهم ایام کودکی دقیق می‌شوم، نخستین چیزی که نظرم را در میان بسیاری چیزهای دیگر به خود جلب می‌کند، مادرم و پگاتی هستند. دیگر چه؟ کمی تأمل کن!

از خلال ابرها، خاطرات مبهم خانه ما پیداست. برای من تازگی ندارد، اما به نظرم آشنا می‌رسد. در طبقه اول، مطبخ پگاتی است که درش به حیاط خلوت باز می‌شود. در وسط آن حیاط، لانه کبوتری روی تیری بنا شده است ولی محض نمونه، یک کبوتر هم در آن نیست. یک لانه سگ هم در گوشه‌ای است، ولی تهی است. تعدادی ماکیان، که به نظر من - با قد کوتاهی که دارم - هر کدام غولی عظیم‌الجثه می‌آیند، با قیافه‌ای تهدید‌آمیز در آن حیاط به هرسو روانند. در میان آنها یک خروس هست که روی تیر بلندی می‌رود و آواز سر می‌دهد. در هنگامی که از میان پنجره آشپزخانه به او نگاه می‌کنم، مثل این است که از گوشۀ چشم مرا می‌پاید. بر خود می‌لرزم؛ چقدر وحشتناک است! شبهای آغازهایی که در حیاط مجاور، در بیرونی می‌گردند، به خوابم می‌آیند. با گردنای دراز و منقارهای جلو‌آمده مرا دنبال می‌کنند. حالتم به کسی می‌ماند که به خواب، درندگانی را دیده باشد که از قفایش روانند.

چه دالان طویلی است! چه تصویر بزرگی از آن در خاطرم مانده! دالانی است که از مطبخ پگاتی شروع می‌شود و به در جلو عمارت می‌رسد. در این دالان، دری است که به یک انبار تیره و تار باز می‌شود. این، محلی است که نمی‌توان بتنایی از نزدیک آن گذشت، زیرا از کجا معلوم که در تاریکی، وقتی که کسی با چراغ موشی آنجا نیست، میان این کوزه‌ها و حلبيها و گنجه‌های چای چه می‌گذرد! بوی خاصی از اينجا به مشام می‌رسد؛ بوی صابون و ترشی و فلفل و شمع و قهوه با هم. به آن دالان، دو در دیگر هم باز می‌شود که هردو متعلق به اتاق نشیمن است. یکی اتاقی است که شبهای مادرم و پگاتی و من در آنجا می‌نشینیم. پگاتی وقتی کارش تمام می‌شود و ما هم تنها هستیم، همنشین ماست. یکی هم اتاق نشیمن مرتب‌تر و آبرومندانه‌ای است که فقط روزهای یکشنبه را در آنجا به سر می‌بریم. اینجا بزرگ است، اما آدم راحت نیست. انگار در اینجا

نوعی افسرده‌گی و اندوه هست، زیرا پگاتی - نمی‌دانم چه وقت، شاید سالها پیش - داستانی از آن اتاق و مجلس ختمی که به مناسبت مرگ پدرم در آن برگزار شده بود و مردمی که با رخت سیاه بودند برایم نقل کرده است. از این گذشته، در همین اتاق، در یکی از غروبهای یکشنبه، موقع آفتاب‌زردی، مادرم شرح رستاخیز «ایلعازر» را از کتاب مقدس برای من و پگاتی خواند. چنان وحشت کردم که ناچار شدند شبانگاه مرا از رختخواب بیرون آورند و از پنجره، منظرة حیاط کلیسا را که در پرتو ماه کاملاً روشن بود نشانم دهند تا ببینم همه مردگان در گورهای خویش آرمیده‌اند و آب از آب تکان نخورده است.

سبزی هیچ‌چیز به سبزی و شادابی سبزه‌های حیاط کلیسا نیست. سایه هیچ‌چیز به اندازه سایه درختهای آنجا بزرگ نیست. هیچ‌چیز آرامش سنگ گورهای آنجا را ندارد. هنگامی که صحنهای زود، در بسترم که در کنار پنجره اتاق مادرم است، زانو می‌زنم و به بیرون می‌نگرم و می‌بینم که گوسفندان، در آنجا مشغول چرا هستند و اشعه سرخی بر ساعت آفتابی می‌درخشد، از خود می‌پرسم: «آیا شاخص از اینکه یکبار دیگر سر از خواب برمی‌دارد و وقت را نشان می‌دهد، خشنود است؟»

این نیمکت در کلیسا مخصوص ماست. پشت آن چقدر بلند است! یک پنجره هم نزدیک آن است. از پنجره، خانه ما معلوم است. پگاتی در موقع دعای صبح مرتبأ از آن به بیرون نگاه می‌کند، مثل اینکه می‌خواهد خاطر جمع شود که مبادا دزدی به خانه ما رفته یا خانه آتش گرفته باشد. اما با وجود اینکه چشم‌های پگاتی به هرسونگران است، چون من به چتین کاری بپردازم و یا از جایم بربخیزم، به من اخم می‌کند و یادآور می‌شود که باید همواره چشم به جناب کشیش باشد. خوب، من که نمی‌توانم همیشه به او نگاه کنم! او را بی آن قبای سفید دیده‌ام و آن طوری می‌شناسم. می‌ترسم به او خیره شوم و او دست از موعله بکشد و علت نگاه خیره مرا بپرسد. خوب، در آن صورت تکلیف چیست؟ از این گذشته، به این سو و آن سو نگاه کردن هم کار خطروناکی است و مورد اعتراض و ایراد. ولی چه می‌شود کرد؟ آدم که نمی‌تواند بیکار بشیند، به مادرم نگاه می‌کنم. او چنان در خودش فرورفته است که پنداری مرا ابدآ نمی‌بیند. به پسری نگاه می‌کنم که در شبستان ایستاده، او هم به من دهنگی می‌کند. به اشعه آفتاب نگاه می‌کنم که از در باز انتهای رواق می‌تابد. آنجا در بیرون در، گوسفند گمشده‌ای<sup>۱</sup> را می‌بینم. مقصودم شخص

۱. گوسفند گمشده: در انجیل آمده است که مقصود حضرت عیسی(ع)، مردمی هستند که به راه خلاف و انحراف می‌روند. م.

گناهکار نیست، بلکه خود گوسفند است. مثل اینکه خیال دارد داخل کلیسا شود و عذر گناه بخواهد و به راه راست هدایت شود. حالا احساس می‌کنم که اگر قدری بیشتر به آن نگاه کنم، ناچار چیزی خواهم گفت و آن وقت چه می‌شود؟ حالا به تخته اعلانات نگاه می‌کنم. به یاد آقای «باجرز» می‌افتم که از اعضای کلیسا بود و به رحمت خدا رفت. خانم باجرز در زمانی که شوهرش خیلی درد داشت و داروی پزشکان کاری نمی‌کرد، چه عذابی می‌کشید! آیا دکتر چیلیپ را هم سر مریض بردند و از دست او هم کاری برآورده‌اند؟ عجیب است. نگاهم از قیافه دکتر چیلیپ که یقه سفید و تمیز مخصوص روز یکشنبه را زده است، به سکوی واعظ معطوف می‌شود. چه بازی شیرینی می‌شد اگر یک بچه حمله کنان از پله‌ها بالا می‌آمد و من برای دفاع، متکای محمولی را با بند و منگوله آن بر سرش می‌زدم. در این موقع دیدگانم کم‌کم بسته شد و بعد از اینکه کشیش در هوای گرم آنجا سرو دم خمورکننده‌ای را شروع کرد، دیگر چیزی نشنیدم و از جای خویش چنان افتادم که صدا کرد و پگاتی مرا مثل مرده بیرون برد.

اکنون دیگر منظره جلو منزلمان را می‌بینم که پنجه‌های آن برای تهویه باز گذاشته شده است. در ته باغ جلو، هنوز آشیانه‌های پریشان و پاشیده شده زاغان به شاخه‌های درختان نارون آویخته است. اکنون در حیات خلوت هستم؛ در همان حیاطی که لانه کبوتران و سگ که - هردو خالی است - قرار دارد. این حیاط برای پروانه‌ها جای خوبی است. چنانکه به خاطر دارم، این میوه‌ها از همه میوه‌هایی که تاکنون در باغهای دیگر دیده‌ام، شادابتر و رسیده‌تر و درشت‌تر است. مادرم به آنجا آمده است و بعضی را در زنبیلی می‌ریزد. من نیز پهلوی او ایستاده‌ام و سعی کنم که مخفیانه انگور فرنگیها را قورت دهم و ظاهر رانیز حفظ کنم تا هیچ‌گونه حرکتی در اطراف دهانم دیده نشود. باد شدیدی می‌وزد. طومار عمر تابستان در لحظه‌ای در نوردیده و سپری می‌شود. به‌هنگام غروب یک روز زمستانی بازی می‌کنیم و دور اتاق می‌رقصیم. وقتی که مادرم خسته می‌شود و از نفس می‌افتد، بر صندلی دسته‌داری می‌نشیند و من مراقب احوال او هستم که گیسوان خویش را دور انجشتان می‌پیچد و سینه را جلو می‌دهد. هیچ‌کس به قدر من از این آگاه نیست که او می‌خواهد همیشه زیبا جلوه کند و از خوشگلی خویش بسیار خشنود است.

دورترین خاطرات من همین بود که گفتم. گذشته از این، نوعی احساس نیز در من هست که در آن زمان هردو ما از پگاتی حساب می‌بردیم و در بیشتر کارها به او تکیه داشتیم و سرنشتۀ کارها را به دست وی می‌سپردیم. اینها از جمله نخستین افکاری است که من از مشاهدات کودکی خویش بیرون می‌کشم؛ اگر بشود نام افکار بر آن گذاشت.

یک شب پگاتی و من، تنها در اتاق نشیمن کنار آتش بخواری نشسته بودیم. برای پگاتی راجع به کروکودیل<sup>۱</sup>، از کتاب چیزی می‌خواندم. یا من باید خیلی بدخوانده باشم یا حواس او سر جایش نبوده است، زیرا موضوع در نظر او بسیار مبهم مانده بود؛ خیال می‌کرد که آنها نوعی گیاه هستند. از خواندن خسته شده و مرده خواب بودم، اما چون اجازه داشتم وقتی مادرم نیست، تا آمدن او - که به خانه همسایه رفته بود - بشنینم، ترجیح می‌دادم که چون سربازی فداکار بر سر پاسگاه خویش جان دهم و (البته!) به رختخواب نروم. خواب چنان بر من مستولی شده بود که می‌دیدم پگاتی باد کرده و مثل غول شده است. با انگشت‌های سبابه چشمانم را می‌گشایم. او مشغول خیاطی است. یک تکه بره‌موم برای نرم کردن نخ در قوطی کارش موجود است. چقدر از سنش گذشته است؟ صورتش چروک خورده. اندازه گیرش هم در جعبه‌ای است به شکل یک خانه شیروانیدار. به قوطی کارش نگاه می‌کنم که دارای لبه شیبدار است. بر سطح فوچانی آن، منظره کلیسای «سن پل» نقاشی شده است (که مخصوصاً گنبدگلی رنگ آن نظرم را جلب می‌کند). به انگشت‌های فولادینی چشم می‌دوزم که بر انگشت سبابه دارد؛ به چهره او نگاه می‌کنم که به تصور من دوست داشتنی است. آن چنان خوابم می‌آید که خود می‌فهمم اگر یک لحظه دیدگانم را فرو بندم، دیگر رفته‌ام.

ناگهان می‌گوییم: پگاتی، تو هیچ شوهر کرده‌ای؟

- خدایا! آقا دیوید، این سؤال را کی در دهن تو گذاشته؟

او چنان سراسیمه و ناگهانی سؤال کرد که خواب کاملاً از سرم پرید. بعد دستش از کار باز ایستاد و به من نگاه کرد و سوزنش به قدری در دستش کشیده شد که کم مانده بود نخ از سوزن بیرون آید.

- راستی پگاتی، تو هیچ عروسی کرده‌ای؟ تو زن قشنگی هستی، نه؟

ملتفت بودم که او مثل مادرم نیست، ولی زیبایی او از نوع کاملاً بخصوصی بود. در آن نوع، او را فرد و بی‌نقصان می‌دیدم. در اتاق مهمانخانه ما، یک چهار پایه زیرپایی بود که بر آن محمل کشیده بودند و مادرم بر آن دسته‌گلی را نقاشی کرده بود. زمینه آن محمل و آب و رنگ پگاتی عین هم بود - جز اینکه محمل چهارپایه نرم بود و لطیف، و پوست پگاتی خشن. جز این، هیچ‌گونه فرقی در میان نبود.

- من خوشگلم دیوید؟ نه جانم. اما این حرفها را از کی یاد گرفته‌ای؟

- نمی‌دانم. آدم می‌تواند در یک موقع با دو نفر عروسی کند؟

پگاتی با تصمیم قاطع و ایمان کامل گفت: نه، هیچ وقت.

- اما اگر آدم یک دفعه عروسی کرد و آن شخص مرد، می‌تواند دوباره عروسی کند؟

- بلی، می‌شود؛ اگر دلش بخواهد. این دیگر بسته به میل است.

- پگاتی، عقیده تو چیست؟

پس از این سؤال، با کنجکاوی به او چشم دوختم، زیرا او هم همین طور به من نگاه می‌کرد. سپس چشمها خود را از من برداشت و به کارش مشغول شد و با کمی تردید گفت: عقیده من این است که...، من که هیچ شوهر نکرده‌ام و گمان ندارم که بکنم. این تنها چیزی است که می‌دانم و می‌توانم بگویم.

پس از کمی مکث گفتم: پگاتی، اوقاتی که از من تلخ نشد؟ اوقاتی تلخ است؟

راستی خیال می‌کردم که خلق او تنگ شده، زیرا جوابش خیلی کوتاه و خشمگینانه بود، اما بعد فهمیدم که خیلی در اشتباه بوده‌ام. فوری کارش را (که جوراب خودش بود، به کناری نهاد و سر مرا در بین بازوan گرفت و تنگ فشرد. فقط می‌دانم که این فشار خیلی سخت بود، چون بر اثر فربه‌ی، هر وقت پس از پوشیدن لباس کمی تقلامی کرد، تکمه‌های کوچک و گردی که به ردیف از پشت گردن تا انتهای کمرش دوخته شده بود، کنده می‌شد. به خاطر دارم که در ضمن این اظهار محبت، دو عدد از آنها تا آن طرف اتاق پرتاپ شد.

پگاتی که اسم کروکودیل را غلط تلفظ می‌کرد گفت: بیا یک خوردۀ از این کتاب کروکندیل برايم بخوان ببینم. خیلی دلم می‌خواهد ببینم آخرش چه می‌شود.

از درک این رفتار پگاتی و اینکه چطور شد ناگهان به فکر کروکودیل‌ها افتاد، عاجز ماندم. به هر صورت، باز به آن موجودات وحشتناک پرداختیم و تخم آنها را روی شنهای ساحل، در سینه آفتاب پهن کردیم تا بچه از آنها بیرون بیاید. با عجله از آنجا دور شدیم. ضمن فرار، مرتباً به چپ و راست می‌رفتیم تا آنها را عاجز کرده باشیم، چون این جانور تمی‌تواند بسرعت تغییر مسیر دهد، علت آن‌هم خلقت شگفت‌آور و اندام طویل است. باز مثل بومیهای سرزمینهای گرم، دنبال آنها کردیم. با آنها داخل آب شدیم و چوبهای نوک تیز بر گردشان نهادیم. خلاصه اینکه به کلیه امور و مسائل مربوط به کروکودیل‌ها پرداختیم. لااقل من یکی - چنانکه گفتم - همه این عوالم را سیر کردم. از پگاتی خبر ندارم و در توجه و دقت او حتی تردید دارم، زیرا همان‌طور که مشغول کار بود، چنان پریشان و در فکر فرو رفته بود که اغلب سوزن را به دست و پا و صورتش

فرو می‌برد.

فصل کروکودیل‌ها را به پایان بردیم. به نوعی دیگر از نهنگها پرداختیم. ناگهان زنگ در صدا کرد و ما به طرف در روانه شدیم. در آستانه در، مادرم - زیباتر و طنازتر از همیشه - ایستاده و یک مرد بیگانه هم با موهای سیاه و زیبا و ریش دوسو در کنارش بود. این، همان آقایی بود که روز یکشنبه پیش، با ما از کلیسا تا خانه آمد.

همین‌که مادرم خم شد تا مرا ببوسد، او گفت که من از یک پادشاه هم خوشبخت‌ترم خلاصه چیزی بدین مضمون گفت، زیرا حالا به خاطرات نسبتاً نزدیکتر خویش می‌رسم و حوادث بهتر به یاد مانده است.

همچنان‌که از فراز شانه مادرم نگاه می‌کرم، گفتم: این دیگر یعنی چه؟  
او مرا نوازش کرد و من از صدای خشن او بیزار بودم و از اینکه به‌هنگام نوازش من به مادرم می‌نگرد، احساس رشک می‌کرم. با منتهای تحمل و بردبازی، از ابراز تنفر و نمودار ساختن احساسات درونی‌ام خودداری کرم.

مادرم مرا ملامت کرد:  
- آه! دیوید!

آن آقا گفت: چه پسر مامانی‌ای! در محبتش تردیدی نیست.  
هرگز چنین رنگ سرخ و زیبایی در چهره مادرم ندیده بودم. به‌آهستگی روی خود را برگرداند تا با آن بیگانه خداحافظی و از زحماتش تشکر کند که او را تا خانه رسانده است. صحبت‌کنان دستش را به‌سوی او دراز کرد و او هم دست مادرم را در دست گرفت. مثل اینکه نگاهی هم به من کرد.

آن آقا، موقعی که سوش را روی دستکش کوچک مادرم خم می‌کرد، به من گفت: پسر زیبای من، خداحافظ.  
گفتم: خداحافظ.

آن مرد بیگانه گفت: بیا با هم دوست بشویم. دست بدءاً دست راستم در دست مادرم بود؛ پس دست دیگرم را دراز کردم.  
آن آقا خندید:

- آه دیوید! اینکه دست راست نیست!  
مادرم دست راست مرا جلو برد، ولی من به‌دلایلی که گفتم، مصمم بودم که آن را به او ندهم و

همین کار را هم کرد. دست چشم را به او دادم. او هم با کمال صمیمیت دستم را فشود و گفت که من مرد شجاع و جسوری هستم و سپس به راه افتاد.

الان درست در برابر مجسم است که او، هنگامی که از در باغ بیرون می‌رود و پیش از آنکه در بسته شود، با چشمان سیاه و شوم خویش به مانگاه می‌کند.

پگاتی که ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود، فوری چفت در را انداخت و ما همه به اتاق نشیمن رفیم. مادرم برخلاف عادت همیشگی، به جای آنکه بر روی صندلی دسته‌دار پهلوی بخاری بنشیند، در گوشۀ دیگر اتاق روی صندلی نشست و به زمزمه کردن پرداخت.

پگاتی مانند ستونی بی‌حرکت در وسط اتاق ایستاده بود. شمعدان به دست داشت:  
- خانم، امیدوارم که امشب خوش گذشته باشد.

مادرم بالحنی که خوشی از آن می‌بارید گفت: متشکرم پگاتی، بسیار شب خوش بود.

- بلی، با مرد بیگانه همیشه خوش می‌گذرد!

در حینی که پگاتی ستون وار وسط اتاق ایستاده بود و مادرم زمزمه می‌کرد، به خواب رفتم اما باز صدا را کاملاً می‌شنیدم و تشخیص می‌دادم که چه می‌گویند. وقتی که از این چرت ناراحت به خود آمدم، دیدم که مادرم و پگاتی هردو گریه می‌کنند و حرف می‌زنند.

پگاتی گفت: این دیگر کیست؟ حتماً روح آقای کاپرفیلد از وجود او دلخوش نیست. حاضرم حتی قسم بخورم.

- خدایا، تو آخر مرا دیوانه خواهی کرد. هیچ دختر بیچاره‌ای این قدر از کلقتش حرف شنیده؟  
چرا من خودم را سبک می‌کنم و به خودم می‌گویم دختر؟ پگاتی، این دفعه اول نیست که من شوهر می‌کنم، پس اجازه نمی‌خواهد.

- البته که شما یک دفعه دیگر هم شوهر کرده‌اید.

- پس تو چطور جرئت می‌کنی که - تو خودت از وضع مِن باخبری و چطور جرئت می‌کنی -  
یعنی می‌خواهم بگویم چطور دلت می‌آید که مرا این طور ناراحت کنی و این‌گونه حرفها را به من بگویی؟ با آنکه من در خارج از این خانه، یک دوست قابل اعتماد خوب بدارم که به او تکیه کنم.

- دیگر بدتر این هم خودش دلیل دیگری است برای اینکه این مرد، لایق شما نیست. نه! او قابل شما نیست! نه، به هیچ قیمتی این شایستگی را ندارد.

من که خیال کدم پگاتی شمعدان را به گوشۀای خواهد افکند، چون خیلی در این نکته بخصوص اصرار می‌ورزید.

اشک مادرم تندتر شد:

- تو چرا با من این قدر بدرفتاری؟ چطور دل این را داری که با من این طور سخت و گزنه حرف بزنی؟ چشمت را بسته‌ای و خیال می‌کنی همه قول و قرارها گذاشته شده! هزار بار به تو گفتم نبین ما چیزی جز سلام و علیک و تعارفات معمولی وجود ندارد. با این‌همه، تو از عشق صحبت می‌کنی! جواب تو را چه بگوییم؟ اگر مردم آن قدر خر هستند که حرفهایی می‌زنند، تقصیر من چیست؟ مگر من چه کردہ‌ام؟ از تو می‌پرسم! دلت می‌خواهد که سرم را بتراشم و صورتم را سیاه کنم و یا با آتش یا چیزی مثل آن از ریختش بیندازم و ناقصش کنم؟ پگاتی، من بجزئت می‌توانم قسم بخورم که مقصودت همین است. آن وقت خیلی هم خوشحال خواهی شد.

تصور می‌کنم که این حرفها به پگاتی برخورد و به دل گرفت.

مادرم به سوی صندلی دسته‌داری آمد که روی آن نشسته بودم و همچنان‌که مرا نوازش می‌کرد گفت: پسر عزیزم، دیوید کوچولوی خودم، چه کسی ممکن است مرا سرزنش کند که نسبت به دردانه‌ام نامهربانم؟ در تمام دنیا، این عزیزترین دوست کوچولوی من است. پگاتی گفت: هیچ‌کس شما را سرزنش نکرده.

مادرم جواب داد: پگاتی، تو مرا سرزنش کردی! خوب هم می‌دانی که این کار را کردی. از حرفهای تو جز این چیزی هم برمی‌آید؟ ای زن نامهربان، تو بهتر از من می‌دانی که سه ماه پیش، محض خاطر این بچه، با وجود اینکه چتر سبز خراب شده بود، برای خودم چتر نخریدم. این را نمی‌توانی انکار کنی.

آن وقت چهره‌اش را به سوی من برگرداند و گونه‌اش را به گونه‌ام چسباند:

- دیوید، من مادر بدی هستم؟ من مادر بداخل‌الاق و خودخواه و سنگدل و بی‌عاطفه‌ای هستم؟ بگو که من بدم! آری پسر عزیزم، آن وقت پگاتی تو را دوست خواهد داشت. دیوید، ارج دوستی و محبت پگاتی از من بیشتر است. من تو را هیچ دوست ندارم، این‌طور نیست؟ از این حرفها همه به گریه افتادیم. تصور می‌کنم که من از هردو آنها بلندتر گریه می‌کردم. مطمئن هستم که واقعاً متأثر بودم. دلم کاملاً شکسته بود. اما دلگیرم از اینکه برای ابراز محبت نسبت به مادرم، پگاتی را «الاغ» خواندم. به او هم خیلی برخورد و دلشکسته و مغموم شد. قطعاً بر اثر این هیجان، باید تکمه‌های پشتش همه ریخته باشد. چون کمی حالتش بهجا آمد و آتش درونش فرو نشست، با مادرم آشتنی کرد. جلو صندلی دسته‌دار زانو زد و با من هم آشتنی کرد.

با دلی پرغصه به بستر رفتیم. بعض گلویم را گرفته بود و نمی‌گذاشت بخوایم. هنگامی که بر اثر یک بغض سخت تکان خوردم، دیدم که مادرم روی تخت نشسته و سر را روی من خم کرده است. در آغوش وی به خواب رفتم و راحت خوابیدم.

نمی‌دانم که یکشنبه بعدش بود که باز آن آقا را دیدم یا زمان بیشتری سپری شده بود که سرو کله‌اش پیدا شد. اذعان دارم که حافظه‌ام در به خاطر آوردن تاریخها ضعیف است. اما در کلیسا بود، و تا خانه با ما همراه شد. وارد خانه شد تا گل شمعدانی زیبایی را که در کنار پنجرهٔ ما بود از نزدیک تماشا کند. مثل اینکه چندان توجهی هم بدان نداشت، ولی قبل از رفتن، از مادرم درخواست کرد که یک غنچه آن را به او بدهد. او هم از آقا خواهش کرد که هر کدام را که به نظرش بهتر می‌رسد و می‌پسندد بچیند. اما آقا امتناع کرد. من که از فهم این خواهشها و اصرارها سر در نمی‌آوردم. سرانجام مادرم یکی را چید و به دست او داد. بعد آقا گفت که هرگز ممکن نیست از آن گل جدا شود. پیش خود اندیشیدم: «عجب مرد احمقی است که نمی‌داند این گل در عرض دو سه روز پژمرده می‌شود.»

پگاتی دیگر شبها کمتر پیش می‌آمد. رفتار مادرم نسبت به او خیلی فرق کرده بود. این تغییر روش مادرم را دریاقتم و اغلب به یادم می‌آمد. گرچه ما سه تن، باز هم در دوستی و فادار مانده بودیم، این دوستی، با عوالم سابق فرق کلی داشت؛ گونه‌ای نقاب و آشتفتگی در میان ما بود. گاهی چنین به نظر می‌رسید که پگاتی مادرم را از پوشیدن جامه‌های زیبایی که در اشکاف داشت، منع می‌کند و از رفتن او به خانه همسایه جلوگیری می‌شود. اما نمی‌توانستم دلیل قانع‌کننده‌ای بتراشم که چرا این کارها را می‌کند.

دیگر کم کم به دیدن آن آقا که گونه‌هایش ریش داشت خو گرفتم، اما تنفری که از ابتدا داشتم، باز در درونم باقی بود. و نوعی احساس حسادت هم بود که مرا ناراحت می‌داشت (یعنی حسادتی که بیشتر بچه‌ها در برابر کسانی دارند که به مادرشان ابراز محبت می‌کنند). همچنین می‌اندیشیدم که پگاتی و من، بی‌آنکه نیازی به پاری بیگانگان داشته باشیم، می‌توانیم، مادرم را خوبیخت کنیم. جسته و گریخته، بعضی چیزها را درک می‌کردم، اما اینکه این ادراکات را مانند دانه‌های زنجیر بهم پیوند کنم و دلیلی برای تنفرم فراهم آورم، از سن کم من غیرممکن و دور بود.

در یک بامداد پاییز، با مادرم در حیاط جلو خانه ایستاده بودیم که آقای «مردستون» (حالا آن آقا را به این اسم می‌شناختم) سوار بر اسب آمد. دهنۀ اسب را کشید تا با مادرم سلام و تعارف

کند. به مادرم گفت که برای دیدن بعضی از دوستان که یک کشتی بادبانی هم دارند، عازم «لوستافت» است. با کمال خوشروی پیشنهاد کرد که مرا هم در صورت تمایل خودم جلو اسپش سوار کند و ببرد.

ها بسیار صاف و لطیف بود. اسب هم دم در باغ ایستاده بود. مرتبًا خرناس می‌کشید و سم به زمین می‌کوفت؛ مثل اینکه از سواری دادن دلشاد بود. این منظره چنان در من تأثیر کرد که بی اختیار هوس سواری کردم. سپس از پله‌ها بالا رفتم تا پگاتی مرا آماده رفتن کند. ضمناً آقای مردستون پیاده شد و همچنان که دهنۀ اسب را روی بازو افکنده بود، پشت نزدۀ شروع کرد به بالا و پایین رفتن. مادرم نیز در طرف دیگر نزدۀ در داخل باغ با او همراهی می‌کرد. یادم می‌آید که پگاتی و من، از پشت پرده کوچکی که در کنار تختخوابم بود، آنها را تماشا می‌کردیم. به خاطر دارم که ایشان با چه نگاههایی به نزدۀ که حایل بین ایشان بود می‌نگریستند. چقدر پگاتی از مشاهده این منظره خشممناک به نظر می‌رسید. موهای مرا سخت و باشدت شانه می‌کشید.

آقای مردستون و من، زود به راه افتادیم. بر کنار سبز جاده، یورتمه می‌رفتیم. او مرا با کمال احتیاط با یک دست نگاه داشته بود. نمی‌توانستم جلو او بنشینم و هر چند گاه سری بالا نکنم و به چهره‌اش نگاهی نیندازم. چشمان سیاه او کم عمق و بدون هیچ‌گونه حالت و احساسات بود. دلم می‌خواهد برای توصیف دیدگان سیاه او که هیچ عمق نداشت و گویی تنها یک تکه شیشه دودی رنگ است، لغت بهتری پیدا کنم. هنگامی که به آنها خیره می‌شدی، بر اثر خواص نور (چون آنها را از جانبی به جانبی دیگر متوجه می‌ساخت)، خیال می‌کردم که چشمانش کور است. پس از اینکه چندین بار به او نگاه کردم، در من وحشتی پدید آمد و اندیشیدم که او در چه افکاری غوطه‌ور است. موهای سیاه سر و گونه‌هایش از نزدیک سیاهتر و انبوهایش از آن به نظر می‌رسید که می‌پنداشتم. چنان‌پنهن و صاف او و بعضی نقطه‌های خالی از ریش - که هر روز صبح، از ته صاف و تراشیده می‌شد - مرا به یاد مجسمه هومی ای انداخت که شش ماه پیش به خانه همسایه آورده بودند. ابروان کلفت و پرپشت و رنگهای سفید و سیاه و سرخ چهره او (که امیدوارم آب و رنگش هرچه زودتر از خاطرم محو شود)، مرا بر آن داشت که با وجود تنفری که از او داشتم، او را همچون مادرم و پگاتی زیبا بشناسم. مطمئنم که طفلک مادرم هم او را به همین جهات، زیبا می‌پنداشت.

به مهمانخانه‌ای رسیدیم که در کنار دریا واقع بود. آنجا دو تن بودند. در اتاقی، در حالی که سیگار برگ دود می‌کردند دراز کشیده و هر یک دست‌کم چهار صندلی را اشغال کرده بودند. در

گوشهای، تعدادی کت و پالتو دریانوردی و یک برق بر روی هم انباشته شده بود.  
به مجرد ورود ما، هردو غلتی زدند تا روچهرهشان بهسوی ما باشد و گفتند: سلام مردستون!  
ما خیال می‌کردیم که تو مرده‌ای!  
- هنوز که نه.

یکی از ایشان مرا پیش کشید و گفت: این یارو کیه؟  
- این دیوید است.  
- دیوید کی؟ جونز؟  
آقای مردستون گفت: کاپرفیلد.

- چه! عجب! پسر همان سرکار خانم محترم؟ همان بیوه کوچولوی جذاب؟  
- کینیان، خواهش می‌کنم که مواطن حرفهات باشی. بعضیها حساسند.  
- کی؟

چون من هم خیلی دلم می‌خواست بدانم این کی، کیست، سرم را بالا کردم.  
آقای مردستون گفت: آقای بروکس آو شفیلد!

خیالم راحت شد و خوشحال شدم که مرا نمی‌گویند و از آقای بروکس آو شفیلد صحبت می‌کنند، زیرا ابتدا خیال می‌کردم مرا می‌گویند. مثل اینکه این آقای بروکس آو شفیلد برای هر دو آنها یادآور خاطره مضحکی بود که هردو از شنیدن اسمش به قاهقه افتادند. آقای مردستون هم خیلی سرکیف آمد و خنده دید. بعد از اینکه خنده‌ها تمام شد؛ آن آقا که اسمش کینیان بود گفت:  
نظر آقای بروکس آو شفیلد درباره این معامله چیست؟

آقای مردستون جواب داد: نمی‌دانم که آقای بروکس آو شفیلد از این قضایا زیاد سر در می‌آورد یا نه! ولی چنانکه احساس کرده‌ام، چندان نظر موافقی ندارد.  
باز هم خنده شروع شد. همین‌که نوشیدنی آوردند، به من هم از آن با بیسکویت دادند. پیش از نوشیدن، مرا ایستاندند و واداشتند که به سلامتی و نوشخواری و خری آقای بروکس آو شفیلد بنویشم. این جمله چنان اسباب مسخره و خنده شد که من هم بی اختیار به خنده افتادم.  
سپس در کرانه دریا قدم زدیم و روی علفها نشستیم. با دوربین پایه‌دار ثابت، اطراف را تماشا

۱. Brooks of Sheffield. به معنی نهرهای شفیلد است که نام شهری است در انگلیس. م.  
آقای مردستون برای اینکه دیوید متوجه منظور آنها نشود، به جای بردن نام او، این اصطلاح را که به فارسی شاید به جای بتوان گفت (یعنی که کشک)، به کار می‌برد. م.

کردیم؛ من که از آن هیچ چیز دستگیرم نشد، ولی چنان نمودار می‌ساختم که کاملاً می‌بینم. بعد برای صرف ناهار به مهمانخانه برگشتم. در تمام مدتی که بپرون بودیم، آن دو نفر دائم سیگار می‌کشیدند. چنانکه از کلت کلفت آنان استشمام کردم، از همان لحظه‌ای که آنها را از خیاطی گرفته بودند تا کنون، سیگار از لبسان نیفتاده بود. نباید این را هم فراموش کنم که از وقتی که به عرشہ کشته بادبانی رفتم، هرسه به اتفاقی رفتند و به نوشتن و خواندن بعضی اوراق مشغول شدند. و هر زمان که از خارج - یعنی عرشه - به ایشان می‌نگریستم، می‌دیدم که سخت سرگرم کارند. در خلال این مدت، مرا به دست مردی خوش‌خلق سپردنده که کله‌ای بزرگ و موهایی سرخ و کلاهی کوچک و براق داشت. و جلیقه‌ای دولپه‌ای در بر کرده بود که بر روی آن با حروف درشت نوشته بودند «چکاوک»<sup>۱</sup>. پیش خود گفتم این باید نام این آقا باشد. و چون بر روی زمین زندگی نمی‌کند تا نامش را بر در خانه‌اش نصب کنند، ناچار روی سینه‌اش نوشته‌اند. چون او را با نام آقای چکاوک خواندم، گفت که این اسم کشته است.

در سراسر روز، می‌دیدم که آقای مردستون از دو تن دیگر گرفته‌تر و جدیتر است. آن دو نفر خیلی بی‌خيال و خوش بودند و با هم مزاح می‌کردند، ولی کمتر با آقای مردستون همکلام شدند. به نظرم رسید که او باید زیرکتر و مغرورت‌تر از آن دو باشد. عقیده آن دو هم نسبت به او، شاید چیزی نظیر این بود. یکی دو مرتبه هم دیدم که آقای کینیان صحبت می‌کند، و یکی دوبار هم از گوشۀ چشم به آقای مردستون نگاه کرد، گویی می‌خواست بداند مبادا از بعضی شوخیها یی که گاهی با او می‌کردنده، رنجیده باشد. یکبار هم آقای «باسیچ» (آن دیگری) که خیلی سرحال بود، سوپا ایستاد و به آقای مردستون که ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود، خیره شد. به خاطر ندارم که آقای مردستون در سراسر آن روز، جز در جریان شوختی آقای بروکس آو شفیلد که آن هم تراوش فکر خودش بود، خنده‌یده باشد.

اول غروب بهسوی خانه روان شدیم. غروب خوشی بود. باز هم در کنار نرده با مادرم مشغول قدم زدن شد و مرا برای نوشیدن چای به درون فرستادند. هنگامی که او رفت، مادرم درباره همه آنچه گذشته بود از من سؤالات مبسوطی کرد. آنچه راجع به زیبایی او گفته بودند، برایش نقل کردم. بسیار خنده‌ید و گفت: عجب مردم بی‌تریستی که این طور حرفهای نامریوط می‌زنند!

ولی دریافتم که در ته دل خشنود است - هنوز هم از این بابت اطمینان کامل دارم. فرصت را

1. Skylark.

غニمت شمردم و پرسیدم: آقای بروکس آو شفیلد را می‌شناشید؟  
جواب داد: نه.

ولی عاقبت گفت که تصور می‌کند چنین اسمی متعلق به ریس یکی از کارخانه‌های کارد و چنگال‌سازی باشد.<sup>۱</sup>

آیا ممکن است چهره زیبای مادرم - کروبی ای که اکنون پوسیده و خاک شده - وجود نداشته باشد؟ زیرا من آن را در این لحظه، در برابر دیدگانم چنان آشکار می‌بینم که اگر در خیابان شلوغی هم باشد، آن را از میان هزارها چهره بازمی‌شناسم. در خاطر من، سیمای او دستاخورد بیافی است. آیا می‌توان گفت که عارض معمصوم و دوشیزه‌وار او در زیر خاک، پژمرده و پریشان شده است؟ نفس گرمش را هم اکنون روی گونه‌هایم به همان‌گونه احساس می‌کنم که آن شب به من می‌خورد با این وصف، آیا ممکن است در بودن او حتی تردید کنم؟

او راه، همچنان که آن شب بعد از این صحبتها به رختخواب رفت و برای گفتن شب بخیر به بالینم آمد می‌بینم، که با خوشحالی در کنار بسترم زانو زد و چانه‌اش را در میان دستهایش گذاشت و گفت: دیوید، آنها چه می‌گفتند. دومرتبه بگو. نمی‌توانم باور کنم.

من باز شروع کردم: خانم کاپرفیلد زیبا و پریوش...

انگشت را روی لبانم گذاشت تا مرا از گفتن بقیه بازدارد.

با خنده گفت: قطعاً زیبا و پریوش نگفته‌اند. دیوید، ممکن نیست کلمه پریوش را گفته باشند. یقین دارم که چنین چیزی نگفته‌اند.

شیوا و رسأ گفتم: نه، همین طور بود؛ گفتن: «خانم کاپرفیلد پریوش..»  
پس از لحظه‌ای گفتم: زیبا.

به میان حرفم دوید و گفت: نه، نه، حتماً کلمه‌ای که به کار برده‌اند، زیبا نبوده.  
باز انگشتانش را بر لبان من گذاشت.

- بلی، درست همین بود؛ بیوه خوشگل کوچولوا!

خندان گفت: عجب مردم احمق و بی‌تریبی!

چهره‌اش را با دستهایش پوشانید:

- عجب مردم مسخره‌ای! دیوید عزیزم.

- بله مامان.

۱. شهر شفیلد در ساختن کارد و چنگال، شهرت جهانی دارد. م.

- مبادا این حرفها را به پگاتی بگویی که حتماً با آنها بد می شود. من خودم هم از دست آنها خیلی او قاتم تلخ است، ولی بهتر است که پگاتی نداند.  
قول دادم که به او چیزی نگویم. چندین بار یکدیگر را بوسیدیم. سپس، بی درنگ به خواب رفتم.

با وجود گذشتن مدتی دراز، باز به نظرم چنین می رسد که فردای آن روز بود. (در صورتی که از این مقدمه، دو سه ماه گذشته بود)؛ که پگاتی یک شب پیشنهاد خطرناکی را مطرح کرد که حالا خواهم گفت.

شبی از شبها (مانند همان شبی که مادرم به مهمانی رفته بود)، نشسته بودیم و نخ و جوراب و اندازه گیر و بره موم و جعبه ای که بر آن تصویر کلیسای سن پل بود و کتاب کروکودیل ها، همه در کنار ما بود. پگاتی پس از اینکه چند بار مرا برانداز کرد، دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما باز آن را فرو بست (که این امر خودش مایه شک من شد، چون اول خیال کردم که خود به خود و بی اختیار چنین می شود). سپس با نرمی و ملاحظت گفت: دیوید، دلت می خواهد که با من به خانه ببردم بیایی که در «یارمث»<sup>۱</sup> است و دو سه هفته آنجا بمانیم؟ گردنش خوبی است و خوش می گذرد، مگر نه؟

- پگاتی، برادرت مرد خوبی است؟  
پگاتی دستهایش را بلند کرد و بعد گفت: آه، چه مرد نازنینی! گذشته از این، آنجا کنار دریاست و کشتی هم هست. قایق هست و ماهیگیرها هستند، و حام هم هست و بازی می کنی.  
مقصود پگاتی از حام، برادرزاده اش بود که سابقاً از او صحبت کردیم.  
از این شرح مختصر خوشیها، شیفته شدم و جواب دادم: واقعاً گردنش خوبی خواهد بود، اما مادرم چه می گوید؟

پگاتی که به صورتم خیره شده بود گفت: شرط یک لیره می بندم که مامان هم اجازه بدهد. اگر می خواهی، همین که آمد اجازه تو را بگیرم. دیگر چه؟  
آرچ کوچکم را روی میز گذاشت و شروع کردم به جر و بحث:  
- اما مادرم از تنها یی دلش می ترکد. چه می کند؟ او تنها نمی تواند بماند.  
پگاتی چشمانش را بی درنگ به پاشنه جوراب دوخت، گویا آن سوراخ چنان کوچک بود که به چشم نمی آمد و قابل وصله نبود.

- پگاتی! می‌گوییم او که تنها نمی‌تواند بماند. تو که این را می‌دانی.  
 پگاتی باز به من نگاهی کرد و گفت: خدا حفظت کن! نمی‌دانی که قرار است دو هفته در خانه  
 بانو «کرپیر» بماند؟ در آنجا مهمانی بزرگی است.  
 - اگر این طور باشد که کاملاً آماده‌ام.

با نهایت بی‌صبری منتظر بازگشت مادرم از خانه بانو کرپیر که همان همسایه ما باشد - شدم  
 تا تکلیفم را بدانم و این گردش عالی و خوش را شروع کنیم. بدون اینکه مادرم از شنیدن این  
 موضوع - آنچنان‌که انتظار داشتم - متعجب شود، قبول کرد و همان شب قرار شد که خرج رفت و  
 برگشت و ماندن مرا در آنجا بپردازد.

بزودی موعد حرکت ما فرارسید. روز معهود را چنان انتخاب کرده بودند که حتی به‌نظر من  
 که در آتش بی‌صبری و اشتیاق می‌سوختم و می‌ترسیدم مبادا زلزله‌ای یا آتش‌نشانی یا انفجاری  
 پیش آید و مانع رفتن ما شود، زود فرا رسید. حاضر بودم که آنچه پول داشتم بدهم تا اجازه  
 بدهند که شبانه وسایلم را ببینم و با کفش و کلاه بخوابم.

این افکار و احساسات، با اینکه به اختصار از آن می‌گذرم، هنوز که هنوز است مرا عذاب  
 می‌دهد. چقدر مشتاق بودم که آشیان خوشبختی و خانه آسایشم را ترک گویم! چقدر از لذاتی که  
 تا ابد گذشته، غافل و بی‌خبر بودم.

اما از خاطره آن روز، که وقتی کالسکه پستی به آستانه در رسید، مادرم آنجا ایستاد و مرا  
 بوسید بسیار خوشوقتم. به‌سبب احساس محبت و حقشناسی نسبت به او و خانه‌ای که تا آن  
 زمان هرگز ترکش نگفته بودم، به گریه افتادم. باز خوشحالم از اینکه کالسکه به راه افتاد و مادرم  
 بیرون دوید و سورچی را صدای کرد تا بار دیگر بایستد و بگذارد مرا بیوسد. از تکرار این خاطره که  
 با چه اشتیاقی چهره خویش را بالا آورد و به آنچه گفته بود عمل کرد خیلی خوشحالم.  
 هنگامی که او را در وسط جاده گذاشتیم و گذشتیم، آقای مردستون نزد او آمد؛ گویی او را  
 سرزنش می‌کرد که چرا این قدر ضعیف‌النفس و سست‌عنصر است و این چنین بازیچه  
 احساسات!

## فصل سوم

### یارمث<sup>۱</sup>

اسب کالسکه در نظرم تبلتیرین اسب دنیا آمد. همواره سرش پایین بود و تلوتلو می‌خورد. مثل اینکه تعمد داشت مردمی را که در انتظار دریافت نامه‌ها و بسته‌ها هستند، در تب و تاب نگاه دارد. تصور کردم که گاهی از خیالات و توهمات مضحکی که به او دست می‌داد، زیرلب می‌خندید. ولی سورچی گفت که سرفه عارضش شده است.

سورچی هم مانند اسب سرش را همواره پایین می‌انداخت و همچنان که می‌راند، آرنجهایش را روی زانوها قرار می‌داد و چرت می‌زد. گفتم می‌راند، ولی بعد دریافتم که حتی بدون سورچی هم اسب به مقصد می‌رسید، زیرا راه را بخوبی بلد بود. سورچی کلمه‌ای نمی‌گفت و فقط سوت می‌زد.

پگاتی یک زنبیل خوارکی روی زانو داشت که حتی اگر آهنگ لندن داشتیم، کفاف ما را می‌داد. مقدار زیادی خوردیم و مدت‌ها نیز خوابیدیم. پگاتی همواره، همچنان که سرش روی دسته زنبیل بود (چون زنبیل را به هیچ قیمتی از دست نمی‌نهاد)، به خواب می‌رفت. اگر به چشم ندیده بودم، هرگز باور نمی‌کردم که یک زن بی‌پناه و بی‌شوهر، این قدر خرخر کند و راحت بخوابد.

۱. Bloater، در اصطلاح محلی یارمث به معنی ماهی دودی است و این را مردم آنجا در مورد خود به کار می‌برند. م.

آنقدر در بین راه برای توزیع مرسولات و تحويل رختخواب به مهمناخانه‌های سر راه سرزدیم و از جاده منحرف شدیم و به این سو و آنسو و فراز و نشیب رفتیم و معطل شدیم که سرانجام سخت خسته شدم. هنگامی که سواد یارمث از دور پیدا شد، بی‌نهایت خوشحال شدم. یارمث به نظر خیلی تر و تازه و پرهیجان می‌رسید. وقتی که چشمم به محوطه کنار رودخانه افتاد، اندیشیدم راستی اگر زمین - چنانکه در جغرافیا نوشته شده - گرد باشد، پس چگونه ممکن است بعضی قسمتهای آن تا این حد هموار باشد! اما بعد اندیشیدم که یارمث باید در یکی از دو قطب باشد که چنین هموار است.

چون کمی نزدیکتر شدیم، گردآگرد خویش افق را در خطی دیدم که با آسمان تلاقی می‌کرد. به پگاتی گفتم اگر در آن حوالی یکی دو کوه می‌بود که فاصله‌ای میان زمین و دریا پدیدار می‌کرد، منظرة بهتری فراهم می‌شد. اما این را با اصراری فراوان رد کرد که باید تعبدآ پذیرفت از این منظره بهتر ممکن نیست و هرچه را که می‌بینم، آنچنانکه هست باید پذیرم. وی خود افتخار داشت که یکی از ماهی دودیهای یارمث است.

وقتی به شهر رسیدیم و داخل خیابان (که در نظرم خیلی عجیب می‌آمد) شدیم، بوی ماهی و قیر و گونیهای قیراندو و دیدن ملاحان که در رفت و آمد بودند و صدای چرخ گاریهایی که بر سنگفرش به هرسو روان بود، مرا بی اختیار به این فکر انداخت که در قضاوت درباره فعالیت این شهر به خطا رفته و دست‌کمش گرفته بودم. این اندیشه‌ام را برای پگاتی گفتم. خیلی خوشش آمد و از ستایش من بی‌اندازه خوشوقت شد. به من گفت که مسلم است کسانی که بخت با آنها یاری کرده و ماهی دودی شده‌اند، آن شهر را زیباترین جای زمین می‌پندارند.

**پگاتی فریاد کشید: حام من اینجاست! چقدر بزرگ شده!**

راستی هم حام منتظر ما بود. مانند یک دوست قدیمی با من احوالپرسی کرد. احساس کردم آنچنانکه او مرا می‌شناسد، افتخار آشنایی با او را ندارم. علت هم واضح بود؛ چون او از شب تولد من تاکنون، دیگر به خانه مانیامده بود؛ پس طبعاً افتخار آشنایی باید خاص او باشد. ولی رفاقت ما در همانجا شروع شد و رو به افزایش نهاد، چون او مرا بر پشت گرفت و به خانه رساند. جوانی بود نیرومند و درشت‌اندام. قدش شش پا و چهارشانه بود، ولی صورتش همچنان سادگی بچگانه را داشت. موهای بور و مجعدش ظاهر یک بره مخصوص را به او می‌داد. نیمتنه‌ای بزرزنی و شلواری خیلی ضخیم بر تن داشت که بدون بودن پا در آن، راست می‌ایستاد. نمی‌توانم بگویم کلاه سرش گذاشته بود یا نه، زیرا در پس کله‌اش کلاه بسیار کوچکی گذاشته بود که

بی شباهت به ساختمان کهنه‌ای نبود که نوک آن قیر اندود شده باشد.  
 حام در عین اینکه مرا بر پشت داشت، یک چمدان کوچک متعلق به ما را زیر بغل گرفته بود  
 و پگاتی هم یک چمدان کوچک دیگرمان را به دست داشت. به یک نشیب رسیدیم که ماسه در  
 بعضی نقاط آن، تشكیل دره و ماهور می‌داد. ضمن راه، از کارخانه تولید گاز و بعضی کوچه‌های  
 تنگ و طناب‌بافی و محوطه قایق‌سازی و حوضچه‌کشی‌سازی و گورستان کشته‌ها و قفل‌سازی  
 و تعمیرگاه کشته و آهنگری و بسیاری از این‌گونه جاهای گذشتم. تا آنکه به ته همان محوطه  
 صاف و هموار و وسیعی رسیدیم که در طی راه دیده بودم. حام گفت: آقا دیوید، آن خانه ماست!  
 به هر طرف نظر انداختم، دریا بود و رودخانه. سعی کردم که چیزی شبیه به خانه بیابم، ولی  
 هرچه بیشتر جستم، کمتر یافتیم. در کناری که چندان هم دور نبود، یک قایق بزرگ تفریحی و یا  
 قسمتی از یک قایق کهنه را روی خشکی دیدم. از آن، آهنه قیف‌مانند به جای دودکش بیرون  
 آمده که از آن دودکمی متصاعد بود، ولی از ظواهر آن برنمی‌آمد که خانه باشد.  
 گفتم: آن را می‌گویی؟ اینکه کشته است.

- آقای دیوید، همین خودش است.

اگر آن قصر علاءالدین، یا بیضه رخ، یا یکی از شگفتیهای قصه‌های هزار و یک شب بود،  
 این چنین که اندیشه زیبای زندگی در یک کشته برایم تازگی داشت، مؤثر واقع نمی‌شد. در  
 یکسوی آن دری باز کرده بودند که روی آن سقف داشت. در پیرامون آن نیز پنجره‌های بسیار  
 کوچکی بود. از همه بالاتر، چیزی که انسان را شیفته و شیدای خود می‌ساخت، این بود که از  
 ابتدای کشته را برای گردش در دریا ساخته بودند و نظر استقرار یافتن آن بر زمین در میان نبود.  
 قطعاً صدھا بار یه دورترین نقاط جهان رفته و دریاها پیموده و اقیانوسها نوردیده بود. این  
 اندیشه، علاقه مرا نسبت به آن صدق‌چندان ساخت. اگر آن را از ابتدای کار برای استقرار در کرانه و  
 سکنا گزیدن ساخته بودند، شکی نبود که در نظرم کوچک جلوه‌گر می‌شد و در آن ناراحت بودم.  
 ولی حالا که قضیه بر عکس بود، در نظرم بهترین خانه جلوه می‌کرد.

درون آن بسیار تمیز و حتی الامکان مرتب بود. در توی آن یک میز و یک ساعت هلندی و  
 یک گنجه قرار داشت که رویش یک سینی چای بود. در وسط آن سینی، نقش خانمی بود که  
 چیزی بر شانه گرفته بود و قدم می‌زد و بچه‌ای که جامه سیاهی بر تن داشت و با چرخ سیمی  
 بازی می‌کرد، نزدیک آن خانم بود. هرگاه سینی خدای ناکرده می‌افتاد، تعدادی استکان و قوری که  
 در اطراف کتاب مقدس گذاشته بودند خرد می‌شد. به دیوار نیز عکس‌های رنگی و باسمه قاب شده

آویخته شده بود. موضوع همه آنها مذهبی و از داستانهای کتاب مقدس بود. اکنون ممکن نیست یکی از این عکسها را در بساط دستفروشها مشاهده کنم و یاد خانه برادر پگاتی نکنم. برجسته‌ترین و دیدنی ترین آنها یکی تصویر ابراهیم بود که در جامه سرخ، اراده قربانی کردن اسحاق را داشت و یکی هم دانیال نبی بود که لباس زرد بر تن داشت و در کنار شیران درندۀ‌ای افتاده بود که سبزرنگ بودند. روی سرخواری قرار داشت تصویری از کشتی بادبانی سارامین، که در «ساندرلند» ساخته بودند. بدنه کشتی با قطعات کوچک چوب ساخته شده بود. در آن، هنر و ابتکاری شگرف به کار رفته بود که به نقاشی و نجاری نوعی هماهنگی و زیبایی خاص می‌بخشد. با خود گفتم که باید این نقاشی چیز گرانبهایی باشد. در تیرهای سقف قلابهایی کار گذاشته بودند ولی مورد استعمال آنها را آن وقت نتوانستم بفهمم. بعضی صندوقها و جعبه‌ها و چیزهایی شبیه به آن که در اطراف اتاق پراکنده بود، کاملاً آنجا را از داشتن صندلی بی‌نیاز ساخته بود؛ حتی صندلی در نظرم خوار و بی‌ارزش آمد.

تمام اینها را به مجرد دخول، به یک نظر دیدم. پگاتی در کوچکی را گشود و اتاق مرا که در حاشیه عقب کشتی قرار داشت، به من نمود. کاملترین و بهترین اتاق خوابی بود که می‌توان تصور کرد. یک پنجره کوچک داشت که سکان کشتی از آن خارج می‌شد. آینه‌ای نیز درست به اندازه قد من به دیوار کوبیده بودند که دور آن با گوشماهی تزیین شده بود. یک تختخواب در کناری بود که جلو آن به قدری جا بود که بتوان ایستاد و به رختخواب رفت. یک گلدان آبی پر از آب روی میز بود که بعضی نباتات دریایی در آن قرار داشت. دیوارهای این خانه چنان شسته و تمیز بود که مثل شیر به سفیدی می‌زد. یک چیز دیگر که در این خانه زیبا ذهن مرا به خود مشغول می‌داشت، بوی ماهی بود. وقتی دستمالم را بیرون کشیدم تا بینی ام را پاک کنم، بوی تندی از آن به مشام خورد؛ گفتی که مدت‌ها با خرچنگ در یک جا بوده است. چون این موضوع را به پگاتی گفتم، گفت که برادرش انواع و اقسام خرچنگ می‌فروشد. سپس عده‌ای از این جانوران را به من نشان داد که در حال اختلاط و درهم‌ریختگی عجیبی در آب معلق بودند و هرچه را که در میان چنگالها داشتند، به هیچ قیمتی زها نمی‌کردند. محل این خرچنگها در یک خانه چوبی مجلزا از کشتی بود. در آنجا دیگ و پاتیل بسیار بود.

خانمی خوش خلق با پیش‌بندی سفید - که از پانصد قدمی آن را در آستانه در تشخیص داده بودم - ما را خوش‌امد گفت. همچنین دختری کوچک و زیبا (شاید هم به دیده من چنین می‌رسید) با گردنیزی با دانه‌های آبی آنجا بود که با دیدن من و گریخت و پنهان شد؛ بعد از مدت

کوتاهی، هنگامی که مثل اعیان مشغول خوردن ماهی بشقابی با کره آب کرده و سبزه مینی و گوشت گوسفند بودیم - که مخصوصاً برای خاطر من تهیه شده بود - مردی پشمalo با چهره‌ای بشاش وارد شد. همین که پگاتی را به اسم «دختر» صدا زد و بوسه‌ای جانانه به گونه‌اش چسباند، دیگر بر من آشکار شد که این باید برادرش باشد. بعد هم با معرفی او، با اسم آقای پگاتی صاحبخانه، گمانم تأیید شد.

آقای پگاتی گفت: خوش آمدید! از التفات و فقیرنوازی شما متشرکم! ما بی تکلف و حاضر به خدمتیم.

در جواب گفتم: یقین دارم در این خانه به من خوش خواهد گذشت.

آقای پگاتی باز گفت: آقا، خانم چطورند؟ وقتی که آمدید، حالشان خوب بود؟

به او اطمینان دادم که بسیار خوب بود، و سلام رساند - البته قسمت اخیر را از خودم ساختم.

آقای پگاتی گفت: بنده که نسبت به ایشان اخلاص غایبانه دارم.  
بعد به خواهرش اشاره‌ای کرد:

- خوب، آقا اگر بتوانند در کلبه محقر ما دو هفته‌ای با این خانم و حام و امیلی کوچولو به سر برند، مایه افتخار و اسرافرازی ماست.

آقای پگاتی چون از این خوشامد گفتن فراغت یافت، رفت تا سر و رویش را بشوید و گفت که آب سرد، چرکهای او را پاک نمی‌کند. بزودی با چهره‌ای دلپذیر که برافروخته بود، بازگشت. بی اختیار به این فکر افتادم که صورت او بی شباهت به خرچنگها بی، که صید می‌کند. مثل اینکه آب گرم، رنگ سیاه او را به سرخی مبدل ساخته بود.

بعد از صرف چای، چون در بسته شد و سر و صدای خوابید، (حالا دیگر شب شده و هوا سرد و مه آلود شده بود)، به نظرم این محل، دلپسندترین گوشه جهان آمد. صدای وزش باد بر آب و مشاهده خزیدن مه روی ساحل تاریک و خیره شدن در آتش بخاری و تصور اینکه در پیرامون ما هیچ خانه‌ای وجود ندارد و اینکه این نیز خود قایقی بیش نیست، اثری دلچسب و فوق العاده سحرآمیز داشت. امیلی کوچولو بر شرم خود غالب آمد و سرانجام در کنار من بر کوچکترین و کوتاهترین جعبه‌ای که در اتاق بود و درست به اندازه ما دو تن جا داشت، پهلوی بخاری نشست. خانم پگاتی با پیش‌بند سفیدش مقابل ما در آن طرف بخاری نشسته و مشغول دوخت و دوز بود. پگاتی هم با نخ و سوزن و جعبه‌کاری که روی آن نقش کلیسای سن پل و در آن برهه‌موم و نخ پرک بود، چنان طبیعی به کار مشغول بود که گفتی از ابتدای عمر، هرگز این خانه را هرگز ترک نگفته

است. حام که اولین درس بازی امپریال را - که نوعی بازی گنجفه است - به من می‌آموخت، اینک مشغول جمع‌آوری ورقها بود تا با آن فال بگیرد. جای شست او که آلوده به روغن ماهی بود، بر کارتها می‌ماند. آقای پگاتی سرگرم کشیدن پیپ بود. وقت را برای گفت و شنود مناسب دیدم، گفتم: آقای پگاتی؟

- بله قربان.

- آیا اسم پستان را از این جهت حام گذاشته‌اید که خودتان هم مثل حضرت نوح در کشتنی زندگی می‌کنید<sup>۱</sup>؟

مثل اینکه این مطلب برای آن مرد ساده و از همه‌جا بی‌خبر، بسیار عمیق و پرمعنی آمد.

- آقا، اسم او را من نگذاشته‌ام.

حالا دیگر شروع کردم به پرسیدن اصول دین:

- پس این اسم را کی گذاشته؟

- خوب، چطور مگر؟ پدرش گذاشته.

- خیال می‌کردم پدرش شما هستید.

- پدر او «جو» بود که برادر من باشد.

پس از سکوتی که حکایت از تأسف و احترام بود، گفتم: آقای پگاتی، مگر او مرده؟

- بله، غرق شده.

از اینکه آقای پگاتی پدر حام نیست، غرق تعجب شدم. همین کافی بود که در ماهیت پیوند خانوادگی همه تردید کنم. بسیار کنجکاو شدم و از طرفی هم به‌سبب اینکه ذاتاً فضول تشریف داشتم، عزم جزم کردم تا ته‌توی قضایا را در نیاورده‌ام، دست از پرسیدن نکشم.

همچنان‌که به امیلی کوچولو نگاه می‌کردم، گفتم: امیلی کوچولو دختر شماست؟

- پدرش «تام» شوهرخواهر من بود.

دناله بازجویی را رها نساختم. پس از سکوتی که حاکی از تأسف و تأثر بود، گفتم: آقای

پگاتی، او هم مرده؟

- غرق شده.

حالا دیگر ادامه گفت و گو دشوار شده بود. اما هنوز که ته‌توی همه‌چیز را در نیاورده بودم!

باری، باید موضوع کاملاً روشن می‌شد.

- شما بچه ندارید؟

با خنده جواب داد: نه آقا، من هنوز زن نگرفته‌ام.

با تعجب گفتم: عزب!

بعد به آن خانمی که پیش‌بند بسته بود و خیاطی می‌کرد اشاره کرد و گفت: پس این کیست؟

- این خانم گامیج است.

- خانم گامیج؟

به اینجا که رسیدم، پگاتی (مفهوم پگاتی خودم است) به من اشاره کرد و فهماند که جای ادامه صحبت نیست و باید سکوت کرد. تا وقت خواب، خاموش نشتم و دیده بر جمع خاموشان دوختم. بعد، وقتی که در اتاق کوچک با پگاتی تنها ماندیم، به من گفت که حام و امیلی پسردایی و دخترعمه هستند. هردو یتیمند. آقای پگاتی ایشان را، وقتی که بی‌پناه و یتیم شدند، به فرزندی پذیرفت. مادران گامیج هم بیوه شریک اوست که فقیر و بی‌چیز بوده است. خود آقای پگاتی هم چیزی ندارد، ولی مردی است خوب و قلبی پاک دارد، همچون زر ناب (یر این سخنان، تبسی هم افزود). تنها چیزی که گاهی اوقات آقای پگاتی را تلغیت می‌کرد و از کوره به درش می‌برد، ستایش از جوانمردی و کرم او بود. به مجرد آنکه اظهار تشکر یا ارج‌شناسی‌ای از زحمات او می‌کردند، فوری یا دست راست ضربه‌ای بر میز می‌نواخت - چنانکه حتی یک‌بار میز خرد شد - و حرف تندی هم بدراقته آن می‌کرد که ساخته خودش بود. می‌گفت که اگر یک‌بار دیگر هم این موضوع تکرار شود و آن را پیش بکشند، «منفجر می‌شوم». در جواب من از معنی این حرف گفت که هیچ‌کس معنی و مقصود آن را نمی‌فهمد و همه خیال می‌کنند که این، از آن دشتماهی‌ای بد است.

این خصلت بزرگواری و جوانمردی صاحب‌خانه، در من تأثیری بسزا بخشید. شنیدم که زنها به اتفاقی رفتند که قرینه اتاق من بود و در آن سوی کشتی قوار داشت. حام و آقای پگاتی هم تورهای ماهیگیری را به چنگگک آویزان کردند. در حالتی بسیار راحت زیر لحاف رفت و همچنان‌که کم کم خواب مرا فرامی‌گرفت، صدای وزش باد را می‌شنیدم که در بیرون برسطخ دریا می‌خورد. باد با فشار و شدتی فوق العاده، امواج را به ساحل می‌زد. ترس مرا گرفت و تازه دریافت که از شب باید خیلی گذشته باشد. همه‌جا تاریک بود. ناگهان این خیال در من قوت گرفت که در کشتی هستم و

۱. جمله‌ای که نویسنده به کار برده است *Iom gornued* است که هیچ مفهومی ندارد و کاملاً ساختگی و بی‌معنی است. م.

وجود آفای پگاتی در برابر همه بادها و خطرها، صخره پناهگاه ماست.  
خلاصه، حادثه سوئی رخ نداد، جز اینکه صبح شد و سکوت مفرح و مطبوع شب درهم  
شکست. همین که نور باعده برا آیینه من افتاد که با گوشماهی قاب شده بود، از رختخواب بیرون  
جستم و با امیلی برای آوردن شن و گوشماهی بیرون رفیم.  
به امیلی گفتم: تو باید یک دریانورد حسابی باشی.

چنانکه یادم می آید، هرگز چنین تصوری نکرده بودم. پیش خود گمان می کردم که اصول ادب  
و نزاکت حکم می کند که چنین چیزی بگوییم. یک زورق با بادبان درخشن و تابنده در نزدیک ما  
بود. انعکاس نوری که از آن زورق و بادبانش می تافت، در دیدگان آبی امیلی زیبا و دلپسند  
می نمود و بی اختیار مرا بر آن داشت که این سؤال را بکنم.

امیلی که سرش را به علامت نفی می جنبانید گفت: نه، من از دریا می ترسم.  
بادی به بروت انداختم و با گستاخی و بی اعتنایی و نظاره کنان به دریای بزرگ گفتم:  
می ترسی! من که اصلاً پروا ندارم.

- آه! این دریا خیلی آدم کشته. خیلی از مردهای ما را فرو برد. با چشم خودم کشی بزرگی را،  
به بزرگی خانه مان، دیدم که ریز ریزش کرده بود.

- خدای نکرده این همان کشته ای که...

- که پدرم با آن غرق شد؟ نه، آن نیست. من آن کشته را ابدآ ندیدم.

- پدرت را هم ندیدی؟

سرش را جنباند:

- یادم نمی آید.

چون در این ماجرا وجه تشابهی بین سرگذشت خود و او یافتم، فرصت را غنیمت شمردم و  
برای وی گفتم که من هم پدرم را ندیده ام. بتفصیل شرح دادم که چگونه با مادرم به بهترین نحوی  
که بتوان تصور کرد، زندگی را می گذرانم و خیال دارم همیشه همین طور بمانم. بعد گفتم که قبر  
پدرم در حیاط کلیسا است؛ زیر سایه درختی کهنه. صبحها در کنار آن قبر قدم می زنم و به آواز  
مرغان گوش می دهم. سرگذشت او و من وجه اختلافی هم داشت؛ او در آغاز تولد، مادرش را هم  
از دست داده بود. نمی دانست که قبر پدرش کجاست و کسی هم نمی توانست به او نشانش دهد،  
جز اینکه بگویید در ته دریاست.

امیلی، همچنانکه روی ساحل، عقب گوشماهی و سنگریزه می گشت گفت: اما پدر تو آقا

بود و مادرت هم خاتم، اما پدر من ماهیگیر و مادرم نیز دختر ماهیگیری بیش نبود. دایی دانیال هم ماهیگیر است.

- دانیال اسم آقای پگاتی است؟

امیلی که صورتش را به سوی خانه گردانیده بود گفت: دایی دانیال؛ آنجا؟

- مقصودم هموست. باید مرد خوبی باشد!

- خوب؟ اگر زمانی خاتم پولداری بشوم، یک کت آبی با تکمه‌های الماس و یک شلوار ماشی‌رنگ و جلیقهٔ محمل سرخ و یک کلاه لبه‌برگشته و یک ساعت بزرگ طلا و یک پیپ نقره و یک صندلی به او می‌دهم.

گفتم که شکی نیست که آقای پگاتی سزاوار همهٔ اینهاست، اما باید اعتراف کنم که برابم مشکل بود او را با این همهٔ زرق و برقی مجسم سازم که خواهرزادهٔ سپاسگزارش پیشنهاد می‌کرد - مخصوصاً که از اهمیت و امتیاز کلاه لبه‌برگشته بی‌خبر بودم - ولی به روی خودم نیاوردم. خود را چنان گرفتم که گریبی خوب می‌فهمم.

امیلی کوچولو حرف خود را تمام کرد و به آسمان نظر دوخت، مثل اینکه این اشیا در آسمان تجلی کرده باشد.

باز به کار تجسس ریگ‌ها جمع کردن و گوشماهی پرداخت.

- دلت می‌خواهد خاتم پولداری بشوی؟

امیلی به من نگاه کرد و خنده دید و سری به علامت موافقت تکان داد.

- خیلی دلم می‌خواهد. آن وقت ما همه از بزرگان می‌شویم؛ من و دایی و حام و خاتم گامیچ، آن وقت دیگر از هوای توفانی واهمه نداریم. تنها به فکر خودمان نیستیم. به ماهیگیران بیچاره کمک می‌کنیم. هر وقت به آنها مصیبتی رسید، از آنها دستگیری می‌کنیم.

این گفتار در نظرم بسیار مقبول افتاد و از همین رو هیچ ناممکن جلوه نکرد. از تجسم آن بسیار شادمانی کردم. امیلی کوچولو که تشویق شده بود با شرم‌ساری گفت: واقعاً تو از دریا نمی‌ترسی؟ دریا بسیار آرام بود، چنان که مرا از آرامش خویش مطمئن ساخته بود. اما یقین داشتم که اگر یک موج نسبتاً سهمگین برخیزد، بر اثر آن داستانهایی که از امیلی دربارهٔ غرق شدن بستگان او شنیدم، پا به فرار می‌گذارم. با این حال گفتم: نه!

باز گفتم: تو هم مثل این است که با وجود آنکه می‌گریبی می‌ترسی، چندان ترسی نداری. چون در این موقع خیلی نزدیک به لبهٔ یک موج شکن کوچک یا جادهٔ چوبی کنار دریا راه

می‌رفت. و حشت داشتم از اینکه مبادا بیفتند.

امیلی کوچولو گفت: من همین طوری نمی‌ترسم. اما وقتی باد می‌آید، از خواب بیدار می‌شوم و از ترس غرق شدن دایی دانیال و حام می‌لرزم، خیال می‌کنم که صدای آنها را می‌شنوم که کمک می‌خواهند. اما همین طوری نمی‌ترسم. یک خرد هم این طرف را نگاه کن.

همچنان‌که روی جاده چوبی ایستاده بودیم، از کنار من شروع کرد به دویدن و دور شدن، تا آنکه روی الواری رفت که در انتهای جاده نصب شده بود و روی دریا بین زمین و آسمان معلق بود. این منظره چنان هول‌انگیز بود و چنان اثر شگرفی در من گذاشت که حتی حالا هم ادعا می‌کنم که اگر نقاش بودم، می‌توانستم صورت او را در آن حال و روی آن قطعه چوب، با همان حال و همان‌گونه بنگارم که او را مشرف به موت و در کام خطر دیدم.

پیکر سبک و چابک او بازگشت و سلامت در کنار من قرار گرفت. به خود آمدم و به وحشت فوق العاده‌ام و فریادی که در حالت بیخودی کشیده بودم (زیرا در آن پیرامون هیچ‌کس نبود که فریادرس ما باشد) خندیدم. اما از آن زمان تاکنون و حتی اکنون که رشد کرده و به مردی رسیده‌ام، بسا اتفاق می‌افتد که این فکر به مخیله‌ام خطور کند که در این دنیای احتمالات و جهان سراسر اسرار، که احتمال همه‌گونه اتفاق سوء فراوان است و به اقتضای عوالم کودکی و بی‌قیدی، ممکن بود در آن لحظه که چشم خود را به افق دوخته و گویی چذب عالمی فوق این عالم بود، قضا او را به خطر کشد. اینک هم که مشغول تکارش این سطور هستم، این فکر به مغزم راه می‌یابد که اگر به فاصله یک چشم برهم زدن بر من مسلم می‌شد که جان وی در خطر است، برای نجات او چه کارها که نمی‌کردم. یک آن، فقط یک آن، این فکر به خاطرم رسید که آیا به صلاح و صرفه او نبود که همان زمان آب از سرش می‌گذشت و غرق می‌شد؟ در پاسخ گفتم: چرا!

البته اکنون جای این حرفها نیست، اما صبر کنید تا به آنجا هم برسیم.

راه طویلی پیمودیم. آنچه به نظر ما جالب و دلپذیر آمده، از زمین برداشتم. چند ستاره دریابی را که موج به ساحل افکنده بود، باز به دامن امواج برگرداندیم. هنوز هم در تردید هستم که آیا آنها باید از این خیراندیشی ما سپاسگزار باشند یا نه. سپس راه خانه پگاتی را در پیش گرفتیم. زیر جلو خان انبار خرچنگ ایستادیم و همراه یکدیگر، معصومانه و با‌گونه‌های سرخی که حاکی از تندرستی و نشاط‌ها بود، برای صرف صبحانه وارد خانه شدیم.

آقای پگاتی گفت: مثل دو پرنده کوچولو.

این سخن او را چون به لهجه محلی ادا شده بود، به حساب تشویق و ستایش گذاشت!

البته که دیگر عاشق امیلی کوچولو شده بودم و مطمئن هستم که آن بچه کوچک را با صمیمیتی کامل و سادگی و بی‌آلایشی فراوان دوست داشتم. این، از آن عشقهای زمان شباب و رشد، والاتر است. این عشق، بس ملکوتی و آسمانی است. عشق من به دور عارض آن طفل خردسال آبی‌چشم، نوعی هالة تقدس کشیده بود. او را در نظرم فرشته جلوه می‌داد. اگر روزی، با مددادان که آفتاب سر بر می‌داشت و جهان را به نور خویش منور می‌ساخت، وی را می‌دیدم که در پیش چشمم یک جفت بال درآورده است و بال می‌زند، تصور می‌کنم که هیچ در شگفت نمی‌شدم، زیرا در عالم خیال چنین انتظاری داشتم.

در آن ساحل یارمث، ما دو دوست، ساعتهاي مت마다ي با هم قدم می‌زديم. روزها می‌گذشت. گوبي زمان نيز چون ما بچه‌اي بيش نبود و هر روز بروق خواهش ما، بما بازي می‌کرد. به امیلی گفتم که او را می‌پرستم و اگر به من عين اين عبارت را نگويد، ناگزير خود را با شمشير خواهم کشت؛ پس او هم چنین گفت. تردید نیست که در گفتار خویش صادق بود.

موانع ازدواج، چون تفاوت طبقاتی و صغر من و دشواریهای دیگر، به هیچ شمرده می‌شد، زیرا ما به آینده نمی‌اندیشیدیم. از اینکه چون بزرگتر شدیم چه خواهیم کرد، پریشانی خیال به خود راه نمی‌دادیم، چنانکه لحظه‌ای هم به گذشته‌ها نمی‌اندیشیدیم. اغلب مورد پسند و ستایش خانم گامیچ بودیم. شبی از شبها، هنگامی که دونفری یا کمال مهر و محبت کنار هم نشسته بودیم، شنیدم که آهسته می‌گفت: تو را به خدا بین چه بامزه نشسته‌اند!

بر اثر این حرف، آقای پگاتی پیپ بر لب و تبسم کنان و حام نیز با تبسم ما را نگریستند. این منظره برای آنان لذتبخش بود - آن چنان لذتی که از تماشای عروسکی زیبا و یا مدل کوچکی از سیرک کولیزه در رم به انسان دست می‌دهد.

بزودی دریافتم که خانم گامیچ در جوار آقای پگاتی، آنچنانکه انتظار داشتم خوشبخت نیست. کمی غرغرو بود. گاهی در آن خانه کوچک اطرافیان را تاراحت می‌کرد. خیلی دلم برایش می‌سوخت. زمانی می‌اندیشیدم که اگر خانم گامیچ خانه‌ای جداگانه داشت که موقع دلتنگی بدانجا پناه می‌برد، چقدر بهتر بود.

آقای پگاتی گاهی به مهمانخانه‌ای سر می‌زد که به نام «خوشدل» معروف بود. این مطلب بعدها بر من آشکار شد. شب دوم یا سوم توقف ما، خانم گامیچ بین ساعت هشت و نه، به ساعت هلنندی نگاه کرد و گفت: حتماً آنجا رفته. از این گذشته، می‌گفت از صبح فهمیده بود که به آنجا خواهد رفت.

اوقات خانم گامیج در سراسر روز تلغ بود. پیش از ظهر به بهانه آتش دود می‌کند، گریه را سر داد و گفت: من بی‌کس و غریب و فلکزده هستم. اصلاً روزگار با من سر سازش ندارد. پگاتی (مقصود پگاتی خودم است) گفت: همین حالا می‌گیرد و از این گذشته می‌دانی، ما هم مثل تو سردمان است.

خانم گامیج گفت: اما من خیلی بیشتر از شما سردم است.

روز سردی بود. باد بشدت می‌وزید، آنچنان‌که تا استخوانها نفوذ می‌کرد. جای خانم گامیج در کنار آتش، یعنی گرمترین و مناسبترین جا بود. صندلی اش هم بی‌تردید راحت‌ترین صندلی خانه بود، ولی آن روز اصلاً به دلش نمی‌چسبید که سر جایش بنشینند. مرتب‌آز درد پشت - که آن را از سرما می‌دانست - می‌نالید. سرانجام باز به همین بهانه گریه را سر داد: من بی‌کس و غریب و فلکزده هستم. اصلاً روزگار با من سر سازش ندارد.

پگاتی گفت: سرما خیلی شدت کرده، همه سردمان است.

- اما من بیشتر از شما سردم است.

در سر میز شام، خانم گامیج که بلاfacله بعد از من (که مهمان مهمی بودم) برای خودش غذا می‌کشید، دید که ماهی کوچک است و استخوانش زیاد؛ سبب زمینی هم کمی سوخته. با آنکه گفتم چیزی نیست و اتفاقی بوده، باز دست‌بردار نبود و گفت بیشتر از ما از این موضوع رنج می‌برد و متأثر است و آن گفتار سابق را - باز هم با گریه - تحويل داد.

عاقبت وقتی آقای پگاتی در حدود ساعت نه آمد، خانم گامیج معموم و پریشان، باحالی زار و اسفبار در گوشه‌ای نشسته و مشغول وصله رختها بود. پگاتی هم با نشاط و دلگرمی کار می‌کرد و حام داشت پوتینهای ماهیگیری خود را تعمیر می‌کرد. من و امیلی کوچولو هم در جای خودمان نشسته بودیم و برای ایشان کتاب می‌خواندیم. خانم گامیج بعد از چای، حتی یک کلمه هم حرف نزد، جز اینکه یک‌بار آه سوزناکی از سینه پرورد پیرون داد - حتی سرش را هم بالا نکرد.

آقای پگاتی سر جایش نشست و گفت: خوب، بچه‌ها چطورید؟

همگی به استشای خانم گامیج که سرش را همان‌طور روی خیاطی اش خم کرده بود، سر تکان دادیم و چیزی برای خوشامد او گفتیم، یا چنین وانمود کردیم که می‌خواهیم بگوییم. آقای پگاتی دستها را بهم زد و گفت: چه شده؟ چرا اخم کرده‌ای خانم؟

خانم گامیج اصلاً نمی‌خندید. یک دستمال ابریشمی کهنه از جیب درآورد و چشمانش را پاک کرد. به جای آنکه آن را باز در جیب بگذارد، در دست نگاه داشت و سرشک از دیدگان ریخت.

آقای پگاتی گفت: خانم چه شده؟

- هیچ دانیال، تو از مهمانخانه می‌آیی؟

- چطور مگر؟ خواستم امشب تفریحی کرده باشم.

متأسنم از اینکه وجود من تو را از خانه سیر می‌کند و به مهمانخانه پناه می‌بری!

آقای پگاتی بالحن صادقانه و ساده‌ای گفت: سیر می‌کند؟ نه، هیچ هم این‌طور نیست. بلکه با کمال میل رفتم تفریح.

خانم گامیج سری تکان داد و اشکش را پاک کرد:

- با کمال میل. بله، بله! با کمال میل! متأسنم که باعث این میل می‌شوم و تو را از خانه می‌رانم.

آقای پگاتی گفت: تو باعث می‌شوی! به خدا که این‌طور نیست؛ باور کن.

خانم گامیج هیچ به رویش نیاورد و گفت: چرا، چرا. چون خودم می‌دانم که چه هستم. می‌دانم که بی‌کس و غریب و فلک‌زده هستم. اصلاً روزگار با من سر سازش ندارد. هیچ‌کس از من خوش نمی‌آید. بله، بله! من بیشتر از همه این را می‌دانم. این از بخت بد من است.

از دیدن این منظره، بی‌اختیار اندیشیدم به حکم آنکه «افسرده‌دل، افسرده کند انجمنی را»، این حال به همه حاضران سرایت کرده است. ولی آقای پگاتی پاسخی نداد، بلکه سعی کرد که خانم گامیج را بخنداند و به این صحنه غم‌انگیز پایان دهد.

خانم گامیج گفت: دلم می‌خواهد که خیلی بهتر از این باشم، اما چه کنم که با خودم نیست. می‌دانم که بی‌کس و غریب و فلک‌زده هستم و اصلاً روزگار با من سر سازش ندارد. بدبهختی، مرا کاملاً عوض کرده است. چون من بیش از همه بدبهختی را احساس می‌کنم، همین باعث تغییر حالم شده. دلم می‌خواست که این‌طور نبودم و احساس نمی‌کردم، نمی‌فهمیدم. اما چه باید کرد. آخرش شما را ناراحت می‌کنم و از صبح تا حالا هم خواهرت و آقای دیوید را ناراحت کرده‌ام. اینجا دیگر نوبت من بود که خودداری نتوانستم. ناگهان با صدای بلند و با هیجان گفتم: نه خانم، به هیچ وجه چنین نیست.

خانم گامیج گفت: این کار من بی‌انصافی و ناشایسته است. بهتر است بروم خانه خودم و آنها باشم تا بمیرم. من بی‌کس و غریب و فلک‌زده هستم. اصلاً روزگار با من سر سازش ندارد. بهتر است اینجا نمایم تا وصله ناجور باشم. وقتی روزگار تنها با من کجرفتاری می‌کند و من هم کچ خلقی می‌کنم، پس بهتر این است که من ناباب به کلبه خودم بروم. دانیال، بهتر است به خانه

خودم بروم و آنجا بمیرم تا هیچ کس را ناراحت نکنم.  
پس برخاست و به سوی بسترش رفت. آقای پگاتی اصلاً به روی خودش نمی‌آورد و با خونسردی تحمل می‌کرد و به نشانه همدردی سر تکان می‌داد. با تسمی که سیماش را فروغی نمی‌بخشید، زیرلب گفت: یاد او کرده!

درست نفهمیدم این «او» کیست که فکر خانم گامیج را به خود مشغول داشته است.  
تا اینکه پگاتی، هنگامی که برای خواباندن آمد، گفت که منظورش آقای گامیج است و برادرش همیشه این حالت خانم گامیج را ناشی از این فکر می‌داند. باز صدای آقای پگاتی را شنیدم که به حام گفت: بیچاره! یاد او کرده!

ضمن اقامت ما، هرگاه این حالت (که چندین بار اتفاق افتاد) به خانم گامیج دست می‌داد، آقای پگاتی با خودداری و رقت و همدردی فوق العاده، آن را تحمل می‌کرد.

به این ترتیب دو هفته پایان یافت و اتفاق مهمی روی نداد، جز آنکه هواگاهی زمان رفتن آقای پگاتی را به دریا تغییر می‌داد و طبیعتاً در وقت کار حام هم مؤثر می‌افتد. هرگاه که حام فراغتی می‌یافتد، با ما به گردش می‌آمد و زورق و کشتیها را به ما نشان می‌داد. یکی دو مرتبه هم ما را در قایق سوار کرد و گرداند. نمی‌دانم راز اینکه بعضی خاطرات بیشتر به یک محل معین مربوط می‌شود و شخص از به یاد آوردن آن محل، بی اختیار یاد آن خاطرات می‌افتد چیست؟ اما تصور می‌کنم که این حال روحی، مخصوص و منحصر به من نباشد و خیلی کسان دیگر هم در آن شریک باشند - خاصه در مورد خاطرات کودکی. اکنون هرگاه نام یارمث را می‌شنوم یا در نشريه‌ای می‌خوانم، بی اختیار خاطرات روز یکشنبه‌ای در دلم جان می‌گیرد. که در ساحل بودیم و صدای ناقوس کلیسا را می‌شنیدم و امیلی کوچولو بر شانه‌ام تکیه داده بود و حام با رضایت خاطر، آهسته سنگ به دریا می‌انداخت و آفتاب در افق بسیار دور از میان مهی غلیظ سر بر آورده و کشتیها را چون سایه‌های تیره و سیاه می‌نمود.

سرانجام روز حرکت ما فراریست. جدای از آقای پگاتی و خانم گامیج بر من دشوار بود، اما تحمل کردم. وحشت درونی ام در موقع ترک گفتن امیلی کوچولو، بس دردناک بود. بازو به بازوی هم دادیم و تا کالسکه خانه رفتیم. آنجا سورچی و سایل سفر ما را بار کرد. در راه به او قول دادم که برایش نامه بنویسم (به این قول هم بعدها با حروفی درشت‌تر از خط اعلان خانه‌های اجاره‌ای وفا کردم). در موقع خداحافظی، همه متأثر بودند. اگر در عمر خویش اوقاتی دلشکسته و اندوه‌گین شده باشم، یکی آن روز بود.

در سراسر این مدت، خانه‌ام را به فراموشی سپرده بودم و شاید بندرت یاد آن می‌کردم. اما به مجرد حرکت، احساس پشیمانی کردم و خانه به یادم آمد و وجودنام در عذاب افتاد. اما خوب، خانه من در بلاندرستون است و مادرم که همدم و مومنس دیرین من بود، آنجاست.  
نایاب این قدر حق ناشناس و فراموشکار باشم.

این اندیشه‌ها بتدریج بر سایر احساسات چیره شد، چنانکه هرچه به خانه نزدیکتر می‌شدیم و مناظر بین راه در نظرم آشنا تر می‌آمد، بر هیجان و اشتیاقم می‌افزود. میل شدیدی برای رسیدن به خانه و در آغوش گرفتن مادرم، مرا در تب و تاب افکنده بود. اما پگاتی در عوض اینکه مرا تشویق کند، می‌کوشید از شدت اشتیاقم بکاهد (البته با مهربانی و عطفت بسیار). رفتار پگاتی ناراحت و غیرعادی به نظر می‌رسید.

به هر حال، عاقبت بر حسب میل و اراده جناب اسب کالسکه (که چنانکه شرح آن گذشت، در پیمودن راه صاحب اختیار بود)، به روکری در بلاندرستون رسیدیم.

خوب به یاد دارم که بعداز ظهری بود سرد و مه آلود و بی روح؛ بیم باریدن می‌رفت. با افسردگی توأم با یأس گفتم: پگاتی، چرا مادرم خانه نیست؟

- دیوید یک خرده صبرکن. می خواستم یواشکی یک چیزی به تو بگویم.

با اضطراب از کالسکه پیاده شد. کم مانده بود بین زمین و آسمان معلق بماند، اما به قدری افسرده بودم که از دیدن این منظره هم عکس العملی در من ایجاد نشد. وقتی که پایین آمد، دستم را گرفت و به آشپزخانه رفتیم و در را بست.

با اضطراب بسیار گفتم: پگاتی! چه شده؟

با مهر مخصوصی که بیشتر به دلداری شبیه بود گفت: هیچ چیزی نشده دیوید جان، خدا تو را حفظ کندا!

- یک چیزی شده، من یقین دارم. مامان کجاست؟

- پگاتی تکرار کرد: مامان کجاست!

- چرا برای پیشواز ما تا دم در نیامد؟ اگر این طور بود، چرا برگشتم؟ آه پگاتی!

اشک در دیدگانم حلقه زد و احساس کردم که دارم می‌افتم.

پگاتی مرا گرفت: خدا حفظ کند، بچه جان! چه شده؟ جانم بگو، حرف بزن!

گفتم: نمرده باشد! پگاتی! او هم مرده؟

پگاتی با صدای بلند گفت: نه!

بعد شروع کرد به نفس زدن و گفت که او را سخت ترسانده‌ام. برای آنکه ترس را از دلش بیرون کرده باشم، بغلش کردم و در برابرش ایستادم. با نگاهی پراستفهام به او خیره شدم. پگاتی گفت: می‌دانی عزیزم، این را می‌بایست زودتر می‌گفتم، اما فرصت نشد. می‌بایست می‌گفتم، ولی دوروس نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. (دوروس کلمه‌ای بود که پگاتی همیشه به جای درست به کار می‌برد).

با اضطراب و وحشت بیشتری گفت: بگو پگاتی!

پگاتی که با دستی لرزان بند کلاهش را می‌گشود، بریده بربیده گفت: دیویدجان، تو پدری پیدا کرده‌ای!

بر خود لرزیدم و رنگ پرید و سفید شد. نمی‌دانم حالتم چطور و چگونه بود؛ چیزی مربوط به قبر و گورستان و کلیسا و رستاخیز اموات، چون باد سام بر من وزید. پگاتی گفت: یک پدر تازه! تکرار کردم: یک پدر تازه!

پگاتی انگار چیزی سفت و سخت فرو می‌داد، نفسی کشید و دستهایش را پیش آورد و گفت: بیا او را ببین.

- نمی‌خواهم!

- مامان را هم نمی‌خواهی؟

دیگر استقامت به خرج ندادم. یکسره به اتاق نشیمن رهسپار شدم. آنجا پگاتی مرا گذاشت و رفت. در یک طرف بخاری دیواری مادرم نشسته بود و در طرف دیگر آقای مردستون. مادرم کار دستی اش را بر زمین گذاشت و با شتاب از جا برخاست؛ اما پنداری از چیزی نگران و ترسان بود. آقای مردستون گفت: دهه! کلارا، عزیزم! فراموش نکن؛ متنات، همیشه متنات! دیوید، چطوری؟

با او دست دادم. بعد از لحظه‌ای تردید رفتم و مادرم را بوسیدم. او مرا بوسید و پنهانی مرا نوازش کرد. باز به کار دستی اش پرداخت. توانستم بار دیگر به او نگاه کنم. کاملاً خاطرجمع بودم که او به ما دو نفر نگاه می‌کند و مراقب حرکات ماست. سرم را برگرداندم و از پنجره به چند بته‌ای نگاه کردم. که از شدت سرما خم شده بود.

هرچه زودتر از اتاق به بیرون خزیدم و رفتم بالا. اتاق خواب محبوبی که ایام کودکی ام در آن گذشته بود دگرگون شده بود. تختخوابم در اتاقی پرت و دورافتاده گذاشته شده بود. پایین آمدم تا

بیینم اصلاً چیزی هم دست انخورده و به ترتیب اصل باقی مانده است. همه چیز در نظرم دگرگون می‌نمود؛ گویی همه دستخوش تحول شده بود. به حیاط رفتم و بزودی بازگشتم، زیرا در درون آن لانهٔ خالی، سگی درشت (درشت چون صاحبش) و هیولا مانند، با دهانی فراخ و موهای سیاه مسکن داشت. تا مرا دید، برآشفت و از جا جست و بیرون جهید تا مرا پاره کند.



## فصل چهارم

### چگونه خوار شدم

اگر اتاقی که بسترم بدانجا منتقل شده بود، حس داشت و می‌توانست شهادت دهد، امروز از او گواهی می‌خواستم. اکنون در آن اتاق چه کسی منزل دارد؟ راستی در آن اتاق چه به روز و حال من آمد؟ همچنان که صدای سگ مخوف را که به دنبال من پارس می‌کرد در پله‌ها می‌شنیدم، به اتاق خویش رفتم. به اتاق خالی و مهجور و بی‌نور نگریستم؛ پنداری اتاق هم در من چنین می‌نگریست. نشستم و دستها بر سینه، در دریای فکر غوطه‌ور شدم.

به شکفت‌ترین چیزها می‌اندیشیدم. به شکل اتاق و شکافهای سقف و کاغذهای دیوار و گره‌های شیشه‌پنجره که منظره بیرون را بریده و کج و معوج می‌نمود و روشویی که سه‌پایه زیرش قراصه بود. چون به آن نگریستم، نمی‌دانم چه داشت که مرا به یاد خانم گامیج انداخت؛ هنگامی که یاد شوهرش می‌کرد. تمام مدت گریه می‌کردم و علتی برای گریه نمی‌دیدم، جز اینکه سردم بود و روح‌آنامید و تنها بودم. مطمئن هستم که اندیشه‌دیگری در من نبود. سرانجام در عالم تنهایی و افسردگی به خاطر آوردم که سخت به امیلی کوچولو علاقه‌مند شده‌ام و اکنون که از او جدا شده‌ام و به اینجا آمده‌ام، هیچ‌کس به قدر تصف او هم به من توجه ندارد. این اندیشه چنان تأثیر بادی بر روح‌گذاشت که به گوشه‌ای خزیدم و آنقدر گریستم تا به خواب رفتم.

با صدای کسی که می‌گفت اینجاست!

بیدار شدم و دیدم سرم را بلند کردند. مادرم با پگاتی به جستوجوی من آمده بودند. سرم روی دست یکی از آنها بود.

مادرم گفت: دیوید! پسرم!

درحقیقت هیچ کلمه‌ای بیشتر از اینکه مادرم مرا بچه خود بنامد، در من اثر نمی‌بخشد. سرم را زیر ملاffe پنهان کردم و چون خواست مرا از جا بلند کند، او را با دست از خود راندم.

مادرم گفت: این کار توست پگاتی، ای زن بیرحم! دیگر شک ندارم. چطور وجدان تو راضی شد تا بچه مرا که برایم اینقدر عزیز است، با من بد کنی؟ تعجب می‌کنم! مقصودت از این کار چیست؟

پگاتی بیچاره سر و دستش را به سوی آسمان بلند کرد و با شیوه‌ای که گویی پس از شام شکرگزاری می‌کند، گفت: خانم کاپرفیلد، خدا شما را برای این حرفها ببخشد و هرگز از گفتن اینها پشیمان نشوید!

مادرم گفت: بس است! مرا بیش از این دلخور نکن. آن هم در ماه عسل من، وقتی که بزرگترین دشمنم باید ملاحظه مرا بکند و بر خوشبختی و راحتی فکرم حسد نبرد.

بعد، گویی از این سخنان نادم شد و همچنان که مرتب گاه به پگاتی و گاهی به من نظر می‌انداخت، مانند اطفال گریان و بی‌اراده گفت: دیوید شیطان! پگاتی وحشی! بیچاره من! چه دنیای آشته‌ای! آن هم زمانی که آدم متوقع است با او سازگار باشد!

دستی بر بدنم خورد که مطمئن بودم نه متعلق به پگاتی است و نه مادرم. این دست به سوی پاهایم خزید؛ دست مردستون بود. همچنان که آن را بر بازو ایم می‌گذاشت گفت: این دیگر چیست؟ کلارای عزیزم، یادت رفته؟ عزیزم، متانت!

مادرم گفت: خیلی متأسفم ادوارد. می‌خواستم خوب باشم، ولی نمی‌دانی چقدر ناراحتم. جواب داد: راستی؟ ولی اینکه خبر بدی است. به این بزودی کلارا؟!

مادرم درحالی که آهسته گریه می‌کرد گفت: این چیزها حالا برایم خیلی سخت است. خیلی... خیلی...، این طور نیست؟

آقای مردستون خود را به مادرم نزدیک کرده چیزی در گوشش گفت. چون تمایل مادرم را نسبت به او دیدم بخوبی احساس کردم که آقای مردستون آن موجود ضعیف را به هر قالبی که اراده کند می‌ریزد. اکنون پس از گذشت سالها بر من آشکار شده که همین کار را هم کرد و از ضعف او منتهای استفاده را برد.

آقای مردستون گفت: عزیزم تو برو پایین، دیوید و من با هم می‌آییم.  
 پس از اینکه مادرم را با چشمانش دنبال کرد، دیدم با چهره‌ای سیاه چون قیر به پگاتی نگریست و با اشاره سر و تبسم گفت: تو هنوز اسم خانمت را نمی‌دانی؟  
 پگاتی پاسخ داد: مدهاست که خانم من است آقا؛ باید بدانم.

آقای مردستون گفت: درست، اما گمان می‌کنم وقتی از پله‌ها بالا می‌آمدم، شنیدم تو او را با نام دیگری صدا می‌کردی؛ نامی که دیگر مال او نیست. می‌دانی که او نام مرا اختیار کرده؛ یادت باشد!

پگاتی نظری حاکی از نگرانی به من انداخت و تعظیمی کرد و بی‌آنکه پاسخی دهد، از اتاق خارج شد، زیرا احساس کرد که باید بیرون برود؛ علتی برای ماندن او نبود. وقتی تنها ماندیم، مردستون در را بست و روی صندلی نشست. مرا در مقابل دیدگان خود ایستاده نگه داشت. خیره به دیدگان من نظر دوخت. احساس کردم که چشمان من هم در دیدگان او به همان نحو، سخت خیره شده. اکنون چون آن منظره را به خاطر می‌آورم، صدای ضربان قلبم را می‌شنوم که با شدت و سرعت می‌زند.

لبه را برهم فشد و نازک کرد و گفت: دیوید، اگر من اسبی سرکش و یا سگی بی‌تریت می‌داشم که ناچار بودم تربیتش کنم، به نظر تو با او چه می‌کردم؟  
 - نمی‌دانم.  
 - او را می‌زدم.

با صدایی آهسته و نفس زنان جواب داده بودم. پس از خاموشی، احساس کردم که نفسم تنگتر و سینه‌ام فشرده‌تر شده است.

- او را زیر ضربات، به رقص و امدادشتم و با خود می‌گفتم بر این جانور چیره خواهم شد.  
 حتی اگر به قیمت جانش هم تمام می‌شد، کارم را از پیش می‌بردم. روی صورت چیست؟  
 - چرک.

خودش بهتر از من می‌دانست که جای اشک است، اما اگر این سؤال را هزار بار و هریار با هزار ضربه تازیانه تکرار می‌کرد، چنانکه حتی دل کوچک من در سینه می‌ترکید، جز این به او جوابی تمی‌دادم.

با نیشندی که خاص او بود گفت: تو خیلی بیشتر از قدرت سرت می‌شود. حرفه‌ای مرا هم می‌فهمی. برو و صورت را بشوی و با من بیا.

به روشنی - که آن را به خانم گامیچ تشبيه کرده بودم - اشاره کرد و یا سرفهمند که بی درنگ از دستورش پیروی کنم. در آن وقت دیگر برایم تردیدی نمانده بود و اکنون یقین کامل دارم که اگر ذره‌ای سرپیچی یا تردید می‌کردم، بدون لحظه‌ای تأمل مرا نقش زمین می‌کرد.

چون امرش اجرا شد، همچنان که با دستش بازوی مرا محکم گرفته بود، به اتاق نشیمن رفتیم. گفت: کلاری، عزیزم، امیدوارم دیگر علتی برای ناراحتی در میان نباشد. بزودی طبع سرکش و کودکانه فرزند خود را اصلاح خواهیم کرد.

به خدا که در آن لحظه با یک کلمه ملاطفت آمیز، ممکن بود تا ابد اصلاح شوم، ولی ناگهان دگرگون شدم. به جای این رفتار، اگر یک کلمه امیدبخش برای خوشامد ورودم به خانه و تأیید اینکه هنوز آن خانه مسکن من است، و عبارتی که مایه رفع کدورت شود، ادا می‌شد و با دلسوزی سخنی چند درباره نادانی و بچگی من بیان می‌کرد، چه بسا که غبار کدورت را می‌راند و جاودانه مطیع او می‌شد و به جای تنفر، در دلم احترام فروزان می‌شد. گمان دارم مادرم از دیدن چهره ترسان و غریب من، همچنان که مضطرب و نگران در اتاق ایستاده بود، متأثر شد. هنگامی که یواشکی و دزاده خود را به صندلی رساندم، با چشمانی حاکی از تأسف مرا دنبال می‌کرد، گویی مرا در قید و بند می‌دید. اما حرفی را که باید می‌زد نگفت و اکنون دیگر خیلی دیر شده بود.

تنها، یعنی سه‌نفری شام خوردیم. مردستون چنان نمودار می‌ساخت که بسیار فریقته مادرم است. شاید تنفرم به همین علت افزون شد. مادرم نیز دلباخته بود. از شیوه سخن گفتن آنان دریافتم که خواهر بزرگتر آقای مردستون که برای اقامت کردن نزد آنان می‌آید، همان شب قرار است برسد. نمی‌دانم آن شب بود یا شب بعد که دریافتم آقای مردستون در لندن در یک شرکت تهیه نوشیدنی شریک است و در اداره آن هم دخالت مستقیم دارد. در این شرکت همه افراد خانواده‌اش از سه پشت پیش شریک بوده‌اند. خواهرش، نیز در آن سهامی نظیر دیگران داشت. حال نمی‌دانم جای این مطالب اینجا بود یا نه.

پس از شام، چون در کنار بخاری نشستم، با آنکه جرئت گریز نداشتم تا مبادا به آقای مردستون بربخورد، در خیال رهایی یافتن و رفتن نزد پگاتی بودم. در همین هنگام درشکه‌ای به در باغ نزدیک شد. آقای مردستون رفت تا تازه‌وارد را خوشامد گوید. مادرم نیز از او متابعت کرد. من هم یا ترس او را دنبال کردم. در این هنگام مادرم از آستانه در اتاق نشیمن بازگشت و مرا به عادت مألف در آغوش کشید و در گوش نجوا کرد که ناپدری ام را دوست بدارم و نسبت به او

فرمانبردار باشم. این کار را با عجله و در خفا انجام می‌داد، گویی خلافی مرتکب می‌شود. اما در همان حال معلوم بود که دلش لبریز از مهر است. و دستش را در پشت نگه داشته بود و دست مرا می‌فشد. تا آنکه به آقای مردستون رسیدم که در آستانه در باز ایستاده بود. دست مرا رها ساخت و آن را در بازوی او انداخت.

بانو مردستون وارد شد. ایشان خانمی بود بداخلم و سیاه، مثل برادرش؟ در صدای هم شبیه بودند. ابروهای پرپشت او به هم پیوسته بود. تو گفتی به واسطه اینکه مرد نشده بود و تمی توانست سبیل بگذارد، ناگزیر ابروها را پرپشت کرده بود تا محرومیت از امتیاز فوق را جبران کند. دو صندوق بدقواره و سیاه هم همراه داشت که روی آنها با گل‌میخهای برنجی، حروف اول اسمش را کوبیده بودند. چون خواست کرایه درشکه‌چی را بپردازد، پول را از یک کیف محکم فولادی درآورد و آن را بست. این کیف به زندانی آهین شبه بود و از مچش با زنجیری محکم آویخته بود. تا آن زمان خانمی چنین غرق در آهن و فولاد ندیده بودم.

ایشان را با سلام و تعارف فراوان به اتاق نشیمن وارد کردند. آنجا مراسم معرفی به عمل آمد. مادرم را چون یک عضو جدید، ولی نزدیک خانواده خویش تلقی کرد. سپس به من نظری انداخت.

- زن برادر؟ این پسر شماست؟  
مادرم تأیید کرد.

بانو مردستون گفت: اصلاً از پسرها خوش نمی‌آید. چطوری پسر؟  
در چنین وضع دلگرم‌کننده‌ای جواب دادم که خوبم و امیدوارم که حال ایشان هم چنین باشد.  
این را با لحنی چنان حاکی از بی‌اعتنایی گفتم که بانو مردستون با عبارت «تریبیت لازم دارد!» تکلیف مرا روشن ساخت.

پس از اینکه این مطلب را آشکارا بیان کرد، خواهش کرد تا اتاقی را که برای او در نظر گرفته‌اند نشانش دهند. این اتاق از آن لحظه به بعد در نظم کانون وحشت و ترس بود. در آن دو صندوق هرگز باز یا بی‌قفل نشد و در آن اتاق (چون یکی دو بار در غیاب صاحبش دزدانه به درون آن نظر انداخته بودم)، همیشه مقداری زنجیر و پیچ، پیوست آنها از آیینه آویخته بود. بانو مردستون خویشتن را با آنها می‌آراست.

چنانکه دستگیرم شد، دیگر رفتی نبود و چنین خیالی هم نداشت. از یامداد فردا شروع کرد که به مادرم به قول خودش «کمک» کند. از بام تا شام مرتباً از در انبار داخل و خارج می‌شد.

تختین چیز شایان ملاحظه‌ای که در بانو مردستون دیدم، سوء ظنی بود که دمی او را آسوده نمی‌گذاشت؛ خیال می‌کرد که «خدمتکارها مردی را در محلی پنهان کرده‌اند». بر اثر این افکار، در موقع غیرمنتظره، ناگهان نهانی در انبار زغال سنگ زیزمهین شیرجه می‌رفت، بندرت ممکن بود به خیال اینکه دزدی را گیر بیندازد، در گنجهای را که باز کرده بود بدقت پیش نکند.

گرچه در وجودش نه لطفی بود و نه لطافتی، در سحرخیزی از مرغ سحر هم گوی سبقت را ریوده بود. هنوز کسی در بستر خویش نغلنیده، او برمی‌خاست (گمان می‌کنم در پی آن مرد مخفی شده پویان بود). پگانی حتی عقیده داشت که شبها هم یک چشمش باز می‌ماند. اما نمی‌توانم این گفته را پذیرم، زیرا چند بار امتحان کردم و دیدم ممکن نیست با این چنین حالی به خواب رفت.

در اولین بامداد ورودش آفتاب تزده بیدار شد. هنگامی که مادرم آمد تا چای را آماده کند، بانو مردستون نوکی به گونه‌اش زد که می‌توان گفت محکمترین و مهربان‌ترین بوسهٔ خانم بود. سپس گفت: خوب کلارا، خودت می‌دانی که آمده‌ام هرچه بتوانم و از دستم برآید، به تو کمک کنم و باری از دوشت بردارم. تو که خیلی خوشگلی و بی‌فکر!

مادرم سرخ شد و خنده‌ای از سر تسیلم و رضا تحويل داد، مثل اینکه از این توصیف خوشش آمد. هرچه برای تو دشوار باشد به عهده می‌گیرم. عزیزم، لطفاً آن دسته کلید را به من بده. در آینده کلیه این‌گونه امور را خودم متعهد می‌شوم.

از آن به بعد، دیگر بانو مردستون دسته کلید را در زندان کوچکش حفظ می‌کرد و شب زیر بالشش می‌گذاشت. مادرم هرگز رنگ آن را نمی‌دید.

عاقبت مادرم طاقت نیاورد که خانمی‌اش به همین مفتی و بی‌اندک مقاومتی از چنگش برود. شبی، هنگامی که بانو مردستون مشغول بیان قسمتی از نقشه‌های خانه‌داری بود که تازه طرح کرده بود و برادرش نیز گوش می‌داد و با اشاره سر تصدیق می‌کرد، ناگهان مادرم بغضش ترکید و گریه سر داد و گفت که به عقیده‌ای از این‌گونه امور، کسب نظر و تصویب او هم شرط است و باید با او هم مشورتی بشود.

آقای مردستون با خشونت تمام گفت: کلارا! کلارا! من از این حرکت تو تعجب می‌کنم! مادرم گریان گفت: ادوارد، برای تو آسان است که بگویی تعجب می‌کنی و از متانت صحبت کنی، ولی تو چنین رفتاری را نسبت به خودت هم می‌پسندی؟  
متانت، فضیلتی بود که خواهر و برادر هردو بدان می‌بالیدند. به هر حال در آن زمان اگر کسی

از من می‌پرسید که معنی متنانت چیست، با همان عقل کودکی می‌گفتم اسمی است جدید که بر استبداد نهاده‌اند. روح شیطانی و میل به ایجاد کردن هراس و خشونتی که در آن دو تن بود، تحت پوشش این نام جلوه‌گری می‌کرد. نظر آنان - چنانکه اکنون دریافته‌ام - این بود که آقای مردستون متین است. در دنیا کسی نباید به اندازه او متین باشد. البته به استثنای خواهرش که او هم باید متین باشد، ولی متنانت او باید در حدی باشد که هرگز به پای اخوی بزرگوار نرسد. مادرم استثنای دوم بود، ولی وظیفه‌اش عبارت بود از تحمل کردن اعمال ناشی از متنانت آن بزرگواران و ایمان کامل به اینکه در سراسر زمین، متنانت جز در آنان درکسی وجود ندارد.

مادرم گفت: بر من گران می‌آید که در خانه خودم -

آقای مردستون تکرار کرد: خانه خودم، کلاه؟

ترسان و با هراس و لکنت گفت: می‌خواستم بگویم خانه ما! امیدوارم که شما دیگر منظورم را فهمیده باشید. خیلی ناگوار است که در خانه شما، من حق ادای کلمه‌ای را درخصوص کارهای خانه نداشته باشم. یقین می‌دانم پیش از اینکه وصلت کنم، بخوبی از عهده اداره خانه برمی‌آمدم. شاهد هم دارم.

بازگریه سرداد:

- از پگانی بپرسید که من یکتنه خانه را چگونه خوب اداره می‌کردم.

بانو مردستون گفت: ادوارد، من دیگر دست به ترکیب هیچ‌چیز نمی‌زنم. از فردا می‌روم!  
برادرش گفت: جین مردستون ساكت! تو مثل اینکه اخلاق مرا نمی‌دانی که این طور حرف می‌زنی!

مادر بیچاره‌ام در حالتی ناگوار و با گریه فراوان گفت: یقین داشته باشید که به هیچ وجه نمی‌خواهم کسی از این خانه برود و از این امر بسیار متأسف خواهم شد. من تقاضای چندانی ندارم؛ حرف زور هم نمی‌زنم. تنها درخواست من این است که گاهی طرف مشورت قرار گیرم. بسیار هم منت کسی را دارم که به من کمک کند، منتها برای حفظ ظاهر هم شده، مرا در مشورت شرکت یدهید. ادوارد، خوب یادم هست که یک وقتی مرا برای همین بسی تجربیگی و بچگی دوست داشتی. این را مطمئناً از دهان تو شنیدم. ولی حالا به نظرم می‌رسد که به همین جهت از چشمت افتاده‌ام. با من سختگیری می‌کنی.

بانو مردستون باز گفت: ادوارد، دیگر بس است؟ من فردا می‌روم!

آقای مردستون فریاد زد: جین مردستون، ممکن است حرف نزنی؟ چگونه جرئت می‌کنی؟

خاتم مردستون دستمالش را از زندان کیف بیرون آورد و جلو چشمش گرفت.

آقای مردستون که به مادرم خیره نگاه می‌کرد گفت: کلا، از تو تعجب می‌کنم. از تو هیچ انتظار نداشتیم! البته فکر می‌کردم که زنی بی تجربه و بی هنر بگیرم تا او را تربیت کنم و تا اندازه‌ای از متأثت به او تلقین کنم که مورد احتیاجش خواهد بود. اما حالا که جین مردستون آنقدر از خودگذشتگی نشان داد که برای اجرای منویات من آمده و برای خاطر من، حتی کار یک کلفت را به عهده گرفته، ببین با چه رفتار ناپسندی مواجه شده!

مادرم گریان گفت: آه! استدعا می‌کنم، استدعا می‌کنم ادواردا مرا به حق ناشناسی متهم نکن! مطمئناً آدم بی سپاسی نیستم و کسی هم تاکنون چنین چیزی در حق من نگفته است. می‌دانم که خیلی عیب دارم، اما این یکی را ندارم. تو را به خدا مرا متهم نکن!

آقای مردستون صبر کرد تا حرف مادرم تمام شود و سپس دنباله سخن‌ش را گرفت: وقتی جین با حق ناشناسی رو به رو می‌شد و این طور پاداش می‌بیند، احساس من هم تغییر می‌کند. مادرم با استغاثه گفت: نه عزیزم، این طور صحبت نکن! آه، چنین نگو ادوارد، من طاقت شنیدنش را ندارم. هرچه باشم دلی مهریان دارم؛ بخوبی هم می‌دانم که دلم پر از محبت است. اگر مطمئن نبودم، هرگز این را نمی‌گفتم. از پگاتی تحقیق کنید؛ اطمینان دارم که حرفاها را تصدیق می‌کند. او به شما خواهد گفت که دلی مهریان و صمیمی دارد.

آقای مردستون در پاسخ گفت: این حرفها به خرج من نمی‌رود کلاه؛ بیهوده خودت را خسته نکن!

- خواهش می‌کنم فراموش کنید. طاقت رفتار سرد و بی اعتنایی را ندارم. خیلی معدرت می‌خواهم. اذعان دارم که عیب در من زیاد است. ادوارد ممنونم که، تو با قوت فکری ات فقط برای خاطر من و صلاح من در صدد اصلاح کردن عیبهایم برآمده‌ای. دیگر حرفی نمی‌زنم که باعث رنجش شما بشود. اگر اندیشه رفتن در تو ایجاد شود، بسیار دلشکسته و نومید می‌شوم.

مادرم یقه‌دری در تب و تاب و اضطراب بود که نتوانست حرفش را تمام کند.

آقای مردستون به خواهش گفت: جین مردستون، دیگر امیدوارم که این گونه کلمات بین ما رد و بدل نشود. جریان امشب تقصیر من نبود؛ دیگری پای مرا به میان کشید. فراموشش کنیم. سپس گفت: چون این گونه مناظر برای بچه‌ها مناسب نیست، دیوید، برو بخواب!

بدشواری توانستم در را پیدا کنم، زیرا چشمانم از اشک پر بود. از بدبختی مادرم بسیار متأسف بودم. راه را کورمال کورمال پیدا کردم و همان‌طور در تاریکی خود را به اتفاق رساندم.

حتی از پگاتی هم خدا حافظی نکردم و نرفتم که از او شمع بگیرم. چون بعد از یکی دو ساعت، بر اثر شنیدن صدای پای او از خواب پریدم، گفت که مادرم با حالی زار با آقای مردستون تنها نشسته است.

روز بعد، زودتر از معمول از پله‌ها پایین آمدم و به مجرد شنیدن صدای مادرم بیرون اتاق نشیمن مکث کردم. او با خاکساری تمام از بانو مردستون معدّرت می‌خواست؛ سرانجام مشمول بخشودگی شد و آشتی کردند. از آن به بعد هرگز مادرم را ندیدم که درباره موضوعی اظهار عقیده کند، مگر آنکه به طریق غیرمستقیم و به کنایه‌ای که حاکی از ترس بود، عقیده و نظر بانو مردستون را استفسار و استخراج کند و مطمئن یاشد که مخالفتی با گفته او ندارد. هرگز هم به یاد ندارم که بانو مردستون خشنماک شده باشد (در این‌گونه موارد متنانت را کاملاً حفظ می‌کرد) یا دستها را به‌سوی کیف حرکت دهد - که پنداری می‌خواهد کلیدها را به مادرم پس بدهد و از سمت خویش استعفا کند - و مادرم سراسیمه نشده و به دست و پا و الحاج و زاری نیفتاده باشد. توکیب تیره و شومی که در خون افراد خانواده مردستون بود، مذهب آنان را هم آلوده ساخته بود. نزد خویش خیال می‌کردم که این‌هم تیجهٔ مستقیم متنانت آقای مردستون است که هرگز نمی‌تواند کسی را از بزرگترین تنبیهات نیز معاف دارد و عذری را پذیرد. خلاصه اینکه در او روح بخشش و گذشت نبود. باری، آن وضع افتضاح و کذایی را که با هم به کلیسا می‌رفتیم، و آن تغییری را که در اطرافیان ما مشهود بود، خوب به خاطر دارم. باز یکشنبه و حشت‌زا فرا رسید. ابتدا در ته نیمکت معهود قرار می‌گیرم؛ مثل اینکه زندانی محکوم به اعمال شاقه هستم و ناگزیر مأموران و جاسوسان از هرسو مراقب حال من هستند؛ باز بانو مردستون در جامهٔ محمل سیاهش که گویی از مقوا دوخته شده بود، مرا از نزدیک تعقیب می‌کند؛ سپس مادرم و بعد شوهرش حرکت می‌کنند؛ دیگر پگاتی از برنامه حذف شده است؛ اکنون می‌شном که بانو مردستون، جوابهای دعاهای کشیش را زیر لب تکرار می‌کند؛ کلیه لغتهای بلند و سخت را با آسودگی خاطر و با قوت کامل ادا می‌کند؛ باز مشاهده می‌کنم که چشمان سیاهش در هنگام گفتن «گناهکاران تیره بخت»، به گرد نمازخانه در گردش است؛ باز نگاههای قلیل و محدود مادرم را می‌بینم که به من می‌نگرد؛ لبهاش را هراسان و نگران در بین دو مأمور دوزخ که با صدای خشن و کلفت کلماتی را می‌گویند، حرکت می‌دهد. باز از خود می‌پرسم که آیا ممکن است کشیش مهربان و باعطفه ما در اشتباه باشد و آقای مردستون و خواهرش درست بگویند؟ رفتار محبت‌آمیز و پر عطوفت ناپسند باشد؟ و در ملکوت خداوند، آیا اگر چنین رفتاری از جانب

بعضی از فرشتگان معمول گردد، مایه تباہی دیگران می شود؟ چون یک انگشتم را حرکت دهم یا یک عضو صورتم را بالا و پایین ببرم، بانو مردستون با کتاب دعا چنان سیخی بر پهلویم فروند می آورد که از درد به خود می پیچم.

باز چون به سوی خانه روان می شویم، در خیابان متوجه می شوم که بعضی از همسایه‌ها به من نگاه می کنند و در گوشی حرف می زنند؛ باز چون آن سه تن دست در دست راه می روند و من پشت سر آنان، خود را می کشم و یا اکراه پیش می روم، به عقب می نگرم و بعضی از این نگاهها را دنبال می کنم و می اندیشم که مدتهاست مادرم آن چاپکی و فرزی سابق را ندارد و نشاط و زیبایی اش از دست رفته است؛ باز می اندیشم که همسایه‌ها می توانند آن روزگاری را به یاد بیاورند که ما با هم (من و مادرم) از کلیسا به خانه می رفتیم؟ سراسر روز ملالتیار را با این گونه اندیشه‌ها می گذرانم.

صحبت از این است که مرا به مدرسه شبانه‌روزی بفرستند. آقای مردستون و خواهرش این موضوع را از ابتدا در میان نهادند. مادرم نیز ناگزیر با آنها موافقت کرد. هنوز تصمیم قطعی در این باب نگرفته‌اند، ولی در همان حال در خانه مشغول فراگرفتن مقدمات هستم.

آیا ممکن است روزی آن درسها را فراموش کنم؟ در ظاهر سرپرستی درسها با مادرم است، ولی آقای مردستون و خواهرش همیشه حضور دارند و درواقع جلسه را ایشان اداره می کنند و این را فرصت مناسبی می شمرند تا بدان وسیله به مادرم درس متأثت بدهند (البته متأثت به مفهوم مورد نظر خودشان) که بلای جان مادرم و من شده بود. تصور می کنم علت اینکه مرا در خانه نگه داشته بودند، همین بود که او را با متأثت مأнос کنند. آن زمان که با مادرم تنها می زیستم، در فراگرفتن درس شوقی داشتم و به قدر کافی شیفتۀ علم بودم. حتی می توانم فرا گرفتن الفبا را به خاطر آورم البته - بدشواری - که بر زانوان مادرم صورت می گرفت. امروز نیز چون در کتابهای الفباء، حروف درشت و سیاه را می بینم، همان احساساتی را به یاد می آورم که آن روزها از دلپذیری منحنی شکل «O» یا «S» در من پدیدار می شد و یا آنچه از اشکال عجیب و غیرمأнос «Z» «K» در من ایجاد شده بود. اما همه اینها سبب یروز کردن هیچ‌گونه عکس العمل ناگواری در من نیست، بلکه به نظم چنین می آید که تارسیدن به کتاب کروکودیل‌ها پیشوی در جاده‌ای پرگل و ریحان بود. از صدای مادرم و رفتار و سکنات و اطوار او حظ می بردم. اما این درسها پرمشقت که به دنبال آنها آمد، چون ضرباتی جلوه‌گری می کرد که هر لحظه از جانم می کاست و آرامش درون و صفاتی خاطرم را تیره می ساخت. این درسها بسیار

زیاد و بسیار طولانی بود، گویی عمری را بر سر آن می‌گذاشت. این درسها همه رازگونه و نامفهوم بود. بعضی مایه رمیدگی خاطر و توحش می‌شد و حتی مادرم نیز از آنها انزعجار داشت.

اکنون می‌خواهم یکی از آن جلسات را از خاطرم بگذرام و یک روز درس را شرح دهم؛ بعد از صبحانه، داخل اتاق نشیمن می‌شوم. کتابها و دفتر مشق و لوح سنگی را همراه دارم؛ مادرم پشت میز تحریرش، منتظر آمدن من است. آقای مردستون که روی صندلی راحتی لم داده است، مشتاقتر از اوست، اما چنین تظاهر می‌کند که در مطالعه مستغرق است. بانو مردستون نیز خود را به ندیدن می‌زند و همچنان که نزدیک مادرم نشسته و مهره‌های فولادین گردنبندش رانع می‌کند، در کمین نشسته است. همین دیدن حضرات، اثر شومی در من می‌کند و احساس می‌کنم کلماتی که با مشقت فراوان در کله انباشته‌ام، با سرعتی شگرف شُر می‌خورد و می‌رود و لوح ضمیرم چون آینه صافی می‌شود! نمی‌دانم کجا رفت! بعداً هم در این اندیشه فرو می‌روم که آنها با این چالاکی کجا می‌روند؟

کتاب اول را به مادرم تسلیم می‌کنم. این، دستور زبان است؛ گاهی تاریخ است، گاه جغرافیا؛ با حسرت آخرین نظر را روی صفحات آن می‌اندازم؛ با سرعتی بسیار و با صدایی بلند، مثل برق شروع می‌کنم به جواب دادن؛ عجله می‌کنم تا همه آن را از خاطر نبرده‌ام، کلک درس را بکنم؛ سر یک لغت گیر می‌کنم؛ آقای مردستون سرش را از روی کتاب بلند می‌کند؛ سر یک لغت دیگر هم گیر می‌کنم؛ خانم مردستون سرش را بلند می‌کند؛ سرخ می‌شوم؛ پس از اینکه ده دوازده لغت را با لکنت ادا می‌کنم، دیگر بکلی مثل خر در گل می‌مانم. مادرم اگر جرئت می‌کرد، حتماً کتاب را به من نشان می‌داد، ولی جرئت نمی‌کند و با ملاطفت می‌گوید: آه، دی‌وی، دی‌وی!

آقای مردستون خود را به میان معزکه می‌اندازد:

- خوب کلارا بس است! با این پسره متنانت را از دست نده و نگو آه دی‌وی، دی‌وی! این حرف بچگانه است؛ یا درس را می‌داند یا نمی‌داند.

بانو مردستون هم داخل مرافعه می‌شود:  
- نمی‌داند.

مادرم می‌گوید: بسیار متأسف هستم!

بانو مردستون می‌گوید: دیدی کلارا! تو باید کتاب را به او پس بدھی و او را وادر کنی تا آن را یاد بگیرد.

مادرم می‌گوید: البته بدون شک جین عزیز، من هم همین خیال را داشتم. خوب دی‌وی،

سعی کن خودت را گم نکنی.

من هم اطاعت و جمله اول را تکرار می کنم. در دومی می مانم، زیرا دیگر بکلی روحیه ام را باخته ام. این دفعه دیگر به آنجای اول هم تمی رسم؛ ساکت می شوم، ولی فکرم هیچ پی درس نیست. به حساب مقدار پارچه ای می پردازم که در تهیه لباس مردستون تباہ شده است و یا ارزش ریدشامبر او و هزاران مسئله مضحك که اصلاً یک پول به حال من مفید نیست و خودم هم هیچ مایل به تفکر درباره آنها نیستم. آقای مردستون حرکتی از روی بی صبری می نماید؛ مدت هاست که منتظر آن هستم. بانو مردستون هم همین حرکت را تکرار می کند. مادرم نگاهی از سر تسلیم به ایشان می کند و کتاب را هم می گذارد. این یکی هم روی درسهای عقب افتاده دیگر - چون وام انباشته شده - بر شانه های کوچک من تحمیل می شود - تا او به نگام فرصت، از من پس بگیرد. از این درسهای عقب افتاده تردهای عظیم انباشته می شود و مثل گلوه ای برفی، هرچه می گذرد، به سرعت برق بر حجمش افزوده می شود. هرچه حجم آن بیشتر می شود، بیشتر سردرگم می شدم. وضعیت آنقدر مایوس کننده شده است که دیگر خویشن را در گرداب معضلات و معماهای لایحل غوطه ور می بینم. دیگر امید رهایی از این ورطه را به خود راه نمی دهم؛ دست از جان شسته ام و هرگونه تلاش را بی فایده می انگارم و تسلیم قضا می شوم. موقعی که گیر می کنم، نگاههای یأس آمیزی که بین مادرم و من رد و بدل می شود، برآستی دل سنگ را آب می کند. در این موقع صدای بانو مردستون که در گوشه ای کمین کرده و مترصد این فرصت ایستاده است، هشدار می دهد:

-کلارا!

مادرم دستپاچه می شود؛ رنگش سرخ می شود و تبسم مذبوحانه ای در گوشة لبانش نقش می بینند. آقای مردستون از روی صندلی بلند می شود. کتاب را برمی دارد و به طرف من می آید. با آن ضربتی به گوشم می نوازد. شانه ام می گیرد و مرا از اتاق بیرون می اندازد.

حتی وقتی که درسها هم تمام شد، تازه بدینخنی به صورت ارقام گیج کننده ای جلوه گر می شود؛ گویی اینها برای خاطر من بیچاره، مخصوصاً طرح شده است. آقای مردستون شفاهی تقریر می کند:

-اگر من به دکان یقالی بروم و مقدار «دابل گلاستر»<sup>۱</sup> پنیر از قرار هر دابل گلاستری چهار پنی نقد ابیاع کنم...

۱. واحد وزنی است که در اسکاتلند معمول است. م.

اینجا دیگر بانو مردستون خوشی خود را آشکار می‌کند و در پوست نمی‌گنجد. تا وقت ناهار، سر این پنیرها بدون ثمر جان می‌کنم. در این وقت که براستی از غبار نوشتن و پاک کردن لوح، مانند بچه‌ای که از مادر و پدر سفید و سیاه به عمل آمده باشد، خاکستری کرده‌ام، یک تکه نان به من می‌دهند تا با پنیرهای صورت مسئله نوش جان کنم و تا شب هم مغضوب خواهم بود. چون از این چشم‌انداز به زندگی تحصیلی خود نگاه می‌کنم، گویی همه آن در غبار همین سابقه ذهنی آلوده شده است. اگر آن دو نفر نبودند، در دوران تحصیل موقفيتهای کلانی نصیب می‌شد، اما چه سود که این دو نفر، مانند دو باز که بر صعوه‌ای یتازند، زندگی مرا در کامم تلختر از شرنگ ساخته بودند. حتی با این درس صبح، ثمره‌ای جز صرف کردن ناهار حاصل نمی‌شد و بعداز‌ظهر هم چون بانو مردستون چشم نداشت که مرا دقیقه‌ای بیکار ببیند، وقتی ملاحظه می‌کرد که با فراغ بال و آسایش خاطر به کاری مشغول نیستم، فوری زنبادر خود را خبر می‌کرد: - کلاه، عزیزم هیچ چیز در دنیا مثل کار کردن مفید نیست. یک سرمشق به پسرت یده تا مشغول شود.

درخصوص بازی با بچه‌های همسن خودم همین قدر عرض می‌کنم که آن دو نفر، به‌واسطه داشتن اخلاق خشن و طرز تفکر عجیبی که با تختوت همراه بود، همه بچه‌ها را (با وجود اینکه روزی حتی بچه‌ای در میان حواریون مسیح هم آمد) یک مشت مار سمی می‌دانستند که اخلاق هم‌دیگر را فاسد می‌کنند.

نتیجه این رفتار - که گمان می‌کنم شش ماه بیشتر دوام داشت - این شد که من بچه‌ای شدم عبوس و غمگین و لجوچ. بیشتر این عوارض ناشی از این بود که روزبه روز از دیدار مادرم محرومتر و از روی مهجورتر می‌شد. حتم دارم اگر این دلگرمی (که خواهم گفت) در میان نبود، بکلی شعور خویش را از دست می‌دادم.

پدرم در یکی از اتفاقهای طبقهٔ فوقانی، مجموعهٔ کوچکی از کتاب باقی گذارده بود که همه در دسترسم بود (زیرا این اتفاق مجاور اتفاق من بود) و هیچ‌کس در خانه در این مورد مزاحمتی فراهم نمی‌ساخت. از این اتفاق، پهلوانانی چون «رادریک رندوم» و «ژیل بلاس» و «رابینسون کروزو» و «پرگرین پیکل» و «هامفری کلینکر» و «تام جونز» و «کشیش ویکفیلد» و «دون کیشوٹ» برخاسته روننس جان و همدم من بودند. آنان قوّهٔ تصور مرا زنده نگاه می‌داشتند و خیال مرا به خارج از آن محیط خفقان‌آوری دعوت می‌کردند که در آن می‌زیستم. از جمله کتابهای داستانی، «اجنه» و «هزار و یک شب» نیز بود که برای من با فکر ساده بچه‌گانه‌ام، هیچ‌گونه ضرری از آنها عاید

نمی شد، زیرا از قسمتهای شهروی آنس در نمی آوردم؛ پس به معصومیتم خلی وارد نمی شد. حقیقتاً هم برای من بسیار مایه شگفتی است که در میان آن وضع نامطلوب و مشقبار، چگونه می توانستم مدتی از وقت خویش را صرف مطالعه آنها بکنم. همچنین برای من مایه تعجب است که در میان آن همه بدبختی (که در آن زمان مرا احاطه کرده بود) دل خویش را با رایحه جانبی خش مطالعه تسکین می دادم. خویشن را به قهرمانان محظوظ داستان شبیه می کردم و به آقای مردستون و خواهرش نقشهای اشخاص شرور و بددل را می دادم. یک هفته تمام، خود را تام جوتز (یک تام جوتز کوچولوی بی آزار) می دانستم. تا یک ماه خویش را، رادریک رندوم می پنداشتم. چند سفرنامه که آنجا بود موجب انبساط خاطرم می شد (حالا فهرست آن کتابخانه از خاطرم رفته). آن کتابها روی قفسه قرار داشت. روزهای متمامی، من به دور خانه خودمان، با چوبی که در ساق موزع کهنه ام پنهان کرده بودم، خود را مسلح مجسم می کردم. گاهی ناخدایی می شدم که منتبه به نیروی دریایی بریتانیا بود و در میان وحشیان تصمیم می گرفتم که مرگ را در برابر هدفی شگرف استقبال کنم. ناخدا هرگز وقار و خونسردی خود را از دست نمی دهد. حتی اگر بر سر درس دستور زیان کشیده هم بخورد، باز خونسردی خود را حفظ می کند. کشیده می خوردم ولی به هر صورت، ناخدا ناخداست. قهرمان است؟ هیچ گاه روح بزرگ او خدشه دار نمی شود.

اینها تنها وسیله آرامش خاطرم بود. چون به فکر آن کتابها می افتم، غروبی را به خاطر می آورم که بچه ها در کلیسا مشغول بازی بودند و من روی تختخواب خود نشسته و غرق مطالعه بودم؛ گویی از دنیا و آنچه در آن است بریده بودم و در عالم تجرد و شوق و جذبه روزگار می گذرانیدم. هر انباری در همسایگی ما و یا هر سنگ قبری در کلیسا و هر وجب زمین آن حیاط، در فکرم مفهومی علی حده داشت و همبستگی بخصوصی با آن کتابها یافته بود که خود مشخص کننده یکی از مکانهای مذکور در این کتب بود. «تام پایپ» را در حال خروج از برج کلیسا می دیدم؛ «سترآپ» را با کوله پشتی در جلو دروازه منزلمان دیدم که برای استراحت توقف کرد؛ یقین دارم که دریادار «ترونیون»، شب نشینیهای معروف خود را به اتفاق آقای پیکل در اتاق مخصوص میخانه کوچک دهکده ما برقرار می ساخت.

اکنون دیگر خواننده دیگر درمی یابد که من در آن زمان چگونه بودم و اتفاقاتی که در ذیل از نظرش می گذرد، در من چه انفعالی حاصل می کرد.

یک روز صبح که به اتاق نشیمن پا گذاشتم، دیدم مادرم رنگپریده و مضطرب است؛ بانو

مردستون بسیار خود را گرفته و باد در گلو انداخته؛ آقای مردستون هم مشغول بستن چیزی به انتهای چوب کلفتی است. این، یک ترکه نازک و نرم بود. به مجرد ورود من کارش تمام شد؛ آن را در هو حرکتی داد و بعد نگاه داشت.

آقای مردستون گفت: به تو می‌گویم که خودم نیز خیلی شلاق خورده‌ام.  
بانو مردستون گفت: بدون شبها

مادرم بالکنت زیان گفت: بدون شبها! جین عزیزم، اما، اما این برای ادوارد نافع واقع شد؟  
آقای مردستون یا اوقات تلغخ گفت: گمان می‌کنی که خدای نکرده به ادوارد صدمه‌ای رسید؟  
خواهرش گفت: بلی، اصل مطلب و جان کلام در این است.

در مقابل این منطق کوینده، مادرم تسلیم شد و گفت: البته جین عزیزم.  
دیگر پادرمیانی نکرد و لب از گفتار فرو بست.

من از اول می‌دانستم که این، مقاومت ثمریخشی نیست. برای فهمیدن خیال و آهنگ آقای مردستون، دیده به چشمها یش دوخته بودم.

بار دیگر شلاق را در فضا حرکت داد و گفت: امروز دیوید، دیگر باید بیش از همیشه دقت کنی.

باز آن را در فضا حرکت داد و نگه داشت. چون از کار آن بپرداخت، در کنار خویش جایش داد و با نگاهی پرمعنی کتاب خویش را به دست گرفت.

این خود برای حاضر کردن ذهن من محرك بسیار بی‌نظیری بود! مخصوصاً در موقع شروع کردن درس، احساس کردم که لغات درسم سُر می‌خورند و مثل اسکی‌بازها، چابک و خوش می‌روند. این بار دیگر نه مثل دفعات پیش بود که یکی‌یکی، یا سطرسطر بروند، بلکه ناگهان یک صفحه خالی می‌شد. سعی می‌کردم که آنها را نگه دارم ولی ممکن نبود. مثل اینکه به پای خود اسکی بسته‌اند و با سرعتی که هیچ کاری با آن نمی‌توان کرد، محو می‌شدند.

از همان اوان کار، با وضع بسیار نامطلوبی شروع کردم و رفته‌رفته بدتر هم شد. در موقع آمدن خیال می‌کردم که امروز دیگر خودی نشان می‌دهم، زیرا درسم را خیلی خوب روان بودم، اما معلوم شد که تصورم اشتباه است. دیگر کتاب پشت کتاب، جزو درسهای عقب‌افتاده انباشته می‌شد. میس مردستون هم با کمال دقت ما را می‌پایید. چون عاقبت به دابل گلاستر و پنیر کذایی رسیدیم، ترکه‌ای به خاطرم رسید که آن روز تعییه شده بود. مادرم گریه را سر داد.  
بانو مردستون با صدای مخصوص خود هشدار داد:

- کلارا!

- گمان نمی‌کنم خوب باشد، جین عزیزم!

آقای مردستون را دیدم که به خواهرش چشمکی زد و برخاست و ترکه را در دست گرفت و گفت: جین، از کلارا هم نمی‌توان متوقع بود که همهٔ مصایبی را که دیوید امروز به سرش آورده است، با متناسب تحمل کند. گرچه کلارا اخلاقاً قوی و نیرومند شده، چنین توقعی هم از او بیجاست. دیوید، من و تو می‌رویم بالا پسرجان.

هنگامی که او را از اتاق بیرون می‌برد، مادرم به طرف ما دوید. بانو مردستون گفت: کلارا! دیوانه شده‌ای؟

دیدم مادرم گوشهای خود را گرفت و شروع کرد به گریه.

او آهسته و با طمأنی‌نیه مرا - چون کسی که بهسوی چویه دار برند - بهسوی اتاقم برد (یقین دارم که دل او از این‌گونه اجرای مراسم که با وقار و متناسب مخصوص توانم بود، لذت می‌برد). چون به آنجا رسیدیم، ناگهان سرم را زیر بازو گرفت.

فریاد کردم: آقای مردستون! آقا - نزیداً تو را به خدا ببخشید! من منتهای کوشش خود را کردم، ولی تا وقتی که شما و میس مردستون آنجا هستید، نمی‌توانم جواب بدhem؛ راستی تمی‌شود. گفت: راستی نمی‌توانی دیوید؟ حالا امتحان می‌کنیم.

او سر مرا مانند چرخی که زیر منگنه بیفتند، زیر یازو نگه داشته بود، ولی من یک طوری دور او چتبر زدم و یک لحظه مانع عملیات او شدم. در همان حال با تصرع از او تقاضا می‌کردم که مرا عفو کند. این یک لحظه بیش نبود. چنان سبعانه مرا زد که از شدت درد بی اختیار دستی را که با آن مرا نگه داشته بود، سخت گاز گرفتم و زخم عمیقی بر جای گذاشت. چون فکرش را می‌کنم، دلم به هم می‌خورد.

پس از آن به قصد کشت مرا زد. با وجود همهٔ سر و صدایی که ما راه انداخته بودیم، باز می‌شنیدیم که در خارج اتاق، کسانی از پله بالا و پایین می‌روند و گریه می‌کنند. صدای مادرم و پگاتی را شنیدم که با صدای بلندی زاری می‌کردند. بعد آقای مردستون رفت و در از پشت قفل شد. من که از تب و گرما می‌سوختم، کوفته و خرد و خمیر شده، بزمین افتادم. بعض مخصوص ایام طفولیت گلویم را سخت می‌قشد. دیگر از خشم، بینهایت شرور و کینه توز و وحشی شدم. خوب به خاطر دارم که چون آرام شدم و حواسم جا آمد، دیدم خانهٔ ما در چه سکوتی فرو رفته است! خیلی خوب به یادم هست که چون آتش حرث و انتقام رو به سردی می‌رفت، خود

را زیبون و بیچاره یافتم.

مدت زیادی نشستم و گوش فرادادم، ولی هیچ صدایی نشنیدم. خود را جمع کردم و از زمین برخاستم. صورت خویش را در آینه نگریستم؛ به قدری باد داشت و آن چنان برافروخته و زشت شده بود که خودم وحشت کردم. جای ترکه هنوز درد می‌کرد. در هر حرکت، درد آن را حس می‌کردم. بدنم نرم‌ش خود را از دست داده بود. گاهی در موقع حرکت از درد به گریه می‌افتدام، ولی همه‌این دردها، در مقابل عذاب روحی و شماتتی که از گناه برای خویشن تصویر می‌کردم، به چیزی شمرده نمی‌شد. اینها چنان عقده‌ای شده بود که می‌خواست دلم را بترکاند - گویی بزرگترین جنایات تاریخ را مرتکب شده‌ام.

هوا داشت تاریک می‌شد. پنجه را بسته بودم؛ سرم را روی آستانه در گذاشتم و دراز کشیدم؛ گاهی گریه می‌کردم و گاه چرت می‌زدم و گاه بدون مقصود به خارج نگاه می‌کردم، ناگهان کلید صدا کرد و قامت بانو مردستون پیدا شد. کمی نان و گوشت و شیر به روی میز گذاشت و بدون کلمه‌ای صحبت، همچنانکه مرا با خونسردی نگاه می‌کرد، مثل یک مجسمه مثانت برگشت و بیرون رفت. دوباره در کلید شد.

تا مدتی پس از غروب آفتاب آنجا نشسته بودم و می‌اندیشیدم که آیا کس دیگری هم ممکن است به سروقت من بیاید. چون از شب آنقدر گذشت که معلوم شود انتظار سودی ندارد، لباسم را کنند و به رختخواب رفتم. آنجا افکار پریشان هجوم آورد؛ عاقبت من چه می‌شود؟ آیا این عمل من جنایت بود؟ آیا مرا توقيف کرده‌اند تا به زندان تحويل دهند؟ آیا سرانجام، دارکشیدن هم برایم متصور است؟

هیچ فراموش نمی‌کنم که چون روز بعد از خواب برخاستم، ابتدا بسیار شاداب و شنگول بودم، ولی پس از لحظه‌ای، درد کوفتنگی و خاطره دیروز بازآمد. بانو مردستون قبل از اینکه از رختخواب برخیزم سر رسید و گفت که اجازه دارم نیم ساعت در باغ گردش کنم، ولی از نیم ساعت بیشتر مجاز نیستم. پس از آن از اتاق بیرون رفت و در را باز گذاشت تا از فرصت استفاده کنم.

من هم فرصت را غنیمت شدم و بیرون رفتم. در تمام مدت پنج روزی که زندانی بودم، برنامه همین بود. اگر می‌دانستم در صورتی که در مقابل بانو مردستون زانو به زمین بزنم و استدعای عفو کنم، دیدار مادرم امکان پذیر می‌شود، یقین است که به این عمل مبادرت می‌ورزیدم، ولی هیچ‌کس را جز بانو مردستون نمی‌دیدم. فقط شبها در موقع نماز بود که فرصتی

به دست می‌آمد. در این هنگام هم با حفاظت بانو مردستون و تحت نظر او، پس از اینکه همه برای دعا در جای خویش قرار می‌گرفتند، داخل اتاق نشیمن می‌شدم و مانند زندانیان، تنها و غریب در آستانه در بر زمین زانو می‌زدم و نیز قبل از اینکه احدي از نماز فارغ شود، به وسیله زندانیان سردرفتار از همانجا به زندان بازمی‌گشتم. فقط مشاهده می‌کردم که منتهای سعی و کوشش به عمل آمده است تا هرچه ممکن است مادرم را از من دورتر جای دهند و او هم تعمداً روی خود را به طرفی می‌گرفت تا چشمش به روی من نیفتد و به علاوه، دیدم که دست آقای مردستون هم در تنظیف پیچیده شده است.

آن پنج روز را نمی‌توانم با هیچ بیانی وصف کنم و هر روز آن در خاطره من به سالی می‌ماند. چگونه با حرص و ولع به صدای خانه گوش می‌دادم! صدای زنگ و باز و بسته شدن درها و صدای میهم نجوا و صدای پا در روی پله و هر مختصر خنده و سوت و آوازی که از خارج به گوش می‌رسید. اصوات اخیر به نظرم بیشتر از هرچیز نافذ و جانگذاز می‌آمد. گذشت لایتناهی زمان، مخصوصاً در شب، عذابی الیم بود. شبها به خیال اینکه صبح شده، از خواب بر می‌خاستم و چون می‌دیدم که هنوز اهل خانه حتی به خواب هم نرفته‌اند و اول شب است، در غم فرو می‌رفتم. چه رؤیاهای غم انگیزی و چه خوابهای وحشت‌آوری! فرار سیدن روز و ظهر و بعداز ظهر که بچه‌ها در حیاط کلیسا به بازی مشغول می‌شدند و من از پنجره، از ته اتاق تماشا می‌کردم (زیرا شرم داشتم خودم را در جلو پنجه نمایان سازم و آنها بدانند من زندانی هستم) از شنیدن صدای خودم احساس عجیبی در من ایجاد می‌شد. لذت گذران و کوتاهی از خوردن غذا برایم حاصل می‌شد، اما پس از اتمام آن فوری از دست می‌رفت. باران در غروب یکی از روزها شروع و بوی مفرح و نشاط انگیز خاک دقیقه به دقیقه بیشتر شد. از خلال خطوطی که قطرات باران تشکیل می‌داد، به کلیسا نظر دوخته بودم. به واسطه فرا رسیدن تاریکی همه چیزها ناپدید شد و تاریکی شب و صدای باران در من احساس غم و اندوه و سریزنش را انگیخت. کلیه این حوادث گویی سالهای متمامی بر من تکرار شد و مانند نقشی که بر سنگ کنده باشند، در خاطرم باقی ماند.

در شب واپسین بازداشت، از صدای آهسته‌ای که نام مرا می‌خواند از خواب پریدم. از رختخواب برخاستم و بازوهای خود را در تاریکی گشودم و گفتم: پگاتی، تو هستی؟  
جواب داد: بله، دی وی جان عزیزم! موش موشک آسه برو آسه بیا که گریه شاخت نزنه!  
فهمیدم که گریه باید بانو مردستون باشد و تنگی موقعیت را دریافتم، زیرا اتاق او نزدیک بود.  
- پگاتی، ماما ن چطور است؟ او از من خیلی رنجیده؟

صدای گریه آرام پگاتی از پشت در شنیده شد و من هم به گریه افتادم. بعد جواب داد: نه، نه زیاد.

- برای من چه خیالی دارند پگاتی، تو می‌دانی؟

- مدرسه‌ای در نزدیک لندن.

با وجود اینکه صدا به گوشم رسید، ولی درست تفهمیدم. ناگزیر خواهش کردم که این جمله را بار دیگر تکرار کنم، زیرا دفعه اول فراموش کرده بودم که دهانم را از مقابل جای کلید بردارم و گوشم را به جای آن گذارم.

- کی پگاتی؟

- فردا.

- پس برای همین بود که بانو مردستون لباسهای مرا از گنجه برداشت و برد؟ (فراموش کردم که قبلاً عرض کنم).

پگاتی گفت: بله، برای اینکه چمدان تو را حاضر کند.

- من دیگر مامان را نمی‌بینم؟

- چرا، فردا صبح.

آن وقت پگاتی لب خود را به سوراخ کلید نزدیکتر ساخت و این کلمات را، با احساسات زایدالوصی که شاید هرگز هیچ سوراخ کلیدی وسیله انتقال این همه صمیمیت و دوستی نبوده، ادا کرد. در ضمن در پایان هر کلمه، صدای حق‌حق گریه‌اش به گوش می‌رسید:

- دی‌وی عزیزم. اگر من درست آن طور که باید با تو با صمیمیت رفتار نکردم، یعنی این آخریها مثل اول نبودم، به خدا از این نبود که تو را دوست نداشتم. اما فکر می‌کردم که خیر تو در این است؛ به علاوه خیز یک نفر دیگر! دی‌وی، عزیزم، گوش می‌کنی؟ می‌شتوی؟

در حالی که بغض گلویم را می‌فسرد، گفتم: به - به - به - بله - پگاتی!

پگاتی با تأثیر تمام گفت: عزیزم، غرض اینکه مبادا مرا فراموش کنی! من از مادرت آنقدر توجه می‌کنم دی‌وی، که او از تو توجه می‌کرد. هرگز او را تنها و بی‌کس نمی‌گذارم. شاید روزی بباید که باز خانم دلش بخواهد که سر مصیبت دیده خود را روی بازوی پگاتی احمق بداخل لاق و امل بگذارد. برایت کاغذ می‌نویسم جانم؛ اگرچه سودی نخواهد داشت. و به هر حال می‌نویسم - می‌نویسم.

پگاتی شروع کرد به بوسیدن سوراخ کلید.

گفتم: خیلی متشرکم پگاتی عزیزم، خیلی متشرکم - متشرکم! به من قول می‌دهی پگاتی که به آقای پگاتی و امیلی کوچولو و مادام گامبیج و حام کاغذ بنویسی و بگویی که من آنقدری که همه خیال می‌کنند شرور و بداخل اخلاق نیستم؟ به همه سلام می‌رسانم مخصوصاً به امیلی کوچولو! قول می‌دهی پگاتی؟

بیچاره قول داد و از سوراخ کلید با منتهای محبت یکدیگر را بوسیدیم (دست را به در تکیه داده بودم، گویی که به صورت او دست می‌زنم) و خدا حافظی کردیم. از آن شب در سینه من محبتی نسبت به پگاتی ایجاد شد که نمی‌توانم کیفیت آن را بیان کنم. جای مادرم را نگرفت، ولی محفظه‌ای را در دل من اشغال کرد که مخصوص او بود، و نسبت به او محبتی پیدا کردم که به هیچ‌کس دیگر از این‌ای بشرط ندارم. یک نوع محبت بخصوص که نمی‌دانم اگر در آن حین می‌مرد، در من چه عکس‌العملی از این فاجعه حاصل می‌شد.

صبح، بانو مردستون پدیدار شد و گفت که باید عازم رفتن به مدرسه شوم. این خبر، آنچنان‌که او فکر می‌کرد در من تأثیر ننمود و تازگی هم نداشت. او به من گفت که پس از پوشیدن لباس پایین بروم و صحابه را در اتاق نشیمن صرف کنم. مادرم در آن اتاق، با رنگی پریده و دیدگانی سرخ نشسته بود. به مجرد دیدنش او را در آغوش گرفتم و عذر گناه و بخشایش خواستم. گفت: آه! دی‌وی، برحذر باش که شوهر مرا از خود نرنجانی! سعی کن که خوب شوی و خود را اصلاح کنی. دعا کن تا اخلاقت بهتر شود. من تو را می‌بخشم، ولی از این حس انتقام‌جویی که در دل توست و عملی که کردی بسیار دلخورم.

آنها وی را مقاعد ساخته بودند که من بچه‌ای شرور هستم و او از این مطلب بیش از رفتنم متأثر بود. سعی کردم آخرین صحابه قبل از حرکت را بخورم، ولی سرشکم مثل سیل بر نان و کره می‌ریخت و در چای می‌چکید. می‌دیدم که مادرم گاهی به صورت من نظر می‌دوزد، ولی فوری آن را به بانو مردستون معطوف می‌دارد که مراقب حرکات و سکنات او بود و سپس آن را به زمین می‌دوzd یا به طرف دیگری نگاه می‌کند.

به مجرد شنیدن صدای چرخهای کالسکه، بانو مردستون گفت: چمدان آقای کاپرفیلد آنجا حاضر است.

من پگاتی را جست‌وجو می‌کردم، ولی در آن حوالی اثری از او نبود؛ نه او و نه آقای مردستون، هیچ‌یک تبودند.

دوست قدیمی‌ام، یعنی همان کالسکه‌چی سابق، دم در بود. چمدانم به سوی کالسکه حمل و

در آن جای داده شد.

بانو مردستون با آهنگ هشدار دهنده‌ای گفت: کلارا!

مادرم جواب داد: من حاضرم جین عزیز. خدا حافظ دی وی! تو برای خوشبختی و آتیه خودت می‌روی، خدا حافظ جانم در تعطیلات به خانه برخواهی گشت و پسر خوبی خواهی شد.

بانو مردستون تکرار کرد:  
- کلارا!

مادرم که مرا در آغوش داشت گفت: حتماً جین عزیز، پسر عزیزم، من تو را می‌بخشم. خدا نگهدار.

بانو مردستون تکرار کرد:  
- کلارا!

بانو مردستون خیلی بندۀ توازی کرد و مرا تا کالسکه هم مشایعت کرد و در ضمن فرمود که امیدوار است من از این رفتار بد، پیش از آنکه به روزگاری سیاه دچار شوم، دست بردارم. بعد، داخل کالسکه شدم و اسب تنبل، قدم زنان از خانه دور شد.



## فصل پنجم

### مرا از خانه راندند

هنوز نیم میل مسافت تپیموده بودیم که دستمالم بکلی خیس شد. در همین موقع ناگهان کالسکه ایستاد.

چون از فرط کنجکاوی به خارج نظر کردم، سخت در شگفت شدم، زیرا دیدم که پگاتی از پشت مانعی بیرون جست و از چرخ کالسکه بالا آمد و مرا در بازویان گرفت و آنقدر به خود فشد که تحمل فشار برایم طاقت فرسا شد. این فشار چنان سخت بود که گرچه در آن موقع متوجه بینی خود نشدم، بعد دیدم بسیار حساس شده است. پگاتی یک کلمه هم سخن نگفت. یکی از دستهایش را خلاص کرد و تا ته جیب خویش فرو برد و چند کیسه کاغذی محتوی شیرینی بیرون آورد و جیب مرا با آنها انباشت و یک کیف پول هم در دست من گذاشت، اما هیچ چیز نگفت. بعد از یک فشار سخت که علامت وداع بود، از کالسکه پایین رفت و شروع به دویدن کرد. هنوز که هنوز است، من اعتقاد دارم از شدت این فشارها و ابراز احساسات، حتی یک تکمه هم روی لباسش باقی نماند (چون تکمه های لباسش تنها در یک ردیف، آن هم در پشت قرار داشت). یکی از آنها را که بر اثر تکان کالسکه این طرف و آن طرف سرگردان بود، برداشت و چون یادگاری تا مدت‌ها نگاه داشتم.

کالسکه چی به من نگاهی کرد، گویی می خواست پرسد که او باز هم بازخواهد گشت؟ سرم

را به علامت نفی تکان دادم و گفتم: نه!  
کالسکه‌چی به اسب تنبل خود گفت: پس جان بکن!  
اسب هم اطاعت کرد.

در این هنگام، چون به قدر طاقت گریه‌هایم را کرده بودم، شروع کردم به فکر کردن درباره اینکه دیگر گریه فایده‌ای ندارد، مخصوصاً اینکه هرگز رادریک رندوم و ناخدای ناوگان شاهی بریتانیا، حتی در دشوارترین مراحل زندگی خویش هم گریه نمی‌کردند. کالسکه‌چی که این تصمیم مرا مشاهده کرد، به من پیشنهاد کرد که دستمال خیسم را روی گردن اسب پهن کند تا خشک شود. از او تشکر کردم و این نظر را پستدیدم. چون دستمال را پهن کرد، به نظرم خیلی کوچک رسید.

وقت داشتم تا کیسه محتوی پول را بررسی کنم. کیسه چرمی محکمی بود که با یک گیره فلزی بسته می‌شد و در آن سه شیلینگ براق جای داشت. شاید پگاتی آنها را با گل سفید برق انداخته بود تا از مشاهده آن شادی بیشتری به من دست دهد. ولی از آن مهمتر، دو سکه نیم کراونی بود که در کاغذی پیچیده شده و بر روی آن به خط مادرم توشه شده بود: «به جهت دیوید، با محبت فراوان مادرش». به قدری متأثر شدم که از کالسکه‌چی درخواست کردم لطف کند و دستمال مرا بازدهد. ولی او گفت که به نظر او بهتر است بدون دستمال گریه کنم. خودم هم این فکر را پستدیدم. پس چشمها را با آستینهایم پاک و از گریه جلوگیری کردم.  
گرچه بر اثر هیجانات سابق، هنوز گاه‌گاه گریه شدیدی به من دست می‌داد، تقریباً دیگر قطع شده بود. پس از اینکه مدتی راندیم، از کالسکه‌چی پرسیدم که او تا آنجا می‌رودا  
کالسکه‌چی گفت: کجا؟  
- آنجا.

·

- آنجا کجاست?  
- نزدیک لندن.

کالسکه‌چی لبهاش را باز کرد و اسب را نشان داد:  
- این اسب اگر نصف چنین راهی را هم برود، جانش در می‌رود.  
پرسیدم: آیا شما فقط تا یارمث می‌روید؟  
کالسکه‌چی گفت: تقریباً تا همان حوالی. آنجا تو را می‌برم به کالسکه‌خانه و از کالسکه‌خانه تو را به هرجا که باید می‌رسانند.

به اینجا که رسیدیم، چون این همه صحبت برای کالسکه چی (که اسمش آقای «بارکیس» بود) زیاد بود و چنانکه در فصل پیش یادآور شدم، او بسیار خوتسرد و بلغمی مزاج بود و به هیچ وجه شخص حرفی نبود، برای دلجویی کردن و تمود محبت خویش، یکی از نانهای خود را به او تعارف کردم و او آن را در یک چشم بهم زدن مثل فیل بلعید. حتی دهانش را هم باز نکرد که نشان دهد زیر صورت بزرگ او چیزی هست؛ درست مثل فیل.

آقای بارکیس که همواره شانه‌ها را جلو می‌داد و قوز می‌کرد و آرنجها را روی زانو می‌گذاشت، گفت: اینها را او درست می‌کند؟

- منظور شما پگاتی است؟

- آه! او دیگرا

- بلی، همه پخت و پز ما را او می‌کند.

لبها را جمع کرد؛ گویی می‌خواست سوت بزند، اما سوت نزد. ساکت شد و نگاهش را به گوشهای اسب دوخت، مثل اینکه آنجا چیز تازه‌ای دیده است. همین طور مدت مديدة نشست. سپس گفت: دوستی ندارد؟<sup>۱</sup>

خيال کردم که باز هم شیرینی می‌خواهد و اشاره به آن می‌کند.

- نه رفیق، هیچ‌کس با او گردش نمی‌رود؟

- با پگاتی؟

- بله، با او!

- خیر، او هرگز کسی را نداشته.

- راستی؟

باز لبها را برای سوت زدن جمع و باز صرف نظر کرد و ساکت نشست و نگاهش را به گوشهای اسب دوخت.

پس از مدتی سکوت گفت: پس اوست که همه شیرینیهای سیب را پخت می‌کند!

جواب دادم که همین طور است.

- بگذار به تو سفارش کنم که به او کاغذ بنویسی.

۱. در اینجا نویسنده با در لغت Sweetheart و Sweetmeat بازی کرده است یعنی آقای بارکیس می‌گوید Sweetheart که مقصودش مردی است که نامزد پگاتی باشد و دیوید خیال می‌کند که از شیرینی صحبت می‌کند. م.

- من حتماً خواهم نوشت.

همچنان که نظرش را آهسته به طرف من معطوف داشت گفت: خوب، اگر چیزی به او نوشته یادت باشد که بنویسی بارکیس راضی است. قول بدء؟  
من تکرار کردم:

- بارکیس راضی است.

با احتیاط تمام گفت: بله - بله، بارکیس راضی است.

گفتم: شما که فردا به بلاندرستون بر می‌گردید، بهتر می‌توانید پیغام را بر سانید. جمله اخیر را بالکنت ادا کردم، زیرا ناگهان به فکرم رسید که مسافتی از خانه خود دور شده‌ام. در همان حالی که این پیشنهاد را با اشاره سر رد می‌کرد، باز همان خواهش خود را تأیید کرد.  
با وقار بسیار گفت: بارکیس حاضر است؛ پیغام من همین است.

در اولین فرصت دست به کار شدم. بعد از ظهر هنگامی که در کالسکه خانه یارمث متظاهر کالسکه بودیم و دوات و کاغذی به دست آوردم، نامه‌ای به این مضمون به پگاتی نوشتم:  
«پگاتی عزیزم، من سلامت به اینجا رسیدم. بارکیس راضی است. سلام مرا به مامان برسان.  
دوست صمیمی تو».

در پایان نامه، پس از امضای نوشتمن: «او می‌گوید و بسیار اصرار دارد که تو بدانی که بارکیس راضی است».

چون مأموریت را انجام دادم، آقای بارکیس مجدداً سکوت مطلق خویش را از سر گرفت. من هم که از وقایع و خستگی راه بکلی کوفته شده بودم، روی کیسه‌ای که روی کالسکه بود دراز کشیدم و خوابم برد. راحت خوابیدم تا اینکه به یارمث رسیدم. به مجرد ورود به حیاط کالسکه خانه، به قدری آن محل در نظرم مأیوس کننده و وحشتزا آمد که امید دیدار یکی از افراد خاندان پگاتی و حتی امیلی کوچولو را نیز از دست دادم.

کالسکه در حیاط، مثل یک پارچه تمیز و براق شسته و ژرفه بود، ولی هنوز اسب به آن نبسته بودند. در آن حال، مستعد مسافرت به همه جا حتی لندن هم بود. من در این فکر بودم که عاقبت با چمدانم چه بکنم، زیرا بارکیس آن را با چوب از بالا به پایین آورده و روی سنگفرش حیاط قرار داده بود. (اکنون هم کالسکه را به راه انداخته بود که در حیاط دوری بزند و سرش را برگرداند). دیگر اینکه سرانجام کار من چه خواهد شد. ناگهان خانمی از پنجره گوشة عمارت، که در جلو آن چند مرغ پاک کرده و شقه‌های گوشت آویزان بود، به خارج نگاهی کرد و گفت: آن آقای کوچک از

پلاندرستون آمده‌اند؟

گفتم: بلى خانم.

پرسید: اسم شما چیست؟

- کاپر فیلد، خانم.

- به نام چنین شخصی دستور شام داده نشده است.

- آیا به‌اسم مردستون پرداخت شده است؟

- شما مردستون هستید؟ پس چرا اسم دیگری می‌گویید؟

علت را توضیح دادم؛ او هم زنگ زد و بلند گفت: ویلیام! اتاق قهوه‌خانه را به ایشان نشان بده! تا این دستور داده شد، از آشپزخانه که در طرف مقابل حیاط بود، پیشخدمتی بیرون آمد. از اینکه باید مرا راهنمایی کند تعجب می‌کرد. چون بچه کوچکی بودم، مسافت من به نظر او عجیب می‌آمد.

اتاق بزرگ و طویل بود و به در و دیوار آن نیز نقشه‌های بزرگی نصب شده بود. گمان نمی‌کنم که اگر این نقشه‌ها حقیقتاً هم کشورهای بیگانه‌ای بود و مرا در دشتهای آنها قرار می‌دادند، این قدر احساس غربت و تنها بی می‌کردم. گمان می‌کردم که همین نشستن من بر روی صندلی‌ای که در نزدیکترین گوشۀ طرف در بود - همچنان‌که کلاه خویش را در دست داشتم - جسارت عظیمی است. چون دیدم پیشخدمت تنها مخصوص من رومیزی پهن کرد و سفره چید، از خجالت سرخ شدم.

چند عدد کلت و مقداری سبزی آورد و سرپوش را با چنان احترامی از روی آن برداشت که ترسیدم مبادا نسبت به او توهینی مرتکب شوم. ولی او دغدغۀ خاطرم را با گذاشتن صندلی در کنار میز برطرف کرد و با احترام گفت: حالا آقای بلندقاامت و رشیداً بفرمایید میل کنید.

از او تشکر کردم و سر میز نشستم. اما دیدم با بودن او که در مقابل من ایستاده است و به دستم نگاه می‌کند، اجتناب کردن از ریختن سس و روغن و نیز به کار بودن کارد و چنگال با مراجعات اصول اتیکت برایم محال است. هر دفعه که چشمم به چشم او می‌خورد، سرخ می‌شد. پس از اینکه دید کلت دوم را هم خوردم گفت: نیم لیتر هم نوشیدنی برای شما سفارش شده است، آیا آن را حالا می‌نوشید؟

از او تشکر کردم و گفتم: بلى.

لبختنی هم مزید کردم، زیرا دلم می‌خواست که او را با خود مهریان بیینم. پیشخدمت مردی

بود با چشمان مضحك و صورت جوش‌جوش و موهای سیخ‌سیخ. همان‌طور که ایستاده بود، یک دست را به پهلو گذاشت و با دست دیگر استکان را جلو روشنایی گرفت و به آن نگاه کرد. خیلی شنگول به نظر می‌رسید.

- دیروز یک آقایی اینجا بود که شاید او را بشناسید. اسمش «تاپسایر» است؛ یک آقای قوی‌هیکل.

گفتم: نه، گمان نمی‌کنم.

- شلوار سواری تنش بود و گتر و کلاه لبه‌بلند و کت خاکستری با کراوات خال‌حالی.  
با شرم‌مندگی گفتم: نه، بندۀ افتخار...

همچنان‌که از ماورای لیوان به روشنایی نگاه می‌کرد گفت: دیروز اینجا بود و یک لیوان از این نوشیدنی سفارش داد - اصرار کرد. من به او پند دادم و گفتم که نتوشد، اما سودی نبخشید و خورد و افتاد و مرد. این نوشیدنی چون کهنه است، برای مزاج خوب نیست. اگر زیاد بنوشید، موجب دردسر است.

از شنیدن این خبر ملالت بار بسیار هراسناک شدم و گفتم که بهتر است به من قدری آب بدهد. پیشخدمت که باز هم از پشت لیوان با یک چشم باز به روشنایی نگاه می‌کرد گفت: چرا؟ می‌دانید که این معمول نیست کسی چیزی سفارش دهد و بعد زیرش بزند. این برای صاحب مهمانخانه مثل توهین است، ولی من جور تو را می‌کشم؛ البته در صورتی که مایل باشی. و البته تصور نمی‌کنم که به من صدمه بزند، چون سرم را بالا می‌برم و همه‌اش را لاجر عه پایین می‌اندازم؛ اجازه دارم؟

جواب دادم که مایه بسی امتنان بندۀ خواهد بود، ولی در صورتی که موجب صدمه به وجود مبارک نشود، و الا به هیچ قیمتی حاضر نیستم. وقتی که او سرش را بالا انداخت و همه‌اش را سر کشید، در من وحشتی ایجاد شد که مبادا به روز آقای تاپسایر بیفتند و مرده به روی قالی پهن شود، اما طوری نشد.

چنگال را در بشقاب من فرو برد و گفت: اینجا چه داریم؟ این، کتلت که نیست؟  
گفتم: کتلت است.

با تعجب گفت: خدایا! نمی‌دانستم که اینها کتلت است. کتلت تنها چیزی است که اثر این نوشیدنی را زایل می‌کند. چه تصادف خوبی!

سبس استخوان یک کتلت را در یک دست گرفت و یک سبزه‌منی را هم در دست دیگر و

آنها را با اشتها واقعی فرو داد که موجب مسرت خاطرم شد. بعد یک کتلت دیگر با یک سیبازمینی برداشت. چون اینها را تمام کرد، دسر آورد. بعد از اینکه آن را جلو من گذاشت، چند دقیقه در حال تأمل و تفکر ساكت ماند.

بعد، مثل اینکه ناگهان از خواب پریده باشد گفت: نان مربایی چطور است؟  
گفتم: این پودینگ است.

با تعجب گفت: پودینگ! خدایا، راستی هم! چه؟!  
نزدیکتر آمد و با دقت به آن نگاه کرد:  
- مقصودت اینست که این باتر پودینگ است؟  
- بله، خودش است.

یک قاشق برداشت و گفت: خوب، باتر پودینگ را از همه چیزهای دیگر بیشتر دوست دارم!  
چه تصادف غریبی! کوچولو، بیا ببینیم کی بیشتر می خورد.  
پیشخدمت خیلی بیشتر خورد. در جریان کار، چندین دفعه مرا تشویق و به پایداری تحریص کرد تا ببینیم کی جلو می افتد. ولی در مقابلة قашق سوپخوری بیا قاشق چایخوری، کاری نمی توانستم از پیش ببرم. به علاوه سرعت گوارش من در مقابل او به هیچ هم نمی آمد. در همان قاشق اول عقب افتادم و دیگر توانستم جبران مافات کنم. هرگز کسی را ندیده بودم که پودینگ را با این اشتها و لذت میل کند. مثل اینکه پس از خاتمه کار، خنده بر لب داشت و از عمل خود خرسند بود.

چون او را خیلی صمیمی و خوش مشرب یافت، از وی قلم و دوات خواستم تا نامهای به پگاتی بنگارم. اینها را فوری حاضر کرد و حتی پهلوی دست من ایستاد و به دست من چشم دوخت. وقتی که نامه را به اتمام رسانیدم، پرسید که به کدام مدرسه می روم.  
گفتم: نزدیک لندن.

زیرا تنها چیزی که می دانستم همین بود.  
با دلسوزی و تأثیر گفت: آنجا! چه جایی! خیلی متأسفم که به آنجا می روی.  
پرسیدم: چرا؟

سرش را تکان داد و گفت: ای بابا! این مدرسه‌ای است که در آنجا دنده بچه‌ها را نرم می کنند.  
دو تا دنده را می شکنند. آن بچه‌ای که من دیدم خیلی کوچک بود؛ تقریبا به سن... ببینم، چند سال دارید؟

گفتم: بین هشت و نه.

گفت: درست در همین حدود. او هشت سال و نیم داشت که یک دنده‌اش را شکستند و هشت سال و هشت ماه داشت که دنده دوم - آخر از همین مرد. نتوانستم اضطراب خویش را پنهان کنم. بی اختیار پرسیدم که چطور این بلا را سر او آوردند. جواب او هیچ توانبخش نبود، زیرا با دو کلمه وحشتناک همه را گفت. با هیزم. صدای بوق کالسکه، رشته مذاکرات ما را قطع کرد؛ مناسب و بجا بود. از جای برخاستم و با تردید و اضطرابی توأم با غرور و حس استقلال، که از داشتن کیسه پول ناشی شده بود پرسیدم: چقدر می‌شود؟

کیسه پول را از جیب بیرون آوردم.

- یک صفحه کاغذ! هیچ وقت کاغذ پستی خریده‌اید؟

هرچه فکر کردم، به یاد نیامد که چنین کاری کرده باشم.

گفت: خیلی گران است، چون مالیات زیادی روی آن بسته‌اند. این می‌شود سه پنی. بیین در این مملکت بر ما چه مالیات‌هایی می‌بندند؛ دیگر چه چیز؟ انعام پیشخدمت! دوات که قابل ندارد، خودم پولش را می‌دهم.

من که سرخ سرخ شده بودم، با لکن گفتم: چقدر باید به شما... چقدر باید من... چه مبلغ من... انعام پیشخدمت چقدر می‌شود؟ خواهش می‌کنم!

پیشخدمت گفت: اگر من چند نفر ناخور نداشتم و این چند نفر آبله مرغان نداشتم، کمتر از شش پنی قبول نمی‌کرم. اگر من مجبور نبودم که پدر و مادر و خواهرم رانگهداری کنم. (اینجا خیلی منقلب شد). ممکن نبود که یک پاپاسی بگیرم. اگر خانه راحتی داشتم و از من خوب پذیرایی می‌کردند، عوض اینکه چیزی بگیرم، به مردم هم دستی می‌دادم. ولی من از زیادمانده‌های سر سفره ارتزاق می‌کنم و روی زغال‌سنگ می‌خوابم.

اینجا دیگر گریه را سر داد.

بسیار متأثر شدم. حس کردم که هر مقدار کمتر از نه پنی باشد، ناشی از ستمگری و سنگدلی است. به این علت یکی از شیلینگهای براق را به او دادم و او هم آن را با خضوع و خشوع بسیار گرفت و با انگشت شست بالا انداخت تا بییند مبادا تقلیبی باشد.

وقتی مرا بلند کردند که از عقب سوار دلیجان شوم، فهمیدم که بایستی تمام آن غذاها را بدون همراهی و مساعدت دیگری می‌خوردم و این خود اسباب ناراحتی خیالم شد. این موضوع را از

صحت خانم صاحب مهمانخانه که در کنار همان پتجره ایستاده بود، با شاگرد کالسکه‌چی دریافت، زیرا به او سفارش می‌کرد: «ژرژ، از این بچه مواظبت کن، مبادا بتركدا!» و همچنین از دیدن اینکه کلقتها در اطراف من جمع شده بودند و بالنگاهی پر از شگفتی به من می‌نگریستند، و به هم نشانم می‌دادند و می‌خندیدند، این نکته را دریافت، گویی من موجود غریبی هستم. دوست بیچاره من که همان پیشخدمت باشد، حالا دیگر بکلی از عزا درآمده و حالش خوب شده بود. مثل اینکه به هیچ وجه هم اضطراب و دغدغه خاطری نداشت. اگر بدگمانی در دلم بود، حالا می‌بايستی قوت می‌گرفت. ولی به دلیل خصلت همه بچه‌ها که نسبت به بزرگترها اعتماد نامحدودی دارند - و این هم به واسطه این است که هنوز تجربیات دنیوی را نیتدوخته‌اند - اعتماد خود را نسبت به او حفظ کردم.

برای من بسیار دشوار بود که بدون استحقاق داشتن، مسخره کالسکه‌چی و دیگران شوم. آنان کنایه می‌زندند و می‌گفتند که علت اینکه کالسکه بکنندی حرکت می‌کند، این است که من در آن نشسته‌ام و می‌بايستی مرا با گاری حمل می‌کردن. داستان اشتهای توهّمی من که در میان مردم خارج کالسکه سر زیان افتاده بود، موجب مضحکه و تفریح آنها شد. از من می‌پرسیدند که آیا در مدرسه مخارج مرا به قدر دو برابر حساب می‌کنند یا سه؟ و آیا مخارج را مدرسه از طریق مناقصه متقبل شده است؟ و هزارها سؤال مانند این. ولی بدتر از همه اینکه، دیگر شرم داشتم اگر فرصتی پیش آید چیزی بخورم. و بعد از آن ناهار سیک، مجبور بودم که تمام شب را گرسنه به سر آورم، چون نان شیرینهای خود را از عجله‌ای که داشتم در مهمانخانه جاگذاشتم. بالاخره آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم. هنگامی که برای صرف شام توقف کردیم، جرئت نکردم چیزی به لب بزنم. با وجود اینکه خیلی دلم می‌خواست، باز کنار بخاری نشستم و گفتم که میلم نمی‌کشد. این هم مرا از دست شوخی مسافران نجات نداد، بلکه ریشخند بیشتر شد و مردی با صدای خشن و گرفته، که در تمام مدت مسافرت بدون وقفه ساندویچ می‌خورد و فقط موقعی که بطری را سر می‌کشید کمی دست از خوردن برمی‌داشت، گفت که من شبیه شخوارکنندگان هستم که یک بار آنقدر غذا می‌خورند که کفاف چندین روز را بکند. بلاfaciale بعد از این گفتار، به واسطه زیاده روی در خوردن گوشت آب‌پز، بالا آورد.

بعداز ظهر بود که از یارمث حرکت کردیم و بنا بود که ساعت هشت صبح فردا به لندن برسیم. وسط تابستان بود؛ هوای غروب هم لطیف بود. هنگام عبور از یک قصبه، با خود می‌اندیشیدم که داخل این خانه‌ها چطور باید باشد و ساکنان آنها چطور مردمی هستند. چون بچه‌ها در عقب

دلیجان ما روان بودند و از عقب سوار می‌شدند و مدتی آویزان، سواری می‌گرفتند، پیش خود اندیشیدم که آیا پدر آنها زنده است و اینها در خانه خود خوشبخت هستند؟ خیلی فکر در سر داشتم. علاوه بر آن، می‌اندیشیدم که محلی که باید بروم، چگونه مدرسه‌ای است؟ این برای من معما شده بود. آنجا از قرار معلوم و حشتناک است. گاهی هم - خوب به خاطر دارم - راجع به خانه و پیگاتی می‌اندیشیدم و سعی می‌کردم به خاطر بیاورم قبیح، یعنی گاز گرفتن آقای مردستون از من سو بزنند، چگونه فکر می‌کرم؟ آیا من مثل جانیها نقشه می‌کشیدم؟ ولی این تلاش سودی تبخشید و به قدری همه‌چیز از خاطرم رفته بود که گویی این عمل را در زمانهای باستان کرده بودم.

شب به اندازه غروب روح افزا نبود، چون کمی سرد شد و از طرقی، چون مرا بین دو نفر جای داده بودند - برای اینکه مبادا بیفتم - (که یکی از آنها همان آقای بدترکیب پرخور بود)، تقریباً از فشار له شدم، زیرا آنان به خواب می‌رفتند و وزن هردو را می‌بایست تحمل می‌کردم. گاهی آنان به قدری مرا تحت فشار قرار می‌دادند که ناگزیر از درد فریاد می‌کشیدم: «آها خواهش می‌کنم آهسته‌تر!» از این عمل من بسیار مکدر می‌شدند، چون تازه به خواب رفته بودند. روبروی من هم خانمی مسن بود که مانتو پوست بر تن داشت و از پس لباس پوشیده و خود را پیچیده بود، در تاریکی درست مثل خرس به نظر می‌رسید. این خانم، زنبیلی هم همراه داشت و تا مدتی حیران بود که آن را کجا بگذارد. تا اینکه دید پای من کوتاه است؛ پس آن را زیر پایم قرار داد. آن هم مزید بر آزار شد. به مجرد اینکه کمترین حرکتی می‌کردم و استکانی که در زنبیل بود به چیز دیگری می‌خورد و صدا می‌کرد - که بی‌برو برگرد حتمی بود - لگد سختی به من می‌زد و می‌گفت: این قدر نجنب! استخوانها یش یک دقیقه آرام نمی‌گیرد. آرام باش!

بالاخره خورشید ظلوع کرد و رفقای من کم کم خوابشان سبکتر شد. نمی‌توان تصور کرد که در تمام طول شب، آنها تحت چه شرایطی خوابیده بودند. گواه آن، سختی خورخورها و عبارات پریشانی بود که ندانسته از دهانشان بیرون می‌پریدا هرقدر آفتاب بالاتر می‌آمد، خواب آنها هم به همان اندازه سبکتر می‌شد. بتدریج یکی بعد از دیگری سر از خواب برداشتند. به یاد دارم که هرگز تظاهر می‌کرد که در طی شب، چشم برهم نگذاشته است. با چه قوتی خواب شب را تکذیب می‌کردند! هیچ یک ممکن نبود قبول کند که لحظه‌ای چشم برهم گذاشته است؛ دچار تعصب شدم. چیزی که هنوز که هنوز است برایم لاینحل مانده، همین است که چرا مسافران از خواب در دلیجان یا در وسایط نقلیه عار و تنگ دارند اشاید این هم یکی از خصایل آدمی است!

از دور، سواد شهر لندن پیدا شد. در نظرم چه شهر پرشگفتی‌ای جلوه کرد. ایمان راسخی داشتم که حوادث زندگی همهٔ قهرمانان مورد پرستش من، بدون استثنای آنجا تحقق یافته است. می‌اندیشیدم که این شهر، از همهٔ شهرهای روی زمین دارای شگفتیها و شرو شور بیشتری است. اینجا دیگر لازم نیست که سر خوانندگان را با شرح این چیزها به درد آورم. کمک به آن نزدیک شدیم و در ساعت معهود در کالسکه‌خانه که در محطة «وایت‌چیل» بود توقف کردیم. حالا یادم نیست که اسمش خوبین آبی بود یا گاو آبی، ولی همین قدر می‌دانم که یک آبی داشت. علامت آن نیز در عقب دلیجان بود.

هنگامی که شاگرد کالسکه‌چی پیاده می‌شد، چشمش به من افتاد و جلو در اتاق بلیت‌فروشی پرسید: کسی عقب بچه‌ای به‌نام مردستون از بلاندرستون سافوک آمده است؟ این بچه قرار است بماند تا عقبش بیایند. کسی جواب نداد.

با منتهای بیچارگی گفتم: خواهشمندم ببینید به نام کاپرفیلد چیزی ثبت شده است؟ باز تکرار کرد:

- آیا در اینجا کسی هست که عقب بچه‌ای به‌نام مردستون از بلاندرستون سافوک آمده باشد؟ ولی اسم بچه کاپرفیلد است، باید بماند تا کسی عقبش بیاید.

نه، کسی با این مشخصات نبود. من با اضطراب به اطراف نگاه کردم، ولی سؤال من تأثیری در آنها نکرد و تنها یک نفر که کمتر پوشیده بود و فاقد یک چشم بود، پیشنهاد کرد حال که این طور است، یک غل برنجی به گردن من آویزان کنند و مرا در طولیه بینند.

یک نرdban آوردن و بعد، خانمی که مثل خرس بود به وسیله آن پیاده شد. تا حالا جرئت نکرده بودم جم بخورم تا اینکه او زنبیل خود را از زیر پایم برداشت. چون تا پایین رسیدیم دلیجان بکلی خالی شده بود و اغلب سر راه پیاده شده بودند، چمدانها را بزوادی پایین آوردن - اسبها را هم قبل از پایین آوردن چمدانها باز کرده بودند. سرانجام کالسکه نیز به وسیله خدمه طولیه از جای خود حرکت داده شد و به گوشهای پناه برد. هیچ‌کس سراغی از بچه غبارآلود بلاندرستون سافوک نگرفت.

با دلی مضطرب از تنها بی و غربت، و خاطری افسرده‌تر از رابینسون کروزو که حتی کسی در اطرافش نبود تا شاهد تنها بی و بی کسی او باشد، به اتاق بلیت‌فروش رفتم. به دعوت منشی آنجا به پشت نرده گیشه رفتم و روی قپانی نشستم که با آن چمدانها را وزن می‌کردند. در ضمن اینکه

آنچا نشسته بودم و بسته‌ها و پاکتها و کتابها را نگاه می‌کردم، بری طولیه نیز به مشامم می‌رسید (واز آن به بعد، این بو همواره خاطرات آن روز را تجدید می‌کند). یک رشته خیالات مخوف به مغز هجوم آورد. اگر کسی برای بردن من نیاید، ممکن است بی‌یار و سرپرست آنجا بمانم؟ بعد از اینکه هفت شیلینگ تمام شد، چه به سرم می‌آید؟ آیا باید روی یکسی از آن صندوقها یا چمدانهای چوبی بیتوته کنم و صبح هم خود را با تلمبه‌ای بشویم که در صحن حیاط موجود است؟ آن وقت شاید مرا از دفتر بیرون کنند تا شب را هم در خارج از آن محوطه به روز آورم و هر صبح به اتاق بلیت فروش مراجعه کنم و منتظر شوم تا مرا صدا کنند. اصلاً آیا آنها راضی هستند که مرا آنجا نگه دارند؟ به فرض که اشتباهم هم رخ نداده و آقای مردستون این نقشه را برای از سر باز کردن من کشیده باشد؛ در این صورت تکلیف من چیست؟ اگر آنها به من اجازه بدهند آنجا توقف کنم، وقتی که هفت شیلینگ من تمام شود، آن وقت دیگر امیدی نیست که بتوان در آنجا ماند، و با زبان روزه و شکم گرسنه باید ویلان و سرگردان شوم. بی‌شیوه برای مشتریان آنجا بسیار ناراحت‌کننده و نامطبوع است که یک خرج تلفین و خدمه موت را هم بین خود سرشکن کنند. برای صاحب مهمانخانه تمی‌دانم چی‌چی آبی هم ناگوار بود که این خرج را به عهده بگیرد. در صورتی هم که همین الان به طرف خانه روان شوم و شروع به راه‌پیمایی کنم، چگونه راه را پیدا کنم و آیا ممکن است این همه راه را با پای پیاده طی کنم؟ حتی اگر برگردم، می‌توانم به کس دیگری جز پگاتی اطمینان داشته باشم؟ در صورتی که بتوانم به مقامات عالی دسترسی حاصل کنم و داوطلب سربازی یا ملوانی شوم، تازه سنم مقتضی نیست که مرا پیذیرند. این‌گونه افکار پریشان و صدھانظیر آن، مرا چنان برافروخت که گویی داشتم می‌سوختم و از شدت تأثر و یأس گیج شده بودم. در غلیان و اضطراب می‌سوختم؛ گویی در تنور نشسته‌ام. ناگهان شخصی وارد شد و با منشی آنجا شروع به نجوا کرد. او هم مرا از روی قپان پایین انداخت و با فشار دست به سوی او برد؛ تو گفتی همین الان مرا وزن کرده و به او فروخته‌اند و می‌خواهند تحويل و تحول صورت گیرد تا خریدار پول را پردازد.

به محض اینکه دست در دست شخص تازه‌وارد از دفتر خارج شدم، دزدکی به او نگاهی کردم؛ مردی بود لاغر و رنگپریده و گونه‌هایی فرورفته و ریشی سیاه، به سیاهی ریش آقای مردستون داشت. اما دیگر تشابه بین این دو نفر به همین جا خاتمه می‌یافتد، زیرا سبیلهای او تراشیده بود و موها یش به جای اینکه مانند موهای آقای مردستون شانه کرده و براق باشد، خشک و زیر بود. لباس سیاهی بر تن داشت که کنه و زهوار در رفته و آستینها و شلوارش کوتاه بود و یک کراوات

سفید هم بسته بود که چندان تمیز نبود. کراواتش کتانی بود و گمان می‌کنم بقیه خانه‌های کراوات کتانی‌اش زیر کتش پنهان شده بود.

او گفت: تو شاگرد جدید ما هستی؟  
گفتم: بله قریان.

من که درست نمی‌دانستم کیفیت از چه قرار است، همین طور حدس زدم و گفتم: من یکی از معلمان سالم‌هاوس هستم.

تعظیمی کردم و ترس و وحشت زایدالوصفی احساس کردم. به قدری مأخوذ به حیا و شرم شدم که یارای یادآوری امری بسیار ساده را، که عبارت از حمل کردن چمدان‌ها یام باشد، به آن مرد دانشمند و معلم سالم‌هاوس نداشتم، و حتی کمی هم از حیاط گذشته بودیم که با دشواری و لکنت، این موضوع را یادآور شدم. بازگشتم و به منشی خبر دادیم که مطابق دستور، کالسکه ظهر مراجعه خواهد کرد تا صندوقها را بیاورد.

- هنگامی که مسافتی را طی کردیم - به قدر همان مسافتی که اول پیموده و بازگشته بودیم - گفتم: قریان، گرچه جسارت است، ممکن است بفرمایید آنجایی که باید برویم، از این محل دور است؟

گفت: آن محل در بلاک هیث است.  
با شرم و احتیاط پرسیدم: آیا دور است؟  
- بد نیست، یک راه حسابی است، ولی ما با واگن می‌رویم. تا آنجا تقریباً شش میل فاصله دارد.

به قدری ناتوان و خسته بودم که فقط فکر پیمودن راهی به درازای شش میل برایم غیرقابل تحمل بود. به خود جرئت دادم و برایش تعریف کردم که تمام مدت شب را گرسنه مانده‌ام و امکان خوردن نان و یا چیز دیگری را نداشتم. اگر وی اجلزه دهد که چیزی بخورم، بسیار رهین منت او خواهم بود. با شنیدن این عبارات، بسیار متعجب شد و دیدم که ایستاد و بارقت به من نگاه کرد و بعد از چند دقیقه که در من خیره شد گفت که خیال دارد به منزل شخص منی برود که چندان هم از آنجا دور نیست و صلاح در این است که نان یا هر چیزی که بتوان با آن سد جوع کرد ابتیاع کنم و ناشتاوی را در خانه او صرف کنیم.  
- در آنجا شیر هم می‌توان یافت.

بر اثر این توصیه، به پنجه یک نانوایی نظر دوختیم. پس از اینکه من پشت سر هم پیشنهاد

خرید کلیه آنچه را در آن یافت می‌شد - حتی چیزهای غیرقابل هضم را - کردم و او آنها را یکی بعد از دیگری رد کرد، تصمیم‌گرفتیم که یک قرص نان خوش‌شکل و قهوه‌ای بخریم که قیمتش را (سه پنی) پرداختم. بعد در مقابل یک دکان بقالی توقف کردیم و یک تخم مرغ و یک تکه گوشت خوک با چربی فراوان خرید. و چون در مقابل شیلینگ براق دومی که از ابتدای مسافرت خرج می‌کردم، مقداری پول سیاه در دستم ریختند، پیش خود، لندن را شهر بسیار ارزانی تصور کردم. چون این تدارکات رو به راه شد، من از میان سرو صدای زیادی گذشتیم که این سرو صدایما به مغز خسته من بیش از آنچه بتوان تصور کرد، صدمه زد. در ضمن از روی پلی گذشتیم که بی‌شببه همان پل معروف لندن بود، (شاید هم خودش این موضوع را یادآور شد، ولی اکنون به یاد می‌آورم که در آن هنگام خواب بودم). آخر به خانه آن شخص فقیر رسیدیم که قسمتی از یک مال موقوفه بود. من از ظاهر احوال کتبیه سنگی‌ای که بالای در قرار داده بودند، به این حقیقت پی بردم. بر روی سنگ نوشته بود که این، بنایی است که به امر پناه دادن بیست و پنج زن پیر بی‌خانمان تخصیص داده شده است.

معلم سالم‌هاوس، کلون یکی از آن درهای سیاه را که همه شبیه بهم بود کشید. در یک طرف آن در، پنجرهٔ مربع شکل کوچکی قرار داشت. بالای آن در نیز، کتبیه دیگری با همان نوشته بود. سپس ما داخل خانه یکی از آن پیرزنها شدیم. پیرزن داشت برآتش فوت می‌کرد تا کم‌اجدان را به روی آن بار بگذارد. به مجرد اینکه معلم را دید، دست از کار کشید و چیزی گفت که به گوشم آمد؛ گفت: چارلی جان!

وقتی که دید من هم وارد شدم، از جا برخاست و درحالی که دستهای خود را بهم می‌مالید، نیمچه تعظیمی کرد.

معلم سالم‌هاوس گفت: ممکن است بی‌زحمت صبحانه این آفای جوان را برایش حاضر کنی؟

- چه سؤالی؟! البته که ممکن است!

معلم به طرف پیرزن دیگری روی صندلی بزرگی در کنار آتش اجاق لمیده بود و آنقدر لباس بر تن داشت که گویی یک کپه لباس روی صندلی ریخته باشند (و هنوز که هنوز است خدا را شکر می‌کنم که چه خوب شد که بر روی او ننشستم) و گفت: حال خانم «فیتسون» چطور است؟

پیرزن اولی جواب داد: حالش خیلی بد است. امروز یکی از روزهای بحرانی اوست.

اگر تصادف آتش خاموش می‌شد، گمان می‌کنم که حتماً چراغ عمرش هم با آن خاموش می‌شد.

همین‌که نگاه هردو آنها به طرف در معطوف شد، من هم به او نگاه کردم. با وجود گرم بودن هوا، مثل اینکه تمام توجه او به آتش بود. نزد خود تصور کردم که او حتی به کماجданی که بر روی آتش است حسد می‌ورزد و به حالش غبیطه می‌خورد و می‌خواهد که به جای آن باشد. و حتی دلیل کافی دارم بر اینکه از مصروف شدن قوت آتش برای پختن تخم مرغ و سرخ کردن گوشت خوک صححانه من هم بسیار در التهاب بود و غیظ داشت، زیرا با همین چشمان تیزین خود مشاهده کردم در حین اینکه عمل پخت صورت می‌گرفت، دو مشت خود را به سوی من تکان داد. تنها من شاهد این منتظره بودم و کسی ملتفت نشد. آفتاب از یک پنجره کوچک به درون می‌تابید، ولی او پشت به آفتاب نشسته و پشتی بزرگ صندلی نیز در جلو آفتاب حایل شده و برابر آتش سدی ساخته بود که گفتی پیرزن آتش را گرم می‌کند، نه آتش پیرزن را. او پیوسته مواضع آتش بود، گویی هراس داشت که مبادا خاموش شود. مقدمات تهیه صححانه من، که گویا به آتش زیادتری نیاز داشت، او را چنان دلخوش و راحت کرده بود که بی اختیار خنده بلندی سر داد - ولی مخفی نماند که صدای خنده او گوشخراش بود.

من به خوردن قرص نان قهوه‌ای و تخم مرغ و گوشت خوک مشغول شدم و لذتی وافر بردم. در ضمن غذا خوردن من، آن پیرزن اولی به معلم گفت: نی ات را همراه داری؟  
- بلی.

با لحنی شوخ و پر از آرزو گفت: کمی بزن؛ خواهش می‌کنم  
درنتیجه این خواهش، معلم دستش را زیر آستر کشید و نی ای را که مرکب از سه تکه بود، بیرون آورد و آنها را بهم پیچ داد و سوار کرد و فوری شروع به زدن کرد. تأثیر آن در من - حتی پس از گذشت چندین سال - این است که هیچ ممکن نیست کسی بدتو از او بتواند. بدترین صدایی که من تاکنون از اشیا طبیعی یا مصنوعی شنیده‌ام، آن از این نی بیرون می‌آمد. نمی‌دانم آهنگهایی که می‌نواخت از چه قماش بود، در صورتی که واقعاً قطعه‌ای می‌نواخت (که من در آن هم شک دارم)، تأثیر آن نعمات در من ابتدا این شد که به یاد آلام و مصیبت‌هایم افتادم و چنان دچار غم و غصه شدم که بدشواری توانستم از ریختن سیلاپ اشک جلوگیری کنم. بعد هم اشتهایم را کور کرد و عاقبت‌الامر چنان گیج خواب شدم که نتوانستم چشمهایم را باز نگه دارم. هنوز هم چون آن را به خاطر می‌آورم، چشمهایم خمار می‌شود و سرم پایین می‌افتد و چرت

می‌زنم. در عالم خیال، باز آنجا را می‌بینم؛ اتاق کوچک و گنجه بزرگی که در گوشة آن بود و صندلیهای ناهارخوری که در اطراف اتاق بود و تمام زوایای آن اتاق که قائم و صاف بود. در آن، پلکان مارپیچی بود که به اتاق بالا می‌رفت و سه پر طاووس در بالای بخاری نصب کرده بودند. اول که داخل اتاق شدم، خوب یادم هست با خودم گفتم که اگر آن طاووس بیچاره می‌دانست که پرهای ظریفش را روزگار به کجا انداخته، چه می‌گفت؟ همه‌چیز از نظرم محظوظ شود و گرفتار چرت و خواب می‌شوم. صدای نی را دیگر نمی‌شنوم، ولی صدای چرخ دلیجان به گوشم می‌رسد؛ گویا باز در دلیجان تشریفهای و مشغول مسافت هستم. ولی ناگهان دلیجان متوقف می‌شود و از خواب می‌برم. باز صدای نی به گوشم می‌خورد و پیززن اول هم، به نظر خوشحال و شادمان می‌رسد. باز آن پیززن نامرئی می‌شود و صدای نی نیز محظوظ شود. معلم هم به دنبال آنها می‌رود. دیگر سالم‌هاوس هم نیست؛ دیوید کاپرفیلد هم نیست؛ همه محظوظ شده‌اند و جای آنها را خواب سنگینی گرفته است.

به گمانم در عالم خواب بودم که یکبار دیدم همان طور که او مشغول نواختن بود، پیززن اول که در عالم شوق و جذبه بود، به او نزدیک و روی پشتی صندلی اش خم شد و با دو دست خویش، گردن او را از روی مهر و علاقه فشار داد. همین هم باعث شد که صدای نی برای دقیقه‌ای قطع شود. خواب و بیدار بودم که نمی‌دانم همان لحظه یا کمی بعد، باز شروع به زدن کرد، ولی این مسلم است که صدای نی چند لحظه‌ای قطع شد. آن زن پیز را دیدم که از بانو فیبتیون می‌پرسید که آیا صدای نی دلتواز نیست؟ در جواب بانو فیبتیون گفت: آره، آره‌ا بله!

سرش را به علامت تصدیق، به طرف آتش خم کرد. تصور می‌کنم که تمجید و تعریفش، بیشتر متوجه آتش اجاق بود تا نغمات فریبتنده نی و استادی نوازنده.

چون مدتی بر این حالت گذشت، معلم سالم‌هاوس قطعات نی را از هم جدا کرد و تکه‌های آن را مثل اول در جیب قرار داد و مرا با خود برد. تصادفاً به مجرد خارج شدن، به واگن رسیدیم و من روی سقف آن جای گرفتم. ولی به قدری مست خواب بودم که وقتی واگن برای سوار کردن مسافر دیگری توقف کرد، مرا پایین آوردند و در اتاق واگن جای دادند. اتفاقاً در آنجا پرنده پر نمی‌زد و خالی بود؛ من هم به خواب سنگینی فرو رفتم. خوابیدم تا اینکه حس کردم واگن در یک سریالی آرام پیش می‌رود. در دو طرف برگهای سبزی دیده می‌شد. بزودی واگن توقف کرد و معلوم شد که آخر خط است.

پس از پیمودن مسافتی، به سالم‌هاوس رسیدیم. پیرامون سالم‌هاوس با دیوارهای محکم و

آجری محصور و بسیار خفه و دلتنگ‌کننده بود. روی دری که در یکی از این دیوارها بود، پلاکی بود که بر روی آن نوشته شده بود: سالم‌هاوس، و از خلال روزنی که در میان در بود، یک نفر به ما نگاه می‌کرد. چون در زدیم، در باز شد و مردی قوی‌هیکل و گردن‌کلفت با پای چوبی و سر ماشین‌کرده ظاهر شد.

معلم گفت: شاگرد جدید.

پاچوبی مرا از سر تا پا برانداز کرد. البته این عمل چندان طول نکشید، چون من قامتی نداشتم. سپس در را پشت سر ما بست و کلید را برداشت. هنگامی که ما در میان تاریکی و در زیر درختان سایه‌افکن به طرف عمارت به راه افتادیم، او راهنمای مرا - که همان معلم باشد - صدا زده آهای.

به عقب نگاه کردیم؛ او در آستانه اتاق خود ایستاده بود و یک جفت پوتین هم در دست داشت.

گفت: این هم پوتین آقای «مل» در غیاب شما پینه‌دوز آمد و گفت که این پوتین دیگر وصله‌بردار نیست، و همچنین گفت که از اصل پوتین و چرم سابقش چیزی، حتی یک ذره هم، روی آن باقی نماند. تعجب می‌کند که شما چطور باز هم توقع دارید آن را تعمیر کند. وقتی که حرفش تمام شد، پوتین را به طرف آقای مل پرت کرد و او هم برای برداشتنش چند قدمی عقب رفت و پس از برداشتن آن، در ضمن راه با حسرت به آن نگاه کرد. ملاحظه کردم که پوتینی هم که پوشیده است، دست‌کمی از آنکه در دستش بود ندارد، زیرا جورابش از یک طرف آن، مثل غنچه‌ای در کنار شاخه بیرون زده بود.

سالم‌هاوس بنای چهارگوشی بود که در دو طرف برأمدگی داشت و ظاهر آن نیز بسیار بدھیکل و به اصطلاح نیمساز بود. آنجا به قدری بی‌سر و صدا و خاموش بود که به آقای مل گفتم: معلوم است که بچه‌ها نیستند.

او تعجب کرد از اینکه من نمی‌دانم حال وقت تعطیلات است و همه بچه‌ها به خانه‌هایشان رفته‌اند. آقای «کریکل» مدیر آنجا هم با خاتم و دخترش به کنار دریا عزیمت کرده است و مرا هم مخصوصاً در ایام تعطیل، و به قصد برای تنبیه شدن برای اعمال زشتی که مرتکب شده‌ام، به آنجا فرستاده‌اند. همه این مطالب را ضمن راه برایم تعریف کرد.

مرا به اتاق درس برد که به نظرم متروکترین و مغمومترین و خلوت‌ترین محلی که در عمر خویش دیده‌ام همانجا بود. اکنون که آنجا را در نظر خویش مجسم می‌کنم، می‌بینم که اتاقی است

دراز، در آن سه ردیف میز و شش ردیف نیمکت قرار دارد. دور دیوار هم یک ردیف رخت آویز برای آویختن لوح<sup>۱</sup> و کلاه بود. پاره‌های دفترهای کهنه و دفترهای سرمشق، زمین را فرش کرده بود. چند تکه چیزهایی که با کاغذ ساخته شده بود، روی میزها پراکنده و ریخته شده بود. دو موش سفید فلکزدۀ که از سر و رویشان ادباد و فلاکت می‌بارید، در میان حصاری که از مقوا و سیم ساخته شده بود و بوی تعفن هم می‌داد، به هر طرف می‌دویشدند، با چشمها کوچک و تیز، خود در طلب قوتِ لایموت به هر کنجی خیره می‌شدند. پرنده‌ای نیز در قفسی که کمی از خودش بزرگتر بود، نه می‌خواند و نه چهچه می‌زد، بلکه صدای محزونی از حنجره خارج می‌ساخت و از روی چوب قفس که با قد آن فقط پنج سانت فاصله داشت، به پایین می‌پرید و باز به روی چوب خیز بر می‌داشت. در فضای بی‌عجیب و ناسالمی پیچیده بود که شبیه به محمول پوسیده و کتب پوسیده و تباشدۀ و سیبی بود که در محل بسته‌ای مانده باشد که مشام جان را معطر می‌ساخت. اگر این اتاق مسقف نبود و از روز اولی که چینه‌های آن را بالا برده بودند و در تمام فصول، در معرض باران و تگرگ سیاه قرار می‌گرفت، باز به اندازهٔ مرکبی که بر در و دیوار و زمین آن ریخته شده بود، سیاه نمی‌شد.

موقعی که آقای مل بالا رفت تا پوتین خود را آنجا بگذارد و برگردد، من آهسته‌آهسته و پاورچین‌پاورچین به انتهای اتاق رفتم و همهٔ این نکات را بدقت دیدم. ناگهان چشمم به یک تابلو مقوایی افتاد که بر روی میز قرار داشت و روی آن با خط جلی نوشته بودند: «از این حذر کن که گاز می‌گیرد!»

فوری به روی میز رفتم، چون ترسیدم میادا آن زیر، سگی چیزی خفته باشد. ولی با وجود مراقبت و بازرسی کردن دقیق، چیزی در آن حوالی ندیدم. هنوز در عمل اکتشاف مستغرق بودم که آقای مل وارد شد و پرسید که روی میز چه کار می‌کنم!  
گفتم: بیخشید آقا، بی‌زحمت بفرمایید؛ من از سگ می‌ترسم.

- سگ؟ چه سگی؟

- مگر این دلیل بر وجود سگ نیست؟

- چه؟

- آنچه باید از آن حذر کرد و گاز می‌گیرد؟

۱. در مدرسه‌های انگلستان، شاگردان لوحه‌های سیاهی به گردن می‌آویختند و بر روی آن مسئله حل می‌کردند و املا می‌نوشتند. م.

- نه کاپر فیلد، اینجا سگ نداریم. این مربوط به یکی از بچه هاست. به من دستور داده شده است که این تابلو را به پشت تو ببندم. خیلی متأسفم که از اول باید با تو این رفتار را پیش گیرم، ولی ناچارم.

به هر حال، آن تابلو را که خیلی هم با سلیقه تهیه شده بود، مثل کیف مدرسه به دور گردندم انداخت و از عقب آویخت. پس از آن، به هرجا می رفتم، تا گزیر لوح با من همراه بود.

هیچ کس نمی تواند تصور کند که چه عذابی از آن تابلو کشیدم! دایماً خیال می کردم که یک نفر پشت من است و آن را می خواند و حتی در جاهایی که ممکن نبود کسی باشد، آن تابلو خیال مرا ناراحت می کرد. برگشتن و به عقب نگاه کردن هم سودی نداشت، زیرا پیوسته فکر می کردم که یک نفر پشت من پنهان است و به هر طرف که می گردم، او نیز می گردد. آن مرد شل هم عذاب مرا تشدید می کرد. به مجرد اینکه مرا می دید که به درختی یا دیواری تکیه کرده ام، با صدای آمرانه ای از آستانه در اتاق خود فریاد می کشید: آهای آقا! کاپر فیلد! یا آن نوشته را نشان بده، یا شکایت را خواهم کرد.

حیاط بازی هم حیاطی بود مفروش با شن که درهای عقب عمارت و دفتر، همه به آن باز می شد و حتم داشتم که همه خدمه آنجا آن را می خوانند. قصاب آن را می خواند و نانوا می خواند، و خلاصه همه کسبه آن را می خوانند و هر کس که در آن خانه تردد می کرد، آن را می خواند - که بایستی از من حذر کند، چون گاز می گیرم. به خاطر دارم که حتی خودم هم از خویشن و حشت داشتم؛ گویی بچه ای وحشی هستم و گاز می گیرم.

در همان حیاط بازی، در کنه های وجود داشت که بچه ها نامهای خود را روی آن کنده بودند. سطح آن کاملاً از این قبیل کنده کاریها پوشیده شده بود. از وحشتی که از پایان دوره تعطیل و بازگشت شاگرد ها داشتم، تبعی توانستم نام یکی از آنها را بخوانم و از خود نپرسم که این پسر بچه با چه آهنگ و تأکیدی این عبارت را خواهد خواند که می گوید: «از این حذر کن که گاز می گیردا» یکی از بچه ها به نام «چ. استیرفورث» نام خویشن را خیلی بزرگ و عمیق و در چند محل متعدد کنده بود. نزد خود تصور کردم که او تابلو مرا با صدای بلند خواهد خواند و سپس موی مرا خواهد کشید. نام دیگر تامی تردنز بود. نزد خود می اندیشیدم و وحشت داشتم از اینکه او مرا مورد مضمونه قرار دهد و چنان واتمود کند که از من می ترسد و می رمد و بسیار هراسان است تا مبادا او را گاز بگیرم. نام سومی «اژرژ دمیل» بود که من تصور می کردم تابلو را آهنگین خواهد خواند. چون در مقابل این در می ایستادم، وجودی کوچک و لرزان می شدم و به قدری خود را

سیاه روز و گناهکار می‌دیدم که گویی صاحبان نامها که (بنا به قول آقای مل) چهل و پنج نفر می‌شدند، همه مرا تکفیر و فریاد می‌کنند: «از این حذر کن که گاز می‌گیردا!» همه‌جا این غم و ناراحتی و اضطراب تجدید می‌شد. هرگاه چشم به میزها و نیمکتها و تختخواب‌های خالی می‌افتداد و یا در رختخواب خویش می‌غنودم، به یاد آن می‌افتدام. به خاطر دارم که هرشب پشت سر هم خواب می‌دیدم که با مادرم یک‌جا هستم. همان‌طور که در ایام پیشین با هم تنها بودیم - یا اینکه نزد آقای پیگانی به میهمانی رفته‌ایم، یا در پهلوی در شکه‌چی نشسته‌ام و مساقرت می‌کنیم، یا با آن دوست تیره‌بخت - یعنی پیشخدمت کذا بی آن مهمانخانه - ناهار می‌خوریم. در تمام این حالات، تابلو مزبور باعث می‌شد که مردم فریادی بکشند و با حالت بہت و عکس العمل غیر مطلوب بر من نظاره کنند، زیرا من جز پیراهن خواب و لوحه‌ای که بر روی آن نصب شده بود، چیزی بر تن نداشتم.

یک‌نواختی آن دوران و وحشت و اضطراب دائمی‌ای که از باز شدن مدرسه داشتم، خود محنتی غیرقابل تحمل بود. هر روز مقدار زیادی با آقای مل کار می‌کردم، ولی همه آنها براحتی و بدون توبیخ و ملامت شدن انجام می‌شد، زیرا دیگر آقای مردستون و خواهرش آن‌جا حضور نداشتند. قبل از ساعت کار و همچنین پس از آن، تنها در حیاط قدم می‌زدم و چنانکه عرض کردم، آن پاچویی هم نظارت می‌کرد و مراقب بود تا میادا تابلو را از انتظار پوشیده دارم. خوب یادم می‌آید که در اطراف عمارت دائماً هوای مرطوبی جریان داشت. سبزه‌ها سنگها را شکسته و بیرون آمده بود و یک خمرة آب مخطط و کهنه و سوراخ در حیاط قرار داشت. تنۀ کمرنگ بعضی از درختهای محنت‌زا که آفتاب کمتر و باران بیشتری نصیب آنها شده بود، منظرۀ رقت‌باری داشت. در سر ساعت یک، با آقای مل در اتاق طبقه بالا در انتهای میزی ناهار می‌خوردیم که در اتاق ناهارخوری وجود داشت - سرتاسر آن پوشیده از این‌گونه میزها بود - و از آن بُوی دنبه به مشام می‌رسید. پس از آن، باز به کار می‌پرداختیم تا وقت چای که در آن وقت آقای مل در فنجانی آبی رنگ و من در لیوانی حلبي چای می‌نوشیدیم. در بقیۀ مدت روز - تا ساعت هفت و هشت - آقای مل پشت میز مخصوص معلم در سرکلاس، سخت مشغول کار بود. دائم با قلم و مرکب و خط‌کش و دفتر و کاغذ کار می‌کرد و چنانکه بر من معلوم شد، مشغول تهیۀ صورت‌حسابهای نیمة دوم سال قبل بود. چون از اینها فارغ می‌شد، نی‌اش را در می‌آورد و شروع می‌کرد به دمیدن. تا حدی که گاهی تصور می‌کردم که الان خود را داخل نی می‌کند از سوراخهای آن بیرون می‌زند. به خاطر می‌آورم که همان‌طور که در اتاق نیم‌تاریک نشسته‌ام، سر را روی دستهای خویش

قار داده‌ام و به صدای غم انگیز نی آقای مل گوش فرامی‌دارم و کارهای فردا را از نظر می‌گذرانم؛ خود را می‌بینم که کتابهایم را بسته‌ام و به نعمات جانگداز آقای مل گوش می‌دهم. این خاطره، یاد خانه و دیار را در من بیدار می‌کند و یاد بادهای سرد یارمی‌افتم که از شدت آن، دیواره‌های پنجره‌کشتنی تا می‌خورد و صدا می‌کرد و خود را بسیار بی‌یار و غم‌خوار می‌بینم و در غصه فرو می‌روم خود را می‌بینم که از میان اتفاقهای خالی می‌گذرم تا به رختخوابم برسم و بر کنار تخت می‌نشینم و گریه می‌کنم - که اگر پگاتی آنجا بود، مرا ساکت می‌کرد. خود را می‌بینم که با مددادان از پله‌ها پایین می‌آیم و از خلال پنجره بلند و کهنه‌ای که در کنار پلکان است، زنگ مدرسه را مشاهده می‌کنم که بالای جلوخان نصب شده است - بر روی جلوخان، یک خروس مخصوص تعیین جهت باد قرار دارد - و بی اختیار، از خیال اینکه این زنگ، روزی به حرکت درخواهد آمد و ج. استیرفورث و دیگران را به سر من بدینه خواهد ریخت، به وحشت و هراس گرفتار می‌شوم. تازه این‌هم در مقابل زمانی که آن پاچوبی، دروازه بزرگ زنگ‌زده را برای ورود آقای کریکل خواهد گشود، بازیچه‌ای بیش نیست. نمی‌توانم پیش خود تصور کنم که در زمان فرارسیدن همه‌این حوادث، من موجودی خطرناک بودم، ولی به هر حال، آن لوحه هشدار پیوسته بر پشتم بسته بود.

آقای مل هرگز با من زیاد صحبت نمی‌کرد، ولی هرگز هم از روی بدرفتاری و خشونت ندیدم. گمان می‌کنم که ما دو نفر دوست بودیم، بدون اینکه در میانمان لزومی به رد و بدل کردن کلمات باشد. فراموش کردم یگویم که گاهی با خود صحبت می‌کرد و لبخند می‌زد و مشت خود را گره می‌کرد و دندانهای خویش را برهم می‌فشد و مانند آسیا روی هم حرکت می‌داد و موهای خود را به طرزی غیرقابل تصور و وصف می‌کشید. خواص و صفات او همینها بود. گرچه اینها اول موجب ترس و وحشت من شد، پس از مدت کمی عادی شد.



## فصل ششم

### بر عده دوستانم می‌افزایم

به همین منوال یک ماه گذشت تا اینکه دیدم آن مرد پاچویی، با یک سطل آب و یک جارو، روی یک پای خود توقیکنان به این طرف و آن طرف به حرکت در آمد. از این امر فهمیدم که در تهیه مقدمات پذیرایی از آقای کریکل و بچه‌هاست. حدس من صائب بود، برای اینکه پس از مدت کمی جارو کردن، به سراغ اتاق درسی آمد که ما در آن به سر می‌بردیم و آقای مل و من مجبور شدیم خانه‌بهدوش در هرجا منزل کنیم و درویش‌وار، تسليم میل جارو شویم و جل و پلاس خود را به دوش بکشیم. در این مدت، دو سه نفر زن که بندرت آفتابی می‌شدند، به صحنه آمدند و مشغول نظافت کردن شدند. در تمام این مدت، میان گرد و خاک غوطه می‌خوردیم، به‌طوری‌که مرتب عطسه می‌زدم. گویی سالم‌هاوس کلاً مبدل به یک انفیه‌دان بزرگ شده بود. یک روز آقای مل خیر داد که آقای کریکل غروب می‌رسد. هنگام غروب، بعد از صرف چای شنیدم که وايد شده است. قبل از خواب، پاچویی عقب من آمد و مرا نزد او بود.

آن قسمت عمارت که منزل آقای کریکل در آن قرار داشت، بسیار راحت‌تر و بهتر از اتاقهای ما بود و در جلو خانه نیز، یک باعچه مصفا بود که در مقابل آن، حیاط بازی پرگرد و غباری که قرار داشت درواقع صحرای بی‌آب و علف کوچکی به شمار می‌رفت. من خیال می‌کردم که در این بیابان، جز شتر جمان، دیگری نتواند در عیش و طرب آید و از مناظر آن لذت برد. هنگامی که

لرزان نزد آقای کریکل می‌رفتم، پیش خود می‌دیدم که حتی در کردن اینکه این دالان، مجللتر و تمیزتر از دالان ماست، خود گناهی نابخشودنی و بلکه جسارتی عظیم است. همین مطلب باعث شد که هنگام داخل شدن به اتاق، از شرم چنان سرخ شدم که بدوواری قیافه خانم و دختر کریکل را دیدم (زیرا هردو در اتاق نشیمن بودند) تنها آقای کریکل را می‌دیدم. وی شخصی بود چهارشانه با زنجیر ساعتی بلند و مهره‌های مختلف که به آن آویزان بود. بر روی صندلی دسته‌داری نشسته بود و در کنار او، یک بطری و یک استکان قرار داشت.

آقای کریکل گفت: خوب، این همان بچه‌ای است که باید دندانهایش را کشید؟ بگردانش بیبنم!

پاچوبی. مرا گردانید تا تابلو نشان دهد و چون مدتی مرا به آن حال نگاه داشت تا خوب بازدید شدم، باز مرا برگرداند تا صورتم به جانب آقای کریکل قرار گرفت و خود او نیز پهلوی آقای کریکل ایستاد.

چهره آقای کریکل برا فروخته و چشمان وی کوچک و در صورتش فرو رفته بود و در پیشانی، رگهای کلفت و متورم داشت. بینی او کوچک و چانه‌اش دراز بود. وسط سرش تاس و چند موی تر هم در اطرافش بود که داشت خاکستری می‌شد. این موهای اطراف با کمک آب و بیوس جمع شده بود و قسمتی از سر تاس آقا را می‌پوشاند. موهایش در وسط جمجمه با یکدیگر تلاقي می‌کرد. ولی چیزی که در من تأثیری فوق العاده بخشد، صدایش بود که درنمی‌آمد و آهسته و به نجوا سخن می‌گفت. در موقع سخن گفتن، صورت دموی و غضبناک او خضبناک تر و برا فروخته تر جلوه می‌کرد. رگهای منقبض شده او به همین منوال کلفت تر و برآمده تر می‌نمود. اکنون که آن سیما را به خاطر می‌آورم، خودم در این فکر هستم که چطور از جمله ظواهر بی‌همتای آقای کریکل، تنها صدایش در من چنین تأثیر عجیبی کرد.

آقای کریکل گفت: خوب، از این بچه شکایتی، چیزی، هست؟

پاچوبی گفت: تا حالا که چیزی یا شکایتی نیست. به علاوه، فرصت نشده. در اینجا نزد خود اندیشیدم که تیر آقای کریکل به سنگ خورد و ناامید شد. از این گذشته، تصور کردم که خانم و دختر کریکل هم (که برای اولین بار به آنها نگاه کردم؛ هردو لاغر و ساكت بودند) از این سخن خوشحال شدند.

آقای کریکل با انگشت، دو سه بار به من اشاره کرد تا به وی نزدیک شوم:

- بچه، بیا اینجا!

پاچوبی هم که همان حرکت را تقلید می کرد گفت: بیا اینجا!

آقای کریکل گوش مرا گرفت و نجوا کنان گفت: من سعادت آشنایی با ناپدری تو را دارم. او مردی شایسته و دارای اخلاق پسندیده و متین است او خوب مرا می شناسد و من هم او را تو مرا می شناسی؟ آری؟

با ادای کلمه اخیر، گوشم را فشاری سخت داد.

همچنان که از درد می پیچیدم گفتم: آقا هنوز که نه!

- هنوز آقا؟ ولی بزودی خواهی شناخت - آقا؟

پاچوبی تکرار کرد: بزودی خواهی شناخت آقا!

بعدها ملتفت شدم که این مرد با صدای بلند و رسای خود، نقش بلندگوی آقای کریکل را به عهده دارد که گاه با بچه ها حرف می زند یا به قول خودش بازی می کند.

مرا وحشت بسیاری گرفت و گفتم که امیدوارم هر طور اراده ایشان است، همان طور باشد. در طول این زمان، چنان گوشم را می فشد که گفتی آتش گرفته است.

آقای کریکل به نجوا گفت: پس بگذار به طور خلاصه به تو بگوییم من کی هستم.

در اینجا گوش مرا رها کرد، ولی قبل از رها کردن، چنان آن را با ناخن های خویش فشد که

اشک در دیدگانم حلقه زد:

- من میر غضبم!

پاچوبی گفت: میر غصب!

آقای کریکل گفت: بالای حرف من حرف نیست. اگر گفتم فلان کار را می کنم، می کنم! چون گفتم فلان کار را بکنید، باید بکنید!

پاچوبی باز تکرار کرد:

- فلان کار را بکنید، باید بکنید!

آقای کریکل گفت: من مردی هستم دارای اخلاقی سخت و شدیدالعمل. وظیفه خود را همیشه انجام می دهم؛ این تنها کاری است که از من ساخته است.

در اینجا به بانو کریکل نگاهی کرد و دنبال کلام را گرفت:

- گوشت و خون من، چنانچه در مقابلم خودسری پیش گیرند و طغیان کنند، گوشت و خون من نیستند. من آنها را طرد می کنم و از خودم می رانم.

در اینجا به پاچوبی رو کرد:

- آن یارو باز آمد؟

- نه.

آقای کریکل گفت: نه، خودش می‌داند. مرا خوب می‌شناسد و می‌داند که بهتر است به این حوالی پا نگذارد. بهتر است به این حوالی پا نگذارد.

آقای کریکل در حالی این سخنان را ادا می‌کرد که مشت بر میز می‌کوبید و به خانم کریکل نگاه می‌کرد:

- چون او مرا خوب می‌شناسد. حالا تو که تازه می‌خواهی مرا بشناسی، اجازه داری بروی.  
این را ببر بیرون!

خیلی خوشحال شدم که مرا مخصوص کرد و حتی بیرون کرد، زیرا خانم و دختر او، هردو اشکهای خود را پاک می‌کردند و من دلم بروای ایشان می‌سوخت.

همان قدر که برای خود در هراس و تشویش بودم، برای آنها نیز در اضطراب بودم. یا این وصف، علی‌رغم میل خود استدعای عاجزانه‌ای در اندیشه پخته بودم که برايم اهمیتی فراوان داشت و نمی‌توانستم از اظهار آن صرف‌نظر کنم. مع‌هذا چون زبان گشودم، از جسارت و تهور خویش حیرت کردم.

- آقا، استدعا می‌کنم.

آقای کریکل به نجوا گفت: آها، این دیگر چیست؟

چشمان خویش را چنان به من دوخته بود که گویی خیال سوزاندن مرا دارد.  
باز بالکنت گفتم: استدعا می‌کنم اجازه بفرمایید تا قبل از رسیدن بچه‌ها، تابلو را از پشت من بودارند. من از تقصیرات و گناههایی که سابقاً مرتکب شده‌ام، استغفار می‌کنم و معذرت می‌خواهم.

فوراً از صندلی خود جهش کرد، گویی خیال حمله پهلوی مرا دارد. تمی‌دانم این حرکتش جدی بود یا تنها می‌خواست مرا بترساند. به مجرد دیدن این حرکت، فوری فرار را بوقرار ترجیح دادم؛ حتی تأمل نکردم که با پاچوبی مشایعت شوم. تا آتاق خوابم یکسره دویدم و به عقب هم نگاه نکردم. در آنجا مشاهده کردم که او مرا دنبال نکرده است. فوری به رختخواب رفتم و تا چند ساعتی از این پهلو به آن پهلو می‌غلتیدم.

صبح، آقای «شارپ» هم رسید. آقای شارپ در کارهای خود بر آقای مل ارشدیت داشت، زیرا آقای مل ناهار و شام را با بچه‌ها در یک‌جا صرف می‌کرد، اما آقای شارپ بالعکس بر سر میز

آقای کریکل شام می‌خورد. او مردی بود ریز نقش با ظاهری ظریف و آراسته و به نظر من بینی بزرگی داشت. عادت او این بود که همیشه سرش به یک طرف مایل باشد، مثل اینکه سرش کمی سنگینی می‌کرد و بار آن، فوق طاقت گردنش بود، موهای او خیلی نرم و مجعد بود، ولی از اولین شاگردی که به مدرسه آمد شنیدم که کلاه‌گیس است (و از قرار اظهار او، کلاه‌گیس کنه و دست دوم است). بنابراین روزهای یکشنبه بعدازظهر، برای فرزدن آن به دکان سلمانی مراجعه می‌کند.

این خبری بود که از خود تامی ترددز شنیدم. او اولین شاگردی بود که بعد از من رسید. خود را این طور معرفی کرد که اسمش در گوشۀ راست آن در حک شده است. فوری گفتم: ترددز؟  
او هم جواب داد: خودش است.

سپس از من خواست تا شرح احوال خود را مشروحاً بیان کنم.

با رسیدن ترددز قبل از دیگران، باری از روی دوش من برداشته شد و ترسم ریخت؛ مرا از اضطراب مخفی داشتن تابلو و پنهان شدن نجات داد. مرا بدون استثنای هر تازهواردی به این شکل معرفی می‌کرد:

- اینجا را نگاه کن! چه شوخی بازم‌های!

خوشبختانه بیشتر بچه‌ها با روحی کسل و بسی علاقه بازمی‌گشتند و چندان دل و دماغ نداشتند و آن طور که من انتظار داشتم، به من نمی‌خندیدند. برخی از آنها مرا دوره می‌کردند و مانند سرخپوستها می‌رقصیدند و خیلی‌ها هم می‌آمدند و تظاهر می‌کردند که سگی را می‌بینند و از ترس اینکه مبادا آنها را گاز بگیرم، مرا توازش می‌کردند و می‌گفتند: «بخواب آفرین!» و اسم مرا «تازی» گذاشته بودند. البته در میان این‌همه بچه‌های غریبه و ناشناس، این کیفیات چندان خارج از انتظار نبود. فقط اشک مرا سرازیر می‌ساخت، ولی روی هم رفته خیلی آسان‌تر و بهتر از آنچه من پیش خود فرض می‌کردم تمام شد.

هنوز رسماً میان بچه‌ها پذیرفته نشده بودم؛ تا اینکه ج استیرفورث رسید. او در میان همه به فضل و دانش معروف بود. خوش‌قیافه بود و در حدود شش سال هم از من بزرگتر بود. همچنان‌که کسی را به حضور قاضی یا دادرس ببرند، بچه‌ها مرا تزد او بردنند. او در زمین بازی زیر چهار طاقی ایستاده بود. علت تنبیه مرا پرسید و با غرور اعلام داشت که: «این بسیار شرم‌آور است!» بر اثر همین حکم، تا پایان عمر دوست صمیمی و خدمتگزار او شدم.

چون این حکم را صادر کرد، با من در کنار دیوار شروع کرد به راه رفتن و از من پرسید:

کاپرفیلد، چقدر پول داری؟

گفتم: هفت شیلینگ.

گفت: بهتر است آن را به من بسپاری تا برایت نگاهداری کنم - یعنی خودت می‌دانی؛ اگر بخواهی نزد من بگذاری مانعی ندارد. اگر هم نخواستی، کسی تو را مجبور نمی‌کند.

فوری از این فکر او استقبال و کیف پگاتی را در دست او خالی کرد.

از من پرسید: چیزی لازم داری که بخواهی حالا بخری؟

- نه، متشرکرم.

- اگر بخواهی مانعی ندارد. هرچه می‌خواهی بگو.

- نه متشرکرم.

- شاید دلت بخواهد چند شیلینگ آن را صرف خرید یک نوشیدنی کنی تا کم کم در اتاق خواب بخورد! گمان می‌کنم تو در اتاق من می‌خوابی.

سری به علامت رضایت جباندم.

بعد گفت: خیلی خوب. قطعاً بدت نمی‌آید که دو یا سه شیلینگ دیگر هم صرف خرید نان بادامی بکنی!

گفتم: بلی، بدم نمی‌آید.

گفت: یک یا دو شیلینگ دیگر هم برای بیسکویت و میوه چطور است؟ با اینها دیگر کاپرفیلد، سورت به راه است.

وقتی که او تبسم کرد، من هم بالطبع تبسم کردم، ولی قلبًا تراحت بودم.

گفت: خوب، حالا باید این پولها را طوری قسمت کنیم که به همه چیز برسد. هرچه از دستم برآید، کوتاهی نخواهم کرد. من اجازه دارم که هر وقت بخواهم خارج شوم. و همه را فاچاقی وارد می‌کنم. بعد پول را در جیب جای داد و با مهربانی گفت گه از آنها مواظبت می‌کند و آنها را به نحو احسن خرج خواهد کرد.

به قول خود وفاکرد، ولی در درون خویش از این امر راضی نبودم و می‌اندیشیدم که آن دو نیم کروونی که مادرم در کاغذ پیچیده بود یادگاری بود و من بیخود آن را از دست دادم. اگرچه آن تکه کاغذی را که برایم بسیار گرانبها بود برداشته بودم، راحت نبودم. چون به اتاق خواب رفتم، آنچه را با هفت شیلینگ خریده بود عرضه داشت و همه را روی تختخواب من در ماهتاب چید و

گفت: کاپرفیلد، حالا دیگر سفرهات رنگین شد.

در آن سن و سال نمی توانستم از میهمانان پذیرایی کنم، پس از او خواهش کردم تا این وظیفه را به عهده گیرد و مهمانی را برگزار کند. چون این استدعای من از طرف بچه دیگری نیز تأیید شد، پذیرفت و روی بالش من نشست و شروع کرد به تقسیم کردن خوراکی. در این حال در نظرم بسیار شخص کاربر و زرنگ و اجتماعی ای آمد. او نوشیدنی را در گیلاس کوچکی که از اموال خودش بود دوره انداخت. من در طرف چپ او نشسته بودم و همه بچه ها دور ما روی تخته ای مجاور جمع شده بودند.

خوب به یاد دارم که ما دور هم نشسته بودیم و آهسته و به نجوا صحبت می کردیم، یا به عبارت بهتر، آنها صحبت می کردند و من با کمال دقت گوش می دادم. ماهتاب از پنجره به داخل می تایید و روی کف اتاق، درست عکس یک پنجره - منتهای کمی کمرنگ تر - نقش بسته بود. بیشتر بچه ها در تاریکی نشسته بودند. تنها در موقعی که استیرفورث می خواست در بساط تفتیش به عمل آورد، کبیریتی را در جعبه محتوی فسفر فرو می برد و روشنایی آبی رنگ آن روی چهره بچه ها می افتداد و فی الفور هم نور زایل می شد. در تاریکی حس مرموز و اسرارآمیزی در شخص حلول می کرد؛ در درون شادمانی زایدالوصفی دست می داد. نجوا مرتباً و لاينقطع ادامه می یافت. من کمی ترسیدم. باز با نوعی احترام و ترس مخصوص و مبهم گوش می دادم. این نزدیکی و روح همکاری، مرا خوشحال می کرد و در همان حال، موقعی که تردد بشوخی وانمود می کرد که در گوشه ای از اتاق جن دیده است، در ته دل احساس تشویش و نگرانی می کردم.

خیلی چیزها راجع به مدرسه و متعلقاتش به گوشم خورد. از جمله اینکه آقای کریکل در عین حال که ادعای میرغضبی می کند، ذی حق است، زیرا سختگیرترین و شدیدالعمل ترین معلمهاست؛ از چپ و راست بچه ها را با شلاق و بدون ملاحظه می زند - خلاصه او جز شلاق زدن هنری دیگر نداشت، زیرا (به گفته ج. استیرفورث) او از نادانترین معلمها بود - سالهای متماضی وی در «بار» خرید و فروش «رازک» می کرده است. پس از ورشکستگی در تجارت و نفله کردن سرمایه خانم خود، ناچار این شغل را در پیش گرفته، یعنی به عبارت دیگر این تجارت را پیشه خود ساخته است. از این گونه اطلاعات دقیق، به قدری در آنجا مطرح شد و مورد مذاکره قرار گرفت که بی اختیار حیرت کردم چگونه اینها را به دست آورده اند.

آن پاچویی که نامش «تونگی» است سفاک و لجباز است؛ سابقاً در معاملات رازک با آقای کریکل هم دست بوده، ولی عاقبت به اتفاق شریک خود وارد خدمات فرهنگی شده است. پایش در خدمت به آقای کریکل از بین رفته بود. کاری غیرقانونی آقای کریکل را او انجام می داد،

بنابراین بر همه اسرار ارباب واقف بود. تونگی کلیه افراد این مدرسه را، از معلم گرفته تا شاگردان، به استثنای آقای کریکل دشمن خود می‌پندارد و تنها خوشی و لذت او در زندگی این است که پیوسته خم بر ابرو داشته باشد و شرارت کند. آقای کریکل پسری دارد که با پدر خوب رفتار نمی‌کرده است. در ضمن خدمت خویش در مدرسه، بر سر موضوعی با پدر اختلاف حاصل و علاوه بر این سریچی و عدم اطاعت، با مادر خویش از رفتار پدر گله می‌کند. درنتیجه آقای کریکل او را از خانه راند و از آن زمان تاکنون، پسرش همواره با بدبختی و فقر دست به گربیان است.

ولی شگفت‌انگیزترین چیزی که شنیدم، این بود که در تمام مدرسه تنها کسی که آقای کریکل جرئت جسارت کردن و دست گذاشتن به او را نداشت. ج. استیرفورث بود. خود استیرفورث هم این موضوع را تأیید کرد و گفت که از خدا می‌خواهد او جرئت کند و به او جسارتی ورزد - چون بعضی از بچه‌های ترسو و سربه پایین (به استثنای من) از او پرسیدند که در قبال این عمل، او چه عکس‌العملی نشان خواهد داد، کبریت را در جعبه محتوى فسفر فرو برد تا در هنگام جواب دادن، سیماش روشن باشد؛ گفت که اول، ضریبی‌ای با بطی‌ی هفت‌شیلینگ و شش‌پنسی‌اش که پیوسته بر روی طاقچه در دسترس قرار داشت، بر سر او وارد می‌کند. با شنیدن این مطلب، چند دقیقه ساکت نشستیم و نفسها را در سینه محبوس ساختیم.

احترام آقای شارپ و آقای مل هردو بسیار کم بود. هرگاه که بر سر میز آقای کریکل دو نوع گوشت گرم و سرد دیده می‌شد، از آقای شارپ انتظار می‌رفت که بگوید گوشت سرد را بیشتر دوست دارد. این گفته از طرف ج. استیرفورث هم تأیید شد، زیرا او تنها شاگردی بود که حق حضور بر سر میز آقای کریکل را داشت. کلاه‌گیس آقای شارپ به صورتش نمی‌آمد و آن «بادی» که در غیب می‌انداخت همه بیهوده بود، زیرا موهای سرخش از زیر کلاه‌گیس معلوم بود و بیخود به خود رحمت می‌داد.

یکی از بچه‌ها که پسر زغال‌فروش بود، کسری زغال مدرسه را تأمین می‌کرد و به همین لحاظ هم او را ملقب به «تناسب» کردند که یکی از اصطلاحات کتاب حساب بود. همان‌طور آنجا در تاریکی نشسته بودم و صدای گیرای استیرفورث را می‌شنیدم و صورت زیباش را نظاره می‌کردم و حرکات موزون و موهای مجعد او را می‌دیدم. آقای مل شخص بدجنسی نبود، ولی آه در بساط نداشت تا با ناله سودا کند. مادرش نیز به قدری بیچاره بود که حدی بر آن متصور نیست. یاد آن صبحانه افتادم و صدای او را در گوش احساس کردم که می‌گفت: «چارلی عزیزا!»

ولی خشنود بودم از اینکه این افکار از مغزم گذشت و این نکات را شنیدم. باز زیانم در دهان بی حرکت ماند.

این مذاکرات خیلی طول کشید، ولی اغلب میهمانها به مجرد ته کشیدن تنقلات، در رختخواب خود به خواب رفتند، و بزودی هفت پادشاه را هم خواب دیدند. ما هم پس از اینکه نیمه لخت، مدت‌های مديدة تجواکردیم، بالاخره به خواب رفتیم.

استیرفورث گفت: کاپرفیلد شب بخیر. من از تو حمایت و مواظبت می‌کنم.  
من با حق‌شناسی تمام گفتم: از محبت شما مشکرم و بی‌اندازه رهین منت شما هستم.  
استیرفورث خمیازه کشان گفت: تو که خواهر نداری؟

گفتم: نه.

گفت: این مایه تأسف است. اگر می‌داشتی، من گمان می‌کنم دختری می‌شد زیبا و کمرو، با چشم‌مانی درخشنان. من از خدا می‌خواستم که با او آشنا شوم. شب بخیر کاپرفیلد!  
جواب دادم: شب بخیر.

در رختخواب تا مدتی راجع به او فکر می‌کدم. به خاطر دارم که یکبار نیز از جای برخاستم تا او را در ماهتاب، همان‌طور که خوابیده بود و چهره زیبایش از تابش پرتو ماه روشن شده و سرمش را بر روی دست قرار داده بود، مشاهده کنم. به نظر من مردی بود بسیار مقتدر و جسور، به همین جهت هم این‌قدر درباره او می‌اندیشیدم.



## فصل هفتم

### نیمه اول سال تحصیلی من در سالم‌هاوس

صبح زود، مدرسه رسماً شروع شد. هنگامی که با ورود آقای کریکل که تازه صبحانه خورده بود صدای هیاهو و داد و قال بچه‌ها در کلاس ناگهان قطع و بدل به سکوتی مرگبار شد، بر روح اثر عمیقی گذاشت. مانند غولهایی که در کتابهای افسانه جن و پری، بر اسیران و صیدهای خود می‌نگرند، در آستانه در ایستاده بود و به بچه‌ها نگاه می‌کرد.

تونگی پهلوی دست آقای کریکل ایستاده بود. برای او بهانه‌ای که نماند با صدای گوشخراش و خشن و شبیه به کرنای خود داد بزند: «ساکت!»، زیرا همه بچه‌ها ناگهان، ساکت شدند، مثل اینکه خفغان گرفته باشدند.

لب و لوجه آقای کریکل تکان می‌خورد و صدای تونگی به گوش می‌رسید که می‌گفت: «خوب بچه‌ها، اکتون نیمه اول سال جدید آغاز می‌شود. در این نیمه، مواطن رفتار خود باشید. من به شما توصیه می‌کنم که با اشتیاق در سر درس حاضر شوید، زیرا من هم با اشتیاق، مترصد تنبیه کردن شما خواهم بود. حالا هم شروع کنید!»

چون نطق افتتاحیه به پایان رسید، تونگی تلق تلق کنان بیرون رفت. آقای کریکل نزد من آمد و گفت که اگر من به گازگرفتن شهرت دارم، او هم در زدن ید طولایی دارد. سپس چوب را نشان داد و گفت که من با دندانهایم آنچه از دستم ساخته است در برابر شو بکنم. ها؟ این دندان تیزتر نیست؟

ها؟ این دندان مؤثرتر نیست؛ ها؟ این دندان نافذتر نیست؛ ها؟ ریشه این دندان محکمتر نیست؟ این گاز نمی‌گیرد؛ ها؟ با هر سؤال یک ضربه به من وارد می‌ساخت، به طوری که از درد به خود می‌پیچیدم و از شدت ضربات (به قول استیرفورث) کلافه و نشئه می‌شدم و مثل باران اشک می‌ریختم.

ادعای نمی‌کنم که فقط این تقدیر شامل حال حقیر شد، بلکه عکس، آقای کریکل شروع کرد به گردش کردن در اطراف کلاس و اغلب بچه‌ها (مخصوصاً خردسالان) مشمول این عطیه واقع شدند. نصف بچه‌ها قبل از شروع درس، در التهاب و پیچش و ریختن سرشک بودند. تعیین اینکه چند نفر از آنان تا پایان درس آن روز در حال بی‌قراری و گریه بودند، چیزی است که نمی‌خواهم بیان کنم، زیرا می‌ترسم رقمی ذکر کنم که از شدت تنفس و انتزجاری که هنوز در دل دارم، مبالغه باشد.

گمان ندارم هرگز کسی به قدر آقای کریکل از شغل خود حظ برده باشد. کیف و نشئه‌ای که از سوزاندن و قلیه و قرمه کردن بچه‌ها می‌برد، قابل مقایسه با آن لذتی است که معده گرسنه از غذا حاصل می‌کند. یقین دارم که از دیدن یک بچه چاق و گوشتاو، بی اختیار می‌شد و فکرش ناراحت بود، تا او را به هر بهانه‌ای شده سیاه و کبود کند و آتش خبیث او تشغیل یابد. چون خودم از جمله همین بچه‌ها بودم، بالطبع این سبعتی او را خوب درک می‌کردم. هنوز هم که آن اوضاع را به خاطر می‌آورم، خونم از تنفس به جوش می‌آید. این تنفس و انتزجار، نه برای این است که تحت قدرت و استبداد او قرار گرفته بودم، بلکه برای این است که او را تنها جابری بی‌دست و پا می‌دیدم که برای هیچ‌کاری استعداد نداشت، ولی اطفال معصوم را به دست او سپرده بودند، و آن شخصیت مستبد، برای آن شغل خطیر و تربیت ارواح همان‌قدر شایستگی و لیاقت داشت که یک حمال از همه‌جا بی‌خبر، برای مقام دریاداری و یا فرماندهی نیروها دارد. در هر صورت، اگر هریک از این مشاغل را به او می‌دادند، شاید ضرر و خسارتی که عاید جامعه می‌شد، کمتر از این وظیفه خطیر بود.

چه موجودات بدبخت و فلکزده‌ای بودیم که آن جlad بیرحم و دژخیم سفاک برای خنک کردن دل و تسکین دادن شهوت آزارش، از ما استفاده می‌کرد. در نظر او ما چه موجودات بی‌ارزشی بودیم! حال که اینها را به یاد می‌آورم، می‌بینم که مانند حیوان قربانی و قابل ذبحی بودیم که گرفتار مردی بغايت پست و مضطرب و بیچاره شده بودیم که خود در قبال کوچکترین وسوسه‌ای کف نفس نداشت و فقط در ظاهر به لباس میش درآمده بودا!

الآن در پشت میز مدرسه نشسته‌ام و باز در چشم وی نگاه می‌کنم، ولی با خصوص و خشوع و فروتنی به او می‌نگرم. او هم کتاب اول را در جلو خود باز می‌کند. کلماتی را به یکی از بچه‌ها نشان می‌دهد. این همان خط‌کشی است که دو سه ثانیه‌قبل، یک بچه را کبود کرد. می‌بینم که آن بچه دستمال خود را از جیب بیرون آورده است و سعی می‌کند که دست سوزانش را خنک کند.

خیلی گرفتار و بیچاره‌ام. به اراده خود به چشم او دیده ندوخته‌ام، بلکه مانند خرگوشی که گرفتار افعی شده باشد، بی‌اختیار و با دیدگان باز و با احساس هراس و ترس زایدالوصفی در چشمانش نگاه می‌کنم. می‌خواهم بدانم که آیا بعد از این، نوبت من است تا ضربات جانانه را نوش جان کنم، یا اینکه نوبت دیگری است؟ بچه نحیف و کوچکی که پشت من نشسته، با چشمان باز به او چشم دوخته است. گمان می‌کنم که آقای کریکل هم متوجه است، ولی خود را به نادانی می‌زند. صورت خود را به طور وحشتناکی توش می‌کند و همچنان که با خط‌کش کتاب الفبا را نشان می‌دهد، چشمانش را به سوی بچه نحیف متوجه می‌سازد. همه‌مان سرمان را روی کتاب می‌اندازیم و می‌لرزیم. پس از یک دقیقه، باز همه به او نظر می‌دوزیم. یک قریانی یا مقصیر بیچاره که ایرادی از درش گرفته شده است، با حکم او به مقتل یا سیاستگاه می‌رود. قریانی گناهکار، تکذیبانی و بالکنت استدعای عفو دارد و الحاج و التماس می‌کند و قول می‌دهد که این درس را بهتر فراگیرد. این حرفها به گوش آقای کریکل نمی‌رود و مفید نمی‌افتد و قبل از اینکه بیچاره را له و لورده کند، شکر می‌خورد و مزاح می‌کند و ما هم از روی اضطرار می‌خندیم - ما شغالهای تیره‌بخت بی‌گناه، بظاهر و با چهره‌ای که از ترس مانند گچ سفید است می‌خندیم، ولی دلمان در درون مانند پنک آهنگران می‌زند و در تاب و التهابیم.

یک بعدازظهر خسته‌کننده و خواب‌آور تابستان، پشت میز مدرسه نشسته‌ام. صدای یکنواخت و زمزمه مداومی در فضا طنین انداز است. مثل اینکه اتاق پر است از مگس. در بدن رخوت و بی‌حالی آمیخته با حرارت درونی ای احساس می‌کنم که از خوردن چربی و گوشت در آدمی تولید می‌شود (تقریباً از ناهار دو ساعت هم نگذشته بود). با شکم پر، سرم به قدری سنگین است که گوبی آن را با سرب انباشته‌اند. نشسته‌ام و چشم به آقای کریکل دوخته‌ام و مانند جقد، خیره به او می‌نگرم. خواب برای یک آن غلبه می‌کند و چشمانم را می‌بنند. باز هم در این خواب و بیداری او جلوه‌گری می‌کند و با خط‌کش در صفحه‌ای از کتاب چاپی چیزی را نشان می‌دهد. بعد می‌آید و عقب سر من می‌ایستد و با ضربه خط‌کش، خط قرمزی بر پشتمن رسم می‌کند.

ناگهان مرا از عالم خواب و خیال، سواسیمه بازمی‌آورد و واقعیت وجودم را برایم آشکار می‌سازد.

اکنون در حیاط بازی هستم، و با وجود اینکه او را نمی‌بینم، باز هم چشم خیره و مبهوت است. پنجره‌ای که اکنون او در کنارش نشسته است و غذا می‌خورد، معلوم است. به آنجا خیره شده‌ام. اگر او در جلو پنجره ظاهر شود، نگاههای الحاج‌آمیزی که حاکی از بندگی و کوچکی است، فوری در همه مشهود می‌شود. چنانکه از پشت شیشه نگاهی به حیاط کند، جسورترین بچه‌ها (البته به استثنای استیرفورث) در وسط داد و قال و فریاد ساخت می‌شود و به چهره اضطراب‌انگیز او مات و خیره می‌شود.

یک روز تردلز (که گمان ندارم کسی بدیخت‌تر و سیه‌روزتر از او در دنیا خلق شده باشد) تصادفاً آن پنجره را با توپ شکست. من آن حال را دیدم و به خود لرزیدم و با خود گفتم که توپ به سر مقدس آفای کریکل اصابت کرده است.

تردلز بدیخت با لباس تنگش که به رنگ آبی آسمانی بود و بازوهای لاغرش که از آستین کوتاه آن به در آمده بود، مثل سوسیس آلمانی جلوه‌گر بود. خوش‌خلق‌ترین و شاداب‌ترین و در همان حال سیه‌روزترین و تیره‌بخت‌ترین بچه‌های آنجا بود. دائم چوب می‌خورد. تصور نمی‌کنم که در آن نیمه سال، روزی گذشت و او چوب نخورد؛ جز یک‌روز تعطیل دوشنبه که آن روز هم با خط کش، کف‌دستی خورد. پیوسته پس از نوش‌جان کردن کتک فوری می‌گفت که موضوع را برای اولیای خود می‌نویسد و شکایت می‌کند، ولی هیچ‌گاه نتوشت. بعد از اینکه سرش را اندازی روی میز قرار می‌داد، باز خوشحال و شاداب آن را بلند می‌کرد و باز هم شروع می‌کرد به خندیدن و تبسم کردن و کشیدن اسکلت بر روی لوح خود. تا مدتی در او به شیوه عرفا می‌نگریستم و خیال می‌کرم که مقصود او از کشیدن آن اسکلت‌ها این است که رژیم چوب و فلک هم رفتی است و به مصدق «این نیز بگذرد». دیری نمی‌پاید. ولی حالا می‌بینم که او آنها را تنها از آن جهت می‌کشید که نقش دشواری نیست و به ریزه‌کاری و سایه‌روشن زدن هم نیاز ندارد.

تردلز خیلی با همیت و جوانمرد و به قول معروف لوطنی بود و ایمان داشت که وظیفه غیرقابل تردید فرد ما این است که از هم حمایت کنیم و همه با هم متفق و متحد باشیم. به همین علت هم چندین بار مورد شکنجه و آزار قرار گرفت. مخصوصاً یک‌بار که استیرفورث در کلیسا با صدای بلند خندید، مأمور انتظامات اتاق دعا تصور کرد که تردلز خندیده است و او را از کلیسا خارج ساخت. قیافه تردلز الان در نظرم مجسم است که تحت الحفظ از اتاق دعا خارج

می شود و همه با نظر تنفر به او نگاه می کنند. با وجود اینکه روز بعد شدیداً تنبیه شد، و او را آنقدر در حبس نگاه داشتند که به اندازه یک قبرستان، روی کتاب لغت لاتین خود تنگ هم اسکلت کشیده بود، باز هم مقصراً واقعی را بروز نداد. ولی در مقابل پاداش هم دید؛ استیرفورث گفت که در تردد ذرهای جبن وجود ندارد. ما هم تمجیدی را که از دهان استیرفورث بیرون آمده بود، بزرگترین تقدير تلقی کردیم. من که به سهم خود حاضر بودم تحمل بسیاری از شداید را بکنم (گرچه در شجاعت از تردد خیلی عقب بودم و سنم هم خیلی کمتر بود)، ولی در مقابل چنین پاداشی بیابم.

وقتی که استیرفورث در جلو صف ما و دست در دست خانم کریکل به سوی کلیسا می رفت، به قدری این منظره در نظرم بدیع جلوه می کرد که آن را یکی از بهترین مناظر زندگی خود می دانستم. گرچه من، خانم کریکل را در زیبایی با امیلی برابر نمی نهادم (زیرا جرئت این مقایسه را نداشتم)، او را خانمی جوان تصور می کردم که دارای زیبایی فوق العاده است و در نجابت هم مثل و همتا ندارد. هنگامی که استیرفورث با آن شلوار سفید بر تن، چتر آفتابی بانو کریکل را در دست می گرفت و با او قدم می زد، از غرور و مبالغات در پوست نمی گنجیدم با چنین شخصی دوست هستم و خیال می کردم که بانو کریکل، باید استیرفورث را از صمیم قلب بپرستد. گرچه آقایان شارپ و مل هم در نظرم شخصیتهای برجسته‌ای بودند، استیرفورث در مقام مقایسه با آنها چون آفتاب بود در برابر ستارگان.

استیرفورث هم از حمایت من دریغ نمی داشت و از این گذشته، دوستی او برايم مفید واقع شد، زیرا کسی را یارای آن نبود تا به دوستان این آفتاب درخشنان یا هرکس که در سُلک مصاحبی او باشد نگاه چپ کند. ولی در قبال رفتار زشت و بسیار شدید آقای کریکل، او نمی توانست یا به گمان قریتر نمی خواست پادرمیانی و از من دفاع کند. اما هر وقت این فشار از حد می گذشت، می گفت که من می بایستی جسارت او را می داشتم و باز متنذکر می شد که او ممکن نبود این همه ظلم و ستم را تحمل کند. من این گفتار او را حمل بر دلジョیی می کردم و در قلب خویش برای او احترامی قابل بودم و سپاسگزاری می کردم. تنها فایده‌ای که از رفتار سبعانه و خشن آقای کریکل عاید من شد (منتظر تابلوست)، این بود که هرگاه می خواست به پشتم ضربه‌ای وارد کند، آن تابلو جلو او را می گرفت. به همین علت بزودی آن را از پشتم برداشت، و دیگر ندیدمش.

واقعه بی اهمیتی موجب تحکیم مودت بین من و استیرفورث شد. اگرچه این نیز گاهی موجب مزاحمتم بود، روحمن از احساس رضایت خاطر او از مبالغات سوشار می شد و آن اینکه،

یک روز استیرفورث مرا با چند کلمه صحبت در حیاط مدرسه، میان اقران سریلند کرد. علت تشویق شدن این بود که یک نفر را به چیزی شبیه کرد که اکنون به خاطر ندارم، یعنی به یکی از شخصیتهای کتاب «پرگرین پیکل». او در آن موقع چیزی نگفت، ولی در وقت خواب از من پرسید که آیا این کتاب را دارم؟

گفتم: خیر.

ولی برایش علت اینکه آن کتاب و بسیاری نظایر آن را خوانده‌ام بیان کرد. استیرفورث گفت:

آیا داستان آنها یادت هست؟

گفتم: البته. (حافظه‌ای قوی داشتم.)

او گفت: پس ببین کاپرفیلد، تو آنها را برایم تعریف کن، چون من شبها بدخواب هستم و دیر خوابم می‌برد و زود از خواب بیدار می‌شوم. اگر آنها را خوب پشت سرهم نقل کنی، خودش می‌شود هزار و یک شب.

از این سخن بسیار مشعوف شدم. همان شب شروع کردیم به اجرای برنامه. حالا چه دخل و تصرفاتی چه در موقع نقل کردند. در داستانهای اصلی می‌کردم، به خاطر ندارم و چندان هم میل ندارم که بدام چقدر آنها را تغییر دادم، ولی همین قدر بر من مبرهن است که طرز بیان و شیوه تقریر کردن و قصه‌گویی من بسیار قوی بود و همین موضوع، مرا نقال محبوبی کرد.

اما بدینختی در این بود که بیشتر وقتها خوابم می‌آمد و یا فکرم حاضر نبود و یا اصلاً میل قصه گفتن یا ادامه آن را نداشتم. در این موارد، کار دشوار بود، ولی علی‌رغم همه اینها ناگزیر بودم که ادامه دهم؛ ازان روی که رنجانیدن استیرفورث برای من غیرقابل تصور بود. در هنگام سحر هم موقعی که سخت خسته و گیج خواب بودم، به‌وضعی که یک ساعت خواب بزرگترین لذت دنیا را داشت - او چون سلطان هزار و یک شب، مرا مانند شهرزاد از خواب بیدار می‌کرد تا قصه بالا بلندی را قبل از زنگ بیداری برایش نقل کنم. عزم استیرفورث جزء شنیدن قصه‌ها بود، ولی در مقابل پاسخ مسائل حساب و تمرینهای دشوار و آنچه را برایم خیلی مشکل بود به من می‌گفت. خلاصه اینکه در این معامله مغبون نشدم. با همه این مقدمات، ناگفته نگذارم که محرك من در این کار، نفع مادی، یا خودخواهی و ترس نیو، بلکه تشویق او برایم کافی بود، ازان روی که او را بسیار دوست می‌داشتم و به او علاقه‌ای مفرط داشتم. این ساعات به قدری برایم عزیز و گرانبهای بود که حالا هم چون آن چیزهای کوچک و بی‌اهمیت را از خاطر می‌گذرانم، باز هم قلبم از شدت تأسف فشرده می‌شود.

به علاوه استیرفورث نسبت به من خیلی هم ملاحظه کار و مهربان بود. این ملاحظه و مهربانی را مخصوصاً یکبار صریحاً نشان داد. کما اینکه موجب آزدگی خاطر خیلی از بچه‌ها، از جمله تردلز شد؛ نامه‌ای را که پگاتی قول نوشتنش را داده بود به من رساند و مرا بسیار دلگرم کرد.

این نامه چند هفته پس از شروع درس واصل شد. یک کیک که با پرتغال زینت داده شده بود، با دو بطری نوشیدنی هم فرستاد. این امانت را - مثل اینکه از جمله وظایف من باشد - در پیش پای استیرفورث گذاشتم و از او خواستم که به هر نحو که مقتضی بداند، شخصاً صرف کند. او گفت: بگذار به تو بگوییم: این نوشیدنی باشد برای تازه کردن کامت در هنگام گفتن قصه. من از این موضوع شرمنده و سرخ شدم، ولی وقارم را از دست ندادم و از او تقاضا کردم که فکر این چیزها را نکند. اما او اظهار کرد که گاهی مشاهده کرده است که در موقع گفتن قصه کمی صدایم گرفته و گلویم خشک شده، به نفس نفس زدن افتاده‌ام و بدون تردید هر قطرو آن باید برای تازه کردن گلوی من صرف شود. همه نوشیدنیها در چمدان او قرار گرفت. در موقع مورد لزوم خودش از آن در گیلاس می‌ریخت و به من تعارف می‌کرد و بلافاصله در بطری چوب پنه می‌شد و در چمدان قرار می‌گرفت. بعضی مواقع هم برای اینکه به آن چاشنی زده باشد، چند قطره آب پرنگان در آن می‌چکاند و یا کمی زنجبلیل به آن می‌زد، یا اندکی عرق نعنا در آن می‌ریخت. به هر حال هرچه او انتخاب می‌کرد، گویی همان بود که انسان آرزو داشت آخر شب یا اول صبح بیاشامد. من نیز آن را با کمال اشتها می‌نوشیدم و از مراحم و الطاف او سپاسگزار بودم.

الان که به خاطر می‌آورم، می‌بینم که ماهها در نقل کردن کتاب پرگرین سپری شد و چندین ماه هم به نقل کردن قصه‌های دیگر سرگرم بودم. انجمن ما هرگز از حیث قصه و نوشیدنیهای ناب نقصی نداشت و هردو میزان بود و دمادم و بهنوبت پیش می‌رفت. تردلز تیره بخت! ممکن تیست او را به خاطر آورم و از حالات شگفت و عجیب او نخنندم، چنانکه آب به چشم‌ام می‌آید. او معمولاً برای من پامنبری می‌کرد و امکان نداشت که در وقت رسیدن به قسمتهای مضحك، از خنده روده بر نشود و در هنگام تحریر کردن صحنه‌های هیجان‌انگیز و خوفناک، برافروخته نشود. خوب به خاطر دارم که در قصه «ژیل بلاس»، چون به داستان غزال رسیدیم، دندانها یش از وحشت بهم می‌خورد و وقتی به آنجا رسیدیم که ژیل بلاس در «مادرید» به دست دزدان افتاد، او به قدری متأثر شده بود که جیغ بلندی زد و حتی آقای کریکل که شخصاً در دالان مشغول سرکشی بود سر رسید و او را به واسطه رفتار خارج از نزاکت و انتظامش، در همان اتاق خواب چوب

مفصلی زد.

بر اثر این داستان‌سواری‌ها شیانه، استعداد قصه‌گویی و قوهٔ تخیلی که در من نهفته بود بیدار شد و شاید هم با بیدار شدن آن چندان نفعی عایدم نشد، زیرا قصه‌ها به درازا می‌کشید. اما همین متكلم وحده بودن و مرکز توجه همگنان قرار گرفتن - با وجود اینکه از همه کوچکتر بودم - مشوق و مایهٔ دلگرمی خوبی بود. اینکه همه گوش شوند و به بیانات من توجه کشند، در مدرسه‌ای که ظلم و ستم و بی‌عدالتی و سختگیری و شکنجه و عذاب سرلوحة برنامه بود، برایم مایهٔ تسکین بود. ولی چنانکه سابقاً هم یادآور شدم این بیداری قوهٔ تصور و تجسم خارق العاده در آن محیط جهل و ظلمت، مرا حتی از جزئی تحصیل که میسر بود بازداشت و آن بهره‌ای را که باز ممکن بود از درس‌های ناچیز آنجا بیرم از دستم گرفت؛ حتی اگر در رأس این مدرسه شخص داشمندی هم قرار داشت، باز قصه‌گویی مرا از کسب معلومات بازمی‌داشت. اما از طرفی تصور می‌کنم که همگنان و بچه‌های همدرس من نیز در بی‌اطلاعی و نادانی، با نادان‌ترین بچه‌ها برابر بودند. ممکن نبود آنها در آن محیط متلاطم و پرهیاهو و شکنجه که هر لحظه آنها دستخوش تهدید بودند، چیزی بیاموزند. اما با همهٔ این اوصاف و با اینکه از تنبیهات معاف نمی‌شدم و هرچه هم درسها را روان می‌کردم. چوب روی سرم بود. تشریفات استیرفورث مرا در کسب دانش پیش می‌برد. با آنکه به دشوارترین وجه تحت شکنجه قرار گرفتم و دانش نیندوختم، باز از سایر اقران پیش بودم.

در این باره بسیار مرهون یاریهای بی‌شاییه آقای مل نیز هستم. او به واسطهٔ محبتی که به من داشت، مرا در فراگرفتن درس‌هایم کمک می‌کرد. به همین جهت هم هرگاه مشاهده می‌کرد که استیرفورث او را سخت آزار می‌دهد و هیچ فرصتی را برای آزار رساندن به او از دست نمی‌دهد و بچه‌ها را تحریک می‌کند، بی‌نهایت مکدر می‌شدم. چون وضع آن دو زن پیر را که در نوانخانه دیده بودم برای استیرفورث نقل کردم (زیرا نکته‌ای را از او پنهان نمی‌داشم)، ناگزیر شدم که همواره روزگار را در اضطراب بگذرانم تا مبادا استیرفورث برای آزار دادن آقای مل آن را دستاویز قرار دهد و به رخش بشکشد.

وقتی که آقای مل مرا به آن نوانخانه برد و من زیر آن پرهای طاووس صبحانه خوردم و به خواب رفتم، امکان نداشت تصور کنم که نقل کردن آن وضع ممکن است روزی به یک افتضاح منجر شود.

روزی، در آن هنگام که آقای کریکل به واسطهٔ کسالت داشتن توانسته بود در مدرسه حضور

یابد و طبیعتاً روزی فرخنده بود، مدرسه از شدت خوشحالی و سرور غرق در شادی بود. یامدادان صدای های و هوی بچه ها گوش فلک را پاره می کرد. اداره کردن کلاس بسیار دشوار شده بود. حتی با اینکه تونگی چندین مرتبه با پای چوبی اش تلق تلق کنان به کلاس آمد و نام مقصراً را ثبت کرد، ولی باز هم کلاس ساکت نشد. چون بچه ها یقین داشتند که چه خطاب بکنند و چه نکنند علی السویه است و فردا که آقای کریکل آمد، دمار از روزگار آنها برخواهد آورد و باز همان آش است و همان کاسه، دیگر هرچه از دستشان بر می آمد کوتاهی نمی کردند و دم را غنیمت می شمردند.

معمولأً بعد از ظهر های شنبه تعطیل بود، ولی آن روز که به واسطه کسالت داشتن آقای کریکل آزاد گذاشتند ما در حیاط ممکن بود موجب تصدیع او بشود و به علاوه هوا هم کمی نامساعد بود، ما را در کلاس نگه داشتند و تمرینهای سبکتری به ما دادند که برای این گونه موارد نگه می داشتند. آقای شارپ هم بحسب عادت دیرینه، برای فرزدن کلاه گیس خود بیرون رفته بود. ناچار آقای مل که همه کارهای حمالی را به عهده داشت، در این مورد هم عهده دار اداره کلاس ما شد.

اگر بتوانم آقای مل را - با آن اخلاق ملایم و خلیق و صبور - به گاو و حشی و خرس شبیه کنم، بهترین مصدق آن، همان بعد از ظهر شنبه بود. گویی او یکی از این گونه حیوانها بود که هزاران سگ از گوش و کنار به سوی او پارس می کنند. اکنون او را به یاد می آورم که سر دردمند خویش را روی دستهای لاغر و استخوانی اش که بر روی کتاب بود گذاشته است و با بیزاری بس تمام و بی میلی و افر، سعی می کند که در میان آن همه قیل و قال و جیغ و داد - که کافی است حتی رئیس مجلس عوام را هم گیج کند به کار خسته کننده اش - ادامه دهد. بچه ها از جای خود بر می خاستند و می دویدند و باز در جای خود قرار می گرفتند و به این ترتیب با هم بتشیین و پاشو بازی می کردند؛ بعضیها می خندهیدند و برخی آواز می خوانند؛ پاره ای حرف می زدند و پاره ای می رقصیدند و هو می کردند و پاهای را روی زمین می کشیدند و صدا در می آورند؛ حتی بعضی دیگر به دور او می گردیدند و پشت در و یا در برابر نظر آقای مل دهان کجی می کردند و تقلید او را در می آورندند و او را مورد مضحكه و سخریه قرار می دادند؛ به فقراء می خندهیدند و نیش می زدند و کفش او و کت او و مادر او و کلیه آنچه را منسوب به او بود و ممکن بود دستاویز قرار داد، به باد مسخره می گرفتند.

ناگهان آقای مل - که معلوم بود شکیبا یی اش را از دست داده است - از جای برخاست و کتاب

را بشدت روی میز کویید و فریاد زد: ساکت! این چه بازی‌ای است که درآورده‌اید؟ دیگر قابل تحمل نیست؛ آدم را دیوانه می‌کند. بچه‌ها شما، چطور راضی می‌شوید که با من این طور رفتار کنید!

کتابی که به روی میز کویید، کتاب من بود و همان‌طور که پهلویش ایستاده بودم، به طرفی نظر دوختم که او نگاه می‌کرد. به این ترتیب نظر خود را در اتاق به متابعت از او گردانیدم و مشاهده کردم همه بچه‌ها ماستها را کیسه کرده‌اند و بعضی در شگفت شده‌اند و برحی کمی و حشت کرده‌اند. پاره‌ای هم شاید از افعال خود پشیمان و نادم شده بودند.

جای استیرفورث آن ته کلاس بود. همچنان که پشت خود را به گوشة دیوار کرده و یله داده و پاهای خویش را دراز کرده بود، دستها را در جیب داشت و به آقای مل نگاه می‌کرد و در این حین لبهایش جمع شده بود، گویی داشت سوت می‌زد.

آقای مل گفت: آقای استیرفورث، ساکت!

استیرفورث سرخ شد و گفت: خودت ساکت!

- بنشین!

- خودت بنشین و فضولی نکن!

صدای خندهٔ خفیفی شنیده شد و بعضی هم زبان به تشویق گشودند. اما آقای مل به قدری رنگپریده و عصبانی به نظر می‌رسید که باز سکوت حکمفرما شد. یکی از بچه‌ها که یواشکی به پشت در خزیده بود تا ادای مادر پیر آقای مل را درآورد، پشیمان شد و چنین نمود که آمده است تا قلمش را بترشد.

آقای مل گفت: استیرفورث، اگر تصور می‌کنی که من نمی‌دانم این بازیها همه زیر سر تو است... (در این موقع دستش را روی سر من گذاشت) و یا در این چند دقیقه که بچه‌ها را تحریک می‌کردم، مراقب حرکات تو نبودم، اشتباه می‌کنم!

استیرفورث با کمال خونسردی گفت: من به خود رحمت نمی‌دهم که اصلاً دربارهٔ تو فکر کنم؛ پس دیگر ممکن نیست اشتباهی به من دست داده باشد.

آقای مل باز چنین گفت (و در ضمن لبهایش می‌لرزید): هنگامی که از موقعیت خود و نورچشمی بودنت استفاده می‌کنی و آن را برای اهانت به یک شخص محترم...

استیرفورث گفت: یک شخص محترم؟ این شخص کجاست؟

در این موقع آن یک نفر داد زد: حیا کن استیرفورث! خیلی بد است!

او تردد زیود که بلا فاصله آقای مل به او هم تو پید و اخطار کرد که جلو زبانش را بگیرد. آقای مل که لبانش می‌لرزید گفت: آقا، اذیت و آزار کسی که در زندگی ذره‌ای خوشبخت نیست و هرگز هم تو را نیاززده و بی‌احترامی کردن به کسی که شعور و فکری را که داری به تو آموخته است، عملی است بسیار پست و حاکی از فرومایگی. حالا بشنین یا اگر هم می‌خواهی، همین طور که ایستاده‌ای بایست اکاپر فیلد بخوان!

استیرفورث که به طرف ما حرکت می‌کرد گفت: کاپر فیلد یک خوده صبر کن! آقای مل، حالا حرف آخر خودم را به تو بگویم. اگر تو مرا پست و فرومایه می‌خوانی، من هم تو را گذا و پررو می‌دانم. تو همیشه گدا هستی، ولی وقتی که این ادعاها را هم در می‌آوری، پررو و بی‌حیا می‌شوی. درست یادم نیست که استیرفورث می‌خواست آقای مل را بزند یا بعکس و یا خیال دیگری در میان بود ولی ناگهان ملتفت شدم که انجماد و سکوتی همه بجهه‌ها را فراگرفت و کلاس مبدل بسیه یک پارچه سنگ شد؛ همه ساکت و صامت و بسی‌حرکت شدند. دیدم آقای کریکل در وسط اتاق ایستاده است، تونگی هم در یک طرفش و دخترو و خانمش هم از بیرون کلاس از خلال در، ما را نظاره می‌کردند؛ مثل اینکه آنها مضطرب بودند. آقای مل آرنجهاش را روی میز گذاشت و صورتش را هم میان دو دست گرفت و مدتی به همین حال، بدون حرکت نشست. آقای کریکل دو یازوی مل را گرفت و او را تکان داد (در همان حال، صدای آهسته و نارسانی او به قدری بلند شده بود که دیگر احتیاجی به پامنبری تونگی نداشت):

- آقای مل خودت را گم کرده‌ای؟

معلم با هیجان زیادی دستهاش را از روی صورتش برداشت و آنها را به حرکت درآورد و بهم مالید:

- نه آقانه، نه آقانه، من خودم را گم نکرده‌ام آقای کرکیل، من هنوز خودم را گم نکرده‌ام. من من کاش زودتر می‌آمدید. این - این شاید خیلی برای من مناسب‌تر بود؛ از زیاده رویها و هیجان من جلوگیری می‌کرد، آقا!

آقای کریکل نگاهی خیره و غصب‌آلود به آقای مل انداخت و دستش را روی شانه تونگی گذاشت و پا را روی تیمکت قرار داد و روی میز نشست و کماکان از آن نقطه مرتفع، آقای مل را نگاه کرد. آقای مل هم خود را تکانی داد و دستهاش را به یکدیگر مالید و با همان حال اضطراب و تشویش و هیجان نشست. آقای کریکل رو به استیرفورث کرد و گفت: حال که او حاضر نیست چیزی بگویید، شما بگویید چه شده است؟

استیرفورث چند لحظه‌ای خود را به کری زد و جوابی نداد و با نگاهی حاکی از دشناام و غصب به رقیب خویش نظر دوخت. حتی در آن گیرودار هم توانستم از این فکر جلوگیری کنم که استیرفورث چه ظاهر آراسته و پیراسته‌ای دارد، ولی آقای مل در مقابل او چقدر ساده و بی‌پیرایه است.

استیرفورث عاقبت لب گشود و سکوت را شکست؛ مقصود ایشان از استعمال کلمه نورچشمی و سوگلی چیست؟

آقای کریکل که رگهای پیشانی اش فوری بیرون جسته بود گفت: نورچشمی؟ این را کی گفت؟  
استیرفورث گفت: او!

آقای کریکل چهره‌اش را به سوی معاون خویش معطوف داشت و با متنهای غصب گفت:  
مقصودت از این کلمه چه بود؟

آقای مل با صدای خفیفی گفت: آقای کریکل! همان طور که گفتم، مقصودم این است که هیچ شاگردی حق ندارد از موقعیت خارج از کلاس و نورچشمی بودن خود، در داخل کلاس استفاده کند و آن را برای خفیف کردن من به کار برد!

آقای کریکل گفت: تو را خفیف کن‌د؟ پناه بر خدا! پس آقای فلان، اجازه بده از تو بپرسم اسمت چیست! (در اینجا آقای کریکل دستها را بر سینه حمایل کرد و چنان ابروها را گره داد و چنان قیافه عبوسی گرفت که چشمان ریزش در زیر ابرو بسختی تشخیص داده می‌شد) هنگامی که از سوگلی و نورچشمی صحبت کردی، به من اساساً ادب نمودی. می‌فهمی، به من! این را گفت و سر خویش را ناگهان به طرف معلم تکان داد و بعد آن را به جای اول خود بازگردانید:

- به من که رئیس این مدرسه و موافق بده و ولی نعمت تو هستم!  
آقای مل گفت: البته سخن من با موازین عقل و منطق منطبق نیست و خودم نیز به آن اذعان دارم. اگر خونسرد بودم و عصبانی نمی‌شدم، آن را ابراز نمی‌کرم.  
استیرفورث خود را به میان انداخت.

- او گفت که من پست و فرمایه هستم. من هم ناگزیر او را گدا خطاب کرم. البته اگر من هم خونسرد بودم و عصبانی نمی‌شدم، هرگز او را گدا نمی‌خواندم، عملی است واقع شده و حرفی است زده شده، ولی حاضرم که کیفر آن را ببینم.  
بدون اینکه کیفر او را بدانم، خونم از این تظاهر به جوانمردی گرم شد؛ در سایر بچه‌ها هم اثر

کرد. گرچه حتی یک‌نفر هم آشکارا زبان نگشود، صدای‌های آهسته و نجومانندی بین آنها راه افتاد. آقای کریکل گفت: تعجب می‌کنم استیرفورث! گرچه راستگویی شما موجب افتخار شماست، باید این را بگوییم که شما نباید چنین نسبتی را به کسی بدهد که در سالم‌هاوس استخدام شده است و کار می‌کند.

استیرفورث زیرلیپی خنده‌ای کرد.

سپس آقای کریکل گفت: این جواب سؤال من نشد استیرفورث! من از تو بیش از اینها توقع داشتم. ثابت کن!

اگر در نظر من، آقای مل در مقام مقایسه با استیرفورث خوش‌ظاهر و شیکپوش، بسیار حقیر و ساده و بی‌پیوایه می‌رسید، قیاس کنید که آقای کریکل با این اظهارات حاکی از عجز و لابه و مذاهته، در مقابل او به نظرم چقدر پست می‌آمد.

استیرفورث گفت: اگر می‌تواند، انکار کندا!

آقای کریکل فریادکنان گفت: انکار اینکه او گداست؟ او کجا گدایی کرده است؟ استیرفورث گفت: اگر او خودش شخصاً گدانیست، یکی از بستگانش که گداست! این هردو، یک معنی می‌دهد.

آقای مل نگاهی به من کرد و دستش را از روی مهر و عطوفت بر شانه‌ام نواخت. من با رخساری که از شرمندگی سرخ شده بود، به او نگاه می‌کدم و در دل به خود لعنت می‌فرستادم و خویشن را ملامت می‌کدم. ولی نظر او به استیرفورث دوخته شده بود و در ضمن شانهٔ مرا با دست راست با ملایمت نوازش می‌کرد، لیکن من دیگر قدرت نگریستن به او را نداشت.

استیرفورث گفت: آقای کریکل، حال که شما از من متوقع هستید که حرف خود را ثابت کنم و مقصودم را بدون ابهام و پرده‌پوشی صریح بگوییم، پس می‌گوییم که مادر وی در یک گداخانه زندگی می‌کند.

آقای مل کماکان به او نگاه می‌کرد و شانهٔ مرا از روی محبت و مهر نوازش می‌داد و زیرزبانی با خویشن سخن می‌گفت. اگر درست شنیده باشم می‌گفت: بلی، من می‌دانستم به اینجا می‌کشد.

آقای کریکل رو به سوی معاون خود کرد و با ابروهای درهم‌کشیده و تحمل کردن مشقت برای نگاه داشتن و پاس ادب و اینکه مبادا چنانکه خوی وی بود، به کلمات زشت و مستهجن پناه جویید، گفت: اینک آقای مل، سخنان این آقا را می‌شتوید؟ ممتنی است در برابر کلاس از

خود دفاع و سخنان او را رد کنید!

آقای مل در میان سکوتی عمیق گفت: اظهارات ایشان صحیح است و ایرادی ندارد؛ اظهارات او راست است.

آقای کریکل سرش را به طرفی متمايل ساخت و چشمها را در حدقه گردانید:  
- پس خواهشمندم در مقابل عموم شاگردان بگویید که آیا من تاکنون از این موضوع اطلاع داشته‌ام؟

جواب داد: رسماً نه!

آقای کریکل گفت: به من نگاه کن! تو خودت می‌دانی که نمی‌دانستم و خبر نداشتیم؛ از کجا می‌دانستم!<sup>۱</sup>

معاون جواب داد: زیرا می‌دانم که شما هیچ وقت ممکن نبود خیال کنید که وضع معاش من رضایتبخش باشد. شما خودتان از موقعیت کنونی و سابق من کاملاً مستحضر هستید.

باز رگهای پیشانی آقای کریکل باد کرد و برجسته شد و گفت: اگر تو به این نتیجه رسیده‌ای، اصلاً در انتخاب کردن محل کار هم برایت سوءتفاهمی حاصل شده است. این مدرسه را به جای مدارس گذاها گرفته‌ای. آقای مل! حال دیگر باید از همکاری دست بکشیم؛ هرچه زودتر بهتر است آقای مل از جای پرخاست و گفت: هیچ فرصتی از این مناسب‌تر نیست.

- من هم می‌خواستم همین را بگویم.

آقای مل به اطراف اتاق نظری انداخت و باز شانه مرا نوازش کرد و گفت: از همه شما خداحافظی می‌کنم و جیمز استیرفورث، تنها آرزو و دعای من درباره تو این است که روزی باید که از این حرکات نادم شوی. اینک من تو را نسبت به خود و همه دوستانم دشمن می‌خوانم. یکبار دیگر دستش را نوازشگرانه روی شانه‌ام زد و سپس نی و چند کتابی را که متعلق به او بود از کشوهای میز خود بیرون آورد و کلید را هم برای جانشین خویش همان‌جا روی میز باقی گذاشت و با همه دار و ندار و مایملکش که همان چند کتاب و نی بود، از مدرسه خارج شد. آقای کریکل از طریق تونگی نطقی ایراد و در آن از استیرفورث تشکر کرد (ولی نه چندان گرم و صمیمی) که با این عمل خود، مقام و آبروی سالم‌هاوس را حفظ کرده است. بعد با استیرفورث دست داد و ما هم سه‌بار هوراکشیدیم و غایله ختم شد، ولی من که نفهمیدم علت این تظاهر و

۱. در جامعه آن زمان انگلستان، اینکه کسی را برای تدریس انتخاب کنند که خود یا یکی از بستگان وی از مال نفقة امرار معاش کنند، بسیار عمل نابجایی شمرده می‌شد.

هورا چه بود. گمان می‌کنم برای خاطر استیرفورث بود. من هم بی اختیار در این عمل دسته‌جمعی شرکت کردم، ولی در اعماق قلبم بسیار ناراضی و ناراحت بودم. بعد از اینکه آقای کریکل، تامی تردنز را به‌واسطه اینکه در هنگام خداحافظی آقای مل می‌گریست، چوب مفصلی زد و از کلاس بیرون کرد، باز به روی رختخواب یا دیوان یا هرچه که از روی آن برخاسته و آمده بود، مراجعت کرد.

تنها ماندیم، ولی خیلی گرفته به نظر می‌رسیدیم و به خاطر دارم که حیران یکدیگر را نظاره می‌کردیم. به قدری نادم و پریشان بودم که برایم میسر نبود از گریه خودداری کنم، ولی از ترس ملامت شدن از سوی استیرفورث که اغلب چشمش به من بود و از ترس اینکه مبادا او خیال کند که این کار با دوستی مغایرت دارد، یا به عبارت دیگر آن تفاوت سنی و احترامی که از این موضوع ناشی می‌شد، مرا وا داشت که به هر نحوی هست از گریه کردن جلوگیری کنم و آن را قبیح و ناشایست و مناقض حق‌شناسی بدانم. او از حرکت تردنز بسیار رنجیده بود و می‌گفت که خوب شد جزایش را دید.

تردنز بیچاره که مرحله مخصوص سر روی میز گذاشت را به پایان رسانیده بود و مانند معمول مشغول کشیدن اسکلت بود، گفت که آقای مل برای او اهمیتی نداشت، ولی مظلوم واقع شد.

استیرفورث گفت: کی به او ظلم کرد؟  
تردنز با شجاعت جواب داد: همین تو.  
من چه کردم؟

تردنز با شدت گفت: چه کردی؟ احساساتش جریحه‌دار ساختی؛ او را از تان خوردن هم انداختی.

استیرفورث تحقیرکنن گفت: احساسات او! مطمئن باش که احساسات او بزودی ترمیم خواهد شد. به علاوه بانو تردنز، احساسات او مانند شما رقيق و لطیف نیست! راجع به شغل او نیز چون بسیار مهم بود! - مثل اینکه واقعاً مهم بود - تو خیال می‌کنی که من از او دست بر می‌دارم؟ نامه‌ای به خانه خواهم نوشتم و توصیه می‌کنم که به او کمک شود تا پولی به دست آورد. آهای هالوا!

ما همه اندیشیدیم که این عمل استیرفورث بسیار خیراندیشانه و ثواب است.  
مادرش زنی بود بیوه و ثروتمند و آنچه استیرفورث می‌خواست لامحاله می‌کرد. همه از این

شکست تردن خوشحال شدیم و استیرفورث را به آسمان هفتم بردیم؛ مخصوصاً که او از روی لطف به ما گفت که این کار او فقط برای وجود ما بوده است و بس. خلاصه متى هم برگردن ما گذاشت و چیزی هم طلبکار شد.

باید اعتراف کنم که چون آن شب در تاریکی مشغول داستان سرایی شدم، صدای نی آقای مل با آن نواهای سوزناک و المانگیز چندین بار در گوشم طنین انداز شد. عاقبت، هنگامی که استیرفورث خسته شد و درنتیجه من هم به رختخواب خود رفتم، چنین تصور می کردم که صدای بسیار غم انگیزی به گوش می رسد و بسیار متالم و متاثر شدم.

مصاحبت استیرفورث و روش استادانه و تردستی و مهارتمندی مرا بر آن داشت که خیال کنم او علامه دهر است و چیزی نیست که او نداند. او بدون کتاب، آموزش چندین درس آقای مل را تا پیدا شدن جانشین مناسبی برای او به عهده گرفته بود. همه این حقایق مرا بر آن داشت که آقای مل را بکلی از لوح ضمیر بزدایم و فراموش کنم. معلم جدید، یکی از فارغ‌التحصیل‌های مدارس ابتدایی بود که در آنجا لاتین و یونانی تدریس می شد. قبل از شروع کردن تدریس، شبی در اتاق نشیمن آقای کریکل شام صرف کرد تا به استیرفورث معرفی شود. استیرفورث هم او را پسند کرد و به همه ما گفت که بچه خوبی است. بر اثر این حرف استیرفورث، با وجود اینکه او سرکلاس برخلاف آقای مل به من بی‌اعتنایی می کرد و انگار که من وجود دارم، باز هم او را بسیار احترام می گذاشت و تردیدی نداشت که او باید دارای معلوماتی بسیار عمیق باشد.

در آن نیمه سال، یک حادثه قابل ذکر دیگر هم رخ داد که باید بگویم. این قضیه در یکی از ساعت مدرسه اتفاق افتاد که در روح اثری گذاشته که هنوز است اثرش محو نشده است و تا چندین سال آینده هم محو نخواهد شد.

یکروز بعد از ظهر که ما همه از حضور آقای کریکل و دژخیمی او در وحشت و هراس بودیم، تونگی وارد اتاق شد و با صدای کریه خود که مانند همیشه بلند و رسا بود گفت: برای دیدن کاپرفیلد آمده‌اند.

چند کلمه بین آقای کریکل و او، درخصوص اینکه آنها کمی هستند و باید به کدام اتاق بروند، رد و پدل شد و به من که ایستاده و از شکفتی نیروی خود را از دست داده بودم، گفته شد که از پله‌های پشتی خارج شوم و قبل از رفتن به اتاق ناهارخوری یقه‌ام را عوض کنم. این دستورها را با شتاب و هیجانی انجام دادم که تا آن وقت در خود سراغ نداشتم. چون به در اتاق ناهارخوری رسیدیم، به خاطرم رسید که شاید مادرم باشد، زیروا تا آن زمان همه‌اش آقای مردستون و

خواهش در نظرم بودند. دست خود را از روی دستگیره برداشتمن تا کمی مکث کنم و بغضی که گلویم را گرفته بود کمی تسکین یابد.

اول هیچ‌کس را ندیدم، اما مشاهده کردم که در، در مقابل من کمی مقاومت می‌کند. به پشت آن نگاه کردم و با شگفتی هرچه تمامتر آقای پگاتی و حام را دیدم که سرها را پایین انداخته و تخت دیوار بهم چسبیده‌اند. بی اختیار خنده بلندی کردم؛ ولی این خنده بیشتر از دیدن آنها بود تا بازی‌ای که درآورده بودند. با کمال تعجب با هم دست دادیم و باز خنديدیم، به‌وضعی که ناچار دستمال خود را درآوردم و اشکهایم را پاک کردم.

آقای پگاتی که در تمام طول مدت ملاقات آنی ساکت نبود و مدام چانه‌اش تکان می‌خورد، از این حرکت من بسیار ناراحت شد و به حام اشاره کرد تا چیزی بگوید.  
حام با سادگی‌ای که داشت بدون مقدمه گفت: خوب، خوب، آقای دی‌وی، شما خیلی بزرگ شده‌اید.

همچنان که چشمها یم را پاک می‌کردم، گفتم: بزرگ شده‌ام؟  
سبب گریه‌ام چیزی مشخص نبود که از آن اطلاع داشته باشم، بلکه دیدار دوستان باعث آن شده بود.

حام گفت: آقای دی‌وی بزرگ شده، این طور نیست؟

آقای پگاتی گفت: بله، شما بزرگ شده‌اید.

باز سکوت حکمفرما شد و آقای پگاتی برای اینکه آن را بطرف کند، از جیب خود دو خرچنگ دریایی بزرگ و یک صدف و یک کیسه می‌گو درآورد. آنها را در بغل حام گذاشت و گفت: چون می‌دیدم آن وقت که با ما بودید از اینها دوست داشتید، این بود که جسارت‌آنها را آوردیم. مادر آنها را خشک کرد؛ خانم گامیج آنها را خشک کرده؛ بله. اینها را آهسته می‌گفت و سعی می‌کرد که دنیال صحبت را بگیرد و سکوت را به تعویق اندازد، زیرا حرف دیگری نداشت.  
- من به شما اطمینان می‌دهم که اینها را خانم گامیج خشک کرده است.

مراتب تشکر خود را اظهار داشتم و آقای پگاتی به حام - که در این موقع ایستاده بود و بی‌دلیل به صدفها تبسم می‌کرد و هیچ در صدد کمک به آقای پگاتی برای ادامه دادن صحبت نبود - گفت: می‌دانید، ما چون دیدیم که باد و دریا هردو مساعد است، با یکی از کشتیهای بادی از یارمث تا کرانه گراونور آمدیم. خواهرم در کاغذش نشانی شما را داده و به من سپرده بود که اگر گذارم به گراونور افتاد، به شما هم سری بزنم و سلام و دعای او را برسانم و از سلامت آنها به شما

خبر دهم. وقتی که برگردم، امیلی کوچک به خواهرم خواهد نوشت و خبر سلامت شما را خواهد داد و به این ترتیب، همه خوشحال می‌شوند.

از صمیم قلب از او تشکر کردم و همچنان‌که از شرم و حیا سرخ شده بودم گفت: من گمان می‌کنم که امیلی کوچک از آن وقتی که با هم در ساحل دریا گوش‌ماهی و ماسه جمع می‌کردیم، خیلی تغییر کرده باشد.

- گفت: او دیگر برای خودش زنی شده؛ از این پرس.

مقصودش از این، حام بود که حالا از خوشی و رضایت خاطر در پوست نمی‌گنجید.

آقای پگاتی با چهره‌ای حاکی از محبت و پرستش و تحسین گفت: روی قشنگش!  
حام گفت: سوادش!

- خطش! مثل شبق سیاه است و به قدری درشت می‌نویسد که از هر فاصله‌ای خوانده می‌شود.

قیافه آقای پگاتی در این وقت که از محبوب کوچک خود صحبت می‌کرد، بسیار دیدنی و وجودآور بود. هم‌اکنون قیافه او در برابر نظرم مجسم است. آن مبالغه کردن در گفتار و آن صورت پرپیشمش که از سرور و خوشی می‌درخشید و غروری که از پیدا کردن صفت مناسب برای تشریح و توصیف امیلی ناتوان بود، مرا از بیان کردن کامل قیافه او عاجز ساخته است. آن برق سادگی و راستی‌ای که از دیدگان وی ساطع بود، گویی جرقه‌ای بود که تا ته چشمها ای او را روشن می‌ساخت و باز می‌کرد. سینهٔ فراخش که از خوشحالی فراختر شده بود؛ دستهای قوی او که در حال عادی آویزان بود، در ضمن صحبت کردن برای اقامهٔ دلیل مشت می‌شد و مخصوصاً دست راست او که در حرکت بود، گویی که پتکی گران است.

اشتیاق و حرارت حام هم کمتر از او نبود. گمان دارم که ایشان ممکن بود راجع به امیلی یک کتاب چهل طوطی سخن گویند، اما ورود ناگهانی استیرفورث آنها را مضطرب ساخت. استیرفورث چون مرا در گوش‌های با دو بیگانه مشغول صحبت دید گفت: کاپرفیلد، نمی‌دانستم که تو اینجا هستی (زیرا این اتفاق، اتفاق معمولی دید و باز دید نبود). از کنار ما گذشت تا خارج شود. حالا نمی‌دانم که به علم سرافرازی از داشتن دوستی مانند استیرفورث بود که او را صدا کردم یا به‌واسطهٔ اشتیاقی بود که برای نمودار ساختن دوستی ام با آقای پگاتی به استیرفورث داشتم. اما خدایا، بعد از گذشت این‌همه سال، گویی این مسئله دیروز رخ داده است!

- استیرفورث، کجا می‌روی؟ خواهش می‌کنم یک دقیقه صبر کن! اینها دو نفر از ملاحان

یارمث هستند. مردمی خوش خلق و مهربانند. با دایه من خویشی دارند و از گراونر تا اینجا فقط برای خاطر من آمده‌اند.

استیرفورث برگشت و گفت: آه، آه! از ملاقاتشان خوشوقتم، چطورید؟

در رفتار او گرمی و جوشندگی بتهایت بود. رفتاری بود سرو را و بی شاییه که در آن سیکی و جلفی راه نداشت. هنوز هم پیش خود خیال می‌کنم که این رفتار، ودیعه‌ای بود آسمانی که به استیرفورث داده شده بود. همراه با این رفتار، روح جوانی و صدای طرب‌انگیزش با سیمای زیبا و قیافه آراسته، همچنین یک جذبه مجهول که در او بود - و شاید این را فقط در عده قلیلی بتوان یافت - به او شخصیتی بخشیده بود که در مقابل آن شاید معدودی بتوانند مقاومت کنند و او را دوست نداشته باشند. من شاهد شیفتگی ایشان بودم. دیدم که در عرض یک دقیقه چگونه جذب او شدند و بی رو دریا یستی درد دل کردن را شروع کردند.

گفتم: آقای پگاتی، هر وقت به خانه ما کاغذ نوشید، بنویسید که آقای استیرفورث نسبت به من خیلی مهربان است و من بی او نمی‌دانستم چه می‌شدم.

استیرفورث با تبسم گفت: مزخرف نگو! از این چیزها مبادا بنویسید.

گفتم: آقای پگاتی، اگر آقای استیرفورث تصادفاً به نورفک و یا سافوک بباید و من هم در آن حوالی باشم، خاطرجمع باشید او را با خود به یارمث خواهم آورد تا خانه شما را ببینند.

استیرفورث، تو چنین خانه خوبی به عمرت ندیده‌ای. آن خانه در یک کشتی است.

استیرفورث گفت: کشتی؟ مسلم است که برای کشتی‌ای به این تمام عیاری، چنان خانه‌ای هم لازم است.

حام خنده‌ای هم چاشنی کرد و گفت: بله، همین طور است. بله، همین طور است که می‌فرمایند خودش است.

آقای پگاتی از این سخن بسیار خوشحال شد، ولی ظاهر را حفظ کرد و شرم حضور مانع شد که آن را به ریش بگیرد و خوشحالی خویش را ابراز کند.

گوشه شال‌گردنش را به دست گرفته بود و تا می‌کرد و این طرف و آن طرف می‌برد و می‌کشید. ضمناً گفت: خوب، من از شما تشکر می‌کنم. خوب چه کنیم، روزی ما هم این طور حواله شده.

استیرفورث گفت: آقای پگاتی، دیگر از این چه بهتر؟ همه اشخاص خوب، وظیفه خود را بخوبی انجام می‌دهند. (در ضمن، اسم او را هم فوری یاد گرفته بود).

آقای پگاتی دست او را فشاری داد و گفت: شما هم همین کار را می‌کنید. از شما متشرکم و از

مراحم شما بسیار سپاسگزارم، خانه من قابل شما را ندارد، ولی اگر خواستید درویش نوازی کنید و به همراه آقای دیوی آمدید، که خدا هردو شما را حفظ کند و همیشه سردماغ نگه دارد، کلبه ما در اختیار شماست.

حام نیز همین معنی را تکرار کرد و با صمیمیت از آنها جدا شدیم. شیطان زیر پوستم رفت و وسوسه‌ام کرد تا با استیرفورث درباره امیلی کوچولو صحبت کنم، اما کمرویی و حجب و حیا مانع شد، زیرا می‌ترسیدم که مبادا او مرا دست بیندازد و مسخره کند و از این‌رو فوق العاده در هراس بودم. به خاطر دارم راجع به آن جمله آقای پگاتی که «او حالا برای خودش زنی شده» خیلی فکر کردم، ولی پیش خود آن را نپذیرفتم و باور نکردم.

خرچنگها و صدفها را در خفا به اتاق خودمان بردیم. آن شب شام مفصلی خوردیم، ولی آن شام به تردی نساخت. آن بیچاره بقدرتی بدشانس بود که حتی برایش میسر و مقدر نبود که یک شام را هم مثل دیگران سر فرصت و با دل راحت صرف کند. شب تاخوش شد و بعد از اینکه شربت سیاه و حب آبی را به مقداری خورد که دمپل<sup>۱</sup> (پدرش طبیب بود) تعجیز کرد و گفت که این مقدار برای خالی کردن شکم اسب هم کافی است، یک چوب مفصل با شش درس از کتاب مقدس هم به او خورانیدند، برای اینکه از اعتراف کردن و ذکر اینکه علت این امر چه بوده است سرپیچی کرده بود.

از بقیه نیمه اول سال، در حافظه من جز یک رشته منازعه و کشمکش روزانه چیزی نمانده است. از همه آن عوارض، تنها گذشت تابستان و تغییر فصل به خاطرم هست. آن صبحهای سرد و یخنیان که با زور از رختخواب بیرون می‌آمدیم و آن شبهایی که باز سختی به رختخواب داخل می‌شدیم و سردم بود و آن شبها که اتاق خواب با نوری ضعیف روشن بود و گرمای اتاق نیز چندان دلچسب نبود. خوب به خاطر دارم که زنگ اول در اتاق چیزی نبود جز ماشین‌های لرزان؛ همه بچه‌ها یکبند می‌لرزیدند؛ غذای گوشت<sup>۲</sup> گاو آب‌پز و سرخ‌کرده و گوشت گوسفند آب‌پز و سرخ‌کرده و نان و کره کثیف و کتابهای درس که گوشه‌های آن از فرط ورق خوردن تا شده بود، همه یکجا در خاطرم جمع است؛ بشقاوهای ترکدار، دفترهای مشق که مركب رویش پخش شده بود و تحمل کردن ستم و جور و شلاق آقای کریکل و سر تراشیدنها و یکشنبه‌های (تعطیل) بارانی و پودینگ کرفس و محیط کلاسی که اطراف آن کثیف و منقش به مرکب بود، همه در خاطرم مانده است.

۱. Demple. یکی از شاگردان مدرسه. م.

خوب به خاطر دارم که چگونه تعطیلات - که مدت‌ها خیال می‌کردیم تقاضی است ثابت که در محیطی لایتنهای واقع است - به ما نزدیک و بتدریج امید در دل ما درخشش‌تر می‌شد. از شمردن ماهها به هفته‌ها و سپس به روزها رسیدیم. باز ترس اینکه مباداً ما را به خانه تفرستند، در ما قوت می‌گرفت. از استیرفورث شنیدم که تقاضای فرستادتم به خانه شده است. با وجود این، چون وضع نامطلوب خانه را در نظر می‌آوردم، می‌خواستم پایم را بشکنم و به خانه برنگردم. روزها با چه سرعتی می‌گذشت! از آن هفته به این هفته و از این هفته به هفته دیگر و از پریروز به دیروز و امروز و امشب بالاخره در دلیجان یارمث نشستم و به سوی خانه رهسپار شدم.

در دلیجان یارمث چرت‌های نیمه کاره بسیاری زدم و با بروز حوادث می‌پریدم. همه جریانات مدرسه را در آنجا به خواب می‌دیدم، ولی چون گاه‌گاهی از خواب بیدار می‌شدم، زمین سالم‌هاوس را نمی‌دیدم و صدایی هم که به گوشم می‌خورد، صدایی نبود که آقایی کریکل همیشه در وقت زدن ترددز درمی‌آورد، بلکه صدای کالسکه‌چی بود که اسبها را هی می‌کرد.

## فصل هشتم

### تعطیلات

### مخصوصاً توصیف یک بعداز ظهر دلچسب

زمانی که قبل از طلوع فجر به کالسکه خانه‌ای رسیدیم (این کالسکه خانه، همانی نبود که آن پیشخدمت عیار در آن خدمت می‌کرد)، مرا به اتاق خواب راحتی بردنده که روی در آن نام دالفین نوشته شده بود. یادم هست که خیلی سردم بود و با وجود اینکه قبل از آمدن به این اتاق، مرا در طبقه پایین در جلو بخاری دیواری نشاندند و چای گرمی هم به نافم بستند، باز سردم بود. با کمال خوشحالی و سرور به رختخواب دالفین رفتم و پتوی دالفین را به سرکشیدم و غنوم.

آقای بارکیس - همان درشکه‌چی سابق - بنا بود ساعت ته صبح عقب من بیاید. ساعت هشت برخاستم - در حالی که از کوتاهی مدت استراحت کمی گیج بودم. قبل از ساعت مقرر، برای حرکت حاضر بودم. او چنان با سردی سلام و علیک کرد که گویی ما فقط پنج دقیقه است از هم جدا شده‌ایم و من رفته بودم داخل مهمانخانه تا در پولم را خرد کنم و برگردم.

به مجرد اینکه چمدانم در کالسکه جای گرفت و درشکه‌چی هم در جای خود نشست، اسب تنبل به راه افتاد و ما را هم با همان سرعت همیشگی با خود برد.

گفتم: آقای بارکیس، به نظر خیلی سرحال می‌آیی؟

نzd خویش خیال کردم که قطعاً از این حرف من خوشحال خواهد شد.

آقای بارکیس گونه خود را با آستین خاراند و بعد به آستین نگاه کرد، مثل اینکه انتظار داشت  
بر روی آن اثری از سرخی گونه بیابد، ولی هیچ محلی به این تعارف من نگذاشت.  
باز گفت: آقای بارکیس، من سفارش شما را انجام دادم و به پگاتی نوشتم.  
آقای بارکیس گفت: آها!

به نظر می آمد او قاتش تلخ است که چنین مختصر و سرد صحبت می کند. بعد از کمی تردید  
پرسیدم: آقای بارکیس، مگر شما همین را نمی خواستید?  
- نه.

- آن پیغام را نمی خواستید؟  
- پیغام صحیح، ولی اینکه فایده ای نبخشید.  
چون از این حرف او سر درنیاوردم، پرسیدم: فایده ای نبخشید?  
از لحاظ اینکه این گفتار برایم تازگی داشت، دیدگانم را گشودم و گفت: آقای بارکیس، مگر  
جوابی هم داشت؟

او که از گوشة چشم، نهانی به من می نگریست گفت: وقتی مردی می گوید راضی است،  
معنی اش این است که منتظر جواب است.  
آقای بارکیس؟

دیدگانش را به دو گوش اسب دوخت:  
- خوب آن مرد هنوز هم منتظر جواب است.  
آقای بارکیس، این را به او گفته اید؟

آقای بارکیس فکری کرد و گفت: ن... نه، چونکه آشنایی و بهانه ای نبود که نزد او بروم و این را  
بگویم. از این گذشته، من کسی نیستم که بروم و این را بگویم.

با شک و تردید گفت: آقای بارکیس، ممکن است من بگویم؟  
با نگاه زیرچشمی دیگری گفت: اگر بخواهی، می توانی به او بگویی بارکیس منتظر جواب  
است. اسمش چیست؟

- اسم او؟  
با اشاره سر تصدیق کرد:  
- آها!  
- پگاتی.

- این اسم تعمیدی اوست یا اسم خانوادگی؟

- نه، اسم تعمیدی او این نیست. اسم تعمیدی او «کلارا»ست.

- راستی؟

به نظر رسید که فوراً در افکار عمیقی فرو رفت. و تا مدتی نشسته بود و فکر می‌کرد و سوت می‌زد.

بالاخره سکوت را شکست:

خوب‌امی گویی: «پگاتی، بارکیس جواب می‌خواهد.» شاید بگوید: «جواب چه؟» تو خواهی گفت: «جواب آن چیزی که من به تو گفتم» خواهد پرسید: «آن، چه بود؟» تو جواب می‌دهی: «بارکیس راضی است.»

آقای بارکیس همراه این طرح ماهرانه خود، ضربه‌ای هم با آرنج به من نواخت که پهلویم درد گرفت. سپس مانند معمول به طرف اسب خویش خم شد و دیگر تا نیم ساعت حرفی نزد. از جیب خویش یک تکه گچ بیرون آورد و روی کروک کالسکه نوشت: «کلارا، پگاتی.» گویی به عنوان یادداشت کردن نوشت.

آه، انسان موقعی که می‌بیند به خانه بر می‌گردد، ولی آن خانه دیگر به او تعلق ندارد، دیچار چه احساسات غریبی می‌شود؛ مخصوصاً هنگامی که هرچه در آن می‌بیند، خاطرات خوش را به یادش می‌آورد که مانند رؤیایی است که دیگر تجدید نمی‌شود. ایامی که مادرم و من و پگاتی با هم تنها بودیم و هنوز کسی بین ما حایل نشده بود، در جلو چشم مجسم شد و از اینکه در این کالسکه نشسته‌ام و راه خانه را می‌پیمایم، بیزار شدم. کاش برنمی‌گشتم و آنجا در مصاحبت استیفرورث می‌ماندم؛ اما کار از کار گذشته بود، بزودی به خانه رسیدیم. درختهای نارون کهن، شاخه‌های خود را در هوای سرد زمستانی به سوی آسمان افراسته بود. آشیانه‌های کهنه و فرسوده زاغه‌انیز، با جریان باد به این طرف و آن طرف متمايل می‌شد.

کالسکه چی چمدان مرا جلو در باغ به زمین گذاشت. در خیابان باغ به سوی خانه روان شدم. چشم را به پنجه دوخته بودم و وحشت داشتم از اینکه نظرم به صورت نحس آقای مردستون یا خواهش بیفتند. صورتی دیده نشد و به هر حال چون می‌دانستم روزها در را چطور باز کنم، داخل خانه شدم و با قدمهای آهسته و ترسان پیش رفتم.

خدا می‌داند که اکنون با چه شدتی ایام طفو لیتم ناگهان در خاطرم صریع و روشن زنده شده است. وقتی که داخل سالن شدم، صدای مادر خود را شنیدم که از اتاق نشیمن می‌آمد و آرام

زمزمه می‌کرد. بدون شک زمانی که طفلی شیرخوار بودم و در دامان او می‌خواهیدم، این نوا به گوشم خورده بود. آهنگ آن برایم تازگی داشت، ولی باز هم چنان به نظر می‌رسید که از بس آن را شتیده‌ام، همه وجودم از آن لبریز است؛ چنانکه دوستی پس از غبیتی ممتد و بسیار طولانی بازگردد.

از زمزمه غمناک و توأم باالم و گرفتگی او، یقین کردم تهاست. آهسته داخل اتاق شدم. در کنار بخاری نشسته و مشغول شیر دادن بچه بود. دستهای کوچک بچه را به گردن خویش می‌فشد. دیدگانش به روی او دوخته شده بود و آواز می‌خواند. حدس من تا اینجا صایب بود که بجز بچه کسی با او نیست.

حروفی زدم و او از جا پرید و جیغ کشید. اما چون مرا دید، «دیوید عزیز» و «پسرم» خطابیم کرد! تا نیمة اتاق هم به استقبالم شتابفت و روی زمین زانور زد و مرا بوسید. سرم را روی سینه‌اش نزدیک سر آن طفل نهاد و دستهای کوچک او را بالبانم آشنا ساخت.

آرزوی من این بود که کاش در آن لحظه می‌مردم؛ کاش آن هنگام با آن احساسات و محبت می‌مردم! اگر در آن لحظه می‌مردم، جایم یکسره در بهشت بود، زیرا دیگر لحظه‌ای مانند آن در عمر خویش به خود ندیدم.

مادرم که همچنان مرا نوازش می‌کرد، گفت: دیوید، پسر قشنگ من، این برادر توست. ای بچه خوب من.

بعد مرا بوسید و بازوانش را به دور گردند آویخت. در این ضمن پگاتی دوان دوان سر رسید و روی زمین نشست و تا یک‌ربع ساعت نمی‌دانست چه می‌کند و مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کرد. گویی آنها منتظر نبودند که من به این زودی برسم و کالسکه خیلی پیش از وقت معمول رسیده بود. آقای مردستون و خواهر گرامی اش برای بازدید به خانه همسایه‌ای‌گی رفته بودند و تا شب برنمی‌گشتند. هرگز از خاطرم نمی‌گذشت که خانه خالی از اغیار باشد. هرگز گمان نمی‌کرم که ما سه نفر ممکن است باز بدون مزاحم دور هم جمع شویم. موقتاً پیش خود تصور کردم که روزگار سابق تجدید شده است.

در کنار بخاری با هم شام خوردیم. پگاتی اصرار داشت که در کنار میز خدمت کند، ولی مادرم او را از این کار بازداشت و بر سر میز نشاند. من همان بشقاب سابق خود را در جلوم دیدم که در آن عکس یک کشتی جنگی با بادبانهای افراشته و به رنگ قهوه‌ای بود و پگاتی آن را از انتظار مخفی کرده بود. او می‌گفت که اگر به او صد لیره هم بدهند، ممکن نیست بگذارد این بشقاب

بشکند. آبخوری ام که بر آن نام من حک شده بود و چاقوی کوچک ساقم که سر ماست را هم نمی برد، با چنگال در مقابل قرار داشت.

ضمن اینکه در سر میز مشغول صرف شام بودیم، اندیشیدم که فرصت خوبی است که با او از آقای بارکیس سخن رانم. قبل از اینکه حرفم را تمام کنم، او به خنده افتاد و پیش‌بند خویش را به روی صورت گرفت.

مادرم گفت: پگاتی، چرا این طور می‌کنی؟

خنده پگاتی شدیدتر شد و چون مادرم سعی کرد پیش‌بند را از جلو صورت او رد کند، آن را محکم‌تر فسرد، چنانکه گوبی سرش در کیسه‌ای قرار گرفته باشد.

مادرم با خنده گفت: دیوانه، چه کار می‌کنی؟

پگاتی با صدای بلند گفت: آه آن مرد! می‌خواهد مرا بگیرد.

مادرم گفت: این برای تو وصلت مناسبی است، این طور نیست؟

پگاتی گفت: از من می‌پرسی؟ من که ممکن نیست او را قبول کنم، حتی اگر از طلای ناب هم باشد. اصلاً شوهر می‌خواهم چه کنم؟

مادرم گفت: پس احمق، چرا به او جواب نمی‌دهی؟

از گوشۀ پیش‌بند نگاهی کرد و گفت: به او جواب بدhem؟ او حتی یک کلمه هم با من صحبت نکرده است. گذشته از اینها، خودش می‌داند که اگر جسارّتی می‌کرد و یک کلمه از این حرفها به من می‌زد، سیلی محکمی نوش‌جان می‌کرد.

رخساره‌اش برافروخت، بشدتی که هرگز عارض او یا دیگری را به آن سرخی ندیده بودم.

باز صورت خویش را پوشانید و بعد از چند لحظه که شدت خنده‌اش فرو نشست، شروع کرد به خوردن شام.

ملتافت شدم که مادرم اگرچه چون به او نگاه می‌کرد مترسم بود و قیافه‌اش جدی و متفکر شده بود. فوراً متوجه تغییر قیافه او شدم. عارضش هنوز بسیار زیبا بود، ولی پژمرده و بسیار پریده‌رنگ، مانند مهتاب به نظر می‌رسید. دستهاش به قدری لاغر و سفید بود که مانند شیشه، شفاف و شکستنی جلوه می‌کرد. تغییری که هم‌اکنون بیان کردم بر این ظواهر افزود. در رفتار و سلوك، به نظر مضطرب و پریشان می‌آمد. عاقبت دستش را به علامت مهربانی و علاقه روی خدمتکار قدیمی خود گزارد و گفت: پگاتی عزیزم، تو که ازدواج نخواهی کرد؟

پگاتی به مادرم خیره شد و گفت: خانم من، خدا شما را نگه دارد، شوهر می‌خواهم چه کنم؟

مادرم با رأفت و مهربانی گفت: حالا نه؟

پگاتی با صدای بلند گفت: هرگز!

مادرم دست او را گرفت:

- تو مرا تنها نگذار پگاتی؛ اینجا بمان. شاید هم زیاد طول نکشد. بدون تو، من چطور می‌شوم؟

پگاتی با صدای بلند گفت: من؟ من؟ شما را بگذارم و بروم؟ جانم! آن هم برای یک امر بیخود؟ این خیالات واهی بچگانه را از سر ببرون کن!

پگاتی از قدیم عادت کرده بود که با مادرم گاهی مثل مادری سخن گوید که با بچه‌اش صحبت می‌کند.

ولی مادرم جوابی نداد و فقط از او تشکر کرد و پگاتی همین‌طور به صحبت خویش ادامه داد.

- من شما را بگذارم و بروم؟ ممکن نیست که پگاتی از شما بپردازد. نه، نه، نه!

پگاتی سرش را به علامت نفی تکان داد و دستهایش را بر سینه گذاشت:

- پگاتی از میدان در نمی‌رود. با اینکه بعضیها خیلی مایلند من بروم، اما به آرزوها یاشان نمی‌رسند. آنها بسیار مایوس و خشمگین خواهند شد. من آنقدر در این خانه خواهم ماند که پیرزن شکسته‌ای بشوم. وقتی هم که آنقدر پیر شوم که به هیچ دردی نخورم و شل و کور و لال بشوم، آن وقت می‌روم پیش دیوید و خواهش می‌کنم مرانگه دارد.

گفتم: پگاتی، برای من مایه خوشبختی است که آن روز را ببینم و از تو مثل یک ملکه پذیرایی کنم.

پگاتی گفت: خدا حفظت کنند؛ می‌دانم که مرا دوست داری.

قبل‌از مهمان‌نوازی‌های من تشکر کرد و مرا بوسید. باز صورت خود را با پیش‌بندش پوشانید و خنده مفصلی به آقای بارکیس کرد. سپس بچه کوچک را از گهواره بلند کرد و در بغل گرفت تا تر و خشک کند. بعد میز شام را جمع و کلاه خود را عوض کرد و مثل همیشه جعبه کارش را با اندازه‌گیر و موم برداشت و به اتاق آمد.

دور بخاری نشستیم و گرم صحبت شدیم. از سختگیری‌های آقای کریکل و خشونت و سبعیت او برای آنها شمه‌ای گفتم و آنها نیز با من اظهار همدردی کردند؛ از نیکویی‌های استیرفورث ستایش کردم و گفتم که برای من چه حامی خوبی است. پگاتی گفت که حاضر است

دهها میل پیاده طی طریق کند تا او را زیارت کند.

چون نوزاد بیدار شد، او را در بغل گرفتم و نوازش کردم تا باز به خواب رفت؛ در کنار مادرم خزیدم و به خوی سابق خود که مدت مديدة متروک مانده بود تشستم و بازوهای خویش را به دور سینه‌اش حمایل ساختم و گونه گلگونم را به شانه‌اش چسبانیدم و یکبار دیگر نوازش گیسوان زیبایش را احساس کردم. آن گیسوان را به بال فرشتگان تشبیه می‌کنم - راستی که خیلی خوشبخت و راضی بودم.

در هنگامی که به این طریق کنار بخاری تشسته و به تکه‌های سرخ زغال‌سنگ نظر دوخته بودم و در آن اخنگرها بعضی نقاط تیره ظاهر می‌شد، نزد خود می‌اندیشیدم که گویی هرگز از این کانون دور نشده‌ام. آقای مردستون و خواهرش نیز اشباحی بودند که مانند همین نقاط در اخنگر ظاهر و بزودی زایل شدند و آنچه از ناگواریها بر سرم گذشته است واقعی نبوده است؛ بجز مادرم و پگاتی هیچ‌چیز وجود نداشت.

پگاتی همان‌طوریه رفوکردن جوراب مشغول بود تا اینکه دیگر هوا تاریک شد و دست از کار کشید. دست چپش را در لنگه جوراب نگه داشته بود، مانند اینکه دستکش بدون انگشت است. در دست راست هم سوزنی داشت و گویی آماده و مترصد بود که اگر آتش تصادفاً جرقه‌ای زد و یک آن اتاق را روشن ساخت، دست کم یک بخیه بزند. من که در فکر بودم و سر درنمی‌آوردم که این‌همه جوراب از کجا می‌آید که پگاتی دائم به وصله کردن آنها مشغول است و تمامی ندارد. از اول بچگی ام تا حال، همیشه کار پگاتی همین بود و به هیچ‌وجه هم به کار دوختنی دیگری نپرداخته بود.

پگاتی گاهی به سرش می‌زد و با تعجب موضوعهایی را به میان می‌کشید که هیچ‌کس منتظر بحث کردن درباره آنها نبود:

- نمی‌دانم که بر سر عمه پدر دیوید چه آمده؟

مادرم سراسیمه از رؤیای شیرین به خود آمد و گفت: پگاتی پناه بر خدا، چه حرفهای بی‌معنی‌ای می‌زنی!

- اما خانم، واقعاً حیرانم.

مادرم پرسید: کی تو را ناگهان به یاد او انداخت؟ مگر آدم قحط بود؟

- به خدا نمی‌دانم که چطور شد یاد او کردم. شاید این از حماقت باشد، ولی به هر حال کله من در انتخاب اشخاص و خیالات آزاد نیست. خیالات می‌آیند و می‌رونند یا بالعکس نمی‌آیند؛

هر طوری که دلشان بخواهد و میلشان بکشد، نمی‌دانم که به سر او چه آمده  
مادرم گفت: پگاتی تو چقدر بی‌معنی هستی! معلوم است که می‌خواهی یک‌بار دیگر او را  
ببینی!

پگاتی فریاد کشید: خدا نکند!

- پس از این چیزهایی که انسان را ناراحت می‌کند، صحبت نکن. آفرین! خاتم بتسى در کنار  
دریا و کلبه خودش نشسته و به خواست خدا بیرون‌بیا هم نیست. به هر حال گمان نمی‌رود که  
روزی مزاحم ما بشود.

پگاتی باز نغمه ناسازگاری آغاز کرد: نه! نه! البته این احتمال که نیست، ولی من در فکرم که  
اگر او بمیرد، برای دیوید ارشی می‌گذارد؟

مادرم گفت: اما راستی پگاتی، چه زن بی‌معنی‌ای هستی! در صورتی که می‌دانی از اینکه او  
پسر شد، چقدر عصبانی بود.

- حالا هم دیگر حاضر نیست او را ببخد?

مادرم بتندی گفت: علتی ندارد که لازم باشد او را ببخد!

پگاتی گفت: مقصودم این است که حال که یک برادر دیگر هم دارد، نمی‌خواهد او را ببخد?

مادرم بی‌درنگ گریه را سر داد و گفت که اصلاً چرا پگاتی این حرف را زد و ادامه داد:

- مثل اینکه این طفل معصوم که در گهواره خوابیده، برای تو آزاری دارد یا موجب مزاحمت  
کسی شده است. تو چشم نداری او را ببینی؛ همان بهتر که بروی وزن آفای بارکیس کالسکه چی  
 بشوی؛ پس معطل چه هستی؟

پگاتی گفت: اگر من می‌رفتم، خواهر مردستون خیلی هم خشنود می‌شد.

- پگاتی، چه اخلاق سگی‌ای داری! تو خیلی حسودی؛ درد بانو مردستون تو را می‌کشد!  
معلوم است که می‌خواهی کلیدها را در دست داشته باشی تا هرچه می‌خواهی بکنی و هرچه  
می‌خواهی از انبار بیرون بیری امن از این حرف تو متعجب هستم. می‌دانی که او این کار را فقط  
برای خیر من و محض محبت می‌کند! خودت می‌دانی که این حرف درست است پگاتی؛ تو  
خودت می‌دانی.

پگاتی زیرلب به این مضمون غرغر می‌کرد: مرده‌شور این محبت را ببرد.

باز چیزی دیگر بر زبان راند، مانند اینکه «این محبت از سر ما هم زیاد است.»

مادرم گفت: بله، می‌دانم که چه می‌خواهی بگویی؛ بله من تو را خوب می‌شناسم. پگاتی،

خودت هم می‌دانی که تو را می‌شناسم و تعجب می‌کنم که چرا از خجالت سرخ نمی‌شوی! اما بگذار جوابت را بدهم. مگر هزار بار از بانو مردستون نشنیدی که می‌گفت من بی‌فکر و حواس پرت هستم و خیلی...  
پگاتی گفت: خوشگل.

صورت مادرم باز شد و با خنده گفت: خوب، در صورتی که او این قدر احمق باشد که مرا چنین فرض کند، آیا تقصیری هم متوجه من هست؟  
- کسی هم شما را تقصیرکار ندانست.

- راستی هم باید همین طور باشد. هزار دفعه نشنیدی که می‌گفت به همین علت می‌خواهد مرا از زحمت زیادی که فوق طاقت من است و برای تحمل آن ساخته نشده‌ام برهاند؟ من هم می‌دانم که راست می‌گوید و برای این کار ساخته نشده‌ام! او از طلوع صبح تا غروب این طرف و آن طرف نمی‌دود و همه کار نمی‌کند و به همه‌جا سر نمی‌کشد؟ نمی‌دانم به انبار زغال و گنجه و هزار سوراخ دیگر که هیچ مناسب و شایسته‌شان او نیست، سرکشی نمی‌کند؟ حالا می‌خواهی بگویی که این کار او فداکاری و از خود گذشتگی نیست؟  
- من کی این را گفتم؟

- تو می‌خواهی همین را بگویی. همیشه هم از این کنایه‌های نیشدار می‌زنی. مخصوصاً وقتی که از حسن نیت و محبت آقای مردستون صحبت می‌شود، این گوش و کنایه زدن را خوب آشکار می‌کنی.

- من هیچ وقت از آنها صحبتی نکردم.

- نه پگاتی، این طور نیست؛ تو کنایه می‌زنی. همین حرفی است که یک دقیقه پیش هم به تو گفتم. بدترین اخلاق تو همین گوش زدن و درشت گفتن است. گفتم که تو را می‌شناسم و می‌فهمم که چه می‌گویی؛ حالا دیدی که اشتباه نکردم؟ هنگامی که تو از حسن نیت آقای مردستون صحبت می‌کنی، چنین برمی‌آید که از او متنفری، زیرا من خیال می‌کنم که واقعاً در ته دلت همین گمان را داشته باشی. تو باید همان‌گونه که من به حسن نیت او اعتماد دارم، این ایمان را داشته باشی. اگر او کمی نسبت به شخص معینی خشونت نشان داد، که پگاتی مطمئن هستم خودت می‌دانی و دیوید هم می‌داند که مقصود حاضران نیستند، برای این بود که او خاطر جمع است این رقتار برای او مفید واقع خواهد شد. طبیعتاً او این شخص را به مخاطر من دوست دارد و خیر او را می‌خواهد و تنها برای همین به این کارها مبادرت ورزید. نظر او در کارها صایب‌تر از

من است، زیرا من شخصی ضعیف و سبک و جلف و دارای اخلاقی بچگانه هستم. در صورتی که او بالعکس مردی است متین و موقر و جدی. (در اینجا مادرم به گریه افتاد. این گریه ناشی از احساس محبت و مهربانی بود. سرشک بر رخساره او جاری شد). او برای خاطر من چه مشقات و شدایدی را که تحمل نمی‌کند. باید نسبت به او بسیار سپاسگزار باشم - حتی در اندیشه هم احترام او را نگه دارم. هنگامی که در دل خویش نسبت به او احساس تردید و شک می‌کنم، خوبیشن را سرزنش می‌کنم و گناهکار می‌شمارم و در این موقع حتی نمی‌دانم چه باید بکنم. پگاتی چانه‌اش را روی کف جوراب گذاشته و همان طور نشسته و به آتش بخاری نظر دوخته بود.

مادرم لحن خود را عوض کرد و گفت: بلى پگاتی، نگذار که میان ما بهم بخورد، زیرا من طاقت بریدن از تو را ندارم و می‌دانم که اگر در دنیا یک دوست واقعی داشته باشم، آن تو هستی. چون تو را شخص مضحك و احمق یا چیزی شبیه به این دو می‌پندارم، به تو این طور خطاب و عتاب می‌کنم. دوستی ما از وقتی شروع شد که آقای کاپرفیلد مرا به این خانه آورد و تو به پیشباز من آمدی. تو نزدیکترین دوست من هستی.

پگاتی نیز معطل نشد و جواب کلمات ملاطفت آمیز مادرم را با در آغوش گرفتن و گرم بوسیدن من جواب داد و تجدید عهد به جای آورد. گوشه‌هایی از حقیقت و واقعیت اوضاع از خلال این مکالمه بر من آشکار و معلوم شد که بیچاره پگاتی آن حرفها را فقط برای این زد که مادرم عقده دل را خالی کند و ناگفتنیها را بگوید و بخوبی هم از عهده ایفای این نقش برآمد و من از همه‌چیز مستحضر شدم. پس از این سخنان، مادرم راحت شد و دلش قرار گرفت و پگاتی هم چندان پیگیر او نشد.

چون چای نوشیدیم و بخاری را سیخ زدند و شمعها را افروختند، برای تجدید خاطره گذشته یک فصل از کتاب کروکودیل را برای پگاتی خواندم. پگاتی این کتاب را از جیب بیرون آورد. نمی‌دانم که از آن زمان تا کنون کتاب را در همانجا نگه داشته بود یا جای دیگر! باز راجع به سالم‌هاوس سخن گفتم و دامنه صحبت به استیرفورث کشید که مهمترین موضوع صحبت ما بود. آن شب بسیار خوش بودیم. چون آخرین شبی بود که با مادرم تنها گذرانیدم و دیگر آن ایام تجدید نشد، بنابراین خاطره آن همیشه در ضمیرم خواهد ماند.

تقریباً ساعت ده بود که صدای چرخ شنیده شد. همه از جا برخاستیم و مادرم با شتاب بسیار گفت: چون آقای مردستون و خواهرش هردو طرفدار این هستند که بچه‌ها باید زودتر بخوابند،

پس بهتر است که تو نیز بروی و بخوابی.

او را بوسیدم و قبل از ورود آنها با شمعدان به اتاق خوابم رفتم. چون به اتاق خودم رسیدم که مدتی در آن محبوس بودم، در تصور و فکر بچگانه‌ام چنین وانمود شد که آنها با ورود خود به خانه، جریانی سرد و سرمایی سخت آوردنده که دوستی و صمیمیت ما را یکباره با خود برد. بامدادان که می‌خواستم برای صرف چای پایین بروم، ناراحت و مضطرب بودم، زیرا از آن روزی که دندانم را در دست آقای مردستون فرو برد بودم تاکنون، حتی یکبار هم به صورت او نگاه نکرده بودم. به هر تقدیر، پس از دو سه مرتبه پایین رفتن با نوک انگشتان و برگشتن به اتاق، چون چاره را منحصر به فرد دیدم، با کراحت هرچه تمامتر وارد اتاق نشیمن شدم.

او در جلو بخاری ایستاده و پشت به آتش بخاری کرده بود. خواهرش نیز مشغول تهیه چای بود. یا دقت به من نگاهی کرد، ولی گویی اصلاً مرا نمی‌بیند.

بعد از لحظه‌ای تردید به سوی او رفتم و گفتم: آقا، بندۀ از شما معدّرت می‌خواهم. از کرده خود پشیمانم و امید بخشايش دارم.

جواب داد: دیوید، خوشحالم از اینکه تو به خطای خود معتبر هستی.

دستی که به سوی من دراز کرد، همان دستی بود که من گازگرفته بودم. نتوانستم چشم را یک لحظه از خیره شدن و نگریستن به آن نقطه سرخی که بر جای گذاشته بودم بازدارم. سیمای نامیمون و نحس او را دیدم و با دیدن آن اثر بر دستش، سرخ شدم.

به یانو مردستون گفتم: خانم، حال شما چطور است؟

او به عرض دراز کردن دست، قندگیر را به سوی من دراز کرد و گفت: آه، خدا به فریاد من برسد؛ چقدر تعطیلی دارید؟

- یکماه خانم.

- از کی؟

- از امروز خانم.

- آه، پس امروز یکی که گذشت!

تقویمی تهیه کرد و هر روز صبح یک روز آن را خط کشید. تاروز دهم خیلی خشنناک بود، ولی چون به رقم عشرات رسید، امیدش زیادتر شد. به همان نسبتی که از تعطیلات من می‌گذشت، او شادابتر می‌شد تا اینکه در روزهای آخر، عرش را سیر منی کرد.

همان روز اول بود که از بدبختی، تصادفاً او را سراسریمه و از حال عادی خارج ساختم. گرچه

او معمولاً خوسردی خویش را حفظ می‌کرد و به این زودیها از میدان در نمی‌رفت، نمی‌توانست قرار گیرد. داخل اتاقی شدم که مادرم و او نشسته بودند، و بچه را که بیش از چند هفته از عمرش نگذشته بود، در دامان مادرم دیدم. او را با کمال دقت در آغوش کشیدم. ناگهان بانو مردستون چنان جیغی از ته دل کشید که نزدیک بود بچه از بغل بیفت.

مادرم بلند گفت: جین عزیزم!

بانو مردستون با شگفتی گفت: خداوند! کلارا می‌بینی؟

- جین عزیز چه شده؟ کجا؟

فریادکنان گفت: او بچه را بغل گرفته، این پسره بچه را برداشته!

از وحشت دست و پای خود را گم کرده بود. سپس خود را آماده کرد و به روی من پرید و بچه را از آغوشم گرفت. بعد ضعف کرد و به قدری حالش به هم خورد که به او «شری براندی» دادند تا به هوش آید. هنگامی که حالش به جا آمد، بی‌پرده و صریح به من گفت که برای من، دست زدن به بچه به هر عنوان و بهانه‌ای غدغن است. مادرم که معلوم بود با این حرفها مخالف است و خون دل می‌خورد، حرفهای او را تصدیق کرد و گفت: جین عزیزم، بدون تردید حق با شماست.

یک بار دیگر هم هنگامی که ما سه نفر تنها بودیم، آن بچه که برایم بسیار عزیز بود - چون به هر حال از مادر که یکی بودیم - موجب غضب و خشم بانو مردستون شد. مادرم که او را در دامن خود قرار داده بود و به چشمان او نگاه کرد گفت: دیوید، بیا اینجا!

آنگاه دیده به چشمانم دوخت.

دیدم که بانو مردستون سرش را پایین انداخته است.

مادرم با ملایمت گفت: هردو کاملاً یکی است، هردو هم شبیه به چشمهای من است. رنگ آنها درست رنگ چشمهای من است. بی‌نهایت به هم شبیه است.

بانو مردستون گفت: کلارا چه می‌گویی؟

مادرم که از لحن خشونت آمیز سؤال او سرخ شده بود، به لکن افتاد و گفت: جین عزیزم، گمان می‌کنم که چشمهای بچه با چشمان دیوید درست مثل هم است.

بانو مردستون از جای برخاست و گفت: کلارا، گاه‌گاهی تو کاملاً احمق می‌شوی!

مادرم گفت: جین عزیزم!

- کاملاً احمق! و الا کی ممکن است برادرزاده مرا با بچه تو طرف مقایسه قرار دهد؟ اینها اصلاً به هم شبیه نیستند و درست نقطه مقابل هم هستند. از هر حیث با هم متفاوتند، و به امید

خدا این تفاوت بین آنها همیشه و الی الابد برقرار خواهد بود. من تاب ندارم که اینجا بنشینم و این حرفهای مزخرف را بشنو! این سپس از اتاق خارج شد و در رامحکم کویید.

خلاصه اینکه بانو مردستون به هیچ وجه با من میانهای نداشت. تنها او نبود که با من میانهای نداشت، بلکه در آن خانه همه این طور بودند. حتی از خود نیز بیزار شدم، چون آنها بی که در خانه مرا دوست داشتند، قدرت ابراز کردنش را نداشتند، زیرا بانو مردستون بسیار حساس و خودخور بود. دائم سعی می کرد که معموم و درهم و بی اعتماد به مبانی آداب جلوه کنم.

تصور کنم همانقدر که آنان مرا ناراحت و معذب می کردند، من هم آنها را با وجود خویش گرفتار دشواری و ناراحتی می کردم. اگر داخل اتاقی می شدم که همه نشسته و مشغول صحبت بودند و مادرم نیز خوش و سرحال به نظر می رسید، به مجرد ورودم اضطراب را در چهره اش می خواندم. اگر آقای مردستون در نهایت خوشی و کیف بود، ورود من، او را از آسمان هفتمن به زمین می انداخت. اگر بانو مردستون در نهایت خشم و بدخلقی بود، ورود من آن را تشدید می کرد. این قدر درمی یافتم که مادر بیچاره من اینجا بین دو سنگ آسیا قرار گرفته بود و هراس داشت که با من یک کلمه صحبت کند یا محبتی نماید تا مبادا به اربابها بربخورد و بعداً مورد مؤاخذه و توبیخ شفاهی قرار گیرد. آن بیچاره نه تنها دائم از رفتار خود در واهمه بود تا مبادا به دست آنها بهانه ای دهد، بلکه از رفتار من هم وحشت داشت و به مجرد اینکه من تکانی می خوردم، با ناراحتی تمام به چشمان آنها نگاه می کرد تا ببیند مبادا اثری نامطلوب کرده باشد. بنابراین تصمیم گرفتم که هرچقدر ممکن است، خود را از محیط آنها دور نگه دارم. ساعتهاي متمادی و سرد زمستان را در اتاق خود، پالتوم را به خود می پیچیدم و کتاب می خواندم و صدای ساعت کلیسا پی در پی به گوشم می خورد.

شبها گاهی به آشپزخانه می رفتم و با پگاتی می نشستم. آنجا دیگر آزاد بودم و ترسی از رفتار خویش نداشت؛ ولی هیچ یک از دو عمل فوق مورد تصویب اربابها قرار نگرفت. آن هوای خفقان آوری که در اتاق نشیمن وجود داشت، از هردو این تشبیثات جلوگیری می کرد. هنوز هم وجود من برای تربیت کردن و آموزش دادن مادرم لازم بود، چون او باید با حضور من درس متانت را تمرین می کرد و به مورد عمل می گذارد.

یک شب بعد از شام، موقعی که می خواستم مثل معمول از اتاق بیرون روم، آقای مردستون مرا صدا زد: دیوید، خیلی متأسفم که ناچارم به تو تذکر دهم که تو بچه گوشت تلخ و عبوسی

هستی.

بانو مردستون هم گفت: مثل خرس از آدمیزاد گریزان است.

بی حرکت ایستادم و سرم را کج کردم.

آقای مردستون گفت: خوب دیوید، گوشت تلخی و لجبازی و کله شقی از نکوهیده ترین عیوب است.

خواهرش تکلمه‌ای بر آن افزود:

- تمام پسرها این طوری هستند؛ تمام آنها بی که من به عمر دیده ام این طور بوده‌اند. کلارای عزیزم، شاید حتی تو هم ملتافت شده باشی.

مادرم گفت: جین عزیزم خیلی متأسف هستم، ولی شما جین عزیزم، باید خیلی بیخشید، آن طوری که باید دیوید را شناخته‌اید یا نه؟

بانو مردستون جواب داد: کلارا قباحت دارد! اگر من پسرها را نشناسم، باید دیوانه باشم و به اندازه انسان معمولی هم هوش نداشته باشم.

- جین عزیزم، شکنی نیست که هوش و ذکاوت تو بیش از حدی است که بتوان بر آن خردگرفت.

بانو مردستون با برآشتفتگی در حرف مادرم دوید:

- کلاراجان، خواهش می‌کنم از این حرفها نزن!

مادرم ادامه داد:

- من یقین دارم که این طور است و عقیده همه هم همین است، زیرا من خودم از درایت و هوش سرشار شما بسیار بروخوردار می‌شوم. دست کم اگر سبک‌مفرزی ام اجازه می‌داد، بایستی بهره‌های بسیار بزرده باشم و از پندهای شما تا کنون گنجها اندوخته باشم. به هر حال هیچ‌کس بهقدر من نمی‌تواند به این حقیقت پی ببرد و من با ایمان کامل این حرفها را زدم. جین عزیزم، باور بفرمایید که هیچ دروغی در کار نیست.

بانو مردستون چروک کوچکی را که بر روی پیش‌سینه‌اش نشسته بود صاف کرد و گفت: حال فرض کن که من به روحیات این بعچه پی نبرده‌ام. برای خاطر تو حاضرم بگویم که اصلاً او را شناخته‌ام. او بهقدرتی تودار و موذی است که من هرگز او را نخواهم شناخت. ولی شاید نظر صایب و نافذ برادر من که در آن هیچ جای شباهه نیست، بتواند در روحیات او نفوذ کند. گمان می‌کنم که برادر من در بیاره همین موضوع تحقیقاتی دارد که تو آن را با گستاخی قطع کردي.

آقای مردستون با صدایی آهسته و گرفته گفت: کلا را، من تصور می‌کنم اشخاصی باشند که نظر آنها برای قضاوت در این مورد خیلی صحیحتر و بی‌طرفانه‌تر از نظر تو باشد.

مادرم ترسان و هراسان گفت: ادوارد، البته که تو در هر باره نظرت بسیار صایپر و صحیحتر از قضاوهای من است. البته هردو شما؛ تو و جین، فقط می‌خواستم بگویم...

- تو فقط یک چیز بی‌معنی و نسنجیده گفتی. سعی کن دیگر از این حرفها نزنی. کلارای عزیزم، از این به بعد مواطبه کارهایت باش!

لبهای مادرم نکان می‌خورد، مثل اینکه می‌خواست بگوید: «بلی ادوارد عزیزم.» ولی از آن صدایی در نیامد.

آقای مردستون که صورت و چشمها در بدده خود را به سوی من معطوف ساخته بود گفت:

من هیچ راضی نیستم دیوید، که تو را این طور گوشت تلغی و لجوح ببینم. این اخلاق بقدرتی موہن است که طاقت ندارم ببینم و برای اصلاح آن قدمی برندارم. آقا، شما باید سعی کنید که این اخلاق خود را اصلاح کنید یا اینکه ما باید تغییر دادن و اصلاح کردن آن را شخصاً به عهده بگیریم.

بالکنت گفتم: آقا، از شما معدتر می‌خواهم. از موقع بازگشت، به هیچ وجه خیال گوشت تلغی و جسارتی بر مغم نگذشته.

با خشونت بسیار فریاد کرد: آقا، دهانت را با دروغ ملوث نکن! (چنان با شدت این را گفت که دیدم مادرم دستها را با الحاح و ندبه پیش آورد تا میانجیگری کند). تو خود را از روی لجایزی در اتاق محبوس می‌سازی، در صورتی که باید در اینجا باشی. حالا بدان که باید اینجا باشی. دیوید، تو که مرا خوب می‌شناسی؛ من هرچه گفتم می‌کنم.

آقای مردستون زیرلب خنده هولناکی کرد و گفت: من می‌خواهم که تو بچه بالادب و بافهم و مطیعی نسبت به من و خواهرم و مادرت باشی. من تحمل این را ندارم که ببینم تو از اینجا فرار می‌کنی، گویی این اتاق مسموم است! چرا، زیرا آقا ما را نمی‌پسندند و ناز می‌کنند. حالا بتمرگ! چنان صحبت می‌کرد که گویا به سگ خطاب می‌کند و من هم مثل سگ فرمان او را اطاعت کردم.

باز گفت: یک حرف دیگر هم دارم؛ بر من معلوم شده که تو تمایل مخصوصی به نشست و برخاست با اشخاص طبقه پایین و بی‌سر و پا داری. تو همسطح کلفت نیستی؛ آشپزخانه به حال تو مفید نیست و اخلاق بد و خویزش تو را اصلاح نخواهد کرد. دیگر از آن زنی که با تو

همنشین است چیزی نمی‌گوییم، چون کلارا تو... .

اینجا خطاب به مادرم با صدای آهسته چنین گفت: بهواسطه سوابق ممتد و تصورات واهی و ضعف اخلاق، به او احترام گذاشته‌ای و هنوز هم دست از او برنمی‌داری.

بانو مردستون گفت: بلی، این بدترین اشتباه و خطای اوست!

باز خطاب به من چنین گفت: فقط به تو بگوییم، من از اینکه تو معاشرت یک کلفت را بر همنشینی با ما ترجیح می‌دهی بسیار ناخشنودم و باید حتماً این عادت ترک شود. حالا دیگر دیوید، تو می‌فهمی که چه می‌گوییم و می‌دانی که نتیجه نشینیدن فرمانهای من و تخطی از آنها چه خواهد بود. پس پایت را بشکن و تکان نخورا

من بخوبی - شاید بیش از آنچه او از شعور و فهم من انتظار داشت - می‌دانستم که در اینجا پای مادرم در میان است و همه اینها برای بیچاره کردن اوست؛ پس کاملاً امر او را اطاعت کردم. دیگر به اتاق خودم هم نمی‌رفتم و به اتاق پگاتی هم به همچنین. با کسالت و خستگی کامل در اتاق نشیمن در انتظار فرا رسیدن شب و هنگام خواب می‌نشستم.

چه عذاب و چه دشواری ای را متحمل می‌شدم! ساعتها بی حرکت می‌نشستم و می‌ترسیدم دست یا پایم را جزوی تکانی بدhem تا مبادا بانو مردستون از آن بهانه‌ای گیرد و چغلی کند (زیرا به جزوی بهانه‌ای شکایت می‌کرد)؛ حتی از نگاه کردن به اطراف هم گریزان بودم، زیرا هراس داشتم که از نگاهم در او سوءظن یا شبیه‌ای تولید شود و بهانه‌ای تازه به دست آورد و از من شکایت کند. در این شرایط خستگی و کسالت زایدالوصفی به انسان دست می‌دهد. تنها می‌نشستم و ساعتهای متمامی به صدای ساعت گوش می‌دادم و بعد به دانه‌های براق و فولادی تسبیح بانو مردستون - هنگامی که آنها را نخ می‌کرد - چشم می‌دوختم و به این می‌اندیشیدم که ممکن است روزی برای او هم شوهری پیدا شود، و در این صورت کدام بدیخت از جان گذشته‌ای گرفتار این سرنوشت خواهد شد! بعد فکرم به این طرف و آن طرف می‌رفت و متمایل می‌شد و در جولان می‌آمد و چشمانم نیز برخلاف میلم به دور سقف گردش می‌کرد و مشغول تماشای نقشهای آن می‌شدم.

چقدر تنها در خیابانهای پرگل و لای و در هوای گرفته و خفه زمستان گردش کردم و همه جا خاطرء آن اتاق نشیمن و آقای مردستون و خواهرش در محیله‌ام بود و آنی از آنها فارغ نبودم. این خاطره چون باری سهمناک و خوابی وحشتناک بود که قطع آن غیرممکن می‌نمود، بر کلیه حواس و مشاعرم بار خطیری شده بود که آنها را تیره‌تر و کندتر می‌ساخت!

چه بسا که در سکوت و اختصار غذا صرف می‌کرد و همیشه از خاطرم می‌گذشت که یک کارد و چنگال بر سر میز زیادی است و آن نیز متعلق به من است؛ یک صندلی و بشقاب نیز زیادی است و آن هم مال من است؛ یک نفر هم زیادی است و آن هم من هستم!

چه بسا که چون غروب می‌شد و شمعها را می‌آوردند، آقای مردستون انتظار داشت که من اوقات شب را صرف یک کار مفید کنم. البته جرئت خواندن یک کتاب مشغول‌کننده و شیرین را نمی‌کرد و ناگزیر فکر خود را جمع و سر حل یک مسئله بفرنج و دشوار و نامتناسب ریاضی، مدت‌ها وقت صرف می‌کرد تا اینکه دیگر جدول اوزان و مقادیر خود بخود در ذهنم مبدل به آهنه‌گهای «بریتانیا فرمانروایی کن!» یا «غم و اندوه را به کناری نهیم!» می‌شد. دیگر یادگرفتن آنها میسر نمی‌شد، چون فکرم دائم از شاخی به شاخی می‌پرید و سرمه چون گنبدی شده بود که یک گوشم در و گوش دیگرم دروازه‌های آن گنبد باشد؛ هیچ‌چیز در آن بند نمی‌شد.

چه بسا که با وجود سعی و خودداری کردن، ناچار خمیازه می‌کشیدم و یا چرت می‌زدم و از آن خواب نیمه‌تمام و خفیه، با وحشتی بسیار بر می‌خاستم و به‌اصطلاح چرتمن پاره می‌شد، و چه بسا که حتی در مقابل بعضی نظریات پیش‌پا افتاده که بندرت اظهار می‌کرد، جوابی دریافت نمی‌داشتم و مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گرفتم. من چون خلاً و عدمی بودم که کسی ممکن نبود به وجود آن پی ببرد، ولی باز در سر راه همه، سدی سدید بودم. موقعی که بانو مردستون صدای اولین ضریه ساعت نه را می‌شنید، با رضایت و خشنودی بسیار یادآور می‌شد و امر می‌کرد که باید بروم و بخوابم؛ چقدر این امر برایم دلنشیں و راحت‌کننده بود.

به این طریق تعطیلات باکنده هرچه تمامتر می‌گذشت. تا اینکه یک روز صبح بانو مردستون گفت: بلی، روز آخر شد!

و آخرین فجحان چای ایام تعطیل را به دستم داد.

از ترک کردن منزل به‌هیچ‌وجه نگرانی و تأسی نداشت. در این مدت حالت حمق و حیرتی عارضم شده بود، ولی اکنون که به فکر آتیه و دیدار استیرفورث افتادم، کمی از آن بهت بیرون می‌آمدم (گرچه در پشت هیکل استیرفورث، قیافهٔ مخفوف آقای کریکل جلوه‌گری می‌کرد). آقای بارکیس بار دیگر در آستانه در ظاهر شد و بانو مردستون بار دیگر با لحن هشدار و موعظه - در موقعی که مادرم خم شد تا مرا بیوسد - گفت: کلارا!

مادرم و براذر کوچکم را بوسیدم و خیلی متاثر شدم. تأثر برای این نبود که از آنها جدا می‌شدم، زیرا جدایی هم‌اکنون نیز وجود داشت و درهٔ ژرفی ایجاد شده بود که ژرفتر و پهنتر

می شد ایجاد آن بوسه گرم مادرم در خاطرم اثری گران نگذاشت، ولی آنچه پس از این بوسه واقع شد، بیشتر در من اثر کرد.

سوار کالسکه شده بودم که شنیدم مادرم مرا می خواند. رویم را برگرداندم و دیدم او تنها در آستانه در باغ ایستاده و نوزاد را روی دست بلند کرده است. اکنون من او را بنهایت وضوح می بینم: هنوز هوا سرد و ساکت و خشک بود. همچنان که خیره و پرمعنی به من می نگریست، بچه را روی دست داشت. هوا چنان سرد و بی حرکت بود که حتی یک تار گیسو یا یک تکه از لباسش حرکت نمی کرد.

با این حالت و منظره تا ابد از نظرم غایب شد. بعداً در مدرسه پیوسته او را با همین وضع و ظاهر به خواب می دیدم. ساکت و آرام در کنار تختخوابیم ایستاده بود و با چهره‌ای پرمعنی، همچنان که بچه را روی دست بلند کرده بود، به من نگاه می کرد.

## فصل نهم

### روز تولد فراموش نشدنی من

اینک از شرح تمامی آنچه تا روز تولدم که در ماه مارس است در مدرسه بر سرم گذشت، صرف نظر می‌کنم. در واقع از واقع مهیم چیزی به خاطر ندارم، جز اینکه در مدرسه بر محبویت استیفرفورث افزوده شد. او خیال داشت که در آخر شش ماه و حتی زودتر مدرسه را ترک گوید و در نظرم، او بسیار جدیتر و مستقلتر از سابق شده بود، ولی بیش از این، از جزئیات چیزی به یاد ندارم. چنین می‌نماید که خاطرات پراهمیت آن زمان، جزئیات را تحت الشعاع قرار داده و آنها را از خاطرم زدوده است.

از طرفی برایم بسیار بعید و غیرقابل قبول است که دو ماه از عمرم بكلی بی‌حادثه و عاری از هرگونه فعالیتی گذشته باشد - یعنی دو ماهی که بین بازگشتم به سالم‌هاوس و فرادرسیدن روز تولد من بود. فقط می‌توانم حتی حکم کنم که مسلماً بدون فعالیت و خالی از حادثه نبوده است. لابد اگر چنین نبوده، پس دو ماه را باید در خلاء کامل گذرانیده باشم و این محال است.

آن روز را چه واضح و آشکار در خاطر دارم. هنوز آن مه را که در هوا پراکنده بود استنشاق و استشمام می‌کنم، و تکه‌های شبیم سفید را می‌بینم؛ چه روز ساکت و آرامی بود! موهای یخ‌بسته‌ام که بر روی گونه‌هایم ریخته بود، صورتم را سرد می‌کرد. نظری به اطراف اتاق درس می‌اندازم. چشم انداز واضح و روشنی نیست، زیرا هوا تاریک است. در اطراف اتاق چند شمع

قرار داده‌اند تا در این صبح مه آلود اتاق را روشن کنند. بچه‌ها انجشتان خویش را جلو دهان گرفته‌اند و بر آن می‌دمند و نفس آنان مثل دود خارج می‌شود و پاشنه‌های پاهایشان را بر زمین می‌زنند.

صبحانه تمام شد و ما را از اتاق به حیاط آوردند و آقای شارپ وارد شد:  
- دیوید کاپرفیلد، برو به اتاق نشیمن.

از قضا متظر دریافت کردن یک زبیل از طرف پگاتی بودم، بدین جهت خیلی خوشحال شدم، بعضی بچه‌ها که دور من بودند، سفارش کردند در موقع تقسیم کردن فراموش نشونند.  
آقای شارپ گفت: دیوید، زیاد عجله نکن جانم! حالا وقت زیادی داری؛ عجله نکن!  
می‌بايستی از لحن سوزناک و تأسف‌آور او تعجب می‌کردم، ولی در آن لحظه هیچ ترتیب اثری به آن ندادم و بعداً ملتفت این نکته شدم. بسرعت وارد اتاق نشیمن شدم و دیدم آقای کریکل آنجاست و مشغول صرف صبحانه است؛ عصا و روزنامه نیز در جلوش قرار داشت؛ زنش نیز نامه‌ای در دست داشت ولی زنبیلی در بساط نبود.

بانو کریکل مرا به طرف دیوان برد. وقتی که پهلویم نشست گفت: دیوید کاپرفیلد، می‌خواستم درباره موضوعی با تو صحبت کنم. امر بسیار مهمی است. بلی، می‌خواستم درباره مطلبی با تو صحبت کنم بچه‌جان.

در این ضمن من به آقای کریکل نگاه کردم و دیدم سرش را بدون اینکه به من نگاه کند می‌جنباند. با به دهان گذاشتن نان سوخاری بزرگی که رویش کرده مالیده شده بود، آهش را خفه کرد.

بانو کریکل گفت: تو حالا خیلی بچه‌ای و نمی‌دانی که دنیا چند رو دارد و چه زود ورق برمی‌گردد. دیگر اینکه چقدر از مردم هر روز از این دنیا می‌روند. به هر حال دیوید، ما باید دیر یا زود طعم تلغی این مصاریب را بچشیم.

با چهره‌ای جدی و کنجدکاو به او نظر دوختم تا ببینم چه می‌خواهد بگوید.  
بعد از لحظه‌ای گفت: در آخر تعطیلات که از خانه می‌آمدی، همه اهل خانه سلامت بودند؟  
باز بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: مادرت چطور بود؟

بدون اینکه بدامن علت چیست، بر خود لرزیدم و باز با چهره‌ای جدی و کنجدکاو به او نگریستم و در صدد دادن پاسخ تبودم.

باز گفت: برای من بسیار ناگوار است که به تو بگوییم امروز صبح به من خبر رسید که حال

مادرت خیلی خطرناک است.

گویی بین من و او غباری و یا بخاری حایل شد. اشکم جاری و سرشکم روان شد. بعد، اشک گرم و سوزان را بر روی گونه‌هایم احساس کردم که بسرعت پایین می‌رفت و این سیلان ادامه داشت.

بازگفت: حال او بسیار خراب است.

حالا دیگر آنچه را باید بفهمم، فهمیده بودم.

او فوت کرده است.

احتیاجی هم به این حرف نیود. در این هنگام من گریه یائس را سر دادم و خود را در این دنیا بیتم و تنها یافتم.

او نسبت به من بسیار مهربانی کرد. سراسر روز مرا در اتاق نگه داشت و بعضی وقتها تنها یم می‌گذاشت. بسیار گریه می‌کردم و بعد چنان خسته و کوفته می‌شدم که به خواب می‌رفتم و چون دیده می‌گشودم، باز گریه می‌کردم. چون از گریه عاجز می‌شدم، به تفکر می‌پرداختم. در این هنگام در دل خود فشاری حس می‌کردم و باری بر خاطر داشتم که بشدت هرچه تمامتر احساسش می‌کردم. دریای غم و اندوه مرا کرانی نبود.

ولی باز اندیشه‌های من عنان‌گسیخته به هر طرف می‌رفت و به آن مصیبتی که در دلم عقده‌ای گران شده بود، نمی‌پرداخت؛ بیند و بار دور می‌زد. فکر می‌کردم که حالا خانه ما ساکت است؛ در و پنجه‌های آن بسته است. به طفل کوچک می‌اندیشیدم که کریکل می‌گفت او هم در نزع است و امیدی به زندگی اش نیست. به یاد قبر پدرم افتادم که در کلیسا نزدیک خانه ما بود. اندیشیدم که حتماً قبر مادرم هم زیر همان درخت خواهد بود که بدان دلبستگی و آشنایی کامل داشتم. چون در اتاق تنها ماندم، روی صندلی رفتم و در آیینه به سیماخی خویش نگاه کردم؛ دیدم چشم‌انم سرخ شده و دست و صورتم به حال اسفناکی درآمده است. بعد از اینکه چند ساعتی گذشت، اندیشیدم که اگر از حالا اشکم خشک شده باشد، پس وقتی که به خانه برسم چه خواهد شد (چون بنا بود برای شرکت کردن در مراسم عزاداری به خانه بروم). حالا احساس می‌کرم که به علت این مصیبتی که بر من نازل شده است، در میان بچه‌ها وجهه و وقار و متانتی کسب کرده‌ام و همه به من توجه دارند.

واقعاً هم اگر طفلی بدون غل و غشن و از صمیم قلب گرفتار تأثر و حزن شده باشد، آن شخص من بودم. اما احساس می‌کرم که این وقار و اهمیتی که کسب کردم، خود باعث تسلی و

رضایت خاطرم شد. این نکته را همان بعداز ظهر دریافتم، موقعی که در حیاط قدم می‌زدم و بچه‌ها مشغول بازی بودند. وقتی که بچه‌ها به کلاس رفتند، از پنجره‌ها به من نگاه می‌کردند و این موجب شد که خود را فرد متشخصی محسوب دارم و به این جهت نیز بظاهر اسفناک و محزون خویش چیزی بیفزایم و آهسته قدم زنم و دستمالم را آهسته به سوی صورتم برم. وقتی که ساعت درس به پایان رسید، همه آمدند و با من صحبت کردند و از اینکه نسبت به آنها تفرعن نفروختم و با همه آنها همکلام شدم، خود را خیلی بزرگ و مهم یافتم.

بنا شد که فردا شب با کالسکه به خانه بروم، ولی آن کالسکه، کالسکه پستی و باری شبانه بود که روستاییان برای مسافرت‌های کوتاه از آن استفاده می‌کردند.

آن شب، دیگر بزم و داستان سرایی را موقوف کردیم و تردد اصرار کرد که بالش خود را به من امانت دهد. نمی‌دانم که در این عمل چه خیری می‌دید، زیرا من که خودم یکی داشتم، ولی او همان یک بالش را داشت و سعی می‌کرد که آن را به من واگذارد. بیچاره در موقع حرکت نیز یک صفحه پر از شکل اسکلت به من داد که در حین راه رفیق و همدم من باشد.

بعداز ظهر فردای آن روز از سالم‌هاوس به راه افتادم، اما آن وقت هیچ فکر نمی‌کردم که برای ابد از آنجا دور می‌شوم. تمام طول شب را آهسته طی طریق کردیم و تا ساعت هشت یا نه صبح هم به یارمیث نرسیدیم. از پنجره کالسکه به اطراف نگاهی کردم تا شاید بارکیس را ببینم. او را پیدا نکردم، ولی در عوض دیدم که یک مرد فربه که پیر هم بود و تنگی نفس داشت و بسیار بشاش به نظر می‌رسید، با لباس سیاه و یک دسته روبان کهنه که از زانوهای شلوار سواری اش آویخته بود و جورابهای سفید و کلاهی لبه پهن، خود را به پنجره کالسکه نزدیک ساخت و گفت: آقای کاپرفلد جناب عالی هستید؟

- بلی، آقا.

همچنان که در را باز می‌کرد گفت: آقای کوچولو، ممکن است همراه من بیاید؟ چون بناست من شما را به خانه برسانم.

دست خود را در دست او قرار دادم - در ضمن در شکفت بودم که این، چه کسی ممکن است باشد - و با هم رفتیم به یک مغازه که در کوچه تنگی قرار داشت. بالای آن توشه شده بود: «فروشگاه بزازی و خیاطی و خرازی و لوازم سوگواری و غیره عمر»<sup>۱</sup>. دکان کوچک بی نوری بود پر از تکه‌های پارچه و لباس حاضر و ندوخته. در ضمن یک اشکاف پر از کلاه سیلندر هم در ته

۱. Omer، این نام را با املای «عمیر» از این جهت نوشته‌یم که خود به خود به ضم اول خوانده شود. م.

آن قرار داشت. داخل اتاق خصوصی پشت دکان شدیم. آنجا، سه زن با مقداری پارچه سیاه که بر روی میز انباسته شده بود مشغول کار بودند؛ تکه‌های پارچه بربیده بی‌صرف زمین را پوشانیده بود؛ بخاری خوب می‌سوخت و بوی ابریشم سوخته به مشام می‌رسید. آن وقت نمی‌دانستم که این بو از چیست، اما حالا می‌دانم.

آن سه زن که خیلی ساعی و نیز خونسرد به تظر می‌آمدند، سرهاشان را از روی کارشان بلند کردند تا مرا ببینند و بعد باز مشغول شدند. مرتب شلال می‌زدند و بخیه می‌کردند. در همین حال، از کارگاهی که آن طرف حیاط مجاور این اتاق بود، یک‌بند صدای یکنواخت چکش می‌آمد: رت - تت تت - رت - تت تت.

راهنمای من به یکی از آن سه زن گفت: خوب مینی، به کجا رسیدی؟  
بدون اینکه سرش را از روی کار بردارد و به بالا بنگرد، با تنشی و افرگفت: برو خیالت راحت باشد.

- بابا، سر وقت حاضر می‌شود.

آقای عمر کلاه لبه‌پهن خویش را برداشت و نشست و هی نفس زد. به قدری فریه بود که گاهی قبل از اینکه یک کلمه از دهانش خارج شود، مجبور بود تا مدتی نفس بزند.

- درست.

مینی به شوخی گفت: خدا یا! تو روزیه روز چاقتر می‌شوی!

- جانم، خودم هم علتش را نمی‌دانم، ولی این خمیره من است.

- تو خیلی راحت زندگی می‌کنی و غم و غصه نداری؛ این است که چاق می‌شوی.

عمر گفت: آخر غم و غصه هم حاصلی ندارد.

- واقعاً هم همین طور است. خدا را شکر که ما همه در اینجا راحت و آسوده هستیم. بابا، این طور نیست؟

- خدا گند که این طور باشد. حالا چون نفس تازه شد، دیگر اندازه این شاگرد مدرسه را می‌گیرم. آقای کاپر فیلد، بقراطیید به دکان!

به خواهش آقای عمر جلو افتادم و او هم از عقب من آمد. پس از اینکه یک توب پارچه به من نشان داد که به گفته او بسیار مرغوب و فقط برای سوگواری در مرگ نزدیکترین بستگان مناسب بود، اندازه مرا گرفت و در کتابچه‌ای یادداشت کرد. ضمن ثبت کردن ارقام، توجه مرا به اجناس فروشگاه و مدهای جدیدی جلب کرد که به قول او: «همین الان مد شده‌ا» و بعضی

مدھای دیگر که به قول او: «همین الان از مد افتاده!»

آقای عمر گفت: با همین شیوه جیب آدم را می‌زنند. ولی مدھا مثل زندگی انسان به نیستی متهم هستند. می‌آیند و کسی هم نمی‌داند کی آمدند و سبب آمدن آنها چه بودا چطور شد آمدند و چرا رفتندا! هرچیزی که به عقیده من مثل زندگی است، ابتدای آن نامعلوم و انتهای آن مجھول است.

از این بحث چیزی دستگیرم نشد. خیلی در غم فرو رفتم. شاید این نکات آن وقت ورای فهم من بود. آقای عمر مرا به همان اتاق اول برد و ضمن بودن من، تنگی نفس عارضش شد.

از دری که در انتهای اتاق و مشرف به پلکان بود صدا کرد: چای و نان و کره را بیاور بالا!

بعد از مدتی که آنجا نشسته بودم و می‌اندیشیدم و به حرفهای شاگردها گوش می‌دادم و آهنگ معهود چکش را می‌شنیدم که از آن طرف حیاط می‌آمد، یک سینی در مقابلم گذاشته شد که معلوم شد آن را برای من آورده‌اند.

بعد از اینکه آقای عمر مدتی مراقب من بود و دیدکه به صبحانه چندان التفاتی ندارم - اساساً پارچه‌های سیاه راه گلویم را سد و اشتهايم را کور کرده بود - گفت: من با شما تازه آشنا شدم، ولی مدت مدیدی است که شما را می‌شناسم.  
- واقعاً؟

- از اولین روزی که به دنیا آمدید و حتی به دنیا نیامده شما را می‌شناختم. من پدر شما را قبل از شما می‌شناختم. قد او پنج پا و نه اینج و نیم بود. وقتی که مرحوم شد، پنج پا و بیست اینج طول قبرش شد.

باز در سکوت صدای چکش طنین انداز شد: رت - تت تت - رت - تت تت - رت - تت تت.  
آقای عمر بالحنی خوش گفت: او پنج پا و بیست اینج زمین را گرفت، اما درست نمی‌دانم که خورده هم داشت یا نه. درست به خاطر ندارم که سفارش را کی داد!

پرسیدم: شما هیچ از بودار کوچک من اطلاع دارید؟ چطور است؟

آقای عمر سری به علامت یأس جنبانید. رت - تت تت - رت - تت تت - رت - تت تت.

گفت: در آغوش مادرش خفت.

- آه طفل معصوم، او هم مرد!

- غصه و غم خواری تو که سودی ندارد و از آن منفعتی عاید نمی‌شود. بیخود خودخوری نکن. بله، او هم عمرش را داد به شما.

از این خبر، داغم تازه شد. صبحانه دست نخورده را ترک گفتم و رفتم و سرم را روی میز دیگری گذاشتم که در گوشۀ اتاق بود. و مینی با عجله پارچه‌های روی میز را جمع کرد، مبادا از اشک من لک شود. او دختری زیبا و خوش خلق بود. موهای مرا که روی چشم ریخته بود، با مهر و بنرمنی پس زد. اما برخلاف من، از اینکه کار خویش را زود تمام کرد، خوشحال بودا در همین موقع صدای چکش قطع و یک جوان خوش قامت از حیاط وارد اتاق شد. چکشی در دست داشت و دهانش پر از میخ بود. قبل از اینکه بتواند لب به تکلم باز کند، ناچار آنها را بیرون آورد.

آقای عمر گفت: خوب جرام، به کجا رسیدی؟

- تمامش کردم.

مینی کمی سرخ شد و دو دختر دیگر با هم تبسمی رد و یدل کردند.

آقای عمر یک چشمش را بست و گفت: چطورا تو دیشب غروب موقعي که من به باشگاه رفتم تازه شروع کردی، درست است؟

جرام گفت: بله، اگر مایل باشید با هم سری می‌زنیم تا معلوم شود تمام است یا نه؟ مینی و من و... شما.

آقای عمر گفت: آه، چنان در ادای نام من تردید کردی و طول دادی که خیال کردم از قلم افتاده‌ام.

آنقدر خنده‌ید که به سرفه افتاد.

جرام جواب داد: من مخصوصاً آدم که شما را بیوم تا نظر و ایرادتان را بگویید.

آقای عمر از جای برخاست و گفت: خیلی خوب جانم.

برگشت و به من نگاهی کرد و گفت: می‌خواهی بیینی؟

مینی در حرف پدرش دوید:

- نه بابا.

آقای عمر گفت: خیال کردم که نباید بد باشد، ولی شاید حرف تو درست باشد.

نمی‌دانم از کجا فهمیدم که می‌خواستند تابوت مادر عزیز و بسیار گرامی مرا بازدید کنند.

هرگز به عمر خویش تابوت ندیده بودم. حالا ملتقت شدم که صدای چکش مربوط به چه بود. حال دیگر برایم تردیدی نماند که جرام به چه کاری مشغول بود.

چون کارها به پایان رسید، آن دو دختری که اسمشان را نمی‌دانستم، تکه‌های پارچه و تارهای

نخ را از لباس خود دور کردند و به دکان رفتند تا آنجا را مرتباً کنند و منتظر مشتری شوند. مینی آنجا ماند تا آنچه را دوخته بودند جمع کند و در دو زتبیل جای دهد. همچنان که روی زمین زانو زده و مشغول گرداوری بود، آهنگ نشاط‌انگیزی را زمزمه می‌کرد. جرام هم - که دیگر برای من تردیدی باقی نمانده بود که عاشق اوست - داخل اتاق شد و سلامی مهرآمیز به او داد و بدون اینکه به حضور من وقوع نهد، کنار او نشست. مینی گفت که پدرش عقب در شکه رفته است و جرام هم باید زودتر حاضر شود. سپس جرام خارج شد و او هم انگشتانه و قیچی را در جیب جای داد و یک سوزن خیاط را که یک تار نخ سیاه به دنبال داشت، به یقه لباسش زد و لباس رو را با سلیقه تمام تاکرد و خود را در آینه‌ای که پشت سرش بود، برانداز کرد. در این هنگام، انعکاس عارض زیباییش را در آینه دیدم.

همچنان که اینها را مشاهده می‌کردم، در کنار مینی در گوشۀ اتاق نشسته و سرم را روی دستم قرار داده بودم و در افکاری بسیار دور و دراز و خارج از محیط خود سیر می‌کردم. پس از اندک زمانی، کالسکه به در دکان رسید. اول زنبیل را در کالسکه گذاشتند و بعد مرا سوار کردند و آن سه نفر هم پس از من سوار شدند.

به خاطر دارم که آن کالسکه مثل کالسکه‌های کوچک پستی بود و داخل آن تیره و تاریک رنگ شده بود؛ یک اسب سیاه هم داشت؛ در آنجا به اندازه کافی برای ما وجود داشت.

گمان ندارم که هرگز در زندگی این قدر گرفتار احساسات و دچار شگفتی شده باشم - حالا شاید عاقلتر و فهیمتر و پخته‌تر شده باشم. اما از اینکه می‌دیدم همراهان من برای انجام دادن یک مراسم مخصوص - که سوگواری باشد - استخدام شده‌اند و هیچ غمی ندارند و بلکه از این سواری هم منتهای کیف را می‌برند، نسبت به آنها ذره‌ای حس کینه و غصب نداشت، ولی از آنها می‌ترسیدم؛ گویی مرا به مصدق آن داستان طوطی و زاغ، در میان مردمی انداخته باشند که تجانسی بین آنها نباشد؛ خلاصه اینکه ایشان خیلی خوش بودند. پیرمرد در جلو نشست تا کالسکه را براند و آن دو جوان هم پشت سر او نشستند. هر وقت او چیزی می‌گفت، آنها صورتهای خویش را - هریک از یک سمت او - جلو می‌بردند تا مبادا یک کلمه از گفته‌های او هدر رود. شاید بی‌میل هم نبودند که با من صحبت کنند، ولی من در گوشه‌ای کز کرده بودم و مدام گریه می‌کردم و از رفتار بانشاط آنان - با آنکه از ادب دور نبود - خوش نمی‌آمد و در شگفت بودم که چرا خداوند سنگدلی آنان را کیفر نمی‌دهد.

هرگاه که توقفی می‌کردند تا اسب را عرض کنند، می‌خوردند و می‌نوشیدند و خوش بودند.

من از دست زدن به آنچه آنان دست زده بودند عاجز بودم و روزه‌دار به مسافرت خویش ادامه می‌دادم. چون به این منوال به خانه رسیدیم، در اولین فرصت از عقب درشکه پایین پریدم تا دیگر از مصاحبت آن گروه برخوردار نباشم. در مقابل خویش، پنجره‌های بسته و تاریک و غماقزا را مشاهده کردم؛ گویی آنها هم چشمان بی‌نور خود را - که وقتی روشنی‌ای داشت - به من دوخته بودند. بی‌اختیار و بی‌آنکه بدانم چرا، به مجرد اینکه چشمانم به پنجره اتاق مادرم خورد - اتاقی که در روزگار خوشی در آن مسکن داشتم - اشکم جاری شد.

هنوز به در نرسیده، خویشتن را در آغوش پگاتی یافتم. او مرا به داخل خانه برد. چون مرا دید، داغ دلش تازه شد، اما بزوادی خودداری کرد و با صدای آهسته شروع کرد به حرف زدن. آهسته راه می‌رفت، گویی می‌ترسید مبادا روح مرده به هیجان آید. معلوم شد که مدت مديدة همین طور سرپا بوده و هیچ قوار نداشته و نخواهدید؛ طول شب را نشسته و مراقبت می‌کرده است. خودش می‌گفت که تا هنگامی که گوهر یکدانه و خانم زیبایش در این دنیا بود، او را هرگز ترک نگفت.

چون به اتاق نشیمن رفتم، آقای مردستون اصلًا به من محل نگذاشت. او کتاب بخاری تشسته بود و ساکت و آرام‌گریه می‌کرد و در صندلی راحتی خویش، سر به جیب تفکر فرو بود. بانو مردستون که پشت میز تحریر قرار گرفته بود، سخت مشغول و میزش از نامه و کاغذ انباشته شده بود. نوک دستش را در دستم گذاشت و با صدایی آهسته و خیلی محکم و عاری از هرگونه احساسات پرسید: آیا خیاط اندازه تو را گرفت؟

گفتم: بله.

- پیراهن‌های خود را آورده‌ای؟

- بله خانم، من همه لیاسهایم را آورده‌ام.

این تنها تسلی و دلداری‌ای بود که متأثت خانم به او اجازه می‌داد به من بدهد. برای من شبههای نیست که او از این ظاهرسازی، که آن را ناشی از اراده و حاکمیت بر نفس و متأثت و نیروی عقلانی می‌دانست، (و هزار چیز مزخرف دیگر که فقط در قاموس ابلیس و مجموعه صفات ناپسند او پیدا می‌شود) لذتی و افر می‌برد؛ مخصوصاً از کاردانی و لیاقت خود در اداره کردن امور اقتصادی، بسیار راضی و مغزور بود. در واقع در این واقعه نیز، علاج همه امور را به قلم و چوهر احاله کرده بود و هیچ‌گونه احساسات معنوی در او دیده نمی‌شد. آن روز تا شب و قردای آن روز نیز از صبح تا شب به پشت میزش چسبیده بود و سر سختانه با قلم می‌نوشت و با

همه آهسته سخن می‌گفت حتی یک عضله صورتش هم تکان نمی‌خورد و صدای خود را به هیچ وجه ملایمتر یا لباسش را ذره‌ای این طرف و آن طرف‌تر نکرده بود.

چنانکه شاهد بودم، برادرش گاهی کتابی برای مطالعه کردن برمی‌داشت هم ولی یک کلمه‌آن را هم نمی‌خواند. آن را باز و چنین وانمود می‌کرد که مشغول مطالعه است، اما ساعتهای متمادی یک ورق هم نمی‌زد. بعد کتاب را به گوشه‌ای می‌نهاد و در اتاق شروع به قدم زدن می‌کرد. من هم همان‌گونه نشسته و دستهای خویش را بر سینه گذاشته بودم و ساعتهای متمادی گامهای او را می‌شمردم. با خواهر خود بندرت کلمه‌ای می‌گفت؛ با من که اصلاً و ابدآ سخن نمی‌گفت. در تمام این خانه ساکت و بی‌جنب و جوش، به غیر از ساعتهای دیواری، او تنها چیزی بود که حرکت می‌کرد. در این روزها - قبل از مراسم تدفین - پگاتی را بندرت می‌دیدم. فقط وقتی که از پله‌ها پایین یا بالا می‌رفت، با او برخورد می‌کردم و همیشه او را نزدیک در اتاق مادرم می‌دیدم که بچه هم در آن خوابیده بود. و شبها نیز وقتی که به رختخواب می‌رفتم، او بر بالین من می‌نشست تا اینکه من به خواب روم.

اکنون یکی دو روز به مراسم تدفین مانده بود. درست به خاطر ندارم که چند روز بود، زیرا آن ایام به قدری افکار مغشوش و مشوش بود که حساب وقت از دستم رفته بود. زمان با آهستگی فوق العاده‌ای می‌گذشت. او را به اتاق آنان برد. فقط اینها را به یاد دارم: در زیر یک پارچه سفید که بر روی تختخواب بود، سبب سکوت و تأثیر خانه را دریافتمن. چون وی خواست کفن را به کناری زند، فریاد زدم: آه نه! نه!

دستش را گرفتم.

اگر مراسم تدفین حتی دیروز اتفاق می‌افتد، آن را به این وضوح و صراحة به خاطر نداشت. وقتی که داخل اتاق نشیمن بزرگ شدم، حتی وضع آن و آتش زیاد و روشنی بخاری و درخشندگی بطریها و شکل گیلاسها و بشقابها و بوی نامطبوع شیرینی و بوی عجیب لباس بانو مردستون و لباسهای سیاه، همه را به خاطر دارم. آقای چیلیپ از اتاق نشیمن آمد تا با من صحبت کند.

با عطوفت می‌گوید: حال آقای دیوی چطور است؟

نمی‌توانم بگویم که حالم خوب است. با او دست می‌دهم و او دستم را در دست خویش نگاه می‌دارد.

آقای چیلیپ تبسم خفیفی بر لب دارد و بر قی در چشمانش مشهود است؛ می‌گوید: جانم!

بعد روی خود را به بانو مردستون می‌کند:  
خانم، بچه‌ها زود بزرگ می‌شوند و بدون اینکه انسان ملتفت رشد آنها باشد، قد می‌کشند.  
بانو مردستون هیچ جوابی نمی‌دهد.

باز آقای چیلیپ می‌گوید: خانم، در این خانه اصلاحات بزرگی به عمل آمده است.  
بانو مردستون فقط با اندکی اخم و تعظیمی مختصر جوابش را می‌دهد. آقای چیلیپ که از  
این طرز رفتار قدری ناراحت شده است، به گوشه‌ای می‌رود و مرا هم با خود می‌برد؛ دیگر مهر  
سکوت بر لب دارد.

چون چیزی از نظرم پنهان نمی‌ماند و بی‌اختیار همه چیز را مشاهده می‌کنم، ملتفت این  
سکوت می‌شوم، والا هیچ‌گونه علاقه و میلی به تماشا کردن ندارم. اینک زنگ به صدا درمی‌آید  
و آقای عمر با مرد دیگری وارد می‌شود تا ما را برای اجرای مراسم حاضر کند. چنانکه پگاتی از  
مدتها پیش به من گفته بود، مشایعان جنازه پدرم نیز در همان اتاق گرد آمده بودند.

مشایعان عبارتند از آقای مردستون و همسایه ما آقای گریپر و آقای چیلیپ و من. وقتی به دم  
در می‌رسیم، کالسکه را با بارش - که تابوت باشد - در باغ می‌بینیم. آنان در جلو ما راه می‌روند و  
در خیابان باریک، با من از کنار درختهای نارون می‌گذرند و از در باغ خارج می‌شوند. اکنون داخل  
حیاط کلیسا می‌شوند، یعنی همان محلی که من صبحهای تایستان از آنجا الحان مرغی را  
می‌شنیدم.

در اطراف قبر می‌ایستیم. امروز از نظر من با دیگر روزها متفاوت است و روشنی آن نیز  
متمازیز؛ رنگ آن خفیفتر و تأثراً گیزتر است. ناگهان سکوت عمیقی حکمفرما می‌شود، همان  
سکوتی است که ما از خانه با خود آورده‌ایم. علت آنهم در قبر خواهد بود. همچنان که ما  
سربرهنه آنجا ایستاده‌ایم، صدای کشیش در هوای آزاد طنین انداز می‌شود؛ صدایی است نافذ و  
 واضح و روشن؛ چنین می‌گوید: خداوند می‌گوید: «من رستاخیز و حیاتم!» بعد صدای گریه‌ای به  
گوشم می‌خورد و کمی دورتر از مشایعان، آن خدمتکار قدیمی و نیکوکار و مهربان را مشاهده  
می‌کنم که تنها ایستاده است. او را از تمام مردم دنیا بیشتر دوست می‌دارم و دل کودکانه من  
گواهی می‌دهد که روزی خداوند به وی خواهد گفت: «آفرین!»

در این جمعیت کوچک، چهره‌های آشنا بسیاری وجود دارد - چهره‌هایی که در کلیسا و  
هنگامی که چشمهای من در اتاق دعا پیوسته به اطراف می‌نگریست، به آنها برخورد می‌کرد؛  
چهره‌هایی که دیدگان مادر من نیز در موقعی که برای اولین بار داخل دهکده شده بود، با آنها آشنا

شده بود. من به فکر هیچ چیز نیستم جز غم و اندوه خویش، ولی با وجود همه اینها، آنان را می‌بینم و تشخیص می‌دهم و حتی در پشت این عده می‌بینم را می‌بینم که به جلو نگاه می‌کند و دیدگان را به دوست خود که نزدیک من ایستاده دوخته است.

مراسم تدفین به پایان می‌رسد و ما روی خود را برمی‌گردانیم تا به خانه بازگردیم. در مقابل، خانه ما قرار دارد؛ خانه‌ای بسیار زیبا و ثابت که در خاطره من با روزهای گذشته همبتگی کامل دارد که اندوه و حسرتمن در مقابل غم و غصه امروز قابل مقایسه نبود و بلکه به هیچ شمرده می‌شد. اطرافیانم مرا همراه خود می‌برند و آقای چیلیپ با من صحبت می‌کند و هنگامی که به خانه می‌رسم، کمی آب به لبم آشنا می‌کند. وقتی که از او اجازه مخصوصی می‌گیرم تا به اتاق خویش بروم، با کمال مهر مرا بدرود می‌گویند.

گفتی همه این وقایع دیروز رخ داده است. اتفاقات زمانهای بعدی که خیلی نزدیکتر است، موج زنان از من دور و به سوی ساحل فراموشی روان می‌شوند، ولی این واقعه در اقیانوس بیکران خاطرات، چون صخره‌ای سنگی پابرجاست.

می‌دانستم که پگاتی به اتاق من خواهد آمد. سکوت مرگبار آن روز - در نظرم مانند یکشنبه می‌آیدا فراموش کرده‌ام که چه روزی بود - برای هردو ما مناسب بود. او کنار من روی تخت نشست، دست را در دست گرفت و گاه‌گاه - همان‌گونه که برادر کوچک مرا نوازش می‌داد - لب خویش را بر دست من می‌مالید. با همان طرز صحبت کردن ساده و بسی‌آلایش خویش که مخصوص خود او بود، مأوقع را برایم تعریف کرد.

\* \* \*

پگاتی گفت: مدت مديدة بود که همیشه ناخوش و حواسش مغفوش بود؛ پیوسته معموم بود. چون بچه‌اش به دنیا آمد، گفتم که حالا خوب خواهد شد، ولی بدتر شد و روزبه روز حالش بیشتر رو به خرابی گذاشت. قبل از اینکه بچه‌اش به دنیا آید، خیلی دوست داشت تنها بتشیند و گریه کند؛ ولی بعد می‌خواست برای آن بچه آواز بخواند. چنان آمده آواز می‌خواند که حتی یک‌بار خیال کردم آن صدا از آسمان است.

خيال می‌کنم که این اوآخر بسیار کم‌دل و ترسو شده بود؛ سخنان شدید و گوشهدار مانند ضربتی در قلبش اثر می‌کرد. اما رفتارش نسبت به من پیوسته یکسان بود؛ رفتار او نسبت به

پگاتی احمقش تغییر نکرده بود. دختر مهربان من!

اینجا پگاتی مکث کرد و لحظه‌ای روی دست من به آهستگی ضرباتی نواخت.

- آخرین باری که او را مانند اوایل دیدم، همان شب بود که تو برگشتی. روزی هم که تو رفتی به من گفت: من دیگر جگرگوشة زیباییم را نخواهم دید. ندایی در گوشم چنین می‌گوید و یقین دارم که حقیقت است.

بعد سعی کرد که باز خود را به حال اول بازآرد. در چنین وقهایی، هنگامی که به او می‌گفتند که سبک‌مغز است، وی کوشش می‌کرد که همان‌گونه جلوه کند و غم هیچ‌چیز را نخورد، ولی دیگر کار از کار گذشته و کارد به استخوان رسیده بود و وی با غم دمساز شده بود. آنچه با من می‌گفت، به شوهرش هم نمی‌گفت. او می‌ترسید که حرفاهاش را به کسی ابراز دارد. تا اینکه یک شب که کمی بیشتر از یک هفته با آن واقعه فاصله داشت به او گفت: عزیزم، احساس می‌کنم که رفتنی باشم.

وقتی که آن شب او را به رختخواب بودم، گفت: دیگر فکر این چیزها را نمی‌کنم. البته تا مدتی او این چیزها را باور نمی‌کند، ولی رفته‌رفته به واقعیت آن بیشتر واقف می‌شود، سپس دیگر قضیه فراموش می‌شود. خیلی خسته هستم از کنار من نرو که اگر این خواب باشد، تو در کنارم باشی تا به خواب روم. خداوندا، فرزندان مرا حفظ کن! خداوندا، فرزند پدر مرده مرا نگه دارا!

پگاتی گفت: بعد از این، دیگر دقیقه‌ای او را ترک نگفتم. بیشتر وقتها با آن دو تا پایینیها صحبت می‌کرد، زیرا آنان را دوست داشت. اصلاً او هر کس را که در پیرامونش بود دوست می‌داشت. ولی چون آنها از اطراف بالین او می‌رفتند، روی خوش را به من می‌کرد؛ گویی هرجا پگاتی باشد برای او سکوت و آرامش هست و هیچ‌گاه بدون این حالت به خواب نمی‌رفت.

شب آخر، وقت غروب مرا بوسید و گفت: اگر بچه‌ام هم مرد پگاتی، بگو که او را در بغل من بگذارند و ما را یک‌جا دفن کنند (همین طور هم شد؛ بچه بیش از یک‌روز نماند). پسر بسیار عزیزم نیز ما را تا قیر مشایعت کند و به او بگو مادرش زمانی که در این بستر خوابیده بود، او را نه یک‌بار، که هزار بار آمرزید.

سکوت دیگری حکم‌فرما شد و باز یک ضربت دیگر بر دستم نواخت.

شب دیروقت بود که او از من آب خواست و چون نوشید، به من تبسمی از مهربانی کرد؛ طفل معصوم! چقدر دلربا و خوشگل بود!

سپیده زده و هوا روشن شده بود که برای من تعریف کرد که آقای کاپر فیلد نسبت به او چقدر

باملاحظه و مهربان بود و چطور همه اعمال او را تحمل می‌کرد. او را امیدوار می‌ساخت و دلگرم می‌کرد. حتی هنگامی که ایمان خویش را حتی نسبت به خودش هم از دست می‌داد، می‌گفت که او یک قلب پر محبت دارد که از عقل و دانش گرانبهاتر است. سپس گفت: «پگاتی جانم، مرا به خود نزدیک ساز» زیرا قوایش خیلی تحلیل رفته و حواسش رو به کاهش گذاشته بود. گفت: «دستهای خود را بینداز دور گردنم و صورت را به طرف من برگردان، چون روی تو از من دور می‌شود، ولی من می‌خواهم نزدیک باشد.» من همین کار را کردم. آه! - دیوید، آن حرفهایی که در اولین سفر تو به مدرسه می‌گفتم تحقیق یافت؛ اکنون او خوشبخت بود که سر خود را روی بازوی پگاتی احمقش بگذارد! او مانند طفلی که به خواب رود، به خواب ابدی فرو رفت!

\* \* \*

داستان پگاتی در همینجا پایان یافت. از این دقیقه - یعنی از وقتی که ماجرا را شنیدم - باز نظرم نسبت به صورت و قیافه مادرم تغییر کرد؛ به این معنی که ظاهر نحیف و اندوهناک اواخر عمر او از خاطرم رفت و همان مادر جوان و خوشحال در خاطرم نقش بست که در اولین خاطرات ایام کودکی ام وجود داشت؛ با گیسوان بوری که به دور انگشتانم می‌پیچیدم و با من به هنگام غروب در اتاق نشیمن می‌رقصید. ممکن است این طرز تفکر عجیب باشد، ولی واقعیت دارد. در هنگام مرگ، او به سوی جوانی آرام و ساكت خویش پرواز کرد و آنچه را پس از آن ایام بر سرش آمده بود، باطل ساخت.

مادری که به خواب جاودان رفته بود، مادر زمان کودکی و اوایل طفولیت من بود و بچه‌ای که در آغوش داشت من بودم؛ آنچنان‌که در اوان طفولیت بر سینه او می‌آرمیدم و تا ابد به روی سینه او آرمیده‌ام.

در مدرسه هم او را به همین وضع می‌دیدم: ساكت و آرام در کنار تختخواب من ایستاده بود و با چهره‌ای پر معنی، همچنان‌که بچه را روی دست داشت، به من نگاه می‌کرد.

## فصل دهم

### فراموش می‌شوم و به کارم می‌گمارند

نخستین اقدام مهم بانو مردستون بعد از روز تدفین و بازگشتن او ضایع به حال عادی، این بود که به پگاتی اختار کرد تا یک ماه دیگر باید برود. با وجود اینکه پگاتی از شغل خود بسیار ناراضی و دلگیر بود، باز به گمانم ممکن بود به خاطر من به خدمت ادامه دهد، زیرا مرا از همه دوستانش بیشتر دوست می‌داشت. او به من گفت که باید از هم جدا شویم. یکدیگر را دلداری دادیم و دردهای خود را تسکین بخشیدیم.

چیزی درباره من و آتیه‌ام گفته نشد و یک گام هم برنداشتند. بجزئیت می‌توانم بگویم که اگر ممکن می‌شد مرا هم مثل پگاتی سنگ قلاب و از سر خود باز کنند، با کمال مسرت این کار را می‌کردند. یکبار هم این قدر به خود جسارت دادم و از بانو مردستون پرسیدم که چه وقت به مدرسه بازمی‌گردم. او یا سردی جواب داد که گمان نمی‌کند من دیگر به مدرسه بروم - دیگر هیچ سخنی گفته نشد. بسیار کنجکاو و در تک و تاب بودم تا از تکلیف و آتیه‌ام باخبر شوم و بدآنم برای من چه خیالی دارند. پگاتی هم در این امر با من شریک بود، ولی هیچ یک نتوانستیم در این باب خبری به دست آوریم.

در وضع من تغییری حاصل شد که مرا از خیلی از ناراحتیهای آنی و فعلی آسوده ساخت، ولی با کمی تعمق و غور به این نتیجه می‌رسیدم که آتیه من بسیار دشوار خواهد بود. این تغییر،

عبارةت از این بود که فشار و نظارتی که در کارهای من اعمال می شد ناگهان قطع شد و درنتیجه از اشغال کردن جای اندوهبار خود در اتاق نشیمن معاف شدم. حتی هروقت می نشستم، باتو مردستون با لخم به من می فهماند که وجود من در آنجا زاید است. به این طریق کسی از مصاحبت و همتشینی با پگاتی منعم نمی کرد. همین قدر کافی بود که من خار راه آقای مردستون نباشم، حالا هرچه می خواهم بکنم. آنها هرگز نمی پرسیدند که من کجا هستم. در اوایل هر روز، در اندوه و اضطراب به سر می بدم تا مبادا او تربیت مرا باز تحت نظر گیرد و یا اینکه باتو مردستون چنین تقدی بفرمایند. ولی بزودی ملتفت شدم که اضطرابم بی جاست و باید این ترس را از دل بیرون ساخت.

به خاطر ندارم که این موضوع چندان هم مرا ناراحت کرده باشد، زیرا هنوز ضربه‌ای که مرگ مادرم بر مغز فرود آورده بود به قوت خود باقی بود و درنتیجه شرایط خانه از لحاظ اهمیت در درجه دوم بود و در نظرم جلوه نمی کرد. باز به یاد می آورم که گاهی نزد خود می اندیشیدم ممکن است دیگر مرا به مدرسه نفرستند و تعلیم هم ندهند، و حتی از من توجهی هم نشود و سرخود - بی هیچ گونه مراقبتی - مانند اشخاص لاقيد و لاابالی ای بشوم که در روستاها می گردند و سرگردانند زندگی بی بند و باری دارند. گاهی برای رهایی از این اندیشه‌ها تصور می کردم که مانند قهرمانان داستانها، زندگی خود را با کوشش خویش اداره کنم، ولی این افکار و تصورات گذران بود و چنین می نمود که این خیالات - که گاهی از نظرم می گذشت - جامه حقیقت به خود پوشیده و کمرنگ بر روی دیوار نقاشی و یا با خطهای روشن و صریح بر آن حک شده است. چون آنها می گذشت، باز دیوار سفید می شد.

یک شب هنگامی که دستمایم را بر آتش مطبخ گرم می کردم، به نجوا و اندیشه کنان به پگاتی گفت: پگاتی، لطف آقای مردستون حتی از سابق هم نسبت به من کمتر شده. او که هرگز چندان از من خویش نمی آمد، اکنون چشم ندارد مرا ببیند و اگر بتواند، یکباره بیرون خواهد انداخت. پگاتی دستی به علامت نواش بر موهایم کشید و گفت: شاید این نتیجه غم و اندوه اوست. من یقین دارم که اگر می توانستم قبول کنم که این رفتار، نتیجه غم و اندوه اوست، هرگز درباره آن فکر هم نمی کردم، ولی موجبات کم لطفی او، غم و اندوه نیست. آه نه، این غم و اندوه نیست.

پگاتی بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: از کجا می دانی که این طور نیست؟  
- علت اندوه او چیز دیگری است که بکلی از این وضع جدا و متفاوت است. او اکنون با

خواهش در کنار بخاری نشسته است، ولی به مجرد اینکه من داخل اتاق بشوم، حالت او تغییر می‌کند و وضعی خشن و سخت به خود می‌گیرد.

پگاتی پرسید: چطور می‌شود؟

بی اختیار تقلید چهره عبوس و سیاه او را درآوردم و گفتم: غضبناک! اگر علتش اندوه بود، هرگز به این حالتی که به من نگاه می‌کند جلوه نمی‌کرد. فقط از این حال متأسفم و از اینکه وجود من موجب زحمت اوست، بسیار غصه می‌خورم.

پگاتی مدتی هیچ نگفت و من هم ساكت دستهایم را گرم می‌کردم. عاقبت گفت: دیوید.

- بلی پگاتی؟

- من هرچقدر ممکن بود، این در و آن در زدم تا بلکه بتوانم کار خدمتکاری در بلاتدرستون دست و پاکنم، ولی موفق نشدم.

سخت متأثر شدم و پرسیدم: پس حالا چه خیالی داری؟ آیا خیال داری که از اینجا بروی و کاری برای خودت دست و پاکنی؟

- من گمان می‌کنم که بالاخره ناچارم به یارمث بروم و در آنجا بمانم.

با قیافه‌ای که کمی بشاش بود - گفتم: اگر تو از آنجا هم بروی و حتی گم هم بشوی، من از تو دست بردار نیستم. گاه‌گاهی به سروقت تو خواهم آمد و پگاتی، دوست قدیمی ام را خواهم دید؛ دیگر آن طرف دنیا که نمی‌روی!

حظی وافر به پگاتی دست داد:

- برعکس، به خدا که تا وقتی اینجا باشی، هر هفته تا آخر عمرم هم به تو سری می‌زنم. هفته‌ای یک روز عزیز دلم!

احساس کردم که با این قول، بار سنگینی از روی دلم برداشته شد. پگاتی گفت: دیوید، می‌دانی که من باید بروم؛ می‌روم پیش برادرم. دو هفته‌ای برای دیدن آنها می‌مانم تا حدی که حالم و عقلم جا بیاید. حالا پیش خود تصمیم گرفته‌ام که چون اینها نمی‌خواهند تو اینجا باشی، تو را هم با خود ببرم.

اگر چیزی در دنیا که در این وضع بحرانی ممکن بود مرا خوشحال کند، چنین پیشنهادی بود - و پگاتی هم این را می‌دانست. تصور محاط شدن با چهره‌های صمیمی‌ای که در آن برق دوستی و مسرت می‌درخشید و گذراندن صحنه‌ای پرآرامش یکشنبه که همراه بود با صدای ناقوسها و سنگ انداختن در آب و ظاهر شدن کشتیهای نیم‌تاریک از میان مه و دویدن با امیلی و درددل

کردن با او و تسکین بخشیدن به دردها به وسیله بازی کردن با گوش ماهی و ماسه کنار دریا، قلبم را روشن ساخت. ولی لحظه‌ای بعد که از دلم گذشت ممکن است بانو مردستون به این امر رضایت ندهد، سخت سراسیمه شدم، اما این هم بزودی مرتفع شد، زیرا موقعی که ما گرم صحبت بودیم، او کورمال کورمال داخل انبار شد تا به گنجه سری بزند و پگاتی با جسارتنی که موجب تحریر من شد، قضیه را در میان نهاد.

بانو مردستون که چشمش را به یک کوزه ترشی دوخته بود گفت: بعجه آنجا تنبیل بار می‌آید و تنبیل هم اساس همه شارتهاست. اما او که به نظر من اصلاح‌نشو نیست و هرجا باشد تنبیل بار خواهد آمد، خواه اینجا باشد، خواه هرجای دیگر.

از لبها پگاتی فهمیدم که جواب مناسبی حاضر دارد، ولی برای خاطر من زیانش را گاز گرفت و حرفش را قورت داد.

او که هنوز چشم از کوزه ترشی برنداشته بود گفت: اما چیزی که از همه مهمتر است و در درجه اول اهمیت قرار دارد اینکه، برادر من بایستی در این موقعیت خطیر به هیچ وجه اضطراب خاطر نداشته باشد، و گمان می‌کنم صلاح در این باشد که او برود.

بدون اینکه ابراز مسرتی کرده باشم، در دل از او تشکر کردم، زیرا می‌ترسیدم مبادا با ابراز مسرت یا تشکر علنی من از گفته خود پشیمان شود و حرف خود را پس بگیرد. هنگامی که چشمش را از کوزه ترشی برداشت، چنان نگاه تنده به من کرد که گویی همه محتویات کوزه را در چشمان سیاه خود جای داده است. به هر صورت اجازه داده شد و بعداً هم پس گرفته نشد، زیرا به مجرد اینکه سر ماه شد و موسم رفتن پگاتی فرا رسید، دوتایی به راه افتادیم.

آقای بارکیس داخل خانه شد تا چمدانهای پگاتی را ببرد. هرگز ندیده بودم که او حتی قدمی به داخل باغ نهد، ولی این دفعه داخل خانه هم شد. هنگامی که مشغول بلند کردن و بر روی شانه نهادن بزرگترین چمدان پگاتی بود، به من از گوشة چشم نگاه کرد. فوری ملتافت شدم که باید در این نگاه معنی ای نهفته باشد - البته در صورتی که بتوان قبول کرد که چهره آقای بارکیس، اصلاً قادر به بروز دادن معنی ای هم بود.

او قات پگاتی تلغی بود، زیرا طبیعتاً ترک گفتن خانه‌ای که چندین سال مسکن او بود و بخصوص دو نفر از عزیزترین دوستان خویش را - که من و مادرم باشیم - در آن یافته بود، بر او بسیار ناگوار می‌آمد. صبح خیلی زود هم مدتی در حیاط کلیسا قدم زد و اکنون در کالسکه نشسته و دستمال خویش را بر چشمها گذاشته بود.

تا هنگامی که او در این حال بود، آقای بارکیس کوچکترین حرکتی نکرد و مثل چوب نشسته بود. اما چون پگاتی چشمها را به این طرف و آن طرف گرداند و به اطراف نظاره و با من صحبت کرد، سرش را تکان داد و چند بار تبسم کرد. اصلاً نمی دانستم که این اشارات و حرکات چه معنی ای دارد.

برای خالی نبودن عریضه و برای اینکه آقای بارکیس بتواند حرفی بزند، گفتم: آقای بارکیس، امروز هوا چه خوب است!

آقای بارکیس که همیشه به تصدیق می پرداخت و بندرت از خود عقیده‌ای اظهار می کرد گفت: بد نیست.

محض رضایت خاطر او گفتم: پگاتی حالا خیالش کاملاً راحت است.  
- راستی؟

بعد از اینکه کمی به اندیشه فرو رفت، چشمکی به پگاتی زد و گفت: شما راحت هستید؟ پگاتی خنده دید و تصدیق کرد.

آقای بارکیس کمی روی صندلی سرید و به او نزدیکتر شد و زیرلب گفت: راستی راستش را بگو راحتی؟ راحتی؟ راستی راستی کاملاً راحتی، این طور نیست؟

بعد از هر سؤال، آقای بارکیس نزدیکتر می شد، به طوری که بالاخره ما همه در طرف چپ کالسکه جمع شدیم. مخصوصاً من به قدری در فشار واقع شدم که نتوانستم طاقت بیاورم. پگاتی او را از وضع دشوار من آگاه ساخت و او یکهو عقب کشید و بتدریج عقبتر هم رفت. اما من خوب می دیدم که او نزد خود می اندیشد از فرصت کاملاً استفاده کرده است و آنچه در درون داشته، با رفتاری خوش و بی آلایش ابراز کرده و در کمال مهارت و بدون هیچ گونه تظاهر و رفتار غیرطبیعی، سر درون را افشا کرده است. تا مدتی آثار این رضایت خاطر آشکارا در سیمایش ظاهر بود. پس از اندک مدتی، باز روی خود را به پگاتی کرد و گفت: تو کاملاً راحت هستی، این طور نیست؟

باز شروع کرد به تنگ کردن جا و فشار را به جایی رسانید که نزدیک بود قالب تهی کنم. باز کمی بعد همین سؤال تکرار شد و همین فشار به کار رفت و به همان نتایج منتهی شد. بعدها، هروقت می دیدم او شروع به حمله می کند، فوری از جای برمی خاستم و به بهانه تماشای منظره بیرون می ایستادم و با این حیله از آسیب مصون می ماندم.

حتی در یکی از مسافرخانه ها هم به خاطر ما توقف کرد و دستور داد برای ما گوشت گوسفند

بریان و تو شیدنی آوردند. باز پگاتی به یکی از آن فشارها مبتلا شد که نزدیک بود خفه شود. ولی هرقدر به مقصد نزدیکتر می‌شدیم، گرفتاری پگاتی بیشتر و کار باریکتر می‌شد. هنگامی که پای ما روی سنگفرش یارمث رسید، خیلی خسته و کوفته بودیم.

آقای پگاتی و حام هردو در محل همیشگی متظر ما بودند. آنها من و پگاتی را با گرمی پذیرفتند و با آقای بارکیس دست دادند. آقای بارکیس که کلاه را عقب سرش گذاشته بود و صورتش مثل کوره آهنگری می‌سوخت، سراز پا نمی‌شناخت و خود را بکلی گم کرده بود. هریک از آنها یک چمدان پگاتی را گرفتند و به راه افتادیم. در این حین، آقای بارکیس با اشاره انگشت مرا به زیر سایبانی دعوت کرد.

گفت: مثل اینکه بد نبود.

به سیمای او نظری انداختم و همچنانکه خود را سخت گرفته بودم - گویا کاملاً ملتافت موقع خطیر هستم - گفتم: اوها

- می‌دانی که از اول کی راضی بود، بارکیس! حالا هم فقط بارکیس است.  
با سر تصدیق کردم.

آقای بارکیس دستها را تکانی داد و گفت: درست! من رفیق تو هستم. از اول تو خوب کارها را روی راه کردم؛ همه‌اش درست است.

چون می‌خواست خیلی خصوصی و سریسته صحبت کند، حرفهایش به قدری گنگ و مبهم شد که اگر یک ساعت هم به چهره او نگاه می‌کردم، مثل نگاه کردن به ساعت از کار افتاده چیزی دستگیرم نمی‌شد. پگاتی به دادم رسید و مرا صدا زد. ضمن راه پگاتی از من پرسید که بارکیس چه گفت. گفتم که او راضی است.

- چه آدم احمقی! من که اصلاً فکوش را نمی‌کنم! دیوید جانم، تو چه صلاح می‌دانی؟ من عروسی بکنم یا نه؟

پس از کمی تأمل گفتم: چرا، من که خیال می‌کنم تو بعد از عروسی هم به قدر حالا به من توجه خواهی کرد، این طور نیست؟

آن زن نیکوکار یا در آغوش گرفتن ناگهانی من و قولهای اکید دریاره و فاداری و محبت، موجبات تعجب عابران و بستگان خویش را که جلو ما راه می‌رفتند، فراهم ساخت.

هنگامی که باز به راه افتادیم پرسید: جانم، بگو بیینم نظر تو چیست؟

- پگاتی، مگر خیال داری با آقای بارکیس عروسی کنی؟

- بله.

- من که خیال می‌کنم خیلی هم خوب باشد، برای اینکه پگاتی، آن وقت همیشه اسب و کالسکه در اختیار توست که برای دیدن من مفت مسافرت کنم و حتماً بیایی.

پگاتی با صدای بلند گفت: آفرین به هوشت، خدا حفظت کندا من هم یک ماه است همین خیال را می‌کنم. بله عزیزم، از این گذشته من سرم خلوت تر می‌شود و دیگر اینکه هرجه باشد، آدم در خانه خودش بیشتر دل به کار می‌دهد تا در خانه مردم، باز هم اینجا متزل نزدیک قبر خانم زیبایم است و هروقت هوس کنم، سر قبرش می‌روم و هروقت هم بمیرم، از خانم چندان دور نیستم، زیرا مرا در همین حوالی به خاک می‌سپارند.

تا مدتی هردو ساكت ماندیم.

پگاتی با خرسندي و نشاط گفت: اما اگر دیوید عزیزم با این کار مخالف بود، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. اگر در کلیسا هزار و یک بار هم از من می‌پرسیدند حاضرم، یا حلقة عروسی در جیبم زنگ می‌زد و می‌پوسید، باز هم رضایت نمی‌دادم.

- پگاتی مرا نگاه کن! بیین که من این را از صمیم قلب و با کمال خوشحالی آرزو می‌کنم. درواقع همین طور هم بود.

پگاتی مرا در آغوش کشید و فشرد و گفت: خوب جانم، من شب و روز فکرش را همه جور کرده‌ام و آن را از هرجهت سنجیده‌ام. به نظرم این بصلاح من است. باز هم فکرش را می‌کنم؛ از برادرم هم مصلحت‌جویی خواهم کرد، اما این را به کسی نگو. میان خودمان باشد، بارکیس مرد بی‌آزار و ساده‌ای است و اگر من با او درست سرکنم، دیگر خوش و خوب با او زندگی می‌کنم و کاملاً راحت خواهم بود.

پگاتی از ته دل می‌خندید.

این عبارت اخیر که به تقلید از آقای بارکیس ادا کرد، به قدری بجا بود که هردو خندیدیم و خنده چندین بار تکرار شد. وقتی هم که به کلبه آقای پگاتی رسیدیم، سرحال بودیم و می‌خندیدیم.

ظاهر کلبه درست همان بود که سابقًا دیده بودم، جز اینکه در نظرم کمی کوچکتر جلوه می‌کرد. بانو گامیچ در آستانه در متظر بود؛ مثل اینکه از زمان رفتن من تا کنون آنجا ایستاده بود. در داخل کلبه همه چیزها به همان حال بود - حتی علفهای دریابی‌ای هم که درون ظرف آب در اتاق خواب من قرار داشت، تغییری نکرده بود. من به اتاق مجزای پشت خانه تیز سری زدم تا

اطراف را نظاره کنم و مشاهده کردم که در هیئت خرچنگها و ماهیها تغییری حاصل نشده و در همان محل همیشگی خود معلقند، گویا مترصدند هرچیز دم دستشان آمد سفت بگیرند. همه آنها درهم و برهم، روی هم بودند.

اما امیلی کوچک آنجا نبود. از آقای پگاتی پرسیدم که او کجاست؟ او عرق پیشانی اش را که بر اثر حمل چمدان پگاتی حاصل شده بود پاک کرد و گفت: به مدرسه رفته است.

بعد به ساعت دیواری نگاهی کرد:

نیست دقیقه تا نیم ساعت دیگر پیدایش می‌شود. مثل اینکه دوری او بر همه ما اثر می‌کند. بانو گامیج آهی کشید.

آقای پگاتی با صدای بلند گفت: نه خوش باش. بانو گامیج گفت: این فراق بر من سخت می‌آید. من بی‌کس و غریب و فلکزده هستم و او تنها کسی بود که با من مدارا می‌کرد.

بانو گامیج نالان و سرجنبان شروع کرد به قوت کردن آتش. آقای پگاتی در این ضمن به همه ما نظری انداخت و با صدای آهسته - همچنانکه دست را روی دهان نگاه داشته بود - گفت: این از پیری است!

از این حرف فهمیدم از آن وقتی که از اینجا رفتم تا کنون، هیچ بهبودی در حال بانو گامیج پیدا نشده است.

با وجود اینکه حالا هم بایستی وضع آنجا به همان زیبایی و دلنشیستی سابق می‌بود، ولی در من آن اثر را تبخشید؛ حتی کمی از انتظاری که داشتم مأیوس شدم. شاید هم غیبت امیلی کوچولو موجب آن بود. می‌دانستم که او از کدام طرف خواهد آمد و در همان جهت به راه افتادم تا او را در راه ملاقات کنم.

پس از اندک مدتی از دور سیاهی ای پیدا شد و من دریافتیم که امیلی است. با وجود اینکه رشد کرده بود، باز اندامش کوچک بود. اما چون نزدیکتر شد، دیدگان آبی او آبیتر می‌نمود و عارض فرورفتگی ای که درخشنanter به نظر می‌رسید، زیباتر و دل‌افروزتر می‌نمود. احساس عجیبی در من حاصل شد و بر آن شدم که چنین تظاهر کنم که گویا او را نمی‌بینم و از کنار او بگذرم و نظر خویش را چنان به نقطه‌ای دور بدوزم که گویی محو تماشای منظره‌ای هستم (اگر اشتباه نکرده باشم، یک بار دیگر هم بعدها در زندگی نظیر همین نقش را بازی کردم). امیلی کوچولو اصلاً

محلی به من نگذاشت، او هم مرا دید، ولی عوض اینکه برگرد و مرا صدا کند، خندان پا به دو گذاشت. این حرکت، مرا بر آن داشت که او را دنبال کنم؛ به قدری تند دوید که تا نزدیک خانه به او نوسيدم و آنجا او را گرفتم.

اميلی کوچولو گفت: آه، پس تو بودی، اين طور نیست؟

گفتم: چطور؟ تو که خوب فهميدا

- مگر تو مرا نشناختی؟

می خواستم او را در آغوش بگیرم ولی خودش راعقب کشید و گفت حالا ديگر بچه نیست و از من گريخت، او بيش از پيش خندید و داخل خانه شد.

گفتی از آزار دادن من لذت می برد. اين تنها تغييري بود که در حال او مشاهده کردم؛ خيلي هم موجب تعجب من شد. ميز چاي چيء شده بود. صندوق ما در همان محل سابق قرار داشت، اما او به جای اينکه بيايد و كنار من بشيند، رفت و پهلوی بانو گامبيج غرغرو نشست و چون آقای پگاتي علت آن را پرسيد، او موهايش را بر چهره ریخت و بدون اينکه جوابی بدهد، مدتی ختدید.

آقای پگاتي دست بزرگ خويش را برای توازش به پشت او زد و گفت: اين دختر پيش شما خجالت می کشد.

حام گفت: درست است! درست است! آقا دی وی، اين طور نیست؟

او نشست و تا مدتی همچنان در جذبه و شوق بود. به من می خندید و صورتش گل انداخته بود.

اميلی کوچولو را همه اهل خانه لوس کرده بودند، زيرا همه او را دوست می داشتند؛ على الخصوص آقای پگاتي که در دست او چون موم بود، هر وقت هرچه می خواست، رخسار خود را به سبيل او می چسباند و آقای پگاتي فوري تسلیم می شد. خلاصه اينکه اين عقیده را با مشاهده اين حرکت حاصل کردم. ولی از طرفی آقای پگاتي را هم نمی شد منع کرد، زيرا هرگز به جای او بود، دلش آب می شد. او به قدری مهربان و خوش خلق بود و به قدری دارای رفتاري پسندide و خوب بود که مرا بيش از پيش شيفته خود ساخت.

اميلی دل نازك هم بود، چون بعد از شام، موقعی که ما دور آتش نشسته بودیم و آقای پگاتي - همچنان که پیپ می کشید - به مصیبت من اشاره ای کرد، اشک در چشمان او حلقه زد و چنان نگاه شفقت آميزي به من کرد که بى اختیار احساس سپاس و تشکر کردم.

آقای پگاتی دستهایش را مثل اینکه در آب فرو برد، در گیسوان مجعد او می‌دوند. سپس گفت: آها! یک یتیم دیگر هم اینجاست.  
با انگشت به سینه حام زد.

یک یتیم دیگر که شباhtی به یتیمها ندارد.  
سرم را تکان دادم و گفتم: اگر من هم کسی مثل شما را داشتم، درد یتیمی را احساس نمی‌کرم.  
خوشی و وجود زایدالوصفی به حام دست داد و گفت: هورا آقا دی وی! گل گفتی! از این بهتر نمی‌شد. هورا! هورا!

امیلی کوچولو برخاست و آقای پگاتی را بوسید.  
آقای پگاتی رو به من کرد و گفت: خوب آقا، رفیق شما چطور است?  
استیرفورث را می‌گویید؟

آقای پگاتی رو به حام کرد و گفت: خودش است! می‌دانستم که ما اشتباه می‌کنیم.  
حام خندید و گفت: شما می‌گفتید رودرفورث است.<sup>۱</sup>  
آقای پگاتی گفت: خوب، مگر تو با سکان هدایت نمی‌کنی؟ این طور نیست؟ اشتباه چندان بزرگی نبود! چطور است؟

- وقتی که از او جدا شدم، حالت خوب بود.  
آقای پگاتی پیپ را از لیش جدا و دستش را راست کرد و گفت: او دوست خوبی است!  
امیدوارم خدا عمری عطا کند و باز او را ببینیم که راستی چشم انسان به جمال او روشن می‌شود!  
از این تحسین او خونم به جوش آمد؛ گفتم: او بسیار زیباست! این طور نیست?  
آقای پگاتی با صدای بلند گفت: زیبا! او مثل - مثل، نمی‌دانم مثل چه! او خیلی متھور است.

گفتم: بله، اخلاق او درست همین است. آقای پگاتی، از شجاعت مثل شیر است؛ به قدری جوانمرد است که نمی‌توان تصورش را کرد.  
آقای پگاتی که از خلال دود پیپ به من نگاه می‌کرد گفت: من خیال می‌کنم که در سواد هم دیگر بالا دست نداشته باشد.  
با خوشحالی گفتم: بله، او همه‌چیز می‌داند؛ خیلی باهوش است.

۱. در اینجا نویسنده با دو لغت Steer و Ruder که اولی به معنی هدایت و راندن است و دومی به معنی سکان، بازی کرده است. م.

آقای پگاتی که سر خویش را عقب و جلو می‌برد گفت: او یک دوست واقعی است.  
گفتم: هیچ کاری برای او دشوار نیست. اگر یک دقیقه درسی را نگاه کند، باد می‌گیرد. او بهترین کریکت‌بازی است که می‌توان تصور کرد. در بازی دام هم هرقدر بخواهد به شما آوانس می‌دهد، ولی سرانجام می‌برد.

آقای پگاتی باز سر خود را تکان داد؛ گویی می‌خواست به عنوان تصدیق بگوید: البته، او مرد همه‌این کارهاست.

باز گفت: او ناطق بلغی است؛ از همه بهتر صحبت می‌کند. اما آقای پگاتی، اگر آواز او را می‌شنیدید، نمی‌دانم چه می‌گفتید.

آقای پگاتی سرش را سخت‌تر جنباند، گویی می‌خواست بگوید: تردیدی نیست.  
باز، همچنان‌که بكلی اختیارم را از دست داده بودم - گویی رشته سخن در موردی که علاقه و افر به آن داشتم، - از دستم رفته است - باز به مدح و ثنا پرداختم:

- او به قدری جوانمرد و خوش‌اخلاق و نجیب است که ممکن نیست بتراخ خصایل او را به وصف آورد. اطمینان دارم که هرگز قادر نیستم پیش خود آن‌گونه حق‌شناس باشم که سزای جوانمردی و یاریهایی یاشد که او در حق من کرده است. او نسبت به فردی مانند من، که از او خیلی کوچکتر و در درس نیز عقبتر هستم، خیلی خوبی کرده است.

گرم گفتار بودم که نگاهم به صورت امیلی افتاد که مدتی بود روی میز به طرف من جلو آمده و با توجه و دقتی بسیار مشغول شنیدن سخنان من بود. نفسش در سیته حبس شده بود و چشمان آبی چون گوهر شب‌چراغ او می‌درخشید و رنگ گونه‌اش ارغوانی شده بود. بسیار زیبا و مشتاق جلوه می‌کرد، چنانکه من از شگفتی از ادامه صحبت بازماندم و توجه همه به‌سوی او معطوف شد، زیرا به مجرد اینکه من ساكت شدم، همه خنده‌یدند و به او نگاه کردند.

پگاتی گفت: امیلی هم مثل من می‌خواهد او را ببیند.

امیلی از اینکه توجه همه به‌سوی او جلب شده است متوجه شد و سر به زیر انداخت و صورتش از فرط حیا طبق گل شد و چون از پشت گیسوان مجعد خود نگاه کرد و دید هنوز هم همه به او نگاه می‌کنند (من که به سهم خود ممکن بود ساعتهای متمادی در جمال او خیره شوم)، فرار کرد و تا وقت خواب نیز بازنگشت.

بر آن تختی خوابیدم که در اتاق ته کشتنی بود، باد - چنانکه سابقاً هم می‌وزید - در روزش بود و زوزه می‌کشید، ولی من بی اختیار اندیشیدم که این مویه‌ای است که بر گذشتگان می‌کند.

به عوض اینکه مثل سابق فکر کنم که نیم شب ممکن است آب بالا بیاید و کشتنی را در میان بگیرد و با خود ببرد، می‌اندیشیدم که آب برخاسته و خانهٔ مرا مدت‌هاست که فراگرفته است. به خاطر دارم هنگامی که از شدت خواب و غلبهٔ رخوت، صدای آب و باد در گوشم ضعیفتر شد، از خداوند استدعا کردم تا بزرگ شوم و با امیلی کوچولو ازدواج کنم. سپس با محبتی و افر و عشقی سرشار به خواب رفتم.

روزها به همان سیاق و مانند سابق می‌گذشت؛ به استثنای موارد نادر، تغییری در کار نبود. امیلی کوچولو و من کمتر با یکدیگر در کنار دریا گردش می‌کردیم. او حالا بایستی فنون مخصوصی را می‌آموخت و دوخت و دوز می‌کرد و قسمت اعظم روز را در خانه نبود، ولی من احساس می‌کرم که دیگر شایسته نیست ما آن گردش‌های سابق را تعجیل کنیم، حتی اگر در این گردشها نظری هم نباشد. گرچه امیلی، آزاد و عنان‌گسیخته و شاداب و پر از اندیشه‌های کودکی بود، بیش از آنچه من تصور می‌کرم برای خود زنی شده بود؛ چنانکه گفتی در عرض یک سال، فرنستگها از عوالم کودکی دور شده است. او مرا دوست می‌داشت، ولی در همان حال به من بسخره می‌خندید و مرا معذب می‌کرد. چون نزد او می‌رفتم، از راهی دیگر به سوی خانه می‌گریخت و در آستانه در می‌ایستاد و به بازگشت یائس‌آمیز من می‌خندید. بهترین اوقات، زمانی بود که او ساکت در آستانه در می‌نشست و مشغول کار دستی می‌شد. من هم در روی پله چوبی جلو پای او می‌نشستم و برای او کتاب می‌خواندم. اکنون چنین به نظرم می‌رسد که هرگز آفتابی به روشنی و جلای آن بعد از ظهر بهاری ندیده‌ام و هرگز چنان آسمانی و چنان دریابی و چنان کشتنی بادی‌ای با آن‌همه زیبایی و آن‌همه طراوت و خوشی ندیده‌ام.

فردای روز ورود ما، به هنگام شب، سر و کلهٔ آقای بارکیس پیدا شد؛ خوشحال و نیز ترسان بود و یک دستمال پراز پر تغال هم با خود داشت. چون موقع رفتن هیچ اشاره‌ای به آن دستمال نکرد، این طور به نظر می‌رسید که آن را فراموش نکرده است، ولی وقتی که حام آن را دوان دوان از عقب او برد تا پیش بدهد، خبر آورده که بارکیس آن را مخصوصاً برای پگاتی آورده است. از آن شب به بعد، او پیوسته در سر ساعت معهود حاضر می‌شد و همیشه یک دستمال یا بسته همراه داشت که یادی از آن نمی‌کرد و در موقع بیرون رفتن، کنار در جا می‌گذاشت. این تحفه‌های مهرو محبت انواع و اقسام زیادی داشت و به طور شگفت‌انگیزی جلوه می‌کرد؛ مثلاً یک جفت پاچهٔ خوک و بالش بزرگ جاستجاقی و یک سبد پراز میوه که بیشتر اوقات سبب بود، یا یک جفت گوشوارهٔ کهربای سیاه و مقداری پیاز، یا یک جعبهٔ دومینو، یا یک قناری با قفسش، یا یک ران

تمکسودشده خواه.

ابراز محبت آقای بارکیس، چنانکه به حافظ دارم نوع بخصوصی بود. او بیندرت چیزی می گفت، ولی در کنار آتش - به همان نحو که روی صندلی کالسکه قرار می گرفت - می نشست و خیره به پگاتی نگاه می کرد که در برابر او بود. یک شب که گمان می کنم عشق بر او بسیار چیره شده بود، مومنی را که پگاتی برای نخ خیاطی خود نگاه می داشت برداشت و آن را در جیب جلیقه خود پنهان کرد. از آن شب به بعد، بزرگترین تسلی قلب عاشق، آن موم بود. گاهی موم را که مقداری از آن آب شده و به آستر جیبش چسبیده بود در می آورد و به آن نگاه می کرد و بعد در جیب جای می داد. او تنها و به حال خود خوشتر به نظر می رسید تا اینکه او را به حرف بکشد و در مکالمات شرکت دهند. حتی هنگامی که به اتفاق پگاتی برای قدم زدن به ساحل می رفت، گمان می کنم هیچ ناراحت نبود جز اینکه گاهی با پرسیدن اینکه آیا پگاتی کاملاً راحت است، خود را راضی می ساخت و به همین اکتفا می کرد. به حافظ دارم که هروقت او می رفت، پگاتی پیش بند خویش را به صورتش می کشید و نیم ساعت می خندهد. درواقع همه ما خوشوقت می شدیم جز بانو گامیچ که این نامزدیازیها مرتباً او را به یاد روزگار سابق و ایام جوانی می انداخت.

بالاخره چون مدت دیدار من به پایان رسید، معلوم شد که قرار شده است پگاتی و آقای بارکیس یک روز تعطیل را با هم بگذرانند و امیلی کوچولو و من هم از ملتزمان رکاب هستیم. از اندیشه لذت و خوشی مصاحبیت امیلی آن هم برای یک روز تمام - چنان مسرور بودم که شب قبل آن گردش، پی در پی از خواب می پریدم. همه ما از صبح زود در حرکت و جنبش بودیم تا اینکه در وقت صبحانه، آقای بارکیس از دور پیدا شد که در یک درشکه کوچک به سوی قبله دل می شناخت.

پگاتی مانند معمول، جامه بیوگواری تمیز و یکدست خویش را در بر داشت، ولی آقای بارکیس یک کت آبی پوشیده بود که خیاط اندازه آن را خیلی مناسب گرفته بود، به طوری که طول آستینها یا شانه ایش او را حتی در سردوترین هوا از دستکش بی نیاز می ساخت. یقه اش به قدری بلند بود که موهای او را در وسط سر جمع کرده بود. تکمه های براق آن نیز از بزرگترین اقسام تکمه بود. حالا این کت با یک شلوار خاکستری و جلیقه نخودی تکمیل می شد، ولی من فکر می کردم آقای بارکیس مجسمه باوقار بزرگی است.

هنگامی که ما همه در خارج خانه جمع شدیم، دیدم آقای پگاتی یک لنگه کفش کهنه آورد و

به بانو گامبیج داد تا برای شکون از عقب ما پرتاپ کند.  
بانو گامبیج گفت: دانیال، بهتر است این کار را یک نفر دیگر بکند. من بسیکس و غریب و  
فلکرزده هستم و از دیدن آنچه مرا به یاد مردمی بیندازد که خوشبخت هستند، به گریه می‌افتم.  
آقای پگاتی گفت: بیا خانم من، بگیر و بینداز.

بانو گامبیج غرغرکنان سرش را جنباند و گفت: نه دانیال، هوقدر کمتر احساس غم و غصه کنم،  
حالم بهتر می‌شود. تو نمی‌دانی چه می‌کشم دانیال. هیچ‌چیز در دنیا برخلاف میل تو نیست و  
وجود تو هم بر دیگران وبال و بار خاطر نیست. بهتر است خودت این کار را بکنی.

اما در این ضمن، پگاتی که با عجله از بغل یکی به آغوش دیگری می‌شتابت و همه را  
می‌بوسید، از داخل درشكه که همه ما در آن جای گرفته بودیم (امیلی و من پهلوی هم روی  
صندلی کوچک درشكه نشستیم) فریاد زد که بانو گامبیج یايد بیندازد؛ بنابراین بانو گامبیج بناچار  
آن را پرتاپ کرد. متأسفم از اینکه بگویم روح سرور و خوشای را که در موقع عزیمت داشتیم  
کمی دچار غم ساخت و به اصطلاح عیش ما را منقض کرد، زیرا فوری به گریه افتاد و به آغوش  
حام رفت و گفت که می‌داند بار خاطر است و بهتر این است که او را فوراً به خانه برند. این  
پیشنهاد را نزد خویش منطقی یافتم و حام هم آن را فوری به کار بست.

به هر صورت برای گردن روز تعطیل به راه افتادیم. اولین کاری که کردیم، این بود که در  
مقابل کلیسا توقف کردیم و آقای بارکیس اسب را به نرده‌ای بست و با پگاتی داخل شد و امیلی و  
مرا در درشكه به جا گذاشت. از فرصت استفاده کردم و ضمن صحبت، با مهریانی پیشنهاد کردم  
چون در همین روزها باید از او جدا شوم، باید پیمان بیندیم و هم عهد شویم که همیشه با هم  
مهریان و با محبت باشیم و تمام روز را با هم خوش باشیم. امیلی کوچولو هم سرش را پایین  
انداخت و رضایت داد. جسارتری یافتم و به او گفتم که احساس می‌کنم ممکن نیست هرگز دیگری  
را دوست بدارم و حاضرم خون هرکس را که آرزوی جلب کردن عشق او را بکند، بریزم.

امیلی کوچولو چقدر به این سخنان خندیدا با چه وقار و سنگینی‌ای نشان داد که یعنی از من  
بسیار مسن‌تر و عاقلتر است! آن زن کوچک پری پیکر گفت که من پسریجه احمقی هستم. سپس  
چنان با لطف و زیبایی خندید که من این درد را که به چنین صفت موهنه خوانده شده‌ام، با  
تماشای او فراموش کردم.

آقای بارکیس و پگاتی مدت زیادی در کلیسا ماندند، ولی عاقبت آمدند و بعد داخل  
سیزه‌زارهای اطراف شهر شدیم. در این موقع آقای بارکیس رو به طرف من کرد و چشمکی زد:

(راستی تا یادم نرفته بگویم که برای من خیلی دشوار و دور از ذهن بود که تصور کنم آقای بارکیس چشمک هم می زند) و گفت: آن اسمی که روی کروک کالسکه نوشتم چه بود؟ گفتم: کلا را پگاتی.

- پس حالا اگر می خواستم بنویسم چه می نوشتم؟

- گفتم: باز هم کلا را پگاتی.

- کلا را پگاتی بارکیس!

بعد با صدای بلند خنده د و درشکه را به لرزه انداخت.

خلاصه اینکه آنها ازدواج کرده بودند و به کلیسا رفتن آنها هم برای همین امر بود. پگاتی تصمیم داشت که مراسم عروسی بی سر و صدا انجام گیرد. چون شاهدی آنجا نبود، کاتب کلیسا نقش شاهد را ایفا کرده بود. هنگامی که آقای بارکیس بی مقدمه و ناگهانی خبر ازدواج را داد، پگاتی کمی دست و پای خود را گم کرد و مرا در آغوش گرفت تا نشان دهد که مرا مانند گذشته دوست دارد و سپس به خود آمد و گفت که بسیار شاد است که مراسم زود به پایان رسید.

داخل یک کالسکه خانه کوچک شدیم که بر سر راه ما قرار داشت و کارکنان آن منتظر ما بودند. در آنجا ناهار خوبی خوردیم و با خوشی روز را به سر آوردیم. اگر پگاتی در ده سال اخیر، حتی هر روز هم عروسی می کرد - چنانکه با آن کاملاً خو می گرفت - شاید به اندازه آن روز، حالتی طبیعی و راحت نمی داشت، گویی در زندگی او هیچ تغییری حاصل نشده بود. همان وضع معمولی خود را حفظ کرده بود و به همراه امیلی و من قبل از صرف کردن چای برای تفرج بیرون آمد. آقای بارکیس هم فیلسوفانه مشغول پک زدن به پیپ بود و به تصور من، به خوشی و فرج خویش می اندیشد. گویی این تفکر اشتهاي او را هردم تیزتر می کرد، چون خوب به حاضر دارم او با وجود اینکه سر ناهار مقدار زیادی گوشت خوک و سبزی را با یک یا دو جوجه آب پز خورده بود، باز با چای هم مقدار زیادی گوشت خوک آب پز را با آسایش خاطر و بدون تشویش درونی فرو برد.

هنوز هم به فکر این هستم که چه ازدواج ساده و بی آلایشی بودا بلا فاصله پس از فرو رفتن خورشید، سوار درشکه شدیم و یا کمال خوشی به راه افتادیم. در ضمن طی کردن راه، به ستارگان نظر دوخته بودم و از احوال اجسام فلکی سخن می گفتم. میدان گرفته و نظر همه را جلب کرده بودم. افکار آقای بارکیس بر اثر پند و موعظه من بسیار باز شد. هرچه می گفتم فوری باور می کرد، زیرا قوه‌ای خارق العاده و کرامتی بخصوص برای من قابل بود. به زن خود - در آن هنگام که من

گرم صحبت بودم - گفت که من «یک رو شوس<sup>۱</sup> جوان» هستم؛ گمان می‌کنم مقصودش این بود که علامه هستم.

چون بحث مذاکرات فلکی را به پایان رسانیدم یا بهتر بگویم سر آقای بارکیس را خوب به درد آوردم و خسته‌اش کردم، امیلی کوچولو و من، خود را در یک پارچه کهنه پیچیدیم و آن را در بقیه راه همچون شنلی روی خود انداختیم. (نzd خود تصور کردم) چه زندگی خوش و با نشاطی می‌شد اگر با هم ازدواج کرده بودیم و به نقطه‌ای می‌رفتیم و روزگار در آنجا، در میان درختان یا در بیابان را به سر می‌بردیم و هرگز هم پیر نمی‌شدیم و هیچ‌گاه نیز به سن عقل نمی‌رسیدیم و همیشه کودک می‌ماندیم و دست در دست یکدیگر می‌گذاشتم و در آفتاب و در علفزارهای پرگل می‌دویدیم و شب‌هنجام نیز سر را در میان خزه‌ها می‌گذاشتیم و به خواب شیرین و معصومانه و بی‌دغدغه و اضطراب فرو می‌رفتیم و چون در می‌گذشتیم، پرنده‌گان ما را به خاک می‌سپردند! در تمام طول راه با چنین افکار کودکانه‌ای که چیزی از واقعیت دنیا در آن نبود و با تور روح معصوم ما روشن شده و مانند ستارگان چیزی بسیار دور مبهم و نامرئی بود، سرخوش بودم.

خوشحالم از اینکه هنگام عروسی آنها، دو قلب بی‌آلایش و معصوم امیلی و من همراه آنان بود، خوشحالم از اینکه محبت و زیبایی و لطف مجسم با آن و کاروان همراه بود.

بلی، سراتجام در اوایل شب، باز به کشتی کوچک بازگشتم و آنجا آقای بارکیس و خانم او از همه خدا حافظی کردند و با خوشی و خوبی روانه خانه خود شدند. برای اولین بار احساس کردم که پگاتی را از دست داده‌ام. اگر آن شب با امیلی کوچولو در زیر یک بام نبودم و مسکن مجزا بود، حتماً با دلی پرخون و قلبی غصه‌دار به رختخواب می‌رفتم.

آقای پگاتی و حام، از مکنونات ضمیرم بهتر از من خبر داشتند و شام را حاضر کرده بودند و با چهره‌های بشاشی که آثار مهمان‌نوازی از آن ساطع بود، می‌خواستند غم را از دلم بزدایند. تنها باری که امیلی کوچک در تمام مدت توقف اخیر من آمد و در کنار روى آن صندوق نشست، آن شب بود. روی هم رفته آن روز خوش که سراسر آن با هم و در کنار یکدیگر بودیم، با همچواری مطبوعی پایان پذیرفت.

آن شب به واسطه جزر و مد، کمی پس از اینکه به خواب رفتیم، آقای پگاتی و حام هر دو برای صید ماهی به دریا رفتند. من از اینکه در خانه مانده بودم و حافظ امیلی و بانو گامیج

۱. Roestus، به انگلیسی هیچ معنی‌ای ندارد، اما از آن قبیل کلماتی است که عوام سر و ته شکسته ادا می‌کنند. م.

محسوب می‌شدم، در درون احساس مباهات و شجاعت و جسارت زایدالوصفی می‌کردم. تنها آرزویم این بود که شیر یا افعی یا هر حیوان خطرناکی که ممکن بود به ما حمله کند تا او را بکشم و افتخاری برای خود کسب کنم. اما چون خبری نشد و چنین جانورانی در آن حوالی پدیدار نگردید، خودم تلافی کردم و تا صبح خواب ازدها دیدم.

صبح پگاتی آمد و مانند همیشه مرا از پنجه صدا کرد. در این هنگام، گویی ماجراهای آقای بارکیس از ابتدا تا انتها رویایی بیش نبوده است. پس از صبحانه، او مرا به خانه خود برد. خانه‌ای زیبا و کوچک بود. از کلیه اموال منقول آن خانه، چیزی که به نظرم زیباتر و دلپسندتر آمد، یک میزکشودار بود که در اتاق نشیمن قرار داده بودند. این میز از یک نوع چوب تیره‌رنگ ساخته شده (ناهارخوری تیز در آشپزخانه‌ای بود که با کاشی فرش شده بود) و دارای رویه مخصوصی بود که در صورت باز شدن تبدیل به میز تحریر شد. روی آن یک کتاب «شهدا» تألیف ناکس بود که به قطع خشتی صحافی شده بود. آن کتاب پربها را - که حالا حتی یک کلمه از آن را هم به خاطر ندارم - فوراً یافتم و بی‌درتنگ خود را روی آن انداختم. بعد از آن ممکن نبود به خانه آنها بروم و روی یک صندلی زانو نزنم (تا سر میز را که زیر آن، گنج خفته بود باز کنم) و دستها را به روی میز نگذارم و شروع به بلعیدن مطالب آن نکنم. با شرمندگی باید اذعان کنم که علت علاقه من به آن کتاب، بیشتر به واسطه عکسهای فراوان آن بود که همه گونه مناظر و حشتناک و صحنه‌های شکنجه بسیار دشوار داشت. از آن هنگام، دیگر خانه پگاتی با آن شهدا در اندیشه من جدا نشدنی و تاکنون هم به همین وضع باقی است.

آن روز من از آقای پگاتی و حام و بانو گامیج و امیلی کوچولو خدا حافظی کردم و شب را نیز در خانه پگاتی در اتاق کوچکی به سر آوردم (کتاب کروکودیل نیز روی طاقچه بالای تخت قرار داشت). پگاتی گفت که این اتاق همیشه متعلق به من خواهد بود و تا ابد هم با همین وضع برای من نگهداری خواهد شد.

پگاتی گفت: دیوید عزیزم، تا موقعی که من زنده باشم و تا هنگامی که در زیر سقف این اتاق زندگی کنم، ولو پیر شوم، قدم تو بر چشم من جای دارد. جانم، من این اتاق را هر روز به همان نحو پاک می‌کنم که اتاق کوچک سابق تو را تمیز می‌کردم و حتی اگر تو به چین هم بروی، بدان که در غیبت تو هم هر روز آن را نظافت می‌کنم.

دیدم که دایه عزیز من به آنچه می‌گوید وفادار خواهد ماند. با تمامی دل از او تشکر کردم، ولی نتوانستم ادای فریضه کنم، زیرا وقت کم بود و این حرفها را در حالی می‌زد. که بازوانش را

محکم به دور گردنم انداخته بود، این، همان بامدادی بود که به همراه آقای بارکیس و او بهسوی کالسکه خانه رهسپار شدیم. آنها در بیرون از من وداع کردند، ولی این تودیع چندان آسان صورت نگرفت و مشاهده اینکه کالسکه به حرکت درآمد و پگاتی رازیز درخت زیزفون بر جای گذاشت و اندیشه اینکه در خانه ام در بلاندرستون کسی نیست که بتوان او را دوست تلقی کرد و چهره‌ای نیست که با مهر و محبت به من نگاه کند، مرا بسیار معموم ساخت.

اکنون به وضعی دچار شده بودم که حالا هم نمی‌توانم بدون تأثیر آن را به یاد آورم. تنها و دورافتاده و مهجور و فراموش شده بودم. به روزگاری از تنهایی و بی‌مهری مبتلا شده و گرفتار آمده بودم که کوچکترین نور امیدی در آن نبود. از معاشرت و همنشینی با چهه‌های همسال خود نیز محروم بودم. مونس و همدمی جز افکار پریشان و بی‌سر و ته خود نداشتم. شاید هنوز هم سایه حرمان و غم و اندوه بر ضمیرم سایه افکنده و در تشریح این احساسات، بلکه در این صفحات هم منعکس باشد.

حاضر بودم بالاترین بها را برای رفتن به بدترین مدارس که تاکنون به وجود آمده است بپردازم، بلکه مرا به مدرسه بفرستند و چیزی فراگیرم، اما افسوس که چنین امیدی نداشتم. آنها از مدرسه متغیر بودند و یا ترشرویی و یا نهایت سختی مرتبًا مرا تحت نظر می‌گرفتند. گمان دارم کیسه آقای مردستون در این ایام ته کشیده بود و البته نمی‌خواست برای من خرج کند، اما این چندان مهم نبود، چون ماترک مادرم را صاحب شده بود، ولی چشم دیدار مرا نداشت و کاسهٔ صبرش لبریز شده بود و می‌خواست مرا سنگ قلاب کند و بفراغت سهم مرا نیز برای خود بردارد؛ و موفق هم شد.

علناً نسبت به من بدرفتاری نکرد؛ کنک نخوردم و گرسنگی هم نکشیدم، ولی مصایبی که بر سر من می‌آوردند، مسلسل و بی‌وقفه بود. مطابق روش که با خونسردی توأم بود، هر بلایی بر سرم می‌آوردند. روزها و هفته‌ها و ماهها در طاق تسیان و بی‌تكلیف بودم. هنوز هم چون پیش خود فکر می‌کنم که اگر من احیاناً به ناخوشی دچار می‌شدم، آنها چه عکس‌العملی نشان می‌دادند و با من چه معامله‌ای می‌کردند؟ آیا در اتاق خود تنها می‌ماندم و به حال زار می‌افتدام و در همان وضع فلاکتیبار تنها سر می‌کردم و یا اینکه یک بندۀ خدا دست مرا می‌گرفت و از من توجه می‌کرد تا از مرض نجات یابم!

اگر آقای مردستون و خواهش در خانه بودند، با آنها غذا صرف می‌کردم و در صورت غیبت آنها تنها بودم. دائمًا نیز بی‌سروپست و تنها در اطراف خانه می‌گشتم و تنها وحشت آنها این بود

که با کسی محشور شوم تا مبادا عقده دل بگشایم. آقای چیلیپ اغلب اوقات مرا دعوت می‌کرد تا به خانه او بروم (چون همسر سابقش چند سال پیش فوت شده بود، زنی موبور و نحیف گرفته بود، طوری که، قیافه او همیشه گربه زرد کم رنگی را به خاطرم می‌آورد). ولی این افتخار دیدار و مصاحبت بندرت دست می‌داد. بعضی بعد از ظهرها در اتاق عمل او تنها می‌ماندم و به خواندن بعضی کتب مشغول می‌شم که برایم تازگی داشت. در ضمن، بوی شدید داروی بیهوشی در بینی ام می‌پیچید و یا تحت دستورات و هدایت دقیق او، بعضی چیزها را در هاون می‌کوفتم.

همین امر، تغیر باتو مردستون را بیشتر کرد. بندرت به من اجازه دیدار پگاتی را می‌دادند. با تو پگاتی به عهد خویش وفادار ماند؛ هفتنه‌ای یک‌بار یا مستقیماً برای دیدار من می‌آمد، یا مرا در محلی دیدن می‌کرد - هرگز هم دست خالی نمی‌آمد. ولی حرمان و اندوه من از اینکه اجازه داده نمی‌شد او را به خانه خود بیاورم، بسیار گران و تلغخ بود. چند دفعه هم با فاصله‌های زیاد اجازه داده شد به خانه او بروم و در این ضمن بر من معلوم شد آقای بارکیس خیلی خسیس است و به قول پگاتی (که البته این را با کمال احتیاط و با مراعات وظیفه وفاداری همسری می‌گفت) «کمی ناخن خشک» است. او مقدار زیادی پول در یک جعبه ریخته و زیر تخت خود گذاشته بود و از آن مواضیت تام می‌کرد و چنان می‌نمود که محتویات آن کت و شلوار است. ثروت آقای بارکیس در آن صندوق در نهایت آسایش غنوده بود، چنانکه کمترین مقدار با لطایف الحیل و متهای تردستی از آن بیرون می‌آمد و پگاتی مجبور بود نقشه‌های بسیار بغرنج و زیرکانه‌ای طرح کند - گویی می‌خواهد از هفت خوان بگذرد - تا مخارج روز شنبه آخر هفته را رو به راه کند.

در تمام طول این مدت کاملاً بر این حقیقت واقف بودم که آنچه در اندیشه رشته‌ام، درقبال بی‌اعتنایی‌هایی که با آن احاطه شده بودم همه نقش بر آب است و بدون تردید اگر آن کتابهایی را که گفتم در دسترس نداشتیم، دردم را باشد تی بیشتر احساس می‌کردم. آن کتابها تنها مایهٔ تسلی من بود. همچنان که آنها همواره برای درددل کردن با من آماده بودند، من هم نسبت به آنها وفادار و صمیمی بودم. آنها را بارها می‌خواندم، چنانکه دیگر حساب اینکه چندبار آنها را مطالعه کرده‌ام، از دستم رفته بود.

اینک به دوره‌ای از حیات خویش می‌رسم که تا حافظه‌ای برای من باقی است، نمی‌توانم فراموشش کنم. خاطرات آن دوران، اغلب اوقات بدون اراده در خاطره‌ام تجدید و مانند ارواح در مقابل دیده‌ام مجسم می‌شود، به‌طوری که خاطره تلغخ آن ایام، خوشی زندگی را نیز از خاطرم زدوده است.

یک روز بیرون رفته بودم و با تن آسانی و بی‌بند و باری که تیجه بی‌میلی و بی‌علاقگی بود - و آن‌هم از عوارض مقتضیات وضع زندگی و محیط من بود - می‌گشتم. چون در سر پیچ به کوچه مجاور خانه پیچیدم، با آقای مردستون مصادف شدم که با مردی دیگر همراه بود. خود را باختم و داشتم از کنار آنها دور می‌شدم که مصاحب آقای مردستون مرا صدا زد: کجا! بروکس.

گفت: آقا، اسم من دیوید کاپرفیلد است.

آن آقا گفت: دیگر با ما که نمی‌شود! تو همان بروکس هستی که هستی. بروکس آو شفیلد هستی و اسم تو همین است.

در این موقع من آنها را با دقتی بیشتر برآنداز کدم. خنده‌اش نیز به گوشم آشنا آمد. دانستم که این باید همان آقای کینیان باشد؛ همان شخصی که در لوستافت ملاقات کرد؛ در آن مسافرتی که با آقای مردستون رفته بودم. حالا اهمیتی ندارد - این دیدار چندان هم مهم نیود.

آقای کینیان پرسید: چطوری؟ کجا تحصیل می‌کنی بروکس؟

دستش را بر روی شانه من گذاشت و مرا از جهتی که می‌رقسم برگرداند تا با آنها همراه شوم. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم؛ با تردید به آقای مردستون چشم دوختم.

او گفت: حالا که در خانه وقت می‌گذراند، به مدرسه هم نمی‌رود؛ موجب زحمت ما شده. آن نگاه نافذ و عجیب او که بارها شرح آن رفت، تا چند لحظه بر صورتم خیره شد. بعد چشمان او سیاهتر شد و چهره‌اش عبوستر. با تنفر رویش را برگرداند و به جانب دیگری معطوف کرد.

تصور می‌کنم که آقای کینیان به هردو ما نگاه کرد و گفت: ها! چه هوای خوبی است. سکوت مطلق برقرار شد و من در اندیشه بودم که با چه حیله‌ای شانه خویش را از دست او خلاص کنم و به راه خود ادامه دهم.

- تصور می‌کنم که هنوز هم شیطان و حیله‌گر باشی بروکس، این طور نیست؟

آقای مردستون با بی‌صبری گفت: آها شرارت او کم نیست. بهتر این است که او را به حال خود بگذاری، زیرا او از این تصدیعی که برایش فراهم ساخته‌ای در عذاب است.

با این تذکر، آقای کینیان شانه مرا رها کرد؛ من هم به خانه بازگشتم. چون جلو خانه رسیدم، سر خویش را برگرداندم و دیدم آقای مردستون به نرده‌ها تکیه کرده است و آقای کینیان با او صحبت می‌کند و هردو به من نگاه می‌کنند. احساس کردم که موضوع صحبت آنها من هستم. آن شب آقای کینیان در خانه ما ماند. با مدداد روز بعد، پس از صرف چای، صندلی خود را کنار

میز به جای اول گذاشتم و آماده رفتن شدم. آقای مردستون به کنار میز دیگر (غیر از میز ناهارخوری) رفت و نشست و خواهرش نیز پشت میز تحریر قرار گرفت. آقای کینیان دستهایش را در جیبها کرده بود و از پنجه بیرون را تماساً می‌کرد و من ایستاده به آنها نگاه می‌کردم. آقای مردستون گفت: دیوید! این دنیا، دنیایی است که باید در آن فعالیت کرد. بخصوص برای جوانان، این دنیایی نیست که در آن راحت نشست و عزاً گرفت.

خواهرش گفت: چنانکه تو هم دایم در فعالیت هستی!

- جین مردستون، خواهش می‌کنم تو خودت را داخل نکن. دیوید، مقصودم این است که این دنیا، دنیایی است که در آن باید فعالیت کرد و برای رؤیا دیدن و عزاً گرفتن نیست. مخصوصاً برای پسریچه‌ای مثل تو که اصلاح و تربیت زیادی لازم دارد، هیچ خدمتی بالاتر از این نیست که او را مجبور کنند تا خود را با دنیای فعالیت و کار و فق دهد و تخم لجیازی و جسارت را در او خرد کنند.

خواهرش گفت: زیرا اینجا لجیازی به کار نمی‌آید. تنها اصلاحی که لازم دارد این است که او را نرم و خرد کنند!

آقای مردستون به خواهرش زهره‌چشمی زد و سپس گفت: دیوید، تو می‌دانی که من چندان ثروتی ندارم؛ در هر صورت از این موضوع باخبری. از این گذشته، تحصیلات کافی کرده‌ای و مخارج تحصیل هم گران است. حتی اگر گران هم نبود و از عهده آن بر می‌آمدم، معتقدم که نگهداری تو در مدرسه چندان به حالت مفید نیست. آنچه بالاخره در زندگی در انتظار توست، مبارزه و منازعه‌ای است با دنیا و آن هم هرچه زودتر سر بگیرد، بهتر است.

تصور می‌کنم همان آن از خاطرم گذشت که این منازعه را از مدت‌ها پیش با تحمل مصایب و ید بختی شروع کرده‌ام و اگر احیاناً آن وقت هم از خاطرم نگذشته باشد، حال آن را عیان می‌بینم.  
- آیا هیچ در ضمن صحبت ما، اسم شرکت به گوش تو خورده است؟

تکرار کردم:

- شرکت آقا؟

- شرکت «مردستون و گرینبی!» شرکت تولید نوشیدنی!  
گمان می‌کنم در دیدگان من تردید نمایان بود که او با عجله دنباله سخن خویش را گرفت.  
- تو اسم شرکت یا تجارتخانه واقع در زیرزمین یا اسکله را در صحبت‌های ما شنیده‌ای؟  
آنچه از منبع عایدات او و خواهرش به طور مبهم می‌دانستم به خاطرم آمد. گفتم: آقا، گمان

می‌کنم که اسم این شرکت را شنیده باشم، ولی نمی‌دانم کی آن را شنیده‌ام.  
جواب داد: اهمیتی ندارد که این اسم را کی شنیده‌ای. آقای کینیان مدیر آن شرکت است.  
به آقای کینیان که در کنار پنجره ایستاده و به بیرون نظر دوخته بود، با نگاهی به غیر از نظر  
سابق نگاه کرد.

- آقای کینیان عقیده دارد حالا که به بچه‌ای دیگر کار می‌دهد، چرا نباید با همان شرایط و مزد  
به تو کاری ندهدا  
آقای کینیان با صدایی آهسته و همچنانکه سرش را کمی برگردانیده بود گفت: او که حالا کار  
دیگری هم ندارد.

آقای مردستون با ظاهری حاکی از بی‌صبری و خشم، بدون اینکه به حرفهای طرف اهمیتی  
بدهد، دنباله سخن را گرفت:

- شروطی که او پیشنهاد می‌کند این است که به قدری به تو خواهد داد که کفايت خوراک و  
پول توجیبی تو را بکند و خانه هم (همان طور که قرار گذاشته‌ام) به عهده من خواهد بود. مخارج  
شست و شوی تو نیز به عهده من است.  
خواهرش گفت: به عهده من خواهد بود.

آقای مردستون گفت: پوشاك تو نیز به علت اینکه تا مدتی نمی‌توانی مزد کافی بگیری، به  
عهده من خواهد بود. پس دیوید، تو حالا با آقای کینیان به لندن خواهی رفت تا مستقلأً به اداره  
زندگی خود را شروع کنی.

خواهرش گفت: خلاصه اینکه همه‌چیز تو بخوبی تأمین است و تو هم باید متوجه و مراقب  
انجام دادن وظایف خود باشی.

اگرچه دریافت که هدف این پیشنهاد این است که مرا از سر باز کنند و از سر راه خویش  
بردارند، درست به خاطر ندارم در من چه اثری بخشد؟ آیا خوشحال شدم و یا مضطرب؟ گمان  
می‌کنم به قدری دستپاچه شدم که در میان این دو حال سرگردان بودم و نمی‌دانستم چه بیندیشم.  
ولی در حقیقت خوشحال بودم از اینکه از آن محیط می‌روم. وانگهی وقت کافی هم به من داده  
نشد تا احساسات خویش را بوضوح دریابم، زیرا آقای کینیان بنا بود فردای آن روز برود.

حالا تصور کنید که فردای آن روز، با کلاهی فرسوده و کنه و سفید رنگ و کوچک که به دورش  
نوار سیاهی که علامت سوگواری برای مادرم بود و کتی سیاه با شلواری ضخیم و سنگین که از  
محمل نخی تهیه شده بود - و به عقیده بانو مردستون برای مبارزه زندگی که اکنون در برابر من

بود، بهترین پوشش پا بود - ایستاده‌ام. باز مرا در نظر بیاورید که با این لباس در کنار یک چمدان که همه دار و ندارم را تشکیل می‌داد، در عقب کالسکه نشسته‌ام. در آن حال، به قول بانو گامیج، واقعاً بی‌کس و غریب و فلکزده بودم. آن کالسکه آقای کیتیان ما را به یارمث می‌برد تا در آنجا با کالسکه‌ای روانه لندن شویم. اینک خانه و کلیسای ما دور و کوچک می‌شود. مزاری که زیر آن درخت قرار دارد، با اشیایی که بین من و آن حایل می‌شود، پنهان و از نظر ناپدید می‌شود. توک مناره‌های اطراف حیاط بازی من، با حیاط و کلیسا دیگر دیده نمی‌شود. دنیا در نظرم تیره و تار شد!



## فصل یازدهم

### مبازه حیات را شروع می‌کنیم ولی طعم آن به مذاقام تلخ می‌آید

اکنون که این سطور را می‌نگارم، آن قدر سرد و گرم ایام را چشیده و با دنیا مأنوس شده‌ام که تقریباً هیچ‌چیز آن در من اثر شگفتی نمی‌بخشد. با وجود همه اینها، برايم شگفت‌آور است که در آن سن کم، مرا به این سهولت از سر خود باز کنند و یکباره در میان غوغای حیات افکنند. بجهای بالستعداد و سریع الانتقال و کنجکاو و حساس بودم. با کوچکترین چیزی روح‌آ و جسم‌آ جریحه دار می‌شدم. اکنون به‌نظرم شگفت‌انگیز می‌رسد که هیچ‌کس حتی کوچکترین معانعتی از این عمل نکرد. در ده‌سالگی، بنده و غلامی کوچک در خدمت شرکت مردستون و گرینبی شدم. تجارت‌خانه مردستون و گرینبی در کنار آب و در «بلاک فرایار» واقع شده بود. تعمیرات جدیدی در آن به عمل آمده که بکلی آن خانه را تغییر شکل داده بود. این آخرین بنایی بود که در انتهای خیابانی قرار داشت که از تپه پایین می‌آمد و به رودخانه منتهی می‌شد. در آخر این خیابان، اسکله کوچکی بود که مردم از آنجا سوار قایق می‌شدند.

در آن محل، خانه‌ای بسیار قدیمی بود که در جلو آن اسکله قرار داشت. این خانه در موقع مد دریا در آب فرو می‌رفت و در غیر این صورت هم با گل و لای پوشیده بود؛ خلاصه پر بود از موش. اتفاهی چوبی آن رنگ‌رفته بود و بجرئت می‌توانم بگویم گرد و خاک و دود یک قرن بر آن

تشسته بود. سقفها و پله‌های پوسیده و از هم در رفته آن، با صدای خش و خش پای موشهای خاکستری‌ای که در زیر زمین خانه مقیم بودند، توأم با کثافت و گند، چیزهایی است که هنوز هم در حافظه من حاضر است؛ گویی آن خانه را دیروز دیده‌ام. آنها هم اکنون در مقابل من همان‌گونه مجسم است، که بار اول مشاهده کردم و دستهای لرزانم در دست آقای کینیان بود.

مردستون و گرینبی با مشتریان بسیاری سروکار داشتند، ولی به طورکلی عمل مهم آنها عبارت بود از فروش نوشیدنی به دکانهای خردفروشی. من اکنون به خاطر ندارم که آنها به کجا می‌رفت، ولی قسمتی از کالای آنها حتی تا هند شرقی و غربی نیز ارسال می‌شد. همین قدر می‌دانم که یکی از نتایجی که از این رهگذر عاید می‌شد، تعداد زیادی بطری خالی بود. عده‌ای از مردان و اطفال مأمور بودند تا آن شیشه‌ها را در برابر نور بگیرند و آزمایش کنند و آنچه عیبدار بود پس بزنند و سپس یقیه را بشویند و چون از این کار فارغ شدند، باید روی بطری برچسب و علامت مخصوص بچسبانند و بر سر آن چوب پنبه گذارند و روی آن چوب پنبه را لاق و مهر و بطریهای آماده را بسته‌بندی کنند. همه این کارها از جمله اموری بود که من را برای انجام دادن آن گماشته بودند و از جمله اطفالی بودم که برای این منظور استخدام می‌شدند.

در آن شرکت بجز من، سه یا چهار نفر مأمور این کار بودند. محل کارم در گوش انجار بود، به طوری که آقای کینیان هر وقت می‌خواست، فقط با ایستادن بر روی چهار پایه‌ای که در دفترش بود و از پشت پنجره‌ای که بالای میز تحریرش قرار داشت، می‌توانست مرا ببیند و بازرسی کند. در آنجا - در اولین روز شروع مبارزه حیات - ارشد آن بچه‌ها مأمور تعلیم دادن و کارآموزی من شد. نام وی «میک واکر» و پیش‌بند پاره‌ای به دور گردنش آویخته بود و کلامی کاغذی بر سر داشت. او برایم تعریف کرد که پدرش ملوان است و در نمایش لرد (شهردار لندن) باکلاه مخلعی حاضر می‌شود. همچنین همکار دیگر ما را معرفی کرد که بچه‌ای بود با نام عجیب ملی پوتیوز.<sup>۱</sup> بعدها بر من آشکار شد که این اسم تعمیدی او نیست، بلکه اسمی است که در این انجار به او داده‌اند؛ به علت اینکه رنگ پریده او شبیه به سیب زمینی بود. پدر ملی ملاح بود؛ ضمناً به شغل پر افتخار آتش‌نشانی هم اشتغال داشت؛ به این سمت در یکی از تماشاخانه‌ها نیز استخدام شده بود. یکی از بستگان ملی - گمان می‌کنم خواهرش - در همین تماشاخانه نقش پریان را در پانتمیم<sup>۲</sup> ایفا می‌کرد.

۱. ملی یعنی پر از پوتیوز یعنی سیب زمینی‌ها که می‌شود پر از سیب زمینی.

۲. پانتمیم نمایشی است که در آن نباید سخن گفته شود و همه چیز با ریست و حرکات ابراز می‌شود.

هیچ بیانی و زبانی قادر نیست درجهٔ وحشت و یأس مرا، هنگامی که مصاحب و دوست این‌گونه اطفال شدم، اظهار دارد، در مقام مقایسه با آن دوستان سابق - حالا استیرفورث و تردنز و بقیه به کنار - احساس می‌کردم که تمام نقشه‌های درخشنان زندگی خویش را از دست داده‌ام. توصیف احساسات عمیق و یأس زایدالوصفی که معلوم شرم داشتن از اوضاع رقتیار و خفت و ذلت آن شغل بود و به من مستولی شد، چیزی است که زبان قلم از بیان کردن آن عاجز است. آنچه از بدبهختی و تیره‌روزی بر من می‌گذشت، چنانم کرده بود که احساس می‌کردم روزبه‌روز بیشتر در گنداب گمنامی فرو می‌روم و همه نقشه‌ها و افکار بلندپروازانه‌ام نقش بر آب و امیدم مبدل به یأس می‌شود و خیالها و آمالی که در سر پرورانیده بودم، همه و همه مانند الکل و اتر به هوا می‌رود و یکباره تبخر می‌شود. دیگر ممکن نبود نور امیدی به دلم بتابد. به مجرد اینکه میک واکر در طی آن ساعات قبل از ظهر از اتاق خارج می‌شد، اشکم با آبی که بطریها را با آن می‌شستم می‌آمیخت. چنان می‌گریستم که گویی بهجای قلب در سینه بطری دارم و این بطری خط برداشته و در شرف شکستن است.

ساعت اتاق دفتر نیمساعت بعد از ظهر را نشان می‌داد و همه برای رفتن به غذاخوری آماده می‌شدند. در این موقع آقای کینیان ضریبای به پنجۀ دفتر خویش زد و به من اشاره کرد تا به دفتر روم. داخل شدم. در آنجا شخص چهارشانه و میانه‌سالی را دیدم که سرداری ای قهوهای بر تن و کراواتی سیاه برگردن و سری طاس (خیلی بزرگ و براق) داشت که تعداد موهای آن با آنچه بر تخم مرغ می‌روید قابل مقایسه بود؛ با چهره‌ای احساساتی - که به سوی من برش گرداند - ایستاده بود، لباسهای او ژنده، ولی یقه آهاری او بسیار عالی بود. با خود عصای سبک و شیکی داشت که به آن یک جفت منگوله نیز آویزان بود. یک عینک یک‌چشمی کج و معوج و مسخره هم برای تزیین به روی کتش آویزان بود. بعدها چون دیدم بندرت از آن استفاده می‌کند، فهمیدم که اصلاً به چشم او نمی‌خورد.

آقای کینیان درحالی که به من اشاره می‌کرد، گفت: این، همان یچه است. آن ناشناس با صدایی حاکی از خضوع و خشوع و ظاهری که او را بسیار نیکوکار جلوه می‌داد و در من بسیار مؤثر واقع شد گفت: این همان آقای کاپر فیلد است! امیدوارم که حال آقا خوب باشد.

جواب دادم که حالم خوب است و امیدوارم ایشان هم همین طور باشند. حالم خیلی خراب بود، ولی خدا شاهد است که در آن سنین بخصوص، اصلاً طبیعتم قبول نمی‌کرد که با کسی درد

دل کنم و به همین علت هم جواب دادم که خوب هستم و امیدوارم او هم حالت خوب باشد.  
آن ناشناس گفت: خدا را شکر، من نیز خوب هستم. نامهای از آقای مردستون دریافت  
داشته‌ام که به من توصیه کرده است اتاق عقبی آپارتمانی را که در آن متزل دارم و خلاصه باید  
اجاره داده شود. خلاصه ...

اینجا با لحنی که اعتماد و اطمینان از آن برمی‌آمد، گفت: برای اتاق خواب، به یک آقای  
جوان بدhem که اکنون افتخار دیدارش را دارد.

ناشناس دستش را حرکت داد و بازگردتش را در یقه آهاری فرو برد.

آقای کینیان به من گفت: ایشان آقای میکابر است.

آن ناشناس گفت: آها! بلی، همین طور است که فرمودید.

آقای کینیان گفت: آقای مردستون آقای میکابر را می‌شناسد. در بعضی مواقع به او  
سفرنشایی می‌دهیم. آقای مردستون هم نامهای درخصوص خانه و مسکن تو به او نوشته است.  
او تو را به عنوان مستأجرو می‌پذیرد.

آقای میکابر گفت: نشانی خانه من «ویندزورتریس» در «سیتی‌رود» است، خلاصه من ...

اینجا باز آقای میکابر خیلی خودش را گرفت و با ظاهری آراسته و صدایی حاکی از اطمینان و  
غرور گفت: مسکن من آنجاست.

تعظیمی کردم.

آقای میکابر گفت: چون اینجانب متأثرم از اینکه شما در این شهر بزرگ غریب هستید و دامنه  
دوستی و آشنازی شما چندان وسیع نیست و از طرقی بیم آن می‌رود که نتوانید در این بابل  
جدید<sup>۱</sup> مأوا و منزلی پیدا کنید، لذا کلبه حقیر در سیتی رود برای پذیرایی شما حاضر است.

آقای میکابر باز با لحنی حاکی از اطمینان به خود و غرور گفت: خلاصه ممکن است در پیدا  
کردن خانه دچار عصبانیت و هیجان شوید؛ علی‌هذا اینجانب حاضر است که امشب خدمت  
برسد و شما را راهنمایی کند.

از ته دل از او تشکر کردم، زیرا یاری او بسیار قابل ستایش بود.

آقای میکابر گفت: در چه ساعتی اینجانب باید ...

آقای کینیان در حرفش دوید و گفت: تقریباً هشت.

آقای میکابر گفت: تقریباً هشت. آقای کینیان، ظل عالی مستدام! بیش از این مصدع نمی‌شوم.

۱. مقصود لندن است که آن را از بزرگی به بابل تشبیه می‌کند. م.

پس کلاهش را بر سر نهاد و عصایش را زیر بغل گرفت و از اتاق بیرون رفت. کمرش را کمی راست گرفته بود و همین‌که از دفتر خارج شد، زمزمه آهنگی را شروع کرد.

آقای کینیان دیگر مرا رسماً استخدام کرده بود تا به نحو احسن به شرکت مردستون و گرینبی با حقوق هفته‌ای (تصور می‌کنم) شش شیلینگ خدمت کنم؛ به هر حال درست به خاطر ندارم که این مبلغ شش بود یا هفت. بر اثر این تردید چنین نتیجه می‌گیرم که در ابتدا شش شیلینگ بود و بعداً به هفت شیلینگ بالغ شد. مزد یک هفته مرا به طور پیش‌پرداخت داد (گمان می‌کنم از جیب خودش پرداخت) و من هم شش پنی آن را به ملى دادم تا چمدان مرا که سنگین بود و زورم نمی‌رسید آن را حمل کنم، شبانه به ویندزورتریس ببرد. بقیه شش پنی را هم به مصرف ناهار رساندم. ناهار مرکب بود از قیمه‌گوشت و یک سطل آب - و بقیه ساعت ناهار را صرف قدم زدن در خیابانها کردم.

شب سر ساعت مقرر، سر و کله آقای میکابر پیدا شد. سر و صورت و دستم را شستم تا در مقابل رفتار خوب او تلافی کرده باشم و با هم بهسوی خانه روانه شدیم. در راه، آقای میکابر اسمی خیابانها و چهارراهها را به من می‌گفت تا فردا راه محل کارم را به‌آسانی پیدا کنم.

چون به خانه‌ای رسیدیم که در ویندزورتریس واقع بود (این خانه هم مثل سر و وضع او بسیار کهنه بود، ولی منتهای جلوه‌گری ممکن را می‌نمود)، مرا به بانو میکابر معرفی کرد. بانو میکابر زنی بود لاغر و پریده‌رنگ و از جوانی نیز بهره‌ای نداشت، او در اتاق نشیمن نشسته بود (طبقه اول کاملاً خالی بود و پرده‌های آن را پایین انداخته بودند تا همسایه‌ها را در مورد اینکه در این اتاق مبل‌های مجللی موجود است دچار اشتباه کنند). او بچه کوچکی هم در بغل داشت و شیرش می‌داد. این بچه، یکی از دو نوزاد دوقلو یا همزاد بود. باید این رانیز بگوییم که در تمام مدت سکونت من در این خانه، این دو بچه بندرت ممکن بود مادر خویش را ترک گویند؛ حتی‌اکنون از آن دو به زیر پستان مادر بود.

دو بچه دیگر هم در آن خانه بودند: یکی آقای میکابر که پسر ارشد میکابر بود به سن چهار، و دیگری بانو میکابر که سه‌ساله بود. یک زن جوان سیاه‌چرده که عادت به خرناس کشیدن شدید داشت (و به متزله کلفت خانه بود و هنوز نیم ساعت از آشنایی ما نگذشته بود که به من اطلاع داد یتیمی است که از کارخانه سن‌لوک آمده است که در همان نزدیکی هاست)، عده افراد آن خانواده را تکمیل می‌کرد. اتاق من در بالاترین طبقه و در ضلع عقبی این بنا واقع بود. خیلی کوچک و بر ذیوارهای آن اشکالی بود که به تصور من تصویر کاجهای آبی بود، منتها این عکسها خیلی

بدسلیقه کشیده شده بود.

بانو میکابر که همراه من به طبقه بالا آمده بود تا اتاق را به من نشان دهد و در عین حال همزادان را نیز فراموش نکرده و با خود آورده بود، نشست تا نفس تازه کند و گفت: هرگز پیش از ازدواج و در آن زمانی که با پاپا و مامان در یک جا بودیم، نمی‌توانستم تصور کنم که روزی ناچار کرايه‌نشین داشته باشم، ولی چون آقای میکابر وضعیت چندان تعریفی ندارد، رضایت دادم و از اسب پایین آمدم.

گفتم: بلی خانم، همین طور است که می‌فرمایید.

او گفت: وضع آقای میکابر اکنون طاقت‌فرساست و نمی‌دانم که این وضع فلاکت‌بار، کی خاتمه می‌یابد. وقتی که با پاپا و مامان در یک جا بودیم، من حتی از معنی و مفهوم لغاتی که حالا استعمال می‌کنم بی‌اطلاع بودم، ولی به قول پاپا، «تجربه انسان را پخته می‌کند».

اکنون درست به خاطر ندارم که به من گفت آقای میکابر سابقاً ملوان بوده است یا من این چنین تصور کردم. همین قدر می‌دانم که هنوز هم بدون هیچ‌علتی اعتقاد راسخ دارم که او روزی ملوان بوده است. حالا شغل او پادویی و دلالی برای چند تجارتخانه بود. گمان می‌کنم که چیز قابلی یا بهتر بگویم، چیزی عایدش نمی‌شد.

بانو میکابر گفت: اگر طلبکاران آقای میکابر به او مهلتی ندهنند، نتیجه عمل سوء آنان عاید خودشان خواهد شد و هرچه زودتر بهترای کف دست که مو ندارد و در حال حاضر هم از آقای میکابر یک پاسی نمی‌توان درآورد. حالا خرج محکمه و دادگستری هم به کنار.

هنوز هم نفهمیده‌ام که چون مراتک و تنها دید به اشتباه دچار شد و مرا بزرگتر از آنچه بودم تصور کرد، یا به قدری دلش پر بود که با این حدیث را ممکن بود هرکس در میان نهد. حتی اگر کسی را هم پیدا نمی‌کرد، با آن همزادان عقده دل می‌گشاد. اما از روش‌های مخصوص او این بود که چون صحبتی را شروع می‌کرد، تا تمام نمی‌کرد نمی‌ایستاد.

بیچاره بانو میکابر! می‌گفت که منتهای سعی اش را کرده است تا بتواند کاری انجام دهد و از بار سنگین مسئولیت‌های شوهر خویش بکاهد. یقین دارم که او این نیت را داشت، زیرا در قسمت وسطی در ورودی که به خیابان باز می‌شد، لوحة برنجی بزرگی نصب بود که بر روی آن نوشته شده بود: «بنگاه شبانه‌روزی برای تربیت دختران، تحت نظر بانو میکابر». ولی هیچ‌گاه مخصوص نمونه حتی یک دختر هم نزد او ندیدم؛ حتی یک خانم هم به او مراجعه نکرد و کسی از او وقت ملاقات هم نگرفت و مدارکی هم برای این شبانه‌روزی نزد او ندیدم. تنها میهمانانی که آنجا دیدم

و صدای پایشان را شنیدم، طلبکاران آقای میکابر بودند. آنها گاه و بیگاه می‌آمدند و بعضی از آنها بسیار سختگیر بودند. شخصی بدقيافه و بدترکیب (که گمان می‌کنم کفاس بود)، اغلب در حوالی ساعت هفت صبح می‌آمد و در دالان با صدای بلند به آقای میکابر خطاب می‌کرد: بیا! خودت هم می‌دانی. پول ما را بده، می‌دهی؟ مخفی نشوا می‌دانی که این کار تو عمل پستی است. اگر من به جای تو بودم، این گونه پستی و بی غیرتی نمی‌کرم. پول ما را پس می‌دهی؟ فقط پول ما را بده، می‌شنوی؟ بیا!

چون از این تهدیدات فایده‌ای نمی‌دید و جوابی نمی‌شنید، غیضش افزون می‌شد و کلاماتی نظیر «کلاهبردارها» و «دزدها» نشار آقای میکابر می‌کرد. چون از این هم نتیجه‌ای نمی‌گرفت، واقاحت را به انتها می‌رساند؛ به خیابان می‌رفت و از پیاده‌رو مقابل، رو به طرف پنجه‌های طبقه درم عمارت یعنی محل سکونت آقای میکابر می‌کرد و با صدای بلند و فریاد، هرچه بر زبانش می‌آمد می‌گفت. در این گونه موقع، آقای میکابر هم از غم و خفت و شرمساری (چنانکه یک‌بار هم به‌واسطه جیغی که زنش کشید، من نیز مطلع شدم) تبعیغ خودتواش را به طرف گلوی خود می‌برد، اما در عرض نیم ساعت بعدی، با دقتش فوق العاده کفشهای خود را پساک می‌کرد و زمزمه کنان و با ظاهر و روحیه‌ای پیش از پیش اشرف‌مآب، از دریرون می‌رفت. پاتو میکابر هم مانند شوهرش دارای اخلاقی متلون و متغیر بود. در ساعت سه به‌واسطه سر رسیدن مأموران تحصیل مالیات غش می‌کرد و ساعت چهار او را می‌دیدی که مشغول صرف کلت با نوشیلندی است و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است (هزینه این خوراک هم با گروگذاردن دو قاشق چای‌خواری، مثلاً تأمین شده بود) حتی یک‌بار وقتی که یکی از مأموران اجرا آمد - و من هم اتفاقاً آن روز زودتر از ساعت مقرر، یعنی ساعت شش مخصوص شده بودم - دیدم که او (البته به اتفاق هم‌زادان) زیر اجاق، در حالت ضعف و خش، دراز به دراز خوابیده و سوهاشی دور عارضش پراکنده و در هم ریخته است، اما هرگز او را سردماغ تراز شب همان بعد از ظهر ندیدم؛ آن شب، همچنان که مشغول خوردن کلت گوساله بود، با خوشی از زمانی که با پایا و مامان در یک‌جا زندگی می‌کرد، داشتanhای سرود.

ارتفاع بیکاری را در این خانه و در میان این خانواده می‌گذرانیدم. صبحانه‌ام را - که عبارت بود از یک پنی نان و یک پنی شیر - خودم تهیه می‌کردم. یک فرص کوچک نان دیگر نیز با کمی پنیر در طاقچه مخصوص در جعبه معینی می‌گذاشتم تا شب که برمی‌گردم، شام را با آن برگذار کنم. این مخارج از محل آن شش یا هفت شیلینگ معهود تأمین می‌شد. در مدت روز هم که در

کارخانه مشغول بودم. خلاصه می‌بايستی با همان مبلغ هفته را به سر می‌رساندم. خداگواه است که به یاد ندارم از صبح روز شنبه تا شب یکشنبه، یک کلام محبت‌آمیز یا دلگرمکننده و یا یک تشویق و تمجید و یا یاری و مددی و یا پشتیبانی‌ای از هیچ‌سو به من رسیده باشد؛ دروغ هم نمی‌گوییم؛ هیچ‌کمکی به من نشد و روز حساب هم حاضرمن این را در بارگاه عدل پروردگار در میان نهم و صریحاً بگویم.

من به قدری جوان و نادان و بی‌تجربه بودم (و چگونه می‌توانستم نباشم؟) که از اداره کردن زندگی فردی خویش هم عاجز بودم. حتی قادر نبودم که جلو نفس خویش و میل به شیرینی‌ای را بگیرم که به نصف قیمت در بیرون دکان شیرینی‌فروشی برای فروش عرضه شده بود. پولی را که می‌باید برای ناهار نگه دارم، صرف آن می‌کردم. درنتیجه باستی از خوردن ناهار صرف نظر می‌کردم یا کمی پودینگ می‌خریدم و با آن سد جوع می‌کردم. به خاطر دارم که از همه دکانهای پودینگ‌فروشی، دو دکان را برگزیده بودم؛ یکی در پشت کلیساي سن مارتین بود (ولی حالا دیگر آنجا نیست). پودینگ آنجا کشمش بیشتری داشت و پودینگ مرغوبی بود، ولی گران بود و دو پنی از آن به قدر یک پنی پودینگ دکانهای معمولی هم نمی‌شد. یک دکان دیگر هم در نزدیکی «سترند» بود؛ در آن قسمتی که حالا از تو ساخته شده است. پودینگ این دکان غلیظ و کمرنگ و به اصطلاح مایه‌دار بود و کشمشهای آن هم بزرگ و پهن بود. این دو دکان از هم بسیار دور بود. هر روز همان هنگامی که می‌رسیدم، تازه و داغ داغ از فر بیرون می‌آمد. ناهار حسابی‌ای هم که می‌خوردم عبارت بود از ساولوی<sup>۱</sup> و یک قرص نان یک‌پنی‌ای یا یک بشقاب نان و پنیر یا یک گیلاس نوشیدنی. که آن را از دکان خیلی کثیفی می‌خریدم که حالا یادم نیست اسمش چه بود - گویی شیر و یک چیزی بود.<sup>۲</sup> این دکان درست در مقابل کارخانه ما واقع بود. یادم می‌آید یک بار با نانی که مثل یک کتاب در کاغذی پیچیده و زیر یعلم گذاشته بودم (همیشه از صبح آن را از خانه با خود می‌آوردم)، به یک رستوران رفتم که نزدیک در رودی آنجا واقع و در تهیه کردن غذاهای جدید از گوشت گاو شهرتی کسب کرده بود و یک « بشقاب کوچک » از آن غذای لذیذ سفارش دادم. حالا پیشخدمت آنجا نزد خود چه خیالی راجع به من می‌کرد و اینکه چطور یک موجود کوچک با ظاهری شگفت‌آور و تک و تنها به رستوران آمده است، خلاصه از عکس العملی که در دیگران برانگیختم اطلاعی ندارم. ولی قیافه او در نظرم مجسم است که همچنان که من به خوردن

۱. نوعی سوسیس خشک‌شده‌م.

۲. دکانهای فروش نوشیدنی در انگلستان اغلب به نام شیر آبی یا شیر قمز و غیره نامیده می‌شودم.

گوشت مشغولم، به من خیره شده و پیشخدمت دیگر رستوران را هم برای تماشا خبر کرده است. من به او یک نیم پنی ای دادم و از خدا می‌خواستم از گرفتن آن امتناع ورزد. نیم ساعت هم وقت برای صرف صبحانه داشتم. وقتی که به قدر کافی پول داشتم، نیم پوند قهوه و یک تکه نان و کمی کره می‌خریدم، و هنگامی هم که نداشتم، سری به یک دکان گوشت فروشی می‌زدم که در خیابان «فلیت» بود یا تا باع «کانونت مارکت» پیاده گز می‌کردم تا آناناس‌ها را تماشا کنم. خیلی دوست داشتم که در «آلفی» بگردم، زیرا این محل با آن جلوخانها یش خیلی اسرازگیز و تماشایی بود. حال به یاد می‌آورم که در یکی از شبها از یکی از این جلوخانها گذشتم و داخل یک دکان شدم که نزدیک رودخانه واقع بود، در جلو آن دکان یک فضای خالی بود و در آن محوطه، چند نفر باربر زغال مشغول رقص بودند. برای تماشای آنها روی یک نیمکت نشستم - در فکرم که آنها راجع به من چه می‌اندیشیدند.

به قدری بجه و کوچک بودم که اغلب، وقتی که به دکانی می‌رفتم که مشتری آن نبودم تا یک گیلاس نوشیدنی بخرم و با ناهارم بنوشم، متصلی بار می‌ترسید آن را به من بدهد. به یاد دارم که یک شب بسیار گرم به یک دکان رفتم و به صاحب آنجا گفتم: قیمت نوشیدنی خوبیت، یک گیلاس چند؟

حالا نمی‌دانم که آن روز چه خبر بود، ولی به هر حال یک روز بخصوص بود - شاید روز تولدم بود.

صاحب آنجا گفت: دو پنی و نیم.

پول را درآوردم و گفتم: پس بی‌زحمت یک گیلاس از آن به من بدهید. طوری بزیزید که رویش کف زیاد داشته باشد.

صاحب دکان از بالای بار بالیخندی حاکی از تعجب مرا از سر تا پا برآنداز کرد و در عوض اینکه نوشیدنی را بزیزد، پرده را بالا زد و به زنش چیزی گفت. او که بافتی اش را هم در دست داشت، از پشت پرده بیرون آمد و با شوهرش در تماشا کردن من همداستان شد. صاحب بار و زنش از پشت تخته بار و من از این طرف تخته بار - متنها با شرمساری - بهم چشم دوخته بودیم. آنها از من خیلی سؤال کردند؛ مثلاً اسم من چیست و چند سال دارم؛ منزلم کجاست؛ چطور استخدام شده و چگونه به آنجا آمده‌ام! از ترس اینکه می‌اداکسی را لو بدهم، برای همه آنها جوابهای مناسبی از خود اختراع می‌کردم و تحويل می‌دادم. آنها یک گیلاس نوشیدنی به من دادند، ولی گمان می‌کنم آن نوشیدنی خوبی تبود که می‌گفتند. زن صاحب دکان در کوچک بار را

باز کردن و دولا شدن و پولم را پس داد و مرا بوسید. این بوسه، علامت همدردی و دلسوزی بود و در همان حال یقین داشتم که بوسه‌ای مادرانه نیز هست.

خدا شاهد است که من سعی دارم تا فتو و بی‌پولی خوش و دشواریهای زندگی ام را چنان وصف کنم که حتی ندانسته و غیرعلم هم دچار افراق و گزانه گریزی نشوم. همین قدر من دانم که آن پولی که آقای کینیان به من می‌داد، همه به محضر من غریب خواهد بود و به علاوه من دانم که از بام تا شام با بچه‌ها و مردان مضطرب و فقیر کار من کردم و خودم هم یک بچه زنده پوش بیش نبودم. من دانم که در خیابانها می‌گشتم و با آنکه نیمه گرسنه بودم، به تماساً می‌پرداختم. به طور قطع من دانم که اگر لطف خدا شامل حالم نمی‌شد، بچه ولگرد و دزد کوچکی می‌شدم.

با وجود همه اینها، در شرکت مردستون و گرینبی دارای شغلی بودم؛ با وجود اینکه آقای کینیان با آن همه مشغله و کار و وضع غیرطبیعی خودش، باز از بدرفتاری با من ایما داشت و نسبت به من تعیضاتی قابل می‌شد، باز هرگز به یکی از آن مردان با اطفال نگفتم که حتی از این وضع هم ملولم. با اینکه رنج می‌کشیدم و دچار بدبهختی و تیه روزی زاید الرصفی بودم، هیچ‌کس جز خودم از حالم خبری نداشت. اینکه چقدر رنج بودم و چقدر بدبهختی و بیچارگی کشیدم، چیزی است که فوق قدرت و توانایی بیان و قلم است. ولی من اسرارم را در دل نگه می‌داشم و همواره آنها را از دیگران می‌پوشاندم و در همان حال، به اینجا دادن وظيفة خود هممت می‌گماردم. در اول کار فهمیدم که مانند دیگران خوب از عهده کار برئیم آیم، درنتیجه از ملامت و سرزنش هم برگزار نخواهم بود. ولی بعدها از حیث سرعت و مهارت، با دیگران فرقی نداشتم. گرچه با آنها از احاطه عمل و کار تفاوتی نداشتم، رفتارم آنقدر متفاوت بود که ناچار درهای بین ما ایجاد می‌کرد. بچه‌ها و حتی مردان نیز معمولاً راجع به من بحث می‌کردند و به من می‌گفتند: «اویا بکسروچولو» یا «سافرکر<sup>۱</sup> جوان». شخصی به نام «گریگوری» که سرکارگر قسمت بسته‌بنده بود و یا دیگری، به نام تیپ که گاریچی بود و پیراهن قرمز می‌پوشید، بعضی مواقع مرا دیوید صدای می‌زنده، ولی این - به تصور من - اغلب در مواقعی بود که ما خلی صمیصی می‌شدیم و یا هنگامی که می‌خواستند، همین کار برایشان داستانهایی را که نقل کنم خوانده بودم و حال داشتم از خاطرم می‌زدست. زمانی را به خاطر دارم که ملی پوتیوز از جا بیوگاست و به اینکه من این قدر مورد توجه بودم و متخصص جلوه می‌کردم اعتراض کرد، ولی عیکی واکر در یک چشم بهم زدن او را سر جایش نشاند.

۱. سافرکر یعنی کسی که اهل سافرک باشد. دیوید کاپرفیلد هم اهل آنجا بودم.

نزد خویشن تصور می کردم که دیگر از این وضع فلاکتبار خلاصی ندارم و در این حال تک و تنها به میان گرداب جامعه افکنده و رها شده‌ام. یقین کامل دارم که حتی یک لحظه هم با آن وضع حیات، خونگرفتم و درونم راحت نبود. مایوس و شوریخت بودم، ولی این را تحمل می کردم و حتی برای پگاتی نیز به واسطه محبتش به من چیزی نمی نوشتم (با وصف اینکه ما خیلی با هم مکاتبه داشتیم).

دشواریها و گرفتاریهای آقای میکابر هم بر بدبهتی‌های من تحمیل شده بود. در آن حال بی‌کسی و تنهایی، به این خانواده انس و علاقه‌ای واقع پیدا کرده بودم. اغلب ضمن طی کردن راه، در اندیشه حسابهای بانو میکابر درخصوص راه و وسیله خلاصی آنها بودم و آن حسابها را نزد خود حلاجی می کردم.

قروض آقای میکابر برای من نیز وبال خاطری شده بود. شب یکشنبه برايم شب خوشی و سرور بود (اولاً برای اینکه شش یا هفت شیلینگی که در جیب داشتم، شایان اهمیت بود و پیش خود فکر می کردم با این مبلغ چه چیزهای نمی شود خرید و به پنجره‌های دکانها نگاه می کردم. ثانیاً اینکه زودتر از سایر ایام به خانه بازمی گشتم). بانو میکابر با گرسی و صمیمیتی واقر از من پذیرایی می کرد و به علاوه، صحیح یکشنبه هم چای و قهوه‌ای را که شب قبل خریده بودم، با هم در یک ظرف صابون ریش‌ترواشی مخلوط می کردم تا بنوشم. وقتی هم خیلی زیاد بود. همیشه پیش از سایرین سر میز صبحانه حاضر می شدم و می نشستم. چندان هم غیرعادی نبود که آقای میکابر در ابتدای شبهای یکشنبه بشدت از بیچارگی خود بناشد و حتی گریه کند و بعد آخر شب، یکی از تصنیفها یا آوازهای کوچه‌باغی را بخواند. حتی او را دیده بودم که با چشمان گریان برای صرف شام به خانه می آمد. می نفعت که دیگر هیچ مفری ندارد جزو زندان. مقارن رفتن به رختخواب سرحال می آمد و حساب می کرد که: اگر کارها خوب بگردد و بر وفق مرادم شود، فوری پنجره را تعمیر خواهد کرد و پنجره‌های خمیده به جای آن خواهد گذاشت. اما بانو میکابر هم هیچ همین اخلاق را داشت.

با وجود اینکه تفاوت سن ما زیاد بود، در اندک‌مدتی دوستی صمیمانه‌ای بین ما برقرار شد. گمان می کنم که عامل مهم این دوستی، وضع نامطلوب و فلاکت ما بود که هر دو را از لحظه مادی مساعی ساخته بود. اما هرگز نتوانستم خود را راضی کنم که دعوتهای آنها را پذیرم و بر آنها تحمیل شوم (چون می دانستم که با قهقهه و نانوا چه مصیبیتی دارند و اغلب در سفره آنها به قدری غذا موجود نبود که تکافوی آنها را کند). تا اینکه بانو میکابر آنچه در دل داشت گفت و

مرا رازدار خویش کرد. یک شب چنین اتفاق افتاد که بانو میکابر گفت: آقای کاپرفیلد، من که چیزی را از شما پنهان نمی‌کنم و از شما روی در باستی ندارم، می‌گویم که وضع آقای میکابر به مرحله بحرانی رسیده است.

این سخنان در من تأثیر عمیقی کرد و با همدردی هرچه تمامتر به چشمان بانو میکابر نگاه کردم که از گریه سرخ شده بود.

بانو میکابر گفت: بجز نکه ناچیزی پنیر هلندی که درواقع برای یک خانواده به چیزی شمرده نمی‌شود، در گنجه چیزی نیست. اینکه گفتم گنجه، برای این است که در هنگامی که با پاپا و مامان در یک جا بودیم، من به این کلمه عادت کرده بودم و حالا هم بی اختیار تکرارش می‌کنم؛ مقصودم این است که در تمام این خانه هیچ چیز برای سد جوع نیست.

در دل احساس الٰم و غصه فراوان می‌کردم؛ گفتم: راستی!

دو یا سه شیلینگ برای خرج آن هفته در جیب داشتم، از همین روی حدس می‌زنم که آن شب باستی شب پنجه‌نشیبه بوده باشد. با عجله آن را بیرون آوردم و با احساساتی حاکی از صمیمت، از بانو میکابر استدعا کردم تا آن را به عنوان وام قبول کند، ولی او مرا بوسید و مجبورم کرد تا آن را در جیب گذارم. جواب داد که ممکن نیست این پول را قبول کند.

او گفت: نه آقای کاپرفیلد عزیزم، به خدا ممکن نیست این را قبول کنم! اما چون عقل شما بیش از سن شماست، اگر بپذیرید که به من کمکی بکنید، با کمال امتنان می‌پذیرم.

از بانو میکابر استدعا کردم که درخواستش را بگوید.

- من شخصاً از نقره آلات، شش چایخوری و دو نمکدان و یک جفت ظرف مخصوص شکر دارم که در موقع مختلف گرو گذاشته و پول گرفته‌ام. ولی این بچه‌های کوچک دو قلو به من فرصت سر خاراندن نمی‌دهند و به علاوه، به واسطه خاطرات آن زندگی پرتجملی که با پاپا و مامان داشتم، این عمل برای من بسیار شاق است. هنوز چیزهای جزئی ای برای ما باقی است که می‌شود از آنها دل کند و صرف نظر کرد، و آقای میکابر هم راضی نمی‌شود که اشیای متعلق به زن خود کلیکت را گرو گذارد. آنها را به «گلیکت» هم نمی‌توانم بسپارم. (این نام دختری بود که در کارخانه کار می‌کرد) چون دختری است بد جنس و بد اخلاق؛ در صورتی که آنها را به او بسپرم، سوءاستفاده می‌کند. آقای کاپرفیلد، اگر از شما تقاضا کنم که...

مقصود بانو میکابر را دریافت و به او گفتم که برای انجام دادن هرگونه خدمتی حاضرم. از همان شب شروع کردم به نقل و انتقال کلیه اموال منقول و بعدها نیز هر صبح، قبل از اینکه به

کارخانه بروم، کارم همین بود.

آقای میکابر تعدادی کتاب داشت که آنها را روی قفسه کوچکی چیده بود و آن را کتابخانه می‌نامید. آن کتابها از جمله اولین اشیایی بود که به گرو رفت. یک روز بعد از ظهر، من آن کتابها را نزد کتابفروشی ای واقع در سیتی رود بردم. (اغلب دکانهای مجاور خانه ما یا کتابفروشی و یا پرنده‌فروشی بود) و آنها را به بهای بسیار ارزان آب کردم. صاحب آن کتابفروشی که خانه‌اش هم در پست‌تری دکان واقع بود، هر شب مست می‌کرد و زنش را به باد فحش می‌گرفت. صحبت‌ها که آنجا می‌رفتم، او را به کرات در رختخوابی می‌یافتم که نصف ملافه آن از روی تشک جمع شده بود و با او صحبت می‌کرد. در پیشانی او غالباً آثار خستگی و شکستگی پدیدار بود، یا اینکه دور چشم‌انش سیاه بود که از زیاده روحیهای شب قبل حکایت می‌کرد (گمان می‌کنم که او بدست مت بود). در ضمن اغلب برای یافتن یک شیلینگ، این جیب و آن جیب کتش را - که بر زمین افتاده بود - می‌گشت و زنش هم که بچه‌ای در بغل داشت، دقیقه‌ای از حال او غفلت تمی‌کرد و مدام او را می‌پایید. بعضی مواقع پول خویش را نمی‌یافت و می‌گفت که آن را گم کرده است و به من می‌سپرد که فردا مراجعه کنم. ولی زن وی همیشه پول داشت، و شاید هم پول شوهرش بود که در مستی از جیش بیرون آمده بود. موقعی که از پلکان سرازیر می‌شدم، او می‌آمد و معامله را ختم می‌کرد.

در دکان صرافی هم سرشناس شده بودم. حسابداری که پشت تخته بود، توجه مخصوصی به من داشت و به خاطر دارم که اغلب از من می‌خواست تایک اسم یا صفت لاتینی را تعریف کنم، یا در حینی که مشغول انجام دادن کار من بود، یک فعل را آهسته صرف کنم. پس از این مقدمات، معمولاً بانو میکابر برای اینکه حسن ختامی در کار باشد، شام تهیه می‌کرد و این شامهای حاصل از فروش اشیا منزل، خود دارای کیف و لذت بخصوصی بود.

عاقبت کار آقای میکابر به مرحله بحرانی هم رسید؛ یک روز صبح او را توقيف کردند و به زندان شاهی که در «بارو» واقع است، انتقال دادند. هنگام عزیمت به من گفت که خدا او را غضب کرده است. نزد خود چنین اندیشیدم که او واقعاً افسرده و دلشکسته شده است. در خودم هم احساس تأثیری فوق العاده شدید کردم. اما بعدها شنیدم که حتی همان روز هم تا قبل از ظهر، باز شنگولی و سرخوشی را از سر گرفته و حتی بعضی حقه بازیها و تردستیها را هم انجام داده است. در اولین یکشنبه بعد از بازداشت، بنا بود برای دیدنش به زندان بروم و ناهار را با هم صرف کنیم. ناچار بایستی نشانی و راه رسیدن به آنجا را می‌پرسیدم. معلوم شد که عاقبت به یک حیاط

می‌رسم و چون از آن گذشتم، باید بروم تا به یک اتاق زندان برسم. همین را به کار بستم و بالاخره پس از اینکه زنداتیان را یافتم (من بدبخت فلک‌زده‌ها)، می‌اندیشیدم که چون رادریک رندوم از شکایت بستان‌کارانش به زندان افتاد، مردی بود که جز گلیمی پاره، پوششی به تن نداشت. در این هنگام زنداتیان در جلو نظرم تار شد، زیرا اشک در چشم‌مانم حلقه زده و دلم در قفس سینه شروع به تپیدن کرده بود.

آقای میکابر جلو در منتظر من بود. به اتاق او رفتم که در طبقه قبل از آخر یا یکی مانده به طبقه زیر شیروانی بود رفتم. خیلی گریه کردیم. به خاطر دارم که او با نهایت اصرار مرا قسم می‌داد که از وضع رقتیار او پند بگیرم و بدانم شخصی که بیست لیره در سال عایدی دارد و از آن مبلغ، نوزده لیره و نوزده شیلینگ و شش پنی خرج می‌کند خوشبخت است، ولی اگر بیست لیره و یک پنی خرج کند بدبخت است. پس از این مقدمه، یک شیلینگ برای خریدن نوشیدنی از من قرض کرد و یک قبض برای همان مبلغ به عهده خانم امضا کرد. سپس دستمال خویش را در جیب گذاشت و شنگول شد.

در کنار بخاری نشستیم. دو آجر در دو طرف بخاری زنگ‌زده زندان گذاشتم تا حد اکثر استفاده را از سوختن زغال کرده باشیم. صبر کردیم تا مدیون مفلس دیگری که هم اتاق آقای میکابر بود از باگوشت گوسفندی که جیره آن روز بود از نانواخانه رسید. سپس مرا برای گرفتن کارد و چنگال و عرض سلام از طرف آقای میکابر نزد «سرهنگ هاپکینز» فرستاد که درست در اتاق رو به روی اتاق آقای میکابر منزل داشت.

سرهنگ هاپکینز کارد و چنگال را به من قرض داد و ضمناً سلامی هم به آقای میکابر رسانید. در اتاق او یک خانم کثیف و دو دختر رنگپریله (این دو دختران او بودند و موهای انبوه و خرم من خرمن داشتند) مقیم بودند. اندیشیدم که خوب شد برای وام گرفتن کارد و چنگال آمدم، نه برای وام کردن شانه سرالباس سرهنگ بی‌نهایت ژنده و از هم در رفته بود. سیلیهایی کلفت در پشت لب و پالتویی خیلی کهنه در بر داشت. زیر آن پالتو هیچ پوشاسکی بر تنش نبود. رختخواب او را دیدم که در گوشاهی مچاله شده و تعداد کمی بشقاب و دیس و دیگ هم روی طاقچه بود. نمی‌دانم از کجا دریافتیم که آن دو نفر دختر او هستند، ولی آن زن کثیف زنش نیست. خلاصه صحنه خجلت و شرم‌ساری من در آن اتاق چندان به طول نینجامید. پس از چند دقیقه از پله‌ها پایین آمدم و به صحت آنچه دریافتی بودم، به قدر چنگال و کاردی که در دستم بود یقین داشتم. به هر حال، ناهار در محیطی مطبوع و خودمانی صرف شد. پس از آن، بلا فاصله کارد و

چنگال سر هنگ هاپکینز را مسترد داشتم و به سوی خانه روان شدم تا خاطر بانو میکابر را با شرح ملاقات خود تسلی بخشم. او چون مرا دید غش کرد و سپس یک قاب نیمرو درست کرد تا در ضمن صحبت، دلخوشی هم داشته باشیم.

درست به خاطرم نیست چطور شد که اثاث خانه به نفع خانواده به فروش رسید یا چه کسی آن را فروخت. به هر صورت همه چیز فروخته و با یک گاری حمل شد و بجز یک رختخواب و چند صندلی و لوازم آشپزخانه چیزی بر جای نماند. با این ساز و برگ و لوازم، در اتاق نشیمن خانه خالی و بندوزر تریس اردو زدیم. شب و روز را بانو میکابر و بچه‌ها (به علاوه خدمتکار یتیم) و من در این اتفاهای خالی به سر می‌بردیم. حالا نمی‌دانم که چه مدت با این وضع سر کردیم، ولی به هر حال این مدت به نظرم طولانی می‌آید. سرانجام بانو میکابر مصمم شد که او نیز به زندان نقل مکان کند، زیرا شوهرش در آنجا یک اتاق مستقل برای خودش دست و پا کرده بود. درنتیجه من کلید خانه را نزد صاحب‌خانه بردم. همه رختخوابها به استثنای رختخواب من به زندان شاهی فرستاده شد. من نیز در همسایگی زندان یک اتاق کوچک گرفتم و خیلی خوشوقت بودم از اینکه در مجاورت خانواده میکابر به سر می‌برم، زیرا در مصایب خیلی بهم خوگرفته بودیم و طاقت جدایی نداشتیم. برای آن یتیم هم در همسایگی زندان به بهای گزافی یک اتاق گرفتیم. اتاق من زیر شیروانی بود و سقفش سراشیب تنگی داشت و چشم‌اندازش خوب بود، زیرا مشرف به یک چوب فروشی بود. هنگامی که اتاق را گرفتم، آن را بهشتی فرض می‌کردم، زیرا بحران و بدیختی و مصایب آقای میکابر را مشاهده می‌کردم و وضع خویش را با او می‌سنجدم. در تمام طول این مدت، در کارخانه مردستون و گرینبی در همان وضع کذا بی و با همان همکاران سابق و همان احساساتی که ناشی از تنزل زندگی من بود مشغول بودم، ولی خوشبختانه هرگز با هیچ یک از آنها دوست نشدم؛ با هیچ‌کدام از آن اطفالی که هر روز موقع آمدن به کارخانه و خروج از آن و گشتن در خیابان به وقت ناهار بهشان بر می‌خوردم، هم کلام نشدم. تنها تغییری که اکنون به خاطرم می‌آورم این بود که در این ضمن، سرو وضع من آشفته‌تر و زنده‌تر شد؛ دیگر اینکه کمی از بار مسئولیت مراقبت از بانو میکابر و خانواده‌اش از گردنم ساقط شد، زیرا یکی از خویشاوندان آنها در این دشواری به این خانواده یاری می‌کرد. زندگی آنها در زندان بسیار بهتر از زندگی‌ای شده بود که در خارج داشتند. حالا دیگر من صبحانه را با آنها صرف می‌کردم. به خاطر ندارم که چه ترتیباتی برای این امر داده شد؛ همچنین به خاطر ندارم که در زندان چه وقت باز می‌شد و من کی داخل می‌شدم.

همین قدر می‌دانم که ساعت شش برمی‌خاستم و به محلی که گردشگاه دوست‌داشتنی ام بود، یعنی پل لندن می‌رفتم و روی یکی از سکوهای آن می‌نشستم و از خلال روزن نرده‌ها رفت و آمد مردم و تلاطف و انعکاس آفتاب را در آب نظاره می‌کردم. بهنگام فجر، انعکاس اشعه سرخ آفتاب که گویی زر سرخ است، بر منظره آب جلوه خاصی می‌بخشد. آن یتیم نیز گاهی با من همراهی می‌کرد تا داستانهای گفتنی‌ای بشنود را که درخصوص بندگاه و اسکله لندن و برج آن می‌دانستم.

غروب آفتاب باز سری به زندان می‌زدم و با آقای میکابر در حیاط قدم می‌زدیم و یا با خانم او به بازی کازینو مشغول می‌شدیم. ضمناً داستانهایی از زمانی می‌شنیدم که او با پاپا و مامان در یک‌جا بود. نمی‌دانم آقای میکابر خبر داشت که من کجا کار می‌کنم! ولی در هر صورت، من هرگز به او نگفتم که نزد مردستون و گرینبی مشغولم.

کار آقای میکابر اگرچه مرحله بحرانی را طی کرده بود، و به واسطه وجود یک «سنده» به گره افتاده بود. آن وقت عقلمنمی‌رسید که این سنده اساساً چیست، ولی تصور می‌کنم که سنده، عبارت بود از نوعی توافق و سازش که سابقاً او با طلبکاران خویش حاصل کرده بود. بالاخره اشکال آن سنده به نحوی از انحا رفع شد و در هر صورت آن مانع و رادع قانونی که سابقاً وجود داشت، برطرف شد. باتو میکابر اطلاع داد که خانواده او تصویب کرده‌اند که آقای میکابر برطبق قانون حمایت از یده‌کاران و مدیونان، تقاضای استخلاص کند و به باور وی، این عریضه ممکن بود تا شش هفته دیگر او را از زندان خلاص کند.

سپس آقای میکابر که در آنجا حاضر بود، رشته سخن را به دست گرفت و گفت: آن وقت دیگر اگر خدا بخواهد، برای من مثل روز روشن است که زندگی کاملاً مرfe و پرآسایشی خواهم داشت و زندگی ام بكلی تغییر خواهد کرد.

چون نمی‌خواهم از هیچ چیز فروگذار کنم و مطلبی را ننوشته بگذارم، به خاطر دارم که در آن موقع آقای میکابر عریضه‌ای تهیه و به مجلس عوام تقدیم کرد. مدلول آن نامه اینکه، برای حمایت کردن از مدیونان تغییری در قانون مجازات زندان پدید آورند. این خاطره را مخصوصاً در اینجا ذکر کردم تا نشان بدhem که این، یکی از مواردی بود که باعث شد کتابهایی را که سابقاً خوانده بودم با زندگی منقلب کنونی خود بسنجم و از تناسب و آمیختگی این دو، برای خود داستانها بپردازم و حکایتها بسازم و بعضی از آنچه در خیابان می‌دیدم و یا از مرد و زن می‌شنیدم، بدون قصد و تعمد و بی اختیار بزرگ کنم و به این طریق و آنچه را اکنون می‌نویسم گرد آورم.

در زندان باشگاهی بود که آقای میکابر در آن دارای شخصیتی فوق العاده شده بود. آقای میکابر اندیشه خویش را در باب آن عریضه به اعضای باشگاه ابراز کرد. آنها هم از آن استقبال کردند و موافقتی کامل بروز دادند. درنتیجه آقای میکابر (که دارای خلقی بسیار نیکو بود و در هرکاری - بجز آنچه مستقیماً به منافع او بستگی داشت - بسیار جدی و با پشتکار بود و دائم نیز سرش برای اموری درد می‌کرد که هیچ‌گونه تفعی در آنها برایش متصور نبود) شروع به تنظیم کردن عریضه کرد. آن را با قریحه سرشار خویش مانند نوعروس بیاراست و روی کاغذ بزرگ نگاشت و به روی میز پهن وقتی را معین کرد تا همه اعضای باشگاه که در زندان مقیم بودند، در صورت تمايل گرد آیند و عریضه ارسالی را امضا کنند.

هنگامی که شنیدم عریضه در شرف تدوین است، بسیار مشتاق شدم تا زندانیان را - که اغلب مرا می‌شناختند و من نیز آنها را می‌شناختم - ببینم که یکی بعد از دیگری از در اتاق داخل می‌شوند. خلاصه یک ساعت از کارخانه مرخصی گرفتم و در گوشة اتاق معهود کمین کردم و متوجه شدم. اعضای باشگاه که مجموع آنها اتاق کوچک باشگاه را هم پر نمی‌کرد، از آقای میکابر پشتیبانی می‌نمودند. سرهنگ هاپکینز (که خود را برای چنین روز تاریخی‌ای شسته بود)، نزدیک میز ایستاده و بنا بود و مقاد عریضه را برای همه اشخاصی که از آن بی‌اطلاع بودند بخواند. سپس در اتاق باز شد و همه ساکنان زندان پشت سر هم رسیدند. بعضی هم بیرون منتظر نوبت بودند. یکی یکی می‌آمدند، امضا می‌کردند و می‌رفتند. سرهنگ هاپکینز بدون استثنا به هرکس که به نوبت برای امضا می‌آمد می‌گفت: عریضه را خوانده‌اید؟

- نه.

- مایل هستید که از مضمون آن با اطلاع شوید؟

اگر طرف در روی در بایستی گیر می‌کرد و کمترین تمايلی نشان می‌داد. سرهنگ هاپکینز با صدایی رسا و پرطنطه، کلمه به کلمه آن را از ابتدا تا انتها می‌خواند. ممکن بود آن را بیست هزار بار برای بیست هزار تفر شنونده - اگر کوچکترین اظهار تمايلی می‌کردند - جدا جدا بخواند.

خوب یادم هست که بعضی عبارات را از قبیل: «متخبان محترم اهالی در دارالشورای ملی» و «بندگان بدبخت بینوای اعلیٰ حضرت همایونی» را چنان با قرائت و طمأنیه کامل ادا می‌کرد که گویی این لغتها در دهان او یک نوع واقعیت و ماهیت جسمی پیدا او و آن را مزه می‌کرد. آقای میکابر هم در غرور و افتخاری فرورفته بود شبیه به آنچه یک نویسنده یا مصنف دارد و به اصفای کلمات مطنطن خویش مشغول و در دریایی بیکران اندیشه غوطه‌ور بود و میخهای

آهنه‌نی را نظاره می‌کرد که بر دیوار مقابل کوییده بودند.

ضمون اینکه هر روز از «ساوثوارک» تا بلک فرایار رفت و آمد می‌کرد و در هنگام ناهار نیز در خیابانهای غیرمعروف و دنج شهر قدم می‌زدم (یعنی خیابانهایی که به عقل بچگانه‌ام سنگفرش آنها از کثرت ایاب و ذهاب من و گامهای سبکم ساییده شده بود) عابران را تحت نظر می‌گرفتم و پیش خود می‌گفتم که چند نفر از این مردم، محتاج شنیدن نطق غرای سرهنگ هاپکینز هستند و متأسفانه از استماع آن محروم شده‌اند! اینک که اندیشه‌هایم به گرد ایام دشوار و شوریختی جوانی ام دور می‌زند، حیرانم که چه مقدار از داستانهایی که درخصوص این‌گونه افراد مضطرب و بدیخت ساخته‌ام، روی واقعیات را مانند زنگار گرفته و با آن مخلوط شده است! هرگاه که در این خیابانها می‌گردم و پسر احساساتی و ساده‌دلی را می‌بینم که جلو من در حرکت است، به یاد می‌آید که او هم الان ممکن است عالمی خیالی و توهمنی از نتیجه تجربیات شگفت و تلخ زندگی بسازد.

## فصل دوازدهم

### از زندگی مستقل خسته شده و نقشه‌ای طرح می‌کنم

عريفه آقای میکابر بموقع پيشنهاد شد و او را بر طبق شروطی که در قانون پيش‌بینی شده بود، آزاد ساختند. طلبکاران او نيز چندان قساوت قلب به خرج ندادند و بيرحمي نکردند. بانو میکابر به من گفت که حتی آن کفائن سختگیر نيز در دادگاه علنی اظهار داشته است که سوءنيتی نسبت به آقای میکابر ندارد. فقط درخواست دریافت وجه خرد را کرده و گفته است که این در طبیعت بشر است که احراق حق کند.

آقای میکابر بعد از صدور حکم براحت به زندان شاهی بازگشت تا بعضی خوردگاه‌هايی که باید قبل از ترک گفتن محبس پاک می‌کرد تصفیه کند و بعضی تشریفات را انجام دهد. بانو میکابر گفت: آقای کاپرفيلد، بیا به مناسبت این واقعه و به ياد پاپا و مامان جشن بگيريم و شادی کنيم.

پرسيدم: سخا، آتها زنده‌اند؟

ـ خدا بیامرزد مامان مرد، قبل از اينکه کار آقای میکابر به اين شدت برسد از دنيا رفت. پاپا هم چند بار خصمات آقای میکابر را کرد، ولی او هم مرحوم شد و خيليه را داغدار کرد. بانو میکابر سری ازوي تأسف جنباند و يك قطره اشک خلوص بر سر همزادان ریخت که در دامنش بودند.

چون برای مطرح کردن سؤالی که علاقه مفرطی به دانستن پاسخ آن داشتم، موقعی مناسب تر سراغ نمی‌کردم، گفتم: اگر اجازه بفرمایید، می‌خواهم بپرسم حالا که آقای میکابر آزاد شده است، شما و آقای میکابر چه نقشه‌ای برای آتیه دارید؟

بانو میکابر با غروری زایدالوصف گفت: خانواده من... (هرگز نتوانستم بفهمم این عبارت، شامل چه کسانی است). خانواده من عقیده دارند که آقای میکابر باید از لندن برود و استعداد خویش را در خارج از این شهر به مورد آزمایش گذارد. آقای میکابر دارای استعدادی بی‌نظیر است. این را تصدیق کردم و گفتم: بدون تردید.

بانو میکابر باز رشته سخن را در دست گرفت:

استعدادی بی‌نظیر! خانواده من عقیده دارند که برای شخصی با استعداد سرشار آقای میکابر، باید کاری در گمرک دست و پا کرد. چون خانواده من نفوذ محلی دارند، معتقدند که او باید به «پلیموث» برود.

گفتم: او هم راضی است؟

- البته که حاضر است.

- خانم، شما هم با او می‌روید؟

حوادث مسلسل‌وار آن روز با شیطانی همزادان دست به دست هم دادند و بانو میکابر را عصبانی کردند؛ با گریه جواب داد: من هرگز آقای میکابر را ترک نمی‌گویم، آقای میکابر شاید ابراز نکند و طبیعت خونگرم و دموی او، وی را دچار این اشتباه کند که یکتنه می‌تواند موانع را از پیش پای خویش بردارد. گردنید مروارید و دستبندی که از مامان به من رسیده بود به نصف قیمت رفت، و سینه‌ریزی که پدرم وقت عروسی به من داده بود، به هیچ فروخته شد، ولی من هرگز از آقای میکابر دست‌بردار نیستم و از او جدا نمی‌شوم؛ هرگز!

سپس با محبتی سرشار و با گریه تکرار کرد: هرگز از او جدا شدمی نیستم! غیرممکن است! خیلی ناراحت در اضطراب و بودم، مثل اینکه احساس می‌کرم او در نتیجه سؤالات من به گریه دچار شده است. همان‌طور که نشسته بودم، با وحشتی زایدالوصف به او نظر دوختم. آقای میکابر پر بی‌تفصیر نیست. من حاشا نمی‌کنم که او شخصی است بی‌فکر و لاابالی. با اینکه دارایی خود و مقدورات خویش را از من مخفی می‌دارد، باز هم من از او جدا شدنی نیستم. در حین ادای جمله‌اخیر، چشمانتش را به دیوار دوخته بود.

صدای بانو میکابر در هنگام ادا کردن جملات اخیر به قدری بلند شده بود که حکم فریاد و

چیغ کشیدن را داشت. به قدری هراسان شدم که از فرار کردم و به باشگاه پناه بردم و فکر آقای میکابر را که در سر میزی طویل نشسته و صدابه صدای سایرین انداخته بود و سرود می‌خواند و سمت رهبری آنان را در سرودخوانی به عهده داشت.

«جی آپ دابین

جی هودابین

جی آپ دابین

جی آپ آندجی هو - و - و»

- با دادن این خبر که به خاتم حالت غم و اندوه و پریشانی دست داده است، پریشان ساختم. به مجرد اینکه این خبر را شنید، فوری به گریه افتاد و با هم دویدیم. جیب جلیقه اش هم پر بود از سر و دم میگوی خشک شده که با دیگران مشغول صرف آن بود.

آقای میکابر به داخل اتاق دوید و فریادکنان گفت: راما، فرشته من! چه شده؟ او جواب داد: من هرگز از تو جدا نمی‌شوم!

آقای میکابر او را در بغل گرفت: جان من! این برای من مسلم است.

بانو میکابر با فریاد گفت: او پدر بچه‌های من است! او پدر بچه‌های دوقلوی من است! او شوهر عزیز من است و من هرگز از او جدا نخواهم شد!

آقای میکابر از این اظهار وفاداری چنان دچار تأثر شد که با اشتیاقی وافر در آغوش زنش افتاد و از او استدعا کرد تا چشمان خود را بالا کند و به او بنگرد و ساکت شود (من هم به گریه افتادم). ولی هرچه او به اصوات افزود. بانو میکابر هم چشمانش را بیشتر به سوی زمین می‌دوخت و بر شدت گریه می‌افزود. عاقبت آقای میکابر بکلی متاثر و در گریه با من و زنش شریک شد. در آخر آقای میکابر از من خواهش کرد که یک صندلی برای خود نزدیک پله‌ها بگذارم تا او هم زنش را بیرد و بخوبیاند. می‌خواستم خدا حافظی کنم، ولی او به حرفاهای من وقعي نگذاشت و اصرار کرد که تا هنگام نواخته شدن زنگ مخصوص خروج ملاقات کنندگان، در آنجا بیمانم. ناچار در کنار پنجه نزدیک پلکان نشتم و او هم صندلی خود را آورد و در کنارم نشست.

گفتم: خانم چطور است؟

آقای میکابر سرجنیان گفت: آهسته...، این عکس العمل سختیهای زندگی است. آه، امروز روز پر شر و شوری بود. اکنون مایم و ما - هرچه داشتیم از دست دادیم!

آقای میکابر دست مرا فشد و نالهای کرد و اشکش فرو ریخت. خیلی دلت‌نگ و مأیوس

شدم، زیرا انتظار داشتم بر اثر این امر که مدت‌ها به انتظار آن بودیم، به ما خوش بگذرد، ولی آقا و خانم میکابر بقدرتی با بدبهختی و مصایب خونگرفته و مأнос شده بودند که به محض اینکه به ساحل نجات نزدیک می‌شدند، خود را نازاحت و بیچاره می‌یافتدند. نشاط و صبوری سابق را در آن شب از دست داده بودند و هرگز به خاطر ندارم که آنها را این قدر مأیوس و دلموده دیده بوده باشم. به مجرد اینکه زنگ زده شد، آقای میکابر مرا تا متزلج بدرقه کرد و آنجا مرا بوسید، ولی می‌ترسیدم او را که بسیار بیچاره و پریشان خاطر بود، تنها گذارم.

ضمون آن‌همه دلتنگی و تأثیر فوق العاده، بخوبی تشخیص دادم که بانو میکابر و بچه‌ها قصد دارند از لندن بروند و بین ما جدایی می‌افتد. آن شب، هنگامی که با آقای میکابر به خانه بازمی‌گشتم و ضمن ساعتی که در رختخواب بیدار بودم، این فکر از مخیله‌ام گذشت و بعد‌ها این گمان مبدل به یقین شد.

به قدری با بانو میکابر انس گرفته و در شادی و غم آنها شریک شده بودم که با جدایی از آنها تنها و غریب می‌ماندم. با همه تحریماتی که داشتم، فکر اینکه باز در جای دیگر خانه‌ای بگیرم و نزد اشخاص ناشناس و بیگانه بروم، یا ایم ناهنجار و طاقت‌فرسا بود. چون تصور این را می‌کردم، احساساتم جریحه‌دار و تشفیر ارزیجاری در سینه‌ام بیدار می‌شد. هرچه بیشتر به آن می‌اندیشیدم، بیشتر این احساسات طفیان می‌کرد. نزد خود به این نتیجه رسیدم که دیگر این زندگی برایم قابل تحمل نیست.

امید بهبود هم نبود جز اینکه خود دست به کاری زنم. بندرت خبری از بانو مردستون می‌رسید؛ از آقای مردستون که ابداء. ولی دو یا سه بار، تکه ملبوسی که تازه دوخته و یا وصله شده بود، از طرف آقای کینیان به دستم رسید که با هریک، قطعه‌ای کاغذ همراه بود به این مضمون که، ج.م. مطمئن است که د.ک. مشغول ادامه کار است و همه هم خویش را مصروف انجام دادن و ظایف خود می‌کند. یک کلمه امیدوارکننده و دلگرمی دهنده و تسلی بخش در آن یافت نمی‌شد در باب اینکه روزی مسکن است از این وضع فلاکتیبار نجات یابم و از وضع یک عمله روزمزد برهم.

فردای آن روز، اضطراب خاطر و پریشانی افکارم تجدید شد که چرا بانو میکابر از رفقن خود با من صحبتی نکرد. آنها یک هفته در اتاق من اقامت گزیدند تا در پایان این مدت، عازم بندر پلیموث، یعنی مقصد خویش شوند. آقای میکابر شخصاً بعدازظهر به دفتر مراجعته کرد و برای من از آقای کینیان مرخصی گرفت تا روز حرکت، او را بدرقه کنم. در ضمن از اخلاق من خیلی

ستایش کرد. (شاید این قسمت چندان اغراق هم نبود). آقای کینیان دریان را که به «تیپ» موسوم و مردی بود متأهل و اتفاقی هم برای اجاره حاضر داشت، صدا زد و مرا با رضایت خاطر به او سپرد. من چیزی نگفتم، چون تصمیم خوش را گرفته بودم.

تا وقتی که با آقا و بانو میکابر یک‌جا بودیم، شبها نیز با آنها بودم. گمان می‌کنم که هر قدر از مدت دوستی ما می‌گذشت، صمیمیت ما افزون می‌شد. در آخرین یکشنبه اقامت، مرا به ناهار دعوت کردند و یک ران خوک با سس سیب‌زمینی و پودینگ صرف کردیم. و آن شب به عنوان یادگاری یک اسب کوچک خال‌خالی برای ویلکینس میکابر کوچولو و برای دخترش اما هم یک عروسک خریدم و یک شیلینگ هم به یتیم دادم که بنا شده بود او را در لندن بگذارند.

گرچه به‌واسطه حس جدایی‌ای که در پیش داشتیم، در ته دل نوعی اضطراب احساس می‌کردم، روزی خوش و پرسور را گذرانیدم.

بانو میکابر گفت: آقای میکابر و من ممکن نیست که ایام گرفتاری او را به یاد بیاوریم و شما را از خاطر نگذاریم. رفتار شما همیشه بسیار خوب و موجب امتنان ما بوده است. هرگز از یاری شانه خالی نکردید و همواره دوست حقیقی ما بودید.

آقای میکابر گفت: کاپرفلیلde عزیزم (مدتها بود که مرا به این اسم می‌خواند) قلبی رثوف دارد که بدینختی همتی خود را احساس می‌کند و مفرزی هم برای اندیشیدن و پیدا کردن راه نجات و دستی هم برای انجام دادن آن فکر دارد؛ خلاصه اینکه یک‌نوع استعدادی دارد که آنچه ممکن است و از دستش برمی‌آید، انجام می‌دهد.

من تشکرات خویش را نسبت به اظهار لطف آنان ابراز داشتم و ضمناً نگرانی و هیجان خاطر خود را از فراق بیان کردم.

آقای میکابر گفت: دوست جوان و عزیزم، من از شما مسن تر هستم و در زندگی دارای تجربیاتی نیز می‌باشم و زندگی را در دشواریهای بسیار گذرانیده‌ام؛ خلاصه حیات من همه در شورینختی گذشته است. اینک و شاید تا هنگامی که اتفاق غیرمتوجه‌ای نیفتد و دری به تخته نخورد، که مخصوصاً حالا هردم منتظر آن هستم - چیزی که قابل باشد برای پیش‌کش ندارم جز نصیحت و اندرز، با این وصف، اندرز من شایان به کار بستن هست. مخلص کلام، من خودم هرگز آن را به کار نبسته‌ام و...

سخن آقای میکابر به اینجا که رسید، قیافه درخشندۀ و خوش و متبسم او درهم رفت و آثار ملال بر آن نشست و عبوس شد:

- درنتیجه به این روز سخت که می‌بینی گرفتار آدم.

زنش با عجله گفت: میکابر عزیزم!

آقای میکابر خود را از یاد برد و باز تبسم کردن را از سرنو گرفت و گفت: این فلک زده‌ای که در برابر شما ایستاده است، نصیحتتش این است که کار امروز به فردا مفکن. تسامح موجب اتلاف وقت است؛ آن را از خود دور ساز!

بانو میکابر گفت: این گفتار پاپای من است.

- عزیزم، پدر تو برای خودش مرد بسیار خوبی بود و خدا نکند که من بخواهم از او انتقاد کنم. ممکن نیست کسی را ببابم که در سن او آن قدر قوی بوده باشد که بتواند مانند او راهپیمایی کند و بدون عینک، حروف ریز کتاب را بخواند. ولی او این گفتار را در هنگام ازدواج ما بیان کرد و آن را چنان بی موقع و در حال تنگدستی گفت که با به کار بستن آن در اولین بار عزیزم، که همان ازدواج ما باشد، دیگر کمر راست نکردم و حتی مخارج آن را هم تاکنون مفروضم.

آقای میکابر باز به خانم خود نگاهی کرد و گفت: کاپرفیلد عزیزم، نصیحت دیگر را خود می‌دانی؛ اگر عواید سالانه‌ات بیست لیره باشد و هزینه‌ات نوزده لیره و نوزده شیلینگ و شش پنی خوشبختی، والا اگر درآمد سالانه‌ات بیست لیره و خرجت بیست لیره و یک چیزی بالا، بدبختی. غنچه حیاتت پزمرده و برگت خشک می‌شود و آفتاب بخت به افول می‌گراید. ما حاصل کلام، تا عمر داری مثل من روی خوش نمی‌بینی.

به منظور اینکه بدبختی خویش را بیان کند و نصایح فوق را مجسم سازد، گیلاس پانچی را که در دست داشت با نهایت سرور و خوشی سرکشید و با رضایت خاطر، آهنگ «کالج هورن پایپ» را با سوت نواخت.

آنچه در قوه داشتم برای قانع ساختن او به اینکه پیوسته این نصایح را آویزه گوش می‌کنم، به کار بردم. گرچه در واقع احتیاجی هم نبود، زیرا این مواضع در آن موقع با آن احوال در من تأثیری بسزا بخشید. از وجنات من قبول کردن قول او کاملاً هویدا بود. با مداد روز بعد، آنها را تا کالسکه خانه مشایعت کردم و با قلبی پرتاآثر دیدم که در عقب دلیجان جای گرفتند.

بانو میکابر گفت: آقای کاپرفیلد، خدا نگهدار تو. من هرگز خوبیهایی را که در حق من کردی فراموش نخواهم کرد؛ خودت هم می‌دانی که هرگز فراموش نمی‌کنم.

آقای میکابر گفت: کاپرفیلد، خدا حافظ! خدا کند که زندگی تو همیشه با خوشی و فراوانی توأم باشد. اگر ظرف سالهای بعد بر من معلوم شود که نصایح من برای تو مصباح هدایت بوده

است خواهم دانست که زندگی‌ام عیث و بیهوده نبوده است و جاتنگ نکرده‌ام و دنیا را به وجود خویشتن ملوّث نساخته‌ام. اگر احیاناً دری به تخته‌ای خورد و وضع من بهتر شد (که اطمینان دارم همین طور خواهد شد)، برای من نهایت افتخار است که اگر از دستم کاری برآمد، برای آن دوست گرامی انجام دهم.

بانو میکابر هنگامی که با بچه‌ها در عقب دلیجان جابه‌جا شد - من نیز پایین ایستاده و در دریای غم فرو رفته بودم و به آنها می‌نگریستم - از دیدن من با آن حال متأثر شد و اشکی از دیده‌اش فرو ریخت، تازه آن وقت ملتافت شد که با چه موجود کوچک و تھیفی سر و کار داشته است. این استنباط از اینجا برایم حاصل شد که با احساسات و عواطف مادری با انگشت به من اشاره کرد تا از دیوار دلیجان بالا روم و بعد بازویش را دور گردتم انداخت و مرا چنان یوسید که گویی پسر او هستم. هنوز پایین نیامده، کالسکه به راه افتاد و دیگر نتوانستم حتی صورت آنها را ببینم، زیرا دستمالهایی که تکان می‌دادند جلو چهره آنها را گرفته بود. لحظه‌ای بعد دلیجان از نظر ناپدید شد. آن یتیم و من در میان چاده ایستاده بودیم و با دلی پراندوه و خاطری افسرده به یکدیگر نگاه می‌کردیم. بعد با هم دست دادیم و خدا حافظی کردیم. گمان می‌کنم که او به طرف کارخانه سن‌لوك به راه افتاد و من نیز برای آغاز کردن یک روز یکنواخت و بی‌هدف به سوی کارخانه مردستون و گرینبی رفتم.

ولی در عین حال پیش خود می‌اندیشیدم که این ایام یکنواخت زیاد تکرار نخواهد شد و انگشت‌شمار است؛ بلى، تصمیم فوار داشتم؛ می‌خواستم بروم. به نوعی باید گریخت؛ باید در روستاها متواتر شوم و نزد تنها خویشاوندی بروم که در دنیا دارم و داستان بدختی خود را برای بانو بتسى نقل کنم.

چنانکه گفتم، نمی‌دانم این فکر از کجا در من ایجاد شد، ولی همین که یکبار از خاطرم گذشت، مثل اینکه بر سنگ کنده باشند دیگر در آنجا جای گرفت و بتدریج چنان در مغزم فرو رفت که عاقبت مبدل به تصمیم راسخ شد، چنانکه هرگز در زندگی تصمیمی به این سختی و محکمی نگرفته‌ام. من تردید دارم که آن وقت از موفقیت خویش اطمینان داشته‌ام، ولی با وصف این، عزم را جزم کردم که آن را به معرض عمل گذارم.

از شبی که این اندیشه از خاطرم گذشت و خواب از سرم پرید، بارها بلکه صدبار یاد حکایتی افتادم که مادر بیچاره‌ام از او نقل می‌کرد. آن زمان شنیدن این داستان موجب مسرت خاطرم بود زیرا حضی وافر داشت که او داستان‌سراایی کند و من بشنوم. بنابراین آن را از برداشت و عمهام در

آن داستان رلی به عهده داشت و رفتار او نکته‌ای بود که برای من اهمیتی فوق العاده داشت. همین موضوع موجب تشویق و تشجیع من شد؛ این امر به من دل و جرئت می‌داد. فراموش نکرده بودم که مادرم تصور کرد او گیسوان زیباییش را با محبت و مهربانی لمس کرد و گرچه این‌هم ممکن بود توهمی پیش نبوده باشد، تصویری که از عمه مخوف خود داشتم که در مقابل زیبایی معصومانه و پاک مادرم (یعنی همان زیبایی‌ای که آن را با این وضوح به خاطر دارم) خم شده است و او را نوازش می‌کند، همه آن داستان مهیب را در نظرم ملایم و نرم می‌ساخت و آثار ترسناک آن را ختنی می‌کرد. شاید هم این افکار از مدتها پیش در مخيله‌ام ریشه داشت و خود سبب پیدا آمدن این تصمیم شد.

از آنجا که نمی‌دانستم خانه عمه‌ام کجاست، نامه‌ای مفصل به پگاتی نوشتم و در آن چنانکه چیزی استنباط نشود و چنین برآید که اتفاقی چیزی از او می‌پرسم - سؤال کردم که آیا نشانی عمه‌ام را به خاطر دارد؟ و برای پوشاندن حقایق نوشتتم که گویا از منبعی شنیده‌ام که او در محلی - که از خودم ساخته بودم - زندگی می‌کند؛ آیا راست است؟ در ضمن نامه از او تقاضای ولایت به مبلغ نیم گینی کردم - و گفتم در صورت وصول این قرضه، بسیار متشکر خواهم شد و علتش را هم بعداً به او اطلاع می‌دهم.

پاسخ پگاتی بزودی واصل شد و پراز مطالب و نکات حاکی از مهر و یگانگی بود. او مبلغ فوق را (که نزد خود تصور می‌کردم با چه عذابی از صندوق آقای بارکیس درآورده است). نیز جوف در نامه فرستاده و نوشته بود که بانو یتسی در نزدیکی «داور» منزل دارد، ولی مردد است که حتماً در خود داور است یا در حوالی آن یعنی «هایس» و یا «ساندگیت» یا «فوکستون». از یکی از کارگران کارخانه هم درخصوص این اماکن سؤال کردم؛ او گفت که همه مجاور یکدیگر است و همین واقعیت هم مرا ذراجرای تصمیم را سخت کرد و پیش خود قرار گذاشت که آخر هفته به راه بیفتم.

چون خود را شخصی درست و اخلاقی می‌پنداشتم و نمی‌خواستم در شرکت مردستون و گریتی خاطره بدی از خود بگذارم، خویشن را موظف کردم که چون مزد یک هفته را قبلاً گرفته‌ام، تا غروب شبیه کارکنم و آن روز هم برای دریافت دستمزد به دفتر کارخانه مراجعه نکنم. به همین علت بود که آن نیم گینی را وام خواستم تا در راه، بی‌توشه نمامم.

بنابراین چون غروب شبیه فرا رسید و همه ما در انبار جمع شدیم تا دستمزد خویشن را بستانیم و تیپ گاریچی که همواره بر دیگران مقدم بود داخل آتاق شد تا اجرت خویشن را وصول

کند، من دست میک و اکر را فشردم و گفتم که چون نوبت به من رسید، به آقای کینیان بگوید که جهت انتقال دادن چمدانم به منزل تیپ، بیرون رفته‌ام و از ملی پوتیتوز هم آخرین وداع را کردم و با عجله به راه آفتادم.

چمدانم در همان خانه‌ای که سابقًا در آن منزل داشتم، در آن طرف رودخانه ماند و پشت یکی از کارتهای نشانی نوشتم: «آقای دیوید، بماند تا از مرکز چاپارخانه داور تقاضای ارسال بشود.» کارت را در جیب جای دادم و خیال داشتم چون از خانه خارج شدم، روی چمدان بچسبانم. همان‌طوری که به سوی خانه روان بودم، به اطراف می‌نگریستم تاکسی را بیابم که در آوردن آن به مرکز پست کمکم کند.

هنگامی که از خیابان بلاک فرایار عبور می‌کردم، در اوبلیسک مرد جوانی را با لنگهای دراز دیدم که با خود دوچرخ دستی خالی‌ای داشت که به الاختی بسته شده بود. چشمم به چشم او خورد؛ گریب می‌گفت: سیلی نقد بهتر از حلوا نسیه است و هرچه بدھید قبول دارم.

بعد علاوه‌گفت: اگر این به دستم بیاید، هرچه فحش دارم نثارش می‌کنم. ملتفت شدم که نگاه خیره و ناگهانی من، باعث سوءتعییر او شده است. بازیستادم تا از او به‌واسطه این اسائۀ ادب معدرت بخواهم و به او بفهمانم که سوءنیت و بی‌ادبی در میان نبوده است. در ضمن از او پرسیدم که آیا مایل است کاری انجام دهد؟

- چه کاری؟

- یک چمدان.

- کدام چمدان؟

گفتم که چمدانی در منزلی واقع در همان خیابان دارم. آن را در مقابل شش پنی مزد به چاپارخانه داور حمل کند:

لنگ‌دراز گفت: قبول، شش پنی.

روی گاری جز یک صفحۀ آهنی چیزی نبود که بر روی دو چرخ قرار گرفته بود. این گاری به قدری تنده حرکت می‌کرد که با متنهای کوشش می‌توانستم پابه‌پای الاغ حرکت کنم.

در حرکات این مرد چیزی نهفته بود که مایه تنفر می‌شد، مخصوصاً رفتار او و کاه جویدن و صحبت کردنش مرا نسبت به او چندان خوشبین نکرد. طبق مقاد پیمان، او را به خانه آوردم، چمدان را با هم پایین آوردم و آن را در دوچرخه نهادیم. نمی‌خواستم از حالا کارتی را که نوشته بودم به روی آن قرار دهم تا میادا یکی از اقوام و بستگان صاحب‌خانه از کار من سر در بیاورد و مرا

از کارم بازدارد. بنا براین وقتی که به دیوار زندان شاهی رسیدیم، به او گفتم که قدری تحمل کنم. هنوز مقصود خود را بیان نکرده بودم که او مثل برق به راه افتاد، گویی او و چمدان من با دوچرخه و الاغ همه دیوانه شده‌اند و بی‌خود می‌گردند. از بس عقب او دویدم و او را صدا زدم - از نفس افتادم. با این حال - خود را به او رسانیدم.

چون بسیار خسته شده و سخت دست و پای خود را گم کرده بودم، وقتی که کارت را از جیب خارج می‌ساختم، نیم گینه نیز افتاد. آن را برای اینکه از هرگونه آسیبی مصنوع باشد در دهانم قرار دادم و با وجود اینکه دستم شدیداً می‌لرزید، کارت را به چمدان بستم و این، موجب راحت خاطرم شد. ولی در همان حال دیدم که لنگ‌دراز با دست گلویم را گرفته و چنان فشود که نزدیک است خفه شوم نیز و دیدم تیم گینی از دهانم بیرون افتاد و در دست او قرار گرفت. آن جوانک یقه کت مرا سخت و دودستی گرفت و با چهره‌ای مخوف گفت: چی! به این آسانیها نمی‌شود. باید برویم کلانتری. حال می‌خواهی از دست من فوار کنی؟ بیا جانور، بیا برویم کلانتری، بیا کلانتری!

من با ترس و لرز گفتم: پولم را پس بده. خواهش می‌کنم. از من دست بکش!

- بیا برویم کلانتری! اینها سر من نمی‌شود. باید آنجا ثابت کنی که این مال توست.

به گریه افتادم و با ناله گفتم: چمدان و پولم را بده، خواهش می‌کنم.

- بیا برویم کلانتری!

مرا با شدت به سوی الاغش می‌کشید، گویی بین آن حیوان زیان‌سته و مجری قانون یا دستگاه اجراییه، وجه شبیه موجود بود. در همین ضمن از خیال خود منصرف شد و پرید روی گاری و روی چمدان من نشست و گفت که یکراست به کلانتری می‌رود و با سرعتی بیش از پیش به راه افتاد.

من با منتهای قوت و قدرت به دنیال او می‌دویدم، ولی نفس نداشتم که صدا بزنم و فریاد کنم. فرضًا اگر می‌توانستم، جرئت این کار را نداشتم. در عرض تیم میل که عقب او می‌دویدم، تقریباً بیست بار نزدیک بود که زیر وسایط نقلیه بروم؛ گاهی او را گم می‌کردم و از نظرم ناپدید می‌شد و گاه او را بازمی‌یافتم و می‌دیدم؛ گاه یک شلاق جانانه به سرم می‌خورد؛ گاه بانگ بر من می‌زدند و گاه بابت این عجله با من دعوا می‌کردند و گاه در گل می‌افتادم و باز بر می‌خاستم و گاه سخت به عابران می‌خوردم و گاه با تیر خیابان تصادم می‌کردم. آخرالامر از ترس و گرما بکلی از پا درآمدم و ضمناً خیال می‌کردم که به واسطه این حرکات، نصف مردم لندن را با خود دشمن

کردم. پس آن مرد جوان را رها کردم تا چمدان و پول مرا به هر کجا که می‌خواهد ببرد. نفس زنان و گریان - بدون اینکه از خیال خود ذره‌ای منصرف شده باشم - بهسوی گرینویچ به راه افتادم (چون می‌دانستم که این نقطه بر سر راه داور است). با آنکه از دار و ندار و جیفه دنیوی چیزی همراه نداشتم جز آنچه در شب رسیدن به داور موجب کمال نارضایتی عمهام شد، بهسوی خانه بانو بتسى رهسپار شدم.



## فصل سیزدهم

### نتیجه تسلیم

بعد از آنکه از تعقیب آن جوانک چرخدار منصرف شدم، دیوانگی به سرم زد که تا داور پیاده بروم و به این جهت نیز به طرف گرینویچ به راه افتادم. ولی در جاده «کنت» کمی عقلمن سر جا آمد و خونسردی را از سر گرفتم، زیرا راه متنه به برکه «برای» شد و پیشرفت مرا قطع ساخت. در وسط این یرکه مجسمه بسیار بی معنی و هجومی قرار داشت که در صدفی بزرگ بود. اینجا روی سنگی با حالی بسیار خسته و زار و منصرف شده از تصمیمی که مدتی پیش گرفته بودم، نشستم. حتی نفس و بینی نداشتم تا در عزا و سرگ فقدان جامه دان و نیم گینه خود بگیرم.

در این موقع هوا تاریک شده بود و همان طور که نشسته بودم، صدای زنگ ساعت را شنیدم که ده ضربه نواخت. خوشبختانه شب تابستان و هوا نیز لطیف بود. چون خستگی ام در رفت، بعض راه گلویم را سد کرد. برخاستم و باز به راه افتادم. حتی در این گیرودار بدینختی و بیچارگی نیز فکر انصراف یافتن از انجام دادن نقشه خود را در مغایله رسونخ ندادم. حال می‌اندیشم که اگر توفان برف هم حادث می‌شد، از پای نمی‌نشستم.

اما دار و ندار من در عالم سه پنی بود و مطمئن هستم که چون آن را در جیب خود یافتم تعجب کردم (که چطور این سه پنی تا شب یکشنبه مصون مانده است)؛ با وجود این، راه می‌رفتم. پیش خود صفحه‌ای از روزنامه را مجسم می‌ساختم که خبر یافتن جسد من در کنار

جاده در آن درج شده است. باز گروکرکنان راه می‌رفتم - گرچه در همان حال نهایت سعی و جدیت خویش را مبذول تندروی می‌داشم. آخرالامر به دکان کوچکی رسیدم که بالای آن نوشته شده بود: «البسته خانمهای آقایان و پارچه‌های پاره و استخوان و بازمانده آشپزخانه به قیمت خوب خریداری می‌شود». صاحب مغازه با پیراهنی آستین کوتاه دم در نشسته و مشغول پک زدن به پیپ بود و به واسطه اینکه تعداد زیادی کت و شلوار از سقف آویخته و سقف نیز خیلی کوتاه بود و فقط دو شمع برای روشن کردن و نشان دادن کالا موجود بود، خیال بر من غالب شد و تصور کردم آن شخص مانند مردان کینه‌جو و بسیار بیرحم است و دشمنان خویش را به دار مجازات آویخته است و خود با سرور و شعف جثه آنها را تماشا می‌کند.

درنتیجه تجربیات اخیری که از آقا و بانو میکابر آموخته بودم، برای اینکه این خود وسیله‌ای شود تا شکم چون گرگ گرسنه را تا مدتی سیر نگه دارم، فوری داخل کوچه پشتی شدم و جلیقه را کندم و آن را تا کردم در زیر بغل نهادم و به در دکان آمدم؛ گفتم: می‌خواستم این را به قیمت عادلانه‌ای بفروشم.

آقای دالابی (چون این اسم بر روی در دکان نوشته شده بود) جلیقه را گرفت و پیپ را روی چهارچوب در قرار داد و داخل دکان شد؛ من نیز به دنبال او داخل شدم. گل شمعها را با انگشتان خویش گرفت و جلیقه را روی تخته دکان پهن کرد و با دقت به آن نظر دوخت سپس آن را مقابل روشنایی گرفت و عاقبت گفت: در مقابل این جلیقه کوچک چه می‌خواهی؟  
با مراعات اصول ادب گفتم: خوب آقا، شما خودتان چند می‌فرمایید؟

آقای دالابی گفت: من که نمی‌توانم هم مشتری باشم و هم کهنه‌فروش. خوب حالا یک قیمتی بگو!

پس از کمی تردید، این دست و آن دست کردن گفتم: هجدۀ پنی چطور است؟

آقای دالابی آن را تاکرد و به دستم داد:

- این نصف هجدۀ پنی هم ارزش ندارد. اگر چنین کاری بکنم، از نان عیال و اطفالم دزدیده‌ام.  
این حرف، معامله را برای من خیلی شاق و نامطبوع ساخت، زیرا گویی من که غریبی بیش نبودم، از آقای دالابی درخواست کرده‌ام برای خاطر من از نان زن و بچه‌اش ببرد. چون وضع من بسیار وخیم و سخت بود، به او پیشنهاد کردم در صورتی که راضی باشد حاضرم در ازای نه پنی معامله را ختم کنم. آقای دالابی با غرغرو شکایت کردن از گرانی، نه پنی را داد. از او تشکر کردم و از مغازه خارج شدم. نه پنی در جیب داشتم، ولی یک جلیقه را از دست داده بودم. اما چون کنم را

تکمه کردم، دیگر فقدان آن را احساس نکردم.

درواقع نیز اینک به طور واضح و آشکار می‌دیدم که بعد، نوبت آن کت هم می‌رسد و عاقبت من با یک تا پیراهن و شلوار به داور می‌رسم. و حتی اگر با این وضع هم به سرمنزل مقصود برسم، باید از بخت خویش تشکر کنم. اما در این خصوص چندان فکر خود را خسته و زیاد وقت صرف آن نکردم. بجز فکر مسافتی که تا داور باید طی کنم و رفتار ظالمانه و شدیدی که آن جوانک چرخدار کرد، فکر دیگری نداشتم و از چیزی پروا نمی‌کردم.

برای بیترته، اندیشه‌ای به خاطرم رسید و در صدد اجرای آن شدم. نقشه عبارت بود از اینکه در پشت دیوار مدرسه سابق خویش در گوشه‌ای بخوابم که مقداری یونجه خشک در آنجا ریخته بودند. چنین تصور می‌کردم که این نوعی دلگرمی و خوشدلی است که در جوار بچه‌ها و اتاق خوابی به سرم برم که در آن به نقالی می‌پرداختم. گرچه بچه‌ها به هیچ وجه از حضور من در جوار خود اطلاعی نداشتند و مرا به اتاق خواب هم پناه نمی‌دادند، باز دلخوش بودم.

زمانی که از سربالایی بالا رقتم و به بلاک‌هیث رسیدم، از فرط شداید چون مردگان بودم. برایم سخت بود که سالم‌هاوس را ببابم، اما بالاخره آن را پیدا کردم و بعد از اینکه گردآگرد دیوار آن طوف کردم و از پنجره‌های آن به داخل نظر انداختم و دیدم که همه‌جا تاریک است، یونجه‌های خشک را در گوشۀ معهود بازیافتم و روی آن دراز کشیدم. چون اولین باری بود که بیرون از خانه و در هوای آزاد می‌خوابیدم، هرگز احساس غم و اندوهی که به من دست داد، از خاطرم زدوده نشد. خواب بر من مستولی شد، همچنانکه بر سایر بی خانمانها چیره می‌شود؛ یعنی آنها که درهای همه خانه‌ها و مساکن به رویشان بسته است و حتی سگها هم به طرف آنها پارس می‌کنند، خواب دیدم روی همان رختخواب مدرسه خوابیده‌ام و با بچه‌هایی که در اتاق هستند گرم صحبتم. ناگهان از خواب پریدم و خود را نشسته یافتم، درحالی که نام استیرفورث را بر لب داشتم و با دیدگان فراخ به ستارگانی نگاه می‌کردم که بر بالای سرم می‌درخشید و چشمک می‌زد. تا به خاطر آوردم که در آن وقت شب در کجا هستم، نمی‌دانم چه چیز موجب وحشتم شد که بی اختیار برخاستم و شروع به قدم زدن کردم، ولی هرقدر درخشندگی اختران کمتر و بر روشنی مشرق افزوده شد، اطمینانم بیشتر شد.

چون دیدگانم سنتگین شده بود، باز دراز کشیدم و با اینکه احساس سرما می‌کردم به خواب رفتم؛ تا اینکه حرارت اشعه آفتاب و صدای زنگ صبح سالم‌هاوس بیدارم کرد. اگر امید داشتم که ممکن است استیرفورث در آنجا باشد، آنقدر در اطراف سالم‌هاوس طوف می‌کردم تا او تنها

بیرون آید، ولی می‌دانستم که باید مدتها پیش مدرسه را ترک گفته باشد. تردلز شاید هنوز در مدرسه بود؛ در این نیز تردید بسیار داشتم. گرچه نسبت به درستی و صداقت او آنقدر اطمینان داشتم که بتوانم وضع خویش را بر او فاش کنم، ولی نسبت به عقل و احتیاط و بخت او مردد بودم. بنابراین تا شاگردان آقای کریکل از خواب برخیزند، من نیز راه پرگرد و غباری را در پیش گرفتم که در ایام مدرسه آموخته بودم که راه داور است. در آن هنگام می‌آندیشیدم مقرون به احتیاط این است که با وضع مخصوصی که دارم، در حواشی و راههای دنج و خلوت راهپیمایی کنم تا کمتر کسی مرا ببیند.

این بامداد یکشنبه، با آن بامداد یکشنبه‌ای که در پارست گذراندم و مانند آن روز صدای ناقوس کلیساها را می‌شنیدم چقدر متفاوت بودا صدای ناقوس کلیسا را شنیدم و در ضمن راه به اشخاصی برخوردم که به کلیسا می‌رفتند. از مقابل چند کلیسا گذشتم که مردم در آنها اجتماع کرده بودند و ساعت دعا شروع شده بود. صدای سرود آنان از داخل به گوش می‌رسید و من در آفتاب آن را می‌شنیدم. در همان حال، خادم کلیسا در رواق در زیر سایه درخت صور نشسته و دستهای خویش را در بالای چشمها بر پیشانی گذاشته بود و به من می‌نگریست. اما سکوت اطمینان بخش یکشنبه، در همه ظواهر و تجلیات مشهود بود جزو در من. تنها تفاوتی که بین این یکشنبه و یکشنبه‌های دیگر وجود داشت همین بود. از کثرت گرد و خاک و کثافت، موهایم بهم چسبیده بود و در خود احساس نگرانی و گناه می‌کردم، چنانکه مرتبًا پی در پی تصور مادر زیما و جوان خویش در حال گریه در کنار بخاری دیواری از خاطرمن می‌گذشت در حالی که عمه‌ام نیز در آنجا حضور داشت و متأثر شده بود. فکر می‌کردم ممکن نیست بتوانم تا فردا همچنان راهپیمایی کنم، در اما این تصویر مرتبًا از برابر من می‌گذشت و ضمناً همچنان راه می‌سپردم.

آن روز که همان یکشنبه باشاد، بیست و سه میل راه پیمودم. ولی این راهپیمایی برایم چندان آسان نبود، زیرا هنوز به این گونه شداید خو نگرفته بودم. غروب آفتاب با پای آبله گون و خستگی زایدالوصفت به پل «راچستر» رسیدم و تانی راکه برای شام خریده بودم صرف کردم. مشاهده یکی دو خانه که بر آنها نوشته شده بود: «مسافرخانه»، مرا به این فکر انداخت تا شب را در یکی از آنها به روز آرم، ولی ترس از اینکه میادا پیشنهاد پسی دیگری که برایم مانده بود نیز به مصرف بررسد و از آن بدتر، جلب شدن نظرهای تهدیدآمیز و پرسوه ظن مردم مرا منصرف ساخت. دیگر شرکت جست و جوی مسکن برپیامدم و با مشقت، خویشتن را به چسام رسانیدم. در این ساعت شب در چسام چیزی نبود جزو تاریکی و ایهام و پلهای و کشتهای بی‌بادبان که در داخل رو دخانه

گل آلود مانند کشتهٔ نوع مسقف شده بود. عاقبت خود را در مقبر آتشبازی انداختم که در روی توپهای آن از فرط کهنه‌گی علف رویده و مشرف بر کوچه‌ای بود که در آن یک نگهبان مرتبأً قدم می‌زد. اینجا در جوار یک توب دواز کشیدم. با احساس خوشی از اینکه نزدیک پای متجرک سریاز شجاع و وظیفه‌شناسی هستم، به خواب رفتم. این نگهبان هم مثل بچه‌های سالم‌هاوس نمی‌دانست که در جوار او خوابیده‌ام. بدین منوال، شب را به روز آوردم.

صیح پاهایم بسیار درد می‌کرد و خسته بود. از صدای طبلیل  $\ddot{\text{o}}$  حرکت سریازان بکلی مبهوت و گیج بودم. این حرکات و صدای طبل، پنداری مرا از هر طرف محاصره کرده و در میان خود گرفته بود. چون دیدم که اگر بخواهم موجودیت و سلامت خویش را حفظ کنم، ناگزیرم که آن روز کمتر راهپیمایی کنم و این، سفر مرا طولانی می‌کند، مصمم شدم تا کت خود را نیز بفروشم، زیرا این تنها مایملکی بود که می‌شد از آن صرف‌نظر کرد. کت را از تن به در کردم تا به فقدان آن خوگیرم و زیر بغل زدم. خمن راه مراقب دکانهای کهنه‌فروشی نیز بودم.

این گونه دکانها برای فروش چنین کالایی بهترین و مناسبترین محل بود. علاوه بر آن، خریداران لباسهای دست دوم و کهنه بسیار فراوان بودند. بیشتر آنها در مغازه برای جلب کردن مشتری می‌ایستادند. اغلب هم در میان لباسهای فروشی خویش، یک یا دو دست لباس افسری با پاگونهای برجسته آویزان کرده بودند. از این جهت جرئت نداشتم کالای ناقابل خود را به بازار عرضه کنم، این گونه چیزهای پیش پا افتاده را چه کسی می‌خرید؟ مدت زیادی گشتم و از ترس، هیچ کاری انجام ندادم.

کمرویی و حجب من باعث شد که عوض مراجعته به اهل فن و اشخاصی که کارشان این گونه معاملات بود، متولّ به دکانهای مختصّی بشوم که مخصوص ملاحان بود، یعنی دکانی که نظیر دکان آقای دالایی باشد، عاقبت دکانی نظرم را جلب کرد و آن را مناسب یافتم. در یک کوچه کثیف که به محظه‌ای پر از گزنه و خارهای کثیف متنه می‌شد و در کنار محیر جلو دکان، مقداری لباسهای کهنه ملاحتی آویزان بود. در دکان اصلاً دیده نمی‌شد و تعدادی تخت سفری و تفنگ زنگزده و در پشت آنها سینی‌ای قوار داشت که در آن به قدری کلیدهای زنگزده مختلف ایشته بودند که پنداری همه درهای عالم را می‌شد با آنها گشودا

همچنان که دلم بشدت می‌تپید، داخل آن دکان شدم. دکانی بود کوچک با سقفی کوتاه و درنتیجه تاریک که تنها پنجره آن نیز به واسطه اینکه جلو آن لباس آویخته بودند مسدود شده بود. از چند پله پایین رفتم و به مردمی زشت پرخوردم که قسمت پایین صورتش با ریش

خاکستری رنگی پوشیده شده بود و از آتاقی که بیرون می‌آمد در پشت دکان بود و تپش قلبم زیادتر شد. این شخص موهای سرم را در دست گرفت. بسیار پیر و ترسناک بود؛ یک جلیقهٔ فلانل چرک نیز بر تن داشت و بشدت بوی الکل می‌داد؛ روپوش تختخواب او که در آن آتاق پشتی قرار داشت، بکلی پوشیده و با دقت و صله شده بود. در آتاق مذکور، پنجرهٔ کوچک دیگری نیز بود که داخل آن را روشن می‌ساخت و در آن، مقدار زیادی گزنه و خارهای کثیف و یک خر لنگ دیده می‌شد.

با تبسمی مکروه و صدایی یکتواخت که حاکی از غضب و خشم است گفت: آه چه می‌خواهی؟ آه چشمهايم، اوه پاهایم همه درد می‌کند. چه می‌خواهی؟ آه سینه‌ام، آه جگرم‌ام چه می‌خواهی؟ اوه، واي، واي!

از این کلمات چنان واخوردم که به وصف نمی‌آید. هنوز هم موهایم در چنگ او بود؛ باز تکرار کرد:

- اوه، چه می‌خواهی؟ او چشمهايم! آه چه می‌خواهی؟ آه سینه‌ام، آه جگرم. چه می‌خواهی، آه واي!

گویی برای ادای این کلمات منتهای قوت خویش را به کار می‌برد، چنانکه می‌خواست چشمانش از کاسه بیرون آید.

با ترس و لرز گفتم: می‌خواستم از شما بپرسم کت می‌خرید؟

- بگذار ببینم. آه قلبم گرفته‌است را نشان بده! آه چشمهايم، آه پاهایم! است را بیرون بیاورا سپس موهای مرا رها ساخت و با دستهای لرزانی که بیشتر شبیه به چنگال پرندگان بود، عینکی را به چشم زد که با چشمهای بادکرده او اصلاً تناسبی نداشت.

بعد از اینکه آن را لین رو و آن رو کرد گفت: آه چند؟ آه واي! چند؟

خود را جمع کردم و گفتم: نیم کرون.

پیرمرد با صدای بلند گفت: آه سینه و گلویم، نه! آه چشمهايم، نه! آه پاهایم، نه! هجده پنی، واي!»

هردفعه که کلمهٔ اخیر را ادا می‌کرد، بیم آن می‌رفت که چشمانش از کاسه بیرون بپرد و هر جمله‌ای که از لب خارج می‌ساخت، مانند بادی ملایم بود که رفته رفته رو به شدت می‌گذارد و عاقبت فرو می‌نشیند. این، شاید بهترین وصفی است که می‌توان از طرز صحبت او کرد.

از اینکه معامله انجام یافته است خوشحال شدم و گفتم: خیلی خوب، قبول دارم.

پیرمرد، کت را روی یک طاقچه انداخت و با صدای بلند گفت: آه جگرم! برو بیرون! آه سینه‌ام! برو بیرون! آه چشمهاش، آه پاهایم، وا! پول نمی‌دهم، یک چیزی بردارا تا آن زمان و حتی تا امروز هم به این شدت ترس مرا برنداشته بود. با خصوص و خشوع گفتم: به پول احتیاج دارم و هیچ چیز دیگری مورد احتیاجم نیست. هر قدر که بخواهید در بیرون دکان هم حاضر صبر کنم تا پول تهیه کنید و لازم نیست عجله کنید.

تصور نمی‌کنم کسی به عمر خویش، کهنه فروشی بدین دیوانگی و مستنی دیده باشد، زیرا او در میان همسایه‌ها نیز ضرب المثل بود. می‌گفتند که او روح خود را به شیطان فروخته است. این مطلب را از این رو دریافتم که بچه‌ها مرتبأ و دسته‌جمعی به در دکان او می‌آمدند - که پنداری برای حمله یا ستیز بسیج شده باشند - و این مطلب را با صدای بلند اعلام می‌داشتند و از او می‌خواستند تا طلای حاصل از این بیع و شری را نشان دهد:

«چارلی خودت را به جهودبازی نزن، تو که فقیر نیستی؛ خودت هم می‌دانی! چارلی بیا و طلاهایت را درآورا یک ذره از آن طلاهایی را که در وقت فروش خودت به شیطان گرفتی درآورا بیا چارلی! طلاها در آستر تشک است! چارلی آن را بشکاف و یک ذره هم به ما بده!»

این گونه تظاهرات و نمایشها و مخصوصاً ارائه دادن چاقو برای شکافتن تشک او را عصبانی می‌ساخت، به نحوی که پیرمرد همه‌روزه به حمله و بچه‌ها به فرار کردن مشغول بودند. بعضی موقعاً در منتهای خشم مراجای یکی از بچه‌ها عوضی می‌گرفت و چنان به سوی من حمله آورد و دندان قروچه می‌کرد که پنداری می‌خواهد مرا زیر دندانهاش پاره کند. بعد که درست بموضع و قبل از اینکه تکه‌ام سازد مرا به جا می‌آورد، به داخل دکان شیرجه می‌رفت و روی تختخواب خویش دراز می‌کشید (این مطلب را از صدای حرف زدن او دریافتم؛ مخاطب نیز خودش بود). با همان صدای بادمانند، بلند بلند می‌گفت: «مرگ نلسون». در شروع هر جمله نیز یک آه تحويل می‌داد و در انتهایا یا وسط آن نیز مقداری وای می‌آورد. گویی درد خودم کم بود که بچه‌ها هم از دیدن اینکه با بردباری و پافشاری نیم عریان بر در دکان نشته‌ام، مرا نیز همdest او فرض کردند و همه روز به سوی من سنگ می‌انداختند و به من ناسزا می‌گفتند.

او بسیار سعی کرد تا مرا راضی به معامله جنس به جنس کند؛ یک بار با یک قلاب ماهیگیری از دکان بیرون آمد؛ یک بار با یک نی‌لبک؛ بار دیگر با یک کلاه سه‌گوش و یک بار نیز با یک فلوت، ولی من با دیدن هریک از این مقدمات، آهنگ مخالف ساز می‌کردم و جواب همه را - همچنان که چشم پر از اشک می‌شد - با تقاضای گرفتن پول می‌دادم. بالاخره شروع کرد به

پرداخت کردن پول و هر بار که بیرون می‌آمد نیم پنی می‌پرداخت. نیم پنی، نیم پنی؟ دو ساعت طول کشید تا یک شیلینگ شد.

بار دیگر با فاصله زیادی به در دکان آمد و با خشم و تنفر سر را از دکان بیرون آورد و بلند گفت: آه چشمها! آه پاهایم! اگر دو پنی دیگر بدهم، شرت را از سرم می‌کنی؟ گفتم: ممکن نیست. در این صورت از گرسنگی تلف می‌شوم.

- آه سینه‌ام! آه جگرم! اگر سه پنی بدhem چطور؟ می‌روی؟

- اگر احتیاج نداشتم و مقدورم بود، همین طوری می‌رفتم و پول هم نمی‌خواستم، اما احتیاج مبremی به پول دارم.

- آه برو - رو!

واقعاً غیرممکن است که بتوان این کلمه آخری و شدتی را توصیف کرد که با آن کلمه را از دهان بیرون آورد. به اطراف نظری افکند و سراپایی مرا برآورد کرد (در این بازدید اطراف، جز سر حیله‌گرش چیز دیگری مشهود نبود).

- اگر چهار پنی بدhem، می‌روی؟

به قدری خسته و بی حال بودم که معامله را به همینجا ختم کردم. به مجرد اینکه پول را از چنگال او گرفتم (گرچه این هم بی‌لرز و ترس صورت نگرفت)، شروع کردم به دویلن؛ هرگز این قدر تشنگ و گرسنه نبودم. حالا دیگر چیزی به غروب تمامده بود. با سه پنی افطار کردم و جانی گرفتم. چون حالم جا آمد، هفت میل دیگر هم پیمودم.

شب‌هنگام جای خوابم روی یک باریونجه دیگر بود. در آنجا بعد از اینکه پاهای تاول زده و چاک‌چاک خود را در نهری شستم، آنها را با دقت و ملایمت با برگهای سرد پوشانیدم و راحت خوابیدم. بامداد روز بعد که خواستم به راه بیفتم، دیدم که راهم از میان بیشه‌ها و زمینهای پوشیده از بته رازک می‌گذرد. فصل میوه رسیده بود و در این نقاط بر شاخه‌ها سبب دیده می‌شد و دهقانان شروع به درویدن رازکها کرده بودند. این منظره به نظرم بس بدیع می‌نمود و تصمیم گرفتم که شب بعد را در میان رازکها بخوابم، زیرا به تصور من، آنها مانند دوستانی بودند که برگرد من حلقه زده و انجمن کرده باشند. بلندی ساقه‌ها که با برگهای زیبا پوشیده شده بود، محیط ساکت و آرام و خودمانی‌ای ایجاد می‌کرد.

گویی آن روز تعداد لوگردان سر راه بیش از همیشه بود. آنها مرا چنان ترسانیدند که خاطره آن هنوز هم با من است. بعضی از آنها بسیار رشت و مهیب بودند و به‌سوی من حمله می‌کردند و

شاید ممکن بود جلو مرا هم بگیرند. مرا صد امی زدند تا بازگردم و با آنان صحبت کنم. چون پا به فرار می‌گذاشتیم، از عقب به سویم سنگ می‌انداختند. یادم هست جوانی - چنانکه از خورجین و منتقلش دریافتیم، مسگر بود و یک زن همراه داشت - چنان نظری به سویم انداخت و آن چنان بانگی بر من زد تا به سوی او بازگردم، که بی اختیار ایستادم و به اطراف خویش نظر انداختم.

مسگر گفت: وقتی که صدایت می‌کنند بیا جلو، و گرنه شکمت را پاره می‌کنم.

پیش خود حساب کردم که بهتر است مطیع امر او شوم و نزدیکش بروم. ضمن اینکه به او نزدیک می‌شدم، سعی کردم تا ترحم او را با نگاههای الهام‌آمیز به خود جلب کنم. متوجه شدم که زن چشمانی سیاه دارد.

مسگر یقهٔ پیراهن مرا با دست سیاه خود سخت گرفت و گفت: کجا می‌روی؟

گفتم: یه داور.

مسگر یقهٔ پیراهن مرا یک بار در دستش تاب داد تا مرا کاملاً در اختیار بگیرد و گفت: از کجا می‌آیی؟

- لندن.

- چکاره‌ای؟ دزدی؟

- نه.

- نه؟ بگو یه خدا! اگر لاف درستی بزنی و به من دروغ بگویی، مخت را بیرون می‌آورم.

با دست آزادش مرا تهدید و سرایایم را برانداز کرد.

سپس گفت: پول یک گیلاس آبجو داری؟ اگر داری که یا الله، زودباش! پیش از اینکه بزور بگیرم، درآور.

اگر نظرم به چهره آن زن نمی‌خورد که لبهاش را به علامت نفی و شکل گفتن «نه» تکان می‌داد، لامحال پول را می‌دادم.

همچنانکه سعی می‌کرم قیافه بشاش و متسمی به خود بگیرم، با خشم گفتم: من خیلی فقیر و بیچاره هستم و پول ندارم.

مسگر با نظری خشمناک به من نگاه کرد، چنانکه ترسیدم مبادا پولی را که در جیب دارم دیده باشد:

- چرا، مقصودت چیست؟

بالکنت گفتم: آقا!

مسگر گفت: مقصودت چیست؟ دستمال برادر من پیش تو چه می‌کند؟ این را پس بده!

در یک چشم به هم زدن دستمال را از گردن باز و آن را به سوی زنش پرتاپ کرد.

زن این کار را حمل به شوخی کرد و بلند خنده دید و باز آن را به سوی پرتاپ کرد. بعد سرش را تکان داد و مثل سابق، آهسته به من اشاره کرد و بالب، حالت ادای کلمه «برو!» را نشان داد. پیش از اینکه حکم او اطاعت کنم، مسگر با چنان شدتی دستمال را از دستم درآورد که مانند چوب به روی زمین نقش یستم و بعد از اینکه آن را به دور گردنش گره زد، روی خویش را به سوی زن کرد و یک فحش آبدار داد و او را چنان زد که زمین خورد. هرگز، متظر زمین خوردن او نبودم. وضع او را که به روی زمین شتک شد و کلاهش از سوش را افتاد و موی سرش که از گرد و خاک راه سفید شده بود، هرگز فراموش نمی‌کنم. همچنین هنگامی که از دور به عقب نگاه کردم، دیدم که در کنار جاده نشسته است و صورت خون آلود خود را با گوشش شال پاک می‌کند. آن مرد بدون جزوی توجه همچنان راه می‌پیمود.

این حادثه مرا هراسناک ساخت، چنانکه از آن به بعد هرگاه به یکی از این‌گونه اشخاص برمی‌خوردم، این طرف و آن طرف پی پناهگاهی می‌گشتم تا خود را مخفی سازم تا او از نظر دور شود. چون این‌گونه برخوردها زیاد اتفاق می‌افتد، موجب عقب‌افتدان من می‌شد. اما این مشکل نیز مانند سایر مشکلات نتوانست مرا بازدارد. منتهای پافشاری را نشان دادم و هر چندگاه تصویر مادرم را در جوانی - قبل از اینکه من پا به عرصه وجود بگذارم - در مقابل چشم می‌دیدم. این تصویر دائم همراه و همگام من بود. هنگامی که شب روی رازکها دراز می‌کشیدم، این تصویر با من بود و با مدادان چون به راه می‌افتدام همراهم بود و تمام مدت روزها در برابر نظرم مجسم بود. از آن هنگام دیگر این تصویر در ذهنم با جاده آفتایی «کانتربوری» مربوط است و هریک، دیگری را به یاد می‌آورد. جاده آفتایی کانتربوری آدمی را به حیرت و امی‌داشت و منظره خانه‌های قدیمی‌ساز و دروازه‌های آن، با کلیسا‌ای بزرگ خاکستری رنگ باعظمت که کlaguzانیها با بالهای گسترد به دور برجهای آن در پرواز بودند، منظره بدیعی بود، زمانی که عاقبت به تپه‌های شن عظیم کنار ساحل داور رسیدم، این موققیت، تأثیر و اندوهی را که در من ایجاد شده بود از بین برد. پس از شش روز راهپیمایی به سرمنزل مقصود رسیدم و داخل شهر داور شدم. آیا دوران نیکبختی من شروع می‌شود؟ اما خیلی شگفت به نظر می‌رسید اگر بگویم که چون با کفشهای پاره و خاک‌آلود و بدن آفتای خورده و نیم عریان در محلی ایستادم که با آن‌همه اشتیاق و حرمت به سویش می‌شناقتم، یکباره همه آمال مانند خواب و خیال از نظرم محو شد و خود را تنها و

افسرده و بی‌کس یافته.

اول سراغ عمه‌ام را از ملاحان گرفتم و جوابهای مختلفی شنیدم؛ یکی گفت که در برج فانوس دریایی مسکن دارد و در نتیجه ریشش سوخته! دیگری گفت، به جسم شناوری بسته شده و در دریا غوطه‌ور است و فقط در هنگام مدد دریا می‌توان ملاقاتش کرد؛ سومی گفت در محبس میدستون به جرم دزدی اطفال زندانی شده است؛ چهارمی گفت موقع وزیدن آخرين باد شدید او را دیده است که بر جارویی سوار شد و مستقیماً به طرف کاله حرکت کرد؛ بعداً از درشکه‌چیها هم که پرسیدم، آنها نیز سر خوشی را باز کردند و بی‌ادبی آغاز. دکاندارها هم که از وضع ظاهر من خوششان نمی‌آمد، اغلب بدون اینکه به سؤال من گوش دهند می‌گفتند که در قوطی آنها چنین چیزی پیدا نمی‌شود. از زمانی که نقشهٔ فرار را به موقع اجرا گذاشتمن، این‌قدر ناامید نشده بودم. پولم ته کشیده بود؛ چیز قابل فروش هم نداشتمن؛ در عین حال گرسنه و تشنه و کاملاً خسته بودم؛ هدف هم به‌نظرم چنان دور می‌نمود که پنداری هنوز در لندن هستم.

تمام طول صبح را با این حال گذرانیدم. عاقبت روی پلکان یک دکان خالی و بی‌صاحب نشستم که در گوشه خیابان نزدیک بازار بود. یک درشکه از برایم گذشت و پتوی اسپیش افتاد. هنگامی که آن را بروداشتمن و به درشکه‌چی دادم، در چهراه‌اش خوش‌خلقی و ترحم دیدم و جزائی یافتم و نشانی بانو تراتوود را (با اینکه آن‌قدر از این و آن پرسیده بودم که لبم خشک شده بود) بازپرسیدم.

گفت: بانو تراتوود؟ صبر کن ببینم؛ اسمش به‌نظرم آشنا می‌آید. او خانم مسنی نیست؟

گفت: بله، یک کمی.

کمی خود را راست نگه داشت و گفت: همیشه راست راه می‌رودا

- بله، گمان می‌کنم خودش باشد.

- همیشه یک کیف همراه دارد؛ کیف بزرگ. بداخل‌آن هم هست و رفتارش غیرعادی است!

هنگامی که این توصیف و نشانیهای دقیق و غیرقابل انکار را شنیدم، دلم تپید.

گفت: خوب صبر کن ببینم. این راه را بگیر و برو.

و با شلاق یک راه سربالایی را نشان داد.

- راست برو تا اینکه به چند خانه نزدیک دریا برسی؛ آنجا دوباره پرس. این یک پنی هم مال

تو.

با نهایت حق‌شناصی و یک‌دنیا تشکر، انعام را قبول کردم و یک قرص نان خریدم و ضمن راه

آن را خوردم. مسافت زیادی را پیمودم تا به خانه‌هایی رسیدم که در شکه‌چی می‌گفت. چون چند نفر را نزدیک خود دیدم، تزد آنها رفتم و داخل دکان کوچکی شدم و پرسیدم که ممکن است نشانی منزل بتسلی ترا تردد را به من بدهند! طرف خطاب من مردی بود که پشت تخته فروش ایستاده بود و، برای زن جوانی مقداری برنج در ترازو می‌کشید. آن زن جوان خیال کرد که از او می‌پرسم و غوری رویش را به من کرد.

گفت: خانم مرا می‌گویی؟ پسر، با او چه کار داری؟

گفتم: من می‌خواهم اگر ممکن باشد با خودش صحبت کنم.

بتندی گفت: می‌خواهی گدایی کنی؟

گفتم: خیر، به هیچ وجه چنین خیالی ندارم.

اما چون ناگهان احساس کردم که واقعاً برای چنین مقصودی آمده‌ام بسیار ناراحت شدم، ولی خودداری کردم. احساس کردم که صورتم می‌سوزد و به اصطلاح گرگرفته است.

کلفت عمه‌ام (این را صحبت‌های او استنباط کردم) برنج را در زنبیل کوچکی گذاشت و از دکان خارج شد و ضمناً به من گفت که به‌دبیال او بروم تا نزد بانو ترا تردد برسیم. احتیاجی به سفارش کردن مکرر نبود. با اینکه از اضطراب و شدت شرم، پای راه رفت و یارای قدم از قدم برداشتن نداشتم، به‌دبیال او روان شدم تا به یک عمارت بیلاقی بسیار تمیز رسیدیم که پنجره‌های خمیده داشت و باروح و زیبا بود. در جلو عمارت، با چهای چهارگوش و مفروش با شن نظر مرا جلب کرد که قسمتی از آن پر از گل بود. از گلها رایحه دلکشی به مشام می‌رسید.

زن جوان گفت: این خانه بانو ترا تردد است. حالا دیگر خودت می‌دانی.

سپس با عجله داخل شد، گویی می‌خواهد مسئولیت هدایت کردن مرا از خود ساقط کند. من تنها در مقابل در با چه ماندم. با دلی پراندوه از بالای در به‌طرف پنجره اتاق نشیمن نظر افکندم. پرده موسلن که وسط آن کمی باز بود نمایان بود. یک پرده حصیری هم به چهارچوب پنجره آویزان بود. وجود یک میز کوچک و یک صندلی بزرگ به من الهام کرد که بایستی عمه‌ام در آن ساعت با خلقی بسیار تنگ آنجا نشسته باشد.

کنشهایم حالا دیگر نه رو داشت و نه زیر. کف آن قطعه قطعه و پاره‌پاره شده و ریخته بود و رویه آن چنان ترکیده و قاج قاج بود که بکلی از شکل پاپوش خارج شده بود. کلام (که در ضمن به عوض شبکلاه نیز به کار می‌رفت) به قدری بوق شده بود که هیچ لگن قراضه و بی‌دسته‌ای که بر تل زیاله و پهن انداخته باشند، به گردش نمی‌رسید و در پاکی هرگز با آن یارای برابری نداشت.

پیراهن و شلوارم از اثر گرما و شبین علفها و زمین پرگرد ایالت کنت که مدت‌ها بر روی آن آرمیده بود، کثیف و پر از لکه بود. به علاوه چنان پاره‌پاره شده بود که به مجرد اینکه ایستادم، همه پرنده‌گان را به جای مترسک یا لولوی سرخ‌من گرفتند و وحشت‌زده فرار کردند. موهايم از وقتی که از لندن خارج شده بودم، برس و شانه نخورده بود. چهره و گردنم از تابش شدید اشعه آفتاب و وزش باد مثل زغال شده بود؛ پنداشی همان‌ان از کوره آهک خارج شده باشم، با این ریخت - درحالی که خودم از وضعیتم باخبر بودم - آنجا ایستادم و منتظر شدم تا خود را معرفی کنم و اولین اثر را در عمه مهیب خود بگذارم.

چون از پنجرهٔ اتاق نشیمن آثاری از آدمی ندیدم، تئیجهٔ گرفتم که آنجا کسی نیست و نظر را به پنجره‌ای معطوف داشتم که در بالای پنجرهٔ مذکور بود. از آنجا یک آقای خوش صورت و زیبا چندین بار سرش را به سویم تکان داد و تبسّم‌کنان غیب شد.

به اندازهٔ کافی مأیوس شده بودم ولی این رفتار غیرمنتظره بر شدت ترسم افزود. نآمیدی ام چنان نیرو گرفت که اندیشیدم بهتر است خارج شوم و طرحی برای رفتن نزد عمه‌ام بربزم. در این گیر و دار، خانمی نمایان شد که یک دستمال به دور کلاهش بسته و یک جفت دستکش با غبانی به دست کرده بود و یک جیب بزرگ شبیه به جیب پیراهن کار افزارمندان بر لباس و یک چاقوی بزرگ در دست داشت. با قدمهای سنگین و قیافه‌ای پر ابهت و وقار به سوی من آمد، طوری که فوری فهمیدم خودش است، زیرا یکراست و با قدمهای بلند - درست مطابق تعریفی که مادرم برای توصیف راه پیمودن او از در باغ به سوی عمارت ما در بلاندرستون می‌کرد - به سوی من می‌آمد.

بانو که سرش را تکان می‌داد و چاقوی بزرگش را در دست چنان می‌چرخاند که گفتش چوب بزرگی به دست گرفته است گفت: برو! راهت را بگیر و برو! آینجا جای پسریچه‌ها نیست! با قلبی که بشدت در قفس سینه می‌تپید به او نگاه کردم. او به سوی گوشه‌ای از باعچه رفت و خم شد تا ریشهٔ علفها را بکند. درحالی که برایم هیچ دل و جرأتی باقی نمانده بود، با یأس و اندوه زایدالوصیفی داخل شدم، نزدیک او ایستادم و با انگشت او را لمس کردم.

- خانم بی‌زحمت، خواهش می‌کنم.  
او برخاست و به من نگاه کرد.

- خانم، خواهش می‌کنم.

با لحنی شگفت که هرگز نظیر آن به گوشم نرسیده بود گفت: آه!

- عمه‌جان، بی‌زحمت گوش کنید. من براذرزاده شما هستم.

روی زمین نشست و گفت: آه، خدایا!

- من دیوید کاپرفیلد اهل بلاندرستون سافوک هستم که شما در شب تولد من به آنجا آمدید و مادرم را ملاقات کردید. از زمانی که او مرد، وضع من بسیار فلاکتیبار شد؛ به من بی‌اعتنایی و ابراز تنفر کردند و نگذاشتند تحصیل کنم و مرا رها کردند تا کار کنم و زندگی ام را تأمین کنم؛ مرا بر سر کاری گذاشتند که با شخصیت من جور درنمی‌آمد. در موقع حرکت به طرف اینجا، آنچه داشتم از من دزدیدند و ناچار پیاده آمدم؛ از وقتی که راه افتادم همه‌اش به روی زمین خوابیدم.

اینجا دیگر خودداری نتوانستم و شروع کردم به تکان دادن دستهایم و خواستم وضع خراب و پارگی لباسهایم گواه صدق گفتارم باشد. بعد شروع کردم به های‌های گریستن. این گریه در طول این یک هفته در سینه‌ام گرد آمده بود؛ نزدیک بود دق کنم.

در چهره عمه‌ام حالتی جز تعجب مشهود نبود. روی زمین بر سطح خیابان باعچه نشسته و به من نظر دوخته بود تا اینکه به گریه افتادم. با عجله از جای برخاست، یقه مرا گرفت و به اتاق نشیمن برد. اولین کاری که گرد، این بود که در گنجه‌ای را گشود و چند بطری بیرون آورد و محتويات آن را در دهان من خالی کرد. تصور می‌کنم که آن بطریها را بدون تفکر و از روی تصادف برداشته بود، زیرا طعم عرق تخم بادیان و سس ماهی کولی و مخلفات و اجزا سالاد را چشیدم. هنگامی که از این کار فراغت حاصل کرد، چون هنوز حال عصبی من تسکین نیافته و فی الواقع نمی‌توانستم جلو گریه‌ام را بگیرم، مرا در دیوان خوابانید و شالی را زیر سرم تا کرد و دستمال سر خویش را زیر پایم انداخت تا مبادا ملاقه کثیف شود و خود پشت پرده سبزی نشست که ذکرش رفت و دیگر نتوانستم صورت او را ببینم. گاهی با تعجب می‌گفت: خدا رحم کندا

این جمله را لحظه‌به‌لحظه مثل رگبار مسلسل تکرار می‌کرد.

پس از مدتی زنگ راکشید و چون کلفت داخل شد گفت: ژانت برو بالا، از قول من به آقای دیک سلام برسان و بگو می‌خواهم با او صحبت کنم.

ژانت با تعجب به من نگاه کرد که مثل مرده روی دیوان افتاده بودم (می‌ترسیدم که جزئی حرکتی بکنم و عمه‌ام بدش بباید) و بعد رفت. عمه‌ام که دستهای را به پشت گذاشته بود، در اتاق شروع کرد به قدم زدن تا اینکه آن آقایی که از پنجه به من اشاره کرده بود، خندان وارد شد.

عمه‌ام گفت: آقای دیک، عقلت را درد سرت جمع کن که می‌دانم اگر اراده کنی عقل فلک هم

به تو نمی‌رسد؛ خودت هم این را می‌دانی. پس هرچه هستی عقلت را جمع کن.  
او فوراً خود را جمع کرد و چهره‌اش عبوس شد و به من نظر دوخت، گویی از من استدعا  
می‌کرد که مبادا راجع به اشاره‌ای که از پنجره به من کرده بود، چیزی بگویم.

- آقای دیک، یادت هست که من راجع به دیوید کاپرفیلد با تو صحبت می‌کردم؟ حال  
خودت را به آن راه نزن که حواس نداری و یادت نمی‌آید. من خوب تو را می‌شناسم.  
آقای دیک که پنداری به هیچ وجه دیوید کاپرفیلد را نمی‌شناسد و از او چیزی به یاد ندارد  
گفت: دیوید کاپرفیلد؟ دیوید کاپرفیلد؟ آه بلی کاملاً؛ دیوید. بدون شک!

- خوب این پسر است. اگر به مادرش شبیه نباشد، به پدرش چنان شبیه است که مثل سیبی  
است که از وسط نصف کرده باشند!

آقای دیک گفت: پسر او؟ پسر دیوید؟ واقعاً؟

- بلی، او یک کار معقولی کرده است، گریخته است. آه! اگر او دختر بود، هرگز فرار نمی‌کرد.  
عمه‌ام سرش را با اطمینان خاطر تکان داد و اعتماد کاملی نسبت به دختری ایاز داشت که  
هرگز پا به عرصه وجود نگذاشته بود.

آقای دیک گفت: اوها شما تصویر می‌کنید که او هیچ وقت نمی‌گریخت!  
عمه‌ام با تعجب گفت: خدایا این مرد را شفا بخش! چه می‌گوید! خیال می‌کنی که من  
نمی‌دانم او هرگز فرار نمی‌کرد؟ او نزد مادر تعمیدی خود می‌ماند و ما سری داشتیم از هم جدا.  
خیال می‌کنی او ممکن بود از من فرار کند؟ اگر فرار می‌کرد کجا می‌رفت؟  
آقای دیک گفت: هیچ‌جا.

عمه‌ام از این حرف کمی قرار گرفت و گفت: خوب دیک، چرا خودت را به نفهمی می‌زنی،  
درصورتی که از تیزهوشی مثل چاقوی جراحی هستی! خوب این بچه دیوید کاپرفیلد است.  
می‌خواهم بدانم تو چه صلاح می‌دانی، با او چه کنیم؟

آقای دیک سرش را خارانید و گفت: با او چه کنیم؟ آه! چه کنیم؟  
عمه‌ام که انگشت سبابه را بلند کرده و او را مورد خطاب قرار داده بود گفت: بلی بگو! من از  
تو حرف حسابی و صحیح می‌خواهم.  
آقای دیک چنان سرایای مرا برانداز کرد که گفتی حواسش اینجانیست و گفت: خوب اگر من  
به جای شما بودم - من - من او را می‌شستم  
عمه‌ام بالحنی فاتحانه و خوشحال - که من آن وقت معنی آن را درست درنیافتم - برگشت و

گفت: ژانت، آقای دیک راست می‌گوید؛ حمام را گرم کن!  
اگرچه در این مذاکرات بسیار ذی نفع و ذی علاقه بودم، اما نتوانستم از حس کنجکاوی خودداری کنم و در این ضمن آنها را سبک و سنگین نکنم.

عمه من زنی بود بلندقاامت؛ قیافه‌ای بسیار عبوس داشت، ولی به هیچ وجه بدترکیب نبود؛ نوعی خشونت در چهره او مشهود بود که طبیعتاً در اشخاص ضعیف و محجوب مثل مادرم تأثیری ترسناک داشت. گرچه قیافه‌ای عبوس و گرفته داشت، اما تا حدی زیبا بود؛ مخصوصاً چشممان نافذ و درخششده‌ای داشت که نظر مرا بسیار به خود جلب کرد؛ گیسوان او که از فرق وسط باز می‌شد، خاکستری بود و بر روی آن کلاه کوچکی قرار داشت - مقصود کلاهی است که حالا دیگر بندرت دیده می‌شود و مد نیست. دو طرف آن دارای پارچه‌ای بود که به چانه می‌رسید و آنجا گره می‌خورد؛ لباسش به رنگ قفایی و کاملاً تمیز بود؛ در دوخت آن و مصرف پارچه نهایت صرفه‌جویی مراعات شده بود. به خاطر دارم که در آن وقت حتی به نظرم بیشتر به یک لباس سواری شبیه بود تا به یک لباس معمولی. در یک طرف آن لباس، یک ساعت مردانه با زنجیر و مهر و چیزهای دیگر آویزان بود؛ یقه‌ای از پارچه سفید به دور گردن داشت و روی مچش مقداری فلز بسته بود.

چنانکه سابقاً هم گفتم، آقای دیک دارای سری بزرگ و پرمو بود. اگر سرش به واسطه کبر سن خم نبود، مرا به یاد یکی از شاگردان آقای کریکل می‌انداخت که تازه کنک خورده باشد. این موضوع، به اضافة گنگی و تسلیم محضی که در مقابل عمه‌ام داشت و خوشحالی زایدالوصفي که بر اثر تعریف و تمجید عمه‌ام در قیافه‌اش ظاهر می‌شد، مرا نسبت به عقل او دچار تردید ساخت. می‌اندیشیدم که اگر دیوانه است، در آنجا چه می‌کندا او نیز مانند هر عاقلی، لباسی خاکستری با جلیقه و شلوار سفید بر تن داشت؛ ساعتش در چیب جلیقه‌اش و پولش نیز در چیب کش بود و مدام آن را تکان می‌داد و به صدا درمی‌آورد، پنداری از داشتن آن خیلی بر خود می‌بالید.

ژانت دختری زیبا و غنچه‌ای تازه شکفته بود. سنش در حدود نوزده یا بیست و فوق العاده پاک بود. گرچه اول این موضوع را ملتفت نشدم، ولی بعدها دستگیرم شد که او هم دختری است که از جامعه رانده شده است و عمه‌ام از او نگهداری می‌کند؛ و پس از مدتی زن یک نانوا شد. اتاق کاملاً تمیز و شسته رفته بود. همین الان که قلم را بر روی کاغذ گذاشت تا وضع اتاق را خوب مجسم کنم و به خاطر آورم، باز احساس کردم تازه پا در آن اتاق گذاشتم و بوی گل به

مشام خورد و میل و اثاث قدیمی که از غایت پاکی می‌درخشید و میز و صندلی مخصوص عمه‌ام که در کنار پنجره قرار داشت و هیچ‌گاه هم جایش عوض نمی‌شد و یک تکه پارچه ضخیم با پشم‌های دراز و کهنه که با آن کتری را می‌گرفتند و دو قناری زرد و ظروف چینی کهنه و کاسه چینی پر از گل سرخ و همچنین خودم که پوشیده از گرد و خاک روی ایوان خوابیده و ملتفت همهٔ جریانات بودم، همه در نظرم جلوه‌گری کرد.

ژانت رفت تا حمام را حاضر کند، ولی ناگهان حال عمه‌ام تغییر کرد و دچار خشم شد و موجبات سراسیمگی و اضطراب مرا فراهم ساخت. او فریاد زد: ژانت، الاغها!

بهمجرد این هشدار، ژانت با شتاب دوید، مثل اینکه خانه آتش گرفته باشد. از در خارج شد و الاغها‌ی راکه داخل باعچه شده بودند، هی کرد تا خارج شوند. عمه‌ام افسار سومین الاغ را گرفت و از باعچه بیرون برد و بچه‌ای که مراقب آنها بود، کشیده‌ای از عمه‌ام خورد که چرا جسارت را به آنجا رسانیده است که محوطه مقدس و ساحت لاله‌زار را ملوث کند.

در اینجا لازم است بگوییم که عمه من حتی در حال انجماد دادن مذاکرات بسیار مهم که برایش جنبهٔ حیاتی داشت یا در حال اشتغال به عمل فوق العاده خطیری که در آن ذی نفع بود، به مجرد مشاهدهٔ اینکه الاغها آن مکان مقدس و باعچه پرگل و ریحان او را دهان می‌زنند، بی‌درنگ همه را رها و مستقیماً و شخصاً برای دفع کردن آنها اعدام می‌کرد. کاسه‌های آب در محل مخفی همیشه آماده بود تا به مجرد اینکه بچه‌ای قدم به آن ساحت مقدس گذاشت، فوری بر سرش خالی شود و چوب هم در پشت در حاضر بود تا بی‌درنگ آتش جسارت را خاموش کند. این پیکار، دایم در جریان بود. شاید این مبارزه موجبات مسرت بچه‌ها را فراهم می‌ساخت، چنانکه هوس شوختی و مزاح را در آنها ترغیب می‌کرد. گذشته از این، الاغها زیان‌بسته راکه از این وضع باخبر بودند به سر لجاج می‌آورد که حتماً راه خود را کج کنند و سری به باعچه بزنند؛ و این رانیز می‌دانم که قبل از اینکه دوش آب سرد باز شود، سه بار آذیر کشیده می‌شد. در یکی از این پیکارها، کار به جاهای باریک رسید و مبارزه بسیار شدید و گرم شد. دیدم عمه‌ام یا یک دست، کله یک پسر موقرمز پانزده ساله‌ای را گرفت و سراور را، پیش از اینکه حتی به کنه مطلب پی‌برد و اتهام او ثابت شود، به در کوفت. این‌گونه جنگ و گریزها و مانورها به نظرم بسیار خنده‌آور و مضحك می‌آمد. آن روز عمه‌ام چون ایمان راسخ داشت که از گرسنگی نزدیک به موت هستم و بنابراین باید ابتدا خوراک را آهسته و به مقدار کم صرف کنم، شخصاً به من غذا می‌داد و ناگهان، همچنانکه دهان من باز بود، قاشق را بر زمین گذاشت و فریاد زد: ژانت، الاغها! و از اتاق به عزم

حمله خارج شد.

حمام موجب تجدید قوا و رفع خستگی ام شد، زیرا بر اثر غنودن بر روی زمین دردی در پاهایم احساس می‌کردم و به قدری خسته و کوفته بودم که حتی برای پنج دقیقه هم نمی‌توانستم چشمانت را باز نگه دارم. چون از حمام خارج شدم، آنها (مقصود عمه و ژانت است) یک پیراهن و شلوار آقای دیک را بر تنم کردند و مرا در دو یا سه شال پیچیدند. حالا نمی‌دانم که به چه ترکیبی درآمدم، ولی همین قدر می‌دانم که احساس گرمای شدیدی کردم؛ ضمناً بسیار بی‌قوت و خواب آلود بودم؛ احساس ضعف و خستگی بسیار می‌کردم. فوری روی آن دیوان دراز کشیدم و به خواب رفتم.

شاید این ناشی از تخیلات و رؤایا باشد و از افکار بخصوصی سرچشمه گرفته باشد، ولی به هر حال احساس کردم که عمه‌ام روی سر من خم شد و سرم را در جای راحت‌تری گذاشت و موهایم را پس زد و شنیدم که می‌گوید: «بچه خوشگلی است». یا: «بچه بیچاره». خلاصه یکی از این دو عبارت، ولی دلیل متقنی ندارم. مبنی بر اینکه این کلمات بر زبان عمه‌ام جاری شده باشد، چون از خواب بیدار شدم، دیدم عمه‌ام در کنار پنجه نشسته و به دریا نظر دوخته است. بلاfacile ناهار خورد. ناهار عبارت بود از مرغ بریان و پودینگ. من مثل یک مرغ به سینه کشیده، کاملاً مقید در آن لباس نشسته بودم و دستها را با دشواری تکان می‌دادم. ولی چون عمه‌ام مرا این طور نشانده بود، کمترین تکانی نمی‌خوردم تا دلیلی برای شیطانی کردن من نباشد. در تمام مدت هم بسیار مضطرب و در اندریشه بودم که عمه‌ام برای من چه خیالی دارد و چه نقشه‌ای کشیده است. اما او ناهار را در سکوت صرف کرد و فقط گاهی چشمها را به من می‌دوخت که مقابل او نشسته بودم و می‌گفت: خدا رحم کندا!

این نیز ذره‌ای از اضطراب من نمی‌کاست.

پس از اینکه سفره جمع شد، کمی دسر آوردند که من نیز مقداری از آن خوردم. سپس عمه‌ام عقب آقای دیک فرستاد. او آمد و در طی مدتی که عمه‌ام سرگذشت مرا با یک سلسله سوالات از من جویا می‌شد، او گوش می‌داد و سعی می‌کرد تا ظاهری معقول به خود گیرد. در مدت این مصاحبه، چشمان عمه‌ام به صورت آقای دیک دوخته شده بود، زیرا گمان می‌کنم اگر نگاههای او نبود، آقای دیک به خواب می‌رفت. هرگاه که او تبسمی می‌کرد، فوراً عمه‌ام قیافه عبوس به خود می‌گرفت و دهان را جمع می‌کرد و او هم جلو خنده خود را می‌گرفت.

چون من سرگذشت خویش را به پایان رسانیدم، عمه‌ام گفت: چه باعث شد که آن بچه بیچاره

(مقصود او مادرم بود) یکبار دیگر ازدواج کندا من اصلاً سر در نمی آورم!  
آقای دیک گفت: شاید او عاشق شوهر دو مش شده باشد.

عمه‌ام تکار کرد: عاشق شدا مقصودت چیست؟ کار دیگری نداشت که عاشق بشود؟  
آقای دیک تبسم سفیهانه‌ای کرد و گفت: شاید او این کار را برای خوشی و لذت بردند کرده  
باشد.

عمه‌ام جواب داد: برای خوشی! واقعاً هم خوشی و لذت! چه خوشی فوق العاده‌ای که ایمان  
و عشق را به یک بی‌سر و پا و شخص سگصفتی بفرشند تا با او به بدترین وجهی رفتار کند.  
چه خیال می‌کرد؟ می‌خواهم بدانم که فکر او چه بود؟ او مرگ دیوید کاپرفیلد، را دیده بود؛  
کسی که از قنداق بچگی پیوسته عقب عروسکهای مومنی می‌دوید و آنها را می‌پسندید. او بچه  
هم که داشت؛ دیگر چه می‌خواست؟

آقای دیک زیرچشمی به من نگاه کرد و سری جباند که گویی عقلش قادر نیست این معما را  
حل کند.

عمه‌ام گفت: حتی او نمی‌توانست یک بچه حسابی هم به دنیا بیاورد. خواهر این بچه  
بتسی ترا ترود کجاست؟ او به دنیا نیامد.  
آقای دیک کاملاً پریشان حال شد.

عمه‌ام با لحن مسخره و استهزاز گفت: آن آقای دکتر کوچولو که سرش را مثل مرغ سینه سرخ  
یک وری نگاه می‌داشت، نمی‌دانم اسمش چیست جلیپس یا چیز دیگری، به من گفت که پسر  
است، پسر! همه پسرها احمق هستند!

شدت صدا و لحن صحبت عمه‌ام چنان بود که آقای دیک را بسیار مضطرب و راستش مرا  
هم خیلی سراسیمه ساخت.

عمه‌ام باز گفت: گویی این همه تقصیرها کم بود؛ به دنیا نیاوردن بتسی ترا ترود کم بود که  
یکبار دیگر هم ازدواج کرد. او رفت و با یک آدمکش، با شخصی ازدواج کرد که نامش مثل  
قاتل<sup>۱</sup> است تا او نیز این بچه را بدبرخت کند. نتیجه طبیعی این امر که هر بچه‌ای هم آن را  
می‌فهمید این بود که بچه سرگردان و بی‌خانمان شود. این بچه درست مثل بچگیهای قابل است.  
آقای دیک نظری دقیق به صورتم افکند تا مرا که به قابل تشبیه شده بودم، درست ببیند.

۱. در زبان انگلیسی مردر (Merderer) یعنی قاتل و در اینجا نویسنده با اسم مردستون بازی کرده است. م.

عمه‌ام گفت: آن وقت آن زنی که اسمش شبیه به اسم کفار است، آن پگاتی هم می‌رود و شوهر می‌کند؛ مثل اینکه ثمره این عمل نامطلوب را ندیده بود. او می‌رود و این طوری که این بچه می‌گوید ازدواج می‌کند.  
سرش را تکان داد.

- ان شاء الله که شوهرش از آن شوهرهای آتش به جان گرفته روزنامه خوان باشد که او را خوب له و لورده کند.

دیگر طاقت نیاوردم و نتوانستم ببینم که دایه‌ام این قدر مورد لعن و شتم قرار گیرد. به عمه‌ام گفتم که واقعاً در اشتباه است و پگاتی بهترین و صمیمیترین و باوفاترین و فداکارترین دوستی بود که ما داشتیم و از خود گذشته ترین دوست مادرم بود. مادرم در بستر نزع، سرش روی دامن او بود و لب را در آخرین لحظه حیات برگونه او گذاشت. چون این منظره را مجسم کردم، بعض گلویم را سخت فشرد، وقتی که خواستم بگویم خانه خود را در اختیار من گذاشت تا در صورت اضطرار به آنجا پناه برم، از ترس اینکه مبادا به عمه‌ام بر بخورد و غصب و خشم او نسبت به پگاتی جلب شود (زیرا او کلفتی بیش نبرد و عمه‌ام ممکن بود آن را حمل بر گستاخی کند)، خودداری کردم و دستها را روی میز گذاشتم و به گریه افتادم.

عمه‌ام گفت: خوب، خوب! بچه حق دارد از اشخاصی که از او حمایت کرده‌اند پشتیبانی کند؛ ژانت، الاغها!

اعتماد تام داشتم که اگر آن خرهای لعنتی مانع نشده بودند، عمه‌ام را نرم و پیوند دوستی را کامل می‌کرد، زیرا در این موقع عمه‌ام دستش را روی شانه من گذاشته بود و من خیال داشتم که جسارتی به خرج دهم و او را بیوسم و از او استدعا کنم که از من حمایت کند، ولی ورود الاغها احساسات عمه‌ام را بکلی دگرگون ساخت و به آقای دیک اظهار داشت که مصمم است قانونی پیشنهاد کند که الاغداری را در داور قدغن و ممنوع کنند. این مباحثه تا وقت چای عصر ادامه داشت.

بعد از چای، دم پنجره نشستم. چنانکه از چهره عبوس عمه‌ام نمایان بود، منتظر و مترصد اشغالگران جدید نشسته بود. تا وقت غروب آنچه نشستم. ژانت شمعها را آورد و یک تخته نرد هم روی میز قرار داد و پرده‌ها را کشید.

عمه‌ام با همان نگاه مخصوص و عبوس، همچنانکه انگشت سبابه خود را بلند کرده بود گفت: حالا آقای دیک من می‌خواهم از تو یک سؤال بکنم؛ این بچه را نگاه کن.

آقای دیک با سیمایی که آثار نهایت دقت در آن مشهود بود و در ضمن بهت و گیجی او را می‌رساند پرسید: پسر دیوید؟

عمه‌ام جواب داد: خودش است. حال اگر تو به جای من بودی چه می‌کردی؟

- با پسر دیوید چه می‌کردم؟

- آها، با پسر دیوید چه می‌کردی؟

- آه! بلی، با او چه - من او را می‌خواهانید!

عمه‌ام با همان تبسم حاکی از احساس رضایت و فتح که یکبار دیگر هم در چهره‌اش دیده بودم، با صدای بلند گفت: ژانت! آقای دیک همیشه به ما پندهای بجا و درستی می‌دهد. اگر رختخواب حاضر است، او را می‌بریم بالا.

ژانت گفت که حاضر است. مرا با ملایمت و مهربانی ولی مانند زندانیان، همچنان‌که عمه‌ام در جلو می‌رفت و ژانت از عقب، تحت الحفظ به اتاق بالا هدایت کردند. تنها چیزی که کمی مایهٔ تسلی من شد، این بود که عمه‌ام در میان پله‌ها توقف کرد و از ژانت پرسید: این بوی چیست!

ژانت هم جواب داد که پیراهن مرا در جلو آتش خشک می‌کند. ولی در اتاق هیچ‌گونه لباسی جز آن ملبوس عجیب و غریبی که بر تن داشتم نبود. چون شمعی را که بنابر اظهار عمه‌ام بیش از پنج دقیقه جای سوختن نداشت در اتاقم گذاشتند و از اتاق خارج شدند، شنیدم که در راز پشت کلید کردند. چون در بارهٔ این مطلب فکر کردم و علت آن را از خود پرسیدم، دریافتیم که عمه‌ام چون از حال واقعی من خبری ندارد و مطمئن نیست که اظهارات من همه صحیح و مقرون به حقیقت باشد، به این جهت به من سوءظن دارد و خیال می‌کند من بجهای هستم که به فرار کردن عادت دارم. بنابراین، این عمل احتیاطی را تا حصول اطمینان کامل به جای آورد.

این اتاق که در طبقهٔ بالای خانه قرار داشت، بسیار زیبا و مشرف به دریا بود. در این موقع دریا در پرتو ماه چون سیماب می‌نمود. به خاطر دارم بعد از آنکه دعای خود را تمام کردم و شمع نیز تمام شد، مدت‌ها نشستم و با نهایت دقت به مهتاب را تماشا کردم که روی آب می‌تابفت؛ پنداری کتابی بود که در آن، زندگی آتی خود را جست‌وجو می‌کردم، یا اینکه انتظار داشتم مادر خویش را بچه در بغل، همچنان‌که به ملکوت آسمان می‌رفت و در آن جادهٔ سیمایی ای راه می‌سپرد که از پرتو ماه به روی دریا نقش بسته بود، مشاهده کنم. به خاطر دارم که این افکار عجیب و خارق‌العاده مرا خسته کرد و از دیدن رختخواب که بر روی آن پردهٔ سفید آویزان و با پارچهٔ سفیدی پوشیده شده بود، احساس حق‌شناسی و راحت و آسایش خاطر کردم. آن شبها را به

خاطر آوردم که در هوای باز و روی زمین به روز آورده بودم، و دعا کردم تا دیگر بی خانمان نشوم و نظیر آن شبها را نبینم و همواره آن بدبهختی را به یاد داشته باشم. باز به خاطر دارم که چگونه در عالم خواب و خیال، در آن راه سیمابی حرکت کردم و به سوی عالم روئیا پیش رفتم.

## فصل چهاردهم

### عمه‌ام درباره من تصمیم می‌گیرد

هنگامی که صبح روز بعد پایین آمدم، دیدم که عمه‌ام بر سر میز صبحانه نشسته و آرنجها را روی سینی گذاشته و چنان در دریای فکر غوطه‌ور است که قهوه‌جوش و قوری را برگردانیده و رومیزی غرق در مایع شده است. آمدن من باعث شد که او از مرکب خیال به زیر آید. با اطمینان کامل دریافتم که موضوع فکر او من هستم، بنابراین بسیار خواستار دانستن نتیجه افکارش شدم. با این حال جرئت نداشتم چیزی بپرسم تا مبادا موجب رنجش خاطر او شوم و او را نسبت به خود بدگمان سازم.

چون چشمانتم کمتر از زیان در قید فرمان بود، ضمن حرف صبحانه گاه‌گاه به سوی عمه‌ام دوخته شد. هرگز قادر نبودم که چند لحظه به طور متصل به او نگاه کنم، ولی می‌دیدم که او با آن طرز نگاه متفکرانه و عجیب دائم به من خیره شده است، پنداری من به جای اینکه در آن طرف میز و در جوار او باشم، یا او چندین میل فاصله دارم. هنگامی که صبحانه خود را تمام کرد، به آهستگی به صندلی تکیه داد و دستها را بر ابروان و پیشانی کشید و بعد آنها را روی هم بر سینه گذاشت و با کمال فراغت، به تماسای من پرداخت و چنان غرق مطالعه من شد که سخت مصطرب و پریشان شدم. چون هنوز صبحانه را تمام نکرده بودم اندیشیدم که این پریشانی را با تمرکز و اشتغال یافتن به صرف چای مخفی دارم، ولی کارد از دستم افتاد روی چنگال و چنگال

پرید بالا و دیدم عوض اینکه گوشت را ببرم، گوشت از جا پرید و رفت بالا و چای در دهانم از دستپاچگی عوضی رفت و نزدیک بود مرا خفه کند. دیگر کار از کار گذشته بود و من هم دست از خوردن کشیدم و با چهره‌ای برافروخته زیرنظر دقیق عمه‌ام همان‌جا نشستم.

بعد از مدت مديدة که در سکوت گذشت، عمه‌ام گفت: هوا سرم را بلند کردم و یا احترام و فروتنی، دیده بر دیدگان درخشنan و ناقد او دوختم. عمه‌ام گفت: به او نوشتم.  
- به؟

- به ناپدری تو. من برای او نامه‌ای فرستادم که ناگزیر است به آن توجه کند و الا من می‌دانم و او به او خواهم گفت که دنیا چه خبر است.

- عمه‌جان، او می‌داند که من کجا هستم?  
سرش را تکان داد: من به او گفته‌ام.

یا لکنت گفتم: آیا خیال دارید که مرا به او پس بدهید؟  
- نمی‌دانم، بعد معلوم می‌شود.

- اگر مرا به آقای مردستون پس دهید، نمی‌دانم چه بلایی سر من می‌آورد.  
عمه‌ام سری جنبانده نمی‌دانم، حالا معلوم نیست؛ بعد معلوم خواهد شد.

بر اثر شنیدن این کلمات بكلی خویشتن را باختم و بسیار اندوهگین شدم. عمه‌ام بی‌اینکه ذره‌ای به من اعتنا کند، پیش‌بند کار را از گنجه بیرون آورد و مشغول شستن فنجانهای چای شد. هنگامی که همه‌چیز شسته شد و در سینی قوارگرفت و رومیزی هم تا و بر روی ظرفها قرار داده شد، زنگ زد تا ژانت بیاید و آنها را ببرد و بعداً ریزه‌های غذا را با جاروی کوچکی (قبل‌اً دستکش به دست کرده بود) جارو کرد، به طوری که حتی یک ذره میکروسکوپی هم در روی قالی تریخت و بعد اتاق را که در آن به قدر سر مویی هم خاک دیده نمی‌شد، مرتب و گردگیری کرد. وقتی که همه‌این کارها انجام پذیرفت، دستکشها را از دستها بیرون آورد و پیش‌بند رانیز کند و آنها را تا کرد و در گوشۀ معینی از گنجه گذاشت، یعنی همان‌جایی که اول از آنجا برداشته بود. بعد جعبه کار خود را بیرون آورد و روی میز مخصوص خود گذاشت که در کنار پنجره باز قرار داشت و نشست و در پشت حصیر سبز مشغول کار شد.

همچنان‌که سوزنها رانخ می‌کرد به من گفت: می‌خواهم بروی بالا و از قول من به آقای دیک سلام برسانی و پرسی خاطرات به کجا رسیده است!

با کمال میل، چاپک از جا برخاستم و به راه افتادم تا مأموریت را به انجام رسانم.  
عمه‌ام همان طور که سوزن رانخ می‌کرد، چشمان خود را کوچک کرد و گفت: تصور می‌کنم  
اسم آقای دیک به نظر تو بسیار کوچک است؛ این طور نیست؟  
- دیروز فکر کردم که اسم کوتاهی است.

بالحنی حاکی از رضایت گفت: ولی خیال نکن که نام مفصلتری ندارد. اسم او بابلی، آقای  
ریچاردز بابلی است. اسم واقعی او این است.

در صدد بودم که با عقل بچگانه خود و آشنایی‌ای که حاصل کرده بودم، پیشنهاد کنم بهتر  
است او را به این اسم بخوانم، ولی عمه‌ام فوری گفت: ولی هرگز او را به این اسم صدا نکن! او از  
شنیدن این اسم منزجر است. این‌هم یکی از اخلاقهای مخصوص اوست. گرچه به نظر من این  
اخلاق نکوهیده نیست، زیرا او به قدری از دست اشخاصی که این اسم را داشتند مصیبت کشیده  
که در دلش نسبت به آنها تنفری شدید ایجاد شده است. خدا می‌داند که او از دست آنها چه  
کشیده‌ای او همه‌جا به آقای دیک مشهور است؛ پس بجهه‌جان، مواطن باش تا او را جز آقای دیک،  
به نام دیگری نخوانی.

قول دادم که اطاعت کنم و رفتم بالا، در ضمن می‌اندیشیدم - به‌طوری‌که در موقع پایین  
آمدن، از میان در نیم‌باز، او را غرق در نگارش دیدم - اگر از مدت‌ها پیش مشغول تدوین کردن این  
تاریخ بوده باشد، باید پیشرفت کاملی نصبیش شده باشد. این‌بار نیز او را دیدم که با قلمی بلند،  
در حالی‌که سرش نزدیک بود به کاغذ بخورد، سخت مشغول نوشتن است. او چنان در کار خود  
فرو رفته بود که قبل از اینکه از حضور من مطلع شود، فرصت یافتم تا با فراغ بال، بادبادک بزرگی  
را که در کنار اتاق قرار داشت و مقدار زیادی کاغذ بسته‌بندی شده که همه سیاه و نوشته شده بود  
و مقدار زیادی قلم و از همه بیشتر، مقدار زیادی شیشه مركب را (در شیشه‌های نیم‌گالانی به تعداد  
یک دو جین) مشاهده کنم.

آقای دیک وقتی که قلم را زمین می‌گذاشت گفت: ها! فوبوس!<sup>۱</sup> دنیا در چه حال است! نگاه  
کن!

و با صدای آهسته گفت: تمی خواهم که از من شنیده باشی، ولی این -.  
در اینجا به من اشاره کرد تا نزدیک شوم و دهانش را به گوش نزدیک کرد:  
- این دنیا، دنیای آشفته‌ای است پسرجان، مثل پدلام<sup>۲</sup> است.

۱. نام یونانی خورشید است. م.  
۲. دیوانه‌خانه لندن. م.

مقداری انفیه از انفیه دان برداشت و بالاکشید و شروع کرد به قاهقه خنده‌یدن.  
بی‌اینکه عقیده خویش را درخصوص بیانات او اظهار دارم، پیغام را رسانیدم.  
آقای دیک در جواب گفت: خوب از قول من به خدمت خانم سلام برسانید و...، گمان می‌کنم  
کمی پیشرفت کرده باشم - بلی، خیال می‌کنم که پیشرفت کرده باشم.  
دستها را در موهای خاکستری خویش فرو برد و نگاهی حاکی از شک و تردید به نوشته‌ها  
انداخت:

- تو به مدرسه هم رفته‌ای؟
- بلی آقا، مدت کوتاهی.

با نظری پراشیاق و حاکی از کنچکاوی، همچنانکه قلم را بر می‌داشت تا یادداشت کند گفت:  
آیا تاریخ سر بریدن «شارل اول» را به خاطر داری؟  
گفتم که گمان می‌کنم این واقعه در سال هزار و ششصد و چهل و نه اتفاق افتاده باشد.  
آقای دیک گوش خود را با قلم خارانید و با تردید به من نگاه کرد و گفت: خوب در کتاب نیز  
چنین ثبت شده است، ولی چطور این ممکن می‌شود، زیرا اگر از این حادثه اینقدر گذشته باشد،  
چگونه مردمی که در حول و حوش او بودند توانستند افکار و امراضی را که در سر او بود، پس از  
ذبح، در سر من قرار دهند؟

از این سؤال بسیار در شگفت شدم، ولی از دادن جواب هم عاجز بودم.  
آقای دیک با نگاهی حاکی از تأثر به کاغذهای خویش نگاه کرد و دستها را بار دیگر در  
موهایش فرو برد و گفت: خیلی مایه تحریر است. من هیچ‌گاه این مطلب را به طور صریح و واضح  
در نمی‌یابم و نمی‌توانم آن را آشکارا درک کنم، اما اهمیتی ندارد و چیزی نیست!  
این را با لحنی حاکی از شادی و سرور گفت و از جای برحاست:  
وقت کافی هست! سلام مرا به بانو تراتوود برسانید. من دارم پیشرفت بزرگی می‌کنم.  
داشتم خارج می‌شدم که توجه مرا به بادبادک جلب کرد.  
- این بادبادک چطور است؟

گفتم: خیلی زیباست! و طولش باید هفت پا باشد.  
- من آن را ساخته‌ام. با هم می‌رویم و آن را هوا می‌کنیم. این را می‌بینی؟  
او آن را از نزدیک به من نشان داد و دیدم که با نوشته‌هایی پوشید شده است که خیلی  
چسبیده به هم و با دقت نوشته شده. اما این نوشته‌ها چنان واضح و روشن بود که با وجود اینکه

سرسروی و بدون دقت به آن نگاه می‌کردم، بعضی کلمات از قبیل سرشارل اول در دو سه جای مختلف نوشته شده بود.

- طول نخ من زیاد است و وقتی که بادبادک خیلی بالا رفت، حقایق را تا جاهای دور با خود می‌برد. این بهترین راهی است که به وسیله آن واقعیات را منتشر کنم. خودم هم نمی‌دانم که این بادبادک در کجا فرود می‌آید؛ این مطلب، بستگی به اوضاع جوی و باد و سایر عوامل دارد. ولی به هر حال من از این وسیله استفاده می‌کنم.

چهره او به قدری آرام و دلپستد بود و چنان آثار بزرگی و وقار از آن ساطع بود که با وصف همه این چیزها خیال کردم او با من مزاح می‌کند. خنده‌یدم و او نیز خنده‌ید و به وقت جدا شدن، کاملاً دوست شدیم.

چون پایین رفتم، عمهام گفت: خوب بچه‌جان، آقای دیک چطور بود؟  
گفتم که او سلام رساند و گفت که برایش پیشرفته حاصل شده است.

- به نظر تو، او چطور می‌رسد؟

خيال داشتم اين سؤال را با گفتن اينکه او را خوش خلق و سرزنشه يافتم، از سر خويش باز کنم، ولی عمهام کسی نبود که با اين جوابها قانع شود، زيراکار خويش را رها کرد و دستها را روی هم گذاشت و روی پارچه‌ای قرار داد که می‌دوخت و گفت: بیا و راستش را بگوا! اگر خواهert بتسی ترا تا وود در اينجا بود، آنچه در دل داشت بى پرده می‌گفت. مثل خواهert باش و حقیقت را پنهان نکن؛ بگوا!

چون تصور کردم که کار به جای باريکي رسیده است و از موضوعی صحبت می‌کنم که حايز کمال اهمیت است گفتم: آيا او - آيا آقای دیک - من سؤال می‌کنم چون يقين ندارم. عمه‌جان، آيا او عقلش پاره‌سنگ می‌برد؟

- نه، حتی به اندازه یک سر سوزن هم چنین نیست.

با صدای آهسته و تردید و ترس گفتم: واقعاً؟

عمه‌ام با عزمی راسخ و گفتاری حاکی از اطمینان به خود گفت: «اگر در دنيا صفتی باشد که آقای دیک متصف بدان نباشد، همین است.»

جوابی نداشتم جز اينکه بگويم:

- آه واقعاً!

- مردم او را ديوانه می‌خوانندند، ولی برای من کمال خوشبختی است که مردم او را اين طور

بدانند، والا ممکن نبود که در ده سال اخیر از مصاحبت او برحوردار شوم؛ یعنی از همان وقتی که خواهر تو بتسبی ترا تروود موجب دلسردی و یأس من شدا  
گفتم: آه! از آن وقت!

عمه‌ام باز گفت: اینهایی که او را دیوانه می‌خوانند مردم خوبی نبودند. آقای دیک با من نسبت دوری دارد. حالا احتیاجی به ذکر این نیست که چه نسبتی دارد، اگر من نبودم، برادرش او را حبس می‌کرد - شاید تا آخر عمر هم محبوس می‌ماند.

تصور می‌کنم که در این موقع ظاهرسازی نیز کردم، زیرا وقتی که دیدم عمه‌ام به این موضوع اظهار علاقه می‌نماید، چنان نمودم که گویا من نیز در این امر ذی‌علاقة هستم.

- برادرش شخص احمق و مغروفی است، زیرا از وقتی که دید رفتار آقای دیک کمی عجیب به‌نظر می‌رسد (گرچه او در این صفت به پای خیلی از مردم دیگر تمی‌رسید)، نتوانست وجود او را در خانه خود تحمل کند و ننگ داشت از اینکه دیگران او را به این حال ببینند. با وصف اینکه پدرش دیک را تقریباً سالم می‌دانست و او را به برادرش سپرده بود، باز دیک را به دیوانه‌خانه خصوصی سپرد. تصور می‌کنم که پدرش مورد عاقلی بود که او را عاقل می‌پنداشتا و بدون تردید خود برادرش دیوانه بود.

این بار چون دیدم عمه‌ام کاملاً راضی و متقاعد به‌نظر می‌آید، من نیز سعی کردم تا خود را کاملاً همان‌طور نشان دهم.

- سپس من پادمیانی کردم و گفتم که برادر تو سالم است؛ حتی خیلی هم از تو سالمتر است و شاید تو صد سال دیگر هم به پای عقل او نرسی. درآمد او را به خودش واگذار کن و بگذار بی‌اید نزد من زندگی کند. من از وجود او عار و ننگی ندارم و مغروف نیستم تا او را از خود برانم. حاضرم که از او مواظبت کنم و مثل یعضیها (به استثنای ساکنان دیوانه‌خانه) با او بدرفتاری نمی‌کنم. بعد از گفت‌وگوی زیاد، او را به اینجا آوردم. از آن وقت تا کنون اینجاست. او صمیمی‌ترین و بی‌آزارترین مردم است - مخصوصاً در مشورت کردن شخص فوق العاده زیرکی است! ولی هیچ‌کس جز من قادر به شناختن او نیست.

عمه‌ام لباس خود را صاف کرد و سرش را تکان داد، گویی با این عمل به مردم دنیا بی‌اعتنایی می‌کرد و به سیک‌مغزی آنها می‌خندید.

عمه‌ام باز گفت: او خواهی داشت که خیلی دوستش می‌داشت و او نیز نسبت به آقای دیک محبت متقابل و وافری داشت. اما او هم مثل همه دخترهای دیگر شوهر کرد؛ شوهرش نیز مانند

مردهای دیگر او را بدیخت ساخت. درنتیجه حال آقای دیک به قدری پریشان شد که (البته نه به گمان من) دیوانه شد و این واقعه با وحشت و ترسی آمیخته شد که از برادرش در او ایجاد شده بود و او را به حالتی از بهت و تحیر فربرد که خاص مردم تبدار و مالیخولیایی است. این حالت قبل از آمدن به اینجا به او عارض شد، ولی حتی الان هم یادآوری خاطره آن ایام برایش بسیار شاق و دشوار است. آیا او راجع به شارل اول هم چیزی به تو گفت؟

- بلى عمه‌جان.

- عمه‌ام بینی خود را مالید - پنداری کمی واخوردہ باشد - و گفت: آها این هم نوعی تعبیر است که او برای ناخوشی خود پیدا کرده است. او مرض خود را معلول یک اغتشاش و انقلاب می‌داند. طبیعتاً این روشنی است که یا آن بیان مقصود می‌کند و مصایب و بلایای خود را به آن نسبت می‌دهد. اگر این تعبیر بهنظر او صحیح و منطقی می‌رسد، باز این دلیلی براین نیست که باید او را محبوس ساخت.

گفتم: البته که صحیح می‌فرمایید.

- این نحوه تعبیر البته عقلانی بهنظر نمی‌رسد و با موازین منطقی اهل دنیا نمی‌خواند، ولی چون من نیز به این موضوع واقف هستم، حتم دارم که او در تاریخ خود حتی یک کلمه هم از حقیقت این تعبیر نمی‌نویسد.

- عمه‌جان این تاریخ مربوط به اوست؟

عمه‌ام باز بینی اش را مالش داد:

- بلى بچه‌جان، او شرح حال یکی از اشخاص درجه اول کشور، مثلاً صدراعظم یا یک مرد و یا شخص دیگری را می‌نویسد؛ خلاصه یکی از آنها یکی که برای نوشتمن شرح حال قابل باشند. هنوز هم نتوانسته است شخصیتی را انتخاب کند که بتواند مفهوم خویش را در آن بیان کند. همین‌قدر این تاریخ برای او سرگرمی شده است.

فی الواقع بعداً هم دریافتم که آقای دیک ده سال است هم خود را مصروف تعیین کردن سال به قتل رسیدن شارل اول کرده و هنوز هم به نتیجه‌ای نرسیده است.

عمه‌ام باز رشته سخن را در دست گرفت:

- باز تکرار می‌کنم که هیچ‌کس جز من از افکار این شخص بالاطلاع نیست. او از بهترین و مهریانترین مردم دنیاست. چه مانعی دارد اگر گاهی هوس بادبادک هوا کردن می‌کند؟ «فرانکلین»

هم بادبادک هوا می‌کرد؛ اگر خطأ نکنم، او نیز همین کار را می‌کرد، در صورتی که برای یک کویکر<sup>۱</sup> بادبادک هوا کردن بمراتب از دیگران مضحكتر و عجیبتر است.

اگر می‌توانستم تصور کنم که این خصوصیات را فقط برای خاطر من بیان می‌کند و مرا محروم خویش ساخته است، خویشتن را بسیار سربلند و مفتخر محسوب می‌داشم و آن را به فال نیک می‌گرفتم و باور می‌کردم که نظر عمه‌ام نسبت به من مساعد است، ولی بدشواری ممکن بود تصور کنم عمه‌ام تنها محض اینکه صحبت به این جریان افتاد و به اینجا کشیده شد، این بیانات را کرد؛ اینها را گفت و خستاً چون کس دیگری آنجا نبود، ناچار با من دردمل کرد.

ناگفته نگذارم که جوانمردی او درباره آقای دیک بیچاره بی‌آزار، نه تنها موجبات دلگرمی مرا فراهم ساخت و نسبت به او محبت زیادی احساس کردم، بلکه فهمیدم که در عمه من صفتی موجود است که با وجود داشتن رفتاری عجیب و خشن، باز او را قابل احترام و اطمینان می‌سازد. اگرچه او آن روز هم مثل هر روز، به واسطه حملات متواتی الاغها بسیار خشمناک و عصبانی بود و از آن بدتر، به واسطه اینکه یکی از بچه‌ها به هنگام گذشتن از زیر یک پنجه، ژانت را صدا زده بود - و او این را حمل بر بزرگترین اهانت و شرارت قابل تصوری می‌کرد که، بر وقار و شخصیت او وارد آمده بود - باز بیشتر جلب او شدم و حس احترامم نسبت به او فزوتر شد. اگر بگویم از ترس نیز کمی کاست، دروغ نگفته‌ام.

اضطرابی که تا رسیدن پاسخ آقای مردستون در درون احساس می‌کردم بسیار شدید بود، اما در همان حال سعی کردم که آن را مخفی کنم و آنچه از خوش خدمتی و مهربانی ممکن است، با آقای دیک و عمه‌ام بنمایم. آقای دیک و من هر دو خیلی آرزو می‌کردیم که با هم بیرون برویم و بادبادک هوا کنیم، ولی وضعیت لباس من (همان لباسی بود که در ابتدای ورودم به من پوشانیده بودند) اجازه نمی‌داد که بیرون روم. یک ساعت پس از غروب آفتاب، عمه‌ام برای بازگرداندن تندرستی ام، مرا به کنار دریا می‌برد و کمی گردش می‌داد. بالاخره جواب رسید و عمه‌ام به من اطلاع داد که آقای مردستون شخصاً به آنجا می‌اید تا حضوراً با او صحبت کند. این امر باعث وحشت من شد. فردای آن روز، ملبس به لباس عجیب و مضحك خود نشستم و منتظر دیدار نامیمون آن صورتی شدم که هر دقیقه تأخیر و نرسیدنش، موجب ترس و هراس بیشتری می‌شد و دقیقه به دقیقه بر اضطراب من افزوده می‌شد، در این حال نشسته بودم و ساعت شماری

<sup>۱</sup>. کویکر (Quaker)، انجمن و جمعیتی است که هدف آنها لغو کردن تشریفات و القاب و امور اشرافی و معمول داشتن زندگی ساده بود. این مردم به حفظ ظاهر و رفتار درست نیز دلستگی بسیار داشتند.

می‌کردم. دل توی دلم تبود؛ منتظر دیدار و حشتناک او بودم.  
عمه‌ام خود را کمی بیشتر از معمول گرفته بود و قیافه‌اش جدیتر شده بود. دیدم که برای پذیرایی کردن از مدعویتی که این قدر باعث وحشت و اضطراب من بودند، تهیه و تدارک ندید و پیش‌بینی دیگری نکرد. او در جلو پنجه نشست، و به کار دستی خود مشغول شد. من هم در جوار او نشسته بودم و افکارم تا دیرگاه دائم در اطراف تایج ممکن و غیرممکن این ملاقات دور می‌زد. ناهار برای مدت نامعلومی به تأخیر افتاد. بالاخره عمه‌ام گفت که ناهار را بیاورند، ولی ناگهان هشدار داد: «الاغ!» و با اضطراب زایدالوصفی دیدم که بانو مردستون روی زین زنانه سواره از میان باغچه مقدس گذشت و در جلو خانه توقف کرد و به اطراف نگریست.

عمه‌ام سر و دست خود را از پنجه تکان می‌داد و ضمانت فریاد زد: برو از اینجا! اینجا چه کار داری؟ چطور جرئت کردی که پایت را اینجا بگذاری؟ برو گمشو! ای بی‌حیا!

عمه‌ام از مشاهده آرامش و خونسردی ای که بانو مردستون در نگاه کردن به پیرامون از خود نشان می‌داد، خیلی از جا در رفته بود و من مطمئن هستم تا مدتی اصل‌گیج و حیرت‌زده ماند و نمی‌دانست چه کند. از این فرصت استفاده کردم و او را از هویت تازه‌وارد آگاه ساختم. در ضمن گفتم آن آقایی که به محجر نزدیک می‌شود (چون راه سر بالایی بود، آقای مردستون عقب افتاده بود)، آقای مردستون است.

عمه‌ام با صدای بلند گفت: من دریند نیستم که بدانم این کدام نفهمی است!

هتوز از همان پنجه سر را تکان می‌داد و رفتارش حاکی از کمال تنفر بود:

- هیچ‌کس حق ندارد از میان باغچه من بگذرد. من به کسی اجازه نمی‌دهم. برو ژانت او را بیرون کن! او را بینداز بیرون!

من از پشت سر عمه‌ام شاهد درگرفتن جنگ کوچک و مختصری بودم. الاغ محکم و استوار بر روی چهار پاکه چون ستونی بر زمین استوار بود ایستاده بود و با تمام قوا از حرکت کردن خودداری می‌کرد؛ ژانت نیز سعی می‌کرد تا آن را بیرون بکشد؛ آقای مردستون نیز کوشش می‌کرد تا آن را به جانب خانه رهبری کند، یعنی در جهت مخالف؛ بانو مردستون هم ژانت را با چتر تابستانی می‌زد؛ چند نفری که برای تماشای منازعه بیرون آمده بودند فریاد می‌کردند. اما عمه‌ام ناگهان در میان آنان مقصر حقيقی را تشخیص داد؛ این مقصر پسری بود به سن کمتر از ده که خر را هدایت می‌کرد. عمه‌ام از خانه بیرون پرید و داخل صحنه پیکار شد؛ پرید روی بچه و یقظه او را گرفت؛ او که کتش به بالای سرش رسیده بود و پاشنه پاهاش هم روی زمین کشیده می‌شد، به

کناری هدایت شد؛ عمه‌ام فریاد می‌زد که ژانت برود و مقامات مسئول و شهریانی و مأموران دادگستری را خبر کند تا بیایند و او را بازداشت کنند و محاکمه و فی الفور اعدامش کنند. خلاصه این کشمکش چندان طول نکشید، زیرا بجهه که فن خویش را خوب فراگرفته بود و به فوت و فن کاسه‌گری آشنایی وافر داشت، خویشتن را به بی‌حالی زد و چون عمه‌ام چندان به این حقه‌ها آشنا نبود، او را رها ساخت و او هم با الاغ خود، مظفرانه و چهارنعل بتاخت؛ به راه افتاد و روی سبزه‌ها و گلهای باغچه جای می‌خهای پوتین او ماند.

بانو مردستون در آخر این ماجرا از خر خود که همان شیطان باشد پایین آمد. حالا هم با برادر خویش در پایین پله منتظر بود که عمه‌ام دعوا را تمام و از آنها پذیرایی کند. عمه‌ام که کمی از این امر برآشفته بود، با قدمهای مرتب، مثل نظامیها از جلو آنها گذاشت و با غرور و وقار زایدالوصفی داخل خانه شد و اصلاً به آنها محل نگذاشت، گفتنی آنها را نمی‌دید. تا اینکه بالاخره ژانت خبر ورود آنها را داد.

من که از ترس می‌لرزیدم گفت: عمه‌جان، من بروم بیرون؟

- نه، آقا هیچ بیرون نرو!

او مرا با فشار دست به گوشهای از اتاق در نزدیکی خود برد و یک صندلی نیز در جلو من گذاشت و راه فرار را بست، مثل اینکه سکو یا تریبون متهمان است. تا آخر مذاکرات در آنجا زندانی بودم، از همین جاست که می‌بینم آقا و بانو مردستون داخل می‌شوند.

عمه‌ام گفت: آها خوشبختانه من نمی‌دانستم که جلو چه اشخاصی را می‌گیرم، ولی هیچ‌گاه به کسی اجازه نمی‌دهم از روی آن سبزه‌ها بگذرد. دیگر این کار استثنا بردار نیست - به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم.

بانو مردستون گفت: مقررات شما برای دیگران موجب زحمت و دردسر است.

عمه‌ام گفت: راستی؟

آقای مردستون که از تجدید عملیات خصم‌انه ترس داشت، خود را به میان انداخت و گفت:  
بانو ترا تو ودا!

عمه‌ام با لگاهی تند و نافذ گفت: شما همان آقای مردستون هستید که با بیوه برادرزاده من دیوید کاپرفیلد، صاحب بلاندرستون روکری ازدواج کردید؟ گرچه هنوز هم نمی‌دانم چرا آن خانه را روکری نامیدند! - بلی.

- آقا باید بیخشید، ولی اگر شما آن بچه بدیخت را تنها و به حال خود می‌گذاشتید خیلی بهتر بود!

بانو مردستون مهمیز کشید که عقب نماند و شروع کرد:

- من با بانو ترا توود تا اینجا موافق هستم که کلا رای بیچاره ما از هر حیث بچه‌ای بیش نبود. عمهام گفت: چقدر برای شما و من که حالا به این سن و سال رسیده‌ایم، مایه خوشبختی است که جمال ما تعریفی ندارد تا ما را به آن خطر بیندازد و اشخاص دیگر دریاره ما هم نظیر این صحبتها را بکنند.

بانو مردستون جواب داد: بدون تردید!

ولی از لحن و صدای او معلوم بود که این گفته را با عدم رضایت و میل تصدیق می‌کند و سپس گفت: همان‌طوری که گفتید، بدون تردید برای برادر من هم کمال خوشبختی و سعادت بود که هرگز به این ازدواج رضا نمی‌داد. من که شخصاً همیشه عقیده‌ام این بود.

عمهام گفت: من تردیدی ندارم که عقیده شما باید همین بوده باشد. ژانت! زنگ را کشید:

- به آقای دیک سلام برسان و بگو باید پایین.

تا زمانی که آقای دیک وارد شد، عمهام همان‌طور سیخ و خاموش چشمان خود را به دیوار دوخت و نشست. چون او آمد، عمهام مراسم معرفی را به جا آورد.

عمهام با وقار و تأکیدی تام و برای اینکه آقای دیک را متوجه موقعیت خطیرش بکند (زیرا او داشت انگشت سبابه خود را گاز می‌گرفت و دیوانگی خویش را بروز می‌داد)، گفت: آقای دیک، دوست قدیمی و بسیار نزدیک من است و من همیشه به قضاوت کردن و افکار او متکی هستم.

آقای دیک چون این را شنید، زود انگشتش را از دهان بیرون آورد و در میان جمع با چهره‌ای متفسک و جذاب استاد. عمهام به سوی مردستون رو کرد تا او سخن گوید. بانو ترا توود، به مجرد دریافت نامه شما واجب دیدم که برای اثبات کردن حسن نیت خود و از جانبی هم بیشتر برای اینکه احترام شما را مراعات کرده باشم...

عمهام به او نگاه تندی انداخت و گفت: متشکرم، لازم نبود مراعات مرا بکنید.

- برای اینکه حضوراً جواب داده باشم به اینجا آمدم - با وجود اینکه مسافت کردن خیلی هم برای من خسته کننده بود و ممکن بود فقط به نامه‌ای اکتفا کنم. این پسر بدیخت که از دوستان

مهریان خود و از کار کردن گریخته...

خواهرش در حرف او دوید:

- که قیافه اش نیز کاملاً حاکی از شرارت و بی حیایی است.

در ضمن به من اشاره می کرد که آن لباس کذایی را بر تن داشتم.

برادرش گفت: جین مردستون، خواهش می کنم میان حرف زدن من خاموش باش! این پسر بدبخت بانو ترا تورود، چه در زمانی که مادرش در قید حیات بود و چه بعد از آن، موجبات زحمت و پریشانی زیادی برای ما شد. او دلایل روحی است بسیار تیره و بد؛ خلقوی کثیف و غیرقابل تربیت دارد. خواهرم و من، کمال همت خود را برای تربیت او مبذول داشتیم، ولی هیچ ثمری نبخشید. من به سهم خود، یعنی هردو ما، چون خواهرم هرچه در دل دارد به من می گوید، احساس می کنم که این، تربیت شدنی نیست. خلاصه حال شما از دهان هردو ما می شنوید که این، قابل تعلیم دادن نیست.

بانو مردستون گفت: برای من لازم نیست که آنچه برادرم گفت تأیید کنم. من فقط می خواستم بگویم که از همه بچه های دنیا، این بدترین آنهاست.

عمه ام گفت: عجب!

بانو مردستون گفت: ولی در مقایسه با واقع، چندان هم عجیب نیست.

عمه ام گفت: خوب آقا!

آقای مردستون هرچه با نگاههای نافذ مخصوص خود بیشتر به عمه ام نگاه می کرد و می دید او همچنان در تخم چشم او نگاه می کند، سیاهتر می شد. با این وصف، او چنین گفت: هنگامی که که به روحیات او پی بردم، به این نتیجه رسیدم که بهترین طریق تربیت کردن او با در نظر گرفتن وضع نامطلوب مالی من، همین راهی بود که اختیار کردم. چون من مسئول تربیت کردن او به بهترین نحو ممکن هستم و آنچه در توان داشتم کوشیدم، بتا براین دیگر تعهدی ندارم. او را تحت سروپستی یکی از دوستان خود گذاشتم و یک شغل آبرومندانه هم به او دادم. تازه به عنوان آقا برخورد و از آنجا گریخت و مثل بچه های ولگرد به راه افتاد و با لباسهای پاره، مثل گداها اینجا آمد و از شما تکدی کرد. از هم اکنون می توانم به طور قطع نتایج حمایت و نگهداری ای را که شما ممکن است از او بکنید، به شما بگویم.

عمه ام گفت: اولاً درخصوص شغل آبرومند، فرض کنید که این، پسر خود شما بود، آیا او را هم به همین شغل می گماردید؟

بانو مردستون در حرف آنها دوید:

- اگر او پسر برادرم بود، اطمینان کامل دارم که اخلاقش خیلی بهتر از این می‌شد.  
آقای مردستون سرش را کمی پایین انداخت و گفت: تصور می‌کنم کلا را با آنچه خواهرم جین و من از راه صلاح‌اندیشی پیشنهاد می‌کردیم، مخالفت نمی‌کرد.

بانو مردستون به تجوا، به طوری که کاملاً شنیده می‌شد، این تصدیق را کرد.

عمهام گفت: فوا بچه بیچاره!

در این مدت آقای دیک مشغول تکان دادن پولهای خود بود و حالا به قدری صدایش را زیاد کرده بود که عمهام لازم دید تا با نگاهی او را به سر جای خود بشاند و بعد گفت: بیچاره این بچه، عایدات و میراث پدرش نیز با مرگ مادرش از بین رفت؟  
آقای مردستون گفت: بلى، با مرگ او از بین رفت.

- پس دیگر حساب و کتابی برای آن قطعه از آن ملک کوچک که عبارت از خانه و باغ باشد، که اسمش چیست، روکری بدون یک کلام، در کار نیست؟  
آقای مردستون آغاز سخن کرد: آنها بدون هیچ‌گونه قید و شرطی از شوهرش مستقیماً به او رسیده بود.

در اینجا عمهام در میان حرف او دوید و جلو سخن او را گرفت:

- خداوند! آقا اینجا جای این حروفها نیست. بدون هیچ‌گونه قید و شرطی معنی ندارد! حالا فرض کنید بدون قید و شرط هم باشد، ولی وقتی که او این عمل شوم را که ازدواج با تو باشد مرتکب شد، هیچ‌کس پیشنهاد قید و شرطی هم برای حمایت کردن از یگانه فرزندش نکرد؟  
آقای مردستون گفت: خانم، به او عیال مرحوم من شوهر خود را دوست می‌داشت و نسبت به او اعتمادی کامل و صادقانه داشت.

عمهام که سر می‌جنband گفت: عیال مرحوم شما ساده‌ترین و تیره‌روزترین بچه دنیا بود. حال دیگر چه می‌خواهی بگویی؟

او در جواب گفت: بانو ترا ترود، فقط می‌خواستم بگویم که این جانب آمده‌ام تا دیوید کاپرفیلد را با خودم ببرم و بدون هیچ‌گونه قید و شرطی و یا تعهدی، با او به هنرخوی رفتار کنم که می‌لهم می‌کشد. اکنون هم اینجا برای حرف شنیدن و تعهد سپردن و التزام دادن نیامده‌ام. بانو ترا ترود، شاید بخواهید که چون او به شما پناه آورده و شکایت کرده، است برایش فکری بکنید یا هم اکنون نقشه‌ای دارید - از طرز رفتار و خشونت شما هم چنین برمی‌آید. خلاصه اینکه

من به شما می‌گویم که اگر شما نگهداری کردن از او را به عهده گرفتید، دیگر من او را قبول نمی‌کنم. حالا که شما بین او و من حایل شده‌اید، پس دیگر وظيفة من تمام می‌شود. حالا هم برای اولین و آخرین بار آمده‌ام تا او را با خود ببرم. آیا برای آمدن حاضر است؟ اگر حاضر نیست و شما هم چنین تظاهر می‌کنید که نمی‌خواهید بباید، دیگر در خانه من تا ابد به روی او بسته خواهد بود. از ظاهر حال نیز این طور استنباط می‌کنم که گویا در خانه شما به روی او همیشه باز خواهد بود.

عمه‌ام کاملاً راست نشسته و دستهای خویش را روی یکدیگر بر یکی از زانوها گذاشته بود و با دقت به گوینده نگاه می‌کرد و گوش می‌داد و چون حرف او تمام شده بود، چشمان خود را به طرف بانو مردستون برگرداند - که گویی می‌خواست بگوید مبادا در میان حرف او فضولی کند - و بدون اینکه در ظاهر قیافه خود تغییری دهد گفت: خوب خانم، آیا می‌خواستید چیزی بگویید؟

بانو مردستون گفت: براستی آنچه می‌خواستم بگویم، برادرم گفت. آنچه از حقیقت و واقعیت که می‌دانستم، چنان به نحو کامل بیان شد که دیگر برای من چیزی نماند، جز اینکه از آداب‌شناسی و نجابت شما تشکر کنم؛ مخصوصاً بهجهت ادب بسیار شما - از این امر مطمئن هستم.

این سخنان را بالحنی حاکی از تمسخر و کنایه گفت، ولی کلمات او همانقدر در عمه‌ام تأثیر کرد که خواهیدن من بر روی توپ (در آن شبی که در اردوی جسام بودم)، آن را به حرکت در آورد.

عمه‌ام گفت: حالا ببینم بچه چه می‌گوید! دیوید، حاضری بروی؟

جواب دادم: نه.

والحاج و استغاثه کردم که نگذارد مرا بیزند؛ گفتم که آقا و بانو مردستون هیچ‌گاه مرا دوست نداشته‌اند و هرگز با من مهربان نبوده‌اند؛ آزاری که به من می‌رسانند و فشاری که به من وارد می‌کردنده، موجبات افسردگی خاطر مادرم را فراهم ساخت، زیرا مادرم مرا دوست می‌داشت؛ ضمناً گفتم که من به این حقیقت کاملاً واقف هستم و پگاتی هم شاهد است. التماس و زاری و الحاج زیادی کردم. حالا به خاطر ندارم که به چه ترتیبی و با چه کلماتی آنها را ادا کردم، ولی همین قدر می‌دانم که در آن دقیقه چیزی که بیشتر خاطر مرا به خود مشغول داشته بود و می‌گفتم اینکه، مرا به خاطر پدرم حمایت و پشتیبانی کند.

عمه‌ام گفت: آقای دیک، تکلیف من با این بچه چیست؟

آقای دیک کمی تأمل کرد و تردیدی نشان داد و سرانجام خندان گفت: فوری اندازه‌اش را بگیرید و یک دست لباس برایش تهیه کنید.

عمه‌ام با شادی و مسرت گفت: آقای دیک، دست بدده، هوش و فطانت تو گرانبه است!

بعد از اینکه با آقای دیک دست داد، مرا به طرف خود کشید و به آقای مردستون گفت: حالا اجازه دارید که بروید. من از بچه پرستاری می‌کنم. اگر این، آن‌طوری باشد که شما می‌گویید، حداقل به قدر شما که عرضه دارم تا از او نگهداری کنم. ولی به خدا که یک کلمه از حرفهای شما را باور نکرم.

آقای مردستون در حالی که برمی‌خاست، شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: بانو تراتوود، اگر شما مرد بودید...

عمه‌ام گفت: باه! نامربوط و بی‌معنی! خواهش می‌کنم که دیگر حرف نزن!

بانو مردستون برحاست و گفت: چه خاتم با ادبی! واقعاً آدم از نهایت ادب او شرمنده می‌شود!

عمه‌ام خود را به ناشتوایی زد و رو را به سوی آقای مردستون کرد و همچنان‌که سرش را می‌جنband گفت: تصور می‌کنی که من از بلاهایی که سر آن طفل معصوم فلک‌زده قریب‌خورده آورده باخبر نیستم؟ فکر می‌کنی که من از نحسی آن روز که تو بر سر راه زندگی او سیز شدی و بدبختی بزرگی که در کمینش بود خبر ندارم؟ نمی‌دانم که تو آن روزها چقدر پشت چشم نازک می‌کردی و دندان قروچه می‌رفتی و چه قیافه‌هایی برای مروعوب کردن آن بدبخت می‌گرفتی؟ حالا چنان قیافه حق به جانب و برهواری به خود گرفته‌ای که پنداری آزارت به مورچه هم نرسیده! بانو مردستون گفت: من هرگز کلامی به این نزاکت و فصاحت نشنیده بودم!

عمه‌ام همان‌طور بدون توجه به او ادامه داد:

- خیال می‌کنی که از همان لحظه اول دیدارت به خبث طینت تو پی نبردم؟ متأسفانه این دیدار برای من فوق العاده نحس است! خدایا چه شخص خوش خلق و پسره سری‌هزیری آن موجود معصوم شوریخت هرگز چنین مار خوش خط و خالی را به عمرش ندیده بود. این آقا از آبنبات ساخته شده بود؛ او را می‌پرستید؛ بلی، آقای مردستون به او وعده می‌داد که برای طفلش پدری کند و همه جمیعاً در باغ بهشت زندگی سعادتمدی داشته باشند. این‌طور نبود؟ آخا برخیزید و گم شوید. زودا!

بانو مردستون گفت: هرگز شخصی مثل این نمیدهایم!

عمه‌ام گفت: بعد، وقتی که کاملاً آن بچه بدبخت و ساده‌لوح را در پنجه اقتدار خود گرفتید، خدا مرا از این جسارتی که به روح او کردم ببخشد، زیرا او الان مرده و به محلی رفته است که شما مردم بد به این زودیها نمی‌روید، چون هنوز آن قدری که باید، زهر خود را به خانواده و کسان او نریخته‌اید؟ بله، شما در آن وقت نقشه‌تان این بود که او را تربیت کنید؛ این طور نیست؟ به این وسیله قلب او را شکستید و روحش را معذب ساختید و او را به ساز خود رقصانیدید؛ این طور نیست؟

بانو مردستون برآشفته بود از اینکه نتوانسته بود توجه عمه‌ام را به خود جلب و حواسش را پرت کند و ازین رو خیلی در تب و تاب بود؛ گفت: این یا دیوانه است یا مست، ولی خیال می‌کنم که مست باشد.

بانو بتسی بدون اینکه توجهی به این موش‌دانیها بکند، همان‌طور خونسرد سخن می‌گفت و طرف خطابش هم آقای مردستون بود، پنداری در دنیا اصلاً کس دیگری وجود ندارد. همچنان‌که انگشت خود را به جانب آقای مردستون تکان می‌داد گفت: آقای مردستون، تو نسبت به آن بچه ساده‌دل مثل یک جبار رفتار کردی؛ قلب او را شکستی. او یک بچه خوش‌قلب بود. من از این امر باخبرم و حتی این حقیقت را خیلی پیش از اینکه تو او را دیده باشی می‌دانستم. تو ضریب کاردی را بر ضعیفترین و حساسترین نقطه اخلاقی و روحی او وارد ساختی، و این رانیز به نفع آتیه خود انجام دادی. حال تو و دستیاران تو باید از این موفقیتی که به دست آورده‌ای و از این خوان یغما، کمال استفاده را بکنید.

بانو مردستون در حرفش دوید:

- بانو ترا تو و دستیاران برا درم چیست؟  
در نمی‌آورم و گفتن دستیاران برا درم چیست؟

بانو بتسی باز هم بدون اینکه توجهی بکند - مثل اینکه نمی‌شتد - با خونسردی کامل به سخن گفتن ادامه داد:

- سالها قبل از اینکه تو او را ببینی، حال اینکه چرا مشیت الهی بر این قرار گرفت که تو او را ببینی، عقل بشری از فهمیدن آن قاصر است، برای من مثل روز روشن بود که آن موجود کوچک خوش قلب بیچاره، دیر یا زود ازدواج خواهد کرد، ولی تصور نمی‌کردم که با چنین گرگی ازدواج می‌کند؛ حالا می‌بینم که ممکن است. آقای مردستون، آن وقتی که او را برای آخرین و اولین بار

دیدم موقعی بود که این پسری را به دنیا می‌آورد که اینجا می‌بینی. بعدها این پسر وسیله‌ای در دست شما و آلت دست شما شد که آن بچه سورپخت را عذاب دهید - همین پسری که حالا دیدن او برای شما مردم بازراکت غیرقابل تحمل است. نهانه‌ای لازم نیست که برمید و خود را تکان دهید. بدون اینکه این ادعا را دربیاورید، می‌دانم که این سخنان کاملاً عین حقیقت است.

در تمام طول این مدت، آقای مردستون نزدیک در استاده بود و به او نگاه می‌کرد و تسمی برب لب داشت. ضمناً ابروهای سیاهش درهم رفته بود. با اینکه تسمی برب لب داشت، دیدم که رنگش مثل مهتاب شده و چنان به نفس نفس افتاده است که پنداری چند میل دویده باشد.

عمه‌ام گفت: آقا خدا حافظ. مرحمت شما زیادا خانم روز بخیر.

و روی خود را به بانو مردستون کرد:

- اگر یک دفعه دیگر ببینم که خرت یا خودت به باعجه من پا گذاشتی، به خدای بی‌شريك قسم که کلاهت را از سر بر زمین می‌افکنم و دوپایی روی آن می‌روم.

در اینجا در حقیقت نقاش چیره‌دستی لازم بود که چهره عمه‌ام را که این تعارفات را تقدیم می‌کرد یا سیمای بانو مردستون را که این صحبتها گوش می‌کرد، بکشد. اما طرز ادای این سخنان، دست‌کمی از موضوع گفتار نداشت؛ آنقدر آتش شدید بود که بانو مردستون بدون اینکه نفس دربیاورد، دمب خویش را بر پشت گرفت و دست در یازوی برادرش انداخت و با کرو فرو طمأنیه بسیار از در خارج شد. عمه‌ام دم پنجه ایستاد و به رفتن آنها نظر دوخت. تردیدی ندارم که در آن لحظه کاملاً آماده بود که بیند الاغ باز ظاهر شود تا آن تهدیدی را که بیان داشته بود، از قوه به فعل آرد.

چون دید که جسارتی از طرف آنان نشد، دلش قرار یافت و باز چنان ظاهري آرام به خود گرفت که به من چرئت داد تا او را ببوسیم و از او تشکر کنم. این عمل را از صمیم قلب و ته دل انجام دادم و دست خود را به دور گردنش حمایل ساختم و او را در آغوش کشیدم. سپس با آقای دیک دست دادم. او چندین بار دست مرا فشرد و این حسن ختم و عاقبت خیر جلسه را با خنده‌های پیاپی و هوراهای متمادی جشن گرفت.

عمه‌ام گفت: آقای دیک، شما در قیمت این بچه با من شریک می‌شوید؟

- بسیار خوش قسم که قیم پسر دیوید بشوم.

عمه‌ام گفت: خیلی خوب این دیگر حل شد. من فکر می‌کردم که آقای دیک، او را از این به بعد تراتور و صدا کنم.

- حتماً حتماً او را ترا توود بنامید؛ پسر دیوید. ترا توود.

عمه‌ام گفت: یعنی «ترا توود کاپرفیلد».

آقای دیک سراسیمه حرف خود را تصحیح کرد: بلی کاملاً درست است بلی، ترا توود کاپرفیلد.

عمه‌ام به قدری از این اسم خوشش آمد که فوری روی لباسهای حاضری‌ای که همان بعداز‌ظهر برای من خریداری کرد، نام ترا توود کاپرفیلد را با مرکب ثابت نوشت و سفارش داد که روی تمام لباسهایی که آن روز برایم سفارش داده بود، این اسم را بنویستند.

به این ترتیب زندگی جدید من با اسم جدید و همه‌چیز تازه شروع شد. حالا از وضع بلا تکلیفی خارج شده بودم و تا مدت‌ها پنداری خواب و رؤیای خوشی به نظرم می‌رسید و آن را حقیقت نمی‌پنداشتم و نمی‌توانستم باور کنم که دارای دو قیم مهربان مانند عمه‌ام و آقای دیک باشم. هیچ‌چیز به طور واضح از خاطرم نمی‌گذشت. فقط دو چیز در مخیله من واضح و روشن بود: یکی اینکه فاصله عظیمی بین من و زندگی سابقم در بلاندرستون ایجاد شده است، به طوری که آن زندگی در میان غبار و مه بسیار ناپدید می‌شد. دیگر اینکه پرده‌ای تا جاودان بین من و زندگی سابقم در شرکت مردستون و گرینبی افتاده است. از آن وقت تاکنون، دیگر کسی این حجاب را پس نزده است. حتی در موقع تشریح آن و ضمن بازگو کردن این سرگذشت تیز، با بی‌میلی و افر آن را پس زدم و حالا با سرور زایدالوصفی مجددآ آن را می‌اندازم. خاطره آن زندگی به قدری با درد والم و رنج و مشقت و غصه و یأس توأم است که حتی هنوز که هنوز است جرئت نکرده‌ام در صدد برآیم و معین کنم چه مدت گرفتار آن زندگی ناهنجار بودم. آیا این مدت، یک سال بود یا کمتر یا بیشتر؟ فقط می‌دانم که چنین ایامی را گذرانیدم و در تمام این مدت هم در صدد پایان دادن به آن بودم. حالا که می‌دانم آن را به رشتة تحریر کشیده‌ام، همین‌جا ختمش می‌کنم و آن را بکلی ترک می‌گویم.

## فصل پانزدهم

### زندگی جدیدم شروع می‌شود

در اندک‌مدتی با آقای دیک کاملاً صمیمی شدم. اغلب اوقات هنگامی که کار روزانه او به پایان می‌رسید، برای بادبادک هواکردن خارج می‌شدیم. آقای دیک هر روز مدت زیادی از وقت خود را برای نوشتن خاطرات یا تاریخ خود صرف می‌کرد. بر سر این کار هر قدر بیشتر می‌کوشید، پیشرفت کارش کمتر بود، زیرا به هر صورت دیر یا زود به معماه شارل اول بر می‌خورد و ناچار دست از کار می‌کشید؛ روز بعد نیز به همین منوال. شکیبایی و امیدی که او در تحمل این‌همه تاکامیابیهای پی‌درپی و دائم به خرج می‌داد، با سوء‌ظنی که درخصوص تاریخ واقعی قتل شارل اول داشت، با کوشش یائس‌آمیزی که برای پرهیز کردن از نوشتن تاریخ به قتل رساندن این پادشاه تیره‌بخت در این خاطرات بروز می‌داد (زیرا این موضوع موجب یائس او می‌شد)، و دانستن اینکه باز این موضوع پیش خواهد آمد و او را منصرف خواهد کرد، در من تأثیری شگرف می‌بخشید. تصور می‌کنم که آقای دیک در باب اینکه اگر این خاطرات را به پایان رساند، با آن چه خواهد کرد و آن را به کجا خواهد فرستاد، هیچ نیندیشیده بود و در این باره چیزی بیش از دیگران نمی‌دانست. لازم هم نبود که مغز خود را درباره این موضوع زحمت دهد، زیرا چیزی که در این باره محرز و محقق بود اینکه، هرگز این خاطرات به انجام نمی‌رسید.

پیش خود می‌اندیشیدم که آقای دیک چون بادبادک را در اوج آسمان به جولان درمی‌آورد و

به آن چشم می‌دوزد، دارای منظری بس جذاب است. آنچه را در اتاق خود درخصوص انتشار دادن حقایق به وسیله بادبادک به من می‌گفت، توهمنی دور از حقیقت می‌پنداشتم. چون در این هنگام به صورت او نگاه می‌کردم که چشم را به بادبادک دوخته است و سر نخ آن را پایین و بالا می‌برد، پنداری باور می‌کردم که حقیقت است. هرگز چهره او این قدر جذاب و شیرین به نظر نمی‌رسید. زمانی که در کنار او در سراشیبی پوشیده از علف می‌نشستم و می‌دیدم که به بادبادک نظر دوخته است، گویی هیچ‌گونه دغدغه خاطر و پریشانی خیال نداشت و می‌دیدم که افکار او در آسمانها سیر می‌کند و عقل کودکانه او در آسمانها در جولان است. وقتی که نخ را می‌پیچید و بادبادک را کم کم پایین می‌آورد تا اینکه روی زمین مانند شیء مرده‌ای بی‌حرکت می‌افتد و آن را از زمین بر می‌داشت، با تحریر و بیهت مخصوصی به آن نظر می‌کرد، مثل اینکه خیالات دور و دراز او با بادبادک از آسمان هفتم به زمین آمده است. به حال او تأسف می‌خوردم و دلم می‌سوخت. در ضمن اینکه رفاقت من یا آقای دیک مرتبًا محکمتر و بیشتر می‌شد، با دوست سختگیر و بسیار جدی او که عمه‌ام باشد نیز، به همین منوال دوستی ام روز افزون بود. او به قدری با من انس گرفت که در عرض چند هفته، نام تازه مرا از تراتوود به ترات مختصراً کرد، به تحوی که دریافتم اگر به همین شیوه پیش روم، ممکن است سرانجام در دل او همان متزلتی را اشغال کنم که خواهر خیالی ام بتسی تراتوود احراز کرده بود.

یک شب، موقعی که تخته‌نرد را برای او و آقای دیک روی میز قرار دادند، به من گفت: ترات، نباید از تربیت و درس تو غافل شد.

از آنجاکه این موضوع امری بود که برایم پریشانی خاطر و تشویش ایجاد کرده بود، خوشحال شدم.

عمه‌ام گفت: آیا میل داری که در کانتربوری به مدرسه بروی؟  
جواب دادم در صورتی که آن مدرسه در این حوالی (یعنی مخصوصاً نزدیک او) باشد، با کمال میل حاضرم.

عمه‌ام گفت: خوب، آیا دلت می‌خواهد که همین فردا بروی؟  
چون اکنون کاملاً با اخلاق عمهم و تصمیمات ناگهانی او آشنا شده بودم، تعجبی نکردم و گفتم: بلی.

عمهم باز گفت: خوب ژانت، اسب خاکستری و درشکه کوچک را برای فردا ساعت ده آجره کن و لباسهای آقا تراتوود را همین امشب جمع کن و بیند.

از این سفارشات دلم به پرواز درآمد و روحمن شاد شد، ولی از خودخواهی خویش متأسف و نادم شدم، زیرا اثر آن را در آقای دیک مشاهده کردم و دیدم که در غم فرو رفته و این جدایی تأثیر بدی در روحیه او کرده است، به طوری که عمه‌ام بعد از اینکه چندین بار فنجان تاس خود را روی انگشتان او زد تا او را به خویش آورد، بالاخره تخته را بهم زد و بست و از بازی با او صرف نظر کرد. اما هنگامی که عمه‌ام به او گفت که روزهای شنبه که تعطیل است، ممکن است به خانه بیایم و او هم می‌تواند بعضی اوقات در روزهای چهارشنبه برای دیدن من به مدرسه برود، خیالش راحت شد و کمی قرار گرفت و قول داد که بادبادک بزرگتری برای این دید و بازدید تهیه کند. صبح، باز او در غم شد و برای تشغی خاطر خویش می‌خواست تمام اندوخته خود را که در آن سکه‌های طلا و نقره نیز بود، به من ببخشد. سرانجام عمه‌ام دخالت کرد و با دادن پنج شیلینگ آن موافقت کرد و با درخواستهای بسیار پی درپی او، این مبلغ به ده شیلینگ رسید. در آستانه در با رفتاری حاکی از صمیمیت‌ترین احساسات از هم جدا شدیم و آقای دیک آنقدر بیرون در ایستاد تا عمه‌ام درشکه را به راه انداخت. آنقدر دور شدیم تا او از نظر ناپدید شد.

عمه‌ام که نسبت به عقاید مردم بی‌اعتنای بود، درشکه را خود می‌راند و با حالتی بسیار جدی و کاملاً خونسرد به اطراف می‌نگریست. همچنان که مثل یک درشکه‌چی کامل عیار، راست و محکم نشسته و چشمان خویش را به اسب دوخته بود، هرجا که آن حیوان می‌رفت او را تعقیب می‌کرد، پنداشی می‌خواست همیشه بر آن مسلط باشد و نگذارد یک لحظه جم بخورد. از میان شهر داور گذشت. زمانی که از شهر خارج شدیم و به جاده شوشه افتادیم، کمی مکث کرد و به حیوان اجازه آرمیدن داد و ضمناً به من نیز که در میان متکاها غرق شده بودم نگاهی کرد و پرسید: آیا راحت هستی؟

گفتم: راستی که خیلی راحت هستم عمه‌جان، خیلی متشرکم.

این سخن در او خیلی مؤثر افتاد و خوشش آمد و چون دستهایش بند بود، برای نشان دادن محبت و علاقه خویش، سر شلاق را به سر من آشنا ساخت.

پرسیدم: عمه‌جان، آیا این مدرسه‌ای که مرا به آنجا می‌برید، مدرسه بزرگی است؟

عمه‌ام گفت: هنوز تمی داتم. اول نزد آقای «ویکفیلد» می‌رویم.

پرسیدم: او رئیس مدرسه است؟

- ترات، او دارالوکاله دارد.

دیگر درباره هویت آقای ویکفیلد سؤالی نکردم، زیرا او هم داخل جزئیات نشد و رشته

صحبت را به مطالب دیگر کشید تا اینکه به کانتربوری رسیدیم. چون روز بازار بود، عمه‌ام اسب را از میان گاریها و زنبیلهای سبزی و بساط دوره گردیدهای هدایت می‌کرد. کمترین گردش و پیچیدن سر اسب، موجب جلب توجه عده‌ای و ادائی بعضی کلمات می‌شد که چندان هم خوشایند نبود. ولی عمه‌ام با خونسردی به راندن درشکه ادامه می‌داد، به طوری که من می‌توانم بگویم که او حتی از میان یک کشور دشمن هم ممکن بود با همین بی‌اعتنایی و خونسردی یگذرد.

عاقبت در برابر یک خانه قدیمی ساز متوقف شدیم که به طرف خیابان شکم داده بود و دارای پنجره‌های بلند و مشبکی بود که آنها نیز یک هوا بیشتر پا پیش گذاشته بود و تیرهایی که سر کنده کاری شده‌شان از خانه بیرون آمده بود، چنانکه از دیدن این ظواهر با خود گفتم که این خانه می‌خواهد عابرانی را که از زیر آن و از خیابان تنگ می‌گذرند بترساند و نظرشان را جلب کند. خانه از حیث نظافت نظیر نداشت و حتی یک خال هم بر همه در و دیوار آن نبود؛ درکوب برنجی قدیمی بر روی در کوتاهی نصب شده بود که بالای آن منحنی بود؛ بر روی این درکوب، سبدی پر از میوه و ریاحین کنده کاری شده بود که میوه‌جات آن از فرط شادابی مثل ستاره می‌درخشید؛ دو پله‌ای که از سطح خیابان به پایین می‌خورد تا به در برست به قدری سفید بود که پنداری آنها را با کتان پوشانده‌اند. کلیه گوشه‌ها و گچبریها و کنده کاریها و جامه‌ای شیشه‌ای که بسیار کوچک بود، با وجود اینکه از عمر آنها بسیار گذشته بود، باز مثل برف سفید و تمیز بود. هنگامی که درشکه کوچک در برابر این عمارت متوقف و دیدگان من به آن دوخته شد، دیدم که صورت استخوانی مرده‌مانندی در پشت پنجه کوچکی ظاهر شد که در طبقه زیرین عمارت بود و فوراً غیب شد. سپس در خانه باز شد و صاحب چهره مذکور از آن بیرون آمد. آن چهره، همچنان که از پشت پنجه جلوه می‌کرد، استخوانی و مرده‌وار بود، ولی باز در آن سرخی مخصوصی دیده می‌شد که در سیمای اشخاص موقرمنز ظاهر می‌شود. آن چهره از آن آدم موقرمزی بود که در حدود پانزده سال داشت؛ اگرچه پیرتر به نظر می‌رسید، ولی حالا دیگر سن صحیح او را می‌دانم؛ موی سرش از ته زده شده و چنان بود که گفتی ابرو و مژه نداشت و چشمانش رنگ قرمز متمایل به قهوه‌ای بود؛ به واسطه نداشتن مژه به قدری چشمانش غیر محفوظ به نظر می‌رسید که در شگفت شدم و از خود پرسیدم که اصلاً او چطور می‌خوابد؛ قدمی بلند و هیکلی درشت و لباسی برازنده سیاه بر تن داشت. یک دسته پارچه هم به جای کراوات در جلو گردند داشت و لباس سیاه او تا بالا تکمه می‌خورد؛ دارای دستانی بلند و لاغر و باریک و استخوانی بود. مخصوصاً هنگامی که او نزدیک سر اسب ایستاده بود و پوزه آن حیوان

را می‌مالید و ما از درشکه به آن نگاه می‌کردیم، آن اعضا توجه مرا جلب کرد.

عمه‌ام گفت: یوریاه هیپ، آقای ویکفیلد منزل هستند؟

- بله آقای ویکفیلد منزل تشریف دارند. خواهش می‌کنم بفرمایید آن اتاق.

در ضمن با دست بلندش به آن اتاق اشاره کرد.

به زیر آمدیم و اسب را به امید او گذاشتیم و داخل یک اتاق شدیم که کف آن پایین بود و حکم اتاق نشیمن یا انتظار را داشت و مشرف به خیابان بود. به مجرد اینکه داخل اتاق شدیم، نظرم از پنجه آن به یوریاه هیپ افتاد که در منخرین اسب می‌مید و بلا فاصله آن را با دستهایش می‌پوشانید، مثل اینکه به او افسون می‌خواند. در بالای بخاری کهنه و قدیمی ساز بلند، دو عکس نصب شده بود، یکی از مردی با موهای خاکستری که چندان پیر به نظر نمی‌رسید و ایروان سیاه داشت و به کاغذهایی نگاه می‌کرد که با نوار قرمز به هم بسته شده بود، و دیگری صورت زنی با چهره آرام و شیرین که نظرش به جانب من بود.

گمان می‌کنم که صورتم را برگرداندم تا شاید عکس یوریاه هیپ را در روی یکی از دیوارها ببینم که ناگهان در باز و مردی وارد شد. به مجرد دیدن او، چشم خود را به آن تصویر دوختم تا مطمئن شوم مبادا آن شخص ق از قاب بیرون آمده باشد، ولی تصویر به جای خود بود و هنگامی که آن آقا پیش آمد و در روشنایی قرار گرفت، تشخیص دادم که به هنگام نقاشی شدن تصویر فوق، او جوانتر بوده است.

آن آقا گفت: بانو بتسبی ترا تورو، خواهش می‌کنم بفرمایید اینجا. چون کمی گرفتار بودم البته خواهید بخشید. شما که از هدف زندگی من با اطلاع هستید و می‌دانید که من در زندگی تنها یک هدف دارم.

بانو بتسبی از او تشکر کرد و داخل اتاقش شدیم. این اتاق مثل اتاق دفتر با کتابها و کاغذهایی تزیین شده بود که در جعبه‌های حلبي قرار داشت. اتاق به باعچه‌ای مشرف بود و در دیوار آن یک صندوق آهنین کشوبی نیز کار گذاشته بودند. این صندوق روی سربخاری قرار گرفته بود و با آن فاصله کمی داشت. همین که نشستیم، به این فکر فرو رفتم که چگونه با وجود این صندوق می‌توانند لوله بخاری را پاک کنند.

بزودی دریافتم که آقای ویکفیلد، وکیل دعاوی و مباشر یکی از متمولان محل است. آقای

ویکفیلد گفت: خوب بانو ترا تورو، چه عجب! امیدوارم که کار خیری باشد ان شاء الله!

عمه‌ام جواب داد: بله، من برای دعوا و شکایت کردن نیامده‌ام.

آقای ویکفیلد گفت: صحیح است خانم؛ جای خوشوقتی است.

مرهای او اکنون دیگر همه سفید شده؛ ولی ابروانش باز سیاه بود. چهره‌ای دلنشین و جذاب داشت - به نظر من حتی زیبا می‌آمد؛ رنگ چهره او تندر و چنان بود که از مدت‌ها پیش - از وقتی که با چهره پگاتی آشنا شده بودم - آن را به شراب ارغوانی تشبیه می‌کردم. حتی همین تندری را در کلامش مشاهده کردم و آن را معلول رنگش دانستم. لباس وی خیلی تمیز و مرکب بود از یک کت آبی و جلیقه‌ای راهراه و شلواری نخودی رنگ و پیراهن چیندار و کراوات کتان که به نظر فوق العاده سفید و ترم می‌رسید. به خاطر دارم که از مشاهده کراوات او به یاد پرهای سفید قو افتادم.

عمه‌ام گفت: این برادرزاده من است.

- نمی‌دانستم که شما برادرزاده‌ای هم دارید.

- یعنی نوه برادر من است.

- نمی‌دانستم که شما نوه برادری هم دارید - واقعاً نمی‌دانستم.

- حالا من تربیت او را به عهده گرفتم. (در ضمن دستها را چنان حرکت داد که انگار می‌خواهد بگویید دانستن یا جهل او برایش علی‌السویه است). من او را به اینجا آورده‌ام تا به مدرسه بگذارم؛ مدرسه‌ای که در آن کاملاً و به نحو صحیحی تربیت و دارای اخلاق و ملکات پسندیده شود. بگویید ببینم چنین مدرسه‌ای کدام است و آنچه راجع به آن می‌دانید بگویید.

آقای ویکفیلد که سرش را می‌جنباند و تبسیم حاکی از تردید بر لب داشت گفت: قبل از اینکه من بتوانم نظرم را بدهم، باید اول بقروما باید که هدف شما از این امر چیست؟

عمه‌ام با شکفتی گفت: خدایا چه حرفی! همه‌اش عقب هدف می‌گردد، در صورتی که کاملاً روشن است که هدف من چیست! برای اینکه این بچه خوشبخت و فردی سودمند شود.

آقای ویکفیلد سری جنباند و باز تبسیم حاکی از تردید بر لب داشت:

- گمان می‌کنم که این هدف دارای چند نتیجه باشد.

- چه حرفه‌ای بی‌معنی‌ای! شما گفتید برای هرکاری که می‌کنید، جز یک هدف ساده چیزی در نظر ندارید، ولی گمان می‌کنم پیش خود خیال می‌کنید شما تنها کسی هستید که چنین هدفی دارید.

- آری! ولی بانو تراتوود، من در زندگی تنها یک هدف دارم. اشخاص دیگر دارای دهها و صدها و بلکه هزارها هدف هستند. من فقط یکی دارم - تفاوت مسئله در اینجاست. به هر تقدیر

اینها از موضوع صحبت ما خارج است. بهترین مدرسه؟ صرف نظر از نوع هدف، درنظر دارید که او را به بهترین مدرسه بگذارید؟  
عمه‌ام سوش را به علامت تأیید تکان داد.

آقای ویکفیلد گفت: در بهترین مدارس اینجا دیگر کسی را شباهنروزی نمی‌پذیرند.»  
عمه‌ام پیشنهاد کرد: ممکن نیست او در محل دیگری منزل کند؟

آقای ویکفیلد گفت که گمان می‌کند این کار صورت پذیر باشد. بعد از بحث مختصری گفت که عمه‌ام را به مدرسه‌ای هدایت خواهد کرد تا خودش دربارهٔ صلاحیت و شایستگی آن مطالعه و قضاوت کند. در ضمن به دو یا سه خانه‌ای که می‌توانم در یکی از آنها منزل کنم نیز سری بزند. چون عمه‌ام این نظر را پستدید، همه از در خارج شدیم. در آستانهٔ در، او ایستاد: این دوست کوچولوی ما بهتر است اینجا بماند. گمان می‌کنم که ما دونفری بهتر می‌توانیم تصمیم بگیریم. عمه‌ام می‌خواست مخالفت کند، ولی من به منظور تسهیل کار گفتم که اگر آنها بخواهند، با کمال میل در آنجا خواهم ماند. به اتاق دفتر آقای ویکفیلد بازگشتم. روی صندلی نشستم تا آنها بیایند.

اتفاقاً این صندلی درست جلو دلان تنگی قرار گرفته بود. این دلان بین این اتاق و اتاقی قرار داشت که ابتدا صورت یوریاه هیپ را از پشت پنجره آن دیدم. یوریاه که حالا یابو را به اصطبلی برده بود که در مجاورت خانه قرار داشت، پشت میزش مشغول کار بود. روی این میز، یک گیره برنجی بود که کاغذهایی به آن آویزان بود که از آنها رونوشت برمی‌داشت و اگرچه صورتش به جانب من بود، مثل بود که کار نوشتنياش جالیتر است. گاهی چشمان عجیب و بی‌مزّه او که حالتشان حاکی از بی‌خوابیهای متواتر و مانند چشمۀ خورشید، سرخ بود از روی کاغذ بلند و دزدکی به من دوخته می‌شد. یک بار حتی یک دقیقه به من خیره شد. ولی در ضمن این طور به نظر می‌رسید که قلمش مرتب و کاملاً دقیق بر روی کاغذ حرکت می‌کند. این نگاهها مرا ناراحت کرد. چند بار قصد کدم تا از نگاههای او پرهیز کنم و به بهانه دیدن نقشه‌هایی که در همان طرف اتاق بود، بر روی صندلی بایستم یا خود را با یکی از روزنامه‌ها مشغول کنم، ولی به هر صورت مدام نظرم به سوی آن دو چشم جذاب می‌شد که مثل چشمۀ خورشید می‌درخشید. ضمناً مطمئن بودم که تا چشم خود را به او بدوزم، خواهم دید که یا آنها تازه از روی کاغذ بلند می‌شود یا اینکه مشغول نظارۀ من است.

عقابت‌الامر و بعد از مدتی طولانی، عمه‌ام با آقای ویکفیلد بازگشتند و مرا از اضطراب و

پریشانی رهایی بخشدند. آنها موفقیتی را که من آرزو داشتم به دست نیاورده بودند. اگرچه موفقیت آنها در یافتن مدرسه غیرقابل انکار بود، عمه‌ام از منزلهای شبانه‌روزی چندان رضایتی نداشت و هیچ یک را پیشنهاد نمی‌دانم چه باید کرد.

عمه‌ام گفت: ترات، خیلی متأسفم و خودم هم نمی‌دانم چه باید کرد.  
آقای ویکفیلد گفت: واقعاً هم بسیار تأسف‌آور است. ولی بانو ترات‌توود گوش کنید تا پیشنهادی بکنم.

- خوب، پیشنهاد شما چیست؟

- برادرزاده خود را فعلًا اینجا بگذارید. او که برای خودش مردی است و از این گذشته، ماندن او اصلاً موجب زحمت من نخواهد بود. این خانه وسیع است و برای تحصیل نیز مانند مدرسه طلاب است؛ فضای آن زیاد است. او را بگذارید اینجا بماند.

واضح بود که عمه‌ام از این پیشنهاد خوشحال شد. با وجود این در پذیرفتن آن خیلی تردید نشان داد؛ من نیز به همین متوال رفتار کردم.

آقای ویکفیلد گفت: بانو ترات‌توود، این پیشنهاد را بپذیرید، زیرا تنها راه حل مسئله همین است. البته این ترتیبی است موقتی، درصورتی که این ترتیب بهنحوی که دلخواه طرفین است رضایت‌بخش و مطلوب واقع نشد، می‌توانیم آن را عوض کنیم. ضمناً برای یافتن خانه دیگر و مطالعه راجع به آن، وقت بیشتری خواهیم داشت. پس بهتر است که موافقت کنید او را اینجا بگذارید.

- از شما خیلی سپاس‌گزارم و او نیز همین‌طور، ولی خوب...

آقای ویکفیلد با صدای بلند گفت: خوب بانو ترات‌توود، مقصود شما را می‌فهمم! برای اینکه خاطر شما آسوده باشد و متى بر شما گذاشته نشود، می‌توانید درصورتی که مایل باشید ماهیانه هزینه شبانه‌روزی او را پردازید. ما که در این باب اصراری نداریم، ولی هرگاه میل شما بر این قرار گرفته باشد، مانع ندارد.

- خوب! در این صورت اگرچه از میزان تشکر من چیزی کاسته نمی‌شود، باز خوشوقتم از اینکه او را در اینجا بگذارم.

- پس حالا بفرمایید و کدیانوی کوچک مرا ببینید.

از پلکان قدیمی ساز و بسیار زیبایی بالا رفیم که دارای صراحی بسیار پهنه بود که حتی ممکن بود بر روی آن بالا و پایین رفت و داخل یک اتاق نشیمن تاریک شدیم، با چند پتجره

مشبک که شبکه‌های آن خیلی کوچک بود و آنها را از خیابان دیده بودم. در این اتاق صندلیهای قدیمی‌ای قرار داشت که از درخت بلوط ساخته شده بود؛ جنس چوبی‌ای کف اتاق و تیرهای سقف، همه از بلوط بود؛ این اتاق به طور دلسوزی مبله شده بود؛ در آن یک پیانو و بعضی اثاث خوش‌رنگ، به رنگ قرمز و سبز و مقداری گل بود؛ مثل اینکه اطراف این اتاق پر بود از گوشه و در هر گوشه، یک میز کوچک و زیبا یا گنجه کتاب یا نیمکت و مانند آنها قرار داشت؛ چنانکه به مجرد دیدن یکی از زوايا - خیال می‌کردم که گوشه‌ای به فریبندگی آن تیست، ولی چون نظرم به گوشة دیگر می‌افتاد، آن را از این بهتر و یا لااقل مساوی می‌یافتم. هر شیءی در این خانه مانند نمای آن، از آسایش و رضایت و نظافت حکایت می‌کرد.

آقای ویکفیلد دری رازد که در گوشة دیوار با الوان مختلف رنگ شده بود و فوری دختری به سن من در را باز کرد و او را بوسید. در صورت او همان حالت آرام و شیرینی را مشاهده کردم که در چهره آن خانمی دیدم که تصویرش در اتاق پایین نصب و چشمانتش به من دوخته شده بود. این دو چنان بهم شبیه بودند که گمان کردم شاید عکس مزبور با گذشت زمان تندتر رشد کرده و عاقله زنی شده، ولی صاحب آن طفل مانده است. گرچه در چهره‌اش آثار خوشبختی و سرور کاملاً مشاهده می‌شد، ولی نوعی آرامش نیز در آن مشهود بود که هرگز آن را از یاد نبردهام و نخواهم برد.

به قول آقای ویکفیلد، این همان کدبانوی کوچک او، یعنی دخترش «اگنز» بود. هنگامی که طرز ادا کردن را از جمله اخیر را از او شنیدم و دیدم که چطور دست او را در دست نگاه داشته است، دریافتم که یگانه هدف او همین دختر است.

یک کیسه کوچک از پهلوی او آویزان بود که در آن تعدادی کلید قرار داشت. در همان حال، به قدری دقیق و ساعی بود که ممکن نبود خانه‌ای دارای کدبانوی بهتر از او باشد. موقعی که پدرش راجع به من با او صحبت می‌داشت گوش داده و سپس به عمه‌ام پیشنهاد کرد که بهتر است به طبقه بالا برویم تا اتاق مرا بازدید کند. همه به راه افتادیم؛ او نیز در جلو ما بود. اتاق روشن و قدیمی‌ساز بود؛ تعداد تیرهای بلوط سقف و شبکه‌های الوان پنجره‌های آن، بیشتر از سایر اتاقها بود و صراحی پهن مذکور نیز تا در آن امتداد داشت.

اکنون نمی‌توانم درست به خاطر بیاورم که و در چه زمانی از طفولیت، یک پنجه مشبک الوان در کلیسا دیده بودم. زمینه و موضوع آن را نیز به یاد ندارم، یعنی اینکه در روی آن پنجه الوان، تصویر کدامیک از پاکان نقش شده بود. ولی همین قدر می‌دانم که چون اگنز سر پلکان

ایستاد و رویش را برگرداند و منتظر ماند تا ما به او برسیم، آن پنجه به خاطرم آمد و روشنی آرامش اور آن را در ذهنم با این وجود مربوط کردم و از آن به بعد، همیشه این دو در ذهنم مرتبط و متداعی هستند.

عمه‌ام از ترتیبی که برای من داده شده بود، به قدر من خوشحال بود. همه خوش و خرم و کامیاب به اتفاق نشیمن بارگشتیم. نظر به اینکه عمه‌ام به هیچ وجه راضی نمی‌شد که ناهار بماند که مبادا با آن یابوی خاکستری تا غروب به خانه نرسد و آقای ویکفیلد هم او را می‌شناخت و می‌دانست که جر و بحث کردن با او نتیجه‌ای ندارد، بنابراین برای او کمی غذای حاضری آوردند و اگزتر نزد معلم خود، و آقای ویکفیلد هم سرکارش رفت. من ماندم تا با آسودگی خاطر با عمه‌ام خداحافظی کنم.

او به من گفت که آقای ویکفیلد شخصاً همه نیازمندیهای مرا برآورده می‌کند و دیگر به چیزی احتیاج نخواهم داشت و ضمناً به من پندهایی داد و کلماتی حاکی از محبت و دلگرمی گفت.

عاقبت عمه‌ام گفت: ترات، کاری کن که مایه افتخار من و همچنین آقای دیک بشوی. خدا پشت و پناهت.

بسیار متأثر شدم و فقط توانستم به دفعات متوالی از او تشکر کنم و ارادت و خلوص و صمیمیت خویش را به آقای دیک برسانم.

عمه‌ام گفت: هرگز در کارها بدرفتار و دروغگو و بیرحم نباش ترات؛ از این سه پرهیز کن که در این صورت من به موقیت تو امیدوار خواهم بود.

با کمال صمیمیت و حسن نیت سوگند خوردم که هرگز از محبتهای او سوءاستفاده نکنم و پندهای او را آویزه گوش هوش سازم.

عمه‌ام گفت: حالا یابو دم در ایستاده و حاضر است و من باید بروم! تو اینجا بمان. سپس مرا با عجله در آغوش کشید و از اتفاق بیرون رفت و در راهم پشت خود بست. ابتدا از این ابراز مفارقت ناگهانی در شگفت و حتی مضطرب شدم و ترسیدم که مبادا خطایی از من سرزده و موجب ناخشنودی او شده باشد، ولی هنگامی که به خیابان نظر انداختم و او را دیدم که با چه حالت افسرده و غم‌انگیزی سوار درشکه شد، از آن قضاوت غلط درباره او پشیمان شدم. تا ساعت پنج که وقت شام خوردن آقای ویکفیلد بود، من دیگر به روح المناک خود فایق آمده و خود را جمع کرده و برای حضور بر سر میز شام آماده بودم. میز برای ما دو نفر چیده شده

واگنر در اتاق نشیمن منتظر پدرش بود. سرانجام بیرون آمد و با پدرش بر سر میز حاضر شدند. او در مقابل پدرش نشست. گمان نمی‌کنم که بدون حضور او، غذا از گلوی آفای ویکفیلد پایین می‌رفت. بعد از شام در اتاق غذاخوری نماندیم و باز هم به طبقه بالا، به اتاق نشیمن رفتیم. اگنر در یکی از گوشه‌های دنج آن از قبل برای پدرش چند گیلاس مشروب‌خوری گذاشته بود. یک شیشه پورت هم در میان آنها بود. پیش خود اندیشیدم که اگر این بساط به دست دیگری چیزه شده بود، هرگز آفای ویکفیلد از آن لذت نمی‌برد.

آفای ویکفیلد آنجا نشست و شروع به نوشیدن کرد و مقدار زیادی مشروب آشامید. تا دو ساعت بعد که اگنر پیانو می‌نوخت و کار می‌کرد و با من و پدرش صحبت می‌کرد، او به نوشیدن مشغول بود. غالباً با ما خوشدل و شوخ بود ولی گاهی چشمان خویش را به صورت اگنر می‌دوخت و در دریای خیال غوطه می‌خورد و مدت‌ها خاموش می‌ماند. اگنر این حالت را فوری درمی‌یافت و او را با یک سؤال دلنشین از عالم اندیشه بیرون می‌آورد.

اگنر چای درست کرد و در فنجانها ریخت و به همان نحو وقت گذراندیم تا اگنر برای رفتن به رختخواب آماده شد. آفای ویکفیلد بعد از آنکه او را در آغوش کشید و بوسید، به اتاق خود رفت و دستور داد تا برای دفترش شمع بپرند. بعد، من هم رفتم که بخوابم.

همان شب برای چند دقیقه از خانه بیرون آمدم و چند قدمی در خیابان راه رفتم تا خانه‌های قدیمی‌ساز و خیابان و کلیسای خاکستری آن را مختصراً تماشا کنم. یادم آمد که ضمن مسافرت اخیر خود از این شهر بزرگ و از جلو همین عمارت که امروز مسکن من شده است، پیاده گذشته‌ام. در آن حال هرگز به فکرم خطور نمی‌کرد که روزی آنجا منزل من خواهد شد. هنگامی که برگشتم، یوریا هیپ را دیدم که دفتر خویش را می‌بست. چون در دل خویش نسبت به همه نوعی صمیمیت و دوستی احساس می‌کردم، به او نزدیک شدم و کمی با هم صحبت کردیم. در موقع خدا حافظی با او دست دادم، ولی او! چه دست نمناک و مرطوبی داشت! همچنان که چهره یوریا هیپ به نظر چون صورت ارواح می‌رسید، مسح کردن او نیز دلالت بر این امر می‌کردا. دستان خود را به یکدیگر مالیدم تا کمی گرم شود و ضمناً اثر دست او را هم از بین برده باشم. دست او به قدری مرا ناراحت کرد که حتی موقعی که به اتاق خویش رسیدم نیز، فکرم مغشوش و ناراحت بود. چون سر را از پنجره بیرون آوردم، به نظرم رسید که از بالای یکی از تیرها سری بیرون آمده است و چپ چپ به من نگاه می‌کند. این سر از آن یوریا هیپ بود که گویی به تحوی خود را به آنجا رسانیده بود. با عجلة فوق العاده‌ای پنجره را بستم.



## فصل شانزدهم

### از هر جهت عوض شده‌ام

صبح بعد از صرف صبحانه، باز وارد زندگی تحصیلی شدم و همراه آقای ویکفیلد به محل مدرسهٔ خویش رفتم. بنایی بود بظاهر بسیار گرفته و درهم و عبوس که در حیاطی واقع شده بود. پنداری که هوای اطراف آن بوی علم و زندگی و تعلیم و تعلم را به مشام می‌رساند. چنانکه این ظواهر با رفتار موقرانهٔ کلاوغها و کلاوغزاغیهایی که از گنبد پایین می‌آمدند و مانند مردم دانشمند در صحنه باعجه‌های پوشیده از علف آن قدم می‌زدند، بی‌تناسب نبود. بالاخره به دکتر «استرانگ» معرفی شدم.

دکتر استرانگ به نظرم مثل نرده‌های آهنی اطراف در مدرسه، زنگزده و پوسیده رسید؛ همچنین مانند ستونهای آجر قمزی که در تمام اطراف حیاط برپا شده بود و بر روی آن گویهای خاکستری گذاشته بودند (گویی آنها را برای چوگان طبیعت آنجا قرار داده‌اند)، چاق و سنگین آمد. او در کتابخانه‌اش بود (مقصودم از او، دکتر استرانگ است). لباس وی چندان تمیز و برس خورده نبود؛ موهایش شانه‌نخورده و سرداری و گترهای سیاه و بلندش تکمه شده بود؛ کفشهایش چنان دهان باز کرده بود که گوبی شیری در حال خمیازه کشیدن است. چشمان بی‌فروغ خود را به سویم گرداند و مرا به یاد اسبی پیر و سالخورده انداخت که زمانی در صحنه قبرستان کلیساي بلاندرستون دیده بودم - که خوش می‌چرید و گاهی روی قبرها می‌افتد. سپس گفت که از دیدار

من مشعوف است و با من دست داد، نمی‌دانستم که با دست او چه بکنم، زیرا همان طور در دست من بی‌حرکت ماند.

در نزدیکی دکتر استرانگ، خانم زیبایی که او را «آنی» می‌خواند و خیال کردم که دختر اوست، نشسته و مشغول کار دستی بود. او مرا از بلا تکلیفی نجات داد؛ از جا برخاست و زانو زد تا کفشهای دکتر استرانگ را بینند و گتراهایش را تکمه کند. این عمل را با خوشحالی و چالاکی انجام داد. هنگامی که این کار را تمام کرد و ما راه افتادیم تا به کلاس یرویم، خیلی تعجب کردم که شنیدم آقای ویکفیلد ضمن سلام و احوال پرسی، او را بانو استرانگ خطاب کرد. می‌اندیشیدم که چطور ممکن است این زن جوان، همسر دکتر استرانگ باشد که ناگهان خود دکتر، بی‌خبر و خود به خود معما را حل کرد.

در یکی از دلالتها ایستاد و دستش را روی شانه من گذاشت و گفت: راستی ویکفیلد، تو برای پسرخاله خانم من شغل مناسبی پیدا کردی؟ آقای ویکفیلد گفت: نه نه، هنوز که نه.

دکتر استرانگ گفت: من که دلم می‌خواهد هرچه زودتر این کار پیدا شود، زیرا «جک مالدون» خیلی فقیر و بیکاره است و این دو ویژگی هم شرارته است. بین دکتر «وات» چه می‌گوید! به من نظر انداخت و سر را جنباند و این جمله را از دکتر وات نقل کرد:

- شیطان برای دستهای بیکار نیز وسیله شرارت می‌سازد.

آقای ویکفیلد در باغ گفت: صحیح است دکتر. اگر وات جنس فلانی را می‌شناخت، می‌نوشت: «شیطان برای دستهای کاردار نیز وسیله شرارت می‌سازد.» مردمی که کار دارند نیز از شرارت بی‌بهره نیستند - شما به این حقیقت اطمینان داشته باشید. خیال می‌کنید این مردمی که در طی دو قرن اخیر با نهایت پشتکار و بدون فوت یک لحظه وقت، مشغول فراهم آوردن زر و زور بودند، چه تهیه کرده‌اند! هیچ شرارت فراهم نکرده‌اند!

دکتر استرانگ که غرق در تفکر بود، چانه خود را مالید و گفت: تصور می‌کنم که جک مالدون در یافتن زر و زور کوشای باشد.

- شاید هم نه. ولی از این جسارتی که کردم معدرت می‌خواهم. هنوز متأسفانه موفق نشده‌ام که دست آقای جک مالدون را جایی بند کنم.

بعد با کمی تردید گفت: حالا هدف شما را فهمیدم و این امر، مسئله را کمی بغرنج و دشوار می‌کند.

دکتر استرانگ پاسخ داد: هدف من عبارت است از پیدا کردن شغلی مناسب برای قوم و خویش و یک همبازی ایام کودکی آئی.

آقای ویکفیلد گفت: بله، من هم می‌دانم. حالا می‌خواهید که این شغل در انگلستان باشد یا در خارج؟

دکتر که از شنیدن کلمات اخیر و پافشاری و تأکیدی که در آن می‌دید در شگفت شده بود گفت: ای! در انگلستان یا خارج.

- حالا دیگر تصمیم با شماست. در خارج؟

- البته باید یکی از این دو باشد.

آقای ویکفیلد پرسید: یکی از این دو؟ تو نظری نداری؟

- نه.

با شگفتی گفت: نه؟

- هیچ نظری ندارم.

آقای ویکفیلد گفت: چاره‌ای نیست جز اینکه حرف تو را قبول کنم. ولی اگر این نظر را می‌دانستم، کارم بسیار آسانتر و ساده‌تر می‌شد. ولی باید اعتراف کنم که من سابقاً اندیشهٔ دیگری در سر داشتم.

دکتر استرانگ نگاهی حاکی از اضطراب و تردید به او کرد، ولی فوری این نگاه مبدل به تبسمی شد که بسیار مایهٔ امیدواری و دلگرمی من شد، زیرا تبسم اخیر او پر از محبت و حلاوت و در آن نوعی سادگی و معصومیت نهفته بود. این که آثار ملال از چهره او برطرف می‌شد، برای شاگرد مدرسه‌ای مثل من بسیار جاذب و امیدبخش بود. همچنان که دکتر استرانگ مرتبأ می‌گفت: «نه» و «اصلاً»، قدمهای خود را تند کرد و جلو ما افتاد و ما هم دنبال او می‌رفتیم. آقای ویکفیلد نیز با چهره‌ای بسیار عبوس سر خویش را بی‌اراده می‌جنband و ملتفت نبود که من مراقب حرکات او هستم.

اتاق درس، سالن نسبتاً بزرگی بود. در گوشه‌ای از عمارت که از همه‌جا آرامتر و ساکت‌تر بود، در چشم‌انداز چند عدد گلدان خاکستری قرار داشت، و نیز مشرف بود بر گوشه‌ای از باغ دکتر که هلوهای آن بر درختها نزدیک به رسیدن بود؛ این درختها نزدیک دیوار آفتاب روی باغ قرار داشت؛ دو درخت داریو نیز آنجا بود که آنها را در خمره نشانیده و در چمن گذاشته بودند؛ برگهای پهنه و کلفت آن (که مثل حلبي رنگ کرده به نظر می‌آمد)، از آن به بعد تا ابد در مغز من نمودار

سکوت و آرامش شده است. وقتی که ما داخل شدیم، در حدود بیست و پنج شاگرد با کمال دقت مشغول مطالعه کتاب بودند، اما همه از جای برخاستند که به دکتر سلام دهند. چون آقای ویکفیلد و مرا هم دیدند، بريا ماندند.

دکتر گفت: شاگرد تازه، ترا تروود کاپرفیلد.

«آدامس» که مبصر بود، فوری از جا برخاست و پیش آمد و به من خوشامد گفت. او با کراوات سفیدش شبیه کشیشها بود، ولی خیلی پسر خوش اخلاقی بود. محلی برای نشستن من معین و مرا به معلمان معرفی کرد، در همه احوال، رفتار او به قدری خوب و بانداخت بود که اگر ممکن بود چیزی اضطراب و ناراحتی خاطر مرا کمی تسکین بخشید، همان رفتار او بود.

آن زمانی که در میان این گونه اطفال یا بچه های همسن خود - جز میکواکر و میلی پوتیتوز - گذرانیده ام، در نظرم به قدری بعيد و دور می آمد که هرگز احساس این گونه تنها یی و غربت نکرده بودم. به قدری از دیدن معصومیت آنان و مقایسه این وضعیت با ماجراها و اوضاع ناهنجار خویش و چشیدن نیک و بد دنیا و گذرانیدن روزگاری که به هیچ وجه مناسب و مقتضی دوران بچگی نیست، دچار شگفتی و شرمندگی شدم که تصور کردم در زمرة آنان به شمار آمدن و در کنار آنان نشستن حق من نیست و این خود نوعی ظاهرسازی و دغل بازی است که خود را یک محصل جا بزنم. در مدت کار در گرینبی و مردستون، هرقدر هم زمان آن کوتاه بود، باز به قدری از حال بچگی و طفو لیت و رفتار و اطوار آن بیگانه شدم که کوچکترین و ساده ترین رفتار مدرسه را فراموش کردم. آنچه فراگرفته بودم، چنان در آن بیقوله و معركة جدال و گیر و دار زندگی دشوار از خاطرم زدوده شده بود که چون از من امتحان به عمل آمد، هیچ نمی دانستم و مرا در اولین مرحله تحصیل قرار دادند. این درد و رنج جهل و آشنا نبودن به رفتار و معلومات آنان به کنار، درد دیگری نیز به دردهایم اضافه شد و آن اینکه، مهجور بودن از محیط تحصیل و آن تجربیات تلخ و ناگوار که شاگردان مدرسه اصلاً روحشان از آن خبر نداشت، مرا از آنان دور کرده بود و رفاقت کردن و تفاهم داشتن بین ما بسیار دشوار بود. در این اندیشه بودم که آنان اگر از سوابق من در زندان شاهی باخبر شوند پیش خود چه فکری می کنند! آیا در ظاهرم چیزی وجود دارد که نمودار زندگی من و ماجراهای آن در مدت همتشینی ام با خانواده میکابر باشد؟ آیا آن گرو گذاشتمنها و آن فروش اشیا و آن شامهای کذایی که علی رغم خواهش من چند صباحی بر من گذشت، بر آنها معلوم می شود؟ فرض کنید که یکی از این بچه ها، موقعی که از کانتربوری پیاده می گذشت و لباسهای پاره و مندرس به تن داشتم، دیده باشد و الان بشناسد. این کودکانی که پول نزدشان

بهایی تدارد، اگر بدانند من نیم‌پنی‌های خود را جمع می‌کرم تا نوشابه و پودینگ خوراکم را تهیه کنم، چه خواهند گفت! در صورتی که این بچه‌ها - که از خیابانها و ماجراهای لندن و وضع زندگی در آن بی‌خبر هستند و معصوم مانده‌اند - بدانند که من از همه وقایع آنجا باخبرم (و ضمناً از این جریان خیلی شرمنده هستم) و پست‌ترین محله‌های آن را می‌شناسم چه می‌اندیشند! آن روز در مدرسه دکتر استرانگ این افکار به قدری از مغزم گذشت و مرا عذاب داد که دست آخر از کمترین تکان و نگاه و حرکت خود متغیر شدم. از نزدیک شدن به هریک از آن بچه‌ها پرهیز می‌کرم و می‌توسیدم که مبادا با این کار، موجب بروز دادن و فاش کردن اسرار خویش شوم. چنان وحشت‌زده شده بودم که به مجرد اینکه زنگ آخر را زندن، با عجلهٔ فراوان فرار کرم و توسیدم که با یکی از همدرس‌های خود دقیقه‌ای تکلم کنم.

ولی در خانه قدیمی ساز آقای ویکفیلد نفوذی نهفته بود که به مجرد اینکه در راکوییدم و همچنان که کتابهای جدید مدرسه زیر بغلم بود، احساس اضطراب و پریشانی خاطرم بکلی رفع شد. چون از پلکان به سوی اتاق بزرگ و روشن خود می‌رفتم، تاریکی آن همه وحشت و تردید و سوابق از خاطرم زدوده شد. در اتاق خود نشستم و با عزمی راسخ شروع به روان کردن درس‌هایم کردم تا وقت شام فرا رسید (عصرها ساعت سه از مدرسه مرخص می‌شدیم). ضمن پایین رفتن، امید در دلم راه یافت که بالاخره هر طور شده، نمرات قابل قبول خواهم گرفت.

اگنز در اتاق نشیمن منتظر پدرش بود تا بیاید. آقای ویکفیلد به‌واسطه اینکه یک‌نفر در دفترش بود، نمی‌توانست بیاید. اگنز با تبسم مخصوص و مطبوع و گرم خویش با من سلام و علیک کرد و از من پرسید که مدرسه چطور بود، آن را پسندیدم یا نه؟ گفتم که مدرسه را خیلی می‌پسندم و امیدوارم که با محیط آن خوب‌گیرم، ولی فعلاً کمی نسبت به آن غریب و ناآشنا هستم.

گفتم: شما هیچ وقت به مدرسه رفته‌اید؟

- آه بله، هر روز می‌روم.

- یعنی همین‌جا؟ با معلم سرخانه؟

او تپسمی کرد و سری به علامت تصدیق جنباند:

- دوری من برای پاپا خیلی ناگوار است. یاتوی خانه باید در خانه بماند.

گفتم: حتم دارم که پاپا خیلی شما را دوست دارد.

سری بتصدیق تکان داد:

- بلی.

پشت در رفت تا اگر پدرش آمد، صدای پایش را بشنود و به استقبالش به روی پله‌ها بستابد.  
چون چیزی نشنید، بازگشت.

با چهره و رفتاری آرام گفت: از وقتی که من متولد شدم مامان فوت کرد و من فقط عکس او را  
که پایین است، دیده‌ام. دیروز هم دیدم که شما به آن نگاه می‌کردید. آن وقت چه می‌اندیشیدید؟  
گفتید که این عکس چه کسی است؟

گفتم که بلی او را شناختم، زیرا خیلی شبیه به دخترش است.

اگنز خوشحال شد و گفت: پاپا هم همین را می‌گوید. ها! پاپا آمد!

سیمای نورانی و درخشان او درخشانتر شد و به طرف پدرش دوید و هردو، دست در دست  
یکدیگر گذاشتند و داخل اتاق شدند. آقای ویکفیلد با گرمی از من احوالپرسی کرد و به من گفت  
که باید در زیر دست دکتر استرانگ به من خوش بگذرد، زیرا او یکی از بهترین مردم روزگار است.  
آقای ویکفیلد گفت: شاید بعضی باشند، من مطمئنم که هستند، که از نیک‌نفسی و مهربانی  
او سوءاستفاده کنند، ولی ترا تو ودا! تو هرگز از آنها نباش! در دنیا مردی به خوش اعتقادی و  
خوش باوری او پیدا نمی‌شود. حالا نمی‌دانم این حسن اوست یا عیبیش، ولی همیشه در هر کاری  
که با دکتر داریم، باید این نکته را در نظر بگیریم.

او چنان صحبت می‌کرد که گویی از امری دلگیر و خسته و ناراضی است، ولی من دیگر  
درباره آن چندان فکر نکردم، زیرا همان دقیقه اعلام شد شام حاضر است و پایین رفیم و در جای  
معهود نشستیم.

تازه بر جای خویش قرار گرفته بودم که سر سرخ یوریاه هیپ از لای در داخل شد و دست  
استخوانی او کنار در گذاشته شد و گفت: آقای مالدون تقاضا دارد که دو سه کلمه به عرض  
برساند.

آقای ویکفیلد اظهار داشت: من دیگر با آقای مالدون کاری ندارم.  
یوریاه پاسخ داد: اما قربان، آقای مالدون بازگشته است و استدعا دارد که چند کلمه به عرض  
برساند و مخصوص شود.

یوریاه همچنان که در آستانه در ایستاده بود، به من واگنز و بشقابها و رومیزی و هرچه در اتاق  
بود، نگاه و همه را سرپا تفتیش کرد. ضمناً چنان آب‌زیرکاه بود که پنداری اصلاً به هیچ‌چیز  
توجهی ندارد، زیرا مرتباً سعی می‌کرد که مانند یک نوکر وظیفه‌شناس چشمان سرخ خود را به

او را بش بدو زد.

در این ضمن صدایی از پشت سر یوریاه به گوش رسید و بلا فاصله چهره صاحب صدا جایگزین چهره یوریاه شد که چنین می‌گفت: بیخشید قربان، فقط می‌خواستم یک موضوع را به عرض برساتم، اما از اینکه مزاحم شدم معدتر می‌خواهم. حالا که فکرهای خود را کردم، چون چاره منحصر به فرد است، هرچه زودتر بروم بهتر است. دخترخاله من آنی موقعی که در این خصوص صحبت می‌کردیم گفت که او می‌خواهد تا دوستش با او باشد و از او جدا نشود ته اینکه تبعید شود و دکتر پیره هم...

آقای ویکفیلد با لحنی تندر و با اوقات تلخ در حرف او دوید:

- مقصودت دکتر استرانگ نیست؟

- دکتر استرانگ، البته. گرچه من به او دکتر پیره می‌گوییم، به هر حال هردو یکی است.

آقای ویکفیلد در پاسخ گفت: من که مشابهتی بین این دو نمی‌بینم.

- خوب دکتر استرانگ! این طور که من استنباط کردم دکتر استرانگ هم با ماندن من موافق است، ولی از رفتاری که شما با من پیش گرفته‌اید این طور بر می‌آید که او نظر خویش را تغییر داده است. بنابراین چاره‌ای نیست جز اینکه هرچه زودتر حرکت کنم. من هم اندیشیدم که برگردم و به شما بگویم هرچه زودتر بهتر و قطی که شخص باید خود را به آب اندازد، دیگر تردید و تأخیر کردن و ایستادن و این پا و آن پا کردن در کنار آب فایده ندارد.

آقای ویکفیلد گفت: در کار شما ذره‌ای تسامح و تأخیر رخ نخواهد داد - از این قسمت کاملاً مطمئن باشید.

آقای مالدون در پاسخ اظهار داشت: متشکرم و بسیار مرهون مرا حضر تعالی هستم. دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمرند؛ بی ادبی است. اگرچه دخترخاله‌ام آنی ممکن بود به آسانی این امر را به نحو دلخواه خاتمه دهد. گمان می‌کنم فقط لازم بود که آنی به دکتر پیره بگوید...

- یعنی می‌خواهید بگویید خانم استرانگ به شوهرشان می‌گفتند؛ درست است؟

- بلی درست همین است. او باستی فقط می‌گفت که می‌خواهد موضوع این طور ختم شود و نخورد نداشت که حتماً همین طور هم می‌شد.

آقای ویکفیلد مثل اینکه دندان بر جگر گذاشته باشد، با آرامش به خوردن ادامه داد و بیان داشت: آقای مالدون، چرا حتماً؟

آقای جک مالدون با خنده گفت: چرا؟ برای اینکه آنی دختر جوان و زیبایی است و دکتر پیره،

بیخشید دکتر استرانگ، پسر جوان و خوشگلی نیست! مقصودم البته اهانت کردن به کسی نیست، بلکه تنها می‌خواستم به عرض برسانم که در این‌گونه ازدواجها، مقداری از خود گذشتگی برای تاوان و خسارت دادن لازم می‌آید.

آقای ویکفیلد با لحنی حاکی از اوقات تلخی گفت: تاوان و خسارت را باید به خانم داد؟ آقای جک مالدون خندید: بلی آقا به خانم.

ولی چون دید آقای ویکفیلد همان‌گونه جدی نشسته است و حتی یک عضله از عضلات چهره را تکان نمی‌دهد و مشغول صرف کردن شام است و ضمناً امیدی نیست که او حالت خود را ذره‌ای عرض کند، چنین گفت: در هر صورت به خدمت رسیدم و آنچه می‌خواستم به عرض برسانم رسانیدم. باز هم از اینکه مزاحم شدم معدرت می‌خواهم. خدا حافظ شما! البته به نصایح شما گوش می‌دهم. همان‌طور که گفتید، این مطلبی است که باید بین ما، یعنی شما و من باشد و به دکتر مراجعه نشود.

آقای ویکفیلد پرسید: شام خورده‌اید؟

و دست را برای تعارف کردن به طرف میز دراز کرد.

- متشرکرم. من می‌روم تا نزد آنی شام بخورم. خدا حافظ!

آقای ویکفیلد با قیافه‌ای متفکر و بدون اینکه از جا جم بخورد به او نگاه کرد. مردی بود جوان و سبک و جلف؛ چهره‌ای زیبا داشت؛ خیلی تند صحبت می‌کرد؛ از خود راضی و در عین حال جسور بود. این اولین دفعه‌ای بود که آقای مالدون را دیدم. صبح که صحبت از او در میان بود، منتظر نبودم که او را به این زودی ببینم.

وقتی که شام تمام شد، به اتاق بالا رفتم و اگنر مثل شب پیش، گیلاسها و تنگ را در همان گوشه معهود چید و آقای ویکفیلد در کنار آن قرار گرفت و مشغول نوشیدن شد - خیلی هم نوشید. اگنر برایش پیانو نواخت و بعد پهلویش نشست. گاهی کار می‌کرد و گاه حرف می‌زد و بعضی اوقات هم با من «دومینو» بازی می‌کرد. بعد موقع خود چای درست کرد و چون کتابهای خود را آوردم آمد و به آنها نگاه کرد و آنچه راجع به آنها می‌دانست برایم شرح داد (او شکسته‌نفسی می‌کرد و می‌گفت که چیزی نمی‌داند، ولی خیلی می‌دانست). طرز یاد گرفتن آنها را هم به من می‌آموخت. در ضمن نگاشتن این سطور، رفتار سنگین و باوقار و دلنشیں او در نظرم مجسم است. صدای آرام و باطرافت او را می‌شنوم. تأثیر آنچه از خوبی و لطف نسبت به من کرد و آنچه در طی زمانهای بعد انجام داد، اکنون همه در سینه‌ام آمده است و در قلبم آن را احساس

می‌کنم. من امیلی کوچولو را دوست می‌داشتیم، ولی اگنر را دوست نمی‌داشتیم (یعنی آن‌گونه که او را دوست می‌داشتیم این را دوست نمی‌داشتیم). اما احساس می‌کردم که هرجا اگنر هست، صلح و صفا و نیکی و خیر و راستی هم هست، و پیوسته سایه پنجره آن کلیسا که سالهای پیش در خردسالی دیده بودم، به روی او می‌افتد. وقتی که من نزدیک او هستم، آن سایه بر من هم می‌افتد؛ به روی آنچه در جوار او باشد نیز می‌افتد.

چون وقت خواب اگنر فرا رسیده بود، ما را تنها گذاشت و رفت. من نیز با آقای ویکفیلد دست دادم تا خداحافظی کنم و بروم، اما او مرا به صحبت گرفت:

- آیا میل داری که اینجا با ما باشی ترا تورو، یا می‌خواهی به یک محل دیگری نقل مکان کنی؟

فوراً در جواب گفتم: می‌خواهم بمانم.

- راست می‌گویی؟

- البته درصورتی که شما راضی باشید و اجازه دهید.

- با وجود اینکه زندگی ما یکتواخت و خسته‌کننده و پر محنت است، باز هم می‌خواهی اینجا بمانی؟

- اگر تصور بفرمایید که اگنر ذره‌ای از این زندگی ناراضی است، من نیز باید ناراضی باشم، ولی باور بفرمایید که به هیچ وجه چنین نیست!

او قدم زنان به سوی بخاری دیواری رفت و آنجا به سریخاری تکیه داد و گفت: اگر اگنر - اگر اگنر -

آن شب او به قدری در نوشیدن اکنون افراط کرده بود (شاید هم به نظر من چنین می‌رسید) که چشمانش کاسه خون بود. اکنون چشمانش به قدری در هم رفته و پلکها به هم نزدیک شده بود که داخل چشمان او دیده نمی‌شد، درصورتی که مدتی پیش کاملاً هویدا بود.

زیرلب گفت: اندیشنا کم که مبادا رفتارم باعث رنجش و انزعاج خاطر اگنر شود. من که ممکن نیست از او سیر شوم. به هر حال این ربطی به موضوع صحبت ماندارد.

او با خود حرف می‌زد و من طرف صحبت او نبودم؛ پس خاموشی گزیدم.

گفت: خانه خفه و تاریک و زندگی خسته‌کننده و یکتواخت است، اما او بایستی به سن من می‌بود - من باید او را نزد خود نگه دارم. اندیشه اینکه ممکن است روزی من بمیرم و جگرگوشهام تنها بماند، یا اینکه او بمیرد و مرا تنها گذارد، مثل شبحی اهریمنی روزهای

زندگی ام را مبدل به شام تیره می‌کند و ناچار پناه بده...

لغت آخر را نگفت و بهسوی صندلی‌ای رفت که سابقاً بر روی آن نشسته بود. بی اختیار تنگ خالی را سوازیر کرد و سپس آن را به جای خویش بازنهاud و بهسوی محلی که ایستاده بود به راه افتاد.

- اگر حال که او اینجاست، روزگار برای انسان این قدر طاقت‌فرسا باشد، وقتی برود چه خواهد شد؟ نه نه! من طاقت دوری ندارم.

به سریخاری تکیه کرد و همان‌طور در فکر فرو رفت. عاقبت حوصله‌ام سر رفت و اندیشیدم که آیا صلاح در این است که خطر کنم و او را از این حالت به خود آورم و فکرش را به خود معطوف کنم یا اینکه همان‌طور بی‌حرکت آنجا بمانم تا او از این حال بازآید. بالاخره از این حالت بیرون آمد و به اطراف اتاق نظری انداخت تا اینکه چشمانش به دیدگان من بخورد.

با لحنی طبیعی و معمولی، چنانکه پنداری چیزی در جواب سؤالی بگوید که یک لحظه قبل عرضه داشته‌ام گفت: خوب ترا ترود، اینجا بمان. خیلی خوشحال هستم که تو اینجا خواهی ماند. تو برای هر دو ما مونس خوبی هستی. وجود تو در اینجا، هم برای من و هم برای اگنزو هم به حال سایر اهل خانه مفید خواهد بود.

گفتم: من که مطمئن هستم اگر ماندن به حال هیچ‌کس مفید نباشد، به حال خودم مفید خواهد بود. بهقدری از ماندن در اینجا خوشحالم که حد ندارد.

- بارک الله بچه خوب، تا هر وقت می‌خواهی بمان. اینجا مثل خانه خودت است.

با من دست داد و دستی هم به پشت من زد و گفت که شبها هر وقت اگنزو به اتاق خودش رفت و من تکلیف مدرسه یا کاری داشتم یا کتابی برای سرگرمی خواستم، اجازه دارم که به اتاق آفای ویکفیلد بروم و در صورتی که او در اتاق بود، می‌توانم اگر مایل باشم با او مجالست کنم و آتعجا بشینم. من از او دلیل این محبت تشکر کردم. چون پایین رفت و من هم احساس کردم که خسته نیستم، به دنبال او روان شدم و یک کتاب نیز با خود بردم که در آنجا نیم ساعتی از این اجازه استفاده کنم.

ولی چون دیدم در دفتر کوچک چراغ می‌سوزد و ضمناً در خود نسبت به یوریاه هیپ نوعی کنجهکاوی و میل آشنایی احساس می‌کردم، به آنجا رفتم. دیدم که یوریاه هیپ نشسته است و یک کتاب بزرگ و قطور در جلو دارد و غرق در مطالعه آن کتاب است. انگشت سبابه استخوانی و لندوکش را روی کتاب قرار داده بود و لغت‌لغت پیش می‌رفت. مثل اینکه از اثر انگشتیش زیر

سطور خط کشیده می‌شد، گویی میخی سربی بر آن کشیده باشند (شاید هم به نظر من چنین می‌رسید).

گفتم: یوریا، تو امشب خیلی کار می‌کنی، دیر وقت است.  
- بلی آقای کاپرفیلد.

موقعی که خواستم روی چهارپایه مقابل او بنشینم تا به او نزدیک باشم و بهتر بتوانیم صحبت کنیم، ملتافت شدم که چهره او تبسم ندارد، بلکه فقط لبهای خویش را باز کرده و دو چین بلند در دو طرف دهانش ایجاد شده است.

- آقای کاپرفیلد، من که حالا کار دفتر را نمی‌کنم.

- پس چه کار می‌کنی؟

- آقای کاپرفیلد، من مشغول تکمیل کردن معلومات حقوقی خود هستم. این کتاب تمرینات تید است. آقای کاپرفیلد، نمی‌دانید که آقای تید چه نویسندهٔ مبرزی است.

از فراز چهارپایه که به مثابه برجی برای دیده‌بانی بر جایگاه مسلط بود، می‌دیدم که پس از اتمام صحبت خود، از شدت اشتیاق و فرط علاقه به مطالعه کردن، ضمن اینکه با انگشت سطور کتاب را تعقیب می‌کرد، پرهای نازک بینی‌اش که به نوک تیزی متنه می‌شد و بر روی آنها فور فرگیهای عمیقی وجود داشت، سرعت و به توالی باز و بسته می‌شود، چنانکه پنداری آنها به جای چشمانش که هیچ حرکت نمی‌کرد، چشمک می‌زند.

بعد از آنکه مدتی به قیافه او خیره شدم، گفتم: تصور می‌کنم که شما یک وکیل کامل العیاری باشید؟

- آقای کاپرفیلد، من؟ آه خیر! من شخصی فروتن و ناچیز هستم.

این دیگر ممکن نیست تصور یا خیال واهی باشد، زیرا آشکارا مشاهده کردم که غالباً کف دستها را به یکدیگر می‌مالد، مثل اینکه می‌خواهد آب آنها را به وسیله چلاتدن بگیرد تا بلکه دستش گرم شود. ضمناً اکثر اوقات آنها را دزدکی با دستمال جبیش خشک می‌کرد.

یوریا هیپ‌کمی جدی شد و گفت: من خودم آگاهم که ناچیزترین مردم دنیا هستم. مادرم هم از این امر بخوبی مطلع است؛ او نیز مثل من حقیر و افتاده است. آقای کاپرفیلد، خانه ما در محل حقیر و کوچکی است، ولی از داشتن چنین خانه‌ای بسیار راضی هستم. پدرم نیز شخص فروتن و ناچیزی بود؛ او از خدمه کلیسا بود.

- حالا چه کار می‌کند؟

- آقای کاپرفیلد، او حالا به رحمت ایزدی پیوسته. ولی ما باید خدا را شکر کنیم. چقدر ما باید از بخت و طالع بلند خود ممنون باشیم که زیر سایه آقای ویکفیلد، نانی بخور و نمیر داریم. پرسیدم: آیا خیلی وقت است که نزد آقای ویکفیلد کار می کنید؟

یوریاه هیپ کتاب خویش را تا آنجا که خوانده بود، با دقت کامل علامتگذاری کرد و بست و گفت: آقای کاپرفیلد، الان دارد چهار سال می شود که در خدمت او هستم، یعنی یک سال پس از فوت شدن پدرم. چقدر باید از بخت و طالع خویش راضی باشم و تشکر کنم! چقدر هم باید از محبتها و مهربانیهای آقای ویکفیلد ممنون باشم که مرا به عنوان منشی خویش قبول کرد، در صورتی که این مقام برای مردمی قروت و ناچیز مانند من و مادرم خیلی زیاد بود.

- گمان می کنم بعد از اینکه دوره کارآموزی به پایان رسید، وکیل دعاوی بشوی! برای اینکه خود را تحبیب کرده باشم و در دلش جای باز کنم، گفتم: شاید پس از مدتی که چندان هم دور نیست، تو شریک و همکار آقای ویکفیلد شوی و نام این دفتر تغییر کند و بشود: «دفتر وکالت ویکفیلد و هیپ یا هیپ جانشین ویکفیلد.»

یوریاه سر را به علامت نقی تکان داد:

- خیر آقای کاپرفیلد، من خیلی ناچیزتر از اینها هستم.

در این موقع که نشسته و خاشعانه و حقیرانه از گوشة چشم به من نظر دوخته بود و دهانش کاملاً باز و در دو طرف آن چیتهای بزرگی ایجاد شده بود، فوق العاده شبیه به آن چهره‌ای شده بود که بر سر تیر اتاق من کنده بودند.

یوریاه گفت: آقای کاپرفیلد، آقای ویکفیلد شریفترین مرد دنیاست. اگر شما سابقه آشنایی با او را داشتید، حرف مرا می فهمیدید. خیلی بالاتر از آن است که در توصیف من بگنجد. در پاسخ گفتم: اطمینان کامل دارم که او مردی است شریف و گرچه وی دوست صمیمی عمه من است، افتخار آشنایی با او را مدتی است که پیدا کرده‌ام.

- آقای کاپرفیلد، راستی ایشان عمه شما هستند؟ عمه شما بسیار خانم خوبی است! برای ابراز کردن احساسات و هیجانات درونی ادایی مخصوص داشت که او را بسیار زشت و بد ترکیب تر می کرد. درنتیجه حواس من به قدری مشغول تماشای اطوار او شد که از توجه به ستایشی که نسبت به یکی از خویشان من به عمل می آورد، غافل شدم.

یوریاه هیپ گفت: چه خانم نازنینی آقا کاپرفیلد! تصور می کنم که محبت خاصی نسبت به بانو اگنر داشته باشند!

گفتم: بله.

در آن وقت نمی‌دانستم که ادای این کلمه چه نتایج شومی در بر دارد. خداوندا مرا بی‌خشای! یوریا ه گفت: گمان می‌کنم آقا کاپر فیلد شما هم همین طور. شما هم مثل همه باید او را دوست داشته باشید!

در پاسخ گفتم: البته، هیچ‌کس نمی‌تواند او را دوست نداشته باشد.

- آقا کاپر فیلد از این لطف شما متشرکرم! چقدر گفتار شما راست و مقرون به حقیقت است! با وجود حقارت و ناچیزی، احساس می‌کنم که این کلام ما تا چه حد با واقعیت موافق است! آقا کاپر فیلد بسیار سپاسگزارم!

از فروط ابراز احساسات و هیجانات و اطوار و اداء، از چهارپایه خود پایین جهید و تهیه دیدن مقدمات برای رفتن به خانه را شروع کرد.

یک ساعت رنگ و رو رفته و بدشکل را از جیب درآورد و گفت: مادرم منتظر من است. ناراحت می‌شود. اگرچه ما هر دو بسیار ناچیز هستیم، ولی آقا کاپر فیلد ما نسبت به یکدیگر محبت و علاقه‌ای مفرط داریم. اگر شما یک بعداز ظهر به منزل ما تشریف بیاورید و یک استکان چای صرف بفرمایید، هم من و هم مادرم هر دو را سرافراز فرموده‌اید.

در جواب گفتم که خیلی مایلم بیایم.

یوریا هیپ کتاب را روی طاچه گذاشت و گفت: آقا کاپر فیلد، خیلی متشرکرم. تصور می‌کنم که شما مدتی در این خانه منزل داشته باشید.

گفتم: خیال می‌کنم تا وقتی که در مدرسه درس می‌خوانم، بمانم.

با تعجب گفت: آه راستی! گمان می‌کنم که بالاخره شما هم وارد همین رشته شوید! اعتراض کردم که به هیچ وجه چنین خیالی ندارم و کسی هم نقشه‌ای برای من ندارد. اما یوریا در برابر همه اعتراضات من اصرار می‌ورزید و جملاتی از این قبیل بر زبان می‌راند: - آه بله، آقای کاپر فیلد، من یقین دارم که باید چنین اندیشه‌ای داشته باشید، آه راستی آقای کاپر فیلد، اطمینان دارم که بایستی چنین اندیشه‌ای به طور حتم داشته باشید! و این جملات را بی‌درپی تکرار می‌کرد.

سرانجام وقتی که برای رفتن حاضر می‌شد، از من پرسید که اگر چراغ را خاموش کند برای من مراحمتی نخواهد داشت؟ چون جواب دادم: نه.

بی‌درنگ آن را خاموش کرد. بعد از اینکه با من دست داد (دست وی در تاریکی مثل ماهی

بود)، لای در کوچه را باز کرد و یواشکی بیرون خزید و بعد آن را بست. در تاریکی، کورمال کورمال سعی کردم تا راه خود را بیابم و به اتفاق برسم. بعد از مدتی مشقت کشیدن و یک بار افتادن به روی چهارپایه یوریا، به اتفاق خویش رسیدم. گمان دارم همین باعث شد که شب خواب او را ببینم که دزد دریایی شده است و خانه آقای پگاتی را غارت می‌کند. دکل کشتی اش پیراهن سیاهی بود که بر آن نوشته شده بود: «تمرینات تید» و من و امیلی کوچک را در زیر این بیرق لعنتی، انداخته بود و به «مین» اسپانیا می‌برد تا ما را در آنجا غرق کند.<sup>۱</sup>

فردای آن روز چون به مدرسه رفتم، از درجه اضطرابم کمی کاسته شد و روز بعد به همین نحو. بالاخره در عرض دو هفته کاملاً با اطرافیان جدید خویش مأнос شدم و در میان آنان، روزگاری بخوبی می‌گذرانیدم. از بازی کردن با آنان عاجز بودم و می‌ترسیدم و در درس نیز از آنان عقب بودم، اما امیدوار بودم که بر مشکل اولی فایق آیم و با کار کردن زیاد و جدیت داشتن در خواندن دروس، دومی را نیز از میان بردارم. بنابراین شروع کردم که با جدیت هرچه تمامتر درس بخوانم و این باعث شد که مرا بسیار تشویق کنند. پس از مدت کوتاهی که در شرکت مردستون و گرینبی به سر آوردم، این زندگی به قدری به ذهنم نامأнос و دور می‌رسید که با دشواری ممکن بود تصور وجود داشتن چنین حیات تحصیلی ای را بکنم. در همان حال، چنان با زندگی جدید خوگرفتم که پندرای مدهاست به همان نحو زیسته‌ام.

مدرسه دکتر استرانگ بسیار عالی بود و با مدرسه آقای کریکل از زمین تا آسمان تفاوت داشت. انضباط آن به نحوی بسیار مطلوب و کامل و بر پایه و اصول صحیح پی‌ریزی شده بود؛ در هر امری نسبت به شاگردان و شرافت و وجدان و ایمان آنها اعتمادی کامل نشان داده می‌شد؛ چنان می‌نmod که اطمینان دارد فرد فرد آنان واجد صفات و خصایل عالی هستند، مگر اینکه بر اثر رفتار خویش، خلاف آن را ثابت کنند. این روش بسیار خوب و معجزه‌آسا بود. ما هم احساس می‌کردیم که در برابر اداره و روش تربیتی مدرسه فردآفرین مسئول هستیم و وظیفه داریم احترام و نام نیک آن را در خارج رعایت کنیم. نتیجتاً پس از مدت کوتاهی، هر شاگرد سخت به اصول فوق پایبند می‌شد. بر من کاملاً مبرهن بود که همیشه باید همین هدف را نصب العین قرار دهم و هرگز کسی را تدیدم که از آن عدول نماید. سعی می‌کردیم که با کمال حسن نیت درسها را فرا بگیریم و در این راه از یکدیگر پیشی چوییم. در غیر ساعات درس خواندن، بازیهای خوبی برای سرگرمی

۱. مین اسپانیا قسمی از خلیج مکزیک و مجاور امریکای جنوبی است که کشتی فاچاچیهای اسپانیایی که در بین دو نیمکرهٔ شرقی و غربی رفت و آمد می‌کرده، از آن می‌گذشته است.

داشتم و ساعات تفریح کردن هم زیاد بود. در همه شهر از شاگردان این مدرسه ستایش می‌شد. پندرت ممکن بود که از ظواهر حال و یا رفتار مالطمه‌ای به نیکنامی دکتر استرانگ و شاگردان او زده شود.

از بعضی از شاگردان، اطلاعاتی راجع به زندگی خصوصی دکتر استرانگ کسب کردم. این اطلاعات را آنها از شاگردان بزرگی کسب کرده بودند که در منزل دکتر استرانگ مسکن داشتند. از جمله اینکه او بیشتر از یک سال نیست که با زن جوانی ازدواج کرده است که در اتاق مطالعه او دیدم. علت ازدواج کردن هم عشق شدید او بود، زیرا خانمش حتی یک شاهی هم دارایی نداشت. یک گروه قوم و خویش گدا و گرسنه داشت که اگر می‌خواستند می‌توانستند دکتر را از زندگی کردن ساقط کنند. حالت متفکر دکتر نیز به این دلیل بود که دائم در اندیشه و تجسس کردن ریشه‌های لغات یونانی بود. البته من از نادانی تصور می‌کرم که او در صدد یافتن ریشه‌گیاهی است - مخصوصاً اینکه سروی همیشه پایین بود. سرانجام فهمیدم که مقصود از ریشه، ریشه لغات است، زیرا او در صدد تدوین کردن یک فرهنگ بود. آدامس که مبصر ما بود و در ریاضیات تبحری داشت، محاسبه‌ای کود و با در نظر گرفتن نقشه دکتر و با سرعتی که در پیشرفت کار حاصل می‌کرد، وقت اتمام فرهنگ را به دست آورد. او می‌گفت که فرهنگ وی هزار و ششصد و چهل و نه سال پس از شصت و دومین سال تولد دکتر به اتمام می‌رسد.

اما خود دکتر معبود همه شاگردان مدرسه بود. بدیهی است که اگر جزاً این بود، مدرسه نظم و ترتیب نداشت. علت این محبوبیت او نیز، داشتن قلبی مهربان و رئوف بود؛ می‌توان گفت او از مهربانترین مردم دنیا بود. ایمانی ساده و بی‌غش داشت که حتی در دل کوزه‌های سنگی روی ستونهای معجر اطراف مدرسه هم کارگر می‌افتاد. هنگامی که او در گوشه‌ای از حیاط مدرسه در مجاورت عمارت قدم می‌زد، کلاغها و کلاغ‌زاغیها سرشان را یکبری و به او نگاه می‌کردند. (پندری می‌دانستند که اطلاعات آنان در امور دنیوی، بمراتب بیش از دکتر است). اگر یکی از بچه‌ها به او نزدیک می‌شد و کاری می‌کرد که با وجود صدای جیرجیر کفشن، باز توجه او را به خود جلب کند و او را از تفکر کردن باز دارد، دیگر آن بیچاره چند روز مصیبت داشت - بچه‌های دیگر او را بیچاره می‌کردند. این عمل به قدری در مدرسه مذموم بود که همه معلمها و مبصرها کوشش داشتند تا از همان اول کار از عملیات این گونه افراد متوجه سر جلوگیری کنند و قبل از اینکه دکتر حتی از وجود داشتن آنها اطلاعی حاصل کند، او را از پنجه به بیرون اندازند و حتی از خیاط هم خارج سازند. بعضی اوقات این بچه‌ها در چند قدمی گرفتار می‌شدند و از عمل خویش

بازمی ماندند. در همان حال او کاری به کار کسی نداشت و کمافی سابق مشغول قدم زدن و بالا و پایین رفتن در صحن حیاط بود - اصلاً از اطراف خویش خبری نداشت. ولی در خارج از این محیط، برای اشخاصی که می خواستند پوست دیگران را بکنند، گوسفند تمام عیاری بود؛ حتی گتر خویش را درمی آورد و به آنها می داد. فی الواقع داستانی در میان بچه ها رایج بود (من از حقیقت داشتن این داستان اطمینان ندارم، ولی نمی دانم چرا آن را صحیح می پندارم و ساله است که در ایمان خویش پایر جا هستم). در یک روز یخنده زمستان، وی گتر خویش را از پا بیرون آورد تا به یک زن گدا بیخشند. او هم آن را گرفت به تن بچه ای پوشانید و دربهد در آن حوالی گرداند. آن گتر که از کفر ابلیس و از کلیسا بزرگ کانتر بوری معروف تر بود، موجب آبروریزی شد. بعدها دکتر گتر خویش را در کنه فروشی یافت و تنها کسی بود که آن را نشناخت و به آن نظری حاکی از تمجد فراوان انداخت و آن را از گتر سابق خویش بهتر یافت.

دیدن دکتر با زن زیبایش منظری بدیع بود. دکتر نسبت به زن خویش رفتاری پدرانه داشت و با این شیوه، حسن نیت خویش را ابراز می داشت. اغلب می دیدم که آنها در باغ، نزدیک درخت های هلو قدم می زتند و بعضی وقتها نیز آنها را در اتاق مطالعه یا نشیمن از فاصله نزدیکتری می دیدم. به نظر می رسید که او نسبت به دکتر محبت و افری دارد و او را بسیار دوست می دارد. اگرچه نسبت به فرهنگ چندان ذی علاقه نبود، باز دکتر اوراقی از آن را که همیشه در جیبها یش و یا زیر آستر کلاه خود پنهان داشت بیرون می آورد و ضمن قدم زدن (مثل اینکه) برای زنش می خواند. من بانو استرانگ را خیلی ملاقات می کردم، زیرا از همان روز معرفی، شدن نسبت به من محبتی پیدا کرده بود. به علاوه چون به اگتر محبتی داشت، اغلب موقع به خانه ما سری می زد. موضوعی بین او و آقای ویکفیلد موجب نقاری شده بود (مثل اینکه او از آقای ویکفیلد می ترسید). این موضوع هرگز از خاطر آنها محو و ناپدید نمی شد. بعضی موقع، هنگامی که ما در حیاط مشغول دویدن بودیم و منتظر ورود هیچ کس تبودیم، ناگهان سر و کله آقای جک مالدون پیدا می شد. او نیز همیشه از دیدن ما اظهار شگفتی می کرد.

مادر بانو استرانگ زنی بود که من او را خیلی دوست می داشتم. نام وی بانو «مارکلها姆» بود، اما همساگر دیهای من به او لقب «کنه سریاز» داده بودند، زیرا او نقش فرماندهی را در حملات بستگان خویش به دکتر عهد دار بود. زنی بود کوچک جثه با چشمانی تیزبین همیشه یک نوع کلاه مخصوص به سر داشت (البته در مواقعی که لباس بیرون بر تن داشت). این کلاه با گلهای مصنوعی و دو پروانه مصنوعی تزیین شده بود که به اصطلاح گلهای پرواز می کردند. ما

همه به این نکته بی‌منطق ایمان داشتیم که این کلاه حتماً از فرانسه وارد شده است، زیرا تصور می‌کردیم که تنها این ملت پرایتکار ممکن است چنین کلاهی را تعییه کند، ولی یقین دارم که چون آن کلاه ظاهر می‌شد، معلوم بود که بانو مارکلهم زیر آن هست. آن پروانه‌ها روی سینی پرگل و ریاحین به میهمانی و خیابان و همه‌جا بوده می‌شد و در تمام مدت، پروانه‌ها روی آن گلهای در حرکت و لرزش بود. البته این حرکت آنان معلول لقلقه زبان صاحبیشان بود و یک علت دیگر هم داشت و آن، زحمتی بود که زبان او همواره برای دکتر تهیه می‌دید.

در شب بخصوصی، بر اثر حادثه‌ای که هنوز هم آن را به خاطر دارم و شرحش را خواهم نوشت، کهنه‌سریاز را دیدم (البته از به کار بردن این نام هیچ قصد اسائمه ادب را نسبت به او ندارم). در آن شب به افتخار مسافرت آقای جک مالدون به هندوستان در منزل دکتر مهمانی بود. حالا نمی‌دانم که او به عنوان یک افسر جزء یا برای شغل دیگری می‌رفت، ولی به هر صورت معلوم بود که آقای ویکفیلد مقدمات این سفر را تهیه دیده است. از قضا این مهمانی مصادف با روز تولد دکتر هم شد. آن روز را تعطیل کردیم و صبح به دکتر هدیه دادیم و می‌بصراً ما از طرف همه به وی تبریک گفت و به قدری به افتخار او هورا و فریاد کشیدیم که صدای همه دورگه شد و گرفت و از چشممان همه اشک جاری شد. اکنون که شب فرارسیده بود، آقای ویکفیلد و اگنزو من به منزل دکتر استرانگ رفته‌یم تا با او چای صرف کنیم.

آقای جک مالدون قبل از رسیدن ما آنجا بود. بانو استرانگ در لباسی سفید با رویان‌های آلبالویی رنگ، سرگرم نواختن پیانو بود. جک مالدون هم روی او خم شده بود تا دفتری را ورق زند. رنگ سرخ و سفید بانو استرانگ - وقتی که سرش را برگردانید - مثل همیشه چندان باز و غنچه وار به نظر نمی‌رسید، ولی با وجود این خیلی زیبا بود - فوق العاده زیبا بود.

بعد از اینکه ما نشستیم، مادر او آغاز سخن کرد: دکتر، من فراموش کردم تبریکات این روز سعید را عرض کنم. البته می‌دانید که این سخنان را از صمیم قلب و با محبت کامل ادا می‌کنم. امیدوارم که سالها خوش و خرم، این روز را جشن بگیرید.

دکتر در پاسخ گفت: خانم، خیلی متشرکرم.

کهنه‌سریاز گفت: سالهای سال با خوشی و خوبی زنده باشید؛ نه تنها برای خودتان، بلکه برای آنی و جک مالدون و خلیهای دیگر. مثل اینکه همین دیروز بود که جک یک سر و گردن هم از آقای کاپرفیلد کوچکتر بود و در حیاط عقبی منزل، با آنی زن و شوهر بازی می‌کردند.

خانم دکتر گفت: مامان جان دیگر این حرفها گفتن ندارد.

- آنی لوس نشور. اگر تو حالا که زن پیر و شوهرداری هستی، اینها را بشنوی و باز هم سخ  
 بشوی و خجالت بکشی، پس کی باید این خاطرات را گفت؟

جک مالدون بالحنی حاکی از تعجب و مزاح گفت: پیر؟ آنی، بین چه می‌گویدا

کهنه سریاز جواب داد: بلی جک، او در معنی زنی پیر و شوهردار است؛ گرچه پیر ماه و سال  
 نیست. هیچ از دهان من شنیده‌ای که به یک دختر بیست‌ساله گفته باشم پیر؟ دخترخاله تو زن  
 دکتر است و بتایران پیر است. خدا یار تو است که دخترخالهات شوهری مثل دکتر دارد و دکتر  
 برای تو دوستی سودمند و مهربان است. خیلی به درد تو می‌خورد. حتی می‌توانم پیش‌بینی کنم  
 که بعدها اگر تو شخصی باشی که شایستگی و قابلیت خود را ثابت کنی، از این بیشتر هم به درد  
 تو خواهد خورد. هیچ ننگ ندارم از اینکه با صداقت بگویم عده زیادی از افراد خانواده و  
 خویشان من به چنین دوستی، نیازمندی وافر دارند. تو هم یکی از آنها بودی تا اینکه به وسیله  
 نفوذ دخترخالهات به چیزی رسیدی.

دکتر که از فرط صفائی باطن و فروتنی سخت خجل شده بود، مرتباً دستهایش را به علامت  
 کوچک نشان دادن خدمت خویش تکان می‌داد تا بلکه آقای مالدون را از این سخنان نیشدار و  
 خجالت آن برهاند، ولی خانم مارکلهم که صندلی خود را نزدیک صندلی دکتر و بادبزنیش را در  
 آستان او قرار داده بود، مجدداً شروع به حرف زدن کرد: خیر، حقیقتاً دکترجان باید بمیخشید که من  
 راجع به این موضوع این‌همه اصرار می‌ورزم و حرف می‌زنم، ولی علت دارد و آن اینکه  
 خوبیهای شما را خوب می‌فهمم و این دایماً ورد زیان من است. شما رحمت خدا هستید که بر ما  
 نازل شده‌اید. درالواقع شما برای ما فرشته رحمت هستید. خودتان هم می‌دانید.

دکتر گفت: چه فرمایشها! چه فرمایشها!

کهنه سریاز گفت: نه نه، خواهش می‌کنم. حالا که کسی نیست جز دوستان عزیز و صمیمی. از  
 آقای ویکفیلد هم که روی در بایستی نداریم. نمی‌توانم دروغ بگویم. اگر بخواهید این‌طور انکار  
 کنید، از حق مادرزنی خودم استفاده می‌کنم و هرچه در دل دارم می‌گویم. من زنی هستم خیلی  
 راستگو و رک. آنچه می‌خواهم بگویم راجع به وقتی است که شما مرا با پیشنهاد خودتان برای  
 ازدواج کردن با آنی کاملاً دچار تعجب کردید. به خاطر دارید؟ نه، چون غیر از اینکه پیشنهاد شما  
 عجیب بود، پدر خدابیامرز آنی را هم می‌شناختید و او را هم از ششم‌ماهگی دیده بودید. هرگز  
 تصور نمی‌کردم شما با او ازدواج کنید. بلی، خلاصه‌اش همین.

دکتر با خوشروی گفت: خیلی خوب، خیلی خوب، اینها که دیگر گفتن ندارد.

کهنه‌سرباز بادبزن خود را روی لیهای دکتر گذاشت و گفت: خیلی هم گفتن دارد. برای من خیلی گفتن دارد. من اینها را می‌گویم و شما هم اگر درست نبود بزند توی دهن من. بعد من با آنی حرف زدم و ماقع را به او گفتم. گفتم: «دخترجان، دکتر استرانگ تو را خواسته است.» هیچ اصراری هم کردم؟ نه به خدا. گفتم: «حالا آنی بیا و راست بگو. تو که دلباخته کسی نیستی.» او با بغض گفت: «مامان من هنوز بچه هستم.» و کاملاً هم حق داشت «و اصلاً از این چیزها خیر ندارم.» بعد گفتم: «خوب عزیزم، خاطرجمع باش مجبور نیستی و اگر از دلدادگی هم خبر داشته باشی، آزادی. دکتر استرانگ حالا خیلی بی صبر شده و شکیب ندارد. باید به او جواب داد؛ نمی‌شود او را بی جواب گذاشت.» آنی بازگریه کنان گفت: «مامان، آیا اگر من زن او نشوم، زندگی او دستخوش بدیختی می‌شود؟ او خیلی خواهان من است؟ اگر این طور است، چون من نسبت به او احساس احترام و محبت خاصی دارم، زنش می‌شوم.» قضیه دیگر خاتمه یافت. آن وقت تازه به آنی گفت: «آنی! دکتر استرانگ تنها شوهر تو نیست، بلکه نسبت به تو پدری خواهد کرد؛ او سرور خانواده ما می‌شود؛ او برای ما مشاور و ناصح و حامی خوبی خواهد شد؛ حتی می‌توانم بگویم که او ستاره اقبال و بخت خانواده ماست؛ خلاصه او برای ما فرشته رحمتی است.» من این حرف را آن وقت زدم و الان هم می‌گویم: «اگر من یک اخلاق خوب داشته باشم، همان ثبات و ایستادگی است که هرچه گفتم پایش می‌ایstem.»

دخترش خاموش نشسته و در تمام این مدت نطق، چشمان خود را به زمین دوخته بود. پسرخاله‌اش هم نزدیک او ایستاده بود و او هم به زمین نگاه می‌کرد. خانم دکتر حالا با صدایی آهسته و لرزان گفت: مامان ان شاء الله که حرفتان را تمام کردید؟

نه عزیزم، هنوز تمام نشده - اگر از من می‌پرسی که می‌گویم تمام نشده. مثل اینکه تو نسبت به اعضای خانواده خودت هیچ علاقه‌ای نداری، گرچه نیاید از تو نزد خودت شکایت کنم و باید شکایت تو را نزد شوهرت ببرم. خوب دکترجان، ببین این زن لوس تو چه می‌گوید!

همین‌که دکتر سیمای مهریان و متیسم خویش را که سادگی و نجابت از آن می‌دیخت به سوی زنش معطوف داشت، او سرش را بیشتر خم کرد. ضمناً دیدم که آقای ویکفیلد نیز با نگاهی نافذ به خانم دکتر نظر دوخت.

بانو مارکلهام که سر و بادبزن خویش را تکان می‌داد گفت: هنگامی که من پریروز به این خیر نزدیک گفتم که یک جریان خانوادگی را به شما بگوید و درحقیقت هم موظف بود که بگوید، گفت که برای گفتن این مطلب یعنی خواهش قبول زحمت و خدمت، چون شما خیلی شخص

جوانمرد و بخشنده‌ای هستید و هرچه او تا به حال خواسته کرده‌اید، او روی خواهش ندارد.  
دکتر گفت: آنی عزیزم، این کار صحیحی نبود. تو مرا از فیض عظیمی محروم کردی.  
کهنه سریاز گفت: این همان حرفی است که من به او گفتم! از این به بعد دکتر جان اگر یک بار  
دیگر او از گفتن بعضی مطالب به شما خودداری کند، خودم خیال دارم مستقیماً بگویم.  
- اگر چنین کاری بکنید، بسیار خوشوقت می‌شوم.  
- راستی؟  
- بی‌شك.

کهنه سریاز گفت: خوب، در این صورت من همین کار را می‌کنم! دیگر از این بهتر چه!  
و چون به مقصود خود رسیده بود، چندبار با بادیزن روی دست دکتر زد و بعد مظفرانه  
به جای اول خویش بازگشت. بعد چند نفر دیگر هم آمدند که در میان آنان دو نفر از معلمان و  
آدماس نیز بودند. طبیعتاً موضوع صحبت به آقای جک مالدون و مسافرت او کشیده شد و  
دریاره کشوری که بهسوی آن رهسپار است و برنامه سفر گفت و گو شد. بنا بود که او همان شب  
بعد از صرف شام با یک کالسکه بهسوی «کریوسند» حرکت کند و از آنجا با کشتی به راه بیفتند.  
برگشتن او به گرفتن مرخصی یا دچار شدن به ناخوشی بستگی داشت و معلوم نبود که پس از چه  
مدت به دیدار وطن مأله موفق شود. به خاطر دارم به اتفاق آرا تصویب شد که هندوستان  
کشوری است که بسیار بد و خلاف واقع معرفی شده است. در آنجا جز یکی دو بیرون آن هم در بیشه  
و گرمای خفیفی که آن هم در عین ظهر احساس می‌شود، چیز قابل انتقادی نیست. من شخصاً  
آقای جک مالدون را مانند سندباد بحری می‌دانستم که با راجه‌های شرق، دوست صمیمی شده  
و در زیر پرده‌های عالی نشسته و مشغول کشیدن قلیان نی پیچ طلایی است. طول نوله این قلیان  
به یک میل می‌رسید (البته در صورتی که لوله و نی پیچ آن را به روی زمین و در امتداد یک خط  
مستقیم بگذاریم).

بانو استرانگ صدای خوبی داشت، زیرا اغلب اوقات صدای او را در ضمن زمزمه کردن  
شنیده بودم. اما اینکه او در مقابل جمع گرفتار شرم حضور و مأخذ به حیا می‌شد، معلوم  
نیست. شاید آن شب اصلاً صدا نداشت. ولی این را می‌دانم که آن شب نتوانست بخواند. یک بار  
کوشش کرد که با همراهی پسرخاله‌اش آواز بخواند، ولی نتوانست شروع کند. بعد که تنها شروع  
کرد، گرچه با مایه خوبی هم صدا را سرداد، بزودی صدا در گلویش خفه شد. با یأس مفرط دست  
از خواندن برداشت و سرش را روی کلیدهای پیانو گذاشت. دکتر که مرد نازنینی بود، گفت که او

عصبانی است و به این شیوه او را معذور داشت و پیشنهاد کرد که ورق بازی کنند. البته خود دکتر از بازی ورق بهقدر نواختن شیپور صاحب اطلاع و سرورشته بود. فوری ملتفت شدم که کهنه‌سرباز با دکتر شریک شد و اولین اقدام او هم این بود که از دکتر تقاضا کرد همه پولهای خود را به او واگذار کند.

بازی گرمی شد. ضمناً اشتباهات دکتر نیز - که با وجود تذکرات و سرزنشهای زیاد مادرزن، بسیار زیاد و متواتی بود - موجب تفریح شد. خانم دکتر به بهانه اینکه حالش خوب نیست، از بازی اعراض کرد. پسرخاله او هم به بهانه بستن بعضی اشیای لازم برای مسافرت، خود را از بازی خلاص کرد. هنگامی که آقای مالدون کارش را تمام کرد، برگشت و با خانم دکتر روی دیوان نشست و یا او به صحبت پرداخت. گاه‌گاهی خانم دکتر می‌آمد و به دست شوهرش نگاه می‌کرد و دستورهایی می‌داد. خیلی رنگ پریده بود. همان‌طور که بر روی ورقهای شوهرش خم می‌شد و انگشت خود را برای نشان دادن ورقی پیش می‌برد، دستتش می‌لرزید. ولی دکتر از همین عطف توجه زنش بسیار مسروور و دلشاد بود و اهمیتی به این لرزش نمی‌داد؛ پنداری زنش همیشه دچار لقوه است.

به‌هنگام شام چندان شاد نبودیم، زیرا می‌دانید که جدایی و هجران چندان مطبوع نیست. هرچه ساعت معهود نزدیکتر می‌شد، قیافه‌ها بیشتر درهم می‌رفت. آقای مالدون خیلی سعی می‌کرد تا صحبت کند و همه را با حرف زدن مشغول نگه دارد، ولی معلوم بود که در ته دل راضی نیست. با این کوششها وضع بدتر شد. صحبت‌های کهنه‌سرباز که روزگار طفولیت آقای جک مالدون را شرح می‌داد - چنانکه من دریافتم - چندان تأثیر را از دل حاضران نزدود و حتی آن را تشدید کرد.

مطمئن هستم که دکتر خیال می‌کرد همه ما خوش هستیم و در این امر هیچ‌گونه تردیدی نداشت و خودش هم کاملاً سبکدل و راحت بود.

دکتر به ساعت خود نگاهی کرد و گیلاش را پر کرد و گفت: آنی عزیزم، حالا وقت حرکت پسرخاله‌ات فرا رسیده است و ما تباید موجب تأخیر کردن او شویم. از طرفی زمان زودگذر است و منتظر کسی نمی‌شود. آقای جک مالدون، شما سفری دور و دراز و کشوری غریب در پیش دارید، اما بسیاری از مردان قبل از شما همین راه را پیموده‌اند و خیلی هم پس از شما خواهند رفت. این راه که در پیش دارید هزارها هزار نفر را به‌سوی خوشبختی و ثروت رهبری کرده و هزارها هزار را نیز با خوشی و سرور به میهن بازآورده است.

بانو مارکلهام گفت: این امری است بسیار دشوار که شخصی بینند جوانی خوشگل و خوش قد و بالا و بچه دیروزی، به آن طرف دنیا سفر کند و کلیه دوستان و علایق خود را نیز ترک گوید و در جلو او عالمی ناشناس و غیرمأتوس هم باشد. جوانی که به این فدایکاری مبادرت می‌ورزد، قابل پشتیبانی و رسیدگی دائم است.  
و در اینجا به دکتر نگاه کرد.

دکتر بار دیگر آغاز سخن کرد: آقای جک مالدون، شما ملتخت سرعت گذشت عمر هم هستید. شاید بعضی از ما تا آمدن شما زنده نباشیم که به شما تبریک بازگشت و خوشامد بگوییم، ولی به هر حال می‌توان این امید را داشت؛ من نیز در زمرة آنان هستم. من با پند و اندرز شما را خسته نمی‌کنم. آنی برای شما نمونه بارزی از اخلاق و عفاف است. آنچه می‌توانی، حسن اخلاق او را نصب العین خود قرار ده.

بانو مارکلهام خود را باد می‌زد و سرش را به عنوان تصدیق تکان می‌داد.

دکتر از جا برخاست و ما همه با او برخاستیم:

- آقای جک، شما را به خدا می‌سپاریم. ان شاء الله مسافرتی پر خیر و سرگذشتی قرین موفقیت و بازگشتی خوش همراه شما باشد!

ما همه جام خود را سرکشیدیم و با آقای جک مالدون دست دادیم. او بی‌درنگ از خانمهایی که در مجلس حضور داشتند خدا حافظی کرد و بهسوی درشتافت و در کالسکه نشست و بچه‌ها که قبلاً در حیاط روی چمن جمع شده بودند، سه بار هورای بلند کشیدند. ضمن اینکه با بعضی دیگر عقب کالسکه می‌دویدم، احساس کردم که صورت پرهیجان و غمانگیز آقای جک مالدون از میان گرد و خاک و در آنس و صدادر روح تأثیری عمیق بخشید و در همان حال دیدم که در دست خود پارچه آبالولویی رنگی دارد.

بعد از آنکه یک هORA به افتخار دکتر و یکی هم به افتخار همسرش کشیدیم، بچه‌ها متفرق شدند و من نیز به خانه دکتر برگشتم و دیدم که مهمانها همه دور دکتر حلقه زده‌اند و دریاره آقای جک مالدون و حرکت و بردباری و احساسات و خیلی چیزهای دیگر مربوط به او صحبت می‌کنند. در ضمن این صحبت‌ها، بانو مارکلهام فریاد برآورد: آنی کجاست؟

آنی آنجا نبود. او را صدای کردند، جوابی نیامد. همه از اتاق بیرون آمدند تا از علت این غیبت و سکوت باخبر شونند. او را در وسط سالن نقش بر زمین یافتیم. ابتدا همه وحشت کردند، ولی معلوم شد که ضعف کرده و آن حالت هم نزدیک است تمام شود و به هوش آید. دکتر او را از

زمین بلند کرد و روی زانوی خویش قرار داد و گیسوان مجعد او را با دست به کناری زد و همچنانکه به اطراف می‌نگریست گفت: بیچاره آنی! خیلی بامحبت و نازکدل است. به واسطه مفارقت از دوست دوران کودکی و همبازی قدیمی و پسرخاله محبوب خود این طور شده است. آه، این خیلی بد شد! متأسفم!

هنگامی که آنی چشم گشود و حال خود را مشاهده کرد و دید که ما همه در اطراف او ایستاده‌ایم، با مساعدت دکتر از جای برخاست و عارض خویش را برگردانید و بر روی شانه دکتر گذاشت؛ شاید نمی‌خواست ما صورت او را ببینیم. ما به اتفاق نشیمن رفتیم تا او را با دکتر و مادرش تنها گذاشته باشیم. ضمناً مثل اینکه خانم دکتر اظهار می‌داشت حالت بهتر است و می‌خواست نزد ما بیاید. او را با رنگی مهتابی و حالتی حاکی از ضعف آوردند و به روی دیوان نشانیدند.

مادرش دستی به لباسهای او زد و گفت: آنی عزیزم، اینجا رانگاه کن! مثل اینکه پروانه روی سینه‌ات را گم کرده‌ای! خواهش می‌کنم یک نفر زحمت بکشد و آن روبان را پیدا کند. روبان آبالویی رنگ!

آن، همان روبانی بود که خانم دکتر بر روی سینه نصب کرده بود. همه ما شروع کردیم به گشتن. من به سهم خود مطمئن هستم که همه‌جا را گشتم، ولی هرچه بیشتر گشتم، کمتر یافتم.

مادرش باز پرسید: یادت هست که آخرین بار آن را در کجا بر سینه خود دیدی؟

در مقابل این سؤال، آنی سیماиш مثل اخگر سرخ شد و گفت که آن را چند لحظه پیش به روی لباس خود دیده است، اما به نظر او چندان اهمیت ندارد و به گشتن و جست‌وجو کردن نمی‌ارزد.

با وجود این، باز هم تعجیس ادامه داشت، ولی به تیجه‌ای نرسید. سرانجام استدعا کرد که دیگر عقب آن نگردیم، ولی باز هم بعضی این طرف و آن طرف در پی آن می‌گشتند، تا اینکه حال خانم دکتر بکلی به جا آمد. آن وقت دیگر همه خدا حافظی کردند به راه افتادند.

با تأثیر زیاد بهسوی خانه به راه افتادیم. اگز و من به ماه نظر دوخته بودیم و زیبایی آن را می‌ستودیم و آقای ویکفیلد سر خویش را پایین انداخته بود و بندرت نگاه خود را از زمین بر می‌داشت. هنگامی که به در خانه رسیدیم، اگز ملتفت شد که کیف خود را در خانه دکتر به جا گذاشته. با خوشوقتی کامل و برای اینکه خدمتی انجام داده باشم، بسرعت بهسوی خانه دکتر روان شدم.

یکسر به اتاق تاها رخوری رفتم که کیف در آنجا مانده بود. اتاق تاریک بود، ولی دری بین این اتاق و دفتر دکتر وجود داشت که باز بود. در آن اتاق چراغ می‌سوخت. به آن اتاق رفتم تا علت بازگشتن خود را بگویم و شمع بگیرم.

دکتر روی صندلی راحتی مخصوص خود در کنار بخاری نشسته و زن جوانش روی چهارپایه کوتاهی در پایین پای او قرار گرفته بود. دکتر با آن چهره مطبوع و محبوب خود، مشغول قرائت کردن چند صفحه از فرهنگ ناتمام خود بود. زنش هم چشمان خویش را به او دوخته بود، ولی سیمای او چنان حالتی داشت که هرگز آن را چنین ندیده بودم. در آن حال به قدری زیبا بود که نمی‌دانم چگونه آن را وصف کنم. رنگش مهتابی بود و نوعی نگرانی در آن خوانده می‌شد؛ چشمانتش درشت و فراخ و گیسوان خرمایی وی در دو دسته، در دو سوی عارضش حلقه زده بود؛ لباس سفید او که به واسطه نداشتن روبان، آزاد افتاده بود، چنان به نظر می‌آمد که نمی‌توانم بگویم این ظاهر، حاکی از چه سر درون و باطنی می‌بود. حتی حالا هم قادر نیستم حقیقت و واقعیت آن را به طور کامل اظهار کنم. در آن چهره، طلب بخشش و استغفار و تواضع و خشوع و شرم و غرور و عشق و اطمینان، یکباره و توانما نمایان بود، ولی در همه این حالات، وحشت و تشویشی مشاهده می‌کردم که علت آن بر من معلوم نیست.

ورود من و اظهار کردن آنچه می‌خواستم، موجب پریشانی خاطر او شد. دکتر نیز پریشان حال شد، زیرا هنگامی که برای برجای گذاشتن شمعی که بوداشته بودم بازگشتم، دیدم که دکتر با آن رفتار پدرانه خویش بر پیشانی زن خود دست می‌کشد و می‌گوید که نهایت درجه ظلم را در باره وی روا داشته است، چون در عرض اینکه او را به رختخواب بفرستد، او را برای استماع ورق پاره‌های خویش بیدار نگه داشته است.

اما خانم دکتر بالحنی سحاکی از الحاح کردن، فوری تقاضا کرد که به او اجازه داده شود در آنجا بماند تا به این ترتیب اطمینان حاصل کند (این کلمات را مقطع و زیرلب می‌گفت) که او در آن شب مورد وثوق و اطمینان شوهرش بوده است. هنگامی که می‌خواستم از در خارج شوم، دیدم که خانم دکتر به من نظری انداخت و بعد انگشتان دو دستش را درهم کرد و بر روی زانوی شوهرش قرار داد؛ درحالی که با همان حال سابق به او می‌نگریست. شوهرش هم به فرائت کردن مشغول شد.

مشاهده این حال در من تأثیری بسزا بخشد و تا مدت‌ها خاطره آن را در مغز خویش مجسم می‌کردم و اکنون نیز هرگاه ضروری باشد، می‌توانم آن را درست حکایت کنم.

## فصل هفدهم

### یکی از دوستان قدیمی خویش را بازمی‌بایم

از زمانی که از لندن گریختم، دیگر از پگاتی یادی نکردم، ولی مسلم است که در این بین به مجرد اینکه به داور رسیدم، نامه‌ای به او نوشتتم و بعد تیز چون عمه‌ام قیوموت و سرپرستی مرا قبول کرد، نامه‌ای طویل و مشروح نگاشتم. موقعی که در مدرسه دکتر استرانگ پذیرفته شدم، باز وی را از وضع رضایت‌بخش و آتیه امید‌بخش خویش آگاه کرد. لذت هیچ خرج کردنی برایم بیش از لذت استرداد پولهای پگاتی نبود. وجهی را که آقای دیک به من بخشیده بود در ازای وامی پرداختم که از پگاتی گرفته بودم. در نامه‌ای که با آن وام نیم‌گینی‌ای را پس می‌فرستادم، ماجراجای خود را با آن جوان لنگ‌دراز و گاری کوچکش و خر تندروش شرح دادم.

پگاتی هم مانند یک منشی تجارتخانه فوری به نامه‌های من جواب می‌داد، ولی پاسخهای او مشروح و مفصل بود. در نامه‌های خود بیهوده سعی می‌کرد بلکه بتواند احساس همدردی و تیمارخواری خویش را از سرگردانی و بی‌سر و سامانی تشریح کند. چهار صفحه جملات ناقص و نامفهوم حاکی از احساسات که در انتهای خطوط منقوط پشت سر هم ادامه می‌یافت، نمی‌توانست احساسات او را بیان کند. ولی لکه‌های جوهر در نظرم بهترین منشآت و گویاترین زیان بود، زیرا آنها نشانه این بود که پگاتی هنگام نوشتن نایمه از ابتدا تا انتها گریسته است. از این بیشتر چه همدردی‌ای می‌توان از کسی توقع داشت؟

بدون دشواری زیاد، از سیاق نگارش وی دریافتم که او هنوز نسبت به عمه‌ام انس و محبتی که باید، ندارد. آن سابقهٔ ذهنی متمادی که در ذهن وی بود، در این مدت کم و طی چند نامه ممکن نبود برطرف شود. او نوشت که ما نمی‌توانیم به درون اشخاص پی‌بیریم، مثلاً بانو بتسی که این قدر نزد ما بد معرفی شده بود، حالا معلوم شد تموئه اخلاق و انسانیت است! این نظر او بود. معلوم بود که او هنوز از بانو بتسی ترسان است، زیرا مراتب خدمتگزاری و ارادت خویش را با لحنی حاکی از اضطراب و خوف تقدیم داشته بود. شاید از آتیه من هم تشویش داشت. می‌ترسید مبادا بار دیگر متواری شوم، زیرا همیشه در نامه‌های خود تصريح می‌کرد که کرايبة دلیجان را تا یارمث تقبل می‌کند؛ فقط منتظر دستور من است.

خبری به من داد که مرا بسیار متأثر کرد. این خبر عبارت بود از اینکه اثاث و موجودی خانه سابق ما فروخته شده است و آقا و بانو مردستون هم از آنجا رفته‌اند و خانه را خالی گذاشته‌اند که یا فروخته و یا اینکه به اجاره واگذار شود. خدا می‌داند با وجود اینکه می‌دانستم تا زمانی که آنها صاحب آن خانه هستند مرا در آن خانه راهی نیست، باز اندیشه اینکه آن خانه بکلی متروک شود و بی استفاده باشد مرا آزار می‌داد، زیرا مجسم می‌کردم که علفهای هرزه در باغ خواهد روید و برگهای ریخته درختان در باغ پراکنده خواهد شد، و کسی توجهی به آن خانه نمی‌کند. پیش خود تصور می‌کردم که چگونه باد زمستانی در اطراف آن خانه زوزه می‌کشد و قطرات باران به شیشه پنجره‌های آن می‌خورد و نور مهتاب بر دیوارهای اتاقهای خالی، ارواح و اشباح می‌نماید. آن قبری را که زیر آن درخت قرار داشت به خاطر می‌آوردم و پنداشتم که خانه نیز مانند آن، مبدل به قبری شده است و آنچه مربوط به پدر و مادر من است، همه از صفحه‌گیتی ناپدید شده است. در نامه‌های پگاتی خبر دیگری نبود. آقای بارکیس گرچه کمی در مخارج احتیاط کار است، باز شوهری بسیار خوب است. به‌هرحال هرکسی عیبهایی دارد و خود پگاتی هم عیوب فراوانی داشت (گرچه می‌دانستم که شخصاً در او هیچ عیبی نمی‌بینم). آقای بارکیس همواره مراتب ارادت خویش را تقدیم می‌دارد؛ اتفاق خواب کوچک من نیز همیشه برای من مهیا است؛ آقای پگاتی و حام نیز هر دو خوش و خرمند؛ خانم گامیج مثل همیشه بی‌کس و تنها و فلکزده است؛ امیلی کوچولو نیز که نمی‌خواست شخصاً بگوید که مرا همیشه دوست خواهد داشت، از پگاتی درخواست کرده بود اگر ممکن باشد این را به عوض او بیان کند.

تمام این خبرها را با کمال امانت‌داری به عمه‌ام گفتم، جز موضوع اخیر که مربوط به امیلی کوچک بود، زیرا نزد خود می‌اندیشیدم که عمه‌ام از این موضوع خوش‌نشو خواهد آمد. در اوایل

ورودم به مدرسه دکتر استرانگ، عمه‌ام چندبار برای دیدن من به کاتربوری آمد و اغلب در موقع غیرمنتظره و به اصطلاح سرزده می‌رسید. گمان می‌کنم منظورش این بود تا به قول معروف مج مرا بگیرد، ولی چون می‌دید پیوسته مشغول فراغرفتن دروس هستم و اخلاق و رفتارم نیز رضایت‌بخش است و از همه جوانب هم می‌شنید که ترقی و پیشرفت من در درسها خوب است، بزودی از این دیدارها دست کشید. فقط او راه رسه یا چهار هفته یک‌بار می‌دیدم، آن‌هم روزهای شنبه که به داور می‌رفتم. آقای دیک را هم هر دو هفته یک‌بار روزهای چهارشنبه ملاقات می‌کردم. او ظهر با کالسکه پستی وارد کاتربوری می‌شد و تا صبح روز بعد هم آنجا می‌ماند. آقای دیک در این مسافرتها، قلمدان چرمی خود را که در آن نوشتابزار و خاطرات معروف او قرار داشت، فراموش نمی‌کرد. راجع به خاطرات نیز معتقد بود که حالا دیگر باید هرچه زودتر کتاب را تمام کرد که موقع بسیار حساس است.

آقای دیک به نان زنجبیلی علاقه داشت. برای اینکه دیدارهای او چندان خشک و بی‌هل و گل نباشد که به او بد بگذرد، عمه‌ام به من دستور داده بود تا حسابی در شیرینی‌پزی هم‌جوار برای او باز کنم. این حساب نیز محدود به حدودی شده بود، یعنی متصلی آن شیرینی‌پزی محاز نبود در هر روز بیش از معادل یک شیلینگ نان زنجبیلی به آقای دیک بدهد. حساب این هزینه و به علاوه پول استراحت شب او در مهمانخانه، همه به عمه‌ام ارائه می‌شد. من به این نتیجه رسیدم که تنها استفاده‌ای که آقای دیک می‌تواند از پولهای خود بکند این است که آنها را در جیب قرار دهد و بهم بزند تا صدا کند، ولی حق خرج کردن آنها را ندارد. در سایر موارد هم این قانون اجرا می‌شد. چنانکه مشاهده کردم که بین عمه‌ام و او قراردادی هست که اگر پولی خرج کرد، فوری به او اطلاع و حساب پس دهد. چون او هرگز قصد گول زدن و فریب دادن عمه‌ام را نداشت و همواره می‌خواست مورد علاقه و دوستی او قرار داشته باشد، در هزینه خویش پیوسته رعایت جانب اعتدال و میانه‌روی را می‌کرد. در این مورد و همچنین در موارد دیگر، آقای دیک اطمینان خاطر حاصل کرده بود که عمه‌من عاقلترين و باهوش‌ترین زنهاست. اين مطلب را کراراً و با نهايت احتياط - چنتا مباداکسى بشنود - در گوش من و با صدای آهسته می‌گفت.

یک روز چهارشنبه، بعد از اینکه موضوع فوق را یادآور شد، با حالت و لحنی اسرارآمیز و ترسان به من گفت: ترا تو و د، این مرد کیست که در مجاورت خانه ما مخفی و باعث وحشت او می‌شود؟

- عمه‌ام را می‌ترساند؟

آقای دیک سر را به علامت تأیید تکان داد:

- تصور می‌کردم که او از هیچ چیز نمی‌ترسد، زیرا او ...
- در اینجا توقفی کرد و صدایش را پایین آورد:
- این را به کسی نگو، عاقلترین و باهوش‌ترین زنهاست.

سپس چهره را دور ساخت تا اثر این سخن را در من مشاهده کند.

آقای دیک گفت: اولین باری که او آمد - کی بودا صبر کن - صبر کن - تاریخ اعدام کردن اعلیحضرت شارل، هزار و ششصد و چهل و نه؛ تصور می‌کنم که شما گفته ششصد و چهل و نه!

- بلی آقا.

آقای دیک که سر خود را تکان می‌داد و معلوم بود از عهده حساب کردن عاجز شده و بکلی حواسش پرت است گفت: نمی‌دانم که چرا این طور شده! گمان نمی‌کنم این قدر مسن باشم!

- آقا، یعنی در همان سال این مرد دیده شد؟
- ترا توود، راستی نمی‌توانم بفهمم چطور این واقعه تأسف‌انگیز در آن سال رخ داد! آیا این سنه را تو از کتاب استخراج کرده‌ای؟
- بلی آقا.

آقای دیک با قیافه‌ای که از امید و نشاط حکایت می‌کرد گفت: هیچ تصور نمی‌کنم که در تاریخ اشتباه باشد؛ این طور نیست؟

با اطمینان کامل جواب دادم: نه، هرگز. نه آقا.

آقای دیک سر جنباند: من از درک کردن این موضوع عاجزم. به هر حال در این مسئله اشتباهی باشد. کمی پس از اینکه من شروع کردم به اندیشه کردن درباره این موضوع و حل کردن معماه اعلیحضرت شارل، او برای اولین بار دیده شد. بعد از چای بود که با بانو ترا توود به قصد تفرج کردن خارج شدیم و تازه هوا تاریک شده بود که او را دیدیم که درست در کنار خانه ماست.

پرسیدم: قدم می‌زد؟

- قدم می‌زد؟ صبر کن فکر کنم؛ نه - نه - او قدم نمی‌زد.

برای اینکه هرچه زودتر به کنه مطلب برسم، پرسیدم که در چه حال بود؟

- دیده نشد تا اینکه به پشت سر بانو ترا توود رسید و زیر لب سخنی گفت. بعد او برگشت و ضعف کرد. من ایستادم و به او نظر دوختم و او نیز رفت و دور شد. ولی از همه عجیب‌تر اینکه از

آن هنگام، در محلی مجاورت خانه‌ما، شاید زیرزمین یا محل دیگری مخفی شده است!

- از آن زمان همین طور مخفی است؟

آقای دیک در پاسخ، سرش را آهسته جنband:

- بدون تردید همین طور است. دیشب هم مشغول قدم زدن بودیم که او آمد پشت سر بانو تواتر و باز او را شناختم.

- آیا آمدن او باز موجب ترس عمه‌ام شد؟

آقای دیک که از شدت محبت سرشارش نسبت به عمه‌ام مسی لرزید و دندانهاش به هم می‌خورد گفت: او را لرزاند؛ رنگ از چهره او پرید و فریاد زد. اما ترا ترود ببین.

مرا به خود نزدیکتر ساخت تا در گوشم صحبت کند: بچه‌جان، چرا به آن شخص پول داد؟

گفتم: شاید گدا بود!

آقای دیک سر را به علامت نفری، به دفعات متوالی جنband. چندین بار هم با اطمینان کامل گفت: چرا آقا، نه - گدا نبود - نه، گدا نبود - نه، گدا نبود!

بعد گفت که از پنجه اتاق خویش دیده است که عمه‌ام در مهتاب و خارج از محجرهای باعچه به او پول می‌دهد. او نیز بلاfacله خود را در زیرزمین مخفی ساخته است. (در این مطلب کمی تردید داشت). سپس عمه‌ام با عجله، ولی به طوری که مبادا کسی ملتفت شود، به خانه بازگشته است. حتی صبح آن شب هم حالت سر جانبوده است و این مسئله فکر دیک را ناراحت ساخته بود.

نزد خود کمترین اعتقادی به اظهارات آقای دیک نداشم و تصور می‌کردم که آن شخص ناشناس، چیزی جز خیالات واهمی او نیست و شاید یکی از اخلاف آن شاه بدیختی است که این قدر موجبات تشویش خاطر او را فراهم کرده است. اما بعد از کمی مذاقه کردن به خاطرم رسید که شاید از طرف اقوام آقای دیک اقدام و تهدیدی به عمل آمده است تا آن بینوا را از عمه‌ام جدا سازند و ببرند و عمه‌ام از فرط محبت و علاقه‌ای که به او دارد، با دادن پول این بلا را مرفوع ساخته است. از لحاظ اینکه در این موقع رشته الفت بین ما بسیار محکم شده بود و به او علاقه‌ای وافر داشتم و راجع به خوشبختی و رفاه او خیلی فکر می‌کردم، این فرضیه به نظرم بسیار صحیح رسید. تا مدت‌های مديدة، ممکن نبود چهارشنبه معهود ملاقات کردن او برسد و من نگران نباشم که مبادا در دلیجان جای او را خالی ببینم، ولی او همواره با موهای خاکستری و قیافه خندان و خوش در دلیجان پدیدار می‌شد و هرگز نیز از آن مردی که موجب وحشت عمه‌ام شده

بود، سخنی به میان نیاورد.

آن روزهای چهارشنبه ایام تحصیل، بهترین روزهای زندگی من بود. پس از مدت کمی همه افراد مدرسه با او دوست شدند. گرچه او در هیچ ورزشی جزو بادبادک‌بازی شرکت نمی‌کرد، ولی بهقدری به بازیهای ما ذی‌علاقه بود که پنداری او نیز از زمرة ماست. به کرات او را در حال تماشای فرفه‌بازی دیدم که بهقدری غرق تماشا بود که در لحظات شیرین بازی چشم بورهم نمی‌زدا چه بسا که در بازی گرگم به هوا مشاهده می‌شد که او بر بالای پشته‌ای رفته است و با فریاد زدن، بچه‌ها را به دویدن تشویق می‌کردند و کلاه خاکستری خویش را از سر برداشته است و تکان می‌دهد. حتی همه ماجراهی اعلیحضرت شارل و شهید شدنش و آنچه مربوط به این مطلب بود، از خاطرش زدوده می‌شد! چه بسا که در هوای گرم تابستان، او را در میدان «کریکت» در منتهای شوق و نشاط دیدم! و بسا اوقات او را در هوای سرد زمستان با بینی کبودشde از اثر باد شرقی می‌دیدم که ایستاده است و بچه‌ها را تماشا می‌کند که روی لوژها نشسته بودند و سر می‌خوردند و از غایت خوشحالی دست می‌زنند!

او محبوب همه و ذکارت و ذوقش در ساختن چیزهای کوچک و زیبا فوق العاده بود. می‌توانست پوست پرتعال را با مهارت به اشکالی درآورد که ما تصور آن را هم نمی‌توانستیم بکنیم؛ از هر شیء ناچیزی می‌توانست کشته بسازد؛ از مقاصل استخوان مهره شترنج و از کارت‌های کهنه، گاری دواسبه می‌ساخت و چرخهای آن را از قرقه تعییه می‌کرد؛ از مفتولهای زنگزده و کهنه، قفس پرنده می‌ساخت؛ مهارت او در ساختن اشیا به وسیله ریسمان و کاه از سایر اعمالش دیدنی‌تر بود؛ از عهدۀ انجام دادن هرگونه کاردستی و آنچه با دست بتوان انجام داد، مطلقاً برمی‌آمد.

شهرت آقای دیک در انگلستانی از دایره محدود ما تجاوز کرد. پس از اینکه چند چهارشنبه از رفت و آمد او گذشت، دکتر استرانگ راجع به او از من جویا شد و من هم آنچه از عمه‌ام در باب او شنیده بودم، گفتم. این مطلب بهقدری دکتر را ذی‌علاقه کرد که از من خواست این دفعه که آقای دیک آمد او را به وی معرفی کنم. مراسم معارفه به عمل آمد و دکتر از آقای دیک خواهش کرد که هرگاه من در کالسکه خانه نبودم، او خود به مدرسه بیاید و آنجا استراحت کند تا اینکه درس‌های صبح به پایان برسد. بزودی آقای دیک با این امر خو گرفت و به مجرد اینکه جزئی تأخیری مشاهده می‌کرد - که این مسئله در اغلب چهارشنبه‌ها پیش می‌آمد - فوری به مدرسه می‌آمد و در حیاط قدم می‌زد تا اینکه من کارم تمام شود و بیایم. او با خانم زیبای دکتر نیز آشنا شد (خانم

دکتر در این مدت رنگپریده‌تر شده بود و بندرت دیده می‌شد و در همان حالی که چندان شاد و خوشبخت به نظر نمی‌رسید، زیبایی او به همان حال سابق باقی بود و ذره‌ای از جمال وی کاسته نشده بود). کم کم آشنایی او بیشتر شد و دیگر خود را غریب نمی‌دید، به نحوی که در آن او اخراجی داخل عمارت مدرسه هم می‌شد و در آنجا متظر می‌نشست.

همواره گوشاهی بخصوص و صندلی معینی را انتخاب می‌کرد. این صندلی را بچه‌ها به نام او «دیک» نامیده بودند. در آن محل می‌نشست و سرش را پایین می‌انداخت و با توجه کامل به آنچه می‌گذشت گوش می‌داد و آثار نوعی احترام و ایمان عمیق نسبت به آموزش و فرهنگی که هرگز نتوانسته بود فراگیرد، در چهره او تمایان بود.

حس احترام و ایمان بی‌حد او نسبت به دکتر بسیار بود و او را بزرگترین فیلسوف دهه می‌دانست. مدتهای مديدة به علامت احترام با سر بر亨ه در مقابل دکتر می‌ایستاد و صحبت می‌کرد. حتی هنگامی که بین او و دکتر خصوصیت و صمیمیت برقرار شد و دکتر با او یک ساعت در آن گوشه از حیاط قدم می‌زد که به نام گردشگاه دکتر معروف بود؛ باز هم آقای دیک در بعضی مواقع کلاه خود را به پاس علم و دانش او بر می‌داشت. ولی نمی‌دانم چطور شد که بالاخره دکتر بعضی از صفحات فرهنگ را برای او هم خواند. شاید دکتر ابتدا فقط می‌خواست برای خودش بخواند و اهمیتی به حضور او نمی‌داد. به هر جهت این نیز یکی از عادات دکتر شد که صفحاتی از فرهنگ خویش را برای آقای دیک قرائت کند و او نیز با کمال افتخار و شادی از اینکه مورد چنین تقد عظیمی قرار گرفته است، گوش می‌داد و ایمان و اعتقاد راسخ داشت که این فرهنگ، عالیترین و بهترین کتاب دنیاست.

اکنون که این خاطرات از نظرم می‌گذرد، می‌بینم که آنها در جلو پنجره‌های مدرسه مشغول گردش هستند. دکتر مشغول قرائت کردن است و تبسم زیبا و نمکین خود را بر لب دارد و گاهی کاغذهای خود را در دست تکان می‌دهد و گاه نیز سر خویش را با وقاری مخصوص می‌جنباند. آقای دیک هم که غرق در تفکر است گوش می‌دهد و بیچاره عقل ناقصش به هیچ‌جا نمی‌رسد و در شگفت و اعجاب است. گمان می‌کنم که این از مطبوعترین مناظری است که در عمر خویش دیده‌ام. تصور می‌کنم که آنها ممکن است تا انتهای عالم همان‌طور با هم قدم بزنند. برای من هیچ‌چیز در دنیا حظ و سروی بیش از تماشای این منظره ندارد.

اگنز بزودی از زمرة دوستان آقای دیک شد و چون اغلب اوقات به خانه ما می‌آمد، با یوریا هم آشنا شد. با گذشت ایام، پیوندها و دوستی بین من و آقای دیک محکمتر می‌شد و علت آن

نیز این بود که دیک اغلب به عنوان قیم، در واقع برای دیدن وضع من می‌آمد، ولی در هر مطلبی که جزوی تردیدی داشت از خود من مصلحت خواهی می‌کرد. در اغلب موارد هم آن را می‌پذیرفت و به موقع اجرا می‌گذاشت، زیرا علاوه بر اینکه مرا ذاتاً باهوش می‌دانست، عقیده داشت که من از عمه‌ام نیز هوش و ذکاء را به ارت برده‌ام.

یک روز پنجشنبه هنگام صبح، وقتی که آقای دیک را برای عزیمت به داور از مهمانخانه به کالسکه‌خانه رسانیده بودم و داشتم به مدرسه بازمی‌گشتم (زیرا قبل از صرف کردن صبحانه یک ساعت درس داشتم)، در خیابان با یوریاه مصادف شدم. او وعده‌ای را که داده بودم تا به منزلش بروم و چای صرف کنم به من یادآور شد و با حرکت مخصوص چهره خویش گفت: ولی من هیچ‌گاه منتظر نبودم که به وعده خویش وفا کنید، چون آقا کاپرفیلد، ما مردمی بسیار حقیر و افتاده هستیم.

واقعاً من تا حال نتوانسته بودم پیش خود تصمیم بگیرم که آیا یوریاه را دوست بدارم یا نه. ضمن اینکه در خیابان ایستاده و به قیافه او خیره شده بودم، در همین فکر بودم. به او گفتم که فقط منتظر دعوت او بودم.

یوریاه گفت: آقا کاپرفیلد، اگر تنها علت نیامدن شما این بوده است و حقارت ما مردم در تصمیم‌گیری شما تأثیری ندارد، ممکن است امشب سرافراز بفرمایید؟ ولی آقا کاپرفیلد، در صورتی که علت همان ناچیزی ما باشد، خواهش می‌کنم که معذب نشوید و به من بگویید، زیرا از مقام اجتماعی خویش بخوبی آگاهیم.

گفتم که من از آقای ویکفیلد کسب تکلیف می‌کنم و چنانچه او تصویب کند، با کمال میل حاضرم. ساعت شش بعد از ظهر آن روز که یوریاه مثل همیشه زودتر از دفتر خارج می‌شد، آمادگی خود را به او اعلام داشتم.

ضمن راه، یوریاه گفت: مادر چقدر ممنون خواهد شد.

- شما هیچ احساس کردید که من صبح چقدر از دعوت شما ممنون و سپاسگزار شدم؟

- آقای کاپرفیلد به خدا که نه! یاور کنید! هرگز این فکر در مخيله من خطور نکردا هرگز ممکن نبود تصور کنم چنین باشد، زیرا می‌اندیشیدم شما معاشرت با ما را کسر شان می‌دانید، چون ما خیلی فروتن و ناچیز هستیم.

برای عرض کردن موضوع بحث گفتم: آیا این اوآخر خیلی مطالعات حقوقی می‌کنید؟

- آه آقای کاپرفیلد، این مطالبی را که من می‌خوانم نمی‌توان مطالعه نامید. گاهی شبهای یکی

دو ساعت با کتاب تید خود را مشغول می‌کنم.

- تصور می‌کنم که کتاب آقای تید کمی دشوار باشد.

- بعضی مواقع فهم آن برای من بی‌نهایت دشوار می‌شود، ولی نمی‌دانم برای اشخاص بالستعداد و باهوش چگونه خواهد بود.

بعد از اینکه ضمن راه چند لحظه دست راست استخوانی خود را به چانه گذاشت و با دو انگشت اشاره و میانه به چانه‌اش نوشت گفت: آقای کاپرفیلد، در این کتاب بعضی اصطلاحات و لغات و جملات لاتین هست که برای شخصی مثل من باکوره سوادی که دارم، فهم آن مشکل است.

با خوشحالی گفت: آیا می‌خواهید لاتین بیاموزید؟ با کمال میل حاضرمن ضمن اینکه آن را فرمی‌گیرم، به شما نیز بیاموزم.

سر را تکان داد: آه آقای کاپرفیلد، خیلی متشرکم. من قدر این بندۀ نوازیهای شما را می‌دانم، اما من کوچکتر از آن هستم که مشمول این‌همه محبت شوم!

- یوریا، این حرفها یعنی چه؟

- آقای کاپرفیلد، فی الواقع باید مرا از این فضولیها معدُور دارید. من مرهون مراحم شما هستم و باور بفرمایید که بسیار مایل هستم آن را پذیرم، ولی کوچکتر از آن هستم. هستند عدهٔ زیادی که من هنوز پای خود را از گلیم خویش خارج نکرده و در صدد فراگرفتن علم بر نیامده، حاضرند مرا مانند کرم خاکی زیر پای خود له کنند. دانش و علم برای کسانی مثل ما مردم فقیر و بیچاره تیست. شخصی مثل من اصلاً نباید به هیچ وجه از حد خود تجاوز کند. آقای کاپرفیلد، اگر شخصی مثل من بخواهد زنده بماند، اگر همان راهی را برود که در جلو دارد، بیشتر به صلاح اوست.

هرگز دهان او را به این فراخی و چینهای صورتش را با این عمق تدیده بودم. ضمن بیان کردن این احساسات، دائمًا سر خویش را تکان می‌داد و قیافهٔ موقری به خود گرفته بود.

گفت: به گمان من اشتباه می‌کنید. هیچ مانعی نمی‌بینم که بعضی چیزها را به شما بیاموزم.

- آقای کاپرفیلد، من در این کمترین تردیدی ندارم. شما چون مثل ما حقیر و ناچیز نیستید، نمی‌توانید درد ما را بفهمید و از دریچهٔ چشم ما نگاه کنید. من به اشخاصی که در دانش از من برتوند خرد نمی‌گیرم. من بسیار کوچکتر از آن هستم. آقای کاپرفیلد، این کلبهٔ حقیر است. داخل یک خانهٔ قدیمی ساز شدیم. در خیابان مستقیماً به داخل عمارت باز می‌شد. بانو هیپ

را دیدم که درست نسخه بدل یوریاه بود، متنها کوتاه‌قد، او مرا با تواضع و خشوع بسیار پذیرفت و از اینکه پرسش را می‌پرسد، معدّرت خواهی کرد و گفت که اگرچه آنها ناچیز هستند، احساسات بشری دارند و امیدوارند که این عمل آنها موجب اهانت کردن به کسی نباشد. این اتفاق خیلی مناسب و خوب بود؛ نصف آن جای نشیمن و نیم دیگر آشپزخانه بود ولی به هیچ وجه راحتی و رفاه در آن نبود؛ اسباب چای روی میز قرار داشت و قوری هم روی اجاق مشغول نواختن موسیقی بود؛ یک میز تحریر برای یوریاه که شبها روی آن چیزی بخواند و یا بنویسد و یک گنجه، از جمله اثاث این اتفاق بود؛ کیف آبی یوریاه نیز روی آن میز قرار داشت و کاغذهای مسوده او نیز همان‌جا بود؛ ضمناً مقداری کتاب بر روی میز به ترتیب چیده شده بود که سریسله و کرکب در خشان آنها کتاب آقای تید بود؛ قفسه کوچکی هم در گوشۀ اتفاق بود و بقیه لوازم و اثاث معمولی در همه جای اتفاق پراکنده بود. هیچ شیءی از زمرة آن اشیا ندیدم که کمی زننده و زشت به نظر نرسد و اتفاق من حیث المجموع حاکی از همین حالت بود.

شاید علت سیاه پوشیدن بانو هیپ تواضع و فروتنی بود، چون از زمان مرگ شوهرش مدت مديدة می‌گذشت.

بانو هیپ گفت: یوریاه، من ایمان کامل دارم که امروز برای ما روزی است تاریخی، زیرا آقای کاپرفیلد ما را سرافراز فرموده‌اند.

یوریاه اظهار داشت: من نیز به آقای کاپرفیلد گفتم که امروز از ایام خوش زندگی شما خواهد بود.

بانو هیپ گفت: چقدر دلم می‌خواست که پدرت زنده بود تا در میان ما از مصاحبت این مهمان گرامی برخوردار می‌شد.

من از این تعارفات بسیار ناراحت شدم، ولی با این حال از اینکه مانند یک مهمان افتخاری و شخصیت بارز تلقی می‌شوم، مسرور بودم. تصور کردم که بانو هیپ صاحب خوبی خوش و رفتاری نیک است.

بانو هیپ گفت: یوریاه جان هم از مدت‌ها با بی‌تایی انتظار چنین روزی را می‌کشید. او فکر می‌کرد که مبادا ناچیزی و حقارت ما، شما را بر آن داشته است که ما را از این افتخار محروم سازید. خود من هم همین تصور را می‌کردم. ما فروتنیم و ناچیز؛ سابقاً نیز چنین بودیم و همواره نیز به همین حال باقی خواهیم بود.

گفتم: علتی برای این تصور شما نمی‌بینم، مگر اینکه تواضع و فروتنی شما غریزی باشد.

بانو هیپ در جواب اظهار داشت: بسیار متشرکم، ما حد خویش را می‌دانیم و خدای را نیز سپاسگزاریم.

بعد دریافتم که بانو هیپ کمک به من نزدیکتر شد و یوریاه هم رو به روی من نشست. هر دو با کمال احترام و با استدعا و خواهش، مرا به تناول کردن بهترین خوراکی روی میز دعوت کردند. گرچه روی میز تنقلی نبود که مطبوع و مأکول باشد، ولی من آنچه می‌خواستم برای خود انتخاب کردم. احساس کردم که دیدگان مادر و پسر به من دوخته شده است. در همین ضمن آنها شروع کردند به صحبت کردن. من هم از پدر و مادر خویش شرحی بیان کردم. حالت من در برابر آن دو، نظیر وضع چوب‌پنهای بود که تحت فشار در آچار بطری بازکن قرار گرفته باشد، و یا یک دندان لق شیری که دو دندان‌ساز در صدد کشیدن آن باشند....، و یا خروس نحیفی که در مقابل دو خروس جنگی مخاصم ایستاده باشد. آنها آنچه می‌خواستند - همه‌چیز - را از دهان من بیرون کشیدند، حتی مطالبی را که هیچ مایل به اعتراف و ابراز کردن آنها نبودم. امروز نیز از به خاطر آوردن آن اعتراضات و اغفالی که به من دست داد، بی اختیار سرخ می‌شوم. ولی آن وقت با سادگی و بچگی خویش تصور می‌کردم که عملی خیر انجام می‌دهم و از این طریق، صمیمیت و دوستی خود را ثابت می‌کنم. خیال می‌کردم که حالا من متفوق و ارباب هر دو میزان خویش هستم.

آن مادر و پسر بسیار یکدیگر را دوست می‌داشتند - در این حقیقت شباهی نیست. این صمیمیت در من تأثیری بسزا بخشدید. اما از همه بیشتر مهارت آنها در طرز بیان کردن پرسش و به‌اصطلاح استنطاق کردن بود، یعنی یکی سوالی می‌کرد و دیگری با شیوه‌ای ماهرانه، بلافاصله پرسشی مناسب آن موضوع به میان می‌آورد. روش پرسش چنان بود که در مقابل آنها نمی‌توانستم از خود مقاومتی ابراز دارم. هنگامی که دیگر نتوانستند چیزی از زندگی شخصی من بیرون بکشند (زیرا در خصوص مردستون و گرینبی و شرح مسافرتم از لندن به داور مطلقاً خاموشی گزیده بودم)، شروع کردند به یک رشته سؤالات در باب آقای ویکفیلد و اگنر. یوریاه توب را به‌سوی مادرش پرتاب می‌کرد و او نیز آن را می‌گرفت و به‌سوی وی می‌انداخت. این پرسشها تا ساعت ده ادامه یافت تا اینکه من گیج شدم و دیگر به هیچ‌وجه ملتفت اظهارات خویش نبودم. عجیب‌تر اینکه توب هم که موضوع صحبت ما باشد مرتباً تغییر ماهیت می‌داد؛ یک‌دفعه صحبت از آقای ویکفیلد به میان کشیده می‌شد؛ بلافاصله صحبت اگنر به میان می‌آمد؛ سپس بزرگواری آقای ویکفیلد و بعد محبت و احترام من نسبت به اگنر؛ باز مقدار عایدی آقای ویکفیلد و منابع آن؛ یک‌بار زندگی خصوصی ما بعد از شام و علت اینکه آقای ویکفیلد زیاد

می نوشد و ایراز دلسوزی و تأسف از این خوبی نوشخوارگی. به این طریق یکدم این موضوع و یکدم آن موضوع دیگر، به نحوی که همه جواتب نیز آشکار می شد، زیرا متن در همان اوان استنطاق روشن شده بود. در تمام این مدت بدون اینکه بخواهم سخن بیشتری گفته باشم و یا اصلاً چیزی را اظهاری کنم، از ترس اینکه مبادا در مقابل سکوت کردن من آنها احساس حقارت و ناچیزی کنند، به آنها میدان می دادم و یا برای به سخن آوردن آنها چیزی می گفتم که باز رشته سؤالات آغاز می شد. چون بعضی موقع رشته کلام به برخی حقایق کشیده می شد که نمی باید بیان می کردم، با وجود این امور مزبور راهم فاش می ساختم و می دیدم که پرده های بینی یوریاه حرکت می کند.

داشتم احساس آسودگی و آرزو می کردم که از آنها جدا شوم تا بلکه خلاصی یابم که ناگهان سیاهی ای از در خیابان وارد شد. او از در این اتاق گذشت، زیرا به علت گرمای اتاق در را باز گذاشته بودند و در خیابان هم با فاصله کمی درست در مقابل این در قرار گرفته بود. آن شخص برگشت و بار دیگر به داخل اتاق نظری انداخت و با صدایی بلند و لحنی حاکی از شگفتی گفت:  
کاپرفیلد! این تویی؟ چه حسن تصادفی!

این شخص آقای میکابر بودا خودش بود. با عینک و عصا و یقه آهاری و قیافه و ظاهر آقامتانه و صدای دورگه! کاملاً خودش بود!

دست خویش را به سوی من دراز کرد و گفت: کاپرفیلد عزیزم، پنداری این برخورد از این لحاظ است که دنیا می خواهد بی ثباتی و بی بند و باری سرگذشت انسانی را به ما بیاموزد. خلاصه برخورد بسیار غریبی است! داشتم در خیابان قدم می زدم که ناگهان دیدگانم به جمال عزیزترین دوست خویش روشن شد که پرحداده ترین دوران حیاتم را در مصاحبত او گذرانیدم. کاپرفیلد دوست عزیزم چطوری؟

نمی توانم بصراحة بگویم که واقعاً از این برخورد در آن محل بخصوص و در حضور آن دو نفر خوشحال شدم، ولی به هر تقدیر دست او را با کمال صمیمیت فشردم و احوال خاتم او را پرسیدم.

آقای میکابر چانه را روی یقه آهاری بلندش قرار داد و گفت: خیلی متشرکم، حال او بتدریج رو به بهبود است. دو قولها دیگر از سرچشمه طبیعی ارتزاق نمی کنند و خلاصه اینکه آنها را از شیر گرفتیم. بانو میکابر حالا رفیق و همسفر من شده است. او خیلی خوشوقت خواهد شد که باز شما را ببیند؛ کسی را ببیند که در همه احوال و در کلیه موقع دشوار، صمیمیت خویش را به

ثبت رسانیده است.

گفتم که من نیز از دیدار مجدد او خوشوقت خواهم شد.

- شما لطف دارید.

آقای میکابر باز لبخندی زد و چانه را روی یقه آهاری قرار داد و به اطراف نظری انداخت.  
با لحنی بسیار اشراف‌منشانه که گفتی مخاطب او همه انجمن بودند گفت: دوست گرامی، از ظواهر حال بر من معلوم شد که تنها نیستی و مشغول صرف کردن شام با خانمی که شوهر خویش را از دست داده است و پسر وی می‌باشی. من بسیار از حضور آنان خوشوقتم.  
دیگر چاره‌ای نیود جز اینکه آقای میکابر را به آنها معرفی کنم. آنها خضوع و خشوعی تام و تمام نشان دادند و آقای میکابر هم نشست، درحالی که دست خویش را با کمال ادب به هم می‌مالید.

آقای میکابر گفت: هر یک از دوستان کاپر فیلد، دوست من نیز هست.  
بانو هیپ گفت: قربان، پسرم و من خیلی کمتر از آن هستیم که از دوستان آقا کاپر فیلد محسوب شویم. ایشان نهایت لطف و بندۀ نوازی را درباره ما ملاحظه داشتند که با ما فقرا چای صرف کردند. ما نیز از این مرحمت ایشان کمال تشکر را داریم و از شما نیز به‌واسطه این سرافرازی سپاسگزاریم.

آقای میکابر جواب داد: خانم، مرحومت و لطف شما بسیار است. خوب کاپر فیلد، مشغول چه کاری هستی؟ هنوز هم در همان رشتۀ مشروب‌سازی کار می‌کنی؟  
بسیار سراسیمه شدم و خیلی میل داشتم که به هر طریقی شده آقای میکابر را از آنجا دور کنم. همچنان که کلاه خویش را در دست داشتم و چهره‌ام سرخ شده بود، در جواب گفتم که اکنون شاگرد مدرسه دکتر استرانگ هستم.  
در عین اینکه از تعجب ابروها را بالا می‌برد گفت: شاگرد مدرسه؟ من بی‌نهایت از شنیدن این خبر خوشحالم.

روی خود را به جانب یوریاه و مادرش کرد:

گرچه هوش و ذکاوت دوست من کاپر فیلد، با معلوماتی که اکنون درباره روحیات مردم کسب کرده است و تبحری که در شناخت عیان موجودات دنیا دارد، نیازی را که در صورت فقدان این دو به کسب کردن علم و معرفت داشت ندارد، باز مغز او مانند زمینی است حاصلخیز.  
خلاصه اینکه او استعداد فراگرفتن همه گونه معلومات مدون و مکتبی را دارد.

یوریاه دستها را بر روی هم گذاشت و ادای مخصوص خندهٔ خویش را با باز کردن دهان تا بن گوش تکرار کرد و همداستانی خویش را با آقای میکابر در این خصوص ابراز داشت.  
به منظور اینکه آقای میکابر را به شیوه‌ای از آنجا بیرون برم گفت؛ حالاً ممکن است برویم و خانم را ببینیم؟

از جا برخاست و گفت: اگر مرحمت یفرمایید البته.  
حدس می‌زدم که آخر ذکر مصیبت خواهد کرد، زیرا وی از بیان کردن اضطرار و دشواریهای زندگی خویش لذت می‌برد.

- من از کسی باک و رو دریا یستی ندارم، علی‌الخصوص در حضور دوستان، که اعتراف کنم شخصی هستم که چندین سال است در برابر بحران و افلاس پایداری و پافشاری کرده‌ام. گاه بر آنها چیره می‌شدم و گاه آب از سرم می‌گذشت. بارها اتفاق افتاد که تاب نیاوردم و دست از فعالیت کشیدم و بکلی خود را به توفان بلا سپردم و مانند «کاتون»<sup>۱</sup> به خانم خویش گفتم: «افلاطون، متعلق تو قوی است. من دیگر تاب مقاومت ندارم و نیز دیگر ایستادگی نمی‌کنم». ولی در هیچ لحظه‌ای از لحظات زندگی، آن لذت و سروری برایم حاصل نشده که از اظهار درد به دوست صمیمی خویش کاپرفیلد به من دست داد.

آقای میکابر به این نقطه پرطمطراق خویش چنین پایان بخشید:

- آقای هیپ، خدا حافظ! پاتو هیپ، بندۀ سرکارم!

سپس با حرکات و اطوار مخصوص به خود، با من از آنجا خارج شد. در روی سنگفرش پاده رو نیز با کفش خویش سر و صدا راه انداخت؛ ضمناً زمزمه هم می‌کرد.

در یکی از مسافرخانه‌ها اتاق کوچکی اجاره کرده بود که با یک تیغه از اتاق عمومی مسافرخانه متنزع می‌شد. بوی تنباق کوی زنده‌ای به مشام می‌رسید. تصور می‌کنم که زیر این اتاق آشپزخانه بود، زیرا از سوراخهای کف آن، بوی روغن آب کرده مشام جان را معطر می‌ساخت. روی دیوار هم یا قطرات بخار آب پوشیده شده بود. در ضمن فهمیدم که این اتاق نزدیک یک بار واقع شده است، زیرا بوی الكل و بهم خوردن گیلاسها بینی و گوش را نوازش می‌داد. بانو میکابر روی یک دیوان نشسته بود که در زیر تصویر یک اسب تندر و راهوار اسب‌دوانی قرار

۱. کاتون (۴۶ - ۹۵ پ.م) فیلسوف رواقی اهل روم بود. او از مخالفان سرسخت ژولیوس سزار و از طرفداران پمپه رقیب سزار بود و جمهوری رم را در مقابل خطر دیکتاتوری سزار حمایت می‌کرد. بالاخره پس از مرگ پمپه، در جنگی که بالشکریان سزار کرد، شکست خورد و با شمشیر اتحصار کرد. وی رسالات بسیاری در زمینهٔ فلسفه نگاشته که اغلب آنها از بین رفته است.

داشت و سر خویش را به طرف بخاری دیواری خم کرده بود. آقای میکابر داخل شد و مرا معرفی کرد:

- عزیزم، اجازه بده تا یکی از شاگردان دکتر استرانگ را معرفی کنم.

بعداً بر من معلوم شد که گرچه برای آقای میکابر سوئتفاهمی در مورد سن و همچنین وضع خانوادگی من - به واسطه سوابقی که داشتم - حاصل شده بود، ولی از اینکه اکنون شاگرد دکتر استرانگ هستم، به خود بسیار می‌بالید و به دوستی با من مباحثات می‌کرد.

بانو میکابر بسیار در شگفت شد، اما از دیدن من خوشحال شد. من نیز از دیدار او بی‌نهایت خوشوقت شدم و بعد از تعارفات صمیمانه‌ای که بین ما رد و بدل شد، روی دیوان در جوارش نشستم.

آقای میکابر گفت: عزیزم، بی‌زحمت شرح وقایعی را که بر ما گذشته برای کاپرفیلد بگو تا بروم ببینم اعلانی چیزی در روزنامه هست یا نه.

وقتی که او بیرون رفت گفتم: خانم، من تصور می‌کردم شما به پلیموث رفته‌اید.

- آقای کاپرفیلد، ما ابتدا به پلیموث رفیم. بلى، فقط برای اینکه رفته باشیم. ولی حقیقت امر اینکه او به درد گمرکات نمی‌خورد. با وجود نفوذ خانوادگی من و استعداد و فعالیتهای آقای میکابر، کاری برای او پیدا نشد. آنها مخصوصاً نمی‌خواستند که یک شخص قابل و مدبری مانند آقای میکابر در آنجا مشغول شود، زیرا او بی‌لیاقتی و عدم بصیرت دیگران را زود آفتابی می‌کرد. از این گذشته، من که با شما روی در بایستی ندارم، وقتی خانواده ما که مقیم پلیموث بودند مطلع شدند آقای میکابر به همراه من و ویلکینس و خواهرش و دو قلوها همه آمده‌ایم، چندان روی خوشی نشان ندادند - آن‌طور که آقای میکابر که تازه از زندان رهایی یافته بود توقع داشت، از او پذیرایی نکردند. به عبارت دیگر، حالا که در اینجا غریبه نیست، از او بسردی پذیرایی کردند.

- راستی؟

- بلى. واقعاً موجب کمال دلسربی است که شخص، دیگران را این‌قدر نسبت به خود بی‌اعتنای سرد ببینند. بدون هیچ‌گونه تردید، رفتار آنها نسبت به ما سرد بود. بعضی از افراد خانواده از همان هفته اول با آقای میکابر بنای بدرفتاری را گذاشتند.

گفتم که حتماً آنها از این رفتار پشیمان شده‌اند - واقعاً هم چنین تصور می‌کردم.

بانو میکابر گفت: بلى. به هر حال این‌طور شد و در چنین اوضاع و محیطی، مردی مثل آقای

میکابر چه از دستش ساخته بود، جز اینکه از همان اقوام، خرج برگشتن به لندن را به وام بگیرد و به هر قیمتی که ممکن است بازگردد!

- پس همه به لندن بازگشته؟

- همه بازگشتم. از آن وقت تا کنون با سایر اقوام و خویشان درخصوص اینکه آقای میکابر چه راهی را باید پیش گیرد و کدام رشته را تعقیب کند، مدت‌ها مشورت کردم، چون خود شما مستحضر هستید که یک خانواده شش نفری، حالا خدمتکار و غیرذلك را هم به حساب نمی‌آوریم، با هواکه نمی‌تواند ادامه حیات دهد!

- بدون تردید.

- نظر آنها این بود که آقای میکابر فوری داخل تجارت زغال‌سنگ شود.

- چه خانم؟

- زغال‌سنگ؛ خرید و فروش زغال‌سنگ. آقای میکابر به این نتیجه رسید که در «میدوی» اوضاع مطلوبتری موجود است. اولین قدم نیز این بود که بیاید و میدوی را بیند. به همین جهت ما هم آمدیم. اینکه می‌گوییم ما (این عبارت را با هیجان مخصوصی ادا می‌کرد) برای این است که هرگز آقای میکابر را رها نکرده‌ام و او را تنها نمی‌گذارم.

زیرزیانی شروع کردم به تلفظ کردن تعدادی الفاظ دال بر تشویق و تحسین.

- آمدیم و میدوی را برسی کردیم. نظر من درباره تجارت زغال‌سنگ در آن رودخانه این است که استعداد داشتن، شرط اول و مهم است، ولی بدون سرمایه هم نمی‌شود کار کرد. آقای میکابر واجد استعداد و هوش و ذکاءت، ولی فاقد سرمایه است. ما قسمت اعظم آن نواحی را بررسی کردیم و نتیجه مطالعه من همان است که عرض شد. چون آن محل به اینجا بسیار نزدیک است، آقای میکابر گفت بسیار کم همتی و سستی است که حالا که به این شهر آمده‌ایم، به دیدن کلیسای معروف اینجا نرویم، زیرا اولاً این کلیسای باعظمت و مهم را هرگز زیارت نکرده‌ایم، ثانیاً در چنین شهری احتمال یافتن کار زیاد است. حالا سه روز است که اینجا مقیم هستیم. در خلال این مدت کاری پیدا نشد و چون به وضع زندگی آشنا هستی، حتماً چندان تعجبی نخواهی کرد که بشنوی ما اکنون منتظر وصول کردن و جهی هستیم که از لندن قرار است برای ما برسد تا حساب مختصر این مسافرخانه را پردازیم. تا وصول شدن وجه مزبور، من از رفتن به خانه خویش... (با لحنی حاکی از تأثیر و اندوه) و از دیدار پسرم و دختر دو قلوبی محروم.

از مشاهده این وضع تأثراً نگیز دلم برای آنها بسیار سوخت. با هیجان و تشویش خاطر گفتم

که از خدا می‌خواستم این وجه در اختیار من بود و به آنها وام می‌دادم. پاسخ آقای میکابر که اکنون بازگشته بود، حاکی از کمال پریشانی و فقدان مشاعر بود. او درحالی که دست مرا می‌فشد گفت: کاپر فیلد، تو دوست واقعی من هستی، اما هنگامی که کارد به استخوان رسید، به خاطرم می‌رسد که یک دوست دیگری هم دارم؛ آن تیغ ریش تراشی است.

بانو میکابر دیگر طاقت نیاورد و دستها را به دور گردن او حمایل کرد و استدعا و تمنا کرد که مبادا چنین اندیشه‌ای را در خاطر راه دهد. آقای میکابر کمی گریست، ولی در اندک زمانی حالش تسکین یافت و زنگ زد و به پیشخدمت دستور آوردن یک پودینگ گرم و یک بشقاب ماهی میگو برای صبحانه داد.

هنگام عزیمت، هر دو آنها مرا به شام دعوت کردند. به قدری به اصرار خویش افزودند که رد آن میسر نشد. چون می‌دانستم که در روز معهود مهمانی - که فردای همان روز بود - نمی‌توانم بروم (زیرا خیلی درس داشتم که باید شب حاضر می‌کرم) قرار شد آقای میکابر صبح آن روز شخصاً به مدرسه مراجعه کند (به دل آقای میکابر گذشته بود که آن وجه تا روز معهود با پست از لندن خواهد رسید) تا قطعیت آن را تعیین کنیم. بنابراین پس فردای آن روز بعد از ظهر مرا به اتاق نشیمن مدرسه خواندند و در آنجا با آقای میکابر ملاقات کردم. معلوم شد که آمده است بگوید شام در سر ساعت معهود برقرار خواهد بود. وقتی که از او پرسیدم پول از لندن رسیده است، فقط دست مرا فشار داد و رفت.

آن شب هنگامی که از پنجه به بیرون نگاه می‌کرم، دیدم آقای میکابر و یوریا هیپ بازو در بازوی یکدیگر انداخته‌اند و می‌گذرند. این امر باعث تعجب کردن و حتی اضطراب خاطرم شد. چنین به نظر می‌رسید که یوریا هیپ از این عطف توجهی که نسبت به او شده بسیار مفتخر است و آقای میکابر هم از این دوستی راضی به نظر می‌رسید. ولی تعجب من هنگامی صد چندان شد که در سر موعد مقرر یعنی ساعت چهار، به آن مسافرخانه محقر رفتم و از دهان آقای میکابر شنیدم که او با یوریا به میخانه‌ای رفته است.

ضمانت گفت: بین کاپر فیلد، این دوست تو هیپ می‌بایستی که واقعاً دادستان کل کشور می‌شد. اگر در آن هنگام گرفتاری و بحران این شخص را می‌شناختم، حتماً طلبکارهای من عاقبت بخیرتر می‌شدند و او حق همه آنها را کف دستشان می‌نهاد.

تعجب کردم که آقای میکابر دیگر چه می‌خواست، در صورتی که طلبکاران حتی یک غاز هم نتوانستند از او بیرون بکشند، ولی تخواستم دیگر سؤالی کرده باشم. همچنین نخواستم به او

تذکر دهم تا در مقابل یوریاه همه‌چیز را مثل سفره باز نکند و یا از او بپرسم که آیا موضوع صحبت آنها بیشتر درخصوص من بوده است یا نه! از اینکه مبادا احساسات آقای میکابر را جو ریحه‌دار کنم و یا خانم وی را ناراحت سازم که خیلی احساسات رقیقی داشت، از طرح کردن این موضوعات پرهیز نمودم. مع هذا خیلی از دو مقوله فوق ناراحت و دچار تشویش بودم و بعدها نیز فکرم بر این موضوع متمرکز بود.

سفره بسیار رنگین بود. یک دیس کوچک ماهی و یک دیس گوشت گوساله بربیان و سوسیسون سرخ کرده و پودینگ و انواع نوشیدنی بر سر میز چیده شده بود. بعد از شام هم بانو میکابر شخصاً و به دست خویشن پانچ ساخت.<sup>۱</sup>

آقای میکابر خیلی بیش از حد معمول خوش‌مشرب شده بود. هرگز او را تا این حد خوش‌خلق و خوشحال ندیده بودم. به قدری خورده بود که چهره‌اش برق می‌زد، گویی واکسن زده است. جام خود را به افتخار شهر کانتربوری با آرزوی و آبادانی آن خالی کرد، زیرا بانو میکابر او از این شهر خاطرات خوشی داشتند که هرگز فراموش نمی‌کردند. بعد به نام من و تندرنستی و عظمتم نوشید. در ضمن او و خانمش و من، ایام آشنایی خویش را از ایندا تاکنون دوره کردیم. بعد من به سلامتی بانو میکابر نوشیدم و با طمأنیه و وقار گفتم: میکابر، اگر اجازه بفرمایید به افتخار شما خواهیم نوشید.

به این مناسبت آقای میکابر به بیان کردن شرح مبسوطی درباره خصایل و نیکوییهای خانم خویش پرداخت و گفت که او همواره رهنما و فیلسوف و دوست او بوده است. بالاخره به من توصیه کرد که وقتی به سن ازدواج رسیدم، زنی به نیکی وی پیدا کنم (البته در صورتی که دیگری به نیکی او پیدا شود).

مقدار نوشیدنی در شیشه، با مشرب خوش و صمیمیت و گرمی آقای میکابر نسبت معکوس داشت، یعنی هرچه شراب بیشتر ته می‌کشید، او شنگولتر و خوش‌مشرب تر می‌شد. چون خانم او نیز سرش گرم شده بود، با هم سرود «روزگار کنهن و شیرین» را خواندیم. وقتی به این مصروف رسیدیم که می‌گوید: «این دست را بگیر ای دوست نیکوی من!» ما دستها را در دست یکدیگر نهادیم و دور میز شروع به طواف کردیم، ولی بعضی از قسمتهای آن را که به لهجه اسکاتلندي آبنکشیده بود نمی‌فهمیدیم.

۱. پانچ ترکیبی است از یک نوع نوشیدنی الکلی، به همراه اجزای دیگر مانند آبلیمو و فند و چای و جز آن. م.

خلاصه اینکه هرگز کسی را به خوش‌خلقی و سادگی آقای میکابر ندیده بودم. تا آخرین لحظه مصاحبت ما در آن شب و تا وقتی که من از او و خانمش خدا حافظی کردم، این وضع ادامه داشت. بالنتیجه هیچ انتظار نداشتم که فردای آن شب ساعت هفت صبح، چنین نامه‌ای را که ذیلاً از نظر خواننده می‌گذرد و ساعت تحریر آن هم نه و نیم شب است - یعنی یک‌ریع پس از تودیع و عزیمت کردن من - دریافت دارم:

«دوست جوان و عزیزم، سرنوشت من معلوم شد و یکباره همه‌چیز به آخر رسید. امشب درون پر تلاطم و مشوش خود را با ظاهری متبسم و باشاط پوشانیدم، لذا نگذاشتم که بدانی از پول خبری نشدا! در این وضع دشوار که خود موجبات شرمساری و سرافکندگی من شده، ناچار بابت مصارف و مخارجی که در عرض افامت داشتن در این مسافرخانه کرده‌ام، حواله‌ای به وعده چهارده روز داده‌ام که باید آن را از منزل خودم در لندن وصول کنند. در موعد مطالبه کردن نیز پول موجود نخواهد بود و این امر بدون تردید موجب سرشکستگی و بی‌آبرویی من خواهد شد و از طرفی تاب تحمل کردن این شرمساری را ندارم. درختی که از بن تبر خورده، محکوم به سقوط کردن است. افسوس!»

کاپر فیلد، سعی کن که از این بدبختی ما عبرت بگیری و در سراسر زندگی خویش آن را نصب‌العين خود کنی. این نامه را به همین منظور و هدف نگاشتم اگر بدانم که ذره‌ای از سر گذشت و وجودم برای تو ثمریخش و باعث عبرت گرفتن شده، در ظلمات زندگی من روزنه خوشبختی باز و نور سعادت تاییده خواهد شد، ولی تحمل کردن ادامه این ظلمات نیز چندان معلوم نیست و در آن تردید و شبهمه‌ای قوی موجود است.

این آخرین نامه‌ای است که از دوست بدبخت خویش دریافت می‌داری.»

دوست گدا و مطرود تو

ویلکینس میکابر

از مطالعه مفاد این نامه به قدری مضطرب و پریشان حال شدم که بسی اختیار به‌سوی مسافرخانه کذایی شتافتم. خیال داشتم که از آنجا به مدرسه بروم، اما ابتدا واجب دیدم که آقای میکابر را کمی تسلی دهم و از شعله‌ور شدن آتش سوز درونش ممانعت به عمل آورم، اما در بین راه تا گهان مشاهده کردم که آقای میکابر و خانمش پشت دلیجان نشسته‌اند و خرم و خندان مشقول تناول کردن فندق و گفت و گو هستند. سر یک بطری هم از جیب آقای میکابر بپرون آمده بود. در این منظره صحنه‌ای از کمال خوشبختی و سعادت دیدم. چون دیدم که آنها ملتافت

من نیستند، من هم اندیشیدم که بهتر است خود را نشان ندهم. با قلبی که پنداری باری از روی آن برداشته شده است، داخل کوچه‌ای شدم که به مدرسه نزدیکتر بود. از همه‌چیز گذشته، گرچه هنوز نسبت به آنان در خود احساس صمیمیت و خلوص می‌کرم، از عزیمت کردن آنها نیز مسرورو و دلخوش شدم.

## فصل هجدهم

### نگاهی به گذشته

سالهای تحصیلی! آن سالها که آرام و بی حادثه بر عمرم گذشت؛ آن سالهایی که با ترقی و تعالی من توأم بود، ولی آن را درک نمی کردم؛ سالهایی که از کودکی و جوانی پشت سر گذاشتم. اجازه دهید تا لختی بر آن ایام بنگرم که چون سرزمهینی است که روزی در آن آب سیلان داشت و اکنون مانند ترمه خشکی شده و در آن علف روییده است و بینم آیا در آن علامت و نشانه‌ای هست که با بیان کردن خاطرات آن شروع کنم، بلکه بعضی از ماجراهای آن را به خاطر آورم!

خویشن را لحظه‌ای در کلیسا می‌یابم. روزهای یکشنبه تمام ما برای رفتن به کلیسا در مدرسه جمع می‌شویم. کلیسا بوی خاک می‌دهد و هوای گرفته و پرابر است؛ در اتاق دعا بر دنیای پرس و صدا و پوهیاهوی خارج بسته شده؛ صدای ارک در میان دلالهای تاریک و روشن کلیسا طنین انداز است. این خاطرات مرا به آن ایام رهبری می‌کند و افکارم را به سوی آن ادوار سوق می‌دهد.

بعد از من نیز بعضی بچه‌ها تازه وارد مدرسه‌ما می‌شوند. خویشن را در برابر آنها برتر می‌یابم، زیرا در این چند ماه با محیط آنجا آشنا شده‌ام و ضمیماناً با شاگردان سایق نیز دوست شده‌ام. مبصر مدرسه را خیلی برتر از خود می‌یابم. اگنر با این نظر من همراه نیست. او از معلوماتی که وی اندوخته غافل است و حتی می‌گوید که من با این فقر معلومات ممکن است

روزی به او برسم، او دوست خصوصی و صمیمی من است، ولی مانند استیرفورث مورد تحسین همگان نیست. اما من نسبت به او حس دوستی آمیخته با احترامی دارم. گاهی می‌اندیشم که اگر از این مدرسه خارج شود، چه مقام شامخی در اجتماع منتظر اوست و چه مؤسسه‌ای ممکن است از پذیرفتن او سر باز زند.

آیا کسی بر من نفوذ و تسلط کامل یافته است؟ او کیست؟ او دوشیزه «شپرد» است که من دوستش می‌دارم.

دوشیزه شپرد یکی از کسانی است که در مدرسه شبانه‌روزی دختران «نتینگالس» منزل دارد. او دختری است کوتاه‌قد یا چهره‌ای گرد و گیسوانی مجعد و بور. دختران این مدرسه شبانه‌روزی نیز به کلیسا می‌آیند. نمی‌توانم به کتاب سرود نظر دوزم، زیرا بی اختیار نگاه خویش را به جانب او معطوف می‌سازم و هنگامی که سرود دسته‌جمعی شروع می‌شود، به دوشیزه شپرد نگاه می‌کنم. در ضمن شنیدن وعظ، نام دوشیزه شپرد لاينقطع از خاطرم می‌گذرد. حتی او را به خانواده سلطنتی منسوب می‌کنم. در خانه نیز گاهی که احساسات و شور عشق بر من غلبه می‌کند، در اتاق خویش ناگهان فریادی از دل پرسوز برمی‌آورم و می‌گویم: «آه دوشیزه شپرد!» تا مدتی به چگونگی احساسات او نسبت به خود مشکوکم. بالاخره بخت مساعد همراهی کرد و در کلاس با هم مواجه شدیم. کلمه‌ای از احساسات خود با او نمی‌گویم، ولی گویی از درون یکدیگر باخبریم - او و من به هیچ‌چیز جز ازدواج آینده نمی‌اندیشیم.

چرا نهانی به او چند بادام‌زمینی می‌دهم؟ علت آن را خود نیز نمی‌دانم. اینها که نمی‌توانند ابراز محبت و علاقه کنند. مع ذلک من باز می‌اندیشم که آنها برای او معنی دارد و ذی قیمت است. شیرینیهای بادام‌دار و پرتقال به او هدیه می‌کنم.

دوشیزه شپرد که زمانی یگانه معبد و خواب و خیالم بود، چگونه فراموشم شد؟ نمی‌توانم علت آن را بیابم و حتی تصور آن را بکنم. به هر حال برودت و کدورتی بین او و من پیدامی شود. بعضی اخبار به گوشم می‌رسد دال براینکه بانو شپرد به هیچ‌روی مایل نیست که من به او این طور نظر بدوزم و جوائز را که داخل آدم محسوب نمی‌شود بر من برتری می‌دهد! دره بین او و من ژرفتر و بازتر می‌شود. بالاخره یک روز ضمن تفرج کردن به دخترخانمهای مدرسه نتینگال برخورد می‌کنم. دوشیزه شپرد به من دهان‌کجی می‌کند و همقطارانش می‌خندند. دیگر تمام شد؛ عشق یک عمر (زیرا به نظر من چنین می‌رسد) به هر صورت پایان می‌یابد. دیگر مثل سابق ضمن دعای صبح برای او دعا نمی‌کنم و از خانواده سلطنتی نیز مطرود شده است.

حالا به کلاس بالاتر رفته‌ام و دیگر خدا را بندۀ نیستم. همه افکارم در پی درس خواندن و مدرسه رفتن است؛ دیگر برای شاگردان مدرسه دخترانه نینگال هیچ احترامی قابل نیستم؛ حتی اگر آنها دو برابر عده حاضر و هزارها بار خوشگلتر هم می‌بودند، باز هم کوچکترین اعتنایی نمی‌کرم؛ در فهمیدن اشعار لاتین پیشرفت سریعی کرده‌ام؛ چنان مشغول فراگرفتن درسها هستم که بستن بند کفش خویش را هم فراموش می‌کنم. دکتر استرانگ در حضور جمعی به من اشاره می‌کند و می‌گوید که شخصیت فوق العاده‌ای خواهم شد؛ آقای دیک از خوشحالی در پوست تمی‌گنجد و عمه‌ام یک گینی با پُست بعدی برایم می‌فرستد.

پسر قصابی بین بچه‌ها مثل ابلیس وحشت ایجاد کرده است. این پسر قصاب کیست؟ او کسی است که بچه‌های کانتربوری از او حساب می‌برند. معروف است که نیروی فوق العاده او مرهون روغن گاوی است که به موهای خود می‌زند و فقط آن را برضد بچه‌های مدرسه دکتر استرانگ به کار می‌برد. او جسارت را به آنجا رسائیده است که در حضور همه ادعا می‌کند که بچه‌های این مدرسه هرچه بخواهند، از مشت و لگد دریغ ندارد؛ اسم عده‌ای را می‌برد که من نیز جزء آنها هستم و ادعا می‌کند که می‌تواند با یک دست، فقط با یک دست، چنانکه دست دیگرش را هم بسته باشند، ما را به زانو درآورد؛ بچه‌های کوچک و بی‌پناه را می‌یابد و همیشه مزاحم آنها می‌شود؛ راه را بر آنها سد می‌کند و آنها را می‌زند و در خیابان مرا به مبارزه می‌طلبد. بنابر دلایل متقن سابق، تصمیم می‌گیرم با او مبارزه کنم.

در یکی از روزهای تابستان به‌هنگام غروب، او را بحسب وعده قبلی در گودی ملاقات می‌کنم که نزدیک خم دیواری است. عده‌ای هم از شاگردان نخبه با من همراهند. با او نیز دو قصاب و صاحب یک میخانه و یک جاروکش مأمور نظافت کردن آمده‌اند.

مقدمات کارزار فراهم می‌شود و آداب تشریفات پایان می‌یابد و سرانجام قصاب و من رو به روی هم می‌ایستیم؛ در یک چشم بهم زدن چنان ضریتی به گیجگاه من می‌نوازد که ده‌ها‌هزار جرقه در جلو نظرم مجسم می‌شود. لحظه‌ای بعد حال خود را نمی‌فهمم؛ نمی‌دانم دیوار کجاست و خودم کجا هستم و دیگران کجا؛ به طوری درهم می‌بیچم که یکی می‌شویم و قابل تفکیک کردن نیستیم بهم زور می‌آوردم و کشاکش و کوشش می‌کنیم؛ روی علفها سخت به هم زور می‌آوریم؛ گاهی قصاب را می‌بینم که خون از بدنش روان است، ولی باز ایستادگی می‌کند؛ گاهی ملتفت می‌شوم که روی زانوی یکی از شاهدان خود افتاده‌ام و نفس می‌زنم؛ گاه دیوانه‌وار به طرف قصاب حمله‌ور می‌شوم و مشت خویش را به جانب صورت او می‌برم و دستم را با

ضریب‌های که بر سر او وارد می‌کنم رنجه می‌سازم، ولی او را همان طور سرسخت می‌یابم؛ پنجه در پنجه می‌افکنیم و زورآزمایی می‌کنیم؛ بالاخره به هوش می‌آیم؛ سرم گیج است، پسنداری از خواب سنگینی بر می‌خیزم؛ قصاب را می‌بینم که دور می‌شود و دو قصاب دیگر و صاحب میخانه و مأمور نظافت کردن به او تبریک می‌گویند؛ قصاب ضمن راه سپردن، کت خویش را می‌پوشید؛ از دیدن این مناظر ملتفت می‌شوم که از حریف شکست خورده‌ام.

مرا با حالتی زار و دلی افسرده به خانه می‌برند؛ روی چشمم گوشت گاو می‌گذارند و مرا با سرکه و آب می‌شویند؛ ورم بزرگی روی لب فوقانی ام پیدا و بسیار بزرگ می‌شود؛ سه چهار روز همچنان در خانه می‌مانم؛ خیلی بدتر کیب شده‌ام؛ دور چشمها یام کبود شده است؛ اگر اگنر چون خواهri مهریان از من پرستاری نمی‌کرد، بسیار به من بد می‌گذشت و افسردگی و اندوه، مرا سخت آزار می‌داد. او مرا دلداری می‌دهد؛ برایم کتاب می‌خواند و گذشت زمان را بر من سهل و پرنشاط می‌سازد. اگنر همواره مورد اطمینان و عالم بر اسرار من بوده است؛ ماجراهای قصاب و تهدیدات او را به طور کامل برایش نقل می‌کنم؛ او ضمن اینکه از این عمل من و دعوای با او به خود می‌لرزد و ابراز وحشت می‌کند، باز تصدیق می‌کند که یا این اوضاع و حرکات او، من جز این چاره‌ای نداشتم.

زمان یا سرعتی عجیب می‌گذرد. آدامس دیگر مبصر مدرسه نیست؛ او مدت‌هاست که مدرسه را ترک گفته و به اصطلاح فارغ‌التحصیل شده است، به طوری که گاه‌گاه چون به مدرسه می‌آید، به غیر از من و چند نفر دیگر، کسی او را نمی‌شناسد و نمی‌داند که زمانی او در همین مدرسه مشغول تحصیل بوده است. او در آتیه تزدیک داخل خدمت دادگستری خواهد شد و کلاه‌گیس مخصوص قصاصات را خواهد پوشید. از دریافتن اینکه آدامس از آنچه سابقاً نزد خود تصور می‌کردم ساده‌تر و بی‌جلوه‌تر است و شخصی است عادی و معمولی، بسیار دچار تعجب می‌شوم. برخلاف انتظار من، او هنوز دنیا را زیر و زیر نکرده و زمین را به آسمان ندوخته است - گمان نمی‌کنم که هرگز هم چنین امری صورت بندد. اکنون در حافظه‌ام نام آن شاگردانی می‌گذرد که در شعر و تاریخ صاحب ذوق و سرشناسی‌ای بودند. دیگر چه به خاطر دارم؟ حالا دیگر من مبصر هستم ابه شاگردانی که پایینتر از من هستند، با نظر عطوفت می‌نگرم. احساس می‌کنم که آنها همان حال را دارند که من در اوان ورود به این مدرسه داشتم. آیا آن بچه کوچکی که چون در ابتدا به مدرسه وارد شد این قدر محجوب و ترسو بود، من نیستم؟! او را چنان به خاطر می‌آورم که گویی در بین راه مانده است و من از او گذشته‌ام. مثل اینکه آن احوال در چیزی بود که در

خواب و خیال دیدم و هرگز واقعیت نداشته است.

آن دختر کوچکی که روز اول در خانه آقای ویکفیلد دیدم کجاست؟ او هم دیگر وجود ندارد. به جای او خانمی است که درست مانند آن تصویر روی دیوار است. او دیگر بجهه‌ای تیست که شبیه به آن تصویر باشد، بلکه پنداری صاحب آن تصویر است. وی در خانه به هر طرف می‌رود، او اگز است، خواهر مهربان من (زیرا در اندیشه‌ام از او چنین یاد می‌کنم). او ناصح، مدبیر، و دوست من است؛ برای همه کسانی که در پیرامون او هستند و با او تماس دارند، فرشته رحمتی است که همه را آرامش می‌بخشد؛ آرام و نیکو و از خود گذشته است؛ زنی است عیار.

اکنون علاوه بر اینکه بزرگ شده‌ام و ظاهر حالم دگرگون و معلوماتم افزون شده، دیگر چه تغییری در من حادث شده است؟ یک ساعت زنجیر طلا به خود آویزان می‌کنم؛ یک انگشت هم به یکی از انگشتان دست چیم می‌کنم؛ یک لباس دم‌دار هم می‌پوشم. خیلی روغن به زلفه‌ایم می‌زنم. علت این کارها چیست؟ آیا من عاشقم؟ یعنی من عاشقم - من دوشیزه لارکینس (دوشیزه لارکینس بزرگ) را می‌دارم.

دوشیزه لارکینس دختری است کامل و دیگر دختر بچه نیست. او زنی است زیبا با قامتی بلند و چشمانی سیاه. دوشیزه لارکینس بزرگ دیگر جوجه نیست، چون حتی خواهر کوچکش هم بزرگ شده است. او از خواهر کوچکش دست کم سه چهار سال بزرگتر است. شاید سن او در حدود سی باشد. درجه علاقه و عشق من نسبت به او در روح نمی‌گنجد.

او با افسران سلام و علیک دارد. من طاقت و تحمل مشاهده این را ندارم. می‌بینم که به مجرد ظاهر شدن کلاه زیبای او (زیرا سلیقه بخصوصی در انتخاب کردن کلاه دارد) و خواهرش در خیابان، افسرها برای صحبت با او از آن طرف خیابان به این طرف می‌آیند. او می‌خندد و صحبت می‌کند، گویی از این برخورد بسیار خوشوقت است. مدت زیادی از وقت بیکاری خویش را برای دیدار او در خیابان صرف قدم زدن می‌کنم. به اینکه روزی یکبار در خیابان به او تعظیم کنم (زیرا پدرش را می‌شناسم)، قناعت می‌کنم و خوشدل هستم. چه هول و اضطرابی در شب مهمانی نصیب من شد. او را می‌دیدم که دائمًا با نظامیها صحبت می‌کند. اگر در دنیا عدالتی می‌بود، باید آنها را جریمه می‌کردند و کیفر می‌دادند.

این عشق مفترط مرا از خوارک هم انداخته و اشتهايم را از دستم گرفته است. همیشه کراوات نو و ایریشمی خویش را می‌زنم. هیچ چیز مرا تسکین نمی‌دهد جز اینکه بهترین لباسهای خویش را پوشم و کفشهایم را مرتبًا واکس بزنم و تمیز کنم. در این حال، خود را برای دوستی و

همنشینی با او شایسته‌تر می‌یابم. هرچه متعلق به او باشد یا بهنحوی به او مربوط باشد، در نظرم عزیز و گرامی است. حتی آقای لارکینس (فریه و پیر با دو غبغ و یک چشم مصنوعی) را نیز دوست می‌دارم. هرگاه که از دیدار دوشیزه لارکینس مأیوس می‌شوم، به طرفی می‌روم که می‌دانم سر راه آقای لارکینس است تا لاقل پدرش را ملاقات کنم. گفتن اینکه «آقای لارکینس احوال شما چطور است؟ خاتم کوچکها و تمام اهل خانواده که به امید خدا خوب هستند؟» برایم به قدری معنی دار و مهم است که از ادای آن سرخ می‌شوم.

همه‌اش راجع به سن خود می‌اندیشم. خوب من هفده سال بیش ندارم. حالا بگوییم یک جوان هفده ساله برای او نامناسب و نایاب است! چه اهمیتی دارد؟ پس از مدت کمی به سن قانونی بیست و یک می‌رسم. شبها مرتباً در جلو خانه آقای لارکینس قدم می‌زنم. از مشاهده اینکه افسران وارد آن خانه می‌شوند و یا اینکه در اتاق نشیمن که دوشیزه لارکینس بزرگ هارپ می‌نوازد آنها نیز حضور دارند، تا اعماق دل و روح رنجه می‌شود. حتی یکی دو دفعه هم بعد از اینکه همه اهل خانه به خواب می‌روند، به دور خانه طوف می‌کنم و تزد خود سعی می‌کنم حدس بزم پنجره اتاق دوشیزه لارکینس بزرگ کدام است. به تصور خود زیر آن پنجره توقف می‌کنم و به بالا نظر می‌دوزم (شاید هم تصادفاً درست زیر پنجره اتاق آقای لارکینس بوده‌ام) و آرزو می‌کنم که آتش‌سوزی رخ دهد و من در انتظار تماشاچیانی که یارای گذشتن از آتش را ندارند و همه حیران و مغشوش و آشته، دست و پای خود را گم کرده‌اند، نردبانی جلو پنجره او بگذارم و او را در آغوش گرفته نجات دهم. سپس برای آوردن شیءایی که فراموش کرده و جا گذاشته است بروم و در آتش بسوزم و معدوم شوم. زیرا من در این عشق به هیچ وجه به خود نمی‌اندیشم و حاضرم نابود شوم تا نقش و یاد من در خاطر او باقی بماند. این افکار و تصورات گاهی از خاطرم می‌گذرد. زیرا گاه افکار خوش و نشاط انگیز نیز در مخیله‌ام خطور می‌کند و هنگامی که بیش از دو ساعت است مشغول لباس پوشیدن بهجهت حضور یافتن در مجلسی هستم که در منزل دوشیزه لارکینس تشکیل می‌شود (واز سه هفته قبل هم با کمال بی‌تابی منتظر فرا رسیدن ساعت مقرر بودم)، افکارم در عوالم خوشی سیر می‌کند. خود را در عالم تصور می‌بینم که جرئت کرده‌ام و به او پیشنهاد ازدواج می‌دهم. دوشیزه لارکینس را مجسم می‌کنم که با خوشحالی زایدالوصی می‌گوید: «آقای کاپفیلد، آما آیا من واقعاً این مژده را با گوش خویشتن می‌شنوم؟» در نظر می‌آورم که آقای لارکینس صبح روز بعد مرا به حضور خود می‌پذیرد و می‌گوید: «کاپفیلد عزیزم، دخترم همه مأواقع را برایم گفت. قلت سن تو مانع ازدواج نخواهد بود. این

بیست هزار لیره را بگیر؛ دعا می‌کنم که خوشبخت شویدا» عمه‌ام را مجسم می‌کنم که در حق ما دعای خیر می‌کند و آقای دیک و دکتر استرانگ نیز در مراسم ازدواج حضور دارند. خود را شخصی می‌یابم شاعر مسلک و خوش‌سليقه و دارای نيري تصوری بسیار قوی. حالا که به خاطرات آن زمان می‌اندیشم، تصور می‌کنم که عاقل بودم و موافق. ولی می‌بینم که همه آن تصورات و خیالات واهی شاعرانه رفت و چیزی از آن برجای نماند.

به خانه دلدار می‌روم. روشنایی، چشم را خیره می‌کند؛ صدای صحبت و ترنم موسیقی به گوش می‌رسد؛ گلهای افسران (که من از دیدار آنان بیزارم) و دوشیزه لارکینس بزرگ همه جمعند؛ در میان آن جمع هماهنگی و نشاط زایدالوصفی وجود دارد؛ او جامه آبی در بر کرده؛ در گیسوانش دسته‌ایی از گل «مرا فراموش مکن» قرار داده؛ مگر او احتیاجی هم به این تذکار دارد؟! این اولین دفعه‌ای است که به مجلس مهمانی بزرگها دعوت شده‌ام، لذا کمی مضطرب هستم، زیرا خود را تنها و غریب می‌بینم، علت آن هم این است که هیچ‌کس با من صحبت نمی‌کند جز آقای لارکینس که از من درباره همساگردی‌هايم می‌پرسد، این پرسشها به نظرم اهانت آمیز می‌رسد. بعد از اینکه مدتی جلو در ورودی تالار می‌ایstem و چشمان خویش را به الهه خویشن می‌دوزم، او به من نزدیک می‌شود. خودش است؛ دوشیزه لارکینس بزرگ است!

در کنار او روی یک دیوان می‌نشینم. او از یک گل کاملیای سرخ ستایش می‌کند؛ که آن را به قیمت پنج شیلینگ خریداری کرده و در جا تکمه‌ام قرار داده‌ام؛ فوری آن را به وی تقدیم می‌کنم و می‌گویم: در عوض یک تقاضای عاجزانه دارم.

- راستی! آن چیست؟

- یکی از گلهای شما را می‌خواهم تا به عنوان یادگار حفظ کنم، چون گنجی که گدایی یافته باشد و لاجرم آن را از جان گرامیتر دارد.

- تو خیلی شیطانی! این هم این؛ بگیر.

از حرفهای من بدم نمی‌آید و گل را به من می‌دهد. من نیز آن را می‌بوسم و در سینه جای می‌دهم. همچنانکه می‌خنده، دست را به روی بازوی من می‌گذارد و می‌گوید: خوب، حالا برویم نزد سروان بیلی.

من خاطرات شیرین این ملاقات را از خاطر می‌گذرانم و سخت در آن غرق هستم. در همین احوال، او باز نزد من برمی‌گردد. همراهش مردی است مسن با سر و وضعی ساده. او تمام مدت مهمانی را به بازی گنجفه گذرانیده است. دوشیزه لارکینس بازوی خویش را در بازوی وی

انداخته است و می‌گوید: اوه! دوست شیطان من اینجاست! آقای کاپرفیلد، آقای چستل خیلی میل داشت که با شما آشنا شود.

فوری احساس می‌کنم که او یکی از دوستان خانوادگی آنهاست. خیلی از این معرفی خوشحال و مسروز می‌شوم.

آقای چستل می‌گوید: سلیقه شما را تحسین می‌کنم. این انتخاب، میزان روح شماست. گمان نمی‌کنم که شما چندان به کشت رازک علاقه‌مند باشید، ولی من مزارع وسیعی از این گیاه دارم. اگر میل کردید که آنجا را ببینید، می‌توانید به «ashford» تشریف بیاورید و در آنجا مدتی بد بگذرانید. منزل ما منزل خودتان است. بسیار موجب امتنان ما خواهد شد.

از او گرم و صمیمانه تشکر می‌کنم و دستش را می‌ Bashar؛ فکر می‌کنم که در رویای در حالتی سرشار از ذوق و جذبه به سوی خانه رهسپار می‌شوم. تا چندین روز در افکار شیرین غوطه‌ورم، ولی دیگر او را نه در خیابان می‌بینم و نه موقعی که به منزلش می‌روم، او را در خانه می‌بایم؛ گل پژمرده‌ای که یادگاری مقدس است، تا حدی مرا تسکین می‌دهد و آتش شوق را خاموش می‌کند. یک شب بعد از شام، اگنر می‌گوید: ترا تو ود، اگر گفتی فردا عروسی کیست؟ یک نفر که خیلی دوستش می‌داری!

- اگنر، تو نباشی؟

چهره خندان خویش را از روی کاغذی که بر آن نت موسیقی می‌نویسد، می‌دارد و می‌گوید: من! پاپا می‌شتوی؟ نه، دوشیزه لارکینس بزرگ.

همین قدر می‌توانم این چند کلمه را ادا کنم: با... با سروان بیلی؟

- نه، سروان نیست؛ آقای چستل.

تا یکی دو هفته دچار یأس و نومیدی بسیار می‌شوم؛ انگشترم را از انگشت به در می‌آورم و بدترین لباسهایم را می‌پوشم؛ دیگر روغن به سرم نمی‌زنم؛ اغلب اوقات گل پژمرده دوشیزه لارکینس را در مقابل خود قرار می‌دهم و سوگواری می‌کنم؛ چون دیگر از زندگی بکلی سیر شده‌ام و قصاب مذکور نیز اهانتهای دیگری می‌کند و بر شدت گستاخی افزوده است، با او به کناری می‌روم و با کمال موفقیت او را مغلوب می‌سازم.

ماجرای اخیر و انگشت و روغن، آخرین خاطرات اوان ورودم به سن هفده است.

## فصل نوزدهم

### به اطراف خویش می‌نگرم و کشفی می‌کنم

مردد هستم که در هنگام به سر رسیدن ایام تحصیل و وقت ترک گفتن مدرسه دکتر استرانگ چه احساسی داشتم! آیا قلبًا خوشحال بودم یا متأسف؟ در آنجا خیلی خوشبخت بودم؛ محبت مخصوصی نسبت به دکتر در دلم ایجاد شده بود؛ خود نیز در آن دنیای کوچک، مقامی ارجمند کسب کرده بودم؛ علل فوق موجب تأسف من می‌شد، ولی به جهاتی که چندان بر من روشن نیست خوشحال بودم؛ خوشحال بودم از اینکه خارج از مدرسه مستقل خواهم شد و برای خویشتن زندگی‌ای ترتیب خواهم داد، اندیشه‌های مبهم از قبیل اینکه مردی خواهم شد بکلی مستقل و از فرصتی که خواهم داشت استفاده خواهم کرد و کارهای مهم و شگفتی انجام خواهم داد و در جامعه مؤثر خواهم بود، مرا بی اندازه خوشوقت و خوشدل می‌داشت. در مخیله من (که در آن زمان بچه‌ای بیش نبودم) این تصورات و اندیشه‌ها به قدری نویدهای خوشی می‌داد که مدرسه را بدون تأسف ترک گفتم، اثر و ضربت این جدایی، از سایر جدایهایی که به عمر خویش دیده بودم کمتر بود. تشریح تأثیری که به من دست داد رحمتی است بیهوده، زیرا اکنون از خاطرمن زدوده شده است. همان اندیشه آزاد و مستقل بودن، کلیه افکار و اندیشه‌ها را از ذهنم برده بود. نمی‌دانم که در آن زمان، کلیه تجربیات تلخ دوران کودکی از ذهنم محو شده بود. زندگی مانند یک حکایت شیرین و داستان پریان بود که تازه می‌خواستم با حرص و لع شروع به خواندنش کنم و

خواندن آن را به هر کار دیگری ترجیح می‌دادم.  
عمه‌خانم و من به کرات و جداً درخصوص حرفه‌ای صحبت داشتیم که می‌بایستی در پیش می‌گرفتم. برای مدت یک سال کوشش کردم که جواب مناسبی در مقابل سؤال همیشگی او که می‌پرسید: «چه شغلی را دوست داری؟» بیابم، ولی هیچ‌گونه تمایل بخصوصی نداشتم که بتوانم شغل آینده‌ام را حدس بزنم. اگر به دریانوری علاقه‌می‌داشم و می‌توانستم آن را فراگیرم و ناخدای کشتی سریع‌السیری شوم و در جهان پهناور به عزم اکتشاف کردن به سیر و سیاحت بپردازم تصور می‌کنم که خوبیشتن را خوشبخت می‌یافتم، ولی به واسطه فقدان این استعداد، به این فکر افتادم که به هر صورت شغلی پیش‌گیرم که بر عمه‌ام تحمیل نشوم و ضمناً وظيفة خوبیش را به بهترین نحو انجام دهم.

- آقای دیک نیز در این جلسات مذاکره حضور داشت. او قیافه‌ای متفسک و جدی به خود می‌گرفت. هرگز پیشنهادی نمی‌کرد، مگر یکبار که آن‌هم نمی‌دانم این اندیشه از کجا به مخیله‌اش خطرور کرد؛ ناگهان پیشنهاد کرد که من «رویگر» بشوم. عمه‌ام چنان از پیشنهاد او با اوقات تلغی استقبال کرد که دیگر او جسارت نکرد لب بگشاید. بعد از آن، همیشه در گوش‌های می‌نشست و چشمانش را به عمه‌ام می‌دوخت و به چنان‌den پولهایش اکتفا می‌کرد.

عمه‌ام در یک روز زمستانی - موقعی که تازه مدرسه را ترک گفته بودم - به من گفت: ترات عزیزم، گوش کن! چون هنوز این مسئله مشکل لایحل مانده است و این عقده سرسرخ هنوز باز نشده و چون ممکن است ما از عهده حل کردن آن بر نیاییم و اشتباه کنیم بهتر است تا مدتی از آن منصرف شویم. ضمناً تو هم باید درباره آن فکر کنی و موضوع را از لحاظ دیگری به غیر از نظر یک محصل بنگری.

من تصور می‌کنم که یک تغییر جزئی آب و هوا فکر تو را تازه کند تا بتوانی با خونسردی و خاطر آسوده در آن خصوص فکر کنی. چطور است یک مسافرت کوچک در پیش‌گیری؟ مثلًا به آن نواحی‌ای که در ایام طفویلت دیده‌ای بار دیگر سری بزنی و با آن زن عجیبی که اسم دور از ذهنی دارد، ملاقات کنی؟

در اینجا بینی را مالید؛ هرگز نمی‌توانست نام عجیب پگاتی را به خاطر بیاورد.

- عمه‌جان، من این پیشنهاد شما را بر همه پیشنهادهای دیگر ترجیح می‌دهم.

- خوب چه بهتر. من هم همین را می‌گویم. طبیعی و منطقی هم هست. ضمناً عقیده دارم که آنچه بکنی یا بپسندی، آیتی است از عقل و منطق.

- امیدوارم که چنین باشد.

- خواهرت بتسبی ترا ترود هم اگر حالا وجود داشت، دختری معقول و منطقی می شد. تو هم سعی کن تا لایق داشتن چنین خواهری شوی.

- امیدوارم که من لایق داشتن عمه ای مانند شما باشم. همین برای من کافی است.  
نگاه تحسین آمیزی به من کرد و گفت: خدا به مادر جوانمرگ تو رحم کرد که او را نزد خویش خواند، و الا از اندیشه داشتن پسری مانند تو چنان به خود می بالید که از خدا نیز غافل می شد، البته در صورتی که با وجود آن بلایا، در سروی فکری هم باقی می ماند. (عمه ام در این گونه موارد که محبتتش نسبت به من چنان به غلیان می آمد که ناچار به ابزار کردن آن می شد، همواره آن را به نحوی با مادر ناکام مربوط می ساخت). خداوند، ترا ترود! با دیدن تو، چقدر یاد او می کنم.

- امیدوارم که خاطرات شما خاطرات شیرینی باشد.

بالحنی حاکی از تأکید گفت: دیک، او به قدری شبیه به مادرش است که من هم اکنون او را آشکار به همان شکلی می بینم که در آن بعداز ظهر قبل از وضع حمل داشت. پنداری اوست که از دو چشمان ترات به من می نگردا

آقای دیک گفت: راستی؟

بالحنی حاکی از اطمینان گفت: او شبیه به دیوید هم هست.

آقای دیک تکرار کرد: او شبیه به دیوید هم هست.

عمه ام کلام را از سر گرفت و گفت: ترات، من می خواهم که از لحاظ اخلاق، نه جسم و نه ظاهر (زیرا از آن جهت تو بسیار برازنده‌ای)، مردی با استقامت و استوار باشی؛ مردی خوش خلق و با اراده؛ مردی باش مصمم.

سرش را جنباند و دستش را مشت کرد:

- عزمی راسخ و اخلاقی استوار داشته باش ترات، با اخلاقی که از هیچ چیز جز خوبی و نیکویی متأثر نمی شود و جز آن نمی پذیرد و کسی نیز نمی تواند به آن دژ استوار خللی وارد کند؛ میل من این است. این چیزی است که اگر والدین تو نیز متخلق به آن بودند، وضع بهتری می داشتند.

در جواب، گفته او را تأیید کرد و گفتم که امیدوارم میل و آرزوی او را برآورم و همان طور بشوم که او می خواهد.

بعد اظهار داشت: برای اینکه مقدمتاً یاد بگیری و عادت کنی که به خود متکی باشی و

به خود اطمینان حاصل کنی، تو را تنها به این مسافت می‌فرستم. یکبار به خاطرم رسید که آقای دیک را با تو همراه کنم، ولی منصرف شدم و گفتم که او بهتر است نزد من باشد تا از من محافظت و نگهداری کند.

آقای دیک لحظه‌ای درهم فرو رفت و به مجرد اینکه شنید عمه‌ام که در نظر وی بزرگترین زن عالم می‌نمود، افتخار محافظت از خویش و نیز ملازمتش را به وی واگذارده است، علایم سرور و اشعة فتح در سیمايش ظاهر شد.

- از این گذشته، خاطرات هم هنوز تمام نشده است.

آقای دیک یا عجله و شتاب گفت: او، البته، ترا تود، من خیال دارم که آن را بزودی به پایان برسانم، و فی الواقع هم باید دیگر بزودی تمام شودا و می‌دانی - .  
اینجا کمی مکث کرد و مدتی به فکر فرو رفت: «که خیلی مشوش است.»

متعاقب نقشه خوب عمه‌ام، با مقدار کافی پول و یک کیف بغلی (که تا آن وقت هرگز در جیب نمی‌گذاشتم) به راه افتادم. در هنگام وداع، کردن عمه‌ام بعضی نصایح لازم را به من کرد و تعداد بی‌شماری بوسه نیز نثارم کرد و گفت که چون نظر وی این است تا من به جوانب و پیرامون خود با توجه بنگرم و خمناً فکر خویش را به کار اندازم، بهتر است تا در صورت تمایل به‌هنگام عزیمت یا مراجعت کردن، چند روزی در لندن نیز توقف کنم. مختصر اینکه من تا سه هفته یا یک ماه بکلی سرخود هستم و می‌توانم آزادانه آنچه دلم بخواهد بکنم. در این آزادی قیودی گذاشته نشد، جز آنچه درخصوص دقت و تفکر بود (یعنی آنچه سابقاً گفته شد) و دیگر اینکه هفته‌ای سه‌بار نامه نوشتن تا به این وسیله آنها را از وضع خویش باخبر کنم.

ابتدا به کانتربوری رفتم تا از اگنزا و آقای ویکفیلد (اتفاقی را که در خانه او داشتم هنوز تخلیه نکرده بودم) و نیز دکتر استرانگ خداحفظی کنم. اگنزاز دیدار من بسیار خوشحال بود و گفت که از وقتی آن خانه را ترک گفته‌ام، دیگر مثل اینکه آن خانه، خانه سابق نیست.

گفتم: من هم هنگامی که در اینجا نباشم آنچنان که بودم نیستم. از وقتی که از تو دور شده‌ام، گویی دست راستم همراه نیست. ولی باز این هم توصیف درستی نشد، زیرا دست راست مغز و دل ندارد. اگنزا، هرکس که با تو آشنا شود، همواره میل دارد که با تو مشورت کند و از نصایح مشفقانه و راهنمایی‌های تو بهره‌مند شود.

تبسم کنان جواب داد: تصور می‌کنم که آشنا یانم فقط بر سبیل تعارف، با من مشورت می‌کنند.

-نه، علت این است که تو از دیگران روش‌بین تر هستی. صفاتی دل و خوشی خلق و خوی با وجود تو عجین است. از این گذشته، نظر تو صائب پیوسته است.

اگنر خنده‌ای ملیح و مطبوع بر چهره داشت:

- تو چنان با من صحبت می‌کنی که گویی من هم بانو لارکینس هستم.

از یادآوری این خاطره سرخ شدم: بین اتو حرفهای مرا شوخی می‌گیری. ولی اگنر، من در هر صورت درد دل خویش را با تو می‌گویم. دیگر ممکن نیست هرگز این عادت را ترک کنم. هرگاه که مشکلی پیش آید و یا عاشق شوم، در صورت داشتن اجازه به تو مراجعته خواهم کرد. حتی هنگامی که قضیه بسیار جدی هم باشد، باز به تو روی می‌آورم.

خندان گفت: چطوره، مگر تو همیشه جدی نبودی!

خندیدم و با شرم گفتم: اوها آن ماجراها مربوط به عالم طفولیت و ایام مدرسه بود. اکنون وضع بکلی تغییر کرده است. تصور می‌کنم که وقتی، سخت به دام عشق مبتلا شوم. ولی اگنر، من از آن می‌ترسم که مبادا این بلا هم‌اکنون دامنگیر تو شده باشد.

اگنر خنده‌ای کرد و سر را به علامت نفی جنباند.

گفتم: بلی، می‌دانم که تو عاشق نیستی، زیرا اگر گرفتار بودی به من می‌گفتی یا لااقل (چون دیدم عارضش برافروخت) اگر این طور بود می‌توانستم حدس بزنم و بفهمم. ولی اگنر، من کسی را شایسته و لائق عشق تو نمی‌بینم. باید از میان کسانی که اینجا آمد و رفت می‌کنند، کسی را بیابم که اخلاقاً سزاوار تو باشد تا بتوانم به چنین عشقی رضایت بدهم. در آتیه من مترصد خواهم بود تا در میان مردمی که نسبت به تو ارادت می‌ورزند، کسی را که این خوشبختی نصیب اوست بشناسم. مطمئن باش.

با چنین روح مودت و صداقتی که از طفولیت بین ما حاصل شده بود، تا مدتی سخن گفتیم. تا اینکه عاقبت اگنر سر خویش را بلند کرد و خیره به چشمان من نگریست و با لحن دیگری شروع به سخن گفتند کرد.

- تراتوود، می‌خواستم از تو سؤالی بکنم که شاید تا مدت‌ها فرصتی برای طرح کردن آن نباشد. آیا در این اوآخر در پدرم تغییری مشاهده کرده‌ای؟

- تغییراتی مشاهده کرده بودم و از خود می‌پرسیدم که آیا اگنر هم این را در می‌یابد؟ تصور می‌کنم که افکارم چنان در سیمايم منعکس شد که دیدم اگنر سر خویش را پایین انداخت و از دیدگانش اشک جاری شد.

با صدای آهسته گفت: بگو ببینم این تغییرات در نظر تو از چه قبیل است؟

- اگنز، چون او را دوست می‌دارم اجازه بده تا بی‌پرده بگویم.

- بگو.

- تصور می‌کنم که او با زیاده‌روی در عادتی که از ابتدای اقامت من در اینجا داشت، نیروی خویش را تحلیل می‌برد. نمی‌دانم خیال است یا واقعیت، ولی اغلب مشاهده کرده‌ام که او عصبانی است.

سرش را جنباند؛ نه، این خیال نیست.

- دست او حالا می‌لرزد و صدایش صریح و واضح نیست و چشم‌انش حالت عجیبی به خود گرفته است. ضمناً دریافته‌ام که همواره در مواردی که از خود بیخود است، او را برای انجام دادن کاری یا سفارشی به دفتر می‌خواند.

اگنز گفت: آن‌هم یوریاه است که او را صدا می‌کند.

- بلی معلوم است، چون در آن حال ملتفت کار خود نیست و علیرغم تمایل وجودان خویش، ممکن است به امری رضایت دهد، ولی روز بعد خطای خویش را ملاحظه می‌کند و عصبانی می‌شود و در شرابخواری افراط می‌کند؛ به همین علت روزی‌هروز حالش بدتر می‌شود. اگنز، از آنچه می‌گوییم پریشان خاطر نشو. پریشب او را مشاهده کردم که از پریشانی سر خود را روی میز نهاده بود و مانند اطفال می‌گریست.

همچنان گرم صحبت بودیم که با اشاره مرا به سکوت دعوت کرد و پس از لحظه‌ای جلو دوید و به گردن پدر خویش آویخت. از حالت چهره‌اش که به‌سوی من متوجه بود دریافتم که بسیار متأثر و در دریای غم غوطه‌ور است. با این وصف در دیدگانش محبت و مهربانی بسیار عمیق، آمیخته با حس حق‌شناصی مشهود بود، و با نگاه مرا دعوت می‌کرد که نسبت به پدرش، حتی در فکر و آندیشه نیز با کمال مهر و علاقه داوری کنم و نگذارم که از ارادت سابقم چیزی کاسته شود. تاگهان تغییر حالت داد و مهر و علاقه خویش را ظاهر ساخت و مرا نیز به این کار دعوت کرد. این حال او به قدری در من اثر کرد که اگر هزار سال عواطف خویش را شرح می‌داد، باز ممکن نبود به این اندازه در من تأثیر کند.

بنا بود که چای را در منزل دکتر صرف کنیم. در ساعت مقرر به آنجا رفیم و در کنار بخاری دفتر، او را با زن جوان و مادرزنش نشسته یافتیم. دکتر که در هنگام عزیمت کردند، چنان آن را بالهمیت تلقی می‌کرد که گویی به سفر چین می‌روم، مرا با گرمی پذیرفت و سفارش کرد تا یک

بغل هیزم در بخاری بریزند تا چهره شاگرد سابق خود را در پرتو آن بهتر ببینند.

همچنان که دست خویش را گرم می کرد گفت: و یکفیلد، من گمان ندارم که دیگر چهره های زیادی از شاگردان جدیدی را ببینم که جایگزین ترا تا و د فارغ التحصیلان مدرسه خواهند شد، زیرا خیلی خسته ام و خیال دارم استراحت کنم. تا شش ماه دیگر در صدد ترک گفتن مدرسه هستم و می خواهم زندگی آرامی در پیش گیرم.

آقای و یکفیلد در جواب گفت: دکتر، تو این حرف را ده سال است که تکرار می کنی.

- ولی حالا دیگر واقعاً مصمم هستم که آن را انجام دهم. ناظم مدرسه جانشین من خواهد بود. بالاخره عزم من جزم شده است. باید قرارداد ما را تنظیم کنی و ما را مثل یک جفت رند و کلاش چنان محکم بهم بیندی تا فرار نکنیم.

آقای و یکفیلد گفت: ضمناً من باید مواظب تو باشم تا مبادا کلاه بر سرت گذارند. این طور نیست؟ زیرا در هر قراردادی که تنها بخواهی بیندی، حتماً کلاه بر سرت می رود. به هر حال من که حاضرم. در حرفه من اموری بسیار دشوارتر هست و این به چیزی شمرده نمی شود.

دکتر تبسیمی کرد و گفت: پس دیگر خیالم آسوده است؛ جز به پایان رسانیدن فرهنگ و توجه کردن به این پیمان زنده ای که در مقابل ما نشسته است، یعنی آنی، هیچ کاری نخواهم داشت. چون توجه همه بهسوی بانو استرانگ معطوف شد که در کنار میزی با اگز نشسته بود، دیدم که در نگاه آقای و یکفیلد نوعی سرزنش و ملامت نهفته است.

پس از لحظه ای تأمل، آقای و یکفیلد گفت: تصور می کنم که پست، تازه از هند رسیده باشد!

دکتر گفت: بله، از جک هم نامه ای رسیده است!

- واقعاً؟!

بانو مارکلهم که سر خویش را می جنبانید اظهار داشت: جک بیچاره! آن آب و هوای طاقت فرسا! می گویند که زندگی در آنجا مانند این است که کسی روی صخره ای از شیشه مذاب باشد. به نظر مردی قوی بینه می رسید، ولی فی الواقع چنین نبود. او مأخوذه بحیا شد دکتر، والا عقل به وی می گفت که به آنجا نرود. آنی عزیزم، می دانم که تو حتماً به یاد داری که پسرخاله مهربانی شخصی قوی بینه نبود. حداقل می توان گفت که او چندان تنومند هم نبود.

این جمله اخیر را با تأکید و فشاری هرچه تمامتر ادا کرد.

- از زمانی که دخترم و او بچه بودند و دست در دست و بازو در بازو با هم راه می رفتدند، او همیشه ضعیف بود.

آنی لب از لب نگشود.

آقای ویکفیلد پرسید: از سخن شما چنین برمی آید که آقای مالدون مريض هستند! کهنه سریاز جواب داد: مريض! هزار درد بی درمان دارد. او به آفتات زدگی شدید و تب و دردهای مخصوص نواحی جنگل و آنچه بتوان از این گونه عوارض فکر کرد مبتلاست. جگرش هم خراب بود، ولی از وقتی که آنجا رفت دیگر در صدد معالجه برتیامد.

آقای ویکفیلد پرسید: از این امراض که شمردید، در نامه ایشان اظهاری شده است؟

بانو مارکلهام سر و بادبزنیش با هم جنباند:

- اظهار شده؟ جانم، معلوم می شود که جک مالدون بیچاره را نمی شناسید که چنین سؤالی می کنید. اظهار؟ اگر او را به چهارمیخ بکشند، چنین عملی نمی کند.

بانو استرانگ گفت: ماما!

- آنی عزیزم، برای آخرین بار به تو می گویم که دیگر در حرف من ندو، مگر اینکه بخواهی اظهارات مرا تصدیق کنی. خودت خوب می دانی که پسرخالهات مالدون اگر به چهارمیخ که سهل است به هزارمیخ هم کشیده شود، بالای حرف دکتر استرانگ حرفی نمی زند و هرگز شکایتی هم از وضع خویش نمی کند.

دکتر استرانگ نگاهی حاکی از معذرت و پوزش خواستن که با تشویش و شرمساری آمیخته بود، به آقای ویکفیلد کرد - که سمت مشاورت او را داشت - و گفت و بیان داشت: این پیشنهاد آقای ویکفیلد بود؛ یعنی نقشه‌ای بود که ما با هم طرح کردیم و یگانه کاری که توانستیم برای او پیدا کنیم همان بود. من شخصاً به ایشان گفتم که کار در انگلستان باشد یا جای دیگر، بزایم علی السویه است.

آقای ویکفیلد بالحتی کاملاً جدی گفت: من گفتم خارج! من کسی هستم که او را به خارج فرستادم؛ مسئول هم من هستم.

کهنه سریاز گفت: اوه، مسئولیت! آقای ویکفیلد دوست عزیز، البته این عمل را فقط به خاطر خیر او انجام دادید. ولی اگر این شخص بدیخت نتوانست آنجا زندگی کند، تقصیر چه کسی است؟ در صورتی که علیرغم سلامت و تندرستی خویش ناچار شود آنجا بماند، پیش از اینکه تصمیم دکتر دریاره محل اقامت او تغییر کند خواهد مرد. من او را خوب می شناسم.

در اینجا کهنه سریاز با ظاهری آرام و روحانی شروع کرد به باد زدن خود:

- می دانم که او قبل از اینکه در تصمیم دکتر تغییری حاصل شود، در آنجا حیات را بدرود

خواهد گفت.

دکتر خندان گفت: خوب خانم، من آنچنان که تصور می فرمایید یکدنده و لجوج نیستم که تصمیم خویش را تغییر ندهم. ممکن است آن را عوض کنم و تصمیم دیگری بگیرم. اگر آقای جک مالدون به علت ناخوشی به انگلستان مراجعت کرد، دیگر نخواهیم گذاشت برگردد و سعی می کنیم که برای او در انگلستان کاری مناسب بیابیم.

بانو مارکلها م به قدری از این گفتار و بزرگواری و گذشت دکتر متأثر شد (زیرا هیچ منتظر این جواب و این گذشت نبود) که دیگر نتوانست حتی یک کلمه هم بر اظهارات سابق خویش بیفزاید. فقط چندبار بادبزن خود را بوسید و به روی دست دکتر زد. سپس دختر خود را به باد ملامت گرفت که هرگاه مشاهده می کند دکتر به مخاطر او به همبازی سابقش مرحمتی می کند، به قدر کافی اظهار قدردانی و تشکر نمی کند. بعد، مدتی از افراد دیگر خانواده خود سخن گفت که آنها نیز نیاز به یاری کردن داشتند.

در تمام طول این مدت، آنی حتی لحظه‌ای هم چشم از زمین بر نداشت. دیدگان آقای ویکفیلد هم پیوسته به جانب وی معطوف بود که در کنار دخترش نشسته بود. آقای ویکفیلد به قدری در افکار خود غوطه می خورد که هیچ از این پروانمی کرد که ممکن است کسی متوجه او باشد او غرق در اندیشه زن دکتر و ماجراه او بود. بعداً پرسید که آقای جک مالدون واقعاً این مطالب را در نامه خویش نوشته است!

بانو مارکلها نامه‌ای از سربخاری برداشت که بر بالای سر دکتر قرار داشت:  
- بلی، بیچاره در همین نامه به دکتر می نویسد کجاست؟ «متأسفم از اینکه عرض کنم سلامت من سخت دستخوش بلایای گوناگون شده است! می ترسم از اینکه ناچار شوم برای بهبود یافتن به انگلستان مراجعت کنم.» بلی، این کاملاً روش و صریح است. برای بهبود! ولی در نامه آنی تصریح بیشتری شده است. آنی، نامه‌ای که به تو نوشته است کجاست؟

آنی با صدایی آهسته و لحن تصریع و خواهش گفت: مامان، بگذارید یاشد تا بعد.  
- عزیزم، تو در بعضی موارد شخص غریبی می شوی که شاید در دنیا نظریت شاید پیدا نمی شود، مخصوصاً در موردی که پای حقوق یکی از افراد خانواده در میان باشد. اگر من ذکری از این نامه نمی کردم، شاید هیچ کس از مفاد آن خبردار نمی شد و حق آن بیچاره پایمال می شد. آن وقت این گونه پرده‌پوشی را نسبت به شوهر خود امانت و صمیمیت می نامی؟ بسیار متعجب هستم! خودت بهتر می فهمم.

به هر حال سرانجام آنی نامه را با کمال بی میلی آورده شد و ضمن اینکه نامه را از دست خانم دکتر می گرفتم تا به مادرش بدهم، دیدم که ضمن انجام دادن این کار چنان نگران و بی میل است که حتی دستش هم می لرزید.

بانو مارکلهام عینک به چشم گذاشت:

خوب، حالا گوش کنید. آن قسمت کجاست؟ خاطرات ایام گذشته آنی عزیز. و و و. اینجا که نیست؛ دوست، حامی، و سرپرست پیر نیکوکارم؛ این کیست؟ آنی عزیزم، پسرخالهات چه بدخط است. من هم که سردرگم و گیج شده‌ام! دکترا بلی، حال فهمیدم که مقصودش چیست! واقعاً هم نیکوکار است!

در اینجا چشم از نامه برداشت و شروع کرد به بوسیدن بادبزن خود و تکان دادن آن به جانب دکتر. دکتر هم با تهایت آسودگی مشغول نظاره کردن ما بود:

-بلی، حالا پیدا کردم! آنی تو از خواندن این نباید دچار تعجب شوی، خیر! بدون شک اینکه او شخص ضعیف‌البینی‌ای است دیگر تعجب ندارد. چه گفتمن الان؟ نوشته است که: «به قدری در این محل دورافتاده و مهجور رنج و مشقت کشیده‌ام که مصمم هستم به هر قیمتی شده آن را ترک گوییم؛ ابتدا با گرفتن مرخصی به عنوان ناخوشی و درصورتی که ممکن نشود با استعفا کردن. آنچه بر من گذشته و آنچه هم اکنون بر سرم می‌آید، غیرقابل تحمل است.» بانو مارکلهام باز شروع کرد به زدن مرس بر روی دست دکتر و تا کردن کاغذ. ضمناً به صحبت خویش ادامه داد:

-من هیچ راه نجات عاجلی برای بجهه بیچاره نمی‌بینم.

با وجود اینکه کهنه‌سرباز به آقای ویکفیلد نظر دوخته و منتظر جواب او بود، باز آقای ویکفیلد لب فرو بست و سخنی نگفت. چشمان خویش را به زمین دوخته و همچنان ساكت نشسته بود. تا مدت طویلی پس از این مقدمه و پس از اینکه موضوع صحبت ما تغییر نمود و مباحث بسیاری را حل‌اجمی کردیم، باز او به همان حال نشسته بود و بندرت نگاهش را از زمین بر می‌داشت. در این هنگام نیز یا به دکتر و یا زنش یا هردو در یک آن نگاه می‌کرد.

دکتر بسیار عاشق موسیقی بود. اگنزا با لطف و شیرینی بخصوصی آواز می‌خواند و زن دکتر نیز به همین منوال خواند. بعد یک بار با هم خوانند و متفقاً پیانو نواختند. به این ترتیب کنسرت کاملی برای ما اجرا کردند. اما دو چیز، خوب به خاطر من مانده است: اول اینکه آنی اگرچه اضطراب و سراسیمگی ابتدای ملاقات را نداشت و خیلی به خود آمده بود و خویشن داری می‌نمود، باز پنداری بین آقای ویکفیلد و او غبار کدورت و حجاب وجود دارد، به وصفی که این

مانع آنها را کاملاً از یکدیگر جدا ساخته است. دیگر اینکه چنین به نظر می‌رسید که آقای ویکفیلد از صمیمیت حاصل بین او و اگز دلخور و ناراحت است. اکنون باید برای اولین بار اعتراف کنم که مشاهدات من در شب وداع آقای مالدون؛ در آندیشه‌ام مبدل به معنی بخصوصی شده بود که هرگز آن را چنین تعبیر نکرده بودم و همین امر موجب تشویش خاطر شد. دیگر زیبایی طبیعی آنی را نمی‌پسندیدم و رفتار خوش او را با تنفس نظاره می‌کردم و چون به اگز نگاه می‌کردم و او را در کنار وی می‌دیدم و نیکویی و بی‌گناهی اگز را به خاطر می‌آوردم، ناگهان سوء ظنی برایم حاصل می‌شد که مبادا این دوستی نامناسب و شوم باشد.

اگز از این دوستی گویی کاملاً خوشحال بود و دوستش نیز به همان‌گونه خوش بود. آنها از این لحظه مسرور بودند که با الحان موسیقی، چندین ساعت مصاحبت ما را چون لحظه‌ای زودگذر پرنشاط ساخته بودند. سرانجام مجلس به پایان رسید و در آخر نیز حادثه‌ای رخ داد که خوب به خاطرم مانده است. آن دو دوست می‌خواستند با هم وداع کنند، بنابراین اگز خواست که رفیق خویش را بپرسد، ولی آقای ویکفیلد به میان افتاد و این امر را چنان ترتیب داد که پنداری تصادفاً و بدون قصد چنین کاری کرده است. او اگز را همراه با خود دور کرد. سپس به نظرم چنین رسید که همه این صمیمیتی که تاکنون بین آنها نصیح گرفته بود، اکنون یکباره نابود شد. در این موقع هنوز در آستانه در ایستاده بودم و حالت چهره خانم دکتر را در هنگام خداحافظی کاملاً می‌دیدم.

قادر به وصف کردن تأثیری که این منظره در روح‌گذاشته است نیستم. بعدها هم که این منظره را از جلو نظرم گذرانیدم، نتوانستم چهره او را بدون وحشتی که بر عارض زیبایش نشسته بود به یاد بیاورم؛ هنوز هم موفق نشده‌ام؛ پیوسته همان وضع در نظرم مجسم است. چون به خانه رسیدم، باز همان منظره به خاطرم رسید. به نظرم می‌آمد که خانه دکتر را در عین اینکه ابرهای تیره بر فراز آن متراکم می‌شد و فرود می‌آمد. توک گفته‌ام. آن احترام و سپاسی که در برابر موهای سفید وی در خود احساس می‌کردم، اکنون با حس تنفس بر ضد اشخاصی در می‌آمیخت که بر ضد در امر وی حیله و از سادگی و خوش‌خلقی او سوءاستفاده می‌کنند و او را زحمت می‌دهند و صدمه می‌زنند. خطر را چون شمشیری که به نخی پوسیده آویزان باشد، احساس می‌کردم و می‌دیدم که نوعی غصه و اندوه و آبروریزی بزرگ در آتیه تهفته است. این بدبهشتی، محلی را که در سالهای طفولیت در آن به تحصیل و بازی مشغول بودم، در نظرم لکهدار و ویران ساخت. دیگر خاطره درختهای کهن برگ‌پنهن که عمرشان به صد سال بالغ می‌شد و زمینهای

چمن دار و مرتب و صاف و کوزه های سنگی و خیابانی که گردشگاه دکتر بود و صدای ناقوس کلیسا که طنین آن در همه این خاطرات نهفته بود، مرا خوشحال نمی کرد. گویی مقدسات ایام صباوت من که با آرامش و صلح آمیخته بود، ناگهان در برابر چشمانم دستخوش نهبه و غارت و انهدام و حرق و غرق شد و بقایای آن نیز به باد داده شد و هیچ گونه اثری از آثارش به جای نماند. صبح آن شب فرا رسید و باید خانه ای را که در خاطره ام آثار نیکویی باقی گذاشته و در آن از نفوذ و وجود و نشاط اگنر زوحی دمیده شده بود، ترک می گفتم. بدون تردید باید بار دیگر نیز به آنجا برگردم و شبی دیگر در آن به سر آرم؛ بلکه باید این گونه دیدارها را هرچه ممکن است بیشتر کرد؛ باید هرچند گاهی شبی در اتاق سابق خویش به سر یرم و تجدید خاطرات کنم، ولی دیگر روزگار سکونت و اقامت کردن در آن خانه برایم سپری شده بود. قلبم در هنگام گردآوری و بستن کتب و جامه هایی که هنوز در آنجا باقی بود و باید بسته بندی و به داور فرستاده می شد، سخت فشرده شد، به طوری که توانستم مراتب تأسف و افسردگی خویش را از یوریا هیپ بپوشانم که آنجا حاضر بود و با کمال مراقبت در یاری من می کوشید و قبل از از رفتن من خوشحال بود.

به هنگام وداع از اگنر و پدرش، با متأنیت شایسته مردان رفتار کردم و در کالسکه پستی عازم لندن نشتم. در موقع عبور کردن از شهر به قدری احساس محبت و صمیمیت در من تقویت شده بود که حتی از خاطرم گذشت که در سر راه به رقیب سابق خویش - یعنی آن قصاب، یک سکه پنج شیلینگی پول نوشابه بدهم. ولی او که ایستاده و مشغول وارد آوردن ضربات ساتور بر کنده بزرگ مغازه اش بود، به قدری بدھیت و هولناک به نظر می رسید و به علاوه آن دندانی که من در جلو دهانش خود کرده بودم، آنچنان او را بد ترکیب تر کرده بود که اندیشیدم او را به حال خود گذارم و بگذرم.

به خاطر دارم چون به راه افتادیم، مهمترین فکری که مرا به خود مشغول می داشت این بود که هرچه ممکن باشد در نظر کالسکه چی مسن تر جلوه کنم و با صدای کلفت با او صحبت نکته اخیر را با زحمت زیاد توانستم انجام دهم و منظور حاصل شد.

کالسکه چی سر صحبت را باز کرد:

- قریان، شما به لندن تشریف می بردید؟

با لحن مهرورزی و کوچک نوازی گفتم: بلی ویلیام (او را قبل از شناختم). به لندن می روم؛  
بعد از نیز به سافوک خواهم رفت.

- برای شکار؟

خودش خوب می دانست که در آن وقت سال جز شکار نهنگ چیز دیگری به دست نمی رسد، ولی در من تأثیری نیکو کرد.

خودی گرفتم و چنین جلوه دادم که بدون مقصود مسافت می کنم:  
- والله خودم هم نمی دانم، شاید تفنگی هم به این قصد به دست بگیرم.  
- چنانکه شنیده ام طیور خیلی ترسو هستند و زود فرار می کنند.  
- خودم هم همین را می خواستم بگویم.  
- قربان، شما به سافوک علاقه دارید؟

خودی گرفتم:

- بله، من اهل آنجا هستم.

- شنیده ام که نان شیرینی آنجا که در آن میوه هم می گذارند خیلی تعریفی است.  
اولین بار بود که چنین چیزی می شنیدم، ولی برای اینکه خود را از تک و تانیدازم و به علاوه از وطن خویش، به طور غیرمستقیم هم که شده، تکذیبی نکرده باشم و همچنین نشان دهم که از وضع آنجا بخوبی باخبرم، سری به عنوان تصدیق جنباندم که گویی می گوییم: بله، صحیح می فرمایید!

- کره اسب سافوک هم معروف است. می گویند که این اسبها به وزن خودشان به طلا می ارزند.  
شما از این اسبها در ایلخی ندارید که زیاد کنید؟  
- نه، نه.

- این آقایی که پشت من نشسته، عمدۀ فروش این حیوان است.  
آقای مورد بحث شخصی بود با یک چشم خوابیده که چانه بلندی داشت. کلاه سفیدی که لبه آن باریک بود بر سر و شلوار سبز لوله تفنگی ای به پا داشت که از سر قدم تا منتهای آن تکمه می خورد. شانه اش را از پشت درشکه چی چنان به من نزدیک ساخته بود که نفسش به پشت گردند می خودد. چون سرم را به جانب وی برگردانیدم، با آن چشم باز خویش، نگاه پرمعنی ای به من کرد.

ویلیام پرسید: این طور نیست؟

- گفتی من چه هستم؟

- کره های سافوک را مگر تخم کشی و عمدۀ فروشی نمی کنی؟  
- بله همین طور است. در دنیا اسبی نیست که من از آن تخم کشی نکرده باشم و همین طور هم

سگ، اسب و سگ، دو حیوانی هستند که من به آنها کمال علاقه را دارم. آنها همه‌چیز من هستند؛ هرچه تصور کنید از غذا گرفته تا نوشیدنی؛ از خانه و زندگی گرفته تا زن و بچه؛ از کتاب و حساب و چیق و خواب گرفته تا اتفه و غیره.

ویلیام مهار را تکانی داد و آهسته در گوش من گفت: معمولاً برای کسی که چنین شغل خطیری دارد، شایسته نیست که پشت سر من بشیند.

از لحن کلام او چنین دریافتم که می‌خواهد جای خود را به وی واگذارم، لذا از خجالت برافروختم و به به آن آقا گفتم که در صورتی که مایل باشد، حاضرم جایم را تقدیم کنم.

ویلیام گفت: قربان، البته اگر اجازه بفرمایید، گمان می‌کنم که این ترتیب خیلی بهتر باشد. این عقب‌نشینی را اولین شکست در زندگی خویش تلقی می‌کنم، زیرا موقعی که در کالسکه خانه این صندلی را برای خود می‌گرفتم، حتی پنج شیلینگ هم به منشی آنجا به عنوان انعام داده بودم. مخصوصاً این کار را کردم تا همه بیینند که چه پالتو شیک و شال گردن زیبایی پوشیده‌ام و زیب پیکر کالسکه شده‌ام. حال در اولین مرحله کارزار، جای خویش را به شخص ژنده‌پوش و بوگندویی تقدیم داشتم که تنها شایسته پهن دود دادن بود.

از این عمل خویش نوعی تغوفه عدم اعتماد به نفس نسبت به خود احساس کردم. این احساسات مرا در زندگی اغلب دچار شکست کرده و می‌کند. این احساس به هیچ وجه از خاطروم محظوظ نمی‌شود و مرا به خود مشغول می‌دارد. گرچه در سراسر آن مسافت سعی می‌کردم که از ته حلقوم سخن گویم و خویشن را مردی مسن و کامل العیار جلوه دهم، ولی در واقع همچنان بچه مانده بودم. گلقت کردن صدا متضمن هیچ‌گونه سودی نبود.

آن محل هم جای بدی نبود. چهار اسب چهار نعل در جلو من می‌دویدند؛ گذشته از اینها، هم تحصیل کرده و هم پولدار بودم؛ در ضمن به اطراف هم نگاه می‌کردم و آن مکانهایی که در راه پیمایی کنایی خود در آن بیتوهه کرده بودم از نظر می‌گذرانیدم؛ برای هریک از مناظر و منازل برجسته سر راه، خاطره مخصوصی در مخیله خود داشتم که فوری به یاد می‌آمد؛ چون در راه سواره از کنار مردمی می‌گذشتم که پیاده راه را گز می‌کردند و آنها نیز ناچار سرشان را بلند می‌کردند، سیمای آنها در نظرم آشنا جلوه می‌کرد؛ احساس می‌کردم بار دیگر دست سیاه و صالح یا سفیدگر سابق در زیر پیراهنم بر روی سینه، مرا سخت نگه داشته است؛ هنگامی که در خیابانهای تنگ چاثام یورتمه می‌رفتیم، نظرم به کوچه‌ای افتاد که آن موجود هیولاوش منزل داشت و کت مرا خرید. سر را جلو بدم تا آن محلی را ببینم که از آفتاب سوزان به سایه آن پنهان برد و منتظر

وصول کردن پول کت بودم. زمانی که بالاخره به یک منزلی لندن رسیدیم و از حوار سالم‌هاوس گذشتیم - یعنی مدرسه‌ای که آقای کریکل در آن شدادی می‌کرد، حاضر بودم دار و ندارم را بدhem تا اینکه قانوناً به من حق بدhenد به آن محوطه داخل شوم و او را چنان سخت بزنم تا له و لورده شود و همه اطفال آنجا را چون مرغان قفس آزاد سازم.

به سوی چهارراه «گولدن» واقع در نزدیکی «چیرینگ کراس» رسیدیم و سپس به یک کالسکه‌خانه وارد شدیم که در همان نزدیکی بود و بوی تا می‌داد. یک پیشخدمت مرا به اتاق عمومی هدایت کرد. از آنجا دختری مرا تا اتاق خواب کوچک مشایعت کرد. این اتاق بوی طوله می‌داد و نیز بسیار کوچک بود، به وصفی که به زندان بیشتر شباهت داشت. من هنوز از بی تجربگی خویش روحاً در عذاب بودم، زیرا هیچ‌کس گویی ملاحظه‌ای از من نداشت؛ دختر خدمتکار کاملاً نسبت به سخن من بی‌اعتنای بود؛ پیشخدمت که با من سابقه آشنایی هم داشت، مرا نصیحت می‌داد.

پیشخدمت بالحتی حاکی از اطمینان خاطر و اعتماد به خود گفت: خوب، حالا شام چه میل دارید؟ آقایان جوان عموماً طیور را بر همه چیز ترجیح می‌دهند. جو جه میل می‌فرمایید؟

با تفرعنی هرچه تمامتر گفتم که من از جو جه متفرقم.

با تیسمی پرمعنی، در عین اینکه سرش را به طرفی متمایل ساخته بود بیان داشت:

- آیا پاچه میل دارید؟ آقایان جوان معمولاً شیفته و فریفته پاچه هستند.

با کلفت‌ترین صدایی که از حلقوم بیرون می‌آمد به او سفارش یک کلت بره و سیب‌ازمینی با مخلفات دادم و ضمناً به او گفتم که از دختر بپرسد آیا برای آقای ترا تا و د کاپر فیلد نامه‌ای رسیده است! البته خودم می‌دانستم که خبری نیست، اما تظاهر کردن به این امر را نوعی آقایی و بزرگی می‌پنداشتم.

او بزودی بازگشت و اطلاع داد که نامه‌ای به این نشانی نرسیده است؛ ظاهراً بسیار تعجب کردم. او شروع کرد به چیدن سفره. ضمن چیدن سفره از من پرسید که تو شیدنی چه می‌خواهم. جواب دادم: یک لیوان لیموناد.

از این امر خوشحال شد، و من احساس کردم که این را فرصتی برای جمع کردن چند ته گیلاس در یک بطری و ریختن آن به حلق من بدیخت دید. این اندیشه از این لحظه به مغزم رسید که او پشت تخته‌ای رفت که مخصوص او بود و سخت مشغول تجزیه و ترکیب مایعات شد و مثل یک دواخانه‌چی که مشغول پیچیدن نسخه‌ای باشد یا معجونی تهیه کند، به کار

پرداخت. چون لیموناد به میان آمد و قدری نوشیدم، دیدم که خیلی بدطعم و بی معنی است. بدون تردید آب زیاد داشت، ولی از حجب و حیا توانستم اعتراض کنم و همان طور تا قطره آخر آن را نوشیدم.

پس از خوردن غذا فکری به سرم زد. تصمیم گرفتم به تماشاخانه بروم؛ به تماشاخانه «کاؤنٹ گاردن» رفتم. آنجا نمایش ژول سزار را با یک نمایش پاتومیم<sup>۱</sup> نشان می دادند. مشاهده رومیهای نیکو که به عوض آنکه در مدرسه و تزد معلم لاتین نوشهای آنها را بخوانم، در مقابل من قدم می زندند، در من تأثیری خاص و خوش بخشید. این چیزها، آمیخته با اسرار و تصورات دور و درازی که در این نمایشنامه جلوه گری می کرد و تأثیر اشعاری که در سراسر این اثر جاودانی موجود است، با روشنایی زیاد و موسیقی و ازدحام جمعیت و تغییرات صحنه، به قدری مراگیج و واله ساخته و به عوالم بالا برده بود که چون ساعت دوازده شب از تئاتر وارد خیابان شدم، در آن هوای بارانی احساس کردم که گویی از ابرها به زیر آمده‌ام؛ پنداری قرنها در بهشتی زندگی شاعرانه‌ای داشته‌ام و اکنون داخل آب و شتک و بهم خوردن چترها و مصادف شدن با مردم و گذشتن از پهلوی کالسکه‌ها و سرو صدای عجیب و غریب و داد و فریاد درشکه‌چیها و گل و شل و بدیختی شده‌ام.

در خیابان، لحظه‌ای حیران و مبهوت جلو یک در می ایستادم؛ مثل اینکه در روی زمین فردی غریب بودم. اما فشارهای مردم از جوانب مختلف مرا به خود آورد و به سوی کالسکه‌خانه روان شدم. در راه همه افکارم به آنچه در تماشاخانه دیده بودم متوجه بود. بعد از شام، باز تا یک ساعت بعد از نصف شب در اتاق عمومی نشتم و خاطرات آن نمایشنامه را تجدید کردم؛ ضمناً به آتش بخاری دیواری نظر دوخته بودم.

نمی‌دانم به چه علت مناظر نمایش، خاطرات دوران گذشته‌ام را در نظرم مجسم می‌ساخت. به همین جهت به قدری غرق در تفکرات و تجسمات بودم که نفهمیدم آن جوان خوشلباس و خوش‌هیکل در عالم واقعیت داخل شد یا به محیله من چنین چیزی رسید. ولی بدون اینکه ملتفت ورود او شوم، احساس کردم که او نزدیک من است و هنوز هم نشسته است و خیره به آتش نگاه می‌کند.

عاقبت برای رفتن به رختخواب از جای برخاستم. این عمل باعث خوشحالی پیشخدمت

۱. نوعی نمایش است که در آن نباید سخنی گفته شود و تمام احساسات گفتنیها باید با حرکات نشان داده شود.

خواب آلو دی شد که پنداری در شلوارش حشره‌ای موجود بود و مرتب زانوها یش را تکان می‌داد و به این طرف و آن طرف می‌برد. ضمن رفتن بهسوی در، از کنار شخصی که داخل اتاق شده بود گذشتم. او را از نزدیک دیدم. بهسوی وی برگشتم و دو سه قدمی بهسوی او رفتم. بار دیگر به او خیره شدم. او مرا نشناخت، اما من فوری او را شناختم.

اگر وقت دیگری بود، نزد خود حساب می‌کردم که شاید او نباشد یا در صحبت کردن با او تردید و دودلی نشان می‌دادم و آن را موکول به روز بعد می‌کردم. حتی ممکن بود که همین تردید و دودلی باعث شود که هرگز با او مواجه نشوم. ولی در آن حالت بخصوص و افکاری که آن شب تحت تأثیر نمایش داشتم که هنوز هم حمایت و پشتیبانیهای سابق او چنان در خاطرم تازه و برجسته شد که خواستم از وی تشکر کنم و حق‌شناصی خویش را ابراز کنم. به علاوه محبت سرشار من نسبت به او طغیان کرد و از سینه‌ام شراره کشید. بهسوی او روانه شدم. همچنان‌که قلبم بشدت و با سرعت می‌زد گفتم: استیرفورث خودتی؟

نگاهی شبیه به نگاههای سابق به سویم داشت، ولی گویا مرا نشناخت.

گفتم: می‌ترسم که مرا فراموش کرده باشی.

نگاهان با تعجب گفت: عجب! راستی کاپرفیلد!

دستهای او را سخت در دست فشدم. اما اگر از آن تمی‌ترسیدم که موجب تکدر خاطر وی شوم، حتی دست به گردنش می‌انداختم و می‌گریستم.

- هرگز تا به این حد خوشحال نشده بودم! استیرفورث عزیزم، به قدری از دیدن تو خرسندم

که حدی ندارد!

دستهای مرا سخت فشرد و اظهار داشت:

- من هم از دیدن تو شادم! کاپرفیلد، دوست عزیزم، زیاد دست و پای خود را گم نکن. آرام باش.

دیدم که از مشاهده آثار بهجهت و خرسندی من، او نیز متأثر شده و خوشحال است. با وجود اینکه تصمیم داشتم هیچ گریه نکنم، به گریه افتادم. ناچار اشکهای خود را پاک کردم. به منظور اینکه احساسات و هیجان خویش را مخفی کنم، با صدای بلند خنديدم و در کنار هم نشستیم.

با دست روی شانه‌ام زد و گفت: خوب تو کجا، اینجا کجا؟

- من امروز با کالسکهای رسیدم که از کانتربوری می‌آمد. عمه‌ام اکنون مرا به فرزندی قبول

کرده است. تازه تحصیلاتم را در کانتربوری تکمیل کردم. استیرفورث تو اینجا چه کار می‌کنی؟  
- من دانشجوی دانشکده آکسفورد هستم. در آنجا گاهی از تحصیل خسته می‌شوم و نزد مادرم می‌روم. کاپرفیلد تو از نظر لباس و قیافه، قیامت شده‌ای. حالا که در قیافه تو دقیق می‌شوم، می‌بینم تغییری نکرده‌ای؛ همان‌طور هستی که بودی.

- اما من تو را تا دیدم شناختم. هیچ‌کس ممکن نیست شخصی مثل تو را فراموش کند.  
انگستان خویش را در میان چینهای زلف خود فرو کرد و خندان گفت: خوب، حالا دارم نزد مادرم می‌روم. او در کنار شهر منزل دارد. چون راه خیلی خراب است و خانه ما هم خیلی شلوغ است، بهتر دیدم که امشب را در اینجا بمانم. هنوز شش ساعت نیست که وارد شهر شده‌ام. این مدت نیز در تماشاخانه مشغول خمیازه کشیدن و چرت زدن بودم.  
- من هم آنجا بودم، در کاونت گاردن. چه نمایش زیبا و جذابی! چه تزیینات و صحنه‌های خوبی!

استیرفورث از ته دل خنده‌ای کرد.

دستی به شانه‌ام زد:

- دی‌وی جوان و عزیز من، تو هنوز بجهه‌ای. من هم در کاونت گاردن بودم؛ هیچ بازی یا نمایشی بدتر از آن در دنیا نیست. اوهو! پس، با تو هستم!  
جمله اخیر خطاب به پیشخدمت بود. پیشخدمت در این مدت از دور حرکات ما را می‌نگریست. با احترام تمام جلو آمد.

- دوست مرا در کجا جا داده‌اید؟

- ببخشید قریان، چه فرمایشی بود؟

- این دوست من در کدام اتاق منزل دارد؟ شماره اتاقش چیست؟ مقصودم را که می‌فهمی!  
پیشخدمت بالحنی که حاکی از پوزش و طلب مغفرت بود گفت: عرض کنم که آقای کاپرفیلد فعلاً در اتاق چهل و چهار منزل دارند.

- مردیکه، چرا آقای کاپرفیلد را در آن هلندویی روی سر طویله چسبانیده‌ای؟  
با همان لحن معدرت خواهی گفت: قریان ببخشید، بنده مستحضر نبودم که حضرت آقای کاپرفیلد، فرد متخصصی هستند. در صورتی که صلاح بدانید، شماره هفتاد و دو را به ایشان می‌دهم؛ همان اتاق پهلوی اتاق شما.  
- البته که صلاح می‌دانم؛ فوری.

پیشخدمت فوراً رفت تا ترتیب نقل و انتقال را بدهد. استیرفورث از اینکه مرا در آن اتاق روی اصطبل جای داده اند خیلی خنده دید. دستی روی شانه ام زد و باز مدتی خنده دید. سپس مرا برای صرف کردن صحابه دعوت کرد. از این دعوت بسیار خوشحال شدم و به خود بالیدم. چون دیروقت بود، هر یک شمعی برداشتیم و به سوی اتاقها روانه شدیم. در آستانه اتاق استیرفورث، با صمیمیت از هم جدا شدیم. من داخل اتاق خویش شدم. این اتاق خیلی بهتر از اولی بود؛ بوی طویله نمی داد؛ یک تختخواب دونفری و تعداد زیادی بالش در آن بود. صبح خیلی زود به واسطه سر و صدای درشکه ها بیدار شدم که بر روی ستگفرش خیابان مشرف بر اتاقم در حرکت بودند و باعث آن می شدند که در عالم رؤیا، خواب رعد و برق و خدایان رومی را ببینم.



## فصل بیستم

### خانه استیرفورث

چون سر ساعت هشت کلفت در اتاق را زد و اعلام داشت که آب گرم برای اصلاح کردن صورت حاضر است، از اینکه ریش نداشتم غم بر دلم نشست. در رختخواب از فروط خجالت سرخ شدم. خستنگام پوشیدن لباس برایم سوءظن حاصل شد که شاید او در عین اینکه این را اعلام می‌کرد، زیرلب می‌خندید. وقتی که در پلکان از کنار اورده می‌شدم، خود را سخت جمع کردم و ترسان و شرمنده بودم، چنانکه گویی مرتكب جنایتی شده‌ام. به قدری از اینکه جوانتر از آن هستم که خود میل دارم متأثر شدم که تا مدتی نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که هنگام رفتن برای صرف کردن صبحانه از کنار آن دختر که مشغول جارو کردن بود بگذرم یا نه. خود را با تماشای تابلو شارل اول پادشاه انگلستان مشغول کردم که بر روی اسب نشسته و کالسکه‌های بسیاری او را محاصره کرده بود. و باران تندي هم می‌بارید و او در چنان باران شدیدی هنوز هیمنه و وقار سلطنت را حفظ کرده و گویی هیچ خیس نشده بود. عاقبت پیشخدمت آمد و مرا صدازد و گفت که آقایی در انتظار من نشسته است.

استیرفورث در تالار عمومی نبود، بلکه در یک اتاق خصوصی خیلی زیبا و مجلل نشسته بود که با پرده‌های سرخ و قالیهای شرقی مزین شده و بخاری دیواری، آن را خوب گرم کرده بود. یک میز در میان اتاق دیدم که بر آن همه قسم خوردنی مخصوص صبحانه گذاشته بودند. وضع

اتاق و صبحانه و استیرفورث همه در آینه گرد دیواری منعکس شده بود. ابتدا از وجود خویش بسیار شرمند شدم، زیرا استیرفورث به قدری از خود راضی و متفرعن بود که پنداری مردی است کامل. ضمناً ظریف و به اصطلاح معروف آقا بود و نسبت به من از هر لحظه رجحان داشت (مخصوصاً از حیث سن)، اما رفتار خوش و مناسب او بزودی این حالت را برطرف ساخت. تغییر بسیار مطلوبی که با ظهور او در این کالسکه خانه برای من حاصل شده بود و مقایسه آن با وضع دیروز، چنان بود که نتوانستم از تحسین کردن وی خودداری کنم. رفتار خوش و مطلوب پیشخدمت چنان بود که هیچ گاه به عمر ندیده بودم پیشخدمتی نسبت به من اینقدر بالادب رفتار کند. به طوری با تکلف از ما پذیرایی می کرد که پنداری نمی خواست آب در دل ما تکان بخورد.

چون تنها شدیم، استیرفورث گفت: خوب کاپرفیلد، حالا می خواهم ببینم به چه کاری مشغول هستی و کجا می روی! به قدری تو را دوست دارم مثل اینکه یکی از خویشان من هستی. از اینکه او هنوز نسبت به من علاقه مند است چنان مسروش شدم که نمی دانستم چه کنم. به او گفتم که عمه ام عاقبت چگونه به این فکر افتاد که باید برای باز شدن چشم و گوش مسافرتی در پیش گیرم. حالا آزادم که مدتی به سیر و سیاحت پردازم.

- خوب، حالا که عجله ای در کار نداری، بیا به خانه ما در «های گیت» دو سه روزی آنجا بمان. تو قطعاً از مادر من بدتر نخواهد آمد. او از من بسیار تمجید می کند و بسیار به وجود من مفتخر است، ولی تو البته این رفتار او را به چشم اغماس نگاه خواهی کرد. او که حتماً از تو خوش خواهد آمد.

خندان گفتم: ان شاء الله که همین طور باشد و ایشان هم نسبت به من همین لطفی را که تو داری.

- اوه! او از هر کس که مرا دوست بدارد خوشش می آید.

- پس من نیز از دوستان ایشان خواهم شد.

- خوب، بیا و این حرف خود را ثابت کن. بیا برویم و جاهای دیدنی لندن را تماشا کنیم. بعد با کالسکه به های گیت خواهیم رفت.

بدشواری ممکن بود باور کنم که چنین خوشبختی ای نصیبیم شده است. می ترسیدم مبادا از خواب بیدار شوم و خویشن را در اتاق شماره چهل و چهار بیابان، یا همان پیشخدمت کذا بیاید و مرا بیدار کند و سپس قهوه صبحانه خویش را در همان تالار عمومی صرف کنم. پس از

آنکه نامه‌ای به عمه‌ام توشتم و در آن از بخت مساعد و برخورد کردن با یکی از دوستان و همکلاس‌های سابق یاد کردم و دعوتی که از من به عمل آمده است، در کالسکه سوار شدیم و یک پانوراما<sup>۱</sup> و بعضی امکنه دیدتی دیگر را بازدید کردیم؛ ضمناً به موزه بریتانیا نیز سری زدیم. آنجا من از اطلاعات وسیع استیرفورث در هر رشته هنر دچار شگفتی شدم. اما شگفتی من از اینکه او هیچ اهمیتی به آن نمی‌دهد - پنداری آنها اطلاعاتی بسیار پیش‌پافتاده و عمومی است - بیشتر می‌شد.

گفتم: استیرفورث، تو در امتحانات دانشکده یقیناً نمرات بسیار عالی‌ای خواهی گرفت. شاید هم اکنون که اینجا هستی، امتحانات را به همین منوال گذرانیده باشی. البته اولیای مدرسه هم حق دارند که به داشتن چنین شاگردی افتخار کنند.

با صدای بلند گفت: من و این چیزها؟ هرگز! دی‌زی<sup>۲</sup> بدت نیاید که من تو را این طور صدا می‌کنم!  
- نه، هرگز.

خندان گفت: تو بچه خوبی هستی! دی‌زی، اصلاً دلم نمی‌خواهد که در مدرسه بین اقران از این حیث انگشت‌نما شوم. به اندازه کافی درسها را خوانده‌ام. حالا دیگر زندگی هم برایم خسته‌کننده شده است.

شروع کردم به یک سلسله تحسین و تعجیل کردن:  
- اما شهرت و افتخار ...

استیرفورث با خنده بلندتری گفت: دی‌زی، راستی که یک شاعر تمام عیار حسابی شده‌ای اچه رنج ییهوده‌ای است که کسی به خود زحمت دهد تا از سه چهار نفر کلاه خشته<sup>۳</sup> نمره خوب بگیرد. ما این افتخار را به دیگران بخشیدیم و دوستی بر طبق اخلاص تقدیم کردیم. از اشتباه خویش بسیار شرمنده و سرخ شدم. فوری موضوع صحبت را تغییر دادم. خوشبختانه این عمل چندان اشکالی نداشت، زیرا استیرفورث پیوسته شاخ به شاخ می‌پرید و در هر مورد کاملاً لاابالی بود. این اخلاق او به تصور من کم‌نظیر بود.  
بعد از گردش و تماشا، ناهار صرف کردیم. روز کوتاه زمستانی زود گذشت. هواگرگ و میش

۱. پانوراما (Panorama) روشی است در نورپردازی بر تابلوهای نقاشی که تور را به شیوه‌ای بر تابلو می‌تابانند که در نظر دارای برجستگی و جلای بخصوصی جلوه می‌کند. در اروپا موزه‌های نقاشی‌ای را که با این طریقه نوراندازی تهیه شده‌اند، پانوراما می‌نامند.

۲. منخفف یا اختصار دیوید است.  
۳. کلاه استادی. م.

بود که کالسکه در جلو یک خانه آجری قدیمی توقف کرد که همان منزل آنها واقع در هایگت باشد و بر افزار تپه‌ای قرار گرفته بود، خانم نسبتاً مسنی در آستانه در ایستاده بود که از عمرش چندان زیاد هم نگذشته بود و چهره‌ای داشت که در آن آثار اشرافیت و غرور هویدا بود. استیرفورث را در آغوش گرفت و خوشامد گفت: جیمز عزیزم.

استیرفورث مرا به مادرش معرفی کرد و مادرش هم با کمال خوشرویی به من خوشامد گفت. آن بنا قدیمی ساز و زیبا و بسیار آرام بود. از پنجره‌اتاق خویش لندن را زیر پای خود مانند قطعه بزرگی از بخار آب می‌دیدم که در مسافتی دور واقع شده باشد. در میان این بخار، بعضی نقاط درخششته واقع شده بود. ضمن عوض کردن لباس، فرصتی یافتم که اتاق را برانداز کنم. اثاث اتاق قدیمی و دارای نقاشیهای قاب شده‌ای بود که تصور کردم باید کار زمان دوشیزگی مادر استیرفورث باشد. چند تصویر سیاه قلم از خانمهایی که کلاه گیس بر سر داشتند و لباس دکولته پوشیده و در رفت و آمد بودند، به دیوار نصب شده بود. بلا فاصله برای صرف شام مرا صدای زدن. در اتاق ناهارخوری خاتم دیگری توجه مرا جلب کرد که قدی کوتاه و موهای سیاه و چهره‌ای جذاب داشت. شاید علت این امر، دیدار ناگهانی وی بود؛ شاید هم ناشی از این بود که بر سر میز مقابل وی نشستم؛ شاید هم قیافه او جالب بود. گیسوان سیاه و چشمان گیرای سیاهی داشت؛ لاغر و باریک بود؛ جای زخمی هم روی لب بالا داشت. این اثر باستی از خیلی پیش بر لب وی پدید آمده باشد، زیرا بدشواری دیده می‌شد و اثر آن با گذشت زمان تقریباً از بین رفته بود. شاید در ابتدا جای زخم از قسمت فوقانی لب بالا تا چانه امتداد داشته است، ولی اکنون از این طرف میز فقط جای آن در قسمت بالای لب دیده می‌شد. علت نیز این بود که کمی لب فوقانی را تغییر شکل داده بود. حدس زدم که باید سی سال داشته باشد و خیلی هم دلش شوهر بخواهد؛ کمی از سکه افتاده بود، گفتی خانه‌ای است که سالهاست برای اجاره آماده است، ولی کسی در آن سکونت نگزیده؛ با این همه - همچنانکه یادآور شدم - بدترکیب نبود؛ لاغری او به واسطه آتش درونش بود پندازی از دیدگان گودافتاده‌اش روزی به خارج داشت.

او با نام بانو دارتل به من معرفی شد، ولی استیرفورث و مادرش او را روزا می‌خواندند. سپس بر من آشکار شد که وی در همان خانه سکنا دارد و مدتهای مديدة است که ندیمه و همدم بانو استیرفورث است. به نظر من چنین می‌رسید که اگر چیزی بخواهد، هرگز آن را به طور صریح و روشن در میان نمی‌نهد، بلکه با اشاره و طعنه و کنایه منظور خویش را می‌فهماند. مثلاً هنگامی که مدام استیرفورث از روی مزاج و مطابقه چنین گوشزد کرد که می‌ترسد مبادا پرسش

در دانشگاه خراب و به شب زنده داری دچار شود، بی‌درنگ یانو دارتل چنین گفت: راستی؟ می‌دانید که من در این باره کاملاً بی‌اطلاع هستم، فقط برای کسب اطلاع می‌خواستم بپرسم که آیا همه شاگردان آنجا به این نحو زندگی می‌کنند؟

بانو استیرفورث با خوسردی تمام گفت: نه! آنها تحصیل می‌کنند تا خود را برای کارهای دشواری آماده سازند که در آتیه منتظر آنهاست.

- اوه، بلی! کاملاً درست است. مگر گمان من درست نبود؟ من این سؤال را من باب کسب اطلاع عرض کردم. واقعاً این مطلب حقیقت دارد؟  
بانو استیرفورث پرسید: واقعاً کدام مطلب؟

- او! پس می‌خواهید بگویید که این طور نیست؟ خیلی خوب، بسیار خوشحالم که این طور نیست! حالا تکلیف خود را فهمیدم! فایده این سؤالات این است که من دیگر هرگز به کسی اجازه نخواهم داد که در حضور من از هرزگی و عیاری و ولگردی زندگی تحصیلی چیزی بگوید.

بانو استیرفورث اظهار داشت: و همین طور هم هست. سریرست بچه من مردی است محترم و شریف و باوجودان. در صورتی که به فرزند خویش اعتماد کامل نداشته باشم، به او دارم.  
بانو دارتل بیان داشت: واقعاً او شخصی باوجودان است؟ به طور قطع و یقین چنین است؟

- بلی، من از این موضوع اطمینان کامل دارم.  
- پس بسیار خوب! چه راحت شدم! واقعاً باوجودان است؟ پس او چیز نیست (البته در صورتی که او باوجودان باشد، این طور نمی‌شود). از این به بعد نظر من نسبت به او تغییر خواهد کرد. شما نمی‌توانید تصور کنید که در نظر من، این موضوع وجودان داشتن وی چقدر به مقام و متزلت او می‌افزاید.

در هر مبحث، بانو دارتل استیضاحات و مخالفتهای خویش را با این لحن پراستفاده و پرطعنه بیان می‌داشت. حتی در برابر استیرفورث و به هنگام صحبت با او نیز ذره‌ای عقب‌نشیمنی نمی‌کرد. پس از اندک مدتی شاهد این صحنه، یعنی صحبت کردن او با استیرفورث هم بودم. پس از صرف کردن شام، استیرفورث با من درخصوص مسافرتی صحبت کرد که در پیش داشتم، در ضمن صحبت کردن گفتم که برای من موجب کمال خوشوقتی است که او هم در این مسافرت با من همراه باشد. همچنین گفتم که قصد من از این مسافرت، دیدار دایه پیرم است. راجع به خانواده آقای پگاتی نیز توضیحاتی دادم و یادآور شدم که استیرفورث نیز او را دیده است.

- او همان ملاحی است که یکبار هم به مدرسه آمد.

- او! همان دهاتی ساده‌دل که پرسش را هم همراه آورده بود؟

- نه، او برادرزاده‌اش بود، ولی او را به پسری قبول کرده است. او خواهرزاده زیبایی هم دارد که او را نیز به دختری قبول کرده است. خلاصه خانه‌اش یا بهتر بگوییم کشتی او (چون در یک کشتی منزل دارد که در خشکی قرار گرفته)، پرسکنه است. همه آنها مشمول مهمان‌توازی و مهربانی او هستند. تو هم اگر با من بیایی، از دیدن آن خانه لذت خواهی برد.

استیرفورث گفت: حتماً! شاید من هم بیایم. حالا ببینم چه می‌شود. حداقل به یک مسافرت که می‌ارزد (حالا لذت مسافرت و مصاحبت با توبه کنار). انسان باید برود و این مردم و زندگی آنها را از نزدیک ببیند.

از شنیدن این گفتار، قلبم از خوشحالی شروع به تپیدن کرد. ولی بانو دارتل فوری از شنیدن «این مردم و زندگی آنها» گوش خود را تیز و آغاز سخن کرد:

- او راستی! بگو ببینم که واقعاً چطور مردمی هستند؟

استیرفورث پرسید: کی؟

- همانها! اینها چطور مردمی هستند؟ حیوانند یا از ما متمایزند؟ من خیلی شایق هستم که بدانم اینها چگونه مردمی هستند.

استیرفورث جواب داد: بین ما و آنها بدون هیچ‌گونه تردید، تفاوت زیادی هست. آنها مثل ما حساس و فهیم نیستند؛ مثل ما از هر حادثه جزئی‌ای متأثر نمی‌شوند و احساس تأثیر یا فهم نکات نمی‌کنند؛ ولی با وجود این باید خیلی مردم شرافتمند و با وجودانی باشند؛ بعضیها خیلی از این صفت آنان تمجید می‌کنند و من نیز نمی‌خواهم که با آنها مخالفتی کرده باشم؛ روح آنها چندان دقیق و حساس نیست؛ شاید خود آنها نیز از این پوست‌کلفتی خود راضی و خوشوقت باشند، زیرا به همین مناسبت از ناکامیها متأثر نمی‌شوند.

بانو دارتل اظهار داشت: واقعاً! خوب شد که این را هم دانستیم. خیلی جای خوشوقتی است که آنها از دیدن مصایب ناراحت نمی‌شوند! گاه من از دیدن بلایا و مصایب آنها گرفتار اضطراب می‌شدم؛ حالا دیگر به هیچ‌وجه دچار تشویش خاطر نخواهم شد. انسان هر روز چیزهای تازه و نشنیده می‌شنود. سابقاً من در این امر تردید داشتم، اما حالا دیگر قانع شدم. اکنون می‌بینید که از این مبحث بی‌خبر بودم و پرسیدم و دریافتیم. همین از منافع سوال کردن است، این طور نیست؟ یقین حاصل کردم که استیرفورث سخنان فوق را فقط به دلیل مزاح کردن و از میدان در کردن

بانو دارتل گفت. او رفت و استیرفورث و من، تنها در کنار بخاری نشستیم. منتظر بودم که راجع به همین مبحث سخن به میان آورد، ولی برخلاف انتظار من پرسید که عقیده‌ام راجع به بانو دارتل چیست؟

- خیلی باهوش به نظر می‌رسد، چنین نیست؟

- باهوش اهر جزئی سختی را مبدل به تیشتری می‌کند و به واسطه داشتن همین عادت در این چند سال مانند دوک شده و مثل مرتاضان هندی مبدل به سوزن شده است. او از زرنگی به چاه افتد و همین طور خود را می‌خورد. همه حرفهای او و همه حرکاتش و خلاصه همه چیزش گوشدار و باکنایه و نیش است، اصلاً همه وجودش گوشه و تیزی است.

- چه بریدگی زیبایی بر لب دارد!

- بلی آن هم تحفه من است.

- قطعاً من غیرعمد و اتفاقی صورت گرفته.

- نه، من بچه بودم. او مرا خشنماک ساخت، من هم چکشی را به جانب او پرتاب کدم. معلوم است که آن وقت چیزفهم‌تر از حالا بودم.

از عنوان کردن این موضوع بسیار نادم شدم، ولی خوب در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم.

- از آن وقت تاکنون جای آن بر صورت او باقی است؛ تا گور هم با او خواهد بود (البته در صورتی که بتوان باور کرد که روزی بتواند راحت بخوابد). من باور نمی‌کنم که حتی یک آن هم آرام بنشیند. او بچه بی‌مادری است از خریشان پدرم. چون پدرم مرد، ناچار مادرم او را آورد که خودش تنها نباشد. دو سه هزار لیره هم پول دارد که منافع آن را هر سال به جیب می‌ریزد. این سرگذشت بانو دارتل است.

گفتم: مطمئن هستم که او، تو را چون برادر دوست دارد.

همان‌طور که دیدگانش را به آتش دوخته بود گفت: ها! بعضی برادرها هستند که در نظر شخص، ارزش پول سیاه را هم ندارند و بعضی دوستها هم، کاپر فیلد، چرا هیچ چیز نمی‌خوری؟ خوب دی‌زی، حالا به سلامتی تو می‌نوشیم!

تبسم مخصوصی بر چهره‌اش نقش بست. باز همان حالت و قیافه همیشگی را به خود گرفت.

موقعی که برای صرف کردن چای پایین آمدیم، نتوانستم از نگاه کردن به اثر بریدگی بر لب

بانو دارتل خودداری کنم. بزودی دریافتم که این بریدگی یک نوع حساسیت بخصوص دارد. به مجرد اینکه رنگ از روی او می‌پرید، اولین محلی که در چهره‌اش تغییر رنگ می‌داد همان بریدگی بود. اثر بریدگی رنگ سرب به خود می‌گرفت؛ خستنگ طویل و کشیده می‌شد. مانند آن بود که جوهری غیرمرئی بولب کشیده و اکنون آن را در مقابل حرارت آتش گرفته است. بین استیرفورث و او که نرد می‌باختند و طاس می‌ریختند، اختلاف نظری حاصل شد. در همین ضمن دیدم که رنگش پرید و جای زخم کشیده شد. سپس باز توفان خواهد و آبها از آسیاب افتاد و او حالت طبیعی خویش را بازیافت.

از مشاهده کمال علاقه و محبت بانو استیرفورث نسبت به پرسش چندان تعجبی نکردم. چنان دلباخته پرسش بود که تمی خواست درباره موضوع دیگری صحبت بدارد. عکس طفویل استیرفورث را از صندوقچه‌ای بیرون آورد و به من نشان داد؛ چند تار موی او را هم نگاه داشته بود؛ عکس زمان مدرسه او را - یعنی همان ایامی که برای اولین بار با او مصادف شدم - نیز به من نشان داد؛ عکس جدیدی هم از او به روی سینه‌اش آویزان داشت؛ کلیه نامه‌هایی را که از ابتدای کنون برای او نوشته بود، در کشو میز تحریر کوچکی نزدیک صندلی اش که پهلوی بخاری بود، گرد آورده بود. حتی مایل بود که بعضی از قسمتهای آنها را برای من بخواند. من نیز از این موضوع بسیار مسرور بودم، ولی استیرفورث خویشتن را به میان انداخت و مانع شد.

استیرفورث و دارتل با هم نردبازی می‌کردند و بانو استیرفورث و من هم سر میز با هم صحبت می‌کردیم. او به من گفت: به طوری که پسrom به من گفته است، شما در مدرسه آقای کریکل با هم آشنا شده‌اید. واقعاً هم هنوز یادم می‌آید که در آن زمان از یکی از بچه‌های مدرسه خود که از او کوچکتر بود، خیلی صحبت می‌کرد، گویی علاقه‌ای وافر نسبت به او دارد. ولی نام شما در خاطرم نمانده است.

گفتم: خانم، آن وقتها او نسبت به من خیلی با جوانمردی و نهایت کوچکنوایی رفتار می‌کرد. من نیز حقیقتاً تیازمند چنین دوستی بودم. بدون مساعدت و محبت او، بکلی از دست می‌رفتم.

بانو استیرفورث با غرور و افتخاری تمام گفت: بلی! همیشه نسبت به همه جوانمرد است. با کمال صداقت این بیانات را تصدیق کردم. او هم می‌دانست که تصدیقهای من از روی واقعیت و صداقت است. حرکات وی شاهد این مدعای بود. به همین جهت بین ما صمیمیت پا گرفت. ولی در موقع تمجید کردن از او، باز حالت غرور خویش را باز می‌یافت و بار دیگر

همه چیز را فراموش می‌کرد.

- آن مدرسه مناسب من و همچنین مطابق شئون وی نبود؛ خیلی هم برای او کسر شأن بود. اما آن مدرسه موقتاً دارای مزایایی بود که به این عیبها می‌چریید. چون پسر من دارای روحی بلند و غروری مخصوص بود، لازم می‌آمد که او را در مدرسه‌ای بگذاریم که رئیس آن رحجان و برتری وی را نسبت به خود احساس کند و همواره آن را مد نظر داشته باشد و از خم شدن و تعظیم کردن در مقابل وی روگردان نباشد. این شخص همان آقای کریکل بود.

فوری دریافت که آقای کریکل مناسبترین کسی بود که می‌توانست این نظر را تأمین کند. اما این موضوع توانست به مراتب تنفر من از او چیزی بیفزاید. حتی بالعکس نزد خود اندیشیدم که اگر بتوان در آقای کریکل حسنی یافت، همانا گردن نهادن و خم شدن در مقابل شخصی عناد و غیرقابل انعطاف مانند استیرفورث است.

خاتم عاشق، باز با سخن خویش ادامه داد:

- قابلیت و شایستگی برجسته‌ای که در پسر من به وديعه نهاده شده بود، در آنجا با غروری مناسب و احساس برتری و بزرگی کامل آمیخته شد. البته در برخورد کردن با موانع و آنچه سد راه او در نیل به مقصد باشد، سخت مبارزه می‌کرد. ولی در آنجا دیگر چنین کوششی لازم نبود؛ در آنجا بر همه چیز تفوق داشت؛ مقامی شامخ و بلند داشت. بتایران سعی کرد تا شایسته این مقام شود. اکنون او با آن تغییرات مناسب، در برایر شما ایستاده است.

با کمال صداقت و از صمیم دل، این گفتار او را تصدیق کردم.

- پس پسرم به دلخواه خود و بی‌هیچ اجباری قادر است که هرگاه آهنگ کند، درنتیجه خصایلی که در تربیت مدرسه اول کسب کرده، از کلیه رقبا پیش افتاد و همه موانع را از جلو خود بردارد. آقای کاپرفیلد، پسرم گفت که شما در مدرسه نسبت به او علاقه و اخلاص وافر داشتید و دیروز هم شما خود را همچنان که اشک در چشمانتان حلقه زده بود به او شناسانیدید. اگر از مشاهده این حقیقت دچار شگفتی نشوم که پسرم در دیگران تأثیری فوق العاده داشته و محبت و احترام آنان را به خود جلب کرده است، شاید حمل بر مراتب محبت مادری شود. ولی اکنون که شما بر مراتب شایستگی و بزرگی او اذعان دارید، با مراتب احترام مفرط شما که در مقابل من نسبت به او ابراز می‌کنید، دیگر این امر برای من مسلم شده است. از حضور شما در اینجا بسیار خوشوقتم و مطمئن باشید که او هم نسبت به شما همین‌گونه احساسات را دارد. شما به درستی و حمایت وی اطمینان داشته باشید و از هیچ خطری نهراشید.

بانو دارتل به همان طریق که در همه امور مربوط به خود، کمال حرارت را نشان می‌داد و با تمامی دل می‌کوشید، نزد هم بازی می‌کرد. اگر در اولین دیدار او را در حال بازی ترد می‌دیدم، حتماً می‌اندیشیدم که او به واسطهٔ حرارتی که در این بازی دارد خود را به این حال و روز اندادته و به همین مناسبت این قدر لاغر شده و چشمانتش از حدقه بیرون آمده است. ولی او در عین حال که همهٔ صحبت‌های ما را می‌شنید، کوچکترین حرکت صورت مرا در حین شنیدن سخنان بانو استیرفورث - که آن را چون عسل می‌خوردم و به همین جهت مورد عنایت او واقع شده بودم - مشاهده می‌کرد. از این لحاظ که مورد لطف و عنایت بانو استیرفورث قرار گرفته بودم، خویشن را مستتر از آن یافتم که تاکنون می‌پنداشتم.

خیلی از شب گذشته بود که یک سینی محتوی چند گیلاس و چند تنگ آوردن. استیرفورث کنار بخاری نشست و یا صداقتی کامل اظهار داشت که می‌کوشد تا بلکه در این مسافت با من همراه باشد. ضمناً گفت که عجله هم لازم نیست؛ یک هفته در منزل آنها توقف و بعد حرکت می‌کنیم. بانو استیرفورث نیز این را تصدیق کرد. در حین صحبت کردن، استیرفورث بیش از چند بار مرا به همان نام دی‌زی خطاب کرد و این باعث شد که بانو دارتل از پوست خود بیرون آید: - آقای کاپرفیلد، واقعاً این اسم مستعار شماست؟ علت اینکه شما را به این اسم خطاب می‌کنند چیست؟ علت آن - آه - این نیست که شما خیلی جوان و معصوم هستید؟ من در فهم کردن این مسائل خیلی کندذهن هستم.

بسیار سرخ شدم و گفتم که گمان می‌کنم علت آن همان باشد که ایشان گفتند.

- اوها خیلی خوشحالم از اینکه علت آن را فهمیدم! علت این سوال من تنها برای کسب کردن اطلاع است. دانستن هر مطلبی برایم لذت دارد. او شما را جوان و معصوم می‌داند و از این گذشته، شما دوست او هستیدا این رفتاری بسیار نیکو و مطلوب است.

پس از تذکر دادن این نکات، بلا فاصله رفت تا بخوابد. بانو استیرفورث هم به همین منوال ما را تنها گذاشت. استیرفورث و من نیز پس از آنکه نیم ساعتی در کنار آتش نشستیم و راجع به تردلز و سایر همساگر دیها صحبت داشتیم، با هم بالا رفتیم. اتاق استیرفورث پهلوی اتاق من بود. داخل آن شدم تا آنجا را تماشا کنم. آنجا مظهر راحتی و آسایش بود. همه‌جا صندلی راحتی و بالش قرار داده بودند. دقیقه‌ای از دقایق و نکته‌ای از نکات رفاه نبود که به دست مادر وی در آن فراهم و تعییه نشده باشد. علاوه بر اینها یک تصویر قاب‌کرده و زیبا از مادرش در بالای تخت او قرار داشت که گویی در موقع خواب نیز می‌خواست مواطن پسر خویش باشد.

در اتاق من، بخاری خوب می‌سوزخت و پرده‌ها را هم در جلو پنجره‌ها و اطراف تختخواب کشیده بودند. این امر به اتاق، ظاهری بسیار خلوت و گرم و نرم بخشیده بود. نزدیک آتش، روی صندلی راحتی بزرگ نشستم تا دریاره این حسن تصادف و خوشبختی غیرمنتظر خویش کمی فکر کنم. تا مدتی نیز از خاطرات آن لذت بردم، سپس ملتفت تصویر بانو دارتل شدم که بر بالای روبخاری قرار داشت؛ پنداری چشمانش را به من دوخته است.

این تصویر بسیار شبیه به صاحبیش بود. بدیهی است که به همین نسبت مرا متوجه ساخت. فقط نقاش از نشان دادن اثر زخم صرف نظر کرده بود، ولی در عالم خیال و وهم آن را نیز بر تصویر افزودم، گاهی چندان واضح و مشهود نبود؛ زمانی آشکار و سریع رنگ و کشیده می‌شد. این حالت عین آن لحظه‌ای است که بر سر ناهار، عصبانی و خشمگین شد.

اندیشیدم که چرا در این خانه عکس او را در هیچ اتاقی نگذاشت و آن را فقط به من بیچاره تحمیل کرده‌اند. برای رهایی یافتن از دست او، فوری لباس خود را کندم و چراغ را خاموش کردم، ولی در خواب هم نتوانستم عکس وی و شیوه سؤال کردنش را از خاطر بزدایم. او در همه احوال از روی طاقچه به من نگاه می‌کرد و می‌پرسید: واقعاً چنین است؟ می‌خواهم که حقیقت آن دستگیرم شود.

چون نصف شب از خواب برخاستم، با کمال اضطراب و پریشانی متوجه شدم که در خواب هر کس را که دیده‌ام بدون اینکه به موضوع سؤال خویش توجهی داشته باشم، این سؤال را تکرار کرده‌ام.



## فصل بیست و یکم

### امیلی کوچولو

در این خانه نوکری وجود داشت که خاص استیرفورث بود و در سفر و حضر ملازم رکاب او بود. استیرفورث این نوکر را که ظاهراً نمونه احترام و فروتنی بود؛ در دانشگاه پیدا کرده بود. تصور می‌کنم که در دنیا هرگز نتوان نوکری یافت که ظاهرش این‌قدر محترم و آبرومند باشد و کم‌حرف بود؛ به‌هنگام راه رفتن، پاها را آهسته بر زمین می‌گذاشت؛ رفتارش آرام بود؛ با اشخاص با احترام تمام آمیخته با اطاعت کامل رفتار می‌کرد؛ هرگاه که حضور او لازم بود، مانند جتنی که مویش را آتش زده باشند حاضر می‌شد و در غیر این صورت از نظرها پنهان بود. اما از همه این محاسن بالاتر، ظاهر احترام‌آمیز و حاکی از ممتازت او جالب بود. عضلات چهره‌وی هیچ حرکتی نداشت و گردنش کلفت و سرش طاس و صاف بود و مقداری موی کوتاه در طرفین آن دیده می‌شد؛ خیلی آهسته صحبت می‌کرد؛ مخصوصاً عادت داشت که صدای سین را در گفتار خود با غلطی زایدالوصف ادا کند، به‌طوری که به‌نظر می‌رسید در محاوره این حرف را بیش از همه حرفهای دیگر به کار می‌برد. خلاصه کلیه صفات و مشخصات وی، یکی از دیگری بهتر بود و هریک به وی ظاهري محترمانه‌تر و شرافتمدانه‌تر می‌باشد. حتی اگر بینی کج و معوج یا نقص خلقت دیگری هم داشت، باز رفتار وی این عیوب را می‌پوشاند و به او ظاهري احترام‌آمیز و متین و نوکر مآب می‌باشد، گویی که همه وجود او از معانی و ظواهر لغات محترم و احترام و بزرگی و

متنات پر است و وی در اصول این معانی ذره‌ای تردید و شک روانمی‌دارد. به قدری در رعایت این ظواهر مقید بود که ممکن نبود حتی یک لحظه نیز این اندیشه را از مخیله خویش بگذرانم که وجود وی برخلاف کلیه این اصول باشد. هیچ‌کس هم نمی‌توانست او را در زمرة نوکرها بیاورد، زیرا بسیار متمایز و شریف و محترم و اصیل به نظر می‌رسید. اگر کسی تکلیفی به وی رجوع می‌کرد که مادون شأن او بود، یعنی از ظواهر احترام‌آمیز و متین او کمی پایینتر به نظر می‌رسید، خود ناراحت و دچار تشویش می‌شد. مثل این بود که وی خاطر محترمترین و اصیلترین و متین‌ترین بندگان خدا را پریشان ساخته و به وی اهانتی روا داشته است. ضمناً در یافتم که کل‌فتها به جهت اینکه مبادا چنین موردی پیش آید، به قدری احتیاط کار بودند که پرهیز داشتند این‌گونه امور و حتی امور دیگر را هم به وی محول کنند. این کارها را خود انجام می‌دادند. غالباً وی در آبدارخانه کنار بخاری نشته و مشغول مطالعه روزنامه بود.

هرگز کسی را به کم‌حرفی و خویشندانی او ندیده بودم و این صفت نیز بر احترام و وقار او افزوده بود و او را ممتاز می‌کرد. هیچ‌کس نام تعمیدی او را نمی‌دانست، و این امر نیز بر وقار او می‌افزود. نام خانوادگی وی نیز کاملاً محترمانه و پرطنطه بود؛ او را «لیتیمر» می‌خواندند. نمی‌دانم ظواهر پروقار و روحیه و اخلاق مخصوص او بود که باعث می‌شد من خویشن را در برابر وی بسیار بیش از آنچه تصور می‌کردم کوچک و خردسال احساس کنم یا علت دیگری بر این امر مترتب بود. سن او را نمی‌توانستم حدس بزنم، زیرا همین کم‌حرفی و سکوت، سن او را از سی تا پنجاه جلوه‌گر می‌ساخت.

صبح قبل از اینکه از خواب برخیزم، لیتیمر وارد اتاقم شد تا آب گرم مخصوص اصلاح لعنتی را بگذارد که برای من باعث سرافکتندگی و شرمساری شده بود و لباس‌هایم را نیز مرتب کند و ماهوت پاک کن بزند. هنگامی که پرده‌ها را کنار زد تا نور داخل شود، او را دیدم که هنوز ظواهر موقرانه و احترام‌آمیز خویش را حفظ کرده است - حتی بادهای سرد زمستان نیز در وی تأثیر نکرده بود. کفش‌های مرا چپ و راست مرتب پهلوی هم گذاشت و لباس را خیلی بالحتیاط و آهسته گردگیری کرد و سپس آن را با دقت و آرام، چنانکه طفلی را بر زمین گذارند تا به وی گزندی نرسد، بر صندلی گذاشت.

به او سلامی کردم و گفتم: ساعت چند است؟

او با همان حرکات مخصوص و آهسته و باوقار، دست در جیب کرد و ساعت جیبی را به در آورد و شستش را حایل کرد تا فنر آن زیاد باز نشود. سپس آن را به چشم نزدیک ساخت - گویی

به جام جهان‌نما می‌نگرد - و بعد آن را بست و گفت که آقای محترم، ساعت هشت و نیم است.

- در صورتی که بتوان به آقای استیرفورث گفت که شما دیشب راحت خوابیده‌اید، موجب

سرت خاطر ایشان می‌شود.

- خیلی مشکرم. واقعاً خوب خوابیدم. آقای استیرفورث که کاملاً سلامت هستند!

- قریان، تشکر می‌کنم. مزاج معظمم له در تعادل است.

این‌هم از مشخصات و خواص او بود که هیچ‌گاه در سخن خویش صفت عالی استعمال نمی‌کرد و همواره تعادل را مراعات می‌کرد.

- جنابعالی فرمایش دیگری ندارید، تا با کمال میل انجام دهم؟ برای مزید استحضار خاطر مبارک عرض می‌کنم که زنگ حضور بر سر میز صبحانه در ساعت نه نواخته می‌شود. در سر ساعت نه و نیم هم صبحانه صرف می‌شود.

- خیلی مشکرم؛ کار دیگری ندارم.

- چه فرمایشی! تشکر از بنده است.

سر را کمی فرود آورد و از کنار تختخواب دور شد، پنداشی می‌خواست از این جسارت خویش معدرت بخواهد که سخن مرا تصحیح کرده است. از در بیرون رفت و آن را چنان آهسته و بی‌صدا بست که گویی در این اتاق مريضی به خواب رفته است که اگر با جزئی صدایی بیدار شود، فوری جان به جان‌آفرین تسلیم خواهد کرد.

هر روز صبح عین این سخنان بی کم و کاست بین ما رد و بدل می‌شد. هرچند صمیمیت و اعتماد متقابل بین استیرفورث و من افزون می‌شد و مادرش به من انس می‌گرفت و در محاوره با بانو دارتل گرمتر می‌شد، باز در برابر این پیشخدمت موقر و خونسرد، بچه‌ای بیش نبود.

لیتیمر برای ما اسب تهیه کرد و استیرفورث که همه فن حریف بود، به من درس سواری آموخت. گذشته از این، شمشیر مشقی‌ای تهیه کرد و من نزد استیرفورث به فراگرفتن رموز شمشیربازی پرداختم. دستکش بوکس هم آماده ساخته بود که به آموختن آن فن هم همت گماشت. هنگامی که استیرفورث عیوب و حرکات ناصحیح مرا در فنون نامبرده خاطرنشان می‌ساخت، به هیچ وجه شرمنده نمی‌شد، ولی هنگامی که همین حرفها را در حضور لیتیمر بیان می‌داشت خیلی شرمنده می‌شد، چنانکه پنداشی شنیدن آن تذکرات مافوق طاقت من بود. من که دلیلی در دست نداشتم که بدانم لیتیمر خودش از این فنون باخبر است یانه، ولی با این وصف مأخوذ به حیا می‌شد و خویشتن را بچه‌ترین و بی‌تجربه‌ترین مردم جهان می‌یافتم.

علت اینکه در توصیف این شخص این قدر غلو کردم، این است که علاوه بر تأثیر شگرفی که

در من داشت، در اتفاق دیگری هم ذی مدخل بود که بعداً ذکر آن به میان خواهد آمد. هفتة معهود با خوشی و سرور بسیار گذشت؛ بخصوص برای من پر از لذت بود، زیرا آن سوابق ارادت و مஜذوب شدن را نیز نسبت به استیرفورث حفظ کرده بودم. با این حال در طی این هفته به قدری کرامات از او مشاهده کردم که ارادت و ایمانم صدچندان شد؛ او را بهتر شناختم. مثل اینکه این مدت خیلی بیشتر از یک هفته بود. او با من مانند یک عروسک، با ملایمت و ملاطفت رفتار می‌کرد و این رفتار او از هر روش دیگری که ممکن بود پیش گیرد، اثر بهتری داشت. این رفتار مرا به یاد آن دوستی و عوالم گذشته انداخت. به نظر من این رفتار، نتیجه مستقیم و طبیعی آن دوستیها و صمیمیتها بود، مثل اینکه از آن زمان تا کنون ذره‌ای تغییر خلق نداده است. این رفتار به علاوه مرا از هرگونه تشویش و اضطرابی که معلول قیاس کردن عدم تجربه و کارданی خودم با لیاقت و توانایی او بود می‌رهاند. در مقام قیاس کردن نیز این رفتار - چنانکه گفتم - مؤثر بود و همین سبب شد که نزد خود بیندیشم که نسبت به من صمیمیتر است. بالاخره تصمیم گرفت که در مسافت با من همراه باشد. روز حرکت ما نیز فرا رسید. ابتدا مردد بود که لیتیمر را با خود همراه بیاورد یا او را در همانجا بگذارد. عاقبت تصمیمش این شد که بدون وی حرکت کند. آن وجود محترم که پیوسته از تقدیر خویش راضی به نظر می‌رسید (گویی از اصحاب توکل است)، اسباب سفر را در کالسکه کوچکی قرار داد که بنا بود مارا به لندن برساند.

از بانو استیرفورث و بانو دارتل و داع کردیم؛ علی‌الخصوص من بسیار تشکر کردم. پنداری مادر جان نثار و عاشق نیز می‌ترسید که مبادا من - بچه به این کوچکی - برای مسافت کردن مناسب نباشم.

از بیان کردن احساسات خویش نسبت به مشاهده مجدد جاهايی که در نزد عزيز و آشنا بود عاجزم. یا کالسکه پستی به راه افتادیم. وجدانًا به قدری نسبت به یارمث علاقه پیدا کرده بود که گویی وطن و خانه من است. شب‌هنگام که از کوچه‌های تاریک این شهر می‌گذشتیم تا به کالسکه‌خانه برسیم، استیرفورث کمی از آن تحسین کرد. من از فرط مسرت در پوست نمی‌گنجیدم. در ابتدای ورود رفتیم که بخوابیم (در هنگام عبور کردن از مقابل اتاق دلфин - که همان پیشخدمت سابق این مهمانخانه باشد - یک جفت کفش با گنتری بسیار کشیف مشاهده کردم). صبح نیز خیلی دیر سر صحبانه حاضر شدیم. استیرفورث که خیلی سرکیف بود، قبل از من بیرون رفته و در کنار ساحل تفرج کرده بود - به قول خودش با نصف ملاحان آن منطقه طرح

دوستی ریخته بود. او در همان حوالی خانه‌ای شبیه به خانه آقای پگاتی دیده بود که از دودکش‌های آن دود بر می‌خاست و حتم کرده بود که این، خانه اوست. ابتدا تصمیم گرفته بود که داخل شود و بگوید:

- من دیوید کاپرفیلد هستم، متنهای خیلی بیشتر از سن واقعی خویش رشد کرده‌ام.

- دیزی، تو کی خیال داری که مرا با آنها آشنا سازی؟ من که به هر صورت تابع تصمیمات تو هستم. حالا تو باید تصمیم بگیری.

- خوب، من هم فکر کردم که بهتر است شب، موقعی که آنها همه دور آتش نشسته‌اند داخل شویم تا آنها را در اتاق گرم و کانون خانواده مشاهده کنیم. واقعاً دیدنی است.

- خیلی خوب، پس امشب.

- من هیچ‌گونه اطلاعی از ورود خودمان به آنها نمی‌دهم. باید آنها را غافل‌گیر کنیم.

- اوه البته! اگر آنها را غافل‌گیر نکنیم که مزه ندارد. باید امشب گروهی از مردم بومی را در حال طبیعی و زندگی عادی دید.

- اینها عیناً همان قسم مردمی هستند که در مکالمه تو با بانو دارتلن از آنها بحث شد.

- آها! پس مشاجرات من و روزا را خوب به خاطر داری. آه، من از این دختر متنفرم. مثل اجنه و شیاطین است، اما ولش کن. حالا نقشه تو چیست؟ تصور می‌کنم که می‌خواهی از دایه پیرت دیدن کنی!

- الیته، من باید قبل از هر چیز پگاتی را ببینم.

استیروفورث به ساعت خود نگاهی کرد و گفت: خوب، اگر من دو ساعت شما را تنها بگذارم، برای گریه و ریختن اشک و درد دل کافی است؟

خنده‌کنان گفتم که کافی است، ولی او هم باید بیاید، زیرا هم‌اکنون آوازه او در میان نزدیکان و دوستان من پیچیده است و همه او را می‌شناسند.

- من حاضرم که هر کجا بگویی بیایم و هرچه امر کنی انجام دهم. به من بگو که کجا بیایم تا پس از دو ساعت با هر حالتی که امر بفرمایی، مسرور یا غمزده، در آنجا حاضر شوم.

نشانی منزل آقای بارکیس، کالسکه‌چی پست بلاندرستون و حromo را به طور دقیق برایش شرح دادم و از هم جدا شدیم. تنها به راه افتادم. هوا خیلی خوش و ملایم بود. زمین خشک و دریا صاف و پرکف. آفتاب می‌تابید، ولی چندان گرم نبود. همه‌چیز تازه و شاداب به نظر می‌رسید. از بودن در آن محل به قدری خوشحال بودم که می‌خواستم در خیابان با عابران هم

احوالپرسی کنم و دست دهم.

خیابانها بهنظر تنگ می‌آمد، اما جزئی ترین اشیای آن را نیز از نظر دور نمی‌داشت. هیچ تغییری در آنها مشاهده نکردم، تا اینکه به دکان آقای عمر رسیدم که حالا بهنام آقای عمر و جرام بود. به‌غیر از اضافه شدن نام جرام به تابلو، در عبارت «بازاری و خیاطی و خرازی و لوازم تدفین و البسه سوگواری و غیره» هیچ تغییری حاصل نشده بود.

خودیه‌خود پاهایم به‌سوی دکان رفت. به آن طرف خیابان رفتم و داخل دکان شدم. در پستوی دکان، یک خانم زیبا‌ایستاده بود که بچه‌ای را در بغل می‌رقسانید. کوچولوی دیگری نیز به دامن وی چسبیده بود. به‌آسانی مینی و بچه‌های او را شناختم. در اتاق نشیمن باز نبود، ولی در کارگاه که در آن طرف حیاط واقع بود، همان لحن ناساز و اندوه‌بار سابق، به‌آهستگی به گوش می‌رسید، گویی این صدا هیچ‌گاه قطع نشده است.

در حین ورود گفتم: آقای عمر تشریف دارند؟ اگر هستند، می‌خواستم یک دقیقه خدمت

برسم.

- اوه بلی قربان، هستند. با این هوا به‌واسطه تنگی نفس هیچ ممکن نیست بیرون برود. جو، برو بایاجون را صداکن.

کوچولویی که به دامن وی آویخته بود چنان جیغی زد که خودش خجل شد و صورتش را در دامان مادر پنهان ساخت. من صدای نفس نفس و دمی را شنیدم که به در نزدیک می‌شد. بزودی سر و کله آقای عمر پیدا شد. مرض وی شدت گرفته بود، ولی از آخرین باری که او را دیده بود، چندان پیرتر به‌نظر نمی‌رسید.

آقای عمر گفت: چه فرمایشی دارید قربان؟ بنده با کمال میل در انجام دادن فرمایشات حاضرم. دستم را جلو بروم و گفتم: آقای عمر، اگر مایل باشید اول با من دست بدھید، چون سابقاً نسبت به من لطف و مرحمت داشتید. شاید هم این نظر بر اثر توهم و خیال برایم حاصل شده باشد.

- من؟ از این اظهار محبت بسیار خوشوقتم، ولی شما را به‌جا نمی‌آورم. تصور می‌کنم که حافظه من هم مثل نفس ضعیف شده باشد.

سرش را به علامت نفی جنبانید.

- آه، یادت نیست که پای کالسکه پستی آمدی تا مرا همراه بیاوری و من در اینجا صبحانه صرف کردم و با هم و با آقای جرام که هنوز شوهر این خانم نشده بود، به یلاندرستون رفتیم؟

- خداوند! چه می‌گویی! از این اظهار تعجب دچار سرفه شدیدی شد:

- من که نمی‌توانم باور کنم. مینی عزیزم یادت می‌آید؟ ای خدا، خانمی محروم شده بود.

- او مادر من بود.

آقای عمر جلیقهٔ مرا با انگشت اشاره گرفت:

- بدون شک یک بچهٔ شیرخوار هم بودا یعنی دو نعش بود. آن نوزاد در بغل مادرش خفته بود؛ بلی، در بلاتدرستون بود. خدا، از آن وقت تا کنون به شما که بد نگذشته؟ گفتم که نه، بد نگذشته و انشاء الله به ایشان هم خوش گذشته باشد.

- نه چیزی ندارم که قابل شکایت باشد فقط تنگی نفسی بیشتر شده است، ولی این قاعدة عمومی است. هرقدر عمر آدمیزاد درازتر شود، نفسی کوتاه‌تر می‌شود. من به داده و نداده شکرگزارم. خوب طریقی است، درست نیست؟

آقای عمر چند بار دچار سرفه شد و دخترش او را آرام کرد. مینی در کنار ما پهلوی تختهٔ مغازه ایستاده بود و بچهٔ کوچک خویش را می‌رقصاند.

آقای عمر گفت: خدا، بدون تردیداً دو نعش بودا! بلی، به خدا اگر یادت باشد آن روز، روز عروسی جرام و مینی بود.

جرام می‌گفت: آقا، روز عروسی را معین کن.

مینی هم اصرار داشت:

- بلی پاپا، روز عروسی را معین کن.

حالا دیگر جرام با من شریک شده. این بچه را نگاه کن! این بچهٔ کوچک آنهاست.

مینی خنده‌ای کرد و گیسوان بافتۀ شدهٔ خویش را به روی پیشخان دکان مشغول رقصیدن شد. آقای عمر سر را به علامت تصدیق جنباند و گفت: بلی، دو نعش بودا مثل اینکه همین الان بود که جرام آن تابوت خاکستری را با میخهای نقره‌ای محکم کرد. پهنازی تابوت این قدر هم کمتر بود.

با دستِ بچه که بر روی پیشخان ایستاده بود نشان داد:

- دو اینچ کمتر. بفرمایید یک چیزی میل کنید.

از او تشکر کردم و دعوتش را پذیرفتم.

آقای عمر اظهار کرد: صبر کن. پگاتی زن بارکیس سورچی و خواهر آن ملاح به خانواده شما

مریوط بود؟ بدون شک او در آنجا خدمتکار بودا  
جواب مثبت من، او را بسیار خوشحال کرد.

- پس دیگر باید تنگی نفس رفع شود، زیرا حافظه‌ام کم کم دارد به جا می‌آید، خوب آقا، یکی از خویشان او اینجا کار می‌کند. خیلی سلیقه و ذوق خیاطی دارد. به نظر من سلیقه یک دوشن انگلیس هم به گرد او نمی‌رسد.

بی اختیار گفتم: امیلی کوچولو نباشد؟

- اسمش امیلی است؛ کوچولو هم هست؛ ولی باور کن که چهره او به قدری زیباست که نصف زنهای این شهر را از حسد کشته.

مینی با صدای بلند گفت: بابا این حرفها چیست؟

- جانم، من تو را که تمی گویم.

ضمناً به من چشمکی زد:

- اما می‌گویم نصف زنهای یارمث را، آما تا شعاع پنج کیلومتری اطراف این شهر، زنها از حسد می‌میرند.

- بله، اما او هم باید پا را از گلیم خود، درازتر نکند و بهانه دست مردم ندهد که در پشت سر او صحبت‌ها کنند.

آقای عمر به دختر خود جواب داد: این ممکن نیست! ممکن نیست! همه عقل تو همین است! زیان زنها را نمی‌شود بست، مخصوصاً وقتی که موضوع زیبایی زن دیگری باشد.

براستی گمان کردم که آقای عمر از فرط سرفه کردن از دست رفت. پس از این شوخیهای جسارت‌آمیز، به قدری سرفه کرد که نفسش بند آمد و با وجود تقلا و کوشش بسیار، برنمی‌گشت. هر آن متظر بودم که سرش پایین بیفتند و در پشت پیشخان دکان ناپدید شود و شلوار سیاه سواری او که بر زانوانش مقداری رو بان دوخته شده بود و بر اثر سرفه کردن می‌لرزید، در این آخرین تلاش بین مرگ و زندگی بالا بیاید. بالاخره حالتش به جا آمد. به قدری خسته شده بود که ناچار روی چهارپایه پشت میز تحریر دکان نشست.

همچنان که سر را خشک می‌کرد و با دشواری نفس می‌کشید گفت: بله، او در اینجا با کسی صمیمی و دوست نشده و از هیچ‌گونه آشنایی و دوستی ای نیز استقبال گرمی نکرده است. ضمناً باید بگویم که به مردها نیز به همین منوال هیچ رونمی دهد. درنتیجه حرفهایی زده شد که به نظر من از آنجا سرچشمه گرفته که در مدرسه‌گاهی می‌گفته است که اگر او از خانمهای اعیان و اشراف

بود، برای دایی اش چنین و چنان می‌کرد. حالا فهمیدید؟ و برای او فلاں و فلاں را می‌خرید.  
با کمال اشتیاق گفتم: باور بفرمایید که این را به من هم گفته است. آن وقت ما هردو بچه  
بودیم.

آقای عمر دوباره رو به دختر خود کرد و گفت: این ممکن نیست! بله،  
همین طور است. به علاوه او با خرج کم، لباسهایی برای خود تهیه می‌کند که دیگران با صرف  
کردن چندین برابر آن از تهیه اش عاجزند؛ این نیز مزید بر علت شده است. گذشته از اینها، او کمی  
خود رأی و خودسر است؛ کمی هم لوس بار آمده و نمی‌تواند به آسانی جلو غصب و احساسات  
خود را بگیرد. ولی دیگر هیچ عیبی بر او نمی‌توان گرفت. مینی، درست می‌گوییم؟  
- بله پاپا، درست است.

آقای عمر اظهار داشت: به همین علت هنگامی که او نزد خانم پیری به عنوان ندیمه استخدام  
شد، میانشان نگرفت و او هم از خودسری دست بر نداشت. بالاخره به ایتحاً آمد و برای سه سال  
به عنوان شاگرد، استخدام شد. حالا دو سالش گذشته و واقعاً به قدری دختر خوبی است که بیش  
از آن نمی‌توان از دختری توقع داشت. به قدر شش نفر شاگرد کار می‌کند. این طور نیست مینی، او  
به شش نفر نمی‌ازد؟

- بله پاپا و من هیچ‌گاه از او بدگویی نکرده‌ام.

- خیلی خوب درست است. بله، آقای من که شما باشید. -

بعد از چند لحظه مکث که به مالیدن چانه گذشت، گفت: برای اینکه شما خیال نکنید زبان  
من برخلاف نفسم دراز است، به همین جا ختم می‌کنم. به علاوه، گفتنی دیگری هم نیست.  
چون در موقع صحبت کردن از امیلی صدای خود را آهسته کرده بودند، دریافتمن که او باید در  
همین حوالی باشد. وقتی پرسیدم که او در جوار ماست، آقای عمر سری به علامت تصدیق  
جنband و با سر به طرف اتاق نشیمن اشاره کرد. در مقابل سؤال من که آیا ممکن است از شیشه در  
به داخل نگاه کنم، موافقت نمود. از پشت شیشه دیدم که نشسته و مشغول خیاطی است.  
مشاهده کردم که از زیباترین زنهای عالم است. چشمان درخشان و آبی او که در عالم طفویل است  
قلبم کارگر افتاده بود، به سوی بچه دیگر مینی که در کنارش مشغول بازی بود، متوجه شده و در  
سیمای وی خودسری نمودار بود، چنانکه من از ساقه‌ای که از اشتیاق آمیخته با حجب و  
کثاره گیری در او سراغ داشتم، دریافتمن که آنچه از این مقوله شنیده‌ام حقیقت محض است، ولی باز  
در دیدگان زیبای وی چیزی جز نیکی و صفا مشهود نبود - به این حقیقت اطمینان کامل دارم.

آهنگی که از ته حیاط به گوش می‌رسید، پنداری در تمام مدت غیبت من هیچگاه قطع نشده بود. باز با همان لحن غمناک به گوش می‌رسید - این نغمه هرگز از دنیا رخت برخواهد بست - صدای ضربات چکش یکی بعد از دیگری می‌آمد.

آقای عمر گفت: چرا نمی‌فرمایید در اتاق و با او صحبت کنید. بفرمایید! منزل، منزل خودتان است.

آن ایام، من خیلی خجالتی تروکمر و تراز آن بودم که بتوانم داخل اتاق شوم، زیرا نزد خویش اندیشیدم که ممکن است ورود من موجب اضطراب و پریشانی او شود. به علاوه باید اعتراف کنم که بیشتر یه ملاحظه این بود که حالات مذکور به خودم دست ندهد. لذا از آقای عمر هنگام اتمام کار او را پرسیدم تا در سر وقت مراجعت کردن او به خانه در جلو دکان حاضر شوم. از آقای عمر و دختر زیبای او و نوه‌هایش خدا حافظی کردم و به سوی منزل پگاتی شتافتم.

پگاتی در آشپزخانه‌ای که کاشی کاری شده بود، مشغول تهیه شام بود. به مجرد اینکه در زدم، آن را باز کرد و از من پرسید که چه فرمایشی دارم! تبسمی کردم، ولی او جوابی نداد. تا کنون هیچ‌گاه مکاتبهٔ ما قطع نشده، ولی از آخرین ملاقات‌ما هفت سال گذشته بود.

- آقای بارکیس منزل تشریف دارند؟

سعی کردم این کلمات را طوری ادا کنم که او مرا نشناسد.

- بلى منزل است، ولی از استخوان درد زمینگیر شده است.

- دیگر به بلاندرستون نمی‌رود؟

- البته هر وقت حالت بهتر شد خواهد رفت.

- شما چطور بانو بارکیس؟

با دقت بیشتری به من خیره شد و متوجه شدم که دستهای او می‌لرزد.

گفتم: علت سؤال کردن بنده این است که می‌خواستم راجع به خانه‌ای که در آنجا واقع شده است تحقیقات کنم. اسمش چیست؟ گویا روکری باشد!

یک قدم عقب رفت و دستها را به حال تردید و وحشت جلو آورد. پنداری می‌خواهد مرا دور نگاه دارد و خودش نیز از من دوری کند.

فریاد زد: پسر عزیز و مهریانم!

هردو ما به گریه افتادیم و در بازویان یکدیگر قفل شدیم.

چه ابراز احساساتی کرد! گاه می‌خندید؛ گاه می‌گریست؛ چه خوشحالی زاید الوصفی. چقدر

ما یه تأسف او بود که برای مدتی طولانی و زیاد از در آغوش گرفتن قره‌العین و ما یه نشاط و خوشبختی و افتخار خویش محروم بوده است. از توصیف کردن نحوه ابراز احساسات او عاجزم؛ بی اختیار متأثر شدم؛ حال خود را در مقابل آن‌همه احساسات و محبت وی نمی‌فهمیدم؛ هرگز به عمرم تا به این حد خندان و گریان نبودم، حتی در برابر او.

پگاتی چشمانش را با پیش‌بند پاک کرد و گفت: بارکیس از آمدن تو بسیار خوشحال خواهد شد، به طوری که از هزار شمع نذری هم برای سلامت او مؤثر تو است. اجازه می‌دهی که بروم و به او بگویم؟ عزیزم، ممکن است به اتاق بیایی و او را ببینی؟

- البته با کمال میل.

ولی پگاتی به این آسانیها نمی‌توانست از من دل برکند و از اتاق خارج شود، زیرا به مجرد اینکه به آستانه در می‌رسید، برمی‌گشت تا بار دیگر مرا ببیند و به سوی من می‌آمد تا با یک خنده و گریه دیگر در آغوشم بگیرد. بالاخره برای اینکه به این امر خاتمه داده باشم، با او بالا رفتم و در بیرون اتاق ایستادم تا آقای بارکیس را برای ملاقات حاضر کند. عاقبت پس از یک دقیقه انتظار کشیدن، خود را به مریض نشان دادم.

مرا با گزینی بسیار پذیرفت. درد استخوان او به قدری شدید بود که نمی‌شد با او دست داد، اما خواهش کرد تا منگوله شبکلاه او را تکان دهم. این عمل را با کمال صمیمیت انجام دادم. وقتی که در کنار تختش نشستم، به من گفت که حالش خیلی بهتر شده است. چنین به نظرم می‌رسید که او مرا در کنار خود نشانده و در جاده بلا تدرستون مشغول راندن درشکه است. درحالی که خوابیده و فقط سرش از لحاف بیرون بود، به نظر مانند شمایل مقدسان و انبیا می‌آمد و قیافه‌اش به نظر عجیب می‌رسید.

آقای بارکیس با تبسی که حکایت از حال زار و استخوان درد شدیدش می‌کرد گفت: اسمی که من برکروک کالسکه نوشتم چه بود آیا به خاطر دارید؟

- آقای بارکیس، ما مدتی به طور جدی راجع به آن صحبت کردیم، این طور نیست؟

- اگر به خاطر داشته باشید، من مدت مدیدی راضی بودم.

- بلی، مدت مدیدی.

- حالا هم از این عمل خود پشیمان نیستم. یادتان می‌آید که یک بار گفتید او همه شیرینیها و

غذاها را می‌پزد؟

- بلی، کاملاً یادم هست.

- این حرف شما را کاملاً تصدیق می‌کنم. چنان با حقیقت منطبق است که وجود آفتاب، دلیل آمدن روز است.

آقای بارکیس سرش را که در شبکلاه بود و تنها علامت تأیید و تأکید سخنانش بود تکان می‌داد.

- با واقعیت چنان سازگار است که مالیات و اجحاف دولت! هیچ حقیقتی این‌قدر باز نیست. آقای بارکیس رویش را به جانب من کرد؛ پنداری توقع تصدیق داشت، پس من هم تبعیت کردم.

آقای بارکیس گفت: هیچ حقیقتی از این مسلمتر نیست. شخص بیچاره و فلک‌زده‌ای مثل من این را موقعی درک می‌کند که دچار مرض و زمینگیر شده باشد. آقا، من خیلی بدیخت هستم. در این موقع دست راست او به زیر تشک رفت و کمی جست‌وجو کرد. عصایی را که یک سرش به تحت بسته شده بود گرفت و با ته آن، جعبه‌ای را که در زیر تحت بود و گوشة آن دیده می‌شد به گوشه‌ای زد و بعد چهره‌اش عبوس شد.

آقای بارکیس گفت: لباس کهنه است.

- ده!

- کاش به جای آن پول می‌بود.

چشمان خویش را تا آخرین حد امکان فراخ کرد و گفت: ولی چه سود که پول نیست! من نیز چنان نمودم که به این امر کاملاً اطمینان دارم. بعد آقای بارکیس چشمان خود را با حجب و مهربانی به سوی همسر خویش کرد و گفت: پگاتی بارکیس بهترین و فهمیله‌ترین زنان دنیاست. شایسته هرگونه احترام و تحسین است. عزیزم، امشب شام خوبی تهیه کن. می‌خواستم با این تکلفات بیهوده که به افتخار من در صدد تهیه کردنش بودند مخالفت کنم، ولی چون دیدم پگاتی که در مقابل من نزدیک تحت نشسته بود بی‌نهایت با این امر سر مخالفت دارد، منصرف شدم.

آقای بارکیس اظهار داشت: عزیزم، همین جاها کمی پول گذاشته‌ام و حالا کمی خسته هستم. در صورتی که تو و آقای دیوید کمی مرا تنها بگذارید تا بیارام، پس از بیدار شدن آن را می‌یابم و تقدیم می‌کنم.

ما از اتفاق بیرون رفتیم. چون از در خارج شدیم، پگاتی به من گفت که آقای بارکیس در این اوآخر بیش از سابق در خرج کردن سختگیر شده است. اغلب قلی از اینکه حتی یک شاهی هم از

کیسه درآورده، به این نقشه متولی می‌شود. به همین علت هم برای انجام دادن این کار - بیرون آمدن از رختخواب و درآوردن پول از آن جعبه کذایی - عذاب و دشواری فوق العاده‌ای را متحمل می‌شود. درواقع هم در همان لحظه صدای ناله و فریادی به گوش مارسید که حکایت از عذاب و شکنجه زایدالوصیعی می‌کرد، زیرا درد استخوان به تمام مفاصل وی رسوخ کرده بود. پگاتی که اشک محبت و همدردی در دیدگانش حلقه زده بود، گفت که نباید او را از این عمل بازداشت. بنابراین او آنقدر ناله و فریاد کرد تا اینکه بار دیگر به روی تختخواب قرار گرفت. هیچ تردیدی ندارم در اینکه او مانند یک مبارز، رنج و شکنجه می‌کشید. سپس ما را به داخل اتاق خواند و چنان می‌نمود که گویی الان از خواب راحت سر برداشته است. یک سکه پنج لیره‌ای از زیر بالش بیرون آورد. دلخوشی و سورور او در قبال همه شکنجه‌ها و عذابها، از اینکه ما به جایگاه پول او پی نبرده‌ایم و سر آن جعبه کذایی بر ما پوشیده است، چنان بود که به توصیف درنمی آید.

راجح به استیرفورث بعضی اطلاعات را به پگاتی دادم تا او را برای پذیرایی کردن حاضر کرده باشم. چون پگاتی از مراتب علاقه من نسبت به استیرفورث باخبر شد، گفت که هر کس نسبت به من اینقدر ابراز محبت کرده باشد، مانند آن است که دوست اوست و این خوبیها را به او کرده است. استیرفورث در این ضمن سر رسید و رفتار گرم و صمیمی اش و اخلاق درویشی و صورت خوش و طرز برخورد کردن او با هر مصاحبی، بزودی او را در دل پگاتی عزیز ساخت و در عرض پنج دقیقه، پگاتی با استیرفورث مثل شیر و شکر جوشیدند. حتی رفتار صمیمی و گرم وی با من کافی بود که پگاتی را هم رام کند. بر اثر امتزاج کلیه این عوامل، پگاتی بکلی شیفتة وی شد.

استیرفورث با کمال امتنان و درویش نوازی، دعوت شام را پذیرفت. او به اتاق آقای بارکیس رفت و چنان محیط اطراف مریض را روشن و گرم ساخت که پنداری دم مسیحاست که بدانجا راه یافته است. رفتار و گفتار او به قدری طبیعی و مناسب بود که گویی از آن رفتار و گفتار بهتر ممکن نیست. هم‌اکنون که خاطرات آن برخورد را به خاطر می‌آورم، محظوظ می‌شوم.

در همان اتاق نشیمنی وقت خوش کردیم که کتاب شهیدان نیز مثل همیشه بر روی میز تحریرش قرار داشت و از زمان کودکی من کسی لای آن را نگشوده بود. مشاهده این کتاب مرا به یاد خاطرات هنگام قرائت کردن آن و احساسات و هیجاناتی انداخت که به من دست می‌داد. ولی فرصت نشد تا آن را درست به خاطرم بیاورم، زیرا پگاتی از اتاقی سخن به میان آورد که به من اختصاص داده بود و آن را اتاق دیوید می‌خواند و گفت که در مدت توقف خود باید شبها در آن بخوابم، اما هیچ اشاره‌ای به استیرفورث نکرد. فوری شست استیرفورث خبردار شد و گفت:

البته که امشب باید اینجا بخوابی و من هم برای استراحت کردن به هتل می‌روم.  
گفتم: استیرفورث، این خلاف رسم دوستی است که من تو را از این راه دور بیاورم و در اثنای سفر تنها بیگذارم.

با چنان شدت و حدتی اعتراض کرد و منطق مرا شکست که متقاعد شدم.

ساعت هشت بهسوی قایق آقای پگاتی رهسپار شدیم. اخلاق خوش و رفتار درویشی استیرفورث امروز به درجه‌ای رسیده بود که از روز پیش هم بیشتر در قلوب مؤثر بود. اکنون که به واقعیات بیشتر آشنا شده‌ام، می‌فهمم که رفتار او ساختگی بود و برای نیل به هدف، روش مخصوصی در پیش گرفته بود. اگر آن وقت کسی این حقیقت را به من گوشتزد می‌کرد، بدون تردید هدف نفرت من قرار می‌گرفت.

پهلو به پهلو با صمیمیت و احساس دوستی بی‌شایبه، در تاریکی، در وزش نسیم دریا، بهسوی قایق آقای پگاتی روان بودیم. شاید نسیم امشب، آرامتر و غمانگیزتر از نسیمی بود که در شبی می‌وزید که من بهسوی قایق می‌رفتم.

- استیرفورث، اینجا محلی است غمانگیز و کاملاً طبیعی. چنین نیست؟

- غمانگیز است. تاریکی آن‌چنان است که گویی دریا منتظر فرو بردن ماست. آن روشنایی از همان قایق است؟

- بلی، همان است.

- این همان قایقی است که امروز صبح دیدم. از روی غریزه تا نزدیک آن نیز آمدم. دیگر سخنی رد و بدل نشد. بهسوی روشنایی گام برمی‌داشتم. دست را روی دستگیره در گذاشتم و آهسته به استیرفورث گفتم که به‌دبیال من داخل شود.

در خارج صدای صحبت کردن به گوش می‌رسید و لحظه‌ای که می‌خواستیم داخل شویم، صدای کف زدن شنیدیم. چون داخل شدم دیدم که صدا از دستان بانو گامیج بود. ولی این زن تنها کسی نبود که در آن قایق، سخت به هیجان آمده بود؛ آقای پگاتی از ته دل و با رضایت خاطر می‌خندید؛ بازوan را باز کرده بود تا امیلی را در آغوش گیرد؛ در چهره حام نوعی هیجان و شیفتگی آمیخته با تحسین و حجب مفرط مشاهده می‌شد؛ دست امیلی را گرفته بود، مثل اینکه امیلی را به آقای پگاتی معرفی می‌کند؛ امیلی کوچولو نیز از فرط شرم سرخ شده بود، زیرا او اولین کسی بود که متوجه ورود ما شد. این حالت و وضعی بود که ما در حال قدم گذاشتن از محیط تاریک و سرد بیرون به اتفاق گرم و روشن قایق آقای پگاتی مشاهده کردیم. بانو گامیج نیز

در گوشه‌ای شاهد این ابراز احساسات بود و بی اختیار دستها را مثل دیوانه‌ها بهم می‌زد.  
این منظره خانوادگی و گرم، به مجرد ورود ما عوض شد، به طوری که انسان نمی‌توانست باور  
کند که لحظه‌ای پیش چنین حالتی در میان این جمع موجود نبوده است. در میان افرادی متعجب  
و واله قرار گرفته بودیم. آقای پگاتی درست در مقابل من بود. دستانم را بهسوی او دراز کردم.  
فوری حام فریاد برآورد:

- آقا دی وی! این آقا دی وی است!

لحظه‌ای بعد همه با هم دست دادیم و احوالپرسی کردیم و خوشی و شعف خویش را برای  
یکدیگر شرح دادیم. همه در یک زمان صحبت می‌کردیم. آقای پگاتی از فروط سرور نمی‌دانست  
که چه می‌کند؛ مرتبًا با من و استیرفورث دست می‌داد؛ موهای پریشان خویش را با دست تکان  
می‌داد و بشدت می‌خندید، چنانکه منظره‌ای بسیار دیدنی ایجاد شده بود.

- نمی‌توانم باور کنم که شما آقایان، آقایانی که حالا برای خود مردی شده‌اید، امشب سرzedه  
به کلبهٔ محقر ما آمده‌اید! امیلی عزیزم بیا پهلوی من، بیا اینجا فرشته عزیز من. این آقای دی وی  
است. این هم همان آقایی است که وصفش را شنیده‌ای. امیلی، او با آقای دی وی آمده است تا از  
تو در این شب دیدن کند که از بهترین شباهی عمر دایی‌ات است و شاید دیگر چنین شبی  
پرنشاط و شاد نبیند.

آقای پگاتی بعد از گفتن این سخنان که مسلسل و بدون وقفه و با مسرت خاطر و شادی  
 فوق العاده‌ای بیان شد، دستهای بزرگ خویش را با حظ و شعف کامل به دو طرف رخسار  
خواه رزاده خود گذاشت و آن را چندین بار بوسید. سپس دستهای او را به روی سینه پهن خویش  
گذاشت و چند بار به‌آهستگی به روی آن زد و بعد او را رها ساخت. امیلی با عجله‌ای هرچه  
تمامتر به سوی اتاقی روان شد که سابقاً در آنجا خوابیده بودم و همچنانکه از خجالت سرخ شده  
بود و نفس می‌زد، با مسرت به ما نگاه کرد.

آقای پگاتی با صدای بلند گفت: اگر شما آقایان، آقایانی که حالا دیگر برای خود مردی  
شده‌اید....

حام با فریاد گفت: بلی، هم بزرگ و هم آقا شده‌اند. آقای دی وی بزرگ شده. همین‌طور است.  
اگر شما آقایان، آقایان بزرگ، بعد از اینکه از حقیقت امر مطلع شدید، باز مرا بابت این بروز  
دادن احساسات تبخشیدید، من هیچ‌چیز نمی‌دانم و از شما هم معدرت خواهم خواست. امیلی  
عزیزم! او می‌داند که می‌خواهم همه چیز را فاش کنم.

باز هیجان آقای پگانی گل کرد:

- برای همین هم رفت - نهنه، خواهش می‌کنم بروی و ببینی چه می‌کند.
- بانو گامیج سری به علامت تصدیق و اطاعت کردن تکان داد.
- آقای پگانی پهلوی ما آمد و در کنار بخاری نشست:
- اگر امشب پرمسرت‌ترین و خوشترین شب عمرم نباشد، خودخواه‌ترین مردم دنیا هستم و مستحق تکه شدن. دیگر نمی‌دانم که چه.
- با صدای آهسته و خطاب به استیرفورث گفت: این امیلی ما، همین‌که دیدید سرخ شد و رفت..

استیرفورث سری به علامت تصدیق جنباند، پنداری از این امر بسیار مسروور و در شعف با آقای پگانی شریک است. این تصدیق در آقای پگانی چنان مؤثر افتاد که پنداری او سخنی گفته باشد. آقای پگانی گفت: بدون شک او امیلی است؛ خودش است؛ تشکر می‌کنم.

حام چند بار سر را به نشانه تصدیق کردن به سوی من تکان داد، گویی او هم می‌خواهد همین را بگوید.

- امیلی در خانه ما آن خوشبختی و نشاطی را فراهم می‌ساخت که فقط موجودی خوش‌طینت و ساده‌دل مانند او ممکن است ایجاد کند. او بچه‌من نیست. من هیچ بچه‌ای ندارم، ولی او را از بچه خودم بیشتر دوست می‌دارم. می‌فهمید چه می‌گوییم؟

استیرفورث تصدیق کرد:

- خوب می‌فهمم.

- می‌دانم که شما آقای فهمیده‌ای هستید؛ از شما تشکر می‌کنم. آقا دی‌وی به خاطر دارند که چه بچه‌ای بود. حالا هم می‌بینید که چه دختری است، ولی نمی‌توانید درک کنید که او برای من چه بود و چه هست و چه خواهد بود. من شخصی هستم خشن و کم فهم، مثل سگ‌ماهی. ولی هیچ‌کس نمی‌تواند احساسات مرا درک کند مگر اینکه زن باشد و بفهمد که من چه محبتی نسبت به امیلی کوچولو دارم. بین خودمان باشد ..

اینجا صدا را آهسته تر کرد:

- اسم آن زن هم بانو گامیج است.

آقای پگانی باز موهای خود را با دست بهم زد تا برای ماقبی صحبت حاضر شود. بعد دو دست را روی زانوها قرار داد:

- کسی که امیلی ما را از زمانی می‌شناخت که پدرش غرق شد و او در جلو چشمش بزرگ شد و به ثمر رسید و بچگی و زمان جوانی اش را دیده است، مردی است که شکل و شمایلی ندارد؛ مردی است به درشت‌هیکلی من؛ از باد تند جنوب شرقی محکم و سلامت شده است؛ شخصی است روی هم رفته خیلی خاطرجمع و درستکار و خوش قلب.

تصور می‌کنم که هرگز چهره حام را تا این حد غرق در تبسم ندیده بودم. او نشسته بود و به ما بخند می‌زد.

آقای پگاتی با چهره‌ای مشعوف و درخشنان گفت: این مرد زنده‌پوش چه شاهکاری زد. گلوی او پیش امیلی گیر کرد. او در همه‌جا مثل سگ و فادر به دنبال امیلی روان بود. خود را بیندۀ وی ساخته است. از خور و خواب می‌افتد. من هم که از خدا می‌خواستم امیلی ازدواج مناسبی کنم. می‌خواستم که او در همه احوال تحت حمایت شخصی مقندر و درستکار باشد. نمی‌دانم که چقدر زنده خواهم ماند یا آجلم کی می‌رسد، ولی همین قدر می‌دانم که اگر شبی فایق من در بادهای سخت یارمث برگشت و روشنایی شهر را برای آخرین بار دیدم، راحت‌تر فرو می‌روم، زیرا در ساحل کسی هست که مثل شیر از امیلی من که خدا حفظش کند، محافظت می‌کند. تا هنگامی که او زنده است هیچ آسیب و گزندی به امیلی نمی‌رسد.

آقای پگاتی با اشتیاق و سادگی دست راستش را حرکت داد، گویی او دستهای خود را برای آخرین بار به جانب چراغهای شهر حرکت می‌دهد. سپس سرش را به سوی حام جنباند، به چشمان او نگاه کرد و چشمکی زد.

- خُب به او پیشنهاد کردم که با امیلی صحبت کند. او مردی است قوی‌هیکل، اما از یک بچه هم کمروتر است. نمی‌خواهد این کار را بکند. به این جهت خودم صحبت می‌کنم. امیلی می‌گوید: او! او را که من ساله‌است می‌شناسم و با او خیلی صمیمی هستم. اوه دایی جان، من هرگز نمی‌توانم زن او شوم. خیلی مرد خوبی است، من به آن شخص می‌گویم: «من خیلی مایل بودم که این ازدواج سر بگیرد، ولی حالا که نشد، شما با هم خوب باشید؛ به او محبت کن؛ رفتار جوانمردانه پیشه کن.» او دست مرا فشار می‌دهد و می‌گوید: «اطاعت می‌کنم.» از آن به بعد کمافی‌السابق خوش‌رفتار و جوانمرد بود. دو سال بدين متوا گذشت و ما در خانه مثل سابق بودیم.

. چهره آقای پگاتی که در تمام طول صحبت‌هایش با وضع حکایت تغییر می‌نمود، حالا همان وضع مسرت و مسرور سابق را به خود گرفت. یک دستش را روی زانوی من و دست دیگر را

روی زانوی استیرفورث گذاشت (قبل‌اً هردو را با آب دهان ترکرد تا اهمیت موقعیت را نشان دهد) و شروع به سخن گفتند کرد: یک شب (بی‌مقدمه و ناگهان که همین امشب باشد)، امیلی از سرکار برمی‌گردد، او هم با امیلی همراه است! خوب، حالا شما خواهید گفت که این چندان واقعه‌ مهمی نیست؛ نه، زیرا او همیشه مواطن و محافظ امیلی است و مانند یک برادر از او توجه می‌کند. اما این دفعه این مردک ژنده‌پوش دست امیلی را گرفته است و با مسربت می‌گوید: «اینجا را نگاه کن! این، زن کوچک زیبای من می‌شود!» امیلی هم نیمی با جسارت و نیمی با حجب و نیمی خندان می‌گوید: «بلی دایی! در صورتی که شما راضی باشید». اگر من راضی باشم؟!

آقای پگاتی جمله‌ اخیر را با صدای بلند و لحتی حاکمی از مسربت فرط ادا کرد:

- خداوندا ممکن است که من راضی نباشم؟

امیلی می‌گوید: در صورتی که شما راضی باشید، اکنون من هم آماده‌تر هستم و مدتی راجع به آن فکر کرده‌ام. برای او زن خوبی خواهم شد، زیرا او نیز مردی خوب و دوست‌داشتنی است. آن وقت بانو گامیچ مثل اینکه صحنه نمایش را مشاهده می‌کند دست می‌زند و بعد شما داخل می‌شوید. موضوع به همین جا ختم می‌شود و پرده می‌افتد. شما داخل می‌شوید. این تمایش همین الان در همین اتاق اجرا شد. داماد همین است که اینجا نشسته است. امیلی هم به مجرد اینکه مدت قرارداد شاگردی اش به آخر رسید، با او ازدواج می‌کند.

حام از شدت ضربه‌ای که آقای پگاتی از فرط خوشی و شعف و به علامت دوستی بر روی وارد ساخت، تکان خورد. تحت تأثیر احساسات و هیجان شدید، با لکنت و دشواری زیاد چند کلمه‌ای سخن راند: آقای دی‌وی، وقتی که برای اولین بار امیلی را دیدید او از شما چندان بزرگ‌تر نبود. آن وقتها من فکر می‌کردم که اگر بزرگ شود چه خواهد شد. او زیر چشم من بزرگ شد. آقایان، مثل یک گل، بزرگ شد. حاضرمن زندگی خویش را فدای او سازم. آقای دی‌وی، او! حاضرمن بارضایت و طیب خاطر، جان خویشتن را فدای او سازم. نمی‌توانم بگویم که او را چقدر دوست دارم. او برای من - او برای من - راستی نمی‌توانم بگویم - من - او را راستی راستی دوست دارم. تصور نمی‌کنم که در دنیا آقای تحصیل‌کرده‌ای باشد که محبوب خود را بیشتر از من دوست داشته باشد. با وجود این - ممکن است خیلی از عوام هم به همین اندازه دوست بدارند.

به‌نظرم بسیار تمایزی بود که شخص نیرومندی مانند حام، تحت تأثیر عشق یک موجود زیبا و کوچک چنین به خود بلوزد. همچنین درد دل کردن آقای پگاتی و حام که ما را خودمانی

تلقی کردند، بسیار متأثرکننده بود. من از شنیدن تمامی این داستان متأثر شدم. نمی‌دانم که این تأثیر تا چه حد ناشی از خاطرات ایام طفولیت من بود؛ نمی‌دانم که آیا به هنگام آمدن، در ته قلب به عشق امیلی کوچولو امید داشتم! به هر حال همین قدر می‌دانم که ابتدا از خوشی به هیجان آمدم، چنانکه به کوچکترین بهانه‌ای ممکن بود سرشکم جاری شود.

اگر بنا می‌شد که من در مقابل حرفی بزنم، حتماً صحنه را بکلی خراب می‌کرم، ولی خوشبختانه استیرفورث رشته سخن را به دست گرفت و چنان خوب از عهده برآمد که پس از چند دقیقه، همهٔ ما حالت رضایت و سرور کامل به خود گرفتیم.

استیرفورث فوری گفت: آقای پگاتی، شما بهترین مرد دنیا هستید، پس شایسته سرور امشب نیز می‌باشید. این سخن را با کمال صمیمیت و ایمان عرض می‌کنم. حام، امیدوارم که با کمال سعادت و خوشی زندگی کنی! این را هم از صمیم دل عرض می‌کنم. دی‌زی، بخاری راسیخ بزن تا گرم شود. آقای پگاتی، اگر خواهرزاده خود را از آن اتاق بیرون نیاورید تا بر این صندلی خالی بشنیزد که در آن گوش واقع شده، من خواهم رفت. امشب مخصوصاً در جوار این اتاق خانوادگی نباید جای کسی خالی باشد؛ مخصوصاً جای چنین کسی که حضور او را در ازای بهشت و خوشیهای آن نیز نمی‌دهم.

آقای پگاتی به اتاق سابق من رفت تا امیلی کوچولو را برگرداند. در ابتدا امیلی نمی‌خواست بیاید؛ سپس حام رفت. عاقیت او را آوردند. ولی بسیار منقلب و برافروخته بود. بزودی از مشاهده اینکه استیرفورث چقدر با احترام و ملاحظه با او رفتار می‌کند و از گفتن هرگونه سخنی که ممکن است موجب اضطراب او شود پرهیز می‌نماید و نیز اینکه آقای پگاتی از کشتهای و قایقها و دریا و ماهی و ملاقات ما در سالم‌هاوس و خوشیهای دریانوردی و آنچه مربوط به فن ماهیگیری است، صحبت می‌دارد، آرام شد. آقای پگاتی رشته سخن را با سهولت کامل به موضوعی کشاند که همهٔ ما به آن ذی علاقه شدیم.

امیلی در تمام مدت صحبت ما بسیار انداک سخن گفت. تنها به تماشا کردن و شنیدن سخنان ما قناعت نمود. بتدریج چهره او رنگ طبیعی به خود گرفت و بسیار زیبا شد. استیرفورث به دنبال بیانات آقای پگاتی درباره یک کشته که در دریا در هم شکسته بود، داستانی سرود. چنان تعریف می‌کرد که پنداری همه آن مناظر را در برابر چشم می‌بیند. چشمهای امیلی نیز به سیمای او دوخته شده بود، مثل اینکه او هم عین آن مناظر را می‌دید. از حادثه‌ای سخن گفت که برای خودش روی داده بود. چنان آن را با لحن مسرت بخش و نشاط‌آوری تعریف می‌کرد که گفتی این

داستان برای ما هم به قدری تازه و هیجان‌انگیز است که برای گوینده آن - که در صحنه حضور داشته است. امیلی از شنیدن این حکایت به قدری خندید که قایق کوچکی که در آن نشسته بودیم به تکان افتاد و به صدا درآمد. مانیز همه خندیدیم. استیرفورث هم خندید. خنده ما بی اختیار و از ته دل بود. این داستان باعث شد که آقای پگاتی بزند زیر آواز، یا بهتر بگوییم زیر فریاد. او سرود ملاحان را خواند که می‌گوید: «هنگامی که باد توفانی می‌وزد - می‌وزد - می‌وزد»، این سرود را با چنان شور و هیجانی خواند که حقیقتاً گمان بردم باد، اطراف خانه را فراگرفته است و از همه جوانب می‌وزد و به ورزش خویش ادامه می‌دهد.

استیرفورث چنان بانو گامیج را مشغول و خوشحال ساخته بود که به قرار اظهار آقای پگاتی (که داشت به طور خصوصی به من می‌گفت) از زمان مرگ شوهر مرحومش هرگز این قدر خوش نبوده است. استیرفورث به او فرصت نمی‌داد تا به فکر بدختی خود بیفتند؛ چنانکه به قرار اظهار خود بانو گامیج مثل این بود که او را جادو کرده باشند.

اما با این اوصاف، استیرفورث همه سخن را به خود منحصر نساخته بود. وقتی که امیلی کمی رویش باز شد و (گرچه هنوز هم بقایای حجب در او بود) از آن طرف بخاری شروع کرد که با من از آن گردشها بی که سابقاً با هم می‌رفتیم و گوش‌ماهی و شن صحبت کند و هنگامی که از او پرسیدم به خاطر دارد چه محبتی نسبت به او داشتم (هردو خندیدیم و سرخ شدیم) و هنگامی که از آن ایام و عواطفی یاد می‌کردیم که جز خواب و خیال چیزی نبود و امروز بسیار به نظر غیرطبیعی می‌رسید، استیرفورث ساكت و هوشیار نشسته بود و به سخنان ما گوش می‌داد. امیلی در تمام مدت صحبت کردن در همان گوشة معهود روی صندوقی نشسته بود که جای سابق او بود، و حام نیز در کنارش نشسته بود، یعنی همانجا که سابقاً من می‌نشستم. نتوانستم علت این کناره‌گیری و فاصله گرفتن امیلی را که بکلی به دیوار چسبیده بود، بفهمم. آیا به علت خون به دل کردن حام بود یا شرم حضور؟ ولی در تمام طول این مدت، او را با این وضع مشاهده کردم.

تقریباً نیمی از شب گذشته بود که از آنها جدا شدیم. کمی بیسکویت با ماهی تمک سود خوردیم و بعد همراه با خوشی و شعف کامل، آنها را وداع گفتیم. آنها همه ما را در میان گرفتند و تا بیرون در هم ما را مشایعت کردند و با چراغ، راه ما را روشن ساختند. دیدگان آبی امیلی کوچولو را در عالم خیال می‌دیدم که از پشت حام به ما می‌نگرد و صدای شیرین او را می‌شنیدم که به ما می‌گفت مواظب خود باشیم تا راه را گم نکنیم.

استیرفورث بازوی مرا گرفت و گفت: چه دختر جذاب و زیبایی است! راستی خانه‌ای است شگفت و ساکنان آن هم به همین‌گونه شگفت‌انگیز هستند. امشب واقعاً احساسات جدیدی در من تولید شد.

جواب دادم: ما هم چقدر خوشبخت هستیم که شاهد خوشی و مسربت ایشان در این امر خیر بودیم. هرگز مردمی را تا این حد حوشحال ندیده بودم. چقدر لذت دارد که انسان شاهد این وضع باشد و در آن نیز شرکت کند. راستی لذت دارد.

استیرفورث گفت: اما چه عفریت قوی‌هیکلی همسر این دختر خواهد شد، اینطور نیست؟ او به قدری با آنها گرم گرفته بود که از شنبیدن چنین اظهار نظر یخ و سردی خشکم زد، ولی چون به سیمای او نگاه کردم و تبسم او را دیدم، کمی آرام شدم و گفتم: اوه استیرفورث، تو همیشه هقورا را مسخره می‌کنی! تو می‌توانی بانو دارتل را دست بیندازی، ولی من که از مکنونات و احساسات قلبی تو باخبرم. وقتی که تو مثل شیر و شکر با آنها می‌جوشی و گرم می‌گیری و در شادی آنها شرکت می‌کنی و با آن ماهیگیران ساده انس می‌گیری و بازتی پیر مانند دایه من مزاح می‌کنی، ممکن نیست که نسبت به آنها بی‌اعتنای باشی. بر مراتب دوستی و محبت من نسبت به تو استیرفورث، هزار بار افزون شده است.

ایستاد و به چهره من خیره شد:

- دی‌زی، گمان می‌کنم که این سخنان تو حقیقت داشته باشد. آرزو می‌کنم که ما همه، واقعاً همچنان که می‌گویی باشیم.

لحظه‌ای بعد شروع کرد به خواندن همان آوازی که آقای پگاتی برای ما خواند. ضمناً ما همچنان به‌سوی یارمث راه می‌رفتیم.



## فصل بیست و دوم

### مناظر قدیم و چهره‌های جدید

استیرفورث و من قریب دو هفته در آن حوالی ماندیم. لزومی نمی‌بینم یادآور شوم که ما اغلب اوقات با هم بودیم، جز بعضی مواقع که چند ساعتی از هم جدا می‌شدیم. او قایقرانی را خوب می‌دانست، ولی من چندان علاقه‌ای به آن نشان نمی‌دادم. در موقعی که با آقای پگاتی برای قایقرانی بیرون می‌رفت، من معمولاً در ساحل می‌ماندم. چون در منزل پگاتی اقامت داشتم، برایم محدودیتی وجود داشت، در صورتی که استیرفورث کاملاً آزاد بود. خلاصه اینکه چون به هنگام روز می‌دیدم که پگاتی تا چه حد برای فراهم کردن استراحت و رفاه آقای بارکیس تلاش می‌کند، شرم داشتم از اینکه شبها دیر بیایم. استیرفورث در مهمانخانه منزل داشت و دیگر هیچ‌گونه مانعی از لحاظ رعایت کردن وقت و زمان برای او وجود نداشت و شبها - هنگامی که من در خواب بودم - به قوار مسموع به قهوه‌خانه مخصوص ملاحان می‌رفت که به اصطلاح پاتوق آقای پگاتی هم آنجا بود. با لباس ماهیگیران به دریا می‌رفت و هنگام سپیده صبح به اتاق خویش مراجعت می‌کرد. بر من روشن شد که روح ناراحت و ماجراطلب وی با کارهای تعجب‌آور و مشقت‌خیز و در هوای بد و توفانی دریا آسوده می‌شود. این راحت روح، درست مطابق همان آسایشی بودن که همیشه از مواجهه با هرگونه هیجان و امر مجھولی به او دست می‌داد. به این جهت این اعمال او هیچ‌گاه به نظرم شگفت‌انگیز نرسید.

علت دیگری هم بر این جدایی مترتب بود و آن، میل من برای رفتن به بلاندرستون و دیدن مناظر مأнос ایام کودکی و تجدید کردن خاطرات آن بود. استیرفورث یک بار با من به آنجا آمد، ولی پس از آن دیگر علاقه‌ای به رفتن به آنجا نشان نداد. چنانکه به خاطر دارم سه یا چهار روز برنامهٔ ما این بود که بعد از صرف صحابه از هم جدا می‌شدیم و تا غروب آفتاب، یکدیگر را نمی‌دیدیم. اطلاع صحیحی از شیوه وقت گذرانیدن او نداشتیم، جز اینکه در محل، سرشناس و محبوب شده بود و هزاران وسیله وقت‌گذرانی داشت که دیگران به آن دسترسی نداشتند.

فعالیت من صرف زیارت کردن جاهای مأнос و قدیمی و تجدید کردن خاطرات شد. هر وجب از راه، خاطراتی را در من زنده می‌ساخت. کلیه جاهای قدیمی را یک‌به‌یک سرکشی کردم و از این عمل هرگز سیر نمی‌شدم. این محلها را به همان نحو برسی می‌کردم که در غربت از اندیشه می‌گذرانیدم و به همان طریق در آن می‌ماندم که در عالم خیال در هر یک توقف می‌کردم. در پیرامون قبور پدر و مادرم که زیر درختی واقع شده بود، مدتی توقف کردم. قبل‌اً هنگامی آنجا را دیده بودم که تنها پدرم در قبر خفته بود. از اینکه قبر پهلویی برای در آغوش گرفتن مادر مرحومم و طفل معصوم او باز شده بود و آن موجود زیبا و آسمانی را در خود گرفته بود، به قدری متألم شدم که حدی بر آن متصور نیست. ساعتی در آن محل ماندم. قبر آنها بر اثر کوشش پگاتی کاملاً تمیز نگهاداری و در اطراف آن باعچه‌ای احداث شده بود. این قبرها کمی از خیابانی که متهی به بنای کلیسا می‌شد فاصله داشت و در گوشة آرامی قرار گرفته بود. خطوط روی سنگ را می‌خواندم و همچنانکه مشغول قدم زدن بودم، صدای زنگ کلیسا را می‌شنیدم و از اینکه ساعت عزیمت من نزدیک است به خود می‌لرزیدم. اندیشه‌ام در طی گذشت این ساعات متوجه نقشه‌های آتیه و شغلی بود که باید انتخاب کنم، گویی آمده‌ام که نقشه‌ها و خیالات خویش را با مادری در میان نهم که هنوز در قید حیات است.

در خانه سابق ما تغییرات شگرفی رخ داده بود. لانه‌های پوسیده زاغان که مدت‌های مديدة متروک مانده بود، دیگر بکلی از بین رفته بود و اثرباره از آثارشان باقی نبود؛ درختها را هرس کرده بودند و شکل آنها عرض شده بود؛ باعچه پر از علفهای هرز بود؛ نیمی از پنجره‌ها هم بسته بود. آن خانه مسکونی بود، ولی در آن، مردی دیوانه و اشخاصی مسکن داشتند که مأمور مواظبت کردن از او بودند. او همواره در کنار پنجه آناق من می‌نشست و به حیاط کلیسا چشم می‌دوخت. نزد خویشن می‌اندیشیدم که آیا در مخیله او هم نظیر همان افکاری می‌گذرد که در مغز من می‌گذشت، موقعی که صحنه‌های آفتایی با لباس خواب آنجا می‌نشستم و به صحن حیاط نظر

می‌دوختم و گوستنده را می‌دیدم که ساکت و آرام مشغول چرا بود و اشعة طلایی آفتاب تازه هوا را روشن ساخته بود؟

همسایه‌های سابق ما - یعنی آقای گریپر و خانمش - به امریکای جنوبی مهاجرت کرده بودند. باران از سقف خانه غیرمسکون آنها رخنه کرده و دیوارهایش را ویوان ساخته بود. آقای چیلیپ بار دیگر با زنی بلندقد و لاغر ازدواج کرده بود که دارای بینی درازی بود. یک بچه لاغر و مردنی هم داشت. این طفل کله‌ای بزرگ و حجمیم داشت که گردن نحیف‌ش قادر به راست نگه داشتن آن نبود. دو چشم درخشان هم داشت. گویی همواره در این اندیشه بود که چرا اساساً به این دنیا فانی قدم گذاشته است.

موقعی که در پیرامون خانه اصلی خویش قدم می‌زدم، احساسات مخصوصی به من دست داد که با غم و شادی توأم بود، تا اینکه سرانجام پرتو سرخ فام خورشید زمستان، مرا به خود آورد که وقت بازگشت است. هنگامی که از آنجا دور شدم - مخصوصاً وقتی که با استیرفورث کنار بخاری نشسته بودیم - برای من فکر اینکه ساعتی پیش در آنجا بوده‌ام، لذتی واقع داشت. همچنین زمانی که شب در اتاق پاکیزه و تمیز خود نشسته بودم و کتاب کروکو دیل‌ها را ورق می‌زدم (این کتاب همواره در آن اتاق و روی میز کوچکی قرار داشت) و با قلبی مملو از حق‌شناصی به خاطر می‌آوردم که دوستانی مانند استیرفورث و آقای پگاتی و عمه‌ای خوش‌قلب و رئوف و مهربان دارم که جای همه آنچه را که از دست داده‌ام می‌گیرند، لذتی به من دست می‌داد که تا درجه‌ای کمتر از لذت به یاد آوردن خاطرات سابق بود.

نژدیکترین راهی که می‌توانستم برای مراجعت کردن به یارمث در پیش گیرم این بود که سوار قایق بزرگی شوم و از رودخانه بگذرم. قایق مرا در کنار شهر پیاده می‌کرد. از آنجا مستقیماً به خانه آقای پگاتی می‌رسیدم. این راه دیگر زحمت دور زدن و از راه شوسه رفتن را نداشت. منزل آقای پگاتی از محل پیاده شدن من صد متر فاصله داشت. به این جهت همواره در هنگام پیاده شدن سری هم به آنجا می‌زدم. استیرفورث پیوسته آنجا متظر من بود. با هم در هوای سرد و مه آلود، به سوی چراغهای شهر روانه می‌شدیم که چشمک می‌زدند.

در یک شب تاریک که من دیرتر از وقت معمول بازگشتم (آن روز دیگر دیدار تودیعی خویش را از بلاندرستون به عمل آوردم، از این روی که می‌خواستم بزودی به داور بازگردم)، او را در خانه آقای پگاتی تنها یافتم. اندیشمند در کنار آتش نشسته بود. به قدری در فکر فرو رفته بود که از آمدن من آگاه نشد. البته ممکن بود که صدای پا در روی ماسه‌های ساحلی توجه شخص را

جلب نکند، ولی حتی موقعی که داخل اتاق هم شدم، او ملتفت حضور من نشد. نزدیک او ایستاده بودم و به وی نگاه می‌کردم، اما او باز نشسته و ابروها را تنگ در گوش کشیده بود و در افکار خویش غوطه می‌خورد.

وقتی که دستم را به روی شانه‌اش گذاشت، چنان از جای پرید که خودم نیز بی اختیار ترسیدم.  
غضبناک گفت: تو مثل ارواح و اجننه بر سرم شبیخون زدی.  
نارنج می‌باید به نحوی تو را از حضور خویش مطلع می‌کردم. آیا حضور من باعث تشتت فکر و اندیشه تو شد؟  
- نه، نه.

نژدیکش نشستم:  
- در چه اندیشه‌ای فرو رفت‌های؟  
- به سایه‌هایی نگاه می‌کردم که شعله آتش می‌سازد.  
او قوری یک نیمسوز برداشت و آتش را بهم زد. دسته‌ای جرقه از آن برخاست و همچنان که به سوی دودکش بالا می‌رفت، صدا کرد. گفت: تو که نگذاشتی این سایه‌ها را ببین.  
- تو قادر به دیدن آنچه من می‌دیدم نبودی. هوای گرگ و میش و غروب آفتاب را هیچ دوست ندارم. چقدر دیر کردی! کجا بودی?  
گفت: من از گردش معمولی ام برگشته‌ام.  
استیرفورث به اطراف اتاق نظری کرد: من نیز اینجا نشسته بودم و می‌اندیشیدم. که در این هوای دلگیر و تاریک به فکرم رسید همه کسانی که در شب ورود ما این قدر خوشحال بودند، پراکنده خواهند شد و خواهند مرد. چه آسیبها که به آنها خواهد رسید. من از خدا می‌خواستم که در این بیست سال، دارای پدری سختگیر و اندک‌بین می‌بودم.  
- استیرفورث عزیزم، چه شده است؟

با شگفت‌زدگی گفت: از صمیم دل می‌گویم که کاش تربیت و پرورش بهتری می‌داشتم! کاش من دارای نیروی خودداری می‌بودم و بر نفس سرکشم فایق می‌آمدم.  
در سیمای او نوعی آثار ندامت می‌خواندم که موجب شگفتی من شد. بیش از حد انتظار تغییر حالت داده بود.

از جای برخاست و چهره خویش را با کمال تأثیر به طرف آتش گرفت و به سریخاری تکیه داد و گفت: هزار بار بهتر می‌بود که شخص، به جای این پگاتی لخت و برادرزاده پابرهنه او باشد تا

اینکه مثل من ثروتی هزار برابر آنها داشته و در مقابل فکرش هم بازتر باشد. حداقل او فشار و بار فکری را که در این ساعت در این کشتنی لعنتی بر من دست داد احساس نمی‌کند.

به قدری از این تغییر حالت ناگهانی او جا خوردم که ابتدا بکلی دست و پای خود را گم کردم و ساکت و خشک آنجا ایستادم و به نظاره او پرداختم. سرش را به روی دستهایش گذاشت و اندوهناک سرگرم تماشای آتش بود. عاقبت استدعا کردم که علت این غم و تأثیر فوق العاده را برایم بگویید تا بلکه من نیز در غم او شریک باشم؛ شاید بتوانم راهی پیش پایش بگذارم. پیش از اینکه جملات فوق پایان یابد، ناگهان زد زیر خنده. ابتدا با عصبانیت می‌خندید، ولی فوری لحن آن را تغییر داد و با خوشحالی و مسرت خندهید.

- نه دی‌زی، چیزی نیست. من در ابتدای مسافرت، در لندن به تو گفتم که گاهی خودخوری می‌کنم. الان تصور می‌کنم که چنین حالتی به من دست داده است. هنگامی که هواگرفته است و تنها هستم، داستانهای ایام طفولیت و تخیلات مخصوصی به خاطرم می‌آید. بدون هیچ علتی متأثر می‌شوم. گمان می‌کنم حالا هم نزد خود مجسم می‌کردم که مانند آن بچه بدخویی که سرانجام طعمه‌گرگ شد، من نیز طعمه حیوانی مخوف می‌شوم. در نتیجه آن، لرزه و خوفی تمام وجودم را گرفت که به قول پیرزنها انسان را فرامی‌گیرد. از خودم نیز وحشت داشتم.  
گفتم: تصور می‌کنم که از چیزی به غیر از این هم واهمه داشته باشی.

- شاید هم این طور باشد و شاید هم نباشد و از خیلی چیزها بترسم. خوب! به هر حال این نیز بگذرد! تصور نمی‌کنم که بار دیگر بگذارم به این حال خمودی گرفتار آیم. دیوید، من باز هم تکرار می‌کنم که به صلاح من، شاید به صلاح خیلی از بچه‌های دیگر هم می‌بود که دارای پدری سختگیر و خردبین باشند.

چهره او پیوسته نمودار حالتی بود، ولی این‌بار، در حال ادای این کلمات و درحالی که که چشمانش نیز به آتش خیره شده بود، آن نمود و صمیمیت خیلی بیشتر آشکار بود.

مثل اینکه چیزی سبک را با دست به هوا پرتاب کند گفت: حالا دیگر غم و اضطراب کافی است! مثل مکبیت باید گفت: «حالا که می‌روم، خویشتن را پر دل می‌یابم». دی‌زی، حال برویم شام بخوریم. ان شاء الله که من نیز مثل مکبیت جشن را به علت تأثیر بیجا به هم نزتم.

گفتم: دیگران کجا هستند؟

- خدا می‌داند. بعد از اینکه رفتم تا تو را هنگام پیاده شدن از کشتنی در ساحل ییام و نامید شدم و بازگشتم، آنها را نیافتم. به همین علت در افکار پریشان غوطه خوردم تا تو رسیدی و مرا

در آن حالت دیدی.

رسیدن بانو گامیچ با یک سبد، معمما را حل کرد. او با شتاب خارج شده بود تا برای آقای پگاتی که به هنگام مد دریا برای ماهیگیری رفته بود، شام تهیه ببیند. در راهم برای امیلی کوچولو و حام که به گردنش رفته بودند بازگذاشته بود تا اگر زودتر از او آمدند، بیرون نمانند. استیرفورث هم بعد از آنکه خاطر بانو گامیچ را با چند مزاح و شوخی شاد کرد، بازوی مراگرفت و به راه افتاد. او هم حالا دیگر خوب شده بود، زیرا همان حال طبیعی و دائمی خنده و شوخی خویش را باز یافته بود. در راه نیز مشغول صحبت و شوخی کردن بود.

با خنده گفت: پس خلاصه فردا ما این زندگی دریابی را می‌گذاریم و می‌رویم.

- قرار ما همین بود و در کالسکه هم جاگرفته‌ایم.

- پس دیگر ناچار باید رفت. در این مدت به قدری شیفته دریا شده‌ام که خیال می‌کرم در دنیا هیچ کاری جز رفتن به دریا و کشتیرانی وجود ندارد. راستی کاش همین طور هم می‌بود! با خنده گفت: البته تا وقتی که این کار برای تو تازگی داشته باشد.

- بدون تردید. اما این نکته سنجی و ظرافت از دوست جوانی مانند تو که بسیار ساده و معصوم هستی فوق العاده بود. خوب دیوید، من خود اذعان دارم که لاابالی و دمدمی مزاج هستم، ولی بدان تا تنور گرم است، نان را می‌چسباتم. هم‌اکنون با کوششی که در این حال کرده‌ام، بخوبی می‌توانم از عهده امتحان سکانگیری برآیم.

گفتم: آقای پگاتی هم می‌گفت که تو در فن دریانوردی معركه هستی.

- دریانورد ماهری مثل او چنین حرفی می‌زد؟

- خودت هم می‌دانی که در هر رشته‌ای که وارد شوی، آن را با علاقه کامل دنبال می‌کنی و به آسانی فرامی‌گیری. استیرفورث، آنچه موجب تعجب من می‌شود این است که تو با این هوش سرشار به هر کاری دست می‌زنی، خود را ملزم به تکمیل کردن آن نمی‌کنی.

- ملزم؟ دی‌زی، من هیچ‌گاه نتوانستم خود را به یک موضوع پابند کنم. به هر حال این اخلاق به واسطه تربیت کودکی‌ام در سرشت من داخل شده است. حالا نیز چندان به آن اهمیت نمی‌دهم و در صدد دفع کردن آن هستم. راستی، می‌دانی که یک کشتی هم در این ساحل خریده‌ام؟ اولین بار بود که چنین خبری را می‌شنیدم. از شگفتی بر جا خشک شدم:

- استیرفورث، تو خیلی عجیب هستی! شاید هیچ وقت گذارت به این سواحل نیفتاد!

- نمی‌دانم، ولی در قلبم محیتی نسبت به این سواحل ایجاد شده است. در هر حال -

قدمهایش را تند کرد و مرا به دویدن انداخت:

- کشتی‌ای را خریدم که در معرض فروش گذاشته بودند. آقای پگاتی می‌گوید که بسیار تندرو است؛ واقعاً هم همین طور است. آقای پگاتی در غیبت من از آن نگهداری خواهد کرد. با متنهای شعف گفتم: استیرفورث، حالا فکر تو را خواندم. ظاهراً چنین جلوه داده‌ای که کشتی را برای خود می‌خواهی، در صورتی که آن را واقعاً برای آنها خریده‌ای. اصلاً من می‌بایستی همان ابتدا با اطلاعی که از صفاتی باطن تو دارم، این را حدس می‌زدم. استیرفورث عزیز و مهربان، من چگونه قادر خواهم بود که احساسات خود را درخصوص جوانمردی تو به زبان آورم؟

سرخ شد:

- س س! هرچه کمتر از این مقوله صحبت کنی بهتر است. فریاد کردم: مگر من نمی‌دانستم؟ مگر نگفتم که ممکن نیست هرگز در دل این مردم ساده و از همه‌جا بی‌خبر، خوشی یا بدبهتی‌ای بگذرد و تو نسبت به آن بی‌اعتنای باشی؟ - خوب، خوب، هرچه می‌خواستی گفتی، تا همین‌جا بس است. از ترس اینکه مبادا بر اثر تعقیب کردن این مطلب موجبات رنجش او را فراهم آورم، لب فرو بستم، ولی همچنان اندیشه‌ام را دنبال کردم. استیرفورث گفت: ولی این قایق باید تعمیر و برای رفتن به دریا آماده شود. لیتیمر را اینجا می‌گذارم تا به آن سرکشی کند. راستی به تو گفتم که لیتیمر هم آمده است و در اینجاست؟ - نه!

- بله، امروز صبح آمد و از مادرم نیز یک نامه آورد. چون چشم من به چشم او افتاد، دیدم چنان رنگش پریده که حتی لبانش سفید شده است. اندیشیدم که مبادا بین مادر و پسر اختلافی روی نموده باشد که او را این قدر منقلب ساخته است. فکر خوبیش را به او گفتم.

سر را به علامت انکار کردن تکان داد و خندان گفت: اوه نه! چنین چیزی اتفاق نیفتاده است! بلی، نوکر من آمده و در اینجاست. - هنوز هم همان‌طوری است؟

- همان‌طور! هیچ تغییری در او حاصل نشده است؛ بی‌اعتنای و آرام، مانند یخهای قطبی. در ضمن موظف است که آن قایق را نامگذاری کند. نام آن فعلًاً مرغ توفان است، ولی این اسم در

نظر آقای پگاتی چندان خوشایند نیست. حالا نام جدیدی بر آن می‌گذارم.

- چه اسمی؟

- امیلی کوچولو.

چون دیدم که خیره به من می‌نگرد، دانستم که نمی‌خواهد این موضوع به دیگری گفته شود. نتوانستم شدت سرور و شادی خویشن را مخفی کنم. باز چیزی نگفتم و او هم همان لبختد همیشگی را بر لب آورد، پنداری خاطرش راحت شده است.

او به جلو خیره شد و گفت: اینجا رانگاه کن. امیلی کوچولوست که می‌آید! این جوان هم با اوست. به جان خودم که او مردی است کامل. یک دقیقه هم از او غافل نمی‌شود.

حام حالا قایق‌ساز شده بود و به واسطه داشتن استعداد در فن خویش، مهارتی بسزا یافته بود. لباس کار بر تن داشت. در آن لباس نامرتب و بدنشما جلوه می‌کرد، ولی ضمناً قیافه‌ای مردانه داشت و محافظت خوبی برای امیلی به نظر می‌رسید که در کنارش بود. واقعاً در قیافه او نوعی راستی و صمیمیت مقرن با محبت بی‌شائبه و آشکار نسبت به امیلی مشاهده می‌شد که در نظر من زیباترین قیافه جلوه می‌کرد. همان‌طور که آنها به طرف ما می‌آمدند، نزد خود اندیشیدم که آنها از این لحظه، کاملاً با یکدیگر مناسب و موزونند.

به مجرد اینکه ما ایستادیم تا با آنها صحبت کنیم، امیلی با حجب و حیا دستش را از بازوی حام درآورد و ضمن اینکه با استیرفورث و من دست می‌داد سرخ شد. هنگامی که آنها پس از رد و بدل کردن چند کلمه با ما به راه افتادند، او دست خود را در بازوی حام نیفکند، مثل اینکه حجب و حیا مانع بود. این وضع به نظرم بسیار بدیع و زیبا رسید. برگشتم و در روشنی هلال ماه به آنها نگاه کردیم تا از نظر غایب شدند.

ناگهان زنی جوان از کنار ما گذشت که معلوم بود به دنبال آنها روان است. ما ملتقت آمدن او نشدیم، اما در حال عبور چهره او را دیدم و به خاطرم رسید که سابقان نیز او را دیده‌ام. لباس مختصری بر تن و ظاهری دریده و بی‌حیا و فرسوده و فقیر داشت. مثل اینکه اکنون به هیچ امری توجه ندارد جز تعقیب کردن آنها. سیاهی او نیز به دنبال سیاهی آنها در میان مه دریا محو شد، ولی هنوز فاصله‌ای را که در بدو برخورد کردن با آنها داشت حفظ کرده بود.

استیرفورث همان‌طور که ایستاده بود، گفت: این سیاهی کیست که آن دو را تعقیب می‌کند؟

معنی این کار چیست؟

این کلمات را چنان آهسته ادا کرد که در نظرم بسیار عجیب می‌نمود.

گفتم: شاید خیال دارد از آنها به رسم احسان چیزی بخواهد.

- گذاکه چیزی غیرعادی‌ای نیست. ولی موجب شگفتی است که این گدا امشب به این قیافه درآمده است.

- نظرور؟

پس از کمی تأمل گفت: ایراد منطقی و صحیحی ندارم. اما فکر می‌کنم که این از کجا آمد! در همین حین، راه به کنار دیواری منتهی شد. گفتم: قطعاً از پشت این دیوار.  
سر را برگرداند و به عقب نگاه کرد:

- او رفته است. خدا لعنتش کندا برویم و شام بخوریم.

باز هم به عقب برگشت و به طرف دریا نگاه کرد که از دور می‌درخشید و تلاؤی داشت. در شگفت بود و چند بار با عبارات مقطع چیزهایی گفت، ولی وقتی که به اتاق رسیدیم و آتش بخاری و روشنایی شمعها را دید، موضوع را فراموش کرد و با مسرت سر میز نشست.

لیتیمر آنجا بود. باز همان احساسات کذایی را در من بیدار کرد. هنگامی که گفتم امیدوارم که حال بانو استیرفورث و بانو دارتل در کمال صحت و سلامت باشد، با احترام گفت که کاملاً صحیح و سالم هستند. خستنگ از طرف خود از من تشکر کرد و گفت که آنها سلامهای خالصانه خود را تقدیم داشته‌اند. تنها همین چند کلمه را بزبان جاری ساخت، ولی همین چنان در من اثر کرد که پنداری می‌گوید:

- قربان، شما خیلی جوان و بی تجربه هستید؛ بی نهایت بچه‌اید.

تقریباً شام را تمام کرده بودیم و چون کمی از میز دور شدیم و به گوشه‌ای رسیدیم که لیتیمر ایستاده و مراقب ما و بخصوص من بود، شنیدم که به آقای خود می‌گوید: قربان بخشید، بانو «ماچر» در این شهر است.

استیرفورث با صدای بلند و با تعجب گفت: کی؟

- بانو ماچر.

- او در اینجا چه کار می‌کند؟

- تصور می‌کنم که خانه او در همین حوالی است. ایشان به من گفتند که هرساله برای اجرا کردن تماش به اینجا می‌آیند. بنده ایشان را امروز بعداز ظهر در خیابان ملاقات کردم و ایشان از من تقاضا کردند که اگر ممکن باشد، امشب بعد از شام مفتخرآ خدمت برسند.

استیرفورث از من پرسید: دی‌زی، تو این عفریته را می‌شناسی؟

من ناگزیر شدم که به جهل خود اعتراف کنم و بگویم که بانو ماچر را به هیچ وجه نمی‌شناسم.  
ضمانتاً در برابر لیتیمر از این محرومیت شرمنده شدم.

استیرفورث گفت: پس او را خواهی شناخت، زیرا یکی از عجایب سبعه است. لیتیمر،  
وقتی که آمد، او را به اینجا بیاور.

کنجکاوی بخصوصی نسبت به این خانم در من پیدا شد. استیرفورث در جواب سوالات من  
راجع به او، با صدای بلند شروع کرد به خندهیدن و از دادن هرگونه اطلاعی خودداری کرد. پس به  
حالت انتظار و هیجان گرفتار شدم. نیم ساعت بعد، همان طور که در کنار بخاری نشسته و به  
خوردن مشغول بودیم، در باز شد و لیتیمر با همان حالت مخصوص خود و بدون ذره‌ای تغییر  
اعلام داشت:

- بانو ماچر.

بهسوی او نگاه کردم، ولی چیزی ندیدم. اندیشیدم که پس این بانو ماچر کی می‌آیدا ولی  
وقتی که دیدم یک زن کوتوله از پشت تختی که بین من و او بود پیدا شد، بی‌نهایت در شگفت  
شدم. او کوتوله‌ای بود در حدود چهل یا چهل و پنج ساله. سرو صورتی بزرگ داشت؛ یک جفت  
چشم خاکستری در آن می‌درخشید؛ بازویان بسیار کوتاهی داشت، چنانکه وقتی خواست دست را  
بر بینی گذارد و برای استیرفورث ادا درآورد، ناچار سر را متمایل ساخت؛ در زیر چانه غبغبی  
داشت که بند کلاهش را مستور ساخته بود؛ گردن که بکلی نداشت، سینه هم همین‌طور؛ پاهایش  
هم چیزی نبود که نظر را جلب کند؛ به قدری کوتاه بود که یک صندلی معمولی برای وی به متزله  
میز به شمار می‌رفت. کیفی را که با خود آورده بود، روی یک صندلی گذاشت. لباس وی چندان  
تعزیقی نداشت. همچنانکه انگشت را به بینی رسانیده بود (که لاجرم چنانکه خاطرنشان کردم  
سرش را متمایل ساخته و یکی از چشمها خویش را بسته بود) منظره‌ای بدیع و تماشایی  
داشت. بعد از اینکه چند دقیقه برای استیرفورث ادا درآورد، سر صحبتش باز شد. تمی توائم  
بگویم با چه سرعت خارق‌العاده‌ای صحبت می‌داشت.

او به مسخره سر را بهسوی استیرفورث جنباند:

- دیگر چه! گل زیبای من؟ تو اینجا هستی ها؟ اوه شیطان! خجالت بکش! اینجا چه کار  
می‌کنی؟ در این محل که از خانه‌ات اینقدر دور است! شیطان! من چغلی تو را می‌کنم. تو بچه  
بدجنسی هستی. استیرفورث، تو بچه بدجنسی هستی و من هم همین‌طور، این‌طور نیست؟ ها  
ها! به خدا که تو حاضر بودی در مقابل پنج لیره به صد لیره شرط بیندی که مرا در اینجا

نخواهی دید، این طور نیست؟ من همه‌جا حاضرم؛ اینجا و آنجا و همه‌جا.  
در این موقع روبان کلاه خود را باز کرد و آن را به کناری زد و نفس‌زنان روی یکی از  
پیش‌تخته‌هایی نشست که در جلو صندلی می‌گذارند تا اشخاص پای خود را روی آن قرار دهند.  
میز ناهارخوری در بالای سرش چون سایبانی شده بود، دستها را روی زانو می‌زد و خیره به من  
می‌نگریست!

- خوب بچه‌ها! استیرفورث، من خیلی چاق هستم. وقتی که از پله بالا می‌روم، سخت به  
نفس نفس زدن می‌افتم. اما اگر از پایین مرا در طبقه دوم ببینید، تصور خواهید کرد که چه خاتم  
زیبایی هستم، این طور نیست؟

استیرفورث جواب داد: من هرجا که تو را ببینم، چنین تصویری می‌کنم.  
مشتش را با دستمالی که در دست داشت و صورتش را پاک می‌کرد، گره کرد و استیرفورث را  
ترساند:

- بگو، هرچه می‌خواهی بگو. بدجنس حیاکن! اما تو بمیری اگر بخواهم دروغ بگوییم؛ من  
این هفته در متزل لیدی «مای ثرز» مهمان بودم. چه خانمی! چقدر جوان مانده است! لرد مای ثرز  
نیز شخصاً به اتفاقی آمد که من در آن منتظر خانمش بودم. چه آقایی! چقدر جوان مانده است  
کلاه‌گیس او نیز نو مانده بود، زیرا قریب ده سال است که آن را بر سر می‌گذارد. به قدری در مداهنه  
و تعارف کردن بیداد کرد که سرانجام نزدیک بود بنایار زنگ را به صدا درآورم. او خر خوبی  
است ولی چه سود که کمی بی ادب است.

استیرفورث پرسید: تو با لیدی ثرز چه کردی?  
انگشتش را به بینی چسباند و تمام اعضاً صورتش را به حرکت آورد و چشمانش را مثل  
یک میمون فوق العاده باهوش بهم زد:

- این دیگر جزو اسرار من است. بچه عزیزم، ناراحت نشوا مثلاً می‌خواهی بدانی که من از  
افتادن کلاه‌گیس او جلوگیری کردم و یا آن را رنگ کردم و یا صورتش را درست کردم و یا زیر  
ابرویش را برداشتم، این طور نیست؟ عزیزم، وقتی که به تو گفتم، خواهی دانست! می‌دانی که اسم  
مرحوم پدریز رگ من چه بود؟

- نه.

- اسمش «واگر» بود. نیاکان او نیز که از خانواده قدیمی و اصیلی بودند، این اسم را به ارث

بردنده و حالا نیز من ملک پهناور «هوکی» را از او به ارث برده‌ام.<sup>۱</sup>

هرگز چیزی خنده‌دارتر از چشمک زدن‌های بانو ماچر ندیده بودم، ولی از آن شگفت‌انگیزتر، خودداری کردن او از خنده بود. حالت انتظار کشیدن او، یعنی هنگامی که با او صحبت می‌شد یا منتظر شنیدن جواب بود، بسیار دیدنی بود. مثل مرغ سر را به طرفی متمايل می‌ساخت و یک چشمش را هم باز می‌گذاشت. خلاصه من از غایت تعجب خود را گم کردم و غرق در تماشای او شدم و اصول آداب و رفتار خویش را بکلی از خاطر بردم.

صندلی‌ای را که کیف بر روی آن بود، به خود نزدیک ساخت؛ مشغول بیرون آوردن مقداری شیشه‌های کوچک و اسفنج و شانه و ماهوت پاک‌کن و تکه‌های پارچه فلانل شد؛ سخت تلاش می‌کرد و در کار خود غرق شده بود؛ دست را تا انتهای بازو در کیف فرو می‌برد. بالاخره همه را به شکل توده‌ای بر روی صندلی ابیاشت. ناگهان دست از کار کشید و استیرفورث را مخاطب قرار داد. این عمل ناگهانی او نیز بر مراتب تعجبیم افزود.

- این رفیق تو کیست؟

- آقای کاپرفیلد هم بسیار شایق دیدار و آشنایی با شما بودند.

بانو ماچر کیف در دست، به پا ایستاد و روی خود را به من کرد و کمی مثل اردک این پا و آن پا کرد و به سوی من آمد. خندان گفت: در این صورت ایشان افتخار آشنایی مرا خواهند داشت. من هم حدس می‌زدم که بی‌نهایت مشتاق آشنایی با من است! صورتش مثل هلوی پوست‌کنده است!

روی نوک پنجه ایستاد تا گونه‌ام را نیشگون بگیرد:

- چقدر حظ کردم! من از هلو هم خوشم می‌آید. آقای کاپرفیلد، از این آشنایی بسیار خوشوقتم؛ به شما اطمینان می‌دهم.

گفتم که من نیز از این امر خوشوقتم و معلوم است که دل به دل راه دارد.

بانو ماچر سعی و تلاش زیادی کرد تا چهره بزرگ خویش را با دستهای کوچکش بپوشاند:

- اووه، خداوند! چقدر ما مردم، مؤدب و خجالتی هستیم! مردم خیلی تعارف بلدند، این طور نیست؟ یعنی چقدر حقه بازند!

جمله اخیر را به طور محترمانه (یعنی همچنان که دستها را به یک‌اطرف دهان گذاشته بود و به هردو ما خطاب می‌کرد) گفت. باز دست کوچک بالا آمد و در کیف رفت.

۱. ملکی است خیالی این را برای مزاح کردن می‌گوید. م.

استیرفورث پرسید: یانو چه می‌کنی؟

زن کوچک‌اندام که دستش در کیف بود و عقب چیزی می‌گشت، سر را به طرفی مایل ساخت و یک چشم را هم به طرف بالا باز گذاشت:

- ها ها ها! چه مردم حقه‌بازی هستیم بچه ملوسم، این طور نیست؟ نگاه کن!

از کیفش چیزی درآورد و نشان داد:

- ناخنهاش شاهزاده روسی! شاهزاده الفبای درهم‌برهم، زیرا اسم او آش هفت‌جوشی است از تمام حروف الفبا.

استیرفورث گفت: این شاهزاده هم یکی از مشتریان توست؟

- عروسک قشنگ من، حدست درست است. هفته‌ای دوبار ناخنهاش او را درست می‌کنم؛ ناخنهاش پا و دست، هردو.

- ان شاء الله که درآمدت خوب است.

- این حقه‌باز همین طور که تودماغی صحبت می‌کند پول می‌ریزد بچه عزیز من. صورتش مثل تخم مرغ تراشیده شده است. سبیلهای او قرمز است، ولی آن را به رنگ سیاه درآورده است. هنر تو معركه می‌کند.

چشمکی به علامت تصدیق کردن زد:

- ناگزیر همیشه مرا احضار می‌کند، زیرا هوای مرطوب اینجا رنگ را لزین می‌برد. آن رنگی که او در روسیه به کار می‌برد، برای آنجا خوب بود، ولی اینجا می‌پرد. تو هیچ‌گاه در عمرت به شاهزاده‌ای برنخورده‌ای که این قدر سرخ باشد. مثل آهن زنگزده می‌ماند.

- به همین جهت هم چند لحظه پیش او را حقه‌باز و ظاهرساز نامیدی؟

سر خود را بشدت تکان داد:

- تو بچه‌جان، یک تکه طلا هستی، این طور نیست؟ گفتم که ما عموماً چقدر حقه‌باز و پشت هم انداز هستیم. ناخنهاش شاهزاده را هم که به تو نشان دادم. این ناخنها در خانواده‌های رجال و اعیان، برای من خیلی بیش از مهارت و لیاقت، موجب پیشرفت کار است. همیشه اینها را همراه دارم؛ بهترین وسیله تبلیغ و معرفی است. همه می‌گویند که وقتی بانو ماچر ناخنهاش شاهزاده را بگیر، باید خیلی ماهر و بالستعداد باشد. من آنها را بین خانمهای جوان توزیع می‌کنم؛ آنها هم تصور می‌کنم آن را در آلبوم می‌گذارند. ها ها! به جان خودم کلیه امور اجتماعی ما (به قول این آقایان نمایندگان) تحت نظر این‌گونه مردم است.

این موجود کوچک‌اندام و نیکو سعی کرد بازوهای کوچکش را بر سینه گذارد و بعد سر را تکان داد.

استیرفورث قاهقه خندید و من نیز خندیدم. بانوماچر در تمام مدت سر می‌جنباند (ولی سرش بیشتر اوقات متمایل به یک سمت بود). با یک چشم به بالا نگاه می‌کرد و با چشم دیگر چشمک می‌زد.

زانوها را بهم چسباند و از جای برخاست:

- خوب خوب، مسخره‌بازی کافی است! استیرفورث، بیا ببینم چه می‌شود کرد.

بعد چند شیء مختلف انتخاب کرد و یک لیوان هم برداشت و سؤالی کرد که بسیار موجب شگفتی من شد؛ پرسید که میز طاقت سنگینی جثه او را دارد! وقتی که استیرفورث جواب مثبت داد، یک صندلی نزدیک آن گذاشت و با کمک من، روی میز قرار گرفت - مثل اینکه میز، صحنه نمایش باشد.

چون کاملاً بر روی میز مستقر شد، گفت: خوب پسرک ملوس من! بیا و سرت را بگذار پیش قدم بانو باند تا آن را ببردا

قسمت اخیر سخنان او خطاب به استیرفورث بود تا سرش را در اختیار او گذارد. استیرفورث هم اطاعت کرد و روی صندلی نشست و پشتش را به میز چسباند. صورت خندان او به جانب مخالف قرار گرفت و سرش را تحت فرمان خانم قرار داد. واضح است که این عمل وی فقط برای مزاح کردن بود. تماشای بانو ماچر که بر بالای سر استیرفورث قرار گرفته و با ذره‌بین بزرگی که از کیف بیرون آورده بود، به موهای پر و بلند و قهوه‌ای او نگاه می‌کرد، از مناظر نادر و دیدنی بود. بعد از معاینه‌ای دقیق ولی کوتاه، بانو ماچر آغاز سخن کرد: تو مردی زیبا هستی! تا یک سال دیگر وسط سرت مثل کشیشهای کاتولیک بکلی خلوت می‌شود، مگر اینکه به من مراجعه کنی تا آن را چاره سازم. نیم دقیقه صبر کن دوست عزیزم! یک روغن به تو می‌دهم که موهای تو را تا ده سال بیمه می‌کند.

فوری چند قطره از محتویات بطری را در یک تکه پارچه فلاںل خالی کرد و بعد آن را روی ماهوت پاک‌کنی کشید و شروع کرد به مالیدن آن بر روی موهای استیرفورث. در حین انجام دادن این عمل که با منتهای تلاش و حرکات زیاد انجام می‌شد، مرتبأ حرف می‌زد. هرگز ندیده بودم که کسی با این شدت مشغول کار باشد و با چنین سرعتی سخن گوید.

- تو، چارلی پیکر، پسر دوک را می‌شناسی؟

از بالا به چهره استیرفورث خیره شد.

استیرفورث گفت: کمی.

- چه مرد نازنینی! چه سبیلی! اما حیف که بیچاره پاهایش جفت نیست و طاق است، و الا در دنیا نظیر نداشت. آیا می‌دانی که زمانی تصمیم گرفته بود دیگر نزد من نیاید؟  
- عجب دیوانه‌ای!

- بله، همین طور است که گفتم. به هر حال دیوانه یا عاقل چنین هم کرد. داخل یک دکان عطرفروشی شد و یک شیشه معجون ماداگاسکار خواست.

- چارلی را می‌گویی؟

- بله چارلی. ولی متأسفانه آنها معجون ماداگاسکار نداشتند.

- این معجون ماداگاسکار چیست؟ نوشابه است؟

بانو دست از کارکشید تا به صورت مشتری خود یک کشیده خفیف بتوازد:

- نوشابه؟ خیرا برای اینکه سبیل خود را علاج کند متولّ به این معجون شد. خانمی که در دکان بود، عاقله‌زن بود؛ اسمش هم گریفین بود. هرگز حتی اسم آن معجون هم به گوش او نخوردید بود. پرسید: بسیار معدرت می‌خواهم، ممکن است بفرمایید آیا مقصودتان سرخاب است؟

چارلی جواب داد: سرخاب! شخص با تربیت این کلمه را در برابر مردم محترم و نجیب نمی‌گوید! من سرخاب می‌خواهم چه کنم!

او می‌گوید: ببخشید! نمی‌خواستم که جسارت یا اسائۀ ادبی کرده باشم. چون آن را به اسامی بسیاری می‌نامند، خیال کردم که این نیز یکی از اسامی جدید آن است! خوب بچه کوچولوی من...

دستها را مرتبأ به یکدیگر می‌مالید:

- این هم مثال دیگری از حقه‌بازیهای آدمی که چند لحظه پیش یادآور شدم. من خودم نیز گاهی از این پرت و پلاها می‌گویم؛ گاه زیاد و گاه کم. بچه‌جان، فکر اینها را نکن.

- مقصودت از گاهی چیست؟

انگشت خویش را به سوی بینی بردا

- شاگرد کوچولوی من، خوب گوش کن بیین چه می‌گوییم: یک معادله ریاضی طرح کن؛ خودت به نتیجه خواهی رسید. من خودم نیز گاهی برای حل کردن معضلات به این روش دست می‌زنم. نتیجه کارم را یک زن بیوه پولدار روغن کشمش می‌نامد؛ یکی دیگر همان سرخاب را

دستکش می خواند؛ دیگری آن را چهره صاف کن می نامد؛ یکی دیگر آن را بادبزن نام می نهد. من همه این اسمای را می دانم، فوراً هم حاضر می کنم. ما زبان هم دیگر را خوب می فهمیم. وقتی که من کثافتی برای آنها بیاورم، یک طبقه از آن را روی صورت خود می مالند و می گویند: «خوشگل شدم؟ یا هنوز رنگم مات است؟» خوب کوچولوی خوشگلم، این حکایت شیرین نبود؟

هرگز به عمرم شاهد منظره ای بدیع به این طرز - که ماچر روی میز ناهارخوری ایستاده بود و بر سر استیرفورث روغن می مالید و ضمتأً به من چشمک می زد - نبوده ام.

- آما اما در این حوالی مشتری زیادی ندارم، به همین جهت در این حوالی یک زن خوشگل هم دیده نمی شود.

استیرفورث گفت: راستی؟

- حتی سایه اش را هم ندیده ام.

استیرفورث دیدگانش را به من دوخت:

- ما یک زن بسیار زیبا به تو نشان می دهیم. دیزی، چه می گویی؟  
گفتم: بله، درست است.

ماچر فوراً نگاهش را به من دوخت و بعد به استیرفورث نگاه کرد:  
- آها؟ ها؟

آها گفتن او چنان بود که پندرای مرا طرف خطاب قرار داده است و هاگفتنش سؤالی بود که از استیرفورث می کرد، گویی که جواب مسئله خود را پیدا کرده است. ولی باز به کار مشغول شد و سرش را یکوری نگاه داشت و با یک چشمش در آسمان به دنبال جواب گشت، مثل اینکه اطمینان کامل داشت که جواب را خواهد یافت.

بعد از لحظه ای تأمل با همان قیافه سابق، ناگهان با صدای بلند گفت: آقای کاپرفیلد، این خواهر شما نیست؟

پیش از اینکه جوابی داده باشم استیرفورث گفت: نه، هیچ هم این طور نیست. برعکس، آقای کاپرفیلد زمانی نسبت به او عشق می ورزید شاید هم اشتباه کرده باشم.

- چطور؟ مگر حالا دیگر نسبت به او بی وفا شده است؟ پس شخص متلوی است؟ خجالت! هردم گلی و هر لحظه دلبری؟ همین که دلداری دل او را برد، از پلی دست می کشد؟ اسمش پلی نیست؟

در برایر سؤالات و مصادرها و لحن زننده و ناگهانی بیان او و نگاههای پرمument اش، لحظه ای

از جا در رفت.

جواب داد: نه بانو، نام او امیلی است.

با همان لحن سابق گفت: آها! من بسیار مایه شر و شور هستم! اینطور نیست آقای کاپر فیلد؟

لحن صحبت و نگاه کردن او چنان بود که در من اثر مطلوبی نداشت. چون موضوع مربوط به امیلی بود، بی‌درنگ به دفاع کردن پرداختم و با لحنی جدیتر از آنچه سه‌نفری تاکنون سخن می‌گفتیم گفت: عفت و فضیلت او با زیبایی اش برابر است. اکنون نامزد یکی از لا یقتربین و بهترین مردانی است که می‌توان در طبقه او سراغ کرد. همان قدر که شیفته زیبایی او هستم، شیفته حسن اخلاق او نیز می‌باشم.

استیرفورث با صدای بلند گفت: خوب آقا! گوش کن. دی‌زی، من همین الان کنجکاوی این خانم را مرتفع می‌سازم و دیگر زمینه‌ای برای حدسیات او باقی نمی‌گذارم. بانو ماچر، او اکنون شاگرد یا مزدور دکان خرازی و لباسشویی و خیاطی عمر و جرام است، فهمیدی؟ عمر و جرام! نامزدی هم که رفیق من از او صحبت کرد، پس‌عموی اوست که اسمش حام و نام خانوادگی اش هم پگاتی است! شغل وی کشتی‌سازی است؛ در همین شهر هم اقامت دارد؛ این دختر در خانه یکی از بستگانش زندگی می‌کند که اسمش را نمی‌دانم، ولی شهرتش پگاتی است و به شغل ماهیگیری اشتغال دارد و در همین شهر است؛ او زیباترین و خوشبخت‌ترین فرشته آسمان است. اگر اجازه داشته باشم عقیده خود را ابراز کنم که با شوهر آتیه او چندان موافق نیستم و رفیقم با این نظر من مخالفت سختی دارد، خواهم گفت که حیف است زن این مرد شود و خود را بیهوده تلف کند. ممکن است شوهر بهتری پیدا کند؛ قسم می‌خورم که ممکن است زن یکی از اعیان شود.

بانو ماچر به این حروفهای واضح و روشن که آهسته و شمرده گفته می‌شد، گوش داد. در تمام مدت سرش متمایل به یک طرف بود. یک چشمش را هم به ما دوخته بود، مثل اینکه هنوز هم با چشم دیگرش در فضا عقب جواب معماهی خویش می‌گردد. وقتی که حرف استیرفورث به پایان رسید، دوباره مسخرگی را از سر گرفت و شروع کرد به پرحرفی.

در ضمن اینکه قیچی کوچک را مرتباً و با سرعت بهم می‌زد و سبیل استیرفورث را اصلاح می‌کرد و صورت و سر او را از هر جهت مورد دقت قرار می‌داد، با تعجب گفت: آه! تمام شد؟ خیلی خوب. داستان طولانی‌ای است و باید چنین ختم شود. آنها به خوشی و خوبی با هم

زندگی کردند، این طور نیست؟

اندکی به من نگاه کرد و باز بدون اینکه فرصتی برای نفس تازه کردن به خود بدهد، شروع کرد:

- خوب استیرفورث، اگر در روی زمین بتوان یک احمق یافت که به طور کامل و بی تقیصه اصلاح و مطابق سلیقه شده باشد، آن تو هستی، فهمیدی؟ حرف مرا فهمیدی عزیز دلم؟ من حرف تو را خوب می فهمم.

بعد به چشمان او نگاه کرد:

- حالا اگر آقای کاپرفیلد بخواهند سر جای تو بنشینند، ایشان را هم خوشگل خواهم کرد.  
استیرفورث خنده‌ای کرد و از جای برخاست:  
- دی‌زی، چه عقیده داری؟ تو هم می خواهی خوشگل شوی؟  
- نه، امشب نه.

خیره به من نظری انداخت و گفت: نه نگو! ابروهاست کم پشت است.  
- از مرحمت شما متشرکرم، اما باشد به وقت دیگر.  
- آنها باید دو میلیمتر دراز و به طرف گوشها کشیده شود. دو هفته هم وقت لازم است.  
- نه متشرکرم، حالا نه.

نه، بگذار سبیلت را اصلاح کنم. بیا!

از این نیز اعراض کرد و نتوانستم از برافروختگی چهره‌ام خودداری کنم، زیرا ابروان من تنها تقض و نکتهٔ ضعف سیمایم بود. چون بانو ماچر دریافت که من حاضر نیستم زیر بار روم و شیشهٔ کوچکی که در جلو چشم‌ش نگاه داشته بود تا مرا ترغیب و تشویق به قبول کردن آرایش کند تأثیری نمی‌بخشد، گفت که بهتر است این کار را به صبح موکول کنیم و تقاضا کرد که او را از آن مکان پایین بیاورند. بعد از آنکه او را پایین گذاشتیم، فوری با چابکی و سرعت هرچه تمامتر رفت و کلاه خویش را بر سر گذاشت و رویان آن را زیر غبغب بست.

استیرفورث پرسید: چقدر باید تقدیم کنم؟

- پنج شیلینگ جو جهه کوچولو، زیاد نیست. آقای کاپرفیلد، من گرانفروش نیستم؟  
جواب دادم: اصلاً.

ولی پیش خود فکر می‌کرد که او خیلی هم گرانفروش است. استیرفورث هم دو سکه به طرف او پرتاپ کرد که آنها را مثل جن در هوا گرفت و در جیب جای داد و به هم زد و صدای

زیادی به راه انداخت.

بانو ماچر در عین اینکه اشیای مختلفی را که از کیف بیرون آورده بود جمع می‌کرد و در کیف جای می‌داد، گفت: این کیف من. مثل اینکه همه تله‌های خربگیری را جمع کردم و چیزی جا نگذاشت. بله، شخص نباید مثل «بیدوود» باشد که وقتی او را برای انجام دادن مراسم ازدواج به کلیسا بردنده، فراموش کرد که عروس را با خود ببرد. ها! ها! چه آدم ناقلاًی بودا خیلی حقه بودا خوب می‌دانم که شما از دوری من خیلی غصه خواهید خورد، ولی چاره نیست؛ باید رفت. با تمامی قوا سعی کنید که این درد، شما را نکشد. مرحمت شما زیاد آفای کاپرفیلد. خوب، من که از سر تقصیرات شما گذشتم. به قول آن انگلیسی که وقتی اول بار کلمه «بن‌سوار» فرانسوی را شنید، برای خدا حافظی می‌گفت: «باب سوره»، من هم می‌گوییم: باب سوره.<sup>۱</sup>

کیفش را به روی شانه‌اش آویزان کرد و همچنان‌که چپ و راست می‌رفت، در آستانه در رو به ما کرد و گفت: اگر بی‌تابی کنی، طره‌ای از گیسوی خویش را نزد ما می‌گذارم. انگشتتش را به روی بینی گذاشت و خارج شد.

استیرفورث به قدری خنده‌ید که من هم نتوانستم از خنده‌یدن خودداری کنم. گرچه می‌دانستم که عمل مناسب و رفتار خوبی نیست، باز خنده‌یدم و علت آن فقط خنده او بود. هنگامی که بعد از مدتی خنده‌یدن ساکت شدیم، استیرفورث گفت که بانو ماچر با خیلی‌ها سلام و علیک دارد و همه را به نوعی سرگرم می‌کند. بعضی‌ها به غرایت خلقت او می‌خندهند و با وجود این، دارای نیروی بصیرت و دقت خارق‌العاده‌ای است و از بیشتر آشنایان خود عقب نمی‌ماند. حزم و عاقبت‌اندیشی او با دست کوتاهش بكلی نسبت معکوس دارد. ضمناً به من گفت اینکه بنا به قول خود او در همه‌جا حاضر و ناظر است اغراق نیست، زیرا اغلب اوقات سفرهای کوتاهی به اطراف شهرستانها می‌کند و در همه‌جا برای خود مشتری پیدا کرده است. همه کس را هم تقریباً می‌شناسد. از او پرسیدم که وضع او در مقابل این مشتریان چگونه است؟ آیا آنها نسبت به او احساس همدردی می‌کنند و حقیقت استعداد و شعر و احساسات او را در می‌یابند یا باید از او به طرزی ناهنجار و بدون هیچ‌گونه ملاحظه رفتار می‌کنند؟ پس از آنکه دو سه بار این سؤالات را تکرار کردم و دیدم او تجاهل می‌کند، دیگر صرف نظر کردم. در عوض با سلاست و روائی راجع به مهارت او و منافعی که عایدش می‌شود و طرز فریب دادن و قالب کردن اجناس و اینکه ممکن است روزی من هم به خدمات او محتاج شوم، شرح مبسوطی بیان داشت.

آن شب تمام موضوع صحبت ما این زن بود. چون برای خواب از هم جدا شدیم، استیرفورث روی پله‌ها به من گفت: باب سوره.

هنگامی که به در خانه آقای بارکیس رسیدم، دیدم که حام در جلو خانه قدم می‌زند. تعجب کردم؛ تعجبم با شنیدن اینکه امیلی در داخل خانه است، افزون شد. ناچار از او پرسیدم که چرا او با امیلی داخل نشده است و در جلو در قدم می‌زند.

با تردید گفت: آقا دی وی بینید! امیلی با یک نفر مشغول صحبت کردن است.

تبسم کنان گفتم: من نیز فکر می‌کنم که چنین علتی تو را از او جدا کرده است.

چوب داد: بلی آقا دی وی، باید هم این طور باشد.

بعد آهسته و با لحنی جدی گفت: او زن جوان است آقا؛ زن جوانی که امیلی وقتی با او دوست بوده است. حالا دیگر نباید دوست باشند.

فوری متوجه شدم که او باید همان زنی باشد که آنها را سیاهی به سیاهی تعقیب می‌کرد.

- آقا دی وی، او موجودی است بیچاره که همه شهر از او روگرداند. دیگر کسی نیست که از او

تنفر نداشته باشد.

- حام، او همان سیاهی‌ای است که شما را بر روی شنهای ساحل تعقیب می‌کرد؟

- ما را سیاهی به سیاهی دنبال می‌کرد؟ آقای دی وی، گمان می‌کنم که خودش باشد. ولی آن وقت من ملتفت او نشدم. بعد چون دید پنجه اتاق امیلی روشن است، به زیر آن آمد و آهسته او را صدای کرد: «امیلی، امیلی به خاطر خدا به حال من ترحم کن. من نیز زمانی مانند تو بودم.» این سخنان غم‌انگیز در امیلی تأثیر عمیقی بخشید.

- حام، راستی غم‌انگیز است. امیلی چه کرد؟

امیلی گفت: مارتا تو هستی؟ او و مارتا راستی تو هستی؟

اینها در دکان آقای عمر با هم همکار بودند.

با صدای بلند گفتم: شناختم

یادم آمد که یکی از آن دو دختری بود که در اولین بار ورودم به دکان آقای عمر آنجا دیدم.

- خوب یادم آمد.

- نام او مارتا اندل است و دو سه سال هم از امیلی بزرگتر است، ولی آنها از مدرسه با هم دوست شدند.

گفتم: هرگز نام او را از کسی نشنیده‌ام، ولی خوب، بگو. از اینکه حرفت را قطع کردم معذرت

می خواهم.

- آقادی وی آنچه باید گفته شود، در همین دو سه کلمه گفته شد. «امیلی، امیلی، به خاطر خدا به حال من ترحم کن. من نیز وقتی مثل تو بودم.»

او می خواست که با امیلی صحبت کند، ولی امیلی نمی توانست در آنجا با او همکلام شود، چون دایی محبوش به خانه مراجعت کرده بود. او اجازه نمی داد. با وجود اینکه او خوش قلب و مهربان و نازکدل است، تحمل این را نداشت که آن دو را با هم در یکجا ببیند. حتی اگر به او همه خزانین نهفته در ته دریا را می دادند، رضایت نمی داد.

احساس کردم که حام در کلام خود کاملاً صادق است؛ از سیاق گفتارش شاید از خودش هم این حقیقت را بهتر دریافتم.

- عاقبت امیلی با مداد چیزی نوشت و به او داد تا به اینجا بیاورد. به او گفت: «آن را به عمه ام بانو بارکیس نشان بده. او هم از محبتی که به من دارد تو را راه خواهد داد. وقتی که دایی ام رفت، خواهم آمد.» پس از اندک مدتی همین مطلب را چنانکه گفتم برای من نقل و خواهش کرد تا او را به اینجا بیاورم. چه می شد کرد! نباید با این گونه مردم همکلام شود ولی در مقابل خواهش او، هنگامی که اشک در چشمان او حلقه می زند، نمی توان مقاومت کرد.

دست در جیب کرد و کیسه کوچک و زیبایی را بیرون آورد.

آن را در دست کلفت و زمخت خویش گرفت و گفت: آقادی وی، نمی توانم وقتی که اشک در چشمان او حلقه زده است، چیزی را از او دریغ کنم. چطور می شود دریغ کرد هنگامی که او این را به من می دهد تا برایش بیاورم؟ با آنکه می دانم آن را به چه منظور می آورد. چه قلب مهربانی دارد!

حام متفسکرانه به آن کیسه نگاه می کرد.

- امیلی عزیزم، این اندوخته توست.

بار دیگر با صمیمیت دست او را فشدم، زیرا به نظرم این عمل از هرزبانی گویاتر می نمود. یکی دو دقیقه با هم در سکوت و خاموشی قدم زدیم. سپس در باز و پگاتی در آستانه آن نمایان شد و حام را با اشاره انگشت پیش خواند. خواستم که حتی المقدور خود را از این ماجرا برکنار دارم، ولی او عقب من آمد و خواهش کرد که داخل شوم. باز هم می خواستم که داخل اتاقی نشوم که در آن انجمن کرده بودند، ولی چون در ورودی چنانکه گفتم مستقیماً به آشپزخانه باز می شد و آنها نیز همه در آن جمع بودند قبل از اینکه بتوانم تصمیمی بگیرم ناگهان خویشن را در میان

جمع یافتم.

همان دختری را که بر روی شنهای ساحلی راه می‌رفت دیدم که در کنار بخاری روی زمین نشسته و سر و یک بازوی خویش را به صندلی تکیه داده بود. از وضع نشستن او پی بردم که امیلی لحظه‌ای پیش روی همان صندلی نشسته بوده است. شاید سوش بر روی دامن وی قرار داشته است. چهره او را نمی‌دیدم، چون گیسوان خویش را روی آن پراکنده بود، گویی عمداً چنین کرده بود تا چهره‌اش را مخفی دارد. همین قدر دریافتم که او جوان است و زیباروی. چشمان پگاتی اشک‌آلود بود؛ چشمان امیلی هم همچنین. وقتی که داخل شدیم، سکوت مطلق برقرار شد و ساعت دیواری که پهلوی اشکاف بود، با صدای یکنواخت همیشگی زنگ زد.

امیلی سر صحبت را باز کرد.

به حام گفت: مارتا می‌خواهد به لندن برود.

- چرا به لندن؟

حام بین آن دو دختر جوان ایستاده و به آن دختر بدبخت نگاهی آمیخته با دلسوزی دوخته بود، گویا به محبتی که امیلی به او داشت حسرت می‌برد. آن دو دختر طوری آهسته صحبت می‌کردند که گویی یکی از آنان مريض است. با وجود اینکه صدای آنها از حدود نجوا تجاوز نمی‌کرد، کاملاً شنیده می‌شد.

صدایی بلندتر برخاست، پنداری از دهان مارتا بود، ولی هیچ تکان نمی‌خورد:

- صلاح در این است که به آنجا بروم و در اینجا نمامم. آنجا هیچ‌کس مرا نمی‌شناسد. در اینجا همه مرا می‌شناسند.

حام پرسید: آنجا چه کار خواهی کرد؟

مارتا سوش را بلند و به حام نگاهی مخصوص کرد و باز سر را پایین انداخت و بازوی راست خود را دور گردنش حمایل کرد، گویی تب دارد یا زخم مهلکی به او رسیده است.

امیلی گفت: سعی خواهد کرد که خود را اصلاح کند. تو نمی‌دانی چه چیزها به ما گفت.

عمه‌جان، این طور نیست؟

پگاتی سر را به علامت تأیید و همدردی کردن تکان داد.

مارتا گفت: در صورتی که مرا یاری کنید، سعی خواهم کرد. هیچ‌گاه وضع من از این بدتر نبوده است. شاید زندگی من بهتر شود. آه!

لرزه بر اندامش افتاد.

- مرا از این خیابانها که همه ساکنان آن مرا از بچگی می‌شناستند نجات دهید.  
به مجرد اینکه دست امیلی بهسوی حام دراز شد، دیدم که کیسهٔ بروزتی را در دست او قرار داد.  
آن کیسه را که متعلق به حام بود، چنان گرفت که انگار کیسهٔ خودش است. یکی دو قدم پیش  
رفت، ولی چون متوجه اشتباه خود شد، باز به جای اول باز آمد که نزدیک من بود و آن را به حام  
نشان داد.

شیدم که حام به او می‌گرید: این مال توست امیلی. من در دنیا چیزی ندارم که متعلق به تو  
نباشد. من از هیچ‌چیز ممکن نیست حظ و بهره برم، مگر اینکه تو در آن با من شریک باشی.  
اشک در دیدگان امیلی حلقه زد، ولی رویش را برگردانید و بهسوی مارتا رفت. نمی‌دانم  
چقدر به او داد، فقط دیدم که خم شد و چیزی را در سینه او گذاشت. چیزی هم در گوش او گفت؛  
شاید به او گفت: این کافی است؟  
دخلتر چواب داد: خیلی هم زیاد است.  
دست امیلی را گرفت و بوسید.

سپس مارتا برخاست و شال خود را جمع کرد و عارضش را با آن پوشاند و همچنان که با  
صدای بلند گریه می‌کرد، از در خارج شد. در آستانه در ایستاد، مثل اینکه می‌خواهد چیزی  
بگوید. روی خویش را بهسوی ما گردانید و لی از لبهای وی چیزی خارج نشد. با همان گریه  
آهسته و یکنواخت و غم‌انگیز که صدای آن از خلال شالش به گوش می‌رسید، خارج شد.  
به مجرد اینکه در بسته شد، امیلی کوچک با عجله نگاهی بهسوی ما سه نفر کرد و صورتش  
را در دستهایش مخفی کرد و گریه را سر داد.

حام آهسته به روی شانه امیلی دست زد و گفت: امیلی گریه نکن عزیزم! گریه نکن جانم! تو  
ناید گریه کنی!

او گریان چواب داد: آه حام! من آنچنان که باید، دختری حق‌شناس و خوب نیستم.  
- مطمئن هستم که تو حتماً همین طور هستی.

امیلی کوچولو گریان سر را به علامت تفی تکان داد:

- نه نه! من دختر خوبی نیستم. قدر خوبی را نمی‌دانم.

چنان گریه می‌کرد که گویی هم اکنون قلب وی می‌ترکد.

- از محبت تو سوءاستفاده می‌کنم؛ یقین می‌دانم.

باز گریست:

- من اغلب با تو قهر و نسبت به تو بی‌مهری کرده‌ام، در صورتی که بایستی به تو محبت می‌کردم. هرگز نسبت به من این‌طور رفتار نکردی که من با تو کرده‌ام. پس چرا من این‌طور هستم، در صورتی که نباید به هیچ‌چیز جز نشان دادن حق‌شناصی خود نسبت به تو و خوشبختی تو توجهی می‌داشتم.

- همیشه مرا بسیار خوشبخت و حتی شرم‌سار کرده‌ای عزیزم! من در حضور تو خوشبختم و در تمام روز هم با خیال تو مشغولم.  
باز می‌گریست:

- نه، این هم کافی نیست! این حرف تو از سرشت خوب توست. من خوب نیستم. آه عزیزم، چقدر بهتر می‌بود که تو دختر بهتر و قادر شناس تری پیدا می‌کردی؛ کسی که لایق محبت تو باشد و قلبی مهربان داشته باشد؛ همیشه در فکر تو باشد، نه دختری مانند من که همیشه موجب رنجش تو می‌شود و دائماً رفتارش را نسبت به تو تغییر می‌دهد.

حام آهسته و به نجوا گفت: بیچاره چه قلب مهربان و پر عطوفتی دارد! مارتا او را بکلی پریشان ساخته است!

گریان گفت: عمه جان، خواهش می‌کنم یا اینجا و بگذار سرم را روی سینه‌ات بگذارم. عمه جان، من امشب چقدر پریشان و بدبخت هستم! آن‌طور که باید نیکو و حق‌شناص نیستم. خودم بر این حقیقت واقفم.

پگاتی فوری رفت و پهلوی بخاری نزدیک صندلی ایستاد. امیلی دستها را به گردن او حمایل کرد و کمی خم شد و سرش را به روی سینه او قرار داد و به چشمان وی نگاه کرد.

- آه عمه جان، خواهش می‌کنم در این وضع مرا راهنمایی و یاری کن! حام عزیزم، سعی کن تا مرا نجات بخشی! آقای دیوید، به خاطر ایام کودکی و خاطرات آن سعی کن تا مرا یاری کنی! دلم می‌خواهد که دختر خوبی شوم؛ می‌خواهم که هزار بار مراتب حق‌شناصی و مهربانی ام بیشتر شود؛ می‌خواهم دختری شوم که لایق چنین جوان رئوفی باشم که در آتیه همسر او می‌شوم و به او زندگی آرام و خوبی بیخشم. آه من بیچاره! آه من بدبخت! آه قلبم، قلبم!

چهره خود را به روی سینه دایه پیر من قرار داد و از تصرع و زاری دست کشید. در این موقع موجودی بود که تیمی طفل و نیمی زن رسیده به شمار می‌رفت. همه حرکات و رفتارش نیز همین‌طور بود (در این حالت، وضع او با حسن خدادادی اش مناسب‌تر و طبیعت‌تر می‌نمود؛ به نظر من که چنین می‌رسید). آهسته می‌گریست. پگاتی نیز مانند دایه‌ای که بخواهد طفلی را ساخت

کند، می‌کوشید تا او را ساكت کند.

بتدربیح ساكت شد و ما او را دلداری دادیم. گاه او را دلداری می‌دادیم و گاه با او شوخي می‌کردیم. تا اینکه سرش را از روی سینه عمه‌اش برداشت و خواست که با ما صحبت کند. به این نحو بالاخره تبسم کرد و خنده‌ید و با کمی شرم بر جای نشست. پگاتی حلقه‌های گیسوی وی را مرتب و سرشکش را خشک کرد تا میادا دایی اش از حال او چیزی بفهمد و پریشان شود که چرا او گریسته است.

در آن شب، شاهد منظره‌ای بودم که هرگز نظیرش را ندیده‌ام. دیدم که او چنان معصومانه به هیکل عظیم وی آویخت که پنداری به بهترین حامی و پشتیبان خویش متول شده است. هنگامی که آنها در روشنایی رنگ پریده ماه خارج شدند و من به آنها نظر دوختم، نزد خود آن را با رفتن مارتا مقایسه می‌کردم. دیدم که امیلی بازوی حام را با دو دست گرفته است و هنوز هم سخت می‌فشارد.



## فصل بیست و سوم

### برای خودم کاری انتخاب می‌کنم

هنگامی که با مدادان از خواب برخاستم، فکرم خیلی به امیلی کوچک و هیجانات دیشب او - پس از عزیمت کردن مارتا - مشغول بود. احساس کردم که در نتیجه اعتماد و وثوق کاملی که به من داشتم، تو انستم بر محبت و احساسات این خانواده وقوف حاصل کنم و افشاری این حقایق حتی برای استیرفورث هم صلاح نیست. احساسات محبت آمیزی که نسبت به آن موجود زیبا داشتم که زمانی هم بازی من بود و یقین دارم او را دوست می‌داشتم و تا روز بازپسین نیز بر من آشکار است که او را در آن ایام دوست می‌داشتم، نسبت به هیچ‌کس دیگر تا این حد زیاد و سرشار نبوده است. نقل کردن این حوادث برای هرگوشی، حتی برای استیرفورث که در بعضی مواقع از بیان کردن احساسات نامطلوب خویش نسبت به آنها خودداری نکرده است، در نظرم عملی نشد و دون مقام جلوه می‌کرد، زیرا در غیر این صورت، من سزاوار تصور و تجسم کردن هاله زیبایی تیستم که در عالم طقولیت به دور سر امیلی ترسیم کرده بودم. پس تصمیم گرفتم که این ماجرا را در سینه‌ام حفظ کنم. در آن مکان، آن دختر دارای جلوه و لطف خاصی خواهد بود.

موقعی که مشغول صرف کردن صبحانه بودم، نامه‌ای از عمه‌ام دریافت کردم، چون حاوی مطلبی بود که می‌اندیشیدم استیرفورث می‌تواند مانند هرکس دیگری درخصوص آن توضیحاتی بدهد و به علاوه از مشورت کردن با او نیز حظی وافر خواهم برد، این مطلب را

گذاشتم تا بعد در بین راه با او در میان گذارم. فعلاً به اندازه کافی مشغولیات داشتیم، یعنی باید از دوستان خویش خداحافظی می کردیم. آقای بارکیس از رفتن ما کمتر از دیگران ملول و دلتنگ نبود. حتی با اطمینان خاطر می توان گفت که حاضر بود جعبه معهود را باز و یک پنج شیلینگی دیگر نیز خرج کند تا حتی الامکان مارا چهل و هشت ساعت دیگر نیز در یارمث نگه دارد. پگاتی و همه خانواده او از رفتن ما دلتنگ بودند. همه طایفه عمر و جرام هم برای وداع کردن از ما جماعت از مقاومت خارج شدند. عده زیادی از دوستان ملاح استیرفورث، ما را تا کالسکه بدرقه کردند و چمدانهای ما را آوردند. این عده به قدری زیاد بودند که اگر تدارکات یک لشکر هم با ما می بود، آن را به آسانی به کالسکه می رساندند و احتیاجی به باربر نبود. خلاصه عزیمت ما موجب افسردگی و ملالت همه دوستان شد.

پای کالسکه از لیتیمر پرسیدم: لیتیمر، تو مدت زیادی در اینجا می مانی؟

- نه قریان، شاید چندان طول نکشد.

استیرفورث با خونسردی گفت: نمی تواند مدت توقف کردن خود را تحقیقاً بگوید. از مأموریت خویش کاملاً مطلع است و راه انجام دادن آن را هم می داند.  
گفتم: اطمینان دارم که آن را به نحو مطلوب انجام می دهد.

لیتیمر در مقابل این اظهار، دستش را برای تشکر کردن به کلاهش نزدیک ساخت. با این حرکت او احساس کردم که بچهای هشت ساله بیش نیستم. یکبار دیگر هم دست خود را به کلاه برد تا سفر بخبر بگوید. همچنان که در پیاده رو ایستاده بود، از ما دور شد. او مانند اهرام مصر، اسرازانگیز جلوه می کرد.

تا مدتی ساکت بودیم. استیرفورث ساکت بود و من نیز در غم هجران فرو رفته بودم. می اندیشیدم که کی فرصت دست می دهد تا آن جاها را بار دیگر ببینم؟ چه تغییراتی در من و آن امکنه ممکن است حادث شود؟ بالاخره استیرفورث به همان نحو که هرگاه اراده می کرد به هر حالتی در می آمد، تغییر حال داد؛ بازوی مرا گرفت و سکوت را شکست.

- دیوید چیزی بگو. درخصوص نامهای که صبح دریافت داشتی، چیزی به من گفتی.

آن را از جیب خود بیرون آوردم:

- اوها این از عمه ام رسیده است.

- قابل ملاحظه چه دارد؟

- استیرفورث، عمه ام باز نوشته است که این مسافرت را از برای آن در پیش گرفته ام تا چشم و

گوش خود را باز کنم و به تفکر پردازم.

- تو هم که البته چنین کردی‌ای.

- ولی واقعاً چنین ادعایی نمی‌توانم بکنم، زیرا حقیقت این است که آن را فراموش کرده بودم.

- خوب، حالا اطراف را تماشا و تلافسی مافات کن. به راست نگاه کن! زمین هموار را ببین که

باتلاقهای زیادی دارد؛ به چپ نگاه کن! آن طرف هم اختلاف محسوسی یا راست ندارد؛ به عقب هم نگاه کن و آنجا هم به همین منوال.

خندیدم و جواب دادم: هیچ‌گونه شغل مناسبی در تمام این چشم‌اندازها ندیدم. شاید هم علتش هموار بودن زمین است.

استیرفورث نظری به نامه‌ای انداخت که در دست داشتم:

- عمه ما در این نامه راجع به مطلب فوق چه نوشته است؟ پیشنهادی کرده؟

- بلی. او از من می‌پرسد مایل هستم وکیل انحصار وراثت و امور دریایی شوم؟ تو چه عقیده داری؟

بسردی پاسخ داد: والله نمی‌دانم. تصور می‌کنم که برای تو تفاوتی نداشته باشد.

از این هم‌سطح کردن کلیه مشاغل و صنوف خندیدم.

- استیرفورث، وکیل دادگاههای انحصار وراثت و امور دریایی چه وظیفه‌ای دارد؟

- خوب، او وکیلی است مضمون و مسخره. مثلاً وکیل دادگاه انحصار وراثتی که در جوار گورستان کلیسای سن پل است، شخصی است تنبل و بیکار و شغل او با شغل وکیل دادگاههای استیناف مشابه است. پشت‌میزنشینی است که لاقل دویست سال از زمانی می‌گذرد که خدمت او به حال بشر مفید بود. بهتر است برای بیان کردن دلفربی این شغل، از همان دادگاهی مثل بیاورم که گفتمن: دادگاه، محلی است دورافتاده و کوچک؛ امور شرعی در آن حل و فصل می‌شود و به منظور درست کردن کلاه شرعی؛ البته احکام خویش را با قوانین عرفی ای تطبیق می‌دهد که مصوب پارلمان است. سه‌چهارم مردم هم از حقیقت کار وی آگاه نیستند، و یک‌چهارم دیگر هم می‌دانند که این دادگاه قسیلی است که از زمان ادواردها باقیمانده و اخیراً در نتیجه نیش قبر کردن بیرون کشیده شده است؛<sup>۱</sup> محلی است قدیمی که منحصراً در امور و دعاوی راجع به وصایا و اشخاص و ازدواج و اختلاف مربوط به کشتهایها و زورق‌ها رسیدگی می‌کند؛ اتاق دادگاه مانند اتاق دعای کلیساست.

۱. ادواردها پادشاهان انگلیس بودند که دوره سلطنت آنها از ۱۲۸۲ - ۱۴۸۳ میلادی ادامه یافت. م.

- استیرفورث، تو شوخی می‌کنی. حتماً نمی‌خواهی بگویی که بین امور شرعی و مسائل مربوط به دریانوردی ارتباطی موجود است.

- نه جانم شوخی نیست. می‌خواهم بگویم که مسائل مربوط به هر دو امر به وسیله عده معینی در همان دادگاه کذايی حل و فصل می‌شود. مثلاً اگر یک روز آنجا بروی، خواهی دید که آنها فرهنگ «يانگ» را زیر و رو می‌کنند و همه اصطلاحات مندرج در آن را که مربوط به امور دریایی است بیرون کش کرده‌اند تا مسئله‌ای را حل کنند که از برخورد کردن دو کشتی «نانسی» و «ساراه‌جین» به وجود آمده است، یا مثلاً آقای پگاتی با دستیاری قایقچیهای یار茅ث در هوای توفاتی به منظور نجات دادن و یاری کردن سرنشیان کشتی «تلسون» به دریا رفته و طناب و لنگری به بدنه آن کشتی انداخته‌اند. اگر یک روز دیگر باز آنها را مثلاً غرق در مطالعه و بحر مکاشفت بیاید، موضوع مورد بررسی آنان رفتار ناهنجار کشیشی است که شئون خویش را حفظ نکرده است. دلایل موافق و مخالف از هر طرف بیان می‌شود؛ با هم مناظره می‌کنند؛ حتی کار به مجادله می‌کشد. خواهید دید که قاضی‌ای که امروز راجع به کشیش اظهار عقیده می‌کند، همان است که آن روز در امور دریایی مباحثه می‌کرد. آنها مثل صحنه‌گردانان و یازیکنان تماشاخانه، هردم به رنگی در می‌آیند. امروز این شخص در این امر کار قاضی را می‌کند، فردا همان شخص در امر دیگری وکیل مدافع است و دیگری به جای او نشسته. ولی به هر صورت در همه احوال، کاری است پرتفریح و پرسود که جنبه هنرپیشگی هم دارد و تماشاچیان نیز عده‌ای ممتاز و برگزیده هستند.

### ذهنم مغشوش شد:

- ولی ممکن نیست که یک نفر، هم قاضی باشد و هم وکیل مدافع.  
 - خیر وکلای مدافع کسانی هستند که در دانشکده درس خوانده‌اند و درجه دکتری دارند. به همین جهت هم از کم و کيف این ماجرا به طور محدود مطلع. ولی وکلای این دادگاهها از وجود وکلای مدافع استفاده می‌کنند و آنها را زیر دست دارند. هر دو این مشاغل دارای مداخل کافی است و روی هم رفته یک چشمۀ زاینده و کاملی در اختیار آنهاست. خلاصه اینکه دیوید، من صلاح می‌دانم که این شغل را با کمال حسن نیت استقبال کنی. آنها از تشخض و اعتبار خویش در آن محیط راضی هستند و به خود می‌بالند. اگر این جنبه به مذاق تو خوش آید، سزاوار است که آن را پیذیری.

تمسخرها و ریشخندهای او را به ریش گرفتم. با در نظر گرفتن اظهارات او درخصوص خدمت و تشخض این حرفه و مقایسه آن با گفتار او که این دادگاه «عمارت کهنه‌ای است در جوار حیاط کلیسای سن پل» چندان از پیشتهاد عمه‌ام بدم نیامد. البته عمه‌ام مرا در انتخاب کردن شغل آزاد گذاشته بود. ضمناً از من پوشیده نداشته بود که ضمن ملاقات اخیری که با وکیل آن دادگاه به منظور تدوین وصیتناهه خویش به نفع من به عمل آورده به این نتیجه رسیده است. وقتی که این مطلب را به او گفتم، گفت: این هم عملی است قابل تحسین که عمه ما انجام داده و شایسته همه گونه تشویق است. دی‌زی، توصیه و صلاح‌حید من در این امر این است که تو با کمال حسن نیت آن را پذیری.

کاملاً عزم را جزم کردم که آن را قبول کنم. بعد به استیرفورث گفتم که عمه‌ام در لندن منتظر من است (نامه او کاشف این حقیقت بود). یک اتاق هم در مهمانخانه‌ای خصوصی در خیابان لینکلن برای یک هفته اجاره کرده است. این مهمانخانه دارای پله‌های سنگی است. همچنین دسترسی به طبقه زیرشیروانی آن نیز خالی از اشکال است، زیرا عمه‌ام معتقد است که خانه‌های لندن در معرض آتش‌سوزی است و هر آن، بیم این خطر می‌رود.

بقیه راه را با کمال خوشی پیمودیم. گاه از حرفه وکالت و جریان سابق صحبت می‌داشتم و روزی را مجسم می‌کردیم که من در آتیه، وکیل خواهم شد و استیرفورث مرا در حالات مختلف با شوخی مجسم کرد. از این گونه سخنان هردو سرکیف آمدیم. هنگامی که به مقصد رسیدیم، او به خانه رفت و قرار گذاشت که پس فردا نزد من آید. من نیز به خیابان لینکلن رفتم و دیدم عمه‌ام سر شام است.

از ملاقات یکدیگر چنان خشنود شدیم که پندراری من به سفر چین رفته بودم. عمه‌ام گریان مرا در آغوش گرفت و همچنان که می‌خواست و انmod کند گویا می‌خنده، گفت که اگر مادرم زنده می‌بود یقین است که آن زن ناکام از خوشی می‌گریست.

گفتم: عمه‌جان، گویا آقای دیک را تنها گذاشته‌اید؟ از این امر بسیار متأسفم! راستی ژانت، چطوری؟

ضمن اینکه ژانت به رسم ادب می‌گفت که ان شاء الله حال من خوب است، دیدم قیافه عمه‌ام درهم رفت و حالت غمناکی به خود گرفت.

بینی خود را مالید:

- من نیز از این امر متأسفم ترات، از وقتی که به اینجا آمده‌ام دائم فکرم ناراحت بوده.

قبل از اینکه علت را بپرسم، دستش را روی میز گذاشت و گفت: مطمئن هستم دیک کسی نیست که بتواند باعچه را حراست کند و الاغها را به آن راه ندهد. می‌دانم که او در تصمیم‌گیری ناتوان است. می‌بایستی حداقل ژانت را در خانه می‌گذاشتم تا خیالم راحت می‌شد. حالا اگر یک الاغ باعچهٔ مرا لگد کند چه خواهد شد؟ این جمله را با تأکید پیشتری ادا کرد:

- یکی از آنها همین امروز ساعت چهار بعدازظهر به باعچه رفت. من از این راه دور احساس عرق سردی بر پیشانی کردم. مطمئن هستم که خودش بودا

سعی کردم تا او را دلداری دهم و ساکت کنم، ولی هیچ دلیلی را نمی‌پذیرفت.

- خودش بود. همان الاغی بود که دم پُرپشتی دارد و خواهر مردستون سوار آن بود. در داور هیچ حیوانی نیست که مرا بیش از آن دچار خشم و غضب کند.

بشدت دستش را بر میز زد:

- تنها همان حیوان است که گستاخی‌اش این قدر موجب غضب من می‌شود.

ژانت به خود جرئت داد و گفت که عمه‌ام بیخود خودخوری می‌کند، الاغ مزبور اکنون مشغول کشیدن گاری شن‌کشی است و دیگر هوای تفرج کردن را در چمن نمی‌کند.

شام خوبی آوردند. با وجود اینکه اتاق عمه‌ام در طبقه بالا بود (شاید بهجهت این که راه پلکان طویل باشد تا دزدان نتوانند به آسانی به پولهای او دستبرد بزنند یا نزدیک به راه پلکان شیروانی بود که در موقع آتش‌سوزی دسترسی به آن آسان بود)، خیلی گرم بود. شام عبارت بود از مرغ بریان و کتلت و کمی سبزی. به همه آنها خدمت شایانی کردم. همه را خوب و مطبوع یافتم. اما عمه‌ام به واسطه نظر بدینانه‌ای که به اجتناس خوراکی لندن داشت، بسیار کم خورد.

- تصور می‌کنم که این مرغ بیچاره در یک زیرزمین تاریک متولد و همان‌جا نیز بزرگ شده باشد. هرگز به هوای آزاد خارج، جز در قفس گاری محمول او به بازار خو نگرفته باشد. ان شاء الله که این کتلت گوشت گاو باشد، ولی من که باور ندارم. در اینجا همه‌چیز یا حقه‌بازی و تقلب است، مگر کثافت آن.

- عمه‌جان، به نظر شما ممکن نیست که این مرغ را از ده آورده باشند؟

- بدون شببه نه، و الا برای تاجر شهری کیفی ندارد که جنسی را تحويل دهد که صدر صد مطابق برچسبی باشد که بر آن می‌گذارد و خلاصه دروغ نگوید و کثافت به خورد مردم ندهد. دیگر اصراری در مباحثه و مخالفت کردن با این عقیده نکردم، ولی شام را به‌طور کامل خوردم که باعث خوشوقتی او شد. بعد از بروچیدن سفره، ژانت عمه‌ام را در شانه کردن گیسوانش

باری کرد و کلاه شب را به سوش گذاشت. این کلاه شب از دیگر اقسام آن که در اختیار عمه‌ام بود بهتر می‌نمود (علت آن به قول عمه‌ام این بود که هرگاه آتش‌سوزی درگیرد و او مجبور شود به بیرون پناه برد، ظاهر زنده‌ای نداشته باشد). بعد عمه‌ام دامنش را روی زانوهاش تاکرد. این عمل پیوسته نشانه آن بود که می‌خواهد خود را در کنار بخاری گرم کند و بعد به رختخواب رود. سپس بربطبق مقررات معینی که هیچ‌گونه انحرافی - هرقدر هم که جزیی باشد - در آن راه نمی‌یافتد، یک لیوان لیموناد مخلوط با آب برایش آوردم و یک تکه نان رانازک بریدم و برشه و آن را نیز تقدیم کردم. با این تجهیزات در آن اتاق تنها نشستیم تا وقت خواب برسد. عمه‌ام در مقابل من نشست و مشغول صرف لیموناد و آب شد. تکه‌های نان را یکی یکی در آن خیس می‌کرد و می‌خورد. سپس از زیر لبه شبکله، نگاهی پر از مهر و عطوفت به من انداشت.

شروع به صحبت کرد: خوب ترات، از پیشنهاد من خوشت آمد؟ یا اینکه هنوز هم فکری درباره آن نکرده‌ای؟

- عمه‌جان، درخصوص آن فکر کرده‌ام و مدتی هم با استیرفورث مذاکره کردم. آن را خیلی پسندیدم؛ فوق العاده خوب است.

- خیلی خوب شد. موجب خوشوقتی است.

- فقط یک اشکال دارم.

- ترات، بگو ببینم آن اشکال چیست؟

- خوب عمه‌جان، فقط می‌خواستم بپرسم که به قرار اطلاع، چون تعداد کسانی که به مشاغل قضایی پذیرفته می‌شوند محدود است، آیا ورود من به این حرفه مستلزم صرف کردن مخارجی نیست؟

- البته ورودیه آن هزار لیره می‌شود.

صندلی را به او نزدیک کردم:

- حالا عمه‌جان من از این لحاظ خیالمن مشوش است. این مبلغ خیلی زیاد است. اگرچه شما همیشه نسبت به من لطف کرده‌اید و مخارج را متتحمل شده‌اید و تا کنون هم مبالغ هنگفتی صرف کرده‌اید، ولی شاید طرق دیگری باشد که بدون صرف کردن وجه بتوان به آن داخل شد و با استقامت و پشتکار به مقاماتی رسید. شما اطمینان دارید که این رشته از سایر ششون به صلاح من نزدیکتر است؟ فقط می‌خواستم به شما که مادر دوم من هستید، این موضوع را یادآور شوم تا آن را در نظر داشته باشید. اطمینان دارید که این تنها شغلی است که مناسب و برازنده من است؟

عهده‌ام نانها را تمام کرد. در طی صرف کردن آن به سیمای من نگاه می‌کرد. بعد استکان را در روی سریخاری قرار داد و دستها را روی دامن گذاشت و گفت: ترات، بچه عزیزم، اگر من در زندگی فقط یک آرزو داشته باشم، این هم این است که آتیه تو را به نحو شایسته و آبرومندی تأمین و تو را خوشبخت کنم. من تمام ثروت خود را مصروف آن خواهم کرد. به علاوه دیک هم همین طور است. دلم می‌خواهد که بعضی اشخاص، هنگامی که دیک از این مطلب سخن می‌گوید حضور می‌داشتند و سخنان او را می‌شنیدند. هیچ‌کس درجه استعداد و هوش این مرد را درنیافته است.

دقیقه‌ای ساکت ماند تا دست مرا در دستهای خویش گیرد.

- تجدید خاطرات گذشته حاصلی ندارد، مگر اینکه در وضع کنونی خالی از تأثیر نباشد. شاید بهتر می‌بود که من نسبت به پدر تو بیشتر اظهار علاقه می‌کرم و نسبت به آن دختر بیچاره که مادر تو باشد، بیشتر محبت نشان می‌دادم. حتی پس از اینکه تیرم به سنگ خورد و خواهرت بتسى تراتوود به دنیا نیامد، بهتر این می‌بود که با او گرمتر رفتار می‌کرم. هنگامی که تو نزد من آمدی، بچه‌ای متواری بودی که سر تا پا از کثافت و گرد و خاک پوشیده شده و خسته و پریشان بودی. شاید هم واقعاً این طور نبود و به نظر من چنین رسید. از آن وقت تا کنون ترات، تو همیشه موجبات سریلنندی و افتخار مرا فراهم ساخته‌ای. دیگر از مال و منال خود انتظار دیگری ندارم جز نیل به آرزویی که گفتم.

در اینجا از مشاهده تردید و اضطراب او تعجب کردم.

- نه، من به هیچ وجه منظور دیگری ندارم و تو نیز تنها بچه من هستی. تو هم برای من فرزندی سر به راه و نیکو باش. با نقشه‌ها و افکار من موافقت کن تا درنتیجه به زن پیری خوشبختی بخشیده باشی که در روزگار جوانی و بهار زندگی چندان خوشی‌ای ندیده است. با این عمل، تو بیش از همه آنچه او درباره تو کرده است، وی را اجر داده‌ای.

اولین باری بود که شنیدم عهده از گذشته خویش صحبت می‌کند. در این اعتراف بسیار ساده و شیرین او، آثار بزرگواری و از خود گذشته مشاهده می‌شد. اگر ممکن بود موجبی پیدا شود که درجه کرامت و بزرگواری او را در نظرم بالاتر برد، همین اعتراف ساده بود.

- پس ترات، بین ما هیچ‌گونه سوءتفاهم و عدم موافقی موجود نیست. بنابراین علتی برای صحبت کردن و دلیل موافق و مخالف آوردن نمی‌بینم. مرا بیوس. فردا بعد از صرف کردن صبحانه با هم به دادگاه انحصار وراثت و امور دریابی خواهیم رفت.

پیش از خواب، باز مدت زیادی در کنار بخاری به صحبت پرداختیم. در اتاقی جداگانه خوابیدم که با اتاق عمه‌ام در یک طبقه قرار داشت. در تمام طول شب، عمه‌ام گاهی بر اثر شنیدن صدای چرخ کالسکه یا گاری به در اتاقم می‌کوفت و مضطرب می‌پرسید: آیا صدای گاری آتش‌شانی را می‌شنوی؟

و مرا ناراحت می‌ساخت. ولی نزدیکیهای صبح ساکت شد و خوابید و مرا هم راحت گذاشت.

تقریباً نزدیک ظهر بود که به طرف دفتر آقایان «اسپنلو و جرکینس» در دادگاه معهود به راه افتادیم. عمه‌ام که عقیده دیگری هم راجع به لندن داشت و همه مردم آنجا را جیب‌بر فرض می‌کرد، کیف پول خود را به من داد تا برایش بیاورم. کیف محتوی ده عدد سکه پنج‌لیره‌ای و چند سکه نقره بود.

در جلو دکان اسباب‌بازی فروشی خیابان فلیت قدری مکث کردیم تا به تماشای مجسمه‌های عظیم‌الجثه ساعت کلیسای سن دونستان بپردازیم که چکش‌های آن ساعت دوازده را اعلام می‌داشت، زیرا ساعت حرکت را مخصوصاً طوری تنظیم کرده بودیم که در چنین ساعتی به آنجا برسیم. فوری به طرف «لاجیت‌هیل» و کلیسای سن پل روانه شدیم. در حوالی دادگاه دیدم عمه‌ام قدمها را تند کرده است و بسیار متوجه به نظر می‌رسد. در همان حال متوجه شدم که مردی ژنده‌پوش و آشفته که لحظه‌ای پیش ایستاده بود، به سوی ما روان شد، پنداری می‌خواهد به عمه‌ام تنہ بزند.

عمه‌ام که بازوی مرا می‌فرشد، با وحشت و اضطراب و با صدای آهسته گفت: ترات! ترات! عزیزم! چه کنم؟

گفتم: نرس. چیزی که قابل وحشت کردن باشد وجود ندارد. فوری برو به یک دکان تا من حق او را کف دستش بگذارم.

- نه، نه عزیزم. تو را به خدا با او همکلام مشو؛ استدعا می‌کنم.

- عمه‌جان یعنی چه! اینکه آدمی تیست. گدایی ژولیده و کثیف است.

- تو نمی‌دانی کیست. تو نمی‌دانی این کیست! تو از آنچه می‌گویی، آگاه نیستی! در آستانه یک دریاز ایستادیم تا او بگذرد، ولی او هم ایستاد.

چون سرم را با نفرت به سوی او برگردانیدم، عمه‌ام گفت: به او نگاه نکن! یک کالسکه پیدا کن و برای من نگه دار و خودت هم در جلو دادگاه منتظر من باش.

- آنجا منتظر باشم؟

- بلی، من باید تنها بروم؛ باید با او بروم.

- عمه جان با این؟! با همین مرد یا؟

- هنوز عقل من سر جایش است. به تو می‌گوییم که باید با او بروم. یک کالسکه بیاورا با اینکه حالتی توأم با شگفتی و تعجب در من پیدا شده بود، باز درک کردم که حق ندارم از اجرای این امر قطعی سر باز زنم. قدمهایم را تند کردم و یک کالسکه خالی را که می‌گذشت صدا زدم. قبل از اینکه بتوانم پای خود را از کالسکه به زمین گذارم، فوری عمه‌ام بالا آمد و آن مرد هم به‌دنیال او. عمه‌ام به من اشاره کرد تا دور شوم. با وصف اینکه بسیار پریشان و مضطرب بودم، فوراً روی خود را برگردانیدم و به راه افتادم. ضمانتاً شنیدم که عمه‌ام به کالسکه‌چی گفت: برووا راست برو!

بلافاصله کالسکه از من جلو افتاد و در سریالایی خیابان به راه افتاد.

بر طبق آنچه آقای دیک به من گفته بود و به‌نظرم توهمند و خیال او جلوه می‌کرد، اکنون برایم یقین حاصل شد که آن شخصیت اسرارآمیز باید همین مرد باشد، ولی نمی‌دانستم که بین عمه‌ام و او چه ارتباطی موجود است. از این امر سر درنخی آوردم. بعد از نیم ساعت توقف کردن در هوای سرد جلو دادگاه، دیدم که کالسکه دارد برمی‌گردد. کالسکه در جلو من ایستاد و عمه‌ام در آن تنها بود.

هنوز حال وی برای ملاقات کردن وکلا مقتضی به نظر نمی‌رسید و هنوز هیجان وی رفع نشده بود. از من خواست که سوار شوم و به کالسکه‌چی بگوییم که آهسته، کمی به بالا و پایین خیابان بروم. دیگر چیزی نگفت جز اینکه:

- بجهه عزیزم، هرگز از من کم و کیف این مطلب را نپرس و هرگز به آن اشاره نکن.  
پس از اینکه حاشی بکلی به‌جا آمد، گفت که باید پیاده شویم. هنگامی که کیف پولش را به من داد تا کرایه کالسکه را بدهم، دیدم که همه لیره‌ها رفته و فقط سکه‌های نقره به‌جای مانده است.

دادگاه دروازه‌ای داشت که چون از آن گذشتیم، غوغای شهر خاموش شد و به گوش ترسید؛ پندراری معجزه‌ای رخ داده است. بعد از عبور از چند حیاط و خیابان کوچک، به دفتر آقایان اسپنلو و جرکینس رسیدیم. این دفتر دارای پنجراه‌های بلندی بود که اتاق را روشن می‌ساخت. در اتاق مقدم دفتر آنها که بدون در زدن ممکن بود داخل شویم، آن دو یا سه منشی مشغول رونوشت

برداشتن از بعضی اوراق بودند، یکی از این منشیان که قدی کوتاه داشت و بسیار خونسرد به نظر می‌رسید و یک کلاه‌گیس قهوه‌ای رنگ بر سر داشت، برشاست و عمهام را به اتاق آقای اسپنلو هدایت کرد.

او گفت: آقای اسپنلو در اتاق دادگاه هستند، زیرا امروز روز تشکیل دادگاه است. ولی چون دادگاه نزدیک است، یک نفر را می‌فرستم تا او را خبر کند.

ضمن اینکه عقب او فرستادند و ما تنها ماندیم، با استفاده از فرصت اتاق را بررسی کردم. اثاث اتاق خیلی قدیمی و پرگرد و خاک بود. رنگ ماهوت سبز روی میز تحریر بکلی رفته بود، مثل رنگ مهتابی رخسار گدایان. در روی آن مقدار زیادی کاغذ انبیا شده بود. روی بعضی از این اوراق نوشته شده بود دادخواست و روی بعضی دیگر که موجب تعجب من شد، نوشته شده بود تکذیب‌نامه؛ روی بعضی دیوان عالی تمیز روی دیگری محکمة استیناف و روی بعضی دیگر صلحیه و بدایت و خلاصه از این اسامی، اندیشیدم که باید چقدر دادگاه‌های مختلف وجود داشته باشد. فراگرفتن اصول آنها چه صرف عمری می‌خواهد. گذشته از اینها پرونده‌ها و کتابهای قطوری به مثابه وصیت‌نامه و مدارک چلדشده در آنجا بود. قطر این وصیت‌نامه‌ها مثل یک دوره تاریخ دنیا بود که در بیست جلد گردآوری شده بود. کلیه این ظواهر حکم بر مخارج گزار و هنگفت این دادگاه می‌کرد و بنابراین شغل وکیل مدافع در آن دادگاه به نظرم چندان بد نرسید. با خود گفتم که مداخل آن باید بد باشد. با لذت مفرطی مشغول تماشی این کتابها و پرونده‌ها بودم که ناگهان صدای قدمهای تندي به گوشم رسید که از در داخل شد. آقای اسپنلو در لباس سیاه وارد شد و با عجله کلاه خود را از سر برداشت.

مردی بود کوتاه‌قدم با موهای بور و کفشهای زیبا و کراوات سفید و تمیز. کاملاً شیک و تمیز بود. مخصوصاً بایستی مدت زیادی وقت و زحمت مصروف تراشیدن ریش و فرزدن موهای دو طرف صورتش کرده باشد که صورتش این‌قدر صاف و موهای دو طرفش مجعد جلوه می‌کرد. زنجیر ساعتش به قدری دارای ساز و برگ و اشیای مختلف بود که نزد خود حساب کردم که باید او یک قاطرینه برای حمل کردن آن در نظر بگیرد و نیز باید بازوی بسیار نیرومندی داشته باشد تا ساعت را از جیب بدر آورد و وزن آن را با زنجیرش تحمل کند. لباسش به قدری اتوخورده و قامتش چنان راست بود که هرگاه می‌خواست نامه‌ای رانگاه کند که در دسترس نداشت، ناگزیر بود تمام بدن را از پایین ستون فقرات حرکت دهد، درست مثل یک پهلوان کچل.

عمهام مرا معرفی کرد. با کمال ادب مورد تفقد قرار گرفتم. بعد آقای اسپنلو خطاب به من

گفت: و ب آقای کاپرفیلد، حالا تصمیم دارید که داخل صنف ما شوید؟ چند روز پیش بر سبیل اتفاق این پیشتهاد را به بانو تراتوود کردم.

بار دیگر بدن را مثل پهلوان کچل از انتهای ستون فقرات تکان داد:

- در اینجا یک محل خالی وجود دارد. بانو تراتوود هم از روی لطف اطلاع دادند که برای یک نفر که بسیار مورد علاقه مشارالیهاست، شغل مناسبی در نظر بگیریم که با شئون ایشان سازگار باشد. شخص مورد بحث برادرزاده معظم‌لها هستند که هم‌اکنون تصور می‌کنم افتخار ملاقاتشان را -.

باز مثل پهلوان کچل تکانی به خود داد.

من نیز کمی خم شدم و تعارفات خود را تقدیم داشتم و گفتم که عمه‌ام نیز به من خبر دادند که چنین محلی وجود دارد و من نیز به گمان خود به احراز کردن این مقام راغب هستم و فوری آن را پذیرفتم. البته نمی‌توانم از هم‌اکنون به طور قطع بگویم به آن علاقه مفرطی دارم، ولی باید کمی به اصول آن وارد و آشنا شوم.

آقای اسپنلو اظهار داشت: البته! ما همیشه این رسم را داشته‌ایم که یک ماه مهلت کارآموزی می‌دادیم. من به سهم خود عقیده دارم که این یک ماه به مدت دو ماه و بلکه سه ماه یا زمان نامحدودی تمدید شود، ولی البته بنده مستقل نیستم و شریکی دارم که آقای جرکینس -.

گفتم: ورودیه هزار لیره خواهد بود؟

- بلی، ارزش تمیر بابت ورودیه هزار لیره است. به‌طوری‌که خدمت حضرت علیه هم عرض شد، اینجانب چندان علاقه‌مند و پاییند این اصول و وصول وجه نیستم و شاید امثال من در این جامعه محدود باشند، ولی آقای جرکینس البته عقایدی مخصوص به خود دارند که بنده باید در مراعات آن تا نهایت درجه اهتمام کنم. آقای جرکینس حتی معتقدند که هزار لیره هم کافی نیست. می‌خواستم کاری کنم تا بلکه به کیسه عمه‌ام لطمه زیادی وارد نیاید، پس گفتم: قربان، تصور می‌کنم که اگر یکی از کارمندان شما واقعاً مفید باشد و سعی کند که در مدت کمی به روز کار آشنا شود، تأثیه این وجه ضروری نباشد.» از گفتن این سخن سرخ شدم، زیرا خودستایی بود:

- تصور می‌کنم که بعد از دو سه سال خدمت لائق کمی -.

آقای اسپنلو یا زحمتی فوق العاده سرش را از یقه آهاری پیراهن کمی بالا آورد و تکانی داد. مثل اینکه از سیاق عبارت، مفهوم «حقوق» را دریافته باشد گفت: نه، حالا من عرض نمی‌کنم که اگر شریکی نداشتم، چه تسهیلاتی را با دل و جان در کار شما تأمین می‌کردم. ولی آقای جرکینس

شخصی است سرسخت و از اصول عقاید خویش دست بردار نیست و هیچ دلیلی او را قانع نمی‌کند. تصور وجود این جرکینس بی‌انصاف، مرا بکلی پریشان ساخته بود، اما بعد فهمیدم که این شخص مردی است بسیار سليم و خونسرد که فقط باید همواره در پشت این صحنه موضع بگیرد و نامش به عنوان سرسخت‌ترین و بی‌رحم‌ترین مردم دنیا جلوه کند. هرگاه یکی از کارمندان تقاضای اضافه حقوق می‌کرد، فوری آقای جرکینس پیدا می‌شد؛ اگر یک مشتری در پرداخت حق الوکاله تسامح می‌نمود، صرف نظر از اینکه آقای اسپنلو نیز بسیار همدردی داشت و بروایش وصول کردن این وجه گزارف بسیار ناگوار بود، باز بنا به تأکید آقای جرکینس از قبول کردن دعوی سرپیچی می‌کرد. درواقع قلب و دست اسپنلوی فرشته سیرت، پیوسته برای خدمت حاضر بود، ولی این جرکینس لعنتی نمی‌گذاشت. زمانی که کمی به عقل رسیدم، دریافت که این وضع در اغلب دارالوکاله‌ها برقرار است.

قرار شد که یک ماه کارآموزی را در اولین فرصت مناسب که بسته به میل خودم باشد شروع کنم، عمه‌ام نیز اجباری نداشت که تا انجام انعقاد یافتن پیمان من در لندن بماند، زیرا نسخه قرارداد را برای امضای او به منزلش می‌فرستادند. هنگامی که این قرارها گذاشته شد، آقای اسپنلو پیشنهاد کرد که مرا همان دقیقه در دادگاه بگرداند و اطراف را به من نشان دهد. چون موافق شد، به راه افتادیم. عمه‌ام در اتاق ماند، زیرا عقیده داشت که اتفاقهای دادگاه، مخزن یاروتی است که هر لحظه ممکن است منفجر شود.

آقای اسپنلو مرا از یک حیاط هدایت کرد که گفشن سنگفرش و با عمارت آجری احاطه شده بود. چون روی درهای اطراف آن اسمی دکترهای حقوق را خواندم، دریافت که اینها باید همان وکلای زیردستی باشند که استیروفورث سابقًا به آنها اشاره کرد. سپس در طرف چپ حیاط وارد اتاق بزرگ و تاریکی شدیم که به نظرم بی‌شباهت به اتاق دعا نبود. قسمت بالای آن اتاق با نرده از بقیه منفک شده بود. در دو طرف این قسمت که به شکل نعل بود، اشخاص با قیافه‌های مختلف و لباسهای سرخ و کلاه‌گیسهای خاکستری بر روی صندلیهای قدیمی‌ساز و راحتی نشسته بودند که مخصوص اتاق ناهارخوری است. دریافت که اینها باید آن دکترهایی باشند که ذکر خیرشان رفت. در پشت یک میز تحریر کوچک و بلند که وسط آن قسمت نعل مانند قرار گرفته بود، مرد مسنی نشسته بود که مرتباً چشمان خویش را برهم می‌زد و اگر او را در مرغدانی دیده بودم، حتماً خیال می‌کردم که جغد است. فهمیدم که او باید رئیس قضات باشد. در فضای پایین دو جناح این نعل، عده‌ای با قیافه‌های مختلف و لباسهای سیاه که با پوست سفید مزین شده بود و

علوم بود با آقای اسپنلو همدرجه هستند، دور دو میز سبزرنگ نشسته بودند. مشاهده کردم که کراوات آنها محکم گره خورده و آثار غرور در قیافه آنان نمایان است، ولی فوری متوجه خطای خویشتن شدم. هنگامی که دو یا سه نفر آنها به منظور دادن توضیحات در مقابل پرسشهاي قضات از جای برخاستند، در گفتار آنان آثار عجز و خضوع و تصرع آشکار بود. محکوم پسری بود با شال گردن پشمی؛ کمی آثار حجب در قیافه او هویدا بود؛ آهسته مشغول تناول کردن تکه‌های خوراکی از جیب خود بود؛ ضمناً خود را در کنار بخاری ای که در وسط اتاق جای داده بودند، گرم می‌کرد. سکوت مطلق و ناراحت‌کننده‌ای اتاق را فرا گرفته بود. این سکوت تنها با صدای جرقه‌های آتش و سخن یکی از دکترها شکسته می‌شد. این دکتر به آهستگی و با صدایی زیر، مشغول توضیح دادن و توجیه کردن کلیه مدارکی بود که بtentهای کتابخانه‌ای را تشکیل می‌داد. گاهی در بین این سخنرانی مفصل و طویل، برای پاسخ دادن به ایرادات توقف می‌کرد. هرگز در دوران زندگی خویش کانونی چنین کوچک ندیده بود که این قدر کسل‌کننده و خواب‌آور و کهنه و متعلق به اعصار کهن و فراموش شده باشد. احساس کردم که چون انسان بر جایگاه هریک از این اشخاص قرار گرفت، شخصی می‌شود بی‌حال و بی‌اراده، مگر اینکه فقط در محل محکوم قرار گیرد. چون خوب از وضع این دادگاه کسالت‌آور مطلع شدم، به آقای اسپنلو گفتم به قدری که برای ملاقات اول کفايت کند در حال آن دادگاه مطالعه کرده‌ام و فوری تزد عمه‌ام بازگشتم. در هنگام خارج شدن از دادگاه خیلی خویشتن را جوان و بانشاط یافتم، زیرا کارمندان دایماً با قلم به دوستان پهلو دستی خود می‌زدند و مرا نشان می‌دادند.

بدون اینکه در راه به ماجراهی قابل ذکری برخورد کنیم - جز دیدن الاغ بینوایی که گاری یک سبزی فروش دوره گرد را می‌کشید و موجب تازه شدن داغ دل عمه‌ام شد - به مهمانخانه «لینکلن فیلدر» رسیدیم. وقتی که بسلامت وارد اتاق شدیم، یک بار دیگر راجع به نقشه آتیه خویش صحبت داشتیم و چون می‌دانستم که او خیلی مضطرب است و می‌خواهد هرچه زودتر بازگردد و از این گذشته در لندن خویشتن را در میان آب و آتش و جیب‌برها می‌بیند، او را قانع ساختم که برگردد، زیرا من در لندن کارهای خود را بتentهای رویه راه خواهم کرد.

می‌گفت: فردا یک هفتة تمام است که در لندن هستم. ضمناً ترات، چند اتاق کرایه‌ای در آدلفی دیده‌ام که کاملاً مطابق سلیقه تو است.

بعد از این سخن، از جیب خویش اعلانی بیرون آورد که با نهایت دقیقت از روزنامه برویده شده بود. در آن نوشته بود که در خیابان آدلفی چند اتاق با اسباب، مشرف به رودخانه، مناسب برای

یک آقای جوان که در دفاتر دادگاه صاحب مقام باشد یا بزودی منصوب شود، برای واگذاری حاضر است. شرایط مناسب و در صورت لزوم حتی یک ماهه هم واگذار می‌شود.  
گفتم: پس عمه‌جان، این دیگر عین مطلوب است.

از تصور اینکه آپارتمانی چنداتاقی در اختیار و به اسم من باشد، بسیار خوشحال بودم.  
عمه‌ام فوری کلاهی را که لحظه‌ای پیش از سر برداشته بود باز به سر گذاشت و گفت: پس بیا.  
همین حالا می‌رویم و آنجا را می‌بینیم.

در آگهی درج شده بود که به منظور دریافت کردن هرگونه اطلاع به بانو کراپ در همان محل مراجعه کرد. زنگی را که تصور می‌کردیم باید متعلق به خانه آقای کراپ باشد به صدا درآوردیم.  
بعد از سه چهار بار زنگ زدن، موفق شدیم که خانم را ملاقات کنیم. بانویی بود تنومند که دامن فلاتل پوشیده بود و بلوزش هم نخودی رنگ بود.

عمه‌ام گفت: خانم، اجازه می‌دهید اتفاقهای شما را ببینیم؟

بانو کراپ دست در جیب برد و در عین اینکه عقب کلید می‌گشت، گفت: برای این آقا؟  
- بله برای ایشان. ایشان برادرزاده من هستند.

- این اتفاقها برای شخصی مثل ایشان کاملاً مناسب است.

از پله‌ها بالا رفتیم. اتفاقها در آخرین طبقه عمارت واقع بود. این امر باعث خوشوقتی فوق العاده عمه‌ام شد، زیرا در صورت بروز حريق، دسترسی به پلکان آسان بود. آپارتمان مرکب بود از یک اتاق انتظار کوچک که در آن از فرط تاریکی، چشم چشم را نمی‌دید؛ یک پستو یا انبار کوچک که چشم در آن از تشخیص دادن اشیا عاجز بود با یک اتاق نشیمن و یک اتاق خواب؛ اثاث آن تا حدی رنگ رفته، ولی برای من کاملاً مناسب و کافی بود. پنجره‌های آن مشرف به روی خانه بود.  
چون از این خانه بسیار خوش آمد، عمه‌ام با بانو کراپ برای مذاکره به پستو رفتند تا شروط را با هم در میان نهند. من نیز در اتاق نشیمن روی دیوان نشستم. از بخت خویش باور نداشتم که روزی در این خانه زیبا بتهایی زندگی کنم. پس از مدتی صحبت کردن و چانه زدن بیرون آمدند.  
مشاهده آثار توافق یافتن در چهره آنان، موجب مسرت من شد.

عمه‌ام گفت: این اثاث مستأجر سابق است؟

- بله خانم، صحیح می‌فرمایید.

- بر سر او چه آمده است؟

بانو کراپ به سرفه سخنی گرفتار شد و خمن آن بدشورای این کلمات را بر زبان راند: خانم،

او در اینجا مريض شد و - کف - کف - خدايا! و مردا!

- علت مرگش چه بود؟

با اطمینان كامل گفت: افراط کردن در نوشیدن و دود.

- دود؟ قطعاً از لوله بخاری نبوده است؟

- نه خانم، سیگار و پیپ.

عمه‌ام رو به من کرد: به هر صورت این چیزها ترات را به خود جلب نخواهد کرد.

گفتمن: بلى عمه‌جان، ممکن نیست.

خلاصه چون عمه‌ام دید که من تا چه حد شیفتۀ آن خانه شده‌ام، آنجا را برای مدت یک ماه اجاره کرد، با این شرط که در پایان مدت، مستأجر اجازه دارد که به میل خود کرایه را برای مدت دوازده ماه تجدید کند. بانو کراب لباسهای مرا خواهد شست و آشپزی نیز خواهد کرد. کلیۀ حوایج دیگر من در نظر گرفته شد و پیش‌بینیهای مقتضی به عمل آمد. بانو کراب با کمال صمیمیت اظهار داشت که همواره مرا به چشم اولادش خواهد نگریست. بنا شد که پس فرداي آن روز نقل و انتقال صورت گیرد. بانو کراب خدا را شکر کرد که بالاخره مستأجر مناسبی یافته است که رسیدگی به خانه‌اش هم با اوست.

ضمن راه، عمه‌ام به من گفت که بسیار مطمئن است و یقین کامل دارد که این زندگی که در پیش دارم، مرا شخصی متکی به نفس و بالاراده بار خواهد آورد. او همین گفتار را فردای آن روز، ضمن اینکه ترتیب انتقال دادن لباسها و کتب مرا از منزل آقای ویکفیلد می‌داد، تکرار کرد. در باب این موضوع و گردش‌های خود نامه‌ای مفصل به اگنر نوشت. رساندن نامه را عمه‌ام به عهده گرفت، زیرا بنا شد فردا حرکت کند.

مختصر اینکه باید یادآور شوم که عمه‌ام کلیۀ پیش‌بینیهای ضروری را برای مدت یک ماهی که بنا بود به عنوان کارآموز در دادگاه مشغول شوم، به عمل آورد؛ دیگر اینکه استیرفورث تا مدتی که عمه‌ام در شهر بود، به هیچ وجه رو نشان نداد و موجب شکفتی هردو ما شد. من عمه‌ام را تا کالسکه داور مشایعت کردم و او را در آن نشانیدم. عمه‌ام بسیار خوشوقت بود از اینکه موجبات یأس و حرمان الاغهای متجلasr را فراهم خواهد آورد. در کالسکه، ژانت هم در کنار عمه‌ام نشست، و نیز باید بگویم که پس از به راه افتادن کالسکه، برگشتم و بهسوی آدلفی به راه افتادم، چون یاد آن روزهایی افتادم که در زیرزمینهای آنجا کار می‌کردم. اتفاقات مطبوعی که حیات مرا نجات داد، از نظرم گذشت.

## فصل بیست و چهارم

### اولین غم و تأثر

چقدر مکیف بود مشاهده اینکه چنین جایگاه رفیعی را در اختیار دارم و هرگاه اراده کنم درهای آن را به روی دیگران می‌بندم، مانند رابینسون کروزو که چون به قلعه خود می‌رفت، نردهاتها را می‌کشید تا از آفات وحوش مصون باشد. در ضمن راه رفتن در خیابانها احساس اینکه کلید خانه‌ام در جیبم است، کیفی زایدالوصف داشت. گذشته از این، می‌توانستم هر کسی را که بخواهم به خانه خود دعوت کنم. کاملاً هم مطمئن بودم که هیچ‌کس در آنجا نخواهد بود که ناراحت شود و به علاوه خود من نیز در آن هیچ‌گونه نگرانی‌ای احساس نمی‌کرم. همچنین حظ وافری می‌بردم از اینکه به خانه‌ام آمد و رفت می‌کرم و هیچ ضرورتی هم نداشت که به کسی چیزی بگویم و هرگاه اراده می‌کرم، بانو کراپ را به وسیله به صدا درآوردن زنگ از طبقه پایین عمارت نفس‌زنان به بالا می‌کشاند و او نیز جز آمدن چاره‌ای نداشت ولی این را نیز باید بگویم که بعضی مواقع خیلی هم خسته کننده و غریبت‌زا بود.

صبحها بسیار مفرح بود، مخصوصاً صبحهایی که هوا خوب بود. به‌هنگام روز زندگی بخوشی می‌گذشت؛ در ایام آفتابی فوق العاده مکیف بود؛ اما به‌ مجرد اینکه خورشید رو به مغرب می‌نهاد، گویی به همان نسبتی که به آن طرف متوجه می‌شد، زندگی هم از رونق می‌افتاد؛ نمی‌دانم چه چیز باعث به وجود آمدن چنین احساسی می‌شد که در روشنایی شمع، اوقاتم کمتر

بخوشی می‌گذشت؛ همواره در چنین موقعی دلم آرزوی داشتن همدمنی را می‌کرد که با او مشغول صحبت کردن شوم؛ دوری اگنر را سخت احساس می‌کرد؛ جای آن دوستی را که خوشرو و متسم و محروم اسرار من بود، بسیار خالی می‌دیدم؛ بانو کراپ با من بسیار غریب بود؛ گاهی به فکر آن مستأجر سابق می‌افتدام که از کثرت نوشیدن مسکرات و استعمال دخانیات مرده بود؛ آرزو می‌کردم که کاش او نیز زنده می‌بود تا من این قدر تنها و بی‌کس نمی‌ماندم.

پس از دو شبانه‌روز توقف در آنجا، چنین به‌نظرم می‌رسید که یک سال از سکونت من می‌گذرد، ولی به‌قدر یک ساعت هم از مدت عمرم کاسته نشده است. در همان حال از نابخردی و خامی خویشتن مانند همیشه در عذاب بودم.

چون استیرفورث هیچ به سراغم نیامد، اندیشیدم که مبادا ناخوش باشد. روز سوم زودتر از دادگاه خارج و به‌سوی های‌گیت روانه شدم. بانو استیرفورث از دیدن من بسیار مسروور شد و گفت که او با یکی از دوستان آکسفوردی خود به مسافرت رفته است تا دوست دیگرش را که در «سن آلبانس» است ملاقات کند و منتظر است که فردا از مسافرت بازگردد. به‌قدرتی دیوانه استیرفورث بود که بر آن دوستی که در سن آلبانس بود حسد می‌بردم.

بانو استیرفورث اصرار ورزید که شام یمانم و من نیز قبول کردم و تمام مدت روز، جز استیرفورث به موضوع دیگری نپرداختیم. در باب اینکه او در یارمث محبوب خاص و عام بود و اینکه چه همسفر نیکویی است، داد سخن دادم. بانو دارتل در همه حال سؤالات معنی‌داری می‌کرد و کنایه می‌زد. به کلیه صحبت‌های ما بدققت گوش می‌داد. آخر می‌گفت: راستی راستی این طور بود؟

با تکرار کردن این جمله که بسیار متناوب نیز ادا می‌شد، آنچه می‌خواست از من می‌کشید. قیافه او هم درست همان بود که سابقاً در ضمن توصیف کردن ملاقات اول متذکر شدم. مصاحبت این دو خانم به‌قدرتی مطبوع بود که احساس می‌کردم، می‌توانم با آنها دردمل کنم. ضمن صحبت کردن و سپس در بین راه توانستم از این اندیشه خودداری کنم که اگر بانو دارتل در خانه من در خیابان بوکیت‌گهام اقامت می‌داشت، چه مصاحب مناسبی بود.

هر روز صبح قبل از حرکت کردن به‌سوی دادگاه قهوة صبحانه را صرف می‌کردم. ضمن آن می‌اندیشیدم که چقدر قهوه باید در این معجون به کار بردۀ باشند، زیرا قهوه بسیار کم‌مایه‌ای بود. در این افکار غوطه‌ور بودم که ناگهان استیرفورث از در وارد شد. از خوشی در پوست نمی‌گنجیدم.

فریاد برآوردم: استیرفورث عزیزم، دیگر داشتم مایوس می‌شدم، خیال می‌کردم دیگر هرگز تو را نخواهم دید!

استیرفورث گفت: از فردای آن روز که از تو جدا شدم و به خانه رفتم، دوستان مرا با جبر و حتی با اسلحه برداشتند. دیزی، در اینجا مثل پیرمردهای مجرد زندگی می‌کنی.

به او همه جای خانه، حتی انبار را هم نشان دادم. از ستایشی که از آنجا کرد، بی‌نهایت خشنود شدم. او گفت: دیزی، راستی من اینجا را به عنوان محل اقامت خود در مدت سکونت کردن در لندن انتخاب کرده‌ام، مگر اینکه تو از کثرت سماجت من برایم اخطاریه صادر و جوابم کنی.

از این سخن او بسیار دلشاد شدم، ولی به او گفتم اگر منتظر چنین اخطاریه‌ای است، باید تا روز جشن به انتظار باشد.

دستم را روی طناب زنگ گذاشت و گفتم: تو صبحانه نمی‌خوری؟ بانو کراپ برایت قهوه خواهد ساخت و من نیز کمی ژامبون برایت گرم می‌کنم.

- نه! زنگ نون، ممکن نیست! باید با یکی از رفقا برای صرف صبحانه به مهمانخانه «کانونت گاردن» بروم.

- پس لااقل برای شام که خواهی آمد.

- نه، به مرگ خودم نمی‌توانم بیایم. به خداکه نهایت آمال من آمدن به نزد توست، ولی باید با دو نفر از رفقا شام بخورم. و سه‌نفری نیز باید فردا صبح به راه بیفتم.

- پس آنها را هم بیاور: خیال نمی‌کنی قبول کنند؟

- البته که قبول می‌کنند، ولی موجب ناراحتی تو می‌شوند. بهتر این است که تو هم بیایی که با ما شام بخوری.

به هیچ وجه ممکن نبود این پیشنهاد را قبول کنم، زیرا به فکرم رسید که باید یک دفعه هم شده حداقل چند نفر مهمان دعوت کنم. این تنها فرصتی بود که این آرزو را ممکن می‌ساخت. ستایشی که استیرفورث از اتفاقهای من کرد، باعث افتخار و افزونی دلیستگی من به آنها شد. از او قول گرفتم که باید و دو رفیق دیگرش را هم همراه بیاورد تا ساعت شش شام صرف کنیم.

هنگامی که او رفت، زنگ زدم و ماجرا را برای بانو کراپ گفت. گفت که اولاً برای او خدمت کردن در سر سفره مقدور نیست، اما جوان زرنگی را می‌شناسد که ممکن است این خدمت را در مقابل دریافت کردن پنج شیلینگ به عهده گیرد؛ حالا میل، میل من است. گفتم که حتماً باید او را خبر کرد. بعد بانو کراپ گفت دختر جوانی نیز لازم است که در پستو با یک شمع که باید روشن

نکرد، متصل ظروف را بشوید. گفت: اجرت این دختر چند است؟ گفت که به نظر او هجده پنی چندان بر من تحملی نباشد؛ ته مرا ورشکست می‌کند و نه به کیسه‌ام لطمeh می‌زند. این شرط نیز پذیرفته شد. بعد بانو کراپ گفت: حالا برویم سر شام.

فرسازی که فر بانو کراپ را ساخته بود، شخصی پسیار سهل‌انگار و بی‌احتیاط بود، زیرا با آن فر جز کلت و سبب‌زمینی چیز دیگری نمی‌شد پخت. برای تهیه ماهی مرا دعوت کرد که فر را شخصاً امتحان کنم تا صدق گفتار او بر من ثابت شود. هنگامی که رفتم و امتحان را به عمل آوردم، چیزی دستگیرم نشد. خود را از تک و تا نینداختم و رضایت دادم که از ماهی صرف نظر کنیم. بانو کراپ گفت که پیشنهادی دارد: از دکان آشپزی دو مرغ بربان و گرم و یک ظرف خوراک گوشت گاو و سبزی و دو خوراک سبک مثل نخود آب‌پز یا قلوه بیاوریم. در ازای این کار، بانو کراپ سر فرصت به سبب‌زمینی و کرفس و پنیر سرکشی خواهد کرد تا آن را به طور دلخواه تهیه کند.

به پیشنهاد ایشان، سفارش را شخصاً به دکان آشپزی دادم. ضمن عبور کردن از خیابان «استرند»، شیءای ژلاتینی و شفاف دیدم که در پشت پنجره خواربارفروشی جلب نظر می‌کرد. بیشتر شبیه به قطعه‌ای سنگ مرمر بود، ولی بر روی آن نوشته شده بود: «سوپ لاک پشت» داخل شدم و یک تکه از آن خریدم. نزد خود حساب کردم که این مقدار، حتی برای خوراک پانزده نفر هم کافی است. آن را به بانو کراپ ارائه دادم و او با دشواری قبول کرد تا بر روی فر خود گرمش کند. ضمن ذوب کردن به قدری از مقدارش کاسته بود که به قول استیرفورث: «برای چهار نفر کاملاً کم است».

کار تهیه دیدن تمام شد. به علاوه یک دسر هم از بازار کانونت گاردن ابیتیاع کردم. یک سفارش بزرگ و عمده‌ای هم به دکان مشروب فروشی مجاور خانه دادم. هنگامی که ساعت دو بعد از ظهر آن روز به خانه آمدم، بطريقها را در پستو دیدم که به شکل چهارگوش چیده‌اند و به چشم خیلی زیاد می‌آمد. دو عدد از این بطريقها کم بود که باعث تشویش خاطر بانو کراپ شد، به وصفی که مرا هم گرفتار هول و اضطراب ساخت.

یکی از رفقای استیرفورث «گرینگر» نامیده می‌شد و دیگری «مارکهام». هر دو خیلی خوش‌خلق و خوش‌مشروب بودند. گرینگر کمی مسن‌تر از استیرفورث بود. مارکهام بظاهر از وی کوچکتر می‌نمود و می‌توان گفت که سن وی از بیست متجاوز نبود. ضمناً مشاهده کردم که این دومی همواره خود را به نام «آدم» می‌خواند - هرگز ضمیر اول شخص مفرد را برای خود به کار

نمی‌برد.

مارکهام گفت: آقای کاپرفلید، آدم در چنین خانه‌ای باید زندگی راحت و خوبی داشته باشد. مقصود از آدم، خودش بود.

گفتم: البته بد نیست. اتفاقها هم واقعاً راحت و مناسب است.

استیرفورث گفت: خداکند فراموش نکرده باشید که اشتها یتان را با خود بیاورید.

مارکهام جواب داد. به خدا که گویی شهر، اشتها ای آدم را زیاد می‌کند. آدم در تمام مدت روز گرسنه است و دهان آدم مرتباً می‌جنبد.

چون کمی مضطرب و پریشان بودم و به علاوه احساس می‌کردم که جوان و بی تجربه هستم و از عهده میهمانداری بر نمی‌آیم، به هنگام شام از استیرفورث خواهش کردم تا بر صدر نشیند و خودم در مقابل وی جای گرفتم. همه چیز خیلی خوب بود. از میگساری هیچ‌گاه از تفریح غافل نشدیم. استیرفورث با کمال جدیت کوشش کرد تا به میهمانها خوش بگذرد. لحظه‌ای به بی تکلیفی و سکوت نگذشت. آن طور که دلم می‌خواست، میزبان خوش‌مشرب و حرفی از آب در نیامدم، زیرا صندلی من درست رو به روی در واقع بود و حواسم با مشاهده اینکه آن جوان خدمتکار مرتباً از اتفاق خارج می‌شد و سایه‌اش که بر روی در می‌افتد، نشان می‌داد که پیوسته یک بطری به دهان دارد، پرت می‌شد. آن «دختر جوان» هم موجب پریشانی خاطر شده بود، نه از این لحاظ که گاه بشقابها را نشسته می‌فرستاد، بلکه از این جهت که آنها را می‌شکست. چون طبیعتاً موجودی کنجدکاو بود، نمی‌توانست مطابق دستوری که به او داده شده بود در پستو بماند و اغلب اوقات از در سری به بیرون می‌کشید و به ما نظر می‌دوخت و بعد هم چنین وانسmod می‌کرد که چشم نامحرم به وی دوخته شده است و فوری می‌رفت سر ظرفها (همان ظرفهایی که با کمال دقیقت زمین را با آنها فرش کرده بود) و تا می‌توانست خرابی بالا می‌آورد.

این اوضاع البته کمی موجب تشویش خاطر می‌شد، ولی به مجرد اینکه سفره برچیده شد و دسر روی میز قوارگرفت، فوری فراموش شد: در این موقع جوانک زرنگ کاملاً لول شده بود. به او به طور خصوصی دستور دادم که به نزد بانو کراپ برود و «دختر جوان» را هم با خود ببرد. من نیز هم خود را مصروف مهمانداری کردم.

ابتدا خیلی خوشحال و راحت بودم. خیلی چیزهای نگفتنی بر سر زبانم می‌آمد که مرا در عذاب گذاشته بود. از ته دل به خوشمزگیهای خود می‌خندیدم؛ دیگران نیز با من همداستان می‌شدند. استیرفورث را توبیخ کردم که چرا وظیفه خویش را فراموش کرده است و پنديرايسى

نمی‌کند. به هریک از آنها قول دادم که مسافرتی به آکسفورد بکنم. اظهار داشتم که میل دارم تا اطلاع ثانوی لااقل هفته‌ای یک‌بار چنین شامی بدهم. در کشیدن انفیه گرینگر به قدری افراط کردم که سرانجام ناچار به پستور فتم و مدت ده دقیقه پشت سر هم عطسه کردم.

دمام نوشیدنی تعارف می‌کردم. این تعارف با گذشت زمان سریعتر تکرار می‌شد. خیلی پیش از اینکه یک بطری خالی شود، از جای بر می‌خاستم و چوب پنبه بطری دیگر را بر می‌داشم. پیشنهاد کردم که به افتخار استیرفورث - بهترین دوست - بنوشیم. او کسی است که در ایام کودکی حافظ و پشتیبان من بود و اکنون نیز دوست صمیمی من است. گفتم بسیار خوشوقتم از اینکه چنین پیشنهادی می‌کنم و بسیار بیش از آنچه در مقابل از دستم برآید، مرهون و مدیون او هستم و برای او بیش از قدرت بیان برآید، احترام قایلم. این نطق را با این جملات ختم کردم:

- به افتخار استیرفورث! که خدایش نگه دارد اهورا!

متaculaً سه بار هورا کشیدیم و آن را سه بار دیگر هم تکرار کردیم که نطقم حسن ختم ایابد. برای اینکه با او دست بدهم، در ضمن رفتن به آن طرف میز گیلاس خود را شکستم و با کلمات بهم چسبیده و نامفهوم گفتم: استیرفورث، تو کوکب هدایت حیات و وجود من هستی.

ناگهان متوجه شدم که کسی آواز می‌خواند. خواننده، مارکهام بود و چنین می‌خواند: «هنگامی که قلب مردی از غم و تأثر لبریز شود.» الخ. او گفت که چون این ترانه به پایان رسید، پیشنهاد خواهد کرد که به افتخار «زن»! بنوشیم. به این موضوع جداً اعتراض کردم و متذکر شدم که به چنین امری رضایت نمی‌دهم، زیرا با موازین ادب سازگار نیست و اجازه نمی‌دهم که در خانه من چنین امری صورت گیرد، مگر اینکه کلمه «زن» را به «خانمه»! تبدیل کنیم. با او سخت درافتادم، زیرا می‌دیدم که استیرفورث و گرینگر به من و او یا هردو ما می‌خندند و این موضوع آنها را به نشاط آورده است. او گفت: تباید به یک آدم تحکم شود.

گفتم: اگر آدم باشد.

گفت: پس به یک آدم نمی‌شود توهین کرد.

گفتم: صحیح می‌فرمایید، در خانه من و در محلی که مقدس است و قوانین مهمان‌نوازی بر آن حکومت می‌کند، به هیچ وجه نباید چنین رفتاری شود و توهینی به عمل آید.

گفت: برای آدمی مثل او، کسر شان نخواهد بود اذعان کند که من شخص بسیار نازینی هستم.

فوری پیشنهاد کرد که به سلامتی من بنوشیم.

یکی از رفقا شروع کرد به کشیدن سیگار و همه از او تأسی کردیم. من نیز سیگار می‌کشیدم و نهایت کوشش را می‌کردم تا از سرفه کردن خودداری کنم. استیرفورث نطقی درخصوص من ایراد کرد که چنان متأثر شدم که سرشکم روان شد. تشکرات خویش را ابراز داشتم و گفتم که امیدوارم رفقا بی که امشب اینجا گرد آمدند، هر روز ساعت پنج تشریف آورند که در آنجا با هم شام صرف کنیم تا از مصاحبیت یکدیگر برخوردار شویم و در خلال شباهی بلند، خوش باشیم. پنداری دست غیبی دائم مرا و امی داشت که یک پیشنهاد بر پیشنهاد سابق خود دال بر تو شیدن به افتخار یک نفر اضافه کنم. پس پیشنهاد کردم که به افتخار عمه‌ام یانو ترا تا وود بنوشیم که «افضل و اتقی و سرور کلیه زنان است!»

یک نفر سرش را از پنجه اثاقم بیرون برد و پیشانی خود را برای اینکه خنک شود به سنگ جلو پنجه چسبانید. هوای آزاد به صورتش می‌خورد؛ این شخص من بودم. خود را به‌اسم کاپرفیلد مورد خطاب قرار می‌دادم و می‌گفتم: چرا سیگار کشیدی؟ می‌دانستی که نمی‌توانی! حالا یک نفر با لاقیدی قیافه خود را در آینه برانداز می‌کند. این هم من هستم! در آینه بسیار رنگ پریده می‌نمودم. چشمها می‌گود رفت و موها می‌پریشان بود.

یک نفر به من گفت: کاپرفیلد، بیا برویم تماشاخانه!

در مقابل من تختخواب قوار نگرفته بود، بلکه میزی پر از گیلاس و بطری بود که همه آنها به‌هم می‌خورد و صدا می‌کرد. چراغ و گرینگر در طرف راست من و مارکهام در جانب چپ و استیرفورث رو به رویم بودند. همه در مه پوشیده شده و خیلی دور بودند. تماشاخانه؟ حتماً. پس بیا! ولی آنها باید مرا بیخشنند از اینکه باید برگردم و چراغ را خاموش کنم تا مبادا اتفاق آتش بگیرد.

به‌واسطه اتفاق مجھولی آنها در تاریکی در ناپدید شده بودند؛ من در پرده جلو در، عقب آنها می‌گشتم. استیرفورث خندان بازوی مرا گرفت و برد. پشت سر هم پایین رفتیم. در ته پله‌ها یک نفر غلطید و پایین رفت. یکی گفت: این کاپرفیلد است.

از این سخن بی‌اساس عصبانی شدم، تا اینکه دیدم پشت در دلان خوابیده‌ام؛ فهمیدم که گفته‌اش چندان هم بی‌اساس نبود.

شب، مه‌آلود بود. در اطراف چراغهای خیابان حاله‌ای از نور دیده می‌شد! معلوم نبود که چه کسی می‌گفت هوا بارانی است، ولی دریافتیم که سرد است. استیرفورث مرا زیر یکی از چراغها تکان داد و کلام را درست کرد. یک نفر کلاه مرا از محلی آورد. کلاه من خیلی درهم و

بوق شده بود. من که کلاه سرم نبودا بعد استیرفورث گفت: کاپرفیلد، خوبی؟ آره؟  
گفتم: خیلی خوب.

دیدم یک سر از سوراخی بیرون آمده است و دور آن مثل اینکه مه گرفته باشد مبهم است. آن سر چیزی پرسید و پولی گرفت. او می‌پرسید که آیا من هم با آقایان همراه هستم؟ کمی متعجب و مردد بود (تعجب او از نگاهی که به من انداخت معلوم بود)، گویی نمی‌خواست برای من پول قبول کند. کمی بعد ما در یک جای بلند و گرم نشستیم. به پایین که نگاه می‌کردم، درهای ژرف یا چاهی عمیقی می‌دیدم، چاهی که از آن دود بر می‌خاست. مردمی که در آن بودند، همه درهم و برهم و غیر مشخص به نظر می‌رسیدند. در آن یک صحنه هم بود. در مقام مقایسه با خیابان، این صحنه بسیار تمیز و صاف بود. عده‌ای با هم درخصوص امری مذاکره می‌کردند، ولی هیچ مفهوم نبود. در آنجا چراغهای پرنور زیادی دیده می‌شد. موزیک هم متربنم بود. در لژها خانمهای زیادی دیده می‌شدند. دیگر نمی‌دانم چه بود. گویی همه آن اتاق حرکت می‌کرد، مثل اینکه در کنار استخری ایستاده‌ام و عده‌ای در آن شناورند.

بر اثر پیشنهاد یک نفر تصمیم گرفتیم که برویم پایین و در لژ اول بنشینیم که عده زیادی در آنجا بودند. یک مرد را دیدم که در یکی از لژها روی صندلی راحتی نشسته بود و دوربین اپرا در دست داشت. ریخت خود را در آیینه مشاهده کرد. بعد مرا به یکی از لژها هدایت کردند. ضمن نشستن چیزی گفتم و مردم اطراف با صدای بلند گفتند: «ساکت!» خانمهایی که من نگاهی تنفرآمیز کردند، چی! آها! اگنزا در همان لژ در صندلی جلو من نشسته بود. یک خانم و یک آقا که من آنها را نمی‌شناختم نیز، در کنار او نشسته بودند. حالا که این مطالب را می‌نویسم، چهره او را حتی روشن‌تر از آن شب می‌بینم. حالت تعجب و تأثیر دارد.

بالکنت گفتم: اگنزا! خداوندا! اگنزا تویی؟

او جواب داد: هیس. خواهش می‌کنم!

نفهمیدم که علت آن چیست:

- تو حواس همه را پرت می‌کنی. به صحنه نگاه کن.

کوشش کردم تا دستور او را به کار بندم و گوش بدhem، ولی هیچ فایده‌ای نبخشید - چیزی دستگیرم نشد. پس از اندک مدتی بار دیگر به او نگاه کردم و دیدم که خود را در گوش‌های جمع کرده است و دست خویش را که در دستکش بود، بر پیشانی گذاشته است.

گفتم: اگنزا، مبادا حالت بد باشد!

- ترا تو و د، با من کاری نداشته باش، گوش کن! حاضری بروی بیرون؟

- تکرار کردم:

- حاضرم بروم بیرون؟

- بله.

اندیشه احمقانه‌ای به سرم زد که در جواب بگویم منتظر خواهم شد تا او را مشایعت کنم. تصور می‌کنم که این را نیز به طریقی اظهار داشتم، زیرا بعد از اینکه کمی با دقت به سیماهی من نظر دوخت، مثل اینکه حرف مرا دریافت؛ آهسته گفت: یقین دارم که خواهش مرا قبول خواهی کرد، چون موضوع بسیار جدی و وخیم است. ترا تو و د، برای خاطر من الان بروم بیرون. از رفاقت هم خواهش می‌کنم تا تو را به خانه برسانند.

این سخن او به قدری در من اثر بخشید که با وجود احساس غصب و خشم بسیار نسبت به او، باز شرمنده شدم و با گفتن «زت زیاد» (به جای مرحمت شما زیاد) از جا برخاستم و به راه افتادم. آنها هم با من آمدند. یکراست از لُر به خانه رفتم. در خانه فقط استیرفورث با من بود و مرا در بیرون آوردن لباس یاری کرد. مرتباً و به کرات به او می‌گفتم که اگنر خواهر من است. از او استدعا می‌کردم که پیچ چوب پنه را بدهد تا یک بطری دیگر باز کنم.

یکی در رختخواب من خوابیده بود. همه این ماجرا را کرا را از نظر می‌گذرانیدم و در خوابی آلوده به اضطراب و تشویش فرو رفته بودم. تختخواب مثل دریای متلاطم همه شب در جولان بود! بتدریج به خود می‌آمدم و می‌دیدم که این شخص خودم هستم. گویی پوستم می‌سوخت و خشک شده بود - مثل تخته سفت بود. زیانم مثل اینکه در ته کتری خالی جا گرفته باشد، کتری بر روی آتش گرم می‌شد و آن را می‌سوزاند. کف دستهایم مثل صفحات فلزی داغ شده بود. هیچ برودتی قادر به خنک کردن دستهایم نبود.

اما بعد از اینکه به خود آمدم، پریشانی فکر و سرزنش و جدان و شرمندگی من غیرقابل توصیف بود. وحشتی در من ایجاد شد که مبادا هزار کار افتضاح از من سر زده باشد و به خاطر نداشته باشم و از طرفی نیز این کارها به هیچ وجه قابل جبران نباشد. یادم آمد که اگنر چه نگاه سرزنش باری به من می‌کرد. دیگر با چه رویی با او مواجه خواهم شد؟ چه عذاب الهی‌ای ا من احمق به هیچ وجه نتوانستم بفهمم چرا به لندن آمده است؟ کجا زندگی می‌کند؟ از مشاهده اتفاقی که در آن از میهمانان پذیرایی کرده بودم، چه حس تنفر و انزعجای در من پیدا شد! سرم دائم در دوار بود و سخت درد می‌کرد. بوی تعفن سیگار؛ منظره گیلاسهای خالی و درهم و برهم، خارج

شدن از خانه چقدر دشوار است! حتی از رختخواب هم نمی شود بیرون آمد. چه روز شومی! چه شب شومی! در کنار آتش بخاری تشنسته بودم و یک بشقاب سوپ در مقابلم قرار داشت که روی آن را یک سطح چرب پوشانیده بود. می‌اندیشیدم که من نیز مانند اجاره‌نشین سابق این خانه به همان راه افتاده‌ام. عاقبت، من تیز مثل او خواهم شد. این اندیشه چنان در من نیرو گرفت که حتی به فکر افتادم که به داور مراجعت و همه‌ی مطلب را آفتابی کنم! چه شب نامیمونی! بانو کراپ وارد شد تا بشقاب کوچک محتوی یک قلوه به من نشان داد و گفت که این تنها چیزی است که از میهمانی دیشب باقیمانده است.

واقعاً دلم می‌خواست که به گردن او بیاویزم و با قلبی مملو از پشیمانی و استغفار بگویم: «اوه بانو کراپ، بانو کراپ، من واقعاً بیچاره و بدبحتم و از کرده خود پشیمان!» فوری و در همان آن به فکرم رسید که بانو کراپ کسی نیست که بتوان با او درد دل کرد.

## فصل بیست و پنجم

### فرشته نیک و فرشته بد

روز بعد از آن سردرد و سرسام و تدامت (پنداری از آن شب میهمانی ماهها میگذشت و حتی تردیدی درباره تاریخ صحیح آن برایم حاصل شده بود) از در بیرون میرفتم که دیدم پیشخدمتی با نامه‌ای در دست ظاهر شد، مثل اینکه در کار خویش چندان شتابی نداشت، ولی وقتی که مرا در بالای پله‌ها دید که از پشت نزد به او نگاه میکنم، تنگ کرد و نفس زنان بالا آمد، چنانکه می‌پنداشتی همه راه را دویده است.

چوب کوچکی را که در دست داشت، به رسم سلام کردن به کلاه نزدیک ساخت و گفت: آقای کاپر فیلد؟

هنوز جواب او را نداده، حدس زدم که نامه باید از اگنر باشد. به هر حال به او گفتم که من آقای کاپر فیلد هستم. او هم باور کرد و نامه را به من تسلیم کرد و گفت که منتظر جواب خواهد ماند. او را در بالای پله‌ها گذاشتم و به اتفاق رفتم و در را بستم. از شدت اضطراب و تشویش، نتوانستم یکباره مهر آن را بشکنم و بر آن نظر کنم، بلکه نامه را روی میز ناهارخوری گذاشتم و کمی بررسی اش کردم تا با آن آشنا شوم.

پس از اینکه آن را باز کردم، دیدم که نامه‌ای است پر مهر و محبت و هیچ‌گونه اشاره‌ای به ماجراهای تماشاخانه در آن نیست. نامه چنین بود:

«تراتورود عزیزم،

اکنون در خانه نماینده پدرم آقای واتربروک واقع در میدان ایلی در هالبرن هستم. ممکن است امروز بیایی و مرا در آنجا ملاقات کنی؟ در غیر این صورت هر وقتی را که بخواهی می توانی تعیین کنی.»

دوست صمیمی و همیشگی تو، اگنر  
برای اینکه جوابی مطابق دلخواه و رضایت خاطر داده باشم، به قدری معطل کردم که شاید آورنده نامه خیال کرد که مشق می کنم. در آن مدت تقریباً می بایستی نیم دوچین جواب نوشته باشم. به این ترتیب که ابتدا نوشتتم: «اگنر عزیزم، چگونه می توانم امید داشته باشم که اثربنام طلوب و زشت را از خاطر تو بزدایم.» از این خوش نیامد و فوری پاره اش کردم؛ یکی دیگر شروع کردم:

«شکسپیر گوید اگنر عزیز که چقدر عجیب است که کسی دشمنی را در دهان خویش پنهان کند.» از این نیز خوش نیامد و پاره اش کردم. باز به فکر نوشتمن سومی فرو رفتم. با یک وزن شش هجایی شروع به سروden شعر کردم: «فراموش کن مرا...» از نوشتمن ادامه آن عاجز ماندم. پس از سیاه کردن و پاره کردن تعداد زیادی ورق، چنین نوشتمن:

«اگنر عزیزم، نامه تو شبیه به خودت است. دیگر چه ستایشی از این بالاتر برای من میسر است؟ در ساعت چهار خدمت خواهم رسید.»

دوست صمیمی و دلتنگ تو - ت. ک.

با فکری که هردم پشیمان می شد (حتی هنگامی که نامه را به دست آورنده می دادم، می خواستم آن را مسترد کنم) آن را دادم و او نیز فوری ناپدید شد.

اگر یکی از اعضای دیگر دارالوکاله مثل من روز را به این درازی می یافت و احساس می کرد که وقت به چه آهستگی ای می گذرد، ایمان راسخ دارم که فوری دست از کار در آن جهنم دره می کشید. گرچه من اداره را در ساعت سه و نیم ترک گفتم و به فاصله چند دقیقه هم به محل موعود رسیدم، تا ساعت چهار و ربع هم آن جرئت و جسارت را در خود نیافرتم که زنگ بزنم. به هر حال عاقبت زنگ را کشیدم.

امور رسمی و اداری آقای واتربروک در طبقه اول انجام می شد و خانه او در طبقه بالا بود. مرا به یک اتاق زیبا ولی کوچک هدایت کردند. اگنر در آنجا نشسته و مشغول بافتن کیف بود. بسیار آرام و نیکو به نظر می رسید. روزهای خوش و خرم مدرسه را به یادم آورد. در مقایسه

با آن، به یاد سیگار کشیدن و بیچارگی پریشب افتادم. چون کسی در جوار ما نبود، خود را سرزنش کردم؛ ندامت و شرم خویشن را ابراز داشتم؛ خلاصه اینکه مانند مجانین شدم. نمی‌توانم انکار کنم که حتی گریه کردم. تا حال هم نتوانسته‌ام نزد خود این را حل کنم که آیا این عمل من عاقلانه بود یا نه؟

همچنان‌که سیماخ خویش را بر می‌گردانیدم گفتم: اگز، اگر کسی دیگر شاهد آن حال من می‌بود، این قدر پشیمان و نادم نمی‌شدم. ولی حالاً آرزو می‌کنم که کاش همان زمان، چاهی در زیر پایم باز می‌شد و مرا در خود می‌گرفت.

اگنتر درحالی‌که دلداری ام می‌داد، سعی داشت مرا به آرامش دعوت کند و من به‌خطاطر تلاش او آسوده شدم، اما همچنان متأثر بودم و از او پوزش می‌خواستم.  
اگنتر با لحنی حاکی از شادی گفت: بنشین ترا تو و دلخواهی درد دل خود را به من بگویی و به من اعتماد نکنی، پس چه کسی در دنیا ممکن است چنین کند؟  
- آه اگز، تو فرشته رحمت و راهنمای من هستی!

تبسم تأثرانگیزی کرد و سر تکان داد.

- بلی اگز، تو فرشته نیکو و نجات‌دهنده من هستی. فرشته نیک!

- ترا تو و دلخواهی بزرگترین نعمت دنیا نصبیم می‌شد.

به طور استفهام‌آمیزی به او نظری افکندم و فوری مقصود او را دریافتمن.

با نگاهی نافذ گفت: پس باید تو را از فرشته بدی که در راهت هست بروحدار دارم.

- اگنتر عزیز، شاید نظرت به استیرفورث باشد.

- بلی، هم‌اوست.

- پس اگز، قضاوت تو درباره او بسیار به خطاطر رفته است. مگر ممکن است که او رفیق نابایی باشد؟ او برای من جز یک راهنمای خوب و پشتیبان مساعد چیزی دیگر نیست. اگنتر عزیزم، البته این از دید تو کاملاً صحیح است که درباره او چنین حکمی کرده باشی، زیرا مرا آن شب با او در آن حال دیدی.

- من او را فقط از روی مشاهدات آن شب قضاوت نمی‌کنم.

- پس قضاوت تو مبنی بر چیست؟

- از خیلی از رفتارهای جزئی معلوم می‌شود که بتنهایی قابل ملاحظه نیست، ولی چون آنها را مجموعاً در نظر بگیریم، شخص صحیح‌العملی نیست. ترا تو و دلخواهی درد دل خود را از روی

اظهارات خود تو قضاوت می‌کنم و به علاوه اخلاق تو را در نظر می‌گیرم. تأثیر و نفوذ نامطلوبی که در آن حاصل شده، حاکی از این مراتب است.

در صدای دلنشیں او پیوسته آهنگ بخصوصی نهفته بود که فوری مؤثر واقع می‌شد. آن صدا بر اعصاب من اثر همدردی و تقویم فوق العاده‌ای می‌گذاشت. لحن سخن گفتن او همواره جدی بود، ولی وقتی که فوق العاده جدی می‌شد، مرا بکلی تسلیم منطق خود می‌ساخت. همچنان که نشسته و غرق تماشای او بودم که مشغول بافتی بود، پنداری هنوز به گفتار او گوش فرا داشته‌ام و با وصف اینکه به استیرفورث کمال ارادت را داشتم، در آن لحظه وی در برابر چشمانت مسیاه و بدکار جلوه کرد.

اگنر سر خویش را از روی کارش برداشت و به بالا نگاه کرد:

- البته این اظهارات از طرف من شاید جسارت باشد که همیشه در گوش‌های جدا از اجتماع زیسته‌ام و بنابراین از دنیا نیز چندان خبری ندارم تا بتوانم پند مناسبی به تو بدهم و حتی حق ندارم که چنین اظهار نظر ثابت و حکم قطعی‌ای کنم. اما تواتر و دلیل این جسارت آن است که چون ما با هم بزرگ شده‌ایم، به آنچه تو به آن علاقه‌مند هستی، من نیز علاقه‌مندم. مطمئن باش که گفته‌های من راست است؛ یقین دارم که صحیح است. هنگامی که با تو در این مبحث سخن می‌گویم، احساس می‌کنم که دیگری است که این سخنان را بر زبان می‌راند نه من، و اوست که تو را از دوست نامتناسب بر حذر می‌دارد.

باز همچنان به او نگاه می‌کرم. پس از اینکه ساکت شد، باز هم به او گوش می‌دادم. بار دیگر قیافه استیرفورث در نظرم تیره جلوه کرد.

پس از اندکی تأمل سر برداشت:

- من این قدر غیر منطقی فکر نمی‌کنم که از تو انتظار داشته باشم با او یکباره قطع دوستی کنی، علی‌الخصوص دوستی‌ای که در قلب نیکوی تو راه یافته باشد. تو البته نباید یکباره قطع پیوند محبت کنی. فقط از تو استدعا دارم که اگر گاهی مرا به خاطر می‌آوری یا از خاطر می‌گذرانی.

فوری تبسم آرامی بر لبانش ظاهر شد، زیرا دید مترصدم که فوری اعتراض کنم:

- همان‌طور که همیشه مرا در خاطر داری، درباره آنچه به تو گفتم کمی تأمل کن. البته مرا برای

این اظهارات خواهی بخشید، این طور نیست؟

- من تو را ببخشم اگنر؟ مگر تو درباره او قضاوت ناروایی کرده‌ای؟

دیدم که بر اثر ادای این کلمات، فوری از چهره او آثار گرفتگی بر طرف و لبخندی در آن آشکار شد. بار دیگر صمیمیت و اعتماد متقابل را از سر گرفتیم.

گفتم: اگنر، تو کی ممکن است که حرکات آن شب مرا ببخشم؟

- ترات، هرگاه که به یاد آن می‌افتم، تو را می‌بخشم.

او می‌خواست که مطلب را به همین جا ختم کند، ولی من به قدری از آن امر دلگیر و مکدر بودم که نتوانستم صرف‌نظر و به سکوت برگذار کنم. در گفتن ماجرا و اینکه چرا خود را به آن حال انداختم و اتفاقات و اوضاعی که باعث به وجود آمدن آن صحنه شد، اصرار ورزیدم. این عمل برای من آرامش و راحت فوق العاده‌ای در بر داشت. به علاوه در بیان نیکی و توجهی که استیرفورث در آن حال می‌خودی از من کرد و مرا به خانه رسانید، راه اغراق پیمودم.

به مجرد اینکه سخن خود را به پایان رسانیدم، اگنر موضوع را عوض کرد و به آرامی گفت: تو نباید فراموش کنی که قول داده‌ای همواره نه تنها گرفتاریها و ملالتهاي خود را به من بگویی، بلکه عشقهای خویش رانیز به من معرفی کنی. ترانورو، حالا دیگر چه کسی جانشین بانو لارکینس شده است؟

- هیچ‌کس.

انگشت سبابه را بالا آورد و تکان داد و با خنده گفت: ترانورو، شاید عشقی هم در میان باشد.

- نه اگنر، به خدا کسی در میان نیست. البته خاتمی در منزل بانو استیرفورث هست که زن بسیار باهوشی است و من دوست می‌دارم که با او صحبت کنم. نامش بانو دارتل است، ولی نسبت به او عشقی ندارم.

اگنر از نفوذی که در قلب من کرده بود به خنده افتاد و گفت که در صورتی که همواره نسبت به او اعتماد داشته باشم و اسرار خویش را به وی بگویم، او فهرستی از عشقهای من تهیه خواهد کرد و تاریخ شروع و ختم شدن آنها را مانند تاریخ سلطنت شاهان و ملکه‌های انگلستان ثبت خواهد کرد.» سپس از من پرسید که آیا یوریا هیپ را دیده‌ام!

- یوریا هیپ؟ در لندن است؟

- هرروز به دفتری می‌آید که در طبقه پایین این عمارت است. یک هفته قبل از آمدن من به اینجا آمد. ترانورو، از کارهای او در تشویش و اضطراب هستم.

- اگنر، او برای انجام دادن کاری به اینجا آمده که تو را ناراحت می‌کند؟ این، چه کاری ممکن است باشد؟

اگنر کار دستی را به کناری گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد و با چشمان زیبا و آرام و  
اندیشمندش به من نظر دوخت!

- تصور می‌کنم که او در صدد شراکت کردن با پاپاست.

- چه! یوریا! آن شخص متملق دم تکان بده حالا کارش به آنجا رسیده که خود را شریک پدر  
تو می‌داند؟

با انجار و با صدای بلند گفت: اگنر، تو در این امر هیچ‌گونه عکس العملی نشان نداده‌ای؟ فکر  
کن بین چنین شراکتی چه معنی‌ای خواهد داشت! تو باید با آن مخالفت کنی. تو باید به پدرت  
اجازه دهی چنین عمل دیوانه‌واری را انجام دهد. اگنر تو باید مانع انجام دادن آن شوی و تا زود  
است، اقدام کنی.

اگنر هنوز به من نگاه می‌کرد و ضمن صحبت سرش را می‌جنیاند و به این اعتراض کردن  
شدید من تبسم می‌کرد. سپس جواب داد: آخرین دفعه‌ای را که ما راجع به پاپا صحبت داشتیم به  
خاطر داری؟ چندان طولی نکشید، بلکه دو یا سه روز بعد از آن، پدرم برای اولین بار این موضوع  
را به من گفت. البته خیلی برای پاپا دشوار بود، زیرا در دل وی کشمکش و تردیدی بود که اولاً  
می‌خواست چنین واتمود کند که این امر با رضایت کامل او صورت می‌گیرد و از جانب دیگر از  
دروغ گفتن پرهیز می‌کرد و نمی‌خواست این امر را وارونه جلوه و خود را مختار نشان دهد. بسیار  
متأسف شدم.

- مجبور بود؟ اگنر، کی او را مجبور ساخته بود؟

بعد از لحظه‌ای تردید گفت: یوریا چنان رفتار کرده است که از دست دادن او برای پدرم گران  
می‌آید. او محیل و در همان حال مراقب کلیه کارهاست. رگ خواب و نکات ضعف پاپا را به  
دست آورده است و آنها را تشدید و تشویق می‌کند و از جانبی از آنها حداکثر استفاده را می‌کند،  
به طوری که خلاصه ترازوود، اکنون پاپا از او هراس دارد و ترسان است.

آشکارا دیدم که او بعضی از امور را از من می‌پوشاند و یا در ابراز کردن آنها مردد است.  
نتوانستم بیش از این با اصرار و استفسار و واداشتن او به گفتن، نمک بر زخمش بپاشم، زیرا  
می‌دانستم که برای خاطر پدرش هم شده، از ابراز کردن بعضی حقایق دریغ می‌کند. از ابتدا  
احساس کرده بودم که عاقبت کار به اینجا می‌کشد؛ این جریان از مدت‌ها پیش شروع شده بود؛  
سکوت اختیار کردم.

اگنر گفت: استیلای وی بر پاپا خیلی شدید است. او به تواضع و افتادگی و حق‌شناسی تظاهر

می‌کند. شاید هم حقیقت باشد؛ ان شاء الله که همین طور است ولی در همان حال قدرت و استیلای زیادی دارد و از آن حد اعلای استفاده را می‌کند.

گفتم که او مثل سگ شکاری‌ای است که مترصد حمله کردن باشد. از این عبارت لحظه‌ای دلخوش شدم و به اصطلاح دلم خنک شد.

- در آن موقع به پدرم گفته بود که می‌خواهد ترک خدمت کند و خیلی هم از پیشامد مزبور متأسف است و به هیچ وجه مایل بدان نیست، ولی شغل بهتری برای او پیدا شده است. پاپا خیلی متأثر شد، به‌وضعي که تو شاید هرگز نتوانی تصور تأثیر او را بکنی. این مطلب شراکت، اگرچه باعث الهم و سرافکندگی پاپا شد، علی‌ای‌حال او را از بسیاری اضطرابات رهایی بخشید.

- اگنر، تو چگونه از آن استقبال کردی؟

- ترا تو و د، البته آنچنان رفتار کردم که به فکرم صحیح و مقتضی می‌رسید. چون احساس کردم که به‌خاطر پاپا و آسایش او چنین فداکاری‌ای از جانب من لازم است، به آن تن دادم و او را تشجیع کردم. به او گفتم که این کار موجب کاستن از بار مسئولیتش خواهد شد؛ ان شاء الله که همین طور هم باشد. به‌علاوه باعث خوشبختی من خواهد بود، زیرا می‌توانم در اوقات فراغت او که بیشتر خواهد شد، از مصاحبتش برخوردار شوم. او ه ترا تو و دا

در این موقع اگنر صدای خویش را بلند کرد و دستهایش را در جلو عارضش گرفت و سرشکش جاری شد:

- تصور می‌کنم که تقریباً به جای اینکه برای پاپا فرزندی باوفا باشم و دوست و مشق وی شوم، دشمن او بوده‌ام، زیرا مشاهده می‌کنم که او از مراتب محبت او به من سخت کاسته شده است. می‌دانم که او برای خاطر من و برای اینکه تمام فکرش متوجه من بود، از دوستان و مسئولیتهاي خود صرف‌نظر کرد. می‌دانم که از بسیاری پیشرفتها و فرستهای به‌خاطر من صرف‌نظر کرده. همه فکر و محبت او به جانب من معطوف شده بود و همین مطلب یعنی تمرکز این قوا باعث تضعیف آنها شد. آیا ممکن است بتوانم خطای او را جبران کنم؟ ممکن است بار دیگر او را به شادابی اول برگردانم؟ با همان نیرویی که بدون اختیار و اطلاع من، صرف محبت کردن به من کرده است!

هرگز گریه اگنر را ندیده بودم. فقط هنگامی که عمل نیکی از من سر می‌زد و از طرف اولیای مدرسه تشویق می‌شدم، می‌دیدم که اشک در چشمان وی حلقه می‌زند. همچنین در طی آخرین گفت‌وگوی ما در باره پدرش آن را مشاهده کرده بودم و باز هنگامی که از هم خداحافظی می‌کردیم و من در حال ترک کردن خانه آنها بودم، دیدم که چهره خویش را از من برگردانید، ولی هرگز او را

به این حال ندیده بودم. به قدری مرا متأثر و متالم ساخت که بیچاره شدم و تنها توانستم بگویم:  
- اگنر، استدعا می‌کنم گریه نکن! خواهر عزیزم، گریه نکن!

روحیه و اراده اگنر بسیار تواناتر از من بود (این مطلبی است که حالا دستگیرم شده، آن زمان نمی‌دانستم). بتایرانی نیازی به دلداریهای من نداشت، زیرا چیزی نگذشت که حال آرامش و سکون دائمی خود را از سرگرفت؛ گویی ابری در آسمان آمد و برکنار شد. همین صفت او، وی را در نظر من از دیگران متمایز می‌ساخت.

اگنر گفت: تصور نمی‌کنم که بتوانیم مدت زیادی در این اتاق تنها باشیم و خوب است که فرصت را غنیمت بشمرم و از تو استدعا کنم که رفتارت یا یوریاه دوستانه باشد. تنفر خویش را به وی نشان نده، با او بدرفتاری نکن، زیرا گمان می‌کنم که اخلاق تو احساسات تو را بروز می‌دهد. شاید هم چنین رفتاری شایسته نباشد، زیرا ما هنوز امر نابهنجاری از او ندیده‌ایم. در هر صورت پیش از هر اقدامی، فکر مصالح مرا هم بکن.

اگنر وقت بیشتری برای سخن گفتن نداشت، چون در باز شد و بانو واتریروک که زن عظیم الجشه‌ای بود (شاید هم دلیلش لباس گشاد وی بود) داخل شد. چون خواب و خیال به خاطرم رسید که گویا او را در تماشاخانه دیده‌ام، چنان می‌نمود که او را زیر چراغی کم‌سو دیده‌ام. به هر صورت او مرا کاملاً شناخت. هنوز هم تردید داشت که مبادا مست باشم.

پس از اینکه بتدریج بر او آشکار شد که هوشیارم - و ان شاء الله که جوان با وقار و متینی نیز جلوه می‌کرم - نسبت به من رفتاری بسیار ملایم و خودمانی پیش گرفت. ابتدا پرسید که آیا من خیلی به پارک‌ها رفت و آمد می‌کنم؟ بعد نیز پرسید که به مجالس و مجتمع عمومی می‌روم؟ چون در مقابل هر دو سؤال جواب منفی شنید، چنین فهمیدم که نظرش نسبت به من مساعد تر شد، اما با لطف و مهارت، مطلب را مخفی داشت. مرا برای فردا آن روز به شام دعوت کرد. دعوت را پذیرفتم و خداحافظی کردم. بهنگام رفتن به دفتر رفتم تا یوریاه را ببینم و چون نبود، کارت گذاشتم.

فردای آن روز که به آنجا رفتم، در خانه باز بود؛ داخل شدم. بوی گوشت سرخ کرده به مشام خورد. فوری حدس زدم که این تهیه دیدن همه برای من تنها نیست. از طرفی نیز حامل نامه اگنر را شناختم که لباس مبدل به تن کرده بود و به خدمتکاران خانه را باری می‌کرد. او در پای پلکان ایستاده بود. نام مرا پرسید تا اعلام دارد، پنداری هرگز مرا ندیده است. از طرفی من هم که او را خوب می‌شناختم، آشنا بی ندادم. خلاصه مثل اینکه هردو ما مأخوذه به حیا شده بودیم!

آقای واتربروک مردی میانه سال بود با گردنی کوتاه که یقه آهاری دراز پیراهنش همه آن را پوشانیده بود. گفت که بسیار از این آشنایی خوشوقت است. پس از اینکه مراسم ادای احترام را نسبت به خانم میهماندار نیز به جا آوردم، مرا با مراسم و آداب بسیار به خانم زشتی معرفی کرد که لباس محمل سیاه در بر و کلاه محمل سیاه بزرگی هم بر سر داشت. در نظر من او یکی از بستگان نزدیک هملت (مثالاً عمه او) جلوه‌گر شد!

نام این خانم هنری اسپایکر بود. شوهرش نیز در آنجا حاضر بود. چنان خشک و سرد بود که پنداری موهای وی به عوض اینکه خاکستری طبیعی جلوه کند، با پودر سفید شده است. نسبت به این زوج، احترام بیشتری ملحوظ می‌شد. علت - از قراری که اگنر می‌گفت - این بود که آقای هنری اسپایکر وکیل شخصی بود بسیار متخصص که عضو خزانه‌داری کل بود - حالا اسمش را فراموش کرده‌ام.

یوریا هیپ در میان جمعیت بود و لباس سیاهی بر تن داشت. خیلی ناچیز جلوه می‌کرد. وقتی که با او دست دادم، گفت که خیلی موجب سریلنگی و افتخار اوست که سراغش را گرفته‌ام. بسیار از فقیرنوازی دیروز من تشکر کرد. از خدا می‌خواستم که این قدر احساس حق‌گزاری و سپاس نکند، زیرا در تمام طول مهمانی، هر زمان که با اگنر کلمه‌ای می‌گفتم، فوری سر و کله مرده‌وار او با چشم‌مان بی‌مزه‌اش بین اگنر و من حایل می‌شد. به واسطه قد بلندش از بالا مراقب حال ما بود.

در آنجا میهمانان دیگری هم بودند، ولی همه آنان، در آنجا مخصوصاً، بسیار رسمی و سرد رفتار می‌کردند. مثل اینکه همه متجمد شده و یخ بسته باشند. فقط یک نفر قبل از اینکه وارد اتاق شود توجه مرا جلب کرد، زیرا شنیدم که ورود او را به نام آقای تردنز اعلام داشتند. فوری یاد سالم‌هاوس افتادم. پیش خود گفت که آیا ممکن است این همان تامی باشد؟ همان تامی ای که اسکلت می‌کشید؟

با علاقه خاصی او را برانداز کردم. مردی بود جوان، آراسته، ساکت، مؤدب. سرش با موهای انبوه پوشیده شده بود و مضمون بین نظر می‌رسید. چشمانش تسبتاً درشت و فراخ بود. فوری به گوش‌های خلوت پناه برد، چنانکه بدشواری توانستم او را درست ببینم. بالاخره کاملاً او را به جا آوردم. شاید هم چشم من در اشتباه بود و یا اینکه فی الواقع همان تامی بیچاره سابق ما بود. نزد آقای واتربروک رفتم و گفتم که تصور می‌کنم سعادت دیدار همساگردی سابق خود را داشته باشم.

آقای واتربروک با تعجب گفت: راستی! سن شما که اقتضا نمی‌کند با آقای هنری اسپایکر همساگردی باشید!

- نه، مقصودم ایشان نیستند، بلکه آقای تردنز است.

صاحبخانه علاقه‌اش را از دست داد و گفت: اوها هاها! واقعاً! شاید هم!

ضمن نگاهی که بهسوی تردنز انداختم گفتم: اگر خودش باشد، در مدرسه‌ای به‌نام سالم‌هاوس با هم بودیم. او بچهٔ خیلی خوبی بود.

صاحبخانه سرش را به علامت تصدیق تکان داد و انگار که چندان دل خوشی هم از او ندارد گفت: اوه! بله، تردنز شخص خوبی است. تردنز کاملاً خوب است.

- این تصادف عجیبی است.

- واقعاً هم همین طور است، زیرا تا صبح امروز او را دعوت نکرده بودیم و بنا بود برادر بانو هتری اسپایکر تشریف بیاورند، ولی چون او نیامد، ناچار ایشان را دعوت کردیم. آقای کاپرفیلد، برادر بانو اسپایکر یک آقای به تمام معناست.

زیرلوب کلماتی به عنوان تصدیق گفتم و خیلی هم احساسات نشان دادم، در صورتی که اصلاً آنها را نمی‌شناختم. بعد پرسیدم که آقای تردنز چه کاره است؟

- تردنز در دادگاه سمت قاری یا خواننده اسناد و مدارک را دارد. بله، شخص نازنینی است. با کسی هم جز خودش دشمنی ندارد.

- دشمن خودش است؟!

لیانش را غنچه کرد و با آرامشی حاکی از غرور و بزرگواری گفت: بله، او مانند چراخی است که هرگز بر پایهٔ خود روشنایی نمی‌افکند. به عبارت دیگر، سبب عدم موفقیت خود را به دست خود تهیه کرده است. هرگز ممکن نیست تصور کنید عایدات وی به پانصد لیره برسد. یکی از رفقای همکارم او را به من معرفی کرد. بله، بله. البته استعدادی در خلاصه کردن پرونده‌ها و نگارش ادعانامه‌ها به‌طور منجز و آشکار دارد. من فقط در طی سال گاهی به او کمک مالی به او می‌کنم. این مبالغ ناچیز است، ولی برای او هنگفت می‌باشد. بله، بله.

آقای واتربروک این بله‌ها را خیلی با غرور و بزرگوارانه ادا می‌کرد. در این کلمه هریار معنی متفاوتی پنهان بود. این کلمه چنان ادا می‌شد که پنداری قابل آن می‌خواهد بگویید که هرگز در طی زندگی حامی و پشتیبانی نداشته و مدارج ترقی را با پای خویشتن و عمل شخصی پیموده است، و اکنون که به ذره و اوچ ترقی رسیده، به دیگران که در مدارج پایین هستند، فیلسوفانه

نگاه و در مورد آنها قضاوت می‌کند.

هناز در افکار خویش غوطه‌ور بودم. درخصوص این مطلب می‌اندیشیدم که شام اعلام شد. آقای واتربروک با عمه هملت از پله‌ها سرازیر شدند. آقای هنری اسپاکر با بانو واتربروک به راه افتادند. اگنر بازوی یک شخص عبوس را گرفت که پاهایش می‌لرزید. خیلی میل داشتم در کنار او باشم. یوریا و تردنز و من که میهمانان جوان و خردسال آن جمعیت بودیم، به‌دبیل آنها به راه افتادیم. آن طور که باید، از جدایی اگنر نجع نبردم، زیرا فرصت خوبی به دست آوردم تا در حین پایین رفتن از پله‌ها خود را به تردنز بشناسنم. او هم با حرارت بسیار با من سلام و علیک کرد. یوریا خود را چنان گرفته بود که شیطان می‌گفت او را از ترده پایین بیاندازم.

تردنز و من در سر میز شام از هم جدا شدیم، زیرا جای ما در دو طرف میز بود، او کنار آن خانمی قرار گرفت که لباس مخمل سرخ پوشیده بود و من نیز در جوار عمه هملت نشستم. شام خیلی طول کشید. موضوع صحبت درخصوص اشرافیت و اصالت دور می‌زد. بانو واتربروک به کرات یادآور شد که وی به اصالت خانوادگی اهمیت شایانی می‌دهد.

چندین بار از فکرم گذشت که اگر ما اینقدر پاییند به آداب و رسوم نبودیم، شاید خوشت‌تر می‌گذشت. به قدری مواظب اصول و موازین آداب بودیم که برای تجاوز نکردن از حدود نزاکت، حتی موضوع صحبت هم بسیار محدود شده بود. آقا و بانو گالپیچ نیز موضوع تجارت و امور بانکی را پیش کشیدند. حالا دیگر صحبت ما حول موضوع بانک و خزانه‌داری و بخشنامه‌های صادرشده درباره ارزش پول دور می‌زد. عمه هملت در هر موضوعی که شروع می‌شد، عاقبت متکلم وحده بود. حتی گاهی با خویشن نیز صحبت می‌کرد؛ عاقبت سر و ته موضوع را بهم می‌آورد. چون موضوع مورد بحث بسیار محدود بود، سرانجام جریان صحبت تحریف شد و به‌همان موضوع اصالت خانوادگی و خون بازگشت. فوری او رشته سخن را از دست همه گرفت و مانند خود هملت، داد فصاحت و بلاغت داد.

به قدری از اصالت و خون صحبت کردیم که اگر مردم دیگری ناظر بر آن میز شام می‌بودند، تصور می‌کردند که ما از آدمخواران هستیم!

آقای واتربروک نوشیدنی خود را در برابر چشم گرفت و گفت: بنده نیز اقرار دارم که عقیده‌ام نظری عقیده خانم واتربروک است. در عالم بسیاری چیزهای نیکو و قابل ملاحظه می‌توان یافت، ولی خون و اصالت، امری است که بدل ندارد.

عمه هملت رشته سخن را به دست گرفت:

- بلی! هیچ امری مانند خون نیست! خون چیز دیگری است! چیزی است که آدمی را مشخص می‌کند. هیچ چیز به اندازه آن در جریان رضایت‌بخش بودن امور دخالت ندارد. بعضی اشخاص بسیار و پا، که البته باید عرض کنم خوشبختانه نظایران زیاد نیست ولی به هر حال وجود دارند، معتقدند که در مقابل بتها باید زانو زد. خلاصه گفته آنها در یک کلام، بت است! یعنی اشخاصی که خدماتی انجام داده‌اند یا دارای نیوگ هستند و نظایرانها. اما همه این اقوال جز حرف چیزی نیست. چون اصالت و خون دیگر شوکی بردار نیست. هرکس مشاهده می‌کند که خون در بینی یا چانه هست و نمی‌توان منکر آن شد. لذا به وجود آن ایمان می‌آورد، این خون است؛ اصالت است؛ حقیقتی است مسلم. هرکس می‌تواند آن را نشان دهد و حس کند. شک و تردید در آن راه ندارد.

آن مرد اخمویی که پایش می‌لرزید و در وقت پایین آمدن بازوی اگز را گرفته بود، موضوع را با وضوح بیشتری ثابت کرد:

- می‌دانید چه می‌خواهم بگویم، حالا موده‌شور ببرد.  
این آقای مؤدب تبسم‌کنان نگاهی احمقانه به اطراف میز کرد:  
- می‌دانید که انسان نمی‌تواند خون و اصالت را فراموش کند. انسان باید خون داشته باشد، این را می‌دانید؟ بعضی از جوانها مثلاً ممکن است آن طور که اصالت و مقام خانوادگی آنها ایجاد می‌کند و به علاوه از لحاظ معلومات و رفتار عقب باشند... بخشید، خطاهای و خبطهای کوچکی هم از آنها سر برزند... می‌دانید که ممکن است خود و اشخاص دیگر را دچار زحمت بکنند... اما مرده‌شور... مایه خوشوقتی است که آنها دارای خون و اصالت نیستند. من خود را عرض می‌کنم و به دیگران کاری ندارم. شخصاً عقیده دارم بهتر است و از خدا می‌خواهم که یک شخص اصیل که خون اصیل در عروق او جاری است مرا بزند و از میدان به در کند، تا اینکه مردی ناکس که فاقد خون است دستم را برای یاری بگیرد.

اظهار و بیان کردن احساسات اخیر که همه مطلب را خلاصه می‌کرد و لب و لباب آن را تحويل می‌داد، به قدری مؤثر و جالب واقع شد که قایل آن بسیار مورد حسن نظر و تفقد قرار گرفت. عاقبت خانمها به گوشه‌ای رفتند و بلا فاصله دیدم که آقای گالپیج و آقای هنری اسپایکر متحداً جبهه دفاعی‌ای بر ضد جوانها تشکیل دادند که دشمن مشترک آنها بودند. گفتن یک رشته سخنان مرموز در سر میز شروع شد تا ما را مغلوب و منکوب و از میدان به در کنند.

آقای گالپیج گفت: اسپایکر، موضوع سهام چهار هزار و پانصد لیره‌ای به طرز مطلوبی که

انتظار می‌رفت روبراه نشد.

- مقصودت آن امور مربوط به دال و الف است؟

آقای گالپیج جواب داد: جیم و ب.

آقای اسپایکر ابروها را بالا کشید، گویا خیلی در این موضوع ذی علاقه می‌باشد.

آقای گالپیج اظهار داشت: هنگامی که مطلب به لرد - احواله شد، البته نمی‌خواهم اسم بیرم -

فوری جلو حرفش را گرفت.

- بلی کاملاً ملتفت هستم، لرد ن.

آقای گالپیج سرش را با وقار مخصوصی به علامت تصدیق کردن تکان داد.

- به او احواله شد، جواب داده بود: «پول، و الا نمی‌گذرانم.»

آقای اسپایکر فریاد زد: پناه بر خدا!

آقای گالپیج با متانت تکرار کرد:

- «پول، و الا نمی‌گذرانم.» معاون - تو که ملتفت حرف من هستی؟

چهره آقای اسپایکر از رضایتی که از قطان و سرعت انتقال خویشتن داشت، درخشید و

گفت: کاف؟

- بعداً کاف از امضا کردن آن سخت سرپیچی کرد. تانی و مارکت هم به دنبالش رفتند تا بلکه امضا کنند، ولی از امضا کردن آن بی‌چون و چرا استنکاف ورزید.

آقای اسپایکر به قدری در این موضوع ذی نفع بود که اگر سوزن به او می‌زدی احساس نمی‌کرد.

آقای گالپیج در صندلی لمید و گفت: موضوع لاينحل مانده است. البته دوست محترم ما

آقای واتریروک خواهند بخشید که مطلب را این طور سریسته و در لفaque عرض می‌کنم. چون حساب خیلی آب بر می‌دارد، اشخاص ذی علاقه و ذی مدخل فراوانند.

به طوری که من مشاهده کردم، آقای واتریروک خیلی هم خوشقت بود که چنین اسامی پرطمطران و مهمی بر سر میز او بر زبانها جاری شود. سیمای خویش را عبوس و چنان وانمود کرد که به موضوع کاملاً وارد است (اما گمان نمی‌کنم که چیزی بیش از من دستگیر او شده باشد). مراعات جنبه اختفا و پوشیده داشتن مطلب را مورد تحسین قرار داد. آقای اسپایکر طبیعتاً بعد از اینکه مطالب مرموز مربوط به خود را حل جی کرد، خواست یکی از موضوعهای مخفی ای را به مورد بحث گذارد که رفیق وی یعنی آقای واتریروک در آن ذی نفع بود. همان رشته مذاکرات تکرار

شد. باز موضوع دیگری پیش کشیده شد و این بار نوبت آفای گالپیج بود که اظهار شگفتی کند. بار دیگر که موضوع عوض شد، نوبت شگفت‌زدگی به آفای اسپایکر رسید. به همین ترتیب نوبت بین رجال سه گانه می‌چرخید. در تمام طول این مدت، ما که از موضوع خبر نداشتم و بکلی بیگانه بودیم، از علاقهٔ مفرطی که در سیماه آنان جلوه‌گری می‌کرد، رنج می‌بردیم و خسته شده بودیم. صاحب‌خانه با غرور به ما نگاهی کرد، مثل اینکه فهم و ادراک مردمی جاہل و از همه‌جا بی‌خبر از درک معانی عمیق و لذت بردن از منافع آن گفته‌ها عاجز است.

چون از آن محیط خارج شدم و به اتاق بالا رفتم تا با اگنر در گوش‌های صحبت کنم و تردلز را به او معرفی کنم، که خیلی محجوب و در همان حال خوش‌معاشرت بود واقعاً بی‌نهایت خوشحال شدم. تردلز به واسطهٔ مسافرتی که فردای آن شب برای مدت یک ماه در پیش داشت ناگزیر بود زودتر بروود. نتوانستم به نحو دلخواه از مصاحبت وی برخوردار شوم. نشانی خانه هیجان را با یکدیگر رد و بدل کردیم و او قول داد که به مجرد بازگشتن با من ملاقات کند. از اینکه استیرفورث را اغلب اوقات ملاقات می‌کنم بسیار خوشوقت شد و به قدری با گرمی از او صحبت داشت که من، او را وادار کردم تا عقیدهٔ خوب خود را نسبت به استیرفورث بیان دارد. اما اگنر تمام مدت چشمانش را به من دوخته بود و کمتر سر را به علامت تصدیق تکان می‌داد و جز در موقعی که به او نگاه می‌کردم، چیزی ابراز نمی‌کرد.

چون اگنر در میان جمعیتی نبود که همفکر و مناسب او باشند، به مجرد اینکه گفت تصمیم دارد پس از چند روز عزیمت کند خوشوقت شدم. ولی باز متأسف بودم از اینکه ناچار به همین زودی از او جدا خواهم شد. این علت باعث شد که تا رفتن آخرین میهمان در آنجا بمانم. مصاحبت او و شنیدن آوازش، روزگار سابق را به یادم آورد. به یاد آن منزل قدیمی و بظاهر غم‌انگیز افتادم که به واسطهٔ وجود او آنقدر زیبا و مفرح بود. این امر حتی ممکن بود مراتنا نصف شب هم نگاه دارد. اما از طرفی، دیگر بهانه‌ای برای ماندن نداشتم؛ شمعها را خاموش کرده بودند. با دشواری و علی‌رغم خواهش دل، خداحافظی کردم. آن زمان بهتر از هر وقت دیگر احساس کردم که وی واقعاً فرشتهٔ نیکوی من است. چون چهرهٔ شیرین و لبخندی‌های آرام او را به خاطر می‌آورم که گویی از منبع فیض وجودی آسمانی مانند فرشته‌ای تیک بر من می‌تابید، می‌بینم که از هرگونه شایبه و نیت سویی برکنار بود.

گفتم که همهٔ میهمانان رفته بودند. قاعده‌تاً یوریاه را هم بایستی در زمرة آنان محسوب می‌داشتم، ولی نمی‌توانستم خود را راضی کنم او را که دقیقه‌ای از ما غافل نبود، از آنان بدانم.

هنگامی که از پله‌ها پایین می‌رفتم، او بلافصله در پشت من روان شد. در موقع بیرون رفتن نیز، پابه‌پای من از در بیرون آمد و انگشتان استخوانی و دراز خویش را در دستکش‌های بزرگش فرو کرد.

بدون شببه از مصاحبت او بیزار بودم، اما برای مراعات کردن سفارش اگنر، از او تقاضا کردم که به منزل من بیاید و یک فنجان قهوه صرف کند.

- او، واقعاً آقا؟ آقای کاپرفلید، هیچ مایل نیستم اسباب زحمت و مصدع اوقات شما شوم که شخص فروتن و ناچیزی مانند مرا دعوت کنید.

- نه، به هیچ وجه، چه زحمتی! ممکن است بفرماید؟

یوریا به تبسم مخصوص خود که مثل دهان‌کجی بود گفت: بسیار مایل هستم.  
- پس در این صورت، بیا!

نتوانستم از سردی رفتارم جلوگیری کنم، ولی او هم به روی خود نمی‌آورد. نزدیکترین راه را در پیش گرفتیم. ضمن راه چندان سخنی بین مارد و بدل نشد. به قدری با ملاحظه با دستکش‌های بزرگ خود رفتار می‌کرد که چون به خانه رسیدیم، هنوز آن را نپوشیده بود.

او را در پله‌های تاریک دهبری کردم تا مبادا سوش به چیزی بخورد. دست سرد و مرهوب او در دست من واقعاً مانند قورباغه بود، به طوری که بی اختیار به فکرم رسید که آن را رها و فرار کنم؛ خاطرۀ اگنر و آداب میهمان‌نوازی مانع شد. سرانجام او را به کنار بخاری هدایت کردم. وقتی که شمعها را روشن کردم و او اتاق مرا دید، زبان به تحسین گشود. چون قهوه را در ظرف حلبي صابون ریش‌تراشی حاضر کردم که بانو کراپ نیز در آن قهوه تهیه می‌کرد (گمان می‌کنم که این ظرف برای چنین منظوری مناسب نباشد، ولی قهوه‌جوش من در پستو زنگ زده بود و ناچار متولّ به آن شدم)، به قدری اظهار خوشوقتی و سرور کرد که با کمال میل ممکن بود آن را داغ داغ به حلق وی بریزم تا بلکه دمی خاموش شود.

- او، واقعاً ماستر، بیخشید می‌ستره کاپرفلید.<sup>۱</sup>

این تکرار کلمه می‌ستره، گویی برای استخفاف من بود:

- هیچ ممکن نبود تصویر کنم که روزی شما شخصاً از من پذیرایی خواهید کرد. به هر حال

۱. ماستر لفظی است که خدمتکاران یک خانه در هنگام خطاب کردن پسر بزرگ ارباب به کار می‌برند و یوریا که تا کنون کاپرفلید را چنین خطاب می‌کرده، یکباره او را می‌ستره می‌نامد. پیش از این، در ترجمۀ مواردی که لفظ ماستر بر زبان پگانی با حام یا دیگران رفته بود، همه جا «آقای دیوید» آورده شده است. اما در اینجا نظر به تقارن الفاظ ماستر و می‌ستره، ناچار همین الفاظ عیناً آورده شد. م.

خیلی امور پیش می‌آید که هرگز تصور آن را نمی‌کنیم. برای من با این حقارت مقام و طبقه، این عمل شما باران رحمت است. آقای کاپرفیلد، آیا چیزی از تغییر وضع اجتماعی من به گوش شما رسیده است؟

همچنان‌که به روی دیوان نشسته و پاهای درازش را زیر فنجان قهوه خم کرده و کلاه و دستکش خویش را روی زمین در نزدیکی خود قرار داده بود و قاشق را مرتب در فنجان می‌گرداند و چشمان دریده و سرخ او - که گفتی مژگانش سوخته است - به من خیره شده بود و لرزه مشمئزکننده‌ای در پرهای بینی داشت، احساس کردم که او ظاهری موذی دارد که به مار بیشتر شبیه است. برایم محرز شد که به هیچ وجه ذرهای محبت نسبت به او در دل من نیست. از اینکه چنین شخصی مهمان من است بسیار ناراحت بودم، زیرا می‌دیدم چون جوان هستم، نمی‌توانم مانع از بروز احساسات واقعی و درونی خویشتن شوم.

- ماستر، ببخشید می‌ستر کاپرفیلد، آیا چیزی از تغییر وضع اجتماعی من به گوش شما رسیده است؟

- بله، مختصراً.

به آرامی گفت: بله، من نیز فکر کردم که چیزهایی دستگیر بانو اگنر شده باشد. بسیار هم خوشقت هستم که ایشان از آن باخبر هستند. خیلی متشرکرم ماستر، ببخشید، می‌ستر کاپرفیلد. حاضر بودم پوتین‌هایم را (که روی قالی آماده پوشیدن بود) به سوی وی پرتاب کنم، زیرا او باعث شده بود که من اغفال شوم و خبری، هرقدر هم پیش‌پا افتاده، راجع به اگنر از من بیرون کشیده بود، اما به نوشیدن قهوه ادامه دادم.

- ماستر، ببخشیدا می‌ستر کاپرفیلد، شما چه پیشگویی درستی کردید! واقعاً چه پیشگویی اعجاز‌آمیزی! آیا به خاطر ندارید که گفتید روزی ممکن است شریک آقای ویکفیلد شوم و شاید هم اسم آن دارالوکاله عوض شود و دارالوکاله ویکفیلد و هیپ شود؟ شاید به یاد نداشته باشید، ولی شخص فروتن و ناچیزی مثل من، همیشه این‌گونه گفتارها را چون گوهری گرانبها آویزه گوش هوش قرار می‌دهد.

- بله یاد می‌آید، ولی آن زمان به تحقق یافتن آن چندان ایمان نداشتمن.

- بله ماستر کاپرفیلد! ببخشید، می‌ستر کاپرفیلد، آیا آن وقت ممکن بود کسی تحقیق یافتن آن را به اندیشه راه دهد؟

با هیجان بسیار گفت: یقین دارم که حتی خودم هم چنین چیزی را به خواب نمی‌دیدم. به یاد

دارم که آن وقت با همین لبها چنین جواب دادم که برای این امر خطیر بسیار ناچیز هستم. واقعاً هم نظرم چنین بود.

او با آن لبخند مخصوص که بیشتر به دهان کجی می‌ماند، به آتش بخاری چشم دوخته بود. سخن گفتن را از سر گرفت: اما حقیرترین و ناچیزترین مردم ممکن است سبب خیر شوند. خوشوقت هستم از اینکه تاکنون همواره اسباب خیر و رفاه آفای ویکفیلد بوده‌ام و بعد از این نیز خواهم بود. میستر کاپرفیلد، او چه مرد نازنینی است، ولی از جانبی هم بسیار بی‌عقل است.

- بسیار متأسفم که چنین اظهار نظری را می‌شنوم.

- ولی واقعاً باور بفرمایید که همین طور است. اما برای خاطر دوشیزه اگنزا شاید به خاطر نداشته باشید که وقتی با زبان شیوه‌ای خود فرمودید که همه کس ناچار است زبان به تحسین کردن او گشاید، چقدر در برابر این گفتار شما من تشکر کردم! ماستر کاپرفیلد، من تردید ندارم که آن را فراموش فرموده‌اید.

بسردی گفتم: نه.

- چقدر خوشوقتم از اینکه فراموش نفرموده‌اید! واقعاً فکر اینکه شما اولین کسی بودید که شعله عشق را در دل فروتن و ناچیز من شعله‌ور ساختید و حالا نیز فراموش نفرموده‌اید، چقدر مطبوع است! ممکن است اجازه بفرمایید که یک قهقهه دیگر هم بنویشم؟

به نحوی کلمه شعله‌ور ساختن را ادا و چنان خیره به من نگاه کرد که در خاطرم مجسم شد گویا او در شعله بسیار درخشانی می‌سوزد. با جمله اخیر که بالحن دیگری اداشد، فوری به خود آمد و ظرف صابون را به کار انداختم. اما این بار این عمل با دلسربی و ناشیانه را انجام دادم، زیرا همه فکرم مصروف آن بود که مبادا بار دیگر آلت مقاصد و منبع خبر او شوم. ضمناً مضطرب بودم از اینکه در ادامه صحبت چه فکری برای اغفال کردن من در پیش دارد.

عاقبت گفتم: بله، آفای ویکفیلد که هزار بار بر شما و من فضیلت دارد، حالا بی‌عقل است، این طور نیست آفای هیچ؟

یوریا به آهی کشید:

- بلی ماستر کاپرفیلد، خیلی هم بی‌عقل، خیلی! اما خواهش می‌کنم مرا یوریا بنامید، مثل همان سابق.

با دشواری توانستم بگویم: خوب یوریا. (ادا کردن این اسم نزدیک بود مرا خفه کند.)

با حرارت گفت: خیلی متشرکم، خیلی متشرکم ماستر کاپرفیلد! شنیدن این اسم از دهان شما

روزگار سابق و خاطرات شیرین آن را برای من تجدید می‌کند. خیلی معدرت می‌خواهم، در چه خصوص صحبت می‌کردیم؟  
- راجع به آقای ویکفیلد.

- اوه! بله بله. اوها ماستر کاپرفیلد، خیلی هم بی‌عقل است. این امر را البته به هیچ‌کس جز شما ممکن نیست ابراز کنم. اگر کس دیگری به جای من می‌بود، در همین چند سال، این آقای ویکفیلد را که واقعاً شخص نازینی است، زیر شست خود له کرده بود. ملتافت عرض من هستید؟ زیر شست.

این کلمه را یا تأکیدی هرچه تمامتر ادا کرد و شست خویش را چنان با شدت به روی میز کوبید که میز و همه اشیای اتاق را تکان داد.  
اگر پای نامیمون او را بر اندام آقای ویکفیلد می‌دیدم، شاید درجه غضب و هیجانم از این بیشتر نمی‌بود.

- اوه بله ماستر کاپرفیلد!

- با صدایی ملایم و همچنانکه هنوز شست خود را با همان شدت سابق به روی میز می‌نشود، ادامه داد:

- در این امر هیچ تردیدی نیست. حتماً ضرر و بی‌آبرویی و خدا می‌داند چه افتضاحات دیگری به دنبال می‌داشت. آقای ویکفیلد خود نیز متوجه این امر هست. من وسیله ناچیزی هستم که با کمال دلسوزی برای او تلاش می‌کنم. او نیز جایگاه مرا به قدری بالا برده که رسیدن به آن را میسر نمی‌دیدم. چقدر باید از او متشرک و سپاسگزار باشم!

همین‌که سخن خویش را تمام کرد، روی به من کرد، ولی چشمانش به جای دیگری بود. شست خم شده خود را از روی نقطه معینی که مدت‌ها بر روی آن بود، برداشت و فکش را چنان خاراند که پنداری اصلاح می‌کند.

خوب به یاد دارم که به هنگام مشاهده سیمای مکار و حیله‌گر او که با فروغ آتش سرخ شده و آشکار بود که چه اندیشه‌هایی در سر می‌پروراند، دل من از تنفر با چه شدتی می‌تپید.

- ماستر کاپرفیلد، من که مانع خواب شما نیستم?  
- نه ابدآ. من معمولاً دیر می‌خوابم.

- ماستر کاپرفیلد، بسیار متشرکم اصحیح است که من آن زمانی که بار اول همدیگر را ملاقات کردیم، در منزلت و مقام بسیار حقیر و ناچیز بودم، ولی هنوز هم شخصاً فروتن و ناچیزم.

امیدوارم که ان شاء الله همواره این طور باشم. اگر بنده بخواهم با شما درد دل کنم و اسرار خود را فاش سازم، به اقتضای ناچیزی و متزلت پست خود در مقایسه با آرزوهای دور و درازم و پا فراتر گذاشتن از حد، مرا مورد طعن و لعن قرار نخواهید داد، صحیح است؟

بزور گفتم: نه! هرگز!

از جیبیش دستمالی به در آورد و شروع کرد به پاک کردن کف دستها یش:

- خیلی متشرکم! ماستر کاپرفیلد ..

- خوب یوریا!

- آه، چقدر برای من مطبوع است که شما مرا بی اختیار و بدون یادآوری کردن، یوریا  
بخوانید!

این سخن را با صدای بلند گفت و خود را مانند ماهی ای که از آب به خشکی افتاده باشد،  
تکان داد:

- امشب او زیبا بود ماستر کاپرفیلد، این طور نبود؟

- البته او مثل همیشه بر سایر اقران سرآمد بود.

- آه، از این حرف شما بسیار تشکر می کنم، بسیار متشکرم.

با غرور و افری گفتم: اولاً این چیزی تیست که قابل تشکر باشد، ثانیاً علتی ندارد که شما از  
من تشکر کنید.

- چرا ماستر کاپرفیلد، پس از اینکه درد دل کردم خواهید دانست. با وجود اینکه من این قدر  
حقیر و ناچیز و پست متزلت هستم. (کف دستها را با دستمال محکمتر می مالید و بهنوبت به  
یکی بعد از دیگری نگاه می کرد). با وجود اینکه مادرم حقیر و پس ناچیز است، با وجود اینکه  
کلبه ما محقر و کوچک است، باز سالهای است که تمثال و اندیشه دوشیزه اگنر - البته ماستر  
کاپرفیلد، من به شما اطمینان کامل دارم که حاضرم اسرار خویش را فاش کنم. این اطمینان از  
همان بار اول در من حاصل شد که شما را در درشکه یک اسبه دیدم - در قلب و روح من حاضر  
است. آه ماستر کاپرفیلد، با چه عشق خالص و مفرطی آن زمینی را می پرستم که اگنر محبوب من  
بر آن قدم بگذارد!

اندیشه دیوانه واری سرایای وجودم را گرفت که از جای بrixیز و سیخ سرخ شده بخاری را  
بردارم و به او خدمتی کنم. این فکر چون صاعقه و گلوله ای که از تفنگ خارج شود، در لحظه ای  
بر من مسلط شد. اما تصور اگنر، با وجود اینکه از دست این جوان موقر مز آتش گرفته بودم، هنوز

مرا نگاه می‌داشت. همچنانکه به او نگاه می‌کردم، دیدم ریخت منحوس و کج و معوج وی گویی تحت تأثیر روح پست و ملعون خودش قرار گرفته است. به‌نظرم چنین می‌آمد که او بزرگ می‌شود و باد می‌کند. انعکاس صدای او اتاق را برداشته بود. حس مخصوصی که در من حاصل شد؛ هرکسی بدان برخورده است، آشکارا دریافت که چه می‌خواهد بگوید.

چهره اگنر را که تجلی اراده یوریا بود در برابر نظرم ظاهر دیدم. این مشاهده، از هر محرك دیگری مرا بیشتر به یاد استدعای اگنر انداخت. با قیافه و ظاهربی بسیار بهتر از آنچه لحظه‌ای پیش امید آن را داشتم، پرسیدم که آیا او هرگز این سر را برای اگنر فاش ساخته است!

- آه نه ماستر کاپرفیلد! آه عزیزم نه! به هیچ‌کس جز شما ابراز نکرده‌ام. می‌دانید که من تازه دارم از منزلت و مقام پست خود به مدارج بالا نایل می‌شوم. امید فوق العاده‌ای به این امر دارم که محبت او بر اثر مشاهده خدمات غیرقابل انکارم نسبت به پدرش، که واقعاً اطمینان کامل دارم که وجودم برای او ضروری است، جلب خواهد شد. ماستر کاپرفیلد، او به قدری نسبت به پدر خود محبت دارد (البته این‌گونه محبت در دختران بسیار مستحسن است) که تصور می‌کنم عاقبت مرا نیز به‌خاطر او دوست بدارد.

تا اعمق افکار او را خواندم و حتی علت اینکه چنین موضوعی را فاش می‌کند، دانستم.  
- اگر ماستر کاپرفیلد از ابراز کردن سرّ من خودداری کنید و اصلاً بر ضد من اقدامی نفرماید، مایه کمال امتحان و سپاس من خواهد شد. البته شما هیچ‌گونه قصد زیان رسانیدن و بدیخت کردن مرا ندارید، زیرا می‌دانم که چه قلب مهربان و رئوفی دارید. اما چون شما، مرا از آن زمانی می‌شناسید که در آن منزلت حقیر و ناجیز خدمت می‌کردم - البته باید آن را مقام و منزلت پست‌تر بنامم، زیرا هنوز هم مقامی ندارم - لذا ممکن است شما غیرعمد و بی‌اختیار بر ضد من و بالمال بر ضد اگنر من اقدامی کنید. چنانکه ملاحظه می‌فرمایید ماستر کاپرفیلد، من او را اگنر خودم می‌نامم! امیدوارم که در همین روزها به این امر موفق شوم.

اگنر عزیز! تقدیر، دختری را که آنقدر نیکو و دوست‌داشتنی است که در نظر من هیچ‌کس لایق جفت کردن کفش او نیست، برای چنین نامردمی حفظ کرده است؟  
ضمن اینکه این افکار از مخیله‌ام می‌گذشت، یوریا با همان روش کثیف و ماهرانه خود به سخن گفتن ادامه داد:

- فعلأً عجله‌ای در کار نیست، چون ماستر کاپرفیلد، خود شما می‌دانید که اگنر من هنوز خیلی کوچک است. مادرم و من نیز باید به طی کردن مدارج ترقی ادامه دهیم. قبل از عملی ساختن این

موضوع و قبل از اینکه بتوان آن را با فراغ بال به موقع عمل گذارد، باید ترتیبات و تدبیرات بی‌شماری اتخاذ کرد. من وقت کافی در اختیار دارم که او را بر حسب موقع و فرصت مناسب بتدریج بر این اسرار آشنا سازم و مطمئن باشم که چون شما مایل نیستید برای آن خانواده اسباب دردسر و زحمت فراهم سازید، بر خدمت من اقدامی نخواهید کرد.

به ساعت رنگ و رو رفته خود نگاه کرد:

- اووه! ساعت از یک هم گذشته است. ماستر کاپرفیلد، هنگامی که از روزگار گذشته صحبت پیش می‌آید، چنان وقت بتندی می‌گذرد که حدی بر آن متصور نیست. الان نزدیک یک و نیم بعد از نصف شب است!

گفتم که تصور می‌کرم از این هم دیرتر باشد، نه اینکه واقعاً چنین تصوری داشتم، بلکه اصلاً رشتہ ادب و کلام مناسب از دستم رفته بود؛ نمی‌دانستم چه می‌گویم.

- وای خدایا! ساکنان خانه‌ای که در آن منزل دارم، شاید دو ساعت است که به خواب رفته‌اند. محل سکونتم قسمتی از یک مهمانخانه یا پاسیون و نزدیک نیوریور است.

- خیلی متأسفم که در اینجا بیش از یک تختخواب موجود نیست و آن را هم من --

- ای بابا! ماستر کاپرفیلد، این چه فرمایشی است!

با شوق و جذبه یک پای خود را هم دراز کرد:

- مانعی نخواهد داشت که من همینجا جلو بخاری بخوابم؟

- در این صورت خواهش می‌کنم که در جای من استراحت کنید. من خودم اینجا می‌خوابم. مخالفت و امتناع کردن او با این پیشنهاد، از فرط شگفت‌زدگی و غافلگیری (زیرا هیچ منتظر نبود که تا به این حد او را بالا ببرند) چنان شدید بود که تو سیدم مبادا عاقبت بانو کراپ را که در اتاقی بسیار دور - حتی پایین‌تر از سطح تایمز - می‌خوابید، از خلال صدای تیک‌تیک ساعت خرابیش بیدار کند (ساعتیش هیچ وقت میزان کار نمی‌کرد و هیچ‌گاه کمتر از سه ربع ساعت عقب نبود و هرگاه بین ما بر سر وقت اختلافی بروز می‌کرد، آن را میزان و حکم قرار می‌داد و هر روز صبح به قول خودش آن را با بهترین ساعتهاي دقیق و مورد استناد میزان می‌کرد). چون هیچ‌گونه دلیلی برای منصرف کردن او نداشتم و از طرفی نیز دست و پای خود را گم کرده بودم، کوشش کردم که به بهترین نحوی وسایل آسایش او را در کنار بخاری فراهم سازم. تشک دیوان را که در مقایسه با قد بلند او کوتاه بود، با متكای آن و رومیزی و یک پتو و سفره مخصوص میز صبحانه را با پالتو خود آوردم و برای او رختخواب و روی انداز تهیه کردم. پس از اینکه یک شبکله نیز به

او قرض دادم که فوری و بلا فاصله به سرگذاشت و به شکل بسیار رشت تری درآمد، او را به امان خدا گذاشتم. ولی از آن شب بر اثر دیدن شکل او، دیگر از گذاشتن شبکلاه بکلی دست کشیدم. هرگز آن شب را فراموش نخواهم کرد؛ هرگز فراموش نخواهم کرد که چقدر این پهلو آن پهلو کردم! چگونه مغز خویش را با فکر اگنزا و این مرد خسته کردم؛ چقدر درخصوص امکان قدرت خود و آنچه در وظیفه داشتم، اندیشیدم؛ چگونه عاقبت به این نتیجه رسیدم که به خاطر آرامش و راحت اگنزا هم شده، باید دم فرو بندم و هیچ اقدامی نکنم و آنچه شنیده‌ام نزد خویش نگاه دارم. در صورتی که لحظه‌ای هم به خواب می‌رفتم، فوری تصویر اگنزا با آن نگاه آسمانی و محبت‌آمیزش و پدرش در مقابل نظرم مجسم می‌شد که به دختر خویش چشم دوخته بود (یعنی منظره‌ای که کراراً شاهد آن بودم). هنگامی هم که از این خوابهای نیمه‌بیداری بر می‌خاستم، تصور اینکه یوریا در اتاق مجاور خوابیده است، برای من سخت گران می‌آمد و مانند کابوس، آزارم می‌داد، چنانکه گفتی به جای میهمان، ابلیس در خانه‌ام مسکن گزیده است. از این گذشته، سینخ بخاری هم داخل فکرم شده بود؛ مرتباً مرا از وجود خود متذکر می‌ساخت. در عالم خواب و بیداری می‌اندیشیدم که هنوز باید سرخ باشد. دیدم که آن را از آتش بیرون کشیده و به جان او افتاده‌ام. این اندیشه چنان در من قوت گرفت که با اینکه می‌دانستم متعجب به نتیجه عملی و مثبتی نخواهد شد، از جای بدخاستم و به آن اتاق رفتم تا ببینم یوریا در چه حال است. دیدم پر پشت خوابیده و پاهای درازش را درازتر کرده و خدا می‌داند تا کجاها رفته. بینی اش بند آمده، لذا دهان را باز کرده بود. به قدری در دنیای خارج واقعیت، از تصور و توهمندی بدن و تنفرآمیزتر بود که نیم ساعت به نیم ساعت برای تجدید کردن خصوصیت به دیدن او می‌رفتم و به آن اتاق سری می‌کشیدم.

هنگامی که دیدم صبح زود از پلکان پایین می‌رود (خدای را شکرا که برای صبحانه نخواهد ماند)، چنین به نظرم رسید که گویا آن شب نحس و نامیمون با پای او می‌رود. وقتی که می‌خواستم به سوی دادگاه رهسپار شوم، به بانو کراپ دستور اکید صادر کردم که در اتاق و پنجره‌ها را باز بگذارد تا هوای اتاق نشیمن من از بقایای وجود او تصفیه و خالی شود.

## فصل بیست و ششم

### در کمند عشق اسیر افتادم

دیگر یوریا هیپ را ندیدم تا روز عزیمت اگنر. برای وداع و مشایعت کردن او به کالسکه خانه رفتم. یوریا هم آنجا بود. با همان کالسکه قصد مراجعت به کاتربوری را داشت. مشاهده پالتو رنگ و رو رفته و کوتاه او با شانه های پر پنبه که مانند چتری شبیه به خیمه های کوچک - یکی بر روی دیگری - در ردیف آخر صندلیهای روی سقف دلیجان قرار گرفته بود (در صورتی که اگنر در داخل آن نشسته بود)، موجب آسایش خاطرم شد. اما چه دشواری و مشقتی را تحمل کردم که ضمن مذاکره کردن با وی که زیرنظر اگنر صورت می گرفت، مؤدب و خوش رفتار باشم. در کنار پنجه کالسکه، یوریا همواره مانند میهمانی آقای واتربروک، سرش را بین ما حایل کرده بود و مثل یک باز عظیم الجثه و نیرومند، هرچه از سخن بین ما ردو بدل می شد، می بلعید.

چون اسیار خویش را در کنار بخاری منزلم بر من افشا کرده بود، اندیشه ام بدفعات متوجه اظهارات و گفته های اگنر درخصوص شواکت کردن پدرش با یوریا بود. اگنر گفته بود: «آنچنان رفتار کردم که به نظرم صحیح و مقتضی می رسید. چون احساس کردم که به خاطر پاپا و آسایش خاطر او، چنین فداکاری از جانب من لازم است، به آن تن دادم و او را تشجیع کردم.»

از آن وقت همواره این امر مرا آزار می داد که ممکن است افکار مشابهی باعث شود برای فداکاری و از خود گذشتگی و محض خاطر پدرش، در برابر گستاخیهای یوریا تسليم شود، زیرا

درجهٔ محبت او را نسبت به پدرش می‌دانستم و می‌دانستم تا چه اندازه گل وی با فداکاری و از خود گذشتگی سرشته شده است. به علاوه از دهان او شنیده بودم که خود را هرچند بدون میل و اراده، مسبب اشتباهاست پدر می‌داند؛ به سبب همین امر، خویشن را در مقابل وی زیر دین بزرگی می‌بیند و بنابراین با کمال اشتیاق حاضر است به هرگونه فداکاری دست زند. از طرفی، از مشاهدهٔ تفاوت فاحشی که بین اگنر و این مرد موقرمز و پالتو رنگرفته وجود داشت و از آن شدیدتر، تفاوت بین روح پاک و فداکار این، با پستی و دنائیت و خبث طینت آن، احتمال وجود داشتن بزرگترین خطرها را برای اگنر می‌دیدم. بدون تردید، اگنر همه این امور را می‌دانست؛ برای او همه‌چیز روشن بود؛ هوش سرشار و روح بی‌شائبه او، همه‌چیز را معاینه می‌دید.

چون این احتمال اکنون غیرقابل تحقق به نظر می‌رسید و وقوع آن در آینده دور محتمل بود و از طرفی اگنر هم به روی خود نمی‌آورد، بهتر آن دیدم که چیزی نگویم...؛ پس بدون هیچ‌گونه اظهاری دربارهٔ این موضوع از هم جدا شدیم. اگنر دست خویش را به علامت وداع کردن از پنجره کالسکه تکان می‌داد و تسمی بولیان داشت، نابغهٔ شیطنت و شرارت نیز از فراز او تسمی شبیه به دهان‌کجی بولیان داشت. پنداری اگنر را در حیطهٔ اقتدار و سرینجهٔ تسلط دارد و فتح و ظفر نصیش شده است.

تا مدت زیادی نمی‌توانستم این منظره را از خاطر بزدایم. حتی هنگامی که اگنر نامه‌ای حاکی از حصول به مقصد و سلامت خویش نگاشت، باز تغییری در من حاصل نشد و چیزی از هیجان و اضطراب من نکاست. هرگاه حالت تفکر کردن به من دست می‌داد، این اندیشه به خاطرم می‌رسید و اندیشه و پریشانی من بدون لحظه‌ای تأخیر، دوچندان می‌شد. ممکن نبود که یک شب، حتی در عالم خواب، آن منظره را تبینم. این فکر با حیات و اندیشه من جوشیده و غیرقابل تفکیک شده بود.

از طرفی وقت کافی برای خودخوری کردن و صرف کردن خویشن برای این مایهٔ اضطراب خاطر در اختیار داشتم؛ علت آن هم عزیمت کردن استیرفورث - به قراری که در نامه‌هایش بیان می‌داشت - به آکسفورد بود. در دادگاه هم اغلب اوقات تنها بودم. در دلم نوعی احساس تنفس خفیه و پنهانی نسبت به استیرفورث راه یافته بود. جواب نامه‌های او را به شیوه‌ای بسیار صمیمانه می‌نوشتم، اما تصور می‌کنم که خوشوقت بودم از اینکه او گرفتار است و نمی‌تواند به لندن بیاید - گمان می‌کنم علت این تغییر احساسات، اولاً دوری متمادی و ثانیاً نفوذ روحی بی‌حد اگنر بود. روزها و هفته‌ها سپری می‌شد. در دارالوکاله آقایان اسپنلو و جرکینس استفاده شدم؛ سالانه

(یه غیر از مال‌الاجاره و بعضی هزینه‌های متفرقه و مشابه) نود لیره از عمه‌ام وظیفه می‌گرفتم؛ اجاره اتفاقها را یک سال تجدید کرده بودم. ولی با این وصف، شبهای آن برای من غمانگیز و بی‌پایان بود؛ مخصوصاً شبهای زمستان خسته‌کننده بود، ولی خویشتن را با صرف کردن قهوه مشغول می‌ساختم. حالا وقتی که یاد آن ایام می‌کنم، به‌نظرم چنین می‌رسد که باستی چندین گونی قهوه مصرف کرده باشم. در همین ایام سه کشف مهم کردم: اول آنکه بانو کراپ گرفتار مرضی بود عجیب که آن را تنگی نفس می‌خواند، ولی درواقع نوک بینی‌اش سرخ می‌شد<sup>۱</sup> و برای علاج کردن آن به نعناع احتیاج داشت؛ دوم اینکه هوای عجیب پستو موجب می‌شد که بطریهای نوشیدنی بترکد؛ سوم، من خویشتن را بسیار تنها و بی‌یار احساس می‌کردم و اغلب برای گریز از این عوالم، به دامن شعر و شاعری پناه می‌بردم.

روزی که استخدام من صورت گرفت، سوری داده نشد جز اینکه برای اعضای دارالوکاله ساندویچ و نوشیدنی برم و شب را نیز برای دیدن نمایش «بیگانه» به تماشاخانه رفتم، زیرا عقیده داشتم که اهل دادگاه و قضات باید در آن ذی‌علاقه باشند. این نمایش به‌قدرتی در من مؤثر واقع شد که چون به خانه بازگشتم، بدشواری خویشتن را در آینه شناختم. هنگامی که پیمان استخدام خود را امضا می‌کردم، آقای اسپنلو گفت که بسیار مایل است مرا به خانه خود در «نوروود» دعوت کند و به‌افخار این پیمان جشن بگیرد، ولی وضع و ترتیب خانه‌اش چندان رضایت‌بخش نیست، زیرا دخترش برای اتمام تحصیلات به پاریس رفته است. بعد گفت که پس از مراجعت کردن دخترش امیدوار است که افخار پذیرایی از من و مصاحبتم را داشته باشد. قبل‌از اطلاع داشتم که همسر آقای اسپنلو درگذشته است و تنها یک دختر دارد. از این مهر و تقدّم او تشکر کردم.

آقای اسپنلو به قول خویش وفا کرد. بعد از یک یا دو هفته به من اظهار داشت که چنانچه روز شنبه وی را سرافراز کتم و تا روز دوشنبه در منزل او بمانم، موجب مسرت و خوشوقتی اوست. طبیعتاً جواب مساعد دادم. او نیز قول داد که مرا با درشکه بیرد و بازگرداند.

چون روز موعود رسید، حتی خورجین من نیز مورد احترام و علاقه منشیان فقیر آنجا واقع شد، زیرا ویلای نوروود در نظر آنان جایگاهی بسیار عالی و پر از نوادر بود که کسی را به آن آستان دسترس نبود. یکی از آنها به من گفت که شنیده است آقای اسپنلو همیشه در بشقاب چینی غذا می‌خورد؟؛ یکی دیگر اشاره کرد به اینکه شامپانی در خانه او حکم آب روان را دارد؛ یک

۱. بینی سرخ علامت شرابخوارگی و اعتیاد داشتن به الکل است. م.

۲. بشقاب چینی در آن زمان بسیار کم بود و جزو اشیای مجلل به شمار می‌رفت. م.

منشی پیر که کلاه‌گیس به سر می‌گذاشت<sup>۱</sup> و اسمش «تیفی» بود، چندین بار در طول مدت خدمت خویش برای بعضی امور به آنجا رفته بود و هر بار نتوانسته بود بیش از اتاق صرف صبحانه را ببیند. به نظر وی آن اتاق بسیار باشکوه و مجلل بود. در آنجا شرابی نوشیده بود که تازه از هند رسیده بود. قیمت آن شراب به قدری زیاد بود که در هنگام توصیف کردن، چشمان خویش را می‌بست.

از قصا آن روز مرحله قطعی و نهایی دعوای ای رسید که مربوط به محرومیت یک نانوا از شغل خویش بود، این نانوا از فروش نان به نیخ ثبت شده خودداری می‌کرد. چون مطابق حسابی که کردم شواهد و مدارک پرونده از شرح احوال را بیتسون کروزو هم مفصلتر بود، تا وقتی که قرار صادر شد خیلی دیر شده بود. به هر حال او را برای مدت شش هفته از شغل خویش محروم کردیم. مخارج محکمه و کلیه خسارات را هم به پای وی نوشتم. سپس دادستان و قاضی و وکیل مدافع آن بدیخت که همه با هم دوستی و داد کامل داشتند، به قصد تفرّج به خارج شهر رفتند. آقای اسپنلو و من نیز سوار در شکه شدیم و به راه افتادیم.

در شکه بسیار عالی بود. اسبها گردنه را بالا نگه داشته و گرد کرده بودند و پا را تا بالا خم می‌کردند. مثل اینکه می‌دانستند متعلق به مقامات رسمی و مهمی هستند. چون در آن هنگام در دستگاه دادگستری چشم و همچشمی زیادی وجود داشت، هر کس سعی می‌کرد دم و دستگاه مجللترا داشته باشد. چنانکه سایقاً نیز بر این عقیده بودم و هنوز هم هستم که بیشتر این رقابت‌ها در استعمال نشاسته تجلی کرده بود، زیرا دادستانها به قدری در به کار بردن آن افراط می‌کردند که دیگر سختی و صلابت یقه و سرآستین، فوق طاقت آدمی شده بود.

ضمن راه، صحبت ما خیلی گرم شده بود. آقای اسپنلو توضیحاتی درخصوص شغل و حرفة من داد. گفت که این حرفة آبرومندانه‌ترین و شرافتمندانه‌ترین مشاغل است. تباید آن را به هیچ وجه با شغل مشاوران حقوقی اشتیاه کرد، زیرا شغل آنان دامنه عمل بسیار محدودی دارد و به علاوه یکنواخت و خسته کننده است و از جانب منافع آن ناچیز است. مسائل مطرح شده را با کمال صمیمیت میان خود حل و فصل می‌کردیم. همین نظریات موجب شد که خود را از طبقه ممتاز تصور کنیم. گرچه تمی توان این حقیقت تلغی را انکار کرد که در محاکم، عموماً مشاوران حقوقی اسناد و مدارک و مقدمات عمل ما را تهیه می‌کنند، ولی باید یادآور شد که آنها اصولاً مردمی کوچکتر و پایین تر از ما هستند. کلیه دادستانها، از هر رتبه‌ای که باشند، به آنها، با نظر

۱. کلاه‌گیس علامت پیری بود، زیرا این مد در آن زمان بسیار قدیمی شده بود. م.

حقارت می‌نگرند.

از آقای اسپنلو پرسیدم که کدام یک از اقسام دعاوی را بر دیگران ترجیح می‌دهد! جواب داد که موردی از دعوا که مربوط به یک وصیت‌نامه باشد؛ مورد اختلاف و ماترک نیز ملکی باشد به قیمت سی الی چهل هزار لیره، این نوع دعوا شاید بهترین و مطلوب‌ترین دعوا بی‌آی است که بتوان فرض کرد. اظهار داشت که چنین دعوا بی‌آی نه تنها وسعت امکان عمل قضایی و تنظیم ادعانامه و هزارها و هزارها مدرک و شاهد و اسناد باز پرسیهای ضد و نقیض دارد، بلکه سود آن نیز اندک نخواهد بود، زیرا طرفین دعوا به قدری در آتش اشتیاق می‌سوزند که دیگر به مخارج گزاف آن توجهی ندارند. بار دیگر موضوع ستایش کردن از دادگاه را پیش کشید. آنچه در این دادگاه خیلی مطلوب به نظر می‌رسد و از جمله محسن آن به شمار می‌رود، تشکیلات آن است. این دادگاه دارای بهترین سازمان ممکن است. مثلاً یک دعوای طلاق یا خلع، ابتدا به محاکم بدایت شرعی مراجعة می‌شود و در آنجا رسیدگی می‌کنند. اگر شما به حکم آن اعتراض داشتید، آن را به محکمه بالاتر مراجعة می‌کنید. محکمه بالاتر چیست؟ همان اتاق و همان میز و صندلی و همان اعضا، متنها قاضی محکمه متفاوت است. در آن باز هم همان مباحث اول پیش می‌آید. اگر باز هم قانع نشدید دیگر چه بهتر، موضوع دعوا به محکمه بالاتری احواله می‌شود. این محکمه کدام است؟ این محکمه مشتمل بر وکلای مدافع بیکاری است که در هر دو محکمه سابق شاهد جریان دعوا بوده‌اند. اینها در محکمه ثالث، قاضی هستند. عده‌ای ازادل و از همه‌جا بسی خبر می‌گویند دادگاه انحصار وراثت و امور دریابی خراب است و باید اصلاح شود، اما نمی‌دانند وقتی که قیمت گندم به گرانترین حد رسیده بود، این دادگاه چقدر گرفتاری و دردسر داشت و اعضای آن بیش از همیشه کار می‌کردند. بنابراین هر کس که به حقیقت امر واقف است، باید دست را به علامت رضا و آسایش خاطر بر شکم بنهد و بگوید: «اگر به ترکیب دادگاه انحصار وراثت و امور دریابی دست بزنید، آسمان به زمین می‌آید.»

به کلیه سخنان او با کمال دقت گوش فرا دادم. گرچه نزد خویش تردید داشتم که واقعاً دادگاه انحصار وراثت و امور دریابی این قدر به حال کشور مفید باشد، باز با کمال احترام سخنان او را تصدیق می‌کرم. هنگامی که حساب گندم و سایر اقلام خواربار را می‌کرد، باید اقرار کنم که حسابی به کنه مطلب بی نبردم.

با سکوت کردن به آقای اسپنلو که از لحاظ سن و تجربه و معلومات بر من افضل بود فهماندم که همه را دریافت‌هام. بعد موضوع صحبت را به نمایشنامه بیگانه کشیدم و راجع به تئاتر

هم بحث شد. بالاخره صحبت به یک جفت اسب درشکه متلهی شد. در همین موقع به در خانه آقای اسپنلو رسیدیم و درشکه ایستاد.

در مقابل ما باعچه زیبایی بود. اگرچه فصل زیبا و مناسب طبیعت نبود، به قدری آن باع با دقت و سلیقه نگهداری شده بود که کاملاً شیفته آن شدم. یک چمن زیبا و انبوه با درختان و خیابانهای مشجر که در تاریکی هم قابل تشخیص بود و در دو طوف، گلکاری جلب نظر می‌کرد. در فصل بهار این باعچه باید خیلی زیبا و دلنشین باشد. نزد خوش اندیشیدم که این خیابانها تفرجگاه دوشیزه اسپنلو است؛ چه گردشگاه مصفاعی!

داخل خانه شدیم. همه‌جا کاملاً روشن بود. داخل اتاق بزرگی شدیم که اطراف آن مملو از انواع و اقسام کلاه و پالتو و دستکش و شلاق و عصا و غیره بود. آقای اسپنلو از پیشخدمت پرسید: دورا کجاست؟

اندیشیدم: «دورا! چه اسم زیبایی!»

داخل یک اتاق شدیم که پهلوی آن اتاق واقع شده بود. گمان می‌کنم که این، همان اتاق مخصوص صرف صبحانه بود که رفیق ما در آن شراب هندوستان نوشیده بود. شنیدم صدایی گفت: دخترم، دورا، آقای کاپرفیلد و دوست و همدم من، دورا!

بدون شک این، صدای آقای اسپنلو بود، ولی من آن را درنیافتیم و اهمیتی هم به فهم آن نمی‌دادم. در یک لحظه گرفتار شده بودم؛ دیگر تصمیم خود را گرفتم؛ به کمند عشق اسیر افتادم؛ دورا اسپنلو را از جان دوست‌تر می‌داشتم.

او فرشته است؛ حوری و پری است؛ خلاصه تمی‌دانم چیست؛ همان مطلوبی است که کسی تاکنون همانندش را ندیده است، ولی همه در صدد یافتن او هستند. یک لمحه به گرداب عشق افتادم؛ حتی یک لحظه هم فرصت توقف در کنار آن نشد؛ درنگ ممکن نشد؛ نظاره به جوانب نیز ممکن نشد؛ با سر درافتادم؛ حتی قدرت گفتن یک کلمه نیز در من نبود.

هنجامی که تعظیم کردم، صدای بسیار آشنا بی به گوشم خورد:

- من آقای کاپرفیلد را سابقًا نیز دیده بودم.

این صدای دورا نبود؛ نه، این دوست و همدم او، بانو مردستون بودا تصور نمی‌کنم که چندان شگفتی‌ای به من دست داده باشد. تا آنجا که به خاطر دارم دیگر ادراک شگفتی در من نمانده بود - همان دورا اسپنلو برای من کافی بود. گفتم: بانو مردستون، احوال شریفها امیدوارم که خوب باشید. جواب داد: بسیار خوب؛ بحمدالله.

- آقای مردستون چطورند؟

- برادرم در نهایت سلامت است؛ خیلی متشرکم.

به تصور من آقای اسپنلو از اینکه مشاهده کرد که ما با هم آشنا درآمدیم، در شگفت شده بود و داخل صحبت ما شد.

- کاپرفیلد، مایه مسرت است که شما با بانو مردستون سابقه آشنایی دارید.

- آقای کاپرفیلد و من دوستی قدیمی داریم. یک زمان با هم دوستی مختصری داشتیم، یعنی آن وقت ایشان بچه بودند. از آن وقت تاکنون چنین پیش آمد که از هم جدا شدیم. اما مدت طولانی مفارقت به قدری بود که واقعاً ممکن بود او را نشناسم.

در جواب گفتم که او را در هرجا می دیدم فوری و به طور یقین می شناختم - واقعاً هم چنین بود.

آقای اسپنلو به من رو کرد و گفت: بانو مردستون لطف کردند که دوست و همدم دختر من باشند. چون دورا مادر ندارد، این عمل ایشان بسیار موجب امتنان من است.

ناگهان به خاطرم رسید که بانو مردستون بدطینت و خبیث است و ممکن نیست دوست و همدم کسی شود. ولی چون در اندیشه‌ام هیچ فکری جز دورا ثابت و ماندنی نبود، پس از آن فوری به دورا نگاه کردم و با خود گفتم که او با این رفتار مليح و برازنده، چندان به دوست و همدم خویش اهمیتی نمی دهد و بیش از حد لزوم او را با خود نزدیک نمی سازد. در این هنگام صدای زنگ بلند شد. آقای اسپنلو گفت که این، زنگ اول شام است. به اتاق خویش رفتم تا لباس شام در بور کنم.

فکر تغییر دادن لباس یا هر عمل تشریفاتی دیگر، در هنگامی که شخص اسیر کمند عشق است، عجیب می نماید. همین قدر توانستم در کنار بخاری بنشینم و با کلیدهای خود به بازی مشغول شوم. فکر دلدار مرا مسحور خویش و چشمان درخشان و رفتار دلنشین دخترانه او مرا مشغول کرده بود. چه قد رعنایی! چه چهره زیبایی! چه ناز و عشه و رفتاری!

زنگ دوم به قدری ناگهانی و ناغافل نواخته شد که به عرض مراجعات کردن منتهای دقت در لباس پوشیدن، ناچار با عجله خویشن را حاضر کردم. پایین آمدم و وارد تالار شدم. چند میهمان هم آنجا بودند. دورا با یک پیر مرد که موی خاکستری داشت مشغول صحبت کردن بود. با وجود اینکه موهای وی خاکستری بود و پیر می نمود، باز سخت احساس حسادت کردم. چه حالتی به من دست داد! به هر کسی حسادت می ورزیدم. نمی توانستم شخصی را ببینم که

بیشتر از من به آقای اسپنلو نزدیک باشد. برای من عذابی الیم بود که آنها از وقایعی صحبت کنند که در آن نقشی نداشته‌ام، یا اینکه بعضی از آنان در دوستی با این خانواده بر من قدمت داشته باشند. هنگامی که یک مرد خوش‌قامت و خوش‌پوش با سر تاس و براق از آن طرف میز از من پرسید که آیا دفعه اولی است که به آنجا آمده‌ام، حاضر بودم آنچه از وحشیگری و بلا بود، به سرش بیاورم و از دادن هیچ‌گونه عذابی به او دریغ نکنم.

بعجز دورا هیچ‌کس را در آن تالار به خاطر ندارم. اصلاً یادم نیست که شام چه داشتند؛ فقط دورا. این عشق شدید حتی اشتها را بکلی از من گرفته بود. شش هفت بشقاب غذا را بدون اینکه دست زده باشم از جلو من برداشت. پهلوی او نشسته بودم. رفتار و حرکاتش بسیار دل‌انگیز و فریبینده بود. از لحاظ جثه کوچک بود و این نیز در نظر من بزرگترین حسن دنیا جلوه می‌کرد. هنگامی که از آتاق بیرون رفت و بانو مردستون ماند (در آن مهمانی خانم دیگری جز او و دورا نبود)، به خواب و خیال فرو رفتم. فقط یک چیز مرا آزار می‌داد و آن اینکه مبادا بانو مردستون نزد دلدار از من، سعایت و جاه و متزلت مرا حقیر کند. آن مرد برازنده و خوش‌قامت و خوش‌پوش که سرش از فرط بی‌مویی برق می‌زد، برای من حکایت دور و درازی را نقل می‌کرد. ماحصل این داستان مربوط به باگبانی بود. شنیدم که چندین بار لفظ «باغبان من» را تکرار کرد. بظاهر چنان می‌نمودم که با کمال اشتیاق مشغول استماع کردن هستم، ولی در باطن، در عالم خیال با دورا در بهشت دست در دست تفرج می‌کردم.

به مجرد اینکه داخل آتاق نشیمن شدم و چشمم به بانو مردستون افتاد وحشت و هراسی که بر اثر سعایت بعضی داشتم که مبادا از نظر معشوق بیفتم، بار دیگر بیدار شد. ولی به‌طرزی غیرمنتظر از آن نجات یافت.

مرا با علامت دادن دست به گوش‌های خواند:

- دیوید کاپرفیلد، یک کلمه حرف دارم.

تفهباً او روبه‌رو شدم.

- دیوید کاپرفیلد، چندان لزومی نمی‌بینم که بعضی سوابق خانوادگی را متذکر شوم. این مطالب به‌نظر چندان خواهایند نمی‌رسد.

- خانم واقعاً هم همین طور است.

- پس تصدیق می‌کنی که لازم نیست خاطرات و اختلافات سابق یا بعضی دعواها را پیش بکشم. از یک شخص یعنی از یک زن حرف مفت شنیدم که متأسفانه نمی‌توانم او را در زمرة

جنس شریف زن بشمارم و نمی توانم واقعاً او را بدون تنفر و نفرین یاد کنم، پس دیگر از او یادی نخواهیم کرد.

از شنیدن این سخنان و آنچه مربوط به عمه‌ام بود، آتش گرفتم. اما گفتم که بدون تردید اگر بانو مردستون مقتضی بداند بهتر است از صحبت کردن راجع به او چشم بپوشد. همچنین گفتم که برای من بسیار ناگوار است که بشنوم این قدر نسبت به او جسارت روا می‌دارد. دیگر چیزی از اندیشه خویش بر زبان نراندم.

بانو مردستون چشمان خویش را بست و با تنفر و اتزجار سر را خم کرد، بعد به آهستگی چشمانش را باز کرد و گفت: دیوید کاپرفیلد، در نهان داشتن این حقیقت اصراری نمی‌ورزد که از طفویلیت نسبت به تو نظر مساعدی نداشته‌ام. شاید این عقیده صحیح نبود یا تو تغییر اخلاقی داده‌ای. به هر حال اکنون این موضوع بحث ما نیست. من به یک خاندان والاتبار بستگی دارم که شعارش متانت است. پس من کسی نیستم که دستخوش تغییرات محیط و جریان آن شوم. راجع به تو عقیده بخصوصی دارم و تو نیز آزادی هر عقیده‌ای که می‌خواهی راجع به من داشته باشی. سر را به علامت رضایت فرود آوردم.

سپس گفت: اما لزومی نمی‌بینم که این عقاید در اینجا با هم اصطکاک پیدا کند. در تحت اوضاع فعلی یا در همه احوال، باید بین عقاید ما اصطکاکی تولید شود. حالا که دست تقدیر بار دیگر ما را بهم تزدیک ساخته است و شاید هم به کرات همین امر صورت پذیرد، بهتر است که از این پس مانند آشتایان و دوستان دور با هم مواجه شویم. از طرفی اوضاع و احوال خانوادگی از جمله علی است که ما را و می‌دارد تا به این طریق با یکدیگر مواجه شویم. دیگر لزومی نمی‌بینم که برای یکدیگر در درسر بتراشیم و یکدیگر را در معرض توجه همگان قرار دهیم و رسوا کنیم. با این رأی من موافقت داری؟

بانو مردستون، من تصور می‌کنم که شما و آقای مردستون با من رفتاری سبعانه پیش گرفتید و با مادرم نیز با خباثت معامله کردید. تا جان در بدن دارم در این عقیده جازم و راسخ هستم، اما با آنچه پیشنهاد می‌کنید کاملاً موافقت دارم.

باز چشمانش را بست و سر را خم کرد. سپس پشت دست مرا با انگشتان سرد و خشک خویش لمس کرد و به راه افتاد. در همان حال زنجیرها و زنگوله‌های اطراف سینه و مچها و گردن خود را مرتب می‌کرد. از چندین سال پیش که برای آخرین بار او را دیده بودم، تاکنون تغییری در ظاهر او دیده نمی‌شد. مشاهده این ظواهر و مقایسه آن با اخلاق و خوبی او، مرا به یاد زنجیر

درهای زندان انداخت؛ این زنجرها به کلیه اشخاصی که خارج از زندان هستند، آنچه را در داخل به انتظار آنها نشسته است، با زبان‌گویا بیان می‌دارد.

آنچه از بقیه مهمانی آن شب به خاطر دارم اینکه پادشاه ملک دل، آوازهای عاشقانه و غزلهای فرانسوی می‌خواند. مضمون یکی از آوازها این بود که: «هرچه می‌خواهد بشود، ولی ما باید پیوسته بخوانیم. تارالا! تارالا!» همراه با این سرود، آلتی را می‌تواخت که شبیه به گیتار بود. دیگر از نهایت شوق از خود بیخود شدم. از صرف کردن هرگونه دسر و تنقلات خودداری کردم؛ مخصوصاً اینکه روح از پانچ بیزار بود. هنگامی که بانو مردستون مقصود و مراد دلم را مانند زندانیان از اتاق به بیرون هدایت می‌کرد، او دست مطبوع و دوست‌داشتی خویش را در دست من گذاشت؛ در آینه به خود نگاهی کردم و دیدم که کاملاً احمق و ابله به نظر می‌رسم. مثل اشخاص گیج و مست به خواب رفتم و صبح نیز با حالتی شبیه به دیوانگان برخاستم.

صبح خوشی بود. چون زود بود، اندیشیدم که بهتر است در میان خیابانهای پوشیده از شاخه‌های درختان باع قدم زنم، بلکه با اندیشه و تأمل، آبی بر آتش عشق خویش ریخته باشم. ضمن عبور کردن از تالار، به سگ کوچک او بربوردم. نام این سگ «جیپ» بود که مخفف آن «جیپی» می‌شد. اما او از این بربور چندان دلخوش نبود، زیرا دندانهاش را به من نشان داد و رفت زیر یک صندلی و بنای پارس کردن را گذاشت - اصلاً گوشش به لابه‌های من بدھکار نبود. باع، خنک و خالی و بی‌سر و صدا بود. ضمن گردش کردن می‌اندیشیدم که هرگاه روزی با آن فرشته نامزد شوم، آیا فرط خوشی و مسروت من به وهم می‌گنجد؟ راجع به ازدواج کردن و ثروت و کلیه چیزهای دنیوی دیگر، بی‌اعتنای وارسته بودم - مانند ایامی که در طفویلیت، عاشق امیلی کوچولو شده بودم. اجازه اینکه او را «دورا» خطاب کنم و برایش نامه بنویسم و با شیفتگی دوستش بدارم و مطمئن باشم که او در عین اینکه در مصاحبت دیگران است، باز در ته اندیشه و حافظه، خیال مرا دارد، متنهای آمال و بالاترین هدفی بود که می‌توانستم تصور کنم. گرچه بدون تردید جوانی نادان و احمق بودم و در عشق نیز شاید مضمونه دیگران می‌شدم، این احساسات و قلبم هردو مصقاً و پاک و بی‌آلایش بود. به دلیل همین حقیقت، هنگامی که به یاد آن حماقتها و نادانیها می‌افتم، نسبت به خود احساس تنفر و انزعجار نمی‌کنم و برای اینکه از گریه خویش ممانعت کرده باشم، فوری می‌خندم.

از گردش من چندان مدتی نگذشته بود که بر سر یک دوراهی با او مواجه شدم. همین الان که یاد آن واقعه افتادم، سر تا پا لرزیدم و قلم در دستم تکان خورد.

گفتم: بانو اسپنلو، شما سحرخیز هستید.

- داخل خانه بسیار خسته کننده است. از این گذشته، بانو مردستون هم بسیار زن احمقی است او با اصرار زیاد و نطقهای فصیح و بلیغ درباره فایده هواخوری و استنشاق هوای آزاد، مرا به بیرون می فرستد. هواخوری! (او خندید و خنده او دارای بهترین العان موسیقی بود.) گذشته از این، صبحهای یکشنبه چون دیگر تمرین پیانو نمی کنم، ناچار به این کار می پردازم. دیشب هم به پا پا گفتم که صبح به باغ می آیم. علاوه بر اینها، صبح بهترین وقت روز است، این طور نیست؟ شجاعت و جسارتی به خود بخشیدم و زبان به سخن گشودم (ولی بالکنت) و گفتم که هوا بسیار زیباست، در صورتی که دقیقه‌ای پیش بسیار غم انگیز و تاریک بود.

دورا گفت: می خواهید تعارف کنید یا واقعاً هوا تغییر کرده است؟

لکنت من شدت کرد و جواب دادم که به هیچ وجه تعارف نیست، بلکه عین حقیقت است - ولی واقعاً در هوا تغییری احساس نکرده بودم. با چهره‌ای سرخ شده گفت که البته این امر معلول نظر و احساسات من است؛ از دادن هرگونه توضیح دیگری خودداری کرد.

به عمر خود هرگز چنین جعدی ندیده بودم! جز از هم کسی ممکن نبود دارای چنین جعدی باشد. گیسوان خویش را به منظور پنهان ساختن عارض برافروخته اش به حرکت درمی آورد. اما کلاه حصیری‌ای که با روبان آبی بر زلفان وی بسته شده بود، گنجی بود که اگر آن را در اتاق خویش در خیابان باکینگهام می نهادم، بزرگترین موهبت الهی می بودا

گفتم: تازه از پاریس تشریف آورده‌اید؟

- بلی. شما هیچ به آنجا مسافت کرده‌اید؟

- نه.

- آه، امیدوارم بزودی سعادت این مسافت نصیب شما شود! حتماً از آنجا بسیار خوشنان خواهد آمد.

آثار گرفتگی و ملال عمیقی بر روحمن نشست؛ آرزو می کرد که مسافت کنم و بروم. می اندیشیدم که برای من مسافت کردن و هجران او امکان پذیر نیست. از فرانسه و پاریس بیزار شدم. گفتم که اکنون ممکن نیست به هیچ قیمتی جز علل معنوی، از انگلستان خارج شوم. هیچ امری ممکن نیست مرا به این مسافت مجبور کند. باز شروع به تکان دادن جعدهای خویش کرد. در این موقع سگ کوچکش دوان دوان در طول خیابان به سوی ما آمد و ما را از آن حال رهانید. سگ از اینکه با خانم او تنها صحبت می دارم، پتداری غرق حسد شد و در پارس کردن پا

فسرده او سگ را روی دستها گرفت و بالا برد؛ چه محبتی! او را نوازش کرد، ولی باز او در پارس کردن اصرار می‌ورزید. هنگامی که خواستم او را نوازش کنم نگذاشت. دوشیزه اسپنلو او را زد. با دست روی توک بینی او می‌زد تا تنبیهش کرده باشد. او هم چشمان خویش را بسته بود و دست صاحبیش را می‌لیسید و زیرزبانی، با صدای کلفت و خشنی مثل بوق، غرغیر می‌کرد. از مشاهده این حال خیلی غمناک و متأثر شدم. بالاخره ساکت شد! ما با هم به راه افتادیم تا به عمارت برویم.

- شما که با بانو مردستون چندان دوستی‌ای ندارید - عزیزم! (کلمه آخر او خطاب به سگ بود).

نه. هیچ.

ابروان خود را درهم کشید:

- معاشرت با او خسته کننده است. نمی‌دانم پاپا چه مقصودی دارد که چنین شخص مزاحمی را برای مصاحبت من انتخاب کرده است. من که نگهبان لازم ندارم؛ مطمئن هستم که نگهبان لازم ندارم. جیپ خیلی بهتر از بانو مردستون از من محافظت می‌کند، درست نیست جیپ عزیزم؟ چون دوشیزه اسپنلو سرگرد و مدور او را بوسید، او چشمانش را بست.

- پاپا او را دوست محترم و همدرم من معرفی می‌کند، ولی یقین دارم که چنین چیزی نیست، این طور نیست جیپ؟ جیپ و من هرگز با چنین اشخاص گوشت تلغ و ترشیرویی دوست نمی‌شویم؛ ما انس خود را به کسی می‌اندازیم که مورد پسند ما باشد؛ نمی‌گذاریم که دیگران برای ما، دوست و رفیق پیدا کنند. جیپ، این طور نیست؟

جیپ صدایی آهسته در می‌آورد که شبیه به صدای کتری به هنگام جوشیدن بود. هریک از این کلمات، حلقه جدیدی بر زنجیر انقیاد و بندگی من می‌افزود و قلب مرا بکلی مسخر می‌ساخت.

- بسیار ناگوار و دشوار است که ما یک مادر مهریان نداریم تا به جای یک شخص اخمو و بدخوا و پیر مثل بانو مردستون، همواره به دنبال ما روان باشد. درست نیست جیپ؟ جیپ، غصه نخورا ما به او اعتماد نمی‌کنیم و رو نشان نمی‌دهیم؛ سعی خواهیم کرد که برخلاف میل او خوش باشیم؛ عوض اینکه نسبت به او خوشرفتاری کنیم او را اذیت خواهیم کرد، درست است جیپ؟

اگر این گفتار کمی بیشتر به طول می‌انجامید، تصور می‌کنم که در مقابل او روی شنها

بی اختیار به زانو درمی‌آمد و خود را آماج خطر خطیری می‌کرد. ممکن بود پیشخدمتها برای تنبیه کردن من یقهام را بگیرند و از در پشتی باع بیرونم اندازند. اما بخت یاری کرد و عمارت نیز چندان دور نبود و ما به آستانه در آن رسیدیم.

جلو عمارت با شمعدانیهای بسیار زیبایی مزین شده بود. در جلو آن آهسته قدم می‌زدیم. دورا اغلب می‌ایستاد تا بعضی از آنها را بدقت تماشا کند و زیبایی آنها را بستاید. من نیز از آنها تمجید می‌کردم. دورای خندان، سگ را با رفتاری بچگانه بلند می‌کرد و بینی او را به گلهای نزدیک می‌ساخت تا بوی آنها را بشنود. پندرای ما همه در سرزمین پریان بودیم - من که بدون شک در این حقیقت ذره‌ای تردید نداشتم. حال من، همان حالت شعف و هیجانی بود که در چنین سرزمینی به آدمی دست می‌دهد. حتی حالا هم چون بوی برگ شمعدانی به مشامم برسد، ممکن نیست که بی‌درنگ کلاه حصیری و رویان آبی و زلفان مجعد و سگ سیاه کوچکی در برابر نظرم مجسم نشود که در بازوan لاغری محصور و در برابر مقداری گل و برگ نگه داشته شده است.

بانو مردستون عقب ما می‌گشت. در این نقطه به ما رسید و گونه منافق و زشت خویش را که چروکهای آن از موهای پودرزده مملو بود پیش آورد تا دورا آن را ببوسد. بعد بازوی دورا را گرفت و ما را به حال قدم رو به اتاق صبحانه هدایت کرد؛ مانند آنکه تشییع جنازه سربازی به عمل می‌آید.

چون دورا متصدی ریختن چای بود، تعداد فنجانهایی که نوشیدم از دستم در رفت. اما خوب یادم هست که ممکن بود آنقدر چای بنوشم تا بکلی اعصابم را مختل سازد. کمی بعد به کلیسا رفتم. بانو مردستون روی نیمکت کلیسا بین دورا و من حایل شد، اما صدای آواز او را می‌شنیدم. آن آواز مرا بکلی از واقعیات دور ساخته بود. ضمن وعظ به ورود دورا هم اشاره‌ای شد و این مطلب، تنها چیزی است که از تمام آن وعظ در خاطر دارم.

آن روز به آرامی گذشت. مهمان دیگری نیامد و ما چهارنفری گردش و شام را دور هم صرف کردیم و بعد به تماشای تصاویر کتابها پرداختیم. بانو مردستون یک چشمش را به کتاب دعا دوخته بود و با چشم دیگر ما را می‌پایید. آها آقای اسپنلو هنگامی که بعد از شام در برابر من نشست و دستمال جیب خود را روی سرش انداخت، هیچ‌گونه اطلاعی از پرستش و نوازشهای نداشت که در عالم خیال از پدرزن خود می‌کردم. از این گذشته، نمی‌دانست که در عالم خیال، اجازه نامزدی با دورا را از او گرفته‌ام و حال مراتب تشکر و سپاس خویش را تقدیم می‌داشتم.

صحیح زود حرکت کردیم. علت هم این بود که یک دعوای مربوط به امور دریایی در پیش داشتیم که مطالعه عمیقی لازم داشت. باید در امور دریاتوری نیز مذاقه کرد. چون ما خود را در این امر صاحب نظر نمی‌دانستیم، دو نفر از افراد زیبده بحرپیمایی را خواسته بودیم که به ما یاری کنند. دورا سر میز صبحانه برای ریختن چای ایستاده بود. موقعی که در شکه می‌خواست حرکت کند، حالتی از خوشی و لذت آمیخته با غم به من دست داد. کلام را برای او بلند کردم. او در آستانه در ایستاده بود و جیپ را در بغل داشت.

آن روز به چه حالت خراب و وضع نامناسبی گرفتار آمدم. در فکرم چه آش هفت جوش و چه معجونی از درآمیختن آنچه به گوشم می‌خورد ساخته شد. می‌دیدم که نام دورا را با حروف زیبا و شکیل بر روی کلیه الواح نقره‌ای که علامت دادگاه بر آن کنده شده بود نقر کرده‌اند. از مشاهده اینکه آقای اسپنلو تنها و بدون من بهسوی خانه روانه شد، چه حالت دشواری به من دست داد (زیرا بدون هیچ منطق و مجوزی این فکر در مخیله‌ام خطور کرده بود که او مرا با خود خواهد برد). چنان حالتی به من دست داد که گوبی ملاحتی هستم و کشتنی ای که در آن کار می‌کنم، مرا در جزیره بی‌آب و علفی گذاشته و رفته است. ولی شرح این مطلب چه سودی دارد، زیرا از عهده وصف کردن واقعی احساسات خویش بر نمی‌آیم. اگر روزی می‌رسید که آن اتفاق تاریک و خواب‌آور دادگاه سر از خواب بر می‌داشت و به زیان می‌آمد و رویایی را که در داخل آن می‌دیدم به‌نحوی مفهوم بیان می‌داشت، آن وقت صدق گفتار من معلوم می‌شد.

مفهوم آن خوابها و خیالاتی نیست که آن روز بخصوص از مخیله‌ام گذشت، بلکه شرح کلیه افکار و اندیشه‌هایی را در نظر دارم که روزهای متوالی و هفته‌ها و ماهها بر من گذشت. برای رسیدگی کردن به امور به آن اتفاق نمی‌رفتم، بلکه برای تمرکز اندیشه و فکر کردن درباره دورا می‌رفتم. تنها در مواقعي فکرم به‌سوی موضوع و من دعوا - و آن‌هم برای مدت کمی - معطوف می‌شد که موضوع مربوط به ازدواج بود. با به خاطر آوردن دورا، با خود می‌گفتم که چگونه ممکن است طرفین از ازدواج کردن و زندگی مشترک شاکی باشند. اگر هم موضوع درخصوص ارث بود، فوری به این می‌اندیشیدم که اگر پولی را که موضوع دعواست به من می‌دادند، بی‌درنگ دست به چه اقداماتی می‌زدم. در طی هفتة اول این عشق شدید، چهار جلیقه خریدم (البته نه برای خاطر خودم، بلکه برای خاطر دورا تا در نظر وی مطابق آخرین مد جلوه کنم، و الا خودم چندان از جلیقه خوش نمی‌آمد). شروع کردم به پوشیدن دستکش شورو و شکلاتی کمرنگ و با پوشیدن کفشهای کوچک و تنگ و باریک، اساس تیرومندی برای میخچه‌های بسیاری

گذاشتم که بر پایم رویید و همیشه با من ماند. اگر کفشهای تنگ و باریک آن زمان مرا با اندازه پای من مقایسه کنید، در خواهید یافت که حال روحی و قلبی من در آن زمان چگونه بوده است. با وجود اینکه برای خاطر دورا و اینکه در نظر الهه پستدیده و مطبع جلوه کنم، خود را این طور چلاق کرده بودم. باز هم روزها بهجهت دیدار او، فرسنگها طی طریق می‌کردم. تنها در میان ساکنان اطراف جاده نوروود مانند نامه‌رسان آن حوالی سرشناس نشدم، بلکه لندن را نیز زیر پا گذاشتم؛ همه خیابانهایی را که بهترین انواع اجناس خرازی زنانه در آن پیدا می‌شد، سرتا پا گشتم و بازار را مثل ارواح سرگردان و ناراحت زیر پا گذاشتم و درنوردیدم؛ از سرتا به باعهای عمومی لندن را به کرات طی می‌کردم؛ حتی بعد از آنکه دیگر در من رمقی نمی‌ماند، باز به گشتن ادامه می‌دادم. گاه چنین به نظرم می‌رسید که او از پشت شیشه کالسکه‌ای، دستکش خود را به سوی من تکان می‌دهد. گاهی نیز او را با بانو مردستون می‌دیدم که پیاده روان است. با او کمی راه می‌رفتم و صحبت می‌کردم. ولی پس از اینکه از او جدا می‌شدم، همواره خود را ملامت می‌کردم که چرا این قدر جرئت نداشتم که عشق خویش را بروزیان آورم. از اینکه او از محبت من و فرط عشقم بی‌خبر است و لحظه‌ای فکر من بدبخت و اسیر رانمی‌کند رنج می‌بردم و خویشن را تیره‌روز می‌دیدم. همواره با نهایت اشتیاق در این خیال بودم که یکبار دیگر هم آقای اسپنلو مرا دعوت کند، ولی پیوسته تیرم به سنگ می‌خورد، زیرا او مرا دعوت نمی‌کرد.

بانو کراب پاید زن توداری بوده باشد زیرا موقعی که هنوز چند هفته‌ای از این ماجرا نگذشته بود و هنوز جرئت نداشتم که به طور وضوح آن را به رشتۀ تحریر درآورم و حتی در نامه‌ای که به اگتر نوشت، جز اینکه به خانه اسپنلو رفته‌ام و «خانواده» او را که نوشته بودم «بیش از یک دختر نیست». یادی نکرده بودم، تمام مطلب دستگیری شده بود. یک شب به اتاق من آمد. آن شب هم مثل سایر اوقات سخت برآشته بودم. آمده بود که خواهشی بکند (چنانکه سابقًا متذکر شدم، معتاد به الکل بود) و ببیند آیا معجون مخصوصی دارم که مرکب از هل و ساقه ریواس و هفت قطره جوهر میخک باشد یا خیر. این دارو بهترین مسکن و علاج درد او بود. در صورت فقدان این دارو، کمی شراب که تأثیر آن از معجون بالا کمتر بود، ممکن بود مؤثر واقع شود. چنانکه می‌گفت از شراب تنفر داشت ولی چه چاره دیگری می‌شد یافت. چون اسم اولی حتی به گوشم هم نخورده بود، از دومی که همواره مقدار کمی از آن را در دولابچه نگاه می‌داشتم فوری تقدیمش می‌کردم. او هم (با توضیح اینکه مبادا این خیال را که او معتاد به الکل است در سر رسوخ دهم) آن را در حضورم می‌نوشید.

- آقا، این قدر در غم و غصه فرو نروید. کمی خوشحال باشید. طاقت ندارم که شما را این طور ببینم. من مادر هستم.

اول کاملاً ملتقت طرف خطاب نشدم و ندانستم که او با من صحبت می‌کند.  
باز با کمال خوشرویی به او تبسم کردم.

- خوب آقا، بیخشید، اما می‌دانم که موضوع چیست. حتماً علت این اندوه یک خانم است.  
سرخ شدم:  
- خانم!

- خدا حفظت کندا! غصه نخور آقا!

به این طریق مرا دلداری می‌داد:  
- بر فرض که او چندان روی مساعدی نشان ندهد، آن قدر زنهای دیگر هستند که حاضرند.  
شما یک آقای جوان هستید آقای کاپرفول که همه خاطر شما را می‌خواهند. قدر خود را بدانید  
آقا.<sup>۱</sup>

مادام کراپ همواره مرا به اسم کاپرفول می‌خواند. علت آن هم اولاً بدون شبھه این بود که  
چون این اسم واقعی من نبود، می‌خواست به این وسیله مرا دست بیندازد؛ ثانیاً تصور می‌کنم که  
این اسم در مغز او ارتباطی با شستن ظروف و غیره پیدا کرده بود.

- خانم، چطور است که شما تصور می‌کنید علت اندوه خاطروم باید زن باشد؟  
با هیجان و احساسات فوق العاده‌ای گفت: آقای کاپرفول، من خودم مادر هستم.  
او تا مدتی دستش را به روی سینه، گذاشته بود که با بلوز نخودی رنگی پوشیده شده بود و  
گذاشته و برای تسکین دردها یی که ممکن بود در آتیه او را در عذاب بگذارد، آهسته دوا  
می‌نوشید. بالاخره لب گشود:

- هنگامی که آقای کاپرفول، عمه خانم این دستگاه را برای شما اجاره کرد، من به خودم گفتم  
که حالا در خانه‌ام جوانی هست که باید مانند فرزندم از او توجه کنم. گفتم خدا را شکرا عاقبت  
کسی هست که از او توجه و نگهداری کنم. حالا دیگر شما از خورد و خوراک افتاده‌اید.

- خانم، علت این فرمایشات شما همین است؟  
با لحنی تقریباً جدی اظهار داشت: آقا، من به غیر از شما لباس آقایان جوان دیگری را هم  
شسته‌ام. یک آقا مثلًا ممکن است بسیار به سر و وضع خود ور برود، در صورتی که دیگری اصلاً

۱. کاپرفول یعنی پر از مس. م.

اهمیتی به آن ندهد؛ ممکن است موهای خود را خیلی منظم و همیشه شانه خورده و مرتب نگه دارد و یا همان طور به حال خودش بگذارد؛ کفشهایش را گل و گشاد انتخاب کند یا تنگ و باریک، ایتها همه مربوط به اخلاق است، ولی به هر حال هرچه بکند یا هرچه پیر باشد، ناچار پای زن در تمام این موارد در میان است.

بانو کراپ سرش را چنان با اطمینان خاطر و اعتماد کامل جنباند که دیگر هیچ روزنه‌گریزی برایم نماند.

- همین آقایی که بلا فاصله قبل از شما اینجا بود و دور از جان شما مرد، او هم عاشق شده بود؛ عاشق دختری که در بارکار می‌کرد. همیشه جلیقه تنگ موسوره‌وار می‌دوخت، اما این جلیقه همیشه از لک مشروب باد کرده و از ریخت افتاده بود.

- خانم، استدعا دارم که دختر محبوب مرا با یک دختر بار مقایسه نفرماید.

- آقای کاپروفول، خیلی معذرت می‌خواهم که بی‌پرده سخن می‌گوییم. من خودم مادر هستم. البته هیچ میل تدارم درخصوص امری داخل بحث و موی دماغ شوم و چیزی بگویم که طرف صحبتیم میل ندارد، اما شما یک آقای جوان هستید آقای کاپروفول، و حرف من هم به این منظور است که شما از این اندوه نجات پیدا کنید و خوش و خرم باشید و قدر خود را بدانید. حالا اگر شما مثلاً به بازی اسکیتل عادت کرده بودید، کم‌کم این حالت از سرتان می‌افتد.<sup>۱</sup>

همین‌که این حرف را تمام کرد، ملتفت به پایان رسیدن شراب شد و با یک تعظیم بسیار مؤدبانه از من تشکر و خدا حافظی کرد و رفت. وقتی که در تاریکی دالان تاپدید شد، اندیشیدم که او واقعاً خیلی در بیان کردن پند، پرده را بالا زد و جسارت را به حد اعلا رسانید، اما من از این پند نتیجه گرفتم که من بعد در اختفای حالات و مراقبت کردن از ظاهر خویش، اهتمام بیشتری بکنم.

۱. اسکیتل نوعی بازی است که در آن چوبهای استوانه‌ای را در زمین استوار می‌کنند و با گویی آنها را هدف قرار می‌دهند. م.



## فصل بیست و هفتم

### تامی تر دلز

فردای آن شب برای دیدن تر دلز بیرون رفتم. خانه او در خیابان کوچکی تزدیک داشکده دامپزشکی در محله کامدن تاون بود. به قرار اظهار، یکی از منشیان همکار من در آن حوالی منزل داشت. خانه‌های آن محوطه را بیشتر دانشجویان اجاره می‌کردند. آنها الاغهای زنده را می‌خریدند و در اتفاقهای خود، بر بدن آنها آزمایش‌های علمی می‌کردند. از این رفیق خود نشانی محله علم و دانش را گرفتم و بعد از ظهر به سراغ همکلاس سابقم رفتم.

دیدم که خیابان، آنچنان تبود که من می‌خواستم و تر دلز را لایق آن می‌شمردم. ساکنان آنچا پندرای تمایل و اصرار مخصوصی داشتند که اشیای ناچیز و غیرقابل استفاده خود را به خیابان بیندازند. به این جهت خیابان نه تنها متعفن و بدبو بود، بلکه ظاهر آن نیز بر اثر تراکم برگهای کشیف، تهوع آور می‌نمود. مواد بیرون ریخته شده تنها سبزی و ترهبار نبود، بلکه بسیاری اشیا دیگر هم در آنجا مشاهده می‌شد. یک کفش و یک روغن داغ‌کن و یک کلاه سیاه و یک چتر را در درجات مختلف پوسیدگی و اندراس مشاهده کردم. ضمناً برای یافتن شماره خانه‌ای که می‌خواستم، در تکاپو بودم.

همه این ظواهر مرا به یاد آن ایامی انداخت که در جوار آقا و خانم میکابر زندگی می‌کردم. خانه‌ای که در جست‌وجوی آن بودم دارای نوع بخصوصی از زیبایی و ظرافت بود که آن را از

سایر خانه‌ها متمایز می‌ساخت. گرچه همه خانه‌های آن حوالی از روی اسلوب واحد ساخته شده و شبیه به خانه‌هایی بود که پچه‌ها در اوایل گل بازی خود می‌سازند، این یکی ظرافتی بخصوص داشت. چون به در خانه رسیدم و دیدم که در را برای شیرفروش بازگذاشته‌اند، خاطره آقا و خانم میکابر در من به تحو نیرومندتری بیدار شد.

شیرفروش با دختر خدمتکار مشغول صحبت بود: خوب، آن صورت حساب ما چطور شد؟  
- آقا گفتند که بزودی کاری خواهند کرد.

با صدای بلند - طوری که دریافتم او با آن دختر صحبت نمی‌کند، بلکه طرف خطاب وی کسی است که در داخل خانه نشسته است - گفت: صورت حساب من آنقدر معطل شده است که تصور می‌کنم هیچ وقت پوش وصول نشود. خلاصه من دیگر صبر نمی‌کنم، فهمیدی؟

سرش را داخل خانه کرده بود و داد می‌زد و از بالا به پایین پله‌ها نگاه می‌کرد.

چنین روی ترش و اخلاق تنده، برازنده شیرفروشی نبود که ماده‌ای به این شیرینی و خوشمزگی می‌فروشد. از یک زغالفروش یا قصاب بیشتر می‌توان چنین توقعی داشت.  
صدای دختر جوان بدشواری شنیده می‌شد، ولی از حرکت لبه‌ای وی معلوم بود که می‌گوید پول او را خواهند پرداخت.

شیرفروش به صورت او خیره شد و به اصطلاح چشم‌زهراهی رفت و چانه او را گرفت:

- بگذار به تو بگوییم، شیر دوست داری؟

- بلی دوست دارم.

- خوب، پس از فردا شیر نیست، می‌شنوی؟ از فردا یک قطره شیر هم نیست.  
تصور می‌کنم که او همین قدر دلخوش بود به اینکه امروز شیر را می‌گیرد و تا فردا خدا بزرگ است. شیرفروش بعد از اینکه سرش را به علامت تهدید به سوی او تکان داد و چانه‌اش را رها کرد و با اخم و اوقات تلخی در حلب را باز کرد، مقدار معینی شیر در کوزه او ریخت. سپس راه افتاد و در آستانه در خانه مجاور با صدای نخراشیده‌ای داد زد: شیر.

پرسیدم: خانه آقای تردنز اینجاست؟

صدای اسرارآمیزی که قایل آن دیده نمی‌شد از ته دالان صدا زد: بله.

دختر هم به مناسبت آن صدا گفت: بله.

- متزل تشریف دارند؟

باز صدای شخص مخفی جواب داد: بله.

باز هم خدمتکار همان جواب را تکرار کرد. بلا فاصله به دنبال او به راه افتادم؛ از پلکان بالا رفتم؛ چون از جلو در اتاق نشیمن می‌گذشتم، دیدم که چشمان مرموزی مرا می‌پاید. شاید چشمان همان شخص صاحب صدا بود.

چون به سر پله‌ها رسیدم (این خانه دو طبقه بیشتر نداشت)، با تردنز مواجه شدم. از دیدار من خوشحال بود. با گرسی به من خوشامد گفت و مرا به اتاق کوچک خوش دعوت کرد. این اتاق مشرف به خیابان بود. گرچه مبل و اثاث آن زیاد نبود، بسیار تمیز و نظیف بود. از قراین فهمیدم که او همین یک اتاق را دارد، زیرا دیدم یک دیوان با رختخواب در آن قرار دارد. از این گذشته، ماهوت‌پاکن و واکس سیاه در پشت فرهنگ لغات روی طاقچه قرار داشت؛ میز او با کاغذهای بسیاری پوشیده شده بود؛ معلوم بود که سخت مشغول کار است؛ کت کنهای هم به تن داشت. به قصد بازرسی به اطراف اتاق نگاه نکردم، ولی همه چیز را در یک چشم بهم زدن دیدم، حتی بهنگام نشستن، کلیسای کوچکی که برای تزیین کردن روی دوات چینی گذاشته بودند از نظرم مخفی نماند. این استعداد، از زمانی در من تقویت شد که با میکابر زندگی می‌کردم. از مشاهده کوششی که در پنهان کردن جالبasi و وسایل پاک کردن کفش و اسباب ریش تراشی که به خرج داده بود، مرا به یاد همان همکلاسی سابق انداخت که کارهای مضمون بسیاری می‌کرد، از قبیل ساختن خانهٔ فیل با کاغذ مسوده و محبوس ساختن مگس در آن به منزلهٔ فیل و کارهای هنری و صنایع ظریف که سابقاً هم ذکر آن رفت. البته این هنرها را در مواقعی انجام می‌داد که تازه کتک خورده بود.

در گوشه‌ای از اتاق، شیءای در پارچه سفیدی پیچیده شده بود. نتوانستم به ماهیت آن پی ببرم.

پس از نشستن دستهای او را فشردم و گفتم: تردنز، از دیدار تو خیلی خوشوقتم.

- کاپر فیلد، من نیز از دیدار تو خشنودم؛ واقعاً خیلی خوشحالم. خوب شد که به جای دفتر،

اینجا را به تو نشان دادم.

- مگر دارالوكاله داری؟

- بلی، من یک‌چهارم یک اتاق را با دالان آن در اختیار دارم؛ به علاوه یک‌چهارم یک منشی هم برای من کار می‌کند. خلاصه اینکه با سه نفر شریک شدم و اتاقی گرفتم و یک منشی هم استخدام کردم. هفته‌ای یک‌چهارم حقوق او را من می‌دهم که می‌شود دو شیلینگ و نیم.

در تبسم او، آن سادگی قدیمی ایام طفویلت و خوش‌خلقی دائمی و شوربختی و تصادف بد

همیشگی را مشاهده کردم که با سرگذشت وی آمیخته بود.

- کاپرفیلد، این سخنان نه از این لحاظ بود که چیزی را به رخ تو بکشم و بادی به بروت انداخته باشم، بلکه اساساً من هیچ‌گاه نشانی منزل خودم را به کسی نمی‌دهم. علت نیز این است که اغلب اشخاص میل ندارند به اینجا بیایند، و الا ظاهر کردن چه معنی دارد! همه باید بدآنند که من اکنون سرگرم مبارزه کردن و تلاشی سخت برای زندگی کردن هستم.

- آقای واتربروک می‌گفت که تو در دادگاه متصدی قرائت کردن اسناد و مدارک هستی!  
دستها را آهسته روی هم مالید و گفت: بله، من در دادگاه شغلم این است. حقیقت مطلب اینکه از ورود من به خدمت دادگاه چندان مدتی نمی‌گذرد. صد لیره حقوق برایم تعیین کردند که حتی تصویب آن هزار دشواری داشت!

جمله اخیر را چنان ادا کرد که پنداری دندان او را می‌کشند.

- تردنز، می‌دانی من حالا به چه فکر می‌کنم?  
- نه.

- به آن لباس آبی آسمانی که در مدرسه می‌پوشیدی.

خندید و گفت: راستی کما سر زانو و آرنج آن هم تنگ و دائماً چروک بود، چه ایام خوشی!  
- اگر رئیس مدرسه، آن روزگار چون عسل را با تنبیهات خود به کام ما شرنگ نمی‌ساخت، شاید بهتر بود.

- شاید درست باشد، ولی به هر حال خیلی خوش می‌گذشت. یادت می‌آید که شبها در اتاق خواب شام می‌خوردیم و تو قصه می‌گفته‌ی؟ ها ها! اما یادت هست که چون برای آقای مل گریه کرده بودم چوبیم زندن؟ کریکل هم تابعه‌ای بود! دلم برای او تنگ شده است.

با انجار خاطر گفتم: تردنز، او مثل دژخیم با تو رفتار می‌کرد.

خوش خلقی و بزرگی قلب او چنان در من تأثیر کرد که گویی همین دیروز کتک خوردن او را مشاهده کرده‌ام.

- به نظر تو رفتار او با من این طور بود؟ واقعاً؟ شاید هم این طور باشد، اما خوب، اینها دیگر گذشته. کریکل!

- تو را عمومیت بزرگ کرد؟

- بله، همان عمومی که همیشه اولیای مدرسه را تهدید می‌کردم که همهٔ مأوقع را برایش می‌نویسم و هیچ وقت هم نمی‌نوشتم. ها ها! بلی، آن وقت من عمومی داشتم. او بلاfacile

پس از تمام شدن تحصیلات من مرد.

- راستی!

- بله، او - او - اسمش چیست - بزار - پارچه فروش بود. مرا هم وارث خود ساخته بود، اما وقتی که بزرگ شدم، دیگر از من خوشش نیامد.

- راستی!

به قدری با کنایه و مزاح صحبت می داشت که خیال کردم در این لغات، معانی دیگری نهفته است.

- بله، کاپر فیلد جان همین طور است. البته مایه بد بختی من بود، ولی به هر حال اساساً از من خوشش نمی آمد. می گفت که من آنچه او انتظار داشت و آرزو می کرد، نشدم. یتابراین با کل فتش ازدواج کرد.

- تو چه کردی؟

- کاری نکردم؛ آنجا ماندم تا اینکه اجل عمو رسید. آن وقت زنش با یک جوان ازدواج کرد و من بی خرجی ماندم.

- تردنز، به تو هیچ ماترکی نرسید؟

- چرا! پنجاه لیره نصیب من شد. چون هیچ شغل و حرفه ای بلد نبودم، ابتدا حیران ماندم که چه کنم. به هر صورت با پافشاری و مقاومت کردن پسر پیشه وری که در سالم هاووس بود، شاید بشناسی - یاولر - دماغ کجی داشت؛ یادت آمد؟

- خیر، او با من هم دوره نبوده. موقعی که من در مدرسه بودم، همه بینیها راست بود! - خوب اهمیتی ندارد. با کمک او شروع کردم به رتوشت برداشتن از مدارک قانونی. البته کار پر منفعتی نبود. سپس شروع کردم به تنظیم کردن ادعای نامه ها و استخراج کردن مطالب از پرونده ها و این گونه کارها. چون زحمت کش هستم و سخت جان، این کارها را در کمال خوبی انجام می دهم؛ لب و عصاره هر مطلبی را در می آورم و می پرورانم. به اینجا که رسیدم، به سرم زد که تحصیل علم حقوق کنم و بقیه آنچه از پنجاه لیره مانده بود، در این راه مصرف شد. یاولر توصیه مرا به یکی از دارالوکاله ها کرد که آقای واتربروک هم یکی از اعضای آن دارالوکاله بود. به این ترتیب کار زیادی به من رجوع می شد. خوب شختی من اینجاست که با یک نفر آشنا شده ام، او فعلاً در صدد چاپ کردن یک دایرة المعارف است. به این جهت مرا به کار گماشته، والا من - .

با همان لحن پرشاطی که در همه اظهاراتش معلوم بود ادامه داد:

- ابتکار ندارم؛ حتی به اندازه یک ارزن هم ابتکار ندارم. تصور نمی کنم که در دنیا جوانی

بی ایتکارت و بی مغزتر از من وجود داشته باشد.

چون منتظر بود که صحت گفتار او را تصدیق کنم، سری به علامت تأیید کردن جنباندم و او هم با صبر و حوصله بخصوص خود ادامه داد:

- به این ترتیب کم کم با زندگی سخت و صرفه جویی کردن، بالاخره صد لیره جمع کردم. خدا را شکر که خرج تحصیل را پرداختم. اگرچه - اگرچه بار کمرشکنی بود.

در اینجا همان قیافه سابق را به خود گرفت که پنداری دندان او را می کشند:

- اکنون با این حقوق و آنچه این طرف و آن طرف عایدم می شود زندگی می کنم. امیدوارم که این روزها در یکی از روزنامه ها کاری به دست آورم که موجب ترقی من شود. اما کاپرفیلد، تو عیناً همان طور هستی که بودی؛ هیچ تغییری نکردی؛ همان سیمای جاذب. دیدن تو به قدری برای من مطبوع است که در مقابل آن از ابراز کردن هیچ حقیقتی نمی توانم خودداری کنم. پس باید این را هم به تو بگویم که نامزدی هم دارم.

- نامزدا اوه دورا!

- او دختر کشیشی است که در دونشاپر مسکن دارد. آن کشیش ده بچه دارد، بلى! در اینجا چون ملتقط شد که من بی اختیار به مدل کلیسا بی نظر دوخته ام که روی دوات قرار داشت گفت: بله، این کلیسا ای اوست. از این در که خارج شدی و به طرف چپ رفتی -.

انگشت خود را روی دوات به حرکت آورد.

.. درست همین جا که قلم را گذاشته ام، خانه او آنجاست، درست رو به روی کلیسا.

دلیل شعف زایدالوصفی که وی در هنگام اظهار کردن این جزئیات از خود نشان می داد، تا مدتی به طور کامل دستگیرم نمی شد، زیرا در این موقع افکارم مشغول نقشه برداری از خانه و باغ آقای اسپنلو بود.

- او دختر بسیار دوست داشتنی ای است. کمی از من بزرگتر است، ولی دوست داشتنی ترین دختر دنیاست! آیا به تو گفتم که چند روز از این دن بیرون رفته بودم؟ بله رفته بودم آنجا، متزل آنها. پای پیاده رفتم و بعد هم همین طور برگشتم. مطبوعترین ایام حیات را به این طریق گذرانیدم. بجرأت می توانم بگویم که نامزدی ما کمی طولانی خواهد بود، ولی شعار ما این است: «صبر کن و امیدوار باش!» ما همواره این شعار را تکرار می کنیم: «صبر کن و امیدوار باش.» او هم کاپرفیلد، صبر می کند؛ حتی تا شصت سالگی و حتی تا هر سنی که بتوان تصور کرد حاضر است برای خاطر من صبر کند.

تردنز از جای برخاست و با یک تبسم فاتحانه دستش را روی پارچه سفید گذاشت.

- به هر حال تصور نکن که ما هنوز دست به کار تهیه اسباب خانه نشده‌ایم، نه نه، ما شروع هم کرده‌ایم، ولی باید بتدریج تهیه کرد. ببین!

پارچه را با غرور و احتیاط فوق العاده‌ای بلند کرد:

- این دو قطعه از اثاث خانه است. فعلًاً با اینها شروع کرده‌ایم. این گلدان و جاگلدانی را او خریده است. این را می‌شود در پنجره آناق نشیمن گذاشت.

کمی عقب رفت و از دور نگاهی پر از اعجاب و تمجد به آن انداخت:

- یک گل هم در آن می‌گذاری و - و دیگر هیچ نقصی ندارد. این میز، مثلًاً ممکن است روی آن کتاب گذاشت و اگر مهمان برای دیدن تو یا زنت برسد، می‌شود چای روی آن گذاشت. این هم این! این میز، شاهکار صنعت است. مثل کوه فولاد محکم است!

از هردو آنها بسیار ستایش کردم. تردنز پوشش سفید را با همان احتیاط و مراقبت سابق پهن کرد.

- البته پیشرفت چندانی حاصل نشده است و اثاث زیادی نخریده‌ام، ولی خوب همین هم خودش خوب است. رومیزیها و رو بالشها و بعضی از این قبیل اثاث کاپرفیلد، موجبات تشویش خاطر مرا فراهم ساخته. به علاوه وقتی که خوب برسی کردم دیدم خرت و پرت‌هایی مثل شمعدان و سیخ کتاب و اسباب‌هایی از این قبیل شخص را ورشکست می‌کند خوب باید گفت: صبر کن و امیدوار باش!

اما به تو قول می‌دهم که او دوست داشتنی ترین دختر دنیاست.

- من به این گفته ایمان دارم.

تردنز در حال بازگشتن به صندلی اش گفت: در ضمن گمان می‌کنم دیگر بیش از این احتیاجی نیست که سر تو را به صحبت کردن راجع به خود درد بیاورم. من سعی می‌کنم تا به بهترین وجه ممکن زندگی کنم. گرچه پول زیادی به دستم نمی‌آید، در مقابل، خرجی هم ندارم. پیش ساکنان طبقه زیر این عمارت پاتسیون هستم. آنها هم مردم خوبی هستند. هم آقای میکابر و هم خانمش خوب و بد و تلغ و شیرین روزگار را چشیده‌اند و دوستان خوبی هستند.

فوری اظهار تعجب کردم: تردنز عزیزم! اسم آنها چیست؟

کمی حیران شد.

- آقا و خانم میکابر؟ من آنها را خوب می‌شناسم!

صدای دو ضربه پشت سر هم که به در خیابان زده شد، فوری مرا به یاد ایام ویندزور تریس انداخت. خوب شناختم که این در زدن آقای میکابر است - کس دیگری نمی‌تواند این طور در بزند. مثل برق از مغز گذشت که این آقای میکابر باید همان رفیق سابق من باشد. از تردلز تقاضا کردم که از صاحبخانه‌اش دعوت کند که به اتاق او بیاید. تردلز هم از بالای پله‌ها او را صدای زد. آقای میکابر با همان قیافه و وضع سابق - که گویی اصلاً دست نخورده بود - با همان یقه آهاری و عصا و عینک و لباس تنگ و با وضعی مرتب و موفر داخل شد.

گفت: آقای میکابر، وجود مبارک چطور است؟

- حضرت مستطاب عالی بسیار لطف دارید. حیر بحمدالله کماقی السابق به حیات ادامه می‌دهد.

- آقای میکابر، بچه‌ها چطورند؟

- قریان، افتخار دارم از اینکه عرض کنم خوش و خرم و سالم هستند.

با وجود اینکه او درست رویه‌روی من ایستاده بود، در طی این مدت مرا نشناخت، ولی چون در سیمای من تبسی ملاحظه کرد، کمی در آن دقیق شد و عقب رفت. بعد با صدای بلند گفت: ممکن است که او باشد؟ درست است؟ آیا این سعادت نصیبم شده است که بار دیگر کاپرفیلد را در مقابل خود ببینم؟

دستهای مرا در دست گرفت و با هیجان شدیدتری تکان داد. آقای میکابر اظهار داشت: آقای تردلز، هیچ فکر نمی‌کردم که به دوست ایام جوانی من مربوط باشی. دوست قدیمی من - عزیزم! از بالای پله‌ها زنش را صدای زد: یک نفر در منزل آقای تردلز هست که می‌خواهم به تو معرفی اش کنم.

تردلز از این اظهار که دوست ایام جوانی او هستم بسیار تعجب کرده بود و خیره به او نگاه می‌کرد.

باز سر و کله آقای میکابر پیدا شد. باز با من به همان طریق دست داد.

- راستی رفیق ما، دکتر چطور است؟ کاپرفیلد، همه آن دوستان کانتربوری سلامت هستند؟ - همه خوش و خرمند.

- از شنیدن این خبر خوشحالم. دفعه آخری که همدیگر را دیدیم در کانتربوری بود؛ زیر سایه همان بنای عظیم مذهبی‌ای که چاسر<sup>۱</sup> آن را در اشعار خویش جاودان ساخته است؛ همان محلی

۱. چاسر سخن‌سرای قرن چهاردهم انگلیس که چکانه داستانهای کانتربوری او مشهور است. م.

که سابقاً زایران از اقطار - خلاصه - در نزدیکی و جوار آن کلیسا بود. جواب دادم که صحیح است. آقای میکابر با کمال فصاحت و بلاغت و آنچه در قوه داشت به سخن ادامه داد و صدای هایی که بر اثر دست و رو شستن و باز و بسته شدن کشوهای - که با عجله انجام می یافت و معلوم می کرد که بانو میکابر مشغول حاضر شدن است - به هیچ وجه او را از سخن گفتن بازنمی داشت.

آقای میکابر یک چشمش را به تردنز دوخته بود و می گفت: کاپرفیلد، اما اکنون در یک وضع حقیر و دشواری ادامه حیات می دهیم. البته مطلع هستی که در طول حیاتم همواره بر دشواریها و مشقات فایق آمده ام و موانع را از پیش پای برداشته ام. همچنین می دانی که گاه ناگزیر متول به شکیبایی و صبر شده ام تا بلکه اتفاقات و حوادث به سراغم آید و با استفاده کردن از موجی مساعد، گامی به جلو بردام. علی ای حال، اکنون در یکی از آن حالات به سر می برم، منتظرم که موجی پیش آید و خود را به روی آن اندازم.

داشتم مراتب رضایت و تحسین خویش را از این روش وی بیان می داشتم که بانو میکابر در آستانه در ظاهر شد. سرو وضع او، با وجود آرایش و ترتیبی که به آن داده بود، از سابق هم شوری‌تر می نمود. شاید این امر معلول آن بود که مدت‌ها قیافه او را ندیده بودم و عادت دیدن این سرو وضع از سرمه افتاده بود. یک جفت دستکش قهوه‌ای هم در دست داشت.

آقای میکابر او را به طرف من هدایت کرد:

- عزیزم! این آقا شخصی است به نام کاپرفیلد. ایشان مایل هستند که آشنایی سابق خود را تجدید کنند.

اگر این معرفی به طور ساده و بی سر و صدا به عمل می آمد بسیار بهتر می نمود، زیرا بانو میکابر مرض عصبی داشت و بر اثر این هیجان پس افتاد. به قدری حالش بحرانی شد که آقای میکابر ناگزیر پایین رفت و از چاه یک سطل آب کشید تا پیشانی خانم را بشوید و او را به حال آورد. میکابر خیلی دستپاچه شده بود. آخر بانو میکابر به حال آمد و از دیدن من بسیار خوشحال شد. نیم ساعت با هم صحبت داشتیم. حال همزادان را پرسیدم؛ جواب داد: مخلوقات هیولا یی شده‌اند.

حال آقازاده‌ها را که یکی پسر و یکی دختر بود پرسیدم که جواب داد: غولهای بی شاخ و دمی شده‌اند.

ولی دیگر آنها را به من نشان نداد.

آقای میکابر خیلی اصرار می‌ورزید که شام را نزد آنها صرف کنم. مخالفتی نداشتم، ولی می‌اندیشیدم که ماندن من موجب بوجود آمدن اشکالات و خروج و حساب خواهد شد و بانو میکابر هم به رحمت خواهد افتاد. به بهانه اینکه با یکی از دوستان قرار ملاقات گذاشده‌ام، از جا برخاستم و چون دیدم چهره بانو میکابر کمی شکفته‌تر شد، به انکار خویش افزودم.

به تردلز و آقا و بانو میکابر گفتم که باید شبی را تعیین کنند تا با هم شام صرف کنیم. چون وقت تردلز تا مدت‌ها گرفته شده بود، ناچار وقت ملاقات را به آینده دوری موکول کردیم، ولی به هر صورت وقتی تعیین شد که همه بتوانیم دور هم جمع شویم. خدا حافظی کردم و به راه افتادم. آقای میکابر به بهانه اینکه می‌خواهد راه نزدیکتری به من نشان دهد، مرا تا چهار راه رهبری کرد. ولی (چنانکه خود او می‌گفت) می‌خواست تا در ددل کند و عقدہ دل را نزد دوست قدیمی اش بگشايد.

آقای میکابر گفت: کاپرفیلد عزیزم، شاید لازم نباشد که به تو بگویم وجود شخصی مثل تردلز، با آن قلب پاک و ضمیر صاف، در خانه ما چه موهبت و تسلی به شمار می‌رود. با دانستن مسئله همچواری ما با یک زن رختشوی که در پنج‌جره اتاق خود بادام سوخته برای فروش قرار می‌دهد و یک افسر پلیس که در خانه پهلویی ما منزل دارد، درک خواهی کرد که وجود تردلز برای من و زنم چقدر مغتنم است. فعلًاً مشغول خرید و فروش غلات به طریق معامله‌کاری یا بهتر بگویم دلالی غلات هستم. البته این معاملات چندان تعریفی ندارد، اساساً زندگی شخص با اینها اداره نمی‌شود، بالنتیجه دست‌تنگی و اضطرابات کوچک و موقتی پیوسته در میان هست، اما دلگرمی من کم و بیش به این است که به انتظار پیشامد معینی نشسته‌ام، البته مجاز نیستم که بگویم این موقعیت چیست، زیرا کمی سری است، ولی این موقعیت و پیشامد مرا برای ابد راحت و زندگی ام را تأمین می‌کند. همچنین زندگی تردلز را نیز تأمین خواهد کرد، زیرا علاقه بخصوصی به او دارم. شاید تعجب کنی از اینکه بشنوی خانم، منتظر نوزادی است. خلاصه با این سفری، به تعداد اطفال ما یک فرد اضافه و علقة دوستی و محبت خانوادگی ما محکمتر می‌شود. خانواده خانم هم با این امر کمال مخالفت را دارند، ولی باید عرض کنم که اصولاً نمی‌دانم این مطلب چه ربطی به آنها دارد. اساساً من از این‌گونه ابراز احساسات و مخالفتها بیجا، کمال تنفر و انزجار را دارم.

آقای میکابر سپس بار دیگر با من دست داد و از من جدا شد.

## فصل بیست و هشتم

### دستکش آقای میکاپر

تا روزی که بنا بود از رفای قدیمی و بازیافته خویش پذیرایی کنم، تنها با فکر دورا و صرف کردن قهره، اوقاتم را گذرانیدم. دلدادگی، اشتها را بکلی از من گرفته بود. از این امر بسیار خوشدل بودم، زیرا نزد خویشن می‌اندیشیدم که دلدادگی و صرف غذا مغایر یکدیگر است و اگر عاشق، غذا بخورد، خیانتی نسبت به معشوق خویش مرتکب شده است. با وجود اینکه زیاد پیاده روی می‌کردم، باز نتیجه طبیعی آن که باز شدن اشتها بود عایدم نمی‌شد، زیرا عدم موفقیت و یأس، آثار هوای آزاد و خوش را خنثی می‌ساخت. بخلافه در این زمان تجربه‌ای نیز عایدم شده بود و آن اینکه کفش تنگ، موجب کور شدن اشتها نیز می‌شود، زیرا اگر معده بخواهد فعالیت کند و منتهای لذت را از مأکولات درک کند، باید محیط و جوانبی مهیا و مستعد و خالی از هرگونه عذاب و شکنجه داشته باشد.

چون مهمانی کوچک و خودمانی بود، دیگر تکلفاتی لازم نبود که در مهمانی قبل مراعات کرده بودم. فقط یک جفت پاچه و یک ران گوسفند و یک خوراک کبوتر تهیه کردم. یانو کراپ در برابر اولین اشاره بسیار ضعیف آمیخته با ترس من به این مهمانی و لزوم بعضی مساعدتها ای او، اعتراض بسیار شدیدی کرد و چنان عکس‌العملی نشان داد که پنداری از این امر بکلی آزرده خاطر شده است:

- نه! نه آقا! شما نباید از من چنین چیزهایی توقع داشته باشید. چون شما خودتان بهتر از همه از حال من خبر دارید و می‌دانید که نمی‌توانم از عهده این کار، چنان برایم که دلم می‌خواهد! ولی سرانجام موافقت حاصل شد که بانو کراپ مساعدت‌های لازم را بکند و من در ازای آن، به مدت دو هفته در خارج از خانه غذا بخورم.

در اینجا باید بگویم که بدبهختی و مشقتی که از دست بانو کراپ به‌واسطه سلطه و استبداد او کشیدم، بسیار غیرقابل تحمل و خسته‌کننده بود. هرگز در عمر خویش از هیچ‌کس تا این اندازه هراس نداشتم. در همه امور موافقت خانم جلب می‌شد. به‌مجرد اینکه کمترین تردیدی در موافقت خویش با فرموده‌های او بروز می‌دادم، فوری تیری را که دائم در ترکش داشت و اسلحه خطروناکی را که در پناه سنگر مخفی کرده بود برای حمله کردن آماده می‌ساخت و به جان من بدبهخت می‌افتاد. مثلاً اگر با نهایت بی‌صبری چندین بار زنگ را می‌کشیدم و بعد با نهایت حوصله و خویشتداری منتظر می‌شدم، وی در آستانه در ظاهر می‌شد - البته گاه اصلاً خبری نمی‌شد - با اخم و ترشی‌بی چنانکه گویی بزرگترین اهانتها را به درگاه مقدس ایشان مرتکب شده‌ام، هیکلش را روی صندلی دم در و دستها را روی پیشیند خودش می‌انداخت و چنان ضعف می‌کرد که حاضر بودم هرچه شراب در گنجه داشتم به حلق او بربزم و از دستش راحت شوم. اگر اعتراضی در مورد درست نکردن رختخواب خویش (که هنوز هم بسی ترتیبی در آن را مخالف آسایش خویش می‌پندارم) تا ساعت پنج بعدازظهر ابراز می‌داشتم، یک حرکت دست او به طرف پیشیندش کافی بود تا مرا به زانو درآورد و با لکنت زیان از وی استغفار طلبم. خلاصه اینکه حاضر بودم هر کار شرافتمدانه‌ای از دستم برمی‌آید انجام دهم، ولی کوچکترین رنجشی برای خانم حاصل نشود. او دیگر مجسمه و حشت و اضطراب زندگی من شده بود.

یک پیشخدمت کمک هم برای این مهمانی استخدام کردم. البته آن پسری را که در مهمانی سابق اجیر کرده بودم نپذیرفتم، زیرا در دل تسبیت به او نوعی سوء‌ظن داشتم. علتش هم این بود که یک روز یکشنبه او را در محلی دیدم که یک جلیقه نظیر همان جلیقه‌ای بر تن داشت که گم کرده بودم. آن دختر سابق باز استخدام شد، ولی قوارگذاشتیم که ظروف غذا را بیاورد و فوری هم به پستو برود و در پشت در پایستد تا دیگر مهمانها از بینی بالا کشیدن او که عادت و طبیعت ثانوی وی شده بود، در عذاب نباشند؛ به علاوه ظرفهای نیم خورده نیز از دستبرد او مخصوص باشد. بعد از آنکه اجزای ترکیبی پانچ را تهیه کردم که امتزاج آن به تناسب مخصوص، تخصص آقای میکابر بود و یک بطری هم آب اسطوخودوس و دو شمع مومی و یک کاغذ محتوى اقسام و

انواع سنjac سرو توالت و یک جاسنجاقی برای بانو میکاپر خربیدم و بر روی میز توالت خود قرار دادم و در اتاق خواب خوش بخاری آتش کردم تا بانو میکاپر در آن بیارامد و ملافه را شخصاً بر روی رختخواب پهن کردم، منتظر نتیجهٔ زحمات خوش شدم.

در سر ساعت مقرر، سه مهمان مذکور با هم رسیدند. آقای میکاپر با یقه‌ای بلندتر از یقه‌های معمولی خود و یک روبان تازه که به عینک خوش بسته بود؛ بانو میکاپر با کلاهی بر سر که در کاغذی قهقهه‌ای رنگ قرار داشت؛ تردنز پاکتی در دست داشت و ضمناً زیر یغل بانو میکاپر را گرفته بود. همه از اقامتگاه من خوششان آمد. هنگامی که بانو میکاپر را به سوی میز توالت رهبری کردم، از مشاهدهٔ وسایلی که برای خاطر او تهیه کرده بودم به قدری خوشحال شد که شوهرش را صدازد تا بباید و آنها را تماشا کند.

آقای میکاپر گفت: کاپرفیلد عزیزم، زندگی تو بسیار مجلل است. مرا به یاد ایام تجرد می‌اندازد؛ آن زمانی که هنوز تأهل اختیار نکرده بودم؛ یعنی آن وقتی که هنوز خانم، مرا برای شراکت داشتن در زندگی دعوت نکرده بودند.

بانو میکاپر از روی مزاح گفت: مقصودش آقای کاپرفیلد، موقعی است که هنوز از من خواستگاری نکرده بود. او تمی‌داند که من چه خواستگارهایی داشتم.

آقای میکاپر با قیافه‌ای که ناگهان درهم شده بود گفت: عزیزم، البته من راجع به اشخاص دیگر صحبتی نکردم. خودم می‌دانم که قضا و قسمت تو را برای من نگاه داشته بود تا عاقبت تو را گرفتار تنگدستی و عسرت کنم. مقصود کنایات تو را خوب فهمیدم؛ خیلی متأسفم که قسمت چنین خواست، ولی من ناگزیرم که با تنگدستی بسازم و چاره‌دیگری هم نیست.

خانم به گریه افتاد:

- میکاپر، مگر چه گناهی کرده‌ام که مستوجب چنین زخم زبانی شدم؟ من هرگز از تو جدا نشدم و هرگز هم جدا نخواهم شد. میکاپر!

آقای میکاپر با تأثیر ابراز داشت:

- عزیزم، جسارت‌های ناشی از روح ریش‌ریش و پرزخم مرا خواهی بخشید. همچنین مطمئن هستم که دوست قدیمی و باوفا و آزمایش شدهٔ ما کاپرفیلد هم، مرا خواهد بخشید. احساسات من از دست مژاحمتی که شرکت آب شهر برایم تهیه دیده سخت جریحه دار است؛ خواسم بر سر جا نیست. به جای اینکه مرا متهم کنید، بر من ترحم کنید.

سپس آقای میکاپر زن خوش را در آغوش کشید و دست مرا فشرد. ضمن اشاره‌ای که به

شرکت آب کرد، دریافتمن که لوله آب وی را به دلیل عدم پرداخت کردن اقساط آب بها بسته‌اند. برای اینکه فکر او را از این وادی خارج ساخته باشم به او اطلاع دادم که تنها امید من در امتراج کردن پانچ به اوست. او را به آزمایشگاه رهبری کردم. در عرض یک لحظه کلیه ملاتها از چهره او زدوده شد. هیچ‌گاه کسی را ندیده‌ام که در میان ایخره لیمو و شکر و روم مشتعل و آب جوشیده این‌قدر خوش و خرم باشد. همچنانکه مایعات را مخلوط می‌کرد و می‌چشید، پنداری به جای پانچ، معجونی می‌سازد که خانواده او را تا هفت پشت تأمین خواهد کرد. راجع به بانو میکابر همین‌قدر باید بگویم که یا بر اثر داشتن کلاه نو یا بر اثر آب اسطوخودوس یا سنجاها یا اثر بخاری و یا شمعهای مومنی، چنان خوش و دل‌زنده شده بود که زنی به شادابی او نبود و نخواهد بود.

تصور می‌کنم (چون هیچ‌گاه جرئت تحقیق نداشتم) که بانو کراپ بعد از اینکه پاچه را سرخ کرد، حالش خراب شد، زیرا پس از آوردن آن دیگر هرچه آورده شد، همه غیرمأکول می‌نمود. ران گوسفند نیخته و کمرنگ بود (روی آن خوب سرخ شده بود)، به علاوه یک ماده خارجی خاکستری رنگ هم روی آن بود. تصویر می‌کنم که در میان خاکستر آن اجاق بسیار تمیز و دیدنی افتاده بود. ما دیگر جای چانه زدن و نشان دادن سلیقه نداشیم، زیرا «دخترخانم» قاب محتوى ران گوسفند را تا بالای پله‌ها هم درست آورده بود، ولی درست همان‌جا از دستش افتاده بود. خوراک کبوتر بد نبود، ولی باد کرده بود و ذره‌ای گوشت به زیر دندان نمی‌آمد. خلاصه اینکه پستو که به منزله آبدارخانه من بود، با آشپزخانه بانو کراپ دست به دست هم داده و همه امور را مغفosh کرده بودند. نزدیک بود این امور موجب خجالت و سرافکندگی چاکر شود، اما پیشنهاد آقای میکابر فوری کارها را رونق بخشید.

آقای میکابر گفت: دوست عزیزم کاپرفیلد، در مرتب‌ترین خانواده‌ها حوادث و ناملایمات رخ می‌دهد. البته مقصودم خانواده‌هایی است که از برکت حضور مقدس و حفاظت‌کننده زن برخوردارند. بدون شبه در خانه‌ای که از نفوذ زن خالی است، اتفاقاتی بروز می‌کند که باید آنها را با متنهای برباری و شکیبایی فیلسوفانه، تحمل کرد. در صورت موافقت جنابعالی، جسارتاً متذکر می‌شوم که بعضی از این اغذیه، بسیار غیرمأکول است؛ با جزئی تقسیم کار می‌توانیم در اسرع وقت آن را به صورت مطلوبی تهیه کنیم؛ به شرط اینکه این جوان که در اینجا مشغول خدمت کردن است، برای ما شبکه سیمی مخصوص کتاب کردن گوشت فراهم کند. به شما قول قطعی می‌دهم که همه چیز بزودی بر وفق مواد گردد.

در پستو، یک شبکه سیمی کباب داشتم که صبحها گوشت ناشتا بی را با آن می پختم. در یک چشم بهم زدن آورده شد و فوری هم دست به کار انجام دادن دستورهای آفای میکابر شدیم. تقسیم کاری که اشاره می کرد به این ترتیب بود: تردنز گوشت گوسفند را ورقهورقه کنند؛ آفای میکابر که سرش برای این قبیل کارها درد می کرد، آنها را با فلفل و خردل و نمک و فلفل هندی بیامیزد؛ من آن را روی شبکه کباب بگذارم و با چنگال آن را بر روی آتش، این رو و آن رو بکنم و سپس بر حسب دستور آفای میکابر از روی آتش بردازم. آفای میکابر گرم کار شد و مرتبًا سُس را در نعلبکی به هم می زد. هنگامی که به قدر کافی اوراق گوشت تهیه شد، به جان آنها افتادیم. در همان حال مقداری از آن روی شبکه سیمی کباب باقی بود. در عین اینکه آستینها بالا بود و آماده کار بودیم، غذا هم می خوردیم، ولی باز فکرمان نزد گوشتها بود که مبادا بسو زد.

راستی چه کار مطبوعی! صدای جز و جز کردن کباب و از جا بلند شدن برای آوردن کباب گرم، بسیار سرگرم کننده بود. به قدری گرفتار بودیم که هیچ چیز احساس نمی کردیم. خلاصه اینکه در اندک زمانی گوشت ران به استخوان رسید. اشتهاي من به طور معجزه آسايی باز شده بود. گرچه از اعتراف کردن به این نکته شرمنده هستم (چه می شود کرد) یايد اذعان کنم که برای چند لحظه دورا را از خاطر بدم. اطمینان کامل دارم که آقا و خانم میکابر ممکن نبود از غذا، حتی اگر برای تهیه آن یک رختخواب را هم می فروختند، این قدر لذت ببرند. تردنز در سراسر مدتی که سرگرم بربیدن و خوردن بود، می خندید. براستی ما همه می خندیدیم و کار می کردیم و می خوردیم. می توانم بجرأت بگویم که هیچ گاه از این لذت بالاتر و بهتر، نصیب کسی نشده است.

غرق خوشی و لذت بودیم و عرض را سیر می کردیم. همه در انجام دادن مأموریت خویش با کمال جدیت مشغول ایفای وظیفه بودیم تا آخرین تکه غذا را به بهترین شیوه بپزیم و روی میز بیاوریم تا عیشمان، کامل شود. ناگهان ملتقت وجود بیگانه‌ای شدم و چشم به چشمان لیتیمر افتاد؛ کلاه در دست در برابر من ایستاده بود.

با کمال بی میلی گفتم: چیست؟

- قریان، بسیار معذرت می خواهم؛ به من گفته شد که داخل شوم. آفای استیرفورث اینجا تشریف دارند؟

- نه.

- اخیراً ایشان را ملاقات نکرده‌اید؟

- نه، بگو ببینم، مگر تو از نزد او نمی آیی؟ مگر او به تو گفته بود که اینجا می آید؟

- صریحاً نه، ولی گمان می‌کنم که ایشان اگر امروز نویشه باشند، فردا می‌رسند و به اینجا خواهند آمد.

- از آکسنسورد می‌آید؟

با کمال احترام و شمرده گفت: قربان، استدعا می‌کنم شما بنشینید و اجازه بفرمایید که من این کار را انجام دهم.

فوری چنگال را از دست من گرفت و روی شبکه کتاب خم شد، پنداری همه همت و حواس او مصروف تهیه کتاب است.

اگر خود استیرفورث هم در آستانه در ظاهر می‌شد، این قدر موجب تفرقه جمع ما نمی‌شد، اما در برابر این پیشخدمت تمام عیار کاملاً رسمی و محترم، ما همه در عرض یک آن از متواضعترین مردم عالم هم متواضعتر شدیم. آقای میکابر مشغول زمزمه آهنگی شد تا اضطراب خاطر خویش را لازماً بپوشاند. روی صندلی خویش نشسته بود و دسته چنگالش که از غایت عجله در سینه کشش جا مانده بود، چنان می‌نمود که انگار کارد در سینه‌اش فرو رفته است. بانو میکابر که دستکش‌های قهوه‌ای رنگش را به دست کرده بود، به حالت ضعف و خستگی فوق العاده‌ای افتاده بود. تردیز دستهای چریش را از میان موها گذرانید (موها یش سینخ ایستاد) و با اضطراب به رومیزی نظر دوخت. من که بر صدر مجلس جلوس کرده بودم، در برابر لیتیمر بجهای بیش نبودم. با کمال ادب و بی‌سر و صدآنسته بودم و جرئت نداشتم که به قدر و بالای این آقای محترم نگاه کنم که خدا می‌داند از کجا نازل شده بود تا ما را به سر جای خود بنشاند.

لیتیمر گوشت گوسفند را از روی شبکه برداشت و با ادب و اتیکت کامل دور میز گردانید. ما هر یک مقداری برداشتم، ولی دیگر آن شوق و اشتیاهی را که سابقاً داشتمی بکلی از دست داده بودیم و تنها تظاهر می‌کردیم که مشغول خوردن هستیم. هنگامی که همه بشقابها را به کناری زدیم، او در سکوت مطلق آنها را برچید و پنیر آورد و چون آن‌هم تمام شد، شروع به جمع کردن بشقابها کرد و آنها را به دست پیشخدمت لال ما و لیوانهای نوشیدنی را به دست ما داد و با مسئولیت خود، پیشخدمت لال و سرخوش را به پستو فرستاد و بعد مرخصش کرد. همه این کارها را به بهترین طرز انجام داد و یک دقیقه از آنها غافل نشد. حتی موقعی که پشت وی به من بود، گوشة آرنجش به من می‌گفت که طفلی بیش نیستم.

- قربان، فرمایش دیگری ندارید؟

از او تشکر کردم و گفتم که آیا شام نمی‌خورد!

- نه قریان، بسیار متشرکرم.

- آقای استیرفورث از آکسفورد تشریف می‌آورند؟

- بیخشید!

- آقای استیرفورث از آکسفورد تشریف می‌آورند؟

- قریان، بنده تصور می‌کنم که ایشان فردا تشریف بیاورند. بنده حتی گمان می‌کردم که امروز اینجا تشریف دارند. قریان، به هر صورت اشتباه از بنده بوده است.

گفت: اگر پیش از من او را ملاقات کردید...

- قریان، اگر اجازه بفرمایید عرض کنم که گمان نمی‌کنم ایشان را قبل از حضرت مستطاب عالی ملاقات کنم.

- در صورتی که او را دیدید، به او بگویید که بسیار متأسفم از اینکه او امشب در جمع ما نیست، زیرا یکی از رفقاء سابق مدرسه در اینجا حضور دارد.

- واقعاً قریان!

بین من و تردنز تعظیمی کرد و ضمناً به تردنز نگاه کرد.

او داشت آهسته به طرف در می‌رفت که در نهایت یأس، آهنگ انجام دادن کار غیرممکنی را کردم؛ می‌خواستم چند کلمه به طور طبیعی و بالحنی که در آن آثار اضطراب مشهود نباشد، با این شخص سخن بگویم.

- اووه، لیتیمرا!

- بلی قریان.

- آن دفعه در یارمث خیلی ماندی؟

- خیر قریان، نه چندان.

- تا تمام شدن تعمیر قایق آنجا بودی؟

- بلی قریان، بنده برای همین منظور آنجا ماندم.

چشمان خویش را با کمال احترام به من دوخت. گفت: می‌دانم، ولی استیرفورث هنوز آن را بعد از تعمیر ندیده؟

- قریان، براستی بنده اطلاعی ندارم؛ گمان می‌کنم، ولی واقعاً و به طور یقین نمی‌توانم چیزی عرض کنم. قریان، مرخص می‌فرمایید؟

تعظیمی به حضار کرد و از در خارج شد. با رفتن او گویی مهمانان نفس راحتی کشیدند، اما

من از همه بیشتر خشنود بودم، زیرا علاوه بر اینکه احساس عجیبی در حضور این شخص به من دست می‌داد - یعنی خود را در برابر او طفل کوچکی می‌یافتم - و جدانم نیز مرا از اینکه نسبت به اریاب او اعتماد ندارم ملامت می‌کرد و پریشان می‌شدم از اینکه مبادا افکار مرا نسبت به استیرفورث دریابد. نمی‌دانم بتایبر چه علتی بود که با وجود اینکه چیزی برای نهفتن از کسی نداشتم، باز در برابر این مرد پریشان بودم که مبادا در من نقصی مشاهده کند.

آقای میکابر مرا از عالم خیال به در آورد و رشته افکارم را قطع کرد. این افکار مخلوطی بود از سرزنشهای وجدان و وحشت دیدار استیرفورث، زیرا بنا به سابقه عدم اعتمادی که نسبت به استیرفورث در مغز خویش پرورانیده بودم، دیدار او چندان مطلوب نمی‌نمود. به علاوه می‌دانستم که استیرفورث از لیتیمر تمجید می‌کند و خدمات او را می‌ستاید. آقای میکابر از تعظیمی که لیتیمر کرده بود کاملاً راضی به نظر می‌رسید و در همان حال، در جواب او تعظیمی هم تحويل داد.

آقای میکابر پانچ را چشید و گفت: کاپرفیلد عزیز، پس پانچ چه شد؟ می‌دانی که دنیا در گذر است. هر دقیقه از عمر گرانبهای ما بلا عوض است و ما خود گرفتار هزاران بلا، آها! درست همین حالا بسیار خوش عطر شده است. خانم عزیز، بین چطور است!  
بانو میکابر امتحان کرد و گفت: عالی است.

- پس من دیگر صبر نمی‌کنم. در صورتی که دوست عزیز آقای کاپرفیلد اجازه دهد، از این فرصت استفاده می‌کنم و به افتخار خاطره آن روزها می‌آشامم که دوست گرامی‌ام کاپرفیلد و من جوان بودیم و پهلو به پهلو با ناملایمات حیات مبارزه می‌کردیم. این شعر درباره ما مصدق دارد که:

- ما دو تن روی تپه‌ها گل مینا چیده‌ایم.

آقای میکابر گیلاس خود را لاجر عه سرکشید. همه از او متابعت کردیم. ترددز تعجب می‌کرد و خیلی اشتیاق داشت تا بداند دوستی من و آقای میکابر از کی سرگرفته است که با هم علیه شوریختیها و ناملایمات زندگی مبارزه هم کرده‌ایم.

آقای میکابر که اکنون با نوشیدن پانچ و گرمای بخاری به سر شوق آمده بود، گلویی صاف کرد:

- اهیم عزیزم، یک گیلاس دیگر؟

بانو میکابر به من سفارش کرد تا گیلاس او را پر نکنم، ولی دلم نیامد و گیلاس آقای میکابر

لب به لب شد.

بانو میکابر که پانچ را مزه‌منزه می‌کرد گفت: اکنون که ما در این محل همه خودمانی هستیم و آقای ترولز هم مثل یکی از افراد خانواده من است، بسیار مایلم که نظر شما را راجع به وضع کار آقای میکابر پرسم، زیرا چنانکه می‌دانید گندم ...

اینجا لحن سخن وی شبیه به اشخاصی شد که سخت در استدلال و مباحثه فرو می‌روند:

- همان‌گونه که بارها به آقای ترولز گفتم که ممکن است شغل آبرومندانه و اربابی ای باشد، ولی از آن نمی‌توان عایله‌ای را سیر کرد. حق دلالی او در عرض پانزده روز به دوشیلینگ و نه پنی می‌رسد؛ این مبلغ، هرقدر هم از سر و ته زندگی بزنیم، تکافوی حوایج ما را نمی‌کند.
- همه آن را تصدیق کردیم.

اما بانو میکابر از اینکه نظرش صائب بود، کمی خود را گرفت و مسرور شد:

- اما من از خود می‌پرسم که اگر گندم سودی ندارد، پس چه چیز دیگری سودمند است؟
- زغال سنگ فایده دارد؟ نه، آن هم سودی ندارد. مدتی هم بر اثر پشتهداهای افراد خانواده‌ام به آن متوجه شدیم، اما خیری ندیدیم.

آقای میکابر در صندلی لمیده و دستها را تا ته جیب فرو برد بود، به ما نگاه می‌کرد و سر را به علامت تصدیق می‌جنباند؛ پنداری می‌گفت که وضع او کاملاً و دقیقاً تشریح و حلاجی می‌شود.

بانو میکابر با همان شیوه مباحثه و جدل گفت: دور گندم و زغال سنگ را باید خط کشید.

آقای کاپرفلید، من طبیعتاً همواره مراقب اطراف و اکناف خوش هستم و پیوسته می‌پرسم چه کاری در این دنیا وجود دارد که شخصی با استعداد و هوش سرشار آقای میکابر تواند در آن ترقی کند؟ بنابراین هر کاری را که با دلالی و معامله کاری مربوط باشد بیهوده می‌پندارم، زیرا عایدات ثابتی ندارد. اما آنچه مناسب شأن و استعداد آقای میکابر است، کاری است که درآمد ثابتی داشته باشد.

ترولز و من هردو، اظهارات ایشان را زیر لب تصدیق کردیم و اظهار داشتیم که این کشف اخیر ایشان، کاملاً با استعدادهای فطری آقای میکابر موافقت دارد.

بانو میکابر باز ادامه داد:

- آقای کاپرفلید، من که از شما روی در بایستی ندارم؛ مدت‌هast که احساس کرده‌ام آبجوسازی نباید برای آقای میکابر نامناسب باشد. بینید که بارکلی و پرکینس یا ووترمن و

هنبوری و بوکستون چقدر کارشان پررونق است! آقای میکابر در همین کار پربرکت اگر شرکت کند، هم طالع او بلند می‌شود و هم منافع سرشاری می‌برد! اما وقتی که آقای میکابر هرچه تلاش می‌کند نمی‌تواند در آن کارخانه‌ها کاری بیابد و حتی جواب نامه‌های او را، با اینکه حاضر شده است کارهای کوچکی را هم به عهده گیرد، نمی‌دهند، پس دیگر نباید فکر آن را کرد. نه! من اطمینان دارم که طبیعت آقای میکابر...

آقای میکابر در حرف خانمش دوید:  
-اهم! راستی صحیح می‌گویی عزیزم.

بانو میکابر دست خود را که در دستکش قهوه‌ای بود به روی دست او گذاشت:

- جانم، خاموش باش. اما من کاپرفیلد، اطمینان دارم که طبیعت آقای میکابر خصوصاً با امور بانکی سازش دارد. نزد خود چنین می‌اندیشم که چنانچه در بانک اندوخته بزرگی می‌داشتم، شخصیت و طبیعت واستعداد آقای میکابر در اداره کردن و شناساندن آن بانک، بسیار مؤثر بود و باعث جلب شدن اعتماد مردم و توسعه کار و بروز استعداد هنگفتی شد. اما حالا که همه بانکها از استفاده کردن از استعدادهای آقای میکابر امتناع می‌ورزند، حتی در جواب دادن لحن اهانت و جسارت در پیش می‌گیرند، این نیز دیگر به فکر کردنش نمی‌ارزد؛ نه! در مورد ایجاد و افتتاح کردن یک بانک یا صرافی هم اندیشیده‌ام. اگر بستگان من همه وجوده خوبیش را به نزد آقای میکابر به امانت گذارند می‌توان یک مؤسسه شبیه به بانک ایجاد کرد، اما حالا که آنها وجوهشان را به دست آقای میکابر نمی‌دهند، پس این نیز فایده‌ای ندارد! عاقبت به این نتیجه می‌رسیم که ما از ابتدا تاکنون، در همان مرحله‌ای که بودیم مانده‌ایم و هیچ گشایشی در زندگی ما حاصل نشده است.

سر را تکان دادم و گفتم: هیچ، اصلاً! ترددز هم همین کار را کرد و همین را گفت.  
بانو میکابر آغاز سخن کرد و هنوز هم شیوهٔ جدل داشت:

- از این مقدمه چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟ آقای کاپرفیلد عزیزم، نتیجه غیرقابل انکار این بحث چیست؟ آیا اگر من بگویم که این اصلی است مسلم که ما نیز حق حیات داریم و باید زندگی کنیم، غلط گفته‌ام؟

جواب دادم: نه. به هیچ وجه! به هیچ وجه!

بعد حکیمانه و زیرلب با خود گفتم: آدمی یا باید زنده باشد یا بمیرد.

بانو میکابر گفت: کاملاً صحیح است، درست همین است. اما واقع و حقیقت امر این است

آقای کاپرفیلد، که اگر این وضع پرادریار ادامه باید و عاجلاً اصلاح نشود، ما دیگر قادر به ادامه حیات نیستیم. اکنون بر من مسلم شده و به آقای میکاپر هم اخیراً چندین بار گوشزد کردہ‌ام که اوضاع خود به خوب شدنی نیست؛ باید فعالیتی کرد. خلاصه اینکه خود ما باید در به وجود آمدن این تحول شرکت کنیم. چه بسا ممکن است من در اشتباه باشم، ولی این عقیده من است و نتیجه غایبی استدلالات من.

هم ترددز و هم من، هردو از فکر عالی و نظر صائب مشارالیها تمجید و تحسین کردیم.  
بانو میکاپر گفت: خیلی خوب. پس حالا که این طور شد، ببینید راهی که پیش پای آقای میکاپر گذاشتہ‌ام چیست! آقای میکاپر شخصی است واجد قابلیت و شایستگی و استعداد...  
آقای میکاپر گفت: إما، عزیزم.<sup>۱</sup>

- عزیزم، خواهش می‌کنم اجازه بده حرفم را تمام کنم. آقای میکاپر شخصی است واجد قابلیت و شایستگی و استعداد بسیار؛ یعنی به عبارت دیگر، شخصی است که نبوغ دارد. شاید هم من در اظهاراتم به واسطه قرابتی که با او دارم، غلو می‌کنم.

ترددز و من زیر لب گفتیم: نه.

- عاقبت همین، آقای میکاپر هیچ شغل مناسب و حرفه‌ای ندارد. مسئول این وضع کیست؟ بدیهی است که مسئول این وضع، اجتماع ماست. پس چنین وضعی را بسیار قابل انتقاد و شایسته شرمساری می‌بینم و ناچار جامعه را دعوت می‌کنم، بلکه آن را علاج کند. آقای کاپرفیلد عزیز، چنین به نظر می‌رسد که ...

این را با نهایت قوت و حرارت گفت: که تنها کاری که آقای میکاپر می‌تواند بکند، این است که دستکش‌های خود را به سوی جامعه پرتاب کند و بگوید: «ببینم چه کسی آن را از زمین بر می‌دارد. هر کس آن را بردارد، باید برای مواجهه با من و جنگ تن به تن حاضر شود.»  
به خود جرئت دادم و پرسیدم که این عمل به چه نحوی جامعه تحقق می‌پوشد.

- باید اعلان کرد؛ در همه روزنامه‌ها اعلان کرد. چنین به نظرم می‌رسد که تنها کاری که آقای میکاپر برای اعاده حیثیت خود و حیثیت خانواده خود و حتی از این بالاتر، حیثیت جامعه خود می‌تواند در پیش گیرد که او را به هیچ انگاشته و به او بی‌اعتنایی می‌کند، این است که در همه روزنامه‌ها آگهی کند و مشخصات و استعدادات خویش را مشروحاً بنگارند. بالاخره اعلام دارد که:

۱. نام خانم میکاپر Emma بود. م.

- مرا با شرایط مناسب و حقوق مکفى استخدام کنید و به نشانی دفتر پست کامدن تاون خبر دهید.

آقای میکابر دو طرف یقئه آهاری خود را با انگشتانش جمع کرد و زیر چانه بهم نزدیک ساخت و از گوشة چشم به من نگاه کرد:

- این فکر کاپرفیلد عزیزم، فی الواقع همان آرزوی من بود که در ملاقات سابق به عرض رساندم.

با تردید گفتم: اعلان کردن کمی گران است.

بانو میکابر باز با همان شیوه جدل گفت: کاملاً صحیح است آقای کاپرفیلد عزیزم، صحیح می فرمایید، من نیز همین مطلب را به آقای میکابر گوشزد کرم. به همین علت است که تصور می کنم آقای میکابر باید در تعقیب اظهارات من دایر بر اعاده حیثیت خود و خانواده و اجتماع خود، قدری وجه نقد در مقابل دادن قبض بگیرد.

آقای میکابر در صندلی لم داده بود و با عینک یک چشمی خود بازی می کرد و به طاق نظر دوخته بود، اما تصور می کنم که در همان حال، ترددز را از گوشة چشم مراقب بود. او هم مشغول تماشای شعله های بخاری بود.

بانو میکابر گفت: در صورتی که هیچ یک از اعضای خانواده من آنقدر احساس انسانیت نداشته باشند که آن قبوض را بپذیرند، در آن صورت یک اصطلاح خوب در تجارت هست که مقصود مرا بخوبی ادا می کند.

آقای میکابر که هنوز نگاهش را از سقف اتاق برنداشته بود، متذکر شد:

«بهره!

- آن قبوض را با بهره به جریان اندازد. پس عقیده من این است که آقای میکابر باید آن قبوض را به بازار ببرد و به هر قیمتی که ممکن باشد آب کند. حتی اگر اشخاص بازاری ای که طرف آقای میکابر هستند، عرصه را بروی تنگ بگیرند و بی انصافی را به حد اعلا برسانند، باز این امری است که به وجود آنها محول می شود. به نظر من این امر جز شراکت کردن و به کار انداختن سرمایه چیزی نیست. آقای کاپرفیلد عزیز، من به آقای میکابر پیشنهاد می کنم که همین امر را تعقیب کند و آن را جز شراکت کردن و سپردن سرمایه به چیز دیگری حمل نکند. این سرمایه ای است که به دست وی می سپارند تا در موقع معین و معهود پس دهد. از طرفی نیز باید خویشن را برای قبول کردن هرگونه اجحاف از سوی دیگران و انجام دادن همه نوع فدایکاری حاضر کند.

احساس کودم (علت وجود این احساس را هم مطمئناً نمی‌دانم) که بانو میکاپر منتهای فداکاری و از خودگذشتگی را به منصه ظهور خواهد رساند. وزیرلب زمزمه‌ای دایر بر تذکار این امر کردم. ترزلز فوری از من تقليید کرد و همچنان‌که به آتش نظر دوخته بود، چند کلمه‌ای گفت، بانو میکاپر گیلاس پانچ خود را سرکشید و شال را به دور شانه‌ها يش پیچید و حاضر شد تا اتاق را ترک گوید و به اتاق خواب من برود. در ضمن گفت: نمی‌خواهم، نمی‌خواهم که سر شما را با بحث کردن درباره پریشانی و تنگدستی آفای میکاپر به درد آورده باشم، اما در سر سفره شما آفای کاپرفیلد عزیز و در حضور آفای ترزلز، که گرچه از دوستان قدیمی ما نیستند، هرچه باشد از خودمان هستند، نتوانستم از باز کردن عقده دل و ذکر کردن پیشنهادهایی که من به آفای میکاپر می‌کنم، خودداری نمایم. تصور می‌کنم که حالا وقت آن رسیده باشد که آفای میکاپر منتهای کوشش و تلاشش را به کار برد. باز می‌خواهم بگویم که حق خود را هم بگیرد.

- به نظر من اینها تنها راه چاره است. من البته خودم می‌دانم که زنی بیش نیستم. نظر مرد در این موارد صائب‌تر است. با وجود این نباید از ذکر کردن این امر غافل بمانم که وقتی در خانه پاپا و ماما بودم، پاپا عادت داشت که همواره می‌گفت: «تن اما لطیف است، ولی فهم او از هیچ‌کس کمتر نیست». اگرچه بخوبی می‌دانم که پاپا چندان از روی بی‌طرفی حکم نمی‌کرد، مردی بود که در قضاوت کردن در مورد اخلاقی مردم کمتر اشتباه می‌کرد. وظیفه و عقل، مرا از داشتن هرگونه تردیدی نسبت به این صفت او بازمی‌دارد.

بعد از ادای این کلمات، در برابر خواهش ما مبنی بر اینکه مجلس ما را تا اتمام گیلاسهای پانچ منور سازد، در اتاق ماند و سپس به اتاق خواب رفت. واقعاً زن شریفی بود، از همان‌گونه رنهای یونانی‌ای که در برابر بلاها و مصايب - چنانکه در داستانها شنیده‌ایم - قهرمانانه ایستادگی می‌کردند.

بر اثر حسن احترامی که نسبت به او در من پیدا شده بود، بهدلیل داشتن چنین گنجینه‌ای به آفای میکاپر تبریک گفت؛ ترزلز هم از من پیری کرد. آفای میکاپر دستش را به نوبت به سوی هریک از ما دراز کرد و بعد سیمای خود را با دستمال پوشانید. بعد مجدداً شروع کرد به صرف کردن پانچ و ابراز کردن شعف و سرور که آن را به حد اعلى رسانید.

تازه نطق او باز شده بود. در خلال سخنان وی، کنایه‌ای بود از اینکه روح ما، در فرزندان ما حلول می‌کند و پس از مرگ همچنان باقی می‌ماند و در قبال کلیه مشکلات، هر واحدی که بر تعداد اطفال ما اضافه شود، بسیار مایه خوشوقتی خواهد شد. او می‌گفت که خاتمش در قبول

کردن این منطق در این اوخر مردود بود، ولی بالاخره بکلی قانع شد. همسر خود را بسیار تحسین کرد و گفت که افراد خاتناده او، هیچ یک قابل مقایسه با او نیستند. به علاوه افراد خاتناده خانم نسبت به آقای میکابر هیچ‌گونه احساس دوستی و مهر ندارند، ولی او هم چندان اهمیتی به نظر آنها نمی‌دهد. به گفته خودش که بدون هیچ‌گونه تحریفی نقل می‌شود: «به درک».

بعد آقای میکابر نطق غریبی در مدح تردلز ایراد کرد. اظهار داشت که تردلز شخصیتی است دارای فضایل عالی و چنان است که حتی او (یعنی خود آقای میکابر) هم نمی‌تواند واجد آن فضایل شود. تنها خدای راشکر می‌کند که همین قدر واجد این صفت است که از مشاهده فضایل دیگران حظ ببرد و آنها را به دیده تحسین نگرد. با ابراز احساسات سرشاری به آن خانم جوان و ناشناسی اشاره کرد که تردلز وی را مورد عشق و محبت خویش قرار داده و به عبارت دیگر با این عمل، او را مفتخر و سر بلند کرده و آن خانم هم در مقابل، تردلز را به عشق خویش امیدوار و دلگرم ساخته است. آقای میکابر به سلامتی آن دخترخانم نوشید و من هم به او تأسی کردم. تردلز از هردو ما تشکر کرد و با سادگی و درستی، به نحوی که من از آن بسیار لذت بردم، چنین آغاز سخن کرد: واقعاً بسیار مرهون و مدیون شما هستم. به شما قول می‌دهم که او دوست داشتنی ترین دختر دنیاست.

آقای میکابر بلاfacile به نحوی بسیار مطبوع و دلکش به محبتها و دوستیهای من اشاره کرد. مفهوم کلام وی این بود که هیچ امری نمی‌تواند او را خوشحال کند جز اطمینان به اینکه دوست وی آقای کاپرفیلد هم دلداری دارد و دلدار هم نسبت به وی محبت دارد. پس از اینکه مدتی چهراهام برافروخت و با لکنت انکار کردم، سرانجام جام خویش را بلند کردم و گفت: به سلامتی دال می‌نوشم.

این گفتار به قدری در آقای میکابر مؤثر افتاد که با یک گیلاس پانچ به سوی اتاق خواب رفت تا خانم خود را هم به نوشیدن وا دارد. او هم با اشتباق نوشید و با صدایی گرفته و بلند فریاد کرد: گوش کن! آقای کاپرفیلد عزیزم، بسیار خوشوقت شدم. شنیدی؟ برای ابراز کردن تمجید و تحسین خود، مشت به دیوار کویید.

بعد از این مقدمات، صحبت ما از بیان احساسات خارج شد و جنبه معقولتری به خود گرفت. آقای میکابر می‌گفت که چون کامدن تاون برای او جای ناراحتی است، در صدد است که به مجرد اینکه آگهی معهود به سرانجامی رسید و نتیجه مطلوب حاصل شد، از آن محل نقل مکان کند. یک رشته خانه‌هایی را ذکر کرد که در انتهای غربی خیابان آکسفورد، رو به روی

هایدپارک واقع شده بود و بیان داشت که آن خانه‌ها پیوسته مورد نظر او بوده است، ولی تصور نمی‌کند که این منظور به این زودیها تحقق یابد، زیرا اجاره کردن چنین محلی ثروت هنگفتی لازم دارد. شاید مدتی ناچار باید با اشغال کردن یکی از طبقات یکی از عمارتها یی سرکرد که در مرکز محله تجارتی یعنی پیکادلی - آن هم طبقه آخر آن - قرار داد. البته این محل برای خانم چندان نامناسب نیست، بلکه او را خوشوقت هم خواهد ساخت. البته دادن بعضی تغییرات هم در آن خانه ضروری است، مثلاً در جلو آن باید پنجره‌های خمیده‌ای مشرف بر خیابان کار گذاشت و پشت یام آن را با یک طبقه دیگر پوشانید و همچنین بعضی تغییرات جزیی دیگر - جز آنچه ذکر شد - باید داده شود. در این محل، چند سال در کمال آسایش می‌توان سکنی گزید. با ابراز احساسات و اصرار زیاد چنین گفت که سرنوشت و تقدیر او هرچه باشد و متزل او هرجا واقع شود، به هر صورت ما باید به دوستی او اعتماد داشته باشیم و به او اتکا نکنیم. در منزلش همواره به روی ما باز و برای ترددز یک اتاق و برای من کارد و چنگال زیادی موجود خواهد بود. ما از مهر و لطف او تشکر کردیم و او هم از اینکه سر ما را با جزئیات امور تجارتی و معقول به درد آورده است، معذرت خواست و گفت که او را بخشیم و حلال کنیم، زیرا می‌خواهد پلهای پشت سر خود را خراب کند و وارد زندگی کاملاً نوینی شود.

بانو میکاپر بار دیگر به دیوار کویید و پرسید که چای حاضر است! با این عمل، مرحله جدید صحبت ما را خاتمه داد. او با رفتار بسیار مؤدبانه و مطبوعی، هر زمان که برای دادن قوری و نان و کره نزدیک او می‌شدم، از من می‌پرسید که آیا دال سفید است یا سیاه! کوتاه است یا بلند! و سؤالاتی نظری آن که موجب خوشوقتی و سرور من می‌شد. بانو میکاپر سپس ما را مشمول الطاف خویش قرار داد و با صدای نازک و مقطع خویش که در اوایل - چنانکه به خاطر دارم - آن را بهترین و دلنشیں ترین صدای دنیا می‌پنداشتم، سرودهایی را به نام «گروهبان سفید» و «حال گشنیزی کوچک» خواند که مقبولیت عام داشت. آقای میکاپر برای ما نقل کرد که بار اولی که صدای او را شنید (و البته او آن وقت در خانه پدرش بود) خیلی مظلوب او شد تا اینکه سرود حال گشنیزی کوچک را خواند و از آن به بعد جازم شد که یا با این دختر ازدواج کند یا در حرمان و فراق، خویشتن را قربانی سازد.

ساعت بین ده و یازده بود که بانو میکاپر از جای برخاست تاکله جدید قهوه‌ای رنگ خویش را در پاکت کاغذی و بونه کهنه را بر سر بگزارد. وقتی که ترددز برای پوشیدن پالتون بیرون رفت، آقای میکاپر از فرصت استفاده کرد و نامه‌ای را در دستم گذاشت و آهسته گفت که آن را هر وقت

فراحت حاصل شد بخوانم. من نیز از فرصت استفاده کردم و هنگامی که شمعدان را بر بالای نرده‌های پلکان گرفته بودم و آقای میکابر جلو می‌رفت تا خانم خویش را راهنمایی کند و تردنز هم پاکت کلاه به دست از عقب، می‌خواست از پله‌ها سرازیر شود، لحظه‌ای او رانگه داشتم.

- تردنز، البته آقای میکابر شخص بدنیتی نیست؛ بیچاره! اما اگر من به جای تو بودم، به او یک شاهی هم قرض نمی‌دادم.

تبسم کنان گفت: کاپرفیلد عزیز، من چیزی هم ندارم که قرض بدهم.

- اما می‌دانی که اسم و اعتبار داری!

کمی فکر کرد و گفت: مگر تو آن را قابل قرض کردن می‌دانی؟

- بدون تردید.

- آه، راست می‌گوینی! کاپرفیلد، از تو بسیار متشرکرم، اما می‌ترسم که فقط این اخطار تو دیر به من رسیده باشد.

پرسیدم: مگر صورت حساب اخیری را که شرکت آب برای او فرستاده بود امضا کردی؟ تعهد آن حتماً گلوبگیرت می‌شود.

- نه، آن را امضا نکرده‌ام. در اینجا راجع به آن شنیدم و فکر هم می‌کردم که در بازگشت، امضا کردن آن را به من پیشنهاد کند. آن تعهدی که امضا کرده‌ام مربوط به امر دیگری است.

- امیدوارم خیر باشد.

- من هم گمان می‌کنم که چیزی نباشد، زیرا پریروز هم به من گفت که خیال‌م راحت باشد؛ آن مبلغ تأمین شده است. این هم اصطلاح مخصوص اوست؛ مبلغ تأمین شده است.

فقط فرصت کردم که اخطار خویش را تجدید کنم، زیرا در این موقع آقای میکابر به بالا نگاه کرد. تردنز تشکر کرد و سرازیر شد. اما موقعی که دیدم او کلاه در دست، با تبسم و خوشروی زیاد پایین می‌رفت و به محض رسیدن به آنها، بازوی خویش را به بانو میکابر داد، بسیار وحشت کردم که مبادا این جوان ساده، سرانجام خود را گرفتار دلالان رند و ناقلای بورس و صرافان بازار کند.

به کنار بخاری بازگشتم و زیرلب زمزمه کنان، نیم عبوس و نیم خندان، فکر اخلاق و سجایا و عادات آقای میکابر را می‌کردم و خاطرات و روایطی را از نظر می‌گذرانیدم که بین ما بود. ناگهای صدای پایی را شنیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. ابتدا اندیشیدم که این باید تردنز باشد که برای بردن چیزی بازگشته که بانو میکابر فراموش کرده است. اما همین‌که صدای پا نزدیکتر شد، آن را

شناختم و قلبم به تپش افتاد و خونم به چهره ریخت؛ صدای پای استیرفورث بود.  
هرگز اگنتر را فراموش نکردم و او هرگز از آن مکان مقدسی که در قلبم اشغال کرده بود و از روز  
اول ملاقات ما در آنجا بود خارج نشد. ولی هنگامی که استیرفورث داخل شد و در مقابل من  
ایستاد و دستها را به سوی من دراز کرد، آن تاریکی و ظلمتی که در اندیشه‌ام بر پیکر وی افتاده  
بود، مبدل به نور شد. احساس پریشانی و خجلت کردم از اینکه دوستی را که این قدر دوست  
می‌داشتمن، مورد سوءظن و تردید قرار داده‌ام و به این جهت خود را سرزنش می‌کردم که چرا  
نسبت به استیرفورث، چنین اندیشه‌ای به خود راه داده‌ام. اگنتر فرشته نیکوی من بود، ولی  
استیرفورث را دوست می‌داشتمن و حاضر بودم که هرچه از دستم بر می‌آید، برای جبران کردن این  
قصصیر به جای آورم.

استیرفورث، خندان، دست مرا سخت می‌فشد و تکان می‌داد. بعد خندان آن را رهای ساخت:  
- دی‌زی، چشمانت باز ماند؟ خوب، چه غلط کردنه! مهمانی می‌دهی! این بچه‌های اعضای  
محاکم، گمان می‌کنم خوشگذرانترین مردم شهر باشند و گوی سبقت را از ما محصلان آکسفورد  
ربوده باشند.

چشمانت درخشنان وی اتاق را برانداز کرد و بعد روی دیوان، یعنی همان محلی که بانو میکاپر  
نشسته بود، در مقابل نشست و آتش بخاری را زیاد کرد، به حدی که شعله‌اش تا خیلی بالا  
می‌رسید.

با منتهای ادب و صمیمیت گفتم: اول به قدری تعجب کردم استیرفورث، که اصلاً نفس این را  
نداشتم که به تو خوشامد بگویم.

- خوب به قول مردم اسکاتلند، دیدار من فقط برای چشمانت ضعیف خوب است. چشم تو که  
خدرا شکر یکی از یکی پرنورتر است؛ چطوری؟

- خوب، چندان سرحال نیستم؛ گرچه الان جلو مهمانها خود را طور دیگری جلوه می‌دادم.  
- بله، همه آنها را در خیابان دیدم که با صدای بلند، مدح تو را می‌گفتند. اما این آقایی که یقه  
بلند داشت کی بود؟

در چند کلمه به حد امکان شرح و تعریف آقای میکاپر را بیان کردم. او از ته دل به تصویری که  
از او مجسم ساختم خنده دید و گفت که او باید شخص خوشنده‌ای باشد و تصمیم دارد با او آشنا  
شود.

گفتم: اما تو آن آقای دیگر را شناختی؟

- خدا می‌داند، امیدوارم که شخص خشک و خسته کننده‌ای نباشد، ظاهرش که این‌طور نشان می‌داد.

خندان گفت: تردنز!

با بی‌اعتنایی گفت: کی؟

- تو تردنز را به خاطر نداری؟ همان بچه‌ای که در اتاق ما در سالم‌هاوس بود؟ با سیخ روی یک تکه زغال‌سنگ زد و گفت: آه آن یارو! هنوز هم مثل آن وقت‌ها احمق است؟ اما تو را به خدا او را از کجا پیدا کردی؟

در وصف و ستایش تردنز داد سخن دادم، زیرا احساس کردم که استیرفورث او را تحقیر کرد و نسبت به او اهانت روا داشت. استیرفورث موضوع را با یک سر تکان دادن و خنده و ذکر اینکه او نیز بسیار خشنود خواهد شد که تردنز را ملاقات کند - بروای اینکه خودش هم همواره عجیب و غریب بود - سر و ته موضوع را به هم آورد. پرسید که خوراکی چه دارم! ضمن این ملاقات، او مانند همیشه خندان و خوش صحبت نبود؛ به کناری نشسته بود و با سیخ به زغال‌سنگ‌های بخاری ضربه می‌نوخت. ضمن اینکه مشغول بیرون آوردن خوراک کبوتر و سایر چیزها بودم، دیدم که او همچنان مشغول انجام دادن همان کار است.

ناگهان سکوت را شکست و با صدای بلند گفت: دی‌زی، اینکه شام شاهانه است!

در همان حال بر سر میز نشست:

- خدمت جانانه‌ای به آنها می‌کنم. از یارمث می‌آیم

- خیال می‌کردم که تو از آکسفورد رسیده‌ای؟

- نه، آنجا کشتیرانی می‌کردم؛ از تحصیل که بهتر است.

- لیتیمر امروز اینجا آمده بود و سراغ تو را می‌گرفت. تصور می‌کنم که می‌گفت تو در آکسفورد هستی، اما حالا که فکر می‌کنم مثل اینکه صریحاً چیزی نگفت.

خندان یک لیوان نوشابه سرد نوشید و گفت: لیتیمر را این قدر احمق نمی‌دانستم که عقب من به راه بیفتد و همه‌جا سراغ مرا بگیرد. اگر واقعاً تو از حرفهای او سر درآورده‌ای، باید از همه‌ما تیزهوش‌تر باشی، ولی البته به شرط اینکه درست فهمیده باشی.

صندلی خویش را به میز نزدیکتر ساختم و گفت: راستی هم همین‌طور است. پس استیرفورث، تو در یارمث بودی؟ می‌خواستم به کنه و بطون این امر پی برم:

- خیلی آنجا بودی؟

- نه، نه چندان. کم و بیش در حدود یک هفته.

- آنها چطورند؟ امیلی کرچولو که حتماً هنوز ازدواج نکرده.

- هنوز که نه، اما گمان می‌کنم تا چند هفته یا چند ماه آینده، این امر خیر صورت گیرد. اتفاقاً با آنها زیاد آمد و رفت نکردم. راستی ...

چاقو و چنگال را که با مهارت و سرعت به کار می‌برد، به روی میز تهاد و شروع کرد به جست‌وجوی جیب‌هایش:

- یک کاغذ هم برای تو داشتم.

- از کی؟

- از دایهٔ پیرت.

مقداری کاغذ از جیب بغل به در آورد و عنوان یکی را خواند:

- حضرت آقای استیرفورث، اینکه نیست! تأمل کن، الان پیدایش می‌کنم. آن پیره، اسمش چه زهرماری است؟ کاغذ راجع به اوست.

- مقصودت بارکیس است؟

باز هم به جست‌وجو در جیبها و مطالعهٔ عنوانها پرداخت:

- بلی دیگر، گمان دارم که کار بارکیس بیچاره تمام است. آن تمی‌دانم حکیم‌باشی یا عطار کوتوله‌ای که قامت رعنای حضرت جلال‌المآب شما را به دنیا آورد، آنجا بود. خیلی قلمبه و مغلق و با کلمات علمی سخن می‌گفت. ماحصل همهٔ حرفهایش این بود که آقای درشکه‌چی دیگر مراحل اقول را دو منزل یکی می‌پیماید. دستت را در جیب پالتو من که نزدیک توست بکن! گمان می‌کنم که آنجا باشد؛ آنجاست؟

- بلی، اینجاست!

- پس خودش است.

نامه از پگاتی بود و خطش از همیشه کمی ناخواناتر. از وضع یأس‌آمیز شوهر خویش خبر می‌داد. با گوشه و کنایه رسانده بود که حالا «ناخن‌خشک‌تر» شده است؛ او هم از عهدۀ تهیۀ وسایل آسایش شوهر بر تمی آید. ولی هیچ کلمه‌ای از خستگی و کار طاقت‌فرسا و موازنگاهی شبانه‌روزی در آن نیود. به علاوه شوهر خویش را بسیار ستوده بود. از خلال سطور، گونه‌ای صمیمیت توأم با سادگی نمایان بود. در آخر نامه نوشه بود: «اخلاص قلبی خویش را تقدیم کسی می‌دارم که همیشه وی را دوست می‌دارم». مقصود وی از این جملهٔ آخر، من بودم.

ضمن اینکه مفاد نامه را مثل رمز استخراج می‌کودم، استیرفورث مشغول خوردن و آشامیدن بود.

هنگامی که نامه را به پایان رساتیدم، گفت: خوب، البته بسیار ناگوار است، اما چاره‌ای نیست. همان‌طور که خورشید هر روز غروب می‌کند، مردم نیز هر دقیقه می‌میرند؛ ما هم نباید آن را زیاد به دل بگیریم. این شتری است که در خانه همه خوابیده! اگر هنگامی که دیدیم عزراشیل در خانه همسایه ما را زد بترسیم و از حال عادی خارج شویم، چیزی نخواهد گذشت که به سراغ ما هم خواهد آمد. نه! به پیش! هر چه پیش آید خوش آید. در برابر همه ناملایمتها به پیش! هرچند که اسب ما لنگ و نعلش افتاده باشد، باز به پیش! آن را از روی همه موانع بپران و به جلو بران و گوی سبقت را بربای! نامیدی و یائس به خود راه مده.

گفتم: گوی سبقت کدام است؟ اینجا مسابقه‌ای در کار تیست!

- آن مسابقه‌ای که با تولد آغاز کرده‌ای! به پیش!

هنگامی که سخن خویش را تمام کرد، سرزیباش را کمی به عقب برد تا محتویات گیلاس را خالی کند. مشاهده کردم که اگرچه آثار صفا و شادابی معلوم بادهای دریا در چهره او نمایان است، اما بعضی چروکها و آثار نامطلوب در آن پدیدار شده است که در ملاقات سابق ما نبود؛ گویی او خود را با هوس کشتنی خسته، و نیروی خویش را مصروف آن کرده است. تصمیم گرفتم که او را از این عادت که چون به امری دل بست و هوش باخت، کلیه قوای خویش را مصروف آن می‌کند و تا حد هلاک شدن در پای آن می‌کوشد، منع کنم، ولی فکرم متوجه موضوع صحبت سابق شد که هنوز تمام نشده بود.

گفتم: استیرفورث گوش کن! در صورتی که حواست جمع باشد، گوش کن!

- حواسم جمع است و در خدمت شما حاضر و مهیاست.

صندلی را از کنار میز به کنار بخاری کشید.

- گوش کن استیرفورث، خیال دارم بروم آنجا و دایه‌ام را ببینم. البته حضور من درد او را دوا نمی‌کند؛ کاری هم از دست من ساخته نیست، اما حضور من در تقویت روحیه او مؤثر است. چنانکه هم ممکن است دردهای او را تسکین دهد و هم به او قوت قلب بخشد. با وجود این، در قبال نیکوییهای او چندان عمل بزرگی انجام نمی‌دهم. اگر تو هم به جای من بودی، حاضر بودی برای خاطر او چنین کاری بکنی.

- در چهره او آثار تفکر نمایان بود. کمی آندیشه کرد و سپس با صدای آهسته گفت: خوب برو!

رفتن تو که ضرری ندارد.

- تو که تازه آمده‌ای! پس اگر خواهش کنم که در این مسافرت با من همراه باشی، فایده ندارد.  
- کاملاً صحیح است. امشب که عازم های‌گیت هستم. مدتی است مادرم را ندیده‌ام و این،  
و جدان مرا ناراحت کرده، زیرا مادرم واقعاً دوست‌داشتنی است و پسر مصرف و ولخرج خود را  
دوست دارد. باز مزخرف باقیم! پس خلاصه تو می‌خواهی بروی! دستها را دراز کرد و به روی  
شانه من قرار داد و به صورتم خیره شد.

- بله، تصور می‌کنم که عازم باشم.

- پس در این صورت پس‌فردا برو، زیرا می‌خواهم فردا با ما باشی. آمدم اینجا که تو را ببینم،  
حالا تو خیال فرار کردن به یارمث را داری؟

- راستی که خیلی رو داری. به من می‌گویی فرار می‌کنم؟ خودت همیشه در حال مسافرت‌های  
دور و دراز مرموز هستی!

لحظه‌ای ساکت در من خیره شد و بعد، همچنانکه دستها را درست روی شانه من گذاشت  
بود، خندان شد و کمی مرا تکان داد و گفت: نگاه کن! پس‌فردا برو! فردا را هم با ما بگذران! خدا  
می‌داند که ما دیگر کی بهم برسیم! شاید هم دیگر هم‌دیگر را ندیدیم! پس قرار شد که پس‌فردا  
بروی! مقصودم اینست که بین روزا دارتل و من حایل باشی تا ما دو نفر زیاد نزدیک نشویم که  
جرقه تولید کند.

- پس اگر من نباشم، قطعاً پیوند محبت بین شما محکمتر می‌شود.

- یا برعکس کار به جنگ می‌کشد. خلاصه کاری نداریم. پس می‌آیی! مسافرت هم موکول به  
پس‌فردا شد.

گفتم: پس‌فردا! پالتواش را پوشید و سیگار برگ روشن کرد و عازم خانه شد. چون او را در  
این خیال دیدم، من هم پالتواش را پوشیدم (ولی سیگار برگ روشن نکردم، چون به اندازه  
کافی دود در حلقوم کرده بودم) و با او راه افتادم. او را تا خیابان بزرگ مشایعت کردم. در این  
ساعت، خیابان خیلی تاریک و خفه بود. در تمام این مدت می‌گفت و می‌خندید. هنگامی که از  
هم جدا شدیم، از عقب به او نگاه کردم که با جست و خیز و نشاط بهسوی خانه روان بود، به یاد  
حرف او افتادم: «به پیش، از همه موانع بگذر و گوی سبقت را بربا!»

برای اولین بار آرزو کردم که کاش او هم دارای متظوری باشد که قابل تلاش کردن و مسابقه  
دادن باشد.

لباس خود را می‌کندم که نامه‌آفای میکابر از جیبم افتاد. فوری یاد آن افتادم؛ مهر آن را شکستم. تاریخ نامه، یک ساعت و نیم پیش از زمان صرف کردن شام بود. نمی‌دانم آیا سابقاً این نکته را یاد‌آور شده‌ام یا نه که هرگاه آفای میکابر در یأس و نومیدی کامل فرو می‌رفت و ساعات بحرانی حیات وی فرا می‌رسید، طبعش گل می‌کرد و جملات قلیمه و پرطمطراف قضائی بیرون می‌داد، مثل اینکه خیال می‌کرد جمله‌پردازی و عبارت‌سازی درد او را فوری علاج می‌کند.

- قربان - جرئت نمی‌کنم بنویسم کاپرفیلد عزیزم.

مقتضی است که به اطلاع خاطر آن جناب برساند این حقیر متلاشی شده است. امروز شاید شاهد تلاش بی‌نتیجه و بی‌اثر امضاكننده ذیل این عريضه، در پنهان داشتن وضع نامطلوب و یأس آمیز وی باشید، ولی او همه آمالش نقش برآب شده و در افق، اثری از آن نیست. خلاصه اینکه چاکر یکلی متلاشی و رو به شکست است.

«نامه حاضر را در حضور و یا بهتر بگویم درحالی که گرفتار سرینجه عقوبت یکی از دلالان مأمور عذاب و شکنجه خویش هستم و در حالتی که حالتم با مستی هیچ فرقی ندارد، به رشته تحریر می‌کشم. این شخص مأمور است که قانوناً اشیایی را که در مقابل وجه وام خویش به گرو کشیده است توقيف کند. علت آن نیز واضح است که جز عدم پرداخت وام و سرآمدن و عده، چیزی نیست. اموال یه گرو رفته عبارت است از مبل و کلیه اموال متعلق به حقیر که در برابر مال‌الاجاره پس افتاده یک ساله منزل رفته است و نیز دار و ندار آفای توماس تولدز که یک نفر از وکلای مبرز و محترم شهر است. همه این اثاث، مشمول این توقيف نامیمون می‌باشد.

خلاصه اینکه حقیر سراپا تقصیر روزی به رسم شکایت مطلبی گفتم و آفای تولدز سابق‌الذکر به چاکر پیشنهاد پرداخت تمام مبلغ بیست و سه لیره و چهار شیلینگ و ته و نیم پنی را کردند. اکنون موعد پرداخت آن نیز به سر رسیده است؛ آن مبلغ نیز تأمین نشده. بنابراین باز بر بار مسئولیت‌های اینجانب اضافه می‌شود. یک مسئولیت زنده جدید که همان سفری باشد، تقریباً کم و بیش تا شش ماه دیگر پا به عرصه گیتی و حیات کثیف ما می‌گذارد و آن را به وجود طیب و طاهر خود منور می‌سازد.

پس از شرح ماجرای فوق، دیگر ضرورتی نمی‌بینم بیفزایم که خاک و خاکستر بر سر امضاكننده ذیل، تا جاودان فرو ریخته است.»

ویلکینس میکابر

تردلز بیچاره! زیرا آفای میکابر را تاکنون خوب شناخته بودم. می‌دانستم که اخلاق وی چنان

است که در اندک مدتی همه را فراموش خواهد کرد. ولی آن شب را به فکر بیچارگی و فلاکتی به روز آوردم که منتظر تردنز بود. خواب به چشم نرفت و از این گذشته، همه‌اش به فکر آن دختر کشیشی بودم که یکی از ده نفر عائله خانواده دونشایر بود؛ آن دختری که به قول تردنز، دوست داشتنی ترین دختران دنیا بود و برای خاطر تردنز حاضر بود که (چه تمجید و تحسین شومی!) تا شصت سال یا بیشتر به انتظار بنشینند و شکریباًی پیشه سازد.



## فصل بیست و نهم

### استیرفورث را باز دیگر در خانه اش ملاقات می کنم

صبح زود بعد، به آقای اسپنلو گفتم که مرخصی کوتاهی می خواهم. چون حقوقی دریافت نمی داشتم، مشمول بی لطفی جرکینس سنگدل نشدم. از فرصت استفاده کردم و با صدایی که گویی می خواست مرا خفه کند و نگاهی که از شدت هیجان مات شده بود، اظهار امیدواری کردم که به خواست خداوند حال دوشیزه اسپنلو قرین صحت و سلامت است. در جواب، بدون ابراز کردن هیچ گونه هیجانی، مثل اینکه موضوع صحبت ما شخصی است عادی، اظهار تشکر کرد و گفت که وی بسیار تندرست و سلامت است.

با ما کارمندانی که به عنوان کارآموز در آنجا بودیم، بس ملایم و باحتیاط رفتار می شد، درست مثل گلهای سر سبد جامعه اشراف. چون آن روز فقط در صدد بودم ساعت یک الی دو به های گیت برسم و به علاوه چون موضوع رسیدگی آن روز ما مربوط به تکفیر بود، یکی دو ساعت هم با آقای اسپنلو که رفたりش نسبت به من بسیار بهتر شده بود در دادگاه ماندم. موضوع شکایت، نزاعی بود که بین دو نفر یکی به نام «تینکینس» و دیگری «بالوک» رخ داده بود و یکی از این دو نفر متهم بود به اینکه دیگری را هل داده و درنتیجه تن او به تلمبهای برخورد کرده است. دسته این تلمبه به طرف مدرسه‌ای قرار داشته که از مدارس کلیسا بوده است؛ پس به قبای کلیسا برخورده و آن را اهانتی بزرگ نسبت به خود برشمرده است. این مطلب خیلی مشغول‌کننده و در همان حال

مضحك بود. در عین اینکه افکارم مشغول جریان آن روز دادگاه بود، سوار دلیجان شدم و به سوی های گیت به راه افتادم. به گفته‌های آقای اسپنلو می‌اندیشیدم دایر بر اینکه «اگر دست به ترکیب فعلی دادگاه بزند، کشور متلاشی خواهد شد».

بانو استیرفورث از دیدار من خوشحال شد. روزا دارتل هم به همین منوال. از غیبت داشتن لیتیمر، هم متعجب شدم و هم خوشوقت. دختر کوچک‌اندام و باوقاری به جای وی مشغول خدمت کردن بود. روبانی آبی به دور کلاهش دوخته بود و چشمانش مطبوع و دل‌انگیز بود. به علاوه هنگامی که چشمانش ناگهان با چشم شخص تلاقی می‌کرد، مثل چشم لیتیمر باعث تشویش خاطر نمی‌شد. اما مطلبی که بیشتر نظر مرا در همان نیم ساعت اول توقف جلب کرد، همانا چشمان بانو دارتل بود که لاینقطع به من دوخته شده بود و آنها را از من برنمی‌داشت. علاوه‌براین، گاه پنهانی، نگاه خویشن را به روی استیرفورث نیز معطوف می‌داشت، گویی می‌خواست بین چهره ما دو نفر مقایسه کند، بلکه چیزی دستگیرش شود. به مجرد اینکه چهره‌ام را بلند و به سوی وی نگاه می‌کردم، اطمینان کامل داشتم که عارض مشتاق و حریص وی، با دو چشم سیاه در کاسه فرو رفته که از استفهام پر بود و ابروان درهم شده و سؤال‌کننده به سویم دوخته می‌شود. با اینکه فوری چشمان خویش را از چهره من بازمی‌گرفت و به سیمای استیرفورث می‌دوخت، گاه هردو ما - یعنی استیرفورث و من - در یک لحظه چشمان خویش را به روی وی می‌دوختیم و ملتفت این نگاهها می‌شدیم. در این دقت و ممارست، گاه اتفاق می‌افتد که رویش به جانب من نبود، ولی چون چشمانش به صورت او دوخته می‌شد، بدون تغییر جهت دادن سر، از گوشۀ چشم به من نگاه پر استفهامی می‌دوخت که اصرار و ابرام هرچه بیشتر در آن مشهود بود. با اینکه هیچ‌گونه بزهی نداشتم و خود نیز بر مواتب بی‌گناهی خویش و برکناری از هرگونه اتهامی آگاه بودم، باز قادر به تحمل کردن این نگاهها نبودم و ناگزیر سر خویش را پایین می‌انداختم.

در تمام طی روز، گویی همه خانه را زیرنظر گرفته بود. وقتی با استیرفورث در اتاق وی مشغول صحبت شدم، صدای خشخش لباس او را در دلان مجاور می‌شندیدم؛ هنگامی که با استیرفورث در زمین چمن به یکی از بازیهای سابق مدرسه پرداختم، چهره وی را دیدم که پشت پنجره‌ها از این پنجره به آن پنجره می‌رود. سرانجام یکی از آنها را انتخاب کرد و در آنجا ثابت ماند و نگاهش را به ما دوخت؛ بعدازظهر، هنگامی که چهارنفری برای گردش بیرون رفتیم، او دست لاغر خویش را بر بازوی من نهاده و آن را محکم گرفته بود و آهسته می‌رفت. استیرفورث با

مادرش در جلو روان بودند. آنها از ما دور شدند؛ سپس او آغاز سخن کرد.

- شما خیلی وقت بود که هیچ یادی از ما نمی‌کردید. کار شما اینقدر زیاد یا شیرین و قابل توجه است که همه فکر شما را به خود مشغول داشته؟ علت اینکه این سوال را می‌کنم آن است که همواره در طلب فهم کردن مجھولات خویش هستم. واقعاً کار شما آن‌طور است؟

جواب دادم که من از شغل متنفر نیستم، ولی بی‌شک به آن علاقه مفرطی هم ندارم.

- آه! بسیار خوشوقتم از اینکه این مطلب را روشن ساختید. همواره می‌خواهم که اشتباہات من تصحیح شود و حقیقت دستگیرم شود. شاید مقصودتان این است که شغل شما خشک و خسته‌کننده است!

- خوب، شاید بتوان گفت که سابقاً چنین بود.

- آما پس به همین جهت است که شما اینقدر طالب برخورداری از مصاحبت دوستان و تغییر آب و هوا و پیش آمدن اتفاقات هیجان‌انگیز هستید؟ بله، بسیار مطلوب است، اما فکر نمی‌کنم که این کارها - برای شما نه، برای او - نه، به هیچ وجه مقصودم شما نیستید.

نگاه تیز و تندی به طرف نقطه‌ای انداخت که استیرفورث با مادرش قدم می‌زد و مادرش بر بازوی وی تکیه داده بود؛ فهمیدم که مقصودش کیست.

- آیا این امور - البته نمی‌خواهم بگویم صدد رصد این‌طور است، ولی همین‌قدر می‌خواهم بپرسم آیا این امور او را مشغول نمی‌دارد؟ چنانکه از حال عاشق کورش که مادرش باشد غافل بماند؟

با یک نگاه تند به سوی آنها و یکی هم به سوی من، چنان نشان داد که مایل است تا اعماق درون مرا بخواند. سخن‌ش را قطع کردم:

- بانو دارتل استدعا دارم؛ گمان می‌کنم که...

- نه! خواهش می‌کنم فکر نکنید که من گمانی برده‌ام؛ هیچ سوء‌ظنی ندارم؛ تنها سوال می‌کنم؛ عقیده‌ای هم اظهار نمی‌کنم؛ تنها می‌خواهم عقیده و نظر خود را بر بدیهیات قرار دهم. پس این‌طور نیست؟ من نیز بسیار خوشوقتما

با پریشانی گفتم: بدون تردید، این امر مقرن به حقیقت نیست. هیچ‌گونه مسئولیتی در غیبت کردن استیرفورث متوجه من نیست، البته در صورتی که واقعاً چنین غیبت ممتدی رخ نموده باشد، زیرا از این غیبت او اطلاع نداشتم تا اینکه شما به من گفتید. مدت مدیدی است که هیچ او را ملاقات نکرده‌ام، تا دیشب که به منزل من آمد.

-نه!

بانو دارتل، حقیقت را عرض می‌کنم.

همچنانکه وی خیره به من نظر دوخته بود، مشاهده کردم چهره‌اش متفکر شد و رنگش پرید و به طول جای زخم قدیمی لب وی افزوده شد؛ چنان بود که لب بالا و همه چهره او را به دونیم کرده باشد. مشاهده این حالت و درخشندگی چشمان وی، بسیار نامطلوب بود، مخصوصاً هنگامی که با چشمان خیره و ثابت به من نگاه می‌کرد. گفت: او به چه کاری سرگرم است؟ (با سر به استیرفورث اشاره کرد).

از غایت شگفتی، لغات همان جمله قبلی را تکرار کرد.

با اشتیاق و حرصی که پنداری روح و جسم او را چون آتش می‌سوزاند گفت: او به چه کاری سرگرم است؟ آن مردی که از ظاهر و شیوه نگاهش، همواره خدعاً و فریب آشکار است، در چه کاری به وی یاری می‌کند؟ اگر شما شخصی باشرافت و درست و وفادار هستید، از شما نمی‌خواهم به دوست خود خیانت کنید، بلکه همین قدر بگویید محرك وی چیست؟ آیا آن محرك خشم است یا تنفر، غرور است یا اضطراب روحی، تصورات باطل است یا عشق؛ کدام است؟

در جواب گفتم: خانم، چگونه می‌توانم شما را قاطع سازم و ثابت کنم که از دفعه پیش که به اینجا آمدم، در استیرفورث هیچ‌گونه تغییری مشاهده نمی‌کنم؟ در او هیچ تغییری نمی‌بینم؛ واقعاً هم معتقدم تغییری رخ نداده است؛ حتی حرف شما را هم نمی‌فهمم.

همان طور که ایستاده و خیره به من نظر دوخته بود، گونه‌ای ضربان که بدون تردید ناشی از درد و محن بود، جای زخم معهود را به لرزه درآورد و درنتیجه گوشة لب وی گویی از غایت تنفر و انژجار بلند شد. دستش را بر آن نهاد؛ دستی که از غایت باریکی و ظرافت چنان بود که چون زمانی آن را در جلو آتش گرفت تا بر چهره‌اش سایه افکند، آن را به چینی فرخار و نازک تشبيه کردم. با لحنی تند و نافذ و پرهیجان گفت: شما را سوگند می‌دهم که این سخنان ما را هرگز فاش نسازید!

دیگر خاموش شد.

بانو استیرفورث در مصاحبত پسر خویش، خشنودی زایدالوصفی داشت. رفتار استیرفورث نیز نسبت به او، مخصوصاً در این ملاقات، بسیار احتیاط‌آمیز و آمیخته به احترام بود. برای من دیدن این پسر و مادر در مصاحبত یکدیگر حظی واخر داشت. محبت آن دو به یکدیگر تنها مرا

جلب نمی‌کرد، بلکه تشابه بین آنها و مشاهده اینکه آنچه در استیرفورث جنبه غرور و سرکشی و شدت داشت، در مادر به‌واسطه سالخوردگی و اختلاف جنس، ملایم و مبدل به گونه‌ای وقار مطبوع و دلپسند شده بود، مرا مفتون خویش می‌ساخت. چندین بار نزد خویشن اندیشیدم که چه خوب می‌شد اگر هرگز نقاری بروز نمی‌کرد که موجب جدایی آنان شود؛ در غیر این صورت آشتی دادن این دو طبیعت (یا بهتر بگوییم دو سایه یک طبیعت) آمیخته از جنگ و صلح و ظلمت و نور و جهل و دانش، بس دشوار می‌نمود. باید اعتراف کنم که این اندیشه نیز از فکر خودم سرچشمه نگرفت؛ آن را ضمنن صحبت، از دهان روزا دارتل شنیدم.

در ضمن شام گفت: آها! یک نفر به من بگویید، زیرا امروز همه فکر من مشغول این بود تا جواب آن را بیابم.

بانو استیرفورث گفت: روزا، چه می‌خواهی بدانی؟ خواهش می‌کنم معما نباشد!

- مگر من معما یا کنایه‌ای گفتم؟ واقعاً شما در صحبت من معما بی‌یافتید؟

- آیا من از تو بارها خواهش نکرده‌ام که طبیعی و بدون ابهام صحبت کن؟

- آها! مگر این طریق طبیعی صحبت کردن من طبیعی نیست؟ با وجود این، خواهش می‌کنم رفتار ناهنجار مرا، هنگامی که در کسب کردن اطلاعات اصرار می‌ورزم، تحمل کنید. آدمی هرگز نمی‌تواند طبیعت خویش را بشناسد.

بانو استیرفورث بدون اینکه ابراز کدورتی کرده باشد گفت: دیگر این طبیعت ثانوی تو شده است، اما به خاطر دارم - تصور می‌کنم تو هم به خاطر داشته باشی که سابقًا چنین نبودی. در گذشته تو این طور اسرارآمیز نبودی، بلکه ساده و بدون ابهام بودی.

- بدون تردید صحیح می‌فرمایید. با وجود این، عادت بد همواره در آدمی قوت می‌گیرد. واقعاً رفتار من اسرارآمیز نبود و بدون ابهام و ساده بودم؟ چطور بدون آگاهی و غیرمحسوس تغییر اخلاق دادم؟ بسیار عجیب است! باید سعی کنم تا طبیعت سابق را بازیابم.

بانو استیرفورث تبسمی کرد و گفت: آرزو دارم که به یاری خداوند آن را بازیابی. - خودم نیز شایق بازیافتن آن هستم. سادگی و صراحة را خواهم آموخت، اما از کی؟ فهمیدم؛ از جیمز.

بانو استیرفورث گفت: روزا، تو سادگی و صراحة را حتی نزد افلاطون هم نمی‌توانی فراگیری.

علت تندي وی اين يودكه در سخن روزا دارتل، با وجود لحن ساده و بسي طرفانه‌اي که داشت،

گونه‌ای مزاح و کنایه نهفته بود.

بانو دارتل با اشتباق و احتجاج کامل گفت: من از این حقیقت اطمینان کامل دارم. اگر در دنیا چیزی بر من روشن باشد، همانا این است که آن را می‌توانم نزد جیمز فراگیرم.  
بانو استیرفورث گویا از تندي خويش نادم شده بود، زيرا بالحن ملايم و محبت‌آميزي گفت:  
خوب روزاي عزيزم، نگفتي که سؤالت چه بودا!

با خوتسري تحريرک آميزي گفت: سؤالم؟ آها فقط می‌خواستم بدانم اگر بین آن اشخاصی که از لحاظ اخلاق و طبیعت به هم شبیه هستند، اختلاف آنها بروز کند، آن وقت این اختلاف شدیدتر از آنچه نخواهد بود که بین دیگران بروز می‌کند؟ به عبارت دیگر، اختلاف آنها شدیدتر و سخت‌تر از اختلافی نخواهد بود که بین دو طبیعت مخالف بروز می‌کند؟  
استیرفورث گفت: تصور می‌کنم که چنین باشد و اختلاف آنها شدیدتر است.  
- مثلاً تو! خدایا! در مثال که مناقشه نیست. مثلاً بر فرض محال، میان تو و مادرت یک مشاجرة سخت دریگرد.

بانو استیرفورث با خوشروبي تمام خندهيد:

- روزاي عزيزم، مگر مثال قحط بود؟ خدا را شکر که جيمز و من هردو وظايف خويش را نسبت به يكديگر خوب می‌دانيم.

بانو دارتل سر را به علامت تصديق جنباند:

- آها بدون تردید. همين امر باعث ممانعت کردن از بروز هرگونه اختلاف نخواهد بود! هیچ شکی نیست. اکنون خوشوقتم از اينکه اشتباه و جهل خويش را با اين سؤال تصحيح کردم و دریافتم که چون هریک از شما دو نفر وظیفة خود را نسبت به دیگری تشخیص می‌دهد، هرگز اختلاف ظهر نمی‌کند. بسیار متشرکرم.

نمی‌خواهم که در اینجا از ذکر واقعه دیگری که مربوط به بانو دارتل است چشم‌پوشی کنم، زیرا به علتی این واقعه را همواره در خاطر داشتم و با گذشت ایام و محو خاطرات دیگر، این از مخیله‌ام زدوده نشد. در تمام طول آن روز، مخصوصاً پس از این صحبت‌ها، استیرفورث متنهای کوشش آمیخته با مهارت خود را به کار برد تا نظر این مخلوق عجیب را بکند تا بلکه با این کار رفتار وی را تسکین دهد و مطبوعت کند. موفقیت وی در این امر به نظرم شگفت نمی‌رسید؛ افسون طرف هم موجب تعجب نشد، زیر بانو دارتل تعصب و خامی بخصوصی داشت. مشاهده کردم که رفتار و سیمای وی بتدریج دستخوش تغییر شد و دیدم که نگاههایی که وی به چهره

استیرفورث می‌دوخت با محبت توأم شد. در همان حال تلاش مذبوحانه‌ای می‌کرد تا بلکه در دام نیفتد. گویی خویشن را ملامت و با خشم و غضب طبیعت خویش را متهم به ضعف و عجز می‌کرد که در مقابل افسون و چاره‌گری حریف، از قدرت مقاومتش کاسته شده است. بالاخره مشاهده کردم که نگاههای نافذ و تند وی، ملایم و تبسمهای او دلنشین شد. ترسی که از جسارت وی داشتم برطرف شد. همه دور بخاری نشستیم و با بهانه‌ای جزوی، مانند اطفال می‌خندیدیم. پس از آنکه باتو دارتل از نزد ما رفت، بیش از پنج دقیقه در آن اتاق نماندیم. نمی‌دانم علت آن چه بود. شاید استیرفورث از اینکه مدت مديدة در یک محل بی‌حرکت نشست، خسته شده بود و می‌توسید که مبادا موقعیت خطیری را که به دست آورده بود از دست بدهد. قبل از اینکه ولارد تالار شویم، استیرفورث با صدای آهسته‌ای گفت: روزا هارپ می‌نوازد، ولی در این سه سال، کسی جز مادرم صدای آن را نشنیده است.

این را با تبسم مخصوصی ادا کرد که فوری هم از چهره‌اش محوش و داخل تالار شدیم. او را تنها یافتم.

استیرفورث گفت: خواهش می‌کنم بفرمایید. (با وجود این او از جای برخاست)  
- روزای عزیزم، استدعا می‌کنم! خواهشمندم که لطفاً یک آهنگ ایرلندي برای ما بخوانی.  
- چطور شده که آواز ایرلندي را می‌پستندی؟

- آهنگهای ایرلندي را خیلی دوست دارم! از همه آهنگهای دیگر بیشتر دوست دارم، دی‌زی هم موسیقی را از جان بیشتر دوست دارد. روزا، یک آهنگ ایرلندي برای ما بنواز و اجازه بده تا بنشینم و گوش دهم.

همچنانکه مشغول صحبت بود، در کنار هارپ نشست. روزا چند لحظه ایستاده ماند. انگشتان را روی سیمهای هارپ حرکت می‌داد، ولی صدایی شنیده نمی‌شد. سرانجام نشست و هارپ را با یک حرکت تند به سوی خود کشید و شروع کرد به خواندن و نواختن.

نمی‌دانم در صدایا پنجه او چه اثری بود که در نظرم الحان آسمانی می‌رسید، پنداری آهنگ وی را هرگز کسی در موازین موسیقی نیاورده و مدون نکرده است. آنچه می‌نواخت و می‌خواند، از درون افسرده و آشفته او حکایت می‌کرد. چون دست از نواختن و خواندن می‌کشید، گویی آن الحان هنوز در فضای طینی انداز است. هنگامی که بار دیگر به هارپ تکیه کرد و انگشتان دست راست را - بدون آنکه از آن صدایی به گوش رسد - بر روی سیمهای آن کشید، بکلی خاموش بودم و مهر سکوت بر لب داشتم.

یک دقیقه دیگر سپری شد و من از مرکب بادپای خیال پیاده شدم. استیرفورث از جای برخاست و به سوی او رفت و با صمیمیت گفت: روزا، بیا بعد از این دیگر ترک خصوصت کنیم. ولی بانو دارتل او را با ضریه‌ای به کناری زد و با خشم و غصب، مانند شیر زخم‌خورده با عجله از اتاق بیرون رفت.

بانو استیرفورث که به طرف تالار می‌آمد گفت: روزا، چه خبر است؟ استیرفورث گفت: روزا چند دقیقه‌ای مبدل به فرشته شد. اکنون برای اینکه تلافی کند، رفتار دیودر پیش گرفته.

- جیمز تو باید خیلی مواطن باشی که به هیچ وجه خاطر او را نیازاری. تو خودت می‌دانی که اخلاق او در این اوآخر کمی تغییر کرده. نباید با میل او مخالفت کرد.

روزا دیگر باز نگشت و از وی نیز صحبتی نشد تا اینکه برای خدا حافظی کردن به اتاق استیرفورث رفتم. استیرفورث از او سخن گفت و خندید و سپس پرسید که آیا معما می‌لاینحل تر و بفرنج تراز او دیده‌ام!

نهایت شگفتی خویش را ابراز داشتم و پرسیدم که آیا می‌تواند حدس بزنده علت اینکه در این مدت کم او دستخوش چنین تغییر عظیمی شده چیست!

- آها خدا می‌داند. هو علتی که فکر کنی در این امر دخالت داشته. شاید هم اساساً بی علت باشد. چنانکه به تو گفتم، او هرچه به دستش برسد، آن را مبدل به خنجر می‌کند و حتی وجود خویش را نیز به چنین حریه‌ای مبدل ساخته. او شمشیری است بزرگ‌تر که در مصاحبت و مماسات با او، باید جانب مراقبت را رها نکرد. همیشه خط‌ناک است. شب بخیر.

گفتم: شب بخیر استیرفورث! صبح تا تو بیدار شوی، من رفته‌ام؛ شب بخیر، او نمی‌خواست مرا رها کند و دو دست خود را مثل آن روز که به خانه‌ام آمده بود بر روی شانه‌ام گذاشته بود و رها نمی‌کرد.

تبسم کنان گفت: دی‌زی، گرچه این اسمی نیست که پدر و مادر تعمیدی به تو داده باشند، من این اسم را بر تو گذاشتم، زیرا تو را با این نام می‌پسندم؛ دلم چنین می‌خواست. دلم می‌خواهد که تو هم نظر این اسم را برابر من بنمی‌کنم.

- دی‌زی، اگر حادثه‌ای موجب جدایی ما شد، تو همیشه اخلاقی و رفتار خوب مرا به خاطر بیاور و مرا با آنها یادکن. بیا قول بد که اگر قضا و قدر بین ما جدایی انداخت، تو همواره رفتار و

خاصیل نیکوی مرا به یاد بیاوری.

- استیرفورث، در نزد من برای تو و خصلت نیکو یا بدی وجود ندارد. تو همیشه در قلب من با همهٔ صفات و خصایل خویش، عزیز و دوست داشتنی بوده‌ای.

از اینکه حتی در اندیشه‌ام نسبت به صداقت و اخلاق وی تردید کردم، به قدری دچار سرزنش و ندامت شدم که نزدیک بود این امر را اعتراف کنم و آن را بروی فاش سازم، اما بر اثر هراسی که از فاش ساختن سخنان اگزز داشتم و نمی‌دانستم که اگر آن را شروع کنم از عهدهٔ اختفای این قسمت آن برمی‌آیم یا نه، دست از ابراز کردن اندیشه‌ام کشیدم. به هر صورت وی دیگر فرصت تصمیم گرفتن ندارد؛ گفت: خدا نگهدار دی‌زی، خدا حافظ تو.

دست یکدیگر را فشردیم و جدا شدیم.

سپیده‌دم از خواب برخاستم و بی‌سر و صدا لباس بر تن کردم و به اتاق استیرفورث نظری انداختم. او در خواب عمیق فرو رفته بود؛ سرش را - همچنان‌که روش سابق او در مدرسه بود - بر روی بازوی خویش نهاده بود.

در شگفت شدم و از خود پرسیدم که در چنین هوای لطیف و خوش سحری، او چگونه طاقت خواب دارد. تأمل کن تا بار دیگر او را به خاطر آورم و به همان حال او را مجسم کنم. او را به همان طریقی که در مدرسه بارها دیده بودم، خوابیده دیدم، به این ترتیب در سکوت بامدادان او را ترک گفتم.

دیگر هرگز برایم میسر نیست که دست تو را ای استیرفورث که خدایت بی‌امر زد، به علامت دوستی بفشارم. هرگز، هرگز! افسوس.



## فصل سی ام

### فقدان یکی از عزیزان

غروب به یارمیث رسیدیم. می دانستم که آن اتاق اضافی که پگاتی آن را به نام اتاق من می خواند، با رسیدن آن مهمان ناخوانده که چون برسد، همه ناگزیر جان را به وی تسلیم می دارند، مورد احتیاج خواهد بود. پس به مهمانخانه فرود آمدم.

ساعت ده بود که پیرون آمدم. بسیاری از دکانها بسته و شهر در خاموشی قرار گرفته بود. چون به جلو دکان عمر و جرام رسیدم، دیدم که تخته های دکان را گذاشته اند، ولی هتوز در آن باز است. چون مشاهده کردم که آقای عمر در داخل دکان در سالن مشغول کشیدن پیپ است، داخل شدم تا احوال او را بپرسم.

- آه، خدا حفظ کند جوان! چطوری؟ بنشین. که دود پیپ تو را اذیت نمی کند؟

- به هیچ وجه. دوست دارم که دیگران بکشند و من تماشا کنم.

آقای عمر با خنده گفت: پس خودت نمی خواهی بکشی و فقط می خواهی دیگران را تماشا کنی. خوب، بسیار خوب. بسیار کار بجا بی است. برای جوانان این عادت بدی است، بنشین. من هم برای تسکین تنگی نفس می کشم.

آقای عمر برایم یک صندلی گذاشت، نفس زنان بر جای خویش نشست و پک عمیقی به پیپ زد که پتداری ماده ای حیاتی است و علاج دردهای او در آن نهفته است و اگر این ماده به وی

نرسد، لحظه‌ای زندگی برایش میسر نیست.

گفتم: متأسفانه اخبار بدی از وضع آقای بارکیس به من رسیده است.

آقای عمر با چهره گرفته به من خیره شد و سر را جنباند.

پرسیدم: می‌دانید که امشب، حالت چطور است؟

- اتفاقاً می‌خواستم همین سؤال را از شما بکنم، ولی بهجهت مراعات کردن ادب، جسارت نکردم. یکی از عیبهای حرفه ما همین است که چون کسی ناخوش شد، جوئیت نمی‌کنیم از او احوال‌پرسی کنیم.

گرچه به‌هنگام ورود هراس داشتم تا مبادا آهنگ کذایی کوییدن میخ تابوت را بشنوم، اما هیچ‌گاه متوجه این عیب نشده بودم. کاملاً معنی سخن او را درک و تصدیق کردم.

سر را به علامت تصدیق به حرکت آورد و گفت: بله، بله. شما شکر خدا شخص چیزفهمی هستید، اما ما که جوئیت نمی‌کنیم از کس دیگر این سؤال را بکنیم؛ خدا حفظت کند. اگر بعضی خانواده‌ها نامه‌ای دریافت کنند که عمر و جرام سلام می‌رسانند و مستظر وصول کردن خبر تندرستی شما هستند، بسیار پریشان احوال می‌شوند.

آقای عمر و من، هردو، سر را به علامت تصدیق جنباندیم و او پک سختی به پیپ زد تا بتواند پس از آن نفس تازه کند.

- همین عرض سلام ممکن است آنها را نسبت به ما کم‌لطف کند، چنانکه به ما مرجع نکنند. مثلاً من چهل سال است که بارکیس را می‌شناسم. او با ما آمد و رفت دارد. حالا جوئیت نمی‌کنم بروم و بپرسم چطور است!

دیدم این برای آقای عمر بسیار ناگوار می‌نماید؛ اظهار همدردی کردم.

- من زیاد در بند نفع شخصی و کار و کسب نیستم. به من نگاه کن! بین، نفس من ممکن است هر لحظه بند بیاید. پس برای کسی مثل من که هر دقیقه مرگ را پیش چشم می‌بیند و یک پایش اینجا و یک پایش لب گور است، نفع شخصی و کار و کسب چه معنی دارد؟ شخصی که جگرش مثل دم شکسته مسگر است، هر دقیقه ممکن است از هم متلاشی شود، به علاوه پیر هم هست و صاحب نوہ هم شده، دیگر چه امیدی به جیفه دنیا دارد؟

گفتم: ممکن نیست.

- مقصودم از این حرفها گله از حرفه‌ام نیست، خیر، اصلاً هر شغلی محاسن و معایبی دارد، اما من فقط دلم می‌خواست که مردم کمی روشنتر و بافهم‌تر تربیت می‌شدند تا که این حرفها

دیگر در میان نمی آمد.

آقای عمر در خاموشی، با چهره‌ای بسیار دلپذیر و خندان، چند پک محکم به پیپ زد و همان موضوع صحبت سابق را پیش کشید:

- برای اینکه از بارگیس خبری بگیریم، ناچاریم فقط به امیلی اکتفا کنیم. او مقصود ما را می‌داند، پس دیگر شکنی در اظهارات ما ندارد و ما را مثل مردم بی‌ازار دیگر می‌پنداشد. میتی و جرام هم رفته‌اند که احوال او را از امیلی پرسید، چون امیلی بعد از کار از اینجا به منزل خانه‌اش می‌رود و به او کمک می‌کند. اگر کمی تأمل کنی، آنها برمی‌گردند و چگونگی اوصاع را به ما می‌گویند. چیزی میل نداری؟ یک گیلاس شربت چطور؟ من خودم پیپ را با شربت می‌کشم. گیلاس خود را شاهد مدعای قرارداد و بلند کرد:

- چون شربت چنانکه شنیده‌ام گلو را تازه می‌کند. به همین جهت گذرگاه نفس را که همیشه موجب زحمت است، بهتر می‌کند و نفس آسانتر می‌گذرد. اما خدا حفظلت کند. کمی صدایش دورگه شد:

- این گذرگاه نفس واقعاً علت مرض من نیست. خودم به میتی می‌گویم که به من به اندازه کافی نفس بدھید، راه آن را خودم پیدا می‌کنم. راستی تنگی نفس او به قدری شدید بود که مشاهده خنده‌اش بسیار وحشتناک می‌نمود، چون از حالت خنده به خود آمد، از محبت وی و دعوتش به آشامیدن شربت تشکر کردم و بیان داشتم: علت اینکه تمی توائم بیاشامم این است که تازه شام خورده‌ام. در ضمن یادآور شدم که اطاعت می‌کنم و حاضرم که با هم بنشینیم تا دختر و دامادش برسند. سپس از وضع امیلی جویا شدم.

آقای عمر، پیپ را از دهان بیرون آورد تا چانه خویش را با ته آن بخاراند:

- خوب، راستی به شما بگویم که هر وقت لو ازدواج کرد، خاطرجمع می‌شوم. گفتم: چرا؟

- خوب، حالا او هنوز سوانجامی نگرفته. علت آن هم این نیست که مثل سابق خوشگل نیست، بالبکس خوشگلتر هم شده است؛ به تو قول می‌دهم که از سابق هم خوشگلتر شده. به علاوه، علت این هم نیست که مثل سابق کار نمی‌کند؛ او به اندازه شش نفر کار می‌کرد و حالا هم می‌کند. اما مثل اینکه دل و جرئت ندارد.

چنان سرش را به علامت استفهمام جنباند که تاگزیر سرم را به علامت تصدیق و درک کردن

مطلوب جنباًندم. این تیز هوشی و سرعت انتقال من باعث دلگرمی او شد و دنبال مطلب را گرفت:  
- اکنون تصور می‌کنم که اساساً علت این امر همان سرانجام نداشتن است و در حال  
بالاتکلیفی گذرانیدن. من با دایی و پسردایی اش عصرها بعد از کار خیلی از این مقوله صحبت  
کردیم. گمان می‌کنم علت آن همانا سرانجام نداشتن است. اما باید همواره این را از امیلی در  
خاطر داشته باشد ..

سر را به آرامی تکان داد:

- که فوق العاده با محبت است. می‌گویند، زمین شوره، سنبل بر نیارد، خوب از امیلی مطمئن  
هستم؛ قایق کهنهٔ دایی اش را بر کاخهای مرمر ترجیح می‌دهد.  
- همین طور است.

- علاقهٔ وافر او نسبت به دایی اش روزبه روز بیشتر می‌شود. واقعاً شخص حظ می‌برد. حالا  
که تکلیفش معلوم شده، چرا کار را یکسره نکنیم و بگذاریم بیخود طول بکشد!  
با دقت کامل به سخنان این مرد پاکدل گوش می‌دادم و از ته دل اظهارات او را تصدیق و با او  
همدانستانی می‌کردم.

آقای عمر بالحنی ساده و بسیار آرام گفت: من به آنها این طور گفتم: خیال نکنید که امیلی باید  
حتمماً پای بند مدت قرارداد باشد، نه، اصلًاً این را در نظر نگیرید. خودتان به میل خودتان موقع  
ازدواج را معین کنید. کار وی خیلی بیش از حد انتظار خوب بود؛ هوش او هم بسیار رضایتبخش  
است؛ عمر و جرام هم بر بقیه ایام قرارداد خدمت او خط بطلان می‌کشند. او دیگر تعهدی ندارد و  
به هر کجا که می‌لش باشد می‌تواند برود. اگر بخواهد در منزل برای ماکار مختص‌تری انجام دهد چه  
بهتر، در غیر این صورت باز هم متشرک‌یم. ما ضرری هم متحمل نشده‌ایم، برای اینکه خودت  
می‌دانی -

با پیپ به پشت دستم زد:

- سرزوار نیست شخصی مثل من که تنگی نفس دارد و همیشه یک پایش این دنیا و یک  
پایش آن دنیاست و صاحب نوه هم هست، نسبت به چنین غنچه شادابی سخت بگیرد و او را  
وادر به انجام دادن تعهدش کند.

- خیر یه هیچ وجه، مطمئن هستم.

- هیچ‌چیز صحیح می‌فرمایید. خوب قربان، شما خودتان می‌دانید که پسردایی اش - او زن  
پسردایی اش می‌شود.

- بله کاملاً، او را خوب می‌شناسم.

- البته، بدون تردید. بلی قربان، پسردایی اش از قرار معلوم درآمد خوبی دارد و کارش بد نیست، او از این جوانمردی من تشکر کرد (رفتار وی به قدری عاقلانه و درست است که مرا بی اختیار شیفتۀ خود ساخته است). رفت و یک خانه کوچک و راحت اجاره کرد که چشم از دیدن آن حظ می‌برد. آن خانه فرش هم شده. چنان پاک و یاسلیقه زینت شده که مثل حیله عروس است. اگر بارکیس این طور نمی‌شد، ازدواج هم کرده بودند، اما حالا دیگر عقب افتاد.

پرسیدم: آقای عمر، امیلی سر به زیرتر نشده؟

با ته پیپ، غبغب خود را خارانید:

- خوب! خودت می‌دانی که نباید انتظاری داشت. امکان تغییر رفتار و جدایی و امری از این قبیل، هم زیاد است و هم می‌توان گفت کم است و فوت بارکیس به این ماجرا و بلا تکلیفی خاتمه می‌دهد. ادامه حالت اغما و بحرانی او، آن را به طول می‌کشاند. به هر تقدیر، این امری است که خیلی آب بر می‌دارد.

- بله، صحیح می‌فرمایید.

- بنابراین امیلی گاهی در عالم خیال غوطه‌ور است، گاهی خشمگین است. شاید بتوان گفت که این حالات او، اکنون از سابق هم شدیدتر شده است. روزیه روز علاقه او نسبت به دایی اش زیادتر و تنفر او از جدایی از ما و ترک زندگی کنونی بیشتر می‌شود. یک کلمه محبت آمیز که از دهان من خارج شود، چشمانش پر از اشک می‌شود. اگر شما او را با بچه کوچک مینی یا هم بینید، هرگز آن را فراموش نخواهید کرد. خدا می‌داند که چقدر به این بچه انس دارد. فرصت را غنیمت شمردم و قبل از اینکه دختر و دامادش برسند و رشته کلام ما را قطع کنند

پرسیدم: مارتا را می‌شناسید؟

سرش را به حرکت آورد و با تأسف بسیار گفت: آه، او! زن خوبی است؛ حکایت خیلی سوزناکی دارد اها هیچ وقت تصور نمی‌کردم که آن دختر بیچاره به چنین کاری دست یزند و نمی‌خواستم که این مطلب را در حضور دخترم مینی بگویم. او هیچ مایل نیست که از آن صحبتی به میان آید، ما هم هیچ یک آن را به میان نمی‌کشیم.

آقای عمر صدای پای دختر خویش را قبل از من شنید. با ته پیپ به بازویم زد و یک چشمش را به علامت هشدار بست؛ فوری پس از لحظه‌ای، او با شوهرش وارد شد.

خبر آنها این بود که حال آقای بارکیس بسیار خراب است. دیگر به حالت اغما گرفتار شده

است و هیچ ملتفت حال خودش نیست. آقای چیلیپ هم با ابراز تأسف، چند لحظه قبل از رفتن، در آشپزخانه اعلام داشت که حتی اگر استادان دانشکده پزشکی و دانشکده جراحی و داروسازی با هم مجلس شور تشکیل دهنند، باز مقید نخواهد بود. آقای چیلیپ همچنین گفته بود که علاج کردن وی از عهده دو دانشکده هم خارج است. آنها هم جز مسموم کردن وی کاری از پیش نمی برند.

چون این خبر را شنیدم، دانستم که آقای پگاتی باید آنجا باشد. تصمیم گرفتم غوری به منزل پگاتی بروم. از آقای عمر و آقا و بانو جرام وداع کردم و با غم و اندوه به سوی منزل پگاتی هسپار شدم. آقای پگاتی را در سایه این تصورات غم انگیز موجودی می دیدم متفاوت با آنچه سابق بود.

به مجرد اینکه یک ضریب آهسته به در زدم، آقای پگاتی در را باز کرد. آنقدر که انتظار داشتم، از دیدن من اظهار تعجب نکرد. نظری همین حال را در پگاتی مشاهده کردم، هنگامی که پایین آمد. از آن زمان به بعد، در موقع مقتضی تجربه کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که هنگام غم و اندوه، شگفتیها جلوه نمی کند.

با آقای پگاتی دست دادم. در عین اینکه او آهسته مشغول بستن در بود، به آشپزخانه رفتم. امیلی کوچولو کنار آتش نشسته و دستها را در جلو صورت نگه داشته بود. حام نیز در کنار وی ایستاده بود.

به نجوا سخن می گفتیم و هر چند گاه یک بار خاموش می شدیم و گوش می دادیم تا صدای اتاق بالا را بشنویم. دفعه پیش که اینجا آمده بودم این واقعه را اندیشیدم و از آن هراسان بودم و حالا بهتر می فهمیدم که از دست دادن آقای بارکیس چقدر ناگوار است.

آقای پگاتی گفت: آقا دیوی، راستی بسیار فقرنوازی کردید.

حام گفت: چنین محبتی را در کمتر کسی می توان سراغ کرد.

آقای پگاتی با صدای بلند گفت: امیلی عزیز! آقا دی وی آمده‌اند! دختر جان، شخصه نخور و خوشحال باش! با آقا دی وی هیچ حرف نمی زنی!

در بدن امیلی لرزه‌ای افتاد که آن را آشکار دیدم. سردي دست او را چون به دستم خورد احساس کردم و هنوز که هتوز است آن را حس می کنم. تنها علامت زندگی و حیاتی که در او دیده شد این بود که از من گریخت؛ از صندلی خود بروخاست و در آن طرف، دایین اش جنای گرفت و خشم شد؛ بدن خویش را روی سینه وی فشرد.

آقای پگاتی گیسوان او را با دستهای خشن و نیرومندش نوازش کرد و گفت: راستی چه قلب کوچک و مهربانی که نمی‌تواند این رنج و محنت را تحمل کند. در دخترهای جوان این امر طبیعی است آقا دی‌وی، مخصوصاً هنگامی که بی‌تجربه و مثل این پرندهٔ زیبای من محجوب باشند! بله، این طبیعی است.

او خویشتن را بیشتر به دایی‌اش چسباند، ولی نه سیماهی خویش را بلند کرد و نه کلمه‌ای از دهانش خارج شد.

آقای پگاتی اظهار داشت: جانم، دارد دیروقت می‌شود. حام هم که عقب تو آمده است، خوب است که قلب خود را به قلب عاشق وی نزدیک سازی و با او بروی، خوب عزیزم، دیگر چه؟

صدای امیلی به گوشم نمی‌رسید، ولی آقای پگاتی سر را خم کرده بود، گویی به او گوش می‌دهد. سپس گفت: می‌خواهی با دایی‌ات باشی؟ همین را می‌خواهی، نیست عروس قشنگ من، می‌خواهی با دایی‌باشی؟ با وجود اینکه شوهر آینده تو که به همین زودیها با او ازدواج می‌کنی، آمده است تا تو را ببرد، باز هم می‌خواهی با من همراه باشی؟ هیچ‌کس نمی‌تواند تصور این را بکند که تو او را بگذاری و با پیرمردی مثل من در این هوای توفانی بیرون بروی.

بعد آقای پگاتی نگاهی حاکی از غرور و مسرت به هر دو ما کرد:

- دریا آنقدر نمک ندارد که تو نسبت به دایی‌ات علاقه داری، امیلی کوچولوی پر محبت من! حام گفت: آقا دی‌وی، امیلی اینجا حق دارد! ملاحظه بفرماییدا حالا که امیلی دلش این طور می‌خواهد و کمی هم ترس و وحشت دارد، او را اینجا می‌گذارم تا صبح، خودم هم می‌مانم.

آقای پگاتی گفت: نه نه! تو نباید - مرد زندگی مثل تو - به غیر از اینکه اینجا نخواهی ماند، از رفتن سرکار و تأمین زندگی هم سریچه نخواهی کرد. به علاوه، هرگز تو نباید مراقبت از امیلی را با کار روزانه خودت مخلوط کنی؛ کار صحیحی نیست. حالا می‌روی خانه و آنجا می‌مانی. از امیلی خاطرجمع باش. از او توجه خواهد شد؛ خودم می‌دانم.

حام با شنیدن این جواب قانع شد و کلاهش را برداشت تا برود. هنگامی که امیلی را می‌پرسید (احساس کردم که در سینه‌اش قلبی نیک و انبیا شه از نجابت به ودیعه گذارده شده است)، وی خویشتن را به دایی‌اش بیشتر نزدیک می‌ساخت تا از اصطکاک و صحبت کردن با شوهر آتش دوچی کند. از عقب حام رفتم و در را بستم. وقتی که وارد آشپزخانه شدم، دیدم

آقای پگاتی هنوز با امیلی مشغول صحبت کردن است.

- می‌روم بالا تا به خالهات بگویم که آقا دی‌وی اینجاست. شنیدن این خبر او را خوشحال می‌کند. تو در کنار اجاق بنشین و دستها و سر و صورت قشنگت را گرم کن. بیخود نترس. چه؟ می‌خواهی با من بیایی؟ خوب بیا. اگر حتی دایی این دختر را از خانه و زندگی محروم کنند و به زندان ببرند آقا دی‌وی ...

غورو و مسرت او از سابق هم بیشتر شد:

- یقین دارم که امیلی هم با او خواهد رفت! اما بزودی یک نفر دیگر جای دایی را خواهد گرفت امیلی! یک نفر دیگر.

پس از مدتی، هنگامی که به طبقه بالا رفتم، ضمن عبور کردن از مقابل اتاق کوچک خودم که تاریک بود. گویی امیلی را دیدم که بر زمین نقش بسته بود. اما یقین ندارم که واقعاً او بود یا سایه‌ها به نظرم چنین می‌آمد.

در کنار آتش فراغتی یافتم تا درخصوص وحشت امیلی کوچولو از مرگ، کمی فکر کنم و نتیجه آن را با آنچه آقای عمر راجع به پریشانی او گفته بود درآمیز. حتی وقت کافی پیدا کردم که قبل از پایین آمدن پگاتی در آن امر مدافعت کنم.

در خلال این اندیشه‌های دور و دراز، صدای ثانیه‌شمار ساعت دیواری را می‌شنیدم و بهتر به سکوت حاکم بر فضا پی می‌بردم. پگاتی مرا در یغل فشود و از اینکه بدفعات در سختیها به او یاری می‌کنم تشکر کرد. سپس از من خواهش کرد که بروم بالا و گریان گفت که آقای بارکیس همواره مرا دوست داشته و نسبت به من ارادت می‌ورزیده است؛ قبل از اینکه حالت بیخودی و اغما به وی دست دهد، اغلب از من یاد کرده است و خیال می‌کند در صورتی که بار دیگر به خود آید و در دنیا آرزوی دیدار کسی را داشته باشد که بر اثر آن خشنود شود، هماناً دیدار من خواهد بود.

هنگامی که او را نحیف و ضعیف دیدم، احتمال به خود آمدن او را بسیار اندک یافتم. سر و شانه‌های خود را از رختخواب بیرون انداخته و ناراحت خوابیده بود، تا نصف بدن را به صندوقی تکیه دهد که تا کنون یا دشواری و مصیبت حراست کرده و همه‌جا به دندان گرفته بود. بعدها شنیدم که وقتی عرصه بروی تنگ و چنان حالتی دشوار شد که با کمک چوبی که در کنار داشت نمی‌توانست از امنیت و ثبات داشتن صندوق اطمینان حاصل کند، دستور داد تا آن را بر روی صندلی کنار تختش بگذاردند. از آن زمان تا کنون، روز و شب بر آن تکیه می‌کند. بازوهاش را آن افتاده بود؛ حیات و دنیا، به او پشت کرده بود، ولی او هنوز سرجای خودش بود. آخرین

کلمه‌ای که از دهانش خارج شد (که با لحن توضیح ادا شد)، «لباسهای کهنه!» بود.  
آقای پگاتی و من بر بالین آقای بارکیس استادیم و پگاتی با مسرت خم شد و گفت: بارکیس  
عزیزم اپسر عزیز من آمده است. پسر عزیز من، آقا دی وی که باعث ازدواج ما شد بارکیس، همان  
کسی که تو به وسیله او پیغام فرستادی. با آقا دی وی صحبت نمی‌کنی؟

او کاملاً لال و کرو بدون مشاعر شده بود؛ درست مثل همان صندوقی که تمام آزو و  
امیدش در آخرین ساعت زندگی متوجه آن بود.  
آقای پگاتی پشت دست را یک طرف دهان نگاه داشت و آهسته به من گفت: او دیگر با آغاز  
شدن مد دریا رفتنی است.

چشمان من از شدت بارش سرشک تار شده بود و همه چیز را درهم و میهم تشخیص می‌داد.  
آقای پگاتی هم چشمان اشکباری داشت. تکرار کرد: -  
- با مد دریا؟

آقای پگاتی گفت: مردم کنار دریا نمی‌میرند مگر اینکه آب دریا بالا بیاید و متولد نمی‌شوند  
مگر با جذر. تولد و مرگ آنها تابع این دو چیز است. چون مد به آخرین حدش برسد، او رفتنی  
می‌شود. در ساعت سه و نیم، مد به منتهای حدش می‌رسد و نیم ساعت این طور می‌ماند. اگر  
نمرد، خواهد ماند تا اینکه با مد دیگری بمیرد.

آنجا ماندیم و مدت مديدة به نظاره او مشغول شدیم. ساعتها گذشت، نمی‌دانم حضور من  
در آنجا در حال وی مؤثر واقع شد یا نه؟ اما هنگامی که کمی بدن خویش را با دشواری و ضعف  
حرکت داد، کاملاً معلوم بود که زیر زبان چیزهایی درخصوص بردن من به مدرسه می‌گوید.  
پگاتی گفت: او دارد به خود می‌آید.

آقای پگاتی دستش را به من داد و با ترسی آمیخته به احترام، به نجران گفت: رفتنی است.  
پگاتی گفت: بارکیس عزیزم!

با ضعف و ناتوانی از ته دل فریاد کرد: ک. پ. بارکیس، در دنیا زنی بخوبی او پیدا نمی‌شودا  
پگاتی گفت: گوش کن، آقای دی وی اینجاست!  
او چشمان خویش را باز کرد.

نوک زبان بود که بپرسم آیا مرا می‌شناسد، که او سعی کرد دست خویش را به سوی من دراز  
کند و ضمناً بالبخند دلپذیری گفت: بارکیس راضی است  
و چون مد به بالاترین حد رسیده بود، او نیز چشم از جهان بست و با آن، به آسمان رفت.



## فصل سی و یکم

### یک فقدان بزرگتر

برای من چندان دشوار نبود که به خواهش پگاتی، تا هنگامی که جسد بارکیس را به بلاندرستون ببرد و دفن کند، در آنجا توقف کنم. پگاتی مدت‌ها بود که از صرفه‌جریهای خود یک قطعه زمین در حیاط همان کلیسای معهود در جوار مزار «دختر عزیزش» (نامی است که بر مادر من نهاده بود) خریده بود تا آنها را در آنجا به خاک بسپرند.

ضمن توقف نزد پگاتی، آنچه از دستم بر می‌آمد انجام می‌دادم - گرچه بسیار تاچیز بود، نوعی رضایت خاطر من در آن بود. تصور می‌کنم که تعبیر کدن و صیتنامة آفای بارکیس از دید من موجب رضایت بسیار شد. و تأثیر آن، هم شخصی و هم مربوط به شغل اداری من بود، زیرا با این عمل، درجه تبحر خویش را سنجیدم.

به علاوه می‌توانم ادعای کنم که من به شخصاً با هوش خویش دریافتمن و قبل از دیگران اظهار کردم که وصیتنامه باید در آن صندوق معهود باشد. پس از کمی جست‌وجو کردن، آن را در همان محل یافتند؛ در ته یک توبره جو خوری قرار داشت. غیر از یونجه، یک ساعت طلا هم باز تجیر و مهر پیدا شد. آفای بارکیس این ساعت را در روز عروسی در جیب داشت و دیگر هرگز دیده نشد. گذشته از آنها، یک قوطی تباکوی نقره‌ای به شکل پا و یک لیموترش مصنوعی نیز پیدا شد که با فتجان و نعلبکیهای کوچک مخصوص عروسک پر بود. تصور می‌کنم که آن را موقعی که من بچه

بودم برای من خریده بود، ولی بعد دلش نیامده بود به من بدهد. علاوه بر آن، هشتاد و هفت لیره و نیم پول طلا که تمام آن سکه‌های یک لیره‌ای و نیم لیره‌ای بود و دویست و ده لیره اسکناس نو تانخورده و بعضی قبوض و حرالجات به عهده بانک انگلیس و یک نعل کهنه اسب و یک سکه یک شیلینگی شکسته و زنگ‌خورده و مقداری کافور و یک صدف خالی کشف شد. از وضع صدف و اینکه داخل آن پاک و صیقلی شده بود - چنانکه هفت رنگ منشور را در آن دیدم، دریافت که آقای بارکیس اطلاعاتی کلی راجع به جواهر داشته است، ولی هرگز موفق نشد آن را بیازماید.

آقای بارکیس سالهای متمادی این صندوق را به نیش گرفته بود و هرجاکه می‌رفت، آن را با خود داشت. برای اینکه کسی به سرمایه او پی نبرد، داستانی جعل کرده بود. می‌گفت که این امانت «آقای بلاکبوی» است که در نزد بارکیس گذاشته است تا هرگاه شخصاً مراجعت کرد تحويل دهد. بهمنظر افعال کردن مردم، بر صندوق با خط خویش اسم بلاکبوی را توشه بود، ولی حالاً دیگر رنگ آن رفته و بسختی قابل تشخیص بود.

هرچه در این مدت طویل به دستش رسیده بود احتکار کرده بود - تصور می‌کنم که منظوری داشت. پول نقد وی تقریباً به سه هزار لیره بالغ می‌شد.

از این مبلغ، منافع یک هزار لیره را به آقای پگاتی اختصاص داده بود که تا آخر عمر از آن بهره‌مند شود. پس از درگذشت او، این مبلغ بین امیلی کوچولو و پگاتی و من متساویاً تقسیم شود و اعقاب هریک از ما به همین نسبت از آن برخورد شوند. بقیه نقدینگی را به پگاتی انتقال داده و او را تنها موصلی و مجری مقاد و صیستانه خویش قرار داده بود.

ضمن اینکه وصیتname فوق را با صدای بلند و با طمأنیه قرائت می‌کردم، به این نتیجه رسیدم که واقعاً یک قانوندان حسابی هستم. مقاد آن را با کلیه مراسم و تشریفات مخصوص و ضروری قرائت و برای افراد ذی مدخل، هر چند باری که ضروری می‌نمود، تکرار کردم. از این به بعد نظرم نسبت به دادگاه کمی تغییر کرد و اندیشیدم که بیش از آنچه تصور می‌کردم، اطلاعات مفید در دسترس آدمی می‌گذارد. وصیتname را با کمال دقت زیر و رو کردم. اعلام داشتم که با اصول قوانین، کاملاً متوازن و رسمی است. با مداد بعضی حواشی بر آن اضافه کردم و اندیشیدم که معلومات زیاد من در این مورد، بسیار موجب شگفتی است.

در هفته اول قبل از به خاک سپردن جنازه، مشغول عمل بفرنج صورت برداری از آنچه به پگاتی تعلق می‌گرفت و اجرای تشریفات معمول و مراقبت و مشاورت او بودم و هردو از این

در درسر حظ می‌بردیم، امیلی را در این مدت ندیدم، ولی شنیدم که بناست تا دو هفته دیگر بی‌سر ر صدا ازدواج کند.

در مراسم تدفین، با هیئت رسمی بر سر مزار حاضر نشدم - مقصودم این است که ملبس به لباس تمام‌رسمی سیاه با نوارهای مخصوصی که مرغهای هوا را برترساند، نبودم. صحیح زود پیاده به بلاندرستون رفتم و موقعی که جنازه را بازن و برادرزن متوفا آوردند، در حیاط کلیسا ایستاده بودم. آن مرد دیوانه که در خانه سابق ما مسکن داشت، از پنجره اتاق من به بیرون نگاه می‌کرد. طفل آقای چیلیپ سرش را مثل دم سگ به این طرف و آن طرف می‌برد و با چشمان درشت خویش، از بالای شانه دایه به کشیش نظر دوخته بود.

آقای عمر کمی دورتر از ما ایستاده بود و بدشواری نفس می‌زد. غیر از اینها، کس دیگری حضور نداشت و همه‌جا بسیار ساکت بود. بعد از اینکه مراسم به پایان رسید، مدت یک ساعت در کلیسا قدم زدیم و من چند برگ از درختی چیدم که بر قبر مادرم سایه می‌افکند.

وحشتنی در من پدید آمد، پنداری ابری از اندوه به روی شهری نازل می‌شد که اکنون با گامهای آهسته به سوی آن می‌روم. جرئت نمی‌کنم که از مأواقع آن شب و آنچه پس از آن روی داد یاد کنم، زیرا این امر برای من دشوار و شاق است.

اما خودداری از نوشتن و شرح دادن آن واقعه ناگوار، ذره‌ای از تحوست آن نمی‌کاهد؛ پس تردید و دو دلی در نگاشتن موردی ندارد.

بنا شد که دایه پیر من فردای آن روز با من عازم لندن شود تا موضوع وصیتname را سر و صورتی بخشد. امیلی کوچولو نیز آن روز به دکان آقای عمر رفت. قرار بود که همه ما آن شب در قایق آقای پگاتی جمع آییم؛ حام امینی را بیاورد و من هم آهسته و پیاده به آنجا بروم و برادر هم خواهرش را بیاورد. خلاصه در پایان روز همه در کنار بخاری منتظر یکدیگر باشیم.

در برابر دروازه کلیسا که به تصور من (در زمان کودکی که داستان می‌خواندم) استرپ در آن محل با کرله پشتوی دریک راندوم به استراحت پرداخته بود، از آنها جدا شدم و به عوض اینکه مستقیماً به سوی یارمث حرکت کتم، کمی به طرف جاده لوستافت رفتم.

سپس بازگشتم و به سوی یارمث به واه افتادم و در یک مسافرخانه ظاهرآ تمیز که تقریباً دو میل از قایق معهود فاصله داشت، برای ناهار ماندم.

به این نحو روز را گذرانیدم. هنگامی که به شهر رسیدم، دیگر غروب بود. باران بشدت می‌بارید و معلوم بود که شب توفانی‌ای در پیش داریم، ولی از مأورای ابرها روشنی ماه دیده

می شد؛ پس تاریک نبود.  
بزودی سواد قایق آفای پگاتی از دور هویدا شد. نور چراغ از پنجره می درخشید. پس از کمی کوشش و تلاش و فرو رفتن در شتهای ساحل و بیرون کشیدن پاها، به آستانه در رسیدم و داخل شدم.

پگاتی در همان محل معهود خود نشسته و ظاهرش چنان بود که گفتی به استثنای لباس عزایی که بر تن داشت، هیچ تغییری در حالت وی داده نشده است؛ پنداری این چند سال، با همان وضع سابق و به همان شکل نشسته است. همان جعبه کار که بر روی آن تصویر کلیساي سن پل نقش شده بود، با قوطی ای که به شکل کلبه و محتوى اندازه گیر و یک تکه موم و شمع بود، با همه وسائل دوخت و دوز سرگرم بود؛ پنداری این چند سال، این اسبابها همانجا مانده است.

بانو گامیج، در گوشة معهود خویش نشسته بود و چنین به نظر می رسید که دایماً خود را می خورد و به همین علت کاملاً طبیعی به نظر می رسید.  
آفای پگاتی خندان گفت: آفای دی وی، شما از همه زودتر آمدید. اگر پالتو شما خیس است، آن را درآورید.

همچنان که پالتوم را به او می دادم تا آویزان کند گفتم: بسیار متشرکم. کاملاً خشک است.  
آفای پگاتی به شانه های من دست زد و گفت: بلی صحیح است، مثل چوب کبریت است.  
بفرمایید آقا. شما که خود صاحبخانه هستید و خوشامد گفتن نمی خواهد، ولی باز هم خوش آمدی، قدمتان روی چشم.

- آفای پگاتی، از لطف و مهربانی شما کمال اطمینان را دارم. خوب پگاتی (پگاتی را بوسیدم)، پیزون، چطوری؟

آفای پگاتی با صدای بلند خنید و پهلوی ما نشست و دستها را با ظاهری که حکایت از آرامش خاطر و خلاصی از ماجراهی اخیر می کرد، بهم مالید و با لحنی حاکی از سادگی و نجابت جبلی گفت: آقا، من می گویم که در دنیا هیچ زنی مثل او خاطری آسوده و فارغ از آلام ندارد. وظیفه خویش را نسبت به آن مرحوم انجام داده. خود او هم بیچاره وقوف کامل داشت. آن مرحوم هم از طرف دیگر آنچه برایش مقدور بود، در قبال زنش انجام داده و - و - دیگر تمام شد دیگر!

بانو گامیج نالهای کرد.

آقای پگاتی گفت: نه قشنگ من - غصه نخورا کمی هم فکر خودت را بخون و آن وقت طبیعتاً خوشحالی به سراجت می آید.  
بانو گامیج گفت: خیر، از من گذشته است. در دنیا هیچ چیز جز تنهایی و ارزوا برای من طبیعی نیست.

آقای پگاتی با لحنی حاکی از تسلیت و دلداری گفت: نه! -  
بله بله دانیال، من بخت نداشتمن که به من هم پولی برسد. من غریب و بی کس و تنها هستم و دنیا با من سر سازش ندارد. بهتر است بروم و همه را راحت کنم.  
آقای پگاتی با لحنی حاکی از ملامت و عتاب کردن گفت: پس من بی تو چنگونه زندگی کنم؟  
مقصودت از این حرف چیست؟ مگر من حالا به وجود تو بیش از همیشه احتیاج ندارم؟  
بانو گامیج آهسته، چنانکه دل را به درد می آورد، گفت: می دانم که من هیچ وقت لازم نبردهام؛  
حال هم اینها سرکوفت است. معلوم است زنی مثل من، بی کس و غریب و فلکزده است و اصلاً  
روزگار با من سر سازش ندارد.

آقای پگاتی از حرف خود پشیمان شد و از خودش بدش آمد که چرا بایستی حرفی بزند که چنین نتیجه ای ببخشد. ولی پگاتی آستین او را کشید و سر خویش را جنباند. آقای پگاتی ناچار از دادن جواب خودداری کرد. بعد از آنکه کمی بانو گامیج را نظاره کرد، به ساعت دیواری نظر افکند و از جای برخاست و گل شمع را گرفت و آن را در پنجره قرار داد.

آقای پگاتی با مسرت گفت: بله! بله خانم طوری نشده! (بانو گامیج کمی غرغر کرد) بگذارید پنجه مثل سابق همیشه روشن باشد! اما تعجب می کنید که این چه کاری است! این برای امیلی ماست. خودتان می دانید که راه رسیدن به کلبه پس از غروب تاریک و غم انگیز است. هر وقت که من قبل از او به خانه می آیم، شمع را در پنجره می گذارم. این کار دو خاصیت دارد... .

آقای پگاتی به طرف من آمد و سر را خم کرد:  
او با خود می گوید - یعنی امیلی می گوید: «خانه، آنجاست!» به علاوه می اندیشد: «دایی ام آنجاست! زیرا اگر منزل نباشد، این شمع هم در پنجره نمی درخشید.»

پگاتی از این عمل او خشنود شد و گفت: تو بچه کوچولو هستی!  
آقای پگاتی پاها را کسی باز گذاشت و دستها را بهم مالید. حالت وی حکایت از کمال رضایت و آسودگی خاطرشن می کرد. در عین حال گاه به ما و گاه به آتش بخاری نظر می افکند:  
- خوب شاید هم همین طور باشد، ولی ظاهرم که مثل بچه شیرخواره نیست.

پگاتی گفت: خیر، کاملاً هم این طور نیست؛ کمی فرق داری.

آقای پگاتی خندان گفت: نه، ظاهراً مثل بچه‌شیرخواره نیستم؛ اما هر وقت می‌روم خانه کوچک و قشنگ امیلی، ذوق می‌کنم؛ نمی‌دانم چه بکنم؛ منفجر می‌شوم؛ نمی‌دانم بگریم چطور می‌شوم، اما همه‌چیز آنجا را دوست دارم؛ مثل اینکه آنها اعضای بدن امیلی است. هریک از آنها را به دست می‌گیرم و بر می‌دارم و به جای خود می‌گذارم؛ مثل اینکه اینها خود امیلی است و کلاه کهنه‌ای او نزد من از همه‌چیز دنیا گرانبهاتر است.

خنده بلندی کرد:

- معتقدم که علت بچه ماندن من این است که از آن وقت که از زانوی من بلندتر نبود، با او همیشه بازی کرده‌ام؛ گاه ترک شدم، گاه فرانسوی شدم، گاه کوسه‌ماهی شدم، گاه تهنگ شدم، گاه شیر شدم و هر چه فکر کنی، از خارجی و حیوان شده‌ام. همین امر باعث بچه ماندن من است. این شمع گذاشتن در پنجره هم یکی از عادات من است. حالا دیگر عادت کرده‌ام و مطمئن هستم که اگر او به خانه شوهر هم برود، من این شمع را همیشه آنجا می‌گذارم. هرجا که باشم و اگر پولم از پارو هم بالا ببرد یا گدا بشوم، باز این شمع را در پنجره می‌گذارم و در کنار بخاری هم می‌نشیم و چنین واتمود می‌کنم که منتظر او هستم. همچنان که حالا نشتمام، همین طور خواهم نشست. خوب، بچه‌ها آمدند؛ همین که شمع را در پنجره گذاشتم، با خود گفتم که او می‌آید و نگاهش به شمع است. خوب آمدند.

اما فقط حام آمد. مثل اینکه باران تندر شده بود، زیرا او که کلاه ملاحتی بر سرش بود، بکلی خیس شده بود.

آقای پگاتی پرسید: امیلی کجاست؟

حام دستش را حرکتی داد، گویی می‌خواهد بگوید او بیرون در است. آقای پگاتی شمع را از پنجره برداشت و گل آن را گرفت و روی میز گذاشت و شروع کرد به هم زدن آتش. حام بر سر جای خود می‌خکوب و بی حرکت ایستاده بود؛ به من گفت: آقا دی‌وی، ممکن است بی‌زحمت یک دقیقه بیرون بیایید؟ امیلی و من می‌خواستیم چیزی به شما نشان دهیم.

با هم بیرون رفتیم. هنگامی که در نزدیکی دراز کنار او می‌گذشتیم، با نهایت تعجب تشخیص دادم که رنگ او مثل رنگ مرده پریده است. او مرا با عجله به بیرون در هول داد و در رابست و تنها ماندیم.

- حام! مگر چه شده است؟

- آقای دی وی،

گریه‌ای بسیار اندوهگین و پر ملال سر داد؛ معلوم بود که چه لطمہ‌ای به او خورده است.  
از مشاهده گریه او، بکلی دست و پای خود را گم کرد و مبهوت ماندم. تمی دانم چه  
می‌اندیشیدم و از چه وحشت داشتم، فقط به او خیره نگاه می‌کدم.

- حام، دوست عزیزم، مگر چه شده؟ تو را به خدا بگو.

- عزیز من آقای دی وی، آن کس که موجب افتخار و تاج سر و امید دل من بود آن کس که  
حاضر بودم در راه او جان بدhem - او که از همه چیز زندگی برایم عزیزتر بود، حالا مرگ او را آرزو  
می‌کنم، قبل از اینکه به بی‌آبرویی و بیچارگی گرفتار شود. درد و غم او مرا خواهد کشت. او رفته  
است.

- رفته؟

هنوز هم سیمای او که مترجم آسمان پرایبر بود و دستهایش که بهم قفل شده بود، در خاطرم  
با این حادثه مربوط و به طور مجسم باقی است. همواره چون آن قیافه را به خاطر می‌آورم، در  
اطرافش تاریکی و شب مظلوم ظاهر می‌شود و سیمای او، متن این خاطره مرا تشکیل می‌دهد.  
با عجله گفت: شما که با سواد هستید به من بگوییدا چطور این را به آقای پگاتی بگویم.

دیدم که در دارد باز می‌شود. بی اختیار خواستم از باز شدن آن چلوگیری کنم تا لحظه‌ای  
فرصت تفکر کردن داشته باشم، ولی کار از کار گذشته بود و آقای پگاتی سرش را از در بپرون  
آورد. اگر هزار سال هم بگذرد، هرگز تغییری که در قیافه او حاصل شد فراموش نمی‌کنم.  
یادم هست که فریاد و زاری و گریه و ضجه‌ای کرد و زنها دور او را گرفتند. همه در اتاق  
ایستاده بودیم. یک کاغذ در دست داشتم؛ آن کاغذ را حام به من داده بود.

آقای پگاتی یقئ کت خود را پاره کرده بود و موهر اپریشان ساخته و چهره و لبها یش مثل گچ  
شده بود. سینه‌اش خون آلود بود (تصور می‌کنم این خون لبیش بود) و خیره به من نگاه می‌کرد.  
با صدای آهسته و نرمان گفت: آتا بخوانیدا خواهش می‌کنم آهسته بخوانیدا خواسم سر جا  
نیست، شاید تفهمم.

نامه پراز لکه‌های جوهر بود. در سکوت مرگبار چنین خواندم: «هنگامی که تو (تو که نسبت  
به من محبتی داری که حتی زمانی که بسیار معصوم بودم نیز، لیاقت چنین محبتی را نداشتم) این  
نامه را می‌خوانی، من فرسنگها با تو فاصله دارم.»  
آقای پگاتی تکرار کرد:

- «من فرسنگها با تو فاصله دارم.» صیر کن! امیلی فرسنگها دور است؛ خوب!
- چون خانه عزیز خود را - خانه محبت خود را! صبح ترک می‌کنم.
- تاریخ این نامه، شب گذشته بود.
- برای این است که هرگز برنگردم مگر اینکه او مرا مانند یک خانم اعیان بازگرداند. این را شب، مدتها پس از حرکت کردنم، در جای من خواهی یافت.
- آه، کاش احساس می‌کردی که قلب من چقدر پاره و پرخون است! من که اینقدر نسبت به تو بی‌وفا و نامهربان بوده‌ام، اگر بخشیده نشوم، بدان که باید عذاب الیمی را تحمل کنم! چقدر خودخواه هستم که همه‌اش از حال خودم می‌نویسم.
- «از اینکه من اینقدر شرور و ناقابل هستم دلتنگ نیاش. آه، استدعا دارم که به دایی بگویی هرگز او را اینقدر دوست نداشته‌ام که حالا دوست می‌دارم.
- آه، استدعا دارم از من یاد نکن و از محبت‌های بیکران خود نسبت به من یاد نکن! هرگز به یاد نیاور که می‌خواستی با من ازدواج کنی. خیال کن که من در کودکی مرده‌ام و قیرم ناشناخته است. خدا را شکر کن و اکنون که می‌روم، نسبت به دایی مهربان باش و به او بگو که هرگز او را به این حد دوست نداشتم. نسبت به او مهربان باش! سعی کن دختری را دوست بدари که نسبت به تو وفادار باشد و لیاقت تو را داشته باشد و در قلب دایی، جای مرا بگیرد.
- خدا نگهدار همه! همیشه برای همه دعا می‌کنم، اگر او مرا مانند یک خانم اعیان بار نیاورد، نه تنها برای خود، بلکه برای همه دعا می‌کنم.
- در خاتمه، محبت خویش را نثار دایی عزیز می‌کنم. آخرین سرشک و آخرین تشکر خویش را تقدیم دایی ام می‌کنم.»
- نامه، همین‌جا تمام شد.
- بعد از اینکه قرائت کردن نامه به پایان رسید، آقای پگاتی مدت‌ها خیره و مبهوت به من نگاه می‌کرد. بالاخره به خوشتن بجزئت دادم و دست او را گرفت و با منتهای نیرو به او دلداری دادم و تلقین کردم تا بلکه بر غصب خویش فایق آید. بدون اینکه در ظاهر حال خود تغییری دهد، جواب داد: قریان متشرکم! متشرکم!
- حام با او صحبت کرد. آقای پگاتی به تدری از این مصیبت متاثر بود که صدای حام را نمی‌شنید. عاقبت حام دست او را کشید. اگر این کار را نمی‌کرد، او به این حال می‌ماند.
- عاقبت گویی از خواب برخاست؛ نگاهش را از چهره من برداشت؛ پرسید: او کیست؟

می خواستم نامش را بدانم.

حام به من نگریست و ناگهان احساس ضربه‌ای بر اعصابم کرد.

آقای پگاتی گفت: آخر به یک نفر گمان می‌رود، او کیست؟

حام با لحنی استدعا‌آمیز گفت: آقا دی‌وی خواهش می‌کنم که یک دقیقه از اینجا بیرون بروید تا من آنچه شما نباید بشنوید، بگویم.

همان ضربه را بار دیگر احساس کرد. روی یک صندلی افتاد و سعی کرد جوابی به حرف او بدهم. زبانم به لکت افتاد و چشم‌ام سیاهی رفت.

شنیدم که بار دیگر آقای پگاتی گفت: می‌خواهم نام او را بدانم.

حام بزیده بزیده گفت: مدت‌ها بود که یک نوکر در اطراف این خانه کشیک می‌کشید مخصوصاً هنگامی که آمد و رفت نبود. یک آقا هم دستش در این کار بود؛ این دو نفر با هم بودند.

آقای پگاتی مثل سابق بی‌حرکت ایستاد؛ اکتون به حام خیره شده بود.

حام سپس گفت: آن نوکر را با دختر بیچاره ما دیشب دیده بودند. او در عرض این هفته و یا قبل از آن، در این حوالی منزل گرفته بود. آقا دی‌وی، خواهش می‌کنم اینجا نمانم، تمبا می‌کنم. بازوی پگاتی را به دور گردان خویش احساس کرد، ولی اگر تیغم می‌زند یا می‌دیدم که طاق بر سرم فرود می‌آید، چشم بر هم نمی‌زدم.

- بعضیها امروز قبل از سپیده صبح، یک کالسکه اسبی و عجیب را در راه بیرون شهر، سر پیچ دیده‌اند. آن نوکر از کالسکه پیاده شده و رفته. هنگامی که بازگشته، امیلی با او بوده است. یک نفر دیگر هم در کالسکه بوده. او، همان مردی است که تو می‌خواهی بشناسی.

آقای پگاتی عقب عقب رفت و دستها را باز کرد و در جلو خود نگه داشت، مثل اینکه شبیه به سوی او می‌آمد و او می‌خواست از پیش آمدن آن جلوگیری کند:

- تر را به خدا، دیگر نمی‌خواهم اسمش را بگویی. اسم او استیرفورث است.

حام با صدای مقطع گفت: آقای دی‌وی، به خدا که تقصیر شما نیست. راستی هیچ گمانی به شما نبردم، اما اسم او استیرفورث است؛ او بسیار حرامزاده است.

آقای پگاتی دیگر نه نالهای کرد و نه اشکی ریخت. از جای خویش هم تکان نخورد. مدتی همچنان ماند تا اینکه ناگهان گویی از خواب گران سر برداشته است، کت چرمی خود را که به رخت آویز چوبی آویزان بود، کشید. با بی‌صبری گفت: مرا کمک کنیدا خیلی خسته و کوفته هستم و نمی‌توانم آن را بپوشم. خواهش می‌کنم یک نفر به من کمک کند، خوب!

هنجامی که کت او را گرفتند تا پوشد گفت: حالا آن کلاه مرا هم از آنجا بدهید.

حام از او پرسید که کجا می‌رود.

- می‌روم تا خواهرزاده‌ام را پیدا کنم؛ می‌روم تا امیلی ام را پیدا کنم؛ من می‌روم تا قایق آنها را سوراخ کنم؛ او را خفه سازم؛ زنده و مرده‌ام این کار را خواهد کرد. کاش می‌دانستم که در سر این قدر شورور چیست!

دستهای مشت شده خویش را جلو آورد:

- اگر می‌دانستم که در سر او چه می‌گذرد، همچنان که در قایق در برابر من نشسته بود، با یک مشت او را به دریا می‌انداختم تا خفه شود و به قدر یک سگ، به حالت دلسوزی نمی‌کردم. می‌روم تا خواهرزاده‌ام را بیابم.

حام خود را جلو در حایل کرد:

- کجا می‌روی؟

- همه‌جا! می‌روم تا خواهرزاده‌ام را اگر زیر سنگ هم باشد پیدا کنم؛ می‌روم تا خواهرزاده‌ام را پیدا کنم و به خانه بیاورم. هیچ‌کس جلو مرا نگیرد! حرف من یکی است؛ می‌روم تا او را پیدا کنم. یانو گامیچ خویشن را بین حام و آقای پگاتی انداخت و گریان گفت: نه! نه! نه! دانیال، با این حال نباید بروی. کمی صبر کن و آن وقت برو. دانیال، من بی‌کس و غریب و فلک‌زده هستم. دانیال، با این حال تو را بیشین و اول مرا بیخش که موجب پریشانی خاطر تو شدم. دانیال، همه درد و غم خود را فراموش کردم. بیا یاد آن روزگاری را بکنیم که او یتیم بود و حام هم یتیم کوچکی بود و بجه بود و من هم پیززن بودم. تو مرا پناه دادی. اگر یاد اینها بیفتی، حرص و غضبیت فروکش می‌کند.

سرش را روی شانه آقای پگاتی گذاشت.

- دانیال، صبر کن و در برابر این مصیبت آرام باش. این وعده عیسی را فراموش کرده‌ای که گفت: همان‌گونه که به کمترین اینها محبت کردید، مانند آن است که به من محبت کرده باشیدا تردیدی نیست که این قول شامل این خانه هم هست، زیرا چندین سال ما را پناه داده است. او اکنون بکلی آرام شده بود. چون صدای گریه و ناله او را شنیدم، از تصمیمی که با عجله گرفته بودم تا به زانو بیفتم و از بالایی که به منزل آنها راهنمایی کرده بودم عذر بخواهم و استیغفارث را لعن کنم، منصرف شدم. قلب پریشان و پردرد من، مانند دل آقای پگاتی تسکین یافت و به گریه افتادم.

## فصل سی و دوم

### آغاز یک سفر دور

تصور می‌کنم که حالات روحی من با بسیاری اشخاص، مشابه و یکسان باشد. پس اعتراض می‌کنم که هرگز استیرفورث را به اندازه آن ساعتی دوست نداشتم که کلیه علایق بین من و او در شرف درهم گسیختن بود. در عین اینکه از وحشیگری و شوارت وی بسیار دلتنگ بودم، کلیه صفات و رفتار نیکوی وی را از خاطرم می‌گذرانیدم و تأثرم از یادآوری فضایل وی قوت می‌گرفت.

به این نحو می‌اندیشیدم که با این صفات، اگر وی نقاط ضعف و نقص نداشت، به درجه‌ای عالی و رتبه‌ای بزرگ می‌رسید و آوازه شهرت او در سراسر دنیا می‌پیچید. به قدری در این مورد غلو کردم و برایش معتقد بـ کرامت شدم که هرگز در نهایت ارادت خویش، این قدر محامن در او نمی‌دیدم، با اینکه او را مسئول فرو ریختن کاخ خوشبختی خانواده‌ای نجیب و محترم می‌دیدم و نهایت غصب و ملالت را از این عمل وی داشتم و خود را بکلی بـ تقصیر می‌دیدم، باز هم اگر با وی تنها مواجه می‌شدم، قدرت نداشتم یک کلمه از آنچه در دل داشتم ادا کنم. به قدری او را دوست می‌داشتم که با وجود اینکه دیگر وجود و اخلاق او ذره‌ای مرا جلب نمی‌کرد، باز نسبت به وی محبتی در خویشتن احساس می‌کردم. این محبت، باید بقایای آن دوستی و محبتی بوده باشد که در طفو لیت نسبت به او در دل می‌پرورانیدم. این علایق به قدری قوی بود که هم‌اکنون

هم خویشتن را در مقابل وی بسیار ضعیف و ناچیز می‌یابم. فقط یک نکر در من بشدت نفوذ یافت، و آن اینکه آشتی و دوستی دوباره ما هرگز ممکن نیست. گمان دارم که او هم به همین مسئوال می‌اندیشید.

از خصمیر وی باخبر نیستم که خاطره‌ای از من داشت یا خیر. شاید این خاطره چندان عمیق نبود و به آسانی فراموش شده بود، ولی خاطرات من مانند خاطراتی بود که از یک دوست بسیار گرامی ولی مرده باقی باشد.

ای استیرفورث که از صحنه زندگی من و متن این داستان، مدت‌های مديدة است که خارج شده‌ای، بدان که ممکن است در روز حشر، بر اثر تأثیر و افسردگی در برابر تخت قاضی القضاط و ملکوت عدالت بر ضد تو شهادتی دهم، ولی این شهادت هرگز از فرط خشم و ملامت نیست - من از این امر مطمئن هستم!

خبر این ماجرا بزودی در شهر پیچید و قرداً آن روز چون از خیابان شهر می‌گذشت، دیدم که بعضی چلو در خانه‌های خود ایستاده‌اند و از آن صحبت می‌دارند. اغلب مردم بر ضد امیلی رأی می‌دادند و او را شماتت می‌کردند و عده‌ای محدودی استیرفورث را مقصراً می‌دانستند، اما نظر همه نسبت به دایی و نامزد وی متعدد دوستانه بود.

همه مردم در قبال آنها نوعی حس احترام و دوستی داشتند؛ نظیر احساساتی که شخص نسبت به اشخاصی دارد که مصیبت بزرگی به آنها رسیده باشد. البته این احساس همیشه توأم است با احتیاط از اینکه مباداً کمترین گزندی به موضوع مورد احترام برسد.

ملحان به مجرد اینکه آنها را دیدند که صحیح‌گاه در ساحل پیاده راه می‌روند، اجتماع خود را به هم می‌زندند و آن را مبدل به اجتماعات کوچکی می‌کرندند و همدردی خود را نسبت به آنها ابراز می‌داشتنند. در ساحل به آنها بخوردم. به آسانی ممکن بود تشخیص داد که آنها شب قبل، لحظه‌ای نیارسیده بودند. آقای پگاتی هم بود. گفت که شب را تا صبح به همان حالتی که قبل از خداحافظی آنها را دیده بودم، بیدار مانده‌اند. بسیار خسته و کوفته به نظر می‌رسیدند و دیدم آقای پگاتی در عرض آن شب به قدری خمیده شده که سالیان دراز زندگی، وی را چنین نساخته بود. اما هردو آنها مانند دریا عبوس و آرام بودند. دریا در این موقع آرام بود و آسمان نیز صاف و بی‌ابر؛ در همان حال در دریا آشوب و حرکتی مشهود بود که شبیه به روان شخص خواب بود؛ دریا در افق به یک رشته نور نقره‌فام منتهی می‌شد؛ هنوز آفتاب از افق سر بر تیاورده بود.

بعد از اینکه با هم کمی راه پیمودیم، آقای پگاتی به من گفت: آقا، ما در این باب و اینکه چه

باید بکنیم و از چه پرهیز کنیم، مدت زیادی بحث کردیم - حالا دیگر تکلیف ما روشن است. از قضا در این موقع چشمان من به سیمای حام افتاد که چشمان خود را به افق دوخته بود. ترس سرایای وجود مراگرفت؛ نه از این لحظه که در چهره وی آثار خشم و غصب تعایان بود، یا چون در آن جز عزم راسخ چیز دیگری خوانده نمی‌شد، بلکه عیان دیدم که اگر روزی با استیفورث مواجه شود، حریف را خواهد کشت.

آقای پگاتی گفت: تکلیف من در اینجا دیگر تمام شد - من دیگر در اینجا کاری ندارم. کمی مکث کرد و بالحنی محکمتر گفت: می‌روم تا او را بیابم. حالا تنها تکلیف من همین است.

از او پرسیدم که برای جست و جو کردن به کجا خواهد رفت. در مقابل، سر خویش را جنباند و از من پرسید که آیا خیال دارم فردا به لندن بروم؟ در جواب گفتم: علت اینکه امروز نرفتم، این بود که ترسیدم مبادا مهمی پیش آید و یاری من لازم شود و فرصت را از دست بدهم.

باز گفتم که هرگاه بخواهد، من نیز با وی همراهی می‌کنم. در صورتی که قبول بفرمایید، من با شما فردا به راه می‌افتم. کمی در سکوت راه رفتم.

ناگهان شروع به صحبت کرد: حام به همین کار فعلی خود مشغول خواهد بود و نزد خواهرم می‌ماند. این قایق کهنه که آنجا...

بالحنی ملاطفت آمیز گفت: آقای پگاتی؛ مگر می‌خواهید قایق کهنه را خالی کنید؟ - آقا دی‌وی، دیگر جای من آنجا نیست؛ من دیگر در آنجا کاری ندارم. آن قایق به نظرم دخمه‌ای است تاریک و برای من دیگر وجود ندارد؛ پنداری در آب فرو رفته باشد. ولی نظرم این نیست که آن قایق را بکلی خالی بگذاریم و برویم. نه، نه، کمی در سکوت راه پیمودیم و سپس توضیح داد:

- چنانکه می‌دانیم، دنیا هزار رو دارد و یکسان نمی‌ماند. ممکن است او در دشواری افتاد و سرگردان بازگردد؛ در صورتی که در آن خانه کسی نباشد که او را از بازگشتن بازدارد. گذشته از این، اگر او مانند اشباح و فرشتگان از پنجه به داخل نظر بیندازد و ببیند که جز بانو گامیچ کس دیگر در کلیه نیست، ممکن است جرئت کند و به داخل آید. حتی ممکن است بیاید و در رختخواب کهنه خویش بخوابد و بار دیگر سر بی‌پناه و خسته خود را بر همان جایی بگذارد که روزی قرار

می‌داد.

اگرچه سعی کردم چیزی بگویم، ممکن نشد.

آقای پگاتی گفت: هرشب به مجرد اینکه تاریک شد، باید شمع در پنجره بسوزد تا هرگاه او آمد بگوید: بیا «بچه جان!» حام! اگر در زده شد (مخصوصاً وقتی که با صدایی آرام و ضعیف باشد)، مبادا تو به آن نزدیک شوی! بگذار اول بانو گامیچ بچه گم شده مرا بینند، نه تو او کمی در جلو ما راه می‌رفت. چند دقیقه‌ای به این طریق او را دنبال کردیم. در ظرف این مدت، به حام نگاهی کردم و دیدم که هنوز چهره او بهمان حال سابق است و چشمانش به افق دوخته شده است؛ بازوی او راگرفتم.

دوبار او را به نام صدا زدم؛ گویی خوابی را بیدار کرده باشم. سرانجام متوجه من شد. هنگامی که از او پرسیدم حواسش کجاست که این قدر به اطراف خویش بی‌توجه است، جواب داد: به آنچه در پیش دارم می‌اندیشم.

- یعنی به زندگی آینده خود فکر می‌کنی که چه خواهد شد؟

او به دریا اشاره کرد:

- آری آقای دی‌وی، من درست نمی‌دانستم که به چه علت این طور فکر می‌کنم، ولی یه‌نظرم چنین رسید که آخر این ماجرا در این دریاست.

همان‌گونه که به من نگاه می‌کرد، پنداری بتدریج بیدار می‌شود، ولی هنوز قیافه مصمم و جدی خویش را داشت.

پرسیدم: چه آخری؟

ترس سابق مرا باز گرفت.

متفسکوانه گفت: نمی‌دانم. فقط یا خود گفتم که این ماجرا از ابتدا از اینجا شروع شده و آخرش هم به همین جا ختم می‌شود. اما آقای دی‌وی، مشوش و نگران نباشید.

گمان می‌کنم اضطراب و پریشانی را در سیمای من تشخیص داده بود:

- این فکرها به واسطه حالت مخصوصی است که به من دست داد.

بخوبی معلوم بود که او دیگر حام اول نیست و یکلی تغییر کرده است.

در این هنگام آقای پگاتی ایستاد و منتظر شد تا ما به او برسیم. ما هم قدمها را تند کردیم. عاقبت با هم به راه آفتادیم. سکوت مطلق حکم‌فرما بود. خاطره این سخنان و افکاری که سابقان از محیله‌ام گذشته بود، هر چند یکبار عود می‌نمود. برای من پایان این ماجرا تولید هراس می‌کرد.

می‌اندیشیدم که این ماجرا با چه طرز فجیعی باید خاتمه باید، و تا زمانی که عاقبت شوم آن صورت نگرفت، این افکار مرا در عذاب می‌داشت.

بدون اینکه خود ملتفت باشیم، پس از لحظه‌ای به قایق رسیدیم و بانو گامیج که عادت سابق خویش یعنی گوشنهنشینی و غمخواری را ترک گفته بود و در تکاپوی آمده کردن میز صبحانه بود، کلاه آقای پگاتی را از دستش گرفت و صندلی او را جلو کشید و به قدری آرام و با لحن امیدبخش سخن گفت که بدشواری می‌توانستم باور کنم که این، همان بانو گامیج سابق است. گفت: دانیال، بچه من، تو باید بخوری تا بینه‌ات تحلیل نرود، چون بی خور و خواب کاری از دست ساخته نیست. سعی کن بخوری. اما جانم! اگر من با این زبان درازیها تو را خسته می‌کنم، بگو تا دیگر حرف نزنم.

بعد از اینکه همه چیز را فراهم کرد، کنار پنجه رفت و با نهایت پشتکار به وصله زدن پیراهنهای و سایر رختهای آقای پگاتی پرداخت. هر کدام که تمام می‌شد، آن را با دقت تا می‌کرد و در یک کیسه بروزتی می‌گذاشت که معمولاً ملاحان با خود همراه دارند. ضمناً با همان لحن تسلی بخش به گفتار ادامه می‌داد:

- دانیال، من زمستان و تابستان اینجا خواهم ماند و همه کارها را مطابق دلخواه تو انجام خواهم داد. گرچه سواد چندانی ندارم، برایت کاغذ می‌نویسم. تو هم نامه‌هایت را به نشانی آقا دی وی بفرست. اگر هم وقت کردی، گاهی نامه‌ای به من بنویس و بگو که در این سفر که غریب و بی‌کس هستی، چه می‌کنی و حال و روزگارت چیست!

آقای پگاتی گفت: می‌ترسم که تو در اینجا خیلی تنها باشی!

- نه دانیال؛ من تنها نیستم. فکر مرانکن. خاطرت از خانه و زندگی جمع باشد. آنها را حفظ می‌کنم تا هر وقت آمدی برای تو و آنکس که به امید خداؤند با تو خواهد بود، حاضر باشد. وقتی هم که هوا خوب است، مثل همیشه در بیرون می‌نشینم تا هر که بباید، از دور این پیرزن را بینند. در این مدت قلیل در اخلاق بانو گامیج چه تغییر شگرفی پیدا شده بودا به قدری محافظه کار و محظوظ شده بود و چنان در تمییز دادن آنچه بیان آن صلاح و نگفتن آن ناصواب می‌نمود صاحب فراست شده بود که حدی بر آن متصور نبود. خود را بکلی فراموش کرده بود و همه توجه و هم خویش را مصروف غمزدگان اطراف خود می‌کرد، به وصفی که مرجب اعجاب و تحسین می‌شد. چه کارها که آن روز نکردا خیلی چیزها بود که باید آن روز از ساحل دریا آورده و در انبار کوچک جای داده می‌شد.

این اشیا عبارت بود از پارو و تور ماهیگیری و بادبان و طاب کشی و دیگر خرچنگ و تیر دکل و گونی شن و غیره.

گواینکه در آن حوالی کسی نبود که حاضر نباشد برای خاطر آقای پگاتی به هرگونه کمکی دست زند، باز او اصرار داشت که همه روز را با مشقت و یکتنه به کار پردازد و برای هزار کار غیرضروری و جزئی تلاش کند. در سیماه وی دیگر هیچ‌گونه آثار ملال و افسردگی دیده نمی‌شد، پنداری اصلًا در وجود وی غم و اندوهی نبود. در عین اینکه اظهار همدردی می‌کرد، باز چهره‌ای مترسم و خندان داشت. در تمام مدت روز به هیچ‌وجه ندیدم که لحظه‌ای حال لکنت به او دست دهد یا صدایش لحن گریه به خود گیرد یا اشکی از چشمانش جاری شود.

شب‌هنگام، چون آقای پگاتی و او و من با هم نشسته بودیم و آقای پگاتی از شدت خستگی به خواب رفته بود، وی همچنانکه مرا به سوی در راهنمایی می‌کرد، با گریه‌ای آرام و بنی صدا گفت: آقا دی وی، خدا شما را حفظ کند. به این بیچاره کمک کنید و همیشه مراقب او باشیدا فوری بیرون دوید تا چهره خویش را بشوید تا چون آقای پگاتی از خواب بیدار شود، او را خندان ببیند که در کنارش نشسته و به وصله کردن مشغول است. خلاصه اینکه وی یار غم‌خوار و تسلی بخش آقای پگاتی شده بود. درسی که از این حرکات وی آموختم، بسیار پرمعنی بود. بین ساعت نه و ده، بعد از اینکه مدت مديدة در خیابانهای شهر با خستگی و مشقت یاهاي خود را بزور روی زمین می‌کشیدم، به جلو مغازه آقای عمر رسیدم و توقف کردم. این ماجرا به قدری در او تأثیر کرده بود که به قرار گفته دخترش، سراسر روز او قاتش بسیار تلغی بود و بعد هم بدون اینکه پیش را با خود بردارد، به رختخواب رفته بود.

بانو جرام گفت: او دختر حیله گری بود؛ هرگز در وجود او ذره‌ای نیکی نبودا.

گفتم: خواهش می‌کنم که این طور صحبت نکنید. حتماً این سخن را از ته دل نمی‌گویید.

بتندی گفت: راستی که از ته دل می‌گوییم.

-نه، نه.

بانو جرام سرش را جنباند تا ظاهر خویش را خشن و عبوس جلوه دهد، ولی نتوانست بر احساسات خویش فایق آید و گریه را سر داد.

البته من برای فهم کردن این دقایق جوان بودم، ولی علاقه‌ام نسبت به او به واسطه ایراز همدردی افزون شد و مشاهده کردم که این گریه به یک مادر عفیف و زن نیکرکار برازنده است. میتوانی با گریه گفت: او چه خواهد کرد؟ به کجا روی خواهد آورد؟ چه می‌شود؟ چطور دلش

آمد که با خود و نامزدش چنین کند؟

هنوز آن ایامی را به یاد داشتم که میتوان و خوشگل بود. با این اظهار همدردی ثابت کرد که او تیز هنوز آن ایام را از خاطر نزدوده است و قدر آن را میداند.

- میتوان، بچه‌ام، همین الان خواهد و حتی در خواب هم برای امیلی گریه می‌کند. از صبح تا حال او همه‌اش گریه کرده و هزار بار از من پرسید که آیا امیلی دختر بددل و شروری است؟ به او چه می‌توانم بگویم! شب آخری که امیلی اینجا بود، یک روبان زلف خویش را به گردن میتوان کوچولو بست و سرش را هم روی بالش، پهلوی سر او گذاشت تا اینکه او به خواب رفت؛ روبان هنوز هم به دور گردن میتواند است. امیلی خیلی بد بود، اما بچه‌های من همه عاشق بسی قرار او بودند. بچه که این چیزها را نمی‌فهمد.

بانو جرام به قدری بشدت گریه می‌کرد که شوهرش بیرون آمد تا او را ساكت کند. آنها را گذاشت و به خانه پگاتی رفتند. حالت من چندان از حالت آنها بهتر نبود. غم و غصه‌ام در هوای تاریک شب، هزار برابر شده بود.

آن زن نیکو - یعنی پگاتی - با وجود همه اضطرابات و بی خوابی‌های شباهی اخیر، به منزل برادر خود رفته بود که تا صبح در آنجا بماند.

یک زن پیر که در این هفته‌های آخر - از زمانی که پگاتی به واسطه بعضی از امور به کار خانه نمی‌رسید - استخدام شده بود، با من در خانه بود. چون با او کاری نداشت، او را مخصوص کردم که بخواهد. این امر باعث سورور مقرط وی شد. کمی در کنار اجاق آشپزخانه نشستم تا راجع به اتفاقات این چند روز اندیشه کنم.

منظرة بستر مرگ آفای بارکیس را در نظرم مجسم ساختم و کم کم به فکر حام افتادم و قیافه پریشان او را هنگام صبح به خاطر آوردم.

مشغول این اندیشه‌ها بودم که رشته افکارم با حدای در گسیخت. گرچه در دارای درکوب بود، این ضریب به قسمت پایین در می‌خورد، گویی طفای پشت در ایستاده است.

هر را باز کردم و نظرم را به پایین دوختم. بسیار در شگفت شدم؛ دیدم که یک چتر بزرگ همچنان خود به خود تکان می‌خورد، ولی فوری در زیر آن بانو ماچر را یافتم.

تصور می‌کنم که روی خوش به وی نشان ندادم. چون چتر را بزور پس زدم تا زیر آن را ببینم، او هم نتوانست رنجش خود را از نگاه من بپوشاند، اگرچه سعی کرد تا قیافه‌ای باشاط به خود گیرد. در سیماهی وی آثار حزن دیده می‌شد. دستها را با حالتی زار و پردرد به هم زده، چنانکه

فوری نظر دوستی مرا به خود جلب کرد.  
بدون اینکه خود بدانم مقصود چیست، به این طرف و آن طرف خیابان نظری انداختم و گفتم:  
بانو ماچر چه عجب! مگر اتفاقی رخ داده؟  
بازو های کوتاه خود را جلو آورد و خواهش کرد که چتر او را بیندم. مرادر آستانه در گذاشت و  
داخل شد.

هنگامی که در را بستم و چتر به دست، به دنبال او به راه افتادم، دیدم که در گوشه ای روی  
سه پایه آشپزخانه نشسته است که بسیار کوتاه بود و بر روی آن دو تکه آهن نصب کرده بودند تا  
بشقاب بر آن جای دهند. در سایه دیگ بزرگ، مرتباً بدن کوچک خویش را به عقب و جلو می برد  
و دستها را در هم قفل کرده و روی زانو نهاده بود، پنداشی در درد و الم غرق شده است.  
چون تنها بودم و این خانم هم با همین حال در آن شب دیروقت رسیده بود، کمی  
پریشان حال شدم.

پرسیدم: خواهش می کنم بانو ماچر، یفرمایید آیا چیزی رخ داده است؟ آیا ناخوش شده اید؟  
بانو ماچر دستها را به روی یکدیگر قوار داد و بر قلب خویش فشار آورد:  
- جانم، در این نقطه به عارضه سختی دچارم. وقتی این ماچرا و پایان آن را به خاطرم  
می آورم، می بینم که اگر من احمق گیج نبودم، می بایستی عاقبت آن را از ابتدا حدس می زدم و  
در صدد جلوگیری برمی آمدم.

کلاه بزرگ او به هیچ وجه با تن کوچکش تناسبی نداشت. در عین اینکه خود را به جلو و عقب  
تکان می داد، یک کلاه بسیار بزرگ دیگر هم بر روی دیوار حرکت می کرد.  
گفتم: تعجب می کنم از اینکه شما را تا این درجه غصه دار و غمناک می بینم. فوری در حرف  
من دوید:

- بله، همه این طور هستند. همه این جوانهای مغروف بی توجه خوش قد و بالا و رعناء تعجب  
می کنند که ذره ای احساسات بشری در یک موجود کوچک مشاهده کنند. آنها مرا مثل عروسک  
می دانند و از وجودم برای خنده و مضحکه استفاده می کنند. هر وقت خسته می شوند، مرا به  
گوشه ای می اندازند. نزد خود تصور می کنند که من جز اسباب بازی و سریاز سربی و اسب چوبی  
چیز دیگری نیستم. بله بله، این تازگی ندارد؛ همیشه این طور بوده.

گفتم: خانم، دیگران ممکن است چنین باشند، ولی به شما اطمینان کامل می دهم که من  
این طور نیستم. شاید معقول نبود که اساسا از این حال و احساسات شما اظهار تعجب کنم، ولی

می‌دانید که شما را یکباره دیدم و آنچه به فکرم رسید، بدون دقیقه‌ای تعلق بر زیان راندم.  
کوچولو دستها را باز کرد تا قد و بالای خویش را نشان دهد و گفت: از دست من چه برمی‌آید!  
بینی! پدر و خواهر و برادر من، همه مثل من هستند. چندین سال است که برای خاطر خواهرم و  
برادرم کار می‌کنم. مثل سگ کار کرده‌ام آقای کاپرفیلد؛ از صبح تا شب. من هم حق حیات دارم و  
آزاری هم برای کسی ندارم. حالا در صورتی که مردم مرا مرتب به مسخره بگیرند و دست  
بیندازند، تکلیف من در قبال آنها چیست؟ من نیز آنها را به باد مسخره می‌گیرم و دست می‌اندازم.  
همه چیز دنیا را به شوخی می‌گیرم. اگر من این روش را در بعضی مجالس و محافل مخصوص  
پیش می‌گیرم، آیا این تقصیر من است؟ تقصیر من است؟ بگو تقصیر من است?  
گفت: نه ته بانو ماچر.

سر را به علامت سرزنش جنباند و معلوم بود که سخن وی جدی است:  
- اگر من خود را نزد دوست بی‌وفا و ریاکار تو پاچور و ماجوج پراحساس و عاطفه نشان  
می‌دادم و مثل شخصی طبیعی رفتار می‌کرم، آیا هیچ ترحمی از جانب وی به من می‌شد؟ اگر  
این ماچر کوچک و کوتوله که دستهای کوتاه وی از عهده هیچ کاری برنمی‌آید، می‌خواست با  
حرف زدن و استدعا کردن، ترحم او یا امثال او را به وضع ناگوار خود جلب کند، آیا خیال  
می‌کنید که صدای ریز و آهسته‌اش به گوش او می‌رسید که این همه بالا قرار دارد؟ این ماچر  
کوچک ناچار است که زندگی کند. حتی اگر اخلاقی سگ می‌داشت و قلبی پرخون، باز  
نمی‌توانست چنین کند. برای امراض معاش ناچار است سوت بزند و دلچک بازی درآورد تا اینکه  
روزی نفسش ببرد.

بانو ماچر باز روی سه پایه نشست و دستمال را بپرون آورد و شروع کرد به گریه کردن.  
گفت: اگر قلبی مهربان داشته باشید که یقیناً دارید، باید از من دلتگ شده باشید. من حقارتها  
و اهانتها را با چهره‌ای خندان تحمل می‌کنم. همین قدر راضی هستم که حداقل بار خاطر کسی  
نیستم و زندگی خویشن را خود اداره می‌کنم؛ در این دنیا پرشور، با مضحكه و خر کردن  
سایرین نان خود را درمی‌آورم و به دیگران نیز سهمی می‌دهم؛ سوچیزهای کوچک مثل شما عزا  
نمی‌گیرم و نه تنها غصه که نمی‌خورم سهل است، دیگران هم از خلق و خوی خوش من استفاده  
می‌کنند. پس اگر من بازیچه شما شده‌ام، دست کم شما غولها هم با من قدری بهتر رفتار کنید.  
بانو ماچر دستمالش را در چیب جای داد. سیمای عبوس و متفسک خود را به من دوخته بود.  
سپس گفت: من شما را همین الان در خیابان دیدم. البته باید بدانید که من با پای کوتاه و نفس

تنگم، از پایه پا آمدن با شما عاجزم، پس ممکن نیست بتوانم از شما جلو بیفتم. حدس زدم که شما کجا می‌روید؛ حالا آمده‌ام. امروز یک دفعه دیگر هم اینجا آمدم، ولی آن خانم متزل نبودند.  
او را می‌شناشید؟

- من خیر او را از عمر و جرام دارم و او را از آنجا می‌شناسم. ساعت هفت صبح امروز آنجا بودم. آیا به خاطر دارید در آن شب که شما را با هم در مهمانخانه ملاقات کردم، استیرفورث راجع به این دختر بیچاره چه گفت؟

به مجرد پرسیدن این مطلب، باز کلاه بزرگ وی با سایه‌اش که بزرگتر بود، بر روی دیوار به حرکت آمد.

اتفاقاً آن روز، آن صحنه و گفتار را چندین بار از خاطر گذرانیده بودم. گفتم که بلی، به خاطر دارم، انگشت اشاره خویش را جلو چشم نگه داشت و گفت: از خداوند می‌خواهم که به بلاگرفتار شود. آن توکر بی‌همه‌چیز او هم هزار بار به عذابهای بدتر گرفتار آید. اما بهنظر من، تو هم مثل بچه‌ها خیلی به او ایمان داشتی و در او هیچ عیبی نمی‌دیدی.  
گفتم: من؟

دستهایش را با بی‌تابی تکان می‌داد و بدن را روی سه پایه به عقب و جلو می‌بردا  
- بچه، بچه! تو بچه‌ای! تو را به خدا چرا از آن دختر تعریف و تمجید بی‌حد می‌کردی و در عین حال، از شدت حرارت و هیجان سرخ می‌شدی و یکلی دست و پای خود را گم می‌کردی؟  
نتوانستم انکار کنم که چنین حالاتی بر من دست داده بود، ولی علت آن کاملاً غیر از آن بود که وی تصور می‌کرد.

از چیز دستمالی درآورد و فوری آن را به چشم برد. معمولاً هر وقت این کار را می‌کرد، پایش را به زمین می‌کوفت.

- پس من بدیخت چه می‌دانستم؟ او با تو بازی می‌کرد. می‌دیدم که ضمناً با تو رفتار تحلق‌آمیزی دارد. تو هم به ساز او می‌قصیدی و در دست او چون موم شده بودی. به مجرد اینکه از آن اتاق بیرون آمدم، توکر استیرفورث به من گفت که جوانک معصوم (او اسم تو را جوانک معصوم گذاشته بود. تو هم اگر دلت بخواهد می‌توانی تا آخر عمر او را پیر حیله‌گر بنامی) به آن دختر دل داده است و از طرفی آن دختر، بی‌قرار جوانک است؛ اما ارباب او یعنی استیرفورث هم می‌خواهد این عشق به افتضاح نکشد؛ مخصوصاً نظرش بیشتر طرفداری از توست تا آن دختر. علت اینکه لیتیمر اینجا ماند همین بود. خوب، جز اینکه حرفهای او را باور کنم، چاره دیگری

هم داشتم؟ می‌دیدم استیرفورث با ستایش و تمجیدی که از آن دختر می‌گند، موجب شکفتگی و مسرت خاطر تو می‌شد. اول تو بودی که نام او را بروزیان آوردی؛ تو بودی که گفتی مدتهاي مدیدی است زیبایی وی مورد علاقه و پستد خاطر توست. هنگامی که از او صحبت می‌گردیم، می‌دیدم یک دفعه سرخ و بعد سفید می‌شود و عرق می‌گذارد و سرد می‌شود. پس چاره دیگری هم داشتم جزو اینکه قبول کنم تو جوانی هستی عیاش و بی تجربه، و آن اشخاص که تجربه کافی دارند، چون از تو خوششان می‌آید و دوست تو هستند، حاضر شده‌اند تا تو را سرانجامی دهند؟ آه! آه! آنها هراس داشتند که مبادا بوبیرم.

بانو ماچر از روی سه پایه برخاست و شروع کرد به پیمودن طول آشپزخانه. دستها را به آسمان بلند کرد و عزاً گرفته بود:

- برای اینکه من شخصی هستم زیرک و سریع الانتقال؛ سرد و گرم ایام چشیده‌ام؛ خیلی مرد می‌خواهد که مرا فریب دهله. ولی آنها مرا خام کردند. من بودم که نامه‌ای به آن دختر بیچاره دادم. یقین دارم که همان نامه موجب شد که او با لیتیمر صحبت کند. لیتیمر مخصوصاً بیوای مقصود شومی در اینجا باقی ماند!

از آشکار شدن این خیانت سخت در شگفت شدم. مات و میهوت به بانو ماچر نظر دوخته بودم که طول آشپزخانه را می‌پیمود. وقتی که روی سه پایه نشسته، با دستمال چهره خود را خشک کرد و سرش را مدتی تکان داد. ولی بدن وی همچنان خشک و بی حرکت بود. کلمه‌ای از دهانش خارج نمی‌شد.

عاقبت گفت: آقای کاپر فیلد، عاقبت صحن دنیاگردی و دادن نمایش شب پیش، گذارم به نزدیک افتاد. چون مستحضر شدم که آنها به طور مخفیانه و بدون همراهی شما به آنجا تردد می‌کنند، به نظرم بسیار عجیب رسید و موجب برانگیختن سوء ظنمن شد. با همان کالسکه‌ای که از لندن به نزدیک آمده بودم به راه افتادم. امروز صبح به اینجا رسیدم. آه آه. کار لز کار گذشته بود! ماچر فلکارزده بعد از آن همه زاری و تقلاد ناگهان به قدری احساس سواماکرد که ناچار روی سه پایه چمباتمه زد و پاهای را در میان خاکبستر گرم گذاشت. همان گونه به آتش خیره شد. مثل عروسک بزرگی بود. من نیز روی یک صندلی در برایر وی نزدیک اجاق نشستم و در اندوه بی‌پایان غوطه‌ور شدم. به آتش جسم دوخته بودم و گاهی هم به او نظری من انداختم.

از جای بلند نشد و گفت: بلیلد پروم، دیروقت است. شما که نسبت به من سوء ظن ندارید؟ چون چشمیم به دیلدگان بنافت و درخشنان او افتاد، تنوانته جواب منفی بدhem و بگویم نه.

دست مرا گرفت و با کمک من روی سه پایه رفت و در چشمان من خیره شد:  
- بین احتماً اگر قد من به اندازه قد همه شما بود، هیچ گونه سوءظن و بدگمانی به خود راه نمی دادید.

دیدم در این سخن حقیقتی نهفته است؛ از خود خجل شدم و به فکر خویش لعنت فرستادم. سرش را آهسته جنباند و گفت: شما جوان هستید. تصحیح مرا پذیرید دوست عزیزم، سعی کنید که نقصهای جسمانی را با نقصهای اخلاقی اشتباه نکنید و یکی را به جای دیگری نگیرید، مگر اینکه دلایل محکمی در دست داشته باشید. او بر روی سه پایه مستقر شده و بدگمانی من نیز مرتفع شده بود. به او گفتم که یقین دارم در سخن وی صداقت نهفته است و ما هردو جز آلتی در دست مردی شیاد و طراد نبوده‌ایم. از من تشکر کرد و گفت که مرد خوبی هستم.

ضمن اینکه به سوی در روان بود، برگشت و خیره به من نگریست و انگشت اشاره را بلند کرد و گفت: بین، از آنجه شنیده‌ام - چون همیشه گوش من برای شنیدن هرگونه صدایی باز است - چنین فهمیدم که آنها به خارجه رفته‌اند. اما اگر یکی از آنها در حال حیات من بازگردد، قبل از همه به آمدن وی پی‌برم، زیرا خیلی مسافت می‌کنم و آنچه بشنوم به شما نیز اطلاع خواهم داد. اگر هم خدمتی از دست من برای آن دختره فریب خورده برآید، برای خاطر خدا انجام می‌دهم. ولی این لیتیمر - به تو بگویم که بهتر بود عرض این ماجرا کوچولو، مار سیاهی او را تعقیب می‌کرد، زیرا من او را امان نمی‌دهم.

متوجه نگاه او شدم و اعتقادی مخصوص به صدق گفتارش حاصل کردم.

مج مرا گرفت و بالحن استدعاً می‌گفت: همان اعتمادی که ممکن است نسبت به یک زن متوسط القامه داشته باشید، به من نیز داشته باشید. اگر مرا به حالی غیر از وضع امشب که موجود بیچاره بی‌پناهی هستم دیدید، باز هم به خاطر بیاورید که پس از کار روزانه به سوی خانه می‌دوم و جواب برادر و خواهری را می‌دهم که مثل من یأجوج و مأجوج هستند، حالاً با گفتن این نکات، شاید حال من در هر موقع به نظر شما چندان عجیب نرسد. خدا حافظ!

موقع دست دادن، عقیده‌ام بکلی نسبت به او تغییر کرده بود. در را برای او باز کردم. باز کردن چتر و برقراری توازن آن در دست کوچک وی کار ساده‌ای نبود. بالاخره کار با موفقیت کامل انجام شد. در ضمن تماشچی این صحنه هم بودم که چتر در باران شدید در خیابان بالا و پایین می‌رفت، ولی هیچ‌کس زیر آن دیده نمی‌شد. فقط هنگامی که چتر به واسطه فشار حاصل از آب

ناآدانها کج می‌شد بانو ماچر را دید که سخت مشغول تلاش است تا توازن آن را بازآورد. بعد از آنکه یکی دو دفعه هم برای رسیدن به او پا به دو گذاشت، ولی او قبل از رسیدن من توازن را برقرار کرده و دیدم که چتر مثل سیمرغ در جولان است، در را بستم و به رختخواب رقم و تا صبح خوابیدم.

صبح، آقای پگاتی و دایه پیرم آمدند و به کالسکه خانه رفتیم. بانو گامبیج و حام نیز ما را تا آنجا مشایعت کردند.

حام مرا به کناری کشید و ضمن اینکه آقای پگاتی مشغول بستن بار بود، در گوشم گفت: آقا دی وی، زندگی آقای پگاتی بکلی متلاشی و درهم ریخته شده است. اصلاً از مقصد مسافت خوبیش بی‌اطلاع است و تمی‌داند که چه در پیش دارد. او راهی را در پیش گرفته که باور کنید تا آخر عمر در آن خواهد بود، مگر اینکه حواس خود را جمع و با تأمل تجسس کند. آقا دی وی، اطمینان دارم که شما او را یاری می‌کنید.

با ولع و صمیمیت کامل با حام دست دادم و گفتم: به من اطمینان داشته باش. آنچه در قوه دارم انجام می‌دهم.

- متشکرم! قربان، شما ما را خیلی شرمنده می‌کنید. فقط یک مطلب دیگر: می‌دانید که کار من بد نیست و آقا دی وی، دیگر برای خرج خودم هم محلی ندارم و بعد از این پول برایم ارزشی ندارد جز اینکه زندگی خود را با آن بگذرانم. اگر شما آن را بگیرید و به مصرف او برسانید، بیشتر دل به کار می‌دهم. آقا، مطمئن باشید که مخارج او تأمین می‌شود .. لحن سخن او بسیار جدی و آهسته بود:

- و من مثل یک مرد کار خواهم کرد و آنچه از دستم برآید، کوتاهی نمی‌کنم. به او گفتم که به گفته‌اش اعتماد دارم و اشاره کردم که امیدوارم روزی یرسد که وی به این زندگی تنها بدون همسری که تا کنون داشته و طبیعتاً می‌خواهد باز هم داشته باشد، خاتمه بخشد.

سرش را جنباند و گفت: نه آقا، دیگر تمام شد؛ دیگر کسی نمی‌تواند جای او را بگیرد. اما شما آن پول را فراموش نفرمایید، چون من همیشه اندکی اندوخته برای او پیش خودم دارم. خاطرنشان کردم که فعلاً آقای پگاتی عایدات متوسطی که چندان هم زیاد نیست از ماترک شوهرخواهر متوفی خوبیش دارد، ولی باز به او قول دادم که خواسته او را نیز اجرا کنم. از یکدیگر خدا حافظی کردیم. هنوز که هنوز است هرگاه یاد آن صحنه می‌افتم، از تجسم و تذکار دلداری

خودم و خودداری وی با آن سکوت و آرامش در قبال این همه فشار غصه و اندوه، بتو احتیار دلم ریش ریش می شود.

وقتی که به لندن رسیدیم، اولین کار ما پیدا کردن یک اتاق برای پگاتی بود تا براورش هم آنجا ساند. بحث یاری کرد و یک اتاق تمیز و ارزان در بالاخانه یک سقط فروشی پیدا کردیم که با منزل من فقط یک خیابان فاصله داشت.

وقتی که کار کرایه کردن اتاق خاتمه یافت، از خود را که پاری مجاور کمی گوشست سرمه خریدیم و همسفرها را برای صرف کردن چای به منزل خربیش بودم. این جسارت من در نظر بانو کرابپ پسندیده نیامد، بلکه موجبات عدم رضامت او را فراهم کرد. برای اینکه وضع این بانو را به طور مشروح عرض کنم، باید بگویم که رفتار پگاتی بعنظر وی بسیار موہن بود، زیرا هنوز ده دقیقه از ورود پگاتی نگذشته بود که دامن لباس عزای خود را به کمر زد و اتاق خواب مرا جارو کرد.

در ضمن راه، آقای پگاتی مطلبی را بر من آشکار ساخت که برايم بسیار غیرمنتظر بود. او می خواست که ابتدا به دیدن خاتم استیفورث برود. از آن لحظه که خود را موظف می دانsem که دو طرف با میانجیگری من آشنا کنند، از احساسات مادرانه بانو استیفورث استفاده کردم و نامه ای به او نوشتم. در آن به طور ملایم بیان داشتم که چه تقصیری مترجمه پسر وی می باشد و سهم من در این ماجرا چه بوده است. ضمناً گفتم که آقای پگاتی شخصی است متعلق به طبقه فقیر و از مردم عادی و دارای اخلاقی و صفات برجسته و کریم. سپس نوشتتم که ساعت دو بعد از ظهر خدمت خواهیم رسید. نامه را شخصاً به وسیله اولین دلیجان پست فرستادم. در سر ساعت معهود، جلو در ایستاده بودیم، همان دری که چند روز پیش از آستانه آن گذشته بودم - آن روز چقدر خوشحال بودم - همان دری که در ماوراء آن، ایمان جوانی و بی تجربه من با حوارت قلبم درآمیخته و هردو تسلیم محض شده بودند. این در دیگر بر روی من بسته شده بود. همه خاطرات گذشته و صمیمیت من نتش ببر آب شده بود.

لیکن در آستانه در ظاهر نشاد. چهره دلنشیں تری جواب ما را داد که در ملاقات قبلی من نیز به جای ارایه وظیفه می کرد و ما را به اتاق نشیمن هدایت کرد. بانو استیفورث آنچا نشسته بود، پنهان چهارده اینکه داخل اتاق شدیم، روزا دارنل از آن طرف اتاق خود را فوری به پشت حصنه بناه ایستیفورث رساند و ایستاد.

در چهره بانو استیفورث آثار اضطراب کاملاً مشهود بود و می رساند که بس خطای پسر نمی شی. واقع است. سیماش رنگین بود و ظواه آن حاکم از هیجانی بود که تنها نامه من

نمی‌توانست چنان اثری را تولید کند، زیرا هنگام نگارش آن در تردید بودم که یا وصف علاقه‌ای که این مادر نسبت به پسر خویش دارد و همهٔ خطاهای وی را جز صواب نمی‌بیند، چگونه ممکن است این نامه در روی مؤثر واقع شود. شbahتی که با پسر خویش داشت، در این موقع بیش از همیشه بود و ملتفت شدم که آقای پگاتی هم مترجمه این امر هست.

در صندلی دسته‌دار، راست نشسته و باد در غرب غصب اندخته و بی‌حرکت بود؛ به‌نحوی که شخص تصور می‌کرد هیچ عاملی ممکن نیست او را ذره‌ای به خود مشغول دارد.

خیره به آقای پگاتی نظر دوخته بود. آقای پگاتی هم که در برابر او ایستاده بود، همین طور به او نگاه می‌کرد. چشمان تیز روزا دارتل همهٔ حاضران را تحت نظر داشت. چند دقیقه در سکوت گذشت. بانو استیرفورث به آقای پگاتی اشاره کرد تا بشینند.

آقای پگاتی با صدایی آهسته گفت: برای من بس ناراحت‌کننده است که در چنین خانه‌ای بشینیم. ترجیح می‌دهم که بایستم.  
باز سکوت حکم‌فرما شد.

سپس بانو استیرفورث گفت: با تأسف بسیار، علت آمدن شما را می‌دانم، ولی از دست من چه بر می‌آید؟ از من چه می‌خواهید تا انجام دهم؟

آقای پگاتی کلاه خویش را زیر بغل گذارد و دست در سینه کرد و نامهٔ امیلی را بیرون کشید و به دست او داد.

- خانم، خواهش می‌کنم این را بخوانید. این دستخط خواهرزاده من است.

آن نامه را با همان قیافهٔ پرافاده و سرد خواند. تا آنجاکه توانستم تشخیص دهم، در قیافهٔ وی هیچ‌گونه تغییری مشاهده نکردم. نامه را به آقای پگاتی باز پس داد.

- مگر اینکه مرا مانند یک خانم اعتیان بازگرداند.

آقای پگاتی سطري از نامه را به وی نشان داد.

- آمده‌ام تا بدانم که وی قول خود را نگاه خواهد داشت؟  
- نه.

- چرا نه؟

- غیرممکن است. با این عمل خود را بی‌آبرو خواهد کرد. نمی‌توانید بفهمید که این دختر خیلی پایین تر از شان اوسست؟ و شئون او، هرگز اجازه نمی‌داد که با چنین دختری اندوخته کند؟

آقای پگاتی گفت: چه اشکالی دارد که او را به طبقهٔ خوش پذیرید؟

- این دختر تربیت صحیح ندارد و به علاوه جاهلی و نادان است.  
- کاری ندارم - ممکن است حرف شما درست باشد، به نظر من که درست نیست. ایتها به من مربوط نیست؛ او را تربیت کنید.

- حالا که اصرار دارید، پس حقیقت را ببی پرده می‌گوییم. صرف نظر از همه عیبهای با وجود بستگان فقیر و نامتناسب، چنین وصلی صورت پذیر نیست.

آقای پگاتی به آهستگی و آرامی گفت: خانم گوش کنیدا شما محبت فرزندی را احساس کرده‌اید و معنی آن را می‌دانید؟ من نیز گرفتار آن هستم. اگر واقعاً او بچه‌من بود، ممکن نبود بیش از این او را دوست بدارم. شما نمی‌دانید که فقدان فرزند چه دردی است - اکنون من به این درد مبتلا هستم. اگر همه دولت و ثروت دنیا را به من می‌دادند، بدون تردید برای بازخریدن وی می‌دادم تا او را این بی‌آبرویی و حقارت نجات دهم. اگر شما چنین ثوابی بگنید، ما خود مایه بی‌آبرویی او نخواهیم شد. برای اینکه شما راضی باشید، هیچ یک از ما که او را پرورش دادهایم و او در زیرنظر ما بزرگ شده، به صورت زیبای او نگاه نخواهیم کرد و به وی نزدیک نمی‌شویم. راضی هستیم که او را به شوهر خود بسپاریم و به بچه‌های آتش و اگذاریم. ما منتظر آن زمانی خواهیم شد که چون در برابر ملکوت خداوند برحاستیم، همه ناهمواریها مرتفع شود و تفاوت طبقاتی از میان برخیزد.

فصاحت مخصوص وی که با سادگی و خشونت حیات او آمیخته بود، در آن زن بی‌تأثیر نبود. هنوز آن حالت وقار و خونسردی خویش را حفظ کرده بود، ولی در صورت وی گونه‌ای ملایمت آشکار بود. گفت: من در این مورد قضاوت و حکمی نمی‌کنم، اما بسیار متأسفم که بگوییم چنین امری امکان‌پذیر نیست. چنین وصلی بدون هیچ تردید پسر مرا لکه‌دار و به آتیه وی لطمہ وارد می‌کند. این امر، بزرگترین سد موقفيت او خواهد شد. آیا به طریق دیگر نمی‌توان این را جبران کرد؟

آقای پگاتی سخن او را بپرید و با دیدگان شعله‌ور گفت: اکنون به چهره‌ای می‌نگرم که بسیار شبیه به آن سیمایی است که در کنار بخاری خانه من و در قایق من و هزارها محل دیگر به من نگاه می‌کرد و در آن تبسمی حاکی از محبت بود. حالا فهمیدم که این تبسمها برای آن بوده است که خیانت و پستی را بپوشاند. این فکر مرا دیوانه می‌کند. اکنون این چهره‌ای که شبیه به آن سیمایست، در مقابل شرافت بچه‌ام به من پیشنهاد پول می‌کند. ضمناً اگر ذره‌ای شرم ندارد و سخ نمی‌شود، مرجب تعجب نخواهد شد. این سخنان از زبان خانمی اعیان، هزار بار و قیحتر و

زشت تو از عمل فرزندش است.

در عرض یک چشم بهم زدن، بانو استیرفورث تغییر حالت داد. از غصب برافروخت و با غیض، همچنان که از شدت بی‌صبری و فقدان تحمل، دستهٔ صندلی را در انگشتان خویش می‌فرشد گفت: پس تو در ازای این خسارتنی که به پسر من وارد کرده‌ای و باعث شده‌ای که درهای مخفف بین من و فرزندم حایل شود چه توانی خواهی داد و آن را چگونه جبران خواهی کرد؟ عشق تو در برابر محبت من پیشیزی نمی‌ارزد؛ جدایی شما با جدایی ما هیچ قابل مقایسه نیست! بانو دارتل با ملایمت لباس او را کشید و سر را خم کرد و در گوش او چیزی گفت، ولی او هیچ نمی‌شنید.

- خیر روزا، تو حرف نزن! بگذار من آنچه در دل دارم بگوییم. پسری که غایت و مقصود زندگی من بود و از اوان طفویلت، همهٔ آمال او را برآوردم و از زمانی که به دنیا آمد یک روح در دو بدن بودیم، اکنون با دختری بی‌سر و پا فرار کرده و از من جدا شده و دوری جسته‌ای به‌خاطر این دختر، همهٔ فداکاریها و از خودگذشتگی‌های مرا با قریب و خدمعه جواب گفته و تاچیز انگاشته! آیا این تقصیر دختر تو نیست؟ او تصورات و خیالات واهی آن دختر را بر حقوق مادری و پسری و عشق و احترام و حق‌شناسی، یعنی حقوقی که در هر دقیقه و هر لحظه از زندگی ما رو به استحکام می‌گذارد، ترجیح داده است. آیا این لطمۀ بزرگی نیست؟  
باز بانو دارتل سعی کرد تا او را آرام کند، ولی تلاشش بی‌اثر ماند.

- به تو می‌گوییم، روزا حرف نزن! اگر او حاضر است که گوهر وجود خود را با هر بی‌سر و پا دمساز سازد و در مقابل خرمهره آن را سوداکنند، باید بدانید که من او را برای منظور عالیتری بار آورده‌ام. بگذار با پولی که محبت من در اختیارش گذاشته، به هر کجا که مایل است برود! آیا خیال می‌کند که من از طول دوران فراق دق‌کش می‌شوم؟ اگر چنین تصور می‌کند، اشتباه کرده و مادرش را نشناخته، زیرا من حاضرم که او را بار دیگر با آغوش باز پذیرم. به مجرد اینکه این خیالات کودکانه را از سر بیرون کرد، او را می‌پذیرم. اگر آن دختر را رها نکرد، پسر من نیست و حتی در قبر هم به او خواهم گفت: دور شو.

مگر اینکه او را تا ابد ترک گوید و با خشوع و خضوع نزدم بازگردد و عذر گناه بخواهد.  
- این از حقوق مسلم من است؛ تنها شرطی است که در نزد من مورد قبول واقع می‌شود - علت جدایی و اختلاف ما همین است و بس.  
در این موقع نگاهی از روی غرور و ناشکبی به آفای پگاتی کرد و گفت: آیا این لطمۀای که

وی به من زده، موجب بیچارگی من نیست؟  
همچنانکه به سخنان او گوش می‌دادم، گویی صدای پرسش را می‌شنیدم که درست به همان  
لحن صحبت می‌دارد، ولی همه را انکار می‌کند. آنچه از خود رأی و استبداد و سرسرخی در پسر  
دیده بودم، در مادر نیز عیان بود. از جای برخاست و با تکبر و وقار به سری در رفت ولی آفای  
پگاتی سر راه او را گرفت.

آفای پگاتی همچنانکه به سوی در می‌رفت گفت: خانم، بنده دیگر مرا حم نمی‌شوم.  
هنگامی که آدم امیدی نداشتیم و حالا هم که می‌روم امیدی ندارم. آنچه به نظرم صحیح می‌رسید  
کردم و از این خانه و صاحبان آن توقع و انتظاری ندارم. می‌دانستم که ساکنان این خانه از چه  
قبيل مردمی هستند. این خانه برای من و بستگان من بسیار شوم است و شخص عاقل از آن  
چشمداشت نیکی نباید داشته باشد.

چون این سخن به پایان رسید، او را در کنار صندلی دسته دار خویش گذاشتیم و آمدیم. او  
مجسمه وقار و اشرافیت و در عین حال زیبایی بودا

در سر راه ما تالاری بود که کف آن با کاشیهای مریع فرش شده و دیوارها و سقف آن  
آیینه کاری بود. بر سقف آن شاخه های مو دویده بود که اکنون برگهای سبز داشت و چون روزی  
آفتابی بود، در و پنجره تالار را باز گذاشته بودند. روزا دارتل با گامهای آهسته و بی صدا به ما  
نزدیک شد و به من چنین گفت: شما واقعاً ثواب کردید که این یارو را اینجا آوردیدا

از شدت غضب و انججار برافروخته بود؛ چشمانش مثل چشم گرگ می‌درخشید؛ عارض او  
به قدری عجیب بود که هرگز چنین تصوری نمی‌کرد؛ آن جای زخم که بر لب داشت، در این  
وضعیت هیجانی بسیار برجسته شده بود و هنگامی که خون در آن به جریان افتاد، حرکتی که  
سابقاً نیز یادآور شدم در آن مشهود شد. شدت آن چنان بود که ناگزیر با انگشت آن را فشار داد.  
- راستی که خوب کسی را پیدا کردی! از این بهتر هیچ قهرمانی را برای حقه بازی خود  
نمی‌یافتنی. تو راستی خیلی شخص لایق و ماهری هستی!

گفت: بانو دارتل، شما نباید این قدر بی عدالتی یکنید که حتی مرا هم متهم سازید.  
گفت: تو چرا باعث جدایی این دو دیوانه می‌شوی؟ آیا احساس نمی‌کنی که این دو نفر به  
اندازه کافی از باده غرور و خودخواهی مست و دیوانه هستند؟

- مگر مسئول جدایی آنها من هستم؟  
- مگر تو علت آن نیستی؟ در این صورت چرا این مرد را اینجا آوردی؟

- بانو دارتل، این مورد لطمۀ بزرگی دیده، نمی‌دانید که چه مصیبی به او رسیده است؟  
دستش را روی سینه گذاشت تا از توفان خونی که در آن برپا شده بود ممانعت و از تپش قلبش که چون پتک می‌زد جلوگیری کند.

- می‌دانم که جیمز استیرفورث دارای دلی ناپاک و اخلاقی کثیف است. و خائن است، اما به من چه مربوط است که به این شخص چه گذشته و سر خواهرزاده او چه خواهد آمد؟

- بانو دارتل، شما با این سختان نمک بر زخم او می‌پاشید، این زخم به اندازه کافی دردنگ هست. حالا که باید خداحافظی کنم، همین قدر می‌گویم که در این مورد قضاوت شما بسیار به خط رفته است.

- نه، اشتباه نکرده‌ام، اینها قومی هستند بی‌ارزش و بدون ادراک. دلم می‌خواست که آن دختر را زیر شلاق له کنم.

آقای پگاتی دهان نگشود و از مقابل او گذشت و از در بیرون رفت.

با تنفر و غضب گفت: بانو دارتل، من به جای شما خجالت کشیدم! خجالت! چگونه جرئت می‌کنید که او را بناحق لگدمال کنید و احساسات شخصی مصیبت‌دیده را جریحه‌دار سازید؟

- من همه آنها را لگدمال می‌کنم. خانه او را بر سرش خراب می‌کنم. من فرمان خواهم داد که چهره آن دختر را با آهن سرخ بسوزانند و لباس ژنده‌ای بر تن او کنند و به خیابان بیندازند تا از گرسنگی بمیرد. اگر من قاضی محکمه بودم و مأمور رسیدگی به این امر می‌شدم، شخصاً در مراسم اجرای مجازاتها شرکت می‌کردم؛ بدانید که من این عمل را می‌کردم. از او متصرفم! اگر می‌توانستم او را تعقیب کنم، تا گور رهایش نمی‌کردم تا اینکه این مکافات را درباره او اجرا سازم. اگر در هنگام مرگ وی بر سر بالین او حاضر بودم و تنها ممکن بود او با یک کلمه من آسوده بمیرد، آن را اگر به قیمت جان خودم هم شده بود دریغ می‌کردم.

مطمئن هستم این کلماتی که از او نقل کردم، تنها یک هزارم غصب و تعصی را بازگو می‌کرد که در آن لحظه در روح داشت. تمام بدن وی می‌لرزید. صدای او در عوض اینکه بلند شود، آهسته‌تر شده بود. هر توصیفی که از حالت وی بگنم ممکن نیست آن منظره و خاطره‌ای را بیان کند که در ذهن من هست. گویی او همه شدت و حدت وجود خویش را مصروف بیان تنفس و از جار کرده بود، ولی باز هم نمی‌توانست یک هزارم از آنچه می‌خواست ابراز کند.

وقتی که به آقای پگاتی رسیدم، دیدم او آهسته و متفکر از تپه پایین می‌رود. به مجرد اینکه به او رسیدم، به من گفت که کار خود را در لندن الجام داده است و همان شب عازم سفر است. از او

پرسیدم که مقصد او کجاست؟ تنها جواب داد: آقا می‌روم تا خواهرزاده‌ام را بجویم. به اتفاق کوچکی رفتم که در بالای دکان سقط‌فروشی بود. در آنجا فرصتی یافتم و آنچه ضمن راه از آقای پگاتی شنیده بودم، به پگاتی گفتم. پگاتی هم گفت که او همین مطلب را صبح آن روز به وی گفته است او نیز مانند من خبری از مقصد آقای پگاتی نداشت، اما تصور می‌کرد که نقشه‌ای در سر می‌پوراند.

نمی‌خواستم او را با این وضع پریشان تنها گذارم. هر سه نفر با هم شام خوردیم. شام بیفتک گاو داشتند که یکی از بهترین دست پختهای پگاتی بود - مخصوصاً آن روز بسیار لذیذ‌تر شده بود. خوب به خاطر دارم که بوی چای و قهوه و کره و ژامبون و پنیر و قرصهای نان تازه و هیزم و شمع و گرد و یههم درآمیخته بود و از دکان پایین به مشام می‌رسید. بعد از شام، یک ساعت در کنار پنجره نشستیم، ولی غالباً ساکت بودیم. سپس آقای پگاتی از جای برخاست و کیسه بزرگی و چوبیدست کلفت خود را روی میز گذاشت.

خواهش مقداری پول نقد به او داد، این مبلغ چندان زیاد نبود، ولی آن را در مقابل ارشیهای که به وی تعلق می‌گرفت قبول کرد. این مبلغ بدشواری ممکن بود هزینهٔ یک ماه او را تأمین سازد. قول داد که هرگاه اتفاقی غیرمتربقه رخ داد، مرا آگاه سازد. کیسه را روی شانه انداخت و چوبیدست را به دست گرفت و از هردو ما خداحافظی کرد.

پگاتی را بوسید و گفت: خدا نگهدار تو ای پیرزن عزیز من! و شما هم آقا دی وی به همچنین. با من دست داد و گفت: می‌روم تا او را بجویم. تا آخر دنیا هم خواهم رفت. اگر در غیاب من بازگشت - امانه، ممکن نیست، یا اگر او را با خود آوردم - بالاخره نظرم این است که او و من باید با هم در سرزمینی زندگی کنیم که احدي نتواند به ما اهانت یا ما را سرزنش کند این را به خاطر داشته باشید: در صورتی که بلاعی به سوم آمد، از قول من به او بگویید که آخرین وصیت دایی اش این بود که از هشق و محبت من نسبت به بچه عزیزم ذره‌ای کم نشده است و او را بخشیده‌ام.

موقعی که اینها را می‌گفت، در غم بسیاری فرو رفته و سرش را برهنه ساخته بود. سپس کلاهش را بر سر گذاشت و از پله‌ها سرازیر شد. او را تا آستانه در مشایعت کردیم. غروب بسیار گرم و پرگرد و غباری بود. این ساعت، درست موقعی بود که در شاهراه یا خیابان بزرگی که این خیابان از آن منشعب می‌شد، عبور و مرور کم شده بود و کف آن از ضربات پای عابران کمی می‌آسید. آفتاب بشدت می‌تابید و اشعه آن رنگ سیخ روشن بود. او تنها و بی‌کس در انتهای خیابان کوچک که به خیابان بزرگی متنهی می‌شد، داخل اشعه درخششته و پرنور و طلایی آفتاب.

و از نظر ناپدید شد.

بیندرت ممکن است که این ساعات روز فرا رسید و یا شب از خواب برخیزم و یه ماه نظر دوزم و یا ستارگان را نظاره و یا ریزن باران را تماشا کنم یا وزش باد به گوشم پرسد و یه یاد چهره و تنهایی او نیفتم که مثل زائران ارض مقدس، هر رنجی را حاضر است متحمل شود و این گفته تیز به خاطرم نرسد.

- می‌روم تا او را بچویم، تا آخر دنیا هم خواهم رفت. این را به خاطر داشته باشید؛ در صورتی که بلایی به سرم آمد، از قول من به او بگویید که آخرین وصیت دایی اش این بود که «از عشق و محبت من نسبت به بچه عزیزم ذره‌ای کم نشده است و او را بخشیده‌ام».



## فصل سی و سوم

### سوق و جذبه

در طی این مدت، با غم و عشق دورا دمساز بودم. لحظه به لحظه به شدت آن افزوده می‌شد. یاد او پناهگاه و ملجمان من در حرمان و نالمیدی و اندوه بود. حتی در فقدان دوستم نیز بسیار باعث جبران الم شد و مانند مرهمی بر جراحتم اثر می‌کرد. هرچه بیشتر بر حال خویشتن تأسف می‌خوردم یا از وضع زندگی دیگران متاثر می‌شدم، بیشتر خود را با تصور و تجسم تمثال وی تسکین می‌دادم و به آن پناه می‌جستم. هرچه فریب و خدعا و مشقت این جهانی بیشتر می‌شد، بر درخشندگی کوکب دورا می‌افزود و او در آسمان عشق به نصف‌النهار تزدیکتر می‌شد. گمان نمی‌کنم که در این هنگام، هیچ‌گونه خاطره‌ای از اصل و سرچشمه وجود دورا داشتم و اینکه چگونه وی پیدا شد و نمی‌اندیشیدم که دورا از کدام طبقه از فرشتگان است، ولی مطمئن هستم اگر کسی می‌گفت که وی نیز دختری از دختران دیگر آدم است، باشدت و حدت کامل او را تکفیر می‌کردم و با نهایت تنفر و اشمئزار، از خود می‌راندم.

شاید بتوانم به این زبان ادای مقصود کنم که من در دورا قاتی شده بودم، نه تنها تمام ذرات وجودم از عشق وی مشحون و لبریز بود، بلکه وجودم با عشق وی متعدد گشته بود. اگر او را به آب حیات تشبيه کنم به قدری وجودم از عشق او لبریز بود که از سراسر وجودم علاوه بر اینکه دنیایی را سیراب می‌کردم باز از ذرات عروق و وجودم این آب حیات بخش می‌چکید.

اولین اقدامی که به مجرد بازگشت برای التیام بخسیدن به آلام خویش کردم، این بود که شبانه به نور وود شتافتم و کعبه آمال خانه او را بدون اینکه آن را به لوب تماس خویش ملوث سازم، چندین بار خالصانه چو خیدم و تمام مدت یاد او بودم. یعنی دارم که انگیزه این عمل همانا ماه بود که در آسمان به جلوه گری پرداخته بود. اکنون کاری نداریم، ولی من مهتاب زده و بنده و اسیر دورا، مدت دو ساعت اطراف خانه و پاغ او را می چرخیدم؛ از بربدگیها و دندانه های دیوار به داخل نگاه می کردم و با کوشش زیاد روی نوک پا می ایستادم و چانه خویش را هدف تیغهای پرچین قرار می دادم و پنجه های روشن عمارت را با حسرت نگاه می کردم؛ شب را شاعرانه مخاطب قرار می دادم و دور را به وی می سپردم و خویشن را سپر بلای او می کردم؛ دهها هزار بار طبیعت را مخاطب و دلبر را به وی می سپردم تا مبادا گزندی یا چشم زخمی به او برسد؛ به خاطر ندارم که او را از چه بالهایی مصنوع می خواستم، ولی وی را از آتش و شاید از موش - که خپلی از آن ترسان بود - ایمن می خواستم.

این عشق به قدری در نظرم طبیعی و بی تکلف و بی تصنع جلوه می کرد که شبی، هنگامی که پگاتی را با آلات و افزار خیاطی کذا بی در خانه دیدم که مشغول وصله کردن لباسهای من است، اسرار خویش را با وی در میان نهادم. پگاتی خیلی علاقه مند می نمود، ولی من نتوانستم نظر و فکر او را کاملاً با احساسات خویش آشنا سازم. او جسورانه از من طرفداری می کرد و نمی توانست قبول کند که من در دنیا گرفتاری ای داشته باشم با خاطرم مشوش شود و می گفت: این خانم باید خیلی از بخت خود راضی باشد که چنین جوانی به او علاقه مند شده و پدرش هم دیگر از خدا چه می خواهد!

ضمن توصیف وضع خود دیدم که پگاتی در مقابل شتل دادستانی و یقظه آهاری آفای اسپنلو قدری جا خورد و خود را کوچکتر حس کرد. احترام زیادی نسبت به او قابل شد. پدر دورا هر لحظه و هر روز در نظر من وجودی آسمانی تو و ملکوتی تو می نمود و هرگاه او بر مستند قضا می نشست هاله ای از نور مانند قدیسین گرد سر او می دیدم و یا پشت میز تحریرش در میان اوراق بسیاری می نشست که احاطه اش کرده بود، او را همچون قاتوس دریابی ای می باftم که در کثار دریابی نوشته افزار به نور افسانی مشغول است. ولی به یاد دارم که پس از مدتی چون در دادگاه می نشستم، بر من صحیب می آمد که چطور ممکن است دکترها و قضاتی که در آنجا حضور دارند، دورا را بینند و عاشق نشوند! و یا با یک اشاره از جانب وی، با سر تدوند و تغمات آسمانی او را بشتوند که با صدای گیتار همراه و مرا تا موز دیوانگی برده بود و آن را با سکوت و

آرامش گوش کنند و از خود بیخود نشوندا

چون آنها دلداده وی نبودند، از آنها تنفر کامل داشتم. این مردمی که قلبشان سرد است و تپش عشق ندارد، قابل توجه آدمی نیستند. داوران آن دادگاه جز خطاكاران بزرگ چیزی نبودند. در نظرم دادگاه نیز در منزلت و مقام حتی از یک قهقهه خانه بالاتر نبود.

با سری پرگرور و پریاد امور بایگانی را شخصاً در دست گرفتم و مفاد وصیتنامه آقای بارکیس را به معرض اجرا گذاشتم. با اداره مالیات بر درآمد نیز بالاخره توافق نظر حاصل شد و پگانی را به بانک بردم و همه کارها را به نحو احسن تنظیم کردم. در ضمن جریان بغرنج وصیتنامه و برای تفريح و رفع خستگی، گاهی به تمايشگاه مجسمه‌های مومی (که اکنون نیز با وجود بیست سال فاصله، تصور نمی‌کنم مومهای آنها آب شده باشد) می‌رفتیم که در خیابان «غلیت» تأسیس شده بود؛ گاهی هم سری به تمايشگاه بانو لینورد می‌زدم. در آنجا انواع و اقسام کارهای دستی در معرض تماشا گذاشته شده بود. در نظر من آنجا قبرستان کارهای دستی یا توبه‌گاه دختران و یا محلی برای امتحان پرکاری بود. به برج لندن هم رفتیم و برای تماشا کردن به کلیسا‌ای سن پل هم سری زدیم. پگانی نهایت مسرت و لذتی نصبیش شده بود که ضمن آن گرفتاریها انتظار داشت. در این دوره گردش فقط سن پل را چندان نیستدید، زیرا تصویر رنگ روغنی و زیبای آن را مدت‌های مديدة بر روی جعبه کار خود می‌دید و انتظار داشت که بنای بسیار زیباتری را مشاهده کند. به نظر وی، گبدی که بر روی جعبه او تصویر شده بود، بمراتب از گند واقعی زیباتر بود.

پرونده پگانی جزء اموری بود که آن را از جمله کارهای جاری می‌خواندیم؛ یعنی علاوه بر اینکه جریانی بسیار ساده و عادی داشت، بی‌منفعت هم نبود. یک روز صبح پگانی را به دادگاه بردم که حساب خویش را تصفیه کند. آقای اسپنلو نبود. «تیفی» منشی پیر او گفت که برای اجرای عقد ازدواجی بیرون رفته و بزودی خواهد آمد. چون می‌دانستم که بزودی خواهد آمد، به پگانی گفتم که قدری تأمل کند.

هنگامی که یک مشتری سیاهپوش می‌آمد، ما همه موضوع کار را درک می‌کردیم و همه کارمندان دادگاه، مثل عمله موت، خویشتن را بسیار مغموم و افسرده نشان می‌دادیم، پنداری که در غم وی شریک هستیم. چون مشتری دیگری برای گرفتن ورقه ازدواج می‌آمد، همه تبسیم می‌کردیم. به همین مناسبت به پگانی گفتم که آقای اسپنلو دیگر آن حالت حزن و المی را نخواهد داشت که در ملاقات پیشین داشت، و واقعاً هم چون آمد، مثل تازه‌دامادها خوش و

شاداب و شوخ بود.

اما پگاتی و من هیچ یک توانستیم با او صمیمانه تعارف کنیم، زیرا آقای مردستون را با او دیدیم! او در این مدت، بسیار کم تغییر قیافه داده بود؛ موهای وی مثل همان زمان، پرپشت و کاملاً سیاه بود؛ چشمانش هم به همان حال سابق، موذی و محیل جلوه می‌کرد.

آقای اسپنلو گفت: آه کاپرفیلد! تصور می‌کنم که شما این آقا را بشناسید.

از سری اعنتایی به او تعظیمی کردم و پگاتی اصلاً آشنایی نداد. آقای مردستون ابتدا کمی از دیدن همزمان ما دو نفر جا خورد، ولی فوری خود را گرفت و بهسوی من آمد.

گفت: امیدوارم که وجود شما سلامت باشد.

- به شما مربوط نیست، ولی اگر جوابی لازم دارید، می‌گویم که بد نیست.

خیره به هم نگاه کردیم و او به پگاتی خطاب گردید:

- اما بسیار متأسفم که شوهر شما فوت کردند.

لوزه بر اندام پگاتی افتاد - از سرتا پا لوزید:

- آقای مردستون، این اولین غم من نیست، ولی همین قدر خوشحالم که در این مورد کسی مقصو و مستول نیست!

- ها! این بسیار موجب مسرت و آرامش خاطر است. البته شما وظيفة خود را به نحو احسن انجام دادید.

- خوشحالم از اینکه هرگز کسی را دق‌کش نکرده‌ام! نه آقای مردستون، هرگز کسی را با شکنجه و عذاب، دق‌کش نکرده‌ام!

گمان می‌کنم که برای لحظه‌ای به او نگاهی پر از تأثیر و پشمیانی کرد و سر را بهسوی من برگرداند و عوض اینکه به چشمانم نظر دوزد، به کفشم نگاه کرد و گفت: گمان دارم که پس از این ملاقات، کما فی السابق یکدیگر را بندرت ببینیم و این خودش برای هردو ما بدون تردید بسیار موجب مسرت خاطر است، زیرا این گونه ملاقاتها هرگز نمی‌توانند مطبوع واقع شود. اکنون از تو که همواره خلاف رفتار عادلانه من که به منظور اصلاح و تهذیب تو اعمال می‌شد، طفیان می‌نمودی، انتظار ندارم که نسبت به من خوشرفتاری کنی و در دل خویش برای من احترام قابل شوی. بین ما نفرت حکمر ماست...

سخن او را قطع کردم و گفتم: دشمنی دیرینه.

تبسمی کرد و نگاهی ابلیس وار به من انداخت که شاهکار چشمان سیاه او بود.

- این تنفر در دل کوچک و سینه تنگ تو چنان سرگشی می‌کرد و می‌جوشید که دائمًا زندگی مادر بیچاره‌ات همچون شرنگ تلغی شده بود و ناشی با اشک چشم درآمیخته. بلی، حرف شما صحیح است. امیدوارم که از این پس رفتار خود را اصلاح کنید.

به اینجا که رسید، مباحثه را که با صدای آهسته در گوش‌های بیرون از اتاق آقای اسپنلو ادامه داشت، خاتمه داد و داخل اتاق شد و با صدای بلند و با آنچه از فصاحت و رفتار پرمداهنه می‌دانست گفت: آقای اسپنلو، اشخاصی که مانند شما دارای چنین مشاغلی هستند، البته با مسائل ما به اختلاف خانوادگی آشنا بودند و می‌دانند که حل آنها چقدر مشکل است.

با این سخن، اجرت ورقه ازدواج را داد و آن را که با دقت و تأمل تا شده بود، از دست آقای اسپنلو گرفت و با او دست داد. آقای اسپنلو به او گفت که امیدوار است همواره خرم و شادان با زن خویش زیست کند و سپس، او از دفتر بیرون رفت.

اثر سخن او چنان بود که نمی‌شد خویشتن را آرام و ساکت نگه دارم... ولی به لحاظ اینکه ناچار بودم پگاهی را که به خاطر من خیلی خشنمانک شده بود ساکت کنم، خود نیز آرامتر شدم. به پگاهی گفتم که دادگاه جای مباحثه و دعوا نیست و اکنون هم که ما خیال تداریم او را تعقیب کنیم. چنان متأثر شده بود که نتوانست خودداری کند. و به یاد رنجها و شکنجه‌هایی افتاد که تحمل کرده بودیم. مراد آغوش گرفت و فشرد - در برابر چشم آقای اسپنلو و معاونتش، مدت‌ها در آغوش او بودم.

آقای اسپنلو از سابقه ما و سمت پدری آقای مردستون نسبت به من اطلاعی نداشت. من هم بهتر دانستم که این مطلب بروی پوشیده باشد، زیرا با به خاطر آوردن رفتار او با مادرم، لحظه‌ای تاب تحمل نداشتم که از او یاد کنم. ضمن صحبت، هنگامی که آقای تیفی مشغول تنظیم کردن صورت حساب بود، از نحوه سخن گفتن آقای اسپنلو چنین دریافتیم که او تصور می‌کند در خانواده من، عمه‌ام رئیس و پیشوای همه است. دسته‌ای هم مخالف و آشوبگر پیدا شده است که به وسیله فرد دیگری از افراد خانواده اداره می‌شود.

آقای اسپنلو گفت: بانو تراتوود بسیار سختگیر است. بدون تردید حاضر نمی‌شود که در برابر مخالفان دست از نظر خویشتن بکشد. بسیار اخلاقی او را می‌پسندم کاپرفلید، به شما هم می‌گویم که طرفی را گرفته‌اید که حق مسلماً با آن است. بروز کردن اختلاف میان خویشان بسیار موجب تأسیف است. این حوادث بسیار رخ می‌دهد، اما شخص باید همواره آن طرفی را بگیرد که حق است.

منظور وی این بود که من طرف پول را چسبیده‌ام.

آقای اسپنلو باز گفت: تصور می‌کنم که این ازدواج بسیار مناسب بود؛ تصدیق می‌کنید؟

گفتم که من از آن هیچ اطلاعی ندارم.

آقای اسپنلو اظهار داشت: واقعاً با بعضی اشارات محدود که آقای مردستون کرده‌اند - که البته اختصار و کم‌حرفى از عادات مردان است که در این‌گونه موارد به موضوع ازدواج کمتر اشاره می‌کنند، به قرار اظهارات بانو مردستون، این ازدواج بسیار مناسب است.

پرسیدم: مقصود شما این است که پول در میان است؟

- بلی، به طوری که شنیده‌ام در آن پول هست و زیبایی نیز هست.

- راستی؟ زن جدید وی جوان است؟

- وی اخیراً وی رشید شده است<sup>۱</sup>؛ همین چند روز پیش، گویا اینها منتظر بوده‌اند که عروس به سن و شد بر سر تا ازدواج را فوری عملی کنند.

پگاتی یا تأکید و دلسوژی بسیار، ناگهان گفت: خداوند، به فریاد این بیچاره برس و او را از دست چنین شوهری نجات ده.

این سخن وی به قدری غیرمنتظر بود که هر سه ما را مشوش و متعجب ساخت. بهترانه ماندیم تا اینکه آقای تیفی صورتحساب را آورد.

تیفی صورتحساب را به آقای اسپنلو داد تا مطالعه کند. آقای اسپنلو چانه خویش را به روی یقه آهاری تکیه داد و با دست بملایمت آن را می‌مالید و یک‌یک ارقام را با حالتی بسیار حق به جانب می‌خواند؛ گویی از اینکه آقای جرکینس این ارقام زیاد را به آقای تیفی املا کرده بسیار ناراضی است، ولی از دست او چه ساخته است! آن را به تیفی بازگردانید و آهی از دل پردرد به درآورد.

- بلی صحیح است، کاملاً درست است. کاپرفیلد، برای من نهایت افتخار بود که می‌توانستم حتی اگر از سرمایه شخصی هم شده، مخارج را به حداقل تقلیل دهم، ولی خوب! بیچارگی و شوریختی من در حرفه‌ام این است که ناچار، شریکی گرفتم؛ آقای جرکینس.

با وجود ابراز تأسف و تأثر از اینکه مایل نیست و جهی بپذیرد - ولی ناچار است - من اظهار داشتم که وضع دشوار وی را در این مورد کاملاً درک می‌کنم و از طرف پگاتی تشکر کردم. فوری

۱. رشید در اصطلاح حقوق کسی است که به سن رشد رسیده باشد یعنی بتواند قانوناً امور مربوط به خویشتن را خود اداره کند. در بیشتر ممالک، رشد در ۲۱ سالگی است. م.

اسکناسها را تحویل تیفی دادم. سپس پگاتی به خانه رفت و آقای اسپنلو و من به دادگاه رفتیم. آن روز موضوع دستور جلسه موضوع طلاق بود. علت و دلیل این رهایی بسیار مبتنی می‌نمود (ولی تاکنون چندین ازدواج را دیده‌ام که به‌سبب همین امر فسخ شده). علت از این فرار بود که شوهر که نام واقعی او «توماس بنیامین» بود، ورقه ازدواج را آنچنان‌که تصور می‌کرد دلچسب نیافته یا اینکه زنش دیگر دل او را زده بود. بیچاره اکنون بعد از یک یا دو سال، با یکی از دوستان به دادگاه مراجعت کرده بود و ادعا داشت که وی توماس بنیامین است، اما اساساً ازدواج نکرده است. این ادعا در دادگاه، به مراد کامل دل او مورد تصدیق واقع شد.

باید بگویم که من از عادلانه بودن این حکم در تردید بودم. حتی مثل معروف آقای اسپنلو درباره اینان گندم که در هر موردی، مربوط یا نامربوط، تجدید می‌شد و همه اختلافات را حل می‌کرد، مرا قانع نساخت.

اما آقای اسپنلو دست از جدل برندشت. می‌گفت: به دنیا بنگر که پر است از نیکوییها و بدیها و خوبی و شر. به قوانین کلیسا این بنگر؛ در آن نیز همین اضداد منعکس است. همه این نمودها، نمونه‌ای از همین نظام طبیعی است که آمیزشی است از نیکی و بدی. پس تمام شد؛ همین کافی است و چاره ندارد.

جسارت این را نداشم که با پدر دورا بیشتر مباحثه کنم و بگویم که دنیا را می‌توان به یک شرط اندکی اصلاح کرد، و آن این است که هریک از ما صبحها زودتر از خواب برخیزیم و با نهایت اخلاص در اصلاح کردن آن بکوشیم. فقط به‌همین اکتفا کردم که بگویم دست‌کم با قدری کوشش، دادگاه را کمی اصلاح کرد. آقای اسپنلو جواب داد که مخصوصاً مرا متوجه می‌سازد تا چنین افکاری را بکلی از سر خویش خارج سازم و هرگز گرد این مقوله نگردم، زیرا با صفات و اخلاق پستدیده و نجابت من بسیار مغایر است. اما اعلام داشت که بسیار خوشحال خواهد شد که پیشنهادهای مرا درباره اصلاح کردن دادگاه بشنود.

چون دیگر اعتراض کردن بر حکم سابق ثمریخش نبود (زیرا طلاق عملی شده بود و ما از دادگاه نیز خارج شده بودیم و از جلو دایرۀ تجدیدنظر می‌گذشتیم) اظهار داشتم که بعنظر من، این دایره وضع عجیبی دارد.

آقای اسپنلو پرسید: از چه لحاظ؟

با ملاحظت و چرب‌زنی‌ای که شایسته شخصی مانتد او بود (تصور می‌کنم چون پدر دورا بود، چنین احترامی برایش قایل بودم) جواب دادم: این شاید بسیار غیرمنطقی به‌نظر رسد که در

دقتر ثبت آن دایره، نسخه‌های اصلی و صیتناههای اهالی شهرستان وسیع کانتربوری تا سیصد سال گذشته ضبط می‌شود، ولی از طرفی برای بایگانی این اوراق، یک محل مناسب در آن بنا نیست و در مقابل آتش‌سوزی هم هیچ‌گونه اقدام محتاطانه‌ای صورت نگرفته است.

- در این بنا از سقف گرفته تا روی زمین، اسناد گرانبها خوابیده است. عده زیادی ثبات و بایگان در این دایره انجام وظیفه می‌کنند که از بیت‌المال ملت حقوق می‌گیرند و در مقابل، در حفظ امنیت اسناد و مدارک آنها هیچ‌گونه اهتمامی به عمل نیامده است. این کارمندان مقصودی ندارند جز اینکه صیغ را شب کنند و از ادای فریضه و انجام دادن وظایف شانه خالی کنند. بسیار جای تأسف است که این عده، با اینکه سالانه بالغ بر هشت الی نه هزار لیره عایدی دارند - حال درآمد معاون ثبت و منشی مخصوص را به حساب نمی‌آوریم، حاضر نباشد کمی از آن را جهت یافتن محل امنیت صرف کنند تا بتوانند اسناد بهادر را حفظ کنند که متعلق به کلیه شئون مردم است و ناچارند آنها را به این دایره بدهند. این عمل آنها ظلم است که همه کارمندان پخشها این دایره، مفت‌خوری پیشه کنند و به اصطلاح میانه‌خور و کناره‌گرد باشند، درصورتی که منشیان دادگاه، بدین‌ها ناچارند در اتفاقهای تاریک و سرد طبقات بالا مثل سگ‌جان یکنند و از همه کارمندان هم حقوق کمتری دریافت دارند. با آنکه عمل آنان، از وظایف بسیار مهم و از خدمات شگرفی است که در لندن انجام می‌گیرد. شاید هم این از فرمایگی باشد که رئیس این دایرة ثبت که وظیفه او تأمین کردن راحت خیال عامه است، از مقام خویشن سوءاستفاده و مفت‌خوری پیشه کند - علاوه بر شغل مذکور، نامبرده چون کشیش است از هزار محل حقوق می‌گیرد و در کلیسا هم وعظ می‌کند، درصورتی که وضع مردم بسیار دشوار است.

- هرروز بعد از ظهر، هنگامیکه آن اداره مشغول کار کردن است، نمونه‌ای از نادرستی و خرابی کار آن را مشاهده می‌کنیم. این دایره می‌بایستی از مدت‌ها پیش اصلاح می‌شد و از صدر تا ذیل، همه را بکلی تصفیه می‌کردد.

هنگامیکه گرم مباحثه بودم، آقای اسپنلر تبسی کرد و شروع کرد به رد کردن دلایل من. شیوه جدل او همان منطق دادگاهی بود. گفت: واقعاً روح مطلب و موضوع اختلاف ما چیست؟ جز احساسات، امر دیگری نیست! درصورتی که همه مردم اکنون احساس کرده‌اند و می‌گیرند که اسناد و صیتناههای آنها در امن‌ترین محلی است که می‌توان تصور کرد و از لحاظ بنا احتیاج به دادن هیچ‌گرته تغییری ندارد. گناه این نظریه مردم را به گردن چه کسی می‌توان گذاشت؟ هیچ‌کس و از این اعتماد چه اشخاصی استفاده می‌برند؟ همین مفت‌خورها. خیلی خوب! نتیجه این شد

که واقعاً حسن نیت موجود است. ممکن است که این وضع صحیح نباشد، ولی باید گفت در عین موجودیت این جریان، کشور شاهد ترقیات شگرفی بوده است. اگر این جریان را عرض کنیم، کشور از پیشرفت می‌ایستد. از خصوصیات شخص نجیب، یکی این است که هرچه را از قدیم به وی رسیده، به همان حال نگه دارد و دست به ترکیب آن نزند و بداند که این دادگاه با همین حال، در دوران عمر وی خواهد ماند و به نسل آتی منتقل خواهد شد. عقیدهٔ اخیر وی صحیح بود، زیرا ته تنها تا این لحظه در سازمان آن دادگاه خلی حاصل نشده است، بلکه در قبال یک گزارش پارلمانی که شامل انتقادات من بود، تا پایدار مانده است. در ضمن استیضاح، در پارلمان گفته شد که تا دو سال و نیم دیگر، این بنا بکلی از استاد و وصیتnameها انبیاشته خواهد شد. نمی‌دانم اکنون، پس از پایان یافتن این مدت، آنها با استاد چه کردند؟ آیا بعضی از آنها مفروض شده است یا به بقال سرگذر فروخته‌اند؟ درست نمی‌دانم. بسیار خوشوقتم که هنوز وصیتname من برای بایگانی به آنجا نرفته است. به خواست خدا، تا مدتی هم نخواهد رفت.

همه این پرچانگیها را مخصوصاً در این فصل شوق و مسیر زندگی خویش آوردم تا تناسب مطلب در آن حفظ شود.

آقای اسپنلو و من روی دندهٔ پرچانگی افتاده بودیم. بحث ما طولانی شد و مدتی هم با هم قدم زدیم تا اینکه بحث ما خاتمه یافت و صحیتهاي خصوصی پیش آمد. بالاخره آقای اسپنلو به بیانات خود چنین خاتمه داد که هفتاد دیگر، چنین روزی مصادف با روز تولد دورامی باشد. او بسیار خوشوقت می‌شود که من نیز با آنها در پیکنیکی شرکت جویم که در نظر دارند در آن روز بروند. فوری از خود بیخود شدم. روز بعد، به مجرد دریافت کردن نامه‌ای که با الوان مختلف گل و برگ مزین شده بود و لب کنگره‌ای و دالبر داشت، دیوانه شدم. «پاپا یادآور شدند که...» نامه به خط او بود. آن هفته را سراسر گیج و منگ بودم.

تصور می‌کنم که در مقام آماده شدن برای این مهمانی، همه‌گونه حمایت و رفتار مضمون از من سرزد. هنگامی که یاد آن کراواتی می‌افتم که خریدم، خود به خود سرخ می‌شوم. چکمه‌های مرا می‌توان در موزهٔ افزار و آلات شکنجه به معرض نمایش گذاشت. شب قبل از مهمانی، یک سبد تهیه کردم و با کالسکه پستی نوروود ارسال داشتم. این سبد بسیار یاسلیقه چیده شده بود. به نظر من خود، نوعی از اظهار عشق و علاقه به شمار می‌رفت. سبد محتوی آب‌نبات‌هایی بود که در کاغذهایی با عبارات بسیار خوش‌مضمون پیچیده شده بود. این کاغذها به قدری به سکه شباهت داشت که با سکه‌های طلا اشتباه می‌شد. ساعت شش صبح هم به بازار کاتونت گاردن

رفتم تا برای دورادسته گل ابتسایع کنم. مقارن ساعت ده هم سوار بر اسب (اسپی بسیار زیبا و خوش ظاهر به رنگ خاکستری مخصوصاً کرایه کردم) و کلاه در دست (دسته گل را هم در آن قرار دادم تا مبادا بر اثر وزش باد، پژمرده شود) به سوی نور و رو به راه افتادم.

گمان می‌کنم موقعی که دورا را در آستانه در باغ دیدم و خود را به ندیدن زدم و با چشم‌انداز فراخ به این طرف و آن طرف نگاه کردم که گویی عقب خانه آنها می‌گردم و سواره از عمارت دور شدم، مرتکب دو خطای کوچک شدم که شاید هر جوان دیگری هم که به جای من می‌بود، از آن بیکنار نبود، زیرا در نظرم این دو عمل کاملاً طبیعی جلوه می‌کرد. اما آها وقتی که خانه را پیدا کردم و جلو در باغ از اسب فرود آمدم و آن چکمه‌های خوش ظاهر و بدباطن را که مرا بیچاره کرده بود بروی چمن به حرکت درآوردم تا خویشن را به دورا برسانم که روی یکی از صندلیهای باغ، زیر یک درخت یاس نشسته بود، چه بر من گذشت!

وی آفتنی بر دل عاشق و آیینی از زیبایی بود. در آن صبح در میان پرواز پروانه‌ها نا آن کلاه حصیری و پیراهن آبی آسمانی عقل از سر می‌ربود.

باری، زن جوانی نیز آنجا بود که نسبت به دورا کمی بزرگتر می‌نمود - تقریباً بیست سال داشت، نام او بانو «میلن» بود، ولی دورا او را «جولیا» می‌خواند. او دوست یکدل و محروم اسرار دورا بود؛ چه سعادتی!

جب هم آنجا بود و باز پارس کردن را شروع کرد و به من چشم‌زهره رفت. وقتی که دسته گل را تقدیم داشتم، او از شدت حسادت دندان به دندان می‌کشید؛ حق هم داشت! دورا گفت: آه، بسیار مشکرم آفای کاپرفیلد! چه گلهای زیبایی!

با وجود اینکه قبلاً برای این لحظه کلماتی در ذهن حاضر کرده بودم و در طی سه میل راه، هرچه به نظرم مقتضی می‌آمد آماده ساخته بودم، ناگهان لال شدم. زیرا این قدر به او نزدیک بودم، او مرا پکلی از خود بیخود ساخته بود. همان دیدن او که گل را روی زنخدان خویش می‌نشارد کافی بود که حضور ذهن و خاطر خویشن را پکلی از دست بدهم و در عالم شوق و جذبه سخن گفتن را فراموش کنم. شکفتم از این است که چرا نگفتم: «بانو میلن، اگر ذره‌ای رحم دارید مرا بکشید و بگذارید در همینجا بمیرم.»

سپس دورا گلهای مرا جلو بینی جیپ گرفت تا او بوند. جیپ خیلی غرغر می‌کرد و حاضر به استشمام کردن آن نبود. بعد دورا قدری خنده دید و آنها را به بینی او نزدیکتر ساخت تا او را مجبور به بونشیدن کند. جیپ هم یک تکه از شمعدانیها را با دندان گرفت، پنداری که در آن

گریهای سراغ کرده بود. سپس دورا او را زد و اخم کرد و گفت: حیوانی گلهای زیبای من! به قدری این کلمات را از روی دلسوزی و صمیمیت ادا کرد که گفتی احساس کردم جیپ بدن مرا به نیش گرفته است. کاش چنین بود و به جای آن گل، مرا می‌گرفت.

دورا گفت: آقای کاپر فیلد، گمان می‌کنم که شما بی اندازه خوشحال خواهید شد که بدانید دیگر بانو مردستون اینجا نیست. او برای جشن ازدواج بودارش رفته است. حداقل تا سه هفته نخواهد آمد. خبر خوش نیست؟

گفتم که در این تردیدی ندارم که این غیبت، برای وی بسیار مایه مسروت است و آنچه موجبات شادی او را فراهم سازد، مرا نیز خوشحال می‌کند. بانو دارتل با قیافه‌ای حاکی از برتری عقل و فهم و خوش‌نیتی بر ما تبسم می‌کرد.

دورا گفت: او گوشت تلخ ترین و بدختلوق ترین کسی است که تاکنون دیده‌ام. جولیا، تو نمی‌توانی تصور کنی که او چقدر بداخل‌الاق است.

- چرا، خوب می‌فهمم.

دورا دستش را روی دست جولیا گذاشت و گفت: بلى جانم، شاید بتوانی، اما مرا بیبخش از اینکه نگفتم بلانسبت شما.

از این سخنان دستگیرم شد که بانو میلز در دنیا صدمات فراوانی دیده و تجربیات بسیاری دارد اکنون، خوش‌قلبی و دوستی و نصائح او از این رهگذار است. در طول آن روز، بازفهمیدم که چون از عشق سر خورده، از دنیا اعراض کرده است، ولی ثابت به عشق همیشه قلبی پرمحبت و روشنی پرشفقت دارد و برای هرگونه یاری کردن حاضر است.

در این ضمن آقای اسپنلو از خانه پیرون آمد و دورانزد او رفت:

- پاپا، بیبن چه گلهای قشنگی

بانو میلز فکورانه تبسمی کرد و گویا فیلسوف وار با خود می‌گفت: «تو ای حشره، این عمر کوتاه خویش را غنیمت شمار و خوش باش.» همه‌ ما از آنجا به سوی کالسکه به راه افتادیم - کالسکه آماده حرکت بود.

پیش از این هرگز چنین گردش مفرّحی نصیب من نشده بود و پس از این نیز، نخواهد شد. در کالسکه تنها آن سه نفر بودند بازنیل من و زنیل آنها و یک جعبه گیتار. کروک کالسکه را کنار زده بودند. سوار بر اسب از عقب کالسکه روان بودم. دورا هم پشت به اسبها رو به روی من نشست. دسته گل را در دست داشت و اغلب مشام خود را از آن تازه می‌ساخت، چشمهاش ما خیلی

برخورد می‌کرد. حالا تعجب می‌کنم که چطور من در آن لحظات از اسب با سر به داخل کالسکه پرت نشدم.

گرد و خاک از سر و روی انسان بالا می‌رفت. مثل خواب و خیال، به خاطر دارم که آقای اسپنلو گویا به من اصرار کرد که در کالسکه سوار شوم تا خاک نخورم، اما من که هیچ خاک را نمی‌دیدم. (پنداری آن گرد و غبار برایم سرمه چشم بود). زیرا فقط دورا را می‌دیدم و بس که هاله‌ای از نور او را احاطه کرده بود. گاهی روی پا می‌ایستاد و می‌پرسید که: «آیا منظره اطراف به نظر من چگونه است؟» می‌گفتم که: «بسیار بانشاط و سروزانگیز». ولی در واقع همه نام او را می‌سروندند، در وزش باد جنوب، دورا بود. همه‌گلهای وحشی برای من چنین بود. زیرا جز دورا هیچ منظره‌ای را نمی‌دیدم. خورشید می‌درخشید و دورا در آن جلوه‌گری می‌کرد. مرغان نغمه‌سرایی می‌کردند. روی پرچینها و همه غنچه‌های کوچک آنها از آن دورا بود. مایه راحت خاطر من این بود که بانو میلز در دل مرا درک کرد و تنها او بود که ممکن بود به آن پی برد، زیرا حال سوخته را سوخته داند.

هیچ تفهمیدم که چه مدت در راه بودیم و تاکنون هم نمی‌دانم که به کجا رفیم؛ شاید این محل در نزدیکی «گیلفور» بود؛ شاید هم یک جادوگر هزار و یک شب، درهای آن محل را فقط برای همان روز به روی ما باز کرد و دیگر نیز نگشود. تپه‌ای از گیاهان و چمن پوشیده شده بود. در آن، درختان سایه‌افکن و بته‌های اریقی تا چشم کار می‌کرد پراکنده بود. همه‌جا منظری بدیع بود.

مشاهده اینکه عده‌ای در آنجا متظاهر ماستند ملال آور بود. حتی به زنها هم بی‌نهایت حسد می‌ورزیدم تا چه رسد به هم‌جنسان خود. مخصوصاً یک جوانک جلف را دشمن خویی خویشن می‌دانستم که سه چهار سال هم از من بزرگتر بود و در دو طرف چهره، موی ریش را تا گونه گذاشته بود و به این ترتیب ریش حنایی بر صورت داشت و به آن می‌بالید.

همه ما زنیلها را باز کردیم و شروع کردیم به تهیه ناهار. ریش حنایی وانمود می‌کرد که مشغول تهیه سالاد است (من که باور نکرم). او توجه همه را به خود جلب می‌کرد و مخل آسایش مهمانان شده بود. بعضی از خانمها کاهو را شسته بودند و مطابق دستور وی خرد می‌کردند. احساس کردم که سرنوشت، مرا در برابر این مرد قرار داده است و در آینده نزدیک، پکی از ما دو نفر باید کشته شرد.

ریش حنایی سالاد را درست کرد (در شگفت بودم که چگونه آن را می‌خورند، زیرا ممکن

نیوی هیچ عاملی مرا وا دارد که به آن لب بزنم). فوری هم خود را انباردار شراب کرد. مردک تنه خالی درختی را به عنوان انبار انتخاب کرد. کمی بعد، او را مشاهده کردم که در پایین پای دورا نشسته و مشغول صرف کردن ناهار است و یک بشقاب محتوی قطعه بزرگی گوشت خرچنگ در دست دارد.

بعد از مشاهده این منظره در دنیاک و المانگیز، نمی‌دانم بر من چه گذشت. می‌دانم که بسیار خوش بودم، ولی به قول معروف الکی. با دختر جوانی که لباس سرخ و دیدگان ریزی داشت، شروع به گفت و گو کردم. پس از مدتی، همه مهمانان به سلامتی دورا نوشیدند. هنگامی که این پیشنهاد شد، به قدری متأثر شدم که مکالمه خود را قطع کردم تا نوشیدنی ام را بنوشم و فوری صحبت را از سر گرفتم.

ضیافت، در عین اینکه بقایای ناهار را جمع می‌کردند، برجیده می‌شد و مهمانان همه پخش می‌شدند. من نیز خوشبختن را به میان درختان زدم. حالتم بسیار بد بود. از فروط غصب و ملامت و جدان نمی‌دانستم چه بکنم. نزد خویش می‌اندیشیدم که خود را به ناخوشی بزنم و خدا حافظی کنم و با اسب بادپیمای خویش سر به کوه و بیابان بگذارم. در این میان، دورا و بانو میلز در برابر سبز شدند.

بانو میلز گفت: آقای کاپرفلیلد، شما خیلی درهم و اندوه‌گین یه نظر می‌رسید.

از او معدرت خواستم و انکار کردم.

باز گفت: دورا، تو هم همین طوره درهم و اندوه‌گینی.

- نه عزیزم، ابدآ!

بانو میلز با لحنی حاکی از احترام گفت: آقای کاپرفلیلد و دورا، این ظاهرسازیها یعنی چه؟ بیهوده اجازه ندهید تا از یک سوءتفاهم جزئی که بین شما ایجاد شده، همه غنچه‌های بهار جوانی و دوران کامرانی شما افسرده و پژمرده شود. غنچه‌هایی که اگر یکبار از دست رفت، دیگر شادابی اول را هرگز بازخواهد یافت. من از تجربه خود صحبت می‌دارم. از ماجراهایی سخن می‌رانم که خیلی پیش بر من گذشته و جبران آن غیرممکن است. اخگر عشق را با جزئی ناز و غرور نباید خاموش ساخت و واحه‌ای که در صحراء موجود است نباید با بی‌اعتنایی به دست ترفا نان بلا داد.

تفهمیدم که چه کردم. زیرا چنان از سوز عشق سراپای وجودم می‌سوخت که اراده‌ای از خوشبختن نداشتم. دست دورا را گرفتم و او هم مخالفتی ابراز نداشت! دست بانو میلز را بوسیدم

پنداری ما همه به آسمان هفتم رفتیم.

برنگشتم و مدتی از شب را در آنجا به سر بردم. ابتدا در میان درختان قدم زدیم. خدا شاهد است گرچه این حماقتی بیش نبود ولی برای من کمال خوشبختی بود که با آن احساسات محضوص حتی تا آخر دنیا هم در آن درختان قدم زنم.

اما چیزی نگذشت که صدای خنده و صحبت دیگران را شنیدیم که می‌گفتند: «دورا کجاست؟» پس بازگشتم و آنها از دورا خواهش کردند که بخواند. ریش‌حنایی می‌خواست عقب جعبه‌گیtar ببرود، چون جعیه‌گیtar در کالسکه بود، دورا گفت که هیچ‌کس از جای آن جز من واقع نیست. ریش‌حنایی بر سر جای خود نشست و من آن را آوردم و باز کردم. گیtar را بپرون آوردم و در کنار دورا نشتم. دستمال و دستکش او را در دست نگه داشتم و با هر آهنگ، نغمات شیرین و الحان آسمانی او را گوش دادم. او هم همه خطابش به من بود. دیگران هرچه می‌خواستند، می‌توانستند صدا و پنجه او را ستایش کنند و دست بزنند، ولی آنها از آنچه من می‌دیدم غافل بودند.

از فرط خوشی مست شده بودم. می‌ترسیدم که این مسرت زاید الوصف و خارق العاده واقعی نباشد و ناگهان در خیابان با کینگهام، در خانه‌ام از خواب برخیزم و فوری صدای استکان و نعلیکیهای بانو کراپ را بشنوم که مشغول تهیه صبحانه است. اما دورا می‌خواند و بانو میلز می‌خواند و دیگران نیز با آنها همراهی می‌کردند. موضوع سرود آنها، انکاساتی بود که در خاطرات عمیق نهفته است. پنداری صد سال از عمر دورا گذشته بود که چتین کلمات حکیمانه‌ای را ادا می‌کرد. شب فرا رسید و چای نوشیدیم. مثل جمع کولیها، صدای جوشیدن چای در قوری به گوش می‌رسید. برخلاف انتظار، هنوز هم خود را خوشبخت می‌دیدم.

زمانی که پیکنیک بهم خورد و همه و همچنین ریش‌حنایی شکست‌خورده از هم جدا شدند، ما هم در سکوت شب و تاریکی به راه خویش ادامه دادیم. رایحه خوشی ما را احاطه کرده بود. آقای اسپنلو بعد از مدتی در گوشہ کالسکه به خواب شیرینی فرو رفت. من هم در کنار کالسکه سواره می‌رفتم و با دورا صحبت می‌داشتیم. (دست او روی پدن اسب چه جلوه‌ای داشت. چه دست زیبا و کوچک و درست داشتنی‌ای!) چون شال او روی شانه‌اش درست نمی‌ایستاد و سر می‌خورد گاه‌گاهی با بازوی خویش آن را به روی شانه‌اش می‌کشید. در این موقع خیال می‌کردم که جیپ در آن زیر مراقب حرکات من است و می‌داند که بتاچار باید مرا دوست

بدارد.

در این موقع بانو میلز، آن دختر محبوب و مهربان که از خوشیهای دنیا اعراض جسته و گوشه گرفته بود و آن مادر بزرگ بیست ساله که از همه دنیا دست کشیده بود و به هیچ قیمتی حاضر نمی شد «انعکاسات خاطرات خفته را بیدار سازد». یک عمل بسیار بجا و مشفقاته انجام داد. بانو میلز گفت: آقای کاپر فیلد، بی‌زحمت یک دقیقه تشریف بیاورید این طرف کالسکه، البته در صورتی که ممکن باشد. می‌خواهم یکی دو کلمه با شما صحبت کنم. مجسم بفرمایید که بر اسب خاکستری سوارم و در کنار بانو میلز می‌تازم و دست بر روی در کالسکه نهاده‌ام!

ـ دورا بتأست مدتی در منزل ما بماند، یعنی از پس فرد، در صورتی که مایل باشد، می‌توانید تشریف بیاورید. اطمینان دارم که پایا هم از ملاقات کردن شما مشغوف خواهد شد. از دستم چه برمی‌آمد، جز اینکه قبلًا سلامت او را از خدای بزرگ مسئلت کنم! نشانی منزل او را هم در مطمئن‌ترین گوشۀ ضمیر خویش مخفی ساختم، چگونه می‌توانستم این همه نیکی را جبران کنم، جز اینکه با نگاههایی حاکی از حق شناسی و کلماتی حاکی از احترام، مراتب تشکر و سپاس خود را نسبت به دوستی گرانبهای او بیان دارم!

سپس بانو میلز با نهایت مهربانی مرا مخصوص کرد و گفت: بروید پیش دورا! من نیز رفتم و دورا از درون کالسکه خود را به طرفی متمایل ساخت تا با من صحبت کند. تا آخر راه با هم صحبت می‌کردیم. به قدری اسب خاکستری را به چرخها نزدیک ساخته بودم که پای راست حیوان به چرخ خورد و زانویش زخم شد (صاحب آن از من ادعای خسارت کرد و آن را به سه لیره تخمین زد، این مبلغ را با نهایت میل پرداختم. دیدم که در برابر آن همه مسربت، این غرامت به چیزی نمی‌آید). در این مدت بانو میلز نشسته و به ماه چشم دوخته بود. زیرا ب اشعاری زمزمه می‌کرد و دوزگاران گذشته را از نظر می‌گذرانید که با خوشیهای روزگار فانی ارتباط و مناسبتی داشت.

راه نروروود به نظرم بس کوتاه رسید. در یک لمحه به آنجا رسیدیم. کمی قبیل آقای اسپنلو بیدار شده بود، گفت: آقای کاپر فیلد، باید تشریف بیاورید و کمی استراحت بفرمایید! رضایت دادم و ساندویچ صرف کردیم. پنداری در عالم خواب و خیال فرو رفته بودم، صدای خرخر آقای اسپنلو را به خود آورد. فهمیدم که باید بروم. خداحافظی کدم. و در خمن اینکه سواره به لندن مراجعت می‌کردم هنوز دست سبک و نرم دورا را که موقع خداحافظی در دستم

گذاشته بود احساس می‌کردم. بالاخره وقتی که در رختخواب دراز کشیدم هر کلمه و جزئی واقعی را هزار بار از خاطر گذرانیدم. یه قدری از خود بخود گشته و مست باده عشق شده بودم که سر از پا نمی‌شناختم. حال من مانند هرجوان عاشقی بود که عشق او را از حواس خمسه محروم داشته باشد. صبح روز بعد هنگامی که از خواب برخاستم، تصمیم قطعی داشتم که مراتب علاقه و محبت خویش را به دورا ابراز کنم تا تکلیف خود را از زبان وی بشنوم. در این مورد، سرنوشت من و خوشبختی یا شوریختی ام بسته به یک جواب او بود. مسئله حیات و ممات من موكول به پاسخ او بود. سرنوشت من بسته به یک سؤال بود که جواب آن هم نزد دورا بود. سه روز متمادی در منتهای بدبوختی و سختی به سر بردم. خویشن را با افکار و خاطرات آنچه بین دورا و من گذشته بود مشغول داشتم. همه آنچه موجب یأس و نومیدی می‌شد و جنبه منفی داشت از خاطر گذرانیدم. بالاخره با تصمیم قطعی برای ابراز کردن آنچه در دل داشتم، به سوی منزل بانو میلز به راه آفتدام. دلم پر از بیم و امید بود.

هزار بار طول و عرض خیابان را پیمودم. هزار بار با نهایت رنج و وسوسه و تردید، از خویشن پرسیدم که چه کنم و چگونه در بزم و داخل شوم! آخر به خود جرئت دادم و با هزار ترس و لرز از پله‌ها رفتم و در زدم. حتی وقتی هم که در رازدم، از خاطرم گذشت که بپرسم منزل آقای بلاک بوی اینجاست! و معدرت بخواهم و برگرم، اما همانجا خشک شدم. آقای میلز منزل نبود. من هم منتظر نبودم که در خانه باشد... وجود او لازم نبود. بانو میلز منزل بود؛ با او کار داشتم.

مرا به یک اتاق در طبقه بالا هدایت کردند. بانو میلز و دورا هردو آتبا بودند. جیپ هم آنجا بود. بانو میلز مشغول رونوشت برداشتن از نت یک موسیقی بود (گمان می‌کنم که سرود جدیدی بود به نام نوحه عشق). دورا هم مشغول کشیدن شکل گل و رنگ کردن آن بود. چون مشاهده کردم که تصویری است از گلهایی که چند روز پیش تقدیم داشته بودم، سرور مرا حدودی نبود. نمی‌توانم بطور قطع بگویم که این گلهایی به گلهایی شباهتی داشت که تاکنون در این دنیای فانی دیده بودم یا اینکه هرگز گلی به آن شادابی در همه عمر ندیده‌ام. ولی مشاهده کاغذی که به دور آن کشیده بود معلوم می‌داشت که کپی مستقیمی است از آن دسته گل. مدل این نقاشی باید همان گل من بوده باشد.

بانو میلز از دیدار من بسیار خوشحال شد و از غیبت پدرش نیز اظهار تأسف کرد. گرچه می‌دانستم که هیچ یک از ما از بودن وی دل خوشی نمی‌داشتم. میلز چند دقیقه‌ای پر حرفی کرد و

بعد قلم را روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد.

باز تردید کردم و گفتم بهتر است آن سؤال را به فردا موکول کنم.

دورا چشمان زیبای خویش را بلنده کرد و گفت: خوب، موقعی که به شهر رسید اسب شما خسته نبود؟ برای آن حیوان، راه درازی بود.

باز گفتم که امروز می‌گویم.

- بلی، برای او راه بسیار دشواری بود، چون در بین راه هیچ‌گونه وسیله استراحتی وجود نداشت.

- مگر به حیوان هیچ‌چیز ندادید؟

باز تردید به دلم راه جست و گفتم می‌گذارم تا فردا.

- بلی، از او خوب توجه نشده بود، مقصودم این است که آن خوشبختی و قیضی که نصیب سوارش شده بود، نصیب او نشد.

دیدم که حالا زمینه را حاضر کرده‌ام و چاره‌ای نیست جز ابراز و طرح کردن موضوع.

دورا کمی ابروها را بالا برد و سرش را تکان داد:

- شما که گمان نمی‌کنم چندان از مصاحبت من دلخوش بودید، والا آنقدر با بانو «کیت» صحبت نمی‌کردید.

کیت، نام آن دختر سرخپوش و چشم آبی بود.

باز گفت: گرچه به طور یقین این حقیقت بر من مسلم است، نمی‌دانم چرا شما مصاحبت مرا باید قیض تصور کنید و آن را خوشبختی بنامید، مگر اینکه بگویم آنچه شما بر زبان می‌اورید، با آنچه در دل دارید متفاوت است. هیچ تردیدی هم ندارم که شما در همه کارهایتان آزادید. جیپ، بچه شیطان، بیا اینجا!

نفهمیدم که چطور تو انستم این کار را بکنم؛ یک دفعه به سرم زد؛ بر جیپ پیشی جستم و او را در بغل گرفتم، زبانم روان شد، بدون لحظه‌ای مکث سخن گفتم. شرح پریشانی خویش را بروی گفتم. گفتم بدون او مرگ من حتمی است. گفتم او را می‌پرسم. او عزیز من است. جیپ دیوانه‌وار در این مدت به صدای بلند پارس می‌کرد.

دورا سر پایین انداخت بود، ولی زیانم گویا شده و فصاحتم میدان گرفته بود. حتی اگر می‌خواست که در آن لحظه از زندگی خویش دست یکشنبه بدون تردید هنوز جمله گفتارش به پایان ترسیده، خواهش او را روا می‌کردم. زندگی بی دورا لحظه‌ای قابل دوام و تحمل نبود.

تحمل زندگی برای من محال بود. حاضر به دوام آن نبودم. از آن لحظه که وی را دیدم او را در همه اوقات و هر دقیقه و ثانیه روز و شب دوست می‌داشتم. در آن لحظه چنان محبتش در دلم جای گرفته و مستقر شده بود که او را به حد انتخاب می‌پرستیدم.

باید تا ایند وی را با همان شدت دوست بدارم. دلدادگان بسیار در گذشته مஜذوب و مقهور دلیریان گشتند. از این به بعد نیز چه پسا عاشق خواهند شد. ولی هرگز عاشقی نه در گذشته، نه اکنون و نه در آینده خواهد توانست و یا امکان آن را خواهد داشت و یا اینکه خواهد خواست که عشق خویشتن را به حد پرستش من بوساند. هرچه بیشتر زاری کردم و عشق سرکشی نمود بر شدت صدایی جیپ نیز افزون گشت. هریک از ما لحظه به لحظه به چشم خود می‌افزودیم. خوب، دیگر تمام شد! دورا و من روی دیوان پهلوی هم آرام نشسته بودیم و جیپ هم در دامن او خوابیده بود و با چشمان صلح جویانه به من چشمک می‌زد. فکرم راحت شد؛ در حالی از شعف و شادی کامل و آرامش فرو رفته بودم؛ دیگر نامزد شدیم.

تصور می‌کنم هردو می‌دانستیم که نامزدی بالاخره به ازدواج متهمی خواهد شد. چون دورا قوارگذشت که ازدواج ما موکول به رضایت پدرش باشد. اما بر اثر شوق و جذبه جوانی، گمان نمی‌کنم که واقعاً به آئیه یا به گذشته ذره‌ای توجه داشتیم. مستی و سرخوشی حال، ما را کفايت می‌کرد. باید سر خویش را از آقای اسپنلر پنهان داریم. یقین دارم که در آن زمان هیچ اطلاعی نداشتیم و ملتخت نبودم که عمل ما از حدود شرافت و امانت خارج بود.

وقتی که دورا رفت و بانو میلز را آورد، وی از موقع عادی متفکرتر به نظر می‌رسید. تصویر می‌کنم علت این بود که وقایعی از خاطرنشان می‌گذشت که در روحیات وی مؤثر واقع می‌شد. اما او به ما تبریک گفت و خاطرنشان ساخت که دوست ابدی و دائمی ما خواهد بود و چنان با ما سخن گفت که گویی وی یکی از راهبه‌های دیر است.

چه اوقات خوش و بی‌خبری‌ای بر ما گذشت! چه اوقاتی که در بی‌غمی و شادی و نادانی به سر بردهیم!

آن زمان که انگشت دورا را برای گرفتن انگشت نامزدی اندازه می‌گرفتم که بنا بود روی آن نقش گلهای عشق، یا «مرا فراموش مکن»، نقش شود، چه اوقات خوشی بر من گذشت. هنگامی که اندازه را نزد جواهری بودم مرا برانداز کرد و همان‌گونه که کتاب سفارش‌های خویش را برای وارد کردن این سفارش باز کرده بود، می‌خندید. هر قیمتی که می‌خواست برای آن بازیچه زیبایی که باید با سنگهای آبی کوچک مزین شود معین کرد و خوب گوش مرا برید. آن انگشت چنان در

خاطر من با دست زیبای او متراوف و مقارن شده است که حتی دیروز هم که اتفاقاً یکی از همان انگشت‌ها را بر انگشت دختر خویش دیدم، ناگهان خاطرات فراموش شده‌ام بیدار شد و تپشی در قلبم ایجاد کرد که آن را به درد آورد. هنگامی که قدم می‌زدم، آن عشق پنهانی را با خود همه‌جا می‌بردم. از داشتن نامزدی چون دورا که نسبت به من محبت داشت، به قدری مغفول و سربلند بودم که گویی در هوا می‌پرم؛ گویی که من در آسمان هفتم قدم می‌زنم و مردم این جهان، روی خاک مانند کرم می‌لوالند.

هنگامی که بر طبق وعده‌های ملاقات، در «اسکویر گاردن» با هم مواجه می‌شدیم و در زیر کلاه فرنگی می‌نشستیم، چنان غرق در شعف می‌شدیم که هنوز است به واسطه آن خاطرات، گنجشکهای لندن را بر همه مرغان دنیا ترجیح می‌دهم. پرهای خاکستری رنگ آنها را از پرهای طاووس نیز زیباتر می‌دانم.

اولین دعوای سخت ما یک هفتۀ پس از نامزدی رخ داد. دورا انگشت خویش را برایم پس فرستاد. آن را در نامه‌ای که سه گوش تاکرده بود قرار داده و عبارت مخوف و هراس‌انگیز «عشق ما در جهل و بی‌خبری شروع و به دیوانگی ختم شد». را بر روی آن نوشته و فرستاده بود. چنان پریشان خاطر شدم که موهای خویش را کندم و گریه سر دادم و می‌اتدیشیدم که دیگر راه بازگشت به قوار سایق از دست رفته است.

شبانه به منزل بانو میلز دویدم و مخفیانه او را در آشپزخانه‌ای که در آن یک ماشین اتو وجود داشت ملاقات و از او استدعا کردم که بین ما میانجیگری کند و مرا از دیوانگی برهاند. بانو میلز کار را به عهده گرفت و با دورا بازگشت و ما را از تجربیات تلغی جوانی خویش آگاه ساخت و هشدار داد و تفاهم و سازش طرفین را توصیه کرد تا راه به سراب منتهی نشود و در بیابان، گمراه نشویم.

گریه کردیم و آشتبی کردیم. باز خویشن را خوشبخت یافتیم. آن آشپزخانه با آن اتو و همه محتویاتش مبدل به شعفخانه عشاقد شد. قوار گذاشتیم که به وسیله بانو میلز با هم مکاتبه کنیم و هر روز هر کدام حداقل یک نامه به دیگری بنویسیم.

چه روزگار خوش و بی‌خبری‌ای بر ما گذشت! چه اوقاتی که در بی‌غمی و جهل و سرور به سر آوردهیم. در همه ایام عمرم که اکنون به سر آمده و سپری شده، هرگز خاطره‌ای شیرین تراز این روزگار ندارم. خاطره‌ای نیست که در هنگام یادآوری به اندازه نصف این خاطره قلبم را به تپش آورده و مرا متبسم سازد و با کمال عاطفه از آن یاد نکنم.



## فصل سی و چهارم

### عمه‌ام هرا د چار شگفتی می‌کند

بهمجرد اینکه با دورا نامزد شدیم، نامه‌ای مفصل به اگز نوشتیم. در آن سعی کردم او را در جریان بگذارم و به او بنمایم که چگونه سعادت نصیبیم گشت و دورا چه دختر دوست‌داشتنی و چه ڈر شاهواری است. از او استدعا کردم که خیال نکند این هم یکی از عشقهای آنی و بی‌پایه است. تا با عشق دیگری از لوح ضمیرم زدوده شود یا جزئی مشابهی به آن سبکسریهای جوانی که کته آن را کسی نتواند یافت اعتقاد راسخ خویشن را به اینکه در دنیا هرگز عشقی شبیه این عشق نبوده و نخواهد بود، ابراز نمودم.

همچنان‌که در شبی خوش، در کنار پتجره باز نشسته و مشغول نگارش نامه به اگز بودم، چهره او آشکارا در نظرم مجسم شد. با چشمان آرام و ملایم و سیمای فرشته‌مانند در بالای سرم ظاهر شد. چنان نفرذ و تأثیری در آرام ساختن من کرد که همه آن تشویش و اضطرابی که در آن او اخیر دچارش شده بودم زدوده شد. خوشبختی جایگزین آن شد؛ به گریه افتادم. به خاطر دارم که نامه هنوز به پایان نرسیده، سر را روی دست تکیه دادم و در عالم خیال، به عین دیدم که اگز تنها نقطه انتکای من در این دنیاست. جز او دیگری قادر به تسکین دادن آلام روحی من نیست. گویی اگر با دورا به خانه‌ای بازمی‌گشتم که وی در آن سکونت داشت و در خانه‌ای می‌زیستم که حضور وی مرا آسوده می‌ساخت، هردو خوشبخت‌ترین موجودات دنیا می‌شدیم و در هیچ نقطه دنیا به

این اندازه خوشبختی نصیب ما ننمی شد، پنداری در همه حال، شوق و شفاف و غم و حرمان و همه عواطف قلبی، مانند عقریه قبله‌نما به طور طبیعی به‌سوی من می‌گراید و او را بهترین دوست و صالحترین مرجع پناه می‌یابد.

در آن نامه از استیرفورث ذکری نکرد. فقط نوشت که در یارمث حادثه بسیار شرباری رخ داده است. علت آن را هم به فرار کردن امیلی نسبت دادم. نوشت که این حادثه باعث شدت یافتن غصه و اندوه من شده است. می‌دانستم که او چقدر در پی بردن به معانی و فهم کردن دقایق قادر و تواناست و به علاوه می‌دانست که آن را به هیچ‌کس بروز نمی‌دهد.

جواب نامه را یا پست بعدی دریافت کردم. همان‌گونه که آن را می‌خواندم، پنداری که صدای اگزز به گوشم می‌رسد که با من مشغول صحبت است. درست صدای صمیمی و یکدل وی بود که در گوشم طنین انداخته بود - دیگر از این مطلوب‌تر چه؟

در غیبت اخیرم، ترزلز دو سه مرتبه به سراغم آمده بود. پگاتی منزل بود و به ارگفته بود که وی دایه من است (پگاتی میل داشت برای هرکس که حاضر باشد گوش کند، این مطلب را بگوید). ترزلز هم شش‌دانگ با او دوست شده بود. مدتی هم توقف کرده و با او راجع به من سخن گفته بود. پگاتی این طور می‌گفت، ولی تصور می‌کنم که همه‌اش پرحرفی پگاتی بوده است. پرچانگی پگاتی گل کرده بود و خداوند باید به فریاد ترزلز می‌رسید، زیرا جلوگیری کردن از آن کار آسانی نبود. مخصوصاً هنگامی که موضوع سخن وی من می‌بودم.

ترزلز یک روز بعد از ظهر را معین کرده بود که بیاید. گذشته از این، بانو کراپ هم انجام دادن کلیه خدماتی را که بر طبق قرارداد به عهده گرفته بود، موکول به رفتن پگاتی کرد. بعد از اینکه چندین بار در پشت در و روی پله، با صدای بلند راجع به پگاتی سخنانی گفت که پنداری با یکی از آشنايان سخن می‌گوید (در صورتی که در حقیقت همیشه تنها بود)، بالاخره نامه‌ای به من نوشت و در آن نظر خویش را مشروحًا بیان داشت. در ابتدای نامه از وضع زندگی خویش و شرح حال خود یاد کرده بود؛ وقتی مادر بود. بالاخره به این نتیجه رسیده بود که سرد و گرم ایام دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده است، ولی در همه احوال، با جاسوسان و فضولباشیها و نخودهای هر آشی مخالف بوده است. دیگر اسم نیاورده بود، فقط نوشه بود که این وصله به هرکس که می‌چسبد بچسبید، اما او از اوان زندگی خویش به جاسوسان و فضولباشیها و آتش‌بیارها مخصوصاً (زیرا این عبارت خط کشیده بود)، با نظر تحقیر و شماتت می‌نگرد. در صورتی که آقاییں میلش بر این قرار گیرد که خود را فدای هوا و هوس جاسوسان و فضولباشیها و خبربرها

بکند (باز هم اسمی نبرده بود)، میل، میل خودش است؛ اختیار او با خود اوست و آزاد است؛ پس آزاد است که هرچه می خواهد بکند. آنچه بانو کراپ تصریح می کرد این بود که «او را نباید با چنین قماشی از مردم در تماس گذاشت». بتایرانیان استدعا داشت که از هیگونه خدمت نسبت به طبقه بالا معذور شود، تا اینکه موانع برطرف شود و اوضاع به حال عادی برگرد و محیط بالا مصیفا شود. همچنین نوشه بود که هر شنبه، کتابچه صورت حساب روی میز صبحانه دیده خواهد شد. تقاضا کرده بود که برطبق آن، تصفیه حساب به عمل آید و با حسن نیت، از همه سوءتفاهمات (و اشکالاتی که ممکن است بین طرفین رخ دهد) به این وسیله ممانعت شود. از این پس دیگر بانو کراپ کوشش خویشتن را منحصراً مصروف ساختن سرمه در روی پلکان با کمک کوزه آب می کرد تا بلکه روزی پای پگاتی بشکند. می دیدم که در این حالت تهدید و محاصره، زندگی بسیار دشوار است، ولی از ترس بانو کراپ چاره‌ای به نظرم نمی رسید.

تردلز سر وقت موعود رسید و گفت: کاپر فیلد عزیزم، چطوری؟

- تردلز، از دیدار تو بسیار مسرورم و همچنین متأسفم از اینکه روز پیش منزل نیودم، ولی به قدری گرفتار بودم که - که - .

- بلى بلى می دانم، گمان می کنم که او البته در منزل باشد؟

- چی؟

- او دیگر - بیخشید - بانو و ... خودت می دانی دیگر (رنگش بروخ و خت)، مگر او در منزل نیست؟

- بلى صحیح است، نزدیک لندن.

تردلز خودش را گرفت و گفت: مال من چنانکه خودت می دانی در دونشاپ است - او یکی از ده فرزند خانواده است و به همین جهت مثل تو گرفتاری ندارم.

- جای تعجب است که چطور طاقت می آوری او را این طور تنها بگذاری! متفکرانه جواب داد: آما واقعاً هم به نظر غریب می رسد. کاپر فیلد، تصور می کنم که واقعاً هم همین طور باشد، ولی چاره نیست.

تبسمی کردم و کمی سرخ شدم:

- تصور می کنم که تردلز، این به واسطه وقاداری و حوصله تو باشد.

تردلز اظهار داشت: راستی تو این طور خیال می کنی؟ من هیچ نمی دانستم. ولی او به قدری دختر خارق العاده و نیکویی است که شاید کمالات او در من اثر کرده باشد. اکنون که این را گفتی

کاپرفیلد، ملتفت شدم و هیچ تودیدی در این معجزه ندارم، واقعاً باید واقعاً بگویم که او همیشه خود را فراموش و منافع خود را فدای نه نفر دیگر می‌کند.  
پرسیدم: از همه بزرگتر است؟

- خیر جانم، خیر، بزرگتر از همه، آیتی است در زیبایی.  
چون دید که از چنین جواب ساده و بی‌مطالعه‌ای خنده‌ام گرفته است، با تبسمی جواب داد:  
- نه البته، سوفیای من هم قشنگی دارد کاپرفیلد، همیشه این را در نظر دارم.  
- خیلی زیباست؟

- خوب البته سوفیا هم در نظر من زیباست. در نظر هرکس یکی از دخترها دوست‌داشتنی است. اما وقتی که می‌گوییم بزرگترین آنها آیتی است در زیبایی، مقصودم واقعاً همین است.  
هر دو دست را به حركت آورده، گویی بکلی در ادای مقصود درمانده است:

- بسیار، ولی می‌دانی دیگر.

این کلمات را با تمامی قوت و اطمینان ادا کرد.

- راستی؟

- آه باور کن، واقعاً امر غریبی است! او برای حضور یافتن در مهمانیها و شنیدن تحسین مردم آفریده شده، ولی به واسطه فقر از آن محروم است. لذا گاهی خشمناک می‌شود و خودخوری می‌کند. ولی سوفیا او را آرام می‌کند و به حال خویش بازمی‌آورده  
- پس سوفیا جوانترین آنهاست؟

- خیر، جانم، خیر!

کمی چنان خود را مالیید:

- دو تای آخر نه ساله و ده ساله هستند. سوفیا به آنها درس می‌دهد.  
- شاید دختر دومی است؟

- خیر، سارا دختر دوم است. اما سارا نقصی در ستون فقرات دارد، بدبخت! دکترها گفته‌اند که این مرض بتدریج رفع می‌شود، ولی باید دوازده ماه در رختخواب استراحت کند. سوفیا از او توجه می‌کند. سوفی بچه چهارم است.

- مادر آنها زنده است؟

- آها بله زنده است. او زن بسیار فوق العاده و مدبری است، ولی هوای مرطوب با مزاج او نمی‌سازد و از پا فلجه شده.

- ای بیچاره!

- بسیار بد وضعی گریبانگیر آنها شده، این طور نیست؟ ولی از لحاظ امور خانه آن‌طور که انتظار می‌رود، وضع آنها بد نیست، زیرا سوپرای جای مادرش را گرفته. همان‌طور که نسبت به نه بچه دیگر مادری می‌کند، از مادرش هم پرستاری می‌کند.

احترام بیشتری نسبت به این خانم جوان در من ایجاد شد. بدون ریا و شاییه، برای اینکه از خلق خوب و سادگی تردیز سوءاستفاده نکرده باشم که حاضر بود همه مطالب را اقرار کند و برای اینکه مبادا در این تجزیه و تحلیل، ناچار بعضی نکات را مختلف شود که ممکن بود برای آنیه هردو آنها مضر باشد، موضوع را عوض کردم و پرسیدم که آقای میکابر چطور است.

- کاملاً سردماغ است، ولی حالا متول ما دیگر یکی نیست.

- نه!

صدای خویش را آهسته کرد:

- حقیقت مطلب اینکه او به واسطه اضطرابی که در روی تولید شده بود، اسم خود را مبدل به «مورتیمر» کرده. روزها هم بیرون نمی‌آید و صبر می‌کند تا هوا خوب تاریک شود، آن وقت عینک می‌زند. مأمور اجرای مال الاجاره هم آمده بود. بانو میکابر چنان پریشان حال و وحشت‌زده شد که نتوانستم طاقت بیاورم و آن صورت حساب را که سابقاً در اینجا صحبتش شد امضا کردم. اما نمی‌دانم چقدر برای من لذت داشت که با این عمل، همه آبها را از آسیاب افتاد. بانو میکابر هم به حال عادی برگشت و نشاط را از سر گرفت.

گفتم: ها!

- متأسفانه چیزی نگذشت - یک هفته بعد - یک ورقه اجرای دیگر آوردند. اینجا دیگر کار به تخلیه کشید. از آن وقت دیگر من یک اتاق مبله گرفتم و خانواده مورتیمر هم به‌طور مخفی زندگی می‌کنند. کاپر فیلد، امیدوارم که اظهار کردن این حقیقت را حمل بر خودخواهی من نکنی. ولی مأمور اجرا میز چوب گردوبی کوچک مرا که روی آن مرمر بود، با گلدان و زیر گلدانی آن بود. با احساس تواضع و کوچکی در مقابل این گفتار وی اظهار داشتم:

- راستی چقدر برای تو دشوار است!

- بله آن، آن ضریبه‌ای بود که به روحیه من وارد آمد. این را به رسم ملامت و سرزنش نمی‌گویم، ولی مقصودی دارم. کاپر فیلد، حقیقت واقع اینکه در موضع ضبط شدن آن، پول کافی بزای بازخریدنش نداشت. علت هم این بود که سمسار فهمید به آن تعلق خاطری دارم؛ قیمت آن

را فوق العاده بالا برد. اساساً پول هم نداشتم. از آن وقت تا حال، همه چشمم به دکان آن سمسار است (تبسم و سرور بیشتری در قیافه‌اش ظاهر شد). دکان او در انتهای جاده «تونهام کورت رود» است. امروز دیدم که میز را برای حراج گذاشته است. آن را الان سر راهم دیدم و اگر می‌پرسیدم، قیمت آن را به آسمان هفتم می‌بردا حالا به فکرم رسیده است که در صورت رضایت داشتن تو، دایهات با من باید تا دکان را از گوشة خیابان به او نشان بدhem. او هم سعی کند که آن را به حداقل قیمت بخرد و خیال کند برای خودش می‌خرد.

آن سرور و مسرتی که ترددلز هنگام شرح دادن نقشه‌اش داشت و آن تحسینی که وی از حسن سیاست خود در این مورد احساس می‌کرد، از بهترین و برجسته‌ترین خاطرات من است.

گفتم که دایه من با کمال خوشوقتی حاضر است فرمایش او را انجام دهد و هر سه ما باید در این پیکار شرکت کنیم، اما یک شرط دارد و آن اینکه سوگند اکید بخورد که دیگر هرگز تعهد پرداخت هیچ‌گونه وام یا وجه دیگری را از طرف آقای میکابر قبول نکند.

- کاپرفیلد عزیزم، مدتی است که این قسم را خورده‌ام، زیرا احساس کردم که نه تنها عمل لغوی مرتکب شده‌ام، بلکه نسبت به سوفیا هم ظلم بزرگی روا داشته‌ام. اکنون که این قسم را خود به خود یاد کرده‌ام، پس دیگر جای تشویش برای تو نمی‌ماند. با وصف این، حاضرم با کمال میل این سوگند را در نزد تو تجدید کنم. صورتحساب اول را هم اکنون پرداخته‌ام. اما تودیدی ندارم که اگر آقای میکابر پول می‌داشت، آن را می‌پرداخت. کاپرفیلد، یک مطلب را هم از محاسن آقای میکابر ناگفته نگذارم - این راجع به تعهد ثانوی من است که هنوز موعد پرداخت کردن آن نرسیده است: او هیچ‌گاه بدروغ نمی‌گوید که مبلغ کافی برای پرداخت کردن آن حاضر دارد، بلکه همیشه می‌گوید در آئیه نزدیک به دستش خواهد رسید. اکنون می‌بینم که این اظهار او، علامت نوععدوستی و صحت عمل اوست.

چون نمی‌خواستم اعتقاد رفیق خود را سست کرده باشم، تصدیق کردم. بعد از مدت کمی به طرف دکان سقط‌فروشی رفتیم و پگاتی رانیز با خود بودیم. ترددلز استنکاف کرد که شب به منزل ما بیاید، به دو دلیل: اولاً اینکه بسیار مضطرب بود و هراس داشت از اینکه میادا در غیاب وی، کس دیگری آن دو قلم اثاث را خریداری کند؛ ثانیاً اینکه او تنها شبها وقت داشت که به محبوبیت‌ترین دختران دنیا نامه بنویسد.

هرگز قیافه او را فراموش نمی‌کنم هنگامی که در گوشة خیابان تونهام کورت رود به پگاتی نگاه می‌کرد که مشغول چانه زدن بود. به علاوه اضطراب و هیجان وی را، موقعی که پگاتی برای

پایین آوردن قیمت و جنگ زرگری به سوی ما به راه افتاد، فراموش خواهیم کرد، ولی دلال بزودی او را صدای کرد. مذاکرات به آخر رسید و اقلام فوق را به قیمت بسیار نازل خریداری کرد. ترددلز بسیار مسرور شد.

هنگامی که شنید آنها را امشب در خانه او تحويل خواهند داد گفت: واقعاً بسیار مرهون مهربانیهای شما هستم. اگر به من اجازه بفرمایید، یک خواهش دیگر هم دارم. امیدوارم که کاپرفیلد، این خواهش به نظر تو مسخره نرسد.

فوری به او اطمینان کامل دادم که این طور نخواهد شد.

به پگاتی گفت: در صورتی که شما زحمت بکشید و گلدان را خودتان بیاورید، بسیار متشرک می‌شوم، زیرا کاپرفیلد، آن گلدان متعلق به سوفی است و می‌خواهم خودم ببرم.

پگاتی با نهایت میل و اشتیاق گلدان را گرفت و با خود آورد. ترددلز هم پگاتی را از شدت اظهار تشکر کردن بکلی از رو بردا. در خیابان تونهام کورت رود به راه افتاد و گلدان را با محبت و عشق وافری در بازویان فشرد. در چهره او آثار نهایت خوشوقتی و شعف، چنان بارز و صریح نقش بسته بود که هرگز کسی را تا این حد مشعوف نمی‌نداشته بودم.

سپس با پگاتی به سوی خانه خود بازگشتیم. چون دکانها به قدری برای پگاتی تماشایی و دیدنی بود که هرگز کسی را به این حد ذی علاقه به آنها نمی‌نموده‌ام، پس من هم آهسته و قدمزنان پیش می‌رفتم. ایستادن وی در مقابل پنجره‌ای از یک دکان و نظاره کردن او باعث تفریح من شده بود و هر بار که به تماشا می‌ایستاد، ناگزیر متوقف می‌شدم. به همین لحاظ مدت زیادی در راه بودیم تا به آدلی رسیدیم.

چون از پلکان بالا می‌رفتیم، توجه پگاتی را به ناپدید شدن ناگهانی سرسره‌هایی که بانو کراپ بر روی پلکان ایجاد می‌کرد و به علاوه آثار پاهاش تازه‌واردی جلب ساختم. هردو بالا آمدیم. دیدیم در اتاق من که بسته بود، حالا باز است؛ صدایی هم به گوش می‌رسد - بسیار در شگفت شدیم.

حیران به یکدیگر نظر دوختیم. قادر به حل کردن این معما نبودیم. به اتاق نشیمن رفتیم. هنگامی که عمهام را با دیک آنجا یافتیم، بی‌نهایت متعجب شدم. عمهام روی جامه‌دانهای خود تشیسته و دو مرغ را در جلو خود گذاشته و گریه را هم روی زانویش جا داده بود؛ عیناً مثل یک رابینسون کروزو مؤنث که چای بنوشد. آقای دیک هم در حال تفکر به روی بادبادکی (از همان اقسامی که آن زمانها برای هواکردن با خود می‌بردیم)، خم شده و مقداری هم جامه‌دان و اسباب

در اطراف او انباشته و روی هم گذاشته شده بود.

گفتم: عمه‌جان، چه خوشوقتی غیرمنتظره‌ای

با گرمی رویوسی کردیم. با آقای دیک هم دست دادیم. بانو کراپ مشغول تهیه چای بود و نمی‌توانست زیاد دور و بر ما بگردد. فقط با نهایت گرمی و محبت گفت که می‌دانست بانو ترا تواند از دیدن عزیزان خود از خوشحالی به آسمان هفتمن می‌رود.

عمه‌ام به پگاتی که در حضور پرهیبت و هراس او به لوزه افتاده بود گفت: سلام! چطوری؟

گفتم: پگاتی، عمه‌ام را به یاد داری؟

عمه‌ام گفت: بچه‌جان، تو را به خدا این زن بیچاره را به این اسم وحشیهای ساکن جزایر جنوب اقیانوسیه صدآنکن. اگر وی ازدواج کرده است که از شر این اسم خلاص شده (بهترین طریق خلاص شدن او هم همین است). حالا چرا تو هم این اسم او را عوض نمی‌کنی؟ پ - اسم تو حالا چیست؟

جمله اخیر را قادری نرمتر ادا کرد تا تلافی شدت جمله‌های سابق را کرده باشد.

پگاتی تعظیمی کرد و گفت: خانم، بارکیس.

عمه‌ام گفت: خوب، این اسم به اسم آدمها شبیه است. این اسم کمتر شبیه به اسم وحشیهایی است که انسان خیال می‌کند برای تربیت کردن آنها به وجود می‌لغان مسیحی احتیاج هاست. بارکیس چطوری؟ امیدوارم که سردماغ و خرم باشی.

پگاتی با شنیدن این کلمات ملاطفت‌آمیز و دیدن اینکه عمه‌ام دست خود را دراز کرد، پیش آمد و تعظیمی کرد و دست داد.

عمه‌ام گفت: ما از آن ایام پیتر شده‌ایم. می‌دانی که سابقًا فقط یک‌بار هم‌دیگر را دیدیم. آن وقت خوب از پس هم برآمدیم. ترات عزیزم، یک فنجان دیگر.

فنجان را یا نهایت احترام به عمه‌ام دادم که مثل همیشه سیخ و محکم نشسته بود و جسارتاً وضع ناراحت او را بر روی جامه‌دانها یادآور شدم.

- اجازه بفرمایید عمه‌جان دیوان را اینجا بکشم یا صندلی راحتی را بیاورم. چرا به خودتان این قدر سخت می‌گذرانید؟

- متشرکرم ترات، ولی من ترجیح می‌دهم که روی اموال خود بنشیتم.

در اینجا عمه‌ام نگاه غصب‌آلودی به بانو کراپ کرد:

- خانم دیگر زحمت نکشید، با شما کاری نیست.

- خانم، اجازه می‌فرمایید کمی چای در قوری بربینم؟

- خیر خانم، تشکر می‌کنم.

- خانم، اجازه می‌فرمایید قدری کره بیاورم؟ ممکن است لطفاً اجازه بفرمایید یک تخم مرغ تازه بیاورم؟ یا اگر مرحمت بفرمایید، کمی گوشت خوک کباب کنم؟ آقای کاپرفیلد، ممکن است کاری به من احالة بفرمایید تا برای عمه‌ام عزیزان انعام دهم؟

عمه‌ام جواب داد: خانم هیچ لازم نیست. تشکر می‌کنم و همین کافی است.

بانو کراپ متصل تبسم بر لب داشت تا خلق خوب و مهربان خویشتن را بنمایاند و مرتباً سو را یکوری گرفته بود تا مراتب خدمتگزاری و تواضعش را نشان دهد و متصل، دستها را بهم می‌مالید تا آمادگی خویش را برای ارجاع شدن هرگونه فرمانی برساند. بتدریج و با تبسم، خود را به طرفی متمایل ساخت و لای در را به قدری باز کرد که جثه خود را بدشواری و با اصطکاک به هر دو لنگه در بیرون سازد - به این ترتیب خارج شد.

عمه‌ام گفت: دیک! یادت هست که راجع به اشخاص ابن‌الوقت و پول‌پرست به تو مطلبی گفتم؟

آقای دیک با قیافه‌ای وحشت‌زده که گریبی آنچه عمه‌ام به وی گفته بكلی فراموش کرده است، با عجله تصدیق کرد.

عمه‌ام گفت: بانو کراپ یکی از آنهاست. بارگیس، بی‌زحمت سری به چای بزن و یک فنجان دیگر هم برایم بربین، چون نمی‌خواهم آن زن برایم چای بربیند.

عمه‌ام را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که کسی نیست که بدون نقشه یا در نظر داشتن امر مهمی به مسافرت کردن مبادرت ورزد. اگر هرگز دیگری این مسافرت او را امری عادی تلقی می‌کرد، من آن را قبول نمی‌کردم. ملتقت شدم موقعی که توجه من به جای دیگر معطوف می‌شد، نگاههای نافذی به من می‌کرد. همچنین گونه‌ای تردید در وی ملاحظه کردم که در عین اینکه می‌خواست پرده‌پوشی کند، آشکار بود. شروع کردم به تجسس و تفکر در اینکه آیا از من خلافی سر زده که برای او مو亨 بوده است؟ ولی زود به خاطرم رسید که موضوع دورا را هنوز برای وی نقل نکردم. آیا ممکن است که اتفاقاً همین امر باعث مسافرت کردن او شده باشد؟

چون می‌دانستم که او تا مایل و سوکیف نباشد، ممکن نیست چیزی را ابراز کند، خویشتن را با مرغها و گربه مشغول داشتم. با مرغها حرف زدم و با گربه بازی کردم. وقت را بخوشی گذرانیدم. ولی با وجود همه‌اینهای، ته دلم راحت و خوش نبود. حتی اگر آقای دیک هم که پشت

عمه‌ام نشسته و روی بادبادک خود خم شده بود، هر چند گاه که می‌دید حواس عمه‌ام جای دیگری است، به او نگاه نمی‌کرد و سر را با تأثیر نمی‌جنباند و با انگشت عمه‌ام را نشان نمی‌داد، باز هم دلم ناراحت و در اضطراب بود.

عمه‌ام عاقبت وقتی که سر فرصت چای را تمام و لباسش را مرتب و لبس را پاک کرد گفت:  
بارکیس کجا می‌روی، همین‌جا باش! ترات، تو در خود ثبات قدم و اتکای به نفس و شجاعت اخلاقی می‌بینی؟

- عمه‌جان، از خداوند می‌خواهم که اینها در من باشد.

- به نظر خودت چطور می‌رسد؟

- عمه‌جان، تصور می‌کنم که داشته باشم.

عمه‌ام با علاقه و محبت به من نگاه کرد:

- خوب، در این صورت عزیزم، می‌دانی چرا من فکر کردم و گفتم که ترجیح می‌دهم امشب روی اموال متعلق به خود پنشیم؟

سر را به علامت نفی جنباندم، زیرا حدس زدن آن از عهده‌ام خارج بود.

- چون این تنها مایملک من است، زیرا من عزیزم، بکلی ورشکست شده‌ام اگر خانه و همه ما ناگهان دسته‌جمعی به «تایمن» پرست می‌شدیم، هرگز شدت تعجب من بیش از این نمی‌شد.

دستش را به آرامی روی شانه من گذاشت و گفت: دیک می‌داند، ترات عزیز، من ورشکست شده‌ام. همه دار و ندارم در این اتاق است؛ جز کلبه خرابه که آن را در اختیار ژانت گذاشته‌ام تا به کرایه واگذار کند.

- بارکیس، می‌خواهم برای این آقا امشب یک رختخواب تهیه کنید. برای اینکه خرجم زیاد نشود، برای من هم در همین محل یکجا تهیه کن. روی هرچه باشد می‌خوابم، فرق نمی‌کند - فقط برای امشب! به خواست خداوند، فردا راجع به اینها بیشتر صحبت می‌کنیم.

در یک لحظه بین شگفتی و تالم گرفتار آمدم. دستهایش را بر گردش حمایل کرد و گفت که دلش به حال من می‌سوزد. در لحظه‌ای دیگر، این هیجانات را خاموش کرد و با ظاهری حاکی از فتح و رستگاری که پنداشی حرمان را شکست داده، گفت: عزیزم، باید با زندگی ساده و فقر، با نهایت شجاعت بسازیم و نگذاریم که ما را متوجه و توسان سازد. باید وظیفه خود را خوب انجام دهیم. ترات، باید بدبختیهای زیادی را از خود دور کنیم.

## فصل سی و پنجم

### اندوه

به مجرد اینکه از ضریب روحی معلوم خبر عمه‌ام کمی آسوده شدم و حضور ذهن برایم حاصل شد، فوری به آقای دیک گفتم که به بالاخانه پگاتی بروند که بالای سقطفروشی بود و در تختخواب آقای پگاتی بخوابد. این سقطفروشی در بازار «هانگرفورد» بود و آن زمانها، این بازار خیلی با امروز فرق داشت. در مقابل در، یک ردیف ستونهای چوبی بود که روی آنها کنده کاری و منبت‌کاری شده بود. این وضع بنا، موجب مسرت و جلب خاطر آقای دیک شد. همین افتخار و دلخوشی زندگی کردن در چتین محالی، جبران خیلی از دشواریها و پریشانیها را کرد. درواقع هم تشویش چندانی وجود نداشت، جزوی مخصوص دکان که سابقاً به آن اشاره رفت و تنگی جا. بانو کراپ از بعض و حسادت به او گفته بود که در اتاق پگاتی جای این نیست که کسی با یک گریه بازی کند. اما آقای دیک که روی تختخواب نشسته و پاهای را در بغل گرفته بود به من گفت: می‌دانی ترا ترود، من که گریه‌ای ندارم که بیاورم و هیچ وقت هم با گریه بازی نمی‌کنم - پس برای من یکسان است.

سعی کردم تا از طریق آقای دیک، علت این تغییر ناگهانی وضع عمه‌ام را بفهمم. همان‌طور که انتظار داشتم، چیزی نمی‌دانست. تنها اطلاعی که توانست به من بدهد این بود که در شب پیش عمه‌ام به وی گفته بود: «خوب، دیک آیا تو واقعاً آنچنان که من تصور می‌کنم فیلسوف هستی یا

نه؟ آن وقت او گفته بود که بلى و اميدوار است همین طور باشد. بعد عمه‌ام گفته بود: «دیک، من ورشکست شده‌ام.» و او گفته بود: «آها راستی؟» آن وقت عمه‌ام از او بسیار ستایش و تمجید کرده و بسیار موجب امتنان و رضایت خاطروی شده بود. آنگاه آنها نزد من آمده بودند. در سر راه هم فقط نوشیدنی با ساندویچ خورده بودند.

آقای دیک که روی تخت نشسته و پاها را در بغل گرفته بود، این داستان را با چشمان باز و تبسمی حاکی از شگفتی، چنان برای من تعریف می‌کرد که احساس کردم معنی ورشکستگی را نمی‌داند. از خود بیخود شدم و به او گفتم که ورشکستگی یعنی مصیبت و احتیاج و گرسنگی، ولی فوری از این عمل خود پشیمان شدم. دیدم که رنگ از صورت او پرید و سفید شد. اشکها از گونه‌های لاغر وی سرازیر شد و نگاه خود را به من دوخت که در آن آثار اضطراب هویدا بود. آن نگاه به قدری گویا بود که قلب‌های سنگتر از قلب مرا هم آب می‌کرد.

بسیار متالم شدم و سعی کردم او را خوشحال کنم، گرچه از همان ابتدای کار می‌بايستی پی می‌بردم که او از فرط ایمانی که به عمه‌ام داشت و او را عاقلترین و بزرگترین زن دنیا می‌دانست و نیز اتكای فوق العاده‌ای که به من و درایت و کفايت من داشت، این طور خوشنود مانده بود. تصور می‌کنم که مرا حتی در مقابل هرگونه بدیختی و دشواری، کاملاً مدیر و خبیر می‌پنداشت و شاید مانند خدایان یونانی، جاودانی و غیرفانی می‌دانست.

آقای دیک گفت: ترا ترود، چه باید کرد؟ یادداشت‌های من مانده...

گفتم: بله، بدون تردید آن هم هست. اما تنها کاری که باید بکنیم این است که ظاهر را حفظ کنیم و همیشه خندان باشیم تا عمه‌ام خیال نکند ما برای او نگران هستیم. با این نظریه با کمال اشتیاق و تحسین موافقت کرد. از من تمثا کرد که هرگاه دیدم او پای خود را لحظه‌ای از خط بیرون گذاشت و این نکته را مراعات نکرد، او را به وسیله‌ای مقتضی و پسندیده که از ابتکارات مغز نابغه من بود، آگاه سازم.

اما متأسفانه باید اظهار بدارم که سخنان من او را بسیار پریشان و هراسان ساخته بود، به طوری که دیگر نمی‌توانست رفتار خود را به طور شایسته‌ای اداره کند. در تمام مدتی که در حضور عمه‌ام بودیم، چشمان وی به چهره عمه‌ام می‌افتداد و در آن آثار وحشت و یأس و الهم خوانده می‌شد؛ گویی می‌بیند که عمه‌ام لحظه به لحظه آب می‌شود و تحلیل می‌رود، متوجه این خطای خویش نیز شد و سعی کرد که سرش را به طرفی ثابت نگه دارد، ولی این کار هم چیزی از ظاهر عجیب او نکاست، زیرا چشمانش در حدقه می‌گشت و مانند ماشین، به نقطه معینی که

می‌رسید می‌ایستاد. می‌دیدم که در هنگام صرف کردن شام به قرص نان نظر دوخته است - اتفاقاً آن قرص نان کوچک بود؛ مثل اینکه ما همان قرص نان را داریم و آن باید ما را از گو سنگی و مرگ حتمی نجات دهد؛ آن، تنها ذخیره ماست. چون عمه‌ام به او اصرار کرد که شامش عادی و به مقدار همیشگی صرف کند، متوجه شدم که کمی نان و پنیر در جیبش گذاشت تا آن را برای روز میادا ذخیره کند و هرگاه به منتهای عسرت و گرسنگی رسیدیم، از ما دستگیری کند.

از طرفی عمه‌ام به قدری روحی قوى و رفتاری دلپسند داشت که برای هریک از ما - بخصوص من - سرمشقی نیکو بود. نسبت به پگاتی بی‌نهایت خوش‌رفتار بود. برخلاف انتظار، در لندن هم مثل خانه خودش رفتار می‌کرد، پنداری هیچ‌گونه پریشانی خاطری از محیط و عمارت آن ندارد. بنا شد که در جای من بخواهد و من نیز در اتاق نشیمن بخوابم و محافظت‌وی باشم. در صررت وقوع آتش‌سوزی، به وجود و نزدیکی رودخانه پشت‌گرمی بسیاری داشت. گمان می‌کنم که این امر در تسکین خاطر وی مؤثر واقع شد.

وقتی که عمه‌ام دید من مشغول تهیه معجونی هستم که او بنا به عادت، همیشه قبل از خواب می‌نوشید گفت: ترات عزیزم، نه!

- عمه‌جان، هیچ چیز میل ندارید؟

- نه جانم، شراب نمی‌خواهم. آجری سیاه.

- اما عمه‌جان، حالا که ما شراب اینجا موجود داریم و همیشه هم شما این را با شراب می‌ساختید.

- نه عزیزم، این را برای موقع ناخوشی و مرض نگه دار. ما باید آن را بیهوذه مصرف کنیم برای من آبجو کافی است، نیم لیتر.

چون دیدم آقای دیک هم اکنون بر اثر اصرار عمه‌ام بیهوش خواهد شد، خودم رفتم آبجو خریدم. چون دیروقت بود، پگاتی و آقای دیک از فرصت استفاده کردند و به خانه پگاتی، یعنی همان بالاخانه سقط‌فروشی رفتند. تا کنار خیابان با آنها همراه بودم و در آنجا از آنها جدا شدم، آقای دیک بیچاره با بادبادکی که در زیر بغل داشت، مجسمه تیره بختی بود.

موقعی که بازگشتم، دیدم که عمه‌ام در اتاق قدم می‌زند و با انگشتان خود اطراف شبکله خویش را صاف می‌کند. آبجو را گرم و معجون مزبور را مطابق نسخه دقیق ترکیب کردم. هنگامی که حاضر شد، او هم مطابق معمول، با شبکله و درحالی که دامن لباس خویش را تا زانو بالا زده بود، برای صرف آن حاضر شد. بعد از آنکه یک قاشق از آن نوشید، گفت: جانم، این از

شراب بسیار بهتر است. صفرابر تر هم هست.

تصور می‌کنم که در قیاقه‌ام شک و تردید نمایان بود، زیرا گفت: ترات، ترات، پچه‌جان! اگر روزگار این آبجو را هم از ما نگیرد، ما خیلی پیش هستیم.

- بله عمه‌جان، من هم با شما موافقم و مطمئن هستم که از این بدتر نخواهد شد.

- خوب، پس چرا ناراضی هستی؟

- عمه‌جان، برای اینکه شما و من بسیار با هم متفاوت هستیم.

- حرفهای بی‌معنی را ول کن ترات!

عمه‌ام به‌آرامی به نوشیدن آبجوی گرم با قاشق چایخوری مشغول شد و در این حال معلوم بود که چندان از معجون لذت نمی‌برد. گاهی تیز نان سوخاری در آن فرو می‌برد.

- ترات، من چندان میل ندارم که با مردم بجوشیم و دوستان تازه یاری خود پیدا کنیم، اما این بارکیس را دوست می‌دارم. نمی‌دانم این را می‌دانی؟

- این سخن شما از صد لیرهٔ نقد هم بیشتر ارزش دارد.

عمه‌ام بیتی اش را مالید:

«این دنیا، بسیار دنیای عجیبی است و چطور شد که این زن با این اسم و عنوان به دنیا آمد، این امر بر من معلوم نیست. بهتر این نبود که این زن با اسم جاکسون یا نام دیگری به دنیا می‌آمد که شبیه به آنها باشد؟ این اسمها هم که قحط نیست!

گفتم: شاید او خود نیز با شما هم عقیده باشد، ولی تقصیر او که نیست.

عمه‌ام که گویی نمی‌خواست این گفتهٔ مرا قبول کند گفت: تصور نمی‌کنم که تقصیر او باشد، ولی این اسم دلپسند نیست. به هر صورت اکنون که نام او بارکیس است، این هم برایش دلخوشی است. ترات، بارکیس خیلی شبیهٔ توست.

- بله، در رفتار و کردارش دیده می‌شود. او برای اثبات دوستی خود از هیچ‌چیز فروگذار نمی‌کند.

عمه‌ام گفت: از هیچ‌چیز، بیچاره. اینجا که بود استدعا و الحاج می‌کرد که مقداری از مال خود را به تو منتقل کند، چون به قول خودش این قدر پول را لازم ندارد. بیچاره چقدر ساده است! اشک سرور عمه‌ام، راستی راستی در شیوهٔ می‌ریخت.

- او مضمخترین شخصی است که از اول دنیا تا حالا آفریده شده است. از دفعه‌ اولی که او را با مادر بیچاره و ساده خدا بیامرز تو دیدم، فهمیدم که موجود بسیار مضمختی است. اما بارکیس

از طرفی خواص و اخلاق خوبی دارد.

در حالی که چنان می‌نمود که می‌خنده، از فرصت استفاده کرد و دستهای خود را به چشم برد تا اشکها یش را خشک کند. چون از پاک کردن اشکها فارغ شد، بازنان سوخاری را در دست گرفت و به صحبت کردن مشغول شد.

**عمه‌ام آهی کشید:**

- خدایا ما را بیاموز. ترات، من از همه‌چیز یاخیر هستم. بارکیس و من، موقعی که تو با دیگر بیرون رفته بودی، درد دل کردیم. من دیگر همه‌چیز را می‌دانم. من که سر در نمی‌آورم، این دخترهای بیچاره و بدیخت به کجا می‌خواهند بروند! من تعجب می‌کنم که این دخترها چرا پاهایشان را نمی‌شکنند و به جای خود نمی‌نشینند!

**گفتم: بیچاره امیلی!**

عمه‌ام جواب داد: آه، خواهش می‌کنم به او بیچاره نگو! او می‌بایستی قبل از اینکه این همه بیچارگی و تیروهروزی به بار آورد، فکر همه را می‌کرد. ترات، بیا تا بپرسیم! خیلی از این عشق نابهنجام و نارس تو متأسفم.

چون خم شدم، لیوان خود را روی زلتی من قرار داد تا از برخاستن من جلوگیری کند.

- آه، ترات، ترات، حالا دیگر خیال می‌کنی که عاشق شده‌ای، این طور نیست؟

سخت برافروختم و گفتم: عمه‌جان، خیال می‌کنم؟! من او را با جان و دل دوست می‌دادم؟! عمه‌ام گفت: راستی دورا را دوست داری؟ قطعاً می‌خواهی بگویی که دختری بسیار زیبا و دلرباستا

- عمه‌جان، هیچ‌کس نمی‌تواند ذره‌ای از کمالات او را حتی تصور کند.

- آه، این دختر احمق نیست؟

- عمه‌جان، احمق؟

به طور حتم و یقین، حتی برای یک لحظه به فکرم نرسیده بود که امتحان کنم ببینم که وی احمق است یا زیرک. البته این سخن عمه‌ام را بکلی انکار کردم، ولی از این گفته او یکه خوردم و از این گذشته، این خود مطلب تازه‌ای بود.

عمه‌ام گفت: سبک‌مفرز نیست؟

فقط توانستم این اظهار نظر جسورانه عمه‌ام را مثل سابق تکرار کنم:

- عمه‌جان، سبک‌مفرز؟!

- خوب خوب، این تنها سؤالی است که می‌کنم. نمی‌خواهم او را تحقیر کنم. زن و شوهر کوچک و بچه! خیال می‌کنم که شما برای یکدیگر آفریده شده‌اید و با هم زندگی را در یک محیط آرام و ساکت، مثل یک جفت آببات کوچک ادامه می‌دهید؟ ترات، این طور نیست؟ این سؤال را با کمی مزاح و کمی تأسف ادا کرد که در من سخت مؤثر واقع شد.

- عمه‌جان، می‌دانم که ما هردو جوان و بی‌تجربه هستیم. به جوئیت می‌توانم اقرار کنم که ما خیلی مطالب می‌گوییم و فکر می‌کنیم که بیشتر شبیه به افکار و گفتار مردم احمق است، ولی اعتماد کاملی به عشق یکدیگر داریم. از تصور اینکه دوراً دیگری را دوست بدارد و یا محبت و عشق خود را از من بازگیرد، و یا اینکه من دیگری را برابر او ترجیح دهم و یا عشق خود را از او قطع کنم - نمی‌دانم که چه بر من خواهد گذشت؛ تصور می‌کنم که بکلی عقل خویش را از دست بدهم. عمه‌ام سرش را آهسته تکان می‌داد و تبسم بر لب داشت:

- آه ترات، تو کوری! کوری!

بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: ترات، یک نفر را می‌شناسم که اگرچه دارای طبیعتی است پسیار قابل انعطاف و نرم، در دوستی و عشق بسیار ثابت قدم است، چنانکه مرا به یاد آن بچه بیچاره - مادر تو، می‌اندازد. ثبات قدم در عشق چیزی است که باید همه در پی آن باشند تا از همسر خود پشتیبانی بینند. ترات، او ثابت قدم و پایدار هست؟

با صدای بلند گفت: عمه‌جان، اگر تو محبت و پایداری او را می‌دانستی!

- آه ترات، کوری! کوری!

بدون اینک علت را درک کنم، احساس کردم که قدان چیزی، مانند ابر تیره‌ای بر من سایه افکنده است.

عمه‌ام گفت: به هر حال من نمی‌خواهم که دو جوان را نومید و افسرده و بدیخت کنم. اگرچه این عشق میان یک دختر و پسر بی‌تجربه باشد که غالباً این‌گونه عشقها - خوب گوش کن! می‌گوییم غالباً، نه همیشه، منجر به هیچ نتیجه مثبت و صحیحی نمی‌شود، من این امر را جدی می‌گیرم و امیدوارم که بزودی منتع بنتیجۀ شیرینی شود. وقت کافی که در اختیار داریم.

گرچه سخن اخیر وی برای یک عاشق بیقرار و بیدل چندان مایه تسلای خاطر نبود، ولی همین قدر خوشحال شدم از اینکه عمه‌ام از ماجرا و درد من باخبر شده است. اکنون می‌ترسیدم که او خسته باشد، پس با اشتیاق کامل، از مهربانی و محبتی که با دادن این پندها نسبت به من ظاهر ساخته و محبت‌هایی که سابقاً کرده بود تشکر کردم. پس از آنکه در باکمال مهر و علاقه با هم

وداع کردیم، وی به اتاق خواب من رفت.

آن شب چه شب سختی بر من گذشت! چه اندیشه‌های مشوشی که از فکرم نگذشت. دیگر در نظر آقای اسپنلو حقیر و ناچیز می‌نمودم. من دیگر آن شخص غنی و معتبری نبودم که سابقاً در موقع پیشنهاد نامزدی به دورا بودم. شرف و مردانگی به من حکم می‌کرد که دورا را از حقیقت امر مطلع کنم. ولی اگر وی تحواست با مردی فقیر مثل من زندگی کند، چه باید کرد؟ ادامه کارآموزی در دادگاه که هیچ‌گونه حقوقی در آن نبود، باز هم برایم مقدور است؟ برای یاری کردن به عمه‌ام چه کاری از دست من ساخته است؟ هیچ راهی به نظرم نمی‌رسید.

آن روزی که بالاخره هیچ پولی در جیب من نباشد، چه خواهم شد؟ باید لباس ژنده در برکنم و دیگر برای دورا هیچ تحفه و پیشکش کوچکی هم نیم! دیگر بر آن اسب خاکستری زیبا سوار نشوم و خویشن را نبارایم! ولی من چقدر خودکام و خودخواهم که جزو به مسائلی مربوط به خودم نمی‌اندیشم. خویشن را محکوم به پستی و فرومایگی کردم، ولی چه باید کرد؛ به قدری واله و شیدای دورا بودم که خودداری نمی‌توانستم. بی اختیار افکارم به سوی این امور می‌رفت. نمی‌توانستم فکر دورا را از خویشن دور کنم و لحظه‌ای از آن فارغ شوم. آن شب شوریختی و حرمان مرا کران نبرد.

آن شب انواع و اقسام رُویاهای فقر و تنگدستی را دیدم. ولی این رویا را بدون اینکه چشم برهیم گذارم می‌دیدم. گاهی با لباس ژنده می‌خواستم به دورا، کبریت از قرار هر شش پسته نیم پش بفروشم. گاه در اداره با لباس خواب و پوتین حاضر می‌شدم و آقای اسپنلو به من پرخاش می‌کرد که چرا با این وضع سبک در برابر مراجعت ظاهر شده‌ام. گاه با کمال حرص و ولع، مشغول جمع‌آوری خردۀای بیسکویت تیفی بودم (که هر روز درست پس از اینکه ساعت کلیسای سن پل، ساعت یک را اعلام می‌دارد، صرف می‌شود). گاه متوجه اتاق خود می‌شدم و می‌دیدم که تمام شب چون کشتن گرفتار ترفا، این پهلو و آن پهلو می‌شوم.

عمه‌ام نیز تاراحت بود، زیرا اغلب صدای قدمهای او را از اتاق مجاور می‌شنیدم، در طول شب، دو سه مرتبه با لباس خواب بلند خود که او را به نظر زنی بلندقد به درازای هفت پا می‌نمود، مانند ارواح مشوش به اتاق من آمد و در کنار دیوانی که بر روی آن آرمیده بودم، توقف کرد. باز اول با وحشت از جای پریدم و شنیدم که وی از بعضی روشتاییها که در هوا مشاهده کرده، تصور کرده کلیسا و سنت مینستر آتش گرفته است و می‌ترسد که مبادا وزش باد شعله‌های آتش را به خیابان باکینگهام بیاورد. بعد از آن، آرمیده بودم که در نزدیکی من نشست و زیر لب با خود

گفت: «بچه بیچاره!» این سخن باعث شرمندگی من شد؛ هزار بار بر بدیختی من افزود، زیرا دیدم او با کمال از خود گذشتگی به فکر من است، ولی من در مقابل با منتهای خودخواهی فقط به خود می‌اندیشم.

آن شب به قدری در نظرم طولانی جلوه کرد که گمان نمی‌کنم به نظر کسی آن شب کوتاه رسیده باشد. این فکر مرا به خیال و تصور یک مهمانی آنداخت که مردم در آن ساعتها می‌رقصدند و می‌رقصدند، این رقص به قدری ادامه یافت که یکی از رؤیاهای طولانی آن شب من شد. ارکستر فقط یک آهنگ می‌نوشت و دورانیز همان می‌رقصید و هیچ‌گونه اعتنایی به من نداشت. عاقبت نوازنده هارپ یهوده سعی کرد که هارپ خویش را با یک شبکله معمولی پوشاند و سعی وی باعث شد که ناگهان از خواب برخیزم. خلاصه بهتر است چنین بگوییم: موقعی که مجلس مهمانی را ترک گفتم و خواستم بخوابم، دیدم که اشعه خورشید از پنجه به داخل تاییده است!

آن وقتها یک حمام عمومی در انتهای یکی از خیابانهای منشعب از «استراند» وجود داشت (شاید هنوز هم باشد). به هر صورت من خیلی در آن آب آب تنی کردم، به آرامی لباس خویش را پوشیدم و پگاتی را نزد عمه‌ام گذاشتم و خود را به آنجا رسانیدم و فوری در آب شیرجه رفتم. پس از آن نیز برای تفرج تا «هامپستد» راه رفتم. مخصوصاً فکر می‌کردم که این‌گونه حرکات و فعالیتهای شدید، ممکن است مغز مرا کمی تازه کند و گمان نمی‌کنم واقعاً اثر بخشید. بزودی به این نتیجه رسیدم که اولین قدمی که باید بردارم، این است که کوشش کنم و بینم آیا ممکن است قرارداد من با دادگاه ملغاشد و وجه کارآموزی مسترد شودا در «هیث» صبحانه مختصه خوردم و در امتداد جاده‌ایی که باران صبح آن را مختصه تر ساخته بود، به سوی دادگاه به راه افتادم. در طول راه، رایحه گلهای تابستانی به مشام می‌رسید که در باعها می‌روید و گل فروشی‌ای دوره‌گرد، آنها را بر روی سر به شهر می‌آوردن.

به قدری زود به اداره رسیدم که نیم ساعت در اطراف دادگاه قدم زدم و سرگردان ماندم تا آقای تیفی که از همه سحرخیزتر بود، رسید و در را باز کرد.

بعد در گوشه مخصوص خودم نشستم که در تاریکی واقع شده بود و به روشنایی خورشید نظر دوختم که بر کلاه دودکش‌های عمارت‌های مقابل افتاده بود. در فکر دورا فرو رفتم، تا اینکه آقای اسپنلو، شاداب و خوشحال رسید.

گفت: کاپرفیلد چطوری؟ صبح خوشی است!

گفتم: بلی قربان بسیار زیباست. اجازه می‌فرمایید؟ دو سه کلمه عرض داشتم که می‌خواستم

قبل از اینکه به دادگاه تشریف ببرید عرض کنم.

گفت: با کمال میل حاضرم، یفرمایید تو.

از عقب سر او داخل آتاق شدم. شروع کرد به پوشیدن لباس مخصوص. در مقابل آینه کوچکی که پشت در اشکاف بود، در وضع لباسش تغییرات مناسبی می‌داد.

گفتم: بند بسیار متأسفم از اینکه باید عرض کنم بعضی اخبار یأس‌آور و متأثرکننده از عمه‌ام به من رسیده.

گفت: نه جانما به امید خدا سکته ناقص که نیست؟

- نه، هیچ ارتباطی با سلامت وی نداردا او به واسطه خسارت عمدہ‌ای که به وی رسیده، نزد من به لندن آمده و در واقع سرمایه‌اش را بکلی از دست داده.

- کاپرفیلد، تو مرا متوجه ساختی!

سرم را تکان دادم:

- واقعاً هم وضع مالی او به قدری دشوار شده که ناچار می‌خواهم از شما تقاضا کنم اگر ممکن است، کمی از وجهی که برای کارآموزی من داده بود، مسترد شود. پس از لحظه‌ای که دیدم سیمای او همان‌طور بی‌حرکت مانده، گفتم: و در مقابل قرارداد ما لغو شود.

- قرارداد تو را ملغاً کنند؟ ملغاً؟

با لحن متینی بیان داشتم که واقعاً نمی‌دانم از کجا می‌توانم زندگی و معاش خود را تأمین کنم، مگر اینکه متکی به بازوی خود باشم. گفتم که از آئیه هیچ‌گونه هراسی ندارم و خیلی براین نکته تکیه و اظهار امیدواری کردم، پنداری می‌خواستم به او یفهمانم که هنوز هم شایستگی دامادی او را دارم. اما فعلاً تنها عمر معاش همانا خودم یکه و تنها هستم.

- کاپرفیلد، از شنیدن این سخنان بسیار متأسفم، ولی معمول نیست که قراردادی تحت هیچ عنوانی لغو شود. این عمل البته اقدام رسمی و اداری نخواهد داشت، بدلاً و عمل صحیحی هم شمرده نمی‌شود، اما در ضمن...

تصویر کردم که می‌خواهد امتیازی یا حقوقی برای من در نظر گیرد؛ زیرا گفتم: قربان، باعث شرمندگی بند شدید.

- نه، به هیچ وجه قابل ندارد. در ضمن می‌خواستم بگویم که از اول برای من مقدر شده است که هیچ‌گاه دستهایم آزاد نباشد و همیشه یک آقا بالا سر داشته باشم. اگر شریک نمی‌داشتم - یعنی آقای جرکینس -

امیدهای من در یک آن همه نقش بر آب شد، باز کوشش دیگری کردم.

گفتم: قربان، اجازه می فرمایید که با آقای جرکینس مذاکره کنم؟

آقای اسپنلو سرش را با یأس تکان داد:

- کاپرفیلد، به خدا ممکن نیست که من نسبت به اخلاق یا رفتار کسی قضاوت غلط کنم! مخصوصاً نسبت به آقای جرکینس! کاپرفیلد، من شریک خود را خوب می شناسم. آقای جرکینس کسی نیست که به چنین پیشنهادهایی جواب دهد. او هرگز ممکن نیست ترک عادت کند. می دانی که او چه اخلاقی دارد!

اطمینان کامل دارم که از او هیچ اطلاعی نداشتم، جز اینکه ابتدا تنها کار می کرد. اکنون هم در خانه‌ای رنگ و رو رفته، واقع در چهارراه «موئیک» منزل داشت.

از این گذشته، او اغلب اوقات صبحها شغوفی دیر به اداره می آمد و رود هم می رفست. دفتر او هم محبس تاریک و کوچکی بود که در چبهله آخر عمارت قرار داشت. در آن هیچ گونه امری حل و فصل نمی شد. روی میز تحریر وی، یک کاغذ مقوایی بود که ذره‌ای مرکب بر آن نجکیده بود. می گفتند که آن کاغذ، بیست سال است که پر روی آن میز قرار دارد.

پرسیدم: قربان، از نظر شما که ابورازگردن این محلب به آقای جرکینس مانع ندارد - به هیچ وجه ولی کاپرفیلد، من با آقای جرکینس کار کرده‌ام و می دانم. واقعاً از حصمیم قلب آزو می کنم که ای کاش آقای جرکینس واحد این اخلاق نمی بود؛ ولی خوب، چه می شود کرد؟ اما کاپرفیلد، اگر خیال می کنید که ممکن است نتیجه‌ای عاید شود، از نظر من کوچکترین مانع در میان نیست.

به مجرد صدور اجازه که با فشردن دست و خدا حافظی گرمی توأم بود، به فکر استفاده از آن افتادم. رفتم و نشستم و دیده خود را به نور آفتاب دوختم که از اطراف دودکشها به دیوار خانه مقابل افتاده بود. صبر کردم تا آقای جرکینس آمد. سپس رفتم بالا به اتاق او. ظاهراً از آمدن من در شگفت شد.

- بفرمایید آقای کاپرفیلد، بفرمایید.

رفتم و نشستم و موضوع را به همان نحو که برای آقای اسپنلو بیان داشته بودم، شرح دادم. آقای جرکینس ابدآ شخص مهیب و ترسناکی نبود، بلکه شخصی بود شصت ساله با چهره‌ای پسیار عادی و اخلاقی نرم و هیکلی درشت. به قدری انفیه در بینی می کشید که در دادگاه ضرب المثل شده بود که از فرط استعمال کردن انفیه، دیگر در هدن محلی برای خوراک ندارد؛ بسی

تنها به همان زنده است.

هنجامی که وی با کمال سختی سخنانم را استماع و به اصطلاح تحمل شنیدن کرد، گفت:  
تصور می‌کنم که شما این را به آقای اسپنلو قبلاً گفته اید!  
جواب دادم: بله.

باز گفتم که آقای اسپنلو گفته است به او مراجعه کنم.

گفت: او گفت که من مخالفت خواهم کرد؟

ناچار اعتراف کردم که آقای اسپنلو مخالفت او را ممکن می‌داند.

با خشم گفت: آقای کاپرفیلد، بسیار متأسفم که نمی‌توانم با پیشنهاد شما موافقت کنم. حقیقت این است که من وعده‌ای در بانک دارم و باید بروم. اگر موافقت بفرمایید، مرخص می‌شوم. فوری و با عجله زیاد برخاست و داشت از اتفاق بیرون می‌رفت که با منتهای جسارت گفتم که می‌ترسم از اینکه مبادا هیچ‌گونه راه حلی برای پذیرفتن تقاضای من موجود نباشد.  
آقای جرکینس در آستانه در ایستاد و سرش را تکان داد و گفت: نه آه، نه! ملاحظه می‌فرمایید که من مخالف هستم. سپس این جمله را با سرعتی هرجه تمامتر ادا کرد و بیرون رفت:  
- آقای کاپرفیلد، باید بدانید ...

در حالی که کراراً و با پریشانی به من نظر می‌دوخت:

- در صورتی که آقای اسپنلو مخالفت داشته باشند ...

- قربان، ایشان شخصاً مخالفتی ندارند.

آقای جرکینس فکری کرد:

- آها شخصاً آقای کاپرفیلدا من به شما اطمینان می‌دهم که در این مورد مانع موجود است. بی‌چون و چرا! آنچه شما تقاضا فرموده‌اید، عملی نیست. من - من واقعاً در بانک یک وعده ملاقات دارم.

با ادای این جمله بی‌درنگ غیب شد و تا آنجاکه من فهمیدم، تا دو سه روز بعد از این واقعه هم به دادگاه نیامد و روشنان نداد.

چون نمی‌خواستم از هیچ نکته‌ای در حصول به مقصود فروگذار کرده باشم، صبر کردم تا آقای اسپنلو برگشت و ماجرا را گفت. در ضمن به او فهمانیدم که من مأیوس نیستم از اینکه دل بنگ آقای جرکینس به رحم آید و نرم شود، به شرط اینکه او موافقت کند.

آقای اسپنلو تبسم محبت‌آمیزی کرد و گفت: کاپرفیلد، تو هنوز شریک مرا آنچنان

نمی‌شناشی که من می‌شناسم. هرگز آقای جرکینس را به صفت رذیله ظاهرسازی و خدشه متصرف نساخته‌ام، ولی وی در بیان، طوری ادای مقصود می‌کند که طرف غالباً گرفتار اشتباه می‌شود. نه کاپرفیلد. –

سرش را تکان داد:

– قبول یفرمایید که آقای جرکینس ممکن نیست یک ذره هم تغییر عقیده و رأی بددهد. فکرم در تمیز دادن بین آقای اسپنلو و آقای جرکینس گرفتار تشویش و تردید بود، از لحاظ اینکه اصولاً این مخالفت کردن از چه ناحیه‌ای آب می‌خورد و از طرف کدام یک از شرکاست، ولی با وضوح کامل دیدم که در شرکت مزبور مخالفتی با آن امر مجرد و پس گرفتن هزار لیره عمهام غیرممکن است. با یأس و تومیدی کامل به خاطر می‌آورم که بسیار راضی و از خود بیزار بودم. زیرا می‌دیدم در همه حال به فکر خود هستم و خودخواهی را سرمشق خویش قرار داده‌ام (اگرچه در این افکار، دوراً هم همیشه تهفته و پنهان بود). از اداره خارج و بهسوی خانه روانه شدم.

کوشش می‌کردم که خود را با بدترین اوضاع قابل تصور آشنا سازم و پیش‌بینیهای لازم را در قبال آن از نظر بگذرانم. در این حال، یک کالسکه کرايه از عقب رسید و در کنار من ایستاد. ناگزیر سرم را بلند کرد؛ یک دست زیبا از پنجه بهسوی من دراز شد و سیمایی که جزو به حال تبسم ندیده بودم، در مقابلم چلوه گری کرد. این، همان سیمایی بود که از همان لحظه که از پلکانهای قدیمی‌ساز که دارای معجر پهن بود بهسوی من برگشت و تبسم کرد، پیکر او با پنجره‌الوان کلیسا، جاودان در فکرم پیوند خورد. بود.

با مسرت خاطر گفتم: اگنزا آه اگنزا عزیزم، دیدن تو چه مسرتی دارد! با صدایی خوش‌طنین و لحنی مؤثر و صمیمی گفت: راستی؟ گفتم: به قدری محتاج به مصاحبت تو بودم که حدی ندارد. همان دیدار تو، قلب مرا روشن می‌سازد. اگر شبکلاه حضرت سلیمان را می‌داشتم، نزد تو می‌آمدم.

گفت: موضوع چیست؟

کمی برافروختم و گفتم: اول می‌خواستم راجع به دورا با تو صحبت کنم. با خنده گفت: شک و شبهه‌ای نیست که اول دورا.

گفتم: اما دوم، تو، کجا می‌رفتی؟

می‌رفت به منزل من، تا از عمه‌ام دیدن کند. چون هوا بسیار خوش بود، با کمال مسرت از

کالسکه (که چون سرم را به داخل آن کردم تا صحبت کنم، بوی طویله به مشام خورد) پیاده شد. کالسکه را جواب کردم. دست در بازوی من انداخت و به راه افتادیم. او همچون امید مجسم بود که با من همراه شده باشد. همین وجود او در کنار من موجب تسلی خاطرم شد.

عمه‌ام یکی از آن نامه‌های کوتاه و عجیب و ناگهانی خود را (که از نظر خود وی بسیار عادی بود و هرگز هم مقاد آن از آنچه بر اسکناسها می‌نویسند تجاوز نمی‌کرد) برای اگنر فرستاده بود. در آن مذکور شده بود که به‌واسطه پریشانی امور، ناگزیر داور را ترک می‌گوید. تصمیم وی قطعی است و لازم نیست کسی برای او مشوش یا ناراحت شود. اگنر به لندن آمده بود تا عمه‌ام را بینند که بیشان سالهای متمامی دوستی و محبت بود (البته تصور می‌کنم که این دوستی از همان تاریخ شروع شده باشد که من به منزل آقای ویکفیلد رفتم). چنانکه می‌گفت، در این سفر تنها نبود؛ پدرش با او بود؛ یوریاه هیپ هم با آنها آمده بود.

گفت: بله، آنها در اینجا کاری داشتند و من هم از فرصت استفاده کردم و آمدم. ترا ترود، تصور نکن که آمدن من فقط برای دیدار و تحکیم مودت است و هیچ‌گونه امر دیگری در آن دخیل نیست. چون من کمی خرافاتی هستم، نگران شدم و نگذاشتم پدرم تنها بیاید.

گفت: اگنر، هنوز هم او در آقای ویکفیلد همان نفوذ سابق را دارد؟

اگنر سری جنباند:

- در خانه ما چنان تغییراتی رخ داده است که اگر تو آنها بیایی، اثربی از خانه محظوظ سابق نخواهی یافت. اکنون آنها با ما یک‌جا هستند.

- آنها؟

- آقای هیپ و مادرش. در اتاق سابق تو می‌خوابند.

اگنر به صورتم چشم دوخت.

گفت: کاش قوه اجنه و ارواح را می‌داشتم و در رویای او ظاهر می‌شد. آن وقت کاری می‌کردم که هرگز در آن اتاق نخواهد.

- ولی من هنوز در همان اتاق کوچکم هستم که روزی در آن درس می‌خواندم. زمان چه زود می‌گذرد اآن اتاقی که سقفش شبیب داشت و درش به اتاق نشیمن باز می‌شد؛ یادت هست؟

- یادم!؟ اگنر! من همیشه به یاد دارم که وقتی برای اولین بار تو را دیدم که از آن در بیرون. می‌آمدی، آن کیف پر از کلید هم به کمرت آویخته بود.

تبسمی کرد:

- همان اتفاق با همان وضع! خوشحال هستم که تو خاطرهٔ خوبی از آن داری؛ ما خیلی خوش بودیم.

- راستی هم که خیلی خوش بودیم.

- هنوز هم آن اتفاق مال من است. اما خودت می‌دانی، نمی‌توانم همیشه بانو هیپ را تنها بگذارم و ناگزیرم که برخلاف خواهش دل، در موقعی که مایل به تنها یی هستم، مصاحبیت او را تحمل کنم. ولی از او هیچ‌گونه گله‌ای ندارم، جزو اینکه گاهی مرا یا مدح و تمجید کردن زیاد از پرسش خسته می‌کند. این هم برای مادر طبیعی است. البته او هم فرزند خوبی است؛ نسبت به او مهربان است.

موقعی که اگز این کلمات را بر زبان داشت به او نگاه کردم؛ در چهرهٔ او هیچ‌گونه اثری از اینکه از نقشهٔ مژوارانه یوریاه باخبر است، مشهود نبود. چشمان آرام و زیبا و جدی وی یا صراحت به من دوخته شد. در سیمای نجیب وی ابدآ تغیری حاصل نشد.

سپس گفت: بزرگترین اشکال و اختلالی که آنها برای من ایجاد کرده‌اند این است که برایم مقدور نیست با پاپا همدم و نزدیک باشم، چون یوریاه هیپ بین من و او حایل شده است و همیشه با ماست. من هم نمی‌توانم از پدرم آتجنان که لازم است پرستاری کنم. اگر این سخن من اغراق و مبالغه نباشد، امیدوارم که هرگاه حقه یا خیانتی در عمل او باشد، محبت ساده و پاک و حقیقت، عاقبت بر آن فایق آید. امیدوارم که محبت واقعی و حقیقت، عاقبت بر همه بدبهختیهای جهان غلبه کند.

نوعی مخصوص از تبسمی زیبا و تسکین‌دهنده بر لبانش ظاهر شد که هرگز در سیمای او ندیده بودم و همین‌که به فکر اقتادم که این تبسم روزی چقدر با من مأتوس بود، ناپدید و ناگهان چهراه‌اش جدی شد (اکنون به خیابانی رسیده بودیم که منزل ما آنجا بود). پرسید که آیا می‌دانم چرا این بحران در کار عمه‌ام رخ داده‌است و قتی که گفتم نمی‌دانم و به من نگفته است، اگز در فکر فرو رفت. احساس کردم که بازویش در بازوی من لرزید.

عمه‌ام را تنها و مضطرب یافتم. اختلاف عقیده‌ای بین او و بانو کراپ بر سر موضوعی کلی (که آیا شایسته است در اتفاقهایی که یک مرد منزل دارد زن نیز اقامت کند) بروز کرده بود. عمه‌ام که به تشنج و لرزه بانو کراپ وقوعی نمی‌نهاد، دعوا را کوتاه کرده و گفته بود که از دهان وی بوی براندی‌ای می‌آید که در اتفاق من هست. همین امر باعث شد که وی فوری از اتفاق خارج شود. هر دو این مطالب (یعنی موضوع اختلاف و اهانت اخیر) را بانو کراپ قابل تعقیب تشخیص داده

بود و می‌گفت که خیال دارد آن را به محکمه احاله کند. می‌گفت که معنی این اهانت، تهدیدی است بر ضد آزادی ملت انگلیس! عمام چون مدت‌ها تنها مانده بود (ضمن اینکه پگاتی آقای دیک را برای نشان دادن گارد سوار بوده بود)، وقت کافی برای نشاندن آتش خشم خویش یافت؛ به علاوه دیدن اگزت هم او را خیلی خوشحال کرد. با نهایت خوشرویی ما را پذیرفت. هنگامی که اگزت کلاهش را روی میز گذاشت و در کنار او نشست، در ضمن تماشای آن دو می‌اندیشیدم که وجود وی در دنیا چقدر امیدبخش است. عمام با چه اعتماد و اعتقادی با او در دل می‌کردا! با وجود اینکه اگزت جوان بود، از او چاره‌جویی می‌کرد. فی الواقع اگزت بسیار با محبت و ساده به نظر می‌رسید.

گفت و گو از خسارتی شروع شد که به عمام رسیده بود. به آنها گفتم که صبح برای چه منظوری تلاش کردم.

عممام گفت: ترات، این عمل تو غیرمنطقی بود، ولی از روی کمال حسن نیت انجام گرفته است - تو پسر خوبی هستی. تصور می‌کنم که باید حالا دیگر تو را آقای جوان صداکنم. من از تو بسیار راضی هستم عزیزم، تاکنون که بد نبوده‌ای! حالا توجهی هم به حال بتسى ترا تروود کنیم و بیتبیم که وضع او چگونه است.

دیدم که رنگ از صورت اگزت پرید و با توجه کامل به عمام نظر دوخت. عمام گربه‌اش را نوازش می‌کرد و ضمانتاً با دقت به اگزت می‌نگریست.

عممام که همواره امور مالی خود را از من پنهان می‌داشت، گفت: بتسى ترا تروود - ترات مقصودم خواهر تو نیست عزیزم، بلکه خودم را می‌گوییم - مایملکی داشت. حالا اهمیتی ندارد که چه مقدار بود، همین‌قدر برای اداره زندگی کافی بود. علت نیز این بود که توانسته بود کمی ذخیره کند و کنار بگذارد. بتسى تا مدتی اندوخته‌ایش نقد بود، بعد بر حسب توصیه و کیلش، آن را در مقابل رهن املاک به وام داد. البته مناقع آن بسیار بود و عایدات خیلی مناسبی به نظر می‌رسید؛ تا اینکه اصل پول را مسترد داشتند. به هر حال بتسى تصور کرد که از وکیل خویش عاقلتر است، زیرا در آن وقت دیگر مثل اولها مرد کار و عمل نبود - اگزت، مقصودم پدر توست. بتسى اندیشید که آن را با فکر خود به کار اندازد؛ سرمایه‌اش را به بازار عرضه کرد. ابتدا مقداری از آن در امر استخراج معدن از بین رفت؛ بعد، مبلغی در ماهیگیری.

بیشی خود را مالید:

- باز مقدار دیگری در استخراج معدن از دست رفت. عاقبت بقیه را هم در معاملات املاک از

دست داد. نمی‌دانم که منافع سهام بانک چه قیمتی داشت؛ صد درصد خاطرجمع نیست؛ گمان می‌کنم که به حداقل میزان تقلیل یافته بود. اما بانک در آن طرف دنیا بود - خلاصه بانک ورشکست شد و کار خاتمه یافت. دیگر سر شما را به درد نیاورم.

اگنر پرسید: بانو بتسبی، تمام شد؟

اگنر ابتدا با کمال دقت - چنانکه نفسش به شمارش افتاده بود - گوش می‌داد. بعداً چهره‌وی رنگ به رنگ می‌شد، ولی آزادتر و راحت‌تر نفس می‌کشید. تصور می‌کنم که این حال او، معلوم ترسی بود که از مسئولیت پدر خویش در این امور داشت. عمه‌ام دست او را در دست گرفت.  
عدم‌ام تکرار کرد:

- بله تمام شد؛ جز اینکه باید گفت از آن به بعد دیگر فارغ و آسوده زیست! شاید بتوان این جمله را در آتیه بر شرح حال بتسبی افزود. اگنر، تو زن عاقلی هستی؟ ترات، تو هم گرچه نمی‌شود گفت در همه موارد، در بعضی امور عاقلی.

در این موقع عمه‌ام سرش را با نیرویی که مخصوص وی بود به سوی من تکان داد:  
- حالا تکلیف چیست؟ کلبه خرابه‌ای داریم که سالیانه هفتاد و پنج لیره می‌آورد. تصور می‌کنم که این مبلغ دیگر کافی و مناسب باشد. خوب! همه دار و ندار ما همین است.  
سخن را ختم کرد. او مانند بعضی اسبها که در عین چهار نعل رفتن ناگهان می‌ایستند، عادت داشت که ناگهان در میان صحبتی شیرین، لب از سخن فرو بندد.

عمه‌ام پس از لحظه‌ای گفت: چرا، دیک هم هست. او سالیانه به اندازه صد لیره عایدات دارد؛ البته این مبلغ باید خرج او شود. اگرچه می‌دانم که هیچ‌کس به قدر من برای او دلسوزی نخواهد کرد، به هر صورت اگر بنا شود از صد لیره عایدات او مقداری را صرف وی نکنم و به خرج دیگری بزنم، ترجیح می‌دهم که برای خودداری کردن از این عمل، او را جواب‌گویم. حالا ترات، ما این عایدی را چگونه می‌توانیم به نحو احسن خرج کنیم؟ اگنر، تو چه می‌گویی؟

در میان سخن آنها دویدم و گفتم: عمه‌جان، نظر من این است که باید کاری بیابم. عمه‌ام با وحشت گفت: می‌خواهی به خدمت نظام داخل شوی؟ یا می‌خواهی به نیروی دریایی بروی امن به هیچ وجه قبول نمی‌کنم. تو باید حتماً دادستان بشوی. اجازه نمی‌دهم که این خانواده سرنشکسته شود.

داشتم شرح می‌دادم که مایل نیستم شغل دیگری انتخاب کنم که در خانواده ما معمول نبوده که اگنر پرسید، اتفاهاتی من برای چه مدت اجاره شده است!

عمه ام گفت: عزیزم، سؤال خوبی است. حداقل تا شش ماه دیگر، خلاصی یافتن از اتاقها ممکن نیست، مگر اینکه آنها را اتاق اتاق به اجاره واگذار کنیم. آن هم غیرممکن به نظر می‌رسد؛ اجاره‌نشین در این محل خیلی مرده. البته هر کس که اینجا بیاید، از دست این کولی غربال بند دعوت حق را لبیک می‌گوید. مقداری پول نقد دارم. با شما هم عقیده هستم که بهتر است تا آخر موعد اجاره، اینجا اقامت کنیم. برای دیک هم در این حوالی یک اتاق برای خوابیدن بگیریم.

اندیشیدم که یکی از وظایف من این است که اشاره‌ای به دشواری کار عمه ام بکنم و خاطرنشان سازم که اگر وی همواره بخواهد با مخالفت بانو کراپ مواجه شود و در حال جنگ خانگی به سر برد، بسیار در رنج و تعب خواهد بود. فوری عمه ام آن را رد کرد و به طرز مخصوصی گفت که در همان وهله اول برخورد، چنان بانو کراپ را گرفتار شگفتی و اضطراب کرده است که تا آخر عمر هم جرئت ادای یک کلمه مخالف را تخواهد داشت.

اگنر با تردید گفت: ترا تو و د، من اندیشیده‌ام در صورتی که تو وقت داشته باشی --

- اگنر، من خیلی وقت دارم. همیشه بعد از ساعت چهار بعدازظهر و صبحهای زود بیکارم. روی هم رفته اغلب اوقات بیکارم.

چون یادم آمد که این اوقات بیکاری را مصروف گردش در شهر و رفت و بازگشتن به نوروود کرده‌ام، سرخ شدم.

اگنر باز شروع به سخن گفت کرد و بهسوی من آمد و آهسته با لحنی بسیار شیرین و امیدبخش که هنوز هم در گوشم طینانداز است، گفت: می‌دانم که از کار منشیگری اکراه نداری.

- اگنر عزیزم، چه اکرامی!

سپس گفت: دکتر استرانگ از مدرسه استعفا داده و به لندن آمده است. از پاپا خواهش کرده که یک منشی به وی معروفی کند. حالا تصور نمی‌کنی که او شاگرد محبوب خویش را بر دیگران ترجیح دهد؟

- اگنر عزیزم، بدون وجود تو من چه می‌شوم؟ تو همواره فرشته رحمت و نیکوی من هستی. این مطلب را بارها به تو گفته‌ام؛ هرگز خلاف این نمی‌اندیشم.

اگنر با خنده مطیوع خویش جواب داد که یک فرشته نیکو (کنایه از دورا) کافی است و یادآور شد که دکتر اکنون صبحهای زود و عصرها، وقت خویش را مصروف مطالعات خود می‌کند و اوقات بیکاری من کاملاً با احتیاجات او منطبق است. بیشتر خوشدلی من از این بود که می‌دیدم نان خویشتن را خود درخواهم آورد و نه از این لحاظ که در زیر دست استاد سابق خویش مشغول

خواهم شد. خلاصه اینکه بر اثر توصیه اگنر نامه‌ای به دکتر نوشتم. در آن منظورم را شرح دادم و معین کردم که فردا ساعت ده بعد از ظهر خدمت می‌رسم. این نامه را به نشانی‌های گیت فرستادم که محل پسیار پرخاطره‌ای بود. نامه را شخصاً و بدون لحظه‌ای تأخیر به صندوق پست انداختم. هرجا که اگنر آرام و ساكت حضور داشت، کرامات او نیز در آن محیط رخنه می‌کرد. هنگامی که بازگشتم، دیدم که قفس پرنده‌گان عمه‌ام آویخته شده است. درست به همان طرزی در اتاق نشیمن آویزان شده بود که عمه‌ام در داور می‌آویخت. صندلی راحتی من مثل صندلی راحتی عمه‌ام که خیلی از آن راحت‌تر و بهتر بود. کنار پنجه قرار داده شده بود؛ حتی حصیر سبزی که عمه‌ام با خود آورده بود. به چوب بست پنجه نصب شده بود. دانستم که این تغییرات کار چه کسی بود؛ گویی این امور خودبه‌خود و بدون فعالیت آدمی انجام گرفته بود. در دم استنباط کردم که کتابهای فراموش شده‌مرا هم مطابق همان روش سابق - زمانی که در مدرسه بودم - منظم چیده است. اگر اگنر هم با آن تبسم نمکین آنجا نبود، باز تصور چهراً او که بر بی‌ترتبی و شلوغی اتاق من می‌خندید، برایم آسان بود.

عمه‌ام نسبت به رود تایمز (گرچه یا دریای کنار ساحل داور قابل مقایسه نبود) بهنگام طلوع و غروب آفتاب علاقه‌بخصوصی داشت و از آن تعریف می‌کرد. ولی یا دود لندن که به قول وی «بر همه‌چیز قلفل می‌پاشید». هیچ میانه‌ای نداشت. با وجود مراقبتها پگاتی، باز از لحاظ نظافت، در گوشه‌های اتاقهای من انقلابی صورت گرفت. چون کارهای اگنر را با پگاتی مقایسه می‌کردم، می‌دیدم که پگاتی با آن همه سر و صدا، در برابر اگنر ساكت، بسیار کم‌کار و بسیقدر است. در این موقع در زده شد.

رنگ اگنر کمی پرید و گفت: تصور می‌کنم که این پاپا باشد، زیرا وی به من قول داد که بیاید. در را باز کردم و آقای ویکفیلد و یوریاه هیپ وارد شدند. مدته بود که آقای ویکفیلد را ندیده بودم و از تقریرات اگنر، متظر مشاهده تغییرات عظیمی در قیافه او بودم. ظاهر وی مرا سخت دچار شگفتی ساخت.

علت نیز این بود: با اینکه مثل معمول با دقت کامل لباس پوشیده بود، باز بسیار پیتر از همیشه به نظر می‌رسید؛ در قیافه اونوی سرخی معلوم از کسالت مشاهده می‌شد و چشمانش کاسه خون بود و دستانش مانند اشخاص عصبی می‌لرزید. علت این تغییرات را می‌دانستم، زیرا چندین سال این عامل تحت نظر من در کار بود؛ به علاوه وقار و نجابت چهراً او از بین رفته بود؛ با وجود فطانت و برتری ذاتی، خریشتن را در اختیار و نظارت کسی همچون یوریاه هیپ

گذاشت که مجسمه رذالت بود. مشاهده این عدم انتظام، یعنی اینکه همه‌چیز جای خویش را به اضداد داده و یوریاه هیپ در مقام فرمانروایی و آقای ویکفیلد در مقام فرمانبری بود، بهنظر من بسیار ناگوار آمد؛ حتی اگر می‌دیدم که میمونی بر انسان حکم می‌کند، شاید این قدر بهنظرم ناروا و پرخفت نمی‌رسید.

او خود نیز پنداشی بر این امر واقف بود. هنگامی که داخل شد، بی‌حرکت ایستاد و سرش را پایین انداخت؛ مثل اینکه این حالت را دریافته باشد.

ولی اگنر فوری گفت: بابا، بانو ترا تو و دینجا تشریف دارند؛ ترا تو و د هم اینجاست. مدت مدیدی است که ما هیچ‌کدام از اینها را ندیده‌ایم.

سپس او نزدیک شد و اجباراً با عمه‌ام دست داد. دست مرا با صمیمیت بیشتری فشرد. در طی این لحظه سکوت، دیدم که در سیماه یوریاه حالت تبسم بسیار شومی ظاهر شد. اگنر هم تصور می‌کنم شاهد این تبسم بود، زیرا خویشن را با تنفر از وی دور ساخت.

اینکه عمه‌ام نیز این منظره را دید یا نه، معلوم نیست. امتناع دارم از اینکه برخلاف میل وی، تنها از ظاهر قیافه او حکمی کنم. تصور می‌کنم در دنیا هیچ‌کس قادر نیست مانند وی خوددار باشد و در صورت تمایل، از کوچکترین ابراز و اشاره‌ای ممانعت به عمل آورد. شاید مشاهده بعضی اشیا به هنگام شب در یک سیاهچال آسانتر باشد تا تشخیص دادن افکار عمه‌ام. بالاخره سکوت را شکست و مانند معمول ابتدا به ساکن گفت: خوب ویکفیلد.

آقای ویکفیلد سرش را برای اولین بار بلند کرد:

- همین الان داشتم به دخترت می‌گفتم که چگونه تمام پول خود را به باد دادم، زیرا نمی‌توانستم به تو اعتماد کنم. می‌دیدم که روزیه روز تو در کار آلوده‌تر می‌شود. ما مجلس مشاوره‌ای تشکیل داده بودیم. به طورکلی خوب نتایجی گرفتیم. اگنر به قدر تمام دارالوکاله تو می‌ارزد.

یوریاه هیپ دهانش را برای تبسم کردن یاز کرد و گفت: در صورتی که اجازه بفرمایید، حقیر عرض دارد. کاملاً با بانو ترا تو و د موافقت دارم. اگر بانو اگنر هم در دارالوکاله شرکت داشتند، مایه خوشوقتی من بود.

عمه‌ام جواب داد: شرکت تو کافی است. آقا، حال شما چطور است؟

برای پاسخ دادن به این سؤال که فوق العاده ناگهانی بود، آقای هیپ که با اضطراب کیف آبی ای را که با خود آورده بود در دست می‌فسردم، اظهار داشت که حال وی خوب است و از عمه‌ام تشکر

کرد. اظهار امیدواری کرد که حال عمه‌ام نیز به همان منوال باشد.  
یوریاه خطاب به من گفت: آقا بیبخشید، به خواست خدا سلامت که هستید! من از دیدار شما  
حتی در وضع فعلی خوشوقم.

این سخن وی را کاملاً باور کردم، زیرا می‌دانستم که از آن بسیار کیف می‌برد:  
- البته وضع فعلی شما آقای کاپرفیلد، وضعی نیست که دوستان شما آن را برایتان آزو کنند.  
ولی از طرفی هم پول شاخص شخصیت و ارزش آدمی در جامعه نیست، اما با نیروی ناچیز  
بیانم، از ابراز آنچه موجب این است عاجزم.

حرکت مداهنه‌آمیز و کرنشی کرد و گفت: اما به هر حال پول نیست - موجب آن پول نیست.  
در این موقع با من دست داد، ولی دست دادن او مثل دست دادن معمولی نبود، بلکه دور  
ایستاد، دست مرا گرفت و بالا و پایین برد، پندراری دسته تلمبه‌ای است که از آن می‌ترسد و ناچار  
است آن را حرکت دهد.

بالحن تملق‌آمیزی گفت: قیافه ما به نظر شما چطور می‌رسد، آقای کاپرفیلد؟ به نظر شما آقای  
ویکفیلد سرحان و سلامت نمی‌رسند؟ آقا کاپرفیلد، گذشت ایام و سنتات در اعصابی شرکت ما  
چندان مؤثر و نمایان نیست جز اینکه وجود حقیر و ناچیز مادر و من را در ادای خدمتگزاری  
صمصم‌تر ساخته.

گویی ارجالاً به خاطرش رسیده که بگوید:  
- بانو اگنر را نیز زیباتر کرده.

پس از ادای این سخن، چنان حرکتی در هیکل او ایجاد شد که عمه‌ام که نشسته بود، در روی  
خیره شد و خودداری نتوانست.

با خشونت تمام گفت: مرده‌شور این مردیکه را ببردا چه می‌گوید؟ بیخود ادا در می‌آوردا  
- بیبخشید بانو ترا ترود، بنده بخوبی متوجه هستم که شما عصبانی هستید.  
عمه‌ام خشنناکتر شد و گفت: آقا، مراجعات حال من به هیچ وجه لازم نیست؛ خفه شو! ابد!  
عصبانی نیستم. اگر واقعاً ساختمان بدن تو مانند مارماهی است، پس همان طور کمرت را قربده،  
ولی اگر انسان هستی، دیگر این حرکات جلف چیست؟ جلو حرکات را بگیر! خداوند! من که با  
این حرکات عصبانی نخواهم شد.

آقای هیپ در نتیجه این گفتار و حرکتی که عمه‌ام همچنان که نشسته بود کرد و اثر آن شدیدتر  
از گفتارش بود، سخت برافروخت.

ولی عاقبت با صوتی بسیار ضعیف و متواتر به من گفت: آقا کاپرفیلد، بنده بخوبی می‌دانم که بانو تراتوود گرچه خانم بسیار نازنینی هستند، از طرفی فوق العاده عصبانی می‌باشند. راستی، تصور می‌کنم که دوران آشنازی ما بسیار طویل است. از آن زمان که من منشی بسیار ناچیزی بودم، این خانم را می‌شناختم. فی الواقع قبل از اینکه شما با او آشنا شوید، او را می‌شناختم؛ ولی البته این حالت ایشان باید اکنون با این وضعی که با آن مواجه شده است تشدید شده باشد. فقط آدمد که بیسم اگر کاری از عهده مادرم یا حقیر ناچیز یا شرکت ویکفیلد و هیپ ساخته باشد که وضع بحرانی فعلی را تخفیف دهد، با نهایت خوشوقتی در اجرای آن بکوشما

تبسم مخصوصی به شریک خود کرد:

- لطفاً این جسارت بنده را بیخشید.

آقای ویکلفید با لحنی یکنواخت که حاکی از خستگی بود گفت: تراتوود، یوریاه هیپ در همه امور فعال است. با اقوال او موافق هستم. تو خود می‌دانی که من از قدیم نسبت به تو علاقمند بودم و با یوریاه هیپ همداستان هستم.

یوریاه از شدت مسربت یک پایش را از زمین بلند کرد و به این ترتیب، خود را در معرض خطر جلب نظر عمده ام قرار داد.

- چه کرامت و بزرگواری بسیار عظیمی که نسبت به من ناچیز، این قدر اعتماد فرمودید! اما آقای کاپرفیلد، من امیدوارم که بتوانم بار سنگین کارها را از شانه ایشان بردارم و ایشان را خلاص کنم.

آقای ویکلفید با همان آهنگ گفت: یوریاه هیپ برای من کمک بسیار نیکویی است تراتوود. داشتن چنین شریکی، مرا از فشار افکار پریشان خلاص می‌کند.

دانستم که رویاه سرخ او را به گفتن این سخنان و تقریرات و ادار کرده است؛ همچنان که در آن شب مرا نیز به گفتن خیلی تقریرات مجبور ساخت که بعد موجب ندامتم شد. بار دیگر همان ترسم مخصوص آن شب را دیدم.

اگر گفت: پاپا، می‌روی؟ با من و تراتوود مراجعت نمی‌کنی؟

تصور می‌کنم که اگر یوریاه (با زیرکی بسیارش) پیشستی نمی‌کرد، ناچار آقای ویکلفید قبل از هرگونه اظهاری برای مشورت به او نگاه می‌کرد.

یوریاه فوری گفت: متأسفانه بنده وعده‌ای دارم، و الا با کمال خوشوقتی با دوستان خویشن می‌آمدم. ولی شریک و همکار محترم بنده به جای شریک دیگر شان و به طورکلی به تمایندگی از

سوی شرکت حضور خواهد داشت. بانو اگنر، بنده چاکرم! آقا کاپرفیلد، مراتب احترام حقیر ناچیز را تقدیم بانو بتسلی می‌کنم. روز بخیر.

با ادای این جملات، درحالی‌که دست بزرگ خویش را می‌بوسید و تبسیمی بر لب داشت که سیماش را چون ماسک ساخته بود، از اتاق خارج شد.

آنجا نشستیم و یکی دو ساعت به صحبت درباره ایام خوش‌کانتربوری سرگرم شدیم. اگرچه در قیافه آقای ویکفیلد نوعی افسردگی خاطر مشاهده می‌شد که هرگز او را ترک نمی‌کرد، در مصاحبت اگنر بزودی تغییر حالت داد. او گفت که بودن با اگنر و من، یار دیگر آن ایام را به خاطرش می‌آورد. کاش آن ایام هرگز به سر نمی‌رسید! ایمان کامل دارم که در سیماهی نورانی اگنر نفوذی نهفته بود. هر فشاری که از دست وی بر یازوی پدرش وارد می‌شد، اثر معجزه‌آسا بی داشت.

عمه‌ام (که در تمام این مدت با پگاتی در اتاق پستو بود)، به همراه ما تا خانه‌ای که محل سکونت آنها بود نیامد، ولی به من اصرار کرد که بروم؛ من نیز رفتم. بعد از شام، اگنر در کنار پدرش نشست. مثل سابق نوشیدنی او را برایش ریخت. او هم هرچه اگنر به او می‌داد، همچون طفلی مطیع می‌خورد. هرسه در هوای گرگ و میش غروب، در کنار پنجره نشستیم. هنگامی که هوا تقریباً تاریک شد، آقای ویکفیلد روی دیوان استراحت کرد. اگنر زیر سر او بالش گذاشت. مدت کمی هم بالاسر او خم ماند. هنگامی که به کنار پنجره آمد - با وجود تاریکی - اشک را در چشمانتش دیدم که می‌درخشید.

از خداوند مسئلت می‌کنم که هرگز این دختر عزیز را در آن حال عشق و حقیقت و موسم جوانی خویش فراموش نکنم، زیرا اگر آن حال از خاطر ببرم، در آخرین دقایق حیات که می‌خواهم بهترین خاطرات اگنر را از نظر بگذرانم، بیچاره خواهم شد. او به من قوت قلب و نیروی تصمیم‌گیری بخشید. به قدری باوقار و تجیب بود که مرا بکلی قانع ساخت و با نصایح خویش به من ایمان بخشید تا در موقع دشواری به آن متوصل شدم.

از دورا با من سخن گفت. در کنار پنجره در تاریکی نشسته بود. به همه ستایشهای من گوش می‌داد، باز خود او نیز به ستایشن من افزود و از انوار مقدس خویش به دورا نیز هاله‌ای بخشید. دورا در نظرم گرانبهاتر و معصومتر جلوه گر شد. آه اگنر، خواهر روزگاران طفولیت من! کاش من هم آن زمان آنچه بعدها دریافتمن، می‌دانستم.

چون از خانه بیرون آمدم، گدایی را دیدم. صورت خرد را بالا گرفتم و به پنجره نظر دوختم.

چشمان آرام و فرشتهوار او در نظرم مجسم شد. آن گدا یا صدای مخصوص خویش که گویی طنین صبح است، مرا ناگهان به لرزه اندامخت و برشان ساخت.

«کورا کورا! کورا»



## فصل سی و ششم

### شور و احساسات

فردای آن روز را هم با یک شیرجه در حمام عمومی شروع کردم؛ سپس به سوی هایگیت به راه افتادم. دیگر مأیوس نبودم و از لباس پاره ترس نداشتیم و نسبت به اسب خاکستری هم علاقه مند نبودم. روش فکری و نظرم نسبت به شوربختیهای اخیر بکلی تغییر کرده بود. آنچه باید وجهه عمل خویش قرار دهم، این بود که به عمه ام ثابت کنم هرچه خرج من کرده تباء و برای شخص حق ناشناسی صرف نشده است. آنچه باید انجام دهم عبارت بود از اینکه باز همان روش انصباط و زندگی محدود روزگاران جوانی را از سرگیرم و به علاوه با قلبی مشحون از اراده‌ای محکم و تزلزل ناپذیر و اشتیاق، مشغول کار شوم. آنچه اکنون در پادی امر باید انجام دهم، هماناً عمل کسی است که بخواهد از جنگل انبوی بگذرد، تا چار با تبر به پاک کردن درختهای سر راه خویش می‌پردازم. باید سعی کنم به دورا برسم که غایت و هدف من است. در ضمن اینکه به این افکار مشغول بودم، قدمهایم را تند کردم، پنداری با تند رفتن می‌توان به مقصود رسید.

هنگامی که خویش را در جاده کذا بی‌گیت یافتم، این بار برخلاف سابق که تنها لذایز زندگی و خوشیهای آن در نظرم بود، به خاطرم رسید که زندگی من بکلی دستخوش تغییر شده است و دیگر آن زندگی سابق برایم میسر نخواهد بود، ولی این فکر مرانو مید نساخت. بازندگی نو، هرچند زحمت دشواری کار زیاد بود، آهنگها و آرزوهای نو نیز توأم بود. در مقابل، اجر و

دستمزد هم ناچیز نبود - دورا جایزة این مسابقه بود، او باید به هر قیمتی شده، در این رهگذر نصیب من شود.

چنان دلخوش بودم که از اینکه در کتم آثار پارگی ظاهر نشده، اندوهگین شدم. دلم می خواست که در جنگل مشکلات مشغول بریدن درختها شوم، تا برای مواجهه با اوضاع کنونی نیروی خویش را آزموده باشم. به خاطرم رسید و مصمم بودم از پیرمردی که عینک سیمی داشت و در طول جاده سنگ می شکست تقاضا کنم پتکش را اندکی به من واگذارد تا برای حصول به دورا، راهی در سنگ خارا باز کنم.

به قدری تحریک شدم و چنان عرق کردم و به نفس افتادم که پنداری هم اکنون مبلغ معتمابه از دسترنج خویش را به دست آورده‌ام. در این حال به کلیه‌ای سری زدم که بر آن نوشته بود: «به اجاره واگذار می‌شود». و با نهایت دقت آن را بازدید کردم، زیرا احساس می‌کردم که باید مرد عمل و زندگی بود.

این خانه برای دورا و من کاملاً مناسب بود. یک باغچه در جلو داشت که برای جیپ بسیار مناسب بود. می‌توانست در آن بدو و از خلال نرده‌ها به رهگذران پارس کند. یک اتاق بزرگ هم در طبقه بالا داشت که برای عمه‌ام مناسب بود. با حرارت و سرعتی بیشتر از سابق از خانه بیرون آمدم و بهسوی های گیت به راه افتادم. با آن سرعت، یک ساعت هم پیش از وقت معهود به آنجا رسیدم. ناگزیر یک ساعت در آنجا استراحت کردم. ظاهر خویش را برای معرفی شدن و حضور یافتن در برابر دکتر حاضر کردم.

در طول آن یک ساعت، اولین اندیشه‌ام این بود که منزل دکتر را پیدا کنم. منزل او در آن قسمتی از شهر نبود که بانو استیرفورث نیز در آن سکنا داشت، بلکه درست در قسمت مقابل آن واقع بود. چون این نکته بر من مکشف شد، بازگشتم. در ضمن بی اختیار از کوچه‌ای رفتم که منزل بانو استیرفورث در آن واقع بود و از روی دیوار یاغ به داخل نگاه کردم؛ پنجه اتاق استیرفورث بسته بود.

درهای گرمخانه باز بود و روزا دارتل سربرهته با قدمهای تنده و حالتی که تهور و بی‌باکی از آن آشکار بود، در خیابانی که با شن مفروش و در کنار چمن بود، بالا و پایین می‌رفت. مشاهده‌وی مرا به یاد شیری انداخت که در حدود زنجیری که بر گردن دارد به پس و پیش می‌رود و دمش را به دنبال خود می‌کشد و با این حرکات، خویشن را فرسوده می‌کند.

از دیدگاه و سنگر خویش آهسته خارج و از آن حوالی دور شدم. در عین حال آرزو کردم که

کاش هرگز به آن تزدیک نمی‌شدم.

کمی قدم زدم تا اینکه ساعت ده شد. کلیسايی که منارة بلند و باریک دارد و روی تپه واقع است، آن زمان هنوز بنا نشده بود تا بتوان وقت را لازم روی ساعت آن سنجید. بنای آجری قرمزی که سابقاً مدرسه بود، در آنجا قرار داشت و به نظرم رسید که راستی برای مدرسه محل زیبایی است.

هنگامی که به منزل بیلاقی نزدیک شدم (بنایی بود زیبا و قدیمی‌ساز. از تزیینات اطراف آن و تعمیراتی که معلوم بود اخیراً انجام داده شده، حدس زدم که دکتر مبالغی هم خرج آن کرده است)، دیدم که دکتر در کنار باغ قدم می‌زنند؛ با همان گتر و ظاهر همیشگی پنداری از زمانی که در مدرسه بودم، قدم زدن را دقیقه‌ای ترک نکرده بود.

رفقای قدیمی او نیز با وی همراه بودند، زیرا در همسایگی درختهای بلند بسیاری بود و دو سه کلاع هم در روی علفها ایستاده بودند و به او می‌نگریستند؛ گفتنی وی را از ابتدا تحت نظر کلاعهای کانتربوری گذاشته‌اند و آنها هم آنی از ادای وظیفه سریعچی نمی‌کنند.

چون دیدم که جلب توجه او از این مسافت ممکن نیست، به خود جرئتی دادم و در را باز کردم و به دنبال او روان شدم تا وقتی که عقب‌گرد کرد، با او مواجه شوم. چون برگشت و به سویم به راه افتاد، به من خیره شد و لحظه‌ای متفکر به من نگریست.

ظاهراً هیچ به فکر من نبود. سپس در سیمای خوش و نورانی او شگفتی و برق مسرت فوق العاده‌ای هویدا شد. دست مرا گرفت و گفت: کاپرفلید، تو برای خود مردی شده‌ای! حالت چطور است؟ از دیدن تو بسیار خشنودم. کاپرفلید عزیز، چقدر بزرگ شده‌ای! کاملاً یک - بله جانم!

گفتم که امیدوارم حال او هم خوب باشد، و بانو استرانگ هم به همچنین.

- آه عزیزم، آنی کاملاً سالم و خوش و خرم است. از دیدن تو بسیار خوشحال خواهد شد. تو همیشه مورد علاقه و محبت او بوده‌ای. دیشب هم وقتی نامه تو را به او نشان دادم، همین مطلب را گفت، بله - حتماً باید آقای مالدن را به خاطر داشته باشی کاپرفلید!

- کاملاً قریان.

- البته باید یادت باشد - او هم خوب است.

- ایشان بازگشته‌اند؟

- از هندوستان؟ بله عزیزم. جک مالدون نتوانست در آب و هرای آنجا تاب بیاورد. بنانچار او

را بازگردانیدیم. بانو مارکلهم - راستی بانو مارکلهم را هم فراموش نکرده‌ای؟  
- گهنه‌سریاز را فراموش کرده باشم! آن‌هم در طی این مدت کوتاه!

دکتر گفت: بانو مارکلهم بیچاره بسیار مشوش بود، به طوری که ما مجبور شدیم جک مالدون را از هند بازگردانیم. برای او یک دکان با سرقفلی خریدیم که با طبیعت او هم می‌سازد. اکنون جک مالدون را آنقدر شناخته بودم که بتوانم حدس بزنم این محل برای او عواید سرشاری دارد و زحمتی هم ندارد.

دکتر که دست خود را روی شانه من گذاشته بود و بالا و پایین می‌رفت و سیمای خویش را نیز به‌سوی من کرده بود و از آن آثار تشویق و تشجیع نمایان بود، چنین گفت: حالا راجع به پیشنهاد تو کاپرفیلد عزیزم! این پیشنهاد البته برای من بسیار باعث خوشوقتی است - در آن تردیدی نیست. ولی تو نمی‌توانی کار بهتری با حقوق بیشتر پیدا کنی؟ آن زمان که در مدرسه بودی، تحصیلات تو بسیار مشعشع بود؛ تو شایسته بسیاری از مقامات هستی؛ تو کوشای بودی و پایه‌ای تهیه کرده‌ای که بر آن هرگونه بنایی را می‌توان پی‌ریزی کرد. آیا حیف نیست که دوران جوانی و بهار زندگی را مصروف اباطیلی بکنی که من می‌خواهم؟

بسیار به هیجان آمدم و مقصود خویش را به سبکی شاعرانه بیان کردم. تقاضایم را شدیداً تکرار کردم و یادآور شدم که اکنون به کاری مشغولم.

دکتر در جواب گفت: خوب، خوب، صحیح است. بدون تردید در صورتی که شغلی داشته باشی و به کارآموزی هم مشغول باشی، امری بکلی متفاوت خواهد بود. اما دوست عزیز و جوان و نیکوی من، هفتاد لیره در سال چه قابلی دارد؟

- دکتر استرانگ، این مبلغ عواید ما را دو برابر می‌سازد.

- خداوند! مگر این امر ممکن است! البته من هم نمی‌گویم که همه حقوق در سال محدود است به هفتاد لیره، زیرا در نظر دارم که هر جوانی که استخدام شود، یک عیدی نیز تقدیم کنم. بدون تردید! دکتر هنوز دست خود را از روی شانه من برنداشته بود و قدم می‌زد:

- من همواره یک عیدی سالیانه نیز در نظر می‌گیرم.

از روی حقیقت و خلوص نیت گفتم: استاد عزیز، هم‌اکنون به قدری قرض‌دار و مدبون شما هستم که هرگز به تصور نمی‌گنجد.

حرف مرا قطع کرد:

- خیر، خیر، بیخشید!

- در صورتی که شما اوقات فراغت مرا که جز صبح و عصر نیست قبول و در مقابل هفتاد لیره  
مرحمت کنید، واقعاً اجری به من داده اید که زیان از بیان کردن آن قادر است.  
دکتر با سادگی و معصومیت گفت: جاتم، چطور می توان در مقابل چنین خدمت گرانبهایی،  
این دستمزد نقابل را خدمت شمرد؟ به مجرد اینکه کاری بهتر و شایسته‌تر پیدا کردی، بی‌درنگ  
مرا ترک بگو و عقب آن بروها قول می دهی که چنین کنی؟  
جمله اخیر را چنان ادا کرد که گفتی همان ایام مدرسه است و به یک شاگرد چنین تکلیفی  
می‌کند و از قول شرف می‌گیرد.

من نیز با همان لحن سابق مدرسه گفتم: قربان، قول می‌دهم.  
دکتر دستش را بلند کرد و باز بر شانه‌ام زد و لحظه‌ای توقف کردیم؛ سپس به راه رفتن ادامه  
دادیم.

- پس قول و قرار ما این باشد.  
با لحنی کمی تملق آمیز که امیدوارم فقط ناشی از محبت و بدون مقصود سویی بوده باشد  
گفتم: من نیز هزار بار مسرورتر خواهم بود که علت استخدام شدن من، آن فرهنگ باشد.  
دکتر توقفی کرد و تبسم کنان با دست به شانه‌ام نواخت. با قیافه‌ای مظفرانه که دیدن آن وجود  
فوق العاده می‌آورد، چنان سخن گفت که پنداشی نهفته‌ترین اسرار عالم وجود را کشف کرده‌ام:  
- دوست جوان و عزیز من، درست حدس زده‌ای! مطلب همان فرهنگ است!

چطور ممکن بود که غیر از آن باشد؟ جیب وی به اندازه سرش از مطالب آن انشایش بود. از  
همه ذرات و مسامات وجود وی، گویی مظاهر و مطالع آن تجلی می‌کردا  
گفت که از هنگامی که از کارهای مدرسه دست برداشته و تقاضه اختیار کرده، فرهنگ وی  
پیشرفت درخشانی کرده است.

ساعات پیشنهادی من در صبح و عصر کاملاً با وقت او تطبیق می‌کند، زیرا در وسط روز،  
وی غالباً قدم می‌زند و در مفاہیم فرهنگ خویش به تغکر می‌پردازد.  
مدارک و یادداشت‌های وی کمی درهم و مغشوش شده است، زیرا این او اخر آفای مالدون در  
موقع ملاقات، به کار نویسنده‌گی و نسخه‌برداری می‌پرداخت و چون از این امور بی‌اطلاع بود،  
همه آنها را مغشوش کرده است. ولی در مدت کوتاهی همه را تنظیم می‌کنیم و در کار خود فرو  
می‌رویم و بسرعت آن را به پایان می‌رسانیم.

بعدها چون به کار پرداختم، دریافتیم که کار آفای جک مالدون بیش از آنچه تصور می‌کردم

برایم مشکل فراهم ساخته است، زیرا وی تنها به اشتباهات بی‌شمار قناعت نکرده بود، بلکه اشکال بسیاری از چهره سریازان و زنان در نسخ و متنون دکتر کشیده بود که ناچار بودم مقاد آن را از میان هزارها خطوط لایقرا و معماگونه استخراج کنم و با استنباط و ذوق، حقیقت را تشخیص دهم.

دکتر که از همکاری با من در آن کار جالب توجه مسرور بود، پیشنهاد کرد که از فردای آن روز به کار پردازیم.

قرار شد که هر صبح دو ساعت و عصرها دو یا سه ساعت کار کنیم، به استثنای روزهای شنبه که وقت استراحت من بود. روز یکشنبه هم به همین منوال استراحت داشتم. این شرط در نظرم بسیار سهل و قابل پذیرش آمد.

اکنون که مذاکرات ما با تواافق نظر و تراضی خاتمه یافته بود، دکتر مرا به داخل عمارت برد تا به بانو استرانگ نشان دهد. در اتاق مطالعه به او برخوردیم که مشغول گردگیری کتابهای دکتر بود. این عمل را وی به هیچ‌کمن تفویض نمی‌کرد و همواره می‌خواست آن اشیای محبوب و مقدس را خویشتن تمیز کند.

آنها مخصوصاً صبحانه را برای خاطر من به تعویق انداخته بودند. سه‌نفری دور میز نشستیم. هنوز مدتی از این مقدمه نگذشته بود که از سیمای بانو استرانگ استنباط کردم که انتظار کسی را دارد.

مردی سوار بر اسب به در تزدیک شد. مهار اسب را بر بازو انداخته بود. اسب را به حیاط رهبری کرد، پنداری خانه خود اوست. مهار را به حلقه‌ای بست که در دیوار کالسکه خانه خالی تنصب بود و به آنکی وارد شد که ما در آن مشغول صرف صبحانه بودیم. شلاقی هم در دست داشت؛ این مرد؛ همان آقای جک مالدون بود.

اندیشیدم که سفر هند هم در اخلاق آقای جک مالدون کوچکترین اثربخشش است. شخصاً نسبت به جوانانی که راه خود را به سوی هدف پاک نمی‌کنند و درختهای مشکلات را در سر راه حصول به مقصد قطع نمی‌سازند، بسیار خشمناک و سختگیر بودم! شاید نظر من چندان هم بی‌پایه نباشد.

دکتر گفت: آقای جک، کاپرفیلد!

آقای جک مالدون با سردی و افاده با من دست داد، طوری که اوقات مرا تلخ کرد، ولی به روی خود نیاوردم. او این رفتار را نسبت به همه داشت، جز هنگامی که با دخترخاله‌اش آنس

صحبت می‌کرد.

دکتر گفت: آقای جک، شما صحبانه میل فرموده‌اید؟

همان طور که سرش روی تکیه گاه صندلی راحتی بود گفت: قریان، من بندرت ممکن است صحبانه صرف کنم، زیرا در یافته‌ام که موجب کسالت می‌شود.

دکتر پرسید: خبر تازه‌ای خدمتتان هست؟

- خیر قریان، ابدًا فقط می‌گویند که مردم در شمال به واسطه گرسنگی و قحطی ناراضی هستند، ولی همیشه مردم در یک جایی گرسنه و ناراضی هستند.

دکتر اخمهایش را درهم کرد و اگرچه می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند، گفت: پس معلوم است خبری نیست. به قول معروف هرچه باشد، بد است. آقای مالدون سپس گفت: آقا، در روزنامه‌ها مقاله مفصلی راجع به یک قتل درج شده است. چون همیشه قتل در کار هست، لذا آن را تخواندم.

البته تصور می‌کنم تظاهر به بی‌اعتنایی در کلیه اعمال و افکار نوع بشر، در آن زمان چندان مطلوب نبود. ولی از آن زمان به بعد که این تظاهرات را مشاهده کردم و کم‌کم باب شده، به کرات دیده‌ام که این رفتار را مردم طبقات ممتاز با موقفيت و فتح کامل تقليد کرده‌اند. حتی به عده‌ای از خانه‌ها و آقایان برخورد کردم که در برودت و سردی، از گرگ سبق می‌ريودند. و علت تأثیر زیاد آن در آن زمان، همانا تازگی این امر بود. اما یقین دارم که این تظاهر به هیچ‌وجه جلب نظر مرا نکرد و حتی اعتقاد مرا هم نسبت به آقای جک مالدون مزید نکرد.

او روی خود را به سوی آنی برگرداند و گفت: فقط آدم بپرسم آنی امشب به اپرا خواهد آمد؟ امشب آخرین شب فصل اپراست، یعنی شب تودیع. یک خواننده مشهور هم در آنجا می‌خواند که آنی باید حتماً آواز او را بشنود. صدای او فوق العاده عالی است، ولی قیافه او بسیار بد است. بار دیگر بی‌اعتنایی در پیش گرفت.

دکتر که از هرچه باعث مسرت و نشاط زن جوانش می‌شد لذت می‌برد، رویش را به سوی آنی کرد و گفت: آنی، تو باید حتماً بروی. باید بروی.

- هیچ میل ندارم اخانه را ترجیح می‌دهم؛ بیشتر دلم می‌خواهد که در خانه باشم. بدون اینکه به پسرخاله خود نگاهی کنم، به سوی من متوجه شد و پرسید که اگر چطور است؟ ملاقات با او مقدور است؟ آیا ممکن است اگر آن روز به آنجا بیاید؟ بقدرتی مضطرب و پریشان احوال پود که تعجب کردم چگونه ممکن است دکتر که مشغول کره مالیدن بر سوخاری

بود، به آن پی نبرد - مگر اینکه کور باشد و این حقیقت بارز را تبييند. ولی اصلاً چيزی نمی ديد، به زنش با کمال ادب و حسن خلق گفت که جوان است و باید خود را سرگرم و تفریح کنند؛ نباید در معاشرت پیرمردی ملال آور و کج خلق، خود را تباہ سازد. به علاوه علاقه دارد که زنش بروود و همه آوازها و اشعار خواننده جوان را فراگیرد و برايش يخواند. اگر به اپرا نرود، چگونه این امر میسر است؟ به این نحو دکتر اصرار داشت که زنش این وعده را قبول کند و قرار شد آقای جک مالدون برای شام بیاید.

چون این مطلب خاتمه یافت، تصور می کنم که مالدون به دکان خوش رفت. ولی همه جا با اسب می رفت و خیلی اشراقی و بی اعتنا رفتار می کرد.

فردای آن روز، حس کنجکاوی من تحریک شد و خواستم به کنه مطلب پی ببرم و بدانم که دیشب بانو استرانگ به اپرا رفته است یا نه.

او نرفته بود! یک نفر را به لندن فرستاده بود که از پسرخاله اش عذر بخواهد و به بهانه ای شر او را از سرش بکند. در عوض بعداز ظهر به خانه اگتر رفته و او را با خود برده بود.

دکتر می گفت که شب هم چون هوا خیلی خوب بود، پیاده از میان مزارع به منزل آمده بودند. نزد خوش اندیشیدم که اگر اگتر در لندن نبود، بانو استرانگ باز هم خیال رفتن به شهر را داشت؟ شاید اگتر در او هم مانند من، نفوذ مخصوص و نیکویی داشت.

او چندان خوشبخت به نظر نمی رسید، ولی تصور می کنم که چهره اش نمودار این حقیقت بود یا اینکه بکلی ریا کارانه و عاری از حقیقت بود.

من اغلب به سیمای وی نگاه می کردم، زیرا در موقعی که ما مشغول کار بودیم، او نیز در کنار پنجه ره می نشست و صبحانه ما را تهیه می کرد که ضمن کار، ذره ذره از آن می خوردیم. هنگامی که در ساعت نه خداحافظی می کردم، او جلو دکتر استرانگ زانو می زد و به بستن گترو بند کفش دکتر مشغول می شد.

ساختم زیایی از یک برگ بر صورتش می افتاد که بالای پنجه اتاق واقع بود. در ضمن رفتن به دادگاه، یاد آمد که آنی به دکتر که مشغول کار بود، با نظر تحسین می نگریست.

اکنون دیگر بسیار گرفتار بودم. ساعت پنج صبح برمی خاستم و تا ساعت نه و گاهی ده در بیرون از خانه بودم. ولی از این همه فعالیت و کار، حظ و لذت و افری می بردم. ابدآ به هیچ علتی آهسته قدم نمی زدم و چتین می پنداشتم که هرچه بیشتر خود را خسته کار و کار کنم، به همان اندازه بیشتر شایستگی و لیاقت او را دارم. هنوز وضع جدید و زندگی اخیر خود را به دوران گفته

بودم، زیرا بنا بود که در عرض چند روز آینده به منزل بازو میلز باید، پس اظهار آن را به تأخیر انداختم تا حضوراً موضوع را مطرح کنم.

تنها در نامه‌هایم به اظهار اینکه عقده‌ها دارم که باید بگشایم و حضوراً ابراز کنم، اکتفا کردم (بانو میلز نامه‌های ما را مخفیانه و محترمانه رد و یدل می‌کرد). اکنون تنها از مقدار کمی پیماد استفاده می‌کرم. دیگر صابون عطری و عطریات را بکلی ترک کرده بودم. تنها سه جلیقه از جلیقه‌های شیک خود را با فداکاری و از جان‌گذشتگی توانستم به فروش برسانم، زیرا تصور می‌کرم که آنها با وضع فلاکت بار من وفق نمی‌دهند.

باز هم از این مقدار کار ناراضی بودم. درحالی که در آتش اشتیاق می‌سوختم تا بلکه کار دیگری هم بیایم، نزد تردنز رفتم. مسکن وی در اتاق زیرشیروانی ای در خیابان کاسل واقع در «هولبورن» بود. آقای دیک را که دو بار با من به های‌گیت آمده و با دکتر تعجید عهد کرده بود، به همراه بودم.

آقای دیک را به این علت بردم که از ورشکستگی و واژگونی امور عجم‌ام فوق العاده پریشان‌احوال شده بود و ایمان راسخ داشت که هیچ محکوم به اعمال شاقه یا بندۀ حلقه به گوشی به قدر من کار نمی‌کند. عذاب روحی می‌کشید از اینکه هیچ عمل مفیدی انجام دهد. با این تشویش فکری و عذاب روحی، دیگر بکلی از ادامه دادن و به پایان رساندن یادداشت‌های تاریخی نوميد شده بود. هرچه بیشتر در اتمام آن سعی می‌کرد و رنج می‌برد، باز مسئله لاینحل سر چارلز اول، بیشتر در میان می‌آمد و او را گرفتار عذاب بیشتری می‌ساخت.

چون جداً تشخیص دادم که اگر به طور مساملمت‌آمیز او را فریب ندهیم و قاطع نسازیم که وجود او مفید است (اگر هم در این ضمن توانست کاری که ثمریخش باشد انجام دهد چه بهتر)، مرض وی ممکن است شدت کند، تصمیم گرفتم که ببیشم آیا تردنز می‌تواند در این مورد ما را به نوعی یاری کندا قبل از اینکه به راه بیفتم، نامه‌ای به تردنز نوشتم و در آن مأواقع را به طور مفصل بیان کدم. تردنز هم جوابی بسیار عالی نوشت و در آن مراتب دوستی و همدردی خویش را ابراز کرد.

تردنز را در کنار دوات و در میان کاغذهای بسیار مشغول کار دیدم، در جوار وی گلدان و میز گرد و کوچک را مشاهده کردم. با کمال گرمی از ما پذیرایی کرد.

در یک لحظه با آقای دیک طرح دوستی ریخت. آقای دیک چنین وانمود می‌کرد که اطمینان کامل دارد از اینکه تردنز را سابقاً دیده است، هردو گفتیم؛ چه بسا ممکن است چنین باشد.

اولین موضوعی که پیش کشیدم تا از تردنز مشورت بخواهم، عبارت بود از اینکه شنیده بودم بسیاری از اشخاصی که بعداً خود را برجسته و لایق نشان داده‌اند، از تندنویسی در مجلس شروع کردند. تردنز خبرنگاری را پیشنهاد کرده بودا

من نیز این دو شغل را با هم درآمیختم و در عین حال خواستم هم تندنویس باشم و هم خبرنگار پارلمانی. در نامهٔ خویش پرسیده بودم که به چه طریق ممکن است خویشن را برای این مشاغل آماده سازم.

تردنز اکنون شقاهاً اظهار داشت که پس از انجام دادن تحقیقات، به این نتیجه رسیده است که تنها طریق فنی پیروزی در این راه - جزو بعضی موارد استثنایی - همانا دریافت نکات علامت‌نگاری یا کوتاه‌نویسی و تسلط یافتن بر آنهاست؛ هم از لحاظ خواندن و هم از نظر نوشتن. البته زحمت فراگرفتن این فن مساوی است با آموختن شش زبان - شاید پس از بروز پشتکار و تعقیب متمادی ثمر بخش باشد. تردنز تصور می‌کرد که دیگر همین تذکر مرا منصرف می‌سازد، ولی همین اشکال مرا تحریص کرد و گفت که این فرصتی است برای درختهایی که باید از بیخ و بن کنده شود. فوری تصمیم گرفتم که آنها را از سر راه خویش بردارم.

گفتم: تردنز عزیزم، بسیار مدیون تو هستم؛ از فردا شروع به کار خواهم کرد.

آثار شگفتی در سیمای او ظاهر شد. البته این طبیعی بود، ولی او خبر نداشت که در روح من چه آتشی مشتعل است.

گفتم: کتابی خواهم خرید که فن استنوگرافی را با اسلوب روشن تقریر کرده باشد و در دادگاه که اغلب بیکار هستم، آن را مشق خواهم کرد و برای تمرین کردن نیز سخنرانیهای دادگاه را خواهم نوشت. تردنز عزیز، دوست گرامی! بالاخره آن را با تسلط کامل و به نحو احسن فرا می‌گیرم.

تردنز چشمان خود را باز کرد و گفت: عجب کاپرفیلد! هیچ فکر نمی‌کردم که تو این‌قدر تصمیم قاطع گرفته باشی.

نمی‌دانم چرا به این نتیجه رسیده بود، ولی اظهارات او برای من تازگی داشت. راجع به آقای دیک به سخن گفتن پرداختم.

آقای دیک اندیشناک و مردد گفت: ملاحظه می‌فرمایید، ممکن است بندی به‌نحوی از انحا خدمتی انجام دهم و کاری را بر عهده بگیرم. مثلًاً آقای تردنز، طبل بزنم یا یکی از آلات بادی موسیقی را بنوازم و از این قبیل.

بیچاره! تردید ندارم که این‌گونه مشاغل را به امور دیگر توجیح می‌داد. تردنز که اگر دنیا را به

او می دادند، برای اینکه مبادا خاطر این بیچاره را پریشان کند، ممکن نبود تبسمی ظاهر سازد، با ظاهربالی متفسکر گفت؛ ولی شما خطاط قابلی هستید. کاپرفیلد، مثل اینکه تو این را به من گفتی؟  
گفتم: فوق العاده عالی!

واقعاً هم همین طور بود؛ او بسیار تمیز و زیبا می نوشست.

- تصور می فرمایید در صورتی که من کارهای تحریری برای شما تهیه کنم، بتوانید رونوشت بردارید؟

آقای دیک با تردید و شک بهسوی من نگاه کرد:

- ترا تو و د، چه می گویی؟

سر را به علامت تصدیق جنباندم. آقای دیک هم چنین گرد و گفت: یادداشت‌های تاریخی مرا برای تردنز شرح بده.

بیان داشتم که در این مورد بسیار دشوار است که بتوان افکار آقای دیک را از سرگذشت چارلز اول بهسوی دیگری معطوف داشت، به طوری که در نامه‌نگاری تواردی دست ندهد. در این ضمن آقای دیک با نگاهی جدی و دقیق، درحالی که شست خود را می مکید، به قیافه تردنز خیره شد. تردنز پس از کمی تأمل گفت: ولی این کارهای نوشتنی که بنده عرض می کنم، عبارت است از نامه‌هایی که تکمیل شده است. دیک کاری در ترکیب و تصحیح کردن آنها ندارد، فقط رونوشت برمی دارد. کاپرفیلد، این امر، کار او را آسان می کند. به هر صورت به یک آزمایش که می ارزد.

پیشنهاد اخیر ما را امیدوار ساخت. تردنز و من سرهایمان را پایین آوردیم و درحالی که آقای دیک از جای خود با اضطراب به مانگاه می کرد، نقشه‌ای طرح کردیم که فردای آن روز آقای دیک را با موفقیت کامل به کار وا داریم.

در روی میز کنار پنجره منزل من، کارهایی را قرار دادیم که تردنز آورده بود. بنا بود از یک سند قانونی مربوط به بعضی حقوق راهداری، چند رونوشت (که تعداد آن را به خاطر ندارم) تهیه کنند. روی میز دیگر هم آخرین متن یادداشت‌های تاریخی او را قرار دادیم.

به آقای دیک دستور اکید دادیم تنها آنچه در مقابل خویش می باید، بی کم و کاست بتویسند و هیچ‌گونه تحریفی در اصل آن راه ندهد و به مجرد اینکه کمترین میلی برای مراجعت کردن به یادداشت‌های تاریخی در خود احساس کرد، فوری به میز دیگر نقل مکان کند. او را در پافشاری کردن و ثبات تشویق و ترغیب کردیم.

عمه‌ام نیز مأمور نظارت بر امور وی شد. او بعداً به ما خبر داد که آقای دیک ابتدا مانند

شخصی بود که گم کرده‌ای داشته باشد و به هیچ وجه دلش قرار نگیرد. مانند بچه‌ها می‌خواست بیهانه بگیرد و توجه وی مرتبأ به هر دو میز متوجه بود.

ولی بعداً چون دید این حالت او را بسیار رنج می‌دهد و خسته می‌کند و به علاوه کاری را در مقابل چشم دارد که ترددز برای وی فراهم کرده است، بزودی علاقه‌مند شد و مرتب و منظم پشت میز می‌نشست و مانند اشخاص فعال، شروع به کار و ادامه دادن و تکمیل کردن یادداشت‌های تاریخی را به زمان مناسبتری محول می‌کرد. خلاصه اینکه گرچه ما منتهای سعی‌مان را کردیم که بیش از طاقت و مقداری که برای سلامت وی مضر باشد، کوشش نکند، و اگرچه از ابتدای هفته هم یکدل شروع به کار نکرد، باز در آخر هفته - یعنی روز شنبه - ده شیلینگ و نه پنس کارکرده بود.

هرگز تا آخر عمر فراموش نخواهم کرد که با رفتن به همه دکانهای اطراف برای خرد کردن پول‌هایش و تبدیل تمامی موجودی‌اش به سکه‌های شش‌پنسی چه صرف نیرویی کرد و چگونه آنها را به شکل قلب در سینی چید و درحالی که در چشم‌انش اشک مسرت و افتخار می‌درخشید، دارایی‌اش را تقدیم عمه‌ام کرد. از لحظه‌ای که وجود وی منشاء اثری شد، تحت اثر روحی سعید و خجسته‌ای قرار گرفت. اگر در آن شب یکشنبه در سراسر عالم یک مرد مسرور وجود می‌داشت، همان آقای دیک بود که عمه‌ام را شگفت‌انگیزترین و بزرگترین زنهای دنیا می‌دانست و مرا نیز بهترین جوان دنیا.

آقای دیک در گوش‌های با من دست داد و گفت: ترا تزو و دیگر از گرستگی نخواهیم مرد. من همه‌چیز او را آماده خواهیم کرد.

ده انگشت خود را در هوا بلند کرد؛ پنداشی آن ده انگشت، ده بانک است.

نمی‌دانم ترددز از این امر خوشحالتر بود یا من. ترددز ناگهان نامه‌ای از جیب به در آورد و به من داد و گفت: راستی، بکلی آقای میکابر را فراموش کرده بودم

نامه (آقای میکابر، هرگز فرصت نامه‌نگاری را از دست نمی‌داد) به این نشانی بود: «جناب ت.

ترددز، لطفاً زحمت بکشید و به آقای کاپرفیلد برسانید.» مضمون نامه به شرح ذیل بود:

«کاپرفیلد گرامی، شاید برای تو موجب شگفتی و غیرمنتظر تباشد که بشنوی در وضع من باز تغییری حاصل شده است. شاید سابقاً، موقعی که در انتظار فرا رسیدن چنین تغییری بودم، آن را یادآور شده باشم.

اکنون مشغول تهییه مقدمات استقرار و اسکان یافتن در یکی از شهرستانهای جزیره محبوب

خود هستم محلی است که اهل آن را می‌توان چنین خلاصه کرد: مخلوطی از کشاورزان و کارگران کلیسا). در اینجا در دستگاه یکی از علماء به کار مشغول خواهم شد.

«بانو میکابر و فرزندان ما نیز با من همراه هستند. خاکستر ما در آئیه با خاکستر بزرگان ممزوج و در کلیسا مورد احترام خرد و کلان خواهد بود، زیرا این محلی که از آن سخن می‌رانم، شهرت جهانی دارد و از چین تا پرو، همه آن را می‌شناسند.

در ضمن اینکه از بابل جدید<sup>۱</sup> که در آن خیلی متholm مشقات و حرمان شدیم - ولی نه با بدنامی و لکه‌دار شدن شرافت، خدا حافظی می‌کنم، هم بانو میکابر و هم دایی پنهان نمی‌داریم که لندن را برای مدت مديدة، شاید برای ابد ترک می‌گوییم؛ درحالی که یک فرد جدید با بندهای استوار به اجاق خانواده ما بسته شده و به تعداد آن افزوده است. در صورتی که در شب حرکت ما، شما هم با دوست مشترک یعنی آقای توomas ترزلز همراهی و کلبه حقیر را مزین بفرمایید تا احساسات مودت‌آمیز و بی‌غل و غش و طبیعی خویش را به مناسبت کسب این موقوفیت بیان دارم، متى است عظیم که بر بندۀ خود تهاهاید.

#### دوست جاؤدان شما و یلکینس میکابر

از اینکه آقای میکابر از بدبوختی و بیچارگی نجات یافته و بالاخره در وضع او واقعاً گشایشی حاصل شده است، خوشحال شدم. چون ترزلز می‌گفت که دعوت برای همین امشب است - و گویا کمی هم از وقت مقرر گذشته بود - اعلام داشتم که برای رفتن حاضرم. با هم به‌سوی مسکنی که آقای میکابر تحت نام مستعار مورتیمر در جوار خیابان مسافرخانه «گری» اشغال کرده بود، روانه شدیم.

فضای این خانه به قدری محدود و به‌اصطلاح نقلی بود که دیدم دو قلوها که تقریباً هشت نه ساله به‌نظر می‌رسیدند، روی تختخوابی در اتاق نشیمن خانواده خوابیده بودند که مایل قرار داده شده بود تا سطح کمتری را اشغال کند.

در همین اتاق آقای میکابر در منبع آب دستشویی نوشیدنی‌ای را تهیه کرده و ریخته بود که روش ساختن آن خاص او بود. ضمناً افتخار تجدید عهد با ماستر میکابر<sup>۲</sup> نصیبیم شد که به‌نظر پسر بسیار خوبی می‌رسید و دوازده سیزده سال داشت و مثل اغلب جوانان سیزده ساله، گرفتار

۱. کنایه از لندن است و اشاره به داستان مهاجرت قوم یهود از بابل که در سفر خروج کتاب عهد عتیق آمده است. م.

۲. در انگلستان، پسر ارشد هر پدر را با نام خانوادگی و با عنوان ماستر می‌خوانند. م.

عارض عدم استراحت و تکان دادن زانو بود.

بار دیگر با دختر آقای میکابر - خواهر جوان فوق - آشنا شدیم. آقای میکابر گفت: مادرش در این دختر، شکفتگی و ظهور جوانی خویش را همچون آفتاب، آشکار می‌بیند. آقای میکابر اظهار داشت: کاپرفیلد عزیزم، بسیار موجب شرمندگی است که تشریف فرمایی حضرت مستطاب عالی و آقای تردنل مصادف با مهاجرت ما شده است. البته اگر بد گذشت و ناراحت شدید، خواهید بخشید و ما را معذور می‌دارید.

پس از اینکه تعارفات مناسب حال و مقتضای موقع نیز از طرف من بیان شد، به اطراف نظر انداختم و مشاهده کردم که دار و ندار خانواده هم‌اکنون بسته‌بندی شده و آماده است. حاصل جمع آنها هم به چیزی بالغ نمی‌شد. من به بانو میکابر برای این تغییر و بهبود اوضاع تبریک گفتم. بانو میکابر گفت: آقای کاپرفیلد گرامی، از علاقه‌ای که نسبت به امور ما و بهبود آن دارید کاملاً اطمینان دارم و می‌دانم که شما نسبت به ما ذی‌علاقة هستید.

خانواده ما شاید این مسافت را تبعید تلقی کنند، ولی چون من زوجه و مادر هستم، هرگز آقای میکابر را رهنا نخواهم کرد.

تردنل بر اثر نگاه تصریع آمیز چشمان بانو میکابر، کلمات او را با نهایت تأثیر تصدیق کرد. بانو میکابر بیان داشت: آقای کاپرفیلد و تردنل عزیز، از لحظه‌ای که کلمه غیرقابل قسخ «بله» را گفتم، عقیده و نظرم همین است. شب قبل از جاری شدن صیغهٔ حقد که در روشنایی شمع دعای ازدواج را می‌خواندم، به این نتیجه رسیدم که هرگز حق تدارم آقای میکابر را ترک گویم. گرچه ممکن است در تفسیر و تعبیر ازدواج و اصول آن اشتباه کرده باشم، آقای میکابر را هیچ‌گاه ترک نخواهم گفت.

آقای میکابر کمی با بی‌صبری گفت: عزیزم، من نیز ابداً انتظاری جز این ندارم. بانو میکابر اظهار داشت: آقای کاپرفیلد عزیزم، بخوبی متوجه هستم که اکنون باید امید خود را به بیگانگان بدوزم، زیرا در مقابل کلیه تقاضاها و نامه‌های آقای میکابر که با بهترین اسلوب نامه‌نگاری تهیه می‌شد و کلیه حقایق و واقعیات را تشریح می‌کرد، خانواده من مهر سکوت بر لب نهادند و جوابی ندادند. شاید فکر کنید که من خرافاتی هستم، ولی بمنظر می‌رسد که برای آقای میکابر مقدر شده است که در قبال نامه‌های متعدد خویش، هرگز جوابی دریافت ندارد. من از شدت عمل خانواده خویش چنین تقال می‌زنم که آنها از ازدواج من ناراضی هستند، ولی آقای کاپرفیلد، شخصاً هرگز از حدود وظایف مربوط به ازدواج و طرین عفاف منحرف

نخواهم شد، ولر اینکه پدر و مادرم هم هردو در قید حیات می‌بودند و اصرار می‌ورزیدند، ممکن نبود.

عقیده خود را داشت بر اینکه این خط‌مشی کاملاً صحیح و منطقی است، بیان داشتم.

بانو میکابر گفت: ممکن است این عمل من فداکاری باشد که خویش را در یک شهر مذهبی محبوس سازم، ولی بدون تردید آقای کاپرفیلد، اگر این از طرف من فداکاری محسوب شود، عمل آقای میکابر با آن‌همه لیاقت و استعداد، باید فداکاری بزرگتری شمرده شود که خود را محدود به آن محیط می‌کند.

گفتم: شما عازم یک شهر مذهبی هستید؟

آقای میکابر گفت: به کانتربوری می‌روم، کاپرفیلد عزیزم، حقیقت مطلب اینکه من پیمانی منعقد کرده‌ام که مرا ملزم می‌دارد و موظف می‌کنم که کمک و معاون آقای هیپ شوم و مانند مشی مخصوص با او همکاری کنم.

کمی به آقای میکابر خیره شدم، این شگفتی من، مایه غرور و مسرت او شد.

آقای میکابر باد در بروت انداخت و به طریق اداری آغاز سخن کرد: ینده ناگزیرم به عرض عالی برسانم که اخلاق و سجایای مخصوص خانم در انجام دادن امور و حل معضلات، و پیشنهادها و وصایای مشفقاته و عاقلانه او، تا حد قابل ملاحظه‌ای در حصول به این نتیجه مدخلیت دارد. دستکشی که بر زمین افکندم، به وسیله دوستم هیپ برداشته شد. تمی خواهم از آقای هیپ که فوق العاده زیرک و بی‌نهایت تیزهوش است، مطلبی بر سبیل عدم احترام یا خارج از ادب گفته باشم. دوستم هیپ، حقوق و مزایای ثابتی را با رقمی بسیار بزرگ معین نکرده است، ولی همین مقدار هم تا حدی از فشار فقر و مشکلات اقتصادی می‌کاهد. تنها با تکیه کردن بر ارزش خدمات گرانبهای خویش، خود را وقف انجام دادن امور وی کرده‌ام.

با همان روش همیشگی که در مدح و تمجید از خود داشت، لافزنان گفت: آنچه از کاردانی و تدبیر و آنچه از استعداد و هوش که در حیطه نظر حقیر باشد، همه در خدمت دوستم هیپ مصروف خواهد شد. هم‌اکنون تا حدودی با قوانین آشتایی حاصل کرده‌ام؛ مخصوصاً در دفاع و مراحل قانونی و مدنی آن معلوماتی دارم. در نظر دارم که فوری در تفاسیر و شروح یکسی از استادان برجسته علوم قضایی و شهیر انگلستان به مطالعه پردازم. تصور می‌کنم محتاج به تذکر نیست که مقصودم آقای جاستیس بلاک استون<sup>۱</sup> است.

۱. یعنی سنگ سیاه عدالت.

این گونه اظهارات، اغلب با هشدارها و اخطارات تربیخ‌آمیز بانو میکابر قطع می‌شد که در مقابل مشاهده حرکات پسر بزرگ میکابر داده می‌شد.

آقای میکابر کوچک، گاهی پاها را روی نیمکت می‌گذاشت و بر روی پوتیتها می‌نشست؛ گاه سرش را با دو بازو محکم می‌گرفت، پنداری شیء فواری است که باید آن را سخت فشد و نگه داشت؛ گاه نیز از زیر میز لگدی به تردلز می‌زد و زمانی تخت یکی از لنگه کفشهای خود را روی دیگری می‌کشید و صدای بسیار گوش‌خراس و مشمشزکنده‌ای در می‌آورد؛ زمانی به پهلو در کنار بطریهای شراب دراز می‌کشید و با پاهای ناراحت خویش که لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت، به اموری می‌پرداخت که باعث تصدیع اوقات و حواس پرتی حاضران می‌شد و آنها را از بحث باز می‌داشت. در بواب، ملامتها و سرزنشها را با تنفس و عصیان بر خود هموار می‌کرد. در همه مدت، من با شکفتی به اظهارات و تقریرات آقای میکابر گوش می‌دادم. می‌اندیشیدم که از این سخنان چه قصدی دارد، تا اینکه بانو میکابر رشته سخن را در دست گرفت و توجه مرا به خود جلب ساخت.

- آنچه شخصاً از آقای میکابر تقاضا می‌کنم که نصب العین سازد آقای کاپرفیلد عزیزم، این است که اگر وی ایام خویش را مصروف مطالعه در این جزء کوچک از علم حقوق کند، هرگز قادر نخواهد بود که به اوج شهرت و عظمتی برسد که شایسته ارست. یقین دارم که اگر آقای میکابر هم خود را مصروف رشته‌ای سازد که موافق طبع و مقرن به استعداد سرشار او باشد، با این موهبت نطق و بیان، باید در میان افران و همگنان دارای مقامی عالی شود. اکنون برای مثال -» اینجا باد در گلو انداخت و جدی شد:

- آقای تردلز، او ممکن است یک قاضی یا حتی از آن بالاتر صدراعظم کشور شود. آیا اگر کسی چنین شغلی را برای خود انتخاب کند، از حدود شهرت یک شخص متوسط پا فراتر خواهد نهاد و شخصیت بزرگی خواهد شد؟

آقای میکابر درحالی که بانگاهی استفهام‌آمیز به تردلز نظر دوخته بود گفت: جاتم، برای مطالعه کردن در این مباحث، در آئیه وقت کافی خواهیم داشت.

- خیر میکابرا اشتباه تو در زندگی همین است که هیچ وقت آنقدر که باید مال اندیش نیستی. اگر تو وجدانی نسبت به خود وظیفه‌ای نداشته باشی، حداقل نسبت به خانواده‌ات که وظیفه داری تا همواره دقت نظر خویش را معطوف داری و به طور جامع دورترین نقطه‌ای را که از قدرت تو ساخته است در نظر بگیری و هدف را تا آنجا که ممکن است، دورتر انتخاب کنی.

آقای میکابر سرفه‌ای کرد. با حالتی حاکم از رضایت و خوشبختی کامل، همچنان‌که هنوز به تردنز چشم دوخته بود - گویی نظر او را در این باب می‌خواست - کمی پانچ توشید.

تردنز با آرامش شروع به افشاء حقیقت کرد:

- خانم، حقیقت امر - یعنی حقیقت واقع و مطلب پوست‌کنده - اینکه، می‌دانید ..

بانو میکابر گفت: کاملاً صحیح آقای تردنز عزیز، من هم می‌خواستم که چنین موضوعی که واجد کمال اهمیت است، صاف و پوست‌کنده حلاجی و حق مطلب درباره آن ادا شود.

- این قسمت از قانون، همان قسمتی است که اگر آقای میکابر هم بود، وکیل دعاوی درجه دوم بود.

- کاملاً صحیح. ویلکینس تو که چشمت را این‌همه چپ می‌کنی، یک‌دفعه همان‌طور می‌مانی.

تردنز سپس گفت: هیچ مربوط به موضوع نمی‌شد. تنها یک وکیل دعاوی درجه اول می‌تواند چنین امتیازی داشته باشد. آقای میکابر هم نمی‌تواند وکیل دعاوی درجه اول بشود، مگر اینکه پنج سال مانند یک کارآموز در دادگاه به کار پردازد.

بانو میکابر مثل کسی که کاملاً به روح مطلب پی برده و حقایق را درک کرده باشد، با حوصله و تواضع گفت: آیا حرف شما را درست می‌فهمم؟ آیا من درست می‌گویم تردنز عزیز، اگر اظهار کتم میکابر در پایان آن مدت، قابل ارتقا به مقام قضاوت و یا صدارت عظمی می‌شود؟

تردنز بیان داشت: او قابل خواهد بود.

قابل را با تأکید و فشار مخصوصی ادا کرد.

بانو میکابر گفت: پسیار متشکرم و همین کافی است. چنانچه مطلب به همین‌جا خاتمه یابد و با قبول این شغل، هیچ‌گونه خسارت و بازماندگی متوجه آقای میکابر نشود، دیگر خاطر من از قید تشویش فارغ است.

- البته بتاچار چون زن هستم، با عقل ناقص خوبیش می‌ستجم؛ ولی هماره عقیده‌ام این بوده است که آقای میکابر دارای آن فضیلتی است که پاپای من در آن زمان که در خانه او می‌زیستم، به آن نام منطق قضایی می‌داد. امیدوارم که آقای میکابر اکنون وارد رشته‌ای شود که آن منطق در آن رشد کند و او را به بالاترین مرتبه برساند.

یقین دارم که آقای میکابر در آن لحظه خویشن را با منطق قضایی خود، بر مستند صدارت عظمی نشسته می‌دید. دست خود را بر کله طاس خویش مالید و با طمطران و خودنمایی ای که

در آن کمی خفض جناح هم بود، گفت: عزیزم، بدعث بد به جای نگذار و پیش‌بینی‌های ناراحت‌کننده هم نکن از احتمال واژگونی مجدد اقبال سخن نمی‌رانیم، ولی همین قدر باید عرض کنم که اگر من از ازل برای منصب قضا در نظر گرفته نشده باشم، دست‌کم کلهام که کاملاً مناسب کلاه‌گیس مخصوص آن می‌باشد - از هم‌اکتون آماده است. حالا دیگر غصه موهای از دست رفته را نمی‌خورم، زیرا معلوم شد که قبل از امر مهمی تدارک شده است.

- نمی‌شود از هم‌اکتون گفت، ولی کاپرفیلد عزیزم، نظر من این است که پسر خود را برای خدمت کردن به کلیسا حاضر کنم. البته انکار نمی‌کنم که در عوض بسیار خوشوقتم که او را در مناصب عالی کلیسا بیشم.

من که فکرم در خلال این سخنان متوجه یوریاه هیپ بود گفتم: برای خدمت کردن به کلیسا؟  
- بله، او دارای صوتی رسانست، می‌تواند آواز دسته جمعی کلیسا را هدایت کند.

- چون در کاتریوری مسکن خواهیم کرد و چون در میان دوستان، حتماً اهل کلیسا هم خواهند بود، پس زمینه برای او مساعد است که در اولین فرصت و به مجرد خالی شدن اولین محل، در زمرة اعضای کلیسای اعظم آنجا درآید.

وقتی که به فرزند ارشد آقای میکابر نگاه کردم، دیدم که قیافه و چهره او چنان است که چون سرود «دارکوب تپ تپ می‌کند» (زیرا به او گفته شد که یا آن را بخواند یا برود و بخوابد) را می‌خواند، پنداری صدا از پشت ابرویش بیرون می‌آمد. بعد از اینکه از عملیات آغازده به قدر کافی اظهار قدردانی و اعجاب کردیم، بحث عمومی شروع شد.

چون دلم از تغییرات اخیر پر بود، نتوانستم آن را از آنها پنهان دارم؛ ناچار مأوقع را برای آنها گفتم. نمی‌دانم با چه بیانی خوشحالی و مسرت فوق العاده آنها را از اینکه عمه‌ام به سختی و مشقت دچار شده بود و از اینکه این موضوع چقدر محبت آنها را نسبت به من بیشتر کرد، شرح دهم.

هنگامی که پانچ تقریباً به آخر رسیدم، یادآور شدم که نباید بگذاریم دوستمان برود، بدون اینکه به سلامتی او بتوشیم. از آقای میکابر خواهش کردم که گیلاس‌های ما را بالب پرکند و گفتم که این را به سلامتی او می‌نوشیم.

دست را دراز کردم و با او دست دادم. دست بانو میکابر را هم به مناسبت آن شب بوسیدم. ترددز هم در مورد عمل اول از من تقلید کرد، ولی خود را به قدر کافی دوست صمیمی و قدیمی تصور نمی‌کرد که به عمل دوم هم جسارت ورزد.

آقای میکاپر بربخاست و هریک از دو شست خود را در یک جیب جلیقه جای داد و گفت:  
کاپرفیلد عزیزم، رفیق روزگار جوانی - در صورتی که اجازه بفرمایید شما را چنین بنامم - و دوست  
محترم من ترددلز - البته با تصویر خود ایشان! اجازه بفرمایید تا از طرف خانم و خودم و بچه‌ها،  
از آن جنابان با نهایت صمیمیت و با زبان الکن و قاصر از بیان احساسات، مراتب تشکرمان را  
ابزار دارم. خوشبختی و سلامت آقایان را از آستان ایزد یکتا مسئلت می‌کنم. ممکن است مقتضی  
به نظر رسد که در شب یک چنین مهاجرتی که در پایان آن، زندگی ما بکلی تغییر می‌کند -

آقای میکاپر چنان صحبت می‌کرد که پنداری خیال دارد پانصد هزار میل مسافت کند.

- سخنی چند به رسم تودیع از چنین دوستانی که اکنون در برایر من هستند ادا کنم. ولی آنچه  
می‌توانستم در چنین موردی بگویم، پیش از این اظهار داشتم. چنانچه به واسطه این شغل،  
علمی که اکنون من نیز می‌خواهم خود را یکی از اعضای ناچیز آن سازم، به هر گونه موفقیتی  
نایل شوم یا به فیضی برسم، کوشش خواهم کرد که در همه احوال، وجود و شرافت خویش را  
حفظ کنم و خدمت به همنوع را نصب العین خود سازم. خانم هم در این مورد زیست بخش  
مناسب عالی من خواهد بود. به واسطه فشار موقتی و عسرت و پریشانی، اینجانب ناگزیر شدم  
که به حیله‌ای متولی شوم که طبیعت و غریزه من از آن بیزار است - مقصودم عینک است، و  
اسمی برای خود انتخاب کنم که به هیچ وجه قانونی نیست و هیچ‌گونه حقی بر آن ندارم. آنچه در  
این باب می‌توانم عرض کنم اینکه، اکنون ابرها از آسمان برطرف شده و خدای روز بار دیگر از  
پشت کوهها طلوع کرده است. دوشنبه دیگر، هنگامی که در ساعت چهار بعداز ظهر کالسکه به  
کانتربوری رسید و پایم به روی زمین میهن آتی فرود آمد، نام نیز باز میکاپر خواهد شد.

آقای میکاپر بر جای خویش نشست و به طور متواتی دو گیلاس پانچ نوشید. بعد با قیافه‌ای  
باوقار و عبوس گفت: فقط پیش از اینکه این مجلس تودیع به پایان رسد و جدایی ما عملی  
شود، مطلبی را باید تذکر دهم که واقعاً خود آن اجرای عدالت است.

- دوستم آقای توماس ترددلز در دو مورد متواتی، نام خویش را برای خلاصی من به کار برد و  
پرداخت قروض ما را عهده‌دار شده است.

- در مورد اول آقای توماس ترددلز، اجازه بفرمایید به طور اجمال عرض کنم دستش در حنا  
گذاشته شده، مبلغ تعهد اول ایشان - ..

در اینجا آقای میکاپر با دقت تمام به بررسی چند ورق کاغذ پرداخت:

- تصور می‌کنم بیست و سه لیره و چهار شیلینگ و نیم پنی است - مطابق ارقامی که در دفتر

خوبیش وارد کردند. این ارقام، در صورتی که در حساب اشتباه نکرده باشند، با مبلغ دوم جمیعاً بالغ بر چهل لیره و ده شیلینگ و یازده پنی می‌شود. دوستم کاپرفیلد، لطفاً این ارقام را حساب و امتحان کنند.

- امتحان کردم و دیدم درست است.

- چون می‌خواهم این شهر بزرگ را ترک گویم و دوست خوبیش آقای توomas تردنز را در مضیقه و تله نگذارم - و الا دین، خود باری است بر خاطر و خیالی است مشوش‌کننده، از برای وی یک سند تهیه کرده‌ام که اکنون در دست دارم - این سند مقصود را تأمین می‌کند. اینچنان تقاضای عاجزانه دارد که دوستم آقای تردنز، این قبض بدھکاری را که مبلغ چهل و یک لیره و دو شیلینگ و یازده پنی را تضمین می‌کند، از جانب من پذیرد. خوشوقتم از اینکه وجودان و شرافت خوبیش را بدین وسیله راضی کرده و تشفی بخشیده‌ام. بار دیگر می‌توانم سریلند با قدری افزایشته در حضور همگنان، طی طریق کنم.

با تمہید این مقدمه (که در تردنز بسیار مؤثر واقع شد)، آقای میکابر قبض وام خوبیش را در دست تردنز گذاشت و به او گفت که موقیت او را در همه کارها خواهان است. یقین دارم که این عمل نه تنها در نظر آقای میکابر با پرداخت وجه هیچ‌گونه تفاوتی نداشت، بلکه تردنز هم خود بدوواری به اختلاف بین این دو پی برد، تا اینکه بعد فرصت تأمل و تفکر یافت.

آقای میکابر با انجام دادن این عمل اخلاقی و وجودانی، چنان راست و سریلند در مقابل همگنان و اقران حرکت می‌کرد که در وقت هدایت کردن ما به پایین پله‌ها، هنگامی که شمع در دست، راه ما را روشن می‌کرد، سینه‌اش نیم برابر فراختر شده بود.

با صمیمیت و گرمی فوق العاده‌ای خدا حافظی کردیم. هنگامی که تردنز را به خانه‌اش رسانیدم و تنها به سوی منزل خود به راه افتادم، در میان راه، اندیشه‌های آشفته و خسد و نقیض به خاطرم رسید. ضمناً ناگهان به یاد آقای میکابر افتادم و از خود پرسیدم که این چه سری است که آقای میکابر هرگز از من وام نخواسته است؟ عاقبت به این نتیجه رسیدم که او مرا هنوز به چشم پسر کوچکی می‌نگردد که اجاره‌تشین او بود و در تهایت عسرت و تنگدستی به سر می‌برد، ولی هیچ‌گاه از صاحبخانه خود تقاضای کمترین مساعدتی نکرد. اگر وی از من چنین تقاضایی می‌کرد، شک ندارم که آن شجاعت اخلاقی را نداشتم که به او جواب تفی دهم. یقین دارم که این مطلب بر او پوشیده نبود (این را باید به حساب جوانمردی او گذاشت)، زیرا با وجود اینکه این حقیقت را بهتر از من می‌دانست، پا را از حدود بیرون نمی‌گذاشت و چون این را می‌دانست، چنین درخواستی نمی‌کرد.

## فصل سی و هفتم

### اندکی آب سرد

بیش از یک هفته از این مقدمات گذشت. در تصمیمات دشوار خویش برای مقابله با بحران،  
بیش از آنچه انتظار داشتم، کوشما و ثابت‌قدم شدم.

بعهمان طریق فوق العاده سریع راه می‌رفتم و با این عمل تصور می‌کردم که پیشرفت حاصل  
می‌کنم. شعار من این شده بود که هرچه در توان دارم، برای نیل به هدف صرف و همه نیروی  
خویش را مصروف آن کنم. به این طریق، خود را چون یک شهید راه ترقی می‌دیدم. حتی نزد  
خویش لذت می‌بردم از اینکه غذاهای بدون گوشت صرف کنم که با سبزی درست شده است.  
این را موافق طبع یافتم؛ مثل اینکه در وجدانیات مغفوله خویش گمان می‌کردم که با تحول یافتن  
و نیل به مقام یک حیوان علفخوار، خود را قربانی دورا می‌کنم.

ولی هنوز دورای کوچک کاملاً از تصمیمات و کوششهای من بی‌خبر بود. جز بعضی کنایات  
و گوشه‌های نامفهومی که در نامه‌هایم می‌زدم، چیزی نمی‌دانست. شب‌شب قرار بود که او در  
منزل بانو میلز باشد. قرار گذاشتیم هنگامی که آقای میلز برای بازی گنجفه به باشگاه رفت (که آن  
نیز به وسیله علامتی که عبارت باشد از قرار دادن قفس پرنده‌ای در پنجره وسط اتاق نشیمن تا از  
خیابان آن را ببینم)، برای صرف کردن چای به آنجا بروم.

اکنون دیگر ما در خیابان باکینگهام - یعنی منزل سابق من - کاملاً مستقر شده بودیم و آقای

دیک هم با سرور کامل به رونوشت برداری مشغول بود. پیروزی درخشانی هم نصیب عمه‌ام شده بود - توده‌نی محکمی به بانو کراپ زد؛ به این وسیله که ظرف آبی را که او به منظور ایجاد کردن مانع به روی پلکان گذاشته بود برداشت و از پنجوه به بیرون افکند. ثانیاً یک گلفت هم از بیرون استخدام کرد. به این ترتیب بکلی مستقل شد و خود مختاری داخلی و خارجی یافت. این اقدامات شدید، چنان هراسی در دل بانو کراپ انداخت که او به خیال اینکه عمه‌ام دیوانه است، به آشپزخانه پناه برد. عمه‌ام به نظر او و هرکس دیگر، فوق العاده خونسرد بود. از طرفی هم میل داشت که این نظر بانو کراپ تأیید شود؛ پس آن را تقویت هم می‌کرد. عاقبت بانو کراپ که این اوآخر بسیار جسور و متهور شده بود، نازکدل و ترسو شد، به وضعی که نمی‌توانست خویشن را به عمه‌ام نشان دهد. هرگاه که با او در پلکان مواجه می‌شد، سعی می‌کرد که پشت در مخفی شود (گرچه مقداری از دامن او از جانب در هویدا بود)، یا اینکه خود را در گوشه‌ای تاریک جمع کند. این امر چنان در نظر عمه‌ام مطبوع آمد که تصویر می‌کنم از بالا و پایین رفتن در پلکان درحالی که کلاه خویش را روی نوک سر داشت لذت می‌برد، مخصوصاً در ساعاتی که احتمال ب Roxورد با بانو کراپ بسیار بود.

عمه‌ام که فوق العاده تمیز و مبتنکر بود، به قدری اصلاحات کوچک در خانه انجام داد که به عوض اینکه فقیرتر جلوه کنم، دولتمندتر به نظر می‌آمد. از جمله آبدارخانه مبدل به رختکن شد. یک تختخواب هم برایم خرید که روزها جمع و جای کتاب می‌شد. به قدری عزیزکرده و گل سرسبد شده بودم که مادر بیچاره‌ام هم ممکن نبود مراتا به این حد دوست بدارد و در صدد فراهم آوردن وسائل آسایش من باشد. پگاتی نیز خویشن را بسیار مفتخر و سریلند می‌دید که در این‌گونه امور همکاری کند. اگرچه هنوز ترسش بکلی نریخته بود، به قدری از جانب عمه‌ام نسبت به او دوستی و صمیمیت ابراز می‌شد که در اندک مدتی آنها به هم نزدیک شدند.

اکنون وقت آن رسیده بود (مقصود همان روز شنبه‌ای است که بایستی در متزل بانو میلز چای صرف کنم) که پگاتی رابه منزل اصلی خویش روانه کند تا وظایفی را انجام دهد که در قبال حام به عهده گرفته بود.

عمه‌ام گفت: پس بارگیس، خدا حافظ. مواظب خودت باش! من هرگز تصور نمی‌کرم که روزی این قدر به تو انس بگیرم که از دوری تو افسرده شوم.

پگاتی را تا کالسکه خانه مشایعت کردم؛ گریه کرد. در موقع حرکت (به تقلید از حام) برادرش را به مراحم و دوستی من سپرد. از آن روز آفتابی که آقای پگاتی بعد از ظهر آن عزیمت کرد، دیگر

هیچ‌گونه خبری از او نرسیده بود.

پگاتی گفت: دیوید عزیز، هرگاه در ضمن تحصیل احتیاج به پول داشتی یا بعد از آن، برای شروع به کار وجهی لازم شد - که عزیزم، به هر صورت به یکی از این دو تا احتیاج خواهی داشت، از این کمترین کنیز مادرت که دختر شیرین و زیبایی بود، چه کسی را مناسیتر پیدا می‌کنی؟

همین قدر قناعت کردم به او جواب دهم که هر وقت احتیاج به وام داشتم، البته به او رجوع می‌کنم. گرچه اگر در همان لحظه و آن محل از پگاتی مبلغی هنگفت به وام می‌گرفتم بسیار خوشحال می‌شد، چون حاضر به انجام دادن این کار نبودم، دیدم که این جواب هم او را تا حدی خشنود ساخت.

پگاتی به نجوا گفت: عزیزم، یه فرشته کوچک زیبایم بگو که بسیار دلم می‌خواست او را حتی یک لحظه هم شده ببینم. به او بگو که قبل از اینکه با پسرم ازدواج کند، می‌آیم و خانه شما را چون نگارستان چین می‌آرایم؛ البته در صورتی که به من اجازه داده شود.

گفتم که هیچ‌کس جز او حق دست زدن به خانه را ندارد. این سخن در پگاتی مؤثر افتاد و خوشدل عزیمت کرد.

در دادگاه، هرقدر که ممکن بود خویشتن را با کارهای مختلف خسته کردم. در سر ساعت موعود که حوالی غروب بود، به طرف خانه آقای میلز به راه افتادم. آقای میلز که بعد از شام به خوابی عمیق فرو می‌رفت، هنوز بیرون نرفته بود. قفس هم در پنجره وسط دیده نمی‌شد. در خیابان خیلی معطل شدم و از صمیم دل دعا کردم که باشگاه، او را به گناه تأخیر جریمه کند. عاقبت او بیرون آمد. سپس دیدم که دورای عزیزم قفس را آویخت و از فراز ایوان نگاه کرد. چون مطمئن شد که من آنجا هستم، به داخل دویل. جیپ روی ایوان مانده بود و یا شدت هرچه تمامتر به طرف سگ قوی‌هیکل قصاب پارس می‌کرد که در خیابان بود و در طرفه‌العینی می‌توانست او را مثل حب فربدو لقمه چریش کند.

دورا نا اتاق نشیمن به پیشباز من آمد. در ضمن می‌ترسید. سه‌نفری با نهایت شادمانی داخل اتاق شدیم. چیزی نگذشت که مجلس سرور را مبدل به عزا کردم (البته نه از این لحظه که عمدتاً می‌خواستم چنین کنم، بلکه از آن جهت که دلم پر بود و نمی‌توانست آن را پنهان کنم). بدون هیچ مقدمه‌ای از دورا پرسیدم که می‌تواند یک گدا را دوست بدارد؟ دورای کوچک و زیبا با چهره‌ای عبوس پرسید: به چه جهت تو چنین سؤال مضمونی از من می‌کنی؟ دوست داشتن گذا!

- دورا، عزیزترین جواهر گرانبهایی من ا من اکنون گدا شده‌ام.

ضریه‌ای بر پشت دست نواخت:

- تو چقدر لوسی که اینجا نشسته‌ای و چنین مزخرفاتی می‌بافی! می‌خواهی به جیپ بگویم گازت بگیرد؟

کارهای بچگانه او در نظرم بهترین نعمت دنیوی بود. ولی باید حقیقت را به طور جدی بیان داشت و موضع را روشن ساخت؛ پس با وقار و چهره‌ای گرفته تکرار کردم:

- دوره، گرامی‌تر از جانم من دیوید ورشکسته تو هستم.

دورا که گیسوان مجعد خود را تکان می‌داد گفت: اگر خودت را این‌طور لوس بکنی، به جیپ می‌گوییم گازت بگیرد.

ولی چنان جدی و عبوس ماندم که دورا از تکان دادن جعد گیسوانش دست کشید و دست لرzan خویش را روی شانه‌ام گذارد. ابتدا هراسان و مضطرب به نظر می‌رسید، سپس بنای گریه کردن را گذاشت؛ این بسیار وحشت‌انگیز بود. من در پای دیوان زانو زدم و به نوازش او پرداختم. از او استدعا کردم که دل و قلب مرا جریح‌هادار و پریشان نسازد. ولی مدتی دورای کوچک و بیچاره من کاری نمی‌کرد جز اینکه گریان می‌گفت: آه خدایا! آه خدایا! آه! او چقدر ترسید! ژولیا میلز کجاست؟ او را تزد ژولیا میلز بیر. خواهش می‌کنم خودت هم برو.

به قدری این جملات را تکوار کرد که از خود بیخود شدم، عاقبت پس از مصیبت بسیار و استدعا و تمنا، دورا چشمان خود را باز کرد با چهره‌ای وحشت‌بار به من نگریست. بتدریج آثار اضطراب از آن زدوده گشت و باز دوست‌داشتنی گردید.

سپس در حالی که به او تزدیک شده بودم مراتب عشق و محبت خویش را ابراز کردم. پیشنهاد کردم که حاضرم از تعهدی که کرده است چشم بپوشم، زیرا اکنون من فقیر شده‌ام. در ضمن اظهار کردم که حاضرم از تعهدی که کرده است چشم بپوشم، زیرا اکنون من فقیر شده‌ام. در نیست این درد التیام پذیرد؛ گفتم در صورتی که او از عسرت و فقر هراسان نباشد، من هم ابدآ ترس ندارم، زیرا اعصاب و قلیم از او الهام می‌گیرد و متأثر می‌شود. ولی در عین حال از سعی و کوشش شباهنگی و شجاعتی سخن گفتم که جز در عشاوند نمی‌توان سراغ کرد؛ از این صحبت داشتم که چگونه با عقل معاش، همه امور را می‌بینم و آتیه را در مدنظر دارم.

از فضیلت تکه‌نامی سخن راندم که با عرق جیبن و زحمت بازو حاصل می‌کنم؛ آن را بر

دولتی رجحان دادم که به ارت به من منتقل شده و به اصطلاح گنج بادآور باشد. خیلی سخنان دیگر در آن حال تأثیر بر زیانم جاری شد؛ فصیح و بليغ شده بودم؛ با وجود اينکه از زمان آمدن عهمام تاکنون، روزها و شبها همه در فکر چگونگی ابراز احساسات بودم و آنی از آن غفلت نمی‌کردم، باز فصاحتم موجب تعجب شد.

با سرور زایدالوصفی گفتم: دورای عزیز، هنوز هم مرا دوست داری؟ زیرا این مطلب را ز صمیمیت او درک کرده بودم.

- آه بله، آه بله. از صمیم دل. آه این قدر ترسناک و موحش نباش.

من در نظر دورا موحش جلوه کردم!

دورا به من نزدیکتر شد:

- از فقر و کار دشوار صحبت نکن. آه نگو! نگوا

گفتم: عزیزم، تکه‌ناتی که با عرق جیبن...

- آه بلی، ولی من نمی‌خواهم که از این چیزها صحبت شود! جیپ باید هر روز ساعت دوازده یک کتلت گوسفند بخورد، و الا میرد.

مجذوب فکر بچگانه او شدم؛ از فرط دلباختگی به او گفتم که حتماً کتلت جیپ را تهیه خواهم ساخت تا مثل گذشته به همان عادت سابق صرف کنم.

نقشه‌ای از کلبه فقیرانه خودمان کشیدم که با پشتکار و زحمات طاقت‌فرسای من فراهم می‌شود، یعنی در حقیقت همان خانه‌ای که در هایگیت دیده بودم و خیال داشتم عهمام را هم در اتاق بالاخانه آن جای دهم.

با محبت گفتم: دورا، دیگر ترسناک و موحش که نیستم؟

دورا گریان گفت: آه، نهنه! ولی امیدوارم که عمه‌ات از اتفاقش زیاد بیرون نیاید، و همچنین از آن پیرهای بد عنق نباشد!

اگر امکان داشت که محبت من نسبت به دورا از حد همیشگی تجاوز کند، یعنی از متتها درجه عشق بیشتر شود، شاید در آن لحظه این امر تحقق یافتد. ولی با این وصف دریافت که دورا کمی ناسازگار است و خانه‌دار نیست.

چون در بیان کردن مطلب اول از عهده بر تیامده بودم در تذکر دادن موضوع اخیر هم به حال تردید ماندم. موقعی که او به خود آمد و گوشهای جیپ را نوازش کرد که در دامنش خفته بود، ابروهای خود را در هم کشیدم و قیافه‌ای جدی به خود گرفتم.

- عزیز دلم، اجازه می‌دهی چیزی بگیریم؟

بالحنی ملايم گفت: تمنا می‌کنم صحبت جدی نکن که موجب وحشت من می‌شود.

- عزیزم در این امر هیچ عاملی نیست که موجب هراس تو شود. می‌خواستم در این باب طور دیگری فکر کنم. دورا، من می‌خواستم که با گفتن این چیزها، موجب برانگیختن احساسات و فرط غیرت تو شوم.

گریان گفت: ولی این به قدری موجب انزعاج خاطر می‌شود...

- عزیزم نه! ثبات قدم و نیروی اخلاقی و روحی، موجب می‌شود که حتی با مشکلات بسیار دشوارتری هم پنجه در پنجه بیفکنیم و بر آنها فایق آییم.

دورا باز جعدهای خود را تکان داد:

- ولی من در بدن هیچ‌گونه نیرویی ندارم، این طور نیست؟ آه جانم، چیپ را بیوس و این قدر تلخی نکن.

دیگر امکان ندارشت که مقاومت یا از اطاعت سریچی کنم، علی‌الخصوص که چیپ را بلند کرد و به صورت من نزدیک ساخت و به من فرمان داد تا لیم را بروی بینی حیوان قرار دهم. امر مطاع را اجرا کردم، زیرا چاره دیگری نداشتیم با این وسیله و با لطف و تسلط مخصوص خویش، مرا از آن حال جدی و تلخ رهاند.

دبالة کلام را گرفتم:

- ولی دورا، عزیزم می‌خواستم مطلبی را یادآور شوم.

اگر قاضی محکمه او را می‌دید که انگشتان دو دست را درهم قفل کرده و آنها را بالای سیمه نزدیک گردن نگاه داشته است و استغاثه می‌کند که دست از لوس بازی و بی‌مزگی بردارم، بدون تردید شخصاً شیفته او می‌شد.

به او اطمینان دادم:

- راستی که موجب وحشت تو تخواهد شد. ولی دورا عزیز دلم، گاهی هم فکر کن - البته خدا آن روز را نیاور - گاهی چنین بیندیش که زن شخص قبیری هستی ...

گریان گفت: نگو نگوا خواهش می‌کنم. این سخنان تو بسیار مایه هراس است.

با خوشرویی گفت: جان من، ابدآ موحش نیست. ولی اگر تو بعضی اوقات این طور بیندیشی که در امور خانه‌داری پدرت دقت کنی تا به این طریق بعضی چیزها از حساب خانه و مثلاً... دورای بیعچاره تا این سخنان را شنید، به گریه افتاد و فریادی کشید.

### دنباله سخن را گرفتم:

- این امر در آتیه بسیار به کار ما خواهد خورد. اگر همین الان به من قول بدھی که فقط کمی کتاب آشپزی ای را بخوانی که برایت می فرستم، برای هردو ما مقید خواهد بود، زیرا راهی که دورای عزیز، ما در زندگی باید پیماییم -.

نفس گرم شده بود و با حرارت سخن می گفتمن.

- سنگلاخ است و نامهوار - باید آن را مسطح ساخت. باید برای پیشروی تلاش کنیم. در این راه مانعهایی هست که باید آنها را از پیش پای خود برداریم.

داشتم بسرعت و با حرارت هرچه تمامتر به نقط آتشین خویش ادامه می دادم و مشتها یم گره شده و قیافه ام بسیار هیجان انگیز بود. اما حالا دیگر ادامه کلام سودی نداشت؛ به قدر کافی حرف زده بودم. آنچه نباید بشود، شد! او به قدری ترسان و وحشت زده شده بود که حدی بر آن متصور نبود. آه، ژولیامیلزا او را باید نزد بانو میلز برد و با او تنها گذاشت. عاقبت بکلی سردرگم شدم. مثل دیوانه ها به دور اتاق می دویدم.

تصور کردم که باعث قتل او شده ام! آب بر روی رخساره اش چکانیدم؛ در کنار او زانو زدم؛ موهای خود را کندم؛ به خویشن ناسزا گفتم و خود را وحشی و بی عاطفه و حیوان درنده خواندم؛ استدعای عفو کردم؛ استغاثه و تمبا کردم که چشم بگشاید؛ جعبه خیاطی بانو میلز را برای یافتن شیشه اتر زیر و رو کردم؛ در آن حالت اضطراب فکری و پریشانی خیال، سوزن زدن عاج را به جای شیشه اتر عوضی گرفتم؛ همه سوزنها را روی دورا ریختم؛ مشتهای خود را به سوی جیپ که مانند من بی قرار و وحشت زده شده بود به علامت تهدید تکان دادم؛ آنچه از مبالغه در خوش خدمتی ممکن بود به جا آوردم - دیگر کارم از سرحد دیوانگی بسیار گذشت. در این حین بانو میلز وارد اتاق شد.

بانو میلز با شتاب به یاری دوست خود شتافت:

- کی این کار را کرد؟

جواب دادم: بانو میلز، من - من کردم - بزهکار در برابر شما ایستاده است.

یا کلماتی به این مفهوم گفتم و چهره ام را در بالش دیوان مخفی ساختم.

ابتدا بانو میلز اندیشید که مبادا این نوع باشد و ما در آستانه ورود به جهنم عشق یا کویر جدایی باشیم، ولی بزوی حقیقت مطلب را دریافت، زیرا دورای کوچک او را در آغوش کشید و در ضمن بیان ماجرا، این کلمات را راجع به من تکرار می کرد:

- کارگر بیچاره.

سپس به حال من گریست و از من خواهش کرد که اگر اجازه دهم، همه وجوه موجود خود را تقدیم من کند. بعد دستها را به گردن بانو میلز انداخت و چون قلب نازک او شکسته بود، شروع کرد به زار زار گریستن.

براستی مثل اینکه بانو میلز آفریده شده بود تا به ما نیکویی کند. او با چند لغت، ماقع را دریافت و دورا را دلداری داد. بتدریج او را قانع کرد که من کارگر و فعله نیستم. دانستم که دورا از شیوه تقریر من خیال کرده بود که من ملاح یا عمله کشته هستم که تمام طول روز روی تخته های کشته با یک چرخ خاک کش کار می کنم و همواره با طبیعت در پیکارم تا توازن خود را بروی آن تخته ها حفظ کنم و سقوط نکنم. خلاصه بانو میلز آرامش را بمقوار ساخت. وقتی که آبها از آسیاب افتاد و دورا به اتاق بالا رفت تا عطر گل سرخ در چشمانت خویش بچکاند، بانو میلز زنگ زد تا چای بیاورند. ضمناً به بانو میلز اظهار داشتم که همیشه دوست من بوده است و اگر روزی نیکویهای او را فراموش کنم، امیدوارم که همان روز، قلبم از حرکت بایستد.

بعد آنچه در نظر داشتم و در مورد تشریح و تقریرش برای دورا با عدم موقیت مواجه شده بودم، برای او بیان کردم. بانو میلز جواب داد که کلبهایی که در آن شادی حکم‌فرما باشد، برکاخ مجلل توأم با عدم صمیمیت و محبت ترجیح دارد؛ هرجاکه عشق باشد، همه‌چیز مطلوب است. به بانو میلز گفتم که فرمایش ایشان بسیار متین و منطقی است. هیچ کس بهتر از من که دورا را با عشقی می‌پرسنم که هیچ بشری به آن حدود نرسیده و به حقیقت این مطلب پی نبرده است. ولی در مقابل نظر بانو میلز که با دلسُردى اظهار کرد که کاش بعضی از دلهای دیگر هم همین طور بود، گفتم که این امر را باید در دلهای مردان حک کرد. بعد از بانو میلز سؤال کردم که به نظر او پیشنهاد من، یعنی مطالعه در امور حسابداری و خانه داری و آشپزی چطور است؟

بعد از کمی تأمل چنین پاسخ داد:

- آقای کاپرفیلد، من با شما بی پرده سخن می‌گویم. رنجها و مشقات روحی و تجربیات، در افراد همان اثربار دارد که مرور ایام و گذشت سال‌ها دارد. من همچون مادر به شما پند می‌دهم و می‌گویم نه. این پیشنهاد موافق طبع دورای ما نیست. دورای بسیار عزیز ما بچه دردانه و نازک نارنجی طبیعت است. وجود او از تور و هوا و شادی سرشته شده است. باید اعتراف کنم که این کار باید با ملاحظت و نقشه صحیح انجام شود، ولی ...

بانو میلز سری جنباند.

از شنیدن جمله اخیر جرأتی یافتم و از او پرسیدم که آیا برای خاطر دورا حاضر است در فرصت مناسب توجه او را نسبت به این گونه امور که برای زندگی ضروری است جلب کند؟ باتو میلز بی درنگ جواب مثبت داد.

فوری از او پرسیدم آیا حاضر است مطالعه کتاب آشپزی را با ملايمت به دورا بقبولاند، چنانکه بدون فراهم کردن موجبات هراس، او را به مطالعه آن تشجیع کند و با این عمل مواتا تنهایت درجه، مرهون خویش سازد؟

این خواهش مرانیز پذیرفت، ولی نه باگرمی و صراحة.

دورا بازگشت. چنان زیبا و دلکش و روح افراگشته بود که، واقعاً دچار تردید شدم که آیا سزاوار بود خاطر او را با چتین امور پیش‌پالافتاده‌ای پریشان سازم؟ به قدری مرا دوست داشت که حدی بر آن متصور نبود، به قدری رعنای جذاب بود (علی‌الخصوص وقتی که جیپ را برای خوردن سوخاری و ادار می‌کرد که بر روی پاهای عقب بایستد و چون او خودداری می‌کرد، چنین می‌نمود که می‌خواهد بینی او را جهت تنیبه به قوری بزند) که چون فکر کردم که باعث رنجیدگی و پریشانی خاطر او من بوده‌ام، خویشن را مانند غول ترسناکی می‌دیدم که به کشور پریان حملهور شده باشد.

پس از صرف کردن چای، دورا گیتار را گرفت و آوازی به مضمون عدم امکان دست‌کشیدن از رقص و پایکوبی - لارالا - لارالا - خواند؛ تا آنجاکه خویشن را هیولا‌تر و قابل ملامت‌تر یافتم. فقط یک بار دیگر سرور ما قطع شد و آن، چند لحظه قبل از وداع بود. هنگامی که باتو میلز اشاره‌ای به فردای آن شب کرد، متأسفانه از دهانم پرید که بارستگین و ظایف، مرا مجبور ساخته است که قبل از ساعت پنج سر از خواب بردارم. نمی‌دانم دورا می‌دانست که اکنون چون شبگردان شب زنده‌داری می‌کنم! ولی این سخن من در او تأثیر فوق العاده‌ای بخشید؛ دیگر نه نواخت و نه آواز خواند.

هنگام وداع هنوز آن را به خاطر داشت. مرا مورد طعن و مسخره قرار داد، گفتی عروسکی بیش نبودم.

- خوب دیگر ساعت پنج از خواب بلند شوا پسره شیطان، هیچ معنی ندارد.

- عزیزم باید به هزار کار برسم.

او نمی‌دانست که برای ادامه حیات و تأمین زندگی باید کار کرد. با آن رخساره شیرین و کوچک که شگفتی در آن خوانده می‌شد، گفت: چه حرف مضحکی؟

- دورا پس چگونه می‌توان زندگی کرد؟

- چطور؟ همه‌طورا!

او پنداری تصور می‌کرد دلیل قانع‌کننده‌ای آورده است. اما او نمی‌دانست که چه مشکلاتی پیش روی من قرار دارد؛ او نمی‌توانست تصور کند که من واقعاً بیچاره شده‌ام.

آری من او را دوست می‌داشم و در عشق و محبت خویش باشدت و جذبه و اشتیاق تمام و کامل پاقداری کردم. با وجود اینکه زیاد کار می‌کردم و همه امور گوتاگونی را که ممکن بود انجام می‌دادم، باز شب‌هنگام که روبه‌روی عمه‌ام می‌نشستم، همه فکر مشغول دورا بود که آن شب چقدر موجب هراس وی شده بودم. تصور می‌کردم که با جمعه آن گیتار می‌توان همه درختهای مانع را از سر راه برداشت. آنقدر با این افکار پریشان مشغول بودم که ناگهان تصور کردم موها یم همه خاکستری شده است.

## فصل سی و هشتم

### انحلال شرکت

از تصمیمی که راجع به تندنویسی در مجلس داشتم ذرهای برنگشتم و نگذاشتم آن خیال فراموشم شود، این یکی از جمله اموری بود که فوری به فراگرفتن آن اقدام کردم و چنان در انجام دادن آن کوشیدم که هنوز هم وجود آن از پشتکار خویش مفتخرم.

یک کتاب شامل طرح و اصول و اسرار هنر عالی کوتاه‌نویسی (به قیمت ده شیلینگ و شش پنی) خریدم و تماماً در مطالعه آن غرق شدم. در پایان چند هفته بکلی مرا بیچاره کرده بود. هرچه یاد می‌گرفتم، تا به خاطر سپردن قواعد دیگر بکلی از خاطرم می‌رفت و نوشته‌ها در نظرم مانند خطوط معماگونه مصری جلوه می‌کرد. خلاصه اینکه روی هم رفته موجب یأس و نومیدی می‌شد.<sup>۱</sup>

اگر برای خاطر دورا نبود که لنگر و نقطه اتفاقی کشته تو فانزدۀ من بود، این اشکالات مرا دچار یأس می‌کرد. هر تکه خطی از آن علامات، به مثابه درختی از آن جنگل مشکلات بود که به قطع آن کمر بسته بودم. به کار خویش با همان اشتیاق ادامه دادم و یکی بعد از دیگری به قطع اشجار پرداختم و در پایان سه یا چهار ماه، خود را آماده آزمایش کردم و در صدد ثبت کردن نظر

۱. در متن انگلیسی شرح مبسوطی راجع به کوتاه‌نویسی یا استنگرافی هست که چون در ایران چنین شخصی نداریم، اصطلاحات آن نیز طبیعتاً رویورده ندارد. از ترجمه آن معلم رم. ه.

یکی از خطبای دادگاه برآمد. آیا ممکن است فراموش کنم که چگونه آن سخنگوی ماهر و استاد، قبل از اینکه شروع کنم، شش اسیه از من گریخت؟ مداد، سرگردان همان طور بر روی کاغذ بماند، پنداری به حال ضعف و اغماست.

کاملاً میرهن و واضح بود که این طریق ثمریخشی نیست. من خیلی بلندپروازی می‌کرم - شاید هرگز به کعبه آمال نرسم. برای گرفتن پند و توصیه نزد تردنز رفتم. او هم پیشنهاد کرد که بهتر است سخنرانیها را با سرعت مخصوص و با بعضی مکثها که مناسب حال باشد، به من املا کند. با نهایت حق شناسی نسبت به این کمک دوستانه، پیشنهاد او را پذیرفتم. تا مدتی شباهی متواالی یا تقریباً هر شب بعد از اینکه از متزل دکتر باز می‌گشتم، در متزل خود پارلمان خصوصی تشکیل می‌دادم.

دلم می‌خواست که چنین مجلسی در خارج هم وجود می‌داشت. عمه‌ام با آقای دیک (مطابق معمول پارلمان) موافقان دولت و یا جبهه راست بودند. تردنز با روتوشت نطقهای انفیلد (یکی از نماینده‌گان) و با صورت جلسه مجلس، با شدت و حرارت و فریاد بر جبهه راست می‌تاخت. تردنز پهلوی میز می‌ایستاد و درحالی که انگشتش را برای گم نکردن خط و محلی که خوانده بود روی کتاب نگه می‌داشت، دست دیگرش را بالای سر می‌برد و مثل آقای پیت یا آقای فاکس یا آقای شریدان یا آقای بورک یا لرد کسلری و ویکونت سیدماوث و یا آقای کائینگ، با هیجان، سخت‌ترین استیضاحات و انتقادات پریشان‌کننده را بیان می‌داشت؛ بی‌لیاقتی و بی‌سر و سامانی کار عمه‌ام و آقای دیک را خاطرنشان می‌ساخت. در همان حال، من با کمی فاصله و با تمامی قوا و متهای تفکر، گفته‌های او را در کتابچه‌ام که روی زانو گذارده بودم ثبت می‌کرم. هیچ‌یک از سیاستمداران در حدت و شدت تقط به پای تردنز نمی‌رسیدند. در عرض یک هفته از انقلابی دوآتشه و تندر و گرفته تا اعتدالی، همه گزنه رلی بازی می‌کرد و همه گزنه عقیده‌ای اظهار مخصوصی می‌گفت: «گوش کن!» یا «تکذیب می‌شود!» یا «آه!» و این برای آقای دیک (که ظاهراً یک عمه مالک بود) علامتی بود تا عین آن کلمه را با همان شدت تکرار کند. اما آقای دیک در ضمن دوران نماینده‌گی، از اتهاماتی که تردنز به وی می‌زد رنجش حاصل می‌کرد و آنها را به ریش می‌گرفت. بالتبجه خویشتن را مسئول می‌دید و ناراحت می‌شد. حتی تصور می‌کنم که باور کرده بود مرتكب عملی شده است که باعث نابودی مشروطیت انگلستان و اضمحلال کشور

می شود.

متواياً و کراراً به این مباحث و گفت و شنودها ادامه می دادیم، تا هنگامی که عقایه های ساخت روی دوازده باهم مماس می شد و شمع به آخر می رسید. نتیجه این همه تمرین مطلوب و نیکو این شد که بتدریج به درجه ای از مهارت رسیدم که می توانستم با کمال آسودگی، سینه به سینه و مطابق سرعت از سخن تردد یادداشت بردارم. این امر بسیار باعث خشنودی من شد.

خواندن آنچه نوشته بودم، خود به مثابه خط چینی ای بود که بر روی ظروف چایخواری یا بطریهای داروخانه ها می نویستند. چاره ای نبود جز تجدید کردن مطالعه و تحصیل. گرچه بسیار دشوار برد و با وصف اینکه دلم بسیار پر غم و اندوه بود، با نهایت کوشش و سعی و ثبات، دوباره شروع کردم و یا اصول صحیحی یه تحصیل و دوره کردن پرداختم. با حوصله و دقت و تأمل، همان دروس خسته کننده را از نو فراگرفتم و بسرعت مورچه آهسته پیش آمدم. در ضمن راه هر شن و تپه ای را که در اطراف بود برمی گردانیدم و تفحص می کردم. آنچه از کوشش و همت محکن بود، به کار می بردم تا به روح و ریشه هریک از این علامات مشابه و فریار و غیرقابل تفکیک پی ببرم و به محض مشاهده، آنها را بشناسم. همیشه سر وقت در اداره حاضر می شدم و در منزل دکتر نیز به همین وجه راستی که به قول معروف مثل خرو، جان می کنم.

یک روز برحسب معمول وارد دادگاه شدم. دیدم آقای اسپنلو در آستانه در ایستاده و خیلی عبوس است و با خود صحبت می کند. چون معمولاً از سردرد می نالید و چون گردن کوتاهی داشت و یقه های آهاری بلند می بست، اول تصور کردم که باید مغزش عیب کرده باشد، ولی بزودی از تشویش درآمدم.

به جای اینکه سلام مرا با نرمی و کوچک نوازی همیشگی جواب گوید، مانند اشخاص غریب به من نگاهی کرد و مطابق رفتار و آداب رسمی، با سردی تقاضا کرد که با هم به کافه ای برویم که آن روزها درش به حیاط کلیسای سن پل باز می شد. با وضعی نازاحت و خاطری مشوش موافقت کردم. پوستم در سراپایی وجودم گزگز می کرد، پنداری از شدت هول و هراس به آبله دچار شده باشم. هنگامی که به جلو در کافه رسیدیم، به واسطه تنگی جا به او تعارف کردم که پیش افتاد. مشاهده کردم که سر خویش را راست گرفته است و این علامت بسیار نامطلوبی بود که توفان را خبر می داد. حدس زدم که او راجع به دورای عزیزم چیزهایی شنیده است.

اگر در عرض راه این امر را حدس نمی زدم، هنگامی که با بانو مردستون در اتاق بالا مواجه شدم که در جلو بوفه ای ایستاده بود که در روی آن چند لیوان معکوس به روی چند لیمو قرار

داشت و چند قاشق و چنگال هم دیده می‌شد بدشواری ممکن بود که از کم و کیف موضوع مستحضر نشوم.

بانو مردستون ناخنها را با سردی و برودت کامل در دستم گذاشت و بی‌حرکت و با شدت بی‌اعتنایی نشست. آقای اسپنلو در راست و یک صندلی به من نشان داد. بعد روی آهن پیش‌بخاری ایستاد و آغاز سخن کرد: بانو مردستون، تمنا می‌کنم آن چیزی را که در کیف دارید، به آقای کاپرفیلد نشان دهید.

گمان می‌کنم این همان کیف آهنه زمان طفولیت من بود که مثل فکین انسان بسته می‌شد. صاحبیش هم هرگاه آن را می‌بست با آن همدردی می‌کرد و دهان خوبیش را می‌بست و دیدگان را باز می‌کرد و بعد دهان را کمی می‌گشود. کیف را گشود و آخرین نامه مرا بیرون آورد که حاوی مطالب خصوصی بود.

آقای اسپنلو گفت: تصور می‌کنم این خط شما باشد!

فوق العاده سرخ شدم و صدایی که شنیدم، به هیچ وجه به صوت خودم شبیه نبود. گفت: بله فربیان.

چون بانو مردستون دسته‌ای کاغذ از کیف به در آورد که با روبان آبی بسیار ظریفی بسته شده بود، چنین گفت: در صورتی که اشتباه نکرده باشم، این نامه‌ها نیز به قلم شمام است آقای کاپرفیلدا! آنها را با وضع فوق العاده غم‌انگیزی در دست گرفتم و چون به عنوان نامه‌ها که چنین نگاشته شده بود «دورای بسیار محظوظ و عزیزم» و «فرشته محظوظ» و «محظوظ دائمی من» و نظایر آن نگاه کردم، سخت برافروختم. سرم را به زیر انداختم.

هنگامی که آنها را بدون اراده تقدیم آقای اسپنلو کردم، با برودت گفت: نه، متشرکم. راضی نیستم که شما را از داشتن آنها محروم کنم. بانو مردستون، لطفاً بقیه را بفرمایید.

آن موجود نیکوسریت پس از اینکه لحظه‌ای متغیر به قالی خیره شد، دست به کار پختن آش پرروغنى برای من شد.

- باید اعتراف کنم که نسبت به دوشیزه اسپنلو و روابط وی با دیوید کاپرفیلد، از مدت‌ها پیش بدگمان بودم. در اولین ملاقات این دو، من نیز حضور داشتم. اثری که این ملاقات در من گذاشت خوشایند نبود. تباہی و فساد قلب انسانی چنین است...

آقای اسپنلو کلام او راقطع کرد:

- خانم، اگر حقیقت مطلب را یادآور شوید و از دادن شاخ و برگ صرف نظر فرمایید، موجب

امتنان چاکر را فراهم کرده‌اید.

بانو مردستون چشمان خود را پایین انداخت و سر را تکان داد، پنداری بر این قطع کلام اعتراض دارد و یا عارضی که بر اثر اخم پرچروک شده بود، چنین به گفتار ادامه داد:

- اکنون که باید حقیقت مطلب را بگویم، به طور مختصر و صريح عرض می‌کنم؛ شاید این روش را بپسندید. آقا، به طوری که هم‌اکنون عرض شد، مدت‌ها نسبت به دوشیزه اسپنلو و روابط او با دیوید کاپرفیلد سوء‌ظن داشتم. بسیار سعی کردم تا سوء‌ظن خویش را به ثابت رسانم، ولی موفق نشدم؛ پس از ذکر آن به پدر دوشیزه اسپنلو خودداری می‌کرم.-

در اینجا نگاهی به آقای اسپنلو کرد:

- زیرا می‌دانستم در این‌گونه موارد ایفای وظیفه‌ای که با وجودان توأم باشد، چقدر دشوار است.

آقای اسپنلو که از این وقار مخصوص یانو مردستون کمی ناراحت و شرمنده شده بود، با یک تکان دست که علامت آشتی و سازش بود، خشم خود را خورد و دوستی خویش را مدلل داشت.

بانو مردستون با لحنی تنفرآمیز گفت: بعد از غیبتی که به مناسبت ازدواج برادرم پیش آمد، هنگامی که به نور و دارم بازگشتم، و دوشیزه اسپنلو را نیافدم، زیرا به منزل دوستش بانو میلز رفته بود. رفقار دوشیزه اسپنلو بیشتر سوء‌ظن مرا جلب کرد. دوشیزه اسپنلو را بادقت تحت مطالعه قرار دادم.

دورای کوچک و رئوف و بیچاره، از چشمان افعی غافل بود.

بانو مردستون سپس گفت: تا دیشب هنوز هم دلیل و برگه‌ای به دست نیاورده بودم. به‌نظرم چنین رسید که دوشیزه اسپنلو از دوست خویش بانو میلز که با موافقت کامل پدرش با او دوستی دارد، نامه بسیاری دریافت می‌کند.

این جمله زخم‌زبانی بود که به آقای اسپنلو زده شد:

- البته به من مربوط نیست. اگر مجاز نباشم به فساد طبیعی و عمومی انسان و شرارت جنس دو پا اشاره‌ای بکنم، حداقل می‌توانم و باید به من اجازه داده شود تا به اعتماد ناشایست و ناروا اشاره کنم.

آقای اسپنلو با لحنی حاکی از معدرت خواهی، زیرلوب حرف او را قطع کرد.

بانو مردستون بار دیگر لب به سخن گفتن گشود: دیشب بعد از صرف چای دیدم که سگ

کوچک در اتفاق می‌دوه و پارس و غرغر و بازی می‌کند و چیزی را از این طرف به آن طرف می‌کشد. به دوشیزه اسپنلو گفت: «دورا، آن چیست که این سگ به دندان دارد، یک کاغذ است؟» دوشیزه اسپنلو فوری یک دستش را روی دامن خود گذاشت و آن را کشید و به سوی سگ دوید. من در میانه حایل شدم و گفت: «دورا، عزیزم، اجازه بفرمایید!». «آه جیپ، سگ احمق! این تیره بختی محصول کار تراست!»

بانو مردستون بیان داشت: دوشیزه اسپنلو سعی کرد که مرا با بوسه و تقدیم تحفه مانند جعبهٔ خیاطی و بعضی زینت‌الات، جلب و تطمیع کند، ولی البته هیچ یک مفید نبود. چون به سگ کوچک نزدیک شدم، زیر دیوان بزرگ مخفی شد و بیرون نیامد مگر با خربات سیخ بخاری. حتی هنگامی که خارج شد، کاغذ را در دهان داشت. چون سعی کردم کاغذ را با وجود خطر غیرقابل احتراز از دهانش خارج سازم، چنان آن را چسبیده بود که اگر او را با آن سند آویزان هم می‌کردند، باز رهایش نمی‌ساخت.

عاقیت آن را به دست آوردم. بعد از اینکه آن را بررسی کردم، بانو اسپنلو را متهم ساختم که باید نظایر بسیاری از آن داشته باشد. آخر پاکتی را به دست آوردم که حالا در دست دیوید کاپرفیلد است.

در این موقع کلام خود را قطع کرد و کیف را با دهان خود در یک زمان بست، گویی می‌گفت: من در پیکار ممکن است نابود شوم، ولی هرگز تسلیم نمی‌شوم.  
آقای اسپنلو رو به من کرد:

- سخنان بانو مردستون را شنیدید آقای کاپرفیلد در صورتی که در دفاع از خود سخنی دارید، خواهش می‌کنم بگویید!

از تصویری که از دورای زیبا و عزیز خود در دل ترسیم کردم که همه شب را تنها و بی‌بار در اضطراب بوده است و از آن زن سنگدل با نهایت استرخام، استدعای عفو کرده و بیهوده محبت‌های گرانبهای را بیهوده نثار آن زن خبیث کرده و جعبهٔ خیاطی و اشیای گرانبهای را حرخصه داشته و تا این درجه حقارت را فقط برای خاطر من تحمل کرده است، فوق العاده متأسف شدم و آن مقدار ناچیز از وقار و متأثت را که توانسته بودم تاکنون حفظ کنم از دست دادم. گمان می‌کنم یکی دو دقیقه در حال اضطراب شدیدی بودم. اگرچه سعی کردم آن را پنهان دارم، سودمند نیفتاد.

- قریان، بنده مطلب قابل عرضی ندارم، به استثنای اینکه تمام تقصیرات متوجه من است. دور...

آقای اسپنلو با ناراحتی و تحکم گفت: بفرمایید دوشیزه اسپنلو!

برودتها و جفاهای آقای اسپنلو را چون شهد و شکر خوردم و ادامه دادم:

- با اصرار و ایهام من رضایت داد که این مطلب را مخفی دارد. من نیز بسیار متأسفم.

آقای اسپنلو روی پیش‌بخاری قدم می‌زد. ضمن صحبت کردن از فرط خشم به جای حرکت دادن سرکه به واسطهٔ یقهٔ آهاری بلند تکان نمی‌خورد، تمام بدن را به حرکت می‌آورد تا به بیان خود شدت و قوتی بخشد:

- حضرت آقا! شما عمل بسیار لغوی کرده‌اید. آقای کاپرفیلد! شما مانند یک سارق، عمل ناشایستی مرتکب شده‌اید. هنگامی که دوستی را به خانهٔ خویش دعوت می‌کنم، قطع نظر از اینکه او نوزده‌ساله یا بیست‌ساله یا نودساله باشد، به او اعتماد می‌کنم. درصورتی که از اعتماد من سوءاستفاده کند آقای کاپرفیلد، عملی برخلاف شرافت و اصول اخلاقی مرتکب شده است. جواب دادم: فریان، باور بفرمایید که اکنون به معنی فرمایشات شما پی می‌برم، ولی در حین عمل هیچ‌گاه چنین ادراکی نداشتیم و متوجه نبودم. براستی و بدون هیچ‌گونه شاییه عرض می‌کنم آقای اسپنلو، هیچ‌گاه به زشتی آن اشعار نداشتیم. من دوشیزه اسپنلو را دوست دارم.

آقای اسپنلو برافروخت:

- بوه! مزخرف! آقای کاپرفیلد، استدعا می‌کنم در برابر من نگویید که دخترم را دوست دارید.

با نهایت تواضع گفتم: فریان، چاره‌ای نداشتیم. چه روش دیگری مقدور بود اتخاذ کنم؟

آقای اسپنلو روی پیش‌بخاری توقف کرد:

- چاره‌ای نداشtid؟ آقای کاپرفیلد، آیا شما سن خود را در نظر گرفته‌اید؟ سن دختر مرا هم ملاحظه فرموده‌اید؟ آیا در نظر گرفته‌اید که این عمل شما موجب سلب اعتماد و فقدان صمیمیت بین من و دخترم می‌شود؟ آیا هرگز اندیشه‌اید که طبقهٔ و مقام دختر من کدام است؟ نقشه‌ای که برای آتیه او دارم چیست؟ چه مقادی را می‌خواهم درباره او در وصیت‌نامهٔ خویش بگنجانم؟ آقای کاپرفیلد، اصلًا هیچ فکر کرده‌اید؟

آنچه از احترام و ندامت احساس می‌کردم، در سخنمنعکس شد:

- فریان، متأسفم از اینکه بگویم در این باره بسیار انگ فکر کرده‌ام، ولی باور بفرمایید که

وضع و طبقهٔ خود را در نظر داشتم و موقعی که می‌خواستم عرض کنم که ما نامزد شده‌ایم...

آقای اسپنلو به قدری آتشی شد که هرگز او را تا این حد خشمگین ندیده بودم. دست بر دست

می‌زد. حالت وی چنان بود که با وجود یأس و سرمانی که داشتم، از ادراک آن بازنماندم.

- تمنا می‌کنم آقای کاپرفیلد، که از نامزدی سخنی نگویید.  
بانو مردستون که هیچ‌گاه کوچکترین تغییری در حالت و قیافه خود نمی‌داد، نتوانست از خنده کوتاهی خودداری کند. این خنده، از تنفس و عداوت سخن می‌گفت.  
روش خویش را در مکالمه عرض کرد، زیرا دیدم آقای اسپنلو از آن‌گونه سخن گفتن بیزار است:

- هنگامی که بندۀ تغییر موقعیت اجتماعی خود را به عرض رسانیدم قربان، این سرّی که ناکنون دوشیزه اسپنلو را به مخفی داشتن آن ترغیب می‌کردم، سر گرفته بود و در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفته بودم. از آن زمان که طالع و ازگون شد، آنچه در قوه داشتم، مبدول ترمیم وضع خویش کردم. اطمینان کامل دارم که این را تا زمان ازدواج بهبود خواهیم بخشید.  
در صورتی که مهلتی به بندۀ بدھید - یعنی هر مدتی که مقتضی بدانید. - البته ما خیلی جوان هستیم قربان ...

کلام مراقطع کرد و سری تکان داد. با چهره‌ای ترش گفت: صحیح می‌فوماید، هردو شما بچه هستید! این حرفاها همه بی معنی است، پس به این مزخرفات و کارها بی معنی خاتمه دهیدا آن نامه‌ها را در آتش بیندازیدا نامه‌های دوشیزه اسپنلو را هم به من بدھید تا در آتش بریزم! اگرچه در آتیه تماس ما منحصراً در محیط دادگاه خواهد بود، همینجا عهد می‌کتیم که از دوستی سابق به هیچ وجه یاد نکنیم. آقای کاپرفیلد، شما که از عقل چیزی کم ندارید، پس تنها راه منطقی و عاقلانه همین است.

نه، ممکن نبود در اندیشه هم با این نظر موافقت کنم. بسیار متأسف بودم، ولی در این مورد چیزی مهمتر از عقل هم موجود است.

عشق از همه علایق دنیوی برتر بود، من دورا را تا حد پرستش دوست می‌داشم. دورا هم مرا دوست داشت. عین این کلمات را در اندیشه داشتم، ولی بر زبان نیاوردم. آنچه از این مضمون داشتم، یا شهد و شکر آمیختم و یا مذاهنه بیان داشتم. أما به هر صورت گفتم و به آن ایمان داشتم. تصور نمی‌کنم که خود را خیلی مسخره و مضحك جلوه‌گر ساخته باشم، ولی مقصود خود را صریح و واضح بیان کردم.

آقای اسپنلو گفت: بسیار خوب آقای کاپرفیلد! حالا که چنین است، ناچارم دخترم را مجبور سازم.

بانو مردستون صدای بخصوصی که حاکی از احساسات بود و اصولاً نه تنفس عمیق بود و

نه آه - بلکه مخلوطی بود از این دو - به در آورد که نمودار موافقت او بود. پنداری می‌گفت که آقای اسپنلو می‌باشست از ابتدا همین راه را در پیش می‌گرفت.

با این تأیید و تصدیق، آقای اسپنلو گفت: من باید دخترم را مجبور سازم. آقای کاپرفلید، آیا هنوز هم از پس گرفتن نامه‌ها امتناع می‌ورزید؟  
زیرا آنها را روی میز قرار داده بود.

گفتم: بلی! امیدوارم او این عمل مرا ناروا تشخیص ندهد، ولی نمی‌توانم از بانو مردستون چیزی قبول کنم.

آقای اسپنلو گفت: از من هم قبول نمی‌کنید؟  
با احترامی فوق العاده گفتم: که نه، از ایشان هم متأسفانه نه.  
آقای اسپنلو گفت: بسیار خوب.

سکوت مطلق حکم‌فرما شد. مردد بودم بروم پا نه. عاقبت به‌آهستگی به‌سوی در به راه افتادم. در نظر داشتم بگویم به‌جهت اینکه رنجش حاصل و احساسات او مجروه نشود، حاضرم خود را کنار بکشم که او، همچنان که دستهایش را تا آخرین حد امکان در جیوهای کت فرو برد بود، با حالتی که می‌توانم آن را تظاهر به تقدس بنامم، شروع به سخن گفتن کرد: آقای کاپرفلید، شاید بی‌اطلاع نباشد که من کاملاً از مال و جیوهٔ دنیوی محروم نیستم. دخترم نیز تنها خوش و عزیزترین قوم من است.

با عجله زیاد چنین جواب دادم که انشاء‌الله این اشتباه من که معلول شدت عشق بود، به خواست خدا باعث آن نخواهد شد که وی تصور کند من مزور و پول‌پرست هستم.  
آقای اسپنلو گفت: من به این مطلب از آن لحظه اشاره‌ای نکردم، بلکه آقای کاپرفلید، برای خود شما و همهٔ ما بهتر این می‌بود که واقعاً پول‌پرست و مزور بودید. فقط با نظری کاملاً به دور از آنچه حالا گفتید، می‌گوییم شاید اطلاع داشته باشید من مایملکی دارم و آن را به دخترم هبه خواهم بخشید؟

امیدوارم که این امر صورت گیرد.

آقای اسپنلو گفت: بدشواری می‌توانید از آنچه در دادگاه در نتیجهٔ تعلل و تسامح اشخاص در تنظیم وصیتناهه مشاهده می‌کنم، در من هم سراغ کنید. البته این تعلل از عجیب‌ترین تعصیرات افراد بشر است، ولی آیا وصیتناهه من هم همچنان در بوتۀ اجمال مانده و تنظیم نشده است؟ سر را به علامت تصدیق جنباندم که پنداری یقین می‌دانم تهیه شده.

آقای اسپنلو با تظاهر به تقدس بیشتر و درحالی که مرتب‌گاه بر روی نوک انگلستان و سپس روی پاشنهٔ پا می‌ایستاد گفت: من اجازه نمی‌دهم اقداماتی که برای تأمین منافع دختر خویش کرد، ام، بر اثر برخورد با یک دیوانگی و حمامت جوانی ختنی شود. این عمل شما دیوانگی است؛ فقط عملی مزخرف و بی‌معنی است. پس از گذشت مدت کوتاهی ارزش یک پرکاه راهم نخواهد داشت. ولی وظیفهٔ من است، وظیفهٔ من است که در صورت ادامهٔ این عمل ایلهانه و نابخودانه، برای حفظ منافع وی در قبال این‌گونه مسائل نامطلوب و اینکه وی مبادا ازدواج نامناسبی بکند، به اجبار او را تحت محدودیت کامل درآورم و تحت نظر بگیرم. حالا آقای کاپرفیلد، امیدوارم که شما دیگر حاضر نشوید که در مقاد وصیتنامةٌ من تغییری داده شود و حتی برای یک‌ربع ساعت هم شده، دربارهٔ امری که مدهای مدیدی است خاتمهٔ یافته، بحث و گفت و گر نکنید.

در قیافهٔ وی نوعی آرامش و سکون مشهود بود. به قدری از حسن جریان و تنظیم و ترتیب امور خویش راضی بود که حتی فکر و تصور آن در ظاهر قیافه‌اش اثر می‌بخشید و اشک در چشمانش حلقهٔ می‌زد.

ولی چه می‌توانستم بکنم؟ از دورا و قلب خویش نمی‌توانستم دل برکنم. هنگامی که وی به من توصیه کرد بهتر است یک هفته فکر کنم و جواب بدhem، چگونه ممکن بود بگویم نه؟ باز چگونه در آن موقع می‌توانستم درک کنم و بگویم که گذشت هزارها هفته و صدها هزار سال هم درد عشق مرا درمان نمی‌کند؟

آقای اسپنلو کراواتش را با دست محکم کرده و گفت: در ضمن با بانو تواتر و دیگر کس که تجربه کافی دارد مشورت کنید. آقای کاپرفیلد، به شما یک هفته مهلت می‌دهم.

ناچار تسلیم و با چهره و قیافه‌ای حاکی از یأس و حرمان عمیق از اتاق خارج شدم. بانو مردستون با ابروان پرپشت و درهم کشیده مرا تا در اتاق مشایعت کرد (از این جهت گفتم ابرو و نگفتم چشم، که در سیمای وی ابروها از همه اعضای دیگر نظرگیرتر و برجسته‌تر بود). به قدری شیبی به آن قیافه‌ای بود که در اتاق نشیمن مادرم در بلاندرستون داشت که ناگهان امر بر من مشتبه شد که مبادا بار دیگر شروع به فراگرفتن دروس کرده باشم. تنها چیزی که مرا سخت مشوش می‌داشت، همان کتاب ابتدایی و حشتناک بود که با تصاویر بیضی شکل مزین شده بود.

وقتی که به اداره رسیدم، تیقی پیر و دیگران را با دست به کتاری زدم و سؤال آنها را جواب ندادم. در گوشه‌ای نشتم که مخصوص من بود. در آنجا درخصوص این زلزله که چنین

غیر متوجه حادث شده بود به تفکر پرداختم، از شدت خشم به جیپ ناسزا گفتم. به قدری خیالم برای دورا مشوش شد که تعجب می‌کنم چگونه طاقت آوردم و کلاه خویش را بر سر نگذاشتم تا فوری به نوروود بروم. تجسم اینکه آنها ممکن است دورا را بتراستند و به گریه و دارند و اینکه من قادر به تسکین دادن او نیستم، به علاوه به او دسترسی ندارم، به قدری در نظرم دشوار بود که ناچار با عجله نامه‌ای به آقای اسپنلو نوشتم. از او تمکن کرد آنچه از اقبال نامساعد من روی داده که در حقیقت کیفر من است - به دختر خویش تحمیل نکند. الحاج و ابرام کردم تا همه را بر طبیعت نجیب و بزرگوار دورا بیخشاید و گلی شاداب و برومند را پریشان و برگ برگ نسازد. از او چنان با احترام و ترس نام بودم که گویی وی در عوض اینکه پدر او باشد، اژدهای مهیب و خطروناکی است. نامه را مهر و موم کردم و قبل از آمدن او روی میزش قرار دادم. هنگامی که بازگشت، از لای در نیمه باز دیدم که آن را برداشت و به مطالعه پرداخت.

او راجع به این موضوع در تمام وقت صبح دم نزد، ولی بعد از ظهر قبل از ترک گفتن اداره مرا احضار کرد و گفت که لازم نیست خود را برای راحت و آسایش دختر او ناراحت و در امری دخالت کنم که به من مربوط نیست. او دختر خویش را مطمئن ساخته است که این گونه امر کلاً بی معنی و مزخرف است؛ دیگر سخن گفتنی ندارد. اعتقاد راسخ دارد که پدری بامحبت است (واقعاً هم همین طور بود) و لزومی ندارد که من شفیع شوم و برای دورا استدعای بخودگی کنم. آقای کاپرفیلد، شما ممکن است در صورت ادامه حماقت و لجاجت، کار را به آنجا برسانید که ناگزیر دخترم را بار دیگر برای مدتی به خارج از کشور بفرستم، ولی من شما را چنین شخصی نمی‌دانم. امیدوارم که در عرض چند روز ثابت کنید که عاقلتر از آنچه هستید که می‌نمودید. چون در نامه به بانو مردستون اشاره‌ای کرده بودم، گفت: درخصوص بانو مردستون باید پگویم که از دقت و مراقبت آن خانم بسیار سپاسگزارم، ولی از او تقاضا کرده‌ام که از تجدید کردن مطلب و پیش کشیدن موضوع نزد دخترم خودداری کند. آقای کاپرفیلد، تنها خواهش من این است که آن را بکلی فراموش بفرمایید.

همه‌ها همه‌ایها را باید فراموش کنم!

در نامه‌ای که آن شب به بانو میلز مرتضوی داشتم، این را به طور تأسف‌آوری شرح دادم؛ تنها چاره من از یاد بردن دوراست. - تنها چاره من همین است. این امر چگونه صورت پذیر است؟ از بانو میلز استرحم کردم که همان روز عصر به من اجازه ملاقات دهد. درصورتی که موافقت آقای میلز ممکن نباشد، از وی تمکن کردم که نهانی در آشپزخانه‌ای ملاقات کنیم که در آن ماشین

اتوکشی بود. به او خاطرنشان ساختم که عقل و افکارم دستخوش پریشانی است و تنها نصایح مشفقاته اوست که ممکن است آب رفته را به جوی بازآرد. زیر نامه به جای امضا نوشتم: «جان نشار» و چون آن را قبل از ارسال کردن خواندم، دیدم که اسلوب نامه‌نگاری من شبیه به نامه‌نگاری آقای میکابر شده است.

به هر حال آن را فرستادم. شب به خیابانی رفتم که منزل بانو میلز در آن بود و قدم زنان بالا و پایین رفتم تا اینکه پنهانی و با راهنمایی کلفت بانو، از حیاط پشت به آشپزخانه راه یافتم. هیچ‌گونه علتی نیافتم برای اینکه از در مخفی واردم کنند (زیرا عاقبت مرا به اتاق نشیمن رهبری کردن)؛ مگر اینکه بانو میلز بسیار شیفتۀ صحنه‌های رمانیک و غیرعادی باشد. در آشپزخانه آنچه از یاوه‌سرایی و دیوانگی ممکن بود بازنمودم. تصور می‌کنم تنها مقصودم از رفتن به آنجا این بود که خویشتن را مورد مسخره قرار دهم و حماقت خود را ثابت کنم. کاملاً اطمینان دارم که این مقصود به نحو احسن انجام شد.

بانو میلز نامه‌ای از دورا دریافت داشته بود، دال بر اینکه رازها از پرده بیرون افتاده است. به علاوه نوشه بود: «آه ژولیا، تو را به خدا بیا اینجا، خواهش دارم، استدعا می‌کنم.» اما بانو میلز که از نیات و نحوه پذیرش سرپرستان دورا تردید داشت، هنوز نرفته بود. همه ما بهزعم بانو میلز در صحرای بی‌پایان و شب دیجور، گرفتار و سرگردان بودیم.

بانو میلز بیان روانی داشت. من نیز از شنیدن آن محظوظ شدم، گرچه او در ریختن اشک با من همراهی می‌کرد، دریافت که وی از ماجرای ما به گونه‌ای لذت می‌برد. آن حوادث را با آغوش باز در اندیشه جای داده بود و در آن نیز مبالغه می‌کرد و بزرگتر از آنچه بود چلوه‌اش می‌داد. می‌گفت که گودال ژرفی بین دورا و من ایجاد شده است که تنها عشق می‌تواند آن را بهم متصل سازد، عشق در این دنیای ناسازگار و پرمحن، دستخوش ناکامیها می‌شود و همواره روش دنیا همین بوده است و چنین خواهد بود. ولی هیچ اهمیتی ندارد. دلهای پرمحبت عاقبت از نامرادي متلاشی و به این نحو از عشق انتقام گرفته می‌شود که این‌همه باعث بی‌سر و سامانی عشق می‌شود. جمله اخیر بهزعم او تسکینی بود، ولی مرا بیش از پیش گرفتار تشویش خیال و پریشانی حواس کرد. واقعاً هم (چنانکه با نهایت تشکر و سپاسگزاری بیان داشتم) احساس کردم که وی دوستی واقعی است.

سرانجام مذاکرات ما منجر به این شد که او صبح زود نزد دورا برود و او را به هر نحوی که مقتضی دید - بانگاه یا گفت‌وگو - قانع سازد و به او اطمینان دهد که من هنوز بر سر پیمان هستم.

ما با غصه و پریشانی زایدالوصفی جدا شدیم. گمان می‌کنم که پانو میلز از این مجلس نهایت درجه حظ برد.

همه را برای عمهام گفتم. با وجود همه تسلیها و نصیحتهای وی، با یأس و حرمانی فوق العاده به رختخواب رفتم. صبح با نومیدی برخاستم و با نومیدی کامل عازم شدم. چون روز شنبه بود، مستقیماً به دادگاه رفتم.

هنگامی که به در دادگاه نزدیک شدم، از مشاهده عده زیادی باربر مجاز که گرد آمده بودند و با هم صحبت می‌کردند و عدهای ولگرد که از پنجره‌های بسته عمارت به داخل نگاه می‌کردند، دچار تعجب شدم. کارمندان و منشیها آنجا بودند، ولی هیچ‌کس مشغول کار نبود. تیفی پیر تصور می‌کنم برای اولین بار در عمر خود، روی صندلی یک نفر دیگر نشسته و کلاهش را هم آویزان نکرده بود.

با شگفتی گفتم: چه شده؟ مگر چه رخ داده؟

تیفی هم‌صدا با دیگران گفت: نمی‌دانی؟

همه دور هم جمع شدند.

به صورت فرد قرد آنها خیره نگاه کردم و گفتم: نه!

تیفی گفت: آقای اسپنلو ..

- چه شده؟

- مردها

تصور کردم که اتاق به دور سرم می‌گردد. یکی از کارمندان مانع سقوط من شد. مرا روی صندلی نشانیدند، کراواتم را باز کردند، آب برآیم آوردند. نفهمیدم تا چه مدت در آن حال بودم. گفتم: مرده؟

تیفی گفت: چنانکه گاهی هوس می‌کرد، در شهر شام خورد. درشکه را هم خود هدایت کرد، زیرا درشکه‌چی اش را قبلاً با دلیجان به منزل فرستاده بود.

- خوب؟

- درشکه بدون صاحب خردیه خانه رسید. اسبهای نیز در جلو طوله توقف کردند. مستخدمان با قانوس به استقبال رفتند، ولی کسی در درشکه نبود.

- اسبهای رم کرده بودند؟

تیفی عینکش را به روی چشم گذاشت:

- خیر، آنها عرق نداشتند؛ مثل اینکه کاملاً با تائی و آرام آمده بودند. مهار اویخته و بر روی زمین افتاده بود. اهل خانه به جنب و جوش افتادند. سه نفر در جاده به تفحص پرداختند و او را در یک میلی یافته‌ند.

یک کارمند دونرتبه گفت: آقای تیفی، از یک میل هم دورتر بود.

تیفی گفت: راستی؟ تصور می‌کنم که صحیح می‌فرمایید. بیش از یک میل دورتر، جسد او در جاده به رو افتاده بود. حقیقت اینکه او بر اثر ضعف یا اغما از درشکه افتاده، پا قبل از آن به واسطه شدت مرض و یا اینکه در موقع سقوط فوت کرده بود، بر ما معلوم نیست. اگرچه در این امر تردیدی نیست که قبل از سقوط بیهوش بوده است، کسی چیزی نمی‌داند. اگر نفس هم می‌کشید، قادر به سخن گفتن نبود. معالجاتی که فوری به عمل آمد، مؤثر نیفتاد.

نمی‌توانم بحران فکری‌ای را که بر اثر شنیدن این خبر بر من عارض شد شرح دهم. ضرسه چنین حادثه‌ای که به این شکل ناگهانی رخ داد، بسیار وحشتناک بود؛ علی‌الخصوص برای کسی که به او علاقه بسیار حاصل کرده بودم. خلاء وحشتناکی در اتاق او برقرار بود؛ همان اتاقی که دیروز همین وقت در آن بود...، پنداری میز و صندلی منتظر آمدن او بودند. دست خطی که دیروز نوشته بود، مانند ارواح به انتظار او بود. ممکن نمی‌شد او را از اتفاقش تفکیک کرد، چنانکه چون در باز می‌شد، هرکسی تصور می‌کرد اوست که داخل می‌شود.

آرامش تمام و مطلقی بر فضای حکم فرماید. ولع و حرصی که کارمندان برای بحث کردن درباره این واقعه داشتند و آمدن بعضی از مراجعان برای اطلاع یافتن، نکاتی بود که هرکس به آسانی درک می‌کرد. قلم از بیان یک نکته قاصر است و آن اینکه در اعماق قلب، میل عجیبی به مرگ داشتم. هنگامی که احساس می‌کردم قدرت مرگ ممکن است مرا از خاطر دورا بزداید، چه حالتی به من دست می‌داد. او اکنون نزد دیگران به گریه و زاری می‌پردازد و اغیار به او دلداری و تسلی می‌دهند. با التهاب و میل مفترضی می‌خواستم همه افرادی را که در مجلس یادبود حضور داشتند برآنم و خود کلأ و جزئی دورا را تصاحب کنم. بر اثر فشار این‌گونه افکار و پریشانی خیال که گمان نمی‌کنم تنها تجربه من یاشد، بلکه شاید خیلی از خوانندگان چنین تجربیاتی داشته باشند، آن شب به نور و در رفتم. چون در آستانه در از یکی از خدمتکاران سؤالاتی کردم، دریافتی که بانو میلز هم آنجاست. عمه‌ام به تقاضای من و به خط خود، نشانی نور و در را به روی پاکت نامه‌ای نوشته بودم. در آن نامه از مرگ و سرانجام تأسف‌آور آقای اسپنلو اظهار تأثیر بی‌پایان کردم. ضمن تحریر آن اشک ریختم. از وی استدعا کردم در صورتی که وضع دورا

مقتضی باشد، به وی بگوید که پدرش با من با ملاطفت و عطوفت فوق العاده‌ای سخن گفت و در مقام یادآوری نام وی، همواره با متهای نرمی و عطوفت سخن می‌راند. هرگز سخن ملامت‌آمیز بر زبان نراند. خود می‌دانم که انگیزه‌ام در این عمل خودخواهی بود و آن نامه را نوشتم تا خودنمایی کنم، ولی سعی داشتم خویشن را قانع سازم که مقصودم جز دادن تذکر نیست - شاید هم واقعاً در آن موقع قانع شدم.

فردای آن روز، عمه‌ام پاسخی در چند سطر دریافت داشت. روی پاکت عنوان وی نوشته شده بود، ولی نامه جوف آن، خطاب به من بود. دورا از غصه و الم بکلی کرفته و خسته بود. هنگامی که دوستش از وی تقاضای تحریر احساسات خود را نسبت به من کرده بود، به همان نحو که از صبح به گریه مشغول بود، گفته بود: «آه پاپای بیچاره! آه پاپای بیچاره!» با وجود این، توشن نامه را جایز دانسته بود. این امر برای من بسیار مایه دلخوشی بود.

آقای جرکینس که در هنگام بروز حادثه در نور وود بود، چند روز بعد به دادگاه آمد. او و آقای تیفی چند لحظه در اتاق صحبت می‌کردند. سپس تیفی آمد و از آستانه در، مرا با اشاره انگشت به داخل دعوت کرد.

آقای جرکینس بیان داشت: آه! آقای کاپرفیلد، آقای تیفی و من در نظر داریم که میز تحریر و کشوهای هر محلی را که احتمال یافتن چیزی در آن می‌رود و متعلق به آن مرحوم است، به منظور مهر و موم کردن اسناد وی و یافتن وصیت‌نامه‌اش تحقیق کنیم، زیرا از وصیت‌نامه هیچ اثری مشاهده نشده است. در صورتی که موافقت می‌فرمایید، شما تیز با ما همکاری کنید.

فرصت مناسبی به دستم افتاد، زیرا می‌خواستم وضع آتی دورا را بدانم و بدانم که وی تحت قیمومت چه کسی قرار می‌گیرد. فوری شروع به تحقیق کردیم. آقای جرکینس کشوهای میز تحریر و گنجه را یاز کرد. ما شروع به خارج کردن کاغذها کردیم. اسناد و نامه‌های او را در یک طرف انباشتیم. نامه‌های خصوصی را که چندان زیاد نبود، در یکجا گذاشتیم. همه صامت و عبوس بودیم. چون به اشیایی نظری مهر یا جای مداد یا حلقه و هرچیزی می‌رسیدیم که ما را به یاد او می‌انداخت، آهسته سخن می‌گفتیم.

اکنون چند دسته کاغذ مهر و موم کرده بودیم، ولی هنوز ساكت و صامت و سراپا پوشیده از گرد و خاک عقب وصیت‌نامه می‌گشتم که آقای جرکینس ما را خطاب کرد و عیناً همان سخنانی را که شریک مرحومش راجع به او می‌گفت، درباره شریک خود تکرار کرد:

- آقای اسپنلو هرگز از عادت خود دست بر نمی‌داشت و از سرگذشت دیگران پند نمی‌گرفت.

می‌دانید که او چگونه شخصی بردازدیک است خیال کنم که او اصلاً وصیت‌نامه‌ای تنظیم نکرده است.

گفتم: اما من مطمئن هستم که او وصیت‌نامه‌ای دارد و امور وی مدت‌های مديدة است که منظم شده است.

آقای جرکنیس و تیفی پیر هردو سرهایشان را با هم به علامت تعجب تکان دادند.

گفتم: اما من مطمئن هستم که او وصیت‌نامه‌ای دارد.

هر دو ساکت شدند و به من نظر دوختند.

تیفی گفت: خیلی عجیب است!

آقای جرکنیس گفت: خیلی عجیب است!

تیفی دستش را روی من گذاشت و ضمن اینکه مرا تکان می‌داد دو چشمش را بست و گفت: آقای کاپرفیلد عزیزم، درصورتی که تو به اندازه من در دادگاه سابقه کار داشتی، آن وقت می‌دانستی که هیچ امری نیست که افراد به اندازه وصیت‌نامه در اجرا و تنظیم کردن آن تعلّل کنند.

با اصرار و ابرام گفتم: به خدا درست عین همین کلمات را هم آن روز به من گفت.

آقای تیفی گفت: این را تقریباً قاطع می‌دانم. نظر من این است که وصیت‌نامه‌ای در میان نیست. این سخن نزد من بسیار شگفت می‌آمد، ولی حقیقت مطلب این بود که وصیت‌نامه‌ای وجود نداشت. او حتی آهنگ تنظیم آن را هم نکرده بود. تا آنجا که از استناد و مدارک وی بر می‌آمد، هیچ‌گونه اشاره یا یادداشت و یا پیش‌نویسی از وصیت‌نامه موجود نبود. آنچه از این غریبتر می‌نمود، عدم نظم و ترتیب کارهای وی بود و می‌گفتند که تعیین کردن مبلغ وام و آنچه پرداخته و مجردی وی بسیار مشکل است. چنین یعنی از این غریبتر است. کمک معلوم شد که بر اثر چشم و گذشته به این طرف حساب از دستش رفته بوده است. کمک معلوم شد که بر اثر چشم و هم‌چشمی‌ای که در دادگاهها در مورد ظواهر لباس و غیره و اشراف‌نامایی فوق العاده معمول بود، بیش از مبلغ عایدات خوبیش - که چندان هم نبود - خرج می‌کرده است. از مایملک و منابع درآمد خوبیش نیز به مقدار بسیار (درصورتی که بتوان گفت از ابتدا مقدار قابل ملاحظه‌ای بوده است) کاسته و آن را به آخرین حد امکان خود رسانیده بود. در نوروود فروش اثاث و اجاره محل صورت گرفت. تیفی که نمی‌دانست من چه علاقه مفرطی به شنیدن نتیجه آن دارم، گفت که اگر تمام وام آن مرحوم را پردازیم و آنچه را مربوط به دیوون مشکوک و نامعلوم اوست کنار بگذاریم، شخصاً حاضر نیست بقیه را در برابر هزار لیره خریداری کند.

پس از گذشت شش هفته از این حادثه، هنوز من در عذاب بودم. در پایان این مدت، چون بانو میلز به من خبر داد که دورای دل شکسته من هروقت نام مرا می‌شنود، فقط می‌گوید: «آه پاپای بیچاره!»، می‌خواستم خودکشی یا خود را ناقص کنم. دورا جز دو عمه که در پوتنتی متزل داشتند، خویش دیگری نداشت. این عمه‌ها هم سال‌ها بود با برادرشان قطع رابطه کرده بودند. گاهی بر سبیل تصادف، ملاقاتی دست می‌داد. علت هم این نبود که بین آنها مناقشه‌ای واقع شده باشد. چنانکه بانو میلز به من گفته بود، چون آنها را در جشن نامگذاری دورا به صرف چای دعوت کرده بودند و آنها هم می‌گفتند حق این بود که برای شام دعوت می‌شدند، لاجرم کتاب متذکر شدند که خیر طرفین در این است که از هم بگسلند و به عبارت دیگر دوری و دوستی. از آن زمان، دیگر آنها جداگانه به راه خویش رفته‌اند و براور آنها نیز به راه خویش.

اکنون این دو خانم از غار خویش بیرون آمدند و به دوران کناره‌گیری خاتمه دادند. پیشنهاد کردند که دورا هم نزد آنها به پوتنتی بیاید و در آنجا مقیم شود. او هردو آنها را درآغوش گرفت و گریان گفت: آما عمه‌جان، تو را به خدا ژولیا و من و جیپ را به پوتنتی بیرید.

به این ترتیب، همه آنها پس از مراسم تدفین فوری، عزیمت کردند.

حالا خودم هم نمی‌دانم چگونه با وجود کشت گرفتاری، وقت رفتن به پوتنتی را پیدا می‌کدم. همین قدر به خاطر دارم که بهانه‌ای برمی‌انگیختم و در آن حوالی می‌گشتم. بانو میلز برای اینکه دوستی را به نحو احسن انجام دهد، روزانه یادداشت‌هایی از موقع تهیه می‌کرد و گاهی به دادگاه می‌آمد و برایم می‌خواند. اگر فرصت آمدن نداشت، آن را می‌فرستاد. با حرص و ولع هرچه تمامتر کوچکترین جزئیات آن را در دفتر دیگری نقل می‌کرد. ذیلاً نمونه‌ای از آن:

«دوشنبه - دورای محبوب من هنوز غمگین و متأثر است. سردد دارد. توجه او را به پوست نرم و براق جیپ جلب کرد. دورا جیپ را نوازش کرد. چون این حالت باعث تجدید خاطراتی شد، لاجرم سیلاپ از دیدگان فرو ریخت. غم و حرمان به وی دست داد (آیا سرشک براستی شبین دل است؟ ؟).»

«سه شنبه - دورا ضعیف و عصبانی است. زیبا، ولی رنگ پریده است (آیا ما همین صفت را در ماه نمی‌یابیم؟ ؟). دورا و ظ. م. و جیپ برای هواخوری با کالسکه بیرون رفته‌اند. جیپ که از پنجه به بیرون نگاه می‌کرد، بشدت بنای پارس کردن را به سوی یک رفتگر گذاشت و باعث خنده و تبسم دورا شد (زنگیر طویل زندگی از همین حلقه‌ها بافته شده است. ظ. م.).»

«چهارشنبه - دورا نسبتاً سرحال است. برای او سرو دی مناسب حال خواندم (رنگهای شب).

درنتیجه حالت وی تسکین نیافت، بلکه برعکس موجب ملال شد. دورا که فرق العاده متأثر شده بود، عاقبت در اتاق ما از دیده سیلاپ جاری ساخت. ابیاتی خواندم که موافق حال وی و درخصوص غزالی کوچک سروده شده بود، ولی سودمند نیفتاد. او را به صبر دعوت کردم (چرا صبر؟ ز.م.).»

«پنجشنبه - دورا بدون تردید بهتر شده است. شب راحت‌تر خواهد. گونه‌های او کمی رنگ گرفته است، مصمم شد که اسم د.ک. را بر زیان جاری سازد. ضمن گردش آن را با احتیاط بر زیان راند. فوری تغییر حالت داد: "آه ژولیای عزیزم، آه. من فرزند شرور و وظیفه‌ناشناصی بودم." او را نوازش کردم و تسلی دادم. تصویر زیبا و دلکشی از د.ک. مجسم کردم. برای جلب محبت وی، او را در کنار گور و بستر مرگ مجسم کردم. بار دیگر تغییر حالت داد: "آه چه کنم؟ مرا از اینجا ببرای" بسیار متوجه شدم. در راه ضعف کرد. از میخانه برایش یک گیلاس آب گرفتم (افسوس و صد افسوس بر این احساسات عاشقانه و عمر رفته. ز.م.).»

«جمعه - روز وقوع حادثه. مردی با کیسه‌ای وارد مطبخ شد و پرسید: "خانمه‌ها کفشه دارند که بخواهند بفروشند؟" آشپز گفت: "نه، نداریم." آن مرد بر اصرار خود افزود. آشپز رفت تا بپرسد که چیزی داریم یا نه! جیپ با آن مرد در آشپزخانه ماند. هنگامی که آشپز با جواب منفی بازگشت، بار دیگر آن مرد پافشاری کرد. عاقبت رفت. جیپ مفقود شد. دورا بکلی دیوانه و پریشان شد. به شهریانی اطلاع داده شد. مشخصات مرد، بینی پهن و پاهای لاغر بود. همه اطراف را گشتند. جیپ پیدا نشد. دورا بشدت زاری می‌کرد. هیچ چیز او را تسکین نمی‌داد. بار دیگر سرود غزال کوچک را خواندم. مناسب بود، ولی بی‌فایده. تنگ غروب، صدای عجیبی از پسروی به گوش رسید. او را به اتاق نشیمن آوردند. بینی وی پهن بود. گفت که یک لیره می‌خواهد تا جای سگ را بگوید، با وجود اینکه اصرار کردیم، از دادن هرگونه جواب خودداری کرد. دورا یک لیره داد و آشپز به همراه او به خانه وی رفت. در آنجا پایی جیپ به پایه میزی بسته شده بود. همان‌طور که جیپ شام می‌خورد، دورانیز گرد او رقصید و طراف کرد. از این پایان خوش، جرأتی به خود دادم و در اتاق خودم باز نام د.ک. را بردم. دورا بازگریه کرد و با تأثیر گفت: "آه، نگرانگواهی بسیار ناپسند است که جز به پایی بیچاره به کس دیگری بیندیشم." مرا در آغوش گرفت و آنقدر گریست تا به خواب رفت. (د.ک باید صبر کند. صبر داروی همه دردهاست. ز.م.).»

تنها مایه تسلی و امید من، همانا یانو میلز و یادداشتهای روزانه وی بود. دیدن چشم وی که لحظه‌ای پیش به عارض دورا روشن شده بود و مشاهده اسم دورا در یادداشتهای او و دقیقه به

دقیقه تأسف بردن و بر مراتب تأسف خویشتن افزودن، تنها تسلی من شده بود. تصور می‌کردم که در کاخی کاغذی می‌زیستم که اوراق آن در هم فرو ریخته و بانو میلز و من در میان ویرانه‌های آن مانده‌ایم. عفایت‌های جادوگر خطی به دور سلطان دلم کشیده و او را در حصاری محبوس ساخته است. فقط صبر و گذشت زمان است که مفتاح فرج خواهد شد. همان‌گونه که دست خیلی از عاشق را گرفته، از من هم دستگیری خواهد کرد.



## فصل سی و نهم

### ویکفیلد و هیپ

به واسطه طولانی شدن مدت غم خواری من، عمه ام بنای ابراز اخترباب و پریشانی را گذاشت. چنین باز نمود که من باید برای سرگشی کردن به منزل او به داور بروم و سند اجاره را با همان مستأجر تجدید کنم. ژانت هم داوطلبانه خدمت بانو استرانگ را پذیرفته بود. هر روز او را می دیدم. مدتی تردید داشت در داور بماند یا به حکم غریزه با یک سکان بان ازدواج کند و یا اینکه برخلاف اصول طبیعت بشری بکلی منصرف شود و هرگز همسر اختیار نکند. ولی این عمل وی که اعراض از شهروات دنیوی باشد، متکی به هیچ گونه اصل فلسفی و اخلاقی نیود. تنها علت این بود که وی سکان بان را دوست نداشت.

گرچه ترک گفتن بانو میلز و محروم شدن از دیدار او ناگوار بود، میل من به تجدید دیدار و گذرانیدن چند ساعت در آرامش و آسایش که فقط در کنار اگنر پیدا می شد، بر احساسات سابق چرید و مصمم شدم مسافرت کنم. از دکتر تقاضای سه روز مخصوصی کرم و او از من خواست که بیش از این مدت استراحت کنم.

در مورد وظایف من در دادگاه چندان جای تشویش نبود، زیرا کاری به عهده ام گذاشته نشده بود. حقیقت مطلب اینکه این دادگاه، دیگر در مقابل دادگاههای جدید التأسیس وزنی نداشت و داشت بدريج از سکه می افتاد. قبل از اينکه آقای اسپنلو با آقای جرکینس شراクト کند، امر ر

به نحو رضایت‌بخشی جریان نداشت. با ورود وی کارها رونقی گرفته و خونی در کالبد بی‌جان دادگاه دمیده شده بود. با وجود اقدامات آقای اسپنلو، باز هم دادگاه آن شالوده و استواری‌ای راکه باید، نگرفته بود تا با مرگ وی بر روی شالوده خود بایستد و آن ضربه، وی را نلرزاند. درنتیجه بزوی متلاشی شد. آقای جرکینس با وجود نفوذ و محبوبیتی که در دادگاه داشت، شخص قابل و کاربری نبود. همه امر را بدون دقت انجام می‌داد. در خارج از دادگاه هم چندان حسن شهرتی نداشت که جبراً بی‌لیاقتی اش را بکند. اکنون دیگر من معاون او شده بودم. هنگامی که می‌دیدم انفیه به بینی می‌کشد و کارها را به حال خود رها می‌کند، بیش از پیش بر آن هزار لیره عمهام تأسف می‌خوردم.

اما این، در قبال بعضی امور تأسف‌آور دیگر به چیزی شمرده نمی‌شد. عده‌ای طفیلی و به‌اصطلاح کارچاق‌کن به دادگاه رفت و آمد می‌کردند، وکیل نبودند، ولی کارهای مردم را به عهده می‌گرفتند و وکلای مجاز هم به آنها اجازه می‌دادند تا در دادگاه تحت عنوان و به اسم آنها کار کنند و از حق الوکاله نصیبی ببرند. چون دادگاه فقط یک مؤسسه معامله‌کاری و انتفاعی شده بود، به این امر اهمیت نمی‌داد. ما هم خود را داخل جریان کردیم، یعنی ما هم با این طفیلیها زد و بند کردیم تا برای ما مشتری بیاورند. همه منتظر تکه چوبی مثل تقاضای تحصیل، پروانه ازدواج، ورقه انحصار و راثت نشسته بودیم که متنضم نفع هنگفتی باشد. رقابت در این‌گونه موارد خیلی شدید بود، در حوالی راهروهای دادگاه، شیادان و نیرنگ بازان گماشته شده بودند و به آنها دستور اکید داده شده بود که به هر نحوی شده، کسانی راکه لباس سوگواری بر تن دارند و آقایانی راکه در سیمای آنان آثار حیا و شرم هویداست جلب کنند و به دادگاه نزد وکیل مخصوص ببرند که دلال او مربوط است. این عمل چنان با تردستی انجام می‌شد که من خود را دوبار - قبل از اینکه مرا بشناسند - به عنوان مشتری در حضور یکی از وکلا یافتم که با من رقابت می‌کرد. چون علاقه این آقایان مشتری جلب‌کن و بازارگرم کن بسیار زیاد و تورشان گرم شده بود، کار به افتراض متجر شد. حتی رئیس شیادان و کارچاق‌کنان که سابقاً تجارت شراب می‌کرد و سپس داخل کار دلای شده بود، در نتیجه کتک‌کاری، یک طرف چانه‌اش کبود شد. هیچ یک از این بازارگرم‌کنان، ابا نداشتند از اینکه در مقابل یک خانم پیر که لباس سوگواری بر تن داشت و از کالسکه پیاده می‌شد و سراغ وکیل معین و معهودی را می‌گرفت، با قید قسم وکیلی را معرفی کنند که دلال با او مربوط بود. بسیاری از این‌گونه شکارها را برای خودم آوردند. برای جلب مشتریها یعنی که پروانه ازدواج می‌خواستند، کار به منتهای شدت می‌رسید. مثلاً جوانی که محظوظ بود چاره‌ای نداشت جز

اینکه از اولین شیادی پیروی کند که جلو او سبز می‌شد، یا صبر کند تا بعد از یک سلسله منازعات، آنکس که بر دیگران فایق آمده بود، او را بیرد. یکی از کارمندان دادگاه که از جمله همین شیادان بود، هیچ‌گاه کلاه از سر بر نمی‌داشت و همیشه در پشت میز خود مترصد و آماده کارزار بود. تصور می‌کنم هنوز هم این اعمال ادامه دارد. در آخرین باری که به دادگاه رفتم، مرد قوی‌هیکل و بالادبی را ملاحظه کردم که از کمینگاه بیرون جست و در گوشم گفت: پروانه ازدواج می‌خواهد؟ عاقبت با رحمت بسیار خود را از آغوش وی که می‌خواست با زور مرا نزد وکیل معینی ببرد، نجات دادم.

بهتر است که به همین شرح کفایت کنم و به داستان خود برگردیم.

در عمارت بیلاقی داور دیدم که همه امور در نهایت حسن جویان است. به عمه‌ام مؤذه دادم که مستأجر او هم تنفر و مبارزه دایمی با الاغها را به ارت برده است. بعد از اینکه بازرسی جزئی خاتمه یافت و یک شب هم آنجا ماندم، صبح زود پیاده به طرف کانتربوری به راه افتادم. زمستان بود و باد سرد در امتداد ساحل می‌وزید.

هنگامی که داخل شهر کانتربوری شدم، در امتداد خیابانهای قدیمی آن به تفرج پرداختم و به قدری لذت بردم که حالت تشویش روحی مرا تسکین بخشید و دلم قراری گرفت. بالای دکانها همان علامتهای قدیمی بود.

مردمانی که در آنها به کسب مشغول بودند، همانها بودند که از سابق می‌شناختم. این مدت که از مدرسه فارغ‌التحصیل شده بودم، به نظرم خیلی طویل می‌رسید، چنانکه تعجب کردم چرا این شهر تغییر مهمی نکرده است. بعد که خوب فکر کردم، دیدم خودم هم تغییری نکرده‌ام - همان بچه مدرسه‌ای سابق هستم. شگفت اینکه آن آرامش و سکونی که خاطرات و انکارم را با آگزیمر بروط می‌ساخت، مرا با شهری که وی در آن زندگی می‌کرد نیز پیوند داده بود. در همه‌جا تجلی او را می‌دیدم؛ در برج باعظامت کلیسا و در گنجشکها و کلاعهای شهر که صدای مخصوص آنها از سکونت عمیق شهر هم ساكت‌تر به نظر می‌رسید، در دروازه ویران آن که زمانی از مجسمه پوشیده شده بود و مذتهاي مدیدی بود که آن مجسمه‌ها نیز مانند زایران قرون گذشته که چشم‌شان به آنها افتاده بود، به زمین افتاده و نابود شده بود، در گوشها و گنجهای ساكت آن که ساقه‌های جمع شده پاپیتل از چندین قرن پیش به این طرف افتاده بود و بر روی دیوارهای خراب، سایه می‌افکند، و در خانه‌های قدیمی و مناظر زیبای طبیعت صحرا و بیشه‌ها و باعهای تجلی او را می‌دیدم.

زمانی که به خانه آقای ویکفیلد رسیدم، آقای میکابر را در اتاق سابق یوریاه هیپ دیدم که سخت مشغول کار است و قلمش آنی از حرکت نمی‌ایستد. لباس سیاه عدالت‌شعار را بر تن داشت. در آن فضای کوچک، بسیار تنومند و هیولاوش به نظر من رسید.

آقای میکابر از دیدار من قوق العاده خوشحال شد، ولی آثار اضطراب در وی نمودار بود. می‌خواست فوری مرا نزد یوریاه رهبری کند. ولی او را از این کار بازداشت و گفت: از خیلی پیش این خانه را می‌شناسم و راه را می‌دانم. آقای میکابر، با امور قضایی چطورید؟

- کاپرفیلد عزیزم، در مطالعات قضایی و حقوقی، آنچه برای شخصی مانند من که دارای وسعت نظر و قوه تفکر است مشکل می‌نماید، همانا جزویات بی‌شماری است که در این رشته از علم است. حتی در نگارش مکاتبات اداری هم - .

به نامه‌ای اشاره کرد که در دست توشن داشت:

- فکر آزاد نیست تا آنچه از جمله‌بندی و استعمال لغت می‌داند به کار برد، ولی با وجود این، حقوق و علم قضایا بسیار جالب و جذاب است.

بعد گفت که همان خانه‌ای را اجاره کرده که سابقًا اقامتگاه یوریاه هیپ بوده است، و خانم میکابر بسیار خوشحال خواهد شد که مرا در خانه خویش پیذیرد.

آقای میکابر سپس گفت: البته این خانه حقیر و ناچیز است (این اصطلاح مخصوص دوست ما هیپ بود)، ولی خوب، این اولین پله است که راه رسیدن به خانه‌های بهتر را باز می‌کند. از وی پرسیدم که آیا هنوز هم از رفتار دوستش هیپ نسبت به خود راضی است؟ اول بلند شد و در را امتحان کرد که مبادا باز باشد و بعد با صدای آهسته گفت: کاپرفیلد عزیزم، مردی که تحت فشار مالی انجام وظیفه کند، با همه مردم اختلاف پیدا خواهد کرد. این اختلاف در نتیجه وضع نامساعد و بخت ناسازگار و احتیاج مبرم، با پیش‌خور کردن حقوق و مستمری، موجب تشدید دشواری می‌شود. تا آنجاکه من دریافته‌ام، دوستم هیپ به این تقاضاهای من برای گرفتن پیش‌پرداخت که لازم نیست به طور مژده بگویم، به طوری جواب می‌دهد که با وضع مالی و جیب او سارگار و برجسب اقتضای دل و عقلش است.

گفت: تصور نمی‌کنم که وی چندان دست و دلباز باشد.

آقای میکابر با لحنی حاکی از محافظه‌کاری گفت: بخشید، من دوستم هیپ را آنچنان توصیف می‌کنم که تجربیات نشان می‌دهد.

گفت: خوشحال هستم از اینکه تجربیات شما تا این حد به نفع وی قضاوت می‌کند.

آقای میکاپر اظهار داشت: خیلی لطف دارید، مشکرم.

و شروع به زمزمه کرد. برای تغییر ذادن موضع صحبت گفت: آیا آقای ویکفیلد را خیلی می‌بینید؟

با بی‌اعتنایی گفت: نه زیاد. تصور می‌کنم آقای ویکفیلد مردی است خوش‌تیت و مردم‌دار، ولی او خلاصه از کار افتداده است.

- من تصور می‌کنم که شریک وی سعی دارد او را چنین جلوه دهد.

آقای میکاپر بعد از اینکه با اضطراب و ناراحتی کمی در جای خود جنبید، گفت: کاپرفیلد عزیزم، اجازه بفرمایید بگویم که من در اینجا مورد اطمینان و سر نگه دارم؛ شغل من این وظیفه را ایجاب می‌کند. تصور می‌کنم حتی بحث کردن در بعضی امور با خانم که برای مدت‌های مديدة شریک هم و غم و پستی و بلندیهای زندگی من بوده است و هوش و درایت بسیار فوق العاده‌ای دارد، با شئون اداری من سازگار تیست. پس پیشنهاد می‌کنم که در محاورات و مناسبات دوستانه خویش که امیدوارم هرگز قطع نخواهد نشود، حدودی معین کنیم. در یک طرف این خط مرزی --

آقای میکاپر خط را با خط‌کش اداره مشخص کرد:

- کلیه مشاعر انسانی بجز چند استثنای بسیار ناچیز قرار دارد و در آن سوی خط، اسرار عمده قرار گرفته است - یعنی امور مربوط به آقایان ویکفیلد و هیپ و تمام متعلقات و مختصات منضم به آن. یقین دارم که تسلیم کردن این پیشنهاد، در پیشگاه نظر متور و قضاؤت عادلانه دوست ایام جوانی ام اهانت محسوب نمی‌شود.

اگرچه در سیماهی آقای میکاپر آثار تشویش خاطر ملاحظه کردم که پنداری از این کار و ظایف محوله‌اش ناراضی است، دیدم که ابدأ حق گله کردن یا تصور توهین را ندارم. هنگامی که این مطالب را به وی گفتم، پنداری یاری از روی شانه او برداشتند؛ با من دست داد.

بعد گفت: کاپرفیلد، من شیفته و مسحور بانو ویکفیلد شده‌ام. او خانم جوان و بسیار برجسته‌ای است که واجد جذبه و لطف و فضایل فوق العاده است. به شرفم قسم -- بدون انقطاع دست خویش را می‌بوسید و با نهایت ترقیت تعظیم می‌کرد:

- برای بانو ویکفیلد احترام و مقام شامخی قابل هستم.

گفتتم: بسیار خوشوقتم.

- کاپرفیلد عزیزم، اگر آن بعد از ظهر معهود که یادش بخیر باد، به ما نگفته بودی که دال

محبوب توست، من بدون تردید تصور می‌کرم که محبوب تو الف است.  
برای همهٔ ماکم و بیش این تجربه حاصل شده است که گاه احساس می‌کنیم آنچه اکنون بر ما می‌گذرد، در سابق هم صورت گرفته است؛ در اعصار گذشته و در زمانهای بعیدی که با تاریکی احاطه شد، نظری همین امر رخ داده است و عین اشیا و موقعیت و اشخاص کنونی هم آن را احاطه کرده بودند. فوری دریافت که این حالت به کجا منجر می‌شود و قهراً چه گفته خواهد شد. هرگز این احساس در زندگی بشدت وقوتی قبل از خارج شدن کلمات اخیر از دهان آقای میکابر نبود - با وضوح این کلمات را می‌خواندم.

از آقای میکابر موقتاً خداحفظی و سلامهای خالصانه را بر کول او بار کردم تا به اهل خانه برساند. هنگامی که او را ترک گفتم، جای قلم را بر روی میز این طرف و آن طرف می‌برد و سرش را تیز حرکت می‌داد؛ خود را برای شروع کار آماده می‌کرد. بوضوح مشاهده کردم که از زمان تصدی شغل جدید، بین او و من پرده‌ای حایل شده است که از تماس واقعی و صمیمی بین ما - با آن رفتار مألف - جلوگیری و در مناسبات ما اخلال می‌کند.

گرچه در اتاق نشیمن آثاری از بانو هیپ مشاهده می‌شد، کسی در آن نبود. به اتاق آگنر سری زدم و دیدم که وی نزدیک بخاری، پشت میز زیبا و قدیمی‌ساز نشسته و مشغول تحریر کردن است. چون سایه‌ام بر میز افتاد، سرش را بلند کرد. چه مسرتی به من دست داد از مشاهده اینکه دیدار من باعث شکفتگی او شد. وقتی که در کنار او نشستم گفتم: آه آگنر، این اوآخر دلم برای تو بسیار تنگ شده بود.

- راستی! به این زودی؟

سرم را به علامت تصدیق جنبانیدم.

- آگنر، نمی‌دانم چگونه بیان کنم. تصور می‌کنم که از داشتن استعداد فکری معینی که قاعدتاً باید در من باشد محرومم. تو در آن روزگار خوش و بانشاطی که در این خانه گذرانیدم، به قدری به جای من فکر می‌کردی که حالا هم یه مجرد مواجه شدن با کمترین مانعی، طبیعتاً برای مشاوره کردن به تو متول می‌شوم. واقعاً تصور می‌کنم که این استعداد را از دست داده‌ام.

آگنر یا خنده گفت: حالا موضوع چیست؟

- نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم. تصور می‌کنم که من صمیمی و ثابت قدم باشم؟

- اطمینان کامل دارم.

با کمی تردید پرسیدم: آگنر، صبور تیز هستم؟

اگنر خندان گفت: بلى، کم و بيش.

- با اين همه به قدری پريشان احوال هستم و نسبت به توانايي خودم مردد و مشکوکم و به حدی اتكای به نفس در من ضعيف است که می توانم بگويم به دوستی احتیاج دارم تا به او تکیه کنم.

- اختیار داري!

- خوب ببين! به لندن ييا تا با اتكا و با ياري تو، به هدفي که دارم برسم. حالا مرا از اين هدف رانده‌اند ولی به مجرد آمدن به اينجا، با آنکه اوضاع سابق که موجب يأس من شده بود ثابت به جای خودش باقیمانده، بكلی و در يك آن عوض شدم. در مدت کرتاهی چنان عوض شدم که نمى داشم چه بگويم. واقعاً چقدر حالم بهتر شد! اين اثر چيست؟ اگنر، در تو چه اثري نهفته است؟ سرش خم و چشمانتش به آتش بخاري دوخته شد، اما من گفتم: اين داستاني است کهنه، اما به من تختند اگر يگريم که مشکل عشق، کوچک و بزرگ ندارد. مشکل اخیر من خيلي جدي و دشوار است؛ ولی از هنگامی که من از خواهر غمگسار خود دور شدم.

اگنر سرش را بالا کرد. رخساره‌اش فرشته‌وار بود. دستش را در دستم گذاشت؛ آن را بوسيدم.

- اگنر، اگر امكان مشاوره کردن برای من نبود، ديوانه می شدم و همه گونه مشکلات در برابرم جلوه گري می کرد. هنگامی که عاقبت به تو پناه آوردم - چنانکه همواره چنین کرده‌ام، پنداري به ساحل نجات رسیده‌ام. اکنون که مانند مسافري خسته و رنج سفر کشيده به اينجا آمده‌ام، مانند اين است که احساس آسايش خيال و آسودگي خاطر به من دست داده ياشد.

آنچه بر زيان راندم، چنان در لوح ضعيرم مؤثر واقع شد و چنان عمق آن را احساس کردم که از شدت بعض از ادامه سخن بازماندم. چهره‌ام را در دست گرفتم و شروع کردم به گريه کردن. در تغيريات خويش صميحي بودم. تنافقات و سركشيهاي نفس و سستي روح را که مرا از شنيدن صدای وجودان غافل کرده بود، قراموش کردم. فقط درک می کردم که در ادای اين حقیقت که اگنر را در کنار دارم، آرامش و آسايش خاطر و صفاتي باطن احساس می کنم و فوق العاده صميحي و راستگو هستم.

رفتار ملاطفت آميز و خواهراه و چشمان پراشک و درخشان و پرمحبت و سيمای شيرين و آسماني او که از سالها پيش، خانه‌اي را که محل سکونت وي بود در نظرم مكان مقدسی ساخته بود، همه متفقاً مرا از ضعف و سستي نجات بخشيد. لاچرم تحت تأثير آن، همه مواقعي را - از زمان آخرین ملاقات بين ما - مفصل بيان کردم.

وقتی سخنان خویش را تمام کردم گفتم: اگنر، آنچه باید گفته شود گفتم؛ دیگر مطلبی ندارم.  
اکنون اتکای من به توست.

اگنر با تبسمی ملیح گفت: ترا تروود، تو باید به دیگری اتکا کنی نه به من.  
- آن دورا را می گیری؟  
- بدون شک.

با کمی اضطراب گفتم: چطور اگنر؟ مگر به تو نگفته ام که به دورانمی توان - من نمی گویم که  
نمی توان اتکا کرد، زیرا وی عین پاکی و راستی است، ولی کمی دشوار است که - راستی اگنر  
نمی دانم چگونه بیان کنم، او موجودی است ترسو؛ زود متوجه می شود. چندی قبل از واقعه  
فوت پدرش، صلاح دانستم که حقیقت مطلب را به وی بگویم. اما - در صورتی که تو تحمل  
شنیدن آن سخنان پریشان را بکنی، خواهم گفت.

پس با اگنر راجع به صحبتها یی سخن گفتم که با دورا درخصوص فقر و کتاب آشپزی و  
نگهداری حساب خانه و غیره کرده بودم.

او با تبسم و نکوهش کنان گفت: آه ترا تروودا باز هم همان شتابزدگی و قضاوت عجولانه کار  
خود را کرد. تو می بایستی در آن موقع، در مبارزه ای حیاتی به این نتیجه رسیده باشی که با  
دختری محبوب و دوست داشتنی و بی تجربه، ناگهان سخن از این مقوله به میان نیاوری تا  
موجب هراس او شود! حیوانکی دورا.

هرگز چنین محبت سرشار و شیرینی را در صدای کسی احساس نکرده بودم. چنان آن را بیان  
داشت که به رأی العین دیدم دورا را با محبت بسیار در آغوش می فشارد و او را به زیر بال می گیرد  
و از گزند من حمایت می کند و مرا از عجله ای که برای در اضطراب افکندن قلب کوچک او به کار  
برده ام سرزنش می کند. چنان بود که پنداری دورا را دیدم که با رفتار ساده و مسحور کننده  
همیشگی خود، اگنر را توازن و از او تشکر می کند. از دستم با ریشخند به وی پناه می برد. با  
وجود این، مرا با تمامی دل کودکانه خویش دوست دارد. در اعماق قلب نسبت به اگنر احساس  
حق شناسی مفرطی کردم. محبتی زاید الوصف نسبت به او در دلم ایجاد شد. آن دو را در محیطی  
روشن و نورانی با هم دمساز دیدم که با هم فوق العاده مأثُر سند.

پس از آنکه کمی به آتش خیره شدم گفتم: اگنر، تکلیف من چیست؟ چه عملی به نظر تو  
صحیح می رسد؟

جراب داد: تصور می کنم طریق شرافتمدانه این باشد که نامه ای به این دو خانم بنگاریم.

خيال نمی‌کنم که هرگونه عمل مخفیانه‌ای تا پسند باشد؟

- در صورتی که به نظر تو چنین برسد، مسلماً همین طور است.

اگنر پس از کمی تردید گفت: در مورد قضاوت در این گونه امور شایستگی من فوق العاده اندک است، ولی من به طور یقین می‌دانم و احساس می‌کنم که پشت پرده کار کردن در شان تو نیست.

گفتم: اگنر، می‌ترسم که مرا خیلی دست بالا گرفته باشی.

- می‌گوییم در شان تو نیست، زیرا تو مرد پاک و بی‌آلایشی هستی. پس من به آن دو خانم نامه‌ای خواهم نوشت و در حد امکان موضوع را روشن بیان می‌کنم و آنچه را تا کنون رخ داده است در آن می‌نویسم. به این طریق و یا در نظر گرفتن این نکته که خواهم نوشت تو جوانی هستی ساعی و کوشش‌که ممکن است مدارج ترقی را بیسما بری و در مقابل، حاضری تکالیفی را که آنها معین می‌کنند پذیری، اجازه ملاقات خواهم خواست. طوری کارها را ترتیب می‌دهم که آنها خواهش تو را بدون مراجعه به دورا رد نکنند. هر وقت که فرصت مناسبی دست داد، موضوع را به او بگویند و عقیده او را بخواهند.

سپس با ملایمت گفت: مثل بعضیها، البته تندی و خشونت تخواهم کرد یا تقاضای خارج از حدود امکان نمی‌کنم. به وفاداری و ثبات عقیده دورا ایمان دارم.

اگنر با همان عارض که آثار ملایمت و ملاطفت در آن مشهود بود گفت: آیا چنین امری امکان‌پذیر است؟

- خداوند او را در پناه خود گیرد؛ به همان آسانی که می‌توان گنجشکی را هراسان و فراری ساخت، او را نیز می‌توان وحشت‌زده کرد. همچنین ممکن است که عمه‌های او - بعضی از این خانمهای پیر دارای اخلاق عجیبی هستند - اشخاصی نباشند که از چنین طرز نامه‌نگاری و خواستگاری خوششان بیاید؛ آن وقت تکلیف چیست؟

اگنر چشمان آرام خود را به چشمان من دوخت و گفت: ترا تو و در صورت نمی‌کنم که این طورها باشد. درباره این موضوع مطالعه خواهم کرد. شاید بهتر باشد که بسنجم و ببینیم این اقدام، عمل صحیحی است و به نتیجه مطلوب خواهد رسید؟ در صورت گرفتن جواب مثبت، فوری اقدام کنیم.

دیگر در این امر برای من کوچکترین تردیدی باقی نماند. با قلبی مسرور، بعد از ظهر را صرف نوشتن پیش‌نویس نامه مذکور کردم. اگنر هم برای انجام دادن این منظور مقدس، میز تحریر

خویش را در اختیارم گذارد. ولی قبل از شروع به تنظیم کردن نامه، به جهت دیدن آقای ویکفیلد و یوریاه هیپ به طبقه پایین رفتم.

یوریاه هیپ را در اتاقی که گچ کاری آن تازه تمام شده بود و بوی گچ می‌داد و در محوطه باخ واقع شده بود، با ظاهری که پستی و رذالت از آن می‌بارید، غرق در میان کتاب و کاغذهای بی‌شمار یافتم. وی با همان رفتار همیشگی و چاپلوسانه و پرمداهنه خویش از من استقبال کرد و چنین نمود که گویی خبر ورود مرا نشیشه است (چون ظاهرسازی بود، نتوانستم باور کنم). وی همراه من به اتاق آقای ویکفیلد آمد. در این اتاق، سایه‌ای از آقای ویکفیلد قدیم دیده می‌شد که اکنون برای مدارا و مماشات با شریک جدید، تعدیل بسیاری در اخلاق و عاداتش حاصل شده بود. ضمن اینکه من با آقای ویکفیلد تعارفات معمول را رد و بدل می‌کرم، هیپ در جلو بخاری ایستاده و پشت خویش را به سمت آتش نگه داشته بود و چانه‌اش را با دست لاغر و استخوانی خود می‌مالید.

آقای ویکفیلد بدون اینکه طبق معمول به یوریاه نظری از روی استرham بیفکند تا رضایت وی را جلب کند، گفت: تواترود، خواهش می‌کنم در مدت اقامت در کاتربوری در اینجا منزل کنم.

گفتم: اینجا برای من جا هست؟

یوریاه گفت: بدون تردید. آقای کاپرفیلدا در صورتی که میل شما باشد، حاضر اتاق شما را تخلیه کنم.

آقای ویکفیلد گفت: نه نه، چرا خودتان را ناراحت می‌کنید؟ اتاق دیگری هم هست؛ اتاق دیگری هم هست.

یوریاه بالهای فراخ که به تبسم شباهتی داشت، گفت: آه، ولی اطمینان داشته باشید که برای من افتخار خواهد بود و بهیچ وجه زحمت نیست.

برای اینکه به این بحث خاتمه دهم، گفتم که همان اتاق دومی را می‌پذیرم که آقای ویکفیلد پیشنهاد می‌کند، و الا آنجا تخراب ماند. به این نحو تصمیم گرفته شد که اتاق مذکور را به من بدهند. از شوکا خدا حافظی کردم و به اتاق بالا رفتم.

هیچ میل نداشم که جزاگنر باکس دیگری مواجه شوم، ولی باز هیپ اجازه خواسته بود که باقتني خود را بردارد و کنار بخاری آن اتاق بیاید. بهانه‌اش هم این بود که چون اتفاقهای تشیمن و ناهارخوری در معرض باد است (که در آن وقت می‌وزید)، ممکن است موجب تشدید پا دردش

شود. گرچه می‌توانستم با کمال آرامش خیال و خونسردی او را حتی روی بلندترین بام کلیسا در معرض باد بگذارم و بدون سرزنش و جدان دور شوم، مراسم و آداب معاشرت مانع شد. با تعارفات دوستانه معمول از روی استقبال کردم.

بانو هیپ در جواب احوالپرسی من گفت: من خاشعانه از شما تشکر می‌کنم، ولی حقیقت این است که حالم چندان تعریفی ندارد. چیزی در زندگی من وجود ندارد که بتوان به آن بالید و اظهار رضایت کرد. اگر یوریاه من در زندگی به مقامی ثابت و متزلقی پایدار برسد، آن وقت تازه خیال من راحت می‌شود. آقا، به نظر شما یوری من چطور است؟

می‌خواستم بگویم که به نظر من او مثل همیشه بدجنس است، ولی گفتم که تغییری در قیافه وی ملاحظه نمی‌شد.

- شما خیال نمی‌کنید که در او تغییری پیدا شده باشد؟ در این صورت با کمال خشوع از شما معذرت می‌خواهم و عقیده خود را عرض می‌کنم که با شما اختلاف دارد. آیا شما در او آثار تحلیل رفتگی و لاغری ندیدید؟

- نه.

- نه؟ ولی بدیهی است که نظر مادر غیر از نظر دیگران است. هنگامی که چشمانش با دیدگان من تلاقي کرد، در دل گفتم که چشم مادر یوریاه اگر پر از محبت هم باشد، باز برای مردم دیگر بسیار آلوهه با خباثت است. تصور می‌کنم که او و پسرش عاشق یکدیگر بودند. نظر وی از من به اگتر معطوف شد.

- بانو ویکفیلد، شما در او هیچ‌گونه آثار خستگی و لاغری ندیدید؟ همان‌گونه که مشغول کار بود، با آرامش گفت: نه، شما خیلی فکر او را می‌کنید و تاراحت می‌شوید، او کاملاً سرحال است.

بانو هیپ بعد از آنکه بینی اش را با صدای زیاد بالاکشید، به کار دستی اش پرداخت. لحظه‌ای دست از کار برنمی‌داشت و اتفاق رانیز ترک نمی‌گفت. چون زود آمده بودم، هنوز تا شام سه چهار ساعت وقت داشتیم. ولی با این وصف او آنجا نشسته بود و با حوصله کامل مثل ساعت شنبه<sup>۱</sup> - بی‌سر و صدا و یکنواخت نیهاش را تکان می‌داد. او در یک سمت بخاری و من هم در پشت میز، یعنی جلو آتش و با فاصله کمی از اگز، در طرف دیگر نشسته بودم. هرگاه که در نامه خود به اشکال برمی‌خوردم، نگاهم را از نامه برمی‌داشتم و نظرم با دیدگان فکور اگتر

۱. ساعتی است که در قدیم می‌ساختند و در آن شن می‌ریختند. م.

تلaci می‌کرد؛ فوری مطلب بواسم روشن می‌شد؛ شعاعی از دلگرمی و تشویش از ظاهر فرشته‌مانند او در من حلول می‌کرد، ولی بلافضله در لحظه‌ای متوجه چشمانی شرربار و بدطیشت می‌شدم که مرا می‌نگرد و بی‌درنگ بهسوی اگنر برمی‌گردد و بار دیگر بهسری من می‌آید و سپس نهانی و دزدکی پایین می‌افتد و به بافتني مشغول می‌شود. چون از بافتني و انواع و اقسام آن سررشه‌ای نداشتمن، نمی‌دانم چه می‌بافت، ولی بهنظر مانند تور یا دام جلوه می‌کرد. همچنانکه با آن میله‌ها که مثل قاشق‌های چینی بود مرتب کار می‌کرد و دام می‌بافت، چهره‌اش در روشنای آتش بخاری، و در برابر عارض نورانی فرشته رحمت من، چون زنهای جادوگر جلوه می‌نمود.

به‌هنگام شام، یاز هم همان چشمان باز که هیچ بهم نمی‌خورد، مرا می‌پایید. پس از شام پرسش جای او را گرفت. هنگامی که آقای ویکفیلد و من در اتاق ماندیم، یوریاه آنقدر از گوشة چشم به من نگاه کرد و آنقدر دهانش را به تقلید تبسم تایخ گوش فراخ کرد که دیگر طاقتمن طاق شد. در اتاق نشیمن، یاز مادرش مشغول بافتمن و کشیک دادن بود. در تمام مدتی که اگنر آواز خواند و پیانو نواخت، وی همچنان در کنار پیانو نشسته بود. یکبار خواهش کرد آواز مخصوصی را بخواند که یوری (که اکنون در صندلی راحتی نشسته بود و خمیازه می‌کشید) دوست دارد و به اگنر گفت که یوری بی‌نهایت شیفتۀ موسیقی است. ممکن نبود دهان خود را باز کند و ذکر خیری از پرسش در کلام او نباشد. برای من مثل روز روشن و مبرهن بود که مأموریت دارد که پسر خویش را مدح و ثناگویید.

این وضع تا وقت خواب ادامه داشت. مشاهده این مادر و پسر که مانند دو خغاش بر همه امور این خانه مسلط شده بودند، مرا چنان معذب می‌داشت که دلم می‌خواست در طبقه پایین بمانم و با وجود کارهای خستگی آور بافندگی و غیره که در جریان بود، برای خواب به طبقه بالا نروم، بدشواری خواهیدم. روز بعد هم بافتندگی و مراقبت شروع شد.

برای صحبت کردن با اگنر ده دقیقه هم فرصت نداشتمن. با هزار زحمت توanstم نامه را به نظر او برسانم. به او پیشنهاد کردم که با من به گردش بیاید، ولی باتو هیپ از بدی احوال و تشدید دردش شکایت کرد. اگنر نیز از روی همدردی در خانه ماند. نزدیک غروب، تنها بیرون رفتمن. در ضمن به اندیشه پرداختم که تکلیف من چیست؟ آیا صحیح است که آنچه را یوریاه هیپ در لندن درخصوص اگنر به من گفته بود، باور کنم؟

هناز بکلی از شهر خارج نشده بودم که در خیابان «رمزگیت روود» که یکی از خیابانهای خوب

بود، دیدم یک تفر مرا از پشت سر و از میان گرد و خاک صدا می‌کند. قد دراز و پالتوننگ، هردو نشانه‌ای غیرقابل اشتباه از صاحب آنها بود. ایستادم تا یوریا هیپ به من برسد.

گفت: چیست؟

- چقدر تند می‌روید؟ گرچه پاهای من دراز است، رسیدن به شما برای آنها عمل شاقی بود.

گفت: کجا می‌روید؟

حرکتی به سرایای وجود خویش داد و با لحنی حاکی از کنایه گفت: آقا کاپرفیلد، درصورتی که اجازه بفرمایید می‌خواستم با دوست قدیمی خویش کمی راه بروم. شانه به شانه به راه افتادیم. پس از اینکه مدتی به سکوت گذشت، مؤدبانه گفت: یوریا!

گفت: بل، آقای کاپرفیلد!

- راستش من بیرون آدمم تا کمی تنها باشم، زیرا از مصاحبیت ناجنس خسته شده‌ام. امیدوارم که این جسارت مرا به دل نگیرید.

از گوشۀ چشم نگاهی به من کرد و با تبسم مخصوص خود گفت: مقصود شما از این مصاحبیت، مادر من است؟

- بل، مقصودم هموست.

گفت: آه آها اما شما خودتان می‌دانید که ما چه مردم حقیر و ناچیزی هستیم. با وجود این، باید مواظب خودمان باشیم تا به وسیله دیگران که دارای این صفت نیستند، به گوشۀ دیوار افکنده نشویم. قربان، تصدیق می‌فرمایید که در راه عشق همه گونه حیله جنگی جایز است! دستهای بزرگ خود را بلند کرد تا به چانه‌اش رسید. آنها را بهم مالید و بی صدا خندید. قیافۀ او به قدری شبیه به میمونهای وحشی و بدطینت بود که هیچ انسانی ممکن نبود این قدر به آنها شباهت داشته باشد.

همچنانکه دستها را با آن وضع غیرمطلوب و زشت بهم می‌مالید گفت: آقا کاپرفیلد، می‌دانید که شما رقیب خطرناکی هستید؟ شما همیشه رقب خطرناکی بوده‌اید.

- پس به خاطر من است که برای مراقبت از آقای ویکفیلد جاسوس گذاشته‌ای و آزادی را از او سلب کرده‌ای؟

- آه، آقا کاپرفیلد، این سخنان شما بسیار حشوت‌آمیز است.

- یوریا، می‌توانی مقصود مرا به هر بیانی که مناسب بدانی درآوری، زیرا مقصود مرا بهتر از من می‌دانی.

- آه خیر! بهتر است که شما خودتان آن را بیان کنید! واقع عرض می‌کنم؛ من از درک آن عاجزم.

سعی کردم به خاطر اگنر هم شده، با وی بسیار آرام و با مدارا سلوک کنم:

- تصور می‌کنم که نظر من نسبت به بانو ویکفیلد، جز نظر بودار و خواهری است؟

- خوب آقا کاپرفیلد، شما می‌دانید که من اجباری ندارم به این سؤال جواب دهم. می‌گویم به و نه. ملاحظه می‌فرماییدا

هرگز وجودی شبیه به او، با آن سیمای مکار و چشمان دریده و بدون مؤگان ندیده بودم.  
گفتم: بیا پس برای خاطر بانو ویکفیلد.

وجود خود را به شکلی ناهنجار و نامناسب تکان داد:

- اگنرا آقا کاپرفیلد، لطفاً ممکن است او را اگنر بخوانید؟

- برای خاطر اگنر ویکفیلد که خدا او را حفظ کند....

در حرفم دوید:

- آقا کاپرفیلد، از لطف جناب عالی و دعای خیر شما متشکرم.

- علی رغم همه‌چیز و در قبال هر وضعی، آنچه باید بگویم به تو خواهم گفت. گرچه اعتراف در نزد دژخیم برایم آسانتر است از این حرفها.

پوریا گردنش را دراز و گوشش را با دست تاکرد:

- قربان، نزد کی؟

- نزد دژخیم یا به عبارت دیگر بدترین مردم. گویا قبلًا شنیده باشی که با خانم دیگری نامزد شده‌ام. امیدوارم که راضی شده باشی.

- مرگ تو؟

می‌خواستم تأیید و تصدیقی را که برای مقاعد ساختن او لازم بود بیان دارم که دست مرا گرفت و فشار داد.

- آه آقای کاپرفیلد، اگر از طریق کوچک‌نوازی در برابر آن‌همه اعتراضاتی که از شدت ابتلای دل سوخته در آتش عشق کردم، در آن شبی که با خوابیدن در کنار بخاری در اتاق نشیمن خانه‌تان، شما را ناراحت ساختم، درد دل خود را به من می‌گفتید و عمل متقابل می‌کردید، حتماً در صداقت شما کمترین تردیدی برایم باقی نمی‌ماند. اکنون که اقرار کردید، با کمال خشنودی مادرم را از این مأموریت خلع می‌کنم. امیدوارم که احتیاط و مراقبتی را که ناشی از عشق است بیخشید.

چنین نیست؟ ولی چه تأسف‌آور است که شما از این بندۀ نوازی و عمل متقابل، یعنی بیان درد دل خودداری کردید. اطمینان کامل دارم که آن وقت فرصت کافی به شما دادم، ولی شما هرگز هیچ‌گونه بندۀ نوازی و کمترین ابرازی از حال درون نکردید. حالا می‌دانم که هرگز شما مراه چنانکه من شما را دوست می‌دارم، دوست نداشته‌اید.

دو طول این مدت، دستم در دست خیس او فشرده می‌شد، منتهای سعی و کوشش را به کار بردم تا از راه ادب و آهسته آن را بیرون بیاورم. ولی کاملاً با عدم موفقیت رو به رو شدم. او آن را زیر پالتوی سفیدش کشید و ناگزیر با وی بازو در بازو به راه رفتن ادامه دادم.

بوریاه که می‌دید گاه‌گاهی صورت من به سوی شهر بر می‌گردد که روشنی ماه بر آن تاییده بود و شیشه و پنجه‌های خانه‌های آن از دور مانند سیماب جلوه‌گری می‌کرد، پیشنهاد گردید:

- برگردیم؟

پس از مدتی که به سکوت گذشت گفت: قبل از دست کشیدن از بحث درباره این موضوع، لازم می‌دانم یک مطلب را بگویم: اگز ویکفیلد آن قدر شریفتر و برتر از تو است که گویی آن ماه است که در آسمان می‌درخشد.

- او هم مثل ماه آرام است، چنین نیست؟ بسیار خوب آقای کاپرفیلد، اکنون قیوی بفرمایید که شما نسبت به من آن قدر که من نسبت به شما محبت داشتم، لطف نداشید. پس جای تعجب نیست که شما مرا حقیر و ناچیز بشمارید.

گفت: من از اینکه کسی خضوع و فروتنی را دکان و مایه کسب قرار دهد - اصولاً از دکانداری متغیرم!

بوریاه در ماهتاب، شل و لخت و سربی زنگ به نظر می‌رسید. گفت: خوب، مگر من خودم بر این حقیقت واقف نیستم آقای کاپرفیلد؟ ولی شما از طبقه و مقام اجتماعی من خبر دارید و چه تصوری ممکن است بکنید؟ من و پدرم هردو در مدرسه خیریه تربیت شدیم و مادرم نیز در یک مؤسسه خیریه دیگر بزرگ شده است. افتادگی و خشوع را در آنجا به ما بسیار تلقین کردند و جز این، در تمام طول روز چیز دیگری به ما نمی‌آموختند. ما مجبور بودیم که در برابر همه فروتن و خاشع باشیم؛ اینجا کلاه خوش را برداریم و آنجا تعظیم کنیم؛ همیشه طبقه و مقام حقیر اجتماعی خود را در برابر چشم داشته باشیم و در مقابل بالاتر، کوچکی کنیم. از طرفی از ما بالاترها هم کم نبودند. پدرم در سایه این رفتار به دریافت نشان مبصری مفتخر شد؛ من هم همین طور، پدرم با همین رفتار بالاخره ناقوس نواز کلیسا شد. او در برابر نجیبا چنان رفتار آمیخته

با خشوع و تواضعی داشت که آنها وی را در خدمت خود پذیرفتند. به من می‌گفت: "بورياه، فروتن و خاضع باش که با اين رفتار، کارت رونق می‌گيرد و رستگار خواهی شد." اين همان درسي است که از صبح تا شب در مدرسه به ما می‌آموختند. في الواقع هم اين کالا بسیار خوبیدار دارد. "خاشع و افتاده باش که خیر خواهی ديد." در حقیقت، از آن بدی هم ندیدم.

اولین باری بود که می‌فهمیدم خضوع و فروتنی تهوع‌آور او از خانواده وی سرچشمه می‌گیرد. حاصل کشت را دیده، ولی در گذشته هرگز متوجه اصل آن تخم نشده بودم.

بورياه گفت: هنگامی که پسریجهای بیش نبودم، معجزه افتادگی و کوچکی را دیدم. از همان زمان انس پیدا کردم. نان جوین را با اشتها می‌خوردم. چون مراحل ابتدایی تحصیل من به پایان نرسید، با خود گفتم که پشتکار و کوشش لازم است! هنگامی که شما پیشنهاد کردید به من لاتین یاد بدهید، خودم بهتر از شما با آن زبان آشنایی داشتم، ولی پدرم گفته بود: «مردم می‌خواهند همیشه فوق تو باشند، پس خودت را زبردست نشان بده.» تا این لحظه هم آقای کاپرفیلد، هنوز افتادگی و کوچکی را دارم، ولی کمی قدرت نیز کسب کرده‌ام.

چون سخنان وی به پایان رسید و در ماهتاب به سیمای اونظر دوختم، دریافتمن که آهنگ آن دارد که از قدرت خویش استفاده کند. هرگز چاره‌جویی و شرارت وی را از نظر دور نداشته بودم، ولی اولین بار بود که درک کردم چه روح پست و عنادورز و کیته‌توزی در وجود طوبیل او نهفته است. تنها ثمری که از این بیان احساسات عاید شد، این بود که وی دست مرا رها ساخت تا بار دیگر زیر چانه خود را بخواراند. همین‌که از چنگش رها شدم، تصمیم گرفتم که دیگر به او نزدیک نشوم. شانه به شانه به سوی شهر بازمدیم و در طول راه خاموشی گزیدیم.

نمی‌دانم علت اینکه روحیه وی شاداب و زنده شده بود، از خبری بود که من به وی دادم یا از اظهارات اخیرش مبنی بر کسب کودن قدرت و نیروی در سر میز شام بیش از حد معمول سخن گفت. از مادر خود - که از لحظه مراجعت ما، از مأموریت مخصوص عزل شده بود - سؤال کرد که آیا سن وی دارد از حدود پسرهای عزب می‌گذرد و یعنی آن می‌رود که کسی به وی دختر ندهد؟ یکبار هم چنان نگاهی به اگزز کرد که حاضر بودم دار و ندار خویش را بدهم تا بتوانم مشتی بر دهائش بنوازم.

هنگامی که ما سه مرد بعد از شام تنها ماندیم، چسارت وی بیشتر شد. او به شراب لب نزده بود و اگر هم چشیده بود، به مقدار زیاد نبود، تصور می‌کنم که مست باده غرور و ظفر بود. مخصوصاً برای نشان دادن ضرب شست و قدرت‌نمایی در مقابل من به این نمایشها دست

می‌زد.

شب گذشته هم شاهد اصرار وی به آقای ویکفیلد در نوشیدن شراب بودم. نگاهی را که اگنر در موقع ترک گفتن اتاق به من کرد دریافتم؛ پس خودم یک گیلاس بیشتر نخردم و فوری پیشنهاد کردم که بهتر است همگی نزد اگنر برویم. آن شب هم خیال داشتم همین شیوه را به کار بزتم، ولی یوریاه دست پیش گرفت؛ آقای ویکفیلد را که در مقابل وی چون روشنی در مقام مقایسه با تاریکی نشسته بود، طرف خطاب قرار داد:

- فریان، افتخار ملاقات مهمان محترم ما بمندرت دست می‌دهد. پس پیشنهاد می‌کنم که برای سلامت و خوشامد وی، یک یا دو گیلاس شراب بخوریم. در صورتی که مخالفتی نداشته باشد آقای کاپرفیلد، به سلامتی شما.

ناگزیر دست وی را که از آن طرف میز به سویم دراز بود رد نکرد و بعد با احساساتی بکلی متفاوت، دست شریک وی را - آن مرد نیکو که بسیار فرسوده شده بود - فشرد.

یوریاه گفت: همکار عزیز، در صورتی که اجازه بفرمایید، لطفاً شما پیشنهاد نوشیدن یکی دو گیلاس به سلامتی خویشان و بستگان کاپرفیلد بفرمایید.

آقای ویکفیلد را براندز می‌کرد که پیشنهاد نوشیدن به سلامتی عمه‌ام و آقای دیک و دادگاه و یوریاه را می‌کرد - برای هریک دو بار می‌نوشید. معلوم بود که بر ضعف خویش وقوف دارد و برای دفع کردنش و فایق آمدن به آن مذبوحانه دست و پا می‌زند. از رفتار یوریاه خجالت می‌کشید. در ضمن می‌خواست برای آن محمولی بترآشد و به تحوی مستورش سازد. از این گذشته، لذت و کیفی را که یوریاه از سرانگشت رقصانیدن او می‌برد و او را برای تماش دادن در برابر من نگاه می‌داشت، از نظر دور نمی‌داشتم. در درون قلبم رنج می‌بردم - اکنون هم دستم از نوشتن آن ایا دارد.

عاقبت یوریاه گفت: همکار عزیز، یک پیشنهاد دیگر دارم. جسارتاً عرض می‌کنم که گیلاسها را پر کنیم و به سلامتی آن که در میان زنان فرد است بنویم.

آقای ویکفیلد گیلام خالی اش را در دست داشت. دیدم که آن را به روی میز نهاد و به تصویری نگاه کرد که اگنر به آن شبیه بود و دستش را به روی پیشانی کشید و روی صندلی دسته دار افتاد.

یوریاه گفت: من بسیار حیرت‌زد آنم که پیشنهاد نوشیدن به سلامتی او را بکنم، ولی چه می‌شود کردا وی را دوست می‌دارم و پرستش می‌کنم.

هیچ امری مرا به قدر مشاهده‌الم روحی شدیدی عذاب و شکنجه نمی‌داد که به این سر سپیدموی می‌گذشت که در میان دستهای فشرده‌شده صاحبیش گذاشته شده بود. یوریا از فرط بی‌اعتنایی یا از اینکه علت و جهت حرکات او را نمی‌دانست گفت: من توانم سوگند یاد کنم که اگنر - اگنر ویکفیلد، مایه افتخار جنس خود است. میان خودمان باشد! همین پدر او یومن افتخاری است، تا چه رسد به اینکه شوهر... خدا نکند که هرگز چنان فریادی را بشنوم که آن شب از دهان پدر اگنر، درحالی که از جای برمی‌خاست شنیدم.

رنگ یوریا مثل مهتاب شد. گفت: چه شده است؟ خدا کند که آقای ویکفیلد دیوانه نشده باشد! اگر من بگویم که من خواهم اگنر تو را بدل به اگنر خود بکنم، راه مبالغه نمی‌سودم، من مثل همه مردم نسبت به وی حق دارم؛ حتی حق من از دیگران نیز بیشتر است. بازوان خویش را به دور پیکر آقای ویکفیلد حمایل کردم، یا هر لحظی که به خاطرم می‌رسید و من توانستم از آن استمداد کنم - که از همه بیشتر همان محبت وی نسبت به اگنر بود - سعی کردم او را آرام سازم. در آن لحظه بکلی عقلش را از دست داده بود. موهايش را من کند و بر سر خود من کویید و تلاش من کرد تا بلکه مرا از خود براند یا اینکه خود را از من جدا سازد؛ به یک کلمه از سخنان من جواب نمی‌داد؛ به هیچ‌چیز نگاه نمی‌کرد و هیچ‌کس را نمی‌دید؛ از شدت غضب کور شده بود؛ سر از پا نمی‌شناخت؛ چهره وی از حال طبیعی خارج شده بود؛ وضع درنگان را به خود گرفته بود؛ منظری بس وحشتناک داشت.

با صدایی که به نظرم غیرقابل تشخیص می‌رسید، از وی تمدن و با هیجان مفرط استدعا کردم تا دست از این فریادها بردارد و به حرف من گوش دهد. از او خواهش کردم که به حاضر نیکیهای اگنر بیخشند و عرایض مرا هم محض دوستیهایی که با وی داشتم بپذیرد. به حاضر بیاورد که من و اگنر با هم بزرگ شده‌ایم و من او را احترام می‌گذارم و دوست می‌دارم. او مایه افتخار و نشاط زندگی آقای ویکفیلد بود. به هر نحوی سعی می‌کردم که وی را به پاد اگنر بیندازم، حتی او را ملامت کردم از اینکه خودداری ندارد تا از وقوع چنین صحنه‌ای در جوار اگنر ممانعت به عمل آورد. شاید ناله‌های من عاقبت در وی مؤثر افتاده یا اینکه اساساً غصب و خلجان احساسات او آرام گرفت. بتدریج حال او جا آمد. ابتدا به من چنان نگاه کرد که پنداری مرا نمی‌شناسد؛ ولی بعد آثار شناسایی در دیدگانش ظاهر شد. حققت گفت: ترا اثروند، تو را می‌شناسم؛ تو را بجهة عزیزم؛ نوبت می‌شناسم؛ ولی به این شخص نگاه کن!

به یوریاه اشاره کرد که رنگ پریده و ترسان در گوش‌های قوار گرفته بود. ظاهراً در محاسبه خود، این نتایج را پیش‌بینی نکرده و غافلگیر شده بود.

آقای ریکفیلد باز گفت: به این مأمور شکنجه نگاه کن، در مقابل او ناچارم که قدم به قدم عقب‌نشینی کنم و نام و شهرت و آرامش خانه و آسایش خاطر خویش را رها سازم.

یوریاه با حالتی حاکمی از اوقات تلحیخ و شکست - که خسته در پی اتگیخن و سایل آشنا - بود گفت: من نام و شهرت و آرامش خانه و آسایش تو را حفظ کردم. آقای ریکفیلد، دیوانه نباش! اگر من از حدود خود تجارز کردم و بیش از آنچه توقع داشتم گستاخی نمودم؛ عقب‌نشیمی می‌کنم. تصور می‌کنم که آسمان به زمین نیامده و زیان و خسروانی هم متوجه کسی نشده باشد.

آقای ریکفیلد گفت: من به هدفها و مقاصدی نظر داشتم که اشخاص دارند و خشنود بودم از اینکه او را با خود شریک سازم تا متفاوت او با من متحدد شود و همکاری کند. اما بین چه موجود خطرناکی از آب درآمد! چه موجود خطرناکی شدا

یوریاه با انگشت اشاره مرا نشان داد و گفت: کاپریفیلد! در صورتی که بتوانی، بهتر است او را ساخت کنی، زیرا ممکن است مطلبی بگویید که مواظب باش - از ابراز آن پشیمان شود و تو نیز از شنیدن آن تأسف بخوری.

آقای ریکفیلد با یاس گفت: من هرچه دلم خواست می‌گویم! حالا که زیردست تو شده‌ام؛ دلیلی نمی‌بینم که زیردست خلق جهان باشم.

یوریاه باز مرا متوجه ساخت و هشدار داد:

- مواظب باش! اگر دهان او را بنبندی دوست او نیستی، آقای ریکفیلد، علت اینکه هنوز زیردست همه خلق نشده‌ای آن است که دختری داری. ما هردو از ماهیت عمل خود آگاه هستیم؛ این طور نیست؟ پس بگذار که مار همچنان خفته باشد. چه آزادی‌ای؟ نمی‌بینی که من نهایت سرافکندگی و افتادگی را مراجعات می‌کنم؟ اگر هم گستاخی کردم معدتر می‌خواهم قربان! دیگر چه فرمایشی دارید؟

آقای ریکفیلد که بندهای انگشت خود را می‌شکست گفت: آه ترا تورو و د، بین از آن زمان که تو اول بار مرا دیدی به چه روزی افتاده‌ام، آن وقت من در ابتدای ترقی بودم، ولی از آن زمان تا حال چه راه پر محنثی را پیموده‌ام. تصفع و تسامح مرا نایبد ساخت. تسامح و تعلل در به خاطر آوردن و انجام دادن کارها. آنالم و غصه طبیعی‌ای که بهجهت مرگ مادر بهچه‌ام بر من عارض

شد، تبدیل به بیماری شد. آن علاقه و محبت طبیعی‌ای که به بجهام داشتم نیز به مرض مبدل شد. می‌دانم - تو هم می‌دانی که من تیره‌بختی را برای کسی تهیه دیده‌ام که از دل و جان دوست می‌دارم. خیال کردم که ممکن است غم مرگ موجودی را بخورم و از همدردی با دیگران بکلی صرف‌نظر کنم. سرانجام این برنامه به اینجا کشید. من خود خواستم قلب مربیض و ترسان خویش را به گذشته پیوند دهم و در قید آتیه باشم و آن نیز مرا به این روز سیاه نشاند. در عالم عشق پستی کردم؛ در غرایز نیز به همین منوال. اکنون در فرار از نتایج آن دو نیز پستی می‌کنم. پس بین من به چه روز سیاهی نشسته‌ام! جای آن دارد که از من متفرق شوی و احتراز کنی. او روی صندلی افتاد و گریه‌ای را شروع کرد که حاکی از ضعف روح بود. آن هیجانی که ابتدا روح او را عذاب می‌داد و باعث تحریک وی شده بود، او را ترک می‌گفت. یوریاه از گوشه‌ای که به آنجا پناه برده بود خارج شد.

آقای ویکفیلد دستها را دراز کرد؛ گویی می‌خواست از من درخواست کند که در محکومیت وی تخفیفی قابل شوم. بعد گفت: از آنچه در حال بیخودی و ندانسته انجام دادم کاملاً باخبر نیستم؛ این بهتر می‌داند. (مقصود هیچ بود) زیرا او همیشه در کتاب من بود و دایم در گوشم می‌خواند. می‌دانی که او چه و بال گردنی برایم شد. تو او را در خانه‌ام می‌بینی و در همه امور ملاحظه می‌کنی. لحن گستاخ او را هم لحظه‌ای پیش شنیدی. بیش از این حاجت گفتنار نیست! یوریاه نیمی جسورانه و نیمی تملق آمیز گفت: شما حاجتی به گفتن این همه نداشتهید، بلکه به نصف آن هم احتیاج نبود. حتی احتیاج به گفتن یک کلمه هم نبود. شما اگر خمار شراب در سر نداشتهید، ممکن نبود چنین سوءتفاهمی از حرف من احساس کنید. قریان، فردا در هوشیاری فرصت بهتری برای تفکر کردن دارید. اگر من از حد تجاوز کردم و زیانم از حدود مقصودم خارج شد باکی نیست، زیرا من در ادای مقصود اصراری نمی‌ورزم!

در باز و اگز با رنگ پریده وارد شد. بازوی خویش را به دور گردن پدرش انداخت و با کمال اشتیاق و حسیمیت گفت: پاپا جان، حال شما خوب نیست، با من بیایید!

آقای ویکفیلد سرش را روی شانه او گذاشت؛ گویی زیر بار شرم خم شده باشد. با هم بیرون رفته‌اند. چشمان اگز لحظه‌ای به سویم متوجه شد؛ از همان فهمیدم که چقدر از موقع را دریافته است.

یوریاه گفت: آقای کاپرفیلد، تصور نمی‌کرم که او چنین عکس‌العملی نشان دهد. ولی چیزی تیست، فردا باز با هم آشتو می‌کنیم. دوستی‌ها به مصلح اوسست. من خیاشمعانه، مشتاق و نموده‌ستار

خبر و صلاح او هستم.

چوابش را ندادم و از پله‌ها بالا رفتم و داخل اتاقی شدم که در آن، اگنر غالباً در کنار من و در نزدیک کتابهای من می‌نشست. کسی نزد من نیامد. تا دیروقت و نزدیک نصف شب که شنیدم ساعت دوازده ضربه زد، همچنان مشغول مطالعه بودم و هیچ نمی‌فهمیدم که چه می‌خوانم. در این موقع اگنر دست خود را روی شانه‌ام گذاشت:

- ترا تو ود، تو فردا صبح زود مسافری، بیا از هم خدا حافظی کنیم.

گریه می‌کرد، ولی چهره‌اش بسیار آرام و زیبا بودا

دستش را در دستم گذاشت و گفت: خدا نگهدار تو!

در جواب گفتم: اگنر بسیار عزیز، می‌دانم که از من می‌خواهی راجع به امشب چیزی نگویم،  
اما هیچ کاری از دست من ساخته نیست؟

چواب داد: باید به خدا توکل کردا

- کاری از دست من بر نمی‌آید. من که با غم و غصه برای تسلی خاطر پیش تو آمدم!

چواب داد: غم و غصه مرا هم خیلی تسکین دادی. نه ترا تو ود

گفتم: اگنر عزیزم، جسارت است که من در وجود خصایلی مثل نیکی و تصمیم و صفات  
عالی که در تو به حد و قور وجود دارد، شک کنم یا به تو نصیحت کنم و راه را به تو نشان بدهم.  
اما می‌دانی که من چقدر تو را دوست دارم و چقدر مرهون نیکیهای تو هستم. اگنر، تو هرگز  
خودت را فدای حسن و ظیفه‌شناسی غلط نخواهی کردا

برای لحظه‌ای چنان دچار هیجان شد که هرگز او را چنان ندیده بودم. دستش را از دستم کشید  
و یک قدم عقب رفت.

- اگنر عزیز، بگو که هرگز چنین قصدی نداری! اگنر، تو از خواهر برای من بالاتری! فکر کن که  
قلب و عشق تو آن قدر گرانهاست که نمی‌شود قیمتی برای آن معین کردا  
مدتی گذشت. بعد دیدم که چهره‌اش را بالا گرفت، در چشمانش که لحظه‌ای به دیدگان من  
دوخته شد، نه تعجب خوانده می‌شد و نه ابهام و نه پرسشانی! پس از مدتی دیدم که آن حالت  
محظوظی در آن چهره ظاهر شد که به من می‌گفت که از جانب او نگران نباشم - لازم نیست  
از جانب او نگران باشم. مرا برادر خطاب کرد و خدا حافظی کرد و رفت.

هوا هنوز روشن نشده بود که در جلو مهمانخانه در کالسکه نشستم. موقع حرکت هوا داشت  
تاژه روشن می‌شد. در همان لحظه به فکر اگنر بودم، سری به زور از پشت پنجره کالسکه بالا آمد

که در هوای گرگ و میش تشخیص دادم صورت یوریاه است.

صورتش مثل همان سرتیرهایی بود که در زیر آن شیروانی قرار داشت. با صدایی آهسته و دورگه گفت: کاپرفیلد، خیال می‌کنم قبل از رفتن از شنیدن این مژده خوشحال بشوی که بین ما آشتبایی برقرار شد. من به اتفاق او رفتم و با هم کنار آمدیم. چون با وجود اینکه من متواضع هستم، خیلی به درد او می‌خورم. وقتی که سرش از الکل گرم نشده و در عالم هوشیاری است، این را خوب می‌فهمد. اما آقای کاپرفیلد، از همه‌چیز گذشته، او چقدر مرد نازنیتی است.

ناگزیر گفتم که از این عمل او واظه‌هار معدتر و استغفار وی خشنودم.

یوریاه گفت: آه معلوم است. وقتی کسی مانند من متواضع و افتاده باشد، پردازش و معدتر خراهی چیزی نیست؛ بسیار آسان است. تصور می‌کنم -  
تکانی به خود داد:

- آقای کاپرفیلد، هیچ سعی در چیدن گلابی کال و نارس کرده‌اید؟ در این صورت دیده‌اید که با چه دشواری‌ای جدا می‌شود؟

- گمان می‌کنم که این کار را کرده باشم.

- این همان عملی بود که دیشب از من سرزد، ولی میوه نارس بود. فقط کمی حوصله می‌خواهد تا برسد - من صبر دارم.

موقعی که سورچی بالا می‌آمد تا در جای خود قرار گیرد، او هم پایین می‌رفت؛ ضمناً با فصاحت و بلاغت، دعای خیر نثار من و بدرقه راهم می‌کرد. برای حفظ درون بدن از هوای ناسازگار پامدادی، چیزی می‌جوید. چنان فکیش را تکان می‌داد که پنداری گلابی رسیده است و لبها را می‌لیسید.

## فصل چهلم

### سروگردان

آن شب با عمه‌ام راجع به امور منزل - که در فصل سایق به آن اشاره شد - جداً صحبت کردیم. عمه‌ام بسیار به این موضوع علاقه‌مند بود. بازوها را روی سینه گذاشته بود و تا دو ساعت پس از اختتام سخن قدم می‌زد. هرگاه که شدیداً ناراحت می‌شد، فوری پاهاش به حرکت می‌افتداد. عدم رضایت وی با طول مدت قدم زدن نسبت مستقیم داشت. در این مورد، او به قدری مضطرب و پریشان شده بود که لازم دید در اتاق خواب را باز کند و طول اتاق را از دیواری به دیواری پیماید. ضمن اینکه آقای دیک و من، هردو ساکت در کنار بخاری نشسته بودیم، او از یک طرف به طرف دیگر راه می‌سپرد. مثل پاندول ساعت، مرتب‌آمدۀای یک‌اندازه و مساوی برمی‌داشت. وقتی که آقای دیک برای خوابیدن رفت، من و عمه‌ام تنها ماندیم. نشستیم تا نامه‌ای به آن دو خانم پیر بنویسیم. در آن موقع او خسته، در کنار بخاری نشسته و دامنش را هم مثل معمول کمی به سوی بالا تاکرده بود. ولی عوض اینکه مانند همیشه بتشیند و گیلاس را روی زانو نگه دارد. آن را روی طاقچه بخاری گذاشت و آریج دست چپ را روی دست راست قرار داد و چانه‌اش را نیز بر کف دست چپ گذاشت. متفکرانه به من خیره شد. هر وقت که نگاه خویش را از نامه‌ای که می‌نوشتم، برمی‌داشتیم، با چشممان وی مواجه می‌شدم. با سربه من اشاره‌ای کرد و گفت: بعده‌جان، دل من پر از مهر توست، ولی برای تو متاآسف و نگرانم.

تا وقتی که به رختخواب رفت، از کثرت مشغله ملتفت نشدم که وی معجون شب را - چنانکه همیشه آن را به این اسم می خواند - دست نزده و روی طاقچه بخاری به جای گذاشته است. چون در زدم تا وی را متوجه اکتشاف خویش سازم، او با رفتاری که از روش همیشگی او نیز ملايمتر بود جلو در آمد. فقط گفت: ترات، امشب دلم قبول نمی کند آن را بنوشم.

سررا تکان داد و به اتفاقش رفت. صبح نامه مرا به آن دو خانم پیر خواند و تصویب کرد. آن را در صندوق پست انداختم. دیگر کاری جز صبر کردن از دستم ساخته نبود. تقریباً یک هفته از این مقدمه گذشت و هنوز هم منتظر جواب نامه بودم که یک شب، پیاده از منزل دکتر به سوی خانه روان شدم. آن روز هم هوا خیلی سرد بود. باد شمال شرقی مدتی شلاق و لار می وزید. با فرا رسیدن تاریکی، باد هم قطع و برف جایگزین آن شد. برف سنگینی بود. چنانکه به خاطر دارم دانه های بزرگی می بارید و فوری هم می نشست. صدای چرخها و پای رهگذران چنان خفه و قطع می شد که گویی زمین با تشک پر قو مستور شده باشد.

راه میان بری که در این گونه موارد انتخاب می کردم تا به خانه برسم، از کوچه سنت مایکل بود. آن زمان کلیسا ای در کنار آن قرار داشت که نام کوچه از آن مشتق بود. در جلو آن نیز فضای بازی بود و مثل امروز در آن ساختمان سازی نشده بود. این کوچه به خیابان استرند منتهی می شد. هنگامی که از جلو پله رواق می گذشتم، در همان کنج یا صورت زنی مواجه شدم. او به صورت من نگاهی کرد و داخل کوچه باریک ناپدید شد. آن صورت، آشنا بود. آن را سابقان دیده بودم. نمی توانستم درست تشخیص دهم که او را در کجا دیده ام. اما در مغزم تداعی معانی صورت گرفت و با آنکه هنگام دیدنش به قدری فکرم در جای دیگر مشغول بود که او را نشات ختم، فوری دلم گواهی داد.

روی پله کلیسا مردی خم شده و باری را روی برفهای نرم گذاشته بود تا آن را جایبه جا کند. به مجرد دیدن آن هیکل، چهره صاحبش به سوی من برگشت. تصور نمی کنم که از غایت شگفتی درنگ کرده باشم؛ همچنان به راه خویش ادامه دادم. آن مرد از جای برخاست و به سویم آمد. من برابر آقای پگانی ایستاده بودم!

آن زن نیز مارتا بود؛ همان زنی که امیلی آن شب در مطبخ به وی پول داد؛ مارتا اندل؛ همان زنی که به قول حام، آقای پگانی نمی خواست خواهرزاده عزیزش را با او یک جا بییند، ولو به قیمت داشتن ذخایر و گنجهایی که در اعماق دریا خوابیده است.

بگرمی دست دادیم. اول هیچ یک قادر به ادای کلمه ای نشدم.

مرا سخت در آغوش فشد و گفت: آقا دی‌وی، دیدن شما دلم را قوت می‌بخشد. چه تصادف خوبی! چه تصادف خوبی!

گفتم: دوست عزیز و قدیمی، من نیز بسیار خوشحالم.

-قصد داشتم که همین امشب بیایم سراغ شما، ولی چون می‌دانستم که عمه‌تان هم با شما در یک محل منزل دارد و چون اول به آنجا رفته بودم (یارمث)، گفتم حالا خیلی دیروقت است. می‌خواستم فردا صبح زود قبل از حرکت بیایم.

-باز هم می‌روید؟

سرش را به علامت تصدیق جنباند و با حوصله فوق العاده‌ای گفت: بله آقا، فردا خواهم رفت.  
-کجا؟

برفها را از روی موهاش پایین ریخت و گفت: خوب، می‌روم تا ببینم به کجا می‌رسم.  
در آن ایام، در پهلویی حیاط مهمانخانه صلیب طلایی، درست رویه‌روی کلیسا در طرف مقابل خیابان واقع بود. در ذهن من این مهمانخانه با شوریختیهای آقای پگاتی به نوعی ارتباط داشت. در را نشان دادم و بازوی خویش را در بازوی او انداختم و به‌سوی آنجا روان شدیم. در میخانه نیز به حیاط طویله باز می‌شد. چون در میخانه را باز کردم، دیدم که خلوت است و بخاری هم می‌سوزد. او را به داخل آن دعوت کردم. در روشنی چراغ، دیدم که نه تنها موهاش بلند و پریشان است، بلکه بشره‌اش هم از تابش آفتاب سوخته و چهره او تیره‌تر و چیتهاي صورت و پیشانی اش عمیق‌تر شده است. ظاهر حالش چنین شهادت می‌داد که او هرگونه رنج و تعب مسافت را بر خود هموار ساخته و در هر هرایی به سیر و سیاحت ادامه داده است. با این وصف، بسیار قوی و نیرومند به نظر می‌رسید. مانند مردی که نور ایمان و هدف معینی او را رهبری کنده، ثابت‌قدم بود؛ پندراری هیچ مانعی قادر به تومید ساختن و از میدان به در کردن او نیست. ضمن اینکه مشغول مطالعه ظاهر وی بودم، کلاه و لباس خویش را تکان داد و صورتش را پاک کرد. به مجرد اینکه روی صندلی پشت به در مقابل من نشست، دست خشن پنهانه بسته خود را پیش آورد و باز دیگر دست مرا فشد.

-آقا دی‌وی، حالا برایت از مسافت خودم و آنچه شنیده‌ام بگویم. خیلی گشتم، اما اطلاعاتی که به دست آوردم چندان زیاد نیست؛ به هر حال می‌گویم.

زنگ زدم تا چیزی بیاورند که خود را گرم کنیم. او جز آب جو هیچ‌گونه مشروباتی قبول نکرد. ضمن اینکه آبجو را در جلوی بخاری گرم می‌کردند. او به فکر فرو رفت. در سیماهی وی آثار تفکر

و تمرکز بخصوصی جلوه کرد که جرئت نکردم جمعیت خاطر او را پراکنده کنم.  
چون تنها ماندیم، وی سرش را بلند کرد:

- وقتی که او پچه بردا، خیلی از دریا صحبت می‌کرد و اینکه گاهی دریا به رنگ آبی تیره درمی‌آید و در نور آفتاب می‌درخشد. بعضی اوقات نزد خود می‌اندیشیدم که علت این است که پدرش در دریا غرق شده و بتارایین او خیلی به فکر دریاست. نمی‌دانم، شاید هم او یقین داشت یا امیدوار بود که پدرش به آن نواحی مسافرت کرده و در آن جاها بی مسکن کرده است که همیشه بیهار است و گلها می‌شکند و آسمان صاف است.

گفتم: این جز تصورات و خیالات واهی کودکانه چیز دیگری نیست.

- به مجرد اینکه او گم شد، من فکر کردم که آن جوان او را به آن کشور خواهد بود.... بفراست دریافت که او برای امیلی از شگفتیهای آنجا سخن خواهد گفت. به او می‌گوید که چگونه در آنجا خانمی اشرافی خواهد شد. اول بار هم او را با همین افسونها به خود جلب کرده است. چون مادر آن جوان را دیدم، در این عقیده راسختر شدم. از کانال گذشتم و به فرانسه رسیدم. در آن سرزمین، مثل کسی بودم که از آسمان افتاده باشد.

در این موقع دیدم در تکان خورد و یرف به داخل ریخت. در کمی بازتر شد و دستی داخل شد و آن را همان طور نگه داشت تا بسته نشود.

آقای پگانی گفت: من یک مرد محترم انگلیسی را دیدم که سمت رسمی داشت. به او گفتم که برای یافتن خواهرزاده‌ام می‌روم. او کاغذهایی تهیه کرد که برای مسافرت من لازم بود، اما درست نمی‌دانم که اسم آنها چیست. وقتی می‌خواست به من پول بدهد، از او تشکر کردم و گفتم که احتیاجی به پول ندارم. از او برای زحماتی که متقبل شده بود تشکر کردم. او به من گفت: «در یکی از نامه‌ها سفارش شما را کرده‌ام و به خیلی از اشخاصی که به آن طرفها بیایند، باز توصیه شما را می‌کنم. خیلی‌ها شما را خواهند شناخت و شهرت شما در عین اینکه تنها مسافرت می‌کنید، به نقاط دوردست خواهد رسید.» سعی کردم که به بهترین وجهی تشکرات خود را ابراز دارم. در سرزمین فرانسه به راه افتادم.

گفتم: تنها و پیاده؟

- بیشتر پیاده. بعضی اوقات با مردمی که بازار می‌رقتند و بعضی وقتها هم با درشکهای بی‌مسافر، روزانه چندین میل طی طریق می‌کردم. بیشتر با یک سریاز فقیر یا دیگران همراه می‌شدم که برای دیدار دوستان مسافرت می‌کردند. نمی‌توانستم با آنها صحبت کنم، آنها

هم نمی‌توانستند، ولی به هرحال در راههای پرگرد و خاک همراه بودیم.  
صدق گفتار وی را در لحن گرم و دوستانه‌اش دریافت.

- وقتی که به شهری می‌رسیدم، مسافرخانه‌ای را پیدا می‌کردم و در حیاط صبر می‌کردم تا با کسی برخورد کنم که انگلیسی بداند. اغلب هم موقع می‌شدم و آن وقت به او می‌گفتم که در جست‌وجوی خواهرزاده‌ام هستم. مسافرهای ساکن آن محل را برایم توصیف می‌کردند و اگر در توصیف آنها کسی را شبیه به امیلی می‌یافتم، در آنجا می‌ماندم تا او بیرون بیاید یا به داخل رود. وقتی که می‌دیدم او امیلی نیست، باز راه خود را در پیش می‌گرفتم. کم کم طوری سروشناش شدم که چون وارد ده یا قصبه‌ای می‌شدم، می‌دیدم که مردم فقیر آنجا مرا می‌شناسند. آنها مرا به کلیه خود می‌بردند و آنچه خوراک و آشامیدنی داشتند، تعارف می‌کردند؛ جای خواب برایم تهیه می‌کردند. آقای دی‌وی، خیلی از زنها که دخترانی به سن امیلی داشتند، بیرون ده - زیر صلیب مسیح نجات‌دهنده‌ما، به استقبال من می‌آمدند. بعضی از آنها دختر خود را از دست داده بودند. خدا می‌داند که این مادرها چقدر با من نیکی و مساعدت می‌کردند.

مارتا در آستانه در بود. او را با صورت تزار و لاغر و گونه‌های فرورفته دیدم که با دقت گوش می‌داد. وحشت من از این بود که می‌ادا آقای پگاتی چهره خویش را بپرگرداند و مارتا را ببیند.

- آنها بیشتر بچه‌های خود را، مخصوصاً دخترهای کوچک را روی زانوی من می‌شاندند. اغلب اوقات مرا می‌دیدند که طرقهای غرب در آستانه کلبه‌ای نشسته‌ام و بچه‌ها دورم را گرفته‌اند. مثل اینکه آنها فرزندان عزیز من هستند؛ آه عزیزان من.

از شدت غم و اندوه با صدایی بلند گویی کرد. دست لرزا خویش را به روی دست او قرار دادم که صورتش را پوشانیده بود.

- قربان، مشکرم، خیال خود را از بابت من ناراحت نکنید.

پس از اندک زمانی دستش را از روی صورت پرداشت و آن را روی سینه قرار داد و دنبال سخن را گرفت.

- آنها صبح، یکی دو میل هم مشایعتم می‌کردند. وقتی که جدا می‌شدیم می‌گفتمن: از شما بسیار مشکرم! خدا نگهدار شما! آنها هم مثل اینکه می‌فهمیدند و با کلاماتی مثل آن جواب می‌دادند. عاقبت به دریا رسیدم. خود شما می‌دانید که برای ملاحتی مثل من، گذشتن از دریا و رسیدن به ایتالیا کار مشکلی نیست. وقتی که به ایتالیا رسیدم، در آنجا هم مثل فرانسه به گردش پرداختم. مردم آنجا هم با من مهربان بودند. در فکر گشتن همه شهرهای ایتالیا بودم که به من خبر

رسید او را در کوههای سوئیس دیده‌اند. یکی که نوکر آنها را می‌شناخت، هرسه را دیده بود. به من گفت که آنها در چه حالتی مسافرت می‌کنند و مسکن آنها کجاست. به‌طرف آن کوهها به راه افتادم. آقا دی‌وی، شب و روز می‌رفتم. هرچه بیشتر می‌رفتم، مثل اینکه کوهها از من فرار می‌کردند. عاقبت به کوهها رسیدم؛ از آنها گذشتم. وقتی که به نزدیک آن محلی رسیدم که به من نشان داده بودند، پیش خود اندیشیدم وقتی که او را دیدم به او چه بگویم؟ آن رخساری که با نهایت توجه گوش می‌داد - گویی سراپا گوش بود - در آن شب سرد بی‌رحم، بی‌حسن شده بود. باز هم در آستانه در پاشاری می‌کرد، مثل اینکه دستهایش از من استرحام می‌کرد که آنها را مأیوس نکنم.

آقای پگاتی گفت: هرگز نسبت به وفاداری امیلی تردیدی به خود راه ندادم؛ حتی یک لحظه هم تردید نکردم. می‌گفتم همین قدر که او صورت مرا ببیند و صدای مرا بشنود و همین قدر که جلو او بایستم تا خاطره خانه‌ای که از آن گریخته و ایام طفولیت به یاد او بیاید، کافی است تا او به پای من بیفتد و بگوید: «دایی!» و بیهوش شود. من این را خوب می‌دیدم. او را در عالم خواب از زمین برمی‌داشتم و آهسته در گوش او می‌گفتم: امیلی، من آمده‌ام تو را بیخشم و به خانه برم. او توقفی کرد و آمی کشید و ادامه داد:

- آن جوان دیگر برای من هیچ بود؛ امیلی جای همه را گرفته بود. یک لباس دهاتی خریدم که تن او کنم. می‌دانستم که اگر یکبار مرا ببیند، کافی است تا شانه به شانه من روی سنگلاخها به هر کجا که من بروم بیاید. دیگر هرگز و هرگز لحظه‌ای از من جدا نخواهد شد. تنها فکری که در سر داشتم، پوشانیدن اندام او با آن لباس بود و در آغوش گرفتن او پس از این همه بحران و آوردن او به خانه و توقف بسیار مختصراً در راه برای بسنن و معالجه پاهای آبله شده و صدمه دیده او! خیال ندارم که حتی به صورت آن جوان نگاه کنم. ولی آقای دی‌وی، هنوز موقع آن نرسیده بود - دیر رسیدم؛ آنها رفته بودند. نتوانستم بفهمم به کجا رفتند. بعضی گفتند اینجا و بعضی آنجا. من نیز به همه آن محلها سفر کردم، اما امیلی را پیدا نکردم؛ آخر بازگشت.

- کی؟

- چهار روز بیشتر نیست. بعد از غروب آفتاب، نزدیک قایق کهنه خود رسیدم. روشنایی را در پنجره دیدم. وقتی که نزدیک شدم و از شیشه نگاه کردم، دیدم بانو گامیچ باوفا، همچنان که عهد کرده بود، تنها در کنار بخاری نشسته است. با صدای بلند گفتم: نرس! دانیال آمده. رفتم تو. هیچ فکر نمی‌کردم که قایق ما ممکن است این قدر به نظرم غریب بیاید.

از جیب جلو سینه خود با توجه و دقت خاصی دسته‌ای کاغذ بیرون آورد که محتوی دو یا سه نامه بود و در پاکتی قرار داشت، و به روی میز گذاشت.  
یکی از آنها را برداشت و گفت: این اول رسید؛ یک هفته بعد از حرکت من. یک اسکناس پنجاه لیره‌ای به نشانی من در هنگام شب زیر در گذاشته بودند. او خواسته بود دستخط خود را عوض کند تا ندانم از کیست، ولی من خام نشدم.

اسکناس را با حوصله زیاد و دقت مخصوص به همان وضع اول تاکرد و به طرفی نهاد.  
یک پاکت دیگر گشود:

- این دو سه ماه پیش به نشانی بانو گامیج رسید.

پس از اینکه چند لحظه به آن نگاه کرد، آن را به من داد و با صدای آهسته‌ای گفت: قربان، لطفاً  
این را بخوانید.

چنین خواندم: «آه، وقتی که تو این نامه را ببینی و بدانی که از دست ناپاک من آمده است، چه خواهی گفت؟ اما سعی کن که نه به خاطر من، بلکه به خاطر دایی، برای یک لحظه هم شده مرا ببخشی. کوشش کن تا نسبت به یک دختر بدمعت ترحمی کرده باشی. چند خط از حال دایی برایم بنویس. قبل از اینکه تصمیم بگیرید که نام مرا هرگز بر زبان نراتید، بنویس که او راجع به من چه گفت. آیا شبهای موقعي که ساعت سابق مراجعت فراموشد، در او آثار اندیشه درباره کسی که بسیار دوست می‌داشت ملاحظه می‌کنید؟ آه، وقتی که فکر این را می‌کنم، قلیم گویی متلاشی می‌شود. من در برابر تو زانو می‌زنم و استرحام می‌کنم که نسبت به من، آن‌گونه که استحقاق و شایستگی من است - و خود بخوبی می‌دانم سزاوار آن هستم - سختگیر نیاش، اما حتماً چند سطر از حال دایی برایم بنویس و بفرست. لازم نیست که مرا امیلی کوچک بخوانی یا به تامی خطاب کنی که آن را ملوث ساخته‌ام آه، به حال نزار من نظری کن! به حال من رحمت بیاورا چند سطری از حال دایی بنویس که هرگز و هرگز چشم‌انم در دنیا به جمال او روشن نخواهد شد.

عزیزم، اگر قلب تو نسبت به من قضاوت سختی کرده است که خود می‌دانم حق با اوست، فقط گوش کن اولو دشوار هم باشد، از کسی که به او بیش از همه خیانت روا داشتم و کسی که بایستی زن او می‌شدم خواهش کن که مرا عفو کند. خواهش می‌کنم قبل از اینکه فکر کنی و بر ضد آن تصمیمی بگیری، درخواستم را به موقع اجرا بگذاری. او با آن قلب رئوف و مهربان خویش همه را می‌بخشد. کاش به تو بگویید که از قول او چیزی برایم بنویسی. آه، تصور می‌کنم

که مرا خواهد بخشد و به تو خواهد گفت که این مطلب را برایم بتویسی. آه، در صورتی که ازوی خواهش کنی می‌پذیرد، زیرا او همیشه بسیار خوش قلب و خفور بود. به او بگو (ولی فقط به او بگو) که هرگاه شب‌هنگام صدای آتش باد را می‌شنوم، چنین احساس می‌کنیم که گزینی باد لز دیدن او و دایی ام سخت غضبناک شده و به سوی آسمان به نزد خدا روان است. به او بگو که اگر من فردا می‌مردم (اگر چنین می‌شد چقدر خوش وقت می‌شدم) در آخرین نفس از خدا سعادت او و دایی ام را خواستار می‌شدم. در دم واپسین، خانه‌ای پر از خوشی و سعادت برای او آرزو می‌کردم.»

با این نامه نیز کمی پول (که پنج لیره می‌شد) خصمیم بود. این هم مثل سابق دست نخورده ماند. آقای پگاتی آن را با همان دقت و حوصله سابق تاکرد. دستورهای مفصلی برای فرستادن پاسخ آن نوشته شده بود، از نشانی چنین برمی‌آمد که چندین دست خواهد گشت و وصول کردن آن به طریق مخفی به مقصد و محلی ممکن می‌شود که امیلی در آنجا پنهان است. با این‌همه چنین مفهوم می‌شد که شاید آن نامه از همان محلی نوشته شده باشد که به آقای پگاتی نشان داده بودند.

پرسیدم: به این نامه چه جوابی دادید؟

- قریان، چون یانو گامیچ سواد درستی ندارد، حام جواب را نوشت و او هم از روی آن نسخه برداشت. در آن نوشته که من برای جستن او رفتم و هرچه در موقع حرکت گفته بودم، نوشته‌ند.  
- اینکه در دست داری نامه دیگری است؟

لای آن را کمی باز کرد و گفت: نه، این پول است. می‌بینی که ده لیره است. در این هم مثل اولی نوشته است: «از طرف دوستی حقیقی و صمیمی تقدیم شد.» ولی اولی را زیر در گذاشته بودند و این پریروز با پست رسید. من می‌روم که به‌وسیله تمبر روی آن، او را پیدا کنم. آن را به من ارائه داد. تمبر از شهری بود واقع در شمال «رن». در یارمث تجارت را جسته بود که با خارج داد و ستد داشتند و آن نواحی را خوب می‌شناختند و آنها هم روی کاغذ، نقشۀ تقریبی آن حرالی را برای او ترسیم کرده بودند، به‌طوری که وی بتواند خوب آن را درک کند. آن را روی میز دونفری ما باز کرد. چنان‌اش را روی یکی از دستها به‌روی میز گذاشت و با پست دیگر، راهی را که باید بپیماید نشان داد.

از او حال حام را جویا شدم. سری جنباند:

» - مثل یک مرد پرکار! هرکسی برای یاری کردن به او حاضر است. او نیز برای کمک کردن آماده

است. از دهان او هرگز گله یا شکایتی شنیده نشده است، ولی میان خودمان باشد، خواهر من عقیده دارد که این درد، سخت او را پریشان ساخته است.

- بیچاره بچه، خیلی هم احتمال دارد که این طور باشد.

با صدایی آهسته و لحنی جدی گفت: آقا دی‌وی، او ملاحظه حالت و جان خود را نمی‌کند. هروقت در هوای توفانی و خطرناک، به وجود کسی احتیاج باشد که به دریا ببرود، او اول از همه داوطلب می‌شود. هرگاه امر دشواری پیش آید که در آن خطر مرگ باشد، او پیش از همه داوطلب می‌شود. با وصف این مشل یک بچه بی سروصدا و خوش‌اخلاق است. در یارمث بچه‌ای نیست که او را نشناسد.

همچنانکه به فکر فرو رفته بود، نامه‌ها را با دقت جمع و با دست صاف کرد و دسته کرد. آن را با ملاحظت کامل در سینه لباسش جای داد. آن صورت از جلو در تاپدید شده بود. هنوز هم برف می‌بارید، اما همه‌جا ساكت بود.

به کوله‌پشتی خود نگاه کرد و گفت: آقا دی‌وی، خوب شد که امشب شما را دیدم. فردا صبح زود می‌روم.

دستش را روی سینه - آنجاکه پاکت را قرار داده بود - گذاشت:

- دیدید که در اینجا چه گذاشت‌هام. تنها امروز که مرا خیلی ناراحت می‌کند، این است که قبل از پس دادن این پول بمیرم. اگر مردم و این مفقود یا سوخت شد یا به طریق دیگری از میان رفت، او خیال می‌کند که این پول را برداشت‌هام. ولی همین نگرانی، مرا از آن دنیا برمی‌گرداند - حتم دارم که باز برمی‌گردم.

از جای برخاستم. من هم برخاستم. پیش از رفتن، بار دیگر دستهای یکدیگر را فشردیم.

- من ده‌هزار میل می‌روم تا بیفتم و بمیرم، یا اینکه این پول را جلو آن جوان بگذارم. اگر من این کار را انجام دهم و امیلی خود را بازیابم خوشبختم. اگر هم او را پیدا نکردم، آن وقت شاید روزی بشنوید که دایی‌اش که او را این قدر دوست می‌داشت، با حال زار و در جست‌وجوی او جان داد. اگر من در شناسایی او اشتباه نکرده باشم، آخر به خانه بازمی‌گردد.

چون در شب سرد و سرمای شدید بیرون آمدیم، دیدم که آن سایه تنها و بدیخت از جلو ما گریخت. توجه او را جذب کردم تا به طرف من برگردد و مارتا را بینند.

از راجع به مسایر خانه‌ای سخن گفت که در خیابان داور واقع بود، در آنجا یک اتاق و تختخوابی پاک و سروب، برای آن شب گرفته بود. یا او به «وست‌مینستر بریج» رقمم و در نزدیکی

ساحل از او جدا شدم. در نظر من همه‌چیز به احترام آقای پگاتی که در میان برف به راه خویش ادامه می‌داد، سکوت اختیار کرده بود.

به واسطه تأثیری که رخساره آن زن در من گذاشته بود، به مهمانخانه صلیب طلایی بازگشتم و با دقت و کوشش به جست‌وجوی او پرداختم. او آنجا نبود. برف جای پای او را محو ساخته بود؛ حتی جای پای اخیر من نیز بدشواری قابل تشخیص بود. برف به قدری شدید می‌ریخت که چون به عقب نگاه می‌کردم، می‌دیدم که در یک چشم بهم زدن جای پایم پر می‌شد.

## فصل چهل و یکم

### عمه‌های دورا

عاقبت از آن دو خانم پیر نامه‌ای رسید. سلام و ارادت خویش را به آقای کاپرفلید عرضه داشته بودند، اطلاع می‌دادند که با توجه کامل نامه او را حوانده‌اند. ولی جمله‌اخیر را به فال نیک نگرفتم. وحشت‌زده شدم؛ نه از این لحظه که آنها شبیه همین جمله را در مورد اختلاف خانوادگی ای، به کار بوده بودند که بین آنها و برادرشان رخ داده بود و بکلی از او بریدند، بلکه در تمام تجربیات زندگی مشاهده کرده بودم که جملات و عبارات رسمی انشایی، همیشه مثل پرده‌ای است که به آسانی می‌افتد و در پشت آن هزارها رنگ هست که در متن اول نبوده است.

خانمهای اسپنلو اظهار داشته بودند که میل ندارند جواب سؤال آقای کاپرفلید را که در نامه مطرح شده بود کتاباً بدھند، بلکه اگر آقای کاپرفلید در صورتی که صلاح بداند، آنها را با تشریف‌فرمایی خویش به همراه یک دوست محترم قرین افتخار فرمایند، بی‌نهایت خشنود خواهند شد که با هم در بعضی مباحث به گفت و گو پردازنند.

در جواب این دعوتنامه، آقای کاپرفلید هم فوری تعارفات و احترامات شایسته را در نامه‌ای تقدیم داشت مبین بر اینکه افتخار ملاقات با خانمهای اسپنلو را در وقت معهود خواهد داشت و حسب الامر، به اتفاق یکی از دوستان گرامی و محترم به نام توماس تردنز ساکن «ایستر تمپل» خدمت می‌رسد. پس از ارسال این نامه، آقای کاپرفلید فوری گرفتار حالت هیجانی و عصیانی

شدیدی شد. تا روز موعود هم به همین حال باقی بود.

بر مراتب تشویش خاطر و اضطراب درونی ام بسیار افزوده شد. علت آن ناشی از مفارقت با نو میلز و بحران ناگهانی ای بود که از محرومیت خدمات روی حاصل می شد. ولی آقای میلز که همواره مرا آزار می داد - اگرچه غیرعمد بود، نتیجه یکی بود - این بار شاهکار خوبیش را به متصرف ظهور رساند و تصمیم قطعی گرفت که به هندوستان مسافرت کند. رفتن او جزو آزار دادن و به هراس افکنند دل من چه علتی می توانست داشته باشد؟ اما درواقع در آن حوالی علاقه زیادی داشت، زیرا تجارت او کلأ با هندوستان بود. حال اینکه این تجارت از چه قماشی بود و ماهیت آن چه بود، نمی دانم. تصور می کردم که عبارت است از شالهای زریفت و عاج. چون در جوانی در کلکه اقامت داشت، اکنون نیز قصد داشت که به سمت نماینده دائم شرکتی که خود را در آن شریک بود به آنجا برود.

به هر حال این قسمت کارهای او به من مربوط نبود. فقط حقیقت امر اینکه او قصد مسافرت به هند را داشت؛ ژولیا هم با او عازم بود. ژولیا از لندن رفت تا با بستگان خود وداع کند. خانه آنها نیز برای معامله آماده شد. بر آن اعلانی نصب شد دال بر اینکه خانه با اثاث (مشتمل بر آن ماشین اتو و غیره) برای اجاره یا فروش حاضر است. پیش از اینکه از حال تزلزل و انقلاب روحی واقعه سابق برهمن، این ضربت نیز وارد شد و به قول معروف قوزی بر بالای قوزهای ما گذاشت.

بسیار گوشتار این فکر بود که برای روز موعود و مقرر چه لباسی در بر کنم؟ دو دل بودم در اینکه چگونه آرایش کنم. اگر چنان خود را بیارایم که جلب نظر کند، مبادا باعث شود که لطمہ ای به اعتبارم وارد سازد و آن خانمها مرا جلف و عاری از جتبه عملی زندگی و ثبات قدم بدانند! سعی کردم که حد وسط دو جبهه افراطی فوق را تشخیص دهم. بالاخره عمه ام از نتیجه عمل اظهار خرسندي کرد. ضمن اینکه با تردی از پله ها پایین می رفتم، آقای دیک لنه گفتش خود را برای شگون از پشت سر ما پرتاب کرد.

با وجود اینکه تردی چوان بسیار نازقینی بود و با وصف اینکه من به او بسیار دل بسته بودم، باز از ملامت کردن وی خودداری نکردم به جهت اینکه هیچ گاه سعی نمی کرد موهای خود را برس بزند و عادت کند که آنها را مرتب نگاه دارد، زیرا این بار موقعیت حساس بود. موهای سیخ ایستاده اش به او منظری بھت زده و حال شگفتی می بخشید. حالا نمی گوییم که شبیه به جاروی فراشی بود، ولی به نظر من که خیلی سراسیمه بودم، این وضع ممکن برد به طور مؤثری مرفقیت ما را دستخوش توفان یلا کند.

به خود جسارت دادم و خسمن راه پوتني اين نكته را يادآور شدم. به او گفتم که اگر می‌تواند آن را گمی صاف کند.

کلاه را برداشت و موها را از همه جانب فشار داد:

- کاپر فیلد عزیزم، من از خدا می‌خواهم، ولی این موها نمی‌خوايد.

- حساف نمی‌شود؟

- نه، هیچ چاره ندارد. اگر در طول راه پوتني هزار من بار بر آن بگذارم، همان لحظه‌ای که بار از روی آن برداشته شود، به همان حال اول عود می‌کند. کاپر فیلد، تو نمی‌توانی تصور کنی که چه موی انجیازی دارم. من یک جووجه تیغی تمام عیار هستم.

باید اعتراف کنم که کمی رنجیده خاطر شدم؛ ولی خوی نیک او مرا تسکین بخشید. به او گفتم که چقدر از بابت خلق نیک او خوشوقتم و تقدیر آن را می‌دانم. اظهار کردم که همه لجاجتها و عناد او در موهاش متصرکر شده است، زیرا در او چنین صفتی موجود نیست.

تردلز خندان گفت: آه، این موهای ناسازگار خود داستانها دارد. زن عمومیم تحمل دیدن آن را نداشت؛ می‌گفت که خشم او را تحریک می‌کند. همچنین زمانی که عاشق سوقی شدم، این موها سد راهم شد و مثل سنگی بود که به پایم بسته باشند.

- آیا او مخالفت می‌کرد؟

- نه، او مخالفت نمی‌کرد، ولی خواهر بزرگ او آن را به باد استهزا می‌گرفت؛ در واقع همه خواهرها به آن می‌خندیدند.

- خیلی بامزه شده بود؟

تردلز با سادگی و لحنی معصومانه گفت: بله، این موضوع بهانه‌ای برای شوخی کردن به دست آنها داد. آنها چنین واتمود می‌کردند که گویا سوقی یک تار از آن را در میز تحریر خود گذاشته است، ناچار برای ممانعت کردن از طغیان این عنصر سرکش، آن را در کتابی جای داده که جلدش دارای چفت و بست است. ما همه از این شوخی می‌خندیدیم.

- شاید تجربیات تو به حال من سودمند باشد. قبیل از اینکه با مخدراً مذکور نامزد شوی، آیا پیشنهادی رسمی به اولیای او دادی؟ آیا مراسم آن، مثلاً هیچ شبیه به آنچه امروز در پیش داریم بود؟ تردلز که در سیماش آثار تفکر ظاهر بود، گفت: کاپر فیلد، درباره من این امر مرحله‌ای دشوار بود، زیرا همان طور که می‌دانی، وجود سوقی برای خانواده‌اش چنان ضروری و لازم می‌نمود که هیچ یک از افراد آن نمی‌توانستند دقیقه‌ای تصور ازدواج او را بکنند. فی الواقع آنها در میان خود

کاملاً متفق القول بودند که وی هرگز ازدواج نکند. او را دختری پیر می‌دانستند. پس هنگامی که این موضوع را با منتهای احتیاط به بانو کروولر گفتم...

- مادرش؟

- مادرش. هنگامی که آن را با منتهای احتیاط به بانو کروولر گفتم، در وی چنان اثری بخشید که فریادی کرد و بیهوش شد. تا چندین ماه بعد، یارای اظهار آن را نداشت.

- عاقبت که گفتی!

- بله، اما تقدس مأب «هوراس کروولر» آن را میان کشید. او مرد نازنینی است؛ از هر حیث شخصی است قابل تقلید. او به زن خویش گفت که باید مثل یک عیسوی خود را برای فداکاری آماده کند (مخصوصاً در این گونه موارد که هزارها احتمال در میان است). او نباید هیچ‌گونه احساس دشمنی و عداوت نسبت به من در دل راه دهد. کاپرفیلد، در نظر افراد آن خانواده، من مانند شاهین یا پرنده شکاری‌ای جلوه می‌کرم که برای ریودن طعمه با منقار و چنگالهای باز در هوا ایستاده باشد.

- تردنز، تو تصور می‌کنی که دست کم خواهرهای او طرفدار تو بودند؟

- نه، نمی‌توانم بگویم که آنها طرفدار من بودند. چون کم و بیش از متقاعد ساختن بانو کروولر آسوده‌خاطر شدیم، ناگزیر موضوع را با سارا در میان نهادیم تا او را هم متقاعد کنیم. یه خاطر دارید که - سارا آن خواهری است که از ستون فقرات معیوب است.

- کاملاً به خاطر دارم.

تردنز محزون شد و خیره به من نگاه کرد:

- دستهای خود را بهم قفل کرد و چشمانت را بست و رنگش مثل سرب شد. تا دو روز جز سوخاری و آب که با قاشق چایخوری به حلقوش می‌ریختند، لب به هیچ چیزی نمی‌زد.

- چه دختر لوسی!

- کاپرفیلد، معدرت می‌خواهم، ولی او دختری است نیکو و دلپذیر، متنهای بسیار احساساتی و زودرنج. درواقع همه آنها این طورند. سوفی به من گفت که آن ملامت و سرزنشی که از وجودان خود به هنگام مراقبت از او بر بالینش می‌کشید به وصف درنمی‌آید. کاپرفیلد، خود نیز می‌دانم که آن سرزنش و عذاب روحی باید بسیار شدید بوده باشد؛ شاید شیوه به همان حالتی است که به یک جانی دست می‌دهد. بعد از اینکه دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست، تازه می‌باید به‌ نحوی رضایت هشت خواهر دیگر را جلب می‌کرم. این نیز در هریک، احساسات غم‌انگیز و

محنت‌زایی تولید کرد که با هم اختلاف داشت و به نوعی جلوه‌گری می‌کرد، دو خواهر کوچک که سوفی بر تربیت آنها مستقیماً نظارت کرده بود، نسبت به من بغض و کینه پیدا کردند؛ به قدری شدید که تا همین اواخر هم شامل حال من بود.

- به خواست خدا که حالا دیگر همه آنها موافق هستند.

تردلز با تردید گفت: بله بله، تصور می‌کنم که آنها روی هم رفته تسليم شده‌اند. حقیقت مطلب اینکه ما از ذکر مطلب خودداری می‌کنیم. وضع نامطلوب مالی و آتیه نامعلوم ما برای آنان مایهٔ تسلی است. هرگاه ازدواج کنیم، صحنهٔ غمانگیزی در انتظار ماست. بیشتر شبیه به مجلس عزاداری و سوگواری خواهد بود تا عروسی. همه آنها هم به واسطهٔ اینکه او را از دست آنها به در برده‌ام، از من متفرق خواهند شد.

چهرهٔ او هنگامی که سرش را با حالتی مخلوط از جدی و شوخی چناند و به من نگاه کرد، تأثیر بیشتری بر من گذاشت تا آنچه در آن موقع احسام کردم، زیرا در حقیقت در آن زمان چنان گرفتار حال تشویش دماغی بودم که ممکن نبود فکر خود را در امری تمرکز دهم. هنگامی که نزدیک خانهٔ خانمهای اسپنلو رسیدیم، چنان از وضع ظاهر و حضور ذهن خود دچار نومیدی و حرمان شدم که تردلز عاقبت پیشنهاد مسکن خوبی که یک گیلاس آبجو باشد، نمود. چون این داروی مخدور در میخانهٔ مجاور صرف شد، دست مرا گرفت و با پاها لرزان به سوی خانهٔ خانمهای مذکور روان شدم.

اکنون تصور مبهمی از جریان کارها و آنچه بعد اتفاق افتاد دارم. پس از اینکه کلفت در را باز کرد، خود را کشان کشان از سالنی گذرانیدم که در آن یک هواسنج نصب شده بود و به اتاق نشیمن کوچکی رساندم که در طبقهٔ اول قرار داشت و در آن به باعچه تمیزی باز می‌شد رساندم. همچنین تصور مبهمی از موهای تردلز دارم.

هنگامی که روی دیوان نشستیم و تردلز کلاه خود را برداشت، موها یش مثل فنری که در جعبهٔ پهلوان کچل گذاشته باشند، جهش کرد و سیخ ایستاد. همچنین مثل خواب و خیال، صدای ساعت قدیمی‌ای را می‌شنوم که بر روی طاقچه قرار داشت و سعی می‌کردم گذشت کند زمان را که ناشی از تصور و خیال بود با آن تنظیم کنم، ولی ممکن نمی‌شد. همچنین نظارهٔ اطراف برای دیدن اثری از دورا - که آن هم باشکست مواجه شد - مرا مایوس ترکرد. از این گذشته، خیال اینکه گویا جیپ از دور صدایی کرد و فوری آن را ساکت کرد، مرا ناراحت کرد. عاقبت بر اثر تعظیمی که در حال تشویش و انقلاب دروتی به دو خانم لاغر و پیر و سیاهپوش کردم، نزدیک بود تردلز

را به درون بخاری دیواری پرتاب کنم. هریک از آن دو خانم، گویی مجسمای از آقای اسپنلو بودند.

یکی از دو خانم گفت: بی‌زحمت بفرمایید.

بعد از آنکه از لغزیدن به روی تردنز خودداری کردم، موفق شدم که روی گریه نشیتم (زیرا دفعه اول به روی گریه نشیتم). کمی قوهٔ تشخیص زیادتر شد. دریافتم که ظاهراً آقای اسپنلو از سایر افراد خانوادهٔ خود جوانتر بوده است. فاصله سنی بین دو خواهر هم هشت یا نه سال بود، ولی خواهر جوانتر گویی سمت ریاست جلسه را داشت، زیرا نامهٔ من که کاملاً به نظرم آشنا می‌آمد - ولی از لحاظی عجیب جلوهٔ می‌کرد - در دست او بود.

از پشت عینک به آن مراجعه می‌کرد. آنها یک‌جور لباس پوشیده بودند، اما لباس این خواهر جوان‌نمایتر بود. شاید هم در آن چین و گل و سنجاق و چیزهایی از این قبیل وجود داشت که آن را زنده‌تر نشان می‌داد. هردو آنها در همهٔ احوال، راست و مستقیم و رسمی و متفسک و آرام بودند. خواهی که نامهٔ مرا در دست داشت، دستهایش را به روی سینه گذاشته و مثل بت نشسته بود. به تردنز گفت: آقای کاپرفیلد شما هستید؟

این آغاز، چندان فرخنده و میمون به نظر نمی‌رسید. تردنز ناچار توضیح داد که آقای کاپرفیلد من هستم و لا جرم آن را تصدیق کردم. آنها نیز اجباراً از تصوری که بر اثر شتابزدگی برایشان حاصل شده بود دست کشیدند. روی هم رفته همهٔ حاضران در اضطراب یی‌پایانی بودند. برای بهبود این وضع سکوت اختیار کردیم. شنیدیم که جیپ دو پارس کوتاه کرد و بار دیگر قهراء به وسیله‌ای ساكت شد.

آن خواهی که نامه را در دست داشت گفت: آقای کاپرفیلد! در جواب، کاری کردم؛ شاید تعظیم کردم. سراپا گوش شدم، ولی خواهر دیگر سخن او را قطع کرد:

- خواهر من لاویتیا که در این کارها خبره هستند، آنچه را مقرون به صلاح و سعادت طرفین به نظر می‌رسد، بیان خواهند کرد.

بعدها بر من معلوم شد که بانو لاویتیا در امور مربوط به دل و عشق، مرجع صلاحیت‌داری محسوب می‌شود. به دلیل اینکه سابقاً یک آقای «پیچرای» وجود داشت که بسیار شیفته بازی گنجفه بود و این طور گمان رفته که گلویش پیش او گیر کرده بوده است. به عقیده شخص من این تصور بکلی بی‌پایه بود. پیچر هم کاملاً معصوم بود و چنین احساسی نداشت تا آن را به وجهی

آشکار سازد، زیرا هیچ‌گونه مطلبی دال بر ابراز این حقیقت از طرف وی گفته نشده بود. هردو این خانمها - یعنی بانو لاوینیا و بانو کلاریسا - تعصب و ایمان راسخ داشتند که اگر وی ناکام و جوان فوت نمی‌شد (در حدود شصت سال) و به واسطه افراط در شرابخوارگی، مزاج خوبش را دستخوش بیماری نمی‌کرد تا برای رفع آن ملتجمی به آشامیدن آب حمام شود، بدون تردید تا حال عشق خود را از پرده بروان انداخته بود. اگرچه تصویر وی در خانه بود و بینی سرخی داشت که علامت افراط در نوشیدن است و نشان می‌داد که هرگز به دام عشق مبتلا نشده است، آنها گمان نزدیک به یقین داشتند که وی از عشق پنهانی سوخته است.

بانو لاوینیا گفت: اما به سوابق امر مراجعه نخواهیم کرد. مرگ برادر ییچاره ما فرانسیس، بر روی آن قلم بطلان کشید.

بانو کلاریسا گفت: ما با برادرمان فرانسیس رفت و آمد چندانی نداشتیم. با وجود این، رشتة مودت ما بکلی نگسته بود. فرانسیس راه خود را در پیش گرفت و ما هم سر خوبیش را، و این راه حل را به سود سعادت و صلاح طرفین دیدیم. در حقیقت هم همین بود.

هردو آنها در موقع صحبت کردن کمی سرخ می‌شدند؛ در خاتمه سخن سرشان را تکان می‌دادند و به مجرد قطع کلام، باز سیخ می‌شدند. بانو کلاریسا هیچ یازویش را تکان نمی‌داد. بعضی مواقع با انگشتانش، آهنگهای مختلفی مانند مینوئت و مارش به روی بازو می‌نوخت. ولی آنها را فقط فشار می‌داد و بلند نمی‌کرد. کمی شل می‌کرد و بعد فشار می‌داد.

بانو لاوینیا گفت: وضع برادرزاده ما، یا حداقل وضعی که امید می‌رفت به آن نایل شود، اکنون بر اثر مرگ برادر ما بکلی دستخوش تغییر شده است. تصور می‌کنیم که نظر پدر وی هم اگر حیات داشت، نسبت به شوهر آتی او تغییر می‌کرد. آقای کاپرفیلد، ما به هیچ وجه تردید نداریم که شما یک آقای جوان و صاحب فضایل و اخلاق نیکو هستید و همچنین تردید نداریم که شما محبت دارید و دلباخته هستید یا دست کم چنین نشان داده اید که دلتان نزد برادرزاده ما به گرو رفته است.

به همان شیوه‌ای که هرگاه فرصت به دستم می‌افتد جواب می‌دادم، گفتم که هیچ موجودی موجود دیگری را با آن حرارت و عشقی که من نسبت به دورا دارم، دوست نداشته است. تردیز هم به یاری من آمد و زیر لب من می‌کرد.

بانو لاوینیا همچنان داشت سخن می‌گفت که بانو کلاریسا که همیشه در کمین بود تا از هر فرصتی برای تجدید ذکر برادرش استفاده کند، آغاز سخن کرد: اگر مادر او به هنگام ازدواج با برادر

ما فرانسیس، می‌گفت که در سر میز شوهرش برای پذیرایی کردن از بستگان و خویشان او جا نیست، برای سعادت طرقین بسیار نافع می‌بود.

بانو لاوینیا گفت: خواهرجان، بهتر است از این موضوع صحبتی نکنیم.

- خواهر، کاملاً با موضوع مورد بحث ما مربوط است. البته در مورد بحث تو که تنها خودت در آن شایستگی صحبت گردن داری، تصدیق می‌کنم که جای سخن گفتن برای من نیست، ولی در این رشته، من دارای حق صحبت و اظهار عقیده هستم. برای سعادت دو طرف بسیار مطلوبتر می‌بود که مادر دورا در وقت ازدواج با برادرمان فرانسیس، اندیشه خود را صریحاً ابراز می‌داشت. ما هم گفتم خواهشمندیم ما را هرگز دعوت نکنید. به این طریق بكلی امکان هرگونه سوءتفاهم و نقاری برطرف می‌شد.

چون بانو کلاریسا سرش را تکان داد، بانو لاوینیا رشته سخن را در دست گرفت. بار دیگر از پشت عینک به نامه من نگاه کرد. هردو آنها دارای چشمان درخششند و گرد، شبیه به چشم پرنده‌گان بودند. در مجموع هم بی‌شباهت به مرغ نبودند، زیرا هردو دارای رفتاری تند و ناگهانی بودند و حرکات کوچک و سبک آنها آدمی را به یاد قناری می‌انداخت.

چنانکه عرض شد، بانو لاوینیا رشته کلام را در دست گرفت:

- آقای کاپرفیلد، شما از خواهر من کلاریسا تقاضا کرده‌اید که مانند یک نامزد مناسب برای برادرزاده ما به اینجا بیایید.

بانو کلاریسا باز میان کلام خواهرش دوید - گرچه نمی‌توان این قطع کلام آرام راه میان صحبت دویدن تلقی کرد:

- وقتی که برادر ما فرانسیس میل داشت که خود را در محیطی قرار دهد که از همه جهات، کاملاً با دکترهای حقوق احاطه شده باشد، برای ما چه حقی متصور بود که مخالفت کنیم؟ البته که هیچ ما هرگز کمترین تمايلی نداشتم که موی دماغ او بشویم، ولی چرا این نظر را صریحاً به ما نگفت؟ خوب برادر ما فرانسیس و زوجه اش حق داشتند که با هر که دلشان می‌خواست معاشرت کنند. خواهرم لاوینیا و من هم آزادیم که با هر که میل داریم معاشرت کنیم. تصور می‌کنم که ما هم بنتهایی از عهده چنین انتخابی برآییم.

ظاهراً طرف خطاب، تردنز و من بودیم، بتا براین ما هم نوعی جواب دادیم. سخن تردنز که هیچ شنیده نمی‌شد. تصور می‌کنم خودم هم گفتم که این امر البته برای دو طرف کاملاً منطقی است، ولی خود نمی‌دانم از این سخن چه مقصودی اراده کرده بودم.

بانو کلاریسا که حالا عقده دل را خالی کرده بود گفت: خواهر، حالا می‌توانی باقی حرفت را بزنی، عزیزم.

بانو لاوینیا دنبال کلامش را گرفت:

- آقای کاپرفلید، خواهرم کلاریسا و من در مطالعه این نامه بسیار دقت و تصمیم خویش را قبل از ارائه آن به برادرزاده خود و مذاکره با او اتخاذ کردیم. تردیدی نداریم که تصور می‌کنید او را بسیار دوست دارید!

با حرارت فوق العاده گفت: خانم، تصور می‌کنم؟ آه... .

اما بانو کلاریسا نگاهی تندیه من انداخت، درست مثل قناری؛ پنداری می‌خواست بگویید که حق بریدن کلام بزرگان را ندارم - معذرت خواستم.

بانو لاوینیا گفت: عشق!

بعد به خواهر خود نگاه کرد و از او یاری خواست. خواهersh هم بعد از هر عبارتی سری به علامت تصدیق می‌جنباید.

- عشق واقعی و پرستش و از خودگذشتگی در راه جانان، به این آسانی بروز نمی‌کند؛ در زیر خاکستر خواهد ماند. برداری پیشه می‌کند، همچنان که میوه رسیده می‌ماند. بعضی مواقع یک عمر در هجران صرف می‌شود، ولی باز هم دم برنمی‌آورد و همچنان در زیر خاکستر مدفون می‌ماند.

البته آن زمان توانستم موضوع این اشاره را یفهمم و درک کنم که کتابهای است از تجربه فرضی او در عشق با پیچور متوفی، اما از تصدیق موقرانه و بسیار معنی دار بانو کلاریسا دریافت که این امر حایز اهمیت است.

بانو لاوینیا سپس گفت: عشق سرسی - زیرا من در مقام مقایسه، عشقهای جوانان را چنانکه گفته‌ام سرسی می‌پندارم - در برابر صخره‌های سهمگین، پر کاهی بیش نیست. به همین علمت چون خواهرم کلاریسا و من نمی‌دانستیم که این عشق مداوم است یا بی‌اساس، مردد ماندیم در اینکه آن را چگونه تلقی کنیم. آقای کاپرفلید، آقا... .

تردلز که دید روی سخن با اوست فوری گفت: تردلز.

بانو لاوینیا باز به نامه من نظری انداخت:

- بیخشید، از این‌تمپل تشریف آورده‌اید؟

تردلز گفت: کاملاً صحیح می‌فرمایید.

چهراش برافروخت. اکنون اگرچه روزنه امیدی در سخن آنها نیافته بودم، در رخسار دو خواهر - مخصوصاً بانو لاوینیا - برق مسرت مشاهده کردم، گویی بحث در این موضوع مفید خانوادگی و تنها صحبت آن نیز برای آنها لذت‌آور است.

تصور کردم که به بانو لاوینیا رضایت‌خاطر فوق العاده‌ای از نظارت دو عاشق و معشوق مانند من و دورا دست می‌دهد. خشنودی میس کلاریسا از ملاحظه این کیفیت، کمتر از وی نبود. از این گذشته، هر چند گاه که عقده دل بسیار متراکم می‌شد، سخنی از برادر خود می‌گفت. پس جرأتی به خود دادم و مخالفت خود را با شدت هرجه تمامتر ابراز داشتم و گفتم که محبت من نسبت به دورا از حد و حصر گذشته است، چنانکه زبانم از بیان آن عاجز است. عمه‌ام و اگز و تردلز و همه مردم دنیا از این عشق باخبرند. می‌دانند که با چه شدتی دورا را می‌پرستم. چه علاقه‌ای مفرطی به او دارم. عشق او مرا دچار چه حالتی کرده است. برای تصدیق و اثبات صدق گفتار خویش، دست به دامن تردلز زدم و تردلز هم با حرارت هرجه تمامتر آغاز سخن کرد. چنان داد سخن داد که پندرای یکی از نطقهای پارلمانی کذایی را ایجاد می‌کند؛ واقعاً هم از عهده برآمد. با الفاظی فصیح و بلیغ و اصطلاحات واضح و صریح توأم با احساسات مؤثر، به طوری سخنان مرا تصدیق کرد که در همه حضار اثر نمود.

تردلز به کلام خویش چنین پایان داد:

- اگر جسارت نباشد، عرض می‌کنم که من مانند کسی در این مبحث سخن می‌گویم که خود کم و بیش تجربیاتی در آن داشته است، زیرا نامزد خانمی جوان هستم. او یکی از ده فرزندی است که متعلق به یک خانواده دونتشایر است. فعلًاً با قلت معاش، ازدواج ما ممکن نیست.

بانو لاوینیا که با شنیدن جمله اخیر نسبت به تردلز علاقه‌مند شده بود گفت: آفای تردلز، شما باید قادر باشید که سخن مرا تصدیق کنید. عشقی که حلیم و بردبار است، صبر می‌کند و انتظار می‌کشد.

- خانم، کاملاً صحیح می‌فرمایید.

بانو کلاریسا نگاهی به بانو لاوینیا انداخت و سر را آهسته و با وقار جنباند. بانو لاوینیا مخصوصاً به بانو کلاریسا نگاهی کرد و آهی کوتاه از سینه پردرد به در آورد.

بانو کلاریسا گفت: خواهرجان، این بطری را بور کن.

بانو لاوینیا، جان را با رایحه روح پرور سرکه طراوت بخشید. تردلز و من، با احترام و تواضیع بسیار به او نگاه می‌کردیم. وی با ضعف، آهسته به سخن ادامه داد:

- آقای تردنز، خواهرم و من مردد بودیم که نسبت به چنین عشق یا شیوه‌عشقی که بین دو جوان مانند آقای کاپرفیلد که دوست شما باشد و برادرزاده ما پیشامد کرده، چه عکس‌العملی نشان دهیم؟

بانو کلاریسا گفت: در صورتی که مزن فرانسیس در زمان حیات خویش - اگرچه مسلم است وی آزاد بود و هر طور عمل می‌کرد که به تصور او صحیح می‌رسید - افراد خانواده را به خود راه می‌داد و به سر میز ناهار دعوت می‌کرد، اکنون بچه برادر خود را بهتر می‌شناختم. خواهرجان، حالا بگو.

بانو لاوینیا نامه مرا پشت و رو کرد تا عنوان آن را به طرف خود برگرداند. از پشت هینک به بعضی یادداشت‌های مرتبی که راجع به آن قسمت بخصوص تنظیم کرده بود مراجعه کرد.  
گفت: آقای تردنز، به‌نظر ما صلاح در این است که این ابراز احساسات را به محک تجربه نزدیک سازیم. قعاؤ ما هیچ معرفتی نداریم و مقیاس و معیاری برای سنجش و تعیین نسبت خلوص و آلودگی آن در دست نیست. به همین مناسبت با پیشنهاد آقای کاپرفیلد دایر بر ملاقات در اینجا موافقت کردیم.

چون اکنون تا اندازه‌ای از تحمل بار سنگین تشویش فراغت حاصل کرده بودم، گفتم:  
خانمهای محترم، هرگز این حسن نیت و نیکی شما را فراموش نخواهم کرد.» بانو لاوینیا سپس چنین گفت: اما آقای تردنز، ما بهتر دانستیم که این بازدیدها فقط جنبه دیدار از ما را داشته باشد.  
ناچاریم که از ایجاد شدن هرگونه ارتباط بین آقای کاپرفیلد و برادرزاده خود جلوگیری کنیم تا وقتی که فرصت...

بانو کلاریسا به تخصص خواهر خود اشاره کرد:

- تا وقتی که خواهر، تو فرصت کافی داشته باشی.

بانو لاوینیا آهی کشید و مراتب قدردانی و تصدیق خویش را ابراز داشت:

- خیلی خوب، این طور باشد؛ تا زمانی که من فرصت کافی برای آزمایش و مطالعه داشته باشم.

با صدای بلند گفتم: البته کاملاً معنی این کلام شما را درک می‌کنم.

بانو لاوینیا باز به یادداشت‌های خود مراجعه کرد:

- در چنین وضعی که حاضریم دید و بازدیدها و ملاقات‌های وی را با شرط فوق پیذیریم، باز می‌خواهیم از آقای کاپرفیلد صریحاً قول شرف بگیریم که بین وی و برادرزاده ما، هیچ قسم

ارتباط و میانهای بدون اطلاع ما صورت نگیرد و از این گذشته، بدون اطلاع قبلی ما هیچ‌گونه پیشنهادی از هر قبیل به برادرزاده ما ابراز ندارد.  
بانو کلاریسا باز تخصص او را گوشزد کرد:  
- خواهر، به تو فقط.

بانو لاوینیا با لحن تسلیم و رضاگفت: خوب این طور باشد؛ اطلاع من و موافقت مشترک ما. ما این را به طور کامل، صریح، و جدی مقرر می‌داریم به تخلف از آن به هیچ‌وجه جایز نخواهد بود. ما میل داشتیم که آقای کاپرفیلد، امروز همراه یک دوست محترم بیاید.

سرش را به جانب تردد خم و او هم تعظیمی کرد:

- به این جهت که در این مورد جای هیچ‌گونه تردید و سوء‌تعبیر باقی نماند. اگر آقای کاپرفیلد و یا آقای تردد کوچکترین مانعی در دادن چنین قولی می‌بینند، از آنها خواهش می‌کنم برای مطالعه و تفکر، مدتی را معین کنند.

با احترام و مسرت قوق العاده‌ای بیان داشتم که یک آن هم برای تفکر لازم نیست؛ قول می‌دهم و سوگند یاد می‌کنم. تردد را شاهد این سوگند گرفتم و گفتم که در صورت کوچکترین تخطی و تجاوزی از حدود تعیین شده، پست‌ترین و وحشی‌ترین مردم روزگارم.

بانو لاوینیا دست را بلند کرد:

- توقف بفرماییدا ما قبل از اینکه آقایان را به حضور بپذیریم، تصمیم گرفتیم که یک‌ریع ساعت مهلت تفکر به شما بدهیم. پس اجازه بفرمایید که از اتاق بیرون برویم.  
اصرار من بر اینکه تأمل بیهوده است، بی‌نتیجه ماند. آنها در ترک گفتن اتاق برای مدت معهود، مُصرّ بودند. آن دو مرغ، باوفار بسیار از اتاق بیرون رفته‌اند و مرا تنها گذاشتند که تبریکات تردد را بشنوم و احساس کنم که آنها ناگهان مرا به آسمان هفتم منطقه خوشبختی انتقال داده‌اند. درست در سر ریع ساعت سرو گوش آنها پیدا شد. با همان وقاری ظاهر شدند که از اتاق خارج شده بودند. در موقع رفتن، لباسهای آنها به قدری خشن خشن می‌کرد که پنداری از برگهای پاییزی دوخته شده است. در موقع بازگشت هم به همین نحو سرو صدا راه انداشت.

سپس یک‌بار دیگر مراتب تسلیم و رضاایت خویش را نسبت به قید و شرط آنها اظهار داشتم.  
بانو لاوینیا گفت: خواهر، یقیه با توست.

بانو کلاریسا دستها را برای اولین بار از روی سینه بوداشت و یادداشتها را گرفت و به آن نگاه

نکرد:

- ما خوشوقتیم از اینکه هر یکشنبه با آقای کاپرفلد شام صرف کنیم، در صورتی که با کارهای وی تعارضی نداشته باشد. شام را در ساعت سه صرف می‌کنیم.  
تعظیم کردم.

- این ملاقاتها قاعده‌تا در هفته دو بار خواهد بود. بیش از این ممکن نیست.  
باز تعظیم کردم.

بانو کلاریسا گفت: بانو ترا توود در نامه آقای کاپرفلد نوشته بود که برای ملاقات ما خواهد آمد. از لحاظ اینکه دید و بازدیدها به منظور سعادت دو طرف مفید خواهد بود، خوشوقت هستیم که با دیگران نیز رفت و آمد داشته باشیم. اما در صورتی که اوضاع ایجاب نماید، یعنی سعادت دو طرف در قطع مراودات باشد - چنانکه در مورد برادر ما فرانسیس و بستگان او دیده شد - آن بحث دیگری است.

گرچه یقین نداشتم که میانه آنها بگیرد و به نحو رضایت‌بخشی با هم بجوشند، باز اطمینان دادم که عمه‌ام از آشنایی با آنها مفتخر و خوشوقت خواهد شد. چون شروط کاملاً معین و مشخص شده بود، مراتب حقگزاری و سپاس خویش را به بهترین وجهی عرضه داشتم. ابتدا دستان بانو لاوینیا را گرفتم و یکی بعد از دیگری بر لب فشردم.

بعد بانو لاوینیا بربخاست و از تردیز برای یک لحظه عذر غبیت خواست. آنگاه از من خواست تا به دنبال او بروم. لرزان به متابعت او بربخاستم. به اتفاق پهلویی که وارد شدیم، دیدم که دورا دلبر عزیزتر از جانم، گوش را به در اتاق چسبانیده رخسار زیبا و دوست‌داشتنی او رو به دیوار است. جیپ را هم در یک تشت قرار داده و سرش را با حوله پیچیده بودند.

آما در آن لباس سیاه او چه بسیار زیبا و دلتش بمنظیر می‌رسید. چه گونه ایندا مقاومت می‌کرد و تمی خواست از پشت در تکان بخورد! چقدر ما یکدیگر را دوست داشتیم! چون عاقبت از پشت در کنار رفت چه مسیری به من دست داد.

هنگامی که جیپ را از درون تشت بوداشتیم و بیرون گذاشتیم و از حرطمه می‌گرد هر سه همدیگر را در آغوش گرفتیم.

دورای گرامی ترا از جاننا حالا دیگر واقعاً تا ابد مال منی.

در راه لحن تمنا گفت: آه مگو، خواهش می‌کنم.

ـ دورای، تو تا ابد مال من نیستی، دورا؟

ـ غریب‌کرد: آه راه که هستیم ولی من خیلی تو بسیدم.

ـ جانم، ترسیدی؟

ـ آن برد، او را درست ندارم، چرا نمی‌روم؟

ـ عزیزم، کسی؟

ـ دوست تو، به او که مربوط نیست از چقدر باید احیان باشد.

هر شر در دیبا دوست داشتی سر از او یا سحرکاره کو، کانه اش نمی‌توان یافت

ـ عزیزم، او صر بسیار بازیمنی است

دهان کجی سکر و گمس، سر، بسیار داریم، یعنی لازم نداریم.

با او معارفه کردم

ـ جانم، تو بزودی با اشنا خواهی شد، یعنی دارم که او را به همه ترجیح می‌دهی، محمدام بزودی حواهد آمد، وقتی که او را شنیدی، او را هم مثل تردنز دوست خواهی داشت.

دورا با ترس و اضطراب بوسه مختصری به صورتم زد و دستها را به هم متصل کرد:

ـ نه، او را نیاورا من می‌دانم که او پیرزن مزاحمی است. دوری، نگذار او بیايد.

دوری اختصاری بود که برای دیوید انتخاب کرده بود. در آن موقع، انتباه و تذکر سودی نداشت، پس خندهید و تحسینش کرد. سرآپا در عشق و سرور گم شدم، بسیار خوشبخت بودم.

او شاهکار جدید چیپ را که می‌توانست برای مدت یک چشم بهم زدن در گوشه‌ای روی پاهایش بایستد - و فوری روی پاهای جلو می‌افتد - محض خاطر من به معرض نمایش

گذاشت، خودم نمی‌دانم که تا چه مدت آنجا ایستاده و تردنز را از خاطر بوده بودم. اگر بانو لاوینیا نمی‌آمد، شاید هرگز خارج نمی‌شدم. بانو لاوینیا بسیار شیفتۀ دورا بود، به من می‌گفت که دورا

مثل جوانیهای اوست. (در این صورت باید اذعان کرد که او خیلی تغیر شکل داده بود)، با دورا طوری رفتار می‌کرد که گفتی او عروسکی بیش تیست، می‌خواستم دورا را قانع سازم که نزد تردنز

باید، ولی به مجرد تنبیه‌های پیشنهاد من به اتاق خویش فرار و در راکلید کرد. ناچار بدون دورا نزد تردنز بازگشتم و با او به راه افتادم؛ پنداری عرش را سیر می‌کردم.

تردنز گفت: هیچ نتیجه‌ای از این رضایت‌بخش تر ممکن نیست. یقین دارم که آنها هم خانمهای پیر «ازتی» هستند. باید تعجب کنم که سو چندین سال قبل از من ازدواج کنی.

ـ تعجب، و نکبر پر صیدم، نو، نو، سرفی موسیقی بلد هست؟

ـ او زدن پیانو را تاحدی بلد نسبت که به خواهان خود یاد دهد.

ـ و هیچ می‌ترسد. آور بخواهد؟

- نه، گاهی تصنیف می‌خواند تا اوقات دیگران را، هنگامی که تلخ باشد، شیرین سازد، ولی آواز او مطابق قواعد فتی نیست.

- با گیtar نمی‌خواند؟

- آه عزیزم، نه.

- او هیچ نقاشی بلد است؟

- نه، ابدأ.

به تردلز قول دادم که روزی آواز دورا را خواهد شنید و بعضی از گلهای نقاشی او را به وی نشان خواهم داد. گفت که بسیار خوش وقت خواهد شد. بازو در بازو افکندیم و بهسوی خانه روانه شدیم، ضمن راه، او را ترغیب می‌کردم تا راجع به سوقی صحبت کند. او هم یا چنان محبت و علاقه‌ای از روی سخن می‌راند که پستد خاطرمند واقع شد. نامزد او را در فکرم یا رضایت کامل و نتیجه‌ای به نفع خودم، با دورا مقایسه کردم. ولی پذیرفتم که او هم انصافاً برای تردلز همسر مناسبی است.

البته فوری عمه‌ام در جریان ماجرا گذاشت و از موقیت مذاکرات باخبر شد. آنچه واقع شده بود به او گزارش دادم. از مسرت من خشنود و شادمان شد. قول داد که بدون فوت وقت، به دیدن عمه‌های دورا برود. اما آن شب، موقعی که مشغول نامه‌نگاری به اگز بودم، به قدری در اتاق راه رفت که پیش خود گفتم مبادا خیال دارد تا صبح قدم بزند!

نامه‌ای که به اگز نوشتم پر بود از مراتیب توقيع و بیپاس من. آثار مطلوبی را که از متابعت نصایح او حاصل شده بود، تماماً نقل کردم. نامه مرا فوری و با پست بعدی جواب داد. نامه‌ای امیدبخش و جدی بود. از این به بعد، همواره مسرور و باشاط بود.

اکنون دیگر وقت من بیش از پیش اشغال شده بود و گرفتارهای زیادی داشتم. راهی که به های گیت می‌پیمودم، در برابر طی مسافت پوتی بسیار ناچیز بود. طبیعتاً نیز می‌خواستم هرچه ممکن پاشد بیشتر به آنجا بروم. چون دعوت سابق آنها به چای، مناسب و قلت من نبود، از پانو لایوینیا درخواست کردم که اجازه دهد به جای آن، روزهای شنبه بعداز ظهر به آنجا بروم. ملاقات روزهای یکشنبه هم به قوت خویش یافی باشد. بنابراین آخر هر هفته ایام خوشی بود. ایام وسط هفته، همواره با انتظار و بی‌صبری می‌گذشت.

مشاهده اینکه عمه‌ام به طور کلی یا عمه‌های دورا پیش از حد انتظار با ملاجمت سلوک می‌کند، خاطرمند را به طور شکفت‌انگیزی از شهویش راحت کرد. عمه‌ام چند روز پس از این

مذاکرات، بنا به قولی که داده بودم به ملاقات آنها رفت. پس از چند روز هم عمه‌های دورا برای بازدید آمدند. رفت و آمدهای مشابه و دوستانه‌تری هم صورت گرفت که بین آنها سه یا چهار هفته فاصله بود. دریافتمن که عمه‌ام با بعضی حرکات خویش، موجبات عدم رضایت عمه‌های دورا را فراهم ساخته است. وی آسایش در شکه سواری را به هیچ شمرده بود و با پیاده رفتن - آن هم در موقع بسیار نایبهنگام، مثلاً بلا فاصله بعد از صبحانه و یا درست قبل از صرف چای بعد از ظهر - آبروی آنها را دستخوش مخاطره کرده بود. همچنین کلاه خویش را بدون درنظر گرفتن مد و مراعات رسوم و عادات تمدن، از هر طرفی که راحت‌تر بود بر سر می‌گذاشت.

این نیز خود مشکلی شد. اما عمه‌های دورا بزودی موافقت کردند که عمه‌ام را شخصی خیالی و عجیب تلقی کنند که کمی هم رفتار مردانه دارد. گرچه عمه‌ام گاهی آنها را با ابراز کردن عقاید مخصوص به خود در مورد بعضی آداب و رسوم کفری می‌کرد، مرا خیلی بیش از این دوست می‌داشت که بعضی از خصلتها و منشهای خویشن را فدای آرامش و استقرار عمومی نکند.

تنها عضوی که در اجتماع ما از هرگونه توافق و از خود گذشتگی گستاخانه امتناع می‌ورزید، جیپ بود. هرگز ممکن نبود که عمه‌ام را ببیند و قوری تمام دندانهای خود را نشان ندهد و به زیر یک صندلی پناه نبرد و مرتباً به غرغیر کردن نپردازد. گاهی هم زوزه تأثیرگذاری از درون جگر می‌کشید که گفتشی این مصیبت، فوق طاقت و نوان اوست. هیچ‌گونه معالجه مؤثر نیفتاد. ریشخند و نوازش و تمسخر و زدن و یردن او به متزلمان (که به محض ورود، گربه عمه‌ام به او می‌پرید و همه حاضران را متوجه می‌ساخت)، هیچ‌یک ثمری نبخشید. هرگز نتوانست بر خود فایق آید و حضور عمه‌ام را بر خود هموار سازد. بعضی اوقات خیال می‌کرد که بر یک کشور قوی قایق آمده است؛ دو سه دقیقه‌ای مماشات می‌کرد، ولی فوری بینی بالارفته خود را بلند و به قدری پارس می‌کرد که تنها چاره، همان بستن چشم وی و گذاشتنش در درون تشت بود. عاقبت دورا به مجرد اینکه خبر ورود عمه‌ام را می‌شنید، بی‌درنگ او را در اتاق خویش زندانی می‌ساخت. بعد از اینکه مقدمات اخیر فراهم شد و آبها از آسیاب افتاد، یک مطلب موجب نگرانی ام شد؛ اینکه گفتشی همه اطرافیان یکدل شده‌اند که با دورا مثل عروسک رفتار کنند. عمه‌ام که بتدریج با او آشنا شده، وی را غنچه کوچک خویش می‌خواند. مسرت بانو لاوینیا در این بود که خدمت او را بکند؛ موهای او را فربزند؛ اسباب تزیین او را فراهم سازد؛ با او مثل یک بچه دردانه و لوس رفتار کند، آنچه این خواهر می‌کرد، به وسیله خواهر دیگر به نحو احسن نقلید می‌شد. به نظرم غریب

می‌رسید، ولی همه در این امر متفق بودند و با دورا همان‌گونه موافق طبعش رفتار می‌کردند که دورا با جیپ رفتار می‌کرد.

تصمیم گرفشم که در این باب با دورا مذاکره کنم. یک روز هنگامی که برای گردش پرورون رفته بودیم (زیرا بانو لاوینیا پس از اندک مدتی اجازه داد که با هم خارج شویم و به تفرج برویم)، به او گفتم که می‌خواهم کاری کند تا رفتار آنها نسبت به وی تغییر کند.

گفتم: *جانم، می‌دانی که دیگر بچه نیستی.*

-*ها، باز غرغر شروع شد.*

-*غرغر عزیزم؟*

-*من یقین دارم که رفتار آنها نسبت به من بسیار با محبت است و از این بابت بسیار خشنودم.*

-*خوب، اما عزیز دلم تو ممکن است هم خیلی خشنود باشی و هم کاری کنی که با تو رفتار معقولتری در پیش گیرند.*

*دورا نگاه توبیخ‌آمیزی به من کرد. زیباترین نگاه دنیا بود. بعد باز گریه را سر داد. می‌گفت که اگر من او را نمی‌خواستم، چرا این قدر اصرار کردم. در صورتی هم که از تحمل رفتار او عاجزم، چرا همین الان تا دیر نشده او را ترک نمی‌گوییم!*

-*دو دی، من هم تو را بسیار دوست دارم. با من این‌قدر بی‌رحم نباش!*

-*بی‌رحم جان گرامی؟! پنداشی که من می‌خواهم یا می‌توانم با تو به بی‌رحمی رفتار کنم!*

*دهان را غنچه کرد و گفت: پس از من بهانه نگیر، من هم خوب خواهم شد.*

از اینکه وی بدون یادآوری من - ابتدا به ساکن - تقاضای گرفتن آن کتاب آشپزی‌ای را کرد که وقتی در باب آن صحبت داشته بودم، مسحور شدم، به هنگام ملاقات بعدی، آن کتاب را آوردم (به او سفارش مؤکد کردم که آن را یا علاقه بخواند تا خسته کننده نشود)، وقتی که در اطراف دادگاه مشغول گردش بودیم، به او یک کتاب خانه‌داری که متعلق به عمه‌ام بود، با یک دسته دفتر و مدادگیر و مغز مداد دادم تا خانه‌داری و حساب خانه را در آنها تمرین کند، اما کتاب آشپزی سر او را به درد می‌آورد و ارقام نیز او را به گریه می‌انداخت. می‌گفت که آنها با هم جمع نمی‌شدند و ناچار آنها را پاک می‌کرد و به جایشان یک دسته گل زیبا و تصویر مرادر دفترچه می‌کشید.

سپس ضمن گردش یا بازی و مزاح سعی می‌کردم دستورهای خانه‌داری را به او بدهم. بعضی اوقات هنگامی که از جلو قصابی می‌گذشتیم، بر سبیل تمثیل می‌گفت: *عزیزم اکنون فرض کن که ما ازدواج کرده‌ایم و تو هم می‌خواهی برای شام یک تکه گوشت گوسفند بخری. آیا می‌دانی*

### چگونه آن را بخری؟

قیافه دورای عزیزم در هم می‌رفت و دهان را غنچه می‌کرد.

در صورت پافشاری و تکرار اینکه: «آیا می‌دانی چگونه آن را بخری؟» دوراکمی به فکر فرو می‌رفت و بعد با غرور و مسرت زایدالوصفی که گویی مسئله غامضی را حل کرده است، جواب می‌داد: چرا، قصاب که می‌داند چگونه گوشتی بفروشد، پس احتیاجی به دانستن من نیست؛ ای پسره شیطان!

یکبار موقعی که با یک چشم به کتاب آشپزی نظر دوخته بودم، از دورا پرسیدم که اگر ما عروسی کردیم و من هوس یک آش کردم، او چگونه او فراهم می‌کند! گفت که به خدمتکار دستور خواهد داد تا آن را فراهم سازد. بعد یک بازو را از بازوی من گذراند و دو دست را بهم زد و چنان خنده دید که هرگز به این شدت خنده‌ای ندیده بودم.

بنابراین تنها استفاده‌ای که از کتاب آشپزی می‌شد، این بود که در گوشه‌ای افتاده و فرش زیر پای جیپ شده بود. اما دورا بسیار خوشحال بود از اینکه جیپ بدون افتادن روی آن می‌ایستد و در آن حال مدادگیر را هم به دهان می‌گیرد. من نیز خوشحال بودم از اینکه آن را خریده بودم.

فوری هم در نواختن گیtar و نفاشی گل یا سرودن آواز آغاز «هرگز از رقص دست برنمی‌دارم» با برگردان تارالا تارا مستغرق می‌شدیم و بقیه ایام هفته دلخوش بودیم. گاهی دلم می‌خواست جرئت می‌داشتیم که به بانو لاویتا گوشزد کنم با ملکه زندگی و دلم، همچون عروسک یا اسباب بازی رفتار نکند. بعضی اوقات از خواب خرگوشی برمی‌خاستم و احساس می‌کردم که خودم نیز از رفتار عمومی پیروی و با دورا کم و بیش مثل سایرین رفتار می‌کنم، ولی این بیداری بسیار بندرت دست می‌داد.

## فصل چهل و دوم

### نّقّام

اگرچه این یادداشتها را فقط برای مطالعه خودم تدوین کرده‌ام، گمان می‌کنم که خودستایی باشد اگر از رنجها و کوشش‌هایی که در فراگرفتن استمنوگرافی بردم و کلیه پیشرفت‌هایی که نصیب من می‌شد و حس مسئولیتی که نسبت به دورا و عمه‌های او داشتم، در اینجا تذکری بدهم. فقط به آنچه سابقاً از پشتکار و ثبات قدم خویش در آن دوران پرحاصلگی و صرف نیرو که از آن زمان در من شروع به تکوین کرد و تنها فضایل اخلاقی من همین‌ها بشمار می‌روند (البته در صورتی که بتوان قبول کرد اصولاً فضیلتی در من وجود دارد). به نوشته‌ام اضافه می‌کنم که در موقع تجدید خاطرات آن ایام، سر موافقیت خویش را در این فضایل می‌یابم.

در مسائل مادی و احتیاجات دنیوی خوشبخت بوده‌ام. خیلی اشخاص بسیار بیشتر کوشیدند و کمتر یافتدند. ولی آنچه انجام داده‌ام، هرگز بدون رعایت کردن اصولی چون وقت‌شناسی و نظام و کوشش و بدون تمرکز قوا در آن واحد برای پیش بردن یک کار - قطع نظر از سادگی و آسانی عمل و هدف آن - نبوده است. از آن زمان این عادات ذاتی من شده است - خدا می‌داند که این را از لحاظ خودستایی نمی‌نویسم.

هر کس که زندگی خویش را از نظر بگذراند - چنانکه من تیز اکنون به این کار مشغولم - و ورق به ورق آن را به خاطر آورد، باید خیلی خوشبخت باشد اگر از انتقادات و سرزنشهای ناشی از

مشاهده بسیاری از استعدادهای فراموش شده و عاطل مانده و فرصتهای از دست رفته و هزاران هزار احساس ناصواب و خلاف اخلاق برکنار بماند و هیچ ندامتی حس نکند. تصور نمی‌کنم که هیچ یک از استعدادهای خدادادی خویش را از عیب و نقص مصون داشته و آنها را تقبیح نکرده باشیم. متظورم تنها بیان این نکته است که به انجام دادن هرچه همت کردم، با تمامی دل کوشیدم و تا حصول به هدف - قطع نظر از بزرگی و یا کوچکی آن - از پای نشتم. هرگز تصور نمی‌کردم که اگر شخص واجد تمام فضایل اکتسابی و طبیعی باشد، ولی از فضایل پشتکار و ثبات قدم محروم باشد، بتواند کاری را از پیش نمی‌تواند ببرد، یعنی استعدادها و تصادفات نیکو به منزله تیرهای دو جانب نردبان است که به یاری آنها نیل به مقصود حاصل می‌شود، ولی پله‌های آن ناگزیر باید از جنسی ساخته شود که در برابر ضربات و آسیبهای روزگار استوار باشد - هیچ چیز جای صمیمیت و اشتیاق واقعی و ثابت را نمی‌گیرد. اکنون می‌بینم که روش زندگی و قانون حیات من این بود که برای انجام دادن هر امری خویشن را سراپا وقف آن می‌کردم و هیچ کاری را خرد نمی‌شمردم.

اینجا ضروری نمی‌دانم که تذکر دهم بیشتر این فضایل نتیجه تلقینات اگنر بود. از اگنر با قلبی سروشار از عشق و حق شناسی یاد می‌کنم. او به مدت دو هفته برای دیدار به منزل دکتر آمد. آقای ویکفیلد دوست قدیمی دکتر بود. دکتر هم می‌خواست در مصاحبت او باشد و به وی یاری کند. این ملاقات در آخرین باری مطرح شد که دکتر به شهر می‌آمد و عاقبت به این بازدید متعجب شد. از شنیدن اینکه اگنر برای یانو هیپ - که پادردش ناشی از آب و هوا بود و ضمناً از مصاحبت اگنر دل بر نمی‌کند - منزلی در همسایگی دکتر بیاپد؛ تعجب نکردم؛ همچنین فردای آن روز از مشاهده اینکه یوریا مانند پسری وظیفه‌شناس به همراه مادرش آمد تا در آن خانه مستقر شود، دچار شگفت نشدم.

هنگامی که در باغ دکتر درگردش بودیم، او هم مصاحبت خویش را برومن تحمیل کرد و گفت: آقای کاپرفیلد، ملاحظه می‌فرمایید که چون کسی نسبت به دیگری محبت داشته باشد ناچار کمی هم حسادت می‌ورزد یا اینکه حداقل می‌خواهد او را به نحوی تحت نظر گیرد.

- تو نسبت به چه شخصی حسد می‌ورزی؟

.. آقا کاپرفیلد، مشکرم! فعلًاً شخص معینی را در نظر ندارم و دست کم سی توان گفت که نسبت به هیچ مردی حسد نمی‌ورزم.

- آیا مقصود شما این است که نسبت به زنی حسادت می‌ورزید؟

از گوشة چشمان پر حیله و سرخ خویش، نگاهی به من کرد و خندید.  
واقعاً که آقا کاپرفیلد - بیخشید آقای کاپرفیلد، امید است که این جسارت مرا بیخشید - شما به قدری باهوش هستید که مرا چون پر کاهی به هر طرف می‌کشید. خوب حالا که این طور شد، از شما پنهان نمی‌کنم.

دست تو و ماهی وار خود را روی دست من گذاشت:

- به طور کلی از زنها، خصوصاً بانو استرانگ خوش نمی‌آید.

اکنون که با چاره‌گری مزورانه‌ای به دیدگان من خیره بود، چشمانش سبزرنگ به نظر می‌رسید.

- مقصودت چیست؟

لبه را به تعلید تبسم باز کرد:

- آقای کاپرفیلد، گرچه من وکیل هستم، در این مورد بخصوص مقصودم صریحاً همان است که عرض شد.

باز اعتراض کرد:

- مقصود از این طرز نگاه چیست؟

- نگاه من آقای کاپرفیلد؟ سؤال سختی است! مقصودم از این طرز نگاه چیست؟

- بله، این نگاه!

پنداری بسیار مسرور شد و آن اندازه که طبیعت وی اجازه می‌داد، خندید. بعد از اینکه مدتی چنان‌اش را خاراند، چشمانش را به زمین دوخت و دستش هم در خاراندن چانه کمی سست تر شد. سپس گفت: هنگامی که کارمندی بیش نبودم، او همواره به من چنان نگاه می‌کرد که گفتنی از او پست‌تر هستم، او همواره اگز مرای خانه خود دعوت می‌کرد و نسبت به شما آقای کاپرفیلد، دوستانه رفتار می‌کرد، ولی مرا به چیزی نمی‌شمرد و از خود بسیار پایین‌تر محسوب می‌کرد.  
فرض کن که چنین بوده باشد.

یوریاه با کلامی کاملاً صریح، درحالی که به خاراندن چانه اشتغال داشت، با لحنی تفکر آمیز گفت: حتی پایین‌تر از او.

گفتم: تو دکتر را نمی‌شناسی و نمی‌دانی که او چقدر فراموشکار است. به مجرد اینکه کسی از نظرش ناپدید شد، او را بکلی از خاطر می‌برد.

چشمان خود را به سویم برگردانید و از گوشة چشم به من نظر دوخت. دهانش را باز کرد تا چنان‌اش دراز‌تر و برای خاراندن مناسب‌تر شود. بعد گفت: عزیزم، مقصودم دکتر نیست؛ آه نه، مرد بیچاره‌ای مقصودم دکتر نیست، بلکه آقای مالدون است.

قلیم فشرده شد. همه تردیدها و همه تصورات و امیدهایی که نسبت به آتیه و خوشبختی و آسایش دکتر داشتم و همه امکان بی‌گناهی بانو استرانگ و احتمال سازش بین او و زنش که البته نمی‌توانستم هیچ‌کدام را به طور مشخص و صریح ببینم، در یک آن به دست این مرد بکلی فرو ریخت.

- هرگز ممکن نبود به اداره ما بباید و به من فرمان ندهد. وی یکی از اشخاص نازنین روزگار بود، اما به شرطی که از عالم بشریت رخت برمی‌بست. من خیلی فروتن و ناچیز بودم - چنانکه هنوز هم هستم - ولی این‌گونه رفتار را نمی‌پسندم. به اختیار خودم نیست؛ دوست ندارم. از خاراندن چانه دست کشید و گونه‌ها را چنان مکید که گفتی از داخل با هم مماس شد. در تمام این مدت، از گوشۀ چشم به من می‌نگریست.

وقتی که گونه‌ها را به حال عادی رها کرد گفت: او یکی از زنهای زیبای روزگار است. با من هم سر سازش ندارد؛ این را می‌دانم. او شخصی است که مرا قابل اگز نمی‌داند. آقای کاپرفیلد، من خام نمی‌شوم و چشمانم باز است. ما مردم فروتن و ناچیز، ضمن صحبت کردن چشمانمان را باز نگاه می‌داریم و ملتافت همه‌چیز هستیم.

اکنون جای ابروهای خود را بلند کرد که خالی و فقط پوست آن سرخ بود. آثار فتح و شیطنت در چهره‌اش آشکار شد:

- کاپرفیلد، حالا من دیگر در جایی نمی‌خوابم که زیرش آب برود؛ آنچه از دستم ساخته است، برای قطع این دوستی و آمیزش می‌کنم. از این معاشرت خشنود نیستم. نزد شما از اعتراف به این حقیقت بایی ندارم که دلایل خوبی تند و پرجسارت هستم؛ هرگز که سرخر شود، او را از سر راهم برمی‌دارم. من کسی نیستم که بگذارم بر ضد من توطئه کنند و خونسرد بایستم.

- چون تو همیشه توطئه می‌چینی، به مصادق آنکه کافر همه را به کیش خود پنداش، خیال می‌کنی دیگران هم این کاره هستند.

- شاید هم صحیح باشد آقای کاپرفیلد، ولی به قول شریکم، من هدفی دارم که برای آن از سر جان می‌گذرم. در عین فروتنی و ناچیزی نباید خود را به قدری خم کنم که کسی پالان بر پشتمن بگذارد. اجازه نمی‌دهم کسی سد راه من بشود. آقای کاپرفیلد، بزودی خواهی دید که من سوار می‌شوم و آنها پیاده خواهند رفت.

- مقصودت را خوب درک نمی‌کنم!  
تکانی به خود داد:

- راستی آقای کاپر فیلد؟ از شما که این قدر در ادراک کنایات هشیار هستید تعجب می‌کنم. به خواست خداوند وقت دیگر بتفصیل به عرض خواهم رسانید. آن آقای مالدون نیست که سوار اسب است و زنگ می‌زند؟

با منتهای خونسردی گفتم: مثل اینکه خودش است.

یوریاه بر جای خود ایستاد. دستها را بین دو کاسهٔ زانو بهم چباند، از شدت خنده خم شده، ولی صامت بود - کوچکترین صدایی از او شنیده نمی‌شد. به قدری از رفتار ناهنجار او دچار شگفتی و مخصوصاً از حرکت اخیر او متوجه شدم که بدون رعایت کردن کمترین فریضهٔ آداب و رسوم، او را خم شده در وسط باغ - مثل متrossک خرمن که بر زمین افتاده باشد - به جای گذاشت و ترک گفتم.

چنانکه به خاطر دارم آن شب نه، بلکه پس فردای آن یعنی شب یکشنبه، اگنر را برای ملاقات دورا بردم. قبل از بانو لاوینیا کسب اجازه کرده بودم؛ آنها برای صرف چای متظر ما بودند. در حالتی سرشار از اضطراب و هیجان روحی و غرور بودم. نسبت به نامزد خویش افتخار زایدالوصفي داشتم. اضطرابم از این جهت بود که مبادا با اگنر نجوشد. در راه، ضمن اینکه اگنر در داخل دلیجان نشسته بود، من از پنجره با او سخن می‌گفتم و در کنار کالسکه اسب می‌راندم. آنچه از حالات و عادات دورا که از حفظ داشتم مجسم می‌کرم، گاه با خود می‌گفتم که او را به آن صورتی که در فلان زمان دیدم، بیش از همیشه دوست می‌دارم و گاه تردید می‌کرم و می‌گفتم که آیا با آن آرایش که در فلان موقع داشت بهتر نبود؟ با این افکار، خاطر خویش را پریشان می‌ساختم.

او را به هرحال زیبا می‌دیدم ولی این بار او را از هر بار زیباتر یافتم. هنگامی که اگنر را به عمه‌خانمها معرفی می‌کرم. دورا در اتاق نشیمن نبود، ولی از شرم در بیرون در کشیک می‌کشید (اکنون دیگر پناهگاه او را شناخته بودم). فوری در پشت در (یعنی همان درِ معهود) او را یافتم. گوشش را به سوراخ کلید چسبانیده بود.

ابتدا از آمدن بکلی خودداری می‌کرد بعد به ساعت من پنج دقیقه مهلت خواست. وقتی که عاقبت دست خویش را از بازوی من گذراند تا او را به اتاق نشیمن هدایت کنم، رخسارهٔ زیبا و کوچک وی بوافر و خته بود - هرگز او را به این زیبایی ندیده بودم ولی چون داخل اتاق شدیم، رنگ او پرید. اکنون هزار بار از حال اول زیباتر شد.

دورا از اگنر می‌ترسید. به من گفت: می‌دانم که اگنر خیلی باهوش است.

اما هنگامی که او را دید که در عین حال هم خوش صحبت است و هم جدی و فکور و نیکو، آهسته فریادی از تعجب کشید و بازوان خویش را به دور گردان اگنر حمایل کرد و گونه کودکانه خود را به گونه ای او چسباند.

مشاهده آن دو در کنار هم و نگاهی که دورای عزیزم برای نگریستن به چشمان پر صداقت اگنر به سوی بالا می دوخت و نگاه زیبایی که اگنر به چشمان او می کرد، موجب چنان خوشوقتی و شادمانی روحی ای شد که هرگز به من دست نداده بود. بانو لاوینیا و بانو کلاریسا هم در این شادی شرکت کردند. این مطبوعترین و مکیفترین مهمانی چای بود. بانو کلاریسا پذیرایی می کرد. برش و توزیع شیرینی مخصوصی که با دانه های زیره پخته شده بود، به عهده من محول شد. خواهرهای مرغنمها هم، لذتی از برچیدن و جمع کردن دانه های زیره و نوک زدن به قند می بودند.

بانو لاوینیا با نگاهی پر از حسرت و محبت مادری به این منظره می نگریست، پسنداری آسایش و رضایت خاطر ما تنها وظیفه ای است که در این دنیا به وی محول شده است. ما هم کاملاً از سرنوشت خویش و از مصاحبیت یکدیگر خشنود بودیم.

خوش قلبی و صفائی باطن اگنر به همه اثر کرده بود. علاقه بی غل و غش وی به هرچه که مورد علاقه و رغبت دورا بود و رفتار او در حصول موافقت جیپ و آشنایی با او (به طوری که عکس العمل رضایتبخش از جانب وی به عمل آمد) و رفتار خوش وی - هنگامی که دورا از شرم نمی خواست کنار من بنشیند و لطف و اطوار طبیعی او موجب شد که برافروختگی گونه های دورا بتدریج زایل شود - تعادل و آسایش خیال را در جمع ما برقرار کرد.

بعد از چای، دورا به اگنر گفت: از اینکه تو مرا دوست داری بسیار خوشوقتم، زیرا هرگز تصور نمی کردم که ممکن باشد تو از من خوشت بیاید. اکنون که ژولیا میلز رفته، من بیش از پیش به داشتن یک دوست احتیاج دارم.

ضمناً فراموش کردم که بگویم باتو میلز عزیمت کود و دورا و من نیز برای مشایعت کردنش به عرشه یک کشتنی بخار رفتیم که در بندر «گریوسند» لنگر انداخته و مخصوص تجارت با هند بود. تاهار را هم در کشتنی با خوراکهایی آمیخته با زنجیل و جوز هندی و گلابی هندی و از این قبیل نعمات صرف کردیم.

بانو میلز را گریان روی صندلی سفری در عروش کشتنی گذاشتیم و آمدیم، درحالی که یک دفترچه یادداشت روزانه تازه و سفید با خود داشت تا در آن الهاماتی را ثبت کند که از حرکت در

دریا و تحولات آن در روح وی حلول می‌کند و در هفت سوراخ و پشت هزار قفل پنهان کند.  
اگنر گفت که می‌ترسد از اینکه در توصیف او و معرفی کردنش در گذشته، چندان نظر موافقی  
نداده باشم، ولی دوراً فوری آن را رد کرد.

- آه نه! جعد خویش را به طرفم تکان داد و به من نگاهی کرد:

- هرچه گفته است جز تمجید و تحسین نبوده، او به قدری به قضاوت و نظر تو اهمیت  
می‌دهد که من کاملاً از آن هراس داشتم.

اگنر تبسم کنان گفت: نظر موافق من در افزایش محبت و عشق او نسبت به بعضی کسان  
بخصوص مؤثر نخواهد بود، زیرا محبتی از این بیش ممکن نیست؛ پس گفتن آن نیز چندان  
ثمریخش نخواهد بود.

دورا به روش همیشگی به نرم کردن اگنر پرداخت و بالحن تضرع و الحاح گفت: در صورتی که  
ممکن باشد، خواهش می‌کنم نظر خود را به من بگویید.

ما دورا را از بایت اشتیاق دارد حتیاً جلب نظر و محبت کند دست انداختیم. او هم  
گفت که من بسیار بی‌تمک و لوس هستم و هیچ مراد دوست ندارد. شب چنان بسرعت گذشت که  
پندرای به دنبال صاعقه روان است. ساعت معهودی فرا رسید که بنا بود دلیجان غقب ما بیاید.  
تنها در کنار بخاری نشسته بودم که دورا دزدکی داخل شد؛ تا محبتیش را نثار من کند. دیدگان او  
بشدت می‌درخشد؛ دست راست کوچک وی با یکی از تکمه‌های کت من مشغول باز بود.  
گفت: دودی، خیال نمی‌کنی که اگر من از خیلی پیش با او دوست می‌شدم، اکنون خیلی  
با هوش تر و فعالتر بودم.

- عزیزم، چه سخن بی‌ربطی!

دورا بدون اینکه به من نگاه کند گفت: تو خیال می‌کنی که این حرف من بی‌ربط است؟  
مطمئن هستی؟

- البته که مطمئن هستم.

دورا که هنوز تکمه مرا به دور محورش می‌پیچید، گفت: فراموش کرده‌ام، اگنر چه نسبتی با  
تو دارد؟

- نسبت خویشاوندی ندارد، ولی ما مثل خواهر و برادر در یکجا بزرگ شده‌ایم.

دورا با تکمه دیگر کت من مشغول شد:

- تعجب من در این است که چرا از ابتدا تو عاشق من شدی!

- دوراه شاید علت آن باشد که ممکن نبود تو را ببیتم و عاشق نشوم.

دورا تکمه دیگر را گرفت:

· فرض کن که هرگز مرانعی دیدی!

به شرحی گفتم: فرض کن هیچ یک از ما متولد نشده بودا

همان طور که واله و شبدادر سکوت مطلق به دست کوچک و ترم او که از صفت تکمه های من بالا می رفت و به انبوه گیسوان که در جلو سینه من واقع بود و مؤهه های او که متوجه پایین بود (ولی خود آن برگشته و به بالا گراییده بود) زیرا بادقت به دستهای متحرک خویش تماشا می کرد نگاه می کردم اندیشیدم که او چه فکر می کند. عاقبت چشمانش را بلند کرد و به دیدگان من دوخت و روی توک پا ایستاد تا آن بوسه کوچک و گرانبه را که این بار بخلاف بارهای پیش با تفکر داده می شد نه یک بار نه دوبار نه سه بار بدهد. از اتاق بیرون رفت.

بعد از پنج دقیقه، همه آنها داخل شدند. حالت تفکر غیرعادی دورا یکلی زایل شده بود. می خندید و تصمیم گرفت که تا رسیدن کالسکه همه حرکات جیپ را یکبار نمایش دهد. این نمایش مدتی طول کشید، زیرا جیپ بی میل بود و یه قول معروف از سر سیری نمایش می داد. پس مدتی لازم بود که او را سرحال بیاورند تا یک حرکت را انجام دهد. بعد برای حرکت دیگر، عین همین عمل لازم می شد. عاقبت نمایش ناتمام ماند و صدای پای اسبهای دلیجان شنیده شد. تودیع دورا و اگنزا شتاب آمیخته با محبت انجام گرفت. بنا شد که دورا به اگنزا نامه بنویسد. در جلو در کالسکه باز با هم وداع کردند. هنگامی که دورا با وجود اعتراض و تذکر بانو لاوینا دوان دوان آمد تا راجع به نامه به او تأکید کند، جعد خود را به سری من که روی صندلی نشسته بودم، تکان داد.

بنا بود دلیجان ما را به کانونت گاردن برساند و از آنجا یک دلیجان دیگر برای های گیت کرایه کنیم. من با بی صبری انتظار رسیدن به کانونت گاردن را می کشیدم تا ضمن مدت کوتاهی که باید پیاده و تنها طی کنیم و به دلیجان برسیم، اگنزا از دورا تحسین و مدح کند. آه، چه توصیفی! چه دلنشین و با چه وقاری از موجودی ستایش کرد که موفق شده بودم او را نامزد خویش کنم. تمامی لطف و اطوار طبیعی او را به بهترین نحو در برابر نظرم مجسم ساخت. چقدر طبیعی و بدون تظاهر اعمیقاً به من تلقین کرد که با اعتماد کامل از بچه یتیم پرستاری و نگاهداری کنم. هرگز دورا را مثل آن شب دوست نداشتم، موقعی که ما بار دیگر از دلیجان پیاده شدیم و در راه آرام و ساکنی که به منزل دکتر منتهی می شد در زیر آسمان پرستاره قدم می زدیم به او گفتم که

علت این طغیان و زیانه کشیدن آتش محبت من اوست. گفتم: هنگامی که تو در کنار او نشسته بودی، به نظر می‌رسید همچنانکه فرشته رحمت و راهنمای من هستی، نسبت به او هم همان سمت را داری. اکنون هم همان انعکاس در قیافه تو آشکار است.

- البته فرشته‌ای بیچاره، اما باوفا.

لحن صریح وی که اعمق قلبم را شکافت، مرا بر آن داشت که بگویم: اگنر، از قراری که مشاهده می‌کنم، آن صفاتی باطن که در تو بود و در کس دیگری ندیده‌ام، امروز دویاره به نیرو و قوت خویش بازگشته است.

- دلم خوشحال‌تر و شاداب‌تر است. در دلم احساس آرامش می‌کنم.

به رخساره آرام وی نگاه کردم که به بالا نظر دوخته بود. اندیشیدم که شاید تلالو ستارگان آن را این قدر نورانی و آسمانی ساخته است.

بعد از چند لحظه گفت: در خانه ما تغییری رخ نداده است.

- اگنر، راستش نمی‌خواهم تو را غمگین سازم، ولی خودداری نمی‌توانم - از آنچه در هنگام وداع ملاقات پیش گفتیم، هیچ‌گونه تجدید مطلعی نشد؟

- نه، هیچ!

- من از این حیث نگران بودم.

بعد از لحظه‌ای گفت: نباید خودت را تاراحت کنی. به خاطر داشته باش که من تنها به عشق بی‌آلایش و حقیقی توکل و اعتماد دارم. ترا تا وود، هیچ‌گونه تشویش خاطری از لحاظ من به خودت راه نده، هرگز آن قدمی را که تو از آن وحشت داری برنمی‌دارم.

اگرچه گمان نمی‌کنم در مواقعي که با تفکر و استدلال می‌اندیشیدم، هرگز از آن حیث پریشانی خیال داشتم - زیرا اگنر را می‌شناختم - این خود مژده راحت و آسایش بود که چنین قولی را از لبهاي او بشنوم که جز راستی از آن تراویش نمی‌کرد، با محبت و اشتباق به وی گفتم: هنگامی که این ملاقاتات به پایان رسد، شاید ما یکدیگر را تنها نیابیم - بگو بیتم، بازگشی به لندن برمی‌گردد؟

- شاید خیلی طول بکشد. تصور می‌کنم که براي خاطر پایا بهتر است که در خانه بمانم. شاید تا مدتی چندان فرصت ملاقاتات نداشته باشیم. ولی من با دورا مکاتبه خواهم کرد؛ به این طریق از حال یکدیگر باخبر خواهیم شد.

اکنون داخل حیاط کوچک خانه بیلاقی دکتر شده بردیم. دیروقت بود؛ پنجره اتاق خانم

استرانگ روشن بود. اگنر به آن اشاره و از من تودیع کرد.  
دستش را در دستم گذاشت و گفت: در خصوص دشواریها و اشکالات ما خود را چندان  
ناراحت نساز. اگر زمانی برسد که تو بتوانی مرا یاری کنی، حتم بدان که به تو خواهم گفت. خدا  
همیشه حافظ تو باشد.

تبسم بانمک و آهنگ صدای مسربت بخش او مرا به یاد آن زمانی انداخت که دورا در کنار وی  
بود. کمی مکث کردم و به نظاره ستارگان پرداختم؛ دلم از محبت لبریز بود. سپس آهسته به راه  
افتدام. در مسافرخانه مجاور که تمیز و خوش نام بود، آتاقی گرفته بودم. داشتم از در خارج می شدم  
که سرم را برگردانیدم و در پنجه اتاق دکتر، روشنایی ای دیدم. در خود احساس نگرانی و سرزنش  
کردم که مبادا این مرد پیر، بدون یاری من مشغول تدوین کردن فرهنگ باشد. به خیال حصول  
اطمینان بازگشتم. آهسته از سالن گذشتم و در را باز و به داخل نگاه کردم.

اولین کسی که نظرم را جلب کرد و دچار شگفتی ام ساخت، یوریاه هیپ بود. در پرتو  
تیمه تاریک سرپوش چراغ و نزدیک آن ایستاده بود. یکی از دستهای استخوانی و لاغر وی روی  
دهانش بود؛ دست دیگر ش روی میز دکتر قرار داشت؛ دکتر روی صندلی پشت میز تحریرش  
نشسته بود؛ سیمای خویش را با دست پوشانیده بود؛ آقای ویکفیلد با ظاهری حاکی از اضطراب  
فوق العاده و هیجان خم شد و با تردید، بازوی دکتر را گرفت. برای مدت یک لحظه تصور کردم  
که مبادا دکتر ناخوش باشد. در نتیجه این خیال، با تعجیل یک قدم به داخل اتاق پیش رفتم. آن  
وقت چشمم به چشم یوریاه خورد؛ چگونگی را دریافتیم؛ من خواستم برگردم که اشاره کرد؛  
بازگشتم.

یوریاه بدن خویش را تکانی داد و گفت: به هر صورت یايد در را بیندیم تا همه اهل شهر از  
ماجرای آگاه نشوند.

این را گفت و به روی نوک پا به سوی دری رفت که از آن وارد شده بودیم. با دقت تمام آن را  
بست. سپس بازگشت و در همان جای سابق ایستاد. وی چنان در آهنگ صدا و لحن صحبت  
تظاهر به همدردی و دلسوزی می کرد که برای من تحمل کردن آن همه ریاکاری غیرممکن بود. این  
تظاهرسازی از همه اطوار دیگر وی به نظرم زشت تر می رسید.

- آقای کاپرفیلد، بر خود فرض می دانم که به دکتر استرانگ آنچه را سابقاً راجع به آن مذاکره  
کردیم - اگرچه شما مقصود مرا درست و کامل درنیافتید - تذکر دهیم.

· به او فقط نگاهی انداختم و جواب ندادم. نزد استاد پیر خود رفتم و چند کلمه ای به رسم

دلداری و بهمنظور قراغ بال وی ادا کردم، او دست خود را مانند روزگاری که طفلی بیش نبودم بر شانه ام قرار داد، ولی سر سفیدموی خویش را بلنده نکرد.

بوریاه با همان شیوه اداری و رسمی گفت: آقای کاپرفیلد، چون شما مقصود مرا درک تکرید، با نهایت فروتنی و خشوع جسارتاً عرض می‌کنم که چون از جمله دوستان نزدیک این جمع هستید، توجه دکتر را به رفتار بانو استرانگ جلب می‌کنم. کاپرفیلد، این عمل بسیار برخلاف روحیه و اخلاق من است که خود را به چنین امر نامطلوبی آلوده کنم، ولی درواقع جزیان امور چنان است که ما همه ناگزیر خویشتن را در اموری داخل می‌کنیم که مربوط به ما نیست. ها، آنچه می‌خواستم تذکر دهم و شما از درک آن قادر بودید، همین است.

اکنون چون نگاه او را به خاطر می‌آورم که گوشۀ چشم به من دوخته شده بود، تعجب می‌کنم چرا همان آن یقه او را نگرفتم و آنقدر تکانش ندادم تا قالب تهی کند.

بوریاه سپس گفت: اگرچه من مقصود خود را واضح و صریح نگرفتم - زیرا ما هردو می‌خواستیم چنین چیزی را بگوییم - تصمیم گرفتم آشکارا ادای مقصود کنم. آن را برای دکتر استرانگ بیان کرم. آقا، با من فرمایشی دارید؟

طرف خطاب وی دکتر استرانگ بود، زیرا وی نالهای از دل پردرد بیرون آورد که در هر دلی، جز دل بوریاه هیپ کارگر می‌افتد.

- به دکتر استرانگ اظهار کرم که هرکس به آسانی می‌تواند تشخیص دهد که آقای مالدون و خانم دوست داشتنی و زیبای او نسبت بهم احساسات عاشقانه دارند. یکدیگر را صمیمانه و بسیار دوست دارند. واقعاً هم حلاکه همه ما در امری قابل تأسف وارد شده و خود را آلوده ساخته‌ایم، باید به دکتر استرانگ تذکر داده شود که این حقیقت برای ما - قبل از عزیمت آقای مالدون به هندوستان - همچون آفتاب روشن بود. علمت اینکه آقای مالدون مدام بهانه‌هایی برای یازگشت می‌تراشید، همین بود. آقا، هنگامی که شما تشریف آوردید، داشتم به شریک و همکارم ..

بهسوی آقای ویکفیلد متوجه شد.

- توصیه می‌کرم که از روی شرافت و حقیقت به دکتر استرانگ بگویید که با این واقعیت هم عقیده هست یا نه؟ آیا این موضوع را از مدتها پیش می‌دانست یا نه؟ حالا ممکن است استدعا کنم که این سؤال را جواب دهید؟ آقا، حاضرید یا نه؟ شریک عزیز، جواب دهیدا آقای ویکفیلد بار دیگر دستها را با تودید روی بازوی دکتر استرانگ قرار داد:

- دکتر جان، تو را به خدا چندان اهمیتی برای سوء ظنی که وقتی به من دست داده بود قائل مشو.

یوریا ه سر را تکان داد:

- همین! ملاحظه کنید که با تأثیر چه تأییدی از سخن من نمود. چنین نیست! او که یک دوست قدیمی است! کاپفیلد، به خدا قسم هنگامی که من منشی ناچیزی بیش نبودم پیش از صد بار او را با حالی پریشان و غصه دار از اینکه اگر زبا شخصی ناباب معاشر شده است، دیدم. البته تصدیق می فرمایید که برای پدر سخت است او را شخصاً هیچ ملامت نمی کنم.

آقای ویکفیلد به صدای لرزان گفت: استرانگ عزیزم، دوست گرامی، لازم به گفتار نیست که این عیب از من بود. زیرا هدف همه اشخاص را با یک هدف معین و مشخصی که در ذهنم داشتم سنجیده و مقایسه کرده و نتیجه می گرفتم. همه اعمال را با یک میزان و ترازوی محدود و ناقص می سنجیدم. شاید خود این اشتباه باعث ایجاد چنین سوء ظنی شده بود.

دکتر استرانگ بی آنکه سر را بلند کند، گفت: ویکفیلد، تو چنین بودی؟ تو چنین بودی؟

یوریا او را تشجیع کرد:

- همکار محترم، حرف بزنید.

آقای ویکفیلد گفت: بی شک زمانی چنین بودم. خداوند از سر تقصیرم بگذرد، من خیال می کرم که تو هم چنین هستی.

دکتر به آهنگی که غم والم در آن مشهود بود، گفت: نه، نه، نه.

آقای ویکفیلد گفت: زمانی تصور می کرم که این خواهش دل توست که آقای مالدون به هند رود تا جدایی مطلوبی صورت پذیرد.

دکتر جواب داد: نه، نه، نه. فقط برای این بود که آنی را با تهیه ممز معاش برای مصاحب زمان طفویلیش مسرو رسانم. والا هیچ نظر دیگری در میان نبود.

آقای ویکفیلد گفت: پس فهمیدم، هنگامی که به من گفتی از سوء ظن نتوانستم خودداری کنم، ولی خیال کرم - بیخشیدا استدعا می کنم کوتاهی فکر و محدودیت نظر مرا که در قضایت همواره بزرگترین خطای من بوده است، در نظر داشته باشید؛ مخصوصاً در امری که این قدر فاصله سنی وجود داشت.

یوریا با لحنی حاکی از همدردی که بیشتر نشانه اهانت و دهان کجی بود گفت: آقای کاپفیلد، موضوع را باید این طور بیان کرد.

- و اینکه خانمی با این جوانی و جذابیت - هرچند هم برای تو احترام قابل باشد - چون با تو ازدواج کرد، نظرش حتماً همان جیفه دنیوی و نفع مادی است. ضمناً هیچ تصور نکردم که ممکنست احساسات پاک ربی آایش او موجب ازدواج شده باشد. این نکته است که می خواهم برای خدا باید در مورد من در نظر داشته باشی.

بوریاه سرش را جنباند و گفت: او با چه مهارتی مطالب را بیان می کندا آقای ویکفیلد گفت: چون او را همیشه از یک نظر می سنجیدم. پس دوست گرامی، تو را به آنچه در نظرت مقدس و همیز است سوگند می دهم که در نظر داشته باشی که این عیب من در قضاوت و صدور حکم، چه بسا که مدخلیت تمام داشته است. اکنون هم مجبور شدم اعتراف کنم، زیرا هیچ گونه مفری نداشم.

بوریاه گفت: خیر آقای ویکفیلد، حالا که به اینجا رسید، مفری وجود ندارد! آقای ویکفیلد چنان به شریک خود نگاه می کرد که اضطرار و بیچارگی او را می رساند: - به او ظنین شدم و دیدم که در انجام دادن وظایف خویش نسبت به تو قصور می ورزد، در صورتی که باید همه را یکباره به تو می گفتم. گاهی هم نسبت به اگز خشمناک می شدم که چرا با او روابط دوستانه دارد، زیرا خیال می کرم آنچه می بینم (یا آنچه تصورات و تخیلات بیمارگونه ام من به من القا می کند)، او هم همان را می بیند. ولی هرگز نمی خواستم کسی از این سوء ظن را خبر شود؛ به هیچ کس هم ابرازی نکردم. گو اینکه شنیدن این تقریرات برای تو بسیار دردناک است، اعتراف من نیز که در برابر تو انجام می پذیرد برای من صدقه‌دان المناک است، به قدری که اگر پدانی، دلت به خالیم می سوزد.

دکتر در منتهای نیکی طبیعت دستش را دراز کرد. آقای ویکفیلد مدت کوتاهی آن را گرفت و تعظیم کرد.

بوریاه که از طول سکوت و غایت بی تابی، مثل مارماهی به خود می پیچید گفت: یقین دارم که این مطلب برای همه ساتاگوار است. اما حالا که مطلب به اینجا رسید، جسارتاً عرض می کنم که کاپر فیلد هم این حقیقت را درک کرده است.

بسوی او رو کردم و پرسیدم که به چه حقی مرا داخل این ماجرا می کند و از من گراهی می طلبد!

بوریاه از مر تا پایه حرکت درآمد: - آه کاپر فیلد، لطفاً بصر ماییدا ما که همه به تجایت و بزرگی روح شما اذعان داریم. اما خود

می‌دانید که آن شب، به مجرد اینکه سر صحبت باز شد، شست شما خبردار شد. شما می‌دانید که به کنه مقصود من پی بردید. انکار نکنید. کاپرفیلدا گو اینکه انکار شما متکی به حسن نیت و علو همت است، باز انکار نکنید.

دیدم که دیدگان آرام دکتر پیر، یک آن به‌سویم برگشت. احساس کردم که خاطرات روزگار گذشته و سوء ظن من به قدری در چهره‌ام با خطوط جلی نقش بسته است که از نظر هیچ‌کس مخفی نخواهد ماند؛ انکار و خشم سودی ندارد؛ آبی است ریخته و سیوی است شکسته؛ اعاده آن از عهده‌ام خارج است؛ هرچه بگویم، نمی‌توانم آن را محوسازم.

بار دیگر سکوت اختیار کردیم. ساکت ماندیم تا اینکه دکتر برخاست و دو سه بار طول اتاق را پیمود. بعد فوری به صندلی خود نزدیک شد؛ به پشت آن تکیه داد؛ گاه به گاه دستمال را با سادگی و متأثت به چشم می‌برد. این عمل وی چنان بود که ارزش او را در نظر همه می‌افزود. سپس گفت: من بسیار مقصرم. گمان می‌کنم که تقصیرم بسیار زیاد باشد. کسی را که نزدم عزیز و گرامی است، در معرض خلن و تهمت گذاشتم. من این را مخصوصاً حمل به تهمت می‌کنم، زیرا گمان بد در اعمق قلوب، تهمت است. مسئول این تهمت نیز وجود فرتونت من است، و الا او هدف تیرهای تهمت قرار نمی‌گرفت.

بوریاه هیپ قیافه غمزده و غصه‌داری به خود گرفت. تصور می‌کنم علت آن نیز ابراز همدردی بود.

دکتر گفت: اگر من نمی‌بودم، آنی هرگز هدف تیرهای بهتان قرار نمی‌گرفت. آقایان! چنانکه مستحضر هستید، من پیر هستم. امشب احساس می‌کنم که دیگر چیزی به آخر عمرم نمانده است، اما می‌خواهم همان را نیز به‌منظور اثبات وفاداری و صداقت و شرافت کسی وقف کنم که موضوع صحبت ماست.

تصور نمی‌کنم که چیره دست‌ترین نقاشان، روح جرانمردی و بزرگی را به این خوبی در هیکلی نشان داده باشد. هیچ‌یک از نقاشان توانسته است شوالیه‌ای را که صاحب این خصایل باشد، به برجستگی آن تأثیری تصویر کند که دکتر با کلام خویش بر جای گذاشت.

آنگاه گفت: ولی انکار نمی‌کنم و شاید تا حدی هم قبول دارم که آن خانم را ندانسته در دام ازدواج نامناسبی گرفتار ساختم. من شخصی نیستم که دقت نظر داشته باشم و می‌باید نظریات و مشاهدات چند نفر را که در مراحل مختلف زندگی هستند و همه به‌طور صریح یک حقیقت را بازگو می‌کنند پذیرم. ارزش نظریات چند نفر، طبیعتاً بیش از نظر من خواهد بود.

چنانکه سابقاً هم عرض شد، رفتار پدرانه و خطاب‌پوش او نسبت به زن خویش، همواره مورد تحسین من بود. اما ملاطفت توأم با احترامی که این بار نشان می‌داد، چنان بود که همه سوء‌ظن‌های سابق را از دلم زدود و ارزش او را در نظرم بیشتر کرد.

دکتر گفت: من هنگامی با آن خانم ازدواج کردم که فوق العاده جوان بود. او را قبل از اینکه اخلاق و رفتارش شکل بگیرد، به همسری برگزیدم. اگر تاکنون اصلاح یا پیشرفتی در آن حاصل شده است، از تربیت من است. پدر او را خوب می‌شناختم؛ او را نیز می‌شناختم. آنچه می‌توانستم، به جهت عشق و خلق نیکو و فضایل اخلاقی اش به وی آموختم. اگر او را بدآموز کردم - چنانکه گمان می‌کنم از مراتب حق‌شناصی و محبت وی سوءاستفاده کرده باشم - اگرچه بدون قصد و علم صورت دادم، از آن خانم از ته دل خویش طلب مغفوت می‌کنم. یک بار طول اتاق را پیمود و به همان محل سابق برگشت. صندلی را با دستهایی که مثل صدای وی از غایت صمیمیت و هیجان می‌لرزید، محکم گرفت.

- خود را برای وی ستگر و پناهگاهی در مقابل خطرها و ناملایمات حیات می‌پندارم. خویشن را قانع ساخته‌ام که با وجود تفاوت سنی زیاد، او در نزد من آرام و فارغ و راضی است. از آن گذشته، این نکته را از نظر دور نداشتم که روزی او را آزاد بر جای خواهم گذاشت که هنوز جوان و زیباست و حتی رسیده‌تر هم شده است. نه آقایان، به حقیقت سوگند می‌خورم که این را از نظر دور نداشم.

صدای وی که در ضمن ادای این کلمات هر لحظه لرزانتر می‌شد، عاقبت بکلی قطع شد و باز شروع به سخن گفتند کرد.

- اکنون که از خواب غفلت برخاسته‌ام (زیرا در تمام عمر خویش، گویا در عالم رویا به سر می‌بردم)، می‌بینم که بسیار طبیعی و قابل بخاشایش است که او نسبت به دوست و موسس ایام کودکی خویش و کسی که با وی همسال است، احساس حسرت و علاقه‌کند. اکنون و در طول این ساعت بحرانی، همه آنچه می‌دیدم، به نحو دیگری در نظرم جلوه می‌کند. حسرت و احساسات معصرم و افکار غیرقابل سرزنش او که ممکن بود جامده عمل به خود بپوشد، ولی وجود من مانع آن شد، قابل بخاشایش است. ولی علاوه بر همه اینها آقایان، نام این خانم گرامی هرگز تباید با یک کلمه و حتی با یک حرف سوء‌ظن و بهتان آشنا شود.

تا مدت کوتاهی دیدگانش برق می‌زد و صدایش محکم و صاف بود. مدت کوتاهی نیز ساکت ماند، بار دیگر مانند سابق به سخن گفتن پرداخت: باید همیشه به یاد این شوربختی باشم

که وجود من باعث آن بوده است. اکنون اوست که باید مدحی باشد و مرا سرزنش کند، ته من. وظیفه من این است که او را از تهمت ناروا و بهتان بی‌رحمانه متابه‌گذارد کنم که حتی دوستان من نیز از زدن آن برکنار نمانده‌اند. هرچه فاصله بین ما بیشتر باشد، بهتر این وظیفه را به انجام می‌رسانم. هنگامی که موقع مناسب، یعنی زمان مرگ من فرا رسید که امیدوارم مشاهده خداوند رحیم هرچه زودتر بر آن قرار گیرد تا او از این بند آزاد شود، دیدگان من با اطمینان و اعتماد کامل و عشق به روی وی بسته می‌شود. آن زمان دیگر غصه و غمی نخواهد ماند. من نیز برای وی روزگاری بهتر و خوشتر مسئلت می‌کنم.

به واسطه اشکی که از فرط صمیمیت و تیکویی وی - که با سادگی کامل و رفتار خاص او زینت شده بود - در چشممان حلقه زده، نتوانستم او را ببینم. داشتم بهسوی در می‌رفت که گفت: آقایان، من آنچه را در دل داشتم، بر زبان جاری ساختم. یقین دارم که شما آن را محظوظ می‌دارید. آنچه امشب با هم گفتیم، نباید تکرار شود. و یک‌غایله، حالا بازوی خود را به روش دوستان قدیمی در بازویم افکن تا با هم به طبقه بالا برویم.

آقای ویکفیلد با شتاب بهسوی وی رفت. آهسته و بدون رد و بدل کردن کلمه‌ای، با هم از اتاق خارج شدند. یوریا هم به آنها نگاه می‌کرد.

یوریا با سرشکستگی رو بهسوی من کرد و گفت: خوب آقا کاپرفیلد، اوضاع به چریانی نیقتاد که انتظار می‌رفت. علت هم این است که این کهنه طلبه - که بسیار مرد نازیست - به قدری کور است که سنگ هم در مقام مقایسه با او گویا چشم دارد. ولی در پیشانی این خاتواده نور رستگاری نمی‌بینم. اینها جزو رفتگانند.

تنها محركی که مرا چنان متغیر و خشنمناک ساخت - که نه قبیل از آن به چنین حالتی دچار شده بودم و نه بعدها آن حال به من دست داد - همانا صدای او بود.

گفتم: ای بدجنس، مقصودت از اینکه مرا در نقشه شوم خود به دام انداختی چه بود؟ ای شیاد بی‌همه‌چیز، چطэр جرئت کردی که همین الان چنان با من صحبت کنی که گویا من مسابقاً با تو مباحثه و تبانی کرده‌ام؟

همچنان که رویه‌روی هم ایستاده بودیم، با کمال صراحة در سیمای وی دیدم که مخصوصاً قبل از دیاره این موضع با من سخن گفته بود تا از آن سوءاستفاده و مرا خام کند. به این ترتیب دام سوزرانه‌ای برایم گستردۀ بود تا آبروی مرا بریزد. دیگر خودداری نتوانستم؛ چنان لاخروی تمام و کمال در برابرم جلوه‌گری می‌کرد! چنان بر آن سیلی نواختم که انگشتاتنم سوزن سوزن شد؛ گفتی

سوخته باشد.

او دست مرا در دست گرفت. ما در مقابل هم ایستادیم و به چهره یکدیگر خبر شدیم. مدت طولی به همان حال ایستادیم. برای من آنقدر بود که دیدم چای انگشتانم که سفید شده بود، بتدریج قرمز شد و به رنگ طبیعی صورتش درآمد و سپس سرختر شد و به همان حال مشخص ماند.

عاقبت نفس زنان گفت: کاپر فیلد، مگر دیوانه شده‌ای؟

سعی کردم دستم را از دست او رها سازم:

- دیگر نمی‌خواهم رویت را ببینم. کمتر از سگ! دیگر با تو کاری ندارم.

از غایت درد ناچار دستش را روی چانه گذاشت و گفت: يا من کاری نداری؟ شاید نتوانی چنین مستغضن باشی. اما تو بسیار بی‌چشم و رو هستی.

- تنفرم را پیش از این به قدر کافی به ترشان داده‌ام. اکنون هم آشکارتر از همیشه نشان دادم. آیا خیال می‌کنی که از این عمل پشیمان شوم؟ چون تو نسبت به اطرافیان خودت بدترین عملی را که از دستت برآید روا می‌داری، من پشیمان شدم؟ آیا جز بدی کاری از دست تو برآمده است؟ او از این اشاره، به عاملی پی برد که باعث گفتار من شده بود. یقین دارم که اگر نبود قولی که اگنر در آن شب به من داد، آن سیلی و سخنان درشت نیز از من صادر نمی‌شد؛ اهمیتی ندارد. یک مکث طولانی دیگر پیش آمد. دیدگانش که به من دوخته شده بود، هرگونه سایه و رنگی را که از آن رشت‌تر نبود، به خود گرفته بود.

دستش را از روی چانه برداشت و گفت: کاپر فیلد، تو همیشه با من دشمنی کرده‌ای. می‌دانم که در منزل آقای ویکفیلد هم با من دشمنی می‌کردي.

هنوز خشم فرو نشسته بود:

- تو آزادی هر طور که بخواهی فکر کنی. هرقدر از حقیقت دورتر باشد، به همان نسبت به شأن تو نزدیکتر است.

- با وجود همه اینها کاپر فیلد، من همواره تو را دوست داشتم.

دیگر زحمت جواب دادن را مقبل نشدم. کلام را برداشتم که بروم و بخوابم، او بین در و من حایل شد:

- کاپر فیلد، در هر مواجهه‌ای دو طرف لازم است. من طرف تو نیستم.

- برو به جهنم.

- چنین نگو، زیرا می‌دانم که پشیمان خواهی شد. چگونه روح تو توانسته است رفتاری را تحمل کند که تو را این قدر پایین تر می‌برد و حتی مادون من می‌کند؟ ولی من تو را می‌بخشم.  
با تنفس گفتم: تو مرا می‌بخشم؟

یوریاه جواب داد: بله، من تو را می‌بخشم. تو هم در برابر عمل انجام شده، یعنی اعمال زشتی واقع شده‌ای که از تو سرزد. فکر کن که به من حمله کردند؛ من که دوست تو بودم باز می‌گویم برای هر دعوا و منازعه‌ای دو طرف لازم است، ولی من طرف تو نیستم. با همه‌این تفصیلات و علی‌رغم میل تو، با تو دوست خواهم بود، پس اکنون مرا شناختی؟

با وجود اینکه این مکالمه (که در آن رل وی بسیار کند و برعکس، رل من بسیار سریع انجام می‌بود و از ترس بیدار کردن ساکنان خانه، با صدای آهسته صورت می‌گرفت) خشم مرانگاست، در این موقع غصب و دیوانگی من داشت کمی تسکین می‌یافتد. فقط با گفتن اینکه من از او همان را توقعی دارم که همیشه داشته‌ام - هیچ‌گاه نیز به چیزی برخلاف انتظار بزنخوردم - اکتفا کردم، پیش‌دستی کردم و در را چنان بدون اعتنا و التفات به او باز کردم که گفتی گردوبی در پشت آن نهفته است و با فشار من می‌شکند - البته یوریاه را به مثابه آن گردو تلقی کردم که باید شکسته شود - و از خانه خارج شدم. او نیز شب را در خارج از منزل، در خانه مادرش صبح می‌کرد. قبل از اینکه صد قدم پیموده باشم، او خود را به من رسانید.

در گوش من گفت (سرم را بزنگردانیدم): کاپرفیلد، آیا می‌دانی که راه خطأ رفته‌ای؟

احساس کردم که حقیقت را می‌گوید. همین امر بر خشم من افزوود:

- شما نمی‌توانید عمل خود را شهامت بخوانید. از این گذشته، نمی‌توانید جلو بخشیدن را از سوی من بگیرید. من که این قدر از شما پایین تر هستم، این عمل خطای شما را بخشیدم. در نظر ندارم که این ماجرا را به مادرم یا کس دیگری بگویم. من تصمیم قطعی دارم که شما را بیخشم. اما تعجب من در این است که چگونه دست را بر ضد کسی بلند کردم که این قدر فروتن و ناچیز است!

فقط احساس کردم که با همه این اوصاف، از او پست‌تر نیستم. او مرا بهتر از خودم می‌شناخت. اگر او به تلافی کردن سیلی من مبادرت می‌ورزید، شاید وجدان من راحت‌تر بود. ولی او مرا بر سر آتش گذاشت و تمام شب را در التهاب بودم.

بامدادان، هنگامی که بیرون آمدم، دیدم که زنگ دعای صبح کلیسا را می‌زنند و او با مادرش مشغول گردش است. مرا چنان خطاب کرد که گویا هیچ امری بین ما نگذشته است. جز جواب

دادن چاره‌ای نداشت.

تصور می‌کنم او را چنان زده بود که دندان درد گرفته بود. به هر حال صورتش با دستمال سیاهی بسته شده بود. کلاه وی که بر روی دستمال قرار داشت، به زشتی او می‌افزود. شنیدم که صبح دو شنبه نزد پزشکی در لندن رفته و یک دندان کشیده است. امید دارم که دندان طمع بوده باشد.

دکتر هم ناخوشی را بهانه ساخت و در بقیه مدت توقف مهمانان، قسمت اعظم روز را تنها به سر بردا. یک هفته پس از عزیمت اگز و پدرش، بار دیگر کار خویش را با دکتر از سر گرفتم. یک روز قبل از شروع به کار، دکتر یادداشت تاشه، ولی بدون مهر و مومی را به دستم داد. این نامه به عنوان من بود. مرا با سخنان ملاطفت آمیز سوگند می‌داد که از موضوع آن شب گفت و گویی نکنم. من این مطلب را قبل از عمام گفته بودم، ولی دیگر به هیچ‌کس ابراز نکردم. این مطلبی نبود که بتوان با اگز در میان تهااد. اگز هم بی‌شک کمترین اطلاعی از موقع نداشت. همچنین یقین کامل دارم که بانو استرانگ هم به آن پی تبرده بود. بعد از چند هفته در قیافه او آثار تغییری را مشاهده کردم. این تغییر، مانند ابری که در هوای آرام و بدون باد بخواهد آسمان را پوشاند، آهسته و بتدربیح ایجاد می‌شد. ابتدا به نظر می‌رسید که از مهرباتی دکتر با خود و اینکه بهتر است او با مادر خود دمساز باشد تا از یکتواختی و زندگی کسالت‌آور برکنار ماند، تعجب می‌کرد.

هنگامی که ما مشغول کار بودیم و او هم در جوار ما نشسته بود، می‌دیدم که سرش را بلند می‌کرد و با آن قیافه مخصوص به شوهر خویش می‌نگریست. بعدها، بعضی مواقع می‌دیدم که او از جای خویش برخاسته و اشک در دیدگانش حلقه زده است - فوری از اتفاق پیرون می‌رفت. بتدربیح شبحی شوم به زیبایی او سایه افکند. هر روز اثر آن عمیقتر می‌شد. بانو مارکلهم دیگر در آنجا مستقر و ساکن دائمی شده بود. مرتب حرف می‌زد، ولی به کنه مطلب پی نمی‌برد. به همان نسبت که از زیبایی آنی کاسته می‌شد - گویی خورشید در خانه دکتر افول می‌کرد - به همان نسبت دکتر هم شکسته تر و بو غم و اندوه وی افزوده می‌شد. اما در مقابل خلق، تیکو و رفتار ملایم و محبت‌آمیز وی - اگر افزایش پذیر بود و می‌شد از حد نصاب تجاوز کند - افزوده شده بود.

یک روز صبح که روز تولد زنش بود و ما مشغول کار بودیم، دیدم که زنش طبق معمول آمد تا ضمن اینکه ما به کار مشغولیم، در پنجره بنشیند (همیشه عادتش بود، ولی در این اوآخر با ظاهری ترسان و مردد می‌نشست که به نظر من بسیار متاثر کننده بود).

دکتر پیشانی او را بین دو دست گرفت و بوسید. سپس با شتاب از اتاق خارج شد، پنداری هیجان به وی اجازه نمی‌داد در اتاق بماند. دیدم که باتو استرانگ مثل مجسمه بر جای خویش خشک شده است، بعد سرش را خم کرد، یک دستش را در دست دیگر گرفت و شروع به گریه کرد. گریه او از تأثیر و تألم بزرگی حکایت می‌کرد.

پس از این حادثه، بعضی موقع چنین به نظرم می‌رسید که او می‌خواهد هنگامی که تنها می‌مانیم با من در دل کند، ولی هیچ‌گاه کلمه‌ای بر زبان نراند. دکتر همیشه پیشنهادهایی برای سرگرم ساختن او و مادرش در خارج از خانه می‌کرد. باتو مارکلهام که همواره از سرگرمی و تغیریح بسیار خشنود می‌شد، فوری با حسن نیت بسیار داخل مباحثه می‌شد. در تشویق و ترغیب دختر خویش بسیار بلیغ و فصیح سخن می‌راند. اما آنی با رفتاری بی‌روح و ناخشنود، به هرجا که مادرش او را رهبری می‌کرد، می‌رفت. به نظر می‌آمد که به هیچ‌امروزی التفات ندارد.

من خودم در دریای فکر سرگردان بودم؛ عمه‌ام نیز همین حال را داشت. در حال تردید به اندازهٔ صدھا میل طول و عرض اتاق را پیموده بود. آنچه به نظر عجیب‌تر از همه می‌رسید، این بود که تنها مایهٔ تسلی و آرامش این خانواده، آقای دیک برد.

نمی‌توانم افکار و نظریات او را در این نوشته توصیف کنم. همان‌قدر در بیان آن عاجزم که خود وی هم در روش کردن مطلب ناتوان بود. اما چنانکه در شرح روزگار تحصیل خویش گفته‌ام، احترام و سپاس او نسبت به دکتر بی‌حد و حصر بود. در آن نوعی مبالغه و اغراق مشاهده می‌شد. مانند انس و محبتی که از جانور پست‌تری نسبت به انسان ابراز شرد که در وی هیچ‌گونه عقل و منطقی راه ندارد.

او با کمال افتخار، موهیت قدم زدن با دکتر را در باغ او برای چندین ساعت متمادی، مانند ایامی که در کاتربوری یا وی به گردش می‌پرداخت، از نو به دست آورده بود. چیزی از این تجدید مودت نگذشت که مدت بیشتری از اوقات خود را صرف گردش با دکتر کرد و حتی برای افزایش آن، صبح هم زودتر از خواب بر می‌خاست. اگر سابقاً هرگز به میزان زمانی که دکتر فرهنگ خویش را برای او می‌خواند لذت نمی‌برد، اکنون به قدری به آن خوگرفته بود که اگر دکتر ورق پاره‌های آن را از جیب بیرون نمی‌آورد و به قرائت کردن نمی‌پرداخت، بلکلی ناراحت و بیچاره بود.

هنگامی که دکتر و من مشغول بودیم، او عادت کرده بود که همراه باتو استرانگ در باعچه آمد و رفت و گلهای محبوب او را سرکشی کند، یا باعچه را و جین کند. می‌توانم بجرأت قسم بخورم که او در عرض یک ساعت، دو کلمه هم سخن نمی‌گفت. اما علاقه و محبت وی که هیچ‌گاه ابراز

نمی‌شد و سکوت محض او با چهره مغموم و پراحتراش، در قلب هردو آنها مؤثر واقع شده بود و هریک می‌دانست که آن دیگری در ابراز محبت نسبت به دیگر یا وی شریک است و او نیز هردو آنها را دوست می‌دارد، به این ترتیب، او حلقة التیام و همبستگی آنها شد. محلی را اشغال کرد که دیگری قادر به احراز آن نبود.

هنگامی که او را به خاطر می‌آورم که با سیما متفکر و معماً میز خویش با دکتر قدم می‌زند تا او لغات مهجور و دور از ذهن فرهنگش را برای وی قرائت کند، و زمانی که او را به یاد می‌آورم که آپاشهای بسیار بزرگ را حمل می‌کند و در عقب آنی روان است و با دقت و حوصله‌ای فوق العاده و طاقت‌فرسا در میان برگهای بسیار کوچک زانو می‌زند و با انگشتانی که با دستکش پوشیده شده است به اصلاح باعچه می‌پردازد و برای نشان دادن مراتب صمیمیت و دوستی خویش به بانو استرانگ، چنان رفتار می‌کند که هیچ فیلسوفی نمی‌تراند مانند او ادای مقصود کند و محبت خویش را چنان ابراز می‌دارد که گویا از هر سوراخ آپاشه احساسات وی فرو می‌ریزد، و چون به خاطر می‌آورم که هرگز به عوالم مخصوص خود که در وجودانیات مغلوله وی پنهان شده بود، اشاره و شارل اول بیچاره را در آن باغ یاد نمی‌کرد و در انجام دادن خدمات خود که حاکی از حق‌شناسی او نسبت به دکتر بود اهمال روانی داشت، و چون دریافت‌هه بود که بین دکتر و زنش ملالی هست، هرگز آن را از خاطر نمی‌برد و دائم سعی می‌کرد که آن را رفع کند و میان آنان را التیام بخشد، احساس شرم و سرافکنندگی می‌کنم که او با مغز مختل خدماتی انجام می‌داد که من هرگز یک هزارم آن را انجام ندادم.

وقتی که با عمه‌ام راجع به این مطلب صحبت کردیم، گفت: ترات، هیچ‌کس جز من از استعدادهای این مرد خبر ندارد. دیگر بیش از اینها هنرنمایی خواهد کرد.

قبل از انجام این فصل، باید به موضوع دیگری تیز اشاره کنم. در همین اوقات که ما با دکتر مشغول بودیم، می‌دیدم که نامه‌رسان هر روز دو یا سه نامه برای یوریاه هیپ می‌آورد. یوریاه هیپ تا بازگشت دیگران در های گیت ماند، زیرا مخصوصی گرفته بود. این نامه‌ها با اسلوب حقوقی و قضایی و به دست آقای میکابر تنظیم می‌شد که اکنون در کار خویش وارد شده بود. من از این شواهد بسیار مسرور بودم و معلوم بود که کار آقای میکابر رونقی گرفته است. ناگهان به واسطه دریافت نامه‌ای از زن وی بسیار در شگفت شدم. متن نامه به قرار ذیل بود:

«کاپرفیلد عزیزم، از دریافت این نامه بدون شک تعجب خواهی کرد. مضمون آن تیز تو را بیشتر دچار شگفتی خواهد کرد. از اینها گذشته، خواهشی که دو طی آن بیان می‌دارم نیز، بر

مراتب تعجب تو می‌افزاید، خواهشم این است که به درد دل من گوش فرا داری. علت این تقاضا اینکه احساسات و عواطف مادری و همسری من در موقع بحرانی مسکنی لازم دارد. چون نمی‌خواهم آن را به خانواده خویش ابراز کنم (زیرا هم‌اکنون آقای میکابر از هرگونه شکایتی روگردان و متنفر است) و هیچ غمگساری نمانده جز تو که دوست دائمی و مستأجر سابق من هستی، بنابراین از تو چنین تقاضایی می‌کنم.

آقای کاپرفیلد عزیزم، چنانکه مستحضر هستی بین من و آقای میکابر (کسی که هرگز او را ترک نخواهم گفت)، همواره گونه‌ای اعتماد متقابل موجود بود. آقای میکابر شاید گاهی - آن‌هم بندرت - حواله‌ای بدون مشورت من صادر کرده باشد یا در اظهار تاریخ صحیح و دقیق موعد پرداخت، مرا به اشتباه انداخته باشد، ولی به طورکلی هیچ‌گونه سری را از شریک زندگی خویش - که زنش باشد - پنهان نمی‌ساخت. بدون استثنا در هنگام خواب، آنچه را در طی روز بر وی گذشته بود از خاطر می‌گذرانید و بیان می‌داشت.

کاپرفیلد عزیزم، تو بهتر به احساسات جریحه‌دار شده و افکار من پسی خواهی برد در صورتی که بدانی آقای میکابر بکلی تغییر اخلاق داده است. او شخص اسرارآمیز و مرمزی شده است. زندگی در نظر شریک شادمانیها و غمها یاش - که منظورم زن اوست - معمایی لایتحل شده. می‌توانم سوگند یاد کنم جز ایتكه وی از بام تا شام در اداره مشغول است، هیچ اطلاعی از امور وی ندارم. شاید از مردی که در کره ماه زندگی می‌کند، اطلاعات بیشتری داشته باشم تا از او. اما مطلب تنها منحصر به این نیست. آقای میکابر غمناک و مشوش است؛ او گرفته و عبوس است؛ نسبت به پسر و دختر ارشد خویش بی‌علاقه شده است؛ بنداری مباهاتی به داشتن همزادانمان ندارد؛ حتی یا عدم رغبت و محبت به غریب معصوم نگاه می‌کند، یعنی طفلی که آخرين فردی است که در اجتماع ما داخل شده است؛ وجه جزئی ای که باید کفاف خرج ما را دهد، به کمترین میزان ممکن تقلیل داده شده است؛ آن نیز با دشواری فوق العاده و حتی با جبر و تهدید شدید (این عین اصطلاحی است که او به کار برد بود) وصول می‌شود؛ از دادن هرگونه توضیحی درخصوص این رفتار خویش شدیداً ابا می‌ورزد.

تحمل این رفتار بسیار دشوار است. این وضع تأثیر انگیز و یأس‌آور است. اکنون تو با علم به قلت معنویت و دشواری ای که دچار آن هستیم، هرگونه مصلحت‌اندیشی ای که برای خلاص من از چنین معماهی لایتحلی پیشنهاد کنی، بر مراقب امتنان من افزوده‌ای و بر بسیاری نیکوییهای سابق خویش، باز خدمتی گرانبها اضافه کرده‌ای. سلام و ارادت بچه‌ها را به‌انضمام تیسم غریب

خوشبخت از همه‌جا بی خبر یا نوزاد، به خدمت عرضه می‌دارم. آقای کاپرفیلد عزیزم، سلام  
دوست معموم و بی‌پناه خود را بپذیر،»

اما میکابر

خوبیشتن را شایسته آن ندیدم که به زنی کارآزموده و محبوب مانند خانم میکابر پندی دهم،  
جز اینکه توصیه کردم که آقای میکابر را بر صبر جزیل و محبت و وفاق بخواند (مطمئن بودم که  
به هر صورت چاره‌ای ندارد جز پیروی از این روش). اما این نامه خیلی فکر مرا به خود مشغول  
داشت.



## فصل چهل و سوم

### نگاه دیگری به گذشته

اجازه بفرمایید که یک بار دیگر مکث کنم و حوادث قسمت بسیار مهم حیات خویش را از نظر بگذرانم. در گوشه‌ای می‌ایستیم و به چشم انداز و اشباح آن روزگاران نظر می‌افکنیم. سایه من نیز به دنبال آنهاست. همه مانند کارناوال روانند.

از مقابل چشم هفت‌ها و ماهها و فصول، پشت سر هم می‌گذرد. طول آنها کمی بیش از یک روز بلند تابستان و شب یلدا به نظر می‌رسد. اکنون دادگاه محلی که با دورا به آنجا مراجعه کردم غرق در غنچه است، چون دشتی از زر تابناک. اکنون تپه‌های گل زیر برف مخفی است. در یک آن رودخانه‌ای که از گردشگاه روز یکشنبه ما می‌گذرد و در روستی خورشید تابستان آرام می‌درخشد، بر اثر باد زمستان برآشته و پر موج، یا سطح آن بکلی از یخهای قطره‌های مستور می‌شود. رودخانه با سرعتی عجیب به سوی دریا روان است. می‌درخشد و در تاریکی فرو می‌رود؛ می‌غلند، ولی همیشه روان است.

در خانه دو خانم مرغ صفت - یعنی عمه‌های دورا - سر سوزنی تغییر حاصل نشده است. ساعت در روی روبخاری مشغول ثانیه‌شماری است و هواسنجد نیز در تالار آویزان است. هیچ‌کدام از آنها درست کار نمی‌کند. ولی ما با ایمان کامل، به هردو آنها اعتقاد داریم.

برطبق قانون، اکنون رشید شده‌ام، زیرا به سن پراهمیت و پروقار بیست و یک رسیده‌ام. حالا

بیسم چه اعتباراتی کسب کردام:

اکنون آن کوتاه‌نویسی مرموز و دشوار را فراگرفته‌ام. از همان ممر عایدات خوبی دارم، به واسطهٔ مهارت و تسلطی که براین هنر دارم، شهرتی بسراکسب کرده‌ام. با یازده نفر دیگر دست به دست هم داده‌ایم و مباحثات و مذاکرات مجلس را برای یک روزنامهٔ صبح تهیه می‌کنیم. هر شب، پیشگویی‌هایی را که هرگز صورت تحقق به خود نمی‌گیرد و توصیحاتی را که فقط برای گمراه و مرموز ساختن مفاد نطقها بیان شده است، ثبت می‌کنیم. بریتانیا، آن الههٔ تیره‌بخت، همواره در نظرم چون مرغ به سیخ کشیده‌ای مجسم می‌شود که با نیش قلم ادارات و مؤسسات سوراخ‌سوراخ و مجروح شده است. دست و پای آن در نوار سرخ گرفتار و بسته است. من از جریان امور آنقدر بالاطلاع هستم که بتوانم از اوضاع سیاسی سر دریاورم، اما نسبت به آن بسیار بی‌اعتقاد و هرگز هم به آن اعتقاد پیدا نمی‌کنم.

ترولز عزیز و نیکوی من نیز مدتی برای یادگیری این امر رنج برد. او با وجود شکست و عدم موقعيتی که در این مورد نصیبیش شد، باز خوش‌خلق است و هیچ اظهار تأسف نمی‌کند. فقط به تذکر اینکه سریع‌الانتقال نیست کفايت می‌کند. او نیز گاهی در این روزنامه کاری انجام می‌دهد؛ مثلاً حقایق را از اخبار خشک و بی‌معنی بیرون‌کش می‌کند یا به قول معروف، مو را از ماست می‌کشد یا گندم را از جو جدا می‌کند و آن را موضوع مقاله قرار می‌دهد. بعد به آن پیرایه‌ها می‌بندد و آن را می‌آراید. چون به سمت عضو دادگاه پذیرفته شد، با هزار سخت جاتی و محرومیتهاي بی‌شمار صد لیره سرهم کرد و نزد صاحب دختر به وثیقه سپرد. به متناسبت این تصادف می‌مدون، مقادیر معتبرابه تو شیدنی مصرف شد. چون ارقام صورت حساب را به خاطر می‌آورم یعنی بوم که باید میخانه ایشتمپل نباید استفاده کمی بردۀ باشد.

اکنون راه دیگری هم برای تحصیل معاش یافته‌ام؛ اینکه با ترس و لرز بسیار تألیف و نویستگی را پیشه ساخته‌ام. در خفا مقالهٔ کوتاهی نوشتم و آن را برای مجله‌ای فرستادم؛ چاپ شد. از آن زمان دیگر تشویق شدم. مقالات دیگری هم تهیه کردم و فرستادم. اکنون دیگر مرتباً مبلغی از آن ممر استفاده دارم. روی هم رفته کارم چندان بد نیست. رقم عایدات من کم نیست. حالا منزل را از خیابان باکینگهام به خانهٔ بیلاقی‌ای واقع در نزدیکی همان خانه‌ای که سابقاً در معتبرابه بحران عشق خویش بازدید کردم، انتقال دادیم. عمه‌ام که خانهٔ داور خود را به قیمت خوبی فروخته است، خیال استقرار در اینجا را ندارد. تصد دارد که به قصبهٔ کوچکی نقل مکان کند که نزدیک لندن باشد. اینها همه علامت چیست؟ ازدواج من؟ بله!

بله، اکنون خیال ازدواج با دورا را در سر می‌پرورانم. بانو لاوینیا و بانو کلاریسا مراتب رضایتمندی خوبیش را ابزار می‌دارند. اگر بتوان گفت که قناریهای در حال طرب و هیجان دیده شده‌اند، باید همانها باشند.

بانو لاوینیا که خود داوطلب نظارت بر تهیه لباسهای دلدار من شده است و مرتبًا مشغول برش دادن کاغذ قهقهه‌ای است، همواره با یک آقای جوان و محترم که من باشم اختلاف حاصل می‌کند. دو زیر بغل، اندازه گیرو طویلی دارد. یک خیاط که همواره در روی سینه‌اش سوزنی فرو رفته است که نخی در انتهایش دارد، شب و روز در آن خانه سکنا دارد. به نظرم چنین می‌رسد که او در همه احوال - خوردن و خوابیدن و نوشیدن - انگشتانه به انگشت دارد. از اندام دلدارم مانکن یا مجسمه می‌سازند. همواره عقب او می‌فرستند تا بیاید و لباس را بر اندامش امتحان کنند. شبها حتی پنج دقیقه هم فرصت تنها ماندن نداریم. فوری سرخرش پیدا می‌شود، در می‌زنده و می‌گوید: «بانو دورا، بی‌زحمت بفرمایید بالا.»

بانو کلاریسا و عمه‌ام لندن را زیر و رو می‌کنند تا اسباب و اثاث بیابند و دورا و من برای بازدید آن برویم. بهتر است که آنها خصم دیدار اول کار را یکسره کنند و بخرند و ما را برای بازدید نفرستند، زیرا هنگامی که دورا و من برای دیدن بعضی از اسباب ضروری آشپزخانه می‌برویم، دورا یک خانه کوچک به سبک چینی را که زنگهای کوچکی رویش هست و آن را برای جیپ می‌خواهد، بر کلیه اشیای ضروری توجیح می‌دهد. تازه بعد از آنکه خریداری شد، عادت دادن و مأнос ساختن جیپ به خانه تازه خود مصیبتی است. هرگاه که داخلی یا خارج می‌شود، زنگها به صدای درمی‌آید و موجبات تشویش و اضطراب او را فراهم می‌سازد.

پنگاتی نیز برای کمک می‌آید. فوری دست به کار می‌شود. تخصص او پنداشی منحصر به پاک کردن اشیاست. به دفعات و کرات، هرچه را قابل ساییدن باشد به قدری می‌مالد که مانند پیشانی تابناک او که از انوار صداقت می‌درخشید برق می‌زنده. اکنون دیگر من برادر غریب و تنها ای او را در تاریکی شب می‌بینم که همان طور که می‌گذرد، در سیاهی عابران خیره می‌شود. هرگز در چنین ساعتی با او تکلم نمی‌کنم، زیرا همچنان که او می‌گذرد، بخوبی می‌دانم که وی عقب چه می‌گردد و از چه وحشت دارد.

آخر بعدها ظهر به دادگاه رفتم. هنوز هم گاه به گاه محض خالی بودن عریضه - آن هم زمانی که بیکار باشم - سری به آنجا می‌زنم. آزوهای زمان طفوئیت من یعنی زمانی که هنوز رشیا نشده بودم، صورت تحقیق به خود می‌گیرد. حالا مشغول اندام برای گرفتن پروانه ازدواج هستم.

این پردازه چیز کوچکی است، تردلز بیمی با تحسین و نیمی با احترام و ترس به آن می‌نگرد. در روی آن نام ما با پیوند و همبستگی زیبایی نوشته شده است؛ دیوید کاپرفیلد و دورا اسپنلو، در گوشة آن، قطعه کاغذ خیرقابل پرهیز یعنی تمبر مالیات با حسن نیت چسبانده شده است. هرجا که پای دولت به میان بیاید، فوری تمبر با حسن نیت وارد کارزار می‌شود. این قطعه کاغذ اکنون از گوشة چشم به ازدواج ما می‌نگرد. اسقف اعظم کاتولیکی هم دعای خیر خویش را با ارزانترین قیمتی که می‌توان انتظار داشت، آنچا چاپ کرده و در اختیار ما گذاشته است.

با همه این اوصاف، در عالم رؤیا به سر می‌برم؛ رؤیایی مطبوع و در همان حال مشوش و برختاب، نمی‌توانم باور کنم که این امر صورت حمل به خود می‌گیرد. باز هم تصور می‌کنم هر که در خیابان از کنارم می‌گذرد، باید بداند که فردا شب، شب عروسی من است. به مجرد اینکه برای ادای سوگند به دادگاه رفتم، مرا شناختند و مثل اینکه بین ما علاقه رمحبت فراماسونی وجود داشته باشد، مرا زود راه انداختند. وجود تردلز مورد لزوم نیست، ولی در هر صورت با من همراه است.

به تردلز می‌گوییم؛ به خواست خداوند بار دیگر که به اینجا آمدی، برای انجام دادن امر خیر خودت باشد که امیدوارم بزودی صورت گیرد.

-کاپرفیلد عزیزم، از مراحم تو متشکرم. امیدوارم که چنین باشد. همین مایه دلگرمی است که او حاضر است برای هر مدت - ولو مدتی بسیار طولانی هم شده - در انتظار من به سر برد. به علاوه او دوست داشتنی ترین دختر...

گفتم: وعده دیدارت یا او چه وقت بود؟

تردلز به ساعت نقره کهنه خویش، یعنی همان ساعتی که در مدرسه یکبار چرخی از آن را پیرون کشید تا آسیابی بسازد، نگاه کرد:

- ساعت هفت. بانو ویکفیلد هم در همان حدود می‌رسد، درست نیست؟

- کمی دیرتر از ساعت هشت و نیم می‌آید.

- دوست گرامی، به تو اطمینان می‌دهم که چون فکر می‌کنم این حوادث عاقبت به یک پایان خوش و سرانجام صحیح منجر می‌شود، به قدری مسروق می‌شوم که پنداری این عروسی خودم نیست، راستی این نهایت لطف و اثبات دوستی است که سوگی را هم دعوت کردند تا بیاید و در این جشن، در ردیف بانو ویکفیلد به همراه عروس باشد. بسیار متشکرم این کار تو در من اثر عجیبی پنهانی است.

سخنان او را می‌شنوم. با وی دست می‌دهم، با هم صحبت می‌کنیم و راه می‌رویم و شام می‌خوریم. ایام را به همین منوال می‌گذرانیم، اما یاز نمی‌توانم باور کنم همه‌چیز غیرواقعی است.

سوفی در منزل عمه‌های دورا حاضر می‌شود. چهره او بسیار دلتشیین است. خیلی زیبا نیست، ولی فوق العاده دلپسند است، یکی از محدود کسان ساده و دلپاک و جذابی است که به عمر خویش دیده‌ام. تردلز او را با سریانندی و غرور مخصوصی به ما معرفی می‌کند. هنگامی که در گوشای خلوت به او تبریک می‌گوییم، از روی ساعت، دقیقاً ده دقیقه دستهایش را به هم می‌مالد و هر تار مویش روی پوست کله سیخ می‌ایستد.

به استقبال آگز رفتم، او را از کالسکه خانه آوردم. آکنون بار دیگر چهره زیبا و خندان او در میان ماست. آگز نسبت به تردلز محبت فوق العاده دارد. فیض عظیمی است که آنها را به هنگام ملاقاتشان با هم و معرفی شدنشان به یکدیگر بیینم. بعلاوه مباهات وی، هنگامی که آگز با دوست داشتنی‌ترین دختر دنیا آشنا می‌شود نیز، سرور بزرگی است.

باز هم باور نمی‌کنم، شب خوشی را گذرانیدیم. فوق العاده شادمان و خوشبخت بودیم، ولی باز هم باور ندارم، حواس خویش را نمی‌توانم جمع کنم. خودداری از خوشی و شادی برایم میسر نیست. در حالتی گیج و بی‌آرام به سر می‌برم. مثل اینکه دو سه هفته پیش، یک روز صبح بسیار زود از خواب برخاسته و دیگر چشم بر هم نزده باشم؛ نمی‌توانم حتی دیروز را به خاطر بیاورم؛ گویی چندین ماه است که این پروانه ازدواج در جیبم عاظل و بی‌صرف مانده است.

روز بعد نیز، هنگامی که ما همه دسته جمعی برای دیدن خانه می‌رویم - همان خانه‌ای که متعلق به دورا و من است - نمی‌توانم تصور کنم که من صاحب خانه شده‌ام. چنین تصور می‌کنم که با اجازه دیگری به آنجا رفته‌ام. کم و بیش منتظر هستم که صاحب واقعی سر بر سد و به من خوشامد بگوید. چه خانه زیبا و کوچکی! همه اشیا و اثاث آن درخشندۀ و نو است. گلهای نقش قالی چنان تازه و زنده بدنه می‌رسد که پنداشی همین الان از درخت گل چیده شده است.

پرده‌های موسلن پاک و تمیز است. اثاث منزل گویی از شرم سرخ شده‌اند. روی جارختی، کلاه‌گردش دورا آویخته است. روبان آن آبی است. شبیه به آن کلاهی است که در برخورد اول ما یعنی همان برخوردی که مرا دیوانه و مفتون ساخت، بر سر داشت. آیا شدت عشق و جنون خویش را به خاطر دارم؟ گیتار دورا از چوب کوچک کلید سیم آن آویخته شده است و جعبه گیتار هم بر روی انتهای قطورتر خود استوار ایستاده است. پای همه به لانه جیپ بر حورده می‌کند که

مانند معبد چین است. علت آن هم اینکه خانه کوچک است و لانه بزرگ و نسبت به اتاق بی قواره است.

در یک شب خوشی و شادی که مانند شباهی خوش دیگر کاملاً غیرواقعی جلوه می‌کند، قبل از ترک گفتن مجلس دزدکی داخل اتاق معهود می‌شوم؛ دورا آنجا نیست. گمان می‌کنم که هنوز امتحان لباس او تمام نشده است. بانو لاوینیا به داخل سر می‌کشد. با ایما و اشاره می‌رساند که او به همین زودیها می‌رسد؛ با این وصف خیلی طول کشید. صدای خشن و خش لباس از پشت در به گوشم می‌خورد؛ در می‌زنند.

- بفرمایید.

باز در می‌زنند.

شخصاً به دم در می‌روم؛ می‌اندیشم که این کیست! آنجا یک جفت چشم درخشان و براق و چهره‌ای مشاهده می‌شود که از شرم برافروخته است؛ اینها چشمان دوراست. بانو لاوینیا لباس مخصوص فرد ارا باکلاه و تاج گل و همه پیرایه‌های دیگر به طور کامل به او پوشانیده است تا من تماشا کنم. زن کوچک و زیبای خود را به قلب می‌چسبانم. بانو لاوینیا جیغ کوچکی می‌کشد. چون تزدیک است تاج را خرد و مچاله کنم. دورا از فرط خوشی و سرور من هم می‌خندد و هم گریان است، باز هم باور ندارم.

دورا می‌گوید: دودی، از این خوشت می‌آید؟

- خوشم می‌آید؟ معلوم است خوشم می‌آید!

دورا می‌گوید: یقین داری که مرا بسیار دوست داری؟

این اعمال من برای تاج تهدیدی است کلی. لاجرم بانو لاوینیا جیغ کوچک دیگری هم می‌کشد. به من می‌فهماند که سر و وضع دورا با این لباس دست زدنی نیست، فقط باید او را تماشا کرد. پس دورا برای یکی دو دقیقه بدشواری می‌ایستد تا او را تماشا کنم. فوری کلاهش را بر می‌دارد. بدون این پیرایه، بسیار طبیعی به نظر می‌رسد. کلاه در دست پا به گزین می‌گذارد. بار دیگر با لباس معمولی خویش بازمی‌گردد و از جیپ سوال می‌کند که آیا او زن زیبا و بانمکی است؟ آیا جیپ ازدواج او را که به نظر وی گناه می‌رسد، خواهد بخشید؟ سعی می‌کند تا او را برای آخرین بار در زندگی مجردی خویش بر روی کتاب آشپزی بایستاند.

همچنانکه ایمانم به واقعیت داشتن این امر از همیشه سست‌تر است، به خانه بازمی‌گردم.

نمی‌توانم خوشبختی خویش را باور کنم. صبح زود برمی‌خیزم تا برای باز آوردن عمه‌ام به

های گیت بروم.

هرگز عمه خود را به این زیبایی و برازنده‌گی ندیده بودم. لباسی ابریشمی به رنگ قفایی بر تن داشت و یک کلاه سفید بر سر گذاشته بود. ژانت در پوشیدن لباس به وی کمک می‌کرد. او برای دیدن من آمده بود. پگاهی هم حاضر بود تا به کلیسا رود و مراسم عقد را از دالان آن تماشا کند. آقای دیک که بناست همراه با دلدارم بباید و زیر بازوی او را بگیرد و در محراب به من ملحق سازد، موهاش را فرزده بود. بحسب قرار قبلی سر راه به تدلز ملحق شدیم. او را با خود آوردم. لباسی بسیار جالب و نظرگیر به رنگ کرم در بر کرده که با آبی آسمانی آمیخته شده است. آقای دیک و او هردو سراپا و یکپارچه مدن و مطابق اتیکت بودند.

شکی نیست که این مراسم در برابر چشم من انجام می‌گیرد. آن را می‌بینم، ولی باز باور نمی‌کنم. با این وصف هنگامی که در یک کالسکه روبرو باز حرکت می‌کنیم، این ازدواج افسانه‌آمیز در نظرم چنان واقعی جلوه می‌کند که به حال مردمی که در آن ابدأ شرکتی ندارند و مشغول انجام دادن امور روزمره و جارو کردن دکان خویش هستند، تأسف می‌خورم.

عمه‌ام در طی راه دست مرا در دست گرفته و نشسته است. چون کالسکه در مجاورت کلیسا توقف می‌کند تا پگاهی را که روی صندلی در کنار سورچی نشانیده بودیم پیاده کند، عمه دستم را فشار می‌دهد و مرا می‌بوسد:

- ترات، خدا تو را حفظ کند. اگر پسر خودم هم بودی، این قدر برایم محبوب نبودی. من امروز فکر آن بچه عزیز (مقصود مادرم بود) را می‌کردم.

- عمه‌جان، من هم همین طور. فکر می‌کردم که تمام خوشبختی خود را مرهون شما هستم.  
عمه‌ام گفت: بچه، هیس.

دستش را از فرط صمیمیت و هیجان به تردد می‌دهد. تردد هم دست خود را به آقای دیک و آقای دیک هم دستش را به من می‌دهد. همه دسته جمعی به آستانه کلیسا می‌رسیم.  
یقین دارم که کلیسا ساکت است، ولی من در اضطراب و تشویش هستم؛ دلم قرار نمی‌گیرد.  
بقبه مطلب همه عبارت است از رؤایایی بی‌سر و ته و مشوش.

پس از ورود دورا و دیگران، خادم انتظامات کلیسا مانند سرگروهیان مأمور مشق افراد، ما را در برابر محراب به صف می‌کنند. در این ضمن متوجه می‌شوم از اینکه چرا همیشه خادمان انتظامات باید از بدختل ترین و نچسب‌ترین زنهای دنیا انتخاب شوند. باز از خود می‌پرسم که شاید دین از شیوع مرض خوش‌قلبی و حشت دارد. این حالت را طبیعی می‌پندازم، زیرا بر سر راه

پهشت باید حنظل گذاشت تا نابرده رنج به گنج نرسد.

کشیش و ثبات ظاهر می‌شوند. چند ملاح و افراد دیگر هم پاکشان و آهسته داخل می‌شوند. از دهان یک ملاح کهنه کارکه در پشت من قرار گرفته است بیوی «رم» به بینی ام می‌خورد. خواندن دعا با صدایی گلفت آغاز می‌شود. دقت کامل همه جلب می‌شود.

بانو لاوینیا که سمت دختر همراه عروس را دارد؛ اولین کسی است که به گریه می‌افتد. چنانکه استنباط کردم، علت آن تذکاری است که از پیچر به وی دست داده است. بانو کلاریسا هم بطری سرکه را به دست او می‌دهد. اگنر از دورا مواظبت می‌کند. عمه‌ام کوشش می‌کند تا در عین اینکه سرشک از گونه‌هایش جاری است، خود را نمونه خونسردی نشان دهد. دورای عزیز بشدت می‌لورزد. جوابهای خویش را با صدایی ضعیف ادا می‌کند.

با یکدیگر پهلوی هم زانو می‌زنیم. لرزش دورا تخفیف می‌باید، ولی در همه حال دست اگنر را سخت در دست گرفته است. دعا آرام و با وقار و طمأنینه خوانده می‌شود. هنگامی که خاتمه می‌باید، درحالی که اشک مسرت از دیدگان من جاریست، همه به یکدیگر نظر می‌افکنندیم. به زن جوانم حالت تحسر و تأثر دست داده است. او به رختکن کلیسا پناه می‌برد و برای پدر عزیز و درگذشته‌اش گریه می‌کند.

بزوی باز مشعوف و مسرور می‌شود. همه قباله را امضا می‌کنیم. به دالان نزد پگاتی می‌روم تا او را برای امضای قباله بیاورم. مرا در گوشه‌ای در آغوش می‌گیرد. زارزار گریه می‌کند. به من می‌گوید که عروسی مادر عزیز مرانیز دیده است. مراسم عقدکنان به پایان می‌رسد. همه خارج می‌شویم.

با افتخار و غوری سرشار و با محبت و عشق بازوی زن زیبای خویش را می‌گیرم و در راه و کلیسا به راه می‌افتم. همه‌چیز در نظرم مبهم و غیرقابل تشخیص می‌آید. از میان عده‌ای از مؤمنان و سکوهای وعظ و ستونهای یادبود و نیمکتها و ارگها و پنجره‌های کلیسا می‌گذریم که نوعی ارتباط و همبستگی فکری را با کلیسای بلاندرستون در من می‌انگیزد.

همچنان که از میان آنها می‌گذریم، همه به نجوا می‌گویند که چه زن و شوهر جوانی هستند! چه زن زیبایی! همه ما در کالسکه، ضمن رفتن به خانه بسیار پرحرفى می‌کنیم. سوفی می‌گردید هنگامی که تردنز را (که پروانه ازدواج را به وی سپرده بودم) دیده، پرسیده که پروانه ازدواج کجاست؟ او از فرط اطمینانی که به حواس تردنز داشت، می‌گفت: نزدیک بود از ترس ضعف کنم، زیرا می‌ترسیدم او پروانه را مفقود کند یا آن را از جیبیش بزندند. اگنر از شعف می‌خندد. دورا

هم عاشق اگز است، چنانکه از او جدا نمی شود. هنوز هم دست او را در دست دارد.

صبحانه مفصلی صرف می کنیم که مرکب از هزار رنگ غذاست. من هم آنچنان که در عالم رویا می توان بدون ادراک طعم و بو خورد، شکمی از عزا در می آورم، ولی هیچ چیزی دستگیرم نمی شود، گویی هیچ نمی فهمم. خوراک و آشاییدنی من همه عشق است. هیچ خوراکی زیر دندانم مزه نمی کند. همچنان که غذا زیر دندانم هست، باز به واقعیت آن اعتقادی ندارم.

کوشش می کنم که در آن حال رویا نطقی ایراد کنم، ولی نمی دانم چه بگویم. ما جملگی و بدون ذرهای شاییه، ساده ولی مشعوف و مسروریم - اگرچه پنداری همه در عالم رویا می گذرد. جیپ از کیک عروس می خورد، ولی با مزاج او سازگار نیست - آثار آن بعد معلوم می شود!

یک جفت اسب که کرایه شده، آماده حرکت است. دورا برای عرض کردن لباسش می رود. عمه ام و باتوکلاریسا با ما می مانند. در یاغ قدم می زنیم. عمه ام که سر میز صبحانه نطقی غرا ایراد و در آن اشاره ای هم به عمه های دورا کرده است، از عمل خود مفتخر و راضی به نظر می رسد. دورا حاضر می شود. بانو لاوینیا دور دورا می گردد و پریشان است از اینکه اکنون آن عروسکی را که این قدر سرگرم شد داشته بود، از دست می دهد. دورا فهرست طولی از اشیای پسیار ناچیزی را به یاد می آورد که فراموششان کرده بود. همه این طرف و آن طرف می دوند تا آنها را بیابند.

هنگامی که دورا خواهد خداحافظی کند، همه آنها گرد دورا حلقه می زنند. این حلقه که متشکل از لباسهای الوان روشن است و با رویانهای آبی تزیین شده است، مانند باعجهای پرگل جلوه می کند. دلدارم در آن باعجه گل تقریباً ناپدید شده است. عاقبت از آن میان، خندان و فریادکنان خارج می شود و به آغوش من حسود می شتابد.

می خواهم جیپ را که قرار است با ما بیاید در بغل بگیرم، ولی او مانع می شود و می گوید که باید خودش آن را بیاورد، و الا جیپ خیال می کند که چون دورا عروسی کرده، دیگر او را دوست ندارد و دلش می شکند.

ما بازو در بازو می افکنیم و به راه می افتم. دورا می ایستد تا به عقب خویش نظر افکند. او می گوید: اگر نسبت به کسی بدرفتار یا حق ناشناس بودم، مرا حلال کند.

و به گریه می افتد. دست زیبا و کوچک خود را به علامت وداع تکان می دهد. بار دیگر به قفا نگاه می کند. به سوی اگز می دود و یک بار دیگر اگز را می بوسد و با وی وداع می کند.

با هم سوار می شویم و به راه می افتم. حالا تازه از خواب برمی خیزم. از عالم رویا به در

می‌آیم. عاقبت خوشبختی خویش را باور می‌کنم. این زن عزیز و خوشگل من است که در کنارم نشسته؛ همان کسی است که این قدر دوستش می‌دارم.

درا می‌گوید: اکنون خوشبختی، ای پسرجان؟ از خدا می‌خواهم که پشیمان نشوی.  
اکنون در گوشه‌ای ایستادم تا چشم‌انداز عالم اشباح گذشته را بینگرم. آنها همه رفته‌اند. حالا بار دیگر داستان خویش را از سر می‌گیرم.

## فصل چهل و چهارم

### خانه‌داری ما

او ضایع خیلی در هم و عجیب بود، ماه عسل به پایان رسید. همه دختران همراه عروس به خانه رفته‌اند. خود را تنها با دورا در خانه کوچک خویش یافتم. دیگر از راز و نیازهای زمان تامزدی خبری نیست. بکلی سرد شده‌ام.

اما وجود دورا در کنارم نعمت بسیار فوق العاده‌ای است. همین‌که برای دیدار وی ناگزیر نیستم از منزل بیرون بروم، خود نعمتی است که داشتنش را از بخت خویش بعید می‌دانم. از این گذشته، سوز و گذاز دیگر ضرورت ندارد؛ علتی هم برای آن نمی‌بینم؛ تامه‌نگاری هم لازم نیست. همچنین نقشه طرح کردن برای اینکه به بهانه‌ای یا او تنها بمانم، لزومی ندارد.

هنگامی که از پشت میز تحریر خویش نظر می‌کنم و او را برابر خود نشسته می‌بینم، نزد خویش می‌گویم که چقدر عجیب است که اکنون ما با هم تنها زندگی می‌کنیم. اینمسئله بسیار هم عادی به نظر می‌رسد. دیگر هیچ‌کس هم در این مورد ایراد و دخالتی ندارد. رفتارهای عاشقانه دوران تامزدی دیگر کهنه شده است. ما فقط باید یکدیگر خشنود سازیم و به زندگی ادامه دهیم. در موقعی که جلسه پارلمان شب تشکیل می‌شد و تا دیروقت آنجا می‌ماندم، چون به خانه بازمی‌گشتم، ضمن راه به نظرم عجیب می‌رسید که اکنون دورا در خانه منتظر من است. به نظرم خیلی شنگنگشته‌انگوین می‌رسید که او به گیسوان خویش کاخه‌می‌بیچد. مشاهده‌وری در حین انجام

دادن این عمل فوق العاده تعجب آور بود.

شاید مرغان هوا نیز در خانه داری بهره بیشتری از من و دورا داشتند. البته یک خدمتکار داشتیم که از واجبات بود. هم او بود که خانه ما را اداره می کرد. هنوز هم گمان دارم که او باید دختر بانو کراپ باشد - متنهای این را افوار نمی کرد و بروز نمی داد - زیرا با او هم عین همان مصیبتها را داشتیم.

نام وی پاراگون بود<sup>۱</sup>. هنگامی که او را استخدام می کردم، نامش ما را فربیخت. یک شناسنامه و یک رضایتمنده در دست داشت که شخص خیال می کرد اعلامیه است. در این اعلامیه، هرگونه امری که جزئی مناسبتی با خانه داری داشت فهرست شده بود. در ضمن تصریح شده بود که همه اینها را می تواند به نحو احسن انجام دهد. خلاصه اینکه وی ذوالفنون است. در آن فهرست اسامی زیادی بود که به گوشم نخوردید بود. او به سن کمال رسیده بود، یعنی به قول معروف جافتاده بود؛ دارای چهره‌ای جدی و عبوس بود؛ رفتار مرض مزمن سرخی یا جوش سرخ بود (مخصوصاً در بازوها)؛ برادرزاده‌ای داشت که در گارد شاهی خدمت می کرد؛ چنان لنگ درازی داشت که مثل سایه دم غروب انسان به نظر می رسید.

به ما اطمینان کامل داده شده بود که این گل بی عیب یا گوهر یکتا (که همان پاراگون باشد) ابدآ شراب نمی نوشد و شخص درستی است. پس زمانی که او را در زیر دیگ، بیهوش دیدم، نمی خواستم باور کنم مست است و با خود گفتم که این غش است. قاشق چایخوریهای مفقود هم تعصیر رفتگر است.

از ضعف فکری ما خوب بهره برداری می کرد و ما فقدان تجربه خویش را خوب احساس می کردیم و در دست وی کاملاً اسیر و گرفتار و در پناه رحمت و عطوفت او بودیم، البته در صورتی که می شد در روی به اندازه دانه خودلی عطوفت و رحم سراغ کرد. مسئول اولین دعوای ما او بود.

یک روز به دورا گفتم: جانم، خیال می کنی که «ماری آن» (که اسم اولش بود) وقت شناس است؟

دورا همچنان که مشغول نقاشی کردن بود، چشمان معصوم خویش را بلند کرد:  
- چطور دودی؟

- زیرا عزیزم، الان ساعت پنجم است و ما بایستی ساعت چهار شام می خوردیم.

۱. پاراگون، یعنی نمونه پرمیزکاری. م.

دورا با حالتی متفکر نگاهی به ساعت دیواری کرد و گفت که گمان می‌کند ساعت جلو است.

به ساعت خود نگاه کردم:

- برعکس عزیزم، حتی چند دقیقه هم عقب است.

زن زیبایم آمد و نشست تا مرا ساکت کند. با مداد روی بینی ام خطی کشید که از وسط ابروها تا نوک آن امتداد داشت. اگرچه بسیار مطبوع و دلکش بود، ولی این که شام نشد. گفتم: عزیزم، تصور نمی‌کنی که بهتر بود با ماری آن دعوا می‌کردی؟  
- آه دودی، من نمی‌توانم!

- چرا عزیزم؟

- آه، برای اینکه من بچه هستم، او هم مرا شناخته است.

دیدم با اینگونه تصورات، مهار کردن ماری آن ممکن نیست، بلکه بکلی به او میدان می‌دهد؛ کمی اخم کردم.

دورا گفت: آه، چه چیتهاي زشتی در پیشانی این بچه شیطان پیدا شده!

همان طور که کنارم نشسته بود، شروع به پر کردن چینها با مداد کرد. برای اینکه مداد رنگ بیشتری به خود بگیرد مداد را بالبهای خود با جدیت آمیخته با کمی تمسخر تر می‌کرد. برخلاف دلخواه چهره‌ام شکفته شد و تبسم کرد.

دورا گفت: حالا شد. بچه خوب! وقتی که می‌خندد، صورتش آنقدر قشنگ می‌شود که حد تدارد.

- اما عزیزم، آخر -

مرا بوسید و گفت: نه، خواهش می‌کنم ایروانت را مثل شیطان درهم مکن. سخت مگیر.

- عزیز دلم، بعضی وقتها باید جدی باشیم. یا حالا روی این صندلی پهلوی من بنشین. مداد را بده به من. خیلی خوب. حالا کمی جدی صحبت کنیم. عزیزم، خودت می‌دانی - .

آه چه دست کوچک و زیبایی را در دست گرفته‌ام و حلقه کوچکی که روی آن است چه زیباست.

- عزیزم، خودت می‌دانی که چندان آسان نیست کسی بی‌شام سر کار برود، درست نیست؟

دورا آهسته گفت: ن - ن - ها

- عزیزم، تو چرا می‌لرزی ا

دورا با صدایی گرفته و پرتأثر گفت: زیرا می‌دانم که تو می‌خواهی مرا تمسخره کنی.

- عزیزم، فقط می خواهم با دلیل و منطق صحبت کنم.

با نومیدی گفت: آه، اما دلیل و منطق از تمسخر بدتر است. من شوهر نکردم که درس منطق پخوانم. اگر از اول خیال داشتی با بچه بیچاره‌ای مثل من این طور صحبت کنی، می خواستی به من بگویی. پسر بیرحم شیطان.

کوشش کردم دورا را متقادع سازم، ولی او رویش را برگردانید و گیسوان مجدهش را افشار کرد و گفت: ای پسر بیرحم، ای بیرحم!

به قدری این سخن را تکرار کرد که خودم ندانستم چه بگویم. در حال حیرت چند یار طول و عرض اتاق را پیمودم و به سر جای خویش بازگشتم.

- دورای عزیزم!

- خیر، من عزیز تو نیستم، چون از ازدواج با من پشیمانی، و گرنه این طور با من صحبت نمی کردی!

چنان از این نسبت بی اساس از جا در رفتم که غصب و خشمم تحریک شد.

- دورای عزیز، تو خیلی بچگانه و مزخرف حرف می زنی. باید یادت باشد که دیروز مجبور شدم شام خورده بروم. پریروز هم به واسطه شتاب در خوردن شام مریض شدم. امروز هم باید شام خورده بروم. نمی خواهم بگویم که برای صبحانه چقدر معطل شدم. عاقبت هم آب جوش نیامد. عزیزم، نمی خواهم که دلت را بیازارم، اما این زندگی نشد.

- آه، تو چقدر سخت دلی که در پوابر من می گویی که زن بدی هست.

- خودت می دانی که چنین سخنی نگفتم.

- چرا، گفتی که ناراحت هستی.

- گفتم که این وضع زندگی درست نیست.

- این به معنی همان است.

از گریه‌اش معلوم بود که این معنی را باور دارد. یک بار دیگر، همچنان که تمام وجودم از مهر او در سوز و گذاز بود و خویشتن را سرزنش می کردم و می خواستم سر خود را به در بکویم، طول اتاق را همچنان که تمام وجودم از عشق وی در سوز و گذاز بود و خویشتن را سرزنش می کردم و می خواستم در خود را به در بکویم، پیمودم. باز نشستم و گفتم: دورا، من تو را سرزنش نمی کنم. هردو ما باید خیلی چیزها فراگیریم. فقط سعی می کنم به تو نشان دهم که باید ... (تصمیم گرفتم که این بار دیگر سرشته را سست نگیرم) خود را عادت بدھی که مواظب و مراقب ماری آن

باشی. کمی هم به فکر خودت و من باش.

دورا گریان گفت: من تعجب می‌کنم، تعجب می‌کنم از این گونه حق‌ناشناستی! با آنکه خودت می‌دانی که پریروز وقتی که هوس ماهی آزاد کردی، خودم هزار میل راه رفتم تا آن را پیدا کردم و سفارش دادم تا تو راضی باشی.

- عزیزم، خیلی متشرکم. من نمی‌خواستم بگویم که یک ماهی آزاد خریدی که برای دو نفر خیلی زیاد بود. یک لیره و شش شیلینگ هم پول دادی که آن هم برای کیسه‌ما هیچ بصرقه نبود. دورا گریان گفت: تو خیلی هم خوشت آمد، گفتی که من موشم!

- باز هم حاضرم تکرار کنم، هزار بار می‌گویم.  
اما دل نازک و کوچک دورا را آزرده بودم؛ به این زودیها اثیام نمی‌پذیرفت، او به حال گریه چنان رقت‌انگیز بود که تعجب کردم:  
- مگر به او چه گفته‌ام!

ناگزیر با عجله بیرون رفتم و تا دیرگاه در خارج از خانه گرفتار بودم. چنان نیشتر تیرهای ملامت و سرزنش را احساس می‌کردم که بکلی بیچاره و مضطرب شده بودم. وجداتم چون وجودان یک جانی در اضطراب بود، نوعی احساس مجھول و مبهم جرم و گناه، همه‌جا مرا دنبال می‌کرد. دو یا سه ساعت از نصف شب گذشته، به خانه بازگشتم. عمه‌ام را در خانه خویش نشسته و منتظر یاقتم.

با وحشت گفتم: عمه‌جان، آیا اتفاقی رخ داده است؟

- ترات، چیزی نیست، بنشین، ینشین! غنچه کوچک ما کمی خشمگین شده است. با او نشستم تا تنها نباشد؛ همین.

همچنان‌که نشسته و به آتش نظر دوخته بودم، سرم را روی دستم قرار دادم. اکنون پس از وصول به درخشنان‌ترین امیدهای خویش، خیلی بیش از آنچه انتظار داشتم غصه‌دار و معموم شدم. درحالی‌که نشسته و در فکر فرو رفته بودم، چشم به چشم عمه‌ام برخورد که به صورتم دوخته شده بود. در آن آثار نگرانی هویدا بود، ولی فوری تاپدید شد.

گفتم: عمه‌جان، یقین داشته باش که خودم همه شب رنج بردم از اینکه دورا این طور ناراحت شده است، ولی خیالی نداشتم جز اینکه با ملایمت و محبت با او راجع به امور خانه صحبت کنم.

عمه‌ام به علامت تصدیق سری جنباند.

- ترات، تو باید صبور باشی.

- البته، خدا شاهد است عمه‌جان که نمی‌خواستم بی‌حق و بدون منطق سختی گفته باشم.

- نه نه، اما غنچه ما بسیار دل‌نازک است. نسیمی که بر آن می‌وزد، باید ملایم باشد.

در دل از محبت‌های عمه نیکریم نسبت به زن خوبیش تشکر کردم. مطمئن بودم که او نیز از مراتب سپاس و امتنان من آگاه است.

بعد از اینکه کمی به آتش خیره شدم گفت: عمه‌جان، تصور نمی‌کنی که بهتر باشد تو گاه‌گاهی برای خیر و خوشبختی ما به دوراً نصیحت کنی؟

عمه‌ام که کمی اضطراب و هیجان داشت گفت: ترات نه، از من چنین درخواستی نکن.

آهنگ سخن‌واری چنان جدی بود که چشمان خوبیش را در حال تعجب بلند کردم.

عمه‌ام گفت: بچه‌جان، به زندگی گذشته خوبیش که نظر می‌کنم، می‌بینم با بعضیها که اکنون در زیر خاک خفته‌اند، ممکن بود مناسبات بهتری برقرار می‌کنم. علت اینکه ازدواج نامناسب دیگران را با تندي و خشونت به رخ آنها کشیدم این بود که خود گرفتار همین حال بودم. گذشته، گذشته است. چند سال پیش من زنی پیر و غر quo بودم؛ هنوز هم همین طور هستم؛ در آنیه هم به همین حال خواهم بود. اما تو و من متقابلاً بهم نیکی کرده‌ایم. به هر حال عزیزم، حداقل تو که به من خوبی کرده‌ای. پس صلاح نیست که رشته انس و الفت ما گسیخته شود.

فریاد کردم که: جدایی بین ما!

عمه‌ام لباسش را صاف کرد و گفت: بچه‌جان، بچه‌جان، اگر من دخالت می‌کرم، خدا می‌داند که غنچه کوچک ما به چه روزی دچار می‌شد؛ آن وقت بزودی بین ما جدایی می‌افتد. دلم می‌خواهد که غنچه عزیزم را دوست بدارد و مثل پروانه خوش باشد. خانه خود را پس از ازدواج دوم مادرت به خاطر بیاور و هرگز با پیشنهادی که کرده، من و او را بدیخت نکن.

ناگهان ملتفت صحت گفتار عمه‌ام شدم و عمق احساسات بزرگوارانه و کرامت او را تسبیت به زن عزیزم دریافتمن.

گفت: ترات، هنوز هم دیر نشده. شهر رم که در یک روز ساخته نشد و در عرض یک سال هم بریا نشد، تو خود آزادانه انتخاب کرده.

تصور می‌کنم که ابری برای یک لحظه سیمای وی را تاریک ساخت:

- فی الواقع هم دختر بسیار زیبا و با محبتی را بروگزیده‌ای. اکنون وظیفه و خوشبختی تو در این است که - اگرچه می‌دانم حالا وقت نطق و کنفرانس نیست - همچنان که در هنگام انتخاب عمل

کودی، منحصراً فضایل و سجا‌بایی را که در او هست بیشی و سعی کنی که در صورت امکان آنچه را در او موجود نیست، آنچه را ندارد، خودت خلق کنی. اگر نتوانستی – (در اینجا عمه‌ام بیش را مالید) باید خوکنی که بدون آنها امورت را بگذرانی. ولی عزیزم، به خاطر داشته باش که آتیه تربسته به رفتار خود شما یعنی هر دو نفر است. هیچ‌کس قادر نیست که تو را یاری کند. خودت موظفی که راه را هموار سازی. ترات، این ازدواج است، شوخی نیست. امیدوارم خداوند هر دو شما را مثل دو بچه‌ای که در جنگلی سرگردانند، حفظ کند.

این کلمات را با چهره‌ای خندان و بشاش ادا کرد. آن را با بوسه‌ای به عنوان گواهی و تصویب گفتار به پایان رسانید.

گفت: حالا فانوس کوچک مرا روشن کن و مرا به خانه کوچکم برسان.

اتفاق عمه‌ام در ته باغ بود:

سلام بتسی تراتوود را به غنچه کوچک ما برسان. ترات، مختاری به هرچه صلاح بدانی عمل کنی، ولی بتسی را لولوی سر خرم نکن. هم‌اکنون وقتی که بتسی در آیینه نگاه می‌کند، می‌بیند یه اندازه کافی روسياه و موجب هراس مردمان هست.

عمه‌ام سرش را با دستمالی پوشانید که در این گونه موارد به سر می‌پیچید و آن را مانند بقچه درست می‌کرد و بعد او را تا خانه مشایعت کردم و همان‌طور که در یاغچه جلو اتفاق خود ایستاده بود تا با فانوس کوچک خویش راه مرا روشن سازد، دیدم که در پشره او آثار اضطراب و نگرانی مشهود است. اما سخنان وی مرا سخت به خود مشغول داشته بود، زیرا برای اولین بار بود که متوجه شدم دورا و من باید آتیه خویش را با یاری یکدیگر هموار سازیم و این امر مربوط به هیچ‌کس نیست و هیچ‌کس هم به آن علاقه‌ای ندارد.

چون تنها ماندم، دورا با کفشهای راحتی کوچک خویش، آهسته و بی‌صدا از پلکان پایین آمد و سرش را روی شانه‌ام گذاشت و به گریه کردن پرداخت. گفت که خیلی سنگدل هستم و او نیز تقصیرکار است. من هم مثل اینکه عین همین مفاهیم را بر زبان راندم. آشتنی و عهد کردیم که این اولین و آخرین دعوای ما باشد. دیگر اگر صد سال هم زندگی کردیم، بین ما اختلافی بروز نکند. دفعه دیگر، باز همین خدمتکار ما را خام کرد. پسرعموی ماری آن فرار کرده و در زیرزمین؛ در انبار زغال خانه ما پنهان شده بود. عاقبت یک دسته از همقطارهای نظامی اش او را از انبار بیرون کشیدند. این امر بسیار باعث تعجب ما شد و خانه ما را بدنام ساخت. این واقعه چنان مرا عصبانی کرد که جسارتی به خرج دادم و ماری آن را جواب کردم. او هم به مجرد دریافت حقوق،

موضوع را با خونسردی کامل تلقی کرد، چنانکه موجب شکفتی من شد. تا اینکه بعد، از فقدان قاشقها چایخوری و مبالغی خبردار شدم که به اسم من و بدون هیچ‌گونه اختیاری از کاسبهای محل به وام گرفته بود. بعد از مدت کوتاهی که بانو "گیجیرری" سالخوردۀ ترین فرد قصبه "کنتیش" (البته به خیال خودم) در خدمت ما بود و تا آنجا که بنیه او اجازه می‌داد کار می‌کرد، یک گوهر یکدانه به دست آوردیم که یکی از دوست داشتنی ترین زنهای دنیا به شمار می‌رفت، فقط هر چند یک بار به هنگام صعود از پلکان آشپزخانه یا در هنگام نزول با سینی محتوی ظروف چای پایش می‌لغزید و چنان در اتاق نشیمن شنک می‌شد که گفتی در روی کف حمام نقش بسته است. زیان و حدمه مالی ای که به موسیله این وجود بدیخت عاید ما شد، عاقبت مرا ناگزیر ساخت که اوزرا جواب گویم.

بعد از او عده‌ی شماری کور و کچل و فلچ نصییمان شد که در فواصل بین آنها از خدمات بانو گیجیرری برخوردار می‌شدیم. این سلسله به یک زن جوان و نجیب ختم شد که ظاهر آراسته‌ای داشت. او هم کلاه دورا را برداشت و به جشن گرینویچ رفت. بعد از او هم چیزی به خاطر ندارم جز شکست.

با هر که مواجه شدیم، به قول معروف پوست خرکن از آب درآمد. ورود ما به یک مغازه، علامتی بود تا جنسهای بنجل از صندوق خارج و ارائه شود. اگر فی المثل خرچنگ می‌خریدیم، معلوم می‌شد پر از آب است؛ هرچه گوشت می‌خریدیم، همه خشک شده و مانده بود؛ نامعan بیات بود. به منظور یافتن طریق سرخ کردن گوشت به نحوی که نسوزد، ناچار شخصاً به کتاب آشپزی مراجعه کردم. معلوم شد که تا یک پاوند را باید یکاربع ساعت روی آتش گذاشت و از آن بیشتر را یکاربع بیشتر، اما هر دفعه به واسطه امری اجتناب ناپذیر یا گرفتاری، دچار عدم کامیابی می‌شدیم. به این ترتیب آرزو به دل ما ماند که گوشت نسوزد و مبدل به زغال نشود یا خام به زیر دندان نماید.

بعجرأت می‌توانم قسم بخورم که اگر عملیات ما با موفقیت مواجه می‌شد، این قدر حویض انجام دادن آن نمی‌شدیم و این قدر خرج آن نمی‌کردیم. وقتی که به دفترچه حساب نگاه می‌کنم، می‌بینم با آن روغنی که خرج سرخ کردن گوشت کردیم، می‌توانستیم زیرزمین خانه را مفروش سازیم! شاید امروز به علت مالیات سنگین، از مصرف فلفل کاسته شده باشد، ولی مقدار مصرف قلقل ما اگر بازار را دچار قحطی نکرد، تصور می‌کنم چند عائله را از این لحاظ دچار مضیقه ساخت. از همه مضمون‌تر اینکه با همه این اوصاف، در خانه یک چوب‌کبریت هم پیدا نمی‌شد.

شاید این بلا تیز سر شما آمده باشد که رختشوی، لباستان را به گرو بگذارد و بعد مست لایعقل برای معذرت خواهی شرفیاب حضورتان شود. این یکی هم شاید به سر شما آمده باشد که شیروانی خانه شما آتش گرفته و آتش نشانی را خبر کرده باشید. بدختی اینکه خدمتکاری استخدام کردیم که از آداب معاشرت هم چندان بسی بهره نبود؛ آنچه می‌نوشید به پای ما می‌گذاشت ا صورت حساب را این طور تنظیم می‌کرد:

«عرق و میخک تیم چتول برای بانو سل.

عرق و نعنایک چتول برای بانو سل.

عرق ربیعی برای بانو سل.»

یکی از دعواهای ما در امر خانه‌داری روزی رخ داد که تردنز را برای شام خوانده بودم. او را در شهر ملاقات کردم و خواهش کردم بعدها ظهر به اتفاق برویم خانه؛ او هم فوری پذیرفت. بلا فاصله نامه‌ای به دورانو شتم و در آن قید کردم که تردنز را هم با خود برای صرف شام می‌آورم. هوا خیلی مساعد بود. در ضمن راه هم خوشبختیها بی را نقل کردم که از جهت خدمتکار به ما رو کرده بود. تردنز از این مسئله خیلی کوک شد. می‌گفت که اگر روزی روزگاری او دارای چنین خانه‌ای و سوپی در آن کدبانو شد، از همه حیث خاطرش جمع است.

زنم در زیبایی نقصی نداشت که از آن گله کنم. اما هنگامی که در خانه مستقر شدیم و زندگی زناشویی را شروع کردیم، مثل اینکه اصلاً خانه ما تنگ بود و جا کم داشتیم. نمی‌دانم علت چه بود، ولی با اینکه دو نفر بیش نبودیم، فضای حیاتی نداشتیم. با وجود این، جای چیزی گم کردن همیشه فراخ و فراوان بود. تصور می‌کنم که شاید علت این بود که هیچ چیز جای مشخص و معینی نداشت جز لانه معبدوار جیپ که همواره یک طرف اتاق را - که شارع عام بود - سد می‌کرد. اما این دفعه تردنز بدخت بیچاره چنان بین لانه جیپ و جعبه گیتار و گلهای نقاشی شده دورا و میز تحریر من گیر کرده بود که خیال نمی‌کردم حتی امکان تکان دادن کارد و چنگالش را هم داشته باشد. اما ار که همیشه خوش خلق بود، تنها اعتراضی که کرد این بود:

- کاپر فیلد، چه فضای قراخری! خاطر مبارک آسوده باشد، فضای لا یتناهی است.

یک چیز دیگر که مرا خیلی عذاب می‌داد، جیپ بود که او را بسیار لوس کرده بودند. در وقت شام مرتب دور سفره ما طوف می‌کرد. اگرچه هیچ گاه عادت نداشت که پای خود را در نمک یا کوه آب کرده بگذارد، همیشه تصور می‌کرد که او در این غذاها یک کاری کرده است؛ مخصوصاً در آن روز که گستاخی را به حد اعلا رساند، پنداری خیال می‌کرد مأمور است که از غذا خوردن

تردلز ممانتع کند، بدون انقطاع به سوی دوست قدیمی من پارس می‌کرد. به طرف بشقاش می‌پرید. چنان شورش را درآورد که صدای یکدیگر رانمی‌شنیدیم و ناچار فریاد می‌کردیم. چون می‌دانستم که دورا چقدر نازکدل است و چقدر نسبت به جزئی جسارتی که به سوگلی او بشد حساس است، دندان بر جگر نهادم و عکس‌العملی نشان ندادم. به همین جهت هم هیچ‌گونه اعتراضی در باب این نکردم که چرا بشقاها کثیف روی زمین گذاشته شد، یا در مورد منظرة نامطلوبی که از درهم ریختن و عدم ترتیب شیشه‌های روغن و سرکه حاصل شد - که گویی عده‌ای مست کرده باشند و یا اینکه چرا باز جای تردلز را کوچکتر و حلقه محاصره را با قرار دادن بشقاها سبزی و تنگها تنگتر می‌کند. همین طور که قبل از تقسیم به ران آب‌پزشده بره نگاه می‌کردم، نتوانستم از این اندیشه خودداری کنم که چرا همیشه گوشتهای ما باید دارای شکلهای عجیب و غریب باشد. به خود گفتم که شاید اصلاً این قصاب ما همه گوسفندهای عجیب‌الحلقه دنیا را با پیمان مخصوصی به خود منحصر کرده است؛ اما دم نزدم.

به دورا گفتم: عزیزم، در آن دیس چیست؟

دورا ترسان گفت: جاتم، صدف است.

با مسروت خاطر گفتم: این ابتکار تو است؟

- به - به - بله دودی.

چاقو و چنگال را برداشتم که به جان صدقها بیفتم و در خمن گفتم: چه تصادف خوبی، تردلز این را خیلی دوست دارد.

دورا گفت: به - به - بله دودی، به همین علت هم یک بشکه از آن خریدم. فروشنده هم می‌گفت که بسیار خوب است. اما من - من می‌ترسم که یک عیبی داشته باشد. به نظر درست نمی‌رسد.

دورا سرش را جنباند و دُر و مرجان در چشمان او درخشیدن گرفت.

گفتم: دورا، آنها صدف است و باید باز شود. عزیزم، آن رویی را بردار.

دورا زور سختی زد و خیلی هم متأثر شد:

- اما جدا نمی‌شود.

تردلز دیس را با دقت نگاه کرد و گفت: کاپرفیلد، می‌دانی چیست؟ من گمان می‌کنم که این درنتیجه - البته اینها صدفهای بسیار خوبی است - ولی درنتیجه این است که باز نشده است.

خوب، آنها را باز نکرده بودند! ما هم که چاقوی صدف بازکنی نداشتیم؛ تاگزیر گروشت

گوسفند خوردیم و صدف را تماشا کردیم. دست کم آنچه قابل خوردن بود صرف کردیم و دست آخر هم با صرف کردن دسر دست از غذا کشیدیم.

مطمئن هستم که اگر به تردلز اجازه داده می شد، برای اثبات این مدعایکه غذا کاملاً مأکول است، حتی گوشت‌های نیخته را هم مثل وحشیها تا استخوان می خورد، ولی در زمینه دوستی حاضر نیستم این گونه از خود گذشتگیها را پیدایم. خوشبختانه در عرض یک پرس گوشت خوش نمکسود و کنسرو در گنجه یافتیم و خوردیم.

زن بیچاره من از اینکه مبادا به من بر بخورد، به قدری در قلق و اضطراب بود که حدی بر آن متصور نیست. هنگامی که فهمید یه دل نگرفته‌ام و خشمم را خورده‌ام، بسیار مسرور شد و شب را در محیطی دوستانه - درحالی که من و تردلز روی صندلی نشسته بودیم و گیلاس تو شیدنی را در دست داشتیم و دورا هم روی دسته صندلی من نشسته بود و بازویش را در پشت آن حمایل ساخته بود و از هر جزئی فرصتی استفاده می کرد تا در گوشم به نجوا بگوید که چه خوب شد گوشت تلخی نکردم و پسر بدی نشدم «به سر آوردیم. کمی بعد، دورا برای ما چای تهیه کرد.

در حال تهیه چای، دیدنی و مطبوع بود؛ پنداشی با اسباب عروسک بازی می کند. ولی من از هویت و کیفیت آن مایع در تردید بودم. سپس تردلز و من با هم یکی دو دست گستاخه بازی کردیم. دورا با آهنگ گیتار، می خواند، به طوری که خیال کردم دوران نامزدی ما خواب و خیال مطبوعی بیش نبرد که در مغز خاطراتی به جا گذاشته است و می پنداشتم که هنوز هم در همان شبی به سر می بردم که برای نخستین بار صدای او را شنیدم.

وقتی که تردلز رفت، به اتاق بازگشتم و زنم صندلی خود را پهلوی من گذاشت و در کنارم نشست.

گفت: بسیار متأسقم. دودی، ممکن است لطفاً در تربیت کردن من سعی کنی؟

- دورا، من باید اول خودم یاد بگیرم. عزیزم، من از تو بدترم.

- اما، آها تو می توانی یاد بگیری. تو مرد باهوشی هستی؛ باهوش.

گفتم: هیچ چنین چیزی نیست. هوش من -.

زنم بعد از مدتی سکوت گفت: دلم می خواست که به خارج می رفتم و یک سال تمام با اگنزا می ماندم.

دست او روی شانه‌ام فشار بیشتری وارد ساخت و چانه‌اش را روی همان دست قرار داد.

چشمان زاغ او به دیدگانم دوخته شد.

گفتم: چرا؟

- چون تصور می‌کنم که او می‌تواند مرا اصلاح کند. من هم از او بهتر چیز یاد می‌گیرم.  
- هرچیزی باید در وقت خودش آموخته شود. تو خودت می‌دانی که اگنزا ز مدتها پیش ناچار است از پدر خود پرستاری کند. حتی از بچگی هم او همین طور بود که حالا هست.  
دورا بدون ذره‌ای حرکت گفت: اگر اسمی را به تو بگویم، قول می‌دهی که مرا همیشه به آن اسم بخوانی؟

بالبخت پرسیدم: آن اسم چیست؟

گیسوانش را لحظه‌ای افسان کرد و گفت: این اسم مسخره است؛ زن کوچولو.  
خندان از زن کوچولوی خود پرسیدم که منظورش از این اسم چیست؟ بدون اینکه تکان بخورد، همچنانکه بازویم به دور او حمایل شده بود تا چشمان او به دیدگانم نزدیک شود گفت:  
نمی‌خواهم بگویم که تو پسر شیطان، مرا به جای دورا به این اسم بخوانی، فقط می‌خواستم که همیشه تو را این طور بشناسی. هر وقت که خواستی با من دعواکنی با خود بگو که این بیچاره، زن کوچولوی من است. هرگاه که تو را خیلی کلافه کردم، بگو که من از خیلی پیش می‌دانستم که این زن کوچولوست. هر وقت هم نتوانستم از عهده کاری برآیم و چنانکه معلوم است، شاید هم هیچ وقت نتوانم، بگو که باز هم زن کوچولوی من، مرا دوست دارد اچون راستی هم همین طور است.

تاکنون هیچ‌گاه سخنان او را جدی نمی‌گرفتم، زیرا ندیده بودم که او جدی صحبت کند. اما طبیعت مهربان او از بیانات صمیمانه اخیر من به قدری مسرور شد که چهره‌اش قبل از اینکه سرشک او خشک شود، خندان شد. طولی نکشید که باز در حقیقت زن کوچولوی من شد. روی زمین نزدیک معبد چیزی نشست و با زنگهای آن مشغول بارزی شد. جیپ را برای شیطانیهای اخیرش تسبیه کرد. جیپ هم سرش را از آستانه لانه بیرون، روی زمین گذاشته بود و مرتب چشمک می‌زد. حتی حوصله اینکه اعتراض کند، نداشت.

این سخن او در من اثری آنی کرد. هنگامی که به آن دوران می‌نگرم و قیافه او را که بسیار دوست می‌دارم، از خلال مه و غبار روزگار بیرون می‌کشم و چهره زیبائی او را بنه‌سروی خود می‌گردانم، همواره این اسم در نظرم هست. شاید از این گفتار، آنچنانکه باید پند نگرفتم. علت هم این بود که هنوز بی تجربه و جوان بودم، ولی همیشه این سخن او را به خاطر دارم.

پس از مدتی دورا به من گفت که عزم دارد یک کدبانوی به تمام معنا شود، بتا براین دفتر

یادداشت تهیه کرد و مداد تیز کرد و یک دفتر حساب بزرگ ساخت و تمام اوراق کتاب آشپزی را که جیپ پاره کرده بود، با دقت با ناخ و سوزن بهم دوخت و کوشش کاملاً مذبوحانه‌ای به جای آورد که به قول خود «خوب بشود». اما ارقام همان طور به لجاجت سابق خود و فادر مانده بودند و با هم جمع نمی‌شدند. هنگامی که دو سه رقم در دفتر حساب نوشته شد، جیپ دم جنبان روی اوراق آن به ترکتازی مشغول شد و آن را بکلی پاره کرد. انگشت وسط دست راست دورا هم چنان در مرکب خیس خورد که تا استخوانتش هم رنگی شد. گمان می‌کنم که همه نتایج این کوشش مذبوحانه به همین جا ختم شد.

بعضی مواقع که من در اوایل شب منزل بودم و کار می‌کردم - زیرا اکنون خیلی چیز می‌نوشتم و بتدریج داشتم سری در میان سرها درمی‌آوردم - قلم خویش را بر جای می‌نهادم و زن کوچولویم را تماشا می‌کردم که کوشش می‌کرد خوب شود. ابتدا دفتر قطره حساب را بیرون می‌آورد. آن را روی میز می‌گذاشت؛ آه طویلی هم می‌کشید. بعد آن را باز می‌کرد و به آن ورقی می‌رسید که دیشب جیپ، سیاه و ناخوانا کرده بود. جیپ را صدا می‌کرد تا بباید و نتایج عمل خویش را بنگرد. این عمل موجب می‌شد که جیپ مغضوب و به‌منظور تنبیه، بینی اش رنگی شود. بعد به جیپ می‌گفت که فوری «مانند شیر» روی میز بخوابد. این یکی از جمله شیرین‌کاریهای جیپ بود، ولی نمی‌توانم اطمینان دهم که این تنبیه کاملاً صادق بود یا نه. اگر جیپ احیاناً سرحال بود که اطاعت می‌کرد. بعد او قلم را بر می‌داشت و شروع به نوشتن می‌کرد. اما فوری یک مر به سر قلم می‌چسبید. قلم را فوری عوض می‌کرد، ولی این هم مرکب را پخش می‌کرد. آن را هم عوض می‌کرد و آهسته می‌گفت: آه، این قلم صدا می‌کند. حواس دودی پرت می‌شود!

بعد مأیوس می‌شد و دست از کار می‌کشید. دفتر حساب را هم به بهانه تنبیه جیپ به کناری می‌نهاد. اما اگر روح‌آخیلی متغیر و جدی بود، می‌نشست و دفتر یادداشت را با یک زنبل صورت حساب - که بیشتر شبیه به کاغذهای فر مربود - جلو خود می‌گذاشت و سعی می‌کرد تا از آنها ارقامی را بیرون کشد و وارد کند. پس از اینکه استناد را با هم تطبیق می‌داد و در دفتر وارد می‌ساخت، فوری مرکب را خشک می‌کرد و همه انگشت‌های دست چپ را از سرتاوه می‌شمرد و همین عمل را از طرف عکس هم تکرار می‌کرد. به قدری در معضلات غامض گرفتار می‌شد و به قدری مضطرب و بیچاره بمنظر می‌رسید که نظاره آن چهره عبوس برای من دشوار می‌نمود. بنزه می‌زد او می‌رفتم و می‌گفتم: دورا چه شده؟

سرش را بالا می‌کرد:

- درست درنمی‌آید، اینها باعث سردرد شدید من می‌شود. درست درنمی‌آید.

- بیا با هم امتحان کنیم. بگذار نشانت بدhem.

بعد ضمن تعلیم دادن، شروع می‌کردم به انجام دادن عمل جمع. دورا هم توجه کامل نشان می‌داد. شاید این توجه پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید. وقتی که سخت خسته می‌شد، مطلب را با تاب دادن موهای من چاشنی می‌زد، یا اینکه یقہام را تا می‌کرد تا ببیند صورتم به چه حالتی درمی‌آید. در این عمل پافشاری می‌کرد و اگر مانع کارش می‌شدم و اصرار می‌ورزیدم، آزرده خاطر می‌شد. چون مرتب بر اضطراب و هیجان او افزوده می‌شد، به یاد ایامی می‌افتدام که قبیل از اینکه سد راهش بشوم و او را به خود جلب کنم، از همه‌جا بی خبر آزاد و بی خیال می‌گشت. از اینکه او اکنون زن کوچولوی من است، فوری احساس سرزنش و ملامت وجودان می‌کرم و از این ضریتی که به وی زده‌ام نادم می‌شدم. مداد رازمین می‌گذاشم و می‌گفتم که بهتر است گیتار را بیاورد و مشغول شود.

شخصاً یک سر داشتم و هزار سودا. از طرفی با ملاحظة حقایق فوق، هیچ‌گاه نمی‌خواستم سر درد دل را باز کنم، اکنون بسیار مردد هستم که این روش من صحیح بود یا خیر، ولی خدا شاهد است که برای خاطر زن کوچولویم بود که دم نمی‌زدم.

من به اعمق قلب خویش نظر می‌کنم و حقیقت مطلب را چنانکه می‌دانم، بی‌کم و کاست بعروی کاغذ می‌آورم. در قلب محلی خالی است؛ ولی می‌دانم که این امر زندگی را بر من تلخ نمی‌کند. هنگامی که در هوای خرسن تنها قدم می‌زنم و به یاد آن روزهای تابستانی می‌افتم که همه فضا از احساسات شورانگیز عشق جوانی‌ام پر بود، می‌بینم که آنچه در عمل یافته‌ام، با عالم رویا فرق فاحش داشت. اما پیش خویش می‌گویم که آنچه در عالم خواب و خیال است، از زمین تا آسمان با حقیقت تفاوت دارد. گاهی هم البته چند لحظه‌ای احساس می‌کنم که آرزو داشتم زنم مشاور و دوست من می‌بود، یعنی می‌توانست با من همفکری کند. اخلاق و تصمیم ثابت می‌داشت یا می‌توانست مرا یاری و تشویق کند، تا آن محل خالی که در قلب موجود است پر شود، اما احساس می‌کنم که این یکی دیگر تحقق پذیر نیست.

من خود نیز شوهر خردسالی بودم. سوهان روزگار و آلام و تجربیات مربوط به آن، جز آنچه در این اوراق مذکور افتاده است، به تن من نخورده بود. اگر اشتباہی از من سرزده باشد - که گمان می‌کنم بسیار سرزده است، ناشی از عشق ناشیانه و کم خردی بود. حقیقت و واقع را می‌نویسم -

اکنون مشخص داشتن حقایق، چه سودی می‌تواند در برداشته باشد؟

به این ترتیب مسئولیت زندگیمان را خود به دست گرفتیم. بی‌ترتیبی و بی‌سر و سامانی در خانه ادامه داشت، ولی دیگر هم به آنها و هم به دورا عادت کرده بودم. حالا کمتر ملال به من دست می‌داد و از جا در می‌رفتم. او هم با رفتار کودکانه خویش، همواره خوش و سبکدل بود و مرا دوست داشت و با آن مشغولیات سابق، روزگاری را بخوشی می‌گذرانید.

هنگامی که مذاکرات مجلس به درازا می‌کشید و دیر وقت به خانه می‌رفتم، دورا به مجرد شنیدن صدای پایم پایین می‌آمد. وقتی هم که خانه بودم، مشغول نوشتن می‌شدم و دورا ساکت و صامت در کنار می‌نشست. تا هر ساعتی که من می‌نشستم، او هم بیدار بود و کلمه‌ای سخن نمی‌گفت، به طوری که اغلب خیال می‌کردم خواب است، اما به مجرد اینکه سرمه را بالند می‌کردم، می‌دیدم که چشمان آبی او با آرامش و دقت به من می‌نگرد.

یک شب هنگامی که مشغول جمع‌آوری لوازم از روی میز تحریر بودم، چشم به چشمش خورد و او گفت: آه، حیوانی پسره، چقدر خسته شده!

گفتم: حیوانی دختره، چقدر خسته شده! اتفاقاً دومی به حقیقت نزدیکتر است، عزیزم، تو دیگر هر وقت من کار می‌کنم، باید بروی و بخوابی. این ساعت برای تو بسیار دیر است.

دورا الحاح‌کنان به من نزدیک شد:

- نه، مرا برای خواب تفرست! تو را به خدا نفرست!

- دورا!

از اینکه او مرا در آغوش گرفت و سر را روی شانه‌ام گذاشت و گریه کرد تعجب کردم.

- عزیزم، مگر حالت خوب نیست؟ او قاتلت خلخ است؟

- نه، خیلی هم خوب است. اما قول بد که می‌گذاری من اینجا بمانم و موقعی که مشغول نوشتن هستی، تو را تماشا کنم.

- اما این منظره برای این چشمان درختنده و زیبا دیدنی نیست.

دورا خندان جواب داد: هنوز زیباست؟ من بسیار خوشحالم که هنوز زیباست.

- ای کوچولوی از خود راضی!

اما این احساس او غرور نبود، بلکه تنها خشنودی‌ای بود که از تحسین و پسند من برایش حاصل شده بود - قبل از اینکه چیزی بگویم، بر این حقیقت وقف بود.

- اگر تو واقعاً تصور می‌کنی زیباست، بگو که همیشه هنگامی که مشغول نوشتن هستی، من

با تو باشم و تو را تماشا کنم. به نظر تو آنها زیباست؟  
- بسیار.

- پس بگذار همیشه هنگامی که مشغول نوشتن هستی، من با تو باشم و تو را تماشا کنم.  
- دورا، می ترسم که از زیبایی و روشنی آن کم شود.  
- نه نه، بیشتر می شود، زیرا تو پسر باهوشی هستی. موقعی که در سکوت در تصورات مستغرق هستی، مرا فراموش نخواهی کرد. اگر یک چیز خیلی بی معنی بگوییم، اوقات تلغیت نمی شود که - یعنی بیش از حد معمول همیشه!  
همچنان که دست روی شانه من گذاشته بود، به دیدگانم چشم دوخته بود.

گفتم: این چه ممکن است باشد؟

- خواهش می کنم که اجازه بدهی تا قلمها را من نگه دارم. می خواهم هنگامی که تو یا این شدت کار می کنی، من هم فعالیتش کرده باشم. اجازه می دهی قلمها را در دست بگیرم؟ خاطره خوش و دلکش و بی شایبه او هنگامی که گفتم بله، به چشمانم اشک می آورد. دفعه بعد که برای نوشتن پشت میز تحریر نشستم و همچنین دفعات بعد، او در جای سابق خود می نشست و یک دسته قلم با خود آماده داشت. شادی زاید الوصف او در هنگامی که یک قلم می خواستم - که این نیز به همین ملاحظه با فواصل کم از طرف من مخصوصاً و بر سبیل جلب قلب او تکرار می شد - راه جدیدی برای دلخوش کردن زن کوچولویم بود. گاهی هم چنین واتمود می کردم که رونوشت یکی دو صفحه از نسخه خطی خود را لازم دارم؛ آن وقت دیگر دورا عرش را سیر می کرد.

مخصوصاً برای این مورد پیش بند می بست و پیش بند آشپزخانه را می آورد تا لباسش سیاه نشود. مدتی طولانی مشغول نوشتن بود. در ضمن مکث می کرد که بخندد و با جیپ بازی کند. مضحکتر اینکه ایمان راسخ داشت که اگر تامش را در انتهای رونوشت نتویستد، کار او کامل و بالارزش نمی شود. مثل مشق مدرسه و با رفتاری کودکانه آن را نزدم می آورد. بعد، هنگامی که تحسین و تمجید مرا می شنید، دستها را به دور گردتم می آنداخت. این خاطرات اگرچه ممکن است برای مردان دیگر بسیار ساده و پیش پالافتاده جلوه کند، به چشمان من اشک می آورد.

بزودی کلیدها را در اختیار گرفت و به هنگام حرکت در خانه، دسته کلید را که در زنیل کوچکی قرار داده بود بر کمر باریک خود می بست و مرتب صدای کلید به گوش می رسید، اما بندررت می دیدم که درهایی که این کلیدها متعلق به آنهاست، اصلاً بسته باشد. از این گذشته، آنها

بازیچه جیپ هم بود، ولی دل دورا به این خوش بود و موجب دلخوشی من هم می‌شد. او از اینکه با این حقه‌ها سر مردم را شیره می‌مالد که یعنی کدباتوی خوبی است، بسیار راضی و مسرور بود. چنان خوش بود که پنذاری ما اصلاً مثل بچه‌ها بازی خانه‌داری می‌کنیم.

به این ترتیب ادامه حیات می‌دادیم. دوران نسبت به عمه‌ام هم به قدر من اظهار محبت می‌گرد. اغلب اوقات یادآور می‌شد که ترسیش از این بوده است که مبادا او یک پیرزن غرغرو باشد. هرگز هم ندیده بودم که عمه‌ام نسبت به دیگری این قدر حلیم و احتیاط‌کار باشد. او جیپ را نوازن می‌کرد، ولی آن حیوان اصلاً اعتمایی نمی‌کرد. اگرچه او ذوق موسیقی نداشت، هر روز به گیتار گوش می‌داد. با وجود اینکه تصور می‌کنم خیلی دلش می‌خواست به دورا اعتراض کند، باز خردداری می‌کرد. مسافتات بعیدی راه می‌پیمود تا برای دورا همه گونه چیزهای کوچک و ریزی بخرد که می‌دانست از داشتن آن خشنود می‌شود. هرگز هم مستقیماً از باع به خانه خود نمی‌رفت، بلکه در پای پلکان توقف می‌کرد و با صدایی خوش و پرمسرت می‌پرسید: غنچه کوچک من کجاست؟



## فصل چهل و پنجم

### آقای دیک به پیشگوییهای عمه‌ام جنبه تحقیق می‌بخشد

مدتی بود که دیگر نزد دکتر نمی‌رفتم، اما چون در همسایگی او منزل داشتم، اغلب با او برخورد می‌کردم. دو سه بار هم همه‌ما برای صرف شام یا چای به منزل او رفتیم. کهنه‌سرباز دیگر دائماً در منزل دکتر بود. همه‌چیز او مثل همیشه بود؛ حتی پروانه‌ها هم هنوز روی کلاهش ایستاده بود. بانو مارکلهام مثل بعضی از مادرهای دیگر که در دوران زندگی با آنها برخورد کرده‌ام، ییش از دختر خود عاشق تفریحات بود. او حتی حریص تفریح و خوشگذرانی بود. مثل یک کهنه‌سرباز لاف می‌زد که خود را حاضر است قدای بچه‌اش کند. هرگاه که دکتر کمترین اشاره‌ای برای تفریح و گردش می‌کرد، فوری با استقبال مخصوص و والده خانم مواجه می‌شد که میل خویش را از دهان دکتر می‌شنید.

برای من مثل آفتاب روشن بود که این زن، نادانسته بر جراحات دکتر نمک می‌پاشد. وی که جز تشی فی نفس و خودخواهی‌ای که اغلب با کبر سن عارض می‌شود منظوری نداشت، هراس و اضطراب دکتر را که می‌اندیشید با زن جوان خود تجانس ندارد تأیید می‌کرد. با این اصرار شدید خویش، وی را وادار می‌کرد نتیجه بگیرد که چون مصاحب است او بزنش باری است گران، پس مادرش می‌خواهد او را از آن برکنار نگه دارد.

یک بار بانو مارکلهام در حضور من به دکتر گفت: جانم، خودت می‌دانی که زندانی بودن در

این قفس برای آنی کسالت‌آور است، آن هم همیشه.  
دکتر سرش را به علامت تصدیق چنband.

بانو مارکلهم با بذن خویش را یک بار گردانید و گفت: وقتی که او به سن مادرش رسید عوض می‌شود. ممکن است که مرا در زندان محبوس کنند که اگر همنشینهای خوب و یک دسته ورق گنجفه هم داشته باشم، در این صورت هیچ به فکر خلاصی نمی‌افتم. ولی اشکال در این است که من آنی نیستم.

دکتر گفت: صحیح می‌فرمایید، صحیح.

- شما بهترین مرد روزگار هستید. نه، من معدّرت می‌خواهم!

زیرا دکتر حرکتی حاکی از افسردگی و ملال کرد:

- باید همیشه جلو رویت آنچنان حرف بزنم که پشت سرت حرف می‌زنم. همیشه می‌گویم شما بهترین مرد دنیا هستید. البته حالا شما مثل آنی دیگر حاضر نیستید خود را با این‌گونه تفريحات بفریبید.

دکتر با آهنگ غم‌انگیزی گفت: نه.

کنه‌سریاز گفت: البته که چنین است! مثلاً کتاب فرهنگ شما چه عمل مفیدی خواهد بود و نیز چه کار ضروری‌ای است! معنی کلمات! اگر دکتر جانسون<sup>۱</sup> یا کس دیگری نمی‌بود، ما حالا تخت چوبی را مثلاً تخت آهنه می‌گفتیم. ولی نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم که او هم از این‌گونه امور خوشش بیاید، مخصوصاً حالا که فرهنگ نیمه کاره است. ممکن است؟

دکتر سرش را به علامت انکار چنband.

بانو مارکلهم با بذن جمع شده خود به شانه دکتر زد:

- به همین جهت هم من اخلاق ملاحظه کارانه شما را خیلی پسند می‌کنم. این نشان می‌دهد که شما مثل پیرهای دیگر انتظار ندارید که جوانان، صاحب فکر پیر باشند. شما اخلاق آنی را مطالعه کرده‌اید و خوب هم آن را فهمیده‌اید. همین خود امری است که آن را بسیار می‌پسندم. از این تعارفات، حتی در سیمای آرام دکتر هم اثری از تأثیر و الم حاصل شد. کنه‌سریاز چند بار با ملاطفت به شانه او زد:

- دکتر عزیزم، بنابراین من همیشه در اختیار و تحت فرمان شما هستم. پس بدانید که من خود را کاملاً در اختیار شما می‌گذارم. حاضرم که با آنی به اپراها و کنسروت‌ها و نمایشگاهها و همه

۱. دکتر جانسون (۱۷۸۴ - ۱۸۰۹) کسی است که اولین بار فرهنگ زبان انگلیسی را تدوین کرد.

گونه محلی بروم و هیچ‌گاه نیز خسته نخواهم شد. دکتر عزیزم، انجام وظیفه در دنیا بر هر امری مقدم است.

براستی هم او به عهد خود وفا می‌کرد. او یکی از آن دسته مردمی بود که در راه تغیریح سروپا نمی‌شناستند. هرگز هم از هدف خویش غفلت نمی‌ورزید. بندرت ممکن بود به روزنامه نگاه کند - این امر هر روز در طول دو ساعت صورت گرفت، همچنانکه روی راحت‌ترین صندلی خانه می‌لمید و عینک به چشم می‌گذاشت - و اعلانی را به دکتر نشان ندهد که به قول وی مورد علاقه آنی بود. اعتراض آنی دایر بر اینکه از این گونه تغیریحات خسته شده است، به نتیجه‌ای متنع نمی‌شد. توبیخ مادرش هم همواره همین کلمات بود:

- حالا آنی عزیزم، اطمینان دارم تو بهتر می‌دانی که این اعتراض تو نسبت به نیکیهای دکترون‌آشناسی است.

چون این گفت‌وگو معمولاً در حضور دکتر صورت می‌گرفت، موجب می‌شد که آنی دست از انکار بردارد، معمولاً هم از همان ابتدا در برابر مادر خویش تسلیم می‌شد و هرجا که مادرش می‌خواست برود، او هم متابعت می‌کرد. حالا کم اتفاق می‌افتد که آقای مالدون همراه آنها برود. بعضی اوقات عمه‌ام و دورانیز دعوت می‌شدند. اکنون موقعی فرا رسیده بود که من نیز از معاشرت بانو استرانگ با زن خوشدل نباشم، ولی واقعی آن شب در دفتر دکتر مرجب تغییر نظرم شده بود. تصور می‌کردم که دکتر راست می‌گوید و من نیز دیگر هیچ‌گونه سوء‌ظنی نداشم. عمه‌ام بعضی اوقات که با من تنها می‌ماند، بیتی خویش را می‌مالید و می‌گفت که از این احوال آشفته سر در نمی‌آورد. می‌خواست که آن زن و شوهر خوش و شادمان باشند و خیال نمی‌کرد که دوست نظامی ما - زیرا کهنه‌سرباز را همواره نظامی می‌خواند - موجب اصلاح میانه آنها شود. عمه‌ام پا را از این هم فراتر می‌گذاشت و در ضمن می‌گفت که: «اگر دوست نظامی ما آن پروانه‌ها را یا قیچی ببرد و برای روز کارناوال به لوله‌پاک‌کن هدیه کند، آن وقت معلوم است که می‌خواهد عاقل شود».

اما عمه‌ام ایمان تزلزل ناپذیری به آقای دیک داشت. می‌گفت که آن مرد گرفتار خیالی است که اگر موفق می‌شد آن را به کناری می‌نهد و از ویال آن فراغت می‌یابد، ممکن بود مانند نوابغ و اشخاص برجسته روزگار سرشناس شود.

آقای دیک بدون اطلاع از این پیشگویی، همان رفتار سابق خویش را با دکتر و بانو استرانگ تعقیب می‌کرد. او نه سخت می‌راند و نه عقب‌نشینی می‌کرد؛ گفتنی وی همچون پایه بنایی

محکم، ثابت و استوار است. تصور نمی‌کردم که ذره‌ای از این روش عدول ورزد.  
اما یک شب که چند ماه از زمان ازدواج من می‌گذشت، آقای دیک سرش را داخل اتاقی کرد  
که در آن مشغول نگارش بودم (عممام با دورا برای صرف چای به نزد دو خانم مرغ‌رفتار کذا بی  
رفته بودند) و با سرفمه‌ای که برای جلب توجه من کرد گفت: ترا تو ود، ممکن است بدون اینکه  
موجبات زحمت تو را فراهم کنم، چند کلمه با هم صحبت کنیم؟

- بی‌شک، بفرمایید.

بعد از اینکه با من دست داد، دستش را در یک طرف دهان گرفت و گفت: ترا تو ود، قبل از  
اینکه بنشینم، می‌خواستم موضوعی را مطرح کنم. آیا عمهات را می‌شناسی؟  
- کی؟

- او بزرگترین زن دنیاست.

بعد از اینکه این مطلب را که گویی برای او عقده‌ای شده بود و نمی‌گذشت راحت بنشیند  
گفت، با وقار و طمأنیه بر روی صندلی قرار گرفت و به من چشم دوخت.

- خوب پسر، می‌خواهم مطلبی را از تو بپرسم.

- هرچه می‌خواهید بفرمایید.

دستها را روی سینه حمایل کرد:

- آقا، نظرت راجع به من چیست؟

گفتم: شما یک دوست عزیز و قدیمی هستید.

آقای دیک خندان دستش را دراز کرد تا با کمال خشنودی با من دست دهد:

- ترا تو ود متشرکم، یعنی می‌خواهم بگویم پسر عزیزم -.

باز وقار خویش را بازیافت:

- راجع به این قسمت از من چه نظری داری؟

با انگشت سرش را نشان داد. حیران شدم که چه جوابی بدهم، ولی او مرا از حیث به در  
آورد.

- ضعیف؟

با تردید گفتم: بله، کمی.

آقای دیک که گفتی از جواب من خوشش آمده بود گفت: کاملاً درست است. ترا تو ود، یعنی  
وقتی که آنها بعضی از آلام و اشکالات را از سر کسی که تو می‌شناسی بروداشتند و در محلی

گذاشتند که ...

آقای دیک دستهایش را دور هم با سرعت و به دفعات زیادی گرداند و بعد دو دست را بهم  
وصل کرد و باز جدا کرد و دور هم گرداند تا حالت اضطراب و پوشانی را برساند:  
- به هر حال، یک چتین چیزی به سر من آمده است، آها!

سر را به علامت تصدیق جنباندم و او هم همان‌طور جواب داد.

آقای دیک صدای خویش را آهسته کرد و به نجوا گفت: خلاصه اینکه پسرجان، من ابله  
همست.

می‌خواستم اعتراض کنم که جلو مرا گرفت.

- بله، من ابله هستم. باتو ترا ترود چنین واتمود می‌کند که ابله نیستم و این حقیقت را  
نمی‌پذیرد، ولی من هستم؛ می‌دانم که هستم. اگر او - آقا، دوستانه از من حمایت نمی‌کرد، چندین  
سال بود که در زندان تنها و غریب افتداد بودم. اما من تلافی خواهم کرد. من یک شاهی از پولی را  
که بابت نسخه برداری می‌گیرم خرج تمی‌کنم؛ آن را در قلک می‌ریزم. و صیغت‌نامه‌ای تهیه کرده‌ام.  
همه آن را برای او باقی می‌گذارم. او دولتمند و - راحت خواهد زیست.

آقای دیک دستمالش را به در آورد و چشم‌انش را پاک کرد. بعد آن را با دقت بسیار تاکدو  
بین دو دست خویش آهسته فشار داد و باز در جیب نهاد. بعد، مثل اینکه صحبت عمهام را به  
یکسو نهاده باشد، گفت: حالا ترا ترود، تو یک مرد دانشمند هستی؛ تو یک دانشمند ارجمند  
هستی. می‌دانی که دکتر چه شخص عالم و بزرگی است می‌دانی که او همواره چگونه مرا فرین  
افتخار ساخته است. او با همه فضل و دانش خویش مغرور نیست؛ او متواضع است؛ به درجه‌ای  
متواضع است که نسبت به یک بیچاره که احمقی بیش نیست و هیچ هم نمی‌داند، ملاطفت  
می‌کند. اسم او را روی کاغذ بادبادک به آسمان روانه کردم؛ به آنجا که من غصیق پرواز می‌کند.  
بادبادک از کشیدن این نام مفتخر بود. آسمان نیز درخششندۀ تر به نظر می‌رسید.

با گفتن اینکه دکتر شایسته بالاترین احترامات و تکریمهای ماست، او را خوشحال ساختم.  
- زن زیبایش نیز ستاره‌ای درخشنان است. من او را تابناک مثل مقدسان دیده‌ام. اما - (صندلی  
خود را جلو ترکشید و یک دستش را روی زانویم قرار داد) ابرهای تیره آقا، ابرهای تیره.  
من همان تأثیری را در سیمای خود ظاهر ساختم که در چهره وی منعکس شده بود و سر  
جنباندم.

آقای دیک گفت: چه ابری؟

او با تهایت اشتیاق به صورتم چشم دوخته بود و بسیار میل داشت که موضوع را بهم مد. من نیز خیلی متحیر بودم که چگونه جواب گویم، مثل اینکه بخواهم مسئله غامضی را برای طفلى بیان کنم.

گفتم: گونه‌ای سوءتفاهم تأسف‌آور بین آنها هست؛ نوعی از علل جدایی که بسیار المانگیز است؛ سری در میان است. شاید این علت، مزید بر اختلاف سنی آنهاست. شاید هم از علت بسیار تاچیزی بروز کرده باشد.

آقای دیک که هر جمله‌مرا متفکرانه با تکان دادن سر تصدیق می‌کرد، وقتی که سخن را تمام کردم، به چهره‌ام خیره شد و دستش نیز همان‌طور روی زانویم باقی ماند.

بعد از مدتی گفت: ترا تو و دکتر که از او رنجیدگی خاطر ندارد؟  
- نه، اتفاقاً جان‌فداei اوست.

- پس دیگر فهمیدم. پسر.

از فرط شادی ضربه ناگهانی ای بر زانویم نواخت و به صندلی خویش تکیه داد و ابروائش را به قدری بالا برد که بیش از آن ممکن نبود، و من تصور کردم که مبادا مغزاً بیش از حد معمول منحرف شده باشد. همان‌طور که ناگهان تغییر حال داده بود، وقار خویش را بازگرفت. دستمالش را از جیب به در آورد. مثل اینکه دستمال نمایندهٔ عمهٔ من باشد گفت: ترا تو و، او بزرگترین زن دنیاست، نه؟ او اقدامی نکرد که بین آنها اصلاح شود؟

- این موضوع خیلی حساس‌تر و دشوارتر از آن است که کسی جرئت دخالت کردن در آن را داشته باشد.

با انگشت مرا نشان داد و گفت: خیلی خوب دانشمند. چرا او - مقصود آقای ویکفیلد است - کاری نکرد؟

جواب دادم: به همین علت.

- پس فهمیدم.

جلو من ایستاد. از دفعه‌پیش مسروتر بود. سرش را به علامت تصدیق می‌جنیناید و مکرر به سینه‌اش می‌زد، چنانکه هر کس خیال می‌کرد تمام نفس و جان خویش را ضمن انجام دادن این عملیات از بدن خارج می‌سازد.

گفت: یک مرد بیچاره، اما نیمه دیوانه، یک بیلید و یک محبیط که در جلو تو ایستاده است و تو او را می‌شناشی - (باز به سینه خویش زد) ممکن است کاری کند که بزرگترین مردان از انجام

دادن آن عاجز باشند. پسر، من آنها را آشتبی می‌دهم؛ سعی می‌کنم. آنها شخصی مثل مرا ملامت نمی‌کنند؛ آنها از من دریغ ندارند؛ آنها به کارهای من اهمیت نمی‌دهند. من تنها آقای دیک هستم. کی ممکن است به آقای دیک خوده بگیرد؟ آقای دیک که کسی نیست! کی، من! با تنفر قوتی کرد که پندراری خود را با به نقاط دور دست تبعید می‌کند.

خوب شد که سخن او به پایان رسید، زیرا در همین وقت کالسکه‌ای در جلو در باغ توقف کرد و عمه‌ام یا دورا پیاده شد.

به نجوا گفت: هیچ نگویی‌ها، پس اکارت نباشد! همه را به دیک محول کن؛ دیک ابله. دیک احمق و دیوانه مدت‌ها بود که خیال می‌کرد دارد به کنه مطلب پی می‌برد، ولی حالا دریافت. بعد از اینکه حرفهای تو را شنیدم، دیگر برایم تردیدی تماند؛ خیلی خوب!

آقای دیک دیگر از این موضوع سختی نگفت، اما طی نیم ساعت بعد، یواشکی اشارات تلگراف‌هایی می‌بینی بر سرپوشی و لزوم آن می‌کرد که موجب تشویش عمه‌ام شد.

شگفت اینکه تا دو سه هفته خبری نشد. در نتیجه علاقه او، من نیز ذی علاقه شده بودم، زیرا علاوه بر صفاتی باطن و حسن نیت که همیشه در او آشکار بود، بر اثر احساسات شدید او، نور توفیق و رستگاری هم مشاهده کردم. عاقبت تردید در من راه یافت و اندیشیدم که لابد به واسطه داشتن ذهنی فرار و فکری متغیر، یا موضوع را فراموش کرده و یا اصولاً از آن دست کشیده است. در غروب یک روز خوش‌هوایک دورا خیال بیرون رفتن از خانه را نداشت، عمه و من با هم به خانه دکتر رفتیم. پاییز بود. جلسات پارلمان تشکیل نمی‌شد که موجب گرفتاری من شود. همان‌طور که برگها رازیز پا می‌گذاشتم، حس کردم که بوی آن شبیه بوی برگ‌های درختان زادگاهم بلالات رستون است و همان احساسات از شنیدن صدای باد در من حاصل شد.

هوا گرگ و میش بود که به خانه آنها رسیدیم. بانو استرانگ داشت از باغ می‌آمد، ولی آقای دیک هنوز باغبان را در نشانیدن چوبیهای پای بوته‌های گل یاری می‌کرد. دکتر هم با یک نفر در دفتر خوبیش مشغول مذاکره بود، ولی قرار بود که مهمان او زود برود. بانو استرانگ از ما تقاضا کرد که نرویم. با او به اتفاق نشیمن رفتیم و در کنار پنجره تاریک نشستیم. بین ما که هم دوست قله‌یمی و هم همسایه بودیم، تشریفات و تکلیفی نبود.

مشن از چند دقیقه از ورود ما نگذشته بود که بانو مارکلهم که دائماً برای موضوعهای جن‌آجیت به اخضطراب و پریشانی دچار می‌نماید، بنا شستای و درست‌الی که روزنامه‌ای در دست داشت، نفسی رنان وارد شد:

- تو را به خدا آنی چوا به من نگفتی که در دفتر یک نفر بیگانه هست؟

آنی به آرامی گفت: مامان عزیزم، چه می‌دانستم که تو می‌خواهی بدانی آنجا کیست؟  
بانو مارکلهام روی دیوان نشست و در آن فرو رفت:

- می‌خواستم بدانم! هرگز در زندگی کنجه‌کاو و فضول بوده‌ام.

- مامان، مگر به دفتر رفته بودی؟

با شدت و تأکید گفت: به دفتر رفته بودم! واقعاً کما موقعی رسیدم که این شخص نازنین، مشغول تهیه وصیت‌نامه خود بود. شما بانو تراتوود و دیوید، حدس بزنید که چه حالی به من دست داد!

دخترش فوری نگاهش را از پنجه به جانب ما معطوف ساخت.

بانو مارکلهام روزنامه را مثل سفره روی دامن پهن کرد و دست‌هاش را روی آن بهم مالید:  
- آنی عزیزم، در این وصیت‌نامه او آخرين وصایا و خواهش‌های خویش را می‌نگارد.  
دوراندیشی و محبت او را بنگرید! بگذار بگوییم که مقاد آن چه بود. واقعاً به جهت بازگو کردن حقیقت در مورد این شخص نازنین که واقعاً هم نازنین است و اجرای عدالت درباره او، باید مقاد آن را بگوییم. بانو تراتوود، شاید بدانید که در این خانه تا وقتی که چشم، چشم را نبیند، شمع روشن نمی‌کنند. یک صندلی راحت هم نیست که انسان بتواند روی آن بنشینند و آسوده روزنامه بخواند، مگر در دفتر. این امر مرا مجبور ساخت که به اتاق دفتر بروم تا در روشنایی، روزنامه بخوانم. در را باز کردم. در آن اتاق به غیر از دکتر عزیزم، دو نفر قانوندان بودند که در امور حقوقی سرورشته دارند. هر سه کثار میز ایستاده بودند. دکتر عزیزم هم قلم در دست داشت.

دکتر می‌گفت: آنی عزیزم، درست گوش کن این کاملاً به معنی این است که: «آقایان، من چه اعتقادی به بانو استرانگ دارم! همه را بی‌قید و شرط به او واگذار می‌کنم.» یکی از آن دو تفر گفت: «بی‌قید و شرط به او واگذار می‌کنید؟» در این موقع با غریزه محبت فرزندی‌ای که در من هست گفتم: «وای وای بیخشیدا!» فوری با شتاب از اتاق خارج شدم و از دالان عقبی که به پستو متنه می‌شود، به اینجا آمدم.

بانو استرانگ در را باز کرد و به ایوان رفت. آنجا ایستاد و به یک ستون تکیه کرد.  
چشمهای بانو مارکلهام بدون اراده به او دوخته شده بود و می‌گفت: بانو تراتوود، دیوید، آیا این مایه امیدواری نیست که کسی مشاهده کند دکتر استرانگ در این سن و با این نیروی فکری، به چنین عملی مبادرت ورزد؟ این فقط می‌رساند که چقدر در افکارم صاحب دقت بودم.

موقعی که دکتر استرانگ ما را سرافراز و پیشنهاد ازدواج با آنی را کرد، به آنی گفت: «عزیزم، به هر صورت به عقیده من در این تردیدی نیست که تو باید یک همسر از همه لحاظ مناسب اختیار کنی و دکتر هم بیش از حد وظیفه در این راه خواهد کوشید.» در این موقع زنگ صدا کرد و صدای پای چند نفر را شنیدم که معلوم بود از خانه بیرون می‌روند.

کهنه سرباز کمی گوش داد و گفت: دیگر تردیدی نیست که موضوع خاتمه یافته و این مرد نجیب آن را امضا و مهر کرده است. اکنون فکرش راحت و آسوده است. اما راستی چه اخلاق نازنینی دارد! آنی عزیزم، من می‌روم به دفتر تاروزنامه بخوانم، چون بدون مطالعه اخبار ناراحت هستم. بانو تراتورود، خواهش می‌کنم شما نیز نزد دکتر بیایید.

در موقع مشایعت وی به دفتر، در تاریکی آقای دیک را دیدم که چاقوی با غبانی خود را می‌بیند. عمهام بینی خود را بشدت می‌مالید که این، نشانه عدم رضایت او از دوست نظامی ما بود.

او به قول معروف به این وسیله خشم خود را می‌خورد. اما هنوز که هنوز است، نمی‌دانم کی اول وارد اتاق دفتر شد و چطور شد که بانو مارکلهم خود را در یک آن به صندلی راحتی رسانید و در آن موضع گرفت، یا اینکه چطور عمهام و من در نزدیکی در جای گرفتیم - بلکه بتوان تصور کرد که نظر وی از من تیزتر بود - اما فقط می‌دانم که ما دکتر را قبل از اینکه متوجه مان شرود، مشاهده کردیم. او در کنار میز خودش در میان کتابهای قطع خشتنی که همیشه دلخوش بود به اینکه سرش را در میان آنها بین دستهایش نگه دارد، به همان حال نشسته بود.

در همین اثنا دیدم که بانو استرانگ، رنگ پریده و لرزان وارد اتاق شد. او به بازوی آقای دیک تکیه داشت، دست دیگرش را برابر بازوی دکتر نهاد و او هم سرش را درحالی که حیران و خالی الذهن بود بلند کرد. به مجرد اینکه دکتر سرش را بلند کرد، بانو استرانگ در مقابل وی زانو زد. دستان خویش را به حلامت استغاثه و تصرع بالا آورد و تگاهش را که هرگز فراموش نخواهم کرد، به صورت دکتر دوخت. بانو مارکلهم از مشاهده این حال از شگفتی مانند ایوالهول شد و روزنامه از دستش افتاد.

نجابتی که در رفتار دکتر مشهود بود، با حال شگفتی که به وی دست داده بود و حال تصرع و الحاج زنش و علاقه مفرط آقای دیک بهم آمیخت و عمهام از روی صمیمیت و سادگی، خودداری نتوانست و با صدای بلند با خود گفت: «آن مرد ممکن است دیوانه باشد!»

این، اظهار تشکری بود از اینکه آقای دیک توده‌تی بزرگی به کهنه سریاز زد. همه این حالات اکنون کاملاً در نظر من روشن است. همه را عین اینکه می‌تویسم، مشاهده می‌کنم و می‌شنوم.

آقای دیک گفت: دکتر، بین شما چه روی داده است؟ به من نگاه کن!

دکتر با صدای بلند گفت: آنی، چرا به پای من افتاده‌ای. عزیزم، چنین نکن.

بانو استرانگ اظهار کرد: بله، خواهش و استدعا دارم که کسی از اتاق خارج نشود. آه شوهر و پدر مهریان من، این سکوت طولانی را بشکن و بگذار هردو ما از ماهیت این حجابی که بین ما حاصل شده است آگاه شویم.

بانو مارکلهم که حالا دیگر قوت تکلم خود را بازیافته بود و ظاهراً از تعصب و غرور خانوادگی می‌سوخت و به علاوه حشم مادری بر وی غلبه کرده بود، گفت: آنی، زود از جا بروخیز و افراد خانواده خود را با سبک ساختن خود سرشکسته نساز، والا مرا دیوانه خواهی کرد. آنی گفت: مامان، بی‌خود دهانت را خسته نساز، چون هرجه در دل دارم، باید به شوهرم بگویم و تو در این میان هیچ هستی.

- هیچ؟ من هیچ - این بچه دیوانه شده است! تو را به خدا یک لیوان آب به من برسانید. به قدری به دکتر و زنش مشغول بودم که هیچ وقوعی به این خواهش او نگذاشتم و سایرین هم به همین نحو، بانو مارکلهم نفس زنان و چپ چپ نگاه می‌کرد و خود را باد می‌زد. دکتر شانه‌های زن خود را با دو دست گرفت و گفت: آنی عزیزم، اگر درنتیجه عامل زمان، تغییر غیرقابل احترازی در زندگی زناشویی ما پیش آمده است، تقصیر تو چیست؟ این مشکل از من است و تنها از من. ولی قصوري در محبت و دوستی و احترام من حاصل نشده است. می‌خواستم تو را خوشبخت سازم. براستی تو را دوست دارم و محترم می‌شمارم. آنی، تو را به خدا بروخیز.

اما او یعنی خاست. بعد از اینکه کمی به دکتر نگاه کرده، به او نزدیکتر شد و بازوan خوبیش را روی زانوان وی قرار داد و چشمانش را به زمین دوخت و گفت: اگر دوستی در این جمع داریم که می‌تواند یک کلمه در دفاع از من یا شوهرم بروزیان راند یا می‌تواند سوءتفاهمی را برطرف کند که دل من گاوبه‌گاه به آن گواهی می‌داد و اگر دوستی دارم که در این مهم، یعنی برقراری محبت بین شوهرم و من، به من پاری کند، صرف نظر از اینکه ماهیت معلومات او چیست، تمثنا دارم کلمه‌ای بروزیان برواند؛ از او استدعا می‌کنم.

سکوت عمیقی بر فضای حکمران شد. بعد از چند دقیقه تردید، سکوت را شکست:

- بانو استرانگ، من مطلبی را می دانم که دکتر استرانگ در پنهان داشتن آن تأکید کرده است. تا امشب هم نهایت امانت را مرا عات کرده ام. اما تصور می کنم که حالا وقتی است که اگر بخواهم آن را پنهان دارم، از طریق دوستی منحرف شدم. درخواست شما مرا وادار به افشاری آن می کند. چهره خویش را برای چند دقیقه به سویم برگردانید. من یقین می دانم که در این عمل راه خطای نیمودم. حتی اگر چندان رازدار هم نبودم، در مقابل تمنای او خودداری نمی توانستم.

او گفت: شاید آسایش و سعادت آینده ما در دست شما باشد. من اعتماد کامل دارم که شما نکته‌ای از نکات را فروگذار نمی کنید. این را هم می دانم که هرچه شما یا دیگری بتوانند بگوید، نمی توانند بیش از آنچه فعلًا بر من معلوم است، به کرامت و بزرگی قلب شوهرم بیفزاید. حتی اگر در مواردی احساس کردید که با بیان کردن واقعیت ممکن است به من بر بخورد، از بیان آن صرف نظر نکنید. بعداً هم در مقابل او و در برابر خدا از خویشن دفاع می کنم.

چون با این تأکید و اشتیاق از من درخواست شده بود، دیگر برای کسب اجازه به دکتر مراجعت نکرد. بدون اینکه در حقیقت تحریف کنم - جز اینکه گاهی از خشونت و شدت کلام یوریاه هیپ می کاستم - آنچه را در آن شب در همان اتاق گذشته بود، بیان داشتم. توصیف نگاههای خیره بانو مارکلهم و وقفه‌هایی که از صدای خشن و الفاظ تاهنگار وی در کلام من حاصل می شده، از عهده هرگونه بیانی خارج است.

پس از اینکه بیان خویش را به پایان رسانیدم، آنی چند دقیقه‌ای ساكت ماند و چشمانش را چنانکه پیشتر هم گفت - به زمین دوخت. سپس دست دکتر را گرفت (دکتر با همان حالی که در بد و ورود ما داشت، نشسته بود) و آن را بر سینه فشد و برسید. آقای دیک، بانو استرانگ را آهسته از روی زمین بلند کرد و او بر پای ایستاد و همان طور که بر آقای دیک تکیه داشت چشم را به پایین یعنی به چهره شوهرش دوخت که هرگز نگاهش را از آن معطوف نمی داشت.

با صدایی آهسته و حاکی از تسلیم و رضا و محبت گفت: آنچه از زمان ازدواج تاکنون در اندیشه داشتم، اکنون در برابر تو فاش می کنم. حالا که این مراتب بر من معلوم شده، دیگر قادر نیستم از بیان بعضی حقایق چشم پوشم و به زندگی ادامه دهم.

دکتر یا ملاطفت گفت: نه آنی، من هرگز در دل تردیدی نسبت به تو در راه ندادم. عزیزم، احتیاجی به گفتار نیست؛ احتیاجی نیست.

او با همان لحن گفت: خیلی هم احتیاج هست که من در برابر کرامت و حقیقت مجسم که سال به سال و روز به روز محبت نسبت به وی بیشتر می شود - چنانکه این را خدا می داند و بس -

عقده دل باز کنم.

بانو مارکلهام خود را به میان انداخت:

- راستی! اگر من یک ذره هم اختیار داشتم ...

عنه‌ام با تنفر زیاد گفت: خدا را شکر که تداری.

- ... در آن صورت می‌گفتم که بیان این جزئیات مجاز نیست.

آنی بدون اینکه چشمانش را از شوهر خویش بردارد گفت: مامان، هیچ‌کس جز شوهرم حق ندارد که در این مورد داوری کند. مامان، اگر من چیزی گفتم که موجب رنجش خاطر تو شد، مرا بیخش. من خود نیز قبل از تو متحمل درد شده‌ام.

بانو مارکلهام نفس زنان گفت: ای وا!

آنی گفت: هنگامی که بجهه بودم - بجهه‌ای بسیار کوچک بودم، اولین خاطرات من با یک دوست و یک استاد پیوند یافت. او پا نهایت صیر به من درس داد. او دوست پدرم بود و همیشه در نظرم گرامی بود. هرچه آموخته‌ام از زبان او بود، روانم را با گنجهای گرانبها آرایش داد. اگر اینها را دیگری به من آموخته بود، آنقدر در نظرم پرارزش نبود.

بانو مارکلهام با شگفتی گفت: مادرش را پول سیاه کرد.

- خیر، مامان، اما آنچه خواهم گفت عین حقیقت است؛ ناگزیرم، هرچه بزرگتر شدم، باز او نسبت به من همان سمت را داشت. من از قرط علاقه او مفتخر بودم و صمیمانه و با قلبی پر از حق‌شناسی نسبت به او علاقه‌مند شدم. نمی‌توانم بگویم که او را مانند پدر می‌دانستم و یا رهبر و پیشوای بلکه مقام و منزلت او در دل من و توصیف آن، بکلی از هر شخصیتی ممتاز است. او مانند کسی بود که اگر به تمام مظاهر و معنویات دنیا سست‌ایمان می‌شد، نسبت به وی ثابت و پای برخا می‌ماندم. اما مامان، هنگامی که ناگهان او را به عنوان یک همسر به من معرفی کردی، چقدر بی تجربه و خام بودم.

عنه‌ام زیر زبانی گفت: پس تو را به خدا جلو دهانت را بگیر و دیگر تکرار نکن.

آنی که هنوز همان لحن سابق را حفظ کرده و چشم به صورت دکتر دوخته بود گفت: این امر چنان ققدان عظیم و چنان تغییر بزرگی بود که ابتدا من تهییج و مغموم شدم. دختری کم تجربه بودم و چون چنین تغییر عظیمی در آن شخصیتی حاصل شد که همواره با احترامی مخصوص به وی می‌نگریستم، تصور می‌کنم که محروم شدم. دیگر هیچ عاملی ممکن نبود او را در نظرم آنچنان جلوه‌گر سازد که سابق بود. از جانبی بسیار مفتخر بودم که وی مرا شایسته همسری

خوبیش می‌داند، بنابراین ازدواج کردیم.

بانو مارکلهام گفت: در کلیسای سن آلفاز در کانتربوری.

عمه‌ام گفت: عجب زنی است! خفغان نمی‌گیرد.

آنی سرخ شد و گفت: من هرگز تصور نمی‌کردم که از این شوهر، لذت دنیوی برایم حاصل شود. دل جوان و بی تجربه من از فهم چنین معانی‌ای قاصر بود. مامان، اکنون بسیار متاثرم که بگویم تو کسی بودی که برای اولین بار، این فکر را که به رسوایی من و شوهرم منجر می‌شد...

بانو مارکلهام گفت: من؟

عمه‌ام گفت: آما حتماً توانم خود را تبرئه کنم، ای دوست نظامی من.

آنی گفت: این اولین بدبهختی ای بود که در زندگی جدیدم بر من عارض شد. همین، باعث همه تلخ‌کامیها و به وجود آمدن اوقاتی است که در دشواری و ناکامی گذرانیده‌ام. این عوامل در این اواخر بیشتر مرا شکنجه و آزار می‌داد. ولی شوهر کریم و بلندنظرم آن علتی که تو تصور می‌کنم، در این امر مدخلیت ندارد، زیرا هیچ قوه‌ای نمی‌تواند فکر یا خاطره یا امیدی را که در دل من از تو هست، ذره‌ای محو کند.

بانو استرانگ چشمهاش را بالا گرفت و دستهایش را بهم قفل کرد و چنان زیبا و صمیمی جلوه‌گر شد که من تصور کردم او فرشته است. پس از این، دکتر با همان شدتی که زتش به وی نظر دوخته بود، به او نگاه می‌کرد.

بانو استرانگ گفت: مامان هرگز از تو چیزی برای خود نخواسته است، پس چندان تقصیری هم متوجه او نیست؛ من در این مورد مطمئن هستم. ولی هنگامی که دیدم چقدر به نام من در خواستهای زیاد و با اصرار و ابرام از تو می‌شود و چگونه به اسم من از تو سوءاستفاده و بهره‌کشی می‌کنند و تو در مقابل چقدر جوانمرد و کریم هستی و تا چه حد آقای ویکفیلد که اندیشه راحت و سعادت تو را در دل دارد، از آن خواهشها متفرق است؛ این احساس در من تولید شد که اکنون او می‌اندیشد که محبت من نسبت به خودش - که در دنیا از همه چیز نزدم گرامیتر است - خرید و فروش می‌شود. این امر مانند رسوایی و تنبیه یک شخص بی‌گناه و از همه جا بی‌خبر بود. خود همین، تو را نیز آکلوده می‌ساخت. زیانم از بیان آن عاجز است و مامان هم نمی‌تواند آن را درک کند، ولی آگاهی داشتن بر حقیقت مذکور، همواره باعث وجود تهدید و سرزنش و جدان در من شد؛ در صورتی که یقین دارم که روز ازدواج خوبیش را، روح‌آ روز تحقیق آمال و اثبات محبت و احترام خوبیش می‌دانستم.

بانو مارکلهاام گریان گفت: پلی، این نتیجه خودخواهی توست که به خانواده خویش و زندگی آنها علاقه‌ای نداری. کاش من سگ بیابان شده بودم و مادر تو نبودم! عمه‌ام گفت: از خدا می‌خواستم که چنین بودی و ما از شرت خلاص می‌شدیم. - در همین ایام بود که مادرم نیست به مالدون - پسرخاله من - خیلی توجه داشت و برای او وساطت می‌کرد. من او را دوست داشتم.

در اینجا آهسته و با ملایمت صحبت می‌کرد، ولی تردید به خود راه نمی‌داد.

- خیلی هم زیاد. ما وقتی کوچک بودیم، هم‌دیگر را دوست داشتیم. اگر اوضاع و احوال تغیر نمی‌کرد، شاید من یقین می‌کردم که او را دوست می‌دارم و شاید هم با او ازدواج کرده بودم و اکنون بسیار تیره بخت بودم. در ازدواج، هیچ اختلافی عمیقترا از ناسازگاری فکر و هدف نیست. حتی در عین اینکه با ولع به جریان صحبت آن مجلس توجه داشتم، باز قدری درخصوص این گفتار اندیشیدم. مثل اینکه آنها در ادای این جملات، کنایه و گوشه‌ای را در نظر داشتند که علت آن را اندیشه ناقص من نمی‌توانست دریابد. (در ازدواج، هیچ اختلافی عمیقترا از ناسازگاری فکر و هدف نیست).»

آئی گفت: در اخلاق ما هیچ‌گونه وجه شبیهی پیدا نمی‌شود. مدت‌های مدیدی است که این نتیجه دستگیرم شده و بفراست دریافت‌های که هیچ‌گونه سازگاری‌ای بین ما نیست. اگر من فقط یک علت برای حق‌شناسی نسبت به شوهر خویش داشته باشم، تنها همین است که مرا از تیره روزی‌ای نجات داد که ممکن بود نتیجه اولین اشتباه ناشی از غریزه و بسی فکری و قلب عنان‌گسیخته من باشد.

او کاملاً در برابر دکتر ایستاده بود و با چنان اشتیاقی صحبت می‌داشت که مرا مفتون خود ساخت، با این وصف، لحن صدایش کماکان آرام بود.

- هنگامی که مالدون انتظار داشت که مشمول جوانانمردی و کرامت تو قرار گیرد، و مراد او به‌خاطر من به نحو احسن برآورده شد، هنگامی که من مانند مزدوران جلوه‌گری می‌کردم، یعنی وسیله‌کارگشاپی شده بودم، خود متأثر و محزون بودم، درصورتی که اگر به جای او بودم، در برابر تمام شداید دنیا آماده می‌شدم تا برای خود کاری بیابم. ولی تا شب عزیمت او به هندوستان، من او را در دل خویش چندان سرزنش نمی‌کردم. در آن شب مشاهده کردم که او دارای قلبی است خالی از حقیقت و حق‌شناسی. در آن شب مختلف اتفکاری شدم که در پس مراقبتها و نظرهای مخصوص آقای ویکفیلد نهفته بود. اولین بار مختلف سایه سوء‌ظن و تاریکی‌ای شدم که شما

زندگی مرا ظلمانی ساخت.

دکتر گفت: سوءظن آنی‌انه، نه

- شوهر عزیزم، در فکر تو هیچ‌گونه سوءظنی وجود نداشت؟ این حقیقت را خوب می‌دانم. چون آن شب به سراغ تو آمدم تا عقده دل بگشایم و بار سنگین غم و اندوه را از خود دور کنم. از تصور اینکه باید به تو بگویم که در خانه تو یکی از نزدیکانم - که تو به خاطر عشق من این‌همه نسبت به او نیکی کرده‌ای - سخنانی به من گفته است که حتی لایق یک زن سیک و جلف و مزدور هم نیست بر خود لرزیدم. خودداری کردم و نتوانستم این کلمات رشت را بر زبان رانم. این کلمات بر نوک زیاتم بود، ولی گفتن آنها را روان ندیدم و از آن زمان تاکنون، هیچ‌گاه از آن مقوله سخن نگفته‌ام.

بانو مارکلهام آهسته ناله‌ای کرد و در صندلی راحتی فرو رفت و بادبزن را روی صورتش گرفت، پنداری دیگر نمی‌خواهد رو نشان دهد.

- از آن زمان جز در حضور تو هرگز حتی کلمه‌ای هم با او سخن نگفته‌ام. سالها از آن زمان می‌گذرد که وظیفه‌ای را که نسبت به تو دارد، صریحاً از دهان من شنید. مهربانیهایی که در نهان برای پیشرفت کار او کرده‌ای تا موجب خوشحالی من شود - قبول کن - همه باری بود که بر بارهای دیگر اندوه و گرانباری من اضافه می‌شد.

با وجود ممانعت و منتهای کوشش دکتر، به پای او افتاد و در حالی که اشکبار به چهره او نگاه می‌کرد گفت: حال چیزی نگو! بگذار حرقم را تمام کنم. صحیح یا غلط، اگر باز هم بخواهم وصف حال خود را بگویم، به همین نحو خواهد بود، زیرا کلمه‌ای جز حقیقت نگفتم. تو هرگز حال آن کس را نخواهی دانست که با آن‌همه سوابق ذهنی به تو وفادار باشد و در همان حال مشاهده کنند که برخلاف واقع تصور می‌کنی که قلب وی فروخته شده است و اوضاع و احوال محیط چنان مساعد باشد که همه دلیل بر این گمان باشد. من البته بسیار جوان بودم و کسی را هم نداشت که از وی کمک فکری بیگیرم و با او مشورت کنم. بین مامان و من در کلیه مسائل عربیوط یه تو اختلاف فاحش وجود داشت. اگر مشاهده شد که من همواره خود را در گوش‌های کشیده و از همه دوری می‌کردم؛ علت این بود که نسبت به او احترامی فوق العاده داشتم و می‌خواستم که تو هم نظیر همین احترام را نسبت به من قایل باشی.

دکتر گفت: آنی شیرینم، دختر عزیزم.

- اجازه بدء! چند کلمه دیگر هم دارم؛ چند کلمه. من می‌اندیشم که برای تو امکان ازدواج با

خیلی از زنها بود که تو را دچار این درسوایس و رنج هم نمی‌ساختند و خانهٔ تو را کانون شایستهٔ تری می‌کردند. گاه می‌دیدم که بهتر می‌بود تا شاگرد و طفل تو می‌ماندم. هراس داشتم از اینکه من در برابر علم و دانش تو قابل نباشم کاری از پیش برم. اگر علت این تنگی خلق و گوشه‌گیری از خلق را به تو نگفتم، به واسطهٔ آن بود که برای تو احترامی زیاد قابل بودم و امید داشتم که بلکه روزی بر اثر فداکاریهای من، نظری همان احترام را تو نسبت به من احساس کنم. دکتر گفت: آنی، آن روز مدت‌های مديدة است که رسیده است و هنگامی که به شب گراید، آن شب پایان عمر من است.

- یک کلمهٔ دیگر! بعد از این مقصود، تنها هدف قطعی من این بود که بار اندوهٔ حقارت را تحمل کنم و به تو چیزی نگویم. علت اینکه تغییر عقیده دادم این بود که تو را بالم و تأثیری فوق العاده مشاهده و گاهی هم یاد اندوه‌های سابق می‌کرم و اینکه اگر با کس دیگری ازدواج می‌کردی، خوشبخت‌تر بودی. امشب بر اثر تصادفی، من هم آمده‌ام که قدر اعتماد و بزرگواری تو را حتی تحت آن بدگمانی و اشتباه خطییر نسبت به خود دریابم. امید هم ندارم که در برابر نیکی تو خدمتی کنم. اما با اطلاع از همهٔ این چیزها، می‌توانم چشمان خویش را بالاکنم و به این چهرهٔ دوست داشتنی بنگرم؛ چهره‌ای که متعلق به کسی است که در نزد مانند پدر قابل احترام است و او را مانند شوهری دوست می‌دارم. از زمان طفویلیت برایم مقدس است و با همهٔ قلبم اعلام می‌دارم که هرگز، حتی در شدیدترین سیکسربیها نیز نسبت به تو کوچکترین خیانتی نکرده‌ام و هیچ‌گاه از جادهٔ عفاف که از وظایف من بود، متصرف نشده‌ام.

بازوهاش را به دور گردان دکتر انداخت و دکتر هم سرش را پایین آورد و به سرزنش نزدیک کرد. موهای سفید خویش را با طره‌های گیسوان سیاه او درآمیخت.

- شوهر عزیزم، مرا بر روی قلبت نگه دار و هیچ‌گاه از خویشتن نران. دیگر زحمت این را که بین ما صحبت از ناسازگاری و اختلاف به میان آوری بر خود هموار نکن، زیرا بین ما چنین امری وجود ندارد؛ جز اینکه من عیبهای زیادی دارم، ولی هرچه باشد، این یکی را ندارم و هرقدر زمان گذشته، به همان نسبت که احترام من نسبت به تو افزون شده است، خویشتن را ناقصتر دیدم. آه، مرا روی قلبت بگیر همسر عزیزم، زیرا عشق من ثابت است و بر روی صخره‌ای پایه گذاری شده است و هرگز محروم نمی‌شود و جاودان می‌ماند.

در سکوتی که به دنبال این گفتار پیش آمد، عمه‌ام نزد آقای دیک رفت و بدون اینکه ذره‌ای شتاب از خود نشان دهد با صمیمیت بسیار به وی نگریست. این عمل برای تشویق آقای دیک

بسیار نافع بود، زیرا در همان آن متوجه شدم که می‌خواهد از شادی بر روی یک پا بایستد تا مراتب مسرت خاطر خویش را بای وسیله بیان کند. عمه‌ام بالحنی که معلوم بود صاحب آن در تملق و مدح دستی ندارد گفت: دیک، تو مرد بسیار فوق العاده‌ای هستی و بیخود هم شکسته‌نفسی نکن، چون من بهتر می‌دانم و خوب به نبوغ تو پی بورده‌ام.

سپس آستین او را گرفت و کشید. با سر به من هم اشاره کرد و هرسه آهسته از اتاق بیرون رفته‌یم و به راه افتادیم. ضمن راه عمه‌ام گفت: این، رفیق نظامی ما را خوب به سر جای خود نشاند. اگر امشب هیچ علتی برای شعف نبود، اثر همین یکی کافی است که من راحت بخوابم. آقای دیک با ترحم و دلسوزی گفت: برای من موجب تأسف است که او متأثر شده باشد.

عمه‌ام پرسید: چه؟ مگر هرگز دیده‌ای که تماسح واقعاً متأثر شود؟

آقای دیک با ملاطفت گفت: تصور نمی‌کنم که به عمر خویش تماسح دیده باشم. عمه‌ام با تأکید و اطمینان خاطر گفت: اگر این حیوان بر سر راه این دونبود، هرگز این همه اشکالات پیش نمی‌آمد. گاه بهتر است که بعضی مادرها پس از ازدواج دختران خود، آنها را رها سازند و به حال خود گذارند و این قدر به آنها نچسبند. آنها خیال می‌کنند که اجر و پاداش مادری که زن بدیختی رایه دنیا آورده است - که به خدا هیچ‌کس هم از او تقاضای به دنیا آوردن او را نگردد بود - این است که آزادانه او را تحت فشار قرار دهد. ترات، تو چه فکر می‌کنی؟

من به آنچه در آن شب گذشته بود می‌اندیشیدم. هنوز فکرم مشغول بعضی عبارات بود که در آن مجلس گفته شده بود: «در ازدواج، هیچ اختلافی عمیقتر از ناسازگاری فکر و هدف نیست.» «اولین اشتباہی که ناشی از خریزه و بی‌فکری و قلب عنان‌گسیخته است.» «عشق من ثابت و بر روی صخره‌ای پایه گذاری شده است.» ما به خانه رسیدیم. برگهای خزان زیر پای ما لگدکوب می‌شد، باد پاییز، وزان بود.



## فصل چهل و ششم

### توضیحات

اگر بتوان به حافظه من در به خاطر آوردن تاریخ حوادث اعتماد کرد، تقریباً یک سال از تاریخ ازدواج ما می‌گذشت که شبی، همچنان که از گردش تنها بازمی‌گشتم و درخصوص کتابی می‌اندیشیدم که مشغول نگارش آن بودم، از جلو منزل بانو استیرفورث گذشتم. (این را هم بگویم که در این موقع، به همان تسبیت که در نوشتن مقالات پافشاری می‌کردم، مرتبأ بر کامیابی من افروده می‌شد و متعهد شده بودم که اولین رمان خود را بنویسم). سابقان هم بهجهت اینکه در همسایگی آنجا می‌زیستم، خیلی از آن محل گذشته بودم، اما اگرچه تغییر راه مستلزم طی کردن راه دورتری بود، حتی المقدور از این راه نمی‌رفتم، با این‌همه، به دفعات بسیاری از برابر آن خانه می‌گذشتم.

هرگاه که به آن خانه می‌رسیدم، گامها را تند و رویم را به‌سوی دیگر می‌کردم.

آن خانه غم‌افزا و خفه بود. بهترین اتفاقهای آن به خیابان نگاه می‌کرد و پنجره‌های باریک و ضخیم و قدیمی‌ساز آن تحت هیچ حالتی نشاط‌آور و مسرت‌انگیز به‌نظر نمی‌رسید. ناچار با درهای محکم و بسته و پرده‌های افتاده بسیار دلتانگ‌کننده بود. راهی هم از حیاط سنگفرش شده وجود داشت که به مدخل عمارت می‌رسید، ولی هرگز کسی از آن رفت و آمد نمی‌کرد. یک پنجره‌گرد روی پلکان وجود داشت که با دیگر پنجره‌ها بکلی متفاوت بود. این تنها پنجره‌ای بود

که دیگر پرده‌ای پشت آن نبود، ولی همان ظاهر غم‌انگیز را داشت. هرگز به خاطر ندارم که در پتجره‌های آن خانه اثری از نور دیده باشم. اگر عابری ساده بودم، تصور می‌کردم که این مکان متعلق به مرد غریبی است که در آن مرده و هیچ‌کس از سرگذشت او مطلع نشده است. با همین تصورات و درنتیجه استمرار مراقبت و عدم تغییر در ظواهر آن خانه، این حدس خریش را صحیح‌تر دیدم.

اما برخلاف کالبدم که از آن محل دوری می‌جست، اندیشه‌ام بیشتر به سوی آن کشیده می‌شد. لاجرم رشته طولی اندیشه‌ها از نظرم می‌گذشت. در این شب مخصوصاً خاطرات ایام کودکی با تصورات جوانی درآمیخته بود و امیدهای مبدل به ناکامی شده و آنچه نیمی از آن تحقق یافته و بقیه در بوته اجمال مانده بود، همه چون اشباح نیم‌روشن و مبهم در برابر چشم رژه می‌رفت. اختلاط تجربه و تصورات که به فراخور حال و شیوه فکری ام جلوه‌گری می‌کرد، مشغول‌کننده‌تر از حد معمول بود. اندیشه‌ام پر ازالم و تأثیر بود که ناگهان شنیدن صدایی در کنارم مرا هراسان ساخت. صدای زنی آمد. تشخیص اینکه او کلفت کوچک بانو استیرفورث است که سایقاً به کلاهش رویان آبی می‌دوخت مشکل نبود. پنزاری مخصوصاً آن رویان‌ها را از کلاه برگرفته بود تا با منظره اخیر آن خانه هماهنگی داشته باشد.

به جای آن، گرهایی از رویان قهوه‌ای رنگ سنگین تر و غم‌انگیزتر بسته بود.

- آقا، ممکن است لطفاً تشریف بیاورید و با بانو دارتل چند کلمه حرف بزنید؟

- آیا بانو دارتل تو را فرستاده است؟

- امشب مخصوصاً نه، ولی خوب فرقی نمی‌کند، زیرا بانو دارتل شما را سه شب پیش موقع عبور از جلو این خانه دید و به من فرمان داد که در روی پله مراقب باشم و از شما خواهش کنم که تشریف بیاورید و با او صحبت کنید.

همچنان‌که پیش می‌رفتیم، برگشتم و حال بانو استیرفورث را از راهنمایم پرسیدم. او گفت که خانم‌ش بسیار ناخوش است و بندرت از اتاق خویش بیرون می‌آید.

وقتی که به خانه رسیدیم، مرا نزد بانو دارتل هدایت کرد که در باغ بود، ولی آنجا مرا تنها گذاشت تا خودم حضور خویش را بر او آشکار سازم. او در یک طرف مهتابی نشسته بود که بر شهر بزرگ مشرف بود. همان‌گونه که به اطراف افق نظر انداختم، در زمینه روشن غروب بعضی اشباح بلند غم‌انگیز را دیدم که جلوه‌گری می‌کرد. منظره این اشباح عجیب با این زن خشن و بذخلق بی‌مناسبی نبرد.

او مرا از دور دید. لحظه‌ای برای خوشامد گفتن از جای بربخاست. او را از بار آخری که ملاقات کرده بودم، رنگ پریده‌تر و لا غریر یافتم. دیدگان براق او درخشش‌تر و جای زخم پشت لبشن هم عمیقتر شده بود.

برخورد ما چندان گرم و صمیمی نبود، زیرا دفعه پیش با خشم و غصب از هم جدا شده بودیم. از ظاهر او نفرت آشکار بود. در پنهان ساختن آن تیز کوشش و اهتمامی نداشت. در مجاورت وی، دستم را روی تکیه‌گاه یک صندلی قرار دادم، ولی برخلاف دعوت او از نشستن خودداری کردم:

- بانو دارتل، به من گفتند که شما می‌خواهید با من گفت و گو کنید.

- لطفاً ممکن است که بفرمایید آن دختر عاقبت پیدا شد یا نه؟  
- نه.

- او باز گریخته است!

دیدم که لیهای نازکش در عین اینکه چشمانش به من نگاه می‌کند تکان می‌خورد، مثل اینکه به امیلی ناسزاهاي بسیار می‌گوید.

تکرار کردم:

- گریخته است؟

خندان گفت: بله، او گریخته است. اگر بزودی پیدا نشود، شاید برای ابد به دست نیاید. ممکن است حتی مرده باشد.

هرگز چنین چهره پر مظلومت و خالی از ترحمی ندیده بودم.

گفتم: آرزوی مرگ وی بهترین آرزویی است که افراد همجنس او می‌توانند برایش بخواهند. بانو دارتل، من بسیار مسروorum که گذشت زمان شما را این قدر اصلاح کرده است!

اگرچه غرور مخصوصش او را از دادن جواب بازمی‌داشت، سیمای خود را به سوی من گردانید و خندان و مسخره‌آمیز گفت: دوستان آن خانم تازین و مصیبت‌دیده از دوستان شما نیز می‌باشند. شما پیشوای آنان هستید و حقوقشان را حفظ می‌کنید. آیا میل دارید که از حال وی باخبر شوید؟

گفتم: بله.

با تپسمی تحس از جای بربخاست و چند قدم به جانب چوب‌بستی رفت که با پاپتال پوشیده شده و در چرار ما بود تا زمین چمن را از باعچه آشپزخانه جدا کند و با صدای بلند گفت:

بیا اینجا.

مثل اینکه حیوان نجسی را صدای می‌کرد. از بالای شانه خود به همان طرز سابق به من نگاه کرد و گفت: آقای کاپرفیلد، شما از اجرای نمایشات فهرمانانه و پیشوایانه خود در این محل و مورد صرف نظر می‌فرمایید؟

سرم را به علامت تأیید نکان دادم، ولی اصلاً نفهمیدم که مفهوم سخن او چیست. باز گفت: بیا اینجا.

و به جای خویش بازگشت. آقای لیتیمر با قیافه‌ای احترام‌آمیز خود از عقب او روان بود و با احترام و وقار تمام و تمام به من تعظیمی کرد و خود را به پشت خانم رسانید. دارتل وضع عجیبی داشت. شاید بتوان او را با شاهزاده‌خانمهای کینه‌توز و شرور افسانه‌ها و داستانهای شرقی مقایسه کرد.

با تکبر و بدون اینکه به لیتیمر نگاه کند، بر جای زخمی دست گذاشته بود که اکنون شاید از فرط خوشی و مسرت - نه از ناکامی و سختی - می‌تبید؛ گفت: اکنون داستان گریز او را برای آقای کاپرفیلد تعریف کن.

- خانم، آقای جیمز و بنده...

با قیافه‌ای عبوس گفت: برای این آقا تعریف کن.

- آقا، آقای جیمز و بنده...

گفتم که: رویت را به سوی من نکن.

لیتیمر بدون اینکه ذره‌ای تکدر حاصل کند یا ترشی شود - چنانکه پنداری غایت آمال وی تنها فراهم ساختن وسیله راحت و عیش ماست - باز شروع کرد:

- آقای جیمز و بنده با آن دختر، از آن زمان که شخص اخیر یارمث را تحت قیمومت و در پناه آقای جیمز ترک گفت، به خارجه رفتیم. به خیلی از نقاط مختلف رفتیم و بسیاری از کشورهای خارج را سیاحت کردیم.

گویی طرف خطاب لیتیمر پشت صندلی است، زیرا به آن نگاه می‌کرد و با انگشتانش بر روی آن می‌نواخت، پنداری پیانو بی صدایی را می‌نوازد.

- آقای جیمز فوق العاده شیفتۀ این زن شده بود. بیش از مدتی که انتظار داشتم با او به سر بردا، از زمانی که در خدمت او هستم تا به حال، چنین مدتی سابقه نداشت. این زن جوان خیلی استعداد تربیت شدن داشت و زبانهای مختلف را چنان می‌آموخت که مردم آنجا وی را از اهالی

کشور خود می‌پنداشتند. می‌دیدم که به هرچا می‌رفتیم، بسیار مورد پستد واقع می‌شد و توجه همه را به خود جلب می‌کرد.

بانو دارتل دست خویش را به طرفی نهاد. لیتیمر دزدگی نگاهی به او کرد و تسمی از فرط رضایت کرد.

- واقعاً هم این زن جوان بسیار مورد پستد بود. علت این امور خواه لباس ری باشد، خواه تأثیر هوا یا آفتاب، خواه طرز آرایش، و خواه تأثیر مدحها و شناها، به هر صورت صفات وی نظر عموم را جلب می‌کرد.

در این موقع مکث مختصراً کرد و چشمانتش با نگرانی و اضطراب خاطر به سوی افق دوخته شد. دارتل هم لب پایین خود را گازگرفت تا از حرکات آن ممانعت کند.

لیتیمر یکی از دستهایش را از روی صندلی برداشت و در دست دیگر قرار داد و روی یک پا ایستاد و دنبال سخن خود را - همچنان‌که چشمان را به زمین دوخته و سرش را کمی مایل گرفته بود - گرفت.

- آن زن جوان به این طریق روزگار می‌گذرانید. گاهی هم خلقش تنگ می‌شد تا اینکه عاقبت آقای جیمز را از فرط این‌گونه حرکات بکلی منزجر کرد. دیگر کار ساده نبود. هرچه بر شدت ناراحتی جیمز افزوده می‌شد، آن زن جوان بدتر می‌کرد. فی الواقع روزگار من بین آن دو بسیار بسختی می‌گذشت. باز هم گاه‌گاه گشايشی در وضعیت حاصل می‌شد و به همین طریق التیامی می‌پذیرفت. بیش از آنکه تصور می‌رفت، این حال هم دوام یافت.

بانو دارتل نگاهش را که به افق دور دوخته بود، به سوی معطوف ساخت. به همان روش تحقیر و پرتوخوت به من نگاه کرد. لیتیمر هم دستهایش را جلو دهان گذاشت و صدای خویش را با سرفه صاف کرد و روی پای دیگر ایستاد و گفت: عاقبت‌الامر، هنگامی‌که سخنان ناصواب و ناسزا از دو طرف رد و بدل شد، یک روز صبح آقای جیمز از حوالی ناپل، یعنی محل ویلای ما عزیمت کرد، زیرا آن زن جوان به دریانوری علاقه‌ای نداشت و با او به دریا نمی‌رفت. به بهانه اینکه برای یکی دو روز به گردش می‌رود، مرا تنها گذاشت تا قضايا را به نحو احسن و به طریقی که صلاح طرفین در آن باشد حل کنم. آقای جیمز -.

اینجا سرفه کوچکی کرد:

- رفت. اما باید عرض کنم که ایشان در رفتار خویش منتهای احترام را مراعات کردند، زیرا او پیشنهاد کرد که آن زن یک شخص محترم را به شوهری پذیرد که حاضر بود از سوابق سوء او

صرف نظر کند و به علاوه شخصی بود که دست‌کم به قدری فوق شان آن زن جوان بود که شهری بهتر از او را حتی نمی‌توانست در مخیله خویش خطور دهد، چون اطرافیان او همه از طبقه پایین بودند.

باز بر پای دیگرش تکیه و لبهایش را ترکرد. مطمئن بودم که شخص مذکور، خودش است و دیدم که این اطمینان از نگاه باتو دارتل هم تأیید می‌شود.

- به من اجازه داده شده بود که این موضوع را به وی خاطرنشان سازم. همچنین حاضر بودم که هرچه از دستم برآید، به منظور رهایی آقای جیمز از این وضع نامطلوب و برقراری مجدد صلح بین او و والدۀ محبو بش انجام دهم که به خاطر او اینقدر متهم مصایب شده است. به همین جهت من این مأموریت را به عهده گرفتم. خشم و تشدّد آن زن جوان، پس از اینکه دلیل حقیقی مسافرت آقای جیمز را به وی متذکر شدم، بیش از حد انتظار بود. او بکلی دیوانه شد. ناگزیر شدم که با وی باشدت و زور رفتار کنم. چون چاقو در دسترس وی نبود و راه جستن به دریا غیرممکن می‌نمود، می‌خواست سر خود را روی مرمر کف اتاقها متلاشی سازد.

در چهره باتو دارتل که به پشتی صندلی تکیه کرده بود، نوری از خوشی و لذت زاید الوصف درخشید. چنین بعثت می‌رسید که می‌خواهد کلمات اخیری را که از دهان آن مرد خارج شد، نوازش کند.

لیتیمر دست‌هایش را با نگرانی و اضطراب می‌مالید:

- اما به مجرد اینکه به قسمت دوم آنچه رسیدم که برای انجام دادن به من تکلیف شده بود، یعنی قسمتی که هرکس انتظار داشت با خوشروی پذیرفته شود - زیرا حکایت از حسن نیت می‌کرد - آن زن جوان از پوستش بیرون آمد و خود را چنانکه بود نمود. هرگز کسی را به این اندازه خشمناک ندیده بودم. در او دیگر نه اثری از حق شناسی وجود داشت و نه احساسات و نه صبر و منطق؛ درست مثل یک سنگ یا کالبد بی‌جان بود. اگر من مراقب جان خود نبودم، حتم دارم مرا کشته بود.

با انجار گفتم: از این عمل وی فوق العاده خشنود می‌شدم.

لیتیمر سرش را خم کرد، گویا می‌خواست بگوید: قریان، واقع می‌فرمایید؟ اما شما هنوز بچه هستید.

و باز دنبال داستان را گرفت.

- مختصر اینکه لازم شد که هرچه در مجاورت وی بود که از آن بیم صدمه رسانیدن به خود یا

به اطرافیان می‌رفت برداریم؛ حتی او را محبوس سازیم. با وجود همه اینها یک شب گریخت، به این معنی که پرده چوبی جلو پنجره را که شخصاً میخ کرده بودم شکست و به روی بوته مو جهید که زیر آن غرس کرده بودم و دیگر تا آنجا که مطلع هستم، نه دیده و نه خبری از او شنیده شد. بانو دارتل با تبسمی که نشان می‌داد حاضر است جسد آن دختر بدبخت را پاره‌پاره کند گفت: شاید مرده باشد.

آقای لیتیمر فرصت را غنیمت شمرد تا با یک خانم اصیل سخن گوید:

- بانو دارتل، ممکن است او خود را در دریا غرق کرده باشد؛ خیلی هم احتمال می‌رود. شاید هم از زورق رانان و یا زنها و کودکان آنها یاری خواسته باشد، زیرا اصولاً با طبقات پایین محسور و بسیار شایق دیدار و مصاحبت آنان بود. در کنار ساحل، در کنار قایق می‌نشست. حتی هنگامی که آقای جیمز در منزل نبود، تمام روز را در تز آنان بهسر می‌برد. آقای جیمز از اینکه او یکبار به بچه‌ها گفته بود که دختر یک ملاح است و مدت‌ها پیش در کشورش مانند آنان در طول ساحل گردش و سیاحت می‌کرد، بسیار خشنمناک شد.

آه، امیلی؛ ای دختر زیبای بدبخت! در برابر دیدگانم منظره‌ای مجسم شد: او در کرانه‌های دور در کنار بچه‌هایی نشسته بود که شبیه به روزگار طفولیت و معصومیت او بودند و به صدای آنها گوش می‌داد که اگر زن مرد فقیری می‌شد، او را مادر خطاب می‌کردند و به صدای دریا گوش فرا می‌داد که در گوش او جاودان آیه یأس می‌خواند که: نه، هرگز.

- بانو دارتل، چون کاملاً روشن شد که دیگر چاره‌ای نیست ...

بانو دارتل با تنفر شدیدی گفت: مگر به تو نگفتم که با من سخن نگر؟

- بانو، شما با من صحبت کردید. بیخشید! البته وظیفه من اطاعت است.

با احترامی فوق العاده و تعظیمی حاکی از کمال اطاعت گفت: چون مسلم شد که دیگر نمی‌توان او را یافت، برای آگاه ساختن آقای جیمز به نشانی ای رفتم که سابقًا قرار گذاشته بودیم. چون بعضی کلمات ناهنجار بین ما رد و بدل شد، مقتضی چنین دیدم که از نظر طبیعت مخصوص خودم هم شده، کناره‌گیری کنم. تحمل بعضی ناملایمات را دارم، در واقع با ایشان هم بسیار صبر و حوصله کردم، ولی دیگر از حد گذرانده بود و مرارنجانید. چون بر اختلاف بین او و مادرش وقوف داشتم و می‌دانستم که اضطراب فکری و نگرانی مادر وی به چه اندازه است، جسارتری به خرج دادم و به انگلستان آمدم تا او را از کم و کیف قضیه مطلع سازم.

بانو دارتل گفت: البته در مقابل پولی که از من گرفت.

لیتیمر پس از چند لحظه تأمل گفت: بلى خاتم، کاملاً صحیح می فرمایید. هرچه می دانستم نقل کردم. اکنون مطلبی را ناگفته نگذاشتم. فعلاً بیکارم و بسیار مشتاق یافتن کار مناسب و قابل قبول دیگری هستم.

بانو دارتل نگاهی به من کرد، گویا می خواست پرسد مطلبی هست که بر من پوشیده باشد و بخواهم پرسم؟ چون سؤالی در ذهنم پیش آمده بود گفتم: می خواستم از این مرد پرسم ... راضی نشدم که او را با احترام خطاب کنم:

- که آیا آنها از وصول نامه‌ای که برای او نوشته شده بود جلوگیری کرده‌اند یا اینکه به نظر وی این نامه به دست او رسیده است!

او مدتی ساكت بود و دیدگان خویش را بر زمین دوخته و با رفتاری مقرن به نژاکت سرانگشتان دست راست را به سرانگشتان دست چپ چسبانده بود.

بانو دارتل سرش را با انججار بد طرفی معطوف ساخت.

پنداری لیتیمر از خوابی عمیق سر بر می داشت:

- بانو بیخشید! اما هر چند هم نسبت به شما خاشع و مطیع باشیم و با وجود اینکه خدمتکاری بیش نیستم، برای خود احترامی قایلم. آقای کاپرفیلد غیر از شماست. اگر ایشان مایل هستند از من سؤالی کنند، جسارتاً توجه ایشان را به این نکته جلب می کنم که می توانند مستقیماً از خودم پرسند. من دارای شخصیتی هستم که باید آن را محفوظ دارم.

پس از لحظه‌ای تردید، چشمان خود را به سوی او برگردانید و گفتم: سؤال را که شنیدی! فرض کن این سؤال مستقیماً از تو به عمل آمده است؛ جواب بد!

سرانگشتان را از هم باز کرد و بار دیگر بهم رساند:

- قریان، من باید جوابم را بآدقت بستجم، زیور آنچه از آقای جیمز به مادرش می گوییم، با آنچه از او به شما بگوییم، زمین تا آسمان فرق دارد. تصور می کنم که آقای جیمز از وصول نامه‌ها که در آن امکان برانگیختن روح غم و اندوه و بدخلقی در او بود خشنود نبود و بیش از این توضیحی نمی توانم عرض کنم.

بانو دارتل پرسید: تمام شد؟

گفتم که دیگر مطلبی ندارم. چون دیدم لیتیمر دارد می رود، باز گفتم: جز اینکه بگوییم چون اثر منحوس این مرد را در این داستان شوم شنیدم و خیال دارم این را برای آن جوانمردی نقل کنم که از طفولیت مانند پدر از او پرستاری کرده و پرورشش داده است، پس توصیه می کنم که از

بیرون رفتن و داخل اجتماعات شدن خودداری کند.

به مجرد اینکه شروع به سخن گفتن کردم، او خاموش ایستاد و گوش داد.

- متشکرم قریان، اما البته مرا معذور خواهید داشت اگر به عرض برسانم که امروزه دیگر در کشور نه برده‌ای وجود دارد و نه صاحبی. از این گذشته، مردم هم اجازه ندارند قوانین را به دلخواه خوبیش پنگوندند. در صورتی که دست به چنین عملی بزنند، عواقب وخیم آن بیشتر دامنگیر خودشان می‌شود تا دیگران. درنتیجه من قریان، به هیچ وجه از رفتن به هر محلی که میلم بر آن قرار گیرد ترس ندارم.

سپس تعظیمی مؤدبانه به من و یک تعظیم دیگر هم به بانو دارتل کرد و از دروازه‌ای که در داریست پاپیتال وجود داشت و موقع آمدن هم از آنجا آمدۀ بود، خارج شد. بانو دارتل و من، مدت کمی یکدیگر را در سکوت نظاره می‌کردیم. رفتار او همچنان با سابق هیچ تفاوتی نداشت. لبها خود را کمی جمع کرد و گفت: همچنین می‌گفت که از قراری که شنیده، اربابش فعلاً مشغول گوشش در سواحل اسپانیاست. آنقدر خواهد گشت تا خسته شود و میل دریاگردی را تشفی کامل بخشد، اما شما که چندان به آن ذی علاقه نیستید. بین این مادر و پسر درهای گشادتر و ژرفتر ایجاد شده، دیگر امید از میان رفتن این دره بسیار کم است. زیرا هردو آنها دارای یک اخلاق هستند و گذشت زمان بر لجاجت و تکبر طرفین می‌افزاید. این هم مورد علاقه شما نخواهد بود، ولی آنچه حالا می‌خواهم بگویم شاید سودمند باشد. این ابلیس که شما او را فرشته جلوه‌گر ساخته‌اید - منظورم این دختر پستی است که جیمز او را از میان توده‌گل و لجن برداشته ..

چشمان سیاهش را به من خیره کرده و انگشتان به هیجان آمده خود را بالا نگه داشته بود:

- ممکن است زنده باشد، چون معتقدم که چنین افرادی بسیار جان‌سختند. در صورتی که نظر من صحیح باشد، شما می‌توانید این در یکتنا را بباید و از او توجه کنید. ما هم آرزو داریم که دیگر جیمز ملعوبة این زن قرار نگیرد. تا اینجا اتحاد منافع داشتیم. به همین جهت هم من، که حاضرم این دختر بدیخت را به هرگونه سیاستی که شایسته آن است برسانم، عقب شما فرستادم تا آنچه را لازم است بشنوید.

بر اثر تغییری که در سیمای او مشاهده کردم، دریافتمن که کسی از پشت سر من به سوی ما می‌آید. این بانو استیرفورث بود که دست دادنش از سابق هم شل ترشده، ولی رفتار نیکوی سابق را حفظ کرده بود. از دیدن او نتوانستم به یاد دوستی و صمیمیت سابق خوبیش یا پسرش تیقتمن و

از این بایت متأثر نشوم. او بسیار تغییر وضع داده بود؛ قدش دیگر آنچنان راست نبود؛ در عارض زیباییش چروکهای عمیقی پدیدار شده بود؛ گیسوانش تقریباً بکلی سفید شده بود. ولی چون بر روی صندلی قرار گرفت، هنوز هم خاتمی زیبا بود که دیدگان روشن و پرنکبر او مرا به یاد ایام مدرسه می‌انداخت.

او گفت: روزا، آقای کاپرفیلد از همهٔ موقع مستحضر شدند؟  
-بله.

-از دهان خود لیتیمر شنیدند؟  
-بله، علت آن را هم برایشان گفتم.  
-تو دختر خوبی هستی.

بعد رو به من کرد و گفت: ها، من با دوست سابق شما مکاتبات مختصه‌ی کرده‌ام، ولی هنوز حسن وظیفه‌شناسی و دین والدین را در روی بیدار نکرده و او را متقاعد نساخته‌ام. پس من هم در این ماجرا هدف دیگری ندارم جز آنچه روزا گفت. اگر این قصه به گوش آن نیک مردی برسد که به اینجا آورده شده بود و من خیلی برایش متأسفم، ولی جز این از دستم برنمی‌آید و شاید پسرم درنتیجهٔ اقدامات او پسرم از دام نیرنگ این زن جادوگر نجات یابد.

روی صندلی، راست‌تر نشست و به افق دور چشم دوخت.

با احترام گفتم: خانم، این مطلب را فهمیدم. من اطمینان کامل به شما می‌دهم که از درجهٔ اهمیت هدف شما نیز اطلاع دارم. اما می‌خواهم همین قدر یادآور شوم که چون از طفولیت با این خانواده مصیبیت دیده محسور بوده‌ام، اگر تصور بفرمایید که این دختر که تا این حد فربیخ خورده و با احساسات او بازی شده، حالا حاضر است که صد بار مرگ را به چشم ببیند و از دست پسر شما یک گیلاس آب نگیرد، به خطانزفته‌اید. در غیر این صورت عکس بعضیها، اشتباہی بزرگ مرتکب شده‌اید.

چون بانو دارتل داشت خود را به میان می‌انداخت تا زخم زیان زند، بانو استیرفورث گفت:  
خوب روزا خوب، اهمیتی ندارد که این طور باشد. به قرار معلوم شما ازدواج کرده‌اید!  
گفتم: مدقی است.

-کارها چطور است؟ من با این زندگی آرام و بی‌معاشرتی که دارم از خارج بی‌خبرم، ولی چنین فهمیده‌ام که حالا کم کم دارید کسب شهرت می‌کنید.  
-بله، البته بخت با من بسیار یاری کرده است. اکنون می‌بینم که از من بسیار تمجید و تشویق

می شود.

با صدای ملایمی گفت: شما مادر ندارید؟

- نه.

- راستی که متأثرکننده است، او اکنون خشنود می شد و به شما افتخار می کرد، خدا حافظ.  
دست او را که با تکیر و وقار به سویم دراز شده بود گرفتم. دستش چنان نرم و سرد بود که گفتنی از دل او خبر می داد. هنوز هم تکیر و غرور، چون نقابی بر چهره وی افتاده و حقیقت را پشت آن حجاب در مسافت بعیدی پنهان ساخته بود و وی از موارای آن به خارج می نگریست. پنداری این احساسات، حتی نفس او را هم تحت نظام معینی درآورده که با حقیقت احساسات او متناقض بود.

همچنان که از آنها که در مهتابی نشسته بودند دور می شدم، نتوانستم از برگردانیدن سرم و دیدن آنها برای یکبار دیگر خودداری کنم و به افق نظر نکنم و ملتقت ظلمتی شوم که در پیرامون آنان حکمفرما بود. جسته گریخته بعضی چراغها مشاهده می شد که از شهر - که در مسافت بعیدی بود - سوسو می زد. در طرف شرق آسمان، تور مظلم و خوفناکی نمایان بود. اما از میان دره بزرگی که در آن جوار مشهود بود، مه عظیمی بر می خاست. قطرات متراکم آن بتدریج همه آن حوالی را فرامی گرفت. حق دارم که چون این منظره را از خاطر می گذرانم متأثر شوم و با وحشت به آن بیندیشم، زیرا پیش از اینکه ملاقات دیگری بین ما دست دهد، دریای بزرگی با امواج سهمگین جلوه گری کرد.

هنگامی که درباره آنچه شنیده بودم اندیشیدم، دیدم شرط عقل آن است که همه این داستان را به آفای پگاتی خبر دهم. شب بعد، برای ملاقات او به لندن رفتم. او همواره در گردش بود و یک هدف بیش نداشت و آن نیز بازیافتن برادرزاده اش بود، ولی اغلب اوقات در لندن سکنا می گزید. اغلب او را تا دیرگاه در خیابان می دیدم که می گذرد و به محدودی از رهگذران می نگرد که در آن ساعت می گذشتند تا شاید آن کس را که می جوید، بیابد.

مسکن او در همان اتاق بالاخانه دکان کوچک عطاری بود که سابقاً هم چند بار از آن صحبت داشتیم. به قراری که همسایه ها می گفتند، هنوز عزیمت نکرده و در اتاق خود بود. در کنار پنجره ای نشسته بود که در جلو آن چند گلدان گل قرار داشت و گرم مطالعه بود. اتاق خیلی مرتب و تمیز بود. در یک لحظه احساس کردم که همواره این اتاق برای پذیرایی آماده است و صاحبخانه هم هیچ گاه بیرون نمی رود، جز در مواردی که احتمال یافتن او و بازآوردنش

باشد. صدای در زدن مرا نشنید و فقط وقتی که دستم روی شانه او قرار گرفت، سرش را بلند کرد.  
- آقا دی وی، قریان بسیار مشکل‌کرم از این فقیرتوازی ممنونم. بفرمایید بنشینید. ها، خوش آمدید!

روی صندلی‌ای که به دستم داد نشستم:

- آفای پگاتی، انتظار زیادی نداشته باشید، ولی اخباری شنیده‌ام.  
- از امیلی؟

دستش را با خشم در برابر دهانش گذاشت و چون چشمانش را به دیدگان من دوخت، رنگ از صورتش پرید.

گفتم: این خبر برگهای از محل اقامت فعلی او به دست نمی‌دهد، ولی همین‌قدر بیان می‌کند که دیگر با او نیست.

نشست و به من خیره شد. ساکت به اظهارات من گوش می‌داد. آن حالت وقار و حتی برازنده‌گی که در سیمای صبور و پروقار او دیده می‌شد، خوب در من مؤثر واقع شد. چشمان خویش را از دیدگان من برداشت و به زمین دوخت، صورتش را روی دستهایش قرار داد. کلام مرا هیچ قطع نکرده در سراسر آن ساکت ماند، پنداری خصم شنیدن این قصه قیافه امیلی را می‌دید، ولی به قیافه دیگران توجهی نداشت و در نظر او، آنها به چیزی شمرده نمی‌شدند.

چون سخن من به پایان رسید، سیمای خود را به جانبی برگردانید و سکوت، ادامه یافت.  
برای مدت کمی از پنجه به خارج نگریستم و خود را با گلهای سرگرم داشتم.

عاقبت پرسید: آقا دی وی، نظر شما راجع به این موضوع چیست؟

- تصور می‌کنم که او هنوز زنده باشد.

- نمی‌دانم. شاید هم اولین ضربه شدیدی که بر قلب حساس او آن آبهای آبی‌رنگ که از آن صحبت می‌کرد و شاید به همین جهت این قدر از آن حرف می‌زد، چون می‌دانست که عاقبت در آن ملفوون می‌شود.

این سخنان را با صدایی ترسان به زبان آورد و در انافق کوچک شروع به قدم زدن کرد.  
سپس گفت: باز هم آقا دی وی، به قدری از حیات وی اطمینان دارم که - من در بیداری و خواب، چنان با اطمینان و از نزدیک او را می‌بینم که خیال می‌کنم در هر ساعت به وی دسترس دارم. ممکن است از این تصورات و اوهام فریب خورده باشم؟ نه، ممکن نیست؛ امیلی زنده است.

همچنانکه این کلمات را بر زبان می‌راند، مانند پیامبران به نظر می‌آمد. مدتی صبر کردم تا حواس او جمع شد و بعد، احتیاطهای لازم و راه حل‌هایی را که دیشب به خاطرم رسیده بود برایش نقل کردم.

- حالا دوست گرامی...

دستهای مرا در دست گرفت: مشکرم، مشکرم قریان، لطف دارید!

- اگر او - چنانکه احتمال می‌رود، به منظور اختفای خویش و پنهان داشتن هویتش به لندن بیاید و به وطن اصلی بازنگردد، ناگزیر باید خود را مخفی سازد. آن وقت...  
کلام مرا قطع کرد و یا غصه و حرمان سر جنباند:

- او به خانه باز نخواهد گشت. اگر به میل خویش رفته بود احتمال داشت، ولی حالا نه.

- اگر او به لندن بیاید، از میان همه خلق جهان فقط یک نفر ممکن است از حائل او باخبر شود.

آیا به خاطر دارید؟ حوصله کنید! مارتا را به خاطر دارید؟

- همان مارتای یارمیث؟ نه!

جواب او در سیماش آشکار شد.

گفتم: می‌دانید که او در لندن است؟

لرزان گفت: من او را در خیابان دیده‌ام.

- اما نمی‌دانید که امیلی نسبت به او ترحم می‌کرد. مدت‌ها پیش از اینکه فرار کند، با یاری حام به او کمک می‌کرد. آن شب که ما هم‌دیگر را دیدیم و برای صحبت کردن در اتاق نشستیم، او هم در آستانه در ایستاده بود و گوش می‌داد.

با شگفتی پرسید: آقا دی وی، همان شبی که برف تندي می‌بارید؟

- همان شب‌ها من دیگر او را ندیدم. بعد از اینکه از شما جدا شدم، به دنبالش رفتم تا بلکه او را ببینم، ولی رفته بود. آن وقت نمی‌خواستم چیزی به شما بگویم، ولی حالا دیگر ناچار شدم. ولی مقصودم همان مارتاست و تصور می‌کنم که باید با او ارتباط برقرار کنیم. ملتافت هستید؟  
- خیلی خوب قریان.

رفته‌رفته صدایمان به طوری آهسته شده بود که دیگر به تجاوا سخن می‌گفتیم.

- پس شما او را دیده‌اید. آیا خیال می‌کنید که بتوان او را یافت؟ من که فقط خیال می‌کنم اتفاقی بشود او را پیدا کرد.

- آقا دی وی، من خیال می‌کنم که بدانم.

- الان تاریک است. حالا که با هم هستیم، می‌توانیم برویم و سعی کنیم که او را ببابیم. رضایت داد و حاضر شد که با من بیاید. بدون اینکه در کارهای او دقت کنم، ملتفت شدم که با چه دقیقی آن اتاق کوچک را سیر می‌کند. شمع را با وسائل روشن کردن آن آماده و رختخواب را مرتب کرد. یک دست لباس متعلق به امیلی را از کشو بیرون آورد (به خاطر دارم که او را در آن لباس دیده بودم). این لباس با چند لباس دیگر تا شده بود. یک کلاه هم آنجا بود که روی صندلی گذاشت. هیچ اشاره‌ای به این لباسها نکرد و من هم چیزی نگفتم. بدون تردید این لباسها شباهی متوالی و روزهای بسیار در انتظار او بود.

همچنانکه پایین می‌آمدیم، گفت: آقا دی‌وی، گاهی نزد خود فکر می‌کردم که این مارتا درد مقایسه با امیلی من مثل کثافتی است که زیر پای او باشد. خدا یا مرا ببخش! آیا باز هم چنین است؟

در ضمن طی طریق، برای اینکه او را با صحبت مشغول کنم و خود را نیز راضی کرده باشم، پرسیدم که حام چطور است! تقریباً با همان کلمات سابق گفت که همان‌طور است که بود. زندگی را می‌گذراند و هیچ توجهی به کیفیت آن ندارد، ولی هرگز غرغر نمی‌کند و همه او را دوست دارند.

پرسیدم که به نظر او، حام درخصوص بانی این ماجرا چه می‌اندیشد؟ آیا خیال می‌کند که خطیری در بر داشته باشد؟ به نظر او اگر حام زمانی با استیرفورث رویه رو شود، چه خواهد شد؟ جواب داد: چه می‌دانم آقا! من خیلی راجع به این موضوع فکر کردم، ولی فکرم به هیچ‌جایی نرسید.

آن صبحی را به یادش انداختم که پس از گریز امیلی، ما سه نفر در کنار ساحل بودیم:

- آیا به یاد دارید که با چه نگاهی به دریا نظر دوخته بود و از انتهای آن سخن می‌گفت؟

- خوب یادم می‌آید.

- به نظر شما معصومش چه بود؟

- آقا دی‌وی، هزار بار همین سؤال را از خودم کردم، ولی فکرم به هیچ‌جا نرسید. عجیب اینکه اگرچه او بسیار پسر سرمه راه و تیکی است، من دلم نمی‌آید که از او چنین سؤالی پکنم. او یک دفعه به من، تو نگفته. همیشه احترام مرا تمام و کمال دارد. حالا هم احتمال نمی‌رود که احترام مرا نگاه ندارد. ولی او شخص توداری است؛ مثل دریای آرام عمیق است. چون چنین است، نمی‌توانم به کنه آن پی برم.

- صحیح است. همین باعث ناراحتی من شده است.

- من نیز همچنین؛ حتی خاطرم بیش از شما مشوش است. شاید اخلاق ماجراجویانه و رفتار مخصوص او تغییر کند. نمی دانم، شاید هم تلافی سختی به سر او درآورد. امید است که بتوانیم آن دو نفر را از هم جدا نگه داریم.

از «تمپل بار» وارد شهر شدیم. حالا دیگر ساکت بودیم. او در کناری راه می پیمود و همه وجود خود را تسلیم تنها هدف زندگی خود ساخته بود. سکوت عمیقی که او را در میان هزاران نفر متمایز می ساخت، با اوی همراه بود. از پل «بلاک فرایان» خیلی دور شده بودیم که او سرش را برگردانید و به یک زن تنها اشاره کرد که در آن طرف خیابان روان بود. فوری دانستم باید همان کسی باشد که ما در پی او هستیم.

داشتم به آن طرف خیابان می رفتم که به خاطرم رسید بهتر است او را در یک محل خلوت و ساکت گیری باوریم که از شارع عام و نظر مردم دور باشد و با او صحبت کنیم تا شاید قلب رقیش به حال آن دختر مصیبت زده به درد آید. به همراه خویش گفتم که الان مرقع صحبت کردن با او نیست؛ باید او را تعقیب کرد. به علاوه خودم هم کنجهکاو شده بودم که بدانم به کجا می رود. او رضایت داد و مارتا را از مسافتی دورتر دنبال کردیم. یک آن او را چشم دور نمی داشتم. هرگز هم به او نزدیک نمی شدیم، چون اغلب به اطراف خویش نگاه می کرد. یکبار ایستاد تا به صدای یک دسته نوازنده گوش دهد؛ ما هم ایستادیم.

مسافت زیادی پیمود. باز هم ما در تعقیب او بودیم. از طرز رفتارش معلوم بود که مقصد معینی دارد. از این گذشته، توقیهایی که در خیابانهای پر جمعیت می کرد و همچنین اثر عجیب و پنهانی ای که از تعقیب کردن اشخاص، بی اختیار در آدمی تولید می شود، مرا در کنجهکاوی جازمت ساخت.

عاقبت داخل کوچه تنگ و باریکی شد که در آن سر و صدای خیابان کم کم خاموش شد. گفتم: حالا می شود که با او صحبت کرد.

پس قدمها را تند کردیم و به دنبال او روان شدیم.



## فصل چهل و هفتم

### ما را تا

این محل در وست مینیستر واقع بود. در اینجا چون دیدیم او به طرف ما برگشت، عقب رفتیم. در این محل بود که او از خیابانهای شلوغ، وارد کوچه خلوت مجاور کلیسای وست مینیستر شد. به مجرد اینکه از شلوغی درآمد و از دست عابرانی که در جهت او و بعضی در جهت مخالف حرکت می‌کردند خلاص شد، قدمهایش را تند کرد. خود را با هزار رحمت در میلیانک به وی رساندیم. در این موقع به آن طرف خیابان رفت؛ مثل اینکه صدای پای ما را شنیده بود. بدون اینکه به عقب برگردد و نگاه کند، تندتر کرد.

چون از میان دروازه‌ای که در پشت به آن چند گاری توقف کرده بود به رودخانه نگاه کردیم؛ به نظرم چنین رسید که بهتر است به آن طرف نرویم و با اشاره و بدون یک کلمه صحبت، به همراه خویش فهماندم که قضیه از چه قرار است. در آنجا او را که به طرف دیگر خیابان می‌رفت، با نگاه تعقیب کردیم و خود را ساکت و صامت در سایه عمارت مخفی ساختیم. در پیانه آن پیش می‌رفتیم و سعی می‌کردیم که از او دور نشویم.

در آن زمان (گرچه هنوز هم هست) در انتهای آن خیابان خانهٔ خرابهٔ چوبی‌ای بود که شاید جای توقف کردن قایقها بود و آن را به حال خود رها ساخته و متروک گذاشته بودند. آن خرابه درست در محلی است که خیابان به انتهای می‌رسد و یک طرفش به رودخانه محدود است و

یک طرف، عمارت مختلف وجود دارد، به مجرد اینکه به آنجا رسید و چشمش به آب افتاد، ایستاد، مثل اینکه به مقصد خویش رسیده باشد. آهسته در کنار رودخانه پیش رفت و خیره به آب نظر دوخت.

در طول راه همه‌اش خیال می‌کردم که او به خانه‌ای می‌رود و براستی هم تصور می‌کردم که آن خانه باید ارتباطی با آن دختر مفقوده شده داشته باشد. اما منظرة تاریک رودخانه که از آن دروازه نمایان بود، مرا به این فکر انداخت که او دیگر پیشتر نمی‌رود.

در آن زمان کنار این محل خالی بود. آنجا بسیار غم‌انگیز و وحشتناک به نظر می‌رسید. مثل همه جوانب لندن در شب، خلوت و مخوف بود. در تزدیکی دیوار زندان، نه لنگرگاهی وجود داشت و نه خانه‌ای؛ برکه‌ای بود که حتی تا دیوار زندان هم ادامه می‌یافتد و بر روی آن گل و لای بسیار بر جای گذاشته بود. علفهای هرزه تمام زمینهای باتلاقی اطراف را پوشانیده بود. اسکلت و لاشهای خانه‌های بی‌قاره ردیف شده بود و آخر نداشت. تا چشم کار می‌کرد، از این خانه‌های پر و پا ریخته وجود داشت. در یک قسمت دیگر، زمین با کشتهای زنگزده و هیولا مانند پوشیده شده بود.

محترکران، چرخها و سکانها و دودکشها و کورهای پاروها و زنگهای خطر و بادبان آسیاهای بادی و هزار چیز دیگر را که نمی‌دانم چه نامیده می‌شد، در آنجا ابانته شده بودند. همه اینها از گرد و غبار پوشیده شده و به واسطه وزن زیاد، در گل و لای فرو رفته بود و چنین به نظر می‌آمد که آنها خجالت می‌کشند و بیهوده تلاش می‌کنند تا خود را از انتظار مخفی دارند. درخشندگی و سر و صدای کارخانه‌های آن طرف رودخانه، پنداشی آرامش شب‌هنگام طبیعت را بکلی از بین برد و جز دودی که از دودکشهای آن کارخانه‌ها خارج می‌شد - که همیشه آرام در جریان و حرکت بود - چیزی جلوه‌گری نمی‌کرد. خلیجهایی که در کنار توده‌های چوب پوسیده ایجاد شده بود و مثل مار بهم می‌پیچید، آن توده‌ها را با مایعی شبیه به ابریشم و مانند گیسوان سبز و اعلات رنگی می‌پوشانید؛ گفتی می‌خواست با این ترکیبات پاداش، به اشخاصی که در آن غرق می‌شوند پاداشی بدهد و آنها را کفن کند.

نقل می‌کنند که در زمان طاعون بزرگ، یکی از این برکه‌ها در همین حدود ایجاد شد و محله‌ای را به گند کشید. همچنین به نظر می‌آمد که این آبها، در رویاهای وحشتناک آن شب فساد پیشتری ایجاد کرده است. گویی مارتا هم تکه‌ای از فضولاتی است که آن رودخانه به بیرون افکنده و مجزا در کنار آن مانده است تا فاسدتر و گندیده‌تر شود. دختری که تعقیب شده بودیم، به

ساحل رود نزدیک شد و در دل شب، درحالی که خیره به آب نگاه می‌کرد، تنها و ساکت ایستاد. بدون اینکه دیده شویم در پناه قایقهای زورق‌هایی که در آن حوالی به گل نشسته بود، به او نزدیک شدیم تا به چند متري او رسیدیم. بعد به پگاتی اشاره کردم که در جای خود توقف کند. او پشت قایقهایی که در پناه آن به او نزدیک شده بودم بیرون آمدم تا با او صحبت کنم. لرزان به او نزدیک شدم، زیرا مقصد تاریک و پر مخاطره‌ای که با قدمهای ثابت می‌پیمود و طرز ایستادن او در آن محل در سایه "غاروارپل" و طرز نگاه کردن وی به نوری که غیر مستقیم بر امواج افتاده بود، در من تولید وحشت کرد.

### در همین حال گفتم: مارتا!

فریادی از وحشت کشید و چنان با حدت و قوت با من گلاویز شد که دیدم مقابله کردن با او بتهایی برایم دشوار است. ولی دستی که از دست من قویتر بود، به باری ام آمد. چون او چشمان خویش را بلند کرد تا ببیند صاحب آن دست کیست، یکبار دیگر تلاش کرد و بین ما دو نفر افتاد. او را از آب بیرون آوردیم و روی چند سنگ خشک قرار دادیم. او زاری کنان در آن محل ماند. پس از اندک مدتی، روی سنگها نشست و سر بی پناه خویش را در میان دستها گرفت.

با شدت فریاد می‌کرد: آه رودخانه! آه رودخانه!

### گفتم: ساکت، ساکت! ساکت شوا

ولی باز همین کلمات را تکرار می‌کرد؛ مرتب می‌گفت: آه رودخانه! می‌گفت: می‌دانم که این رود هم مانند من است. می‌دانم که عاقبت، متعلق به آن هستم. می‌دانم که این، مصاحب و رفیق طبیعی مردمانی مانند من است. این رود از دهکده‌هایی می‌آید که روزگاری در آن هیچ‌گونه شرارت نبود. از خیابانهای خلوت و مفلوکی می‌گذرد که بدینختی و کثافت در آن بی‌پایان است. او نیز مانند حیات من به دریا می‌پیوندد؛ دریایی که دائم در تلاطم است. اکنون می‌بینم که باید با آن بروم.

هرگز بشدت حرمان و یأس پی نبرده بودم. حالا از این کلمات می‌فهمیدم که یأس، چه معنی‌ای دارد.

می‌گفت: من نمی‌توانم از پیوستن به آن خودداری کنم؛ نمی‌توانم آن را فراموش کنم. خاطره آن هر شب و هر روز مرا دنبال می‌کند و به خودش می‌خواند. این تنها رفیقی است که در تمام جهان، شایسته من است. آه رود هر استاک.

اندیشه‌ای از خاطرم گذشت. چون به چهره همراه خود نظر کردم، دیدم او خاموش و آرام به

سیمای مارتا می‌نگردا، پنداری سرانجام خواهرزاده خویش را در چهره او می‌بیند. هرگز در تصاویر نقاشی و یا عالم واقعیت، دلسوزی و همدردی و ترحم را تاین حدگویا و عمیق ندیده بودم. چنان تکانی خورد که پنداری هم‌اکنون می‌افتد. چون دستهایش را گرفتم، مانند دست مردگان سرد بود. ظاهر قیافه‌اش مرا به وحشت انداخت.

آهسته به او گفتم: اکنون گیج است. بعد از اندکی، به نحو دیگری سخن خواهد گفت.  
نمی‌دانم که او چه جوابی داد. لبهاش حرکاتی کرد و قطعاً نزد خویش تصور می‌کرد که سخن گفته است، در صورتی که او تنها با دست خویش به مارتا اشاره کرد. یکبار دیگر توفان سرشک بر مارتا مستولی شد. چهره‌اش را بار دیگر در میان سنگها مخفی کرد و در مقابل چشمان ما، چون مجسمه‌ای از خواری و حقارت و فلاکت نقش بر زمین شد. چون می‌دانستم پیش از اینکه به خود آید و به حال عادی بازگردد، صحبت کردن با او ظمری نخواهد داشت، هنگامی که آقای پگاهی خواست او را از جای بلند کند، منتشی کردم و هردو خاموش ایستادیم تا اینکه آرامتر و راحت‌تر شد.

زانو زدم و سعی کردم که او را در بوخاستن باری کنم. او هم گفتی می‌خواست از جای برشیزد. شاید می‌خواست بگریزد، اما ضعیف بود و ناگزیر به قایقی تکیه داد. باز گفتم: مارتا، کسی را که همراه من است می‌شناسی؟  
آهسته گفت: بله.

- آیا می‌دانی که ما تو را از راه دور دنبال کردیم؟  
سرش را جنباند. نه به من نگاه کرد و نه به او، ولی با حالتی حاکی از خواری و شرم‌ساری ایستاد. کلاه و شال خود را در یک دست داشت، ولی هیچ‌گونه توجهی به آنها نمی‌کرد. دست دیگر را مشت کرده بود و بر پیشانی می‌فسرde.

گفتم: آیا خواست این قدر جمیع هست که بتوانی راجع به چیزی صحبت کنی که - امیدوارم فراموش نکرده باشی - در آن شب برفی بسیار به آن علاقه نشان می‌دادی؟

داغ دل وی تازه شد. گریه را از نو شروع کرد. زیربانی با کلماتی غیرمفهوم مبنی بر تشکر از من سخن گفت، از این جهت که او را از خود نرانده‌ام.

بعد از چند دقیقه گفت: من در دفاع از خود نمی‌خواهم حتی یک کلمه هم بگویم. من شرور هستم، دیگر بوابی من امیدی نیست؛ هیچ‌گونه امیدی ندارم، اما اگر شما ذره‌ای نسبت به من رحم دارید، به او بگویید -.

خود را از آقای پگاتی کنار کشید!

- که من در این ماجرا به قدر سرموری دحال است نداشتند.

با نهایت صداقت بواجواب به خواهش او گفت: هرگز هم به تو گمانی نرفته است.

با صدایی مقطع گفت: اگر غلط نکنم، در آن شبی که نسبت به من بسیار مهربانی کرد، شما نیز حاضر بودید. شما به آشپزخانه آمدید و در عوض اینکه مثل دیگران از من بگریزید و حذر کنید،

با من بسیار مهربانی کردید؛ ها، درست نگفتم؟

گفت: صحیح است.

با وحشت نظری به رودخانه افکند و گفت: در صورتی که در این امر تقصیری متوجه من می‌بود، از خیلی پیش در اینجا مدفون می‌شدم. اگر وجودتام در این امر کاملاً راحت نبود، هرگز نمی‌توانستم حتی در آن شب زمستانی هم از شما دوری نکنم.

گفت: علت فرار بخوبی معلوم است. جانب تو نیز مبرآست. به این حقیقت ایمان راسخ داریم. مارتا با ندامت و تأثیر گفت: اگر قلب من مهربانتر و پاکتر بود، می‌باستی نسبت به او خیلی بهتر از این باشیم که هستیم، زیرا او همواره نسبت به من نیکی کرده است. او هرگز کلمه‌ای جز آنچه مطبوع و دلپسند و دوست یاشد نگفته. آیا ممکن است تصور کرد که من با علمی که بر عمل خطای خود دارم، او را در این کار تحریص کرده باشم؟ هنگامی که تنها مایه دلستگی به زندگی را از دست دادم، آنقدر متأثر نشدم که از فقدان امیلی دچار یأس شدم.

آقای پگاتی که ایستاده و یک دست خود را به دیواره کشید تکیه نداده و چشم‌انش را به زمین دوخته بود، دست دیگرش را بر چشم تهداد.

مارتا گریان گفت: قبل از آن شب برقی، هنگامی که ماجراجویی از اهالی شهر خود را شنیدم، فوری تلخ‌ترین خاطره و شدیدترین غمی که بر قلسم مسلط شد این بود که همه مردم به باد خواهند آورد که او با من دمساز و مصاحب بوده است و خواهند گفت که باعث نساد اخلاقی او من بودم. آن وقت خدا شاهد است حتی حاضر بودم بمحیم، ولی در مقابل، نام نیک و حسن شهرت او را بازگردانم.

چون مارتا هیچ‌گونه خودداری نداشت، نفوذ ندامت و ملامت در وی بسیار شدید بود. فریاد کرد: مرگ که چیزی نیست، چه بگوییم؟ حاضر بودم که زنده بمانم، زنده بمانم تا پیر ششم و دو سیاستها مفلوک و سرگردان باشم و از قاریکی خویش را مخفی سازم و شب را در تخيیلان به سر آورم و درشتی افتتاب صیغ را بر فراز عمارت هولناک بسیم و آن را با ریزی

مقایسه کنم که در اتفاق همین نور مرا به نحوی دلتشین بیدار می‌کرد؛ ولی در مقابل به من قادر تی داده می‌شد تا بتوانم او را نجات بخشم.

روی سنگها افتاد و چند عدد از آنها را در دست گرفت؛ پنداری می‌خواست آنها را آنقدر بفشارد تا خاک شود. مرتب به خود می‌پیچید و به اشکال مختلف درمی‌آمد. گاه ساعد خویش را به بازو نزدیک می‌ساخت، چنانکه گفتی می‌خواهد عضله بازو را محکم کند؛ گاه دستها را در برابر چشمانش می‌گرفت و می‌فرشد، تو گفتی نمی‌خواست یک ذره نور داخل آن شود؛ گاه سرش را پایین می‌انداخت، مثل اینکه در سوش غصهٔ فراوانی هست که آن را سنگین ساخته است.

با یأس خویش مبارزه کرد و گفت: چه باید بکنم؟ چگونه به این حیات سراسر شرم ادامه دهم؟ با آنکه من سراپا مایهٔ ننگ و سرافکنندگی خویشتن را فراهم ساخته‌ام. به هرکس که نزدیک می‌شوم، مثل اینکه مجسمهٔ نکبت و گناه به او نزدیک شده. ناگهان به سوی همراهم روکرد:

- مرا زیر لگد له کن! مرا بکش! موقعی که او مایهٔ افتخار و سربلندی تو بود، خیال می‌کردی که اگر تن من در خیابان به او بخورد، او را ملوث می‌سازد. نمی‌توانی حتی یک کلمه از آنچه از دهان من بیرون می‌آید باور کنی؟ حقیقتاً موجبی برای باور کردن تیز نمی‌بینم. اگر با او یک کلمه سخن می‌گفتم، برای تو موجب شرمساری فوق العاده بود. ولی من شکایتی ندارم. نمی‌گویم که من و او مساوی هستیم، خودم می‌دانم که با او قابل مقایسه نیستم و فاصلهٔ ما زیاد است. تنها من از اعمق گناهها و فلاکتها فریاد بردمی‌آورم که نسبت به او از صمیم دل منشکرم؛ او را دوست می‌دارم. اما خیال نکن که من بکلی استعداد محبت کردن و دوستی را از دست داده‌ام. تو را به خدا مرا همچنان که همه می‌رانند، دور نینداز! مرا به کیفر اینکه با او محشور بودم و استحقاقش را که دارم بکش، ولی چنین فکری در بارهٔ من نکن!

آقای پگاتی گفت: مارتا، به خدا که هرگز درخصوص تو داوری نکرده‌ام. دختر عزیزم، هرگز چنین نخواهم کرد. تو هیچ خبری از تغییر شگرفی نداری که در این مدت در من حاصل شده. خوب ...

کمی مکث کرد و بعد گفت: تو نمی‌دانی چطور شد که این آقا و من خواستار صحبت با تو شدیم.

- نفوذ آقای پگاتی در او فوق العاده بود. چشمان خویش را به زمین دوخت، گفتی از چشمان

آقای پگاتی شرم داشت. اما تأثیر شدید او اکنون کاملاً رفع شده و آرام و ساکت بود.  
آقای پگاتی گفت: اگر تو گفت و گوی من و آقای دیوی را در آن شب که برف شدیدی  
می‌بارید شنیده باشی، می‌دانی که من دنیا را در جست و جوی خواهرزاده عزیزم زیر پا گذاشته‌ام؛  
خواهرزاده عزیزم.

این عبارات را با صمیمیت و اشتیاق پسیار ادا کرد:

- مارتا، می‌گوییم خواهرزاده عزیزم، زیرا اکنون محبت او در دلم از اول هم بیشتر شده.

مارتا دستش را روی چشمانتش قرار داد، ولی حرکتی در او دیده نشد.

آقای پگاتی گفت: من از دهان خود او شنیدم که می‌گفت که اگر کسی در ابتدای کودکی از پدر  
و مادر یتیم شود و دوستی یا آشنایی نداشته باشد که جای آنها را بگیرد، اگر چنین دوستی پیدا  
کرد - آن بچه بی سرپرست و یتیم - چه علاقه عجیبی به او خواهد داشت. حالا خواهرزاده من هم  
همین حال را دارد.

ضمون اینکه مارتا در سکوت کامل می‌لرزید، آقای پگاتی شال او را از زمین برداشت و با  
ملایمت به روی شانه او انداخت.

- پس می‌دانم که اگر او یکبار دیگر مرا بینند، تا آن طرف دنیا به دنبالم می‌آید و حاضر است  
برای اینکه مرا نبیند تا آن طرف دنیا بگریزد. زیرا اگرچه او در عشق و دوستی نسبت به من ثابت و  
بسیار مشتاق است، اکنون شرم و تنگ و اشتباه، ما را از یکدیگر جدا ساخته است.

لحن سخن او نمودار صدق ارادتش بود. در هر سخن او آیه‌ای از افکار او را دیدم و دیدم که او  
این حقایق را هر شب به هزار گونه از مغز خویش می‌گذراند.

- مطابق حدسیات ما - یعنی آقا دیوی و من، او بایستی روزی در طی این زندگی پر مارات  
به لندن بازگردد. ما عقیده داریم - یعنی آقا دیوی و من، که تو از هرگونه شاییه و گناهی در این  
امر، مانند طفل تازه تولد شده بري هستی. خودت گفتی که او نسبت به تو مهربان و خوشرفتار  
بود. خدا او را حفظ کندا می‌دانستم که او دارای چنین اخلاقی است. می‌دانستم که او همیشه  
چنین بود. تو نسبت به او شکرگزار هستی و او را دوست داری. پس در یافتن او به ما کمک کن، از  
خداآوند می‌خواهم که تو را پاداش دهد.

مارتا برای اولین بار با تعجب به او نگاه کرد، مثل اینکه نمی‌توانست سخنان او را باور کند.

با صدایی آرام و آهسته و آمیخته با شکفتی گفت: آیا شما به من اعتماد می‌کنید؟

آقای پگاتی گفت: کاملاً.

با شتاب پرسید: اگر روزی او را یافتم، با او صحبت کنم و در صورتی که دارای خانه‌ای باشم، او را پنهان دهم و بدون اطلاع او بیایم شما را خبر کنم تا بباید و او را ببرید؛ درست است؟ با هم گفتیم: بله.

مارتا چشمان خویش را یلند کرد و جداً و با تصمیم قاطع اعلام داشت که صمیمانه و با صداقت، خویشن را وقف این هدف خواهد ساخت و تا زمانی که امکان موفقیت و امید رستگاری باشد، پایی از طلب تمی دارد و در حصول به این مقصود، به هیچ وجه ذره‌ای تسامح روا نخواهد داشت. اگر در این گفتار صمیمی و صادق نباشد، آن مقصود و هدفی که اکنون برایش پیدا شده که از هرگونه شرارت برکنار است و مایه امید او شده، او را زارتر از چنین شبی که به کنار این رودخانه آمده است، نابود کند.

بدون اینکه صدا را بلند یا ما را خطاب کند، این کلمات را ادا می‌کرد، گفتی مخاطب او شب یا آسمان باشد. سپس در سکوتی عمیق فرو رفت و به آب تاریک و غم انگیز نظر دوخت. اکنون مقتضی دیدیم که آنچه می‌دانستیم برای او بازگو کنیم. عاقبت، همه داستان را برای او گفتم. او با دقت بسیار گوش داد. اغلب حالت چهره‌وی متغیر، ولی در همه احوال یک هدف در آن آشکار بود و گاهی اشک در چشمانش حلقه می‌زد، اما فوری آن را خشک می‌کرد. تو گفتی که روح وی بکلی متنقلب شده و تمی تواند قرار گیرد.

پرسید که در صورت لزوم، باید به کجا مراجعه کند تا ما را بباید. در روشنایی ضعیف بکی از چراغهای جاده، روی یک صفحه از دفتر یادداشت نشانی آقای پگاتی و خودم را نوشت. آن صفحه را پاره کردم و به او دادم. آن را در سینه‌اش جای داد. نشانی او را پرسیدم، بعد از لحظه‌ای سکوت گفت که نشانی ندارد. دیدم که تمی خواهد بگوید.

آقای پگاتی با صدایی آنچه را از فکرم گذشته بود پیشنهاد کرد. من نیز فوری کیف پول را بیرون آوردم، ولی به هیچ نحو موفق نشدم تا او را قانع سازم. حتی نتوانستم از او قول بگیرم که در آتیه، هرگاه نیازمند شد به ما مراجعه کند. در ضمن گفتم که آقای پگاتی برای خودش شخص فقیری نیست. به علاوه اندیشه‌اینکه ما او را به این جست‌وجو وامی داریم و به حال خود می‌گذاریم مش تا معاش خویش را تأمین کنند، ناراحتمنان می‌کنند. اما به خرج او نرفت. حتی اصرار آقای پگاتی هم به نتیجه‌ای منتهی نشد. با اطمینان کامل از آقای پگاتی تشکر کرد، ولی دست از نظر خویش برنداشت و وجهی تپذیر نداشت.

ما را گفت: ممکن است کاری به من بدهند. در هر حال، کوشش خواهم کرد.

جواب دادم؛ دست کم تا وقتی که کار پیدا کنی، به قدر کفایت بردار.

- برای آنچه قول داده‌ام، نمی‌توانم پول بپذیرم. اگر از گرسنگی هم بمیرم، آن را قبول نمی‌کنم. قبول کردن پول از شما به منزله از دست دادن اعتمادی است که به من کرده‌اید و به مثابه فقدان آن چیزی است که به من دادید و امید آن، مرا از مرگ حتمی در رودخانه رهانید.

گفتم: تو را به قاضی القضاط که، تو و همهٔ ما باید روز حشر در پیشگاه عدل او بایستیم، دست از این سماجت بردار! همهٔ ما اگر اراده کنیم، بدون قید و شرط قادر به انجام دادن امر خیر هستیم.

لرزید و لیهاش تکان خورد. رخساره‌اش پریله‌رنگ‌تر شد و جواب داد: شاید خدا به دل شما انداخته است تا یک موجود توبه کار را نجات دهد. از قبول این پیشنهاد ترس دارم، زیرا تا کنون هیچ عملی جز شر از دستم برنیامده. این اولین باری است که پس از مدت‌ها به من اعتماد شده. دیگر مطلبی ندارم.

بار دیگر اشکش را که نزدیک بود جاری شود خشک کرد و دست لرzan خویش را بیرون آورد و آقای پگاتی را لمس کرد. گفتی می‌خواست از یک منبع قیض، شفا بطلبد. در تاریکی مخفوف به راه افتاد. شاید مدت‌های مديدة بیماری کشیده بود.

چون راه ما هم از همان طرف بود، با فاصله‌کمی از عقب او روان شدیم تا اینکه به خیابان‌های روشن و پر جمعیت رسیدیم. من که به گفته‌های او اعتماد قطعی داشتم، به آقای پگاتی گفتم که آیا این صلاح است که در آغاز کار، باز او را تعقیب کنیم؟ آیا این عمل، به‌نظر عدم اعتماد نمی‌رسد؟ چون او هم موافق بود، دیگر دست از او کشیدیم و بهسوی های‌گیت روان شدیم. او تا مدت زیادی یا من همراه بود. موقعی که ما با یک دعا برای کسب موفقیت در این امر از هم جدا شدیم، تأثیر و رقت قلبی را که به او دست داده بود، با کمال وضوح در روی مشاهده کردم.

نصف شب بود که به خانه رسیدم. دم در خانه، برای شنیدن صدای مشخص و مخصوص ساعت کلیساي سن پل که در میان همهٔ زنگها مشخص بود، ایستادم. ناگهان از مشاهده اینکه در عمارت بیلاقی عمه‌ام باز است و نور ضعیفی از میان آن پیداست تعجب کردم.

به خیال اینکه عمه‌ام بازگرفتار و حشت شده و منتظر وقوع حادثهٔ ناگواری است، رفتم تا با او صحبت کنم و اضطراب او را تسکین بخشم. تعجب من از مشاهدهٔ مردی که در باعچهٔ او ایستاده بود، قوت گرفت. او یک گیلان و یک بطری در دست داشت و مشغول نوشیدن بود. در میان درختان انبوه توقف کردم، زیرا ماه اگرچه چندان روشن نبود، به وسط آسمان رسیده بود. آن

مرد را که ابتدا خیال می‌کردم باید آقای دیک باشد، شناختم او همان کسی بود که یک‌بار عمه‌ام در شهر با او مواجه شد.

در جلو چراغ دالان سیاهی دیده و بلاfaciale عمه‌ام وارد حیاط شد. او مضطرب بود و مقداری پول در دست آن مرد گذاشت. صدای پول را شنیدم.

آن مرد پرسید: این چیست که به من می‌دهی؟

- بیش از این برابم مقدور نیست.

- پس دیگر می‌روم. بیا این را هم بگیر.

عمه‌ام با هیجان فوق العاده‌ای گفت: ای مرد بددل، چرا با من این طور رفتار می‌کنی؟ اما سؤال من مضحکتر است، چون علت آن بوضوح این است که از ضعف نفس من آگاهی. آیا می‌توانم خود را تا ابد از شر تو راحت کنم؟ تنها یک راه هست و آن اینکه تو را به حال خودت بگذارم.

- پس چرا مرا ول نمی‌کنی؟

عمه‌ام جواب داد: تو از من می‌پرسی چرا؟ چه دلی داری!

آن مرد غمناک ایستاده بود و پول را در دست نکان می‌داد و سر را می‌جنباشد تا اینکه عاقبت

گفت: پس تو همین را می‌خواستی به من بدهی؟

- بیش از این نمی‌توانم. خودت می‌دانی که ورشکست شده‌ام. از سابت هم فقیرتر شده‌ام؛ به تو که گفتم حالا که این را گرفته، چرا با حضور خودت و ظاهری که به آن گرفتار شده‌ای، مرا عذاب می‌دهی؟

- اگر سرو وضع مرا می‌گویی صحیح است؛ خیلی ژنده است. زندگی من بسی شیاهت به زندگی جفده نیست.

- تو بیشتر ثروت مرا از من گرفتی و برای سالها مرا نسبت به همه مردم دنیا بدین کردی. تو نسبت به من بسی صداقت و بدون عاطفه و رحم رفتار کردی. برو از این کارهایت توبه کن! دیگر بیش از این آزارم نکن!

آن مرد جواب داد: ای! خیلی خوب! اما فعلًا باید تا آنجا که می‌توانم استفاده کنم.

علی‌رغم خواهش دل خود، از گریه تفرآمیز عمه‌ام سرخ شد. شرمذنه از باعچه خارج شد. مثل اینکه تازه رسیده باشم، چند قدم سریع برداشت و در جلو باغ با او مواجه شدم. همان موقع که او از در خارج می‌شد، داخل شدم. ضمن عبور، بهم خیره نگاه کردیم، ولی در این نگاه ذره‌ای شفقت نبود.

با شتاب گفتم: عمه‌جان، این مرد باز موجب وحشت تو شده است؟ بگذار تا با او حسابی صحبت کنم. این کیست؟

عمه‌ام بازوی مرا گرفت: بچه جان، بیا تو. تا ده دقیقه با من هیچ صحبت نکن.  
به اتفاق نشیمن کوچک رفیم. عمه‌ام بادیزن سبز گردی را که با زنجیر به پشت صندلی میخشد، بود، جلو صورتش گرفت و گاهی چشمانش را پاک می‌کرد. این حال یکاریع طرل کشید.  
سپس آمد و در کنار نشست.

آرام آرام گفت: ترات، آن مرد شوهر من است.

- عمه‌جان، شوهر شما؟ من خیال می‌کردم که او مرده است.

عمه‌ام گفت: برای من مرده است، ولی در حقیقت، زنده است.  
ساكت در شگفتی فرو رفتم.

عمه‌ام با آرامش گفت: بتسی ترا تود برای احساسات عاشقانه نباید چندان مناسب باشد، همین زن زمانی نسبت به آن مرد اعتقاد بی‌حدی داشت، یعنی به حدی آن مرد را دوست می‌داشت که در دنیا محکی از محبت و عاطفه نبرد که او به خود نزند. اما در عرض، آن مرد نگوییخت این محبت را با شکستن قلب وی تلاطم کرد. به همین علت او همه‌گونه احساسات عاشقانه را برای ابد در گور کرد و مدفن ساخت.

- عمه‌گرامی و نیکوی من!

همچنان‌که دستش روی پشت دست من بود، چنین گفت: او را به خوشی و خوبی رها ساختم، یعنی با نصف ثروث خویش او را راضی کردم. حتی حالا هم ترات، که مدتی از آن روزگار می‌گذرد، کاملاً بهبود نیافته‌ام. به قدری با من بدرفتار و بیرحم بود که می‌توانستم با همان دلایل طلاق بگیرم، ولی این کار را نکردم. آنچه از من گرفت، در مدت کمی خرج کرد. پس از آن بتدریج بیچاره‌تر و بدبخت‌تر شد. با زن دیگری ازدواج کرد. گمان می‌کنم برای او حادثه‌ای رخ داد که قمارباز و کلاهبردار از آب درآمد. حالا هم دینی که به چه روزی افتاده‌ام و قتی که بیا او ازدواج کردم، او مردی خوش‌قیافه بود.

در آهنگ صدایش انعکاس تحسین هویدا بود.

- من به او ایمان داشتم - البته بسیار احمق بودم. خیال می‌کردم که او مجسمه شرافت و وجودان است.

دست مرا فشد و سری جنباند.

- ترات، او امروز در نزد من به چیزی شمرده نمی‌شود. ارزش او از صفر هم کمتر است. اما پیش از اینکه او را به سرای بدعهدیها یش برسانم، که اگر در این کشور می‌ماند، حتماً گرفتار می‌شد، به دفعات و هر بار بیش از حد طاقتمن به بهانه مسافرت به خارج مقدار زیادی پول از من گرفت. هنگامی که با او ازدواج کردم، زن احمقی بودم که سر از پا نمی‌شناختم، حتی بعد هم راضی بودم که این سایه بت خیالی و تصوری من به وضع بدی گرفتار شود، زیرا ترات، اگر بتوان گفت زنی به عشق دچار شده باشد، من بودم.

با آهی عمیق، مطلب را ختم و لباسش را صاف کرد.

- خوب دیگر عزیزم، حالا وسط و پایان این داستان را دانستی. ما دیگر درباره این موضوع با هم صحبت نمی‌کنیم. تو هم این را به کسی ابراز نکن. ترات، این داستان مضحک و عجیب من است؛ این را چون اسرار خودت حفظ کن.

## فصل چهل و هشتم

### امور خانه

در نوشتن کتابم رنج بسیار بدم. سعی کردم که این کار موجب ایجاد وقفه در امر روزنامه‌نگاری ام شود. عاقبت کتاب منتشر و خیلی هم موجب موفقیتم شد. با وجود اینکه نسبت به مدایع و تمجیدها بی‌اعتنا نبودم، باز چنان از باده غرور سرمیست نشدم که گیج شوم، ولی این وضع موجب امیدواری من به استعدادم شد. همواره عقیده‌ام راجع به طبیعت انسانی این بود که نبایستی کسی که به استعداد خویشن ایمان دارد، خودنمایی کند تا بلکه به این وسیله دیگران را نسبت به خود معتقد سازد. به همین علت هم میانه روی را از دست ندادم و هرچه بیشتر مدفع می‌شنیدم، بیشتر بر سعی خود می‌افزودم تا لایق آن سخنان باشم.

اگرچه این سوگذشت من است، مقصودم این نیست که تاریخچه‌ای از کتابهايم ذکر کنم. آن کتابها بتهایی از عهده بیان مکنونات خویش بر می‌آیند، پس آنها را به حال خویش بازمی‌گذارم. اگر گاهی به طور اتفاقی از آنها سخنی بگویم، اشاره‌ای است ضمن ادامه بیان سوگذشت خویش. چون حالا دیگر بهایی هم برای عدم حصول اعتماد در کار نبود و یا یقین به اینکه سرشت من و تصادفات، مرا نویسنده بار آورد، کار خود را با پشتگری می‌پیشتری تعقیب می‌کردم. اگر این اعتماد نمی‌بود، شاید دست از این حرفة بر می‌داشتم و عقب پیشه دیگری می‌رفتم. سعی می‌کردم تا بدایم سرشت و تصادفات، مرا برای این کار ساخته است یا برای فعالیت دیگری.

در روزنامه‌ها و مطبوعات دیگر هم می‌نوشتم. عایداتم چنان خوب بود که چون موفقیت اخیر هم نصیبیم شد، دیگر وقت آن رسید که دست از ثبت مذاکرات خسته‌کننده پارلمان بردارم و در یک شب خوش و مبارک، برای آخرین بار مذاکرات مجلس را ثبت کردم و از آن پس دیگر آن مباحثات را نشنیدم، ولی هنوز هم جراحت، صدای یکنواخت آن را بدون ذره‌ای تنوع در ذهنم زنده می‌سازند.

اکنون شرح روزگار زن‌داری خود را می‌دهم. گمان می‌کنم که در این موقع یک سال و نیم از زمان ازدواج من گذشته بود. بعد از اینکه چند بار کوشش بی‌ثمر کردم، عاقبت دست از ایجاد هرگونه اصلاح در امور خانه برداشتیم و حتی فکر آن را هم توک گفتم. خانه به امید خدا ماند تا از خود نگاهداری کند! فقط یک خدمتکار هم اجیر کرده بودیم. وظیفه اصلی این خدمتکار عبارت بود از مناقشه و معارضه با آشپز؛ درست مثل نمایندگان پارلمان.

بنظر من او باید از ابتدای حیات در زیر رگبار در کماجدان به سر برده باشد، زیرا از آن هیچ گزندی نمی‌دید. در بی‌موقع ترین و نامناسب‌ترین اوقات بانگ می‌زد و یاری می‌طلبید. مثلاً هر وقت که مهمانی کوچکی داشتیم یا اگر شبی چند نفر از دوستان برای دیدار ما آمده بودند، صدای نکوه آقا بالا می‌رفت و از آشپزخانه با ظروف، یکراست به زمین شتک می‌شد. خواستیم از شرش راحت شویم، ولی او به قدری به ما علاقه‌مند بود که دست از ما بر نمی‌داشت.

گریه را در آستین داشت. به مجرد اشاره‌ای جزئی به قطع روابط آقا و نوکری، چنان سرشک تأثر و تحسر می‌بازید که دل سنگ به حال او آب می‌شد و ناگزیر او رانگاه می‌داشتیم. نه مادر داشت و نه هیچ‌گونه خویشاوندی که بتوان به آنها دسترسی پیدا کرد، جز یک خواهر که به مجرد اینکه یقین او را از دست برادر رها ساختیم - یعنی برادرش را استخدام کردیم - بی‌درنگ به امریکا گریخت. دیگر مانند بجهة سرراهی بکلی به بیخ ریش ما بسته شد. همواره از بخت تام‌ساعد خویش عزا می‌گرفت. همیشه دیدگانش را با سرآستین پاک می‌کرد یا خم می‌شد تا نوک بینی‌اش را با گوشه دستمال جیب که هرگز از آن بیرون نمی‌آمد، پاک کند.

این خدمتکار بدیخت که در ساعتی نحس با حقوق سالیانه شش لیره و ده شیلیتگ استخدام شد، برای من سرچشمۀ زاینده مزاحمات بی‌پایان بود. می‌دیدم که عاقبت به پای او پیر خواهم شد. آرزوی رسیدن زمانی را می‌کردم که ریشش را تراشیده یا موهاش سفید‌گشته و سرش تاس شده باشد و آن را مجسم می‌ساختم، ولی از بدی بخت، مانند توله‌سگ عرق خورده بزرگ نمی‌شد. هیچ مفری نبود و در ضمن نقشه‌هایی که برای زندگی آتی ام می‌کشید - در همه

صحنه‌های آن - و جرد او را می‌دیدم. می‌دیدم که در پیری باز هم موی دماغ ما خواهد بود.  
هرگز نمی‌اندیشیدم که او وسایل راحتی ما را به دست خود فراهم سازد. ساعت مچی دورا را  
که مثل همه اشیای ما محل معینی نداشت دزدید و تبدیل به احسن کرد. با پول آن - از نظر اینکه  
مغزش عیب داشت. - مرتب بین لندن و «اکسبریج» دلیجان سواری کرد. عاقبت در طی سفر  
پانزدهم گیر افتاد و به مرکز شهریانی جلب شد. در جیب او چهار لیره و شش شیلینگ باقی مانده  
بود که هنوز به مصرف ترسیده بود.

تعجبی که از این عمل او برأیم حاصل شد و نتایج کار او - در صورتی که او به هیچ وجه توبه و  
اعتراف نمی‌کرد - شاید چندان در نظرم ناپسند جلوه نمی‌کرد. ولی او بسیار لابه و اناهیه می‌کرد. از  
همه پذیر، یکباره سخن را تمام نمی‌کرد؛ به تفاریق و اقساط و بتدریج شرح امور را بیان می‌کرد.  
مثلاً روزی که بعد از این مقدمات، ناگزیر به عنوان مدعی در دادگاه حاضر شدم، او کرامتی از خود  
تشان داد؛ در زیرزمین به یک سبد اشاره کرد که ما خیال می‌کردیم پر از نوشیدنی است، ولی در  
طی بازپرسی معلوم شد که خالی است؛ در آن جز بطری و چوب پنبه هیچ نیست. خیال  
می‌کردیم که تا حالا راجع به آشپز آنچه در دل داشت و آنچه تصوراتش اجازه می‌داد گفته است،  
ولی طی بازپرسی معلوم شد که هزار یک آنچه را می‌دانسته نگفته. مثلاً می‌گفت که آشپز ما  
دختری کوچک دارد که هر صبح علی الطیوع، نان ما را می‌برد و خودش هم شیرفروش را با دادن  
زغال سنگ منزل ما تطمیع می‌کند و شیر می‌گیرد. دو سه روز بعد، از طرف اداره آگاهی به من  
اطلاع داده شد که بر حسب اقاریر متهم، مقدار معتبرانه گوشت گاو و قیمه در گنجه آشپزخانه و  
نیز مقداری پارچه دستمالی برای خشک کردن ظروف در گنجه دیگر پیدا شده است. کمی بعد،  
اعترافات متهم جنبه‌های دیگری به خود گرفت. مثلاً دو سه روز بعد، ضمن اقرار گفته بود که  
شاگرد شیرفروش ما در فکر گردآوری دسته‌ای بوای دزدی بوده است. فوری او را جلب کردند.  
خیلی شرمنده شدم که این پسر دهانش چاک و بست ندارد و مردم را گرفتار می‌کند و حتی حاضر  
بودم پول هنگفتی بدهم، شاید دهانش رانگه دارد، یا اینکه او را فرار دهند. اما او تصور می‌کرد که  
با هر اقرار، اگر مرا مرهون خویشتن نسازد، دست کم نظر مساعدم را جلب کرده است.

عقابت هرگاه می‌دیدم که یک نمایندهٔ مخصوص شهریانی می‌آید تا خبری تازه بدهد  
می‌گریختم و تا پایان دورهٔ محاکمه و محکومیت قطعی او همین طور مخفی می‌زیستم. حتی آن  
وقت هم دست از سر ما بر نمی‌داشت و مرتب عریضه نگار بود. اصرار داشت که قبل از عزیمت به  
زندان مرکزی با دورا ملاقات کند. ناچار دورا به دیدن او رفت. آنجا از دیدن اینکه در آهشی را

پشت متهم بستند ضعف کرد. خلاصه اینکه دقیقه‌ای آسایش خیال نداشت، تا اینکه او را فرستادند - نمی‌دانم کجا. چنانکه بعد اطلاع یافتم، او را به شباتی گماشتند. همه‌این مقدمات مرا جداً به تفکر و اداشت و به اشتیاهات سابق ما جلوه دیگری بخشید، چون نمی‌توانستم با وجود محبتی که به دورا داشتم، از ابراز آن جلوگیری کنم. عاقبت لب گشودم:

- عزیزم، بسیار متأسفم از اینکه می‌بینم بی‌اطلاعی ما از طرز اداره صحیح خانه نه تنها ما را که هرچه باشد عادت کرده‌ایم، ناراحت می‌کند، بلکه به دیگران هم صدمه می‌رساند.

- مدتی بود که تو سکوت اختیار کرده بودی باز آمدی و نسازی.

- نه عزیزم، واقعاً این طور نیست. بگذار آنچه می‌خواهم بگویم - بگویم، آن وقت بیین.

- تصور نمی‌کنم که مایل به شنیدن آن باشم.

- اما عزیزم، می‌خواهم که تو بشنوی و بدانی. جیپ را بگذار زمین!

دورا بینی‌اش را روی بینی من گذاشت و گفت: بوه!

سعی کرد تا توجه مرا از این امر معطوف کند. ولی چون دید که من پاسخاری می‌کنم، جیپ را به معبد چینی‌اش فرستاد، نشست و به من نظر دوخت. یک دست مرا در دستش قرار داد. حالت چهره او بسیار مقرن به تسلیم و رضا بود.

گفتم: عزیزم، حقیقت مطلب اینکه مرض مسری‌ای در ما وجود دارد که همه اطرافیان را آلوده می‌کند.

ممکن بود که به همین نحو پیش روم، ولی از مشاهده چهره دورا که متوجه شده بود و تصور می‌کرد که من الان پیشنهاد تلقیح سرم بخصوصی برای جلوگیری از این مرض می‌کنم، نظم را کور کرد. با کلامی روشنتر و صریحتر، شروع به بیان مقصود کردم.

دورا چشمان خویش را باز کرد و گفت: آه، چه تهمتی! تو می‌گویی که ساعت طلا را من بوداشتم؟ آها

- عزیز دلم، حرفهای بی‌منطق نزن. من کی از ساعت طلا صحبت کردم؟

- بله، همین الان خردت هم می‌دانی که گفتی. تو گفتی که من وظیفه‌ام را انجام نمی‌دهم و مرا با او همسر گردی.

- با کی همسر گردم؟

دورا گریان گفت: بانوکر. آه، ای سنگدل بی‌رحم. زنت را بانوکرت یکی می‌کنی؟ چرا پیش از

عروسي اين عقيدة ات را به من نگفتني؟ چرا اي سخندل به من نگفتني که چه اعتقاد كثيفي نسبت به من داري؟ آه خدايا بيبن!

در ضمن اينکه سعى می کردم تا دستمال را که به چشمانش فشار می داد کنار بکشم، با آرامش گفتم: حالا دوراي عزيز، اين سخن تو نه تنها خيلي مضمون است، بلکه خيلي اشتباه است. اولاً اينکه اين راست نیست.

- تو همیشه می گفتی آن پسر دروغگوست. حالا مرا با او همسر می کنی و می گویی من شبيه او هستم! آی! من چه کنم؟ چه کنم؟

گفتم: همسر عزيزم، واقعاً باید از تو تمنا کنم که کمی عقل و منطق به کار بري و درست به سخنان من، به آنچه گفتم و می گویيم گوش دهی. دوراي عزيزاً اگر وظيفه‌اي را که نسبت به خدمتکاران داريم ياد نگيريم و يا آنها آنچنان‌که مستحق آنهاست رفتار نکним، محال است آنها وظيفة خود را نسبت به ما انجام دهند. ترس من از اين است که ما داريم مردم را هم بدآموز می کنیم. فرض کنیم که ما در امور زندگی بتابر خواهش دل خويش، بسیار هم سست و بي حال باشيم - که اين طور نیست. حتی اگر هم ديديم که از چنین رفتاري خوشمان می آيد و آن را مطبوع یافتیم - که آن هم نیست، من یقین قطعی دارم که در برابر جامعه مستول هستیم. باید اجازه دهیم که چنین رفتاري از ما سر زند. ما واقعاً داريم مردم را نيز فاسد می کنیم. وظيفه داريم که اين را مراعات کنیم. من که دورا، به سهم خودم تمی تواني از مراعات اين نکته صرف نظر کنم. اين اندیشه‌اي است که نمي توانم از آن دست بردارم. بعضی مواقع حتی مرا ناراحت می سازد. عزيزم، همين را می خواستم يگویم. حالا بيا و منطقی فکر کن.

مدت مديدي دورا نگذاشت که دستمال را از روی ديدگانش بردارم. او نشسته و در پشت آن به گريه و ناله مشغول بود. غرغركنان می گفت که اگر من ناراحت هستم، پس چرا اصلاً او را گرفتم؟ پس چرا حداقل يك روز قبل از رفتن به کليسا به او نگفتم که ناراحت خواهم شد و بهتر است از اين خيال منصرف شود؟ اگر نمي توانستم اخلاق دورا را تحمل کنم، پس چرا او را يکباره نزد عمه‌ها ييش يا نزد ژوليا ميلز به هندستان نمي فرستم؟ ژوليا از ديدار او مسورو خواهد شد و دست‌کم او را يك توکر جواب‌کرده نمي خواند. ژوليا هرگز او را با اين گونه نامها مخاطب نساخته است. خلاصه اينکه دورا سخت متاثر شده بود، به وضعی که مرا هم غمگین ساخت. با خود فکر کردم که تجدید اين گونه مذاكرات - اگرچه بانرمی و ملایمت هم باشد - نتيجه‌اي نخواهد داشت. پس باید راه ديگري اندیشيد.

حالا بینیم چه راه چاره‌ای در پیش است؟ «تلقین فکری به او؟» این عبارات معمولی که با کلمات فریبینده و خوش، ترکیب یافته بود، مرا فریفت. تصمیم گرفتم تا دورا را از نظر فکری تربیت کنم.

فوری دست به کار شدم. هرگاه که دورا خیلی بچگانه پیش می‌رفت و می‌خواست که با او شوخي کنند، سعی می‌کردم خود را بگیرم و او را از آن حال منصرف کنم. از موضوعهایی سخن می‌گفتم که افکارم به آن مشغول بود. برایش آثار شکسپیر می‌خواندم. او را تا آخرین حد امکان خسته می‌ساختم. خویشن را عادت داده بودم که در موقع مقتضی به وی اطلاعات مفید یا عقاید صحیح ارائه دهم. در مقابل به مجرد شنیدن اینها می‌رمید، مثل اینکه در جلو پایش باروی گذاشته باشند. قطع نظر از اینکه اظهار عقیده و بیان اطلاع مفید من چقدر طبیعی و بموضع باشد، باز شست او خبردار می‌شد. مشاهده می‌کردم که زن کوچولویم از آن گریزان و حتی هراسناک است. مخصوصاً برای من کاملاً آشکار شد که شکسپیر را شخصی هولناک می‌انگاشت. این طرح بسیار کند پیش می‌رفت.

بدون اطلاع تردلز، این طرح را به وسیله او نیز اجرا می‌کردم. به این معنی که هر وقت او به خانه می‌آمد، صحبت را به این‌گونه مباحثت می‌کشاندم و سعی می‌کردم که من غیرمستقیم دورا را تربیت کنم. مقدار اطلاعات و اندیشه‌های بسیار صحیح و منطقی‌ای که از این طریق به تردلز دادم، بسیار زیاد و نیز از بهترین منابع کسب شده بود، ولی هیچ اثری بجز غم والم روحی در دورا حاصل نشد. همواره در هراس بود از اینکه لحظه‌ای بعد از او سؤالی خواهم کرد. دیدم که مثل مدیر مدرسه و یا شبیه به تله یا چاله‌ای شده‌ام که در آن، عنکبوتی در انتظار معلق شدن و گرفتاری مگسی به سر برد.

چندین ماه به امید اینکه از این مرحله که بهمنزله اعراف است می‌گذریم و به مدیثه فاضله صلح و صفا و تفاهم خواهیم رسید، رنج بردم. چون عاقبت دیدم که با همه این زرنگیها و این کوششها نتیجه‌ای به دست نیامد، ناگهان یه فکرم رسید که مبادا اصلاً فکر دورا هم اکنون تربیت شده و آن حالت نهایی را به خود گرفته است و بیش از این ممکن نیست پیشرفت کند.

در نتیجه مطالعات بعدی، این فکرم چنان تأیید شد که دیگر دست از نقشه سابق بوداشتم. سعی کردم تا زن کوچولوی خود را با همان حال و وضع فکری نگاه دارم و سعی در تغییر حال او بکنم. قلباً از رفتار خشک و عقلانی‌ای که پیش گرفته بودم و اینکه همواره همسر خویشن را از خرد دور می‌داشتم، خسته و بیزار بودم. عاقبت یک جفت گوشواره زیبا و یک قلاude برای جیپ

خریدم و به سوی خانه روان شدم.

دورا از این هدیه بسیار خشنود شد و مرا بالذات تمام بوسید، ولی بین ما سایه‌ای حایل شده بود. اگرچه قدرت آن سایه بسیار نبود، تصمیم گرفتم تا آن را برطرف سازم. اگر چنین سایه‌ای در آتی هم پیش آید، آن را در دل نهان خواهم کرد و ابراز نمی‌کنم.

در کنار دیوان پهلوی زن کوچولویم نشستم. او گوشواره‌ها را به گوش کرد و من گفتم که گمان می‌کنم این او اخیر بین ما نقاری برده است؛ چنانکه باید زن و شوهر مهربانی نبوده‌ایم. ولی همه تقصیر متوجه من است. به این گناه از تم دل اذعان دارم - تصور می‌کنم واقعاً هم همین طور بود. - حقیقت مطلب این است که دورای عزیزم، زن زیباییم، سعی کردم تا شاید راه عقل در پیش گیرم.

دورا ترسان و لرزان گفت: مرا هم عاقل سازی دودی، این طور نیست؟

در برابر ابروان برخاسته او که حالت سؤال داشت سر تعظیم فرود آوردم و حرفش را تصدیق کردم.

دورا سرش را چنان جنباند که گوشواره‌ها به صدا درآمد:

- این، ذره‌ای فایده ندارد. تو خودت می‌دانی که من تا چه اندازه نی کوچولو هستم. از اول هم گفتم که مرا به چه اسمی بخوانی. اگر توانی این طور رفتار کنی، می‌ترسم که دیگر هرگز توانی مرا دوست بداري، آیا مطمئن هستی که گاهی فکر نمی‌کنی بهتر این بود که تو...

- عزیزم، چه؟

زیرا دیگر نخواست سخن خود را تمام کند.

- هیچ.

- هیچ؟

با زوان را دور گردند حمایل کرد و خندید و خویشتن را به نام غاز که نزد وی محبوب بود خواند. چهره را چنان روی شانه‌ام مخفی ساخت که برطرف کردن آن همه جعد و دیدار گونه او اشکال فراوان داشت.

خندان با خود گفت: «بهتر این نبود که از ابتدا فکر به قالب ریختن و تربیت فکری زن خود را به مخلیه‌ام راه نمی‌دادم و این همه رنج نمی‌بردم؟ پس دیگر تمام شد!»

دورا با فریاد گفت: آیا نقشه تو این بود؟ آه، چه پسر بد جنسی!

گفت: اما دیگر هرگز چنین قصدی نخواهم کرد، زیرا من تو را آنچنان که هستی دوست دارم.

دورا خود را به من نزدیکتر ساخت و گفت: راستی؟

گفتم: چه دلیلی دارد که سعی کنم آنچه را در این مدت طولانی نزدم گرانبها بوده تغییر دهم؟ دورای قشنگ من، تو ممکن نیست محبوتر و دوست داشتنی تو از این بشوی که هستی. پس ما یکدیگر را فریب نخواهیم داد و همان طریقه سابق و همیشگی را ادامه می‌دهیم و سعی می‌کنیم که با آن خوشبخت باشیم.

- خوشبخت باشیم؟ براستی همیشه؟ تو هم دیگر غصه این را نمی‌خوری که بعضی چیزها، بعضی موقع یک خوردۀ از جریان طبیعی منحرف بشود؟

- البته که نه. ما باید به بهترین نحوی خوش باشیم.

دورا یشوخی گفت: تو هم فکر این را نمی‌کنی که ما دیگران را بد عادت می‌کنیم؟ چون می‌دانی که این فکرها خیلی هولناک است.

- نه، نه.

- برای من بهتر است که احمق بمانم تا اینکه ناراحت بشوم، این طور نیست؟

- دورا، بهتر است که شخص رفتار طبیعی داشته باشد تا اینکه تصنیعی در دنیا رفتار کند.

- در دنیا! آه دودی، محل بزرگی است.

سرش را برگردانید و دیدگان درخشان و خوشحال خویش را بالا گرفت و به چشممان من دوخت. خنده‌ای از ته دل کرد و پرید تا قلاడۀ تازۀ چیپ را بیندد.

به این طریق آخرین کوشش من برای ایجاد کردن هرگونه تغییری در او بی‌ثمر ماند. در اعمال کردن این اصلاح، بسیار تاخرستند و ملول بودم. از رفتار معقولانه و منطقی خویش که باعث دوری او از من می‌شد، بسیار دلخون بودم. به هیچ‌روی نمی‌توانستم آن را با تفاضای سابق او تطبیق دهم که گفته بود او رازن کوچولوی خود بدانم. تصمیم گرفتم آنچه از دستم می‌آید، یه طور آرام انجام دهم و سعی کنم که خود را با او وفق دهم و سکوت و مدارا و به این طریق زندگی خودمان را اصلاح کنم. اما باز دیدم که موقوفیت‌های من در قبال ناکامیها یه چیزی شمرده نمی‌شود. باز به همان حالت عنکبوت و مجسمۀ تهدید و ترس خواهم رسید. همواره باید در کمین و مترصد به سر بوم.

سایه‌ای که می‌گفتم نباید بین ما حاصل باشد، همچنان در قلبم باقی بود و نمی‌دانم از کجا ناشی شده بود! احساسات ناراحت‌کننده سابق، باز بر زندگانی من حکومت می‌کرد. هردم این زخم عمیقتر می‌شد و ماهیت آن نیز معلوم نبود. مانند یک سلسله صدای موسیقی بود که در

شب از دور به طور ضعیف شنیده شود. زن خویش را بسیار دوست می‌داشت و خوش بودم، ولی این خوشی که به طور مبهم و مجھول پیش‌بینی اش می‌کردم، حالا به صورت سرایی درآمده بود که از خوبی خوبی کامل برکنار بود.

حالا که همتم را صرف به خاطر آوردن دوران سابق و منعکس ساختن آن بر این صفحات کردم، آن را دقیقاً از مقابل چشم می‌گذرانم و در برابر نور می‌گیرم. آنچه در این خوشی کم داشتم، هنوز هم - بلکه تا ابد - مانند خواب و خیال تلقی می‌کنم؛ روایی بود که تحقق پذیر نبود. حالا که وضع را به این منوال دیدم، تعب و المی در من حاصل شد که طبیعتاً به چنین شخصی دست می‌دهد. اما از همه اینها گذشته، راستی برای من چقدر بهتر می‌بود که زن با من اشتراک مساعی می‌کرد و می‌توانستم افکاری را با وی در میان نهم که یاری ابراز آنها را به احتمال نداشت، به عبارت دیگر، او شریک واقعی زندگانی من می‌شد. فی الواقع هم زن باید چنین باشد.

بین این دو ترتیبه غیرقابل تلقین که اولی احساسی بود احترامناپذیر و عمومی و ناشی از یأس، و دومی که مخصوص من بود (شاید درباره دیگران حدق نکند)، توازن خویش را حفظ می‌کردم. هنگامی که در دریای افکار پا در هوای جوانی غوطه می‌خورم که تحقق پذیر نیست، به فکر آن وضع مطلوب می‌افتم که پیش از رسیدن به سن بلوغ و رشد داشتم.

آن وقت ایامی بی اضطراب و تزلزل بود. در آن خانه قدیمی و معحبوب، با اگز روزگاری می‌گذرانیدیم. آن ایام مانند شیخ مردگانی به نظر می‌رسید که تنها در رستاخیز بر می‌خیزند و در این دنیا امیدی به آنها نیست می‌رسید.

گاه این اندیشه از خاطرم می‌گذشت که اگر دورا و من هرگز یکدیگر را ملاقات نمی‌کردیم، چه می‌شد؟ اما او چنان از من لا یتجزا ولا یتفکر می‌نمود که این فکر به منزله عجیب نرین اندیشه‌ها به نظرم می‌رسید که از غایت بیکاری ایجاد شده بود و بلا فاصله هم مانند شبین سحرگاهی ناپدید می‌شد. همواره دورا را دوست داشتم. آنچه بیان کردم، چندان در افکارم مؤثر واقع نشد. هیچ‌گونه اثری از این ناکامیها در من نماند. هر دو ما احساس می‌کردیم که باید با یکدیگر بسازیم. واقعاً هم او عاشق من بود و به من افتخار می‌کرد، هنگامی که دورا چند کلمه‌ای را که اگز در نامه‌های خود به او نوشته بود برایم خواند، راجع به علاقه و افتخاری که دوستان سابق نسبت به کسب اهمیت و حسن شهرت من داشتند و اینکه در موقع خواندن کتابهایم، مرا مجسم می‌کنند که با آنها سخن می‌گوییم - چشمانش از خوشحالی پر از اشک شد. می‌گفت که من پسری محبوب و تیزهوش و معروف هستم.

«اولین اشتباهی که ناشی از غریزه و بی‌فکری و قلب عنان گسیخته است.» این کلمات بانو استرانگ، در این مدت همواره در گوشم طنین انداز بود. اغلب شبها با خاطره آن برمی‌خاست. حتی در عالم رؤیا آن را بر در و دیوار نوشته می‌دیدم، زیرا اکنون معتقد شده بودم که قلبم در اولین برخورد با دورا، عنان گسیخته و بلهوس بود و هرگز ممکن نبود در اوان ازدواج آنچه را بیاموزد که پس از تجربیات تلخ، دستگیرش شده بود.

«در ازدواج هیچ اختلافی عمیقتر از ناسازگاری فکر و هدف نیست.» این کلمات را هم به خاطر دارم. سعی کردم که دورا را با خود متناسب کنم و وفق دهم؛ دیدم سودی ندارد. ناچار تنها راهی که باقی می‌ماند، این بود که خریشتن را با وی وفق دهم؛ تا آنجاکه ممکن بود با وی سخن گوییم و سعی کنم که ایام را به خوشی بگذرانیم و هرچه ممکن باشد، از بار مسئولیت به دوش خویش گیرم. هنگامی که مذاقه و اندیشه کردم، این آخرین راه علاجی بود که برای تحت انتظام کشیدن دل بلهوس خویش تمهد کردم. این نقشه، سال دوم ازدواج مرا بیش از سال گذشته توأم با خوشی و شادکامی کرد و دورانیز مشعوف بود.

اما هرقدر از سال می‌گذشت، دورا ضعیفتر و مرضیتر می‌شد. امید داشتم که شاید دستهای ترمتر و سبکتر از دستان من بتواند اخلاقی او را محکم سازد و به قالب بریزد و لبخند کودکی که بر پستان او مشغول شیر خوردن باشد، زن کوچولوی مرا تغییر دهد - غافل از اینکه باید چنین امری صورت گیرد. روح آن طفل معصوم، لحظه‌ای بر آستانه زندان کوچک خویش توقف کرد، و بدون اینکه بداند آن زندان است، پرید.

دورا گفت: عمه جان، هرگاه باز روی پا ایستادم و مثل سایق توانستم بدم، جیپ را می‌دوانم، زیرا او خیلی کند و تنبل شده است.

عمه ام درحالی که آرام و ساکت برای خود کار می‌کرد، گفت: گمان نمی‌کنم عزیزم، زیرا درد او با این چیزها خوب بشو نیست. دورا، او پیر شده است.

دورا با تعجب گفت: آیا به نظر شما او پیر است؟ آه، چقدر عجیب است که جیپ پیر شده! عمه ام خندان گفت: این دردی است که عزیز دلم، همه ما به آن گرفتار می‌شویم. یاور کن که هر روز قید پیری بر دست و پای من محکمتر می‌شود.

دورانگاه تأثیرگذاری به جیپ کرد:

- اما جیپ، حتی جیپ کوچولو هم آه، جیپ بیچاره!

- هنگامی که دورا از روی دیوان سرش را به یکسو کرد تا جیپ را تماشا کند و او هم در برابر

این اظهار تقدیر روی پا ایستاد و علی رغم تنگ نفس، سعی و کوشش کرد تا با سر و شانه اش حرکاتی انجام دهد، عمه‌ام گونه او را نوازش داد و گفت: غنچه من، می‌توانم به تو اطمینان دهم که هنوز خیلی به عمرش مانده است. باید در این زمستان یک تکه فلانل در لانه‌اش باشد. در آن صورت تعجبی ندارد که در بهار مانند گلها و ریاحین، شاداب از لانه‌اش بیرون آید. خدا سگ کوچک را حفظ کند! حال اگر تا آخرین نفس هم به من پارس و غرغر کند، یاز او را نگه دارد.

جیپ با کمک دورا به روی دیوان آمد و از آنجا هم چنان شدید به عمه‌ام پارس می‌کرد (چون نمی‌توانست خود را راحت سر پا نگه دارد، یک‌وری پارس می‌کرد). هرچه عمه‌ام بیشتر از وی توجه می‌کرد، او بیشتر برگستاخی اش می‌افزود. عمه‌ام در این اوآخر عینک می‌زد و به واسطه بعضی علل نامعلوم، جیپ از عینک بدش می‌آمد.

دورا او را با اصرار زیاد و به‌اجبار نزد خویش خوابانید. وقتی که جیپ راحت و بسی حركت خوابید، گوشاهای دراز او را از جهتی به جهتی می‌کشید و مرتبًا متغیرانه تکرار می‌کرد:

- حتی جیپ کوچولو هم! آه، جیپ بیچاره!

عمه‌ام با خوشحالی می‌گفت: ریه‌های او نسبتاً قوی است؛ هنوز هم نفرت شدیدی نسبت به اشخاص ابراز می‌کند - شکنی نیست که حالا خیلی به آخر عمرش مانده. اما غنچه کوچک من، اگر تو سگی می‌خواهی که او را بدوانی، این دیگر بسیار پرتر از آن است که بتواند بدو و لی برایت یک سگ کوچک خواهم آورد.

آهسته گفت: متشکرم عمه‌جان، اما بیخود رحمت نکشیدا

عمه‌ام عینک را برداشت و گفت: نه؟

- من از هیچ سگی به غیر از جیپ شوشم نمی‌آید. اگر چنین بکنیم، جیپ بسیار دلخور می‌شود. به علاوه ممکن نیست که با سگ دیگری این قدر الفت یگیرم، زیرا آن سگ از قبل از ازدواج من هیچ‌گونه اطلاعاتی ندارد و مرا در آن زمان ندیده است؛ به دودی در او لین باری که به خانه ما آمد پارس نکرده است. عمه‌جان، گمان نمی‌کنم که به سگ دیگری این انس را پیدا کنم.

عمه‌ام بار دیگر گونه او را نوازش داد:

- حتماً حرف صحیحی است.

- عمه‌جان، به شما برخورد؟

عمه‌ام با مهربانی به روی او خم شد و گفت: آه، چه عروسک نازنین و حساسی! خیال می‌کند که به من برخورده است!

- نه، نه، براستی هم این‌گونه گمانی ندارم، اما من کمی خسته هستم و این مرا برای لحظه‌ای لوس و احمق ساخت. همواره یک بچه لوس و تیری خواهم بود، ولی این‌بار بر اثر صحبت راجع به جیپ، لوس‌تر شدم. او همه اتفاقات مهم زندگی مرا دیده است، این طور نیست جیپ؟ و بنابراین من می‌توانم او را تنها به این بهانه که کمی تغییر حال داده است، بیرون کنم، این طور نیست جیپ؟

جیپ به خانم خود نزدیکتر شد و دست او را آهسته و با تأنی لیسیدن گرفت.

- جیپ، تو مثل اینکه زیاد هم پیو نیستی، این طور نیست؟ و حالا به این زودیها دست از خانمت بر نمی‌داری و او را رهانمی‌کنی. تا مدتی باز هم دوست یکدیگر خواهیم بود. دورای زیبایم هنگامی که روز یکشنبه بعد پایین آمد تا با ما غذا بخوره و تردلز دوست قدیمی‌مان را بیستند (زیرا تردلز همیشه روزهای یکشنبه با ما نهار صرف می‌کرد)، به قدری خوشحال بود که خجال کردیم به فاصله چند روز بکلی خوب می‌شود و به قول خودش: «می‌تواند مثل سابق بدود.» ولی می‌گفتند که یکی دو روز صبر کن و باز این مهلت را تجدید می‌کردد و عاقبت نه دوید و نه حتی راه رفت، بسیار زیبا به نظر می‌آمد و بسیار خوشحال و باطراوت بود، ولی آن پاهای کوچکی که به هنگام رقصیدن به دور جیپ آنقدر بسیار آرام و در حرکت بود، دیگر بی‌حرکت و از کار افتاده شده بود.

دیگر من هر روز صبح او را پایین می‌آوردم و شبها بالا می‌بردم. او بازوان خوشیش را دور گردند حمایل می‌کرد؛ می‌خندید، گویی من به عوض این کار، مزد می‌خواستم. جیپ به دور ما می‌پرید و پارس می‌کرد و جلو می‌دوید و به عقب نگاه می‌کرد و در محلی صبر می‌کرد تا به او برسیم. عمه‌ام که بهترین و خوش‌اخلاق‌ترین پرستارها بود، از عقب ما با یک بار شال و نازیالش می‌آمد. آقای دیک هرگز ممکن نبود آوردن شمع را به کسی دیگر واگذار کند و تردلز هم اغلب در پای پلکان می‌ایستاد و به ما نگاه می‌کرد و پیامهایی از طرف دورابرای دوست‌داشتنی‌ترین دختر دنیا می‌برد. جریان امور را به طرز بسیار خوبی تلقی و بروگذار می‌کردیم، زن کوچولوی من هم از همه‌ما خوش‌تر بود.

اما بعضی موقع، هنگامی که او را به طبقه بالا می‌بردم و احساس می‌کدم که او روی بازوی من سنگینی کمتری دارد، گویی به یک ناحیه منجمد نزدیک می‌شود که اگرچه آن را هرگز ندیده‌ام، احساس می‌کرم جانم را متشنج خواهد ساخت. من از دادن هرگونه اسمی به این حال و این شناسایی، تحت هر عنوانی خودداری کرم و فکرم را از هرگونه اندیشه‌ای راجع به آن

بازداشتمن تا اینکه یک شب، موقعی که این احساس در من نیرو گرفته بود، عمهام او را با فریاد: «خداحافظ غنچه کوچک من.» ترک گفت. پشت میز تحریرم تنها نشستم و ضمن گریه اندیشیدم: «آه، چه اسم مهیبی! غنچه کوچکم که در نهایت طراوت و شادابی بود و بر درخت گل می‌درخشد، با چه سرعی رو به زوال و پژمردگی گذاشت!»



## فصل چهل و نهم

### در دریای اسرار غوطه‌ورم

یک روز صحیح، نامهٔ ذیل را دریافت داشتم که از کاتریوری به پست انداخته و به عنوان من و به نشانی دادگاه فرستاده بودند و موجب تعجبم شد.

«سرور گرامی - وقایعی که از حیطهٔ اقتدار من خارج بود، برای مدت مديدة دوستی صمیمی و بی‌شاییهٔ ما را که درنتیجهٔ فرصلهای بسیار محدود و بین گرفتاریهای بی‌شمار برایم حاصل شده بود و مرور خاطرات بسیار شیرین آن مانند الون دلکش قوس قزح در ذهن من باقی است، قطع کرد. آقای گرامی، این حقیقت، به اضافهٔ شخصیت بزرگ ادبی‌ای که استعداد فوق‌العادهٔ شما در نظر عموم ایجاد کرده، مرا و امی دارد که دوست ایام جوانی خویش را به نام معروف کاپرفیلد بخوانم. همین کافی است بدانید که جسارت است نامی را که با آشتایی با آن افتخار دارم، چنین گستاخانه خطاب کنم. نام شما در زمرةٔ گرانبهاترین خاطرات ما در بایگانی ذهن حفظ می‌شود و محبت زاید الوصف همهٔ ما به سرحد پرستش رسیده است.

کسی که بر اثر اشتباهات شخصی به غرقاب بلایا و فلاکت درافتاده و در جریان حوادث سوء گرفتار آمده است و دست و پا می‌زند و یا به عبارت دیگر مانند خر در گل، یا کشته متلاضی شده در دریای متلاطم (درصورتی که به کار بردن چنین اصطلاح فنی‌ای مجاز پاشد) مانده است و اکتون نیز جسارت کرده و خامه برگرفته است تا به حضرت نامه نویسد - باز تکرار می‌کنم که -

چنین کسی را چه رسد به اینکه از آن جناب تحسین و تمجید کند و زبان به ثنا گشاید. علی‌هذا باید خاموش بنشیند و این کار را بر بزرگان و شایستگان بازگذارد تا حق مطلب را ادا کنند.

در صورتی که مشاغل مهم حضرت عالی اجازه قراحت این مرقومه ناچیز را تا اینجا داده است - که البته موکول است به مهمات امور و شاید شرایطی پیش آید که فرصت مطالعه دست ندهد. - طبیعتاً از خوبیشن سوال خواهد کرد که چرا این بند ناچیز، عرضه‌نگار شدم. با طلب رخصت به عرض می‌رساند که عذری موجه در میان است. ولی علت، فقر و استیصال نیست.

بدون اشاره مستقیم به قدرت و استعدادی که ممکن است به جهت بربا داشتن توفانی عظیم یا برانگیختن آتش نابودکننده و متقد در هریک از حواشی در چاکر نهفته باشد، اجازه می‌خواهم ابتدا شمهای از احوال خویش را شرح دهم و متنزک شوم که بصیرت من الحال تا جاودان کور شده و آیینه ضمیرم رازنگار گرفته و آرامش روحمند تلاطم شده و نیروی التذازم از حیز انتفاع افتاده است و من دیگر قادر نخواهم بود که در برابر افران و همگنام قد علم کنم و روی دیدن آنان را ندارم. خوره تا مغز استخوانم را خورده و ناوک تا پر در قلبم جای گرفته است و هم‌اکتون کرها به کار خود مشغولند تا بزودی جان‌ثار را طعمه خویش سازند و از او نه نامی در صحیفه ایام ماند و نه نشانی. چه عیب دارد؟ هرچه زودتر بهتر. اما من از راه راست انحراف نصی‌جویم.

در وضع روحی بسیار دشواری گرفتار آمدام که الم و تعب آن مشخص و مخصوص است، چنانکه نه تنها طبیبان، بلکه بانو میکابر هم که نفوذش از مراحل ثلاثة زوجیت و امیت و تأییت نیز گذشته، در برابر آن از اثر بازمانده. برای درمان این درد بی درمان می‌خواهم برای چهل و هشت ساعت از خود بگریزم و در شهر متواری شوم و مناظر آن را بار دیگر از مد نظر بگذرام تا بلکه به یاد ایام خوش سابق، زنگار از دل بزدایم.

البته در میان این امکنه دیدنی، که هریک بندگاهی است که ممکن است فکر مرا در کنار خود آرامش بخشند، یکی زندان شاهی است که پایم بی قرار بدان سوی می‌گراید. اکنون که رشته سخن به اینجا کشید، باید عرض کنم که (البته به خواست خدا) در خارج صحن زندان، سمت دیوار جنوبی، پس‌فردا ساعت هفت بعداز ظهر بی کم و کاست متظاهر خواهم بود. منظورم از این دیدار در آنجا بر شما روشن می‌شود.

کمترین راجسارت آن نیست که از دوست سابق خویش آقای کاپرفیلد تمنا کند یا از دوست سابق خود آقای توماس ترزلز ساکن این‌تمپل استدعا کند. - در صورتی که مشارالیه در قید حیات

و مایل به ملاقات باشد - فقیرنوازی کنند و برای ملاقات چاکر و تجدید خاطرات (حتی الامکان) تشریف بیاورند. جسارتاً به عرض می‌رساند که در رأس ساعت معهود و در محل مقرر، آثار و بقایای ویران شده هیکل ویلکیشن می‌کابر آمده است.

بعد التحریر - برای مزید اطلاع خاطرنشان می‌سازد که بانو می‌کابر از این امر بی‌اطلاع است.» نامه را چندین بار خواندم. با در نظر گرفتن سبک پرطمطراف انشای آقای می‌کابر و لذت زایدالوصفی که از نشستن در یک گروشه و تحریر نامه‌های بالبلند می‌برد و با هر یهانه جزئی ای به آن متولسل می‌شده، باز می‌دیدم که مطلب مهمی در متن این نامه نهان است. آن را بزمین گذاشتم تا با فراغ بال به اندیشه پردازم. یار دیگر آن را برداشتم تا مطالعه کنم. هنوز سر از مطالعه برنداشته بودم که تردنز به سراغم آمد و مرا در منتهای تشویش یافت.

گفتم: دوست عزیز، هرگز تا این حد به وجود مقتنم تو نیازمند نبودم. تو آمده تا در این هنگام سخت و موقعیت باریک، مرا از منافع قضاوت عادلانه و نظر صائب خود برخوردار کنی. تردنز، نامه عجیبی از آقای می‌کابر دریافت کرد: «

تردنز گفت: نه راست می‌گویی؟ به من نیز از بانو می‌کابر نامه‌ای رسیده است.

تردنز که از شدت راه رفتن برآفروخته و موهايش تحت تأثیر این ورزش و هیجان، سیخ ایستاده بود - گفتی ارواح نیک را دیده باشد - فوری نامه خویش را به در آورد و با نامه من عوض کرد. قیافه او را خیمن مطالعه نامه آقای می‌کابر که در آن مستغرق شده بود تماشا کرد. ابروهاش بالا رفت و با صدای بلند خواند:

- به جهت برپا داشتن توفانی عظیم و برانگیختن آتش نابودکننده و منتقم!

سپس به خواندن نامه بانو می‌کابر پرداختم. مضمون نامه به شرح ذیل بود:

«ارادت و سلام مخلصانه من به آقای تو ماس تردنز. در صورتی که دوست سابق خویش را فراموش نکرده باشند که روزی سعادت آشنایی کامل را با آن جناب داشت، لطفاً ممکن است اجازه دهند تا چند دقیقه از وقت فراغت ایشان را غصب کنم؛ به آقای ت. اطمینان کامل می‌دهم که اگر در لب پرتوگاه نیستی و ورشکستگی نیز قرار داشتم، مزاحمت ایشان را فراهم و استرحام کمک مادی نمی‌کودم.

گرچه از ذکر این مطلب شرم دارم ولی گزینی نیست، چه، موضوع تغییری است که این اوآخر در آقای می‌کابر حاصل شده است و بیم آن می‌رود که وی (که سابقاً این قدر خانواده دوست بود) یکباره از زن و فرزند قطع رابطه کند. به علاوه از آقای تردنز برای اعاده محبت وی تمای عاجزانه

دارم. آقای ت. قادر نیست که تصور صحیحی از تغییر حال در آقای میکاپر حاصل کند و رفتار وحشیانه و شدت عمل وی را مجسم سازد. این حالت بتدریج رو به افزایش نهاده تا به جایی که اکنون به نظر می‌رسد بکلی چشم‌های نخاع او را کور کرده باشد. روزی نیست که آتش‌شان وی طفیان آتش و غلیان اخگر نکند. لازم به شرح نیست و آقای ت. خود می‌تواند تصور کند که از اقرار صریح آقای میکاپر دال بر اینکه روح خویش را به شیطان فروخته است (که این اقرار بر به کرات و متوالیاً صورت می‌گیرد، چنانکه به آن خوگرفته‌ام)، بر من چه می‌گذرد. اسرار و مرموزات مدهاست که او را در خود محلول ساخته و آن اعتماد نامحدود او را نسبت به من بکلی نابود ساخته است. کوچکترین سوالی، حتی پرسیدن اینکه برای شام چه میل دارد، موجب آن می‌شود که بهانه‌ای به دست او بدهد و سخن از طلاق به میان آورد. دیشب که بچه‌ها با هزار التماس دو پنی از او خواستند تا با آن آب‌نبات لیموترش بخرند که شیرینی مخصوصی است، او به همزادان چاقو حواله گرد.

از آقای تردنز تمنای عاجزانه دارم که اگر سر او را با این جزئیات به درد می‌آورم، معلوurm دارد و به نظر رحمت به من درنگرد. ناگزیرم که اینها را متذکر شوم، زیرا بدون این جزئیات برای آقای ت. داشتن کمترین تصور از وضع رقباً من واقعاً مشکل خواهد بود.

اجازه دارم که منظور و هدف این عریضه‌نگاری را به آقای ت. عرضه کنم؟ آیا وی رخصت می‌دهد که به دوستی وی اعتماد کنم؟ البته که جواب مثبت خواهد بود، زیرا بر قلب رتف و مهریان وی وقوفی کامل دارم.

چشم‌های محبت هرگز خشک نمی‌شود، علی‌الخصوص محبت جنس زن. آقای میکاپر آهنگ مسافرت لندن را دارد. گرچه امروز صبح با کمال مراقبت کوشید تا دست خویش را در هنگام تحریر کارتی که بر روی چمدان می‌چسباند مخفی دارد، چشمان تیزین زن علاوه‌مند و عاشق دیوانه با وضوح کامل آن را خواند. مقصد دلیجان وست‌اند، گلدن کراس است. اجازه می‌دهید که جسارتاً از آقای ت. استدعا کنم که شوهر مرا ملاقات و با او گفت و گو کند، بلکه به راه راست هدایت شود؟ اجازه می‌فرمایید که تمنا کنم آقای ت. بین آقای میکاپر و خانواده نیم‌یسل او وساطت کند؟ ولی نه، خواهش اخیر جسارتی است غیرقابل غفران.

اگر آقای کاپرفیلد هنوز فردی گمنام را به خاطر نگاه داشته، ممکن است از آقای ت. تقاضا کنم که به عهده گیرد و سلامهای خالصانه و مستدعیات سابق مرا به وی تبلیغ کند؟ به هر حال آقای ت. حسن نیت و لطف بیکران خود را در مخفی داشتن این نامه شامل حال من خواهند ساخت و

در حضور آقای میکابر به هیچ مجوزی اشاره‌ای - هر قدر هم غیرمستقیم و مستبعد باشد - به آن نخواهند کرد. در صورتی که آقای ت. بخواهند جوابی بینگارند (که مرا این طالع و این بخت نیست)، به نشانی ام. ای. اداره پست کاتربوری (صندوق پستی) ارسال دارند که این، از نامه‌ای که مستقیماً به نشانی کسی فرستاده شود که این صندوق را در تحت ناگوارترین وضع و دشوارترین اوضاع مالی آبونه می‌شود، متنضم خطرهای کمتری است.»

دوست صدیق و نیازمند آقای توماس تردنز، إما میکابر

هنگامی که آن نامه را دو بار خواندم، تردنز پرسید: نظرت راجع به آن چیست؟

گفتم: نظر تو راجع به نامه من چیست؟

زیرا او هنوز نامه را می‌خواند و ایروهاش را درهم کشیده بود.

- کاپرفیلد، گمان دارم که محتویات این دو نامه، روی هم رفته بیش از آنچه در نامه هریک از آنها جداگانه منعکس است مطلب دارد، ولی از کنه آن هیچ خبری ندارم. تردیدی نیست که هردو آنها در کمال صمیمیت و صافی درون نوشته شده و در آن هیچ‌گونه شایبهای نمی‌توان یافت.  
بیچاره!

اکنون او به امضای بانو میکابر اشاره می‌کرد - ما در کنار یکدیگر ایستاده بودیم و آن دو نامه را با هم مقایسه می‌کردیم:

- بهتر است که ما به او بتویسیم که با آقای میکابر و عده ملاقات داریم.

فوری به این پیشنهاد روی موافق نشان دادم، زیرا اکنون خویشتن را از بی‌اعتنایی که نسبت به شام بانو میکابر نشان داده بودم سرزنش می‌کردم. این نامه چنانکه در جای خود به آن اشاره کردم، مرا در اوان دریافت کردن آن بسیار به خود مشغول داشت. اما آلو دیگها و گرفتاریهای دنیوی و سابقه‌ای که از وضع خانواده میکابر داشتم و به علاوه سکوتی که متعاقب این نامه دست داد، همه دست به دست هم داد و این امر را از فکرم بکلی زدود.

به هر صورت نامه‌ای تسلی بخش به بانو میکابر نوشتم و هردو زیر آن را امضا کردیم و به سوی شهر روان شدیم تا آن را به پست بیندازیم. تردنز و من مباحثات بسیار کردیم و حدسیات فراوان زدیم که فعلاً ضرورت شرح آنها نیست. بعد از عمام مشورت خواستیم، ولی تنها نتیجه قطعی مشاوره این بود که ما سر وقت معهود - بدون دقیقه‌ای پس و پیش - در محل حاضر باشیم.

اگرچه ما یکریبع هم قبل از موعد مقرر در محل موعود حاضر شدیم، دیدیم که آقای میکابر

آنچاست. او ایستاده و به دیوار تکیه داده و دستها را روی سینه حمایل کرده بود و دندانه‌های نوک دیوار را تماشا می‌کرد. چنان نگاههای تحریرباری می‌کرد که پندراری به درختهایی می‌نگرد که در دوران طفویلیت در سایه آنها بازی می‌کرد. هنگامی که با هم مواجه شدیم، رفتار او کمی با اضطراب تراؤم بود و اندکی هم از نزاکت و ادب سابق کم داشت. مخصوصاً به جهت این ملاقات، از لباس سیاه قضایی دست برداشته و باز آن لباس کهنه و تنگ سابق را در بر کرده بود. ولی با اینکه ردنکت سابق خویش را با شلوار تنگ آن پوشیده بود، مثل سابق زبر و زرنگ نمی‌نمود. در ضمن صحبت، بتدریج کمی به حال آمد. معلوم بود که عینک یک‌چشمی حتی برای او هم ناراحت‌کننده است و به همین منوال، یقه بلند پیراهن.

آقای میکابر بعد از رد و بدل شدن اولین تعارفات گفت: آقایان! شما دوستان ایام سختی و تنگدستی هستید؛ پس دوستان واقعی من به شمار می‌روید. اجازه دهید تا احوال باتو کاپرفیلد حالیه و مدام ترزلز آتیه را پرسم. به عبارت دیگر دوست عزیزم آقای ترزلز، هنوز با مقصود خویش پیوند نشده.

از این اظهار لطف تشکر کردیم و هریک جوابهایی به فراخور حال دادیم. بعد او نظر ما را به سوی دیوار جلب و این طور آغاز سخن کرد: آقایان مطمئن باشند که... فوری به میان حرف او دویدم و گفتم که بهتر است دست از این رفتار رسمی بردارد و با صفا و صمیمیت سابق سخن گوید.

دو دست مرا فشرد و گفت: کاپرفیلد عزیزم، تو با این خونگومی و صمیمیت مرا شرمende ساختی، این ملاقات شما با بقایای ویرانه‌های هیکلی که زمانی اسم آن انسان بود (البته در صورتی که اجازه بدھید خویشن را چنین توصیف کنم)، حاکی از لطف و مرحمتی است که نسبت به من دارد. به نظاره این محل مشغول بودم که بهترین ساعات حیات را در آن گذرانیده‌ام. گفت: البته درنتیجه مساعی باتر میکابر به این آستانی گذشت. امید است که حال ایشان خوب باشد.

چهره آقای میکابر در قبال این پرسش تیره شد و گفت: متشرکم، بد نیست. سرش را با غصه و تأثیر جنباند:

- این زندان شاهی است؛ همان محلی که برای اولین بار بعد از سالهای متمادی تحت فشار عوارض تنگدستی بودن، دمی از دست فریاد متقاضیان و طلبکاران که جلو خانه را سد می‌کردند، استراحت کردیم. برای امرار معاش نیز دیگر به کار کردن احتیاجی نداشتیم. مدعيان را

نیز در آستانه در زندان نگاه می‌داشتند. آقایان، هنگامی که سایه آن نرده روی دیوار آخری به روی شنهای حیاط می‌افتد، بچه‌های من در حیاط به تفریح می‌پرداختند. شخصاً با هر سنگی در این بنا الفت و علاقه دارم. در صورتی که در من ضعف اخلاق ملاحظه می‌فرمایید، به بزرگی خود خواهید بخشید.

گفتم: از آن زمان تاکنون، شکر خدا که زندگی را گذرانیدم.  
با اوقات تلخی گفت: آقای کاپرفیلد، هنگامی که من هم یکی از ساکنان این استراحتگاه بودم، با قدرت کامل به چشم همزنجیر خود نگاه می‌کردم؛ در صورت اهانت، سر او را می‌کوتفم. ولی اکنون آن چنان نیستم.

چون افسرده و سرافکنده از نظاره آن بنا فارغ شد، بازوی مرا که از پک طرف به سوی او دراز بود، زیر بغل گرفت و بازوی تردنز را هم از جانب دیگر، و بین ما به راه افتاد.

آقای میکابر گفت: در راهی که به سوی خانه آخرت یا گورستان در پیش داریم، بعضی مراحل وجود دارد که شخصاً جز از ترس تجاوز از حدود تقدس و ارتکاب خلاف، هرگز میل ندارم از آنها بگذرد. در سرنوشت پرhadثه من نیز، این زندان به متزله یکی از آنهاست.  
تردنز گفت: آه، آقای میکابر، شما مثل اینکه خیلی بدین شده‌اید.

میکابر فوری اظهار داشت: یله قریان، همین طور است که می‌فرمایید.  
تردنز بیان داشت: امیدوارم که این امر معلوم نفرت شما نسبت به قانون نباشد، زیرا به قراری که مستحضر هستید، من وکیل هستم.  
آقای میکابر جیک نزد.

بعد از اینکه مدتی به سکوت گذشت، گفتم: آقای میکابر، دوست ما هیچ چطور است؟  
ناگهان به هیجان آمد و رنگش پرید و گفت: کاپرفیلد عزیزم، در صورتی که ارباب مرا دوست خود تلقی کنی، مرا متأسف ساخته‌ای. ولی اگر اورادوست من می‌دانی، از مضمون و مسخره به آن می‌خندم. به هر حال اگر کنایه و استعاره‌ای به کار برده باشی، جواب خویش را محدود می‌کنم و می‌گویم که سلامت او در هر مقام و درجه‌ای که باشد، اگر نخواهیم بگوییم از خبث ضمیرش حکایت می‌کند، دست‌کم از روابه‌صفتی و حبله‌گری او داستانها می‌سراید. همین صفت او مرا در کارهای اداری بکلی عاصی کرده و به سوی پرتوگاه کشیده.

از اینکه وارد موضوعی شدم که نادانسته باعث رنجش خاطر او شد، معذرت خواستم و گفتم: اجازه می‌فرمایید که به خواست خدا بدوزن تکرار اشتباه سابق، از حال دوستانم آقا و بانو

و یکفیلد جویا شوم؟

اکنون برا فروخت: بانو و یکفیلد مانند همیشه سرمشق و نمونه طهارت است. کاپرفیلد عزیزم، او تنها نقطه درخشانی است که در عالم وجود می‌توان یافت. احترام فوق العاده من نسبت به این خانم جوان و تحسین و اعجابم نسبت به اخلاق و سجاوای او و خلوصم به واسطه عشق و نیکی او... حالی هیچ مناسب نیست...

او را به یک خیابان تنگ رهبری کردیم. در آنجا وی دستمالش را بیرون آورد و پشت به دیوار کرد. اگر من نیز به تردلز افتاده و با چشمان از حلقه بیرون آمده به او نگاه می‌کردم، او مصاحبت ما را عاری از حس همدردی و مأیوس‌کننده می‌یافت.

آقای میکابر که از شدت هیجان نمی‌توانست جلوگیری‌اش را بگیرد، ولی این عمل را با وقار مخصوصی انجام می‌داد، گفت: این طالع نامیمون من است؛ این طالع من است آقایان، که پاکترین غرایز و احساسات در من موجب عدم استراحت و سرزنشهای روحی شده. مراتب ارادت من نسبت به بانو و یکفیلد، مانند تیری شده که دائم در سینه‌ام جای دارد. بهتر است که در صورت تمایل مرا به حال خود گذارید تا مانند ولگردان زمین پیمایی کنم. کرمها در اسرع وقت، کار مرا یکسره می‌کنند.

بدون التفات به این درخواست، در کنار او ایستادیم تا اینکه دستمال را به جای خود گذاشت و یقه‌اش را جایه‌جا کرد و برای اینکه اگر اشخاصی در آن حوالی مترصد حال او باشند، آنان را اغفال کند، شروع کرد به زمزمه آهنگی و کلاهش را به شیوه مستان در یک طرف سر قرار داد. سپس به او گفتم (چون دیدم وجود او بسیار مغتنم است و نباید مصاحبت او را از دست داد) که اگر مرا مفترخ سازد و به منزل ما در های‌گیت بیاید تا او را به عمه خود معرفی کنم، مرا بسیار رهین منت خود ساخته و دیگر اینکه در های‌گیت یک رختخواب هم منتظر اوست.

گفتم: آقای میکابر، برای ما یک گیلاس از آن پانچ معروف خود درست خواهی کرد و در قبال یادآوری خاطرات شیرین و مطبوع، همه این اضطرابات روحی و فکری را فراموش می‌کنی. تردلز با احتیاط و مراعات شرط عقل گفت: یا اینکه آقای میکابر، اگر با درد دل کردن با دوستان برای تو تسکینی حاصل می‌شود و فراغتی دست می‌دهد، البته ماجرا را برای ما نقل خواهی کرد.

آقای میکابر جواب داد: آقایان، با من هر طور رفتار کنید که صلاح می‌دانید. من ییش لز خاشاکی بر صفحه آب نیستم.

بازو در بازو به راه افتادیم، موقعی به دلیجان رسیدیم که در شرف حرکت بود. بدون برخورد به مانع، به های‌گیت رسیدیم. خیلی تشویش داشتم و نمی‌دانستم که چگونه صحبت کنم. ظاهراً تولد هم به همین درد مبتلا بود.

آقای میکاپر هم در بیشتر طول راه در غصه و غم غوطه‌ور بود. گاهی کوشش می‌کرد تا خویشن را شوخ نشان دهد و ابر کدورت را بزداید، ولی سکوتی که از عدم موفقیت در او حاصل می‌شد، بسیار متأثرکننده‌تر بود. مخصوصاً مشاهده کلاه کج شده و یقنة بلندی که تا چشمانتش را پوشانیده بود، بر آن تأثیر می‌افزود.

چون دورا چندان حال خوش نداشت، بهتر دانستم که به منزل عمه‌ام برویم. بعد از اینکه کسی را دنبال عمه‌ام فرستادیم، نزد ما آمد. از آقای میکاپر با گرمی پذیرایی کرد و او هم دست عمه‌ام را بوسید و به کنار پنجه رفت و دستمالش را به در آورد، گویی با خود به مجادله و مباحثه پرداخته است.

آقای دیک منزل بود. او طبیعتاً نسبت به اشخاصی که به نظر ناراحت و مضطرب می‌رسیدند، فوق العاده همدردی می‌نمود و در یافتن این‌گونه مردم نیز، تیزهوش و زیرک بود - چنانکه در عرض پنج دقیقه، ده مرتبه با آقای میکاپر دست داد. این مهربانی که از طرف بیگانه‌ای نسبت به آقای میکاپر ابراز می‌شد، به قدری مؤثر واقع شد که در برابر هر دستی که می‌داد، میکاپر می‌گفت: آقای عزیز، بندۀ را خجالت می‌دهید.

این اظهار، باعث جلب محبت آقای دیک می‌شد و فوری با اشتیاق بیشتری به تکرار عمل خویش دست می‌زد.

آقای میکاپر به عمه‌ام گفت: دوستی این آقا، در صورتی که حضرت علیه اجازه دهدند اصطلاحی از فرهنگ عوام را به کار برم، مرا پاک از رو برده. برای کسی که در گرداب دشواریها و متابع دست و پا می‌زند، چنین پذیرایی گرمی - باور بفرمایید فوق‌الطاقت است.

عمه‌ام با غرور و افتخار بخصوصی گفت: دوست من آقای دیک، شخصی است ممتاز آقای میکاپر گفت: بر این حقیقت وقوف کامل دارم.

و چون آقای دیک بار دیگر با او دست داد، گفت: آقای عزیز، بسیار از مراحم حضرت عالی شاکر هستم.

آقای دیک با نگاهی حاکی از اضطراب و نگرانی پرسید: حال شما چطور است؟

آقای میکاپر آهی سرد کشید و گفت: قریبان، بد نیست.

آقای دیک اظهار داشت: به خود جرئت دهید و روح خویش را حتی الامکان راحت بگذارید. آقای میکاپر درنتیجه این سخنان محبت آمیز و اینکه دست آقای دیک را بار دیگر در دست خویش یافت، بکلی دست و پای خود را گم کرد و گفت: طالع و نصیب من در زندگی چنین بوده است که در گذشتن از صحنه های مختلف زندگی بشری، تصادفاً به بعضی واحدها بر بخورم، ولی هرگز هیچ یک را به این سرسبزی و خرمی نیافتم.

اگر این سخنان را وقت دیگری می شنیدم، شاید مشعوف می شدم، ولی احساس کردم که ما جملگی ناراحت و در تشویش هستیم. می دیدم که آقای میکاپر دردی در دل دارد و می خواهد ابراز کند، ولی از بیم تمی خواهد بیان دارد. گاه میل گفتن می کند. بتایران من نیز در تاب و تاب و التهاب بودم. ترددز هم که روی گوشة صندلی نشسته بود و با چشمان فراخ و موها بی که از همیشه سیخته ایستاده بود، دائماً و بهنویت به زمین و آقای میکاپر چشم می دوخت نیز، می خواست سخنی بگوید، ولی جرئت نمی کرد. عمه ام اگرچه با نافذترین و پرانتقادترین نگاهها به مهمان خود می نگریست، از هردو آنها دارای عقل عملی و خودداری بیشتری بود، زیرا آقای میکاپر را برخلاف میلش به سخن گفتن وا داشت.

عمه ام گفت: آقای میکاپر، شما دوست بسیار قدیمی نوء براذر من هستید؛ خیلی اشتیاق دیدار شما را داشتم.

- بانو، من نیز میل افتخار آشنا بی با حضرت علیه را از خیلی پیش داشتم. همیشه گرفتار این فلاکت و ادبیاتی بودم که ملاحظه می فرمایید.

عمه ام گفت: امیدوارم که بانو میکاپر و خانواده شما همه در کمال سلامت باشند.

آقای میکاپر سر را به علامت احترام و تعظیم خم کرد:  
حضرت علیه، آنها خوب هستند.

در اینجا کمی مکث کرد و سپس گفت: مانند مردم ضریب و تبعید شده.

عمه ام ناگهان با همان شیوه مخصوصش گفت: خدا شما را حفظ کند؛ منظور شما از این سخن چیست؟

- عایدات خاتواده من خاتم، دستخوش بی کفایتی و عدم کفاف شده و ارباب من.-

آقای میکاپر کمی بروفوخت و سکرت اختیار کرد و شروع کرد به پوست کندن لیمویی که در چلو او گذارده بودم و با کلیه اجزایی که پانچ را با آن ترکیب می کرد، مشغول کار شد.

آقای دیک بازوی خود را تکان داد و محنن تذکر گفت: ارباب شما...

- آقای میکاپر ادامه داد:

- آقای عزیز، شما بنده را رهین نمود خود ساختید.

باز دست دادند:

- ارباب من، خانم - آقای هیپ، یک بار مرا مرهون خود ساخت، یعنی به من اطلاع داد که اگر این آب باریکه نوکری یا حقوقی که او به من می‌دهد ترسد، شاید مانند دریوزگان و کولیها، جز سرگردانی در کشور و فرو دادن شمشیر برای نمایش و هکذا چاره دیگری برای امور معاش نداشته باشم. تا آنجا که می‌بینم، این امر بسیار محتمل است که فرزندان من آنقدر تنزل کنند و بیچاره شوند که ناچار دست به مطری بزنند تا معیشت خویش را تأمین کنند و بانو میکاپر هم با زدن ارگ به آنها یاری کند.

آقای میکاپر بی اختیار ولی با صراحة، چاقوی خود را چنان حرکت داد که گویی می‌خواست بگوید این حالات ممکن است صورت تحقق به خود گیرد، ولی آن وقت، دیگر او وجود نخواهد داشت. سپس با یأس و حرمان به پوست کنند لیمو ادامه داد.

عمه‌ام آرنج خویش را بر روی میز کوچکی تکیه داده بود که پیوسته در جوار آن می‌نشست و با دقت به او نظر دوخته بود. با وجود تمام اینها، من از به حرف آوردن او خودداری می‌کدم، به جهت اینکه مبادا او را علی‌رغم میل قلبی اش به اقرار وا دارم. اگرچه موقعیت بسیار مناسب به نظر می‌رسید، بهعلتی که گفتم و به علاوه اشتغال او در این موقع - که عبارت یاشد از قرار دادن پوست لیمو در قوری و شکر ریختن در کتری و نوشیدنی در کوزه - از جمله اموری بود که مرا از سخن گفتن یازداشت. می‌دیدم که بحرانی در بیشی است و اکنون نیز فوارسیده همه وسائلی را که در اختیار داشت به سویی زد و از جای برخاست و دستمال خویش را به در آورد و گریه را سر داد.

از پشت دستمال گفت: کاپر فیلد عزیزم، این کاری است که بیشتر از همه امور دیگر محتاج فکر راحت و وجود ان آرام است. نمی‌توانم آن را انجام دهم؛ دیگر چاره ندارد.

گفتم: آقای میکاپر، علت چیست؟ خواهش می‌کنم عقدہ دل بگشا و آنچه در دل داری بگو. اکنون در میان دوستان هستی و از اغیار کسی نیست.

آقای میکاپر تکرار کرد:

- نه میان دوستان -

سرپوش را به کناری نهاد و امور را بیرون ریخت.

- خدا شاهد است که چون در میان دوستان هستم، حالت روحی من چنین پریشان شده که ملاحظه می فرمایید. می پرسید علت چیست؟ می گویم می خواهید چه باشد؟ شرارت یکی از علل است و پستی علت دیگر و فریب و خدوع و دسیسه، علل دیگر، مجموعه این عناصر خبیث می شود هیچ.

عمه ام دستها را به هم زد و همه ما به جنبش درآمدیم.

آقای میکابر که دستمال را در دست داشت و آن را طبق مقتضیات به حرکت می آورد (گاهی دست خویش را به جوانب تکان می داد که گویی تحت اوضاع بسیار نامناسب و فوق طاقت بشری به شنا پرداخته است) گفت: تنازع، دیگر پایان یافته. من دیگر قادر به تحمل این حیات نیستم. به واسطه اینکه از تمام آنچه زندگی را شیرین و قابل تحمل می کند محروم، پس بیچاره و مستأصل هستم. در تحت حمایت و خدمت این مرد خبیث، مسحور و مهجور شده‌ام. زنم را به من باز دهید و خانواده‌ام را به من بازگردانید و به جای این بدیخت ناچیز که با پوتین در برایر شما قدم می زند، آن میکابر خوشنام را بازآورید. حاضر میمین فردا شمشیر را با کمال اشتیاق ببلغم.

در دوران حیات، هرگز مردی را با این حرارت ندیده بودم. سعی کردم تا بلکه او را آرام سازم تا به نتیجه معقولی برسیم، ولی او پیوسته بر حرارت خود می افزود؛ یک کلمه هم به گوشش نمی رفت.

آقای میکابر نفس زنان و عرق ریزان و گریان، به وضعی که گویی در میان آب سرد دست و پا می زند گفت: من، دست خویش را در دست هیچ کس نمی گذارم تا این مار نفرت‌انگیز یا هیچ را مثله نکنم! مهمان نوازی دوستان را قبول نمی کنم و در منزل کسی توقف نمی کنم تا کوه آتشفشار و ززو را بر سر آن بی همه چیز از همه‌جا رانده - یعنی هیچ - خالی نکنم. صرف نوشیدنی در زیر این سقف به کامم چون زهرمار خواهد بود تا اینکه در کام آن حیله گرو نیرنگ‌باز و عیار شیاد که تبهکاریهاش را حد و حصری نیست یعنی هیچ، سرب نریزم، من - آه، من هیچ کس را نمی شناسم - و - آه - هیچ نمی گویم... و آه - زندگی را بر خود حرام می دانم تا آن - آه - آن جاه طلب جاودانی و ظاهر ساز حیله گر، یعنی هیچ را به قدر اجزای جز لا یتجزا خرد و پاره نسازم.

واقعاً کمی ترس به دلم راه یافت که مبادا آقای میکابر فی المجلس از شدت خشم سکته کند. آن جوش و خروش و تلاشی که در عین ادای کلمات تام‌فهم و ناقص ابراز می داشت - پنداری برانی رسیدن به هیچ و گلاؤیز شدن با او پیکار می کند - مرا بسیار هراسناک ساخت. بر صندلی

نشست و بخار از سر و رویش بلند شد و به ما نظر دوخت. رنگ به رنگ می‌شد و مرتب با شتاب بسیار آب دهان فرو می‌داد. در پیشانی اش گرهی ظاهر شد و چنین به نظر می‌رسید که نفس بازپسین را می‌کشد. می‌خواستم که به یاری او بستایم، ولی با اشاره دست مرا عقب زده یک کلمه به گوش او نمی‌رفت.

- خیر، کاپرفیلد، هیچ‌گونه! آه - دوستی و مصاحبتی را نمی‌پذیرم تا صدماتی را که از سوی این شرارت ممثل و مجسم یعنی هیپ بر بانو ویکفیلد وارد شده، تلافی کنم. (من یقین دارم که او فقط با گفتن این اسم - یعنی هیپ - نیرو می‌گرفت، و الا ممکن نبود بتواند حتی سه کلمه هم سخن گوید) سری است بسیار واجب الرعایه که نباید به هیچ قیمتی به هیچ کس گفته شود؛ استثنابردار نیست...، هیچ کس استثنای نیست... هفتادیگر در چنین روزی...، همه حضار با حضرت علیه خانم...، و این آقای بسیار پر محبت...، در مهمانخانه کانتربوری - در محلی که - بانو میکابر و من، آن آواز اسکاتلندي را به نام «روزگاران شیرین گذشته» با هم سرو دیم - و - و در آن مجلس، من این جنس خبیث یا هیپ را معرفی می‌کنم! بیش از این مطلبی ندارم - و نمی‌توانم به اصرار و ابرام هم گوش دهم - زود می‌روم - حالم جانیست و نمی‌توانم در محضر دوستان بمانم - من بر ردپای آن خیانت مجسم و رسوا یعنی هیپ خواهم رفت.

با این آخرین تکرار اسمی که در وی اثر جادو داشت و به او قوت کلام می‌بخشید (مخصوصاً این آخرین بار که آن را با حرارت پیشتری ادا کرد) با شتاب از خانه بیرون رفت، ما را در حال اضطراب و خوف و رجا که چندان از حال خود او بهتر نبود، گذاشت و رفت. حتی در آن حال بحرانی هم نتوانست از نامه توشن خودداری کند، زیرا هنوز از هیجان و اضطراب در نیامده، نامه شاعرانه ذیل را از میخانه مجاور به دستم دادند!

«بسیار محترمانه و سری.

سرور گرامی! تمدن می‌کنم که از طرف من، بوساطه این خلجان احساسات و بروز انقلاب از عمه فوق العاده نازنین خود معذرت بخواه. مانند کوه آتششنانی که اعصار و قرون طولانی خاموش مانده است و ناگهان منفجر شود، من نیز مدت‌های مديدة این عقده را در دل داشتم. ناگزیر چون سر زخم باز شد، ناگهان رشته از دستم رها شد.

اذعان دارم که وعده‌ای که برای یک هفتادیگر در چنین روزی در ساعت هشت صبح در یکی از رستوران‌های کانتربوری دادم (همان محلی که بانو میکابر و من و شما دسته‌جمعی افتخار خواندن تصانیفی را داشتیم از قبیل «در کرانه‌های نویله») بسیار نامفهوم بود، و به این وسیله آن را

تصریح می‌کنم.

تنها در صورتی که این وظیفه انجام باید و این ترمیم و جبران صورت گیرد، آن وقت تازه می‌توانم به چهره دیگران نگاه کنم. دنیا فانو است؛ فقط بیش از چهار پا زمین نصیب ما نیست، گفته‌اند:

هر کس در زندان تنگ و تاریک خویش می‌آمد،  
در کنار اسلاف دهکدهٔ خویش به خواب می‌رود.  
بر سنتگ قبر من چنین نظر خواهند کرد،  
ویلکینس می‌کابر

## فصل پنجم

### رؤیای آقای پگاتی تعبیر می‌شود

اکنون چندین ماه از ملاقات ما با مارتا در کنار رودخانه گذشته است. از آن زمان تا حال دیگر هرگز او را ندیده، ولی با آقای پگاتی چند بار ملاقات کرده بودم. از مداخله توأم با حسن تیت و اشتیاق او نتیجه‌ای عاید نشد. از آقای پگاتی هم هیچ‌گونه برگه یا ردپایی به دست نیامد تا از امیلی اطلاعی حاصل شود. حتی من نیز دیگر از یافتن او قطع امید کردم. بتدریج به این نتیجه می‌رسیدم و این اعتقاد هر دقیقه در من راسختر می‌شد که او مرده است.

اما ایمان آقای پگاتی ثابت و استوار بود. تا آنجاکه من می‌دانم - چون ضمیر او بر من مانند روز روشن بود - هرگز ایمانش نسبت به یافتن امیلی سست نشد. صبر و شکیبایی او پایان نداشت و کوششها یش خستگی ناپذیر بود. این ایمان که مانند کوهها پابرجا بود، موجب شد که احترام بسیاری برای او قابل شوم. او کسی نبود که فقط بنشیند و صبر پیشه کند، بلکه از آنجاکه در سراسر زندگی تلاش کرده بود، معنی این ضرب المثل را خوب می‌دانست که گفته‌اند: «از تو حرکت، از خدا برکت.»

گاهی شبها می‌دیدم که او به یارمث می‌رود تا بینند مبادا آن شمعی که باید در پنجره قایق کهنه می‌درخشید، بر اثر وقوع حادثه‌ای روشن نشده یا فراموش شده باشد. حتی یک بار دیدم که به مجرد خیواندن خیری دور روزنامه که کمی قابل تطبیق با سرگذشت امیلی بود، عصا برگرفت و

لامحاله هفتاد میل طی طریق کرد و به محل وقوع حادثه رفت. پس از شنیدن ماجرا بی که با نو دارتل بازگو کرده بود، او از راه دریا به ناپل رفت و بازگشت. در همه طول این سفر با دشواری و محنت دست به گریبان بود، زیرا پیوسته در صرفه جویی به خاطر امیلی، بسیار مُصر و سختگیر بود. در طی این مسافرتها هرگز شکایتی نکرد و هرگز نشنبدم که اظهار خستگی و یا یأس کند. دورا از هنگام ازدواج ما، او را اغلب اوقات ملاقات کرده بود و از او بسیار خوش می آمد. اکنون باز قیافه او را در نظر می آورم که با کلاه ملاحتی کلفت در دست در جلو دیوانی ایستاده که دورا روی آن خوابیده است. دو دیده زن کوچولویم به بالا می نگرد و در عارض وی آثار شگفتی و اضطراب نمایان است. بعضی اوقات که برای مشورت می آمد - چون اغلب در هنگام غروب می آمد - خصم اینکه در باغ قدم می زدیم، او را تشجیع می کردم تا پیپ خویش را به در آورد و بکشد. بوی آن، خاطرات خانه متروک را مجسم می ساخت که دارای فضایی راحت و گوارا بود و شب هنگام، باد در اطراف آن می وزید و صدا می گرد و در همان حال آتش در درون آن می سوخت و در نظر کودکانه من دارای اهمیتی خاص بود.

یک شب در همان حوالی غروب به من گفت که شب قبل، موقعی که از خانه بیرون می آمده، مارتا را به انتظار خویش در مجاورت خانه، ایستاده دیده است. او گفته بود که آقای پیگاتی تا اطلاع ثانوی لندن را به هیچ قیمتی ترک نگوید.

پرسیدم: آیا علتش هم ذکر کرد؟

- آقای دی وی، از او علت را جویا شدم، ولی می دانید که خیلی کم حرف و محظوظ است. فقط به این اکتفا کرد که از من قول بگیرد و سپس مرا ترک گفت و رفت.

پرسیدم: آیا نگفت که ملاقات بعدی کی خواهد بود؟

متفسکرانه دستی به صورت کشید و جواب داد: خیر آقا دی وی، این را هم از او پرسیدم، ولی گفت که نمی تواند معین کند.

چون همیشه از تشویق کردن و امیدوار ساختن او در امری که بر سر سوزنی تکیه داشت و به نخی آویزان بود احتیاط و خودداری می کرد، در این هنگام هم تنها گفت که امیدوارم بیزودی چشم او به دیدار امیلی روشن شود و حدسیاتی را که از این موضوع در فکرم حاصل شد، برای خویشتن نگه داشتم. این حدسیات البته پایه ای استوار نداشت. در حدود دو هفته پس از این مقدمه، به وقت غروب در باغ قدم می زدم. آن غروب را خوب به خاطر دارم. دو هفته از تاریخ بلا تکلیفی آقای میکابر می گذشت. در طول روز، همه اش باران بارید و هوا مرطوب بود. برگهای

درختان از شدت باران و رطوبت، کلفت و سنگین شده بود. عاقبت باران قطع شد و گرچه هنوز آسمان گرفته بود، نغمه پرنده‌گان نوید آسمانی صاف و آفتابی را می‌داد. همچنان‌که در اطراف باع قدم می‌زدم، هوای گرگ و میش به تاریکی گروید. صدای پرنده‌گان خاموش شد، حتی سیکترین درختان هم از شدت سنگینی و رطوبت حرکت نمی‌کرد تا صدایی توپید کند. تنها قطرات آب از درختان می‌ریخت و گاه صدا می‌کرد.

در کنار خانه ما یک داریست پوشیده از پاپیتال وجود داشت که از خلال آن، جاده خارج از باع را می‌دیدم. ضمن اینکه افکارم متوجه هزار موضوع بود، تصادفاً چشم‌تام را به سوی جاده معطوف داشتم؛ اندام کسی را دیدم که در شنلی پوشیده شده بود. او با حرص و اشتیاق به سوی من خم شده و به من اشاره می‌کرد تا نزدش بروم.

ضمن اینکه به سوی او می‌شناختم گفت: مارتا!

با صدایی آهسته و پرهیجان پرسید: ممکن است بی‌زحمت همراه من بیاید؟ به متزل او رفتم، ولی نبود. یادداشتی به روی میزش گذاشتم و محلی را که باید بیاید در آن نوشتم. همسایه‌هایش می‌گفتند که بزودی برمی‌گردد. می‌توانید همراه من بیاید؟

جوایم این شد که فوری از دروازه بیرون رفتم. با دست حرکت تند و پرشتابی کرد، مثل اینکه می‌خواست تمتنگش که صبور باشم و سکوت اختیار کنم. به سوی لندن روان شدیم، به همان محلی که به شهادت ظواهر لباسش، از آنجا بیاده آمده بود.

از او پرسیدم که آیا مقصدش لندن نیست؟ چون به علامت تأیید به همان طرز سابق، یعنی با عجله و شتاب حرکتی کرد، فوری یک کالسکه خالی صدا کردم و هردو در آن جای گرفتیم. هنگامی که از او پرسیدم باید به کجا بروم، گفت: حوالی گلدن اسکویر، ولی تند.

سپس به گوشه‌ای پناه برد و یک دستش برای مخفی داشتن خود در جلو چهراهش گرفت و با دست دیگر، همان حرکت پرشتاب سابق را تکرار کرد؛ گفتی که از شنیدن صدا متنفر بود. برای درک ماهیت این عمل به او نگریستم. در دلم تناقضی از بیم و امید مشاهده کردم و از فرط احساس این حالت بکلی گیج و مبهوت شدم، اما چون شدت میل او را در حفظ سکوت مشاهده کردم و از جانبی دیدم که میل طبیعی من نیز به همان سوی می‌گردد و نمی‌خواهم لب بگشایم و سخن بگویم، در سکوت کامل پیش می‌رفتیم. گاه او از پنجه به خارج نگاه می‌کرد، گفتی می‌اندیشید که آهسته می‌روم. در صورتی که بعکس بود، در غیر این حالت، مثل سابق خود را در گوشه‌ای جمع می‌کرد.

بنا به توصیه او در یکی از خیابانها بی پیاده شدیم که به میدان متنه می شد و تنها برای احتیاط، به کالسکه چی دستور دادم که در همان محل منتظر ما باشد. دستش را روی بازویم نهاد و مرا بسرعت به یک خیابان تاریک هدایت کرد. در آن قسمت از شهر، از این کوچه‌های خلوت بسیار بود. سابقاً در آن کوچه‌ها خانه‌های زیبایی قوار داشت که هریک مسکن یک خانواده بود، ولی مدت‌هاست که دیگر آن خانه‌ها را مردم فقیر مسکونی کرده و حتی در یک اتاق چندین خانواده منزل کرده بودند. هنگامی که داخل یک درباز شدیم که در مدخل یکی از این خانه‌ها بود، بازوی مرا رها ساخت و با انگشت اشاره کرد تا او را که از پلکان بالا می‌رفت تعقیب کنم. این پلکان نسبت به خیابان، مانند کوچه‌ای فرعی محسوب می‌شد.

خانه مزبور از کثربت ساکنان، مانند سوراخ مورچه بود. ضمن اینکه از پله‌ها بالا می‌رفتم، هزار سر از درها بیرون می‌آمد و نیز از کنار بسیاری گذشتیم که از جهت خلاف ما می‌آمدند. قبل از دخول، چون از خیابان به این بنایا نظر انداختم، از پشت گلدانها مشاهده کردم که زن و بچه‌های بسیاری در جلو پنجره‌ها مثل اینکه روی هم می‌لویلند.

ظاهراً حس کنجکاوی آنها با دیدن ما تحریک شد، زیرا چشمان همه آنها از در و پنجره بهسوی ما دوخته شد. این پلکان پهن و دارای معجري از چوب تیره‌رنگ بود. بالای در کتیبه‌هایی کنده و نقوش گل و میوه بر آن تقریب شده بود.

در کنار پنجره‌ها سکوهای عریضی وجود داشت. اما همه این تجلیات عظمت باستانی، اکنون به وضعی فلاکتبار زیر کشافت پوشیده شده و از هم در رفته بود. مرور زمان چوبهای کف اتاقها و دالانها را پوسانیده بود. در بعضی نقاط، دیگر حتی عبور و مرور هم خطرناک بود. گرچه مشاهده کردم که کوشش یدون فایده‌ای در بعضی از آنها به عمل آمده تا آنها را سرمت و بسا چوبهای پست‌تری تعمیر کنند، از مقایسه آنها شخص به یاد ازدواج یکی از اشراف و رشکسته با شخصی از طبقه متوسط می‌افتاد که او نیز بی‌بصاعت باشد، که سازش بین آنها ممکن نیست و هر دو طرف از هم می‌گریزنند. تعدادی از پنجره‌های مشرف بر پلکان از روی ناچاری، گرفته و تیغه شده بود. در آنجه بازمانده بود، بندرت شیشه‌ای دیده می‌شد. از خلال چهارچوب بی‌شیشه، هوای بد و ناسازگار داخل می‌شد و هرگز پنداری خارج نمی‌شد. از ماورای پنجره‌های بی‌شیشه، می‌دیدم که همه اتاقها شبیه به یکدیگر است. با بهت سری بیرون کردم و به عمق حیاط نگاه کردم که گویا فرسنگها از من دور بود؛ آنجا زیاله‌دان عمومی بود.

بهسوی آخرین طبقه این عمارت پیش می‌رفتم. دو سه بار در ضمن راه تصور کردم که در نور

ضعیف آنجا، گوشۀ دامن زنی را می‌بینم که در جلو ما بالا می‌رود. هنگامی که در پیچ آخرین طبقه پیچیدیم، قیافه آن زن را که لحظه‌ای مکث کرد، کاملاً تشخیص دادم. سپس او دستگیره را گردانید و داخل اتاق شد.

مارتا به نجوا گفت: این دیگر کیست؟ او به اتاق من وارد شد. او را نمی‌شناسم.  
او را می‌شناختم؛ با شگفتی بسیار، بانو دارتل را بازشناختم.

به خانم راهنمای خود چند کلمه گفتم، حاکی از اینکه این خانم را سابقاً می‌شناخته‌ام. گفت، هنوز از این توضیحات فراغت حاصل نکرده بودم که صدای او را از درون اتاق شنیدم. کلامتش در آنجا که ایستاده بودیم مفهوم نبود. مارتا با ظاهری حاکی از شگفتی، حرکت سابق خویش را تکرار کرد. آهسته مرا از روی پله‌ها به بالا راهنمایی کرد. بعد به وسیلهٔ یک در پشتی که گروی قفل و بست نداشت (با اشاره‌ای باز شد)، مرا به یک اتاق زیرشیروانی پرده که سقف آن شبی داشت و بسیار کوتاه بود. این اتاق شاید کمی از یک گنجه بزرگتر بود. مابین این اتاق و آن اتاقی که مارتا آن را اتاق خویش می‌نامید، دری رابط بود؛ میان این در باز بود. در اینجا نفس ما بند آمد؛ توقف کردیم؛ دست خود را آهسته به روی لبه‌ایم گذاشت. فقط می‌توانستم ببینم که اتاق پهلویی بزرگ است و تختخوابی در آن قرار دارد. بر روی دیوار آن، تصاویر کشتو نصب شده بود. بانو دارتل و آن شخصی که مخاطب او بود، هیچ یک را نمی‌دیدم. تردیدی نیست که خانم همراه من هم نمی‌دید، زیرا موضع من حتی مطلوب‌تر و چشم‌انداز آن بهتر بود.

چند لحظه سکوت حکم‌فرما بود. مارتا دستی به روی لبم و دست دیگر را به پشت گوشش گذاشت تا بهتر بشنود.

روزا دارتل با غرور و میاهات گفت: برای من تفاوتی ندارد. او خانه باشد یا نباشد، من او را نمی‌شناسم. حالا فقط برای دیدن تو آمده‌ام.  
صدای آرامی گفت: من؟

به مجرد شنیدن آن صدا، لرزشی از شادی سرایای وجودم را گرفت. از آن روی که صدای امیائی بود.

بانو دارتل جواب داد: بله، آمده‌ام تا تو را ببینم. جای بسی تعجب است که تو خجالت نمی‌کشی و باز هم صورت خود را پنهان نمی‌کنی!  
آن تنفس شدید و ثابتی که در آهنگ صدایش مخفی بود، دارای برندگی و سوزندگی سبعانه‌ای بود. معلوم بود که غضب، او را بکلی مسحور ساخته است. قیافه او چنان در برایم ظاهر شد که

پنداری در برابر ایستاده است. چشمان براق او را دیدم. قیافه‌ای مشاهده کردم که از شدت خشم، مشرف به خرد شدن بود و هردم تحلیل می‌رفت. آن جای زخم پشت لب را با اطاله سفیدی که آن را عمیقتر ساخته بود لرزان و تپان به چشم دیدم، در عین اینکه صدایش به گوشم می‌رسید.

گفت: آمدہ‌ام تا سلیقه جیمز استیرفورث را ببینم. دختری را ببینم که با او فرار کرد و اکنون نامش بر سر زبانهاست. آمدم تا آن شخص پرورو و نابکاری را ببینم که همتشین کسانی چون جیمز استیرفورث است. می‌خواهم بدانم که چنین کسی چه شکلی دارد و چگونه جانوری است. لحظه‌ای صدای اصطکاک لباس شنیده شد. آن دختر بدبخت که مورد این‌همه کنایات و گوشه‌های نیشدار بانو دارتل بود، می‌خواست از اتاق بگریزد، ولی بانو دارتل خود را بین در و او حایل ساخت؛ باز لحظه‌ای به سکوت گذشت.

بانو دارتل باز لب به سخن گشود، ولی معلوم بود که صدا از خلال دندانهای بهم فشرده می‌آید و پاهاش هم بر روی زمین فشرده می‌شود.

- همان‌جا بایست و الا من تو را در مقابل همه اهل خانه و رهگذران خیابان رسوا می‌کنم. اگر تو بخواهی از من بگریزی، تو را نگاه می‌دارم. گیسوانت را می‌گیرم و حتی با سنگ، سرت را متلاشی می‌سازم.

تنها صدایی که شنیده شد، نجوابی حاکی از ترس بود. باز سکوت حکم‌فرماشد. تمی‌دانستم که تکلیف من در آن موقع چیست. با آنکه بسیار مایل بودم به این صحنه خاتمه دهم، ولی می‌دیدم که این، حق آقای پگاتی است. او می‌تواند دخالت کند و خواهرزاده خود را از آن ورطه نجات بخشد. می‌اندیشیدم که مگر آقای پگاتی خیال آمدن ندارد!

روز دارتل با خنده تنفرآمیزی گفت: خوب! عاقبت او را در برابر می‌بینم! آه، استیرفورث چقدر موجود بدبخت و بی‌شعوری بود که با ظاهری دلفریب و سری او بیخته، ولی پرخدعه، فریب خوردا!

امیلی گفت: آه، تو را بخدا مرا رها کن. هر که هستی، از ماجرای غم‌انگیز من بالاطلاعی. به خاطر خدا اگر امید بخشایش الهی داری، مرا رها کن.

بتندی گفت: هیچ نمی‌خواهم که مورد عفو الهی قرار گیرم. مگر چه کردہ‌ام؟ مگر بین کارهای ما چه شباهتی وجود دارد؟

- هیچ شباهتی نیست جز اینکه ما هردو زن هستیم.  
- واقعاً هم که حق داری! با این‌همه اعمال تیکی که انجام داده‌ای و جنس ما را قرین افتخار

فرموده‌ای، حالا با بی شرمی چنین ادعایی هم می‌کنی! اما کارهای تو کافی است که حتی تنفس و ارزج‌آور مرا در سینه خفه کند. جنس ما واقعاً هم تو مایه افتخار جنس ما هستی!

- من شایسته عقوبیت هستم، اما این رفتار بسیار وحشت‌انگیز و تحمل نکردنی است. خانم عزیز، خانم من، به یاد بیاور که من متهم چه مصایبی شده‌ام و چگونه سقوط کرده‌ام. آه مارتا بازگردا آه خانه، خانه من!

بانو دارتل روی صندلی‌ای نشست که در نزدیکش بود و چنان به زمین نظر دوخت که گویی امیلی دور زیر پای او استغاثه و ناله می‌کند. اکنون چون بین من و شمع قرار گرفته بود می‌توانستم از خلال در، لب چین‌دار و دیدگان ستمکارش را مشاهده کنم که در آن فروغی از فتح و ظفر می‌درخشید و به طرفی دوخته شده بود.

بانو دارتل گفت: به آنچه می‌گوییم گوش کن و این بازیهای دروغین را هم برای آنها بی نگه دار که فریب تو را می‌خورند. تصور می‌کنی که می‌شود مرا با گریه و این‌گونه بازیها فریفت؟ نه، همان‌گونه که با تسمهای خود توانستی، با اشکها نیز نمی‌توانی! ای کنیز، داد و ستد شده.

امیلی گریان گفت: آه، به من رحم کن. با من مهریان باش و الا دیوانه می‌شوم و می‌میرم.

- در برابر گناه تو، این عقوبیت چندانی نیست. آیا می‌دانی که چه کار کرده‌ای؟ آیا به خانه‌ای که پریشان ساخته‌ای و به یاد فنا داده‌ای، هیچ می‌اندیشی؟

امیلی قریادکنان گفت: آه، آیا ممکن است شب و روزی بگذرد و به فکر آن نباشم؟

اکنون خوب می‌دیدم که امیلی زانو زده و سرش را به قفا متمایل ساخته و رخسار رنگ پریده‌اش را به سوی آسمان دوخته است. دستهایش در هم قفل شده و گیسوانتش، افسان و پریشان ریخته بود. آیا دقیقه‌ای در خواب یا بیداری بر من گذشته است که آن خانه برابر چشم همان‌گونه مجسم نباشد که در هنگامی بود که بدان پشت کردم؟ آه خانه! آه دایی عزیزم، اگر تو هرگز می‌توانستی احساس کنی که دور از تو، خاطره آن مهریانها و عطوفتها و عشق تو چقدر مرا آزار می‌داد! مطمئن هستم که اگر می‌دانستی حداقل یکبار در آن زمان بر من تندا و پرخاش می‌کردی تا شاید من از اینالم و عذاب روحی شفا یابم و کمی بیاسایم. من بر روی زمین هیچ‌گونه آسایشی ندارم، زیرا همه اهل خانه نسبت به من محبت بسیار داشتند!

در مقابل بانو دارتل که مثل مجسمه ابوالهول نشسته بود، رخساره بر خاک می‌مالید و کوشش فراوان می‌کرد تا گوشۀ دامان او را بگیرد.

روزا دارتل نشسته و چشمانش را به زمین دوخته، ولی کاملاً سرد و بی‌اعتنای بود؛ پسنداری

مجسمه‌ای است برجی. لباس محکم به هم فشرده شده بود، گویی تعمد داشت که شدیداً از بروز احساسات خویش جلوگیری کند (باید بگوییم که به این حقیقت ایمان کامل دارم)، و الا مجبور می‌شد که از احساساتش پروری و آن پیکر زیبا را فریضیات پا خورد کند. او را بوضوح می‌دیدم؛ تو گفتی که همه نیروی صوری و معنوی او در قیافه‌اش جمع شده و عین همین معنی بود. مگر آقای پگاتی خیال آمدن ندارد؟

هنگامی که بانو دارتل به قدر کافی از تپش قلبش ممانعت کرد تا بتواند سخن گوید، لب گشود: - وای از خودخواهی و غروری که از پستی ناشی شود. این صفت مخصوصاً در این کرمها بیشتر دیده می‌شود! خانه تو؟ آیا تصور می‌کنی که من فکر خود را ذره‌ای برای آن خانه خسته می‌کنم؟ آیا اصلاً تو ممکن بودیه آن محل پست و حقیر صدمه وارد کنی که حتی پول هم حاضر نیست با آن تعویض شود؟ خانه تو! تو قسمتی از کالاهایی بودی که در آن خانه به مشتریان عرضه می‌شد و مثل کالاهای تجارتی بیع و شری می‌شدی و وایستگانت از آن امرار معاش می‌گردند.

امیلی گفت: آه، نه، نه. هرچه می‌خواهید از من بگویید ولی نسبتها بی را که لایق من است به افراد خانواده‌ای شرافتمند ندهید! اگر توانم محترم هستید و هیچ رحمی به حال من نمی‌کنید، دست کم پاس آن را داشته باشید و به آنها احترام کنید.

بانو دارتل بدون اینکه به این تصریفات اهمیتی بدهد و درحالی که خویشن را به کری می‌زد و لباس خود را می‌کشید تا از تعرض امیلی مصون باشد (پنداشی امیلی مبتلا به طاعون است) گفت: من از - من از متزل او صحبت می‌کنم، یعنی همان خانه‌ای که من نیز در آن زندگی می‌کنم. در اینجا درحالی که خنده تنفر آمیزی می‌کرد، دستش را دراز و به دختر خاضع و خاکسار که بر زمین افتاده بود، نظر کرد:

- این، باعث بروز اختلاف بزرگی بین خانم و آقای محترمی شده است که مادر و پسر هستند. در خانه‌ای که این دختر را به عنوان شاگرد آشیز هم نمی‌پذیرفتند، غم و غصه و بدینختی وارد ساخته است. این لکه ننگ از کنار دریا پرداشته شد تا یک ساعت از وجودش استفاده شود و اکنون به موضع اصلی خویش، یعنی زیاله‌دان اجتماع انداده می‌شود.

امیلی دستهایش را بهم قفل کرد و گفت: نه! نه! هنگامی که برای اول بار سر راه مرا گرفت، من دختری بودم که مائند شما یا هر خانم محترمی یا عفت و عصمت تربیت شده بودم و بنا بود زن مردی شوم که از نیکی، برابر هر مردی بود که شما یا هر خانم محترمی ممکن است برای

شوهری پذیرد. اگر شما در خانه او زندگی می‌کنید و او را می‌شناسید، شاید بدانید که او در مقابل دختری ضعیف و ساده مانتد من چه قدرتی دارد. من از خود دفاع نمی‌کنم، اما بخوبی می‌دانم و او نیز خوب می‌داند؛ یا اینکه در بستر مرگ، هنگامی که این ماجرا به خاطرش بیاید، خواهد فهمید که همه قدرت خویش را برای فریب دادن من به کار برد... من او را دوست داشتم و به او اعتماد و حرفهایش را باور کردم.

روز ادارتل از جای جهید و خم شد. در هنگام خم شدن ضریبای به صورت امیلی نواخت. در رخساره او چنان آثار بدنی و خبث طبیعت نمایان بود که نزدیک بود خود را به میان آنها اندازم، ولی ضریبای او به خطأ رفت. همان‌طور که ایستاده بود و نفس‌نفس می‌زد، به او نگاه می‌کرد. در وجنتاش آخرین درجه تنفر و حظی نمودار بود که می‌شد در او سراغ کرد. از شدت غضب و ارزجار از سرتا پا می‌ترزید. گمان نمی‌کنم که هرگز شاهد منظره‌ای نظری آن بوده‌ام و یا در آتیه باشم. با مشتهای گرهشده و بدنی لوزان، که گفتی تنها آرزویش این بود که اسلحه‌ای در دست می‌داشت تا هدف غصب خویش را مثله سازد، فریاد زد: تو او را دوست داری؟ تو؟

۱) امیلی عقب رفت و از نظر ناپدید شد، ولی جوابی نیامد.

سپس گفت: تو با آن لبهای آلوده و کثیف برای من تعریف می‌کنی؟ چرا این موجودات را شلاق نمی‌زنند؟ اگر در حیطه اقتدار من بود، می‌دادم این دختر را تا هنگام مرگش بزنند. تردیدی ندارم که حتماً این کار را می‌کرد. در مدتی که آن نگاه وحشت‌انگیز در قیافه او نمودار بود، حتی احتمال می‌دادم که ممکن است امیلی را به چهارمین بکشد یا به سخت‌ترین وسیله مجازات به قتل رساند.

کم‌کم به خنده افتاد و امیلی را با دست نشان داد، به‌طوری که گویی او در درگاه خداوندی و تزد بندگان خدا لکه ننگی است.

- این زن محبت دارد! این جیقه و لاشه حیوان! جیمز هم به قول او باور کرد و او را دوست می‌داشت! ها! ها! این مردمی که خود را می‌فروشند، چقدر دروغگو هستند!

سخریه و خنده او، از غصب آشکارش صدبار بدتر بود. از این دو طرز سخن‌گفتن وی، من غصب او را بر خنده‌اش هزار بار ترجیح می‌دادم. برای یک لحظه دست از مسخرگی برداشت، اما باز شروع کرد به خنده‌یدن. اگرچه این روش او را خسته و مجروح می‌کرد - زیرا علی‌رغم احساسات خویش می‌خنده‌ید - بر احساساتش تسلط یافت و آن شیوه دیگر را اعمال کرد.

- ای سرچشمۀ عشق پاک! من آدمم تا همچنان که اول خواستم به تو بگویم، بیسم تو شبیه به

چه حیوانی هستی. من کنیچکار شده بودم؛ اکنون دیگر راحت شدم. می خواهم به تو بگویم که صلاح تو در این است که خانه لایق خود را بجوبی و سررا در میان آن مردم نازنینی پنهان کنی که منتظر تو هستند و پول تو آنها را تسلی می بخشد. وقتی که پولها ته کشید، باز می توانی دوست داشته باشی و اعتماد کنی و باور کنی و کار سابق خود را از سر بگیری؛ فهمیدی؟ من خیال می کردم که تو عروسک قراضه‌ای هستی که هزار دست گشته‌ای و دیگر به درد نصی خوری و یا جواهر قلابی و مصنوعی و قابلی هستی که بیرونست انداخته‌اند، ولی تو را دیدم که مثل طلای ناب و حقیقی جلوه کرده‌ای. مانند یک خانم واقعی و یک دختر معصوم که فریب خورده و قلب ساده او از محبت و اعتماد اباشته است. همه اینها از وجنت تو می بارد و صدد رصد با داستان تو موافق است! اما یک مطلب دیگر را هم باید بگویم: گوش کن، هرچه می گوییم می کنم! ای روح پری و فرشته، می شنوی؟ آنچه می گوییم، برو برگرد ندارد!

باز غضب او طغیان کرد و لحظه‌ای او را مسخر ساخت، ولی مانند لرزه و تشنج فوری برطرف و باز سیمایش متبدسم شد.

لشاید من دارای طبعی عجیب باشم، اما در آن محیطی که تو در آن تنفس کنی، قادر به نفس کشیدن نیستم. من چنین هوابی را آلوده و کثیف می پندارم. پس من آن را پاک می کنم و از وجود تو می پردازم. اگر تا فردا اینجا بمانی، داستان و کیفیت اخلاقی تو را از بالای پله‌ها برای همه اعلام خواهم کرد. از قرار معلوم در این خانه زنهای تجییبی زندگی می کنند و جای تأسف است که تو در میان آنها باشی و تو را پنهانی در اینجا نگه دارند. اگر از اینجا هم به پناهگاه دیگری در این شهر، جز آن محله‌ای که واقعاً جای تو است و در آنجا قدمت مبارک خواهد بود و از گزند من مصون می مانی نزوى، عین همین را خواهم کود که گفتم. در این امر آفای محترمی با من همکاری می کند که چندی پیش افتخار خواستگاری از شما را داشت. در اجرای این کار بسیار مصر هستم. آه، مگر آفای پگاتی خیال آمدن تدارد؟ چقدر می شود این رفتار ناهنجار را تحمل کرد؟ چقدر باید شاهد این منظره باشم؟

امیلی با حالتی که در نظر من سنگترین و خارا ترین دلها را آب می کرد، ولی در روزا دارتل مؤثر نبود و حتی تبسیم او را هم زایل نساخت، به آهستگی گفت: آه، من بد بخت! چه می توانم بکنم؟

- چه بکنی؟ وجود خود را وقف جلب ترحم جیمز استیرفورث کن. شاید او تو را به زنی به نوکر مخصوص خویش بدهد؛ چنین نیست؟ تو را به سپاس خوش خدمتیها و لیاقت‌هایی که او

تشان داده است به او می دهد و او هم تو را مثل یک تحفه و هدیه گرفته اند. در صورتی که احیاناً آن خاطرات شیرین و موقعیت چند روزه هنوز هم سر تو را پریاد نگه داشته است، با این مود نیکو که می گفتی ازدواج کن و از تنزلی که به خاطر تو بر خود هموار می کند راضی باش! اگر این کفايت نمی کند پس بعیرا در خروج باز است و گورستان نیز نزدیک و فراوان؛ یکی را پیدا کن و دنیا را از لوث وجود خود برهان!

از دور صدای پایی را بر روی پله ها شنیدم. صدای پا را می شناختم - مطمئن بودم که خودش است. شکر خدای را که صدای پای اوست!

بانو دارتل پس از ادای این کلمات بهسوی در حرکت کرد و پشت دیوار رفت و از برابر نظر مخفی شد.

با لحنی آهسته و بسیار تند و خشن و همچنان که در را باز می کرد گفت: اما گوش کن! بدان که من به واسطه بعضی دلایل و تنفسی که نسبت به تو دارم، مصمم هستم تو را بکلی از اینجا طرد کنم، مگر اینکه یا از دسترس من بگریزی، یا بکلی ماسک را از چهره برداری و خود را آنچنان که هستی بنمایی و کار سابقت را از سر بگیری. این آخرین توصیه من است، و الا تصمیم خود را اجرا می کنم.

صدای پا نزدیکتر و نزدیکتر شد و از کنار او که پایین می رفت گذشت و بر روی آستانه در صدا کرد: دایی جان!

فریاد خوفناکی از پس آن کلمه شنیده شد. لحظه ای مکث کردم و چون به داخل اتاق نظر انداختم، دیدم که آفای پگانی کالبد بیهوش او را در آغوش دارد. چند ثانیه بر عارض امیلی نگاه کرد و بعد خم شد تا او را بپوسد - آه، با چه محبتی دستمالی بر روی صورت او کشید.

چون رخساره او پوشیده شد، با صدایی لرزان و آهسته ای گفت: آفما دی وی، من از پدر آسمانی خود بسیار سپاسگزارم که خوابم را تعبیر کرد. از او از صمیم قلب متشرکم که مرا برو وفق مشیت و مصلحت خویش، به عزیزم رهبری کرد.

با گفتن این کلمات او را بین دو بازو از زمین بلند کرد و درحالی که روی حجابدار امیلی بر سینه اش تکیه داشت، او را بی حرکت و بیهوش از پله ها پایین آورد و بهسوی خانه روان شد.



## فصل پنجم و یکم

### آغاز یک سفر دور

صبح روز بعد با عمه‌ام در باغچه قدم می‌زدیم (عمه‌ام به‌واسطه گرفتاری‌ای که در پرستاری از دورا داشت، به راه رفتن یا ورزش دیگری نمی‌پرداخت) که به من خبر دادند که آقای پگاتی می‌خواهد ما را ببیند. در ضمن اینکه بهسوی درباغ می‌رفتم، او را دیدم که بهسویم می‌آید و چون عمه‌ام را دید - از احترامی که نسبت به او داشت - فوری کلاهش را به عادت مألف از سر برداشت. داشتم حواری دیشب را برای عمه‌ام شرح می‌دادم. عمه‌ام بدون اینکه چیزی بگوید، با چهره‌ای بسیار مهربان بهسوی آقای پگاتی آمد و با او دست داد و با دست به ہازوی او زد. در رفتار عمه‌ام محبت چنان نمایان و آشکار بود که احتیاجی به ادای یک کلمه هم نبود. آقای پگاتی هم احساسات او را چنان با صراحة کامل دریافت که پنداری او هزاران هزار کلمه صحبت کرده باشد.

عمه‌ام گفت: ترات، حالا باید بروم و مراقب غنچه کوچکم باشم که بیدار می‌شود.  
آقای پگاتی اظهار کرد: خانم، امید دارم که آمدن من پاucht فرار شما نشده باشد. اگر اشتباه نکرده باشم، آمدن من موجب رفتن شما شد.

- جانم، شما می‌خواهید با هم درد دل کنید و در غیاب من، این کار بهتر ممکن است.  
- با اجازه شما و در صورتی که شنیدن لاطائلات من سر شما را به درد نباورد، بسیار مایلم که

بذل اقتدار بفرمایید و به حرفهای من گوش دهید.

عمه‌ام گفت: راستی؟ پس در این صورت خواهم ماند.

پس بازوی خویش را در بازوی آفای پگاتی انداخت و با او به آلاچیق پریوگی رفتم که در ته باع بود. عمه‌ام در روی نیمکت نشست و من هم در کنار او. در آنجا محلی هم برای آفای پگاتی باقی ماند، اما او ترجیح داد که بایستد و دست خویش را به روی میز کوچک ساده‌ای تکه داد. همچنان‌که ساکت ایستاده بود و به کلاه خویش نگاه می‌کرد، می‌دیدم که دستهای بزرگ و پر عضله او حاکی از چه نیروی جسمانی و اخلاقی‌ای است. آن دستها با پیشانی ساده و پاک و موهای خاکستری اش چقدر متناسب بود.

همچنان‌که چشمان خویش را به چشمان ما دوخته بود گفت: دیشب بچه عزیزم را به خانه بردم؛ به همان خانه‌ای که در آن از مدهای مديدة انتظار او را می‌کشیدم و برای او آماده‌اش می‌کردم. پس از گذشت ساعتهای متمادی مرا شناخت و به مجرد شناختن، بر در چلو پایم بر زمین زانو زد و تمام شرح حال و وقایع را چنان بیان کرد که گویی در حال دعاست. شاید حرف من را باور نکنید، ولی خدا شاهد است که چون صدای او را که سابقاً در خانه خود می‌شنیدم و برایم بسیار مسرت‌انگیز بود، شنیدم و با تواضع و فروتنی کنونی او مقایسه کردم، در میانه آن‌همه خوشی که خداوند متعال به من داده بود، این احساس مانند دشنهای تا دسته بر قلمیر نشست.

او بدون اینکه گریه خویش را پنهان دارد، آستین به روی چهره کشید تا سرشک خویش را خشک کند و صدایش را صاف کرد.

اما زیاد تأثیر نشدم، زیرا امیلی پیدا شده بود. فقط کافی است که فکر کنم او پیدا شده تا همه تأثراتم بکلی زایل شود اما نمی‌دانم چرا من این قدر از خود صحبت می‌کنم و به خود می‌پردازم! یک دقیقه پیش حتی از خاطرم نمی‌گذشت که یک کلمه راجع به خودم صحبت کنم، ولی این موضوع به قدری طبیعی پیش آمد که بدون اختیار تسلیم آن شدم.

عمه‌ام گفت: شما مرد فداکار و از خود گذشته‌ای هستید. اجر شما داده می‌شود. سایه برگها بر روی سیمای آفای پگاتی حرکت می‌کرد. او سرش را با تعجب به سوی عمه‌ام به نشانه احترام خم کرد تا از حسن ظن او تشکر کرده باشد. سپس رشته سخن را بازگرفت.

لحظه‌ای چهره او از غصب برآورده است:

· وقتی که امیلی من، از خانه‌ای قرار کرد که در آن به وسیله آن مار خوش خط و خال · که خدا

او را لعنت کند - محبوس شده بود، شبی پرستاره و ظلمانی بود. او مثل دیوانه‌ها شده بودا در طول ساحل می‌دوید به خیال اینکه در آن حوالی به قایقی برخورد کند و ما را صدا می‌زد تا مبادا چهرهٔ خویش را از او برگردانیم و او را نبینیم. صدای فریاد خویش را می‌شنید و تصور می‌کرد که صدای دیگری است. بدنهٔ خویش را با صخره‌ها و سنگهای تیز، بریده و مجروح می‌ساخت. باز هم هیچ احساس درد نمی‌کرد، پنداری یکپارچه مبدل به سنگ شده باشد. همچنان می‌دوید و در برابر چشمش آتش می‌دید و در گوش خود صدای غرش می‌شنید. ناگهان - شاید به نظرش چنین آمده باشد - دریافت که پایین تپه‌ای در کنار ساحل آرمیده است و زنی به زبان آن مرد با وی صحبت می‌کند و از او می‌پرسد که چه به سر او آمده، ماجراهی او چیست؟

آنچه می‌گفت، پنهاری بار دیگر در مقابل نظرش مجسم می‌شد. مناظر چنان در مغز او می‌گذشت و چنان آنها را با چشم دل و بوضوح و روشن می‌دید که با آن شدت و اشتیاق و دقیقی که او بیان حال می‌کرد، من از شرحش عاجز هستم. اکنون گفتی خود شاهد این صحنه‌ها بوده‌ام و این مناظر در خاطر من مانند نقشی که بر سنگ بکنند، با کمال امانت و بی‌کم و کاست نقر شده، چنانکه موجب شگفتی خودم تیز شده است.

آقای پگاتی سپس گفت: چون چشمان امیلی که در آن وقت خواب آلود و سنگین بود کمی بازتر شد و بهتر دید، دانست که این یکی از آن زنهایی است که در کنار ساحل بسیار دیده است، زیرا اگرچه او - چنانکه گفتم - در طول آن شب دویده بود، اغلب اوقات آنقدر پیاده و با قایق و درشکه گردش کرده بود که همه آن حوالی را در طول ساحل تا چندین میل می‌شناخت. آن زن بچه‌ای نداشت، زیرا تازه شوهر کرده بود، ولی منتظر بود که خداوند بزودی تو زادی به وی عطا فرماید. امیدوارم که دعایم مستجاب شود و خداوند آن کودک را مایهٔ خوشی خاطر و آسایش مادرکن و مادرش را دوست بدارد و در پیری دست او را بگیرد و تادم بازپسین با وی باری کند و پیوسته فرشته رحمت مادر باشد.

عمه‌ام گفت: آمین.

- آن زن کمی محظوظ بود. هنگامی که امیلی با کردکان صحبت می‌داشت، در فاصلهٔ کمی از او می‌نشست و به کارش مشغول می‌شد. اما امیلی متوجه او شده و به تزدیک او رفته و با او صحبت کرده بود. از آنجا که آن زن جوان هم نسبت به بچه‌ها محبتی داشت، بزودی با هم یار شدند. دوستی آنان چنان محکم شد که هرگاه امیلی به آن طرف می‌رفت، آن زن به امیلی گل تعارف می‌کرد. خلاصه اینکه این او بود که می‌پرسید بر او چه گذشته است. امیلی مأون را برای

آن زن تعریف کرد. او هم امیلی را به خانه برد؛ بلی، او را به خانه برد. در اینجا روی خویش را پوشانید. از ذکر محبت آن زن متأثر شده بود. آن شب که دیدمش که بار سفر می‌ساخت، این قدر او را متأثر نیافتنم.

عاقبت گفت: خانه‌اش کلبه‌ای بود کوچک و در آن برای امیلی جا باز کرد. شوهرش به دریا رفته بود و او هم موضع را به کسی نگفت و همسایه‌های محدود خویش را هم به ترتیبی مقاعد ساخت که آن را بروز ندهند. امیلی به تپ سختی مبتلا شد. آنچه فهمش برای من ممکن نیست و شاید برای اشخاص فهمیده و تحصیل کرده آسان باشد، این است که زبان آن مردم را فراموش کرده بود و فقط می‌توانست به زبان مادری خود تکلم کند که آن زبان را هم در آنجا کسی نمی‌دانست و نمی‌فهمید. به طور مجھول و به اصطلاح مانند خواب و خیال به خاطر دارد که در آنجا خوابیده است و پیوسته به زبان مادری صحبت می‌کند.

به نظر وی چنین می‌آمد که کشتم کهنه یا کلبه ما در خلیج مجاور قرار دارد و از آنها استدعا و الحاح می‌کرد که کسی را بفترستند تا به ما خیر دهد که امیلی چگونه جان می‌دهد. ولو یک کلمه هم شده، پیغام بخشايش و رضایت ما را برای او بیاورد. تقریباً در تمام آن مدت می‌دید که آن شخص در زیر پنجه مرacob اوست و یا اینکه آن جوان فریبنده به اتاق وارد شده است و امیلی فریاد می‌زد و از آن زن استغاثه می‌کرد که نگذارد او را ببرند و می‌دید که آن زن سخن او را نمی‌فهمد. همین، باعث وحشت بیشتر او می‌شد که مبادا او را ببرند. در برابر دیدگانش آتش و در گوشهاش طین غرش احساس می‌کرد. هیچ خبر از دیروز و امروز و فردا نداشت. روزها بدون درک او می‌گذشت و همه اتفاقات حیات وی، یکنواخت از جلو نظرش می‌گذشت. همه چیز در یک آن درهم و برهم و یکجا به خاطرش می‌آمد، ولی هیچ یک از آنها روشن و گوارا نبود. با همه این اوصاف، او می‌خندید و آواز می‌خواند این حال چقدر طول کشید؟ نمی‌دانم! ولی سرانجام به خوابی عمیق فرو رفت. آن خواب چنان عمیق بود که چون از آن برخاست، نیروی یک طفل را هم نداشت.

در اینجا او مکث کرد، پنداری می‌خواست کمی از وحشت بیانات خویش بکاهد و لحظه‌ای از آن پرهیز کند. پس از چند لحظه سکوت، دنباله داستان را گرفت:

در یک بعداز ظهر بسیار مفرح و خوش که همه چیز ساکت بود و صدایی جز برخورد امواج دریای نیلگون بر ساحل شنیده نمی‌شد، امیلی از خواب برخاست. ابتدا چنین پنداشت که صیح یکشنبه است و او نیز در خانه است، ولی برگهای مویی که از پنجه نمایان بود و منظره تپه‌ای که

از پشت آن جلوه‌گری می‌کرد، این گمان را باطل ساخت. سپس دوست او به کنار تخت آمد و امیلی فوری ملتفت شد که کشتنی کهنه یا کلبه ما در خلیج مجاور نیست، بلکه بسیار دورتر است. دریافت که کجاست و چرا به آنجا آمده است، همچنان که سرش روی سینه آن زن جوان یود - که امیدوارم اکنون طفل نوزادش بر آن سینه خفته باشد و مادر را با چشمان زیبایش خوشبخت کند - شروع به گریه کرد.

در هنگام صحبت از این دوست نیکوکار، آقای پگاتی از گریه کردن خودداری نمی‌توانست. هرگونه سعی در ممانعت بی‌فایده بود. وقتی که به او دعا می‌کرد، بار دیگر به گریه افتاد. بعد از ابراز هیجان و شوری که از شدت آن من نیز نتوانستم خودداری کنم و عمهام هم به منتهای شدت می‌گریست، چلین گفت: این گریه به حال امیلی مفید افتاد؛ درد درون و جراحت دلش را تسلی بخشد. اما زیان مردم این کشور را بکلی از یاد برده یود...، تاگزیر با ایما و اشاره بیان مقصود می‌کرد. بدین منوال هر روز از روز پیش بهتر می‌شد. بهبود وی کند، ولی با استقامت کامل صورت می‌گرفت.

در ضمن شروع کرد به فواگرفتن اسم چیزها. در نظر او چنین می‌آمد که این اسمها هرگز به گوشش نخوردۀ است. تا اینکه یک شب، هنگامی که در کنار پنجره نشسته و دختر کوچکی را تماشا می‌کرد که در ساحل مشغول بازی بود، دید آن دختر ناگهان دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: دختر ماهیگیر، «این صدف است» را به انگلیسی چه می‌گویند؟

باید دانست که در ابتداء‌الالی آنچا به امیلی - چنانکه معمول بود - خانم زیبا می‌گفتند، ولی بعد او به آنها آموخت که وی را به نام «دختر ماهیگیر» بنامند. بجه ناگهان به زیان خود می‌گوید: دختر ماهیگیر، «این صدف است» به انگلیسی چه می‌شود؟ «این صدف است»، امیلی حرف او را می‌فهمد و جواب می‌دهد؛ یعنی می‌گوید که در زبان انگلیسی به صدف چه می‌گویند و آنچه را فراموش کرده بود به خاطر می‌آورد و سخت گریه می‌کند.

پس از سکوت مختصر دیگری گفت: هنگامی که امیلی بار دیگر قوت خود را بازیافت، تصمیم گرفت که آن خانم جوان نیکوکار را ترک گوید و به موطن خویش بازگردد. شوهر آن زن بازگشته بود. آن دو به یاری یکدیگر او را در یک کشتی کوچک تجاری جای دادند که به «لگهورن» می‌رفت و از آنچا آهنگ فرانسه داشت. کمی پول با خود داشت، ولی آنچه آنها از این مقدار برداشتند، در قبال زحمات شباهروزی آنها خیلی ناچیز بود. اگرچه آنها فقیر بودند، از این موضوع بسیار خشنودم، زیرا آنچه از نیکی کردند، در محلی انداختند که از باد و باران و دیگر

آفات مصون است. آقا دی وی، این اندوخته از همه گنجهای جهان جاویداتر می‌ماند و پایان ندارد.

امیلی به فرانسه رسید و در آنجا در بندرگاه، کاری پیدا کرد که عبارت از خدمت به خانمهای مسافر بود. یک روز، همان مار خوش خط و خال بار دیگر در آنجا ظاهر می‌شود. خدا نکنده او نزدیک من بباید، چون نمی‌دانم که ممکن است چه به روزگار او بیاورم. به مجرد اینکه او را می‌بیند، بدون اینکه دیده شود می‌گریزد تا از آن هواپی که او استنشاق می‌کند، استنشاق نکرده باشد. به انگلستان بازمی‌گردد و در داور پیاده می‌شود!

مطمئن نیستم که از چه موقع یأس به دل او راه یافت، ولی در تمام طول مسافرت به سوی انگلستان، قصد آمدن به خانه را داشته است. به مجرد پیاده شدن در کرانه انگلیس، به سوی خانه روان شد، اما تو س از اینکه مورد عفو قرار نگیرد، وحشت ملامت و سرزنش و اینکه مبادا خبر مرگ بعضی از ما را بشنود که باعث آن نیز خود وی باشد و می‌خواست به خانه بازگردم، اما فکر اینکه دیگر لیاقت آمدن به خانه شما را ندارم، سد راه و تو س بر من مستولی می‌شده از همه هراسها بدتر بودا از آمدن به خانه منصرف شدم، اما دلم از این آرزو پر بود که شبانه خود را به آنها برسانم و آستانه مقدس آن را بیوسم و صورت پرگناهم را به خاک آن بمالم و صبح در همان جا مرا مرده ببینند.

صدای آقای پگاتی از شدت تأثیر کلفت شده بود:

- به لندن آمد؛ شهری که در تمام عمر ندیده بود. تنها و بی‌پول و جوان و اینقدر زیبا. تقریباً به مجرد اینکه در نهایت یأس و حرمان به این شهر وارد شد، دوستی یافت که به خیال وی ساده و نیکوکار بود، زیرا با وی از خیاطی سخن گفته بود که فن امیلی است. به وی وعده داده بود که از این‌گونه کارها برویش پیدا کند و خانه‌ای هم در اختیار او گذارد که در آن بتواند شب را به روز آرد. درخصوص من و دیگر افراد خانواده قول داده بود که فردای آن شب تحقیقات کند. هنگامی که بچه من -. (این سخن را با صدای بلند و قوت و حدتی بر زبان راند که در آن حق‌شناسی مشهود بود و همین احساس وی را سرپا نکان می‌داد) در کنار پرتگاهی ایستاده بود که قدرت تصور آن را ندارم، مارتا که به عهد خودش پایدار بود، به داد وی رسید و او را نجات دادا

از کشیدن فرباد خوشحالی جلوگیری نتوانستم.

دست مرا در دست نیرومند خویش گرفت و گفت: آقای دی وی، شما بودید که مرا به یاد مارتا انداختید. او آماده خدمت بود. او از تجربیات تلح خویش دریافته بود که وی را در کجا

تجسس کند و چه کارهایی بکنند؛ همین کار را هم کرد. خدا نیز به او یاری کرد. او رنگ پریده و شتابزده، هنگامی که امیلی خواب بود، بر بالین او می‌رسد. به او می‌گوید: «از خواب بدتر از مرگ برخیز و به دنبال من بیا!»

أهل آن خانه ممکن بود وی را بازدارند، ولی اگر می‌توانستند از طغیان دریا جلو گیرند، از عمل او هم می‌توانستند ممانعت کنند. از من اجتناب کنید. من روحی هستم که او را از لب گور گشاده‌اش به کناری می‌برم و می‌گویم: زنها که در آن نیفتی او به امیلی می‌گوید که مرادیده است و من او را بخشیده‌ام و دوست دارم. امیلی را با شتاب در الباس خویش می‌پیچد. او را ضعیف و لرزان در بازوی خویش می‌گیرد. به آنچه دیگران می‌گویند وقعي نمی‌گذارد که گفتی گوش ندارد. در کنار بچه‌ام قدم زنان از میان آنها می‌گذرد. در دل شب او را از آن چاه مظلوم و فاسد به محل مطمئنی رهبری می‌کند.

آقای پگانی دست مرا بر روی سینه‌ای گذاشت که از شدت احساسات می‌تپید و در التهاب بود. او از امیلی من که تا فردا آن روز خسته و کوفته، خفته بود و گاهی از خواب می‌پرید، توجه کرد. سپس در طلب من به راه افتاد و بعد آقا دی‌وی، در صدد جستن شما برآمد. به امیلی نگفت که برای چه مقصدی می‌رود تا مبادا یأس به دل وی راه بیابد و خویش را مخفی کند. از اینکه آن خانم بی‌رحم چگونه به محل او پی برد، چیزی نمی‌دانم. اینکه آنها را ضمن رفتن به خانه مارتا دیده یا اینکه از آن زن سابق‌الذکر شنیده باشد - که به عقیده من این بیشتر احتمال دارد - امری نیست که چنان به آن اهمیت دهم. به هر تقدیر، خواهرزاده من پیدا شد.

همه شب امیلی و من با هم بودیم. بازوانش به دور گردنم حمایل بود و سرش بر روی قلبم قرار داشت. او به قدری اشک ریخت که پنداری می‌خواهد دل نازک خویش را بترکاند. آه، آن عارض زیبا و عزیز او که از طفویلت جلو من رشد کردا حالا دیگر اطمینان ما بهم بسیار افزون شده.

سخن خویش را قطع کرد و دستش را چنان ثابت بر روی میز گذاشت که گفتی پنجه شیر است.

عمه‌ام اشکهای خرد را پاک کرد:

- ترات، این فکر تاگهان به سرم زد؛ هنگامی که تصمیم گرفتم که مادر تعییدی بتسلی ترا تروود خواهر تو بشوم، او مرا مأیوس ساخت. ولی اکنون افتخار دارم که مادر تعییدی بچه آن زن نیکوکار هستم که مادر تو بود.

آقای پگاتی سرش را به علامت تصدیق جنband، ولی از شدت تأثیر جرئت نکرد در این موضوع اظهارنظر کند. همه ساکت مانده و در فکر فرو رفته بودیم. عمهام سرشک از چهره خشک می‌کرد و گاه بشدت می‌گریست و گاه می‌خندید و خویشتن رادیوانه می‌خواند. تا اینکه من لب به سخن گشودم.

به آقای پگاتی گفت: دوست تیکوی من، درباره آتیه تصمیم قطعی گرفته‌ای؟ گرچه لازم نیست چنین سوالی بکنم.

- آقادی‌وی، تصمیم قطعی بله. من به امیلی گفته‌ام که کشورهای پهناوری دور از اینجا وجود دارد. زندگی آینده ما در آن طرف دریا است.

گفتم: عمه‌جان، آنها یا هم مهاجرت خواهند کرد.

آقای پگاتی با تبسمی امیدبخش گفت: بله! در استرالیا کسی نمی‌تواند عزیز مرا ملامت و سرزنش کند. در آنجا ما زندگی جدیدی را شروع می‌کنیم.

از او پرسیدم که آیا در خصوص موقع حرکت تصمیمی گرفته است؟

- آقا؛ امروز به کنار اسکله بودم تا راجع به حرکت کشته‌ها اطلاعاتی کسب کنم. در حدود شش هفته تا دو ماه دیگر، یک کشته به آن طرف حرکت می‌کند. آن کشته را امروز صبح بازدید کردم و به عرشه آن رفتم. ما با آن مسافرت می‌کنیم.

پرسیدم: تنها؟

- ای آقادی‌وی، می‌دانید که خواهرم به قدری نسبت به شما و خانواده شما علاقه‌مند است و چنان به این سرزمین دلستگی دارد و خوگرفته است که تصور نمی‌کند سرزمین دیگری در روی زمین وجود داشته باشد. برای او بسیار دشوار است که چنین مسافرتی بکند. از این گذشته آقادی‌وی، او عهددار مراقبت از کسی است که نباید از خاطر دورش داشت.

گفتم: حام بیچاره‌ا

آقای پگاتی به سبب مزید اطمینان عمه‌ام گفت: خواهر مهربان من از خانه او توجه می‌کند. باید بدانید که او هم نسبت به خواهرم بسیار علاقه‌مند شده است. هنگامی که میل سخن گفتن با کسی را ندارد، می‌نشیند و با خاطری آرام با خواهرم سخن می‌گوید. بیچاره‌ا

آقای پگاتی سری جنband:

- دیگر چه دلخوشی‌ای برایش مانده است که بتوان چیزی را از او گرفت؟

گفتم: بانو گامیچ چطور؟

چهراش کمی حالت اضطراب به خود گرفت و بتدریج که سخن گفت، قیافه او به حال عادی بازمی‌گشت:

- خوب، بسیار مایل بودم راجع به بانو گامیج با شما صحبت کنم. هنگامی که بانو گامیج به یاد شوهر مرحوم خود می‌افتد و فیلش یاد هندوستان می‌کند، مصاحب خوبی نیست. بین خودمان باشد آقا دی‌وی، وقتی که گریه بانو گامیج شروع می‌شود، طوری طاقت‌فرساست که کسانی که از گذشتہ او چیزی نمی‌دانند و از شوهر وی خبری ندارند، او را گوشت‌تلخ و کسالت‌آور می‌پندارند. ولی من از خوبیهای شوهرش خبر داشتم و همه دردهای او را خوب می‌فهمم. اما دیگران که این طور نیستند؛ طبیعتاً آنها را رخته می‌کند.

عممام و من هردو سومان را به علامت تصدیق فرود آوردیم.

- به همین علت هم شاید - می‌گوییم شاید و نه حتماً - مصاحب بانو گامیج دشوار باشد. بنابراین خیال ندارم که برای مدتی طولانی بانو گامیج را با آنها دمساز کنم، بلکه خیال دارم برای او خانه‌ای تهیه کنم تا در آن برای خود زندگی کند. او باوفاترین مردم دنیاست. البته نمی‌توان از او با آن سن و سال و تنها بی‌کسی انتظار داشت دشواریهای دریا را تحمل و در جنگلها و نقاط دورافتاده و مجھول طبیعت زندگی کند. از این جهت این تصمیم را گرفتم.

هیچ‌کس را از نظر دور تداشته بود. به فکر آسایش همه بود جز خودش.

- امیلی نزد من خواهد ماند تا عزیمت کنیم. آن بچه بسیار محتاج آرامش و سکوت است. لباسهایی را که لازم داریم می‌دوزد و امیدوارم که مصایب خویش را در کنار دایی محبوش فراموش کند.

عممام سری به علامت تصدیق جنباند و آقای پگاتی اظهار رضایت کامل کرد.

آقای پگاتی دستش را در حیب بلوزش بود و بسته کاغذی را که سابقاً دیده بودم، آهسته بیرون آورد. آن را به روی میز گذاشت و بازش کرد:

- آقا دی‌وی، عازم موضوع دیگری هم باقی است؛ آن اسکناسها که می‌شود پتجاه لیره و ده شیلینگ. می‌خواهم مقدار پولی را که در هنگام آمدن با خود داشت، به این اضافه کنم. ولی من سواد ندارم؛ ممکن است که آنها را با هم جمع کنید، بینند حساب من درست است یا نه؟ تکه‌ای کاغذ به دستم داده بی‌روی آن حساب کرده بود، رقمها را حساب کردم و دیدم درست است.

آن را پس گرفت و گفت: قربان، خیلی مشکرم. آقا دی‌وی، اگر برای شما زحمتی تباشد، این

پول را قبل از رفتن در پاکتی به نشانی او می‌گذارم و در پاکت دیگری به نشانی مادرش قرار می‌دهم و به او به طور خلاصه می‌نویسم که این پول از کجا آمده و من به کجا عزیمت کرده‌ام و دیگر دسترسی به من ممکن نیست.  
به او گفتم که این، عمل صحیح است و کاملاً مطمئن هستم که همچنان‌که او می‌اندیشد، کار بجایی باشد.

با تیسم تلخی آن بسته کاغذ را بار دیگر در جیب قرار داد و گفت: گفتم فقط یک موضوع دیگر یاقی است. امروز صبح که می‌آمدم، تردید داشتم که آیا صحیح است این وقایع را به حام بگویم یا تها هنگامی که در خارج از خانه بودم، نامه‌ای نوشتم و به پست انداختم. در آن نوشتمن که فردا به یارمث می‌روم و همهٔ مा�واقع را برایشان می‌گویم. گذشته از اینها، امور ناچیزی را که دارم مرتباً و از یارمث هم آخرین وداع را خواهم کرد.

چون دیدم که بر سرزبان خواهشی دارد، ولی جرئت ابراز نمی‌کند، گفتم: آیا مایل هستید که من با شما بیایم؟

- چنان‌که مایل هستید، مرا مفتخر کنید. البته حتم دارم که وجود شما موجب مسرت همهٔ ما خواهد شد.

چون دورای عزیزم سرحال بود و مایل بود که من بروم - این میل او را ضمن صحبت در یافته بودم - فوری یا آقای پگاتی قرار گذاشتم که بر وفق خواهشش با وی بروم. صبح روز بعد در دلیجان عازم یارمث، مشغول طی طریق همان راه سابق شدیم.

شب، ضمن اینکه از خیابانهای آشنای آن شهر می‌گذشتیم و آقای پگاتی برخلاف همهٔ اعتراضات من کیف سفری ام حمل می‌کرد، به داخل دکان عمر و جرام نظری انداختم و دیدم که دوست قدیمی ام آقای عمر مشغول کشیدن پیپ است. به لحاظ اینکه مایل شبردم در اولین ملاقات آقای پگاتی با خواهرش و حام حاضر باشم، آقای عمر را بهانه قرار دادم و آنجا توقف کردم.

داخل دکان شدم و گفتم: آقای عمر، بعد از این مدت طولانی در چه حال است؟  
دود پیپ خویش را با دست مثل بادبزن به کناری زد تا مرا بهتر بییند. فوری مرا شناخت و بسیار خوشحال شد.

- آقا، باید به احترام این افتخار از جای برجیزم، ولی پاهایم یارای آن را ندارد. مرا با دوچرخه حمل می‌کنند. اگر پا و نفس را به حساب نیاوریم، خدا را شکر که کاملاً سلامت و تندرست

هستم.

به واسطه قناعت و رضایت خاطری که داشت به او تبریک گفتم و نگاه کردم و دیدم که صندلی راحتی اش روی چرخ قرار دارد.

دیدگانش را به سمتی برگردانید که چشمان من دوخته شده بود و آرنجش را خارانید.

- این دستگاه بسیار فوق العاده است، تصدیق می فرمایید؟ مثل پرسپک است و مثل کالسکه پستی راحت می رود. خدا حفظت کند. مینی کوچک که نوء من باشد، یعنی بچه مینی، با قوت کم خودش صندلی را یک هول می دهد و این، مثل بال پرنده ها تند و تیز و خوش می خرامد. این صندلی برای نشستن و پیپ کشیدن، بسیار مطلوب و عالی است.

هرگز مرد پیری را این چنین اهل توکل و رضاندیده بودم. آقای عمر بسیار خوشبین بود. جنبه خوب هر امری را می دید و از آن حظ می برد. بقدرتی شاد و خوشحال بود که گویی آن صندلی چرخ دار و تنگی نفس و نقص پاها یش، هر کدام اسبابهای دستگاهی بود که مخصوصاً برای کیف بردن از نشئه پیپ تعییه شده است.

- باور بفرمایید که در این صندلی، رموز و امور دنیا را بیشتر می بینم تا در خارج از آن. اگر بدانید که روزانه چه تعداد مردم برای گفت و گو نزد من می آیند، تعجب می کنید. راستی که عجیب است. از وقتی که بر این مستند تکیه زده ام، مثل اینکه مطالب روزنامه دو برابر شده است. از انواع دیگر مطالعات، راستی که چه بهره وافری می برم، و به همین جهت هم خود را چنین تیرومند و قوی احساس می کنم. فکر می کنم که اگر این عارضه به چشم من رسیده بود، چه می کردم؟ اگر به گوش من رسیده بود، چه می کردم؟ حالا که به پای من رسیده جای بسی خوشوقت است، زیرا همین پاها در هنگام راه رفتن نفسم را تنگ می کرد. ولی در عوض اگر اکنون بخواهم به خیابان و یا به ساحل دریا بروم، فقط لازم است دیک را صدای کنم. دیک کوچکترین شاگرد جoram است، فوری مثل شهردار لندن در درشکه شخصی به راه می افتم.

اینجا دیگر چنان خندید که نزدیک بود خفه شود.

آقای عمر باز پیپ را به لب گرفت و گفت: خدا حفظت کند! در زندگی شخصی باید خوب و بد را با هم قبول کرد. این زندگی هزار رو دارد. جoram کارش خوب است. تقریباً بسیار هم رضایت بخش است.

گفتم: از شنیدن این حرف خشنودم.

- بله، می دانستم که خشنود می شوید. جoram و مینی مثل عاشق و معشوقند. دیگر وسعت

انتظارات یک فرد تا چه حد ممکن است باشد؟ در مقام مقایسه با این همه خوشبختی، از دست دادن پاها چه ارزشی دارد؟

آن تنفر فوق العاده‌ای که ضعن کشیدن پیپ از پاهای خود ابراز می‌کرد، یکی از مطبوعترین عجایبی است که به چشم دیده و یه گوش شنیده‌ام.

آقای عمر با علاقه به من نگاه کرد و گفت: از وقتی که شروع کردم به مطالعه کردن، شما هم کتاب‌نویسی را شروع کردید، این طور نیست؟ آن کتاب شما چقدر دوست‌داشتی و پرارزش بودا چه معانی عمیقی در آن نهفته بودا من آن را لغت به لغت خواندم؛ لغت به لغت، اصلاً خوبم نمی‌گرفت.

با خنده‌ای مراتب رضامندی خود را اظهار داشتم، ولی باید اعتراف کنم که این درد دل ساده را بسیار پستدیدم و برای آن ارزش قابل شدم.

- فربان، به وجودانم قسم که هرگاه آن کتاب شما را می‌بندم و می‌گذارم روی میز و به آن می‌تکرم - آن کتاب که در سه مجلد صحافی شده است، چنان از تماشای آن و این فکر که با خانواده شما آشنایی دارم، غرق در افتخار و غرور می‌شوم که پنداری بی‌سر و پایی هستم که طرف صحبت با سلطان قرار گرفته باشم. جانم، از زمان آشنایی ما خیلی گذشته است، این طور نیست؟ در بلاتدرستون بود که موجود ذیبای کوچکی در بغل خانمی خفته بود. شما تیز بچه کوچکی بودید. عزیزان من، عزیزان من.

موضوع صحبت را عوض کردم و از امیلی سخن به میان کشیدم، پس از اینکه او را خاطرجمع ساختم که مراتب علاوه‌مندی و تیمارخواری او را نسبت به این امر خطیر هرگز فراموش نکرده‌ام و به علاوه رفتار نیکو و مهربانانه او را نسبت به امیلی از خاطر دور نداشته‌ام، شمه‌ای از چگونگی بازگشت او را به نزد دایی اش و نجات او از سوی مارتا تعریف کردم، می‌دانستم که این قصه، آن پیر را مسرور می‌کند. با توجه بسیار گوش داد و چون قصه به آخر رسید، با منتهای همدردی و احساسات گفت: آقا، من از این مطلب بسیار شادم. این بهترین خبری است که از مدت‌های مديدة تا به حال به گوشم رسیده است. عزیزم، عزیزم، عزیزم! حالا برای مارتا، آن زن تیره‌بخت، چه خیالی دارند؟

گفتم: شما به چیزی اشاره کردید که فکر من نیز از دیروز به آن مشغول است. ولی آقای عمر، هیچ‌گرنم اطلاعی در این باره نمی‌توانم بدهم. آقای پگاتی به آن اشاره‌ای نکرد، من هم از این سؤال کمی شرم دارم. اما مطمئن هستم که اورا فراموش نکرده است. او هیچ‌گاه از نیکی روگردن

نیست.

آقای عمر رشته سخن را از همان نقطه‌ای که رها ساخته بود به دست گرفت:

- شما می‌دانید که در هرچه قرار شود درباره وی انجام گیرد، من هم باید سهمی داشته باشم. نام مرا برای انجام دادن خدمتی مناسب که به نظر شما در حدود لیاقت من باشد ثبت کنید و مرا مطلع سازید. هرگز گمان اینکه این دختر یکلی شرور و خبیث باشد، از فکرم نگذشته است. اکنون هم از شنیدن اینکه حدس من صائب بود خوشحالم. مینی دخترم هم همین‌گونه خوشحال خواهد شد. زنها روح مخالفت و عناد دارند - مادرش هم همین‌طور بود - اما قلب آنها بسیار مهربان و نرم است. همه این احساسات مینی راجع به مارتا، جز ظواهر و تظاهر چیزی نیست. حالا چرا اصلاً این تظاهر کردن را لازم می‌شمارد، دیگر این را نمی‌گوییم. بدانید که همه‌اش تظاهر است. خدا حفظت کندا! او در خفا ممکن است با مارتا هزاران‌گونه نیکویی کند. پس مرا برای انجام دادن هرگونه امر خوبی که مناسب باشد، درنظر بگیرید. آیا قبول می‌فرمایید؟ نامه‌ای هم بنویسید که آن را در کجا تقدیم کنم. عزیز من، هنگامی که شخصی به یک نقطه از حیات می‌رسد که دیگر دو انتهای عمر بهم تزدیک می‌شود و برای بار دوم مشاهده می‌کند که او را در کالسکه گذشته و می‌گردانند، هرقدر هم روحاً قوی و تیرومند باشد، باز هم از انجام دادن کار نیکی که از دستش برآید، فوق العاده مسرور می‌شود. می‌خواهد هرچه ممکن است از این‌گونه نیکیها یکند تا وجودش منبع خیر باشد. شخصاً راجع به خویشتن صحبت نمی‌کنم، زیرا از نظر من آقا، همه رفتني هستيم و داريم به انتهائي سرازيری تزديك می‌شويم و در هر سنی که باشيم، زمان براي لحظه‌اي از پيش رفتن نمی‌ایستد. پس بهتر است که پيوسته نیکی کنیم و همیشه خوشحال باشيم. در این شک و شایبه‌ای نیست.

پیپ را به دسته صندلی زد تا خاکسترها يش بريزد و آن را روی لبه‌ای قرار داد که مخصوصاً بر روی صندلی تعبيه شده بود.

دستش را آهسته ماليد و گفت: پسردایی امیلی - همان‌که بهترین جوان یارمث است و امیلی بنا بود زنش شود - گاهی شبها می‌آید و در حدود یک ساعت با من صحبت می‌کند و برایم چیز می‌خواند. این‌هم یک نیکویی است که در حق من می‌کند. در سراسر حیات او، جز نیکی چیزی پیدا نمی‌شود.

گفتم که حالا دارم برای ملاقات او می‌روم.

- واقعاً؟ پس به او بگویید که سلامت هستم و سلام می‌رسانم. مینی و جرام رفته‌اند بیرون.

اگر آنها منزل بودند، از ملاقات با شما از من هم خشنودتر می‌شدند. مینی بندرت بیرون می‌رود و علت آن به قول خودش «به واسطه ناخوشی باباست» عاقبت امشب قسمش دادم که برود و اگر نرود، ناچار از ساعت شش به رختخواب می‌روم.

در اینجا تمام بدنش از خنده‌یدن به نقشه و تمہید موققیت‌آمیز خود به لرزه درآمد، چنانکه صندلی حرکت می‌کرد:

- با جرام به بال رفت.
- با او دست دادم و شب بخیر گفتم.

آقای عمر گفت: نیم دقیقه دیگرا اگر بروید و فیل کوچک مرا نبینید، از دیدن بهترین مناظر دنیا محروم شده‌اید. شما هرگز چنین منظری ندیده‌اید؟ مینی اصدایی نازک و موسیقی مانند، از بالا یا جای دیگر جواب داد: باباجون، دارم می‌آیم. فوری دختری زیبا و ملوس با گیسوان مجعد و یور رویان‌بسته و پرچین و شکن، دوان دوان به داخل دکان آمد.

آقای عمر بجه را نوازش کرد و گفت: آقا، این فیل کوچک من است. از فیلهای خوب سیام است. خوب فیل کوچولوا

فیل کوچولو در اتاق نشیمن را باز گذاشت دیدم (دیدم که آن اتاق مبدل به اتاق برای خواب آقای عمر شده است، زیرا دیگر نمی‌شد که او را از پله‌ها بالا و پایین ببرند). سپس پیشانی خویش را با گیسوانش مخفی ساخت و آن را پشت تکیه‌گاه صندلی قرار داد.

آقای عمر چشمکی زد و گفت: آقا، می‌دانید که فیل با سرش فشار می‌دهد؟ و هر وقت به سوی مقصود می‌رود، همه قوتش در سرش جمع می‌شود؟

به مجرد گفتن اینها، سر فیل کوچولو با مهارتی که در مقایسه با جثه کوچکش معجزآسا بود، صندلی را بسرعت به حرکت آورد. طول و عرض اتاق را از هر طرف می‌پیمود و هیچ‌گاه حتی از حریم در تجاوز و با درها تصادف نمی‌کرد. آقای عمر از این گردش بسیار حظ می‌برد و روی خویش را ظفرمندانه به جانب من گردانیده بود، پنداری بزرگترین دقایق زندگی اوست.

پس از یک گردش در اطراف شهر، به خانه حام رفت. پگاتی اکتون به طور دائم در این خانه اقامت گزیده و خانه خود را به جانشین آقای بارکیس کرایه داده بود. آن شخص هم همه‌چیز، حتی کالسکه و اسب را به قیمت خوبی خرید. تصور نمی‌کنم که هنوز هم همان اسب تبلی مشغول ایفای وظیفه باشد که در خدمت آقای بارکیس بود و او آن را می‌راند.

همه را در آشپزخانه تمیزی دیدم. بانو گامبیج هم در میان آنان بود و آقای پگاتی شخصاً او را از قایق کوچک آورده بود، تردید داشتم در اینکه هرگز کسی بتواند او را قانع کند و از پاسگاهش دور سازد. علی الظاهر آقای پگاتی همه مأوقع را برای آنها گفته بود. هم پگاتی و هم بانو گامبیج پیش‌بندها را به چشم گرفته بودند و حام نیز تازه بیرون رفته بود تا در کنار دریا کمی هوا بخورد. او بلاfaciale بعد از من به خانه بازگشت و از دیدارم بسیار مسرور شد. امیدوارم که همه آنها از حضور من خشنود شده باشند! مدتی با خوشی و خنده از آتیه درخشان و ثروتی که در انتظار آقای پگاتی بود و سرزمین جدید و عجایبی صحبت داشتیم که در نامه‌های خود توصیف خواهد کرد. مستقیماً از امیلی سخنی نگفتیم، ولی به‌طور غیرمستقیم و باکنایه، چندین بار به او اشاره شد. حام از همه ما خوش‌سلوک‌تر و خوش‌تر می‌نمود.

اما هنگامی که پگاتی مرا به اتاق کوچک مجاور هدایت کرد که در آن کتاب کروکودیل‌ها روی میز قرار داشت، گریان به من گفت که گرچه او شجاع و مهربان است و از همه کشتی‌سازان خوضچه‌های آن حوالی بیشتر و بهتر کار می‌کند، قلب او شکسته است. بعضی اوقات شب‌هنگام از زندگی سابق خویش در آن کشتی کوچک و امیلی کوچک یاد می‌کند، اما هرگز از ایام بلوغ و جوانی سخنی نمی‌گوید.

از وضع قیافه حام دریافتیم که می‌خواهد با من تنها صحبت کند، پس تصمیم گرفتم که شب بعد، هنگامی که از کار برمی‌گردد، در سر راه با او ملاقات کنم. چون این تصمیم را گرفتم، به خواب رفتم. آن شب برای اولین بار پس از شباهای متواالی، در پنجه شمعی ثمی سوت و آقای پگاتی هم در نتوی سابق خویش در آن کشتی خوابید. باد نیز مانند گذشته زمزمه می‌کرد.

روز بعد از بام تا شام، مشغول تحویل دادن کشتی ماهیگیری و اسبابهای آن بود و رخت سفر راه بست و آنها را باگاری به لندن فرستاد. این اسبابها عبارت بود از وسائل خانه که در سرزمین جدید ضروری به نظر می‌رسید. بقیه راهم بر جای می‌نهاد یا به بانو گامبیج می‌بخشد. بانو گامبیج سراسر روز با وی بود، به لحاظ اینکه آرزوی من این بود که آن خانه را قبل از بسته شدن و خالی ماندن یار دیگر تماشا کنم، هنگام غروب به آنجا شتافتم. اما زمینه را چنان مهیا کردم که قبل از حام را ملاقات کنم.

چون محل کارش را می‌دانستم، ملاقات کردنش بر سر راه آسان بود. او را در گوشة خلوت ساحل ملاقات کردم که می‌دانستم سر راه اوست و با او برگشتم تا اگر میل گفت و گوی با مرا داشته باشد، برایش ممکن شود. در تشخیص حالت قیافه او و حدس خویش به خطاط نرفته بودم.

چیزی نگذشت و راهی نمیموده بودیم که بدون چشم برداشتن از زمین گفت: آقا دیوی، شما او را دیدید؟

بنزمنی گفتم: فقط یک لحظه و آن هم در حال اغما بود.  
کمی بیشتر راه رفتیم. سپس گفت: آقا دیوی، آیا او را خواهید دید؟ خیال میکنید که او را ببینید؟

- شاید برای او ناگوار باشد.

- آقا، من نیز این طور خیال میکنم، و همین طور هم هست.  
با عضوفت گفتم: حام، اگر احیاناً پیامی داری بگو که اگر او را ندیدم، برایش بنویسم و چنانکه تو مایل باشی که مرا واسطه سازی، حاضرم آن را با کمال امانت داری برسانم.  
- من از این امر مطمئن هستم آقا، از شما بسیار تشکر میکنم. پیامی دارم که میخواهم به او گفته یا برایش نوشته شود.  
- آن چیست؟

کمی در سکوت راه رفتم؛ بعد گفت: پیغام من این نیست که او را بخشیده‌ام - چنین جسارتری هرگز نمیکنم - بلکه میخواهم از او استدعا کنم تا مرا به واسطه فشار و اصراری که در جلب محبت او کردم ببخشد. بعضی اوقات فکر میکنم که اگر از او قول ازدواج نگرفته بودم، او مانند دوستی به من اعتماد میکرد و درد دل خود را به من میگفت تا او را نجات دهم.  
دست او را فشدم: همین؟

- آقا دیوی، اگر بتوانم هرچه در دل دارم درست بگویم، یک مطلب دیگر هم هست.  
این بار بیش از آن مسافتی را که تاکنون یا هم قدم زده بودیم، در سکوت پیمودیم تا اینکه لب به سخن گشود. هرجا که در ضمن نوشتن صحبت او خطی گذارده‌ام، دلیل بر این است که مکث میکرد، ولی گریه نمیکرد. در این مکثها سعی میکرد که نیروی خویش را جمع کند تا بسیار ساده و بدون ابهام، بیان مقصود کند.

- او را دوست میداشتم - خاطره او را نیز دوست دارم - بسیار زیاد - چنانکه او باور کرده بود که من خودیه خود و شخصاً خوشبخت - تنها من - با فراموش کردن او - خوشبخت میشوم و میترسم به او گفته شود که او را فراموش کرده‌ام. اما اگر با علم زیاد شما آقا دیوی، به وسیله‌ای به او تلقین شود، چنانکه باور کند که این برای من گران تمام نشده و به من صدمه‌ای نرسیده است و او را هنوز دوست میدارم و غم وی را در دل دارم و هنوز هم آرزویم این است که او را میرا و

عاری از هرگونه سرزنش و ملامتی ببینم و مشاهده کنم که شروزان او را آذار نمی‌دهند و خستگیهای او بر طرف شده، کلامی که فکر غمزده او را تسلی بخشد و ضمناً به او بفهماند که دیگر خیال ازدواج با او را ندارم و هیچ کس دیگر هم جای او را در قلب نخواهد گرفت - من از شما استدعا می‌کنم که اینها را به او بگویید - دعای مرا به او برسانید - به او که این قدر برای من عزیز بود.

دست مردانه او را فشدم و به او گفتم که به عهده می‌گیرم تا همه این را به نحو احسن به او برسانم.

جواب داد: متشرکرم قربان. نهایت لطف شما بود که برای ملاقات من آمدید. اصلاً لطف فرمودید که با عمر به اینجا آمدید. آقا دی وی، خوب می‌دانم که عمه‌ام قبل از عزیمت آنها به لندن خواهد آمد و همه یک‌بار دیگر در یک محل جمع خواهند شد. ولی من دیگر او را نخواهم دید - از این اطمینان دارم. این مطلب گفته نمی‌شود، ولی فی الواقع همین‌طور خواهد شد و صلاح نیز در همین است. در آخرین دیدار خود با عمو - آن آخرین ملاقات - بی‌زحمت مراتب حق‌شناصی و تشکر یتیمی را به او برسانید که بیش از یک پدر مهریان از او محبت دیده است. این را نیز با کمال صمیمیت قول دادم. دست مرا بگرمی فشد و گفت: بار دیگر از شما تشکر می‌کنم. می‌دانم که کجا می‌روید. خدا حافظ!

با یک تکان خفیف دست - چنان‌که ملتخت شوم که او نمی‌تواند داخل شود - بازگشت. همچنان‌که در مهتاب به هیکل او نگاه می‌کردم، دیدم روی خویش را به سوی یک رشته روشانی نقره‌فام دریا برگردانید که از امواج تشکیل شده بود و رفت، تا این‌که بجز سایه چیزی از او دیده نشد.

وقتی که نزدیک آن کشتن رسیدم، در باز شد و چون داخل شدم، آن را از اثاث خالی یافتم، جز پکی از دو صندوق که بانو گامیچ بر آن نشسته بود و یک زنیل هم بر روی زانو داشت و به آقای پگاتی نظر دوخته بود. آقای پگاتی دستش را روی سوراخاری گذاشته بود و به چند گل آتش خیره شده بود که در حال خاموش شدن بود. اما به مجرد ورود من سرش را بلند کرد. آقای پگاتی گفت: آقا دی وی، آمده‌ای تا همان‌طور که قول داده بودی از این خانه خدا حافظی کنی؟ خیلی سخت است، این طور نیست؟

گفتم: واقعاً هم این‌طور است. معلوم است که از وقت خوب استفاده کردند و بیکار نشسته‌ایند.

- بله آقا، وقت را به بطالت نگذرانیدیم. بانو گامیج مثل - نمی‌دانم - مثل شیر کار کرد.  
به بانو گامیج نگاه می‌کرد تا بلکه در سیما وی آثار تبسم پیدا شود، او به زنبیل تکیه داده بود  
و کلمه‌ای سخن نمی‌گفت.

آقای پگاتی به نجوا گفت: این همان صندوقی است که شما با امیلی روی آن می‌نشستید.  
خيال دارم آن را تا اقصای عالم به دندان بگیرم و ببرم. این هم اتفاق خواب شماست. بیینید آقا  
دی وی، امشب به قدری تاریک است که تصور آن را نمی‌توان کردا

براستی هم هوای مظلومی بود. باد اگرچه آهسته می‌وزید، آهنگ محزونی داشت و خانه را از  
آواز زاری پر کرده بود. حتی آئینه‌ای که قاب آن با صدف تزیین شده بود محزون بود. به یاد آن  
ایامی افتادم که در آن اتفاق می‌آمدیم، درحالی که بزرگترین تغییر زندگی در خانه‌ام در شرف وقوع  
بود و غافل از آن، باز یاد آن روزگار را می‌کردم. از آن دختر چشم‌زاغ یاد کردم که مرا مفتون خود  
ساخته بود. یاد استیرفورث کردم و توهمنی بسیار احمقانه و عجیب به اندیشه‌ام رسید: احساس  
کردم اکنون نزدیک ماست و می‌توان در هر آن به وی دست یافت.

آقای پگاتی آهسته گفت: مثل اینکه این خانه مدت مديدة غیرمسکون خواهد ماند. حالا  
مردم، آن را بدیمین می‌دانند.

گفتم: آیا این خانه متعلق به کسی است؟

- به اربابی که در شهر متزل دارد. امشب کلیدش را به او می‌دهم.  
به آن اتفاق کوچک دیگر هم سری زدیم و نزد بانو گامیج بازگشتم. هنوز بر روی صندوق  
نشسته بود. آقای پگاتی شمع را روی سریخاری گذاشت و از او خواهش کرد تا برجیزد و بگذارد  
او صندوق را بیرون ببرد، سپس شمع را خاموش کند.

بانو گامیج ناگهان زنبیل را رها ساخت و بازوی آقای پگاتی را سخت گرفت:

- دانیال، دانیال عزیزم، آخرین خواهش من از تو در این خانه این است که مرا اینجا تنها  
نگذاری. دانیال، فکر نمی‌کنی که اگر مرا اینجا بگذاری و بروی، چه بر من می‌گذرد؟ آه این کار را  
نکن!

آقای پگاتی با حال تعجب به بانو گامیج و به من و بالعکس نگاه کرد، پنداری ناگهان از  
خواب برخاسته است.

بانو گامیج استدعا کنان گفت: دانیال عزیزم، نکن، نکن. دانیال، مرا هم با خودت ببرا مرا با  
خودت و امیلی ببرا تا ابد با صداقت کلفتی شما را می‌کنم! اگر آنجا که می‌روید کنیز و غلام

داشتن مرسوم است، من هم کنیز شما می‌شوم و با آن حال خوشم، اما مرا اینجا در عقب خودتان تنها نگذار! دانیال عزیزم، این خیلی بیچارگی است!

آقای پگاتی سر تکان داد؛ جان من، تو نمی‌دانی که چه سفر دوری و چه زندگی سختی در پیش داریم.

- نه، من می‌دانم دانیال! می‌توانم حدس بزنم! اما آخرین خواهش من در زیر این سقف این است. اگر مرا همراه نبرید، به اینجا برمی‌گردم و آنقدر می‌مانم تا بمیرم! دانیال، من می‌توانم زمین بکنم، می‌توانم کار کنم، می‌توانم زندگی سخت را بر خود هموار کنم - بیش از آنچه بتوانی تصور کنی دانیال، می‌توانم خوش خلق و صبور و بردبار باشم، فقط به شرط اینکه مرا با خودت ببری و امتحان کنی. من اگر بمیرم به این مستمری دست نمی‌زنم. دانیال پگاتی، اگر از نداری بمیرم دست نمی‌زنم، اما با تو و امیلی - اگر اجازه بدھید - تا آخر دنیا می‌آیم. می‌دانم که شما چه فکر می‌کنید. می‌دانم که شما خیال می‌کنید من احساس تنها بی و غریت می‌کنم، اما دوست عزیزم، دیگر من این طور نیستم. آقا دی‌وی، تو را به خدا او را قانع سازید. من طرز سلوک با او و امیلی را و غمه‌های آنها را می‌دانم. و می‌توانم بعضی اوقات در سخنیها مایه تسلی دل آنها شوم و همیشه برای آنها کار کنم! دانیال عزیزم، بگذار من هم بیایم.

بانو گامیج دست او را گرفت و آن را با محبت و همدردی توانم با صمیمیت و حق شناسی و پرستش و خوشی زایدالوصفی بوسید. واقعاً هم آقای پگاتی لیاقت چتین بوسه‌ای را داشت. صندوق را بپرون آوردیم و شمع را خاموش و در را از بپرون قفل کردیم و کشتن کهنه را کاملاً درسته به جای گذاشتیم. آن کشتن در برابر ابرهای شبانه، مانند نقطه‌ای سیاه به نظر می‌رسید. روز بعد، چون به لندن بازمی‌گشتم، بانو گامیج خوشحال و مشعوف در ردیف آخر دلیجان قرار گرفت.



## فصل پنجم و دوم

### در کار مهمی شرکت می‌کنم

چون به زمانی نزدیک می‌شدیم که آقای میکابر با آن‌همه مخفی‌کاری و احتیاط معین گرده بود، و بیش از بیست و چهار ساعت به قرارمان نمانده بود، با عمه‌ام درخصوص اینکه چگونه حرکت کنیم مشورت کردیم. علت مشورت این بود که عمه‌ام هیچ مایل نبود دورا را ترک گوید. آه، دیگر به چه سهولتی دورا را بروی بازوها می‌ازم از پله‌ها بالا می‌بردم!

با وجود تصریح و اصرار آقای میکابر، ناگزیر قرار شد که عمه را در خانه بگذاریم و آقای دیگر را به عنوان نماینده او با خود ببریم. اما دورا تصمیم ما را شکست و اعلام داشت که در این صورت، یعنی بر جای گذاشتن عمه - تحت هر عنوانی که می‌خواهد باشد - او گناه خود و پسر شیطانش را هرگز نمی‌بخشد.

دورا به عمه‌ام نگاه کرد و گیسوانش را حرکت داد و گفت: من دیگر با شما صحبت نمی‌کنم، اخم می‌کنم و گوشت تلغی می‌شوم، جیپ را و امی دارم که از صبح تا شب به شما پارس کند. حتم دارم که اگر نروید، یک پیروز اخمو و عبوس می‌شوید.

عمه‌ام خنده دید: غنچه! خودت می‌دانی که اگر من نباشم، کسی نمی‌تواند از تو توجه کند.  
- خیر، خودم می‌توانم. وجود شما لازم نیست. اصلاً از صبح تا شب، یک دفعه هم برای خاطر من از پله‌ها بالا و پایین نمی‌روید. هیچ‌گاه نمی‌نشینید تا برای من حکایتی از دودی نقل

کنید. از آن وقتی که کفشه او پاره شده بود و در گرد و خاک می‌لولید! او، دودی ما چه بچه‌گریه کوچک با مزه‌ای بودا عزیزم، شما هیچ وقت کاری نمی‌کنید که به مذاق من خوش بیاید، می‌کنید؟ دورا عجله کرد تا عمه‌ام را بیوسد و بگوید:

- بله، همه این کارها را می‌کنید - فقط می‌خواستم عرض کنم!

این حکمتش برای آن بود که عمه‌ام بداند هرچه گفته، شوخی بوده است.  
دورا با ملایمت گفت: عمه‌جان، حالا گوش کن! شما باید برویدا من آنقدر شما را آزار خواهم داد تا مرا به حال خود گذارد. اگر این پسر شیطان من نگذارد که شما همراهش بروید، روزی به حالش بیاورم که خودش حظ کند. خود را مثل زهرمار تلغخ می‌کنم؛ جیپ هم همین طور. اگر نروید، تا دنیا دنیاست، از کار خود پشیمان خواهید بود.

موهای خویش را عقب زد و با شگفتی به عمه‌ام و من نگاه کرد:

- از این گذشته، علی ندارد که شما دو نفر با هم نروید. من که خیلی ناخوش نیستم، ناخوشم؟

عمه‌ام گفت: دیگر چه حرفها؟ چه سؤالی!

گفتم: چه تصریر باطلی!

دورا از صورت یکی از ما چشم برنداشته، به دیگری نظر می‌دوخت و بعد همان‌طور که روی دیوان خوابیده بود، گفت: بلی! خودم می‌دانم که دختر کوچک احمقی هستم و فکرهای بیخود می‌کنم در این صورت پس هر دو شما باید بروید و الا حرف شما را باور نمی‌کنم و گریه می‌کنم. در رخساره عمه‌ام آثار تسلیم نمایان بود و دورا هم آن را مشاهده کرد و شادابی خود را بازگرفت.

- وقتی که بروگشتید، آنقدر گفتنی دارید که دست‌کم یک هفته فکر مرا مشغول می‌دارید تا آن را درست بفهمم، زیرا می‌دانم که اگر در این کار مطلب جدی‌ای باشد، به این زودیها مغزم قادر به فهم کردن آن نیست! حتی است که در این کار مطلب مهندی هست! اما اگر عمل جمع کردن هم جزء آن باشد، نمی‌دانم کی به کله خر من می‌رود. پسر بد من به قدری از یاد نگرفتن من مأیوس و عصبانی می‌شود که حد ندارد. پس - حالا شما می‌روید، این‌طور نیست؟ شما فقط برای یک شب می‌روید. جیپ هم از من توجه می‌کند. دودی قبل از رفتن، مرا به طبقه بالا می‌برد. تا شما بروگردید پایین نمی‌آیم. ضمناً یک نامه بسیار نیش‌دار و مسخره از طرف من برای اگنر خواهید برد، زیرا او هیچ برای دیدن من نیامد!

بدون چون و چرا موافقت کردیم و گفتیم که دوراً از بس حقه باز است، تمارض می‌کند تا ناز او را بکشند. از حرفهای ما خیلی خشنود شد. چهارنفری، یعنی عمه‌ام و آقای دیک و تردنز و من، همان شب دسته جمعی به سوی داور به راه افتادیم.

مقارن نصف شب به مهمانخانه‌ای رسیدیم که آقای میکابر از ما تقاضا کرده بود تا در آن منتظر او باشیم و نامه‌ای از او دیدیم که می‌گفت فردا سر ساعت مقرر (نه و نیم) خواهد آمد. پس از آنکه هریک از ما در سرمای سخت، لرزان از میان دالانهای تو در تو و تنگ مهمانخانه گذشتیم که بوری محلول صابون رختشویی و رطوبت طویله برای اعصار و قرون متمامی با آن انس گرفته بود، به بسترمان وقتیم.

صبح زود در خیابانهای قدیمی و آرام و محبوب شهر تفرج کردم و در سایه باعظمت دروازه‌ها و کلیساها راه رفتم. زاغها در اطراف برج کلیسای بزرگ مشغول پرواز بودند و برجها که بر صدھا میل اراضی غنی و جویبارهای باصفای آن شهرستان مشرف بود، در روشنی و نور آفتاب صبحگاهان سریرافراشته بود و گویی نور را قلع می‌کرد. ایام سابق چنان در خاطروم زنده و مجسم می‌شد که پندرای از آن زمان تا حال هیچ‌گونه تغییری رخ نداده است. اما چون ناقوسها به صدا درمی‌آمدند، حقایق تلحی را به من متذکر می‌شاند. این ناقوسها سنتین عمر طولانی خویش را به من می‌گفتند و جوانی دورای زیبا را یادآور می‌شدند. از مردم بسیاری سخن می‌گفتند که زندگی کرده و عاشق شده و جوان مرده بودند. آنها جوان مردند، ولی این ناقوسها شاهد همه جریان زندگی آنها بودند و باز هم شاهد زندگیهای بسیاری خواهند بود.

در تمام طول این قرون، صدای ناقوسها در زره زنگزده و کهنه شاهزاده سیاه<sup>۱</sup> طینین انداز می‌شد که در داخل کلیسا آویزان بود و چون دوایری که بر اثر ضربه‌ای بر سطح آب پیدا شود، پس از مدتی ناپدید و نابود می‌شد.

از کنج خیابان به خانه معهود نظری افکنندم، ولی نزدیکتر نشدم تا مبادا دیده شوم و به مواسطه بی‌احتیاطی، به نقشه‌ای که این مسافت را به منظر کمک در اجرایش در پیش گرفته بودم آسیبی برسانم. آفتاب سحر بر حاشیه بالای گنبدها و پنجه‌های منحنی آن افتاده و به آنها رنگ طلائی بخشیده بود و بعضی اشعه آن به قلب نفوذ و دلم هوای آن صلح و سلمی را کرد که سابقاً بر این خانه حکمران بود.

<sup>۱</sup>. شاهزاده سیاه، ادوارد ولیعهد انگلیس و پسر ادوارد سوم و برادر ریشار شیردل، پادشاه انگلستان بود که در قرن ۱۲ میلادی می‌زیست و زره‌اش را سیاه رنگ می‌کرد. م.

در حدود یک ساعت در حوالی شهر گردش کرد و بعد از خیابان بزرگ شهر گذشتم که اهالی آن در این وقت، از خواب شب پیش برخاسته و بکلی از کسالت درآمده بودند. در میان آنها که در دکانها مشغول کسب و کار بودند، دشمن دیرین خود، یعنی آن قصاب را دیدم. حالا دیگر صاحب زن و فرزند شده بود و زندگی خویش را اداره می‌کرد و مشغول بجهه‌داری بود. چنین به نظر می‌رسید که برای جامعه، عضوی مفید شده است.

هنگامی که برای صرف صحنه نشستیم، همه به هیجان آمده و بی‌حوصله شده بودیم. هر قدر به ساعت مقرر (نه و نیم) نزدیکتر می‌شدیم، اضطراب ما افزون می‌شد. عاقبت ظاهرسازی را کنار گذاشتیم و دیگر به غذا توجهی نکردیم که به استثنای آقای دیک، برای دیگران وسیلهٔ ریاکاری و بیهانه بود. عمه‌ام در اتاق شروع کرد به قدم زدن. تردد روی دیوان نشست و روزنامه به دست گرفت تا بخواند، ولی چشمانش را به سقف دوخته بود. من از پنجه مترصد بیرون بودم تا ورود آقای میکابر را خبر دهم. زیاد انتظار نکشیدم، زیرا با اولین ضربهٔ ساعت نه و نیم، سر و گوش او در خیابان ظاهر شد.

گفت: آمد، اما لباس رسمی قضایی بر تن ندارد.

عمه‌ام بندهای کلاهش را بست - زیرا با کلاه به سر میز آمده بود - و شال را به روی شانه انداخت؛ مثل اینکه خود را برای هر اتفاق غیر مترقبی آماده می‌ساخت. تردد نکمه‌های کت خود را با ظاهری که حکایت از تصمیمی خلل ناپذیر می‌کرد، انداخت. آقای دیک که از این ظواهر و حرکات خیلی سراسیمه شده بود، احساس کرد باید به دیگران تأسی کند. کلاهش را محکم با دو دست گرفت و به قدری پایین کشید که تا روی گوشهاش آمد و فوری هم آن را برای خیر مقدم گفتن به آقای میکابر از سر برداشت.

آقای میکابر گفت: آقایان و خانم، سلام بر شما! آقای عزیز من.

رو به آقای دیک کرد که دست او را با دو دست گرفته بود و بشدت تکان می‌داد: - شما فوق العاده مرحمت دارید.

آقای دیک گفت: صحنه میل فرموده‌اید؟ بفرمایید یک کتلت میل کنید.

آقای میکابر او را که به طرف زنگ می‌رفت متوقف ساخت و گفت: عزیزم، آقای دیکسون، به هیچ وجه ممکن نیست، زیرا اشتها و بنده حقیر مدت مدیدی است که از هم برویده‌ایم و بین ما الفتی نیست.

آقای دیک از نام جدیدی که به او داده شده بود، به قدری خوشحال شد و چنان از آقای میکابر

که چنین نامی بر او نهاد خشنود بود که بار دیگر با او دست داد و مثل بجهه‌ها خندید.

عمه‌ام گفت: دیک، متوجه حرکات هم باش!

آقای دیک خود را جمع کرد و سرخ شد.

عمه‌ام که دستکشها را دست می‌کرد، به آقای میکابر گفت: آقا، حالا حاضریم که به قله وزو و

صعود کنیم و به مجرد تصحیم‌گیری شما، هر عملی را که صلاح باشد به مرحله اجرا گذاریم.

آقای میکابر گفت: بانو، بندۀ اطمینان دارم که بزوی شاهد یک انفجار خواهد بود. آقای

تردلز، اجازه می‌فرمایید اینجا عرض کنم که ما با هم مربوط بودیم و مکاتبه می‌کردیم؟

تردلز که دید من با تعجب به او نگاه می‌کنم گفت: کاپرفیلد، این بدون شک حقیقتی است

مسلم که آقای میکابر درباره آنچه در نظر دارد، با من مشاوره کرده است. من نیز نا آنچا که

قضاؤت و اطلاعاتم اجازه می‌داد، او را راهنمایی کردم.

آقای میکابر گفت: آقای تردلز، اگر غلط نکرده باشم، کاری که در پیش داریم بسیار مهم است.

تردلز گفت: بسیار هم مهم.

آقای میکابر گفت: تحت چتین اوضاعی آقایان و خاتم، شاید حاضر شوید خویشتن را در

اختیار کسی گذارید که اگرچه ممکن است در دنیای فانی ارزش نداشته باشد و به پیشیزی شمرده

نشود، همچنان شماماست. اگرچه به واسطه ارتکاب اشتباهات متواتی نیروی متمرکز اوضاع

محیط ناسازگار از وضع اولیه خویش تنزل کرده باشد، بشر است.

گفتم: آقای میکابر، ما به شما اعتماد داریم و آنچه منظور و مطلوب شمام است، انجام خواهیم

داد.

- آقای کاپرفیلد، در این مورد بخصوص به نااهل اعتماد نکرده‌اید. استدعا می‌کنم که پس از

گذشتن پنج دقیقه از روی ساعت، همگی به بهانه دیدار بانو و یکفیلد به دفتر من در دارالوکالة

و یکفیلد که محل کار من است، تشریف‌فرما شوید.

عمه‌ام و من هردو به تردلز نگاه کردیم که با سر قول آقای میکابر را تصدیق می‌کرد. میکابر

گفت: دیگر عرضی ندارم.

فوری همه‌ما را مشمول یک تعظیم جامع قرار داد و موجبات تعجب و شگفتی فوق العاده

مرا غراهم آورد. رفتار او بسیار سرد و سیمایش رنگ پریده بود.

هنگامی که برای خواستن توضیح به تردلز نگاه کدم، او تنها تسمی کرد و سری جنبه:

البته موهای سینخ شده‌اش هم بر روی آن تکان می‌خورد. ساعتم را از جیب پیرون آوردم و ناگزیر

به دقیقه شماری مشغول شدم. عمهام نیز ساعت به دست، نظیر همین عمل را انجام می‌داد و قتنی که فرصت مقرر به انتها رسید، تردنز بازوی خود را طوری گرفت که عمهام دستش را در آن بیاندازد. همه با هم بدون اینکه ضمن راه کلمه‌ای رد و بدل کنیم، به آن خانه قدیمی رفتیم.

آقای میکاپر را پشت میز خود مشاهده کردیم که در اتاق کوچک خویش در طبقه اول نشسته بود. یا واقعاً مشغول نوشتن بود و یا تظاهر می‌کرد؛ به هر حال سخت مشغول بود. خط کش بزرگ دفتر را در داخل جلیقه اش جای داده بود، به طوری که مقداری از آن - معادل یک پا یا بیشتر - بیرون بود. مثل چین یا حاشیه چین دار پیراهن به نظر می‌رسید.

چون چنین به نظرم رسید که همه متظرنند تا من سخن را آغاز کنم گفتم: آقای میکاپر، حال شما چطور است؟

آقای میکاپر جدی و متین جواب داد: آقای کاپرفیلد، امیدوارم که وجود جناب عالی قرین سلامت و صحت باشد.

گفتم: یانو ویکفیلد منزل تشریف دارند؟

- قریان، آقای ویکفیلد به واسطه عارض شدن کسالتی خوابیده‌اند، اما یقین دارم که یانو ویکفیلد از ملاقات دوستان بسیار خشنود خواهد شد. قریان، ممکن است بفرمایید تو؟ او در جلو ما داخل اتاق ناهارخوری شد؛ همان اتاقی که هنگام اولین ورودم به این خانه، داخل آن شدم. در دفتر سابق آقای ویکفیلد را چهار طاق باز کرد و با صدای رسا اعلام داشت:

- یانو ترا تروود و آقای دیوید کاپرفیلد و آقای توماس تردنز و آقای دیکسون!

یوریا هیپ را از زمانی که کشیده‌ای به چهره‌اش نواختم، ندیده بودم. این ملاقات موجب تعجب او شد و با همه تفاصیل، ظاهراً موجب شگفتی خود ما نیز شد. ابروان خویش را به هم نزدیک ساخت (اما ابروی قابل ذکری نداشت). چنان اخم کرد که چشمان کوچک او تقریباً بسته شد. ضمناً با بردن دست کیف خویش به چانه - آن هم با شتاب - اضطراب و تردید خود را نشان داد. همه این جریانات به هنگام داخل شدن ما انجام پذیرفت و من از فراز شانه عمهام شاهد آن بودم. لحظه‌ای بعد، به قدری خاضع و خاشع شد و وضع سیماش چنان اضطرار را نشان داد که همه ظواهرش درست مثل سابق شد.

او گفت: خوب، یقین است که خوشبختی غیرمنتظری بر ما رو کرده! اگر جسارت نیاشد و حمل بر گرافه گویی نشود، باید بگویم که چون همه دوستان یکجا گرد آیند، علامت جشن و شروری فوق العاده است! آقای کاپرفیلد، امیدوارم که وجود مبارک قرین صحت باشد. همچنین

امیدوارم که حال بانو کاپرفیلد رو به بهبود باشد، از استماع اخبار اخیر درخصوص حالت ایشان شدیداً ناراحت شدم؛ باور بفرمایید.

از اینکه گذاشتم دست مرا در دست بگیرد و با من دست دهد ناراحت شدم، ولی چاره‌ای هم نبود.

یوریاه با رقتبارترین ترسم خویش گفت: بانو تراتوود، وضع این دفتر از هنگامی که من منتشر ای بیش نبودم و افسار کرها سب شما را می‌گرفتم، بسیار تغییر کرده است، این طور نیست؟ اما من تغییری نکردام.

عمه‌ام گفت: خوب آقا، راستش اینکه به نظر من شما همان‌طور مانده‌اید، البته در صورتی که این امر، موجب تسلی خاطر شما باشد.

یوریاه دهان را به شیوه زشت خویش تا بناگوش برای ترسم کردن باز کرد:  
- بانو تراتوود، از الطاف و حسن نظر شما متشرکم‌می‌کابر، بگو که آمدن میهمانان را به بانو اگز و مادرم اطلاع دهند. مادرم از مشاهده این میهمانان گرامی بسیار خوشوقت خواهد شد!  
صندلیها را مرتب کرد. ترزلز گفت: آقای هیپ، شما که کار ندارید؟  
چشمان ترزلز در دیدگان حیله باز و سرخی که به روی ما دقیق شده بود، خیره شد.

یوریاه باز بر جای مخصوص خویش نشست و دستهای استخوانی خود را در میان زانوان استخوانی اش فشرد؛ جواب داد: خیر آقای ترزلز، نه به آن مقدار که دلم می‌خواهد، اما می‌دانید که اصولاً وکیل و کوسه‌ماهی و زالو به این آسانیها راضی نمی‌شوند. اما از طرفی هم به واسطه اینکه آقای ویکفیلد کاری از دستش برئیم‌آید، به طورکلی سر من شلوغ است. اما این بروای من مایه خوشوقتی است و از جانبی هم وظیقه‌ای است که به خاطر او کار کنم. آقای ترزلز، تصور می‌کنم که شما به حال آقای ویکفیلد معرفتی نداشته باشیداً من تصریر می‌کنم که فقط پکبار حضور عالی را دیده باشم.

ترزلز جواب داد: خیر، بنده معرفتی به حال ایشان ندارم، و الا آقای هیپ، بایستی از مدتها پیش خدمت شما می‌رسید.

در لحن و صدای گوینده این جواب اثری بود که بار دیگر ظواهر نامطلوب سرمهزن و بدگمانی را در قیافه یوریاه بازآورد، ولی فقط دیدن ترزلز با آن چهره حاکی از خوش‌خلقی و رفتار ساده و موهایی که روی سرشن سینخ ایستاده بود، کافی بود که یوریاه این حالت را با تکانی که به همه بدن، مخصوصاً گلویش داد، ترک گوید.

سپس گفت: آقای تردنز، لز اینکه این شناسایی از مدتها پیش صورت نگرفت بسیار متأسفم، و الاء، شما هم مانند همه ما او را گرامی می‌داشتید و حتی ضعفهای ناچیزش هم، او را در نظر شما محبوبتر می‌ساخت. اما اگر بخواهید که مدح شریک و رفق مرا با فصاحت و بلاغت بشنوید، توصیه می‌کنم که سجایای او را از کاپرفیلد بپرسید. این خانواده یکی از موضوعهایی است که بیان کاپرفیلد در مدح آن روانی و سلاست بخصوصی دارد؛ البته در صورتی که قبل اگفتارهای ایشان را در این باب نشنیده باشید.

ورود اگنر که از سوی آقای میکابر دعوت شده بود، مرا از دادن جواب بازداشت. به نظر من اگنر به آن کیفیت همیشگی دارای نیروی خودداری نبود و ظاهراً در قیافه او نشان هیجان و اضطراب هویدا بود، اما از همین رو آن صمیمیت بسیار وافر و زیبایی متناسبش، واضحتر و جلیتر می‌نمود.

دیدم که یوریاوه ضمن اینکه او با ما سلام و علیک می‌کرد، به او می‌نگرد. قیافه او مرا به یاد یک عفریت بدکار و زشت انداخت که به یک فرشته نیکوکار می‌نگرد. در این گیرودار، بین آقای میکابر و تردنز اشاراتی رد و بدل شد و بدون اینکه کسی جز من ملتفت شود، تردنز از اتفاق بیرون رفت.

یوریاوه گفت: میکابر، منتظر چه هستی؟ برو بیرون.

آقای میکابر که دستش را روی خط کشی گذاشته بود که بر روی سینه و در درون جلیقه اش داشت، در جلو در خیره به ولی نعمت و کارفرمای خود نگاه می‌کرد.

یوریاوه گفت: منتظر چه هستی میکابر؟ می‌شتوی؟ به تو گفتم اینجا نایست. برو بیرون!

آقای میکابر بی حرکت ایستاده بود. سپس گفت: بله.

- پس چرا ایستاده‌ای؟

آقای میکابر از جا در رفت و گفت: چون من - خلاصه دلم نمی‌خواهد، رنگ از سیمای یوریاوه پرید و به رنگ مهتابی تهیّع‌آوری درآمد که با تنه‌مانده سرخی صورتش آمیخته بود. آقای میکابر با دقت به او نگاه می‌کرد و تفسهای کوتاه و تندر می‌زد.

سعی می‌کرد تا ترسم کند:

- تو فردی بیمار و لش هستی و همه هم از این موضوع آگاه هستند. می‌ترسم از اینکه مرا مجبور سازی تا خود را از دست نجات دهم و به عبارت دیگر از نان خوردن بیفتد. برو! بعد با تو صحبت می‌کنم.

آقای میکاپر ناگهان جوشی شد و باشدت و حدت هرچه تمامتر گفت: اگر در سراسر گیتی یک بی‌شرف بی‌همه‌چیز بتوان یافت - که هم‌اکنون بیش از آنچه سزاوار بود با او هم‌کلام شدم - اسمش هیپ است.

بوریاه از این سخن جا خورد؛ گویی ضربه‌ای به او وارد آمد یا صاعقه‌ای بر او خورد. درحالی که به اطراف نظر می‌کرد و باگرفته‌ترین و شرارت‌بارترین چهره به اطراف می‌نگریست، با صدای آهسته‌تری گفت: اوها پس این توطئه است! شما قبلًا قرار این ملاقات را گذاشته بودیدا شما با منشی من تبانی کرده‌اید کاپر فیلد، این طور نیست؟ پس مواطن خود باشید - از این توطئه نتیجه نمی‌گیرید. ما که هم‌دیگر را خوب می‌شناسیم، یعنی تو و من، بین ما دیگر محبتی وجود ندارد. تو از همان روز اولی که به اینجا آمدی، پیوسته سری پریاد داشتی و به ترقیات من حسد می‌ورزیدی، چنین نیست؟ هیچ یک از نقشه‌هایی که تو بر ضد من تنظیم کرده‌ای. سودی نمی‌بخشد و همه آنها نقش برآب است. پس آنچنان رفتار کن که لیاقت اوست.

بوریاه با همان صدای آهسته، همچنانکه قطرات عرق را که بر پیشانی او می‌درخشید، پاک می‌کرد گفت: شما دسته تبهکاران فوق العاده جسوری هستید، چنین نیست؟ منشی مرا که پس مانده منجلاب اجتماع است - چنان‌که کاپر فیلد، خودت می‌دانی قبل از اینکه کسی به حال تو ترحم و از تو دستگیری کند، تو نیز همین حال را داشتی - تطمیع کرده‌اید تا با دروغهای او مرا رسوا و بدنام سازید؟ بانو ترا تا وود، صلاح شما در این است که به این حقه بازی خاتمه دهید، والا من شهر شما را بازداشت می‌کنم، به‌نحوی که موجب آبروری شما شود. ای زن پیر، داستان و سوابق تو را بیهوده و فقط برای امور قضایی به دست نیاورده‌ام! بانو ویکفیلد، اگر ذره‌ای محبت به پدر خود دارید، با این تبهکاران دست به یکی نشوید. اگر به چنین کاری دست بزنید، او را بیچاره می‌کنم - پس از خر شیطان پایین بیاییدا گردن بعضی از شما را در زیر چکمه‌ام دارم، قبل از اینکه خرد شود، به حال خودتان کمی فکر کنید. آقای میکاپر، اگر تو هم نمی‌خواهی نایبود شوی کمی تفکر کن! ا به تو توصیه می‌کنم که از اینجا بروی تا در موقع مقتضی خودم با تو صحبت کنم. ای احمق، حالا تا فرصت فوت نشده و زمینه عقب‌نشینی داری، دست از این عمل خائنانه بردار! مادرم کجاست؟

تا متوجه غیبت تردد نکرد، ناگهان با وحشت بسیار طناب زنگ را کشید و گفت: در خانه دیگران خوب رفتاری پیش گرفته‌اید!

تردد نکه یازگشته و مادر آن فرزند برومند را با خود آورده بود گفت: قربان، بانو هیپ همین جا

تشریف دارند. بنده جسارتاً رفتم تا خودم را به ایشان معرفی کنم، یوریا به تن‌دی گفت: تو کی هستی که خودت را معرفی می‌کنی؟ برای چه منظر را به اینجا آمدی‌ای؟

تردلز متفکرانه و با لحنی که وکلا با آن تکلم می‌کنند، با خونسردی گفت: من وکیل آقای ویکفیلد هستم و اختیار اقامه دعوا در جیبم موجود است تا در همه موارد چون وکیل در توکیل، به امور رسیدگی کنم.

یوریا که زشت‌تر از سابق شده بود، گفت: الاغ پیر ما آنقدر نوشیده که مثل اطفال افتاده است، پس این وکالتنامه باید با حیله و مکر از او گرفته شده باشد.

تردلز به آرامی گفت: بله، تصدیق می‌کنم که چیزی را با حیله و مکر از او گرفته‌اند و آقای هیپ، شما نیز از این جریان مستحضر هستید. حالا اگر موافقت بفرمایید، بررسی این امر را به عهده آفای می‌کابر می‌گذاریم.

بانو هیپ با حالتی حاکی از هیجان گفت: یوری...

- مادر، جلو زیانت را بگیر! هرچه کمتر صحبت شود، زودتر تیجه مطلوب حاصل می‌شود.  
- اما یوری من...

- مادر، ممکن است جلو زیانت را بگیری و این کار را به من واگذاری؟  
اگرچه از مدت‌ها پیش پی بودم که فروتنی او دروغی و همه احساسات و حرکات او مصنوعی است، تاکنون که نقاب را از چهره برداشت، به عمق این ظاهرسازی پی نبرده بودم. با وجود اینکه منتظر چنین عکس‌العملی بودم و می‌دانستم که همه اینها رنگ است، شتابی که در نقاب از چهره انداختن به کار برد (زیرا می‌دید که دیگر رل اولیه او سردی ندارد) و تنفس و جساری که از خود نشان داد و حقه‌بازیها و ظاهرسازی‌های بخصوصی که برای از میدان به در کردن ما به کار می‌برد، مرا چهار شگفتی ساخت.

دیگر از آن نگاهی که در حال برخاستن به ما کرد، چیزی نمی‌گوییم. می‌دانستم که او از من بسیار متفاوت و ضرب دست خویش را برگونه او احساس می‌کردم، اما چون نگاهش به اگنزا افتاد، دیدم که در آن شراره‌های غصب نمایان شد. گویا از این لحظه بود که می‌دید پیش از این برایش مقدور نیست که او را تحت تسلط نگه دارد، و نیز احساس یأس می‌کرد از اینکه به واسطه عشق شوم خود، بر ملکات و سجایای او پی برد، ولی اکنون نمی‌تواند با او ازدواج کند و باید ناکام بماند. ولی من از تفکر درباره اینکه اگنزا، آن وجود پاک آسمانی، حتی یک ساعت هم در

برابر چنین موجود پستی بوده است، به لرزه درآمد و سراپایم مرتعش شد.  
بعد از اینکه مدت کوتاهی قسمت سفلای چهره خود را مالید و با آن چشمان شوم و نامیمون، از فرازانگستان کیفیش به مانگاه کرد، یکبار دیگر مرا - درحالی که نیمی العاج و نیمی ناسزا در لحن او تهفته بود - مخاطب ساخت.

- کاپرفیلد، تو این امر را مقرون به عدالت می‌دانی، چنین نیست؟ تو که به شرافت و سایر سجایای اخلاقی خود می‌بالی، این را جایز می‌دانی که در خانه من جاسوسی کنی و منشی مرا به استراق سمع و داری؟ اگر چنین عملی از من سر زده بود، موجب تعجب نمی‌شد، زیرا من خویشن را - با وجود اینکه طبق اظهارات میکابر، هرگز در خیابانها سرگردان و بی‌مأوا نبوده‌ام - نجیب‌زاده نمی‌دانم، اما از تو بعید است. پس تو از چنین کارهایی هم ابا نداری؟ تو از انتقامی که ممکن است بکشم نیز ترسی نداری؟ و نمی‌ترسی که به کیفر تو طنه و یا جرم دیگری مورد تعقیب قرار گیری؟ خیلی خوب - حالا خواهیم دید! آقایی که اسمت را نمی‌دانم و می‌خواستی ابراز بعضی مطالب را به عهده میکابر و اگذاری، پس چرا او را به گفتن و انمی داری؟ بلی، می‌بینم که درسهاش را خوب آموخته است.

چون دید که آنچه گفت در من و دیگران تأثیری نکرد، روی گوشة میزش نشست، دستها را در جیب گذارد، یکی از پاهای عنکبوت وارش را دور دیگری انداخت و مثل ماری که دور دیگری چنبر بزند و با دقت یک سگ پاسبان منتظر نشست تا نتایج کار را بینگرد.

آقای میکابر - که با دشواری توانسته بودم جلو حملات ناگهانی او را بگیرم و دائماً کلمه بی‌شرف از دهانش خارج می‌شد، ولی به کلمه دومی نرسیده، او را متوقف می‌ساختم - دیگر طاقت نیاورد و جلو پرید و خطکش را از پشت جلیقه‌اش بیرون کشید (ظاهراً می‌خواست آن را به عنوان حریبه دفاعی به کار برد) از جیبش سندی به در آورد و پاکت آن را باز کرد و با حظی وافر که رضایت خاطر او را از سبک ثرنویسی خود می‌رساند، به آن نگاه کرد و چنین خواند:

- «بانو ترانورو دگرامی و آقایان ...»

عمده‌ام با صدای آهسته‌ای گفت: خدا این مرد را توفیق دهد که برای این امر می‌تواند طومار طومار کاغذ بنویسد. اگر جنایتی شده بود چه می‌کردا!

آقای میکابر این انتقاد را شنید و به روی خود نیاورد و باز به قرائت مشغول شد.  
- اکنون که برای معرفی خبیث‌ترین و شرورترین عنصری که مادر دهر احیاناً در همه اعصار و قرون، ناخلفی چون او نژاده، در برایر حضرات حاضر شده‌ام ..

- آقای میکاپر بی آنکه چشم را از آن نامه بردارد، با سرخط کش یوریاه هیپ را نشان داد.  
- هیچ‌گونه استدعا بی برای چشم پوشی و اغماس از اعمال خود و مكافات آن ندارم. همواره  
از مهد الی حال، شهید راه تهییدستی و پریشانی بوده‌ام و هیچ‌گاه روی آسایش به خود تدیده‌ام.  
بدنامی و احتیاج و فقر و یأس و جنون، مجموعاً یا جداگانه ملتزم حیات من بوده‌ام.

حظ و کیفی که آقای میکاپر از تعریف و شرح وضع خود و گرفتاریها و مصیبتهای منتج از  
بحرانهای زندگی خویشتن می‌برد، غیرقابل وصف است. در قرائت جملات، تأکیدات  
بخصوصی بر لحن بیان داشت و از اعجازی که در جمله پردازی به کار یerde بود، غروری وی را فرا  
می‌گرفت.

- از غایت استیصال و احتیاج فقر و یأس و جنون که مجموعاً مرا احاطه کرده بود، در این  
دقتر یا چنانکه همسایگان فرانسوی ما می‌گویند، در این بورو داخل خدمت شدم. دفتری که  
منسوب به شرکت به اصطلاح ویکفیلد و هیپ بود و درواقع تنها به وسیله هیپ قبضه شده بود.  
هیپ و تنها هیپ، شاه فنر این ماشین بود. هیپ و تنها هیپ متقلب و حیله‌گر، معركه گردان بود.  
یوریاه که حالا پریده‌رنگ نبود بلکه کبود شده بود، حمله کرد تا آن کاغذ را بگیرد و پاره کند.  
آقای میکاپر با مهارت کامل و به طوری معجزه‌آسا و یا بر حسب اتفاق، با خطکش بر روی  
انگشتان او زد و دست راست او را فلنج ساخت. دستش چنان از مج آویخته شد که پنداری  
شکسته است. صدای ضربه چنان بود که انگار دو قطعه چوب بهم خوردہ باشد.

یوریاه که از درد به خود می‌پیچید، گفت: لعنت بر تو! من تو را هم با خود به درک می‌کشم!  
آقای میکاپر با صدای مخصوصی اظهار کرد: اگر یکبار دیگر به من نزدیک شوی - یا تو  
هستم، با تو هیپ - سر خرت را می‌شکنم. پس حالا بیا؛ اگر مردی، بیا جلو.

تصویر می‌کنم که از این منظمه مضحکتر ندیده باشم. حتی در آن حال هم مشعر بر این امر  
بودم که آقای میکاپر شمشیر چوبی خویش را به رسم شمشیربازان و شوالیه‌های قرون وسطا  
دراز کرده بود و فریاد می‌زد: پس حالا بیا؛ اگر مردی، بیا جلو.

تردلز و من او را به کناری کشیدیم، ولی باز می‌خواست حمله کند. خصم نیز در زیرلب  
سخنانی می‌گفت و دست خویش را کمی مالش داد و به آرامی با کراوات خویش آن را بست و با  
دست دیگر نگاه داشت. سپس به روی میز خویش نشست و با چهره‌ای عبوس چشمان را به  
زمین دوخت.

- مستمری ناچیزی که درباره من برقرار شد و در قبال آن وارد خدمت هیپ شدم... همواره

چون به اسم هیپ می‌رسید، آن را با قوت و حدث فوق العاده‌ای ادا می‌کرد:

- در هفته بیش از بیست و دو شیلینگ و شش پنس تبود، باز او تعیین مبلغ قطعی را موكول به ارزش خدمات قضایی من کرده بود. این ارزش اگر صریحاً بخواهیم توجه کنیم و به عبارت ساده بیان داریم، پستی و فرومایگی طبیعت و سرشت من و حرص و آز در هدف و آمال من و فقر خانوادگی و به طور کلی تشابهی بود که می‌باید با طبیعت و سرشت هیپ حاصل کنم و به او تأسی نمایم تا خدمتگزاری ام را ثابت کرده باشم. آیا لازم است بگویم پس از مدت کوتاهی چنان شدم که برای دریافت پیش‌پرداختهای بسیار ناجیز به منظور تأمین معاش باتو میکابر و خانواده محروم و فلکزده ولی شرافتمند خود، بایستی از هیپ تقاضا و استدعای عاجزانه می‌کردم؟ آیا لازم است به عرض برسانم که این احتیاج، قبل از وسیله هیپ پیش‌بینی و حساب شده و مرا در تنگنا گذاشته بود تا به زانو درآیم؟ آیا لازم است خاطرنشان سازم که این پیش‌پرداختها در قبال اضای قبوض و دیگر مدارکی به من داده شده که در این کشور صور استفاده است؟ آیا لازم است بگویم که به این طریق، من در دامی گرفتار آدم که برایم تعییه شده بود؟

کیف و حظ و افری که آقای میکابر از نیروی قلم و قدرت بیان خود در توصیف احوال زار و پریشان خود می‌برد، چنان بود که همه آلام و عذایها و اضطرابهای را که تحمل کرده بود، بر طرف می‌ساخت. باز چنین به قرائت پرداخت:

- باز هم هیپ بیش از آن مقدار که برای انجام دادن نقشه‌های شیطانی او مورد لزوم بود، به من اعتماد نمی‌کرد. اگر بتوانم و جسارت نیاشد و بیم گواه نرود، یعنی بخواهم به بیان شکسپیر ادای مافی‌الضمیر کنم، باید بگویم که بین شک و یقین و خوف و رجا معلق بودم. هردم مشاهده می‌کردم که خدمات من مصروف پرده‌پوشی حقایق و بطلان حق شخصی می‌شود که او را اکنون آقای و خواهیم نامید. آقای و از هر لحظه تحت تأثیر القاثات سوء قرار گرفته و از جریان واقعی امور بکلی بی‌خبر بود و ریشه حقيقة فساد را از او پوشیده می‌داشتند. وی در عالم بی‌خبری و جهل فرو رفته بود. همه این اعمال ناشایست، علی‌رغم ظاهر حق به جانب و تظاهر به خلوص و حق‌شناسی بی‌حد و حصر و دوستی بی‌انتهایی اعمال می‌شد که از طرف این وجود خبیث و بی‌سر و پا به نام هیپ نسبت به آن مرد محترم ابراز می‌شد که شهید راه منافع شخصی و مطامع آنی هیپ واقع شده بود. این کارها البته و بدون تردید در قبال دیگر کارها چیزی نبود. به گفته فیلسوفانه «دین»<sup>۱</sup> که از کواکب تابناک آسمان فضل و ادب عصر الیزابت، یعنی عصری که به

۱. معلوم نشد که دین (Dine) که بوده که آقای میکابر به گفته از استناد جسته است. م.

تصدیق قاطبۀ نکته‌ستجان، از کلیۀ اعصار و قرون تابناک‌تر است، هنوز سیّثات اعمال این شخص شمرده نشده!

آقای میکایبر به قدری از طرز تقریر و سبک انشای خویش - مخصوصاً در جمله‌اخیر - مغور شده بود که به بهانه اینکه خط را گم کرده است، آن را باز دیگر خواند و ما را نیز محظوظ کرد.

- تصدیق اینجانب آن نبود که طی این رساله، فهرست مشروحی از اعمال ناپسند و نامطلوب او را بیان کنم - اگرچه در اوراق دیگری مفصل‌اً منعکس است - و یا آنچه در قبال سایر اعمال او به چیزی شمرده نمی‌شود، ولی بدنامی ناشی از آن دامنگیر آقای و شده است و من نیز به طور غیرعمد در آن سهمی دارم، بلکه قصد و غرض من، قطع نظر از دریافت حقوق یا عدم آن یا داشتن نان یا فقدان آن و بالآخره حیات و یا فقدان آن، این است که اعمال زشت این خبیث را از پرده بیرون اندازم که گرد بدنامی و لوث خرابکاری‌اش، مرد محترمی را بکلی تنگین و دامنش را لکه‌دار ساخته است. محرك من در این عمل، همانا ندای وجودان بود. از جانبی نیز ناصح و متادی ساکت، ولی در عین حال متأثرکننده‌ای هم وجود داشت که همان آقای و. باشد. علی‌هذا من یک رشته تحقیقات بسیار دشوار مخفی را شروع کردم تا اطلاعات به دست آمده را به مرور ایام برطبق بهترین احصا و با حوصله در طی دوازده ماه خورشیدی گرد آورم.

این جمله را چنان خواند که پنداشی ماده‌ای از قانون مصوب پارلمان است. از ترکیب لغات و الحاق کلمات آن حظ می‌برد و کلمات را مزه‌منه می‌کرد. همین مطلب، او را سوخوش و مست ساخته بود.

- اینک بزه‌های هیپ...

در این موقع به هیپ نگاهی کرد و خط‌کش را زیر بغل چپ خود گذاشت تا در هنگام ضرورت به کار برد. به قرار ذیل است:

تصور می‌کنم که در اینجا، همه نفسها را حبس کردیم، ولی مطمئن هستم که نفس یوریا هتماً بند آمد.

- او لاً: هنگامی که حواس و مشاعر آقای و. به واسطه بعضی علل و مقتضیاتی که شرح آن را لازم نمی‌بینم و از صلاحیت من نیز خارج است، مفسوش شد و رو به فتور گذاشت، هیپ با مهارت و نقشه‌کامل، موجبات درهم‌ریختگی و اغتشاش همه معاملات رسمی مربوطه را فراهم ساخت. در مواقعي که آقای و. اساساً قادر به هیچ‌گونه رسیدگی به امور نبود - هیپ همواره مترصد و حاضر و ناظر بود تا او را به کار و ادارد، وی در چنین مواقعي مدارک و اسناد بسیار مهم

و حیاتی را به عنوان اسناد بی اهمیت و ناچیز به صحة آقای و. می‌رساند. او آقای و. را آلت دست کرد و قانع ساخت تا مخصوصاً یک رقم پول امانتی را برداشت کند که بالغ بر دوازده هزار و ششصد و چهارده لیره و شش شیلینگ و نه پنی بود و آن را ظاهراً در امری به کار بود که شاید اصلاً حقیقتی نداشت. او این امر را چنان جلوه داد که گویا اصولاً درنتیجه عدم امانت داری و خلاصه، خیانت آقای و. پیش آمده باشد. از آن به بعد، پیوسته این سلاح را برای ارعاب او به کار می‌برد.

یوریا به علامت تهدید سری بهسوی من جباند و گفت: کاپر فیلد، در هنگام مقتضی، تو جواب این را خواهی داد.

آقای میکابر سر از نامه برداشت و گفت: آقای تردن، از هیپ پرسید که بعد از او چه کسی در خانه سابق او منزل کرد؟

یوریا با ابراز تنفر گفت: یک مجسمه حمامت، که ساعه در آن زندگی می‌کند.  
آقای میکابر گفت: آقای تردن، بی‌زحمت از هیپ پرسید کی در این دفتر، حساب نگاه می‌داشت؟

دیدم که ناگهان دست دراز و لا غریب یوریا در حالی که چانه‌اش را می‌مالید، بی‌اختیار بازایستاد.  
آقای میکابر باز اظهار داشت: یا از او پرسید که هرگز دفتر حسابی را سوزانیده است؟ اگر گفت بله، بگویید خاکستر آن کجاست؟ خلاصه جواب او را به ویلکینس میکابر حواله کنید تا جوابهایی بشنود که به صلاح او نیست.

لحن مظفراهای که آقای میکابر در ادای این جملات به کار می‌برد، چنان تأثیر شگرفی در مادر یوریا کرد که وحشت‌زده و با هیجان فوق العاده‌ای فریاد زد: یوری، یوری، فروتن و خاشع باش! عزیزم، یا اینها کنار بیا!

او جواب داد: مادر، خواهش می‌کنم ساكت باش! تو می‌ترسی و نمی‌دانی چه می‌گویی یا اینکه معنی حرفت را نمی‌فهمی؟ خاشع!

در هنگام ادای کلمه اخیر به من نگاه و زیرلب غرغر می‌کرد: من با فروتنی و خصوع، سر خیلی از اینها را مدت‌های مديدة است که در برابر خم کرده‌ام.

آقای میکابر با طمأنیته و اشراف‌مآبانه چانه‌اش را در یقه کراوات جایه‌جا کرد و به قرائت مقاله و انشای خویش پرداخت.

- ثانیاً، هیپ در چند مورد، طبق علم و اطلاع و ایمان مقررین به یقین من...

یوریاه زیرلپ گفت: مادر، فایده ندارد؛ ساکت باش.

آقای میکابر جواب داد: ما در صدد همین هستیم که کاری کنیم تا برای شما فایده‌ای در برداشته باشد و آن نیز فربان، بزودی صورت عمل به خود می‌گیرد.

ثانیاً: هیب در چند مورد، طبق علم و اطلاع و ایمان مفرون به یقین من، در دفاتر و اسناد و اوراق دیگر، مرتبأً امضای آقای و. را جعل کرده است. در یک مورد چنان ازوی تقلید کرده است که اینجانب قادر به اثبات آن می‌باشم. از این شمه چنین مستفاد می‌شود که ...

باز آقای میکابر از لغت پردازی و جمله‌سازی خویش، حظی وافر و رضایت خاطری حاصل کرد و تشخیص صدر برایش حاصل شد. ولی باید بگوییم که این اخلاق، خاص آقای میکابر نیست، بلکه خیلی از مردم به این دردگرفتارند. در هنگام ادائی سرگند قانونی مثلاً گواهان، چون به چند لغت و کلمه آبدار متراffد می‌رسند که ودیف آمده است، احساس ابتهاج می‌کنند. ما اغلب از لغات مهجور و دور از ذهن انتقاد می‌کنیم، ولی خودمان همانها را به کار می‌بریم. خیلی آزو داریم که عده‌ای شماری لغات مطنطن و دهان‌پرکن را در ذهن آماده داشته باشیم تا در وقت ضرورت اظهار معلومات کنیم و به رخ همه بکشیم؛ به خیال اینکه این لغات، به کلام اهمیتی خاص می‌بخشد. چه بسا که در هنگام خطر و پیش آمدن امری مهم، معنی را فدای لفظ می‌کنیم و یک سان و یا رژه از لغات متراffد ترتیب می‌دهیم. همچنان که هر مولا یا اربابی که خدمتکاران زیاد داشته باشد، به زحمت دچار می‌شود و آن خلق زیاد، دور هم گرد آیند و متعدد شوند و مخدوم خویش را از میان بردارند، اگر ملتی هم دارای مفاهیم کم، ولی لغات بسیار باشد، به خطرهای عظیم دچار خواهد آمد!

آقای میکابر لبها را با صدا از هم جدا کرد و چنین خواند:

«از این شمه چنین مستفاد می‌شود که چون تندرستی و سلامت و صحبت آقای و. در خطر و دچار بحران و دستخوش بی‌ثباتی شده بود و هر لحظه احتمال فوت وی می‌رفت و قوت او منجر به یک رشته کشفیات می‌شد که نتیجه‌تاً باعث از دست رفتن قدرت و تسلط هیب بر خاندان او می‌شد - چنانکه امضایکننده ذیل، ویلکیش میکابر حدس می‌زند - چاره منحصر به فرد آن بود که در فرزند دلیل دلیل آقای و. نفوذی تهدیدآمیز تحصیل کند، به این معنی که حیثیت پدر را در نظر او دچار مخاطره نشان دهد تا او مانند یک طرف از طرفین شرکت، از هرگونه بازرگانی در امور شرکت ممانعت به عمل آورد. لذا هیب سابق الذکر، چنین مقتضی دانست که برای آقای و. سندی بسازد تا او را مقید کند.

«سند نشان‌دهنده این بود که مبلغ دوازده هزار و شصت و چهارده لیره و دو شیلینگ و نه پنی مذکور با سود آن، از سوی هیپ به آقای و. به منظور نجات شرافت او به رسم وام پرداخت شده است، در صورتی که این مبلغ هرگز از طرف این متقلب داده نشده، بلکه وجهه مزبور دست‌نخوردۀ مانده بود. ولی امضاهای این سند خطرناک که ظاهراً به امضای آقای و. و صحت امضای او از سوی ویکیس میکابر تصدیق شده بود، همه به دست هیپ جعل شده است. من چند امضای جملی آقای و. را در تصرف خویش دارم که او تقلید کرده است و اینها البته به واسطه افکنده شدن در آتش کمی رنگارفته و ناقص، ولی در عین حال خوانا و قابل تشخیص است. درواقع من هرگز چنین استنادی را گواهی نکرده‌ام، پس به وجهه یقین او امضای مرا هم جعل کرده است. حالا حتی این سند را هم در اختیار دارم».

یوریا هیپ از جا پرید و یک دسته کلید از جیب بیرون کشید و کشو معینی را باز کرد. ناگهان متوجه عمل لغز خویش شد و باز به سوی ما برگشت و دیگر به داخل آن کشو نگاه نکرد. آقای میکابر به اطراف نظری انداخت، پنداری متن یک وعظ یا یک خطابه مذهبی را می‌خواند؛ سپس تکرار کرد:

- حتی اصل این سند را هم در اختیار دارم! به این معنی که امروز صبح زود، هنگامی که این رساله را تدوین می‌کردم آن را با خود داشتم، ولی اکنون در اختیار آقای تردنز است.

تردنز تصدیق کرد:  
- کاملاً صحیح است.

بانو هیپ فریاد کرد: یوری، یوری، خاشع و فروتن باش و با اینها مدارا کن! آقایان، من یقین دارم که پسر من نسبت به همه فروتن و مطیع است. فقط به او فرصت بدهید. آقای کاپرفیلد، قربان، یقین دارم که شما می‌دانید که او پیوسته بسیار فروتن و متواتر بوده است.

بسیار عجیب می‌نمود که مادر هنوز با اصرار، به حیله‌های کهنه خود وفادار مانده بود، در صورتی که پرسش آن را بی‌فاایده تلقی و از آن دوری می‌کرد.

یوریا دستمالی را که به دست خود بسته بود، با بی‌صبری گازگرفت و گفت: مادر، عرض این حرفها بهتر بود که تفنگی بر می‌داشتی و سینه مرا هدف گلوله قرار می‌دادی.

بانو هیپ گفت: اما یوری، من تو را دوست دارم.

در صدق گفتار او هیچ تردیدی نداشت، ولی البته وجود محبت در میان این دو موجود پست، عجیب می‌نمود.

- نمی‌توانم بشتم که به این آقایان محترم توهین کنی و خودت را در معرض خطر قرار دهی.  
به آن آقایی که در اتاق بالا به من گفت که همه حقایق کشف شده، گفتم می‌آیم تا بگویم که تو فروتن و خاشع هستی و عذرگناه خواهی خواست. آه آقایان، بیینید که من چقدر فروتن و ناجیز هستم. حرکات او را به بزرگواری خودتان ببخشید.

با غصب مرا نشان داد و به مادرش گفت: مگر کاپرفیلد را نمی‌بینی؟

با انگشتان لاغر و بلندش مرا نشان داد، گویا هدف غصب وی تنها من بودم، زیرا چنین می‌پندشت که من عامل اصلی این کشف هستم - او را از اشتباه بیرون نیاوردم.

- کاپرفیلد حاضر بود که به تو صد لیرو بدهد تا هزار یک این اقرارها را از دهانت بشنود.  
مادرش با صدای بلند گفت: یوری، دست خودم نیست. نمی‌توانم تحمل کنم و بیسم که تو با این رفتار پرغور و سر پرنخوت یا پای خویش بهسوی خطر روی. بهتر است که مثل همیشه فروتن باشی.

یوریا کمی دستمال زخم خویش را گازگرفت و سپس ابرواني را که نداشت بهم نزدیک ساخت و گفت: دیگر چه حقه‌ای در پرده داری که نشان دهی؟ اگر داری، معطل چه هستی؟ چرا این طور به من نگاه می‌کنی؟

آقای میکاپر فوری قرائت نامه را از سرگرفت و از اینکه باز به کاری مشغول شده است که از آن این‌همه حظ می‌برد، بسیار خوشحال شد.

- ثالثاً و آخرین قسمت: من اکنون با اتکا به دفاتر جعلی هیپ و یادداشتها و نامه‌های غیررسمی، ولی واقعی - هیپ که با دفترچه‌ای شروع می‌شود که قسمتی از آن نابود و محو شده است - این دفترچه را تصادفاً به هنگام انتقال به خانه مسکونی جدید، در مزیله‌دان دیدم و از آن سر در نیاوردم - در موقعیتی هستم که از عهده اثبات این حقایق برمن آیم تا به این وسیله ضعف و اشتباهات آقای و. تیره بخت را اصلاح و حتی فضایل و محبت پدری و شرافتش را مسترد کنم که سالهاست تحت تأثیر و نفوذ سوء‌وی و پیشرفت ملعونانه و کثیف او واقع شده است. از این گذشته، آقای و. سالهاست قریب خورده و از هر طریقی که بتوان تصور کرد، دچار نهبه و غارت معلوم حرص و آز روزافزون طبع گدا و مجاع - هیپ متقلب نایکار شده است. به علاوه، هدف بعدی - هیپ عبارت از این بود که آقای و. و یانو و. را، که اکنون از نظریات و مقاصد شوم او راجع به مشارالیها عرضی نمی‌کنم، بکلی در چنگال خویش اسیر سازد. آخرین تشیث او که از چند ماه قبل شروع شد، این بود که آقای و. را وادار سازد تا سهم خویش را در این شرکت واگذار

کند و اختیار فروش کلیه اثاث خانه خویش را هم در برابر پرداخت مستمری معینی در سال با اقساط چهارگانه در ایام معین و معهود از سوی هیپ، به او بدهد. همچنین می‌توانم ثابت کنم که در مورد معاملات بورسی که او را دچار بحران ساخته بود و در قبال وجود آن نیز کاملاً مسئول شمرده می‌شد و ناچار دست به وام گرفتن مبالغی با نزول بسیار سنگین زد، چنانکه ذکر شد - در حقیقت هیپ این مبالغ را پرداخته و منبع عایدات و تأمین آن نیز بسیار قابل تردید است، بلکه اصلاً این وجود متعلق به خود آقای و. است. به علاوه می‌توانم ثابت کنم که این گرگ مسخ شده و به صورت انسان درآمده، به واسطه حقه بازیها و ظاهرسازیها و تیرنگها و مکرها و چاره‌گریها و خدعاها و فربیها، ظواهر و حقیقت امور را چنان نمایش می‌داد که آقای و. خویشن را ورشکست می‌پنداشت و ناگزیر بهمین گرگ پناه می‌برد که از انسانیت جز صورتی ندارد. وجودان وی لکه‌دار شده بود و برای حفظ آیرو با این رشت‌سیرت سلوک می‌کرد.

آقای میکابر از این اصطلاح که همان گرگ مسخ شده باشد و از اخترات جدیدش بود، بسیار خوشدل می‌نمود. «با تظاهر و نمایاندن اینکه او مردی است کاردان و وجودش برای آقای و. ضروری است، بالاخره موفق شد که این تبهکاریها را انجام دهد. همه این واقعیات را حاضرم ارائه دهم؛ حتی شاید خیلی بیش از این‌هم در حیطة قدرت خویش داشته باشم.»

من در گوش اگنژک در کنار نشسته بود و نیمی از خوشی و تیمی از تأثیرگریه می‌کرد، سختی گفتم. در میان ما حرکتی دیده شد که گفتی همه خیال کردند قرائت نامه به انتهارسیده است. آقای میکابر با وقار و متناسب فوق العاده گفت: بیخشیداً

با اختلاطی از افسرده‌گی و خوشی و سرور معلوم از قرائت نامه، برای نیل به حسن ختم آن به خواندن پرداخت.

- «اکنون آنچه باید بگویم، گفتم. فقط باید آنچه را گفته و اتهاماتی را که منتسب شد، به طور حقیقی و مانند واقعیتی عینی مدلل دارم و سپس با خانواده بدیخت خویش که تحت کراکب نحس به دنیا آمده‌اند، از سرزمینی که در آن گریبی بار خاطری بیش نبودیم، رخت بریندیم. این نیز جامه عمل به خود خواهد پوشید و ممکن است که نوزاد ما از بی‌قوتی تلف شود، زیرا وی ضعیفترین و لطیفترین فرد خانواده ماست. همزادان ما نیز شاید از دست بروند. به هر حال ما تسلیم مشیت الهی هستیم! از لحاظ من، زیارت شهر مقدس کاتریبوری را هم را به سوی دروازه آخرت بسیار کوتاهتر ساخته است. سپس حبس و زندان می‌آید که خود معلوم قانون مدنی است و احتیاج و نیاز و فقر و اضطرار هم این منزل را نزدیکتر می‌سازد. یقین دارم که رنجها و

خطرهایی که در راه تحقیق و تدقیق کشیدم - که کوچکترین نتایج آن بتدویج با یکدیگر الفت داده شد و تیجتاً یک واحد متشکل شده - همه خمن کار طاقت‌فرسا و فشار زیاد و احتیاط و ترس مخرب عصب به عمل آمده و از بام تا شام در تاریکی و شب، زیونظر دقیق و باریک‌بین شخصی انجام شد که کلاً می‌توان به او ابلیس گفت و این نام شریف را بر وی اطلاق کرد، نتیجه این مبارزه، با تلاشی که برای نجات خانواده خویشن و گردانیدن امور آنان می‌کردم، ممکن است آبی شیرین و گوارا شود و قطره‌ای از آن بر مزارم بچکد. دیگر خواهشی ندارم. بگذر چنانکه شایسته و سزاوار است، از من مانند یک قهرمان نیروی دریایی - که ظاهراً خود را با وی برابر می‌بینم - یاد شود که آنچه انجام داد و می‌دهد، علی‌رغم مقاصد و هدفهای مسادی و پست و خودخواهی، برای انگلستان و وطن و زیبایی انجام داد.

آنکس که مطیع و جان‌نثار شماست - و یلکینس می‌کابر آقای می‌کابر که بسیار متأثر، ولی در همان حال خیلی محفوظ شده بود، نامه خویش را تا و با تعظیمی که به عمه‌ام کرد، آن را مانند امانتی بسیار گرانیها به او تقدیم داشت. آنچنانکه از اولین روز ورودم به این خانه به حاضر دارم، یک صندوق آهنی در این اتاق بود. کلید در قفل آن قرار داشت. گویی سوء‌ظن شدید و ناگهانی، یوریاه را مضطرب ساخت و به آقای می‌کابر نظری انداخت و بهسوی آن رفت. در آن را با صدایی شدید باز کرد و رها ساخت - صندوق خالی بود.

با چهره‌ای که آثار هراس و تشویش در آن خوانده می‌شد گفت: دفترها کجاست؟ یک دزد آن را ریوده است!

آقای می‌کابر با خط کش به خویشن ضریت ملایمی وارد ساخت و گفت: موقعی برداشتم که حسب المعمول کلید را از تو گرفتم. امروز صحیح آن را گشودم. ترددلز گفت: ناراحت و مشوش نباشید - آنها در تصرف من است. اکنون از آنها مطابق اختیارات قانونی ای که متذکر شدم، نزد خود مراقبت می‌کنم.

یوریاه فریادکنن گفت: تو اشیای مسروقه را قبول کرده‌ای، چنین نیست؟

ترددلز گفت: البته تحت شرایط بخصوصی!

از دیدن اینکه عمه‌ام با آن‌همه خویشن‌داری، ناگهان بهسوی هیچ پرید تا یقئه او را با دو دست بگیرد، سراپا چار حیرت شدم.

عمه‌ام گفت: می‌دانی که چه می‌خواهم؟

- یک زنجیر دیوانگان.

- نه، مال خودم را می‌خواهم. اگنر عزیز، تا وقتی که خیال می‌کردم مالم به دست پدر تو تلف شده است، نفس از من درنیامد. حتی به ترات هم نگفتم؛ او می‌داند؛ و نگفتم که این مال به امانت نزد او گذاشته شده بود. اما حالا که فهمیدم این شخص جوابگوی آن است، دیگر ول کن نیستم! ترات، یا و آن را از او بگیر.

گفتی که عمه ام تصور می‌کرد مال وی در جوف کراوات هیپ است، زیرا آن را دودستی گرفته بود و سخت می‌کشید. با شتاب خویشتن را بین آنها حاصل کردم و سعی کردم او را مقاعد سازم که همهٔ ما منتهای کوشش را در استرداد مالش به جای می‌آوریم. این گفتار به علاوه گذشت چند لحظه، او را آرام ساخت، ولی از آنچه کرده بود هیچ‌گونه ندامتی نداشت. بار دیگر بر جای نشست - فقط کلاه وی کمی صدمه دیده بود.

در چند دقیقه اخیر، بانو هیپ مشغول نصیحت کردن پرسش بود که «فروتن» باشد، و در مقابل هریک از ما زانو می‌زد و همه‌گونه وعده و نوید می‌داد. پرسش او را بر صندلی خویش نشاند و در کنار او ایستاد و بازوی او را گرفت و نگاه غضبناکی به من انداشت و گفت: چه می‌خواهی؟

تردلز گفت: من آنچه را لازم است به تو می‌گویم.

- مگر کاپر فیلد زیان ندارد؟ اگر تو می‌توانستی آنچه می‌خواهی به من بگویی و مداخله کس دیگری در میان نبود، آن را به آسانی می‌دادم و تو را راضی می‌کردم.

مادرش فریاد زد: یوریای من، در قلب خود فروتن باش و ملایمت کن! آقایان محترم به حرفاهای او گوش نکنید!

تردلز گفت: آنچه لازم است اینکه، اولاً آن سند واگذاری و هیهای که گفته شد، باید همین الان و در همین محل به من داده شود.

- اگر نداشته باشم چه؟

تردلز گفت: حتماً پیش خودت است و می‌دانی که چنین قولی را از تو قبول نمی‌کنم. نمی‌توانم از اعتراف به این نکته چشم پوشی کنم که برای اولین بار به حزم و اندیشه و صبر و خویشتن داری دوست مدرسه خویش پی بردم.

- بعد، تو باید آنچه را طمع و حرثت فرو داده، از گلو بیرون بیاوری؛ حتی آخرین دینار آن را هم باید پس بدهی. کلیه دفاتر شرکت و استناد مربوط به آن باید در اختیار ما بماند. باید کلیه دفاتر

و استناد و مدارک و همه حسابهای پولی و تضامنی را، اعم از نقدی و جتسی و خلاصه هرچه اینجا موجود است، باید به ما بدهی.

یوریاه گفت: از درجه الزام این امر مستحضر نیستم. باید به من وقت کافی برای تفکر بدهید. تردنز جواب داد: البته، ولی ضمناً تا وقتی که آنچه خواسته شده است داده نشود و امور به نحو دلخواه ما روبراه نشود، ما آنها را در اختیار خود نگاه می‌داریم. از شما خواهش می‌کنم، البته اگر سرپیچی کردید شما را مجبور می‌کنم که در اتفاق خود بمانید و با خارج هیچ‌گونه مراوده‌ای نداشته باشید.

یوریاه دشنامی داد و گفت: من حاضر نیستم.

تردنز گفت: پس در این صورت زندان «میدستون» برای شما محل مناسب‌تری است. اگرچه اقدام از محاری قانونی، موجب تأخیر در احقيق حق ماست، تردیدی نیست که شما را به سزای اعمال خود می‌رساند. کاپرفیلد، تو که همه‌جا را خوب بلدی؛ برو و فوری از «گیلدهال» دو سه تا صاحب منصب بیاور.

بانو هیپ فوری خود را به میان انداخت و گریان جلو اگنر به زانو درآمد تا از جانب یوریاه عذر بخواهد و می‌گفت که یوریاه بسیار فروتن و مطیع است؛ می‌باشندی همین طور هم باشد. اگر یوریاه آنچه را می‌خواستیم انجام نمی‌دهد او به جای پرسش حاضر است. آنچه را بتواند می‌کند، زیرا از جگرگوشة خویش در تشویش است. اگر بپرسید که او چه می‌توانست بکند، جواب این است که همان کاری را انجام می‌داد که یک سگ غیراصیل، درصورتی که روح بیر در او حلول کند، او اساساً ترسو بود و طبیعت پست خویش را با گریه‌ها و به زانو افتادنها و تضرعهای، بیش از همیشه به منصة ظهرور رسانید.

یوریاه با تشدید به من گفت: صیر کن!  
چهره برافروخته خود را با دست پاک کرد.

- مادر، زیات رانگاه دارا آن سند را به اینها بده! برو و آنها را بیاورا  
تردنز گفت: آقای دیک، ممکن است به ایشان کمک کنید؟ بی‌زحمت!  
آقای دیک که با درک اهمیت کار از آن مأموریت بسیار مغور و مفتخر بود، مثل سگ گله‌ای که گوسفنده را تعقیب کند، با بانو هیپ به راه افتاد. بانو هیپ به او زحمت نداد و خود صندوق محظی سند را آورد که حاوی یک دفتر حساب و بعضی استناد و مدارک دیگر نیز بود و بسیار مورد استفاده قرار گرفت.

چون اینها را آورد، تردلز گفت: خوب! حالا آقای هیپ، می‌توانید تشریف ببرید و در نظر داشته باشید که از طرف همه حاضران به شما اخطار می‌کنم که از شما انتظار می‌رود آنچه را سایقاً به شما گفته شده است انجام دهید و از همین لحظه هم باید به مورد اجرا گذاشته شود. یوریاه بدون اینکه چشم از زمین بردارد - یک دست به چانه - به طرف در رهسپار شد و در کنار در ایستاد و گفت: کاپرفلیلد، من همیشه از تو متنفر بودم. تو همیشه متکبر و آزمند بودی و همواره با من سر خصوصیت داشتی.

گفت: چنانکه گمان می‌کنم یکبار هم به تو گفته‌ام، این تو هستی که بر اثر حرص و ولع و حیله‌گری با همه دنیا دشمن هستی. شاید برای تو مفید واقع شود که در آئیه فکر کنی تا بینی آنها که در دنیا حریص بودند و مکر و حیله را پیشه ساختند، هرگز کاری نکردند. هرچه بیشتر جستند، کمتر یافتند و عاقبت به مقصد نرسیدند. این واقعیتی است که مانند روز روشن است.

گفت: یا همانقدر روشن است که در مدرسه - همان مدرسه‌ای که در آن فروتنی و خشوع را آموختم - با ما از ساعت نه تا یازده هر روز از این سخن می‌گفتند که کار و زحمت لعنتی است بر دوش بشر، و از یازده تا یک هم از ثواب و فضیلت و سرور منتاج از کار و زحمت. بدن خویش را تکان داد:

- تو هم مثل آنها در وعظ کردن فصیح و بلیغی .... آیا با فروتنی نمی‌توان کارها را از پیش برد؟ اگر این صفت در من نبود، می‌توانستم شریک خود را چتین قبضه کنم؟ میکابر شکم‌گنده، خدمت تو هم می‌رسم!

آقای میکابر که از یوریاه - که انگشت سبایه‌اش را به سوی او گرفته بود - نهایت تنفر را داشت، سینه را فراخ کرد و از در خارج شد. آنگاه مرا دعوت کرد تا «شاهد تجدید عهد و مودت بین او و بانو میکابر» باشم. و از آن محظوظ شوم، سپس همه حاضران را برای تماسای این منظره دیدنی و متأثرکننده خواند.

آقای میکابر گفت: آن پرده‌ای که از مدهای مدید بین بانو میکابر و من حایل شده بود، اکنون از میان رفته است و اطفال می‌توانند بار دیگر با وجود آورنده خود مانند اشخاص متساوی روبرو شوند.

چون همه نسبت به او احساس حق‌شناسی می‌کردیم و همه می‌خواستیم به او نشان دهیم که حاضریم جملگی - به استثنای اگنر که می‌باید نزد پدرش بازمی‌گشت و یک نفر دیگر که باید از یوریاه توجه می‌کرد (تردلز برای همین منظور در خانه ماند و بنا شد که بعد آقای دیک بازگردد و

به پاسداری مشغول شود)، بقیه یعنی عمه‌ام و من و آقای دیک با آقای میکابر همراه شدیم. هنگامی که با عجله از دختر عزیزی جدا می‌شدم که بسیار مدیون او بودم، می‌اندیشیدم که از چه بلای بزرگی نجات یافته است. در دل خویش به آن بدینختیها و دشواریها یکی که در روزگار طفولیت کشیده بودم رحمت فرستادم، زیرا که آنها باعث دوستی من و آقای میکابر شد.

متزل آقای میکابر چندان دور نبود. چون در خروج مستقیماً به اتاق تشمیم باز می‌شد و آقای میکابر هم آن را با عجله بخصوصی بست که خاص خودش بود، خود را در میان کانون حانواده او یافتم! آقای میکابر گفت: اما! جان شیرین!

و خود را در آغوش باتو میکابر انداخت. بانو میکابر که مشغول توجه کردن از طفلی بود که تولد او را در آخرین نامه به من اطلاع داده بود، سخت متأثر شد. آن طفل غریب به دست و پا افتاد. همزادان، سرور خویش را با چند نمایش غیرمناسب، ولی معصومانه و بی‌آلایش ثابت کردند. آقای میکابر که کامش از به یاد آوردن عدم موفقیت تلغی شده بود و سیمایش نیز حالت عشق مالیخولیایی را داشت، ناگزیر تسلیم احساسات شد و گریه را سرداد و با صدای بلند گریه کرد.

آقای میکابر گفت: اما اکنون ابر از افق اندیشه من بر طرف شده. آن مودت و اطمینان متقابلي که مدت‌های مديدة بین ما حکم‌فرما بود، بار دیگر برقرار می‌شود. دیگر دچار انهدام و اضطراب نخواهد شد. پس ای فقر و فلاکت، قدمت روی چشم؛ خوش آمدی! اژنه پوشی و دریوزه، همه خوش آمدید! مودت همسری برای ما تا ابد کافی است.

آقای میکابر پس از گفتن این سخنان، همسرش را بر یک صندلی نشاند و همه اهل خانه را یک به یک در آغوش گرفت. یک رشته مناظر هیجان‌آور و مأیوس‌کننده مشاهده شد. تا آنجا که من فهمیدم آقای میکابر هیچ‌گونه دلخوشی و نویدی از آتیه به آنها نمی‌داد، جز اینکه آنها را به خیابان دعوت می‌کرد تا به شیوه دریوزگان و گدایان سرود بخوانند، زیرا هیچ وسیله اعشه‌ای برای آنان موجود نبود و نویدی به آنان نمی‌داد.

اما بانو میکابر ضعف کرده بود. اولین عملی که جنبه فوریت داشت و حتی مقدم بر گذایی و سرودخوانی بود، سعی در به حال آوردن او بود. عمه‌ام با دستیاری میکابر او را به حال آورد. بعد عمه‌ام معرفی شد. بانو میکابر مرا هم شناخت.

بیچاره همچنان که با من دست می‌داد گفت: بیخشید آقای کاپرفیلد، من بسیار ضعیف هستم و آین برطرف شدن کدورتها و سوءتفاهمات اخیر بین آقای میکابر و من، فوق طاقتمن بود.

عمه‌ام گفت: خانم، تمام خانواده شما همینها هستند؟  
- فعلاً که همینها هستند خانم.

عمه‌ام گفت: خانم، مقصودم این نبود که - خدا حفظشان کند - زیاد هستند، بلکه می‌خواستم بگوییم همه اینها متعلق به شما هستند؟

آقای میکابر گفت: خانم، اینها همه سکه اصل و بی قلب هستند؛ یعنی حلال زاده کامل.  
عمه‌ام که کلمات را کمی می‌کشید، اظهار داشت: آن آقای جوان که از همه ارشد است، چه حرفة‌ای آموخته؟

آقای میکابر جواب داد: هنگامی که به اینجا آمدم، امیدم این بود که ویلکینس را وارد خدمت کلیسا، یا اگر بخواهم صریحتر بگویم، داخل جماعت سرودخوانان کلیسا کنم. ولی در این گروه قابل توقیر و احترام که آوازه و نام بلند این شهر مرهون وجود آنهاست، محل خالی برای سرودخوانی نبود که صدایش زیر باشد. خلاصه کلام اینکه به عوض اشتغال در آن بنای مقدس، اکنون در میخانه‌ای استفاده شده.

بانو میکابر گفت: او بسیار صمیمی است و منتهای تلاشش را می‌کند.  
آقای میکابر تصدیق کرد:

- عزیزم، بجز این بگوییم که او صمیمی است، ولی نمی‌توانم بگویم که این صمیمیت را تاکنون بروز و عملانشان داده باشد.

باز آن حال غم و تأثیر به آقای میکابر دست داد و با خوش خلقی پرسید که تکلیف او چیست؟  
او نه نجاری بلد است و نه نقاش کالسکه و گاری است و ته دست‌کم با او بال داده شده تا بگریزد.  
آیا می‌تواند به خیابان مجاور برود و یک دکان دوازاسی باز کند؟ آیا به او اجازه می‌دهند که به دادگاه جنایی مراجعه و خویشتن را وکیل مدافع معرفی کند؟ آیا برای او ممکن است که بزور وارد اپرا شود و بعنف، موفقیت کسب کند؟ آیا می‌تواند کاری اختیار کند که از تخصص او خارج باشد و برای آن تربیت نشده و استعداد تداشته باشد؟

عمه‌ام کمی فکر کرد و بعد گفت: آقای میکابر، چطور شد که هرگز به فکر مهاجرت نیقتادید؟  
- خانم، این جزء رویاهای جوانی من است. آرزوی دست‌نیافتنی روزگاران رشد و بلوغ من این بود.

بعد‌ها برایم اطمیتان حاصل شد که هرگز او به چنین خیالی نیقتاده است.  
عمه‌ام به من نگاهی کرد و گفت: ای آقا و بانو میکابر، برای خانواده شما بهتر نیست که حالا

مهاجرت کنید؟

آقای میکابر با تأثیر گفت: خانم، پول، پول!

زنش تصدیق کرد:

- این تنها اشکال ماست. آقای کاپرفیلد، بجز این می‌توانم بگویم که تنها اشکال ما پول است. عمه‌ام گفت: پول؟ اما شما برای ما خدمت بزرگی انجام داده‌اید. حتماً از زیر این آتش، گنج بزرگی نصيب ما می‌شود. در عوض این، ما چه خدمتی جز تهیه وجه می‌توانیم برای شما انجام دهیم؟

آقای میکابر با صمیمیت و گرمی گفت: من نمی‌توانم چنین هدیه‌ای را بپذیرم، ولی اگر مبلغی کافی به طور قرضه و وام، با ربح سالیانه صدی پنج در قبال اعتبار شخصی، یعنی قبضی که به خط خودم باشد، به اقساط تقریباً دوازده و یا هجده یا بیست و چهار ماهه پرداخت شود ... عمه‌ام جواب داد: اگر ممکن باشد؟ البته که ممکن می‌شود؛ با شروط و رضایت خود شما پس اکنون هردو به این امر بیندیشید. دیوید چند نفر را می‌شناسد که در این نزدیکیها عازم استرالیا هستند، اگر شما هم تصمیم به رفتن دارید، چرا با همان کشتی عزیمت نکنید؟ با هم کمک می‌کنید. آقا و یاتو میکابر، اکنون راجع به این موضوع فکر کنید. آن را خوب حلاجی و سبک و سنگین کنید.

آقای میکابر گفت: خانم، فقط یک سؤال دارم: می‌خواهم پرسیم آنجا سلامت است؟

- بهترین آب و هوای دنیا را دارد.

بانو میکابر گفت: خیلی خوب، حالا من هم یک سؤال دارم: اکنون اوضاع و احوال آن کشور مساعد هست که شخصی با استعدادها و قابلیتهای آقای میکابر، در اجتماعات به مقامات عالی نایل شود؟ البته نظرم این نیست که امید فرمانداری و حکومرمایی فوری را در سر بپروراند، فقط می‌خواستم بدانم آیا آنجا محیط باز و معدلت پروری هست که او بتواند آنجا استعدادهای خویش را بروز دهد و به مورد آزمایش گذارد؟ همین کافی است که چنین باشد. آنجا چنان هست که استعدادهای او مستقلأ و به خودی خود توسعه و نمود کند؟

عمه‌ام گفت: در هیچ جای دنیا، محیطی بهتر از آن برای شخصی پیدا نمی‌شود که رفتار و اخلاقی منزه دارد و سعی و کوشش می‌کند.

بانو میکابر با لحنی بسیار جدی و متفسکانه تکرار کرد:

- برای شخصی که رفتار و اخلاقی منزه دارد و سعی و کوشش می‌کند؛ کاملاً درست اپس

برای من واضح است که استرالیا برای فعالیتهای آقای میکابر محیطی مساعد است. آقای میکابر گفت: من کاملاً و مطلقاً یقین دارم که در اوضاع کنونی، آن سرزمهین تنها سرزمهین است که جهت من و خانواده‌ام مناسب است و سواحل مقدس آن، سرگذشت ما را تغییر خواهد داد. اگرچه مسافت نسبتاً زیاد است و اگرچه لطف فرمودید و به ما فرصت مذاقه و تفکر دادید، به شما قول و اطمینان می‌دهم که تصمیم ما از هم‌اکنون قطعی است و فرصت تفکر، جز مراجعات ظاهر و رسم عمومی چیزی نیست.

آیا ممکن است هرگز این حقیقت را فراموش کنم که آقای میکابر در عرض لحظه‌ای بکلی تغییر حال داده و از غرفت شعف و سرور، خوش‌خلق‌ترین شخص دنیا شده بود و از ثروت سخن می‌راند و بانو میکابر درخصوص عادات و طبایع کانگروها داد سخن می‌داد؟ آیا ممکن است آن خیابان کانتربوری را در روز مخصوص بازار به باد بیاورم و آقای میکابر به خاطرم نیاید که با ما باز می‌گشت و بانگاههای بی‌اعتنای سرد به اطراف می‌نگریست که گویی از ساکنان مستعمرات است و اکنون به میهن اصلی آمده است تا مدت کوتاهی در آنجا بماند، اما هنوز با آن خونگرفته است، و آن نگاهی که به گوارهای وحشی بازار می‌انداخت که گویی یکی از کشاورزان استرالیاست، در خاطرم زنده نشود؟



## فصل پنجم و سوم

### یک نگاه دیگر به گذشته

لازم است یک بار دیگر هم قدری مکث کنم. آما زن کوچولوی من! در میان اشباح مردمی که در خاطرم مانده، فیافهای است ساکت و آرام. با عشق معمصون و کودکانه خود می‌گوید: باید به من توجه کنی! به سوی غنچه کوچک خود بازگرد و همچنانکه چون غنچه پرپر می‌شوم، شاهد انهدام باش.

اطاعت می‌کنم! جزو همه چیز در نظرم تیره و تار و محو می‌شود، بار دیگر در کلبه خریش با دورا تنها هستم. درست تمی‌دانم چند وقت است که مريض شده. چنان به ناخوشی او خود گرفته‌ام که دیگر در صدد تعیین مدت نیستم. درواقع به حساب هفته و ماه، مدت طولی نیست، ولی در خاطرم من مدت طولی است که بسیار خسته‌کننده و ملال آور است.

دیگر کسی به من نمی‌گوید:

- چند روز دیگر هم صبر کن!

ترس در دلم راه یافته که مبادا هرگز زن کوچولوی خود را در آفتاب و محیط باز نبینم که با چیپ بازی می‌کند و می‌دود.

چیپ همچنان است که بود، متنها ناگاه شکسته شده. شاید در وجود خاصم او ماده‌ای بود که او را حیات می‌بخشد و احیا می‌کرد، اما حال از میان رفته است. به هر تقدیر، کیورمال کورمال

راه می‌رود. چشمانش ضعیف و پاهایش لرزان شده است. عمه‌ام متأسف است از اینکه جیپ دیگر به او پرخاش نمی‌کند. حال عمه‌ام به دوراکه بر روی تخت خوابیده است و جیپ را در کنار دارد نزدیک می‌شود و در کنارش می‌نشیند و جیپ دست او را می‌لیسد.

دورا همان‌گونه که دراز کشیده، به ما تبسم می‌کند. او زیباست و هیچ‌گونه گله یا شکایتی نمی‌کند. اظهار می‌دارد که نسبت به او مهریان هستیم. پسر عزیزش خود را به‌حاطر او خسته و کوفته می‌کند. از این گذشتہ، می‌داند که عمه‌ام هیچ خواب و راحت ندارد؛ همواره مترصد حال اوست؛ مهریان است. بعضی اوقات، آن خانمهای مرغ‌رفتار برای دیدن او می‌آیند. آن وقت راجع به روز عروسی خودمان و همهٔ خاطرات آن زمان صحبت می‌داریم.

چه آرامش و سکوت عجیبی در دوران زندگی آن زمان موجود است. هنگامی که در اتاق ساکت و تاریک و مرتب نشسته‌ام و چشمان آبی دورا به‌سویم دوخته می‌شود و انگستان او دست مرا می‌فشارد - چه در خانه ما و چه در خارج - سکوت عمیقی بر همه‌چیز حکومت می‌کند! مدت‌ها و مدت‌های مديدة به این نحو نشسته‌ام. اما از همه آن اوقات، تنها سه مورد را کاملاً صریح و روشن به خاطر دارم.

\* \* \*

صبح است و دورا تازه از زیر دست عمه‌ام که او را حاضر می‌کرد خارج شده است. گیران زیبای خویش را به من نشان می‌دهد و می‌گوید که هنوز هم بر روی بالش که می‌افتد، فر می‌خورد.

می‌گوید که چقدر بلند و رنگ آن باز است. میل دارد که آنها را در گیشه‌ای جمع کند و به سر بیاویزد.

چون تبسم می‌کنم، می‌گوید: پسر شیطان، خیال نکن که من به اینها می‌نازم و سری پریاد دارم، بلکه برای این است که زمانی تو می‌گفتی زیباست، پس آرایش کردن آن برای من واجب است. وقتی که اول بار راجع به تو فکر کردم و به آینه چشم انداختم، به خود گفتم که آیا تو دوست داری یک حلقه از آن را با خود داشته باشی؟ آه دودی، وقتی که من یک تار آن را به تو دادم، چقدر خوشحال شدم!

گفتم: آن روز، تو شکل گلی را می‌کشیدی که به تو هدیه کرده بودم. به تو گفتم که بسیار

دوستت دارم.

- آه، ولی آن وقت نمی خواستم به تو بگویم که چطور گریه کردم، زیرا می دیدم که چقدر مرا دوست داری! دودی، وقتی که سر پا ایستادم و توانستم بدم، باید به آنجاها بروم و تماشا کنم که سابقًا می رفتم، یعنی آن زمانی که ما یک جفت دیوانه شوریده حال بودیم. می آیی بروم آنجاها و آن گردشهای سابق را تجدید کنیم؟ یاد پاپای بیچاره هم بکنیم!

- البته که خواهیم رفت، حتماً چند روز خوش می گذرانیم. عزیزم، پس عجله کن که زودتر خوب شوی.

- آه، زود خوب می شوم! به قدری حالم بهتر شده که نمی توانی تصورش را بکنیم!

\* \* \*

حوالی غروب است. روی همان صندلی نشسته ام و در کنار همان تخت هستم. همان چهره به سویم یرگشته است. ساکت هستیم. در چهره او تبسمی می درخشد. حالا دیگر این بار سبک را از پلهای بالا و پایین نمی برم. دیگر او همیشه در روی این تخت می خوابد.  
- دودی!

- دورای عزیزم!

- تو لحظه ای پیش، چیزی راجع به حال آقای ویکفیلد که خیلی بد است، گفتی. اکنون اگر موضوعی را یادآور شوم، مرا دیوانه نمی پنداشی؟ من می خواهم اگزرا ببینم؛ خیلی دلم می خواهد او را ببینم.

- عزیزم، نامه ای به او می نویسم.

- راستی؟

- زود!

- چه بچه خوبی هستی! دودی، مرا روی بازویت بگیر. خیال مکن که این وهم باطل است. این تصور بی خود نیست. راستی خیلی دلم می خواهد که او را ببینم.

- مطمئن هستم که این، تصور بیهوده نیست. فقط لازم است که به او بگوییم، او فوری می آید. بازوان خویش را به دور گردانم انداخت و در گوشم به نجوا گفت: حالا هر وقت پایین

می روی، خیلی تنها هستی؟

- عزیزم، وقتی صندلی خالی تو را می‌بینم، چرا نباشم؟  
 لحظه‌ای سخت مرا به خود فشار داد:
- صندلی خالی من ا دودی، پس تو راستی از نبودن من رنج می‌بری؟  
 سر را بلند کرد و تبسم زیبایی کرد:
- حتی برای خاطر من گیج بیچاره احمق رنج می‌بری؟
- عزیزم، در روی زمین چه کسی هست که فقدانش به اندازهٔ تو در من اثر کند؟
- آه شوهر عزیزم، من بسیار خوشحالم، ولی در عین حال خیلی هم متأسفم! خویشن را به من نزدیک ساخت و بازوan را به دور گردانم بیشتر فشد. او در همان حال می‌خندد و می‌گرید، سپس آرام و بسیار مسروور است. می‌گوید: خیلی خوب! فقط به اگز سلام برسان و بگو که دلم برایش خیلی تنگ شده. فقط خیلی می‌خواستم او را ببینم. همین. چیز دیگری نمی‌خواهم.
- دورا جز اینکه هرچه زودتر خوب شوی.
- آه، دودی، البته می‌دانی که همیشه کمی لوس بودم. اما گاهی خیال می‌کنم که دیگر خوب شدنی نیستم!
- دورای عزیزم، این طور فکر مکن! عزیز دلم، چنین اندیشه‌ای به خود راه مده!
- اگر بتوانم چنین فکری نمی‌کنم. با اینکه پسر عزیزم از دیدن صندلی خالی زن کوچولویش خیلی متأثر است ولی بسیار خوشبختم.

\* \* \*

شب است، ولی با او هستم. اگنر آمده است. یک روز و یک شب است که نزد مام است. او و عمه‌ام و من، از صبح نزدیک دورا هستیم. زیاد صحبت نکردیم، ولی دورا در میان ما راضی و مسروور است. اکنون تنها هستم.

آیا می‌دانم که زن کوچولوی من بزودی مرا ترک خواهد گفت؟ این نکته را به من گفته‌اند و چنانکه به خاطر دارم، چیز تازه‌ای نیست، ولی مطمئن نیستم که این مطلب را در دل خویشن پذیرفته‌ام یا نه. نمی‌توانم آن را تصور کنم. امروز هزار بار برای گریستن از اتاق خارج شدم. اینک حال آنکس را می‌دانم که از جدایی و فراق معلوم از مرگ می‌گرید. این ماجراهی داغدار و لطیف

را خود شاهد بوده‌ام و به خاطر دارم. سعی کرد بیرون روم و خویشن را تسلی بخشم، ولی بر این قادر نیستم. تنها چیزی که نمی‌توانم از اندیشه بیرون کنم، این است که محققًا پایان این حال و آغاز فراق می‌رسد. دست او را در دست خود می‌گیرم. قلبش در قلب من است. به چشم می‌بینم که عشق او نسبت به من به قوت سابق باقی است. نمی‌توانم این امید بسیار ضعیف را او نجات خواهد یافت، از سر بیرون کنم.

- دودی، می‌خواهم کمی با تو صحبت کنم. می‌خواهم مطلبی را به تو بگویم که این اوآخر خیلی راجع به آن فکر کرده‌ام. دلگیر نمی‌شوی که؟  
نگاه تسلی بخشی به من کرد.

- من دلگیر شوم؟ عزیزم!

- زیرا نمی‌دانم که چه فکری خواهی کرد. شاید خودت هم همین طور فکر کرده باشی. دودی عزیزم، من در زمان ازدواج خیلی بچه بودم.

سرم را روی بالش پهلوی سر او گذاشتم، او در چشم من نگاه می‌کرد و آهسته سخن می‌گفت. ضمن صحبت کم کم ملتفت شدم که از خود مانند کسی سخن می‌گوید که امیدی به او نیست.

- عزیزم، گمان می‌کنم خیلی بچه بودم. نمی‌گوییم ستم کم بود، ولی از لحاظ تجربه و فکر، بچه بسیار کوچک و احمقی بودم. حتی می‌بینم که بهتر بود ما یکدیگر را مثل پسر و دختری خردسال دوست می‌داشیم. حتی اندیشیده‌ام که من برای ازدواج و همسری مناسب نبودم.

سعی می‌کنم از بارش اشک خودداری کنم. جواب می‌دهم: آه، دورای عزیزم، همان طور که من لایق شوهری تو نبودم.

گیسران مجعد خویش را به شیوه سابق جتیاند:

- نمی‌دانم، شاید! اما اگر من برای ازدواج مناسب بودم، تو را هم به راه می‌آوردم. تو خیلی تیزهوشی، ولی من کنده‌هن بودم.

- دورای عزیزم، ما در زندگی زناشویی بسیار خوش بودیم.

- عزیزم، من که خیلی خوش بودم؛ خیلی، با گذشت ایام و سالها، پسر عزیزم از زن کوچولوی خود خسته می‌شد. بمرور از دوستی و همنشینی با او می‌کاست. بتدریج بیشتر ملتفت اطراف خود می‌شد و از مشاهده نقص و بی ترتیبی خانه، بیشتر رنج می‌برد. ولی زن کوچولویش اصلاح پذیر نبود. حالا کارها درست شد.

- آه دورا، عزیزم، عزیزم، با من این طور سخن نگو. هر کلمه تو، تیر ملامت و سرزنشی است

که بر دلم می‌نشیند.

مرا می‌بود و می‌گوید: هیچ چنین قصدی ندارم. آه عزیزم، تو هیچ مستوجب ملامت نیستی و من خیلی بیش از آن دوست دارم که عمدآ به تو کلمه‌ای از سوزنش و ملامت عمدآ پنگویم. من جز خوشگلی هیچ شایستگی‌ای نداشتم، تو هم این را می‌دانستی. دودی! پایین، شنایی و غریبی می‌کشی؟

.. خیلی! خیلی!

عزیزم، گریه نکن! صندلی من آنجاست؟

.. در همان محل سابقش.

.. آه این پسر حیوانکی من پهلوخور گریه می‌کندا هیس! هیس! فقط به من یک قول بده. می‌خواهم با اگنر صحبت کنم. وقتی که تو پایین رفتی، به اگنر بگو او را بالا بفرست و در مدتی که با او هستم، نگذار کسی اینجا بیاید - هیچ کس حتی عمه را نگذار. می‌خواهم با اگنر تنها صحبت کنم - می‌خواهم که تنها تنها با او صحبت کنم.

قول می‌دهم که فوری اگنر را بفرستم، ولی از شدت غصه و اندوه قادر به ترک گفتن او نیستم. او همچنان که مرا در بازویش می‌فسارد می‌گوید: گفتم که حالا بهتر شد. اگر چندین سال می‌گذشت، تو دیگر زن کوچولویت را بیش از آنچه حالا دوست می‌داری دوست نمی‌داشتی و بعد از گذشته چندین سال، این زن تو را چنان مأیوس می‌ساخت که به اندازه نصف آنچه فعلاً دوستش می‌داری به او محبت نداشتی! می‌دانم که خیلی بچه احمقی بوده‌ام. همان که گفتم، این طوری خیلی بهتر شد!

\* \* \*

وقتی که در طبقه پایین داخل اتاق می‌شوم، اگنر آنجاست. پیغام را به او می‌گوییم. او مرا با جیپ تنها می‌گذارد و می‌رود.

خانه چینی جیپ در کنار بخاری است، او نیز در داخل آن روی تشك فلانل دراز کشیده؛ در منتهای تلاش و حرکت است تا بلکه به خواب رود. ماهتاب بالا آمده و کاملاً روشن است. چون به آسمان نگاه می‌کنم، سرشکم بشدت جاری می‌شود و قلب بی‌آرام، سخت و بشدت مرا سوزنش می‌کند و بسیار افسرده‌ام می‌سازد.

در کنار آتش می‌نشینم. از فکر آن احساسات نهانی‌ای که هنگام ازدواج در من پیدا شده بود، سرزنشهای ناگواری مرا فرامی‌گیرد. به فکر آن رویدادهای ناچیزی می‌افتم که بین دورا و من گذشت. با صراحة ووضوح غیرقابل انکاری در می‌بایم که زندگی از مجموع همین چیزهای ناچیز تشکیل می‌شود.

پیوسته از میان امواج خاطراتم، چهره آن بچه گرامی و عزیز برمی‌خizد؛ هنگامی که برای اولین بار به او برسوردم. عشق من لطف بیشتری به او بخشید. عشق او نیز بر آن شد. آیا واقعاً بهتر نمی‌بود اگر ما یکدیگر را مانند یک پسر و دختر خردسال دوست می‌داشتم و بعد آن عوالم را فراموش می‌کردیم؟ قلب بی‌آرام من جواب نمی‌دهد!

وقت چطور می‌گذرد؟ نمی‌دانم. ولی دوست باغای زن کوچولویم مرا صدا می‌زند. او ناراحت‌تر از همیشه است. بهسوی در می‌دود و جیغ می‌زند و به من نگاه می‌کند. العجاج می‌کند که بگذارند او بالا برود.

- جیپ امشب نمی‌شود؛ امشب نمی‌شود  
آهسته بهسوی من می‌آید. دستم را لیس می‌زند. پشممان غمناک و تار خویشی را به صور تم می‌دوزد!

- آه جیپ، شاید دیگر هرگز ممکن نشود!  
در جلو پایم می‌خوابد و بدن خویش را می‌کشاند. گویی می‌خوابد، ولی با یک ناله تأثراً نگیر حاکی از درد والم، جان تسلیم می‌کند.

- آه اگنزا! نگاه کن؛ ایتحرا نگاه کن.  
آن رخسار پراز همدردی و غم و تأثر، و آن باران سیل و اور سرشک، و آن ظاهر حاکی از تمنا و استدعا، ولی همان حال گنگ و صامت؛ آن دست سنگین و باوقار که بهسوی آسمان بلند شده بود.

- اگنزا؟  
دیگر تمام شد، دیدگانم تیره و تار می‌شود. تا مدت چند هفته، همه چیز از خاطرم محرومی شود.



## فصل پنجم و چهارم

### داد و ستد آقای میکاپر

اکنون نمی‌توانم حالت روحی خویش را زیر آن بار سنگین و کمرشکن مصیبت و تأثیر توصیف کنم. به این نتیجه رسیدم که سرگذشت در مقابلم دیواری محکم و سدی شدید بنا نهاده و نیرو و فعالیتم بکلی از میان رفته و فرسوده شده است. هرگز روح آرام تخواهد داشت؛ مگر در تنگنای گور قراری گیرد. ولی این حقیقت را در اوان سوگواری و گرماگرم تأثر احساس نکردم، زیرا به قول معروف زخم گرم بود. حالت مالیخولیایی ام، بتدریج به این حال منجر شد.

اگر حوادثی که اکنون به نقل آن می‌پردازم مرا سرگرم خود نساخته بود، شاید (البته این را به احتمال می‌گوییم) ممکن بود ناگهان و بلافصله آن را احساس کنم، اما شگرفی یار غم را بعدها حس کردم. در آن زمان فرصتی حاصل کردم تا به معصومیت و زیبایی او بیندیشم که از دستم رفته بود.

کم و کیف اینکه چگونه اولین بار پیشنهاد مسافرت من به خارج به میان کشیده شد و چگونه همه ما در این باره همراهی شدیم که من برای تسکین آلام روحی و برای تغییر آب و هوای مسافرت کنم، امری است که خود نیز تابه امروز به آن بی نبرده‌ام. روح اگز چنان بر تفکرات ما مسلط و بر آن سایه افکنده و در آن حال تأسف‌بار، چنان پادزه راثیخشی بود که گمان نمی‌کنم این پیشنهاد هم از طرف کسی جزوی به میان کشیده شده باشد. ولی نفوذ او به طوری غیرمترئی و آرام بود که

خود چیزی از آن نمی‌دانم.

حالا احساس می‌کنم که حتی آن تداعی معانی بین اگنر و آن پنجره‌الوان کلیسا بی‌حکمت نبود و پنداری گونه‌ای الهام بود که بر قلب راه یافته بود و گواهی می‌داد که او فرشته رحمت من است. این فکر در این حال زار و سختی در مخیله‌ام نیرو گرفت. در سراسر آن اندوه، از لحظه‌ای که او با دستهای بهسوی آسمان در جلو من ایستاد، چون وجود مقدسی بود که در کنارم حاضر است، هنگامی که فرشته مرگ بر خانه ما باش گسترد، زن کوچولوی من - چنانکه بعد دانستم، یعنی موقعی که تاب شنیدن آن را داشتم - به روی سینه اگنر جان داد و به خواب ابدی فرو رفت، چون از ضعف و حال بیخودی به خویشن آمدم، اگنر را دیدم که سرشک حسرت و تأثر می‌رزید و سخنان تسلی بخش بر زبان می‌راند. رخساره آرام و موقر او گویی از محلی پاکتر و صافتر که به ملکوت خداوند نزدیکتر است، بهسوی قلب بی‌آرام من متوجه است و آلام و دردهای مرا تسکین می‌بخشد.

اکنون به نقل سروگذشت خود ادامه می‌دهم.

قرار بر این گذاشته شد که من به خارجه مسافرت کنم. مثل اینکه این موضوع از همان ابتدا بین ما قطعی شد. گور، آنچه را از زن به دیار عدم شتافتمن قابل فساد و پریشانی بود، در خود گرفت. اکنون، منتظر بودم که به قول آقای میکابر، «پراکنده‌گی حال هیچ قطعی شود» و مهاجران نیز عزیمت کنند.

بنابر درخواست تردلز - که مهریانترین و صمیمی‌ترین دوستی بود که در این مصیبت داشتم - به کاتربوری بازگشتم؛ یعنی عمه‌ام و اگنر و من. بنایه قرار قبلی، یکراست به خانه آقای میکابر شتافتیم. تردلز از زمان آن حمله ناگهانی و دسته جمعی، در منزل آقای ویکفیلد مشغول کار بود. چون بانو میکابر مرا دید که با لباس سیاه داخل شدم، سخت متأثر شد. در قلب بانو میکابر به قدری نیکی فراوان بود که در طی این همه سال محنت و سختی، هنوز از سخت و سنگین شدن آن ممانعت می‌کرد.

بعد از اینکه نشستیم، اولین جمله‌ای که از دهان عمه‌ام بیرون آمد، این بود:

- خوب آقای میکابر و بانو، بی‌زحمت بفرمایید که درخصوص مهاجرت - یعنی پیشنهاد من - چه تصمیمی گرفته‌اید؟

آقای میکابر جواب داد: خانم عزیزم، شاید نتوانم کیفیت آن تیجه‌ای را که بانو میکابر - کنیز شما و من و حتی بچه‌ها مجتمع‌گرفته‌ایم، بیان کنم، مگر اینکه از شاعر جاودانی و ابدی الهام

بگیرم و بگویم که «قایق ما در کنار ساحل آماده است و کشتی ما در دریاست».

عمه‌ام گفت: صحیح! من این تصمیم بجا و منطقی شما را به فال تیک می‌گیرم.

- خاتمه، شما ما را سربلند و مفتخر فرمودید.

سپس به قیض اشاره کرد:

- راجع به مساعده و کمک ناچیزی که بتواند قایق محقر ما را در اقیانوس پراشوب سودها و سودها به موقیت برساند، چنین اندیشیده‌ام و استدعا دارم که قیض و حواله‌ای را قبول بفرمایید که به خط من نوشته خواهد شد و برطبق فوانین پارلمانی که منطبق با این‌گونه وامهاست، پرداخت آن در اقساط هجده و بیست و چهار و سی ماهه است. آن پیشنهادی که سابقاً تقدیم داشتم، به اقساط دوازده و هجده و بیست و چهار بود، ولی اکنون هراس دارم از اینکه چنین ترتیبی برای تهیه و تقدیم مقدار قابلی کافی نباشد. (چنان به اطراف اتاق نگاه کرده که پنداری صدها هکتار زمین پرحاصل در پیرامون خود می‌بیند). شاید در اولین نوبت کشت و خرمن، موقیت چندانی به دست نیاوریم. چنانکه می‌دانم، در آنجا - یعنی در املاک مستعمراتی که مقدر ما شده است - برای مبارزه با عوامل طبیعت و زمین، بعضی اوقات کارگر بدشواری به دست می‌آید.

عمه‌ام گفت: به هر صورتی که میل شماست، آن را تنظیم کنید.

- بانو - بانو میکاپر و بندۀ کاملاً از یاری صمیمانه دوستان و حامیان خویش متشرک و متاثر و حق‌شناسیم. بندۀ نیز می‌خواهم کاملاً مانند اشخاص صحیح‌العمل و وقت‌شناس رفتار کنم. حالا که ما در صددیم تا بکلی ورق را برگردانیم و به بهاری دیگر برویم<sup>۱</sup>، برای حفظ احترام و شخصیت خود، خاصه اینکه میل دارم برای پسرم سرمشق خوبی باشم، لازم می‌دانم که این ترتیبات - همچنانکه بین دو بیگانه صورت می‌گیرد - در این مورد نیز انجام یابد.

نمی‌دانم که آقای میکاپر در ادای جمله اخیر معنایی مقصود کرده یا مثل معمول، غرضش جمله‌پردازی و ادای کلمات پرطمطراق بود، ولی معلوم می‌شد که از این جمله حظ و کیفی به او دست داد که آن را با سرفه مخصوصی مبنی بر اهمیت مطلب تکرار کرده:

- همچنانکه بین دو بیگانه صورت می‌گیرد، در این مورد نیز انجام یابد.

۱. چون استرالیا در نیمکره جنوبی قرار دارد، فصول و اقلیم آن بعکس نیمکره شمالی است، هر وقت در نیمکره شمالی ناپستان باشد، در نیمکره جنوبی زمستان است. پس آقای میکاپر در یک سال، دو بهار عی دید.<sup>۲</sup>

- پیشنهاد قبض و حواله را از این لحاظ کردم که کار تجارت را در دنیا ساده کرده است. به گمان من این اصل را مرهون قوه ایتکار یهودیان هستیم. ایشان از اوان اختیاع آن تاکنون، از آن استفاده‌های بسیار بوده‌اند؛ برای اینکه قابل مذاکره و اتخاذ تصمیمات بعدی است، با وجود این نظر به اشاره به مورد اخیر - اگر شما تضمین یا هرگونه اعتباری را مقتضی بدانید، همچنان‌که بین دو بیگانه معمول است، حاضرم آن ترتیب را با کمال مسرت بپذیرم.

عمله‌ام اظهار داشت که بدیگی است در معامله‌ای که دو طرف برای قبول عقاید یکدیگر آماده هستند، هیچ‌گونه بیم اختلاف نمی‌رود. آقای میکابر هم دارای همین نظر بود.

آقای میکابر کمی باد غرور در بروت انداخت و گفت: در خصوص آماده شدن و تهیات داخله خانه به منظور مقابله با سرنوشت و ماجرایی که منتظر ماست و می‌دانیم که داوطلبانه خریشتن را وقف آن کرده‌ایم خانم، می‌خواهم مختصراً به عرض برسانم. دختر ارشدم هر روز صبح ساعت پنج به مزرعه مجاور می‌رود تا ترتیب دوشیدن گاو را بیاموزد. به بچه‌های کوچکترم نیز دستور داده‌ام که در هر فرصت و هر مورد که تصادف و اتفاق اجازه دهد، در عادات و خوی خوکها و طیور خانگی مطالعه کنند که در قسمت فقیرنشین شهر نگهداری می‌شوند، این امر باعث شده است که - دو بار نزدیک بود در حال تعقیب آن حیوانات، زیر و سایط نقیلیه بروند. من نیز هفته پیش در باره نانوایی و چگونگی این صناعت و حرفة شریف مطالعات کردم و به آموختن رموز آن پرداخته‌ام. پسرم ویلکینس چوبی به دست گرفته است تا هرگاه که از طرف چوپانان مزدور و ژنده‌پوش به او اجازه داده شود، موashi آنها را براند و تجربه اندوزد. چوپانان به این امر کمتر مبادرت می‌ورزند و به واسطه بعضی ملاحظات، او را از این کار بازمی‌دارند.

عمله‌ام به عنوان تشویق گفت: خیلی خوب، همه بجا! شکی نیست که بانو میکابر هم مشغول بوده است.

بانو میکابر با ظاهر سوداگران پرسابقه گفت: خانم عزیزم، بندی به خودم اجازه می‌دهم که اعتراف کنم در فراغ کفرن امور کشاورزی و شناخت اجنبی مختلف تنبلی نکرده‌ام، زیرا این امر در سواحل دوردست و بیگانه حایز نهایت درجه اهمیت است. آنچه از فرصت پس از تمثیت و ترتیب امور خانه برایم مانده بود، صرف نامه‌نگاری به اقوام و بستگان شد، زیرا به نظر من چنین می‌رسد آقای کاپرفیلد -.

او همیشه عادت داشت که گاه به گاه اسم کسی را بر زبان راند و این انتخاب هم به واسطه انس و الفتی بود که به من داشت. که اکنون زمانی است که باید همه اختلافات و خاطرات تlux سابق را

به یاد فراموشی سپرد. اکنون وقت آن رسیده که خویشان من دست آقای میکاپر را بفسارند و آقای میکاپر نیز عمل متقابل کند. هنگامی است که گرگ و میش در کنار هم بخوابند و بستگان من با آقای میکاپر الفت و دوستی را از سر گیرند.

گفتم: من هم با این موافقم.

بانو میکاپر گفت: آقای کاپر فیلد عزیزم، این نظر من است. زمانی که با پاپا و مامان در یک جا زندگی می‌کردیم، پاپا عادت داشت که هر وقت در مسئله‌ای اختلاف پیش می‌آمد و بحث می‌شد عاقبت پرسید: «نظر امای من در این موضوع چیست؟» اگرچه می‌دانم که پاپا خیلی نسبت به من محبت داشت و تبعیض قایل می‌شد، در این مورد که اختلاف و برودتی بین آقای میکاپر و خانواده من بروز کرده، چنین نظری دارم؛ گرچه ممکن است صحیح هم نباشد

عمه‌ام گفت: بدون شک خانم، صحیح است.

بانو میکاپر تصدیق کرد و اظهار داشت: خیلی خوب، حالا ممکن است من در رسیدن به این نتیجه اشتباه کرده باشم - خیلی هم احتمال دارد - ولی عقیده شخصی من این است که این درهای را که بین خویشان من و آقای میکاپر ایجاد شده، فقط حالا می‌شود ازین برد و آن را هموار کرد، زیرا خانواده من از این ترسان بودند که مبادا آقای میکاپر که زندگی دشواری دارد، از آنان توقیع داشته باشد.

ظاهری زیرکانه و عاقلانه به خود داد:

- نمی‌توانم انکار کنم که در خانواده من افرادی هستند که می‌ترسند از اینکه آقای میکاپر از آنها امضا بخواهد. البته مقصودم در موارد تعمید بچه‌ها نیست که دفتر کلیسا را به عنوان پدر یا مادر تعمیدی امضا کنند، بلکه امضای تحت حواله‌ها و سفته‌ها و ضمانتی است که در بازار لازم است.

نگاه بانو میکاپر در موقع ادای این حقایق - که پنداشی این واقعیت را هیچ‌کس قبل‌کشف نکرده است - موجب تعجب عمهم است و ناگهان گفت: خوب بانو، روی هم رفته تصور می‌کنم حرف شما درست باشد.

بانو میکاپر گفت: حالا که آقای میکاپر در شرف آزاد شدن از اسارت قیودی است که به گردن داشت و می‌خواهد زندگی جدیدی را در گشوری شروع کند که برای استعدادات او وسعت کافی دارد - که به نظر من این امر واجد کمال اهمیت است - به نظرم چنین می‌رسد که خانواده من باید از این فرصت با تقرب جستن به ما و پا پیش گذاشتند به سوی ما استفاده کنند. یکی از آمال و

آرزوهای من این است که ببیتم روزی خویشان من با آقای میکابر در یک مهمانی ملاقات می‌کنند و در آنجا به وسیلهٔ یکی از شخصیتهای مهم خانوادهٔ من پیشنهاد شود که جامهای خود را به سلامتی آقای میکابر سرپکشند و به آقای میکابر فرصت داده شود که افکار خویش را بیان کند.

آقای میکابر با گرسنگی و صمیمت گفت: عزیزم، بکاره و صریحًا بگویم که صلاح من شاید این است که هرگز افکار خویش را به آن جمع ابراز نکنم، زیرا آنها نسبت به من گریبی نظر حمله و مبارزه دارند. به نظرم این است که خانوادهٔ تو به طورکلی همه کرتاهنظر و خصوصاً او باش هستند.  
بانو میکابر سر خویش را جنباند:

- میکابر، نه! تو هرگز آنها را چنانکه باید شناخته‌ای و آنها نیز تو را به طور شایسته نشناخته‌اند.

آقای میکابر سرفه‌ای کرد و بانو میکابر ادامه داد:

- میکابر، آنها تو را نشناخته‌اند و شاید هم قادر به شناختن تو نباشند و این، ناشی از بخت بد خود آنهاست. من دلم بر تیره‌روزی آنان می‌سوزد.

آقای میکابر نرم شد:

- امای عزیزم، فوق العاده متأسفم از اینکه کلماتی از دهانم خارج شده که از آن حتی بوی ناسزا یا سخنان درشت استشمام شد. فقط می‌خواهم بگویم که می‌توانم بدون اینکه خانوادهٔ تو برای بدروقه من به خود زحمت دهنند تا بلکه مرا قرین افتخار سازند و خلاصه با برودت شانه‌های خود را بالا بیندازند، مسافرت کنم و انگلستان را ترک گویم، بدون اینکه آنها بیایند و کشته را بالگد هول بدهند، عزیمت کنم، نیز اگر آنها امشب از خر شیطان پایین آمدند و به نامهٔ تو جواب دادند - که بروطبق تجربیات مشترک، بسیار بعید به نظر می‌رسد - مرا چه رسید که در مقابل ارادهٔ سنیهٔ تو مقاومت نشان دهم.

حالاکه موضوع با صمیمت حل شد، آقای میکابر بازویش را در بازوی بانو میکابر انداخت و بانگاهی به تل کتب و کاغذهای انباسته در روی میز چلو تردنز، گفت که مرخص می‌شوند و ما را به حال خود می‌گذارند و مؤدبانه ما را ترک گفته‌اند.

هنگامی که آنها رفته‌اند، تردنز به صندلی خود تکیه داد و با نظری پر محبت که چشمانتش را سرخ ساخت و موهاش را به هزاران شکلی انداخت که می‌توان تصور کرد، به من نگاه کرد و گفت: کاپرفیلد عزیز، از اینکه با امور دنیوی اسباب تصدیع تو را فراهم ساختم متعدد به عذر و

بهانه نمی‌شوم؛ زیرا می‌دانم که تو به این امر بسیار علاقه‌مند هستی و بلکه این مطلب کمی فکر تو را منصرف کند. دوست عزیزم، امیدوارم که خسته نباشی.

بعد از لحظه‌ای مکث گفتم: کاملاً حواسم جمع است. ما حق داریم که نسبت به امور عمه‌خانم بیش از هر کار دیگری علاقه‌مند باشیم. خودت می‌دانی که او چقدر به گردن من حق دارد.

تردلز جواب داد: بدون شک! کی می‌تواند آن را از نظر دور دارد؟

- اما دردرس عمه‌ام تنها این نیست. در عرض دو هفته اخیر، یک دردرس جدیدی او را به خود مشغول داشته است و در این مدت، هرروز از لندن خارج می‌شد و بازمی‌گشت. چند بار صبح زود از خانه بیرون رفت و تا شب بازنگشت. تردلز، دیشب یا اینکه این مسافت را هم در پیش داشت، تقریباً نصف شب به خانه عودت کرد. تو خود می‌دانی که نسبت به دیگران تا چه اندازه ملاحظه کار است. او علت این رنجوری و عدم آسایش خیال را به من نمی‌گوید.

عمه‌ام با رنگ پریده و چروکهای زیادی که در رخساره‌اش حادث شد، بی‌حرکت در صندلی خود نشست تا اینکه سخن من تمام شد. سپس چند فطره اشک از دیدگانش جاری شد و دستش را روی دست من گذاشت.

- ترات، مطلبی نیست، مطلبی نیست. دیگر چنین امری پیش نخواهد آمد. پس از مدتی علت آن را خواهی دانست. اگر، حالا بیا به کارمان برسیم.

تردلز چنین آغاز سخن کرد: اگرچه از ظاهر چنین برمی‌آید که آقای میکاپر درباره امور مربوط به خود چندان ترجیح ندارد و پشتکاری نشان نمی‌دهد، منصفانه بگویم که وی درباره امور مربوط به دیگران با ثبات و پشتکار خستگی ناپذیری ایغای وظیفه می‌کند. هرگز کسی را مانند او ندیده‌ام. اگر او پیوسته به این نحو کار کرده بود، حالا باستی مانند اشخاص دویست ساله بهنظر بررسد؛ مخصوصاً با آن اشتیاقی که خود را روی کار می‌انداخت و آن طرز جدی و بلاقطع‌اعی که به کار حمله می‌برد و در میان دفترها و استناد فرو می‌رفت...، صرف نظر از نامه‌های بی‌شماری که به من از این خانه به خانه آقای ویکفیلد و بر عکس می‌نوشت که اغلب اوقات هم مطالب را کتاباً و به‌وسیله نامه از آن طرف میز به من ابراز می‌داشت، که گفتش این کار برایش بسیار ساده‌تر بود. عمه‌ام با صدای بلند گفت: نامه! تصور می‌کنم که او حتی در خواب هم نامه‌نگاری می‌کند. تردلز اظهار داشت: آقای دیک هم در این امر سهم بزرایی دارد. واقعاً کارهای شگفتی انجام داده. به‌مجرد اینکه او از پاسبانی و مراقبت یوریاه هیپ - که این مأموریت را هم با چنان توجهی

اجرا کرد که بهتر از آن را نمی‌توان تصور کرد - خلاص شد، خود را فدایی آقای ویکفیلد ساخت. براستی اشتیاق او در این بازرگانی مغاید واقع شد و خدمات او در نسخه‌برداری و رونویس کردن بعضی مطالب و بردن و آوردن اسناد و اوراق، خود برای ما مشوقی بسیار عمدۀ بود. عمده‌ام اظهار داشت: دیک شخصیت برجسته‌ای است و همیشه هم این را گفته‌ام. ترات شاهد است.

تردلز با اشتیاق فراوان و مراعات ادب گفت: بانو ویکفیلد، بسیار شادم از اینکه بگویم در غیاب شما حال آقای ویکفیلد خیلی بهتر شده است. حالا که از آن کابوس وحشتناکی که او را مدت‌های مديدة در خود گرفته بود و اضطراب و هراس شدیدی که او را در پنجه بیرحم خود می‌فرشد خلاص شده، دیگر آن شخص سابق نیست. حتی بعضی اوقات تجمع حواس او که پریشان شده و صدمه دیده بود، به حال عادی بر می‌گردد و بویژه در امور مخصوص اداری چنان حواسش جمع می‌شود که تا حالا در حل بسیاری از معضلات امور به مأkmک کرده است که اگر نخواهم بگویم که بی وجود او گره گشادن محال می‌نمود، حل آن برای ما مشکل بود. اما وظیفه من این است که به نتیجه قطعی برسم. این نتیجه هم چندان دور نمی‌نماید. از تصدیع اوقات و بیان کلیه عوامل و مطالع امیدبخشی که در طی این تحقیق مشاهده کرده‌ام صرف نظر می‌کنم، اما اگر اینها نبود، من هرگز قادر به رسیدن به نتیجه‌ای نبودم.

رفتار مطبوع و مطلوب و ساده او در طی این سخنرانی بخوبی نشان می‌داد که این سخنان را فقط برای مسرور ساختن ما می‌زند و برای این می‌گوید که اگنر را نسبت به پدرش امیدوار سازد. ولی به هر صورت با وجود وضوح، این نکته بی‌اثر نبود.

تردلز کاغذهای را که روی میز بود نگاه کرد:

- حالا اجازه بدید عرض کنم. پس از آنکه وجوه را شمردیم و از خسال هزار آشتفتگیهای غیرعمدی و سفسطه‌ها و ایهامات عمدی گذشتیم، به این نتیجه رسیدیم که اکنون آقای ویکفیلد باید دست از کار بکشد و دفتر وکالت خود را تعطیل کند و به هیچ‌وجه اعلان ورشکستگی و افلان ندهد.

اگنر با تمامی دل گفت: آه، خدا را شکر.

- اما مبلغی که برای اعاشه او خواهد ماند، حتی پس از فروش خانه بسیار کم است و به احتمال از چند صد لیره مت加وز نخواهد شد. پس در این صورت بانو ویکفیلد، بهتر نیست که باز به دریافت آن مستمری مباشرت املاک خاصه که از مدت‌های مديدة دریافت می‌داشت، ادامه

دهد؟

اگنر با اشتیاق گفت: حالا که پاپا شرافت خود را بازیافته، بیش از این چه توقعی می‌توان داشت؟ پیوسته آرزو می‌کرد که او را از بار سنگین دشوارها نجات بخشم تا ذره‌ای از محبتها و مواظبتها را که مدیون او هستم، جبران و زندگی خویش را وقف کنم.

- اگنر تو چگونه این فکر را عملی می‌کنی؟

- تراتوود عزیزم، از موفقیت خویش کمال اطمینان را دارم و ترس هم ندارم. عده زیادی از مردم اینجا مرا می‌شناسند و از من بخوبی یاد می‌کنند؛ این است که از موفقیت خود مطمئن هستم. درباره موفقیت من شک به خود راه نده؛ احتیاجات ما زیاد نیست. اگر این خانه عزیز و کهنه را اجاره دهم و یک مدرسه نیز تأسیس کنم، شخصاً هم مغید به حال جامعه خواهم بود و هم خوشبخت‌نمایم.

آن لحن متین و آرام و صمیمی که در صدای مسروور گفتند او وجود داشت، ابتدا خانه کهنه را در نظرم مجسم و زنده ساخت و بعد آن را با خانه تنها و خالی از «سكنه» خویش مقایسه کردم و قلبم از شرق ابراز خیلی حقایق مملو شد. تردنز برای یک دقیقه چنان وانمود کرد که در میان نامه‌ها سخت مشغول تفحص است.

تردنز گفت: حالا بانو تراتوود، می‌پردازیم به ملک متعلق به شما و وجود مربوط به آن.

عمه‌ام آهی کشید:

- خوب آقا، تنها مطلبی که می‌توانم راجع به آن بگویم اینکه از دستم رفته و قادر بر تحمل فقدان آن هستم و اگر نرفته باشد، حاضرم آن را پس بگیرم.

- به‌نظر بند، آن هشت هزار لیره اصلاً از قبوض وام دولتی بوده است.

- صحیح.

تردنز با ظاهری حاکی از اضطراب گفت: ولی من نتوانستم بیش از پنج تای آن را در حساب پیدا کنم.

عمه‌ام با شعف فرق العاده‌ای گفت: مقصود شما پنج هزار لیره است؟

تردنز اظهار داشت: پنج هزار لیره.

عمه‌ام گفت: کل مقدارش همین بود - سه تای آن را خودم فروختم. ترات عزیزم، یکی را به‌جهت ضمانت دادگاه تو پرداختم و دو تای دیگر را هم حالا با خود دارم. وقتی که بقیه را از دست دادم، آن‌دیشیدم که راه عاقلانه این است که درخصوص این مطلب سختی نگویم و آن را

فقط برای روز مبادا نگه دارم. توات، من خواستم ببینم تو چگونه از آب درمی‌آیی و دیدم که روی ما را سفید کردی. خود را با ثبات و معتمد به نفس و فداکار نشان دادی؛ دیگر هم همین طور، دیگر با من صحبت نکن که اعصابم خسته است.

هچکس ممکن نبود تصور کند که او با آن ظواهر که بر صندلی مستقیم نشسته و بازویان را روی هم بر سینه نهاده بود، چنین حالی دارد، ولی نیروی تسلط به نفس او بسیار فوق العاده بود. ترددز که سیماش از سرور شادی می‌درخشد گفت: پس من مشعوفم از اینکه بگویم ما همه پول را بازیافته ایم.

عمه‌ام گفت: کسی به من تبریک نگوید. آقا، از کجا به این موضوع پی بردید؟ ترددز بیان داشت: شما فکر می‌کردید که این وجوده به وسیله آقای ویکفیلد به صورت غیرحق تصاحب شده است؟

عمه‌ام گفت: البته که چنین تصوری می‌کردم و به همین جهت هم بسهولت دست از آن شدم. دیگر چیزی نگو.

ترددز گفت: واقعاً هم این قبوض برطبق وکالتی فروخته شد که از شما داشت. لازم نمی‌بینم بگوییم که به وسیله کی فروخته شد و این کار با امضای واقعی چه شخصی صورت گرفت. بعد همین مرد بی‌شرف به آقای ویکفیلد چنین حالی کرد و آن را با ارقام و محاسبات چنین بازنمود کرد که این مبلغ را طبق رضایت شما و بنا به یه قول او فروخته است تا کسور دیگران را جبران کنند. آقای ویکفیلد که در دست او مانند موم بی‌اراده وضعیف بود، منافع پولی را که می‌دانست اصلش دیگر وجود ندارد، در چند وعده از کیسه خوش پرداخت و به این ترتیب خود را شریک جرم او ساخت.

عمه‌ام سپس گفت: عاقبت، گناه آن را خود به عهده گرفت و نامه‌ای جنون‌آمیز به من نوشت و خویشتن را مسئول این دزدیها و جرایم نامسموع معرفی کرد. درنتیجه یک روز صبح زود به ملاقات او شتافتم و یک شمع خواستم. آن نامه را سورانیدم و به او گفتم اگر می‌تواند شرافت از دست رفته خود را بازیابد و خسارت مرا جبران کند که چه بهتر، و الا به‌خاطر دخترش سکوت کند. اگر کسی چیزی به من بگوید، همین الان از این خانه می‌روم.

ما هم ساکت ماندیم و اگر عارض خود را با دست پوشانید.

بعد از لحظه‌ای سکوت، عمه‌ام گفت: خوب دوست عزیزم، پس شما پول را از گلوی او بیرون کشیدید!

تردلز گفت: بله

و حقیقت مطلب اینکه آقای میکاپر چنان او را به تله انداخت و به قدری نقاط حساس و باریک در حافظه داشت که او مفری نمی‌یافت، اما خوشمزه این است که او واقعاً این مبالغه ننگفت را برای تسلی دادن غریزهٔ حریص خویش بالا نکشیده بود، بلکه محرک او تنفس خارق العاده‌ای بود که نسبت به کاپرفیلد داشت، این را صریحاً در حضور من اعتراف کرد. گفت که حاضر بود همه این مبلغ را خرج کند یا دور بریزد تا به کاپرفیلد صدمه و زیانی رسانیده باشد.

عمه‌ام ابروانش را گره کرد و به اگتر نظر دوخت:

- حالا خودش چطور شد؟

- نمی‌دانم. او با مادرش که همه مدت الحاج و استدعا می‌کرد و اسوار را یکی بعد از دیگری فاش می‌ساخت، از اینجا رفت. آنها یا یکی از دلیجانهای شبانه بهسوی لندن حرکت کردند. دیگر خبری ندارم جز اینکه موقع حرکت، تنفس و حسن انتقام او نسبت به من بسیار فوق العاده بود. نسبت به من هم به قدر آقای کاپرفیلد محبت دارد. این را - همچنان‌که به او نیز گفتم - برای خود افتخار می‌دانم.

پرسیدم: تردلز، تصویر می‌کنی او پولی داشته باشد؟

سر خود را پشت جنباند و گفت: آه، بین عزیزم، گمان می‌کنم که داشته باشد. باید بگویم که او از این در و آن در باید مقداری به جیب زده باشد. خیال می‌کنم کاپرفیلد، که اگر در رفتار او دقت کرده باشی، دیده‌ای که با این پرلها آدم نمی‌شود. چنان ظاهرساز و مردم‌فریب است که در هر شغل و حرفه‌ای از راه حقه‌بازی و کلاهبرداری وارد می‌شود. تنها راه انتقام و جبرانی که در قبال موانع و موقعیت اجتماعی خود - که آن نیز زایدۀ فکر و تصویر اوست - دارد، همین است و به همین دلخوش است. همواره خویشن را بر روی زمین بهسوی یک هدف بسیار ناچیز و خفیف می‌کشد و هر کس را که بر سر راه او باشد، مانعی در راه هدف خود می‌بیند. با این ذره‌بین بدیینی نسبت به همه سوءظن دارد. اگرچه آن شخص بسیار معصوم باشد، او را گناهکار می‌بیند و در آن راه ناصواب و متحرف لحظه‌به لحظه متصرف شود. فقط کافی است سرانجام عمل او را در همین یک مورد بستجید تا آتیه او را قیاس کنید.

عمه‌ام گفت: هیولای پستی است!

تردلز متفکرانه گفت: واقعاً از این امر مطمئن هستم، ولی خیلی‌ها هستند که اگر در خطی بیفتند، بسیاری پستیها و رذالتها از آنها سر می‌زند.

عمه‌ام گفت: حالا بپردازیم به آقای میکابر.

تردلز با شعف بسیار بیان داشت: راستی هم من باید بار دیگر از آقای میکابر ستایش و تمجید وافر کنم. در قبال صبر و حوصله و ثبات قدم او که در این مدت طویل پایداری کرد، واقعاً جبران قابلی از دست ما ساخته نیست و به گمان من باید تصور کنیم آقای میکابر این عمل خیر را فقط به خاطر عدالت انجام داده است، زیرا اگر تصور کنیم که او می‌توانست به عنوان حق السکوت مبالغه‌مندی از یوریاه هیپ بگیرد، قادر خدمت او را می‌شناسیم.

گفتم: من نیز موافقم.

عمه‌ام گفت: اگر شما به جای من بودید، به او چه می‌دادید؟

تردلز کمی پریشان حال شد: آوا قبل از اینکه به این موضوع بپردازیم، چون می‌توسم که دو موضوع را در این امر کاملاً غیرقانونی فراموش کنم - زیرا واقعاً و اساساً قانون در آن مداخله نکرده - عرض می‌کنم که آن قبوض و حواله‌هایی که آقای میکابر در مقابل پیش‌پرداختها امضا کرده است...

عمه‌ام گفت: خوب آنها باید پرداخته شود.

تردلز چشمان را فراخ کرد:

- بلی، اما نمی‌دانم که برای جلوگیری از - یعنی جلوگیری از توقيف آقای میکابر، چه موقع باید اقدام کرد و آن قبوض کجاست. شخصاً معتقدم که از حالا تا زمان عزیمتش سرتباً او را بازداشت و اجرائیه صادر کنند.

عمه‌ام اظهار داشت: پس در این صورت باید ما مرتباً او را آزاد سازیم و از قید اجرا خلاص کنیم. مبلغ کل آن چقدر است؟

تردلز خندان گفت: آقای میکابر این معاملات را - از آن‌رو که خودش هم آن را معامله تلقی می‌کند - در دفتر بزرگی ثبت کرده است و می‌گوید کلاً صد و سه لیره و پنج شیلینگ است.

عمه‌ام گفت: حالا با درنظر گرفتن این مبلغ چقدر باید به او داد؟ اگنر عزیزم، راجع به تقسیم و سرشکن کردن این مبلغ بین خودمان، باید بعداً صحبت کنیم. چه مبلغ باید باشد؟ پانصد لیره کافی است؟

به مجرد شنیدن این رقم، تردلز و من هردو جا خوردیم. متفقاً پیشنهاد کردیم که بهتر است کمی پول نقد به او داده شود و پرداخت دیون او را به یوریاه هیپ، به همان ترتیبی که موعد پرداخت می‌رسد، بدون اطلاع آقای میکابر بپردازیم. همچنین پیشنهاد کردیم که کرایه کشته و

وسایل ضروری خانواده او را تأمین کنیم. این مبالغ را به طور کاملاً جدی در دفتر او وارد کنیم تا آفای میکابر خود را تحت بار مسئولیتی فرض کند. به این پیشنهادها پیشنهاد دیگری هم افزودیم که بعضی از حالات و خواص او را برای آفای پگاتی به جهت روشن کردن ذهن او نقل کنیم که به نظر من شخص دهان قرص و قابل اعتمادی است. سپس مبلغ صد لیره هم به آفای پگاتی بدیم تا در موقع لزوم به آنها کمک کند. همچنین پیشنهاد کردم که تا آنجا که به نظر مقتضی و مناسب می‌رسد، شمهای از شرح احوال آفای پگاتی هم به آفای میکابر بگویم تا آنان برای خیر خود به روحیه یکدیگر آشنا باشند. همه این مطلب را حتماً و بگرمی حل جی کردیم و اکنون می‌توانم بگویم که بعد از این امر باعث تحکیم روایط و یکرونگی فوق العاده بین آنها شد.

چون دیدم که ترزلز یا اشتیاق و بی‌صبری به عهده نگاه می‌کند، یادآور شدم که موضوع دومی که در صحبت خود به آن اشاره کرد و ما او را منحرف ساختیم چیست؟

ترزلز یا تهدید گفت: کاپرفیلد، تو و بانو ترا تروود از جهت اینکه به موضوع بسیار حساسی اشاره می‌کنم و خود را نیز در این امر ناگزیر می‌بینم مرا خواهید بخشید، ولی به هر تقدیر جلب توجه شما را ضروری می‌بینم. در آن روز تاریخی که آفای میکابر اتهامات خویش را بیان کرد، تهدیدی از طرف یوریا به بانو ترا تروود تحت عنوان شوهر ایشان به عمل آمد.

عهده نگاه خود را صاف نگه داشت و در فیاضه خود هیچ تغییری نداد و با سر تصدیق کرد.

ترزلز گفت: شاید این تهدید بدون هدف به عمل آمد.

عهده نگفت: نه.

- بخشید آقا، واقعاً چنین کسی وجود دارد و کاملاً تحت سلطه ایست؟

- بلی دوست عزیزم.

سیمای ترزلز از تعجب مثل اینکه دراز شد و بیان داشت که این موضوع را هم مانند حساب سفته‌های میکابر نتوانسته است کشف کند. ولی دیگر نباید بر یوریا هیچ ایقا کنیم، وی نیز از هرگونه تشییع و صدمه زدن نسبت به ما خودداری نخواهد کرد.

عهده نگاه ماند تا اینکه چند قطوه اشک از دیدگانش جاری شد:

- بله، شما کاملاً درست می‌فرمایید. این یادآوری شما خیلی هم بجا بود.

ترزلز پرسید: کاری از عهله بنده - یا کاپرفیلد ساخته است؟

- نه، من از شما هزار بار تشکر می‌کنم ترات عزیز - این تهدید بیجا و تو خالی بود. حالا

برگردیم به موضوع آقا و بانو میکابر. دیگر هم هیچ یک از شما راجع به این مطلب سخن نگوید. سپس جامه خود را صاف کرد و راست نشست و دیده به در دوخت.

هنگامی که آقا و بانو میکابر داخل شدند، عمه‌ام گفت: خوب آقا و بانو میکابر، در غیاب شما که باید البته بیخشید که شما را این قدر بیرون نگاه داشتیم، ما مشغول شور درباره مهاجرت شما بودیم و شما را از تصمیمی که گرفتیم، باخبر می‌کنیم.

تریبات مذکور را بیان داشت و همه اهل خانواده، یچه‌ها که آنجا بودند، اظهار خوشوقتی کردند. آقای میکابر که همیشه برای امضای حواله و قبوض آماده بود، توانست از رفتن به خارج و خریدن تمبر خودداری کند. اما خوشحالی او دیری نپایید، زیرا پنج دقیقه بعد، تحت الحفظ با یک مأمور شهریانی بازگشت و اشکریزان به ما اطلاع داد که همه نقشه‌ها نقش بر آب شده است. ما که قبل از خود را آماده ساخته بودیم، دانستیم که این هم از ناحیه یوریاه هیچ آب می‌خورد. بزودی پول را رد کردیم و پنج دقیقه بعد هم آقای میکابر سر میز نشسته بود و تمبرها را با سور بر حد می‌چسباند، شدت شعف فعلی او را می‌توان با شادی‌ای مقایسه کرد که از ترکیب پانچ معروفش به او دست می‌داد که تخصصش بود. همین دیدن اینکه روی تمبرها افتاده است و آنها را مثل یک هنرمند - چون به پرده نقاشی خود بنگرد - زیر و رو و - زاویه پهلو و جهتهای مختلف برانداز می‌کند و برای پر کردن اوراق، هر چندگاه کتابچه قطره‌دهی را از جیب به در می‌آورد راکه در آن ارقام مربوطه و تواریخ آن ثبت است و بعد چون یک ورق تمام می‌شود، آن را با دست دور می‌گیرد و به آن نگاه می‌کند و قیمت گراف آن را در نظر می‌آورد، خود منظری بدیع و جشنی عظیم بود.

عمه‌ام پس از اینکه او را در سکوت کمی تماشا کرد گفت: اکنون بهترین عملی که از دست شما برمی‌آید این است که - البته در صورتی که اجازه پیشنهاد بدهد - از این کار دست بردارید و دیگر به این چیزها دست نزنید.

آقای میکابر جواب داد: خانم، نظر من این است که سوگند بخورم و آن را در صفحات دست‌نخورد و بکر حیات آتیه خود ثبت کنم. بانو میکابر هم به عنوان شاهد امضا خواهد کرد که دیگر گرد وام نگردم.

آقای میکابر قیافه‌ای جدی به خود گرفت:

- مطمئن هستم که پسرم ویلکینس تا ابد این را در خاطر خود حفظ می‌کند که بهتر است - شستش را در آتش بگذارد تا اینکه آن را به منظور لمس کردن آن مارهایی به کار برد که خون و

حیات والدین بیچاره او را مسموم ساخته‌اند.

از این سخن، سخت متأثر و در لحظه‌ای مبدل به مجسمه یأس شد و به مارها که همان اوراق تمبر باشد، با نگاهی آمیخته با نفرت شدید نظر دوخت - که با وجود آن، عشق و اشیاق الخیر او نسبت به آنها کاملاً زدوده نشده بود سپس آنها را تاکرد و در جیب نهاد.

این حرکت به وقایع آن شب خاتمه داد. از تأثیر و خستگی کاملاً فرسوده شده بودیم. عمه‌ام بنا بود صبح زود با من به لندن مراجعت کند. قرار شد که خانواده میکاپر هم پس از فروش اثاث خود به دلالها و بعد از اینکه امور مربوط به آقای میکاپر در اسرع وقت تحت سرپرستی تردنز رویه‌راه شد، به لندن بیاید، و اگنز هم پس از حل امور مربوط به خود به‌سوی لندن حرکت کند. شب را در همان خانه کهنه گذراندیم که از وجود ملوث هیچ خالی شده بود - که پنداشی خانه از طاعون، گندزدایی شده باشد. در اتاق سابق خود مانند مردم سرگردانی آرمیدم که پس از اینکه کشتن آنان در میان دریا به صخره خورده، عاقبت به خانه اصلی بازگشته باشد.

روز بعد به خانه عمه‌ام رفتم. وقتی که مثل ایام سابق قبل از رفتن به رختخواب تنها نشستیم، او گفت: ترات، آیا واقعاً میل داری که بدانی این اواخر چه اندیشه‌ای مرا به خود مشغول داشته بود؟

- واقعاً هم چنین میلی دارم عمه‌جان. من پیوسته می‌خواستم در غم و شادی با شما شریک باشم؛ اکنون هم همین طور است.

عمه‌ام از روی مهر و علاقه وافر گفت: بچه‌جان، تو در این اوآخر به اندازه کافی غصه داشتی و احتیاجی به افزودن آن نبود، و الا دیگر موجبی برای پنهان داشتن آن از تو نمی‌دیدم.

- این حقیقت را خوب می‌دانم. پس حالا بگویید.

- آیا حاضری فردا صبح با کالسکه همراه من بیایی؟

- البته.

- ساعت نه عزیزم! آن وقت بواست می‌گوییم.

برطبق قرار سابق، ساعت نه در یک کالسکه کوچک به راه افتادیم و به‌سوی لندن رهسپار شدیم. راهی طولانی در خیابانها پیمودیم، تا به یک بیمارستان بزرگ رسیدیم. در جلو آن بناء یک درشکه مخصوص حمل اموات ایستاده بود. به مجرد ایستکه سورچی آن - که عمه‌ام را می‌شناخت - اشاره دست او را از پنجه کالسکه دید، به راه افتاد و ما هم آهسته آن را تعقیب کردیم.

عمه‌ام گفت: ترات، حالا فهمیدی که موضوع از چه قرار بود؟ او به سایی آخرت شتافت.

- شوهر شما؟ آیا او در بیمارستان درگذشت؟

- بله.

بی حرکت در کنارم نشسته و سرشکش جاری بود.

سپس گفت: مدت‌های مديدة از مرض رنج می‌برد. سالهای آخر شکسته و از پا افتاده شده بود. هنگامی که در ناخوشی اخیرش دید که خیلی ضعیف شده و مشرف به مرт است عقب من فرستاد. خیلی متأسف بود؛ بسیار متأسف.

- عمه‌جان، حتماً شما هم دعوت او را بی‌جواب نگذاشتید.

- نزدش شتافتم و پس از آن هم خیلی به سراغ او می‌رفتم.

- او شب قبل از عزیمت ما به کانتربوری درگذشت؟

عمه‌ام سری به علامت تصدیق جتباند:

- دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند به او صدمه برساند. آن تهدید بیخود و بی‌معنی بود.

ما پیاده شدیم و تابوت ساده را در یک گوشه مناسب گذاشتم. دعا خوانده شد و او را به خاک سپردیم.

وقتی که به سری کالسکه روان بودیم، عمه‌ام گفت: سی و شش سال پیش عزیزم، در چنین روزی من ازدواج کردم. خدا همه ما را بیخشد.

در سکوت نشستیم و او همچنان در کنارم نشست و دستم را در دست داشت. عاقبت ناگهان به گریه افتاد و گفت: ترات، هنگامی که با او ازدواج کردم مردی خوش قیافه بود، ولی ناگهان تغییر چهره داد!

این حالت چندان طول نکشید. بعد از قطع سرشک، خود را جمع کرد و حتی کمک حالت شادابی و سرور همیشگی را بازیافت. اعصاب او بنایه اظهار خودش کمی تحریک شده بود و الا از خود چنین ضعفی نشان نمی‌داد. خدا ما را جمیعاً شامل أمریک خویش بگرداناد! به این ترتیب به خانه او در هایگیت رسیدیم. در آنجا نامه مختصر زیر را یافتیم که با پست صبح رسیده بود:

کانتربوری - روز جمعه

«خانم عزیزم و کاپرفیلد

قصر موعود و کاخ امیالم که از دور به رویم خنده می‌زد، در پشت مه غلیظ و غیرنافذ ناپدید

شد و از نظر فلکازدهای که حکم محکومیت او امضا شده است، جاودان مخفی شد اما حکم دیگری که از دادگاه اعلیحضرت همایونی واقع در زندان شاهی وست‌مینیستر مدلول دعوای دیگر هیچ‌علیه میکاپر شرف صدور یافته، حقیر را بار دیگر مورد بی‌مهری و عدم لطف داروغه این شهرستان قرار داده است. او کسی است که در اجرای مفاد احکام قضایی نظارت می‌کند. "دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی"

حال که گرفتار متنهای عسرت هستم، با سرعت به اعماق ناکامی و مرگ می‌روم، زیرا عذاب روحی چون از حدودی تجاوز کرد، قابل تحمل نیست و اکنون احساس می‌کنم که به آن مرحله رسیده باشد. از خدا مستلت می‌کنم که به شما توفيق دهد. خدا شما را مشمول رحمت خویش کناد! هرگاه روزی روزگاری در آتیه دور، مسافری برای تماشا از زندان وام‌داران دیدن کنند، بر دیوارهای آن اثر خطوط پریشانی را خواهد خواند که با میخ پوسیده و زنگارخورده مرتسم شده است و در دریای تأثیر فرو خواهد رفت و به بدبختی آن موجود تأسف خواهد خورد.

آن خط پریشان، امضای گمنام ذیل است:

ویلکینس میکاپر

بعد التحریر - بار دیگر آغاز سخن می‌کنم تا به شما اطلاع دهم که دوست مشترک ما آقای تو ماس تردد - که هتوز نزد ماست و حالش در تهایت استقامت است - وام من را به نام مقدس بانو تراتوود - بانوی طاهره و قدوسه - پرداخت. بنابراین خانواده‌ام و من، همه در متنهای خوشی و سیر عرش هستیم.»



## فصل پنجم و پنجم

### توفان

اکنون به حادثه‌ای از زندگی خود می‌رسم که اثر آن به قدری عمیق و محظوظ‌نمی‌است که با رشته‌هایی بی‌شمار و استوار و متین با خاطراتم بسته شده است. حتی از ابتدای نوشتن این شرح حال. آن خاطره مرتباً تجدید می‌شد. مانند برجی که در دشتی بنا شده باشد، بارز و صریح جلوه‌گری می‌کرد و سایه آن حتی بر خاطرات ایام کودکی ام هم می‌افتد.

سالها پس از وقوع حادثه، مناظر آن در عالم رویا تجدید می‌شود. من چنان از اثر آن خواب سراسیمه و چنان شدیداً متأثر می‌شوم که پنداری شدت و حدت آن توفان، هنوز در این نیم شب در آفاق آرام و ساکت من به حال خود باقی است. هرگاه بادی شدید بوزد یا در ضمن مکالمه‌ای کمترین اشاره‌ای به سواحل دریا بشود، آن منظره در برای نظرم جلوه‌گری می‌کند. حال تا آنجاکه بتوانم این حادثه را واضح و صریح به خاطر آورم، آن را به رشته تحریر می‌کشم. درواقع حقیقت آن را به خاطر نمی‌آورم، بلکه صحنه‌های آن را می‌بینم که از برابر چشم می‌گذرد.

زمان بسرعت به وقت عزیمت کشتن مهاجران نزدیک می‌شود. دایه پیر من - که از هنگامی که اول بار ملاقاتش کردم، از مصیبت من دلشکسته بود - به لندن آمد. همواره با او و برادرش و خانواده می‌کابرد که همیشه با هم بودند تماس داشتم، ولی امیلی را هرگز ندیدم.

یک شب که به عزیمت آنها بسیار نزدیک بود، با پگاتی و برادرش تنها بودیم. رشته صحبت

به حام کشید. پگاتی برای ما تعریف کرد که با چه اندوهی از حام خداحافظی کرد. به نظر پگاتی، او در این اوخر بسیار خسته به نظر می‌آمد، ولی مردانه و آرام، بار مصایب را تحمل می‌کرد و دم برنمی‌آورد. این موضوعی بود که پگاتی مهریان هرگز از گفتن آن خسته نمی‌شد. علاقه‌ما به شنیدن مثالهایی که در طی مصاحبت با او مشاهده کرده بود، از رغبت او در نقل این حوادث کاملاً مشهود بود.

عمه‌ام و من متفقاً در صدد تخلیه خانه بیلاقی واقع در هایگیت بودیم. خیال مسافرت به خارجه را داشتم و او هم می‌خواست که به داور - منزل سابق خود - نقل مکان کند؛ پس در کاونت‌گاردن منزل کردیم. هنگامی که بعد از صحبت آن شب به سوی خانه روان بودم و وقایعی را از نظر می‌گذرانیدم که در آخرین ملاقاتم از یارمیث بین من و حام رخ داد، به یاد هدف اصلی خود افتادم که مدت‌ها بود تصمیم انجام دادن آن را داشتم، یعنی نوشتن نامه‌ای به امیلی در موقعی که برای خداحافظی از عمومیش به روی عرش کشته می‌روم، و مناسب دیدم که هم اکنون آن را بنویسم. شاید امیلی مایل باشد که پس از دریافت آن، نامه تودیعی به دلداده سابق خویش بنویسد - پس باید به او فرصت داد.

قبل از خواب در اتاق خویش نشستم و نامه‌ای به او نوشتم. نوشتم که حام را ملاقات کردم و حام از من تقاضا کرد که مطالب زیر را به استحضار او برسانم و از طرف او بیان مقصود کنم. پیغام حام را با نهایت امانت نگاشتم. حتی لزومی ندیدم در شرح مطلب غلوکنم، زیرا شدت وفاداری و نیکی او چنان بود که از سوی من یا هر شخص دیگری زینت‌پذیر نبود. نامه را به روی میز گذاشت تا صبح ارسال شود. بر روی آن نیز، یک خط به عنوان آقای پگاتی نوشتم تا آن را به صاحبش برساند. نزدیک صبح به خواب رفتم.

در آن زمان ضعیفتر از آن حدی بودم که تصور می‌کدم و تا هنگامی که خورشید بالا آمد خوابیدم، اما خستگی بر تنم ماند. به واسطه حضور عمه‌ام که بر کنار تخت نشسته بود، چشم گشودم. حضور او را در عین خواب احساس کردم. تصور می‌کنم که همهٔ ما کم و بیش این احساس را داشته باشیم.

وقتی که دیده گشودم، او گفت: ترات عزیزم، نمی‌خواستم مزاحم شوم. آقای پگاتی آمده است، بیاید بالا؟

چواب دادم که بله و بزودی او آمد. چون دست دادیم گفت: آقا دی‌وی، نامه شما را به امیلی دادم و او هم این را نوشت و از من خواهش کرد که از شما تقاضا کنم بخواهیدش و اگر بجا دیدید،

لطفاً به وی برسانید. گفتم: آیا شما این را خوانده‌اید؟<sup>۹</sup>

با تأسف سری به علامت تصدیق جنband. نامه را باز کردم و چنین خواندم:  
«نامه تو را دریافت داشتم. آه، چگونه می‌توانم مراتب تشکر خویش را از نیکی و لطف تو  
بنگازم.

مقاد آن را در دل جای دادم و آن را تا هنگام مرگ نیز با خود حفظ می‌کنم. آنها تیغهای تیزی  
است که در عین حال مایهٔ تسلی و راحت خاطر می‌باشد! چون شخصیت تو و شخصیت دایی  
خود را در نظر می‌گیرم و راجع به آن می‌اندیشم، بر جلال و عظمت خداوند پی می‌برم و ثنا  
می‌گویم.

تا اید از تو خدا حافظی می‌کنم. اکنون عزیزم و دوستم، خدا حافظ؛ تا ابد خدا حافظ! اگر در  
جهان دیگر بخشوذه شدم، مانند طفلى معصوم برمی‌خیزم و نزد تو می‌آیم و سپاس بی‌حد و  
پایان خود را ابراز می‌کنم. تا جاودان خدا حافظ!

این کلمات نامه او بود که تا حدی از اثر اشک محو شده بود.

وقتی که قرائت نامه تمام شد، آقای پگاتی گفت: آقا دی‌وی، به او بگوییم که چون شما در نامه  
گزندی یا بیم عواقب ناهنجاری ندیدید، پذیرفتید آن را به حام برسانید؟

- بدون تردید، اما می‌اندیشم ...

- بلی بفرمایید!

- خیال دارم که یک بار دیگر به پارمث مسافرت کنم. شاید قبل از عزیمت کشتی وقت کافی  
باشد که بروم و بازگردم. همهٔ اندیشه من متوجه حام است؛ متوجه تنها بی اوست. در این هنگام  
رسانیدن این نامه که به دست خط امیلی است، خود موجب تسلی خاطر هردو آنها می‌شود. من  
مأموریتی را پذیرفتم که آن جوان نیکو و خوش قلب به من محول کرد و نمی‌توانم به انجامش  
نرسانم. به علاوه من ناراحت هستم و در سفر، آرامش حاصل می‌کنم. امشب حرکت می‌کنم.  
اگرچه او شدیداً سعی کرد تا مرا منصرف سازد، بخوبی دریافت که او نیز با من هم عقیده است  
و این مطلب موجب ثبات قدمم شد. پنا به خواهش من به کالسکه خانه رفت و بلیط یک صندلی  
کالسکه پستی را برایم گرفت. شب با همان وسیله در همان راهی بودم که در هزاران حال مختلف  
پیموده بودم.

در اولین مرحله مسافرت در خارج از لندن، از سورچی پرسیدم: به نظرت این آسمان صاف و  
زیبا نیست؟ هرگز به خاطر ندارم که چنین شب خوشی دیده باشم.

- من هم همچین. نسیم می‌وزد. گمان می‌کنم که بزودی در کنار دریا توفانی برپا شود. در این هنگام، آشوب غریبی برپا بود. از هر طرف چنان بخاری برمی‌خاست که گویی چوب تر می‌سوزانند. ابرهای تیره و ضخیم روی هم انباشته شده بود. این ابرها از عصیقتنین فرو رفتیگهای زمین، یعنی اقیانوسها خبر می‌داد. ماه، وحشت‌زده در میان آنها فرو رفته بود؛ پنداری به واسطه نقص و اختلالی که در قوانین طبیعت رخ داده، مسیر خویشتن را گم کرده باشد. در سراسر روز باد می‌وزید و هر لحظه تندتر می‌شد و در آن هنگام، آوای سهمناکی داشت. ساعتی بعد شدت آن بسیار زیادتر شد. آسمان با ابرهای تیره‌تری پوشیده شد. باد سخت‌تر شد، اما هرچه از شب می‌گذشت، ابرها متراکمتر می‌شد. حالا تمام آسمان از ابر پوشیده شده بود. هوا فرق العاده تیره شد. باد هر لحظه شدیدتر و شدیدتر می‌شد. باز به شدت خویش افزود تا اینکه دیگر اسبها در برابر آن بدشواری طی طریق می‌کردند. در تاریکی شب (اوخر سپتامبر بود و شبها هنوز چندان کوتاه نشده بود) اسبهای صف مقدم، از شدت باد به دفعات متوقف می‌شدند. گاهی سخت هراسناک می‌شدیم که مبادا دلیجان برگرد. توفان شروع شد. رگبارهای شدید مانند فولاد مذاب بسرعت فرو می‌ریخت. در این موقع اگر پناهگاهی در زیر درخت یا پناه دیواری پیدا می‌شد، مایل بودیم فوری به آنجا پناه برسیم، زیرا می‌دیدم که ادامه منازعه بی‌ثمر خواهد بود.

چون صبح شد، برشدت باد افزوده شد. در یارمث از خطرهای هولناک بادی که عtanگسیخته و با شدت به هر طرف بوزد، از زبان دریانوردان داستانها شنیده بودم، اما حتی بادی شبیه به آن ندیده بودم. دیر وقت به «ایپسویچ» رسیدیم. زیرا از هنگامی که ده میل از لندن دور شدیم تا اینجا، با متهای کوشش و جب به وجہ در برابر نیروهای طبیعت پیکار کرده و آمده بودیم. در بازار از دحام بزرگی دیدم؛ مردم شب‌هنگام از ترس اینکه مبادا شیروانیها بر سرشاران فرود آید، برخاسته بودند. بعضی از این مردم در اطراف حیاط کالسکه خانه‌ای گرد آمده بودند که ما در آنجا تعویض اسپ کردیم. به ما گفتند که یک تکه بزرگ حلبي از شیروانی برج کلیسا کنده شده و به یک کوچه افتاده است. بعضی مردم دیگر هم می‌گفتند کسانی که از رستاهای مجاور آمده بودند، برای آنها نقل کرده‌اند که باد درختان کهن را ریشه کن کرده و ذخیره انبارهای غله را به هر طرف پراکنده ساخته است، ولی هنوز از شدت توفان کاسته نشده بود و هر لحظه بشدت آن افزوده می‌شد.

هرقدر ما با مشقت و کشمکش با قوای طبیعت، به دریا نزدیکتر می‌شدیم، قوت و شدت باد بیشتر می‌شد. مسافتی زیاد تا ساحل داشتیم، ولی باز آب آن بر سر و صورت ما می‌ریخت و در معیض باران آب نمک قرار گرفته بودیم؛ طعم آن را می‌چشیدیم. آب فرسنگها زمین هموار

اطراف یارمث را فراگرفته و هریک از این آبگیرها و دریاچه‌های ایجاد شده، خود دریایی خروشان شده بود و ما را تهدید می‌کرد. هنگامی که دریا از دور پدیدار شد، موجها که گاهی در این باد جهنمه به چشم می‌خورد، مانند دژهایی و ساختمانهایی جلوه‌گر می‌شد که در کرانه مقابل سر به فلک کشیده است. چون سرانجام به یارمث رسیدیم، همه مردم به آستانه درهای خانه خوش آمده بودند و همه با چپ و راست رفتن، طی طریق می‌کردند و از مویشان آب می‌ریخت و تعجب می‌کردند که چطور این دلیجان پست در دل این شب توفانی به یارمث رسیده است.

در کالسکه خانه قدیمی آنجا رحل اقامت افکندم و به سوی دریا رفتم. از خیابانهای پوشیده از شن و علف و رسوبات دریا گذشتم. در صمن راه، از فرو ریختن آجرها یا کاشیها می‌ترسیم. در گوشه‌های خیابان به مردم می‌خوردم. وقتی که به ساحل نزدیکتر شدم، نه تنها کشتی‌بانان را دیدم، بلکه نصف مردم شهر را در آنجا مجتمع یافتم. همه از پناه عمارت به دریا نگاه می‌کردند. بعضی که خیلی جسارت به خرج می‌دادند، به کنار دریا می‌رفتند تا آن را از نزدیک ببینند. هنگام مراجعت به زحمت دچار می‌شدند. حتی اگر با چپ و راست رفتن هم طی طریق می‌کردند، باز بدشواری به خانه می‌رسیدند.

خویشن را به آن اجتماعات رسانیدم. در زمرة آنان جمعی زن گریان دیدم که شوهراتشان در کشتیهای ماهیگیری برای صید ماهی یا صدف رفته بودند. همه ظواهر حکم بر غرق شدن آنها قبل از پناه بردن به ساحل می‌کرد. ملاحان پیر و زولیده این جمع، همچنان که مرتبأ به دریا و بعد به آسمان نگاه می‌کردند، سرشان را تکان می‌دادند و زیرلب غرغر و آهسته با هم گفت و گو می‌کردند. صاحبان کشتی سخت مضطرب و پریشان حال بودند. کودکان گرد هم آمده و به چهره‌های بزرگترها خیره شده بودند و حتی دریانوردان قوی هیکل، مضطرب و پریشان به نظر می‌رسیدند. دورینهای را در پناه دیواری به چشم گذارده و به دریا نظر دوخته بودند، پنداری به دشمن خطرناکی می‌نگرند.

باد کورکننده‌ای می‌وزید که سنگها و شنها را بر سر مردم می‌پراکند. هنگامی که بدشواری توانستم به دریای خروشان و جوشان نگاه کنم، منظر آن مرا بکلی پریشان ساخت. همچنان که دیوارهای آبی رنگ غلتان پیش می‌آمدند که گویی شهر را در خود می‌بلعند - صدای سهمگینی برمی‌خاست. چون این امواج عظیم بازمی‌گشت، چنان آوای سهمناکی درمی‌افکند و چنان ماسه‌های کنار دریا را از جا می‌کند و بیغوله‌هایی به جای می‌گذاشت که پنداری آهنه‌گی ایجاد خواهد

در زیر زمین دارند تا شهر را یکباره فرو بزنند. امواج کف کرده که گویی سپیدموی شده‌اند، خروشان پیش می‌آمد و به ساحل نرسیده در هم می‌غلتید و متلاشی می‌شد. هر ذره آن گویی از غصب و خشم چنان نیرویی در خود گرد آورده بود که خود موجب پیدا آمدن موجی عظیمتر می‌شد. تپه و ماهورها ناگهان دره می‌شد و دره‌های سابق، در عین اینکه مرغ توفان در آن آب تنی می‌کرد، مبدل به تپه‌های عظیم می‌شد. توده‌های عظیم آب می‌لرزید و ساحل را می‌لرزاند و غرش می‌کرد. اشکال درهم و نامشخصی از برابر نظرم می‌گذشت که دائم در تغییر و تبدیل بود. لحظه به لحظه جایه‌جا می‌شد. آن ساحل دلتین، پنداری در روی افق با برجها و ابنيه خویش از زمین برمی‌خاست و باز به جای خود باز می‌گشت. ابرهای ضخیم یسرعت دوان بود؛ پنداری شاهد زیر و زیر شدن طبیعت هست.

چون حام را در میان آن جمع نیافتم که این باد تاریخی (زیرا این باد هنوز هم در خاطرها هست) آنها را به دور هم گرد آورده بود، یکسر به خانه‌اش شتافت. در یسته بود و کسی به در کوفتنم جواب نداد. از کوچه پس کوچه به حوضچه‌ای رفتم که او در آن کار می‌کرد. در آنجا اطلاع پیدا کردم که بنا بر مقتضیاتی به «لوستافت»، رفته است تا در تعمیر کشتنی ای شرکت کند که به دستهای پرمهارت او احتیاج داشت و فردا صبح بازخواهد گشت.

به کالسکه خانه رفتم. هنگامی که خویشن را شستم و لباس پوشیدم، سعی کردم بخارابم، ولی کوششم بی‌نتیجه ماند. ساعت پنج بعداز ظهر بود. چند دقیقه از نشستن من در کنار بخاری اتاق عمومی نگذشته بود که پیشخدمت داخل شد و سکوت را شکست. برای اینکه متعدد به عذری شده باشد، گفت که دو کشتی حامل زغال‌سنگ با همه سرنشینانش در چند میلی آبادی غرق شده است، یعنی کشتیها دیده شده که سرنشینانش در میان امواج نهایت کوشش را مبذول سی داشتند تا از خوردن به ساحل پرهیز کنند. سپس گفت که اگر یک امشب هم بخواهد به همین منوال بگذرد، خدا به حال همه ملاحان بیچاره رحم کند.

روح‌آی بسیار کسل و غصه‌دار بودم. خویشن را سخت تنها یافتم. دلم برای حام که در این موقع خطیر غایب بود و غیبتش بسیار نابجا می‌نمود، شور می‌زد. در فکر و حواسم این عقیده راسخ شده بود که کلمات زمان و مکان اکنون بی‌معنی شده؛ چنانکه فی‌المثل اگر شخصی را در آنجا می‌یافتم که منتظر بودم در لندن ببینم، موجب شگفتی‌ام نمی‌شد. در محیله‌ام پریشانی و بی‌صبری وافر راه یافته بود، ولی باز فکرم بسیار مشغول خاطراتی بود که طبیعتاً از مشاهده آن مکان برایم زنده می‌شد. آنها مخصوصاً واضح و صریح جلوه‌گوی می‌کرد.

در این حال، خبر تأسف‌انگیزی که پیش‌آمدت درخصوص آن دو کشتی بیان داشت، بر مراتب اضطرابیم از جانب حام افزود. وحشتی مرا گرفت که مبادا او از لوقت باکشتی مراجعت کند و در دریا جان دهد. این فکر چنان در من قوت گرفت که تصمیم گرفتم قبل از شام به حوضچه مراجعت کنم. از سرکارگر آنجا پرسیدم که خیال می‌کند مراجعت باکشتی امکان‌پذیر باشد؟ اگر او کمترین امکانی در این امر می‌دید، حتماً به لوقت می‌شتابتم تا او را به همراه خود بازارم.

با شتاب زیاد شام سفارش دادم و بعد به حوضچه رفتم. درست بموضع رسیدم، زیرا متصدی آنجا داشت در را قفل می‌کرد. در دست چراغی داشت. هنگامی که سوال مرا شنید، خندید و گفت که جای نشوش نیست، زیرا هیچ آدم عاقل و یا حتی دیوانه‌ای در چنین هوایی به دریا نمی‌رود؛ علی‌الخصوص حام پگاتی که از ابتدا در این شغل چشم باز کرده است.

چون از ابتدا هم جواب خوبی را می‌دانستم، از اینکه چنین سوالی کرم واقعاً خجل و نادم شدم، اما چاره‌ای نداشتم. به کالسکه‌خانه بازگشتم. اگر ممکن می‌شد که بادی با این شدت باز هم شدیدتر شود، به نظر من شده بود. زوزه می‌کشید و غرش می‌کرد. درها و پنجه‌ها را به هم می‌زد و در لوله‌های بخاری می‌پیچید و خانه‌ای را که در آن پناه گرفته بودم تکان می‌داد. خروش دریا از صبح هم شدیدتر و دشتناک‌تر بود، اما اکنون ظلمت عمیقی هم مزید بر آن شده بود. همین امر بر وحشت توفان می‌افزود و وهم و هراس را در دلم قوت می‌داد.

نه بر خوردن قادر بودم و نه بر آرام نشستن. حوصله هیچ‌کاری در من نمانده بود. در درونم به تقلید از توفان حالتی پیدا شد. در اعماق قلب خاطرات عجیبی زنده می‌شد. ولی باز با همه اغتشاش فکری که گفتی مانند دریای خروشان همه در جوشش و حرکت بی‌بند و بار بود، اضطراب و پریشانی خیال از بابت حام، همواره نصب‌العين من بود و در مقدمه افکارم و طلیعه اندیشه‌هایم جلوه‌گری می‌کرد.

شام دست‌خورده برجیده شد. سعی کردم خود را با یک یا دو گیلاس نوشیدنی کمی ساکت کنم، ولی چه سودا در کنار بخاری به چرت زدن مشغول شدم. متأسفانه حواسم همچنان بر سر جا بود، همه صدای توافق خارج و آنچه در داخل عمارت می‌گذشت، به گوشم می‌رسید. با رصف اینکه صدای را می‌شنیدم، باز نوعی اضطراب و هراس، همه آنها را تحت الشعاع قرار می‌داد. هنگامی که بیدار شدم یا بهتر بگریم هنگامی که کمالت و بی‌حالی و اغمابی که مرا به صندلی می‌خکوب کرده بود، با برخاستن و نگان دادن ستنم بزو و رفع شد، همه اعصابم از هراس و

اضطراب غیرقابل توجیهی به خود لرزید.

مدتی در اتاق، بالا و پایین رفتم. سعی کردم که یک مجله کهنه را مطالعه کنم. به صدای دهشتناک گوش دادم. به صور و اشباح و مناظری نظر دوختم که در شعله آتش بخاری پدیدار می‌شد. عاقبت صدای مرتب و یکنواخت ساعت دیواری چنان مرا شکنجه داد که تصمیم گرفتم به رختخواب روم.

در چتین شبی حتی به این دلخوش کردم که بعضی از خدمه کالسکه‌خانه تصمیم گرفته بودند شب زنده‌داری کنند. به بستر رفتم. فرق العاده سنگین و خسته بودم. اما به مجرد اینکه دراز کشیدم، گفتی بر اثر جادو یا سحر، همه این احساسات محو شد. خواب از سرم پرید؛ همه حواسم به جا آمد.

ساعتها همچنان افتاده بودم و به صدای باد و آب گوش می‌دادم. گاه تصور می‌کردم که صدای فربادهایی از دریا به گوشم می‌خورد و گاه آشکارا صدای توپهای اعلام خطر را می‌شنیدم و گاه تصور می‌کردم که صدای فرو ریختن خانه‌های شهر را می‌شنوم. چند بار از جای برخاستم و به خارج نگاه کردم، اما هیچ چیز دیده نمی‌شد جز انعکاس صورت خودم و شعله شمعی که روشن گذاشته بودم. در شیشه پتجره، چهره هراسانم از خلاً تاریک و مجھول به من می‌نگریست.

آخر پریشانی ام به درجه‌ای از شدت رسید که بی اختیار و باشتاب لباس بر تن کردم و پایین رفتم. در مطیع بزرگ که در آن مقداری گوشت خوک نمک‌سود و ریسه‌های پیاز از سقف آویخته بود، دیدم نگهبانان آن شب به دور میزی نزدیک در نشسته‌اند که مخصوصاً از کنار دودکش به گوشه‌ای بردۀ شده بود. یک دختر زیبا که گوشها را با پیشیند مسدود ساخته و چشم‌انش را به در دوخته بود، از مشاهده من به تصور اینکه ارواح در را باز می‌کنند، فریاد کشید. ولی دیگران حضور ذهن بیشتری داشتند و از اینکه یک نفر به جمع آنان اضافه می‌شد، خوشحال شدند. یکی از آنان به موضوعی اشاره کرد که درباره آن بحث می‌کردند و نظر مرا در این باب پرسید که ممکن است ارواح سرتشنیان دوکشی غرق شده اکنون در آن توفان سرگردان پاشند.

شاید دو ساعت در میان آنان گذشت. یک بار دری را گشودم که به حیاط باز می‌شد تا از آن به خیابان خلوت نگاه کنم. شن و گیاه دریا و ذرات آب در جولان بود. چون نتوانستم یک تنه در را بیندم، کمک خواستم.

هنگامی که عاقبت به انداد، س، بیگشتم، در آن ظلهٔ نه، آب رفتم. مثل برجی که بینیان آن ریخته باشد، بو حرکت افتادم و به خواب عصبی قرو. وقتی، چنین تصور می‌کنم که مدت

زیادی در عالم رؤیا بودم. می دیدم که در جای دیگری هستم و با دو نفر از دوستان نزدیک به صحبت مشغولیم، اما هویت آنان را ندانستم. در کنار باروی شهری که توپهای آن غرش می کرد، در محاصره دشمن قرار گرفته بودیم.

غرش توپها چنان سهمگین بود که نتوانستم مطلبی را بشنوم که بسیار مایل به شنیدن آن بودم، تا اینکه در خواب نکان شدیدی خوردم و پریدم. آفتاب بالا آمده و ساعت در حدود هشت یا نه بود. در عوض صدای آتشبارها، توفان می غریبد. یک نفر در اتفاق را می کوفت و مرا صدا می زد.

با صدای بلند گفتم: چه خبر است؟

- یک کشته در این حوالی به صخره خورده و متلاشی شده.

- از جای پریدم و گفت: کدام کشته؟

- یک کشته باری که از اسپانیا یا پرتغال می آمد و بارش میوه و نوشیدنی بود. قربان، اگر می خواهید آن را تماشا کنید عجله کنید! همه تماشاچیان کنار ساحل یسم آن را دارند که هر لحظه فرو روود.

صدای پرآشوب او با خودش از پلکان دور شد. با آخرین سرعت و منتهای توانایی، لباسهایم را پوشیدم و به خیابان رفتم.

عده‌ای قبل از من به راه افتاده بودند و همه در یک جهت می دویدند. همه به سوی ساحل روان بودند. من نیز در همان سوی دویدن آغاز کردم. از خیلی از آنها پیش افتادم؛ یزودی به دریای خروشان رسیدم.

گرچه باد به نظر آرامتر می رسید، از شدت آن چندان کاسته نشده بود. مانند آن بود که از صدای آن آتشبارها که در خواب می دیدم، با خاموش شدن یکی دو توپ کم کاسته شده باشد و آن در برابر هزارها توپ چه اثری داشت؟ اما دریا، حرکات و اضطرابات شب قبل را در خود گرد آورده و بسیار وحشتناک تر و مدهش تراز آن بود که دیروز دیده بودم. ارتفاع امواج آن قدر بود که از موج شکنها می گذشت و هر لحظه بر ارتفاع سابق و وحشت ما می افزوود.

در میان آن معركه، جز آوای باد و امواج بدشواری صدایی شنیده می شد و در میان آن جمعیت و اغتشاش غیرقابل توصیف و کوششی که برای مقاومت و برپا ایستادن در برابر آن باد سهمگین می کردم، چنان پریشان شده بودم که چون به دریا نظر افکندم تاکشتنی در هم شکسته را ببینم، جز امواج کف بر لب آورده هیچ چیز ندیدم. یک ملاح نیم لخت در کنارم ایستاده بود. با

بازوی عریان خویش بر آن شکل تیری خالکوبی شده بود، جهتی را که نشان می‌داد - طرف چپ را نشان می‌داد؛ آن را دیدم. آه خدای بزرگ، درست نزدیک ما بود!

یک دکل آن از شش یا هشت پا به عرشه مرتفع مانده شکسته بود. بقیه آن به طرفی افتاده بود. این تکه با بادبانها و پارچه‌ها پوشیده شده بود. همچنان که کشته بی قرار و بدون لحظه‌ای مکث به هر طرف می‌رفت، آن بار شکسته را هم با خود می‌برد. دکل چنان بشدت به گناهه کشته می‌خورد که گویی هر آن کشته را به دو نیم خواهد کرد. بعضی از سرنشیان حتی کوشش می‌کردند تا آن را قطع کنند، زیرا به مجرد اینکه کشته به سوی ما متمايل شد، بخوبی تشخیص دادم که عده‌ای با تیر مشغول قطع کردن آن هستند. مخصوصاً شخصی که موی بلند و مجعد داشت، از همه بیشتر تلاش می‌کرد. اما در این لحظه صدای فریادی برخاست که از میان همه صدایها شنیده شد. آب، روی آن دکل شکسته و متحرک را فراگرفت، همه سرنشیان را جارو کرد و هرچه از آدمی و اشیا بر عرشه کشته یافت، با خود به میان امواج خروشان برد.

دکل دوم هنوز برپا بود. بر اثر وزش باد مقداری از پارچه‌های بادبان پاره بر آن به هر طرف می‌رفت. کشته یکبار به ساحل خورده بود - این راملاح در گوشم گفت - اکنون بار دیگر هم به ساحل خورد. او گفت که کشته از میان نصف خواهد شد و طبیعتاً هم هیچ اثری که از زیر دست آدمیزاد بیرون آمده باشد، ممکن نبود در قبال این ترفان مقاومت کند. به مجرد اینکه سخن او تمام شد، صدای فریاد دیگری شنیده شد. این بار صدا از ساحل بود. گروهی به حال سرنشیان تیره بخت کشته ندبه می‌کردند. هیکلن چهار مرد از میان امواج بیرون آمد که به دکل شکسته کشته چسبیده بودند و در میان آنان، قیافه آن مرد پرکار نستوه با موهای دراز و مجعد بیشتر جلب نظر می‌کرد.

در روی عرشه آن کشته یک زنگ بود. هنگامی که کشته می‌غلتید و چون ملعبه‌ای در دست دریا و مانند حیوانی عاصی به هر طرف رانده می‌شد - چنان که گاه عرشه آن به طور عمودی در برابر نظر ما قرار می‌گرفت و گاه به طرف دیگر متمايل می‌شد - آن زنگ به صدا درمی‌آمد. گویی صدای ناقوس کلیساست که در عزای آن بیچارگان و به خاک سپردن آنها به صدا درآمده باشد. بار دیگر کشته از نظر ناپدید شد و باز با دکلش از میان امواج بیرون آمد؛ و نفر از آن جدا شده بودند. باز در میان امواج کوه پیکر ناپدید شد و بار دیگر بالا آمد. مردان از جگر ناله می‌کشیدند و دست بر دست می‌زدند. زنها جیغ می‌کشیدند و چهره‌های خود را برمی‌گردانند. خلاصه بر شدت هیجان مردمی که در ساحل ازدحام کرده بودند، هر لحظه افزوده می‌شد. بعضی دیوانه وار

در اطراف ساحل می‌دویدند و استدعای کمک عاجل می‌گردند، ولی یاری ممکن نبود. ناگهان متوجه شدم که در برابر عده‌ای از ملاحان زانو زده‌ام و استفاده می‌کنم، بلکه به آن دو نفر کمکی شود تا در برابر چشم ما نابود نگردد.

نمی‌دانم در آن محشری که هیچ صدای آدمی شنیده نمی‌شد، چگونه با اشاره و لطایف الحیل به من فهماندند که یک قایق نجات یک ساعت است که آماده شده، اما هیچ‌کاری از دست آنها ساخته نیست، چون هیچ دیوانه‌ای پیدا نمی‌شود که در چنین حالی با طناب به وسط دریا رود و ارتباط را برقرار کند - پس دیگر چاره‌ای نیست. در این موقع متوجه شدم که هیجان جدیدی در میان ازدحام جمعیت ظاهر شد. دیدم در میان خود راهی بازگردند و حام ظاهر شد.

دوان به سوی او رفت. آنچنان‌که به خاطر دارم، قصد تکرار همان خواهش کمک رسانیدن به آنها را داشتم، اما با اینکه از مشاهده این مناظر بکلی افکار مغشوش بود، با دیدن تصمیمی که در سیمای او هویدا بود و از نگاهش به دریا آشکار می‌شد - مثل همان حالتی که صبح فرار امیلی دبدده می‌شد - شعور خطر در من بیدار شد. با بازوی خویش او رانگه داشتم تا نگذارم برود و از همان مردانی که سابقاً استفاده کرده بودم، خواهش کردم به حرفاهای او گوش ندهند تا مبادا در قتل او شریک شوند.

یک فریاد دیگر در ساحل طنین انداز شد. دیدم که بادبان بیرحمانه و با ضربات مکرر و متواتی، دونفری را که به آن پناه برده بودند از خود راند و عاقبت به دریا افکند.

در برابر چنین منظری و در مقابل تصمیم یک مرد عاصی و از جان گذشته که می‌توانست بر حاضران حکومت کند، استفاده و استدعاها من همان اثری را داشت که فی‌المثل از باد درخواست می‌کردم فرو نشیند. دو دست مرا با گرمی و دوستی گرفت و گفت: آقا دی‌وی، اگر اجل من رسیده باشد، که دیگر رسیده است؛ اگر نه، جان بسلامت می‌برم. خداوند شما و همه را نگه دارد. رفقا، وسائل حرکت مرا حاضر کنید - من می‌روم!

امواج جمعیت به آرامی مرا از او جدا کرد و دور از او، عده‌ای مرا احاطه کردند. شنیدم که شکسته‌بسته به من می‌گفتند که او مصمم است به هر حال برود. خواه به او کمک شود خواه نشود، خواهد رفت و این حرکات من موجب می‌شود که حتی آن اقداماتی که برای سلامت او می‌کنند ناقص بمانند. نمی‌دانم که چه جواب دادم و آنها چه گفتند، ولی دیدم که عده‌ای با عجله در ساحل می‌دوند و طناب در دست دارند. طناب را از چرخ لنگری برداشته بودند که در ساحل بود. امدادند و حلته رُزنه و او را در میان گرفتند. او لباس ملاحان بر تن و یک طناب در دست

داشت. یک طناب دیگر هم به دور او بسته بودند. چند نفر از زیده‌ترین مردان سر آن را در دست داشتند.

شکستی که در کشتی پیدا شده بود، حتی به چشم من که خبره نبودم بزرگتر می‌شد و کشتی از وسط می‌شکست. به عین دیدم که حیات تنها کسی که از سرنوشت‌ان کشته باقی مانده، به سر موبی بسته است. او کلاه سرخ عجیبی داشت. کلاهش شبیه به کلاه ملاحان نبود، بلکه رنگ دلنشیز تری داشت. ضمن اینکه چند تکه چوب شکسته بین او و مرگ حایل بود، می‌دیدم که خود زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد. او را ضمن این عمل که دیدم، مشاهده کردم نزدیک است دیوانه شوم، زیرا این عمل او خاطره یک دوست گرامی، ولی متروک را در فکرم زنده کرد. حام به دریا نگاه کرد. تنها ایستاده بود. در پشت سر او مردمی ایستاده بودند که ساکت مانده و نفس خود را حبس کرده بودند. در برایر او ترفنان بود. صبر کرد تا امواج عقب رفت. برگشت و به عقب نگاه کرد و خود را به دریا زد. بعد از لحظه‌ای با امواج مشغول مبارزه شد. برکوه می‌شد و به دره می‌افتداد. دمی زیر کف مستور می‌شد. بعد بهسوی ساحل آورده شد. همه از ناشکیابی و خشم فریاد می‌کردند.

به او صدمه رسیده بود. آثار خون در چهره‌اش دیده می‌شد، ولی هیچ اعتنا نکرد. مثل اینکه به اطرافیان خویش دستور می‌داد تا او را آزادtro و طناب را بلندتر کنند؛ خلاصه دستوری به این مضمون می‌داد. تاگزیر خریشتن را به دریا زد.

بار دیگر بهسوی کشتی متلاشی غوطه زد. برکوهای امواج می‌شد و به دره می‌افتداد. زیر کفها ناپدید می‌شد. گاه امواج او را بهسوی ساحل می‌کشاند و گاه بهسوی کشتی می‌برد. سخت تلاش می‌کرد و با شجاعت و جسارت می‌کوشید. فاصله چندانی نبود، ولی نیروی امواج و باد، مبارزه را مهلك ساخته بود. عاقبت به هدف نزدیک شد. چنان نزدیک شده بود که با یک حرکت شدید نیل به هدف ممکن می‌نمود. ناگهان یک موج سبز که از آن طرف کشتی بهسوی ساحل می‌آمد، بین او و کشتی حایل شد - کشتی را از او دور ساخت.

تکه‌هایی از کشتی را در دریا دیدم که به دور خود می‌گردید؛ چنانکه گویی پوست گرد و سوت که در گودالی افتاده باشد. هیجان و اضطراب در چهره همه نمودار بود. او را به نزدیکترین خانه بردند. اکنون دیگر کسی از من ممانعت نمی‌کرد. نزدیک او ماندم. همه گونه تمریبات نجات غریق به کار برد شد، ولی سودی نبخشید. او از آن موج سبز موحش و مهیب، چنان ضربه کاری ای خورده بود که فوری جان به جان آفرین تسليم کرده بود. قلب کریم و قداکار او تا ابد از حرکت

ایستاد.

همچنان که در کنار بستر ش نشسته بودم و هنگامی که امیدی برای بازآوردن او نماند و هرگونه تلاش بیهوده می‌نمود، ملاحتی که امیلی و مرا از طفویلیت می‌شناخت، به نجوا مرا نزد خود خواند.

سرشکش بر سیمای سوخته و بادخوردماش جاری بود. با لیهای لوزان که چون خاکستر بی‌رنگ بود گفت: آقا، آیا ممکن است بفرمایید اینجا؟ در چشمانتش خاطرات سابق را منعکس یافتم. همچنان که دستش را به من داد تا زمین نخورم و از وحشت نزدیک بود قالب تهی کنم پرسیدم: آیا جسد دیگری به ساحل افتاده؟ -بله.

- آیا من آن را می‌شناسم؟

جوابی تداد.

مرا به ساحل هدایت کرد. در همان قسمت از ساحل که امیلی و من به دنبال صدف می‌گشتم و در همان قسمت که مقداری از تکه‌های سبک کشتهای متلاشی شده دیشب به ساحل افتاده و به واسطه باد پراکنده شده بود و در خرابه خانه‌ای که استیرفورث مسئول پریشانی آن بود - یعنی خانه آقای پگاتی - او را یافتم که بر روی زمین افتاده و سرش را مثل ایام مدرسه بر روی بازو نهاده بود.



## فصل پنجم و ششم

### زخم تازه و زخم کهنه

استیرفورث، هیچ لازم نبود که در آخرین ملاقات ما - که هرگز گمان نمی‌کردم این، ساعت وداع دایمی ما باشد - به من بگویی که همیشه اخلاق و سیره نیکوی مرا به خاطر بیاور، زیرا من پیوسته چنین کردم. آیا حالا ممکن است تغییر عادت دهم؟ پس حال زار مرا قیاس کن!

یک تخت روان آورده بود و او را بر آن جای دادند و با بیرق پوشانیدند و بهسوی شهر برداشتند. همه اشخاصی که همراه آن روان شدند، حام را می‌شناختند. با او به دریا رفته بودند. او را خوشحال و جسور دیده بودند. او را در میان آن غوغای می‌بردند. او که بکلی در میان این صدای و جنجالها ساکت بود. او را به کلبه‌ای برداشت که جسد حام نیز در آنجا بود.

چون تخت روان را بر زمین گذاشتند، به یکدیگر نگاه کردند و به نجوا پرداختند. می‌دانم چرا؛ آنها احساس می‌کردند که حق ندارند جسد او را با حام در یک اتاق بگذارند.

به شهر رفتیم و بار خویش را - که همان جسد بود - در کالسکه خانه گذاشتیم. بهمجرد اینکه تو انستم انکار پریشان خویش را جمع کنم، عقب چرام فرستادم. از او خواهش کردم تا وسیله‌ای در اختیارم بگذارد که آن جسد را شبانه به لندن ببرم. می‌دانستم که همه مسئولیتها، اعم از توجه و نگهداری از آن جسد و حاضر کردن مادرش برای شنیدن چنین خبر ناگواری به عهده من است.

پسیار در تک و تاب و بی‌شکیب بودم که وظیفه‌ام را در منتهای کمال به انجام رسانم.

مخصوصاً شب را برای مسافرت برگزیدم تا جلب توجه نکنم. با اینکه هنگام حرکت از کالسکه خانه در کالسکه کوچکی نشستیم و آن جسد را نیز در کالسکه دیگری به دنبال خود گذاشتم - ساعت از نیمه شب هم متجاوز بود - باز جمعیت زیادی منتظر بودند. ضمن حرکت در داخل شهر و حتی در حومه آن، رفتارهای ازدحام جمعیت افزونتر می‌شد. عاقبت تنها تاریکی و خلا، مرا با بقایای دوست ایام جوانی ام در میان گرفت.

در یک روز پاییز در حوالی ظهر، هنگامی که زمین با برگهای خزان‌زده معطر شده و هزارها برگ رنگارنگ با روان زرد و سرخ و قهوه‌ای بر شاخسارها آویخته بود و از خلال آن اشعة خورشید بر زمین می‌تابت، به های‌گیت رسیدم. هنوز یک میل مسافت به خانه مانده بود که از کالسکه به زیر آمدم و کالسکه حامل جسد را همان‌جا گذاشتم تا منتظر فرمان حرکت باشد. ضمن آن یک میل پیاده‌روی، به تفکر پرداختم تا تصمیم بگیرم که چه بکنم.

چون به خانه آنها رسیدم، آن را به همان منوال یافتم که به هنگام حرکت من بود. حتی یک پرده آن را نیز کنار نزدیک نمودم. در حیاط سنگفرش جلو عمارت اثری از حیات تدیدم. در میان آن حیاط جاده‌ای بود که از در خیابان - که آن نیز بندرت باز می‌شد - به عمارت منتهی می‌شد. باد اکنون بکلی آرام شده و همه چیز ساکت بود.

جرئت اینکه زنگ بزنم نداشتم. چون آن را به صدا درآوردم، پندراری همه مفاد پیغام من در صوت حزین آن زنگ هویدا شد. کلفت جوان خانه با کلید جلو آمد و ضمن اینکه کلید را در قفل می‌چرخاند، با تعجب به من نگاه می‌کرد. سپس گفت: بیخشید قربان، مگر شما مریض هستید؟ - خیلی پریشان و مضطرب بودم و حالا هم خسته هستم.

- آیا چیزی شده؟ آقای جیمز...

- هیس! بله، اتفاقی رخ داده که باید به خانم استیرفورث بگویم. در خانه تشریف دارند؟ گفت که خانمش دیگر حتی یا کالسکه هم بندرت از خانه بیرون می‌رود. اکنون در اتاق خودش است و بانو دارتل هم پهلوی اوست. پرسید که به آنها چه بگویدا سفارش اکید کردم که در رفتار خود دقت کند تا مبادا آنها متوجه شوند. فقط کارت مرا به آنها بدهد و بگوید که بیرون منتظر هستم. در اتاق نشستم - زیرا ضمن این سخنان به آنجا رسیده بودیم. منتظر شدم تا برگردد. بوی مخصوص این اتاق که حکایت از جمعیت و سکونت می‌کرد، دیگر زدوده شده بود. عکس زمان طفویل استیرفورث هم آنجا بود. گنجهای که مادرش نامه‌های او را در آن می‌گذاشت نیز در همان‌جا بود. اندیشیدم که آیا او اکنون آنها را بازمی‌خواهد؟ آیا پس از

این نیز خواهد خواند؟

خانه به قدری در خاموشی فرو رفته بود که صدای پای سبک آن دختر را می شنیدم که از پله ها بالا می رفت. چون بازگشت، خبر داد که بانو استیرفورث علیل شده است و نمی تواند پایین بساید، اما اگر او را در اتاق خودش ملاقات کنم، از پذیرایی خوشوقت خواهد شد. پس از چند لحظه، در برایر خاتم ایستاده بودم.

برخلاف گفته کلفت، او در اتاق پسرش بود. احساس کردم که مخصوصاً آنجا را از نظر یادگارها و خاطرات پسرش برای اقامت اختیار کرده است. مخصوصاً هم کلیه جوابزی را که وی در ورزش و امور دیگر ریوده بود، به همان حالت که پسرش چیده بود دست نخورد به جای گذاشته بود و خود در میان آنها قرار داشت. با این حال یه نجوا گفت که اتاق خود را از نظر اینکه ناسلامت بود، ترک گفته است. با یک نگاه بسیار موقرانه و پرغزور، به کمترین سوء ظنی که ممکن بود در صحبت گفتارش بر انسان دست دهد، اعتراض کرد.

روزا دارتل مانند همیشه در کنار صندلی او ایستاده بود. از اولین لحظه‌ای که چشمان سیاه او بر من افتاد، دانستم او فهمیده است که حامل خبر شومی هستم. جای زخم پشت لبش فوری نظر مرا گرفت. او به عقب صندلی رفت تا عارض خویش را از نظر بانو استیرفورث پنهان دارد و مرا تحت نظر و مراقبت دقیق آن چشممانی قرار دهد که هرگز خسته و معطوف نمی شد.

بانو استیرفورث گفت: بسیار متأسفم که شما را در لباس سوگواری می بینم.

- متأسفانه همسرم فوت شده است.

- شما برای چشیدن چنین مصیبتی خیلی چوان هستید. من از شنیدن این خبر بسیار متأثر و امیدوارم که گذشت زمان داروی مسکن خوبی باشد.

به او نگاه کردم و گفتم: امیدوارم که گذشت زمان برای تسکین مصیبتهای همه ما داروی خوبی باشد. بانو استیرفورث عزیز، ما همه باید در منتهای اضطرار و پریشانی، به این دارو متنکی و به آن اعتماد داشته باشیم.

رفتار جدی و محزون من و اشکهایی که در چشمانم حلقه زد، موجب وحشت او شد. جریان افکار او ناگهان تغییر یافت.

سعی کردم که خمن ادای نام او صدایم را طبیعی نگه دارم، ولی علی رغم خواست من صدایم لرzan گشت. چندین بار گفته مرا آهسته تکرار کرد، سپس مرا مخاطب قرار داد و بنا آرامشی مصنوعی گفت: پسر من ناخوش است؟

- سخت.

- او را دیده‌اید؟

- بله.

- با هم آشتب کردند؟

نه می‌توانستم بگویم بله، نه می‌توانستم بگویم نه. صورت خویش را به طرفی برگرداند که تصور می‌کرد روزا دارتل آنجاست. در آن لحظه با حرکت لب به روزا گفت: مرده. به منظور اینکه بانو استیرفورث مبادا برگرد و به عقب صندلی خویش نگاه کند که او به آنجا پناه برده بود و صورت او را ببیند که از شنیدن ناگهانی این خبر دگرگون شده بود و کاملاً به موقع پی ببرد، دستها را بالا برد و چهره خویش را پوشاند.

آن خانم زیبا که آن قدر شبیه به پسرش بود، با نگاهی ثابت به من نظر دوخت و دستش را روی پیشانی گذاشت. از او تمیا کرد که آرام باشد و خویشن را برای آنچه ناچارم بگویم آماده کند، اما شاید صلاح این بود که از او استدعا می‌کرم به عرض اینکه مانند سنگ بی‌حرکت بنشیند، بگرید.

با لکنت گفت: آخرین باری که اینجا آمدم، بانو دارتل به من گفتند که او حالا از ساحلی به ساحل دیگر در حرکت است. پریشب در دریا، توفانی دهشتناک حادث شد. اگر او شب در کشتی ای می‌بود و نزدیک ساحل خطرناکی بود که - چنانکه اقوال، حاکی از آن است - و اگر او در همان کشتی ای بود که...

بانو استیرفورث گفت: روزا، بیا پهلوی من!

او آمد، ولی هیچ‌گونه ابراز همدردی و رفتار ملایمی بروز ندادا چون چشمانتش به مادر داغدیده دوخته شد، مانند چشمۀ اخگر درخشید و خنده ترسناکی کرد.

- حالا ای زن دیوانه، از اسب غرور به زیر افتادی؟ اکنون که او کفارۀ غفلتهای تو را با جان خویش داد، راحت شدی؟ می‌شنوی؟ با جانش!

بانو استیرفورث که بی‌حرکت به صندلی تکیه داده بود، تنها ناله‌ای کرد و دیدگان فراخ خود را به او دوخت.

روزا که با مشتهاش بشدت برسینه می‌کوفت گفت: ای! بله، به من نگاه کن! ناله کن و مویه کن و به من نگاه کن! این را ببین.

جای زخم لب را نشان داد:

- آین شاهکار بچه مرده توست.

ناله‌ای که آن مادر گاه گاه از جنگ می‌کشید، مرا بکلی منقلب ساخت. مویه‌های او پکناخت و گنگ و تخفه بود. از یک دهان خشک بیرون می‌آمد که دندانهاش کلید شده بود.

- آیا به خاطر داری چه زمان این زخم را به من زد؟ به خاطر داری چه وقت او به واسطه خلقی که از تو به ارث برده بود و از روی سبکسری و غرور به این کار دست زد و چهره مرا مادام‌العمر خراب کرد؟ به من نگاه کن که برای تفریح و سرگرمی یک لحظه او، تا پایان عمر داغدار و نشان‌دار خواهم ماند. پس بر سوء‌تدبیر خود که چنین بچه‌ای پرورانده‌ای ناله و ندیه کن!

با استدعا گفتم: بانو دارتل، برای خاطر خدا...

چشمانش مانند برقی که از میان دو ابرو جستن کند درخشدید. به جانب من معطوف شد و گفت: من حرف خودم را می‌زنم، تو خفه شوا می‌گوییم به من نگاه کن ای مادر مغورو پسری سبکسر و پرغورو! برپورشی که به او دادی تدبیه کن و بر سوء‌تربیتی که باعث شدی زاری کن و بر فقدان او مویه کن و به حال من نیز گریه کن!

مشتهاش را گره کرد و سراسر وجود خشک و لاغر او لرزید، گرویی خشم او را شکنجه می‌کند.

- تو که اکنون از خودخواهی و غرور او بیزاری! تو که از خلق پرغورو و سر پریاد او صدمه دیدی! تو که سفیدموی شدی، ولی این هر دو صفت مذموم را در هنگام وضع حمل به او ارزانی داشتی! تو که از مهد، او را با این زشتیها پروراندی و او را به آن اخلاق ناپسند خلیق و حتی بعداً آن را تأیید و تشییت کردی! ثمرة اعمال و مكافات رفتار خود را چشیدی؟

- آه، بانو دارتل شرم کنید! آه بیرحم!

- به تو می‌گوییم که من حرفاها خود را خواهم زد. هیچ قدرتی روی زمین وجود ندارد که بتواند مرا تا وقتی که اینجا ایستاده‌ام یازدارد. آیا من که این‌همه سال ساکت بوده‌ام، نباید زبان بگشایم؟ او را خیلی بیش از آنچه تو دوست داشتی دوست می‌داشتم!

باز چهره خود را به سوی آن مادر بیچاره معطوف ساخت:

- من قادر بودم که او را دوست بدارم و در مقابل، انتظار هیچ‌گونه پاداشی نداشته باشم. اگر من زن او می‌شدم، ممکن بود در قبال یک کلمه مهر و محبت که در سال از زیانش جاری شود، جفاهای او را تحمل کنم و کنیز او باشم. چه کسی به این حقیقت بیش از من واقف است؟ تو زن مغورو و اشرافی و خودخواهی بودی. عشق من و از خود گذشتگی من، آن محبت پر ویال و

پست تو رازیز پا متلاشی می‌ساخت  
از چشممانش برق می‌جهید و پای بر زمین می‌کوفت، پنداری هم‌اکنون آن را در زیر پا خرد  
می‌کند.

- به اینجا نگاه کن!

با دستهایش محکم بر جای زخم خویش می‌کوفت:

- هنگامی که فهم و شعور او زیادتر شد و بر قیح عملی که مرتكب شده بود پی بود، از آن توبه  
کرد. برای او آواز می‌خواندم و با او صحبت می‌کردم و اشتیاق و علاقه‌ای را که نسبت به همه  
چیزها داشتم ابراز می‌کردم. آن وقت با تحمل هرگونه مشقت و زحمت، طریق راه یافتن به دل او  
را می‌جستم و او را جلب می‌کردم، هر وقت که او بسیار شاداب و بی‌آلایش می‌شد، مرا دوست  
می‌داشت؛ بله، او مرا دوست می‌داشت. خیلی اوقات هنگامی که تو به واسطه شنیدن سخنی با  
او قهر کرده بودی و خار راه او بودی، محبت مرا در قلب جای می‌داد!

این کلمات را در کمال خشم بیان داشت و معلوم بود که با نهایت اشتیاق آن خاطرات را از یاد  
می‌گذراند و در چشم دل آن را می‌بیند. در چهره او برای یک آن برق لذتی ظاهر شد که از به یاد  
آوردن این خاطرات شیرین حاصل می‌شد.

- همچنان که انتظار داشتم، هرگاه که دل هوسباز او می‌خواست بر اثر معاشرت با او و انس  
گرفتن با رفتار کودکانه او، مبدل به عروسک نیز می‌شدم تا مگر او را خوشدل سازم و چرن او  
خسته می‌شد، خویشن را از سر او باز می‌کردم و داوطلبانه مصدع او نمی‌شدم. به انتظار  
بازگشت ساعت خوشبختی، روزگاری را سر می‌کردم. اگر دل او از من می‌رمید، سعی نمی‌کردم تا  
محبت سابق را به‌اجبار بازآورم. همچنان که به مختصر توجه او قانع بودم و سعی نکردم تا او را  
محبوب سازم که مرا به زنی بگیرد. ما از هم بدون یک کلمه تودیع جدا شدیم. شاید تو ملتافت این  
شدی و هیچ‌گونه تأثیری در تو حاصل نشد. از آن زمان، بین تو و او مانند قطعه‌ای از اسباب  
فرسوده خانه شدم که گویی ته چشم داشت و نه گوش و نه احساسات و نه مغز. ندبه کن! بر  
بلایی که به سر او آورده و نه برای عشقی که به او داشتی ندیه کن! همچنان که گفتم، بعضی  
موقع او را خیلی بیش از آنچه تو او را دوست می‌داشتی، دوست داشتم.

با چشمان براق و خشمناک خویش ایستاده و دیدگان را فراخ کرده بود و دندانها را به هم  
می‌فشد و از تجدید ندبه و ناله آن مادر بیچاره هیچ‌گونه تغییری در چهوه‌اش حاصل نشد،  
پنداری او تصویری بیش نیست.

گفتم: بانو دارتل، اگر شما این قدر سنگدل هستید که دلتان به حال مادری داغدیده نمی‌سوزد...

با تندی سخن مراقطع کرد:

- کی دلش به حال من سوخت؟ این تخمی است که او کاشته، پس بگذار بر حاصلی که امروز می‌درود، ندبه و زاری کند.

- اگر تقصیرهای پرسش...

- تقصیر؟

گریه بسیار سخت و پرتالمی سرداد:

- کی جرئت دارد که از او بد بگوید؟ او دارای روحی بود هزارها بار بهتر از دوستانی که در مقابل آنها سرفورد می‌آورد.

گفتم: هیچ کس ممکن نیست او را بیش از من دوست بدارد و هیچ کس نیز بهتر از من خاطرات دلنشیانی از او ندارد. مقصودم این بود که اگر شما هیچ گونه رحمتی بر مادر او نیاوردید و از افعال ناپسند سابق او دل خوشی ندارید، حالا اگر در چنین لحظه‌ای هم...

گیسوان سیاهش را می‌کند و می‌گفت: دروغ است؛ من او را دوست می‌داشم.

باز گفتم: اگر اشتباهات مادرانه او را نمی‌توانید فراموش کنید، حداقل بر او مانند یک بیگانه و شخصی که هرگز به عمر ندیده‌اید نظر و به او یاری کنید.

در سراسر این مدت در قیافه مادر هیچ گونه تغییری حاصل نشد و به نظر غیرقابل حرکت می‌رسید. ساکت و منجمد و نگران بود. در همان حال با حرکت سر و همان صدای گنگ و نامقهوم ندبه می‌کرد، ولی دیگر هیچ گونه نشانه حیات در قیافه او دیده نمی‌شد. بانو دارتل ناگهان در برابر او زانو زد و شروع کرد به باز کردن نکمه‌ها و نوارهای لباس او.

برگشت و نگاهی حاکی از غضب توأم با اندوه به من گرد:

- لعنت بر تو! هروقت پای تو به اینجا رسید، با خود نحوس و شومی آوردی! لعنت بر تو!  
بروا

پس از اینکه از اتاق خارج شدم، با شتاب طناب زنگ را کشیدم تا هرچه زودتر خدمتکاران را خبر گرده باشم. بانو دارتل تن بی حرکت او را درآغوش کشیده بود. ساکت و بر روی زانو بر آن ندبه می‌کرد و او را می‌بوسید و صدا می‌کرد. مانند کودکی که در گهراره باشد، او را به سینه چسبانده بود و به جلو و عقب می‌برد و سعی می‌کرد با منتهای مهربانی او را به هوش آورد. چون

دیگر ترس نداشتم از اینکه او را تنها می‌گذارم - زیرا خادمان خبر شده بودند - بدون صدا راه افتادم. ضمن اینکه می‌رفتم، باز خدمتکاران را خبر می‌کردم و زنگها را می‌کشیدم. کمی بعد بازگشتم و جسد او را در اتاق مادرش قرار دادیم. چنانکه می‌گفتند، مادرش همچنان بی‌حال بود. بانو دارتل دائم بر بالینش نشسته بود و چندین پزشک هم حاضر بودند. علاجهای متعددی به کار رفت، ولی هیچ‌یک ثمری نیخواست. مریض به همان حال، بی‌حرکت افتاده بود. صدای آهسته ندبه او گاه به گوش می‌رسید.

من از میان خانه غم‌انگیز که پنجره‌های آن با پرده پوشیده شده و تاریک بود، گذشتم. پرده پنجره اتاقی را که جسد او در آن بود، شخصاً پایین انداختم. دست سرد و سنگین او را برداشتم و بر قلبم گذاشتم. همه دنیا گفتنی مرده و خاموش بود. تنها صدای ندبه مادر به گوش می‌آمد.

## فصل پنجم و هفتم

### مهاجران

قبل از اینکه خویشتن را تسلیم هیجانات حوارد اخیر کنم، لازم بود تا وظیفه دیگری رانیز انجام دهم و آن، پرده‌پوشی بر مصیبت اخیر بود تا مسافران در جهل بمانند و خوشدل راه سفر در پیش گیرند، اقدام عاجل در این باره ضروری بود.

همان شب آقای میکابر را به گوشای بردم و ماقع را به او گفتم. او را مأمور کردم تا بین آقای پگانی و هرگونه خبری که از مصیبت اخیر در شرف رسیدن به او باشد، حایل شود. به عهده گرفت که آن را با کمال جدیت انجام دهد و پذیرفت که از رسیدن هرگونه روزنامه به دست او - که اگر این احتیاط به عمل نمی‌آمد، بی‌شک به او می‌رسید - ممانتع به عمل آورد.  
آقای میکابر به سینه خودش زد و گفت: قربان، اگر این خبر به او برسد، باید ابتدامانند تیری دلدوز از این سینه عبور کند.

ناگفته نگذارم که آقای میکابر اکنون که خویش را برای جامعه جدید آماده می‌کرد و داشت خود را با آن محیط و فقی داد، دارای اخلاق و روحیه جسور و ماجراجویانه دزدان دریابی شده بود. البته در این مورد، رفتار خلاف قانون نداشت، بلکه مقصود دفاع از حق و عدالت است. انسان تصور می‌کرد که او از ابتدای حیات خویش در بیانها و در طبیعت زیسته و حالا هم باز در شرف بازگشت به میهن اصلی است.

در میان دیگر وسائل سفر، برای خود یک دست لباس کامل ملاحان تهیه کرده بود که آب در آن نفوذ نمی‌کرد، با یک کلاه حصیری که برآمدگی وسط آن بسیار کم، ولی لبه‌های آن خیلی پهن بود. با این لباس و ظواهر خشن، در ضمن اینکه یک دوربین دورانور دی هم زیر بغل می‌زد و گاه به گاه نگاههای مخصوصی متوجه آسمان می‌کرد تا بینندگی هوا ساكت می‌شود خبلی بیش از آقای پگاتی ظاهر ملاحان پیر را پیدا کرده بود. کلیه افراد خانواده او به همین منوال برای پیکار آماده شده بودند. بانو میکابر را دیدم که کلاه پارچه‌ای بسیار تنگ و بدشکلی که زیر چانه‌اش گره می‌خورد بر سر دارد و یک شال هم مثل قنادق به خود پیچیده است. این شال در پشت گره می‌خورد. بانو میکابر هم مثل شوهوش برای پیشگویی کردن درباره هوا توفانی به آسمان نظر می‌دوخت. پسر ارشد آنها در پیراهن گشاد ملاحان گم شده بود. همه بجهه‌ها مانند گشت کنسر و که در ظروف محکم و بدون درز و سوراخ قرار گرفته باشد، به همین منوال در رختهای مخصوصی قفو رفته بودند. آقای میکابر و پسر ارشدش هردو آستینهای دراز خویش را تا بالای ساعد تاکرده بودند، گویی در همه احوال آماده هستند تا از طناب کشتنی بالا روند و مانند ملاحان یا صدای بلند بگویند: «یو - هی - یو».

تردلز و من، آنها را با این هیئت به هنگام غروب آفتاب دیدیم که روی پله‌هایی نشسته بودند که در آن زمان به اسم پله‌های «هانگرفورد» معروف بود و به حرکت کشتنی ای نظر دوخته بودند که بعضی اثاث آنها در آن قرار داشت. مصیبت عظیم را برای تردلز تعریف کرده بودم. این مطلب در او تأثیر عمیقی کرد، ولی تردیدی نبود که او این میر را پوشیده خواهد داشت. او نیز برای یاری من در مخفی داشتن این سر به آنجا آمده بود. در همین محل بود که آقای میکابر را به گوشه‌ای بردم و از او قول گرفتم.

خانواده آقای میکابر در یک مهمانخانه کوچک و کثیف و خراب مسکن گزیده بودند. این مهمانخانه در آن زمان از شدت ویرانی، پله نداشت و اتاقهای چوبی آن مشرف به رودخانه بود. چون این خانواده مهاجر بودند، توجه عده زیادی تماشاجی را جلب می‌کردند. به قدری تماشاجی در اطراف پله‌های هانگرفورد زیاد بود که ناگزیر شدیم به اتاق آنها پناه ببریم. اتاق آنها یکی از همان اتاقهای چوبی طبقه بالا بود و زیر آن، رودخانه قرار داشت. پگاتی همان جمعیت کاردستی قدیمی و اندازه‌گیر و تکه موک که مدت مدیلی از عمرشان می‌گذشت، در برایش قرار داده و ساخت و آرام مشغول کمک به ایشان بود.

جواب سؤالات او چندان آسان نبود. از آن مشکلت‌های هنگامی بود که آقای پگاتی با هدایت

آقای میکاپر به اتاق آمد و به او گفتمن که نامه را به حام رسانیدم و از هر حیث، حالش خوب بود. به هر حال هردو این جزیانات بخیر گذشت. اگر در اختفای این امر و احساسات واقعی خود موفق نمی شدم، البته تقصیر آن متوجه اندوه بسیار من بود.

عمه‌ام پرسید: آقای میکاپر، کشتنی کی حرکت می‌کند؟

آقای میکاپر لازم می‌دید که یا عمه‌ام یا زنش را کم کم برای شنیدن این خبر حاضر کند، بنابراین گفت: زودتر از آنچه انتظار می‌رفت.

عمه‌ام گفت: گمان می‌کنم که کشتنی برای شما خبری آورده بود.

- بله، خانم.

عمه‌ام گفت: خوب، پس کی حرکت می‌کند؟

- خانم، به بنده خبر دادند که ما باید حتماً فردا ساعت هفت در عرشة کشتنی حاضر باشیم.

- بسیار جای خوشوقتی است! خیلی زود است. آقای پگانی این موضوع تخصص شماست.

چگونه حرکت می‌کنید؟

آقای پگانی جواب داد: خانم، ابتدا کشتنی با جزیان رودخانه به راه می‌افتد. اگر آقا دی‌وی و خواهرم نیز در کشتنی سوار شوند، می‌توانند پس‌فردا بعد از ظهر در «گریو سنده» از ما وداع کنند.

گفتمن: مطمئن باشید که حتماً خواهیم آمد.

آقای میکاپر به من نگاهی کرد که مطلب محروم‌انه را می‌رساند و گفت: تما آن وقت و تا هنگامی که ما به روی آب سوار شویم، آقای پگانی و من دائماً و مشترکاً وسایل و ساز و برگ سفر را خواهیم پایید! امای عزیز (در اینجا با طمطراب مخصوصی سینه‌اش را صاف کرد) دوست عزیزم آقای تردنز بدقدرتی ما را خجالت دادند که در گوشم می‌گفتند که حاضرند اجزای ضروری برای ترکیب مقدار کافی از آن نوشیدنی که در ذهن ما مخصوصاً با گوشت بریان گاو انگلیسی مربوط است سفارش دهند. البته به کنایه گفتمن، ولی مقصود پانچ است. اگر وضع ما بهتر بود جسارت به خرج می‌دادم و از بانو تراوود و بانو ویکفیلد استدعای آمدن به کلبه قفرا و سرافرازی خوشی را می‌کرم ولی...

عمه‌ام گفت: آقای میکاپر، تنها از طرف خودم می‌توانم بگویم که با نهایت خوشوقتی حاضرمن به سلامتی و سعادت و مرفقیت شما بتوشم.

اگنر تبسمی کرد و گفت: من نیز حاضرم.

آقای میکاپر فوری به سوی دکان روان شد. پس از مدتی با یک ظرف بازگشت که از آن بخار

متساعد بود. از مشاهده او که لیموها را با چاقوی بزرگ خویش پوست می‌کند لذت بردم؛ علی‌الخصوص که چاقوی او همان‌طور که از یک نفر مهاجر باهوش و زیرک انتظار می‌رود، یک پا طول داشت. چون از این کار بپرداخت، آن را با کمال طمأنیه و وقار با آستین خود پاک کرد. آقای میکابر و دو نفر از افراد خانواده او با همین حریه شکرگ و مهیب مسلح شده بودند. هریک از بچه‌ها قاشق چوبی خویش را با رسماً محکمی به خود آویزان کرده بودند. آقای میکابر که همواره در صدد آماده ساختن خانواده خویش برای زندگی در روی کشتی و جنگلها بود، در این مورد هم به عرض اینکه پانچ را برای زن و پسر ارشد خود در گیلاس بریزد که در آن اتاق به تعداد زیاد موجود بود، در لیوانهای حلبی کوچکی ریخت و سهمیه خویش را هم به همین نحو نوشید و پس از اتمام آن در موقع خدا حافظی، لیوان را در جیب جای داد. در لحن سخن آقای میکابر رضایت کامل از اعراض از دنیا و قناعت مشهود بود:

- ما تجملات و اشیای غیر ضروری مخصوص کشور قدیمی را رها می‌کنیم. کودکان ساکن جنگل البته نمی‌توانند از تفناکت مخصوص سوزمین آزادی یافته باشند. در همین موقع پسر بچه‌ای آمد و گفت که آقای میکابر را دم در می‌خواهند. بانو میکابر لیوان خود را بر زمین نهاد و گفت: به من الهام شده است که این باید یکی از افراد خانواده من باشد.

آقای میکابر با آن مخالفت لجو جانه‌ای که در این موضوع داشت گفت: اگر این‌طور است عزیزم، این عضو خانواده تو خواه مرد باشد یا زن و یا بچه، خیلی ما را چشم به راه نگه داشت. حالا او یا بد کمی متظر من بشود.

زنش با صدای آهسته گفت: میکابر در چنین موقعیتی...  
آقای میکابر از جای برخاست:

- حوصله شنیدن توبیخ و سرزنش را ندارم، اما کاری هم به کار آنها ندارم.  
زنش گفت: میکابر، ضرر این عمل متوجه خانواده من شد و آنها هستند که نادم می‌شوند، نه تو. اگر خانواده من عاقبت متوجه محرومیتی شده‌اند که از رفتار و عمل خود آنها ناشی شده، پس پشیمان هستند و می‌خواهند دست خویش را به سوی تو دراز کنند. آنها را از خود نران.  
- خوب عزیزم، این‌طور باشد.

- آقای میکابر، اگر حاضر نیستی برای خاطر آنها بروی، به خاطر من برو.  
عزیزم، حالا که این را پیش کشیدی، دیگر تسلیم هستم. گرچه نمی‌توانم پذیرایی گرمی از او

بکنم، برودت نشان نمی‌دهم.

آفای میکاپر رفت و زنش تشویش داشت از اینکه مباداً بین شوهرش و آن فرد خانواده او م Rafعه‌ای رخ دهد. عاقبت همان پس‌ریجه سبق بار دیگر داخل اتاق شد و کاغذی به من داد. این نامه بر طبق اصول حقوقی تنظیم شده بود: شکایت هیپ علیه میکاپر. از این کاغذ فهمیدیم که آفای میکاپر بار دیگر بازداشت شده است. او در منتهای یأس و حرمان از من خواهش کرده بود تا چاقو و لیوانش را به وسیله حامل پرايس بفرستم که شاید در مدت کوتاه حیات در زندان، یار و غمگسار او باشند.

به همراه آن پس‌ریجه رفتم. آفای میکاپر را دیدم که در گوشه‌ای نشسته و اندوهناک به صاحب منصب پلیس خیره شده است. چون آزاد شد، مرا با صمیمیت و گرمی بسیار درآغوش کشید و این معامله را هم در کتابچه خود با دقت کامل ثبت کرد و حتی یک پنی آن را - که من در جمعش اشتباه کرده بودم - تصحیح کرد و در دفتر نوشت.

این دفتر بغلی و دیدنی، موضوع دیگری را هم به یاد او انداخت. به مجرد اینکه به اتاق طبقه بالا برگشتم، آنجا گفت که علت غیبت طولانی اش امری خطیر بود که ناچار بود فیصله‌اش دهد. از دفتر، صفحه بزرگی را بیرون آورد که تا شده بود. این صفحه از اعداد و ارقام کوچک پوشیده شده بود. حتی در دفترچه حساب اطفال مدرسه هم این قدر رقم پیدا نمی‌شد. چنین به نظر می‌رسید که این، حساب ریح اندر ریح مبلغی بود که به قول او «در اصل چهل و یک لیره و ده شیلینگ و یازده پنس بوده است». پس از دقت زیاد در آن ارقام و مقایسه آن با امکانات خویش، به این نتیجه رسید که اصل مبلغ را به ریح اندر ریح می‌تواند پس از دو سال و پانزده ماه و چهارده روز از آن تاریخ پردازد. برای این امر، با کمال توجه و مراعات اصول زیبایی یک قبض به دستخط خویش صادر کرد و به تردیز داد که دین خویشن را مانند معامله‌ای ادا کرده باشد که بین دو مرد متساوی الحقوق انجام می‌گیرد. ضمناً از تردیز خیلی تشکر کرد.

بانو میکاپر همچنان که در دریای خیال غوطه‌ور بود، سرش را جنباند و گفت: هنوز هم گویی صدایی در گوشم می‌گوید که بلا فاصله قبل از عزیمت ما افراد خانواده‌ام به عرشة کشته خواهند آمد.

آفای میکاپر می‌خواست راجع به این الهام سخن بگوید، ولی آن را فرو داد.  
عمه‌ام گفت: خانم، اگر شما در ضمن سفر فرصتی یافتید که تامه‌ای به انگلستان بفرستید، ما را از حال خود بی‌خبر نگذارید.

- بانو تراتوود عزیز، بسیار خوشحالم از اینکه شخصی در وطن منتظر شنیدن خبری از ما باشد؛ پس هرگز در این امر کوتاهی نخواهم کرد. مطمئن هستم آقای کاپرفیلد هم به شنیدن اخبار دوستان قدیمی خود بی علاقه نیستند.

گفتم که امیدوارم هر زمان فرصتی برای نوشتمن پیدا کند، از بذل مرحمت خودداری نکند. آقای میکابر گفت: شکر خدا را که چنین فرصتی بسیار خواهد بود. اقیانوس حالا پر است از کشتی. ما نیز هرگز از نوشتمن خسته نمی شویم. تنها فاصله‌ای که بین ماست اقیانوس است. در این موقع با عینک یکچشمی خود بازی می‌کرد:

- فقط دریا، و الا بعد مسافت جز تصوری نیست.

به نظرم عجیب می‌رسید که آقای میکابر هنگام مسافرت به کاتریوری چنان سخن می‌راند که پنداری به آخر دنیا می‌رود، در صورتی که اکنون خیال می‌کردی او فقط عازم رفتن به آن طرف مانش است.

آقای میکابر گفت: ضمن مسافرت سعی می‌کنم که برای مسافران نقل بگویم و مطمئن هستم که آواز پسرم نیز آنها را سر حال می‌آورد. وقتی که بانو میکابر توanst براحتی روی عرش لرزان کشتی راه رود و به زمین نیفتند، به خواست خدا آواز «تافلین کوچک» را خواهد خواند. ضمناً سگ‌ماهیها و خرک‌ماهیها هم از شدت علاقه به دور کشتی ما حلقه می‌زنند. خلاصه اینکه بقدرتی مشغولیات خواهیم داشت که چون دیده‌بان کشتی از فراز دکل فریاد زد: «زمین» ما تعجب خواهیم کرد!

پس از این سخنان، قوری محتویات لیران حلبی خود را بالا کشید؛ پنداری مسافرت طولانی به پایان رسیده و امتحان خود را با درجه ممتاز در برایر مقامات عالی دریاداری گذرانیده است. بانو میکابر اظهار داشت: آقای کاپرفیلد عزیز، منتهای آمال من این است که اولاد یا نوه‌های من روزی به میهن اصلی بازآیند و در اینجا ساکن شوند تا ما هم به این وسیله در وجود آنان به سرزمین اصلی خود بازگردیم.

سرشن را جنباند:

- هرقدر هم شاخه درختی برومند و شاداب باشد، باز تنۀ اصلی را نباید از نظر دور داشت. اگر روزی ثروت و مقام شامخی نصیب ما شد، امید این است که آن ثروت به خزانه بریتانیا بریزد. آقای میکابر گفت: عزیز، بریتانیا سرای خویش را می‌بیند. این کشور به من هیچ نداد، پس باید بگویم که هیچ‌گونه آمالی از این قبیل ندارم.

بانو میکابر جواب داد: آقای میکابر، در همین نکته است که اشتباه می‌کنی. تو الان به آن سرزمین دور می‌روی تا پیوند خود را با میهن اصلی محکمتر و استوارتر کنی، نه اینکه یکباره از آن ببری.

- عزیزم، پیوند ما در گذشته چنان محکم تبوده است تا مرا موظف و متعهد سازد که آن را محکمتر کنم.

- میکابر، باز هم می‌گوییم که اشتباه می‌کنی. تو از مکنونات دل خود خبر نداری. حتی در این تصمیمی که گرفته‌ای و در صدد انجام دادن آن هستی، باز ندانسته این پیوند را استوارتر خواهی ساخت.

آقای میکابر در صندلی دسته‌دار خود نشسته و ایروانش بالا رفته بود، اظهارات زن خود را نیمی تصدیق می‌کرد و نیمی رد، مخصوصاً اینکه در طرز بیان خانم، تحسین و تمجید هم آشکار بود. از صحبت گفتار و نظر صایب او در ادراک عواطف خود بسیار مسرور شد.

بانو میکابر گفت: آقای کاپر فیلد عزیزم، آرزوی من این است که آقای میکابر مسئولیت خطیر خویش را احساس کند. به نظر من این امر حایز کمال اهمیت است که از دقیقه‌ای که سوار کشته می‌شویم، او وظیفه خود را بخوبی بشناسد. آقای کاپر فیلد عزیزم، آزمایشها بیانی که طی دوران دوستی از من کرده‌اید، به شما گفته است که من مانند آقای میکابر دارای طبیعت و خوی دموی نیستم. اگر بگوییم اخلاق من بسیار عملی است و با دنیای خارج بیشتر سازش دارد، چندان مبالغه نیست. می‌دانم که این مسافت طولانی است؛ می‌دانم که در این سفر بسیاری محرومیتها و دشواریها پیش می‌آید؛ از مشاهده این واقعیتها نمی‌توانم چشم بپوشم. اما ضمناً آقای میکابر را نیز می‌شناسم. از استعدادهای و نیروی نهفته در روح او یاخبرم. بتایران من برای این امر اهمیتی بسزا قایلم. پس آقای میکابر باید به مسئولیت خود کاملاً آشنا باشد.

آقای میکابر اظهار داشت: عزیزم، اجازه بده که بگوییم برای من در این دقیقه بدشواری ممکن است به مسئولیت و وظیفه خویش پی ببرم.

- میکابر، تصور نمی‌کنم که چنین باشد. کاپر فیلد عزیزم، وضع آقای میکابر عادی نیست. آقای میکابر به یک سرزمین دورافتاده می‌رود. مخصوصاً به این منظور که در آنجا برای او لین‌بار او را بشناسند و برایش ارزش قایل شوند. می‌خواهم که آقای میکابر محکم در دماغه کشته باشد و بگویید: «آمده‌ام تا این کشور را تسخیر کنم، افتخارات و ثروت و متابع عایدی، همه را نزد من بیاورید که جملگی از آن من است.»

آقای میکابر به همهٔ ما نگاه کرد و معلوم بود فکر می‌کند که در این مطلب منافع بسیاری نهفته است.

بانو میکابر با آن لحن استدلالی خویش گفت: اگر بتوانم درست ادای مقصود کنم، می‌خواهم که آقای میکابر حاکم بر سرنوشت خویش باشد. آقای کاپرفیلد عزیزم، این موقعیت را برای آقای میکابر مناسب می‌بینم. در اولین لحظه این مسافت می‌خواهم که آقای میکابر در دماغهٔ کشتی بایستد و بگوید: «مسامحه بس است! یأس و حرمان بس است! محرومیت بس است! این عوامل در کشور قدیمی و باستانی موجود بود و اکنون این کشور جدید است، جبران خسارات سابق را از این سرزمین می‌خواهم! معطل نشو و زود جبران کن!»

آقای میکابر بازوهای خویش را درهم به روی سینه گذاشت، چنانکه حاکی از غایت تصمیم او بود؛ پنداری که هم‌اکنون در محل مذکور ایستاده است.

بانو میکابر گفت: وقتی که این کار را کرد، دیگر مسئولیت خویش را احساس می‌کند. آیا در این اشتباه کردم که گفتم آقای میکابر با این عمل، پیوتد خویش را با بریتانیا استوارتر خواهد ساخت؟ هنگامی که یک شخصیت بزرگ اجتماعی در آن نیمکرهٔ برخاست، آیا تعجبی دارد اگر بشنوم که نفوذ او در میهن اصلی نیز محسوس است؟ مگر من این‌قدر ضعیف‌العقل هستم که چون آقای میکابر نیروی خارق‌العاده و استعداد و قدرت خویش را در استرالیا به منصهٔ ظهر رسانید، در آن صورت احساس نکنم که در انگلستان هم منشاء اثربخش بود؟ من یک زن بیش نیستم، ولی باید بسیار ناشایست و نالایق باشم که چنین اشتباهی را مرتکب شوم.

بانو میکابر که از قطعیت و استحکام استدلال خریش اطمینان داشت، به انتهای سخن خویش دکمله‌ای اخلاقی و نتیجه‌ای هم اضافه کرد که تصور می‌کنم هرگز چنین سخنی از او به یاد نداشته باشم.

- پس همین مطلب باعث می‌شود که در آئیه، روزی به سرزمین میهن اصلی بازآییم و در آن زیست کنیم. از این گذشته نمی‌توانم پنهان کنم که آقای میکابر در آئیه یکی از صفحات تاریخ را به خود اختصاص و در آن صفحه خدمات خود را به کشوری ارائه می‌دهد که قدر او را نشناخت و نتوانست از مساعی او استفاده کند.

آقای میکابر گفت: عزیزم، برای من ممکن نیست از محبتها و الطاف تو متأثر نشوم. همواره برخلاف نصایح مشفقاته و وصایای خردمندانه تو رفتار می‌کنم. آنچه باید بشود، می‌شود. خدا نکند که مرزو بوم اجدادی خویش را از ثروتها بی که به دست اخلاف ما فراهم می‌آید، محروم کنم.

عمهام که سری به سوی آقای میکابر می‌جنباند گفت: همین خوب است. پس به سلامتی همه شما می‌نوشم و امیدوارم که موفقیت و خوشی پیوسته هم عنان شما باشد.

آقای پگاتی دو بچه‌ای را که بر روی زانوان خود داشت بزمین گذاشت تا با آقا و بانو میکابر در توشیدن پانچ همراهی کند. هنگامی که او صمیمانه با آقای میکابر دست داد، در سیمای قهقهه‌ای رنگ و آفتاب‌زده‌اش تسمی ظاهر شد که احساس کردم به هر کجا که رود، زندگی خویش را تأمین و شهرت و نیکی برای خود فراهم می‌کند و محظوظ همه خواهد شد.

حتی به بچه‌ها هم دستور داده شد که یک قاشق چوبی در لیوان آقای میکابر و در این امر شرکت کنند. چون عمل خاتمه یافت، عمهام با اگنر برخاستند و از مهاجران وداع کردند. این وداع بسیار اندوهناک بود. بچه‌ها تا آخرین لحظه به گردن اگنر اویخته بودند. بانو میکابر بیچاره را در غم و اندوه به جای گذاشتیم. او کنار شمع کمنوری نشسته و گریه و زاری می‌کرد. به همین علت هم چون از رودخانه به اتاق نظر انداختم، آن اتاق بسیار محقر می‌نمود.

صبح روز بعد، بار دیگر به آنجا رفتم تا مطمئن شوم که رفته‌اند. آنها ساعت پنج با یک قایق ساحل را ترک گفته بودند. اگرچه فقط یک شب آنها را در این مهمانخانه ویران ملاقات کردم که به جای پله سابق پله چوبی داشت و آشنایی من با آن محل چندان نبود، اینکه آن خانه را ترک گفتم، یعنی نظرم بسیار غم‌انگیز و متأسف‌کننده رسید.

بعداز ظهر فردای آن روز، دایه پیرم و من به گریوسند رفتیم. کشتنی را در رودخانه دیدیم که چند قایق آن را احاطه کرده بود. باد مناسبی می‌رزید و علامت عزیمت نیز بر فراز دکل در اهتزاز بود. فوری یک قایق کرایه کردم و از خط زنجیری که با زورقها در اطرافش کشیده بودند، گذشم و به عرش آن رسیدم.

آقای پگاتی در آنجا منتظر ما بود. به ما گفت که آقای میکابر همین الان - برای آخرین بار - بر اثر تقاضای هیپ بازداشت شد. برطبق خواهش قبلی من، او وجه را پرداخت و میکابر را آزاد ساخت. پول را به آقای پگاتی بازگرداندم. هرگونه نگرانی که از شنیدن این حادثه شرم داشتم، مرتفع شد، زیرا آقای میکابر از این آخرین دغدغه خاطر راحت شده بود. بازوی مرا با حالتی حاکی از صمیمیت و حمایت گرفت و گفت که از پریشب تا به حال، کشتنی را ترک نگفته‌اند. در ابتدا که هتوز با مه غلیظ اطراف کشتنی خو نگرفته بودم، بدشواری چیزی را تشخیص می‌دادم، اما بتدریج همه اشیا در نظرم روشن شد. خیال کردم که در تابلو معروف استاد<sup>۱</sup> نقش

۱. Ostade، نام نقاشی است هلندی که در نیمه اول قرن هفدهم می‌زیست. م.

شده‌ام. در میان تیرهای عظیم و فضای بزرگ و چوب‌بست کشته، مایملک و صندوقها و بقجه‌ها و بشکه‌ها و سایر انواع چمدانهای مسافران در اطراف صحنه کشته و همه‌جا پخش بود. صاحبانشان در اطراف آنها جمع شده بودند و با هم آشنا می‌شدند و شالوده دوستی می‌ریختند. ضمناً از بستگان خویش وداع و با آنان صحبت می‌کردند و می‌خندیدند و می‌خوردند و می‌آشامیدند، بعضی از هم‌اکنون فضای حیاطی راکه از چند پا مساحت تجاوز نمی‌کرد، تصرف و اثاث مختصرشان را بر روی آن سطح مرتب کرده بودند. بچه‌های کوچک خود را روی صندلیهای پایه کوتاه و کوچک دسته دار نشانده بودند. بعضی دیگر هم از نشستن خسته شده بودند و قدم می‌زدند. من سرگردان بودم. از اطفال شیرخوار گرفته که یک یا دو هفته بیشتر از عمرشان نمی‌گذشت تا پیران سالخوردهای که بیش از یک یا دو هفته به آخر حیاتشان نمانده بود و از کشاورزانی که روی کفشهایشان مقداری از خاک انگلستان را حمل می‌کردند گرفته تا کارگری که بر روی پوست تنفس مقداری از دود و دود میهن را می‌برد، در آن گروه بودند. از هر حرفة و صنفی بر روی عرش وجود داشت.

همین‌که به اطراف نظر انداختم، تصور کردم که در کنار یکی از روزنهای باز کشته کسی را شبیه امیلی دیدم که یکی از بچه‌های میکایبر را در یغل داشت. علت اینکه نظرم یکباره به آنجا جلب شد، این بود که کسی که او را می‌بوسید و از او خدا حافظی می‌کرد، شبیه اگنر بود. ولی در میان جمعیت و ازدحام و از طرفی به واسطه پریشانی خاطر او را بکلی گم کردم. بزودی ساعت تودیع و عزیمت مشایعان از کشته رسید. دایه پیرم بر روی صندوقی تزدیک من تشنسته بود و گریه می‌کرد. همچنین دیدم که بانو گامیج با کمک چند زن دیگر که همه لباس سیاه بر تن داشتند خم شده است و لوازم آقای پگاتی را جمع می‌کنند.

آقای پگاتی گفت: آقا دی‌وی، دیگر سخنی ناگفته نمانده تا در این موقع بگوییم؟ آیا مطلب فراموش شده‌ای مانده است که قبل از حرکت گفته شود؟  
گفتم: فقط یک مطلب و آن مارتاست.

او یکی از زنهای جوانی راکه به بانو گامیج باری می‌کرد لمس کرد و قوری مارتا در مقابل من سبز شد.

گفتم: خدا اجرت دهد ای مرد نیک‌سیرت! مارتا را با خود می‌بری؟  
مارتا به جای آقای پگاتی گریان جواب مرا داد. دیگر نتوانستم سخنی بگویم. دست پگاتی را سخت فشردم، به طوری که می‌رساند اگر در زندگی تنها یک مرد مورد احترام و محبت من باشد،

خود است.

مشايعان بسرعت از کشتنی خارج می‌شدند. مطلب بسیار مهم من هنوز ناگفته مانده بود. آنچه درباره آن روح پرفتح به بهشت رفته باید می‌گفتم هنوز نگفته بودم. پیغام من در او اثری عمیق بخشید. او هم پیامهایی داد که به حام برسانم. ولی از به خاطر آوردن اینکه گوش او بکلی از میان رفته است، سخت پریشان شدم.

زمان رفتن فرا رسید. او را بوسیدم. زیر بغل دایه پیر خود را گرفتم و با عجله به راه افتادم. از بانو میکابرید بخت هم بر روی عرش خدا حافظی کردم. با کمال نومیدی، حتی در آن موقع هم به اطراف می‌دوید و نگران بود تا بلکه یکی از افراد خانوارده خویش را بیابد. به من گفت که هرگز آقای میکابر را ترک نخواهد گفت.

از کنار کشتنی داخل زورق شدم و در فاصله کمی توقف کردیم تا حرکت کشتنی را مشاهده کنیم. کشتنی بین ما و سرخی غروب قرار گرفته بود. در برابر افق، هر جزوی پاره تخته‌ای با طنابی سیاه و مشخص و برجسته به نظر می‌رسید. کشتنی با همه سرنشینان که در اطراف معجرهایش ازدحام کرده بودند و از فرط تشویش بدن خویش را تکان می‌دادند و کلاهها را برداشته و ساكت بودند، به روی آب که بر اثر انعکاس آسمان سرخ غروب سرخ فام شده بود، به راه افتاد. هرگز منظری ندیده بودم که این قدر زیبا و اندوهناک و امیدبخش باشد.

لحظه‌ای همه‌جا ساكت بود. بادبانها برافراشته شد و باد در آنها افتاد. از همه کشتهای دیگر سه بار صدای هلهله و شادی منعکس شد. سرنشینان این کشتنی هم به همین نحو به آن جواب دادند و این صدا نیز انعکاس یافت و باز هم منعکس شد. از شنیدن این صداها قلب نزدیک بود بترکد. به حرکت کلاهها و دستمالها نگاه کردم و بعد امیلی را دیدم؛ امیلی را در کنار دایی خود دیدم. شانه‌هایش می‌لرزید. آقای پگاتی با دستهایش مشتابانه و صمیمانه از ما خدا حافظی می‌کرد. ما را دید و دستش را به عنوان آخرین وداع به طرف من تکان داد. ای امیلی زیبا، دایی خود را با منتهای اطمینان و با قلب چاک چاک و جریحه دار خود درآغوش بگیر، زیرا او نیز با منتهای قدرت و با عشقی سرشمار خود را به تو آویخت و رهایت نکرد.

همچنانکه با اشعه سرخ فام احاطه شده بودند و امیلی به او تکیه داده و او را در آغوش گرفته بود و او نیز امیلی را در بازو اش می‌فسرده، از نظر خایب شدند. وقتی که به ساحل رسیدم، تاریکی تپه‌های «کنت» را فراغرفته بود؛ این تاریکی در دل من نیز سایه افکنده بود.



## فصل پنجم و هشتم

### دوری از وطن

بر من شبی بس دراز و پراندوه گذشت. شبی که در آن اشباح بسیاری از امیدها بر من سایه‌افکن شد و بسیاری خاطرات عزیز و غصه‌ها و ندامتها و حسرتهای بی‌شعر در مخیله‌ام خطور کرد. از انگلستان دور شدم، بدون اینکه حتی بدانم چه ضریبه شگرفی را باید در تنهایی تحمل کنم. همه آنها بی را که نزدم عزیز بودند گذاشتم و دور شدم و خیال کردم که دیگر رنج جدایی را متحمل شده‌ام و به مجرد عزیمت داغ هجران وجود نخواهد داشت. همچنان که یک جنگاور چون در میدان کارزار زخمی بوداشت، تا زمانی که زخمش گرم است حتی احساس نمی‌کند که زخمی مهلک بوداشته، من نیز هنگامی که تنها با دل بی قرار خویش به راه افتادم، هیچ‌گونه ادراک درد متوجه از این دوری نداشتم.

ناگهان به این درد پی نبردم، بلکه بتدریج احساس اندوهی که در هنگام عزیمت با من بود تشدید شد و هر ساعت بیشتر می‌شد. ایندا شعور یک حس ستگین و دشوار و فقدان دوستان و اندوه حاصل از آن بود - جز آن چیزی تشخیص نمی‌دادم. بدون اینکه خود احساس کنم، بتدریج مبدل به ادراک یأس از باز آمدن آنچه از دست داده بودم مانند عشق و دوستی و الفت گردید. چون اولین عشق و هدف آمالم از میان رفته بود، جز فضای وسیع و ویران و خالی - که تا افق تاریک ادامه داشت - چیزی نمی‌دیدم.

نمی‌دانم که اندوه من از خودخواهی بود یا نه. برای زن کوچولوی خود سوگواری می‌کردم. از این جهان جوانی از سرگرفته و بهار سرسیز با آن‌همه جوانی رخت بربست. بر آن زن جوان ندبه می‌کردم که محبت و تحسین هزاران تن را جلب کرده بود - همچنان که من نیز سالها پیش فریفته او شده بودم. بر آن مرد جوان گریه می‌کردم که قلب شکسته او در ته دریای پرتلاطم آرام گرفت. بر بقایای آن خانه‌ای می‌گریستم که در کودکی آوای بادهای سهمگینی را شنیده بودم که در پیرامون آن می‌وزید.

عاقبت از فرط تراکم اندوه، امید هرگونه خلاصی و دیدن روزگاری خوشتراز دست دادم و مانند انسانی که در خواب راه می‌رود، از محلی به محل دیگر نقل مکان می‌کردم و اندوه را با خود به همه‌جا می‌کشیدم و سنتگینی آن را احساس می‌کردم، در زیر آن بارگران خم شده بودم و می‌اندیشیدم که هیچ‌چیزی از سنتگینی آن بار نخواهد کاست.

چون این وهم و خیال به نهایت درجه شدت می‌رسید، می‌دیدم که مرگم نزدیک است. در این موارد، آهنگ عزیمت به وطن می‌کرم تا در آنجا جان دهم. در سایر اوقات از آن دور می‌شدم و از شهری به شهری در طلب چیزی می‌رفتم که خود از ماهیت آن خبر نداشم.

شرح جزئیات آنچه از نومیدی و خستگی فکری بر من گذشت، در حدود قدرت من نیست. برخی رویاها هست که تنها به طور ناقص و مبهم ممکن است تشریح شود. چون به آن ایام می‌نگرم، پنداری چنین رویاهايی را به حاطر می‌آورم و خویشن را می‌بیتم که مانند کسی که در خواب باشد، از میان بداعی شهرهای بیگانه و کاخها و کلیساها و معابد و موزه‌های نقاشی و دزهای و گورستانها و خیابانهای بسیار زیبا و نقاط باستانی و تاریخی می‌گذرم که پر از آرزوها و توهمات است و در همه این احوال، بارگران اندوه و درد و رتع خویش را می‌برم. هیچ‌گونه هنظور و هدفی هم ندارم. عدم توجه به همه امور - جز اندوه عمیق خویش - چون کابوسی بر قلب مشوش من مستولی شده بود. شکر خدای را که از خلال آن شب ثار و از میان رویاهاي غمناک و دیوانه‌کننده آن، عاقبت به اطراف خویش نظری افکندم و این امر در حقیقت به آن شب تار پایان داد.

ماهها در آن شب مظلوم سفر کردم که هو آن بر ظلمتش افزوده می‌شد و مغزم در فشار بود. به‌واسطه بعضی دلایل به وصف نگنجیدنی از بازگشتن به وطن اعراض می‌کردم. در درونم، افکار یهوده‌ای در نزاع بود تا بلکه به یک نتیجه صریح و روشن قابل توصیف متله شود. همین امر را در این زیارت سرزمینهای مقدس بیشتر سرگردان می‌ساخت تا به وطن بازنگردم. لایقطع و

بدون لحظه‌ای توقف در حرکت و به عزیمت از محلی به محل دیگر، وقت می‌گذراندم، ولی بعضی مواقع هم مدت‌های متمادی در نقطه‌ای می‌ماندم. در این مسافت‌ها هیچ‌جا مقصود یا هدف و یا علاقه‌ای نداشتم.

به سوئیس رفتم. از طریق یکی از بزرگترین معابر آلپ از ایتالیا سر درآوردم و با یک راهنمای میان راههای فرعی آن کوه سرگردان شدم. اگر آن اندوه‌ها و تنها‌یها در درونم مرا خطاب کرده و سخنی گفته باشند، احساس نکردم. من علو روح طبیعت و شگفتیهای آن را در بلندیهای هلنی و پرتگاهها و آیشارهای سیل‌آسا و بهمنها به چشم دیدم، ولی جز این ظواهر، مطابق دستگیرم نشد.

یک روز به‌هنگام غروب به دره‌ای رسیدم که باید شب را در آنجا به سر می‌آوردم. در ضمن پایین رفتن چون مسیرم از راه کنار کوه می‌گذشت که پیچ در پیچ بود، در پایین مظهر و تجلی زیبایی و آرامش را آشکارا دیدم. در نتیجه حس صلح و آرامش در دلم نیرو گرفت و بِر همه وجودم مسلط شد. به خاطر دارم که یک بار اندوهی از خاطرم گذشت که چندان شدید نبود و در آن برق امیدی هم وجود داشت. ناگهان امیدوارم شدم که شاید تغییری در این وضع رخ دهد و به‌سوی بهبودی روم.

موقعی که آخرین اشعه آفتاب بر بر فهای قله کوههای مشرف بر دره‌ای می‌تابید که جاودان آن را احاطه کرده بود، وارد دره شدم. در ته آن دره قریه‌ای بود که سبزه و افری داشت. در ماورای این سبزه‌زار جنگل سرو و حشی‌ای وجود داشت که حد آن به بر فهای زمستانی می‌رسید. این جنگل راه بهمن را مسدود ساخته بود. اکنون بر فراز آن رگه‌های موازی صخره‌ها و یخهای درخشان و بعضی سبزه‌زارها دیده می‌شد که چراگاه مواشی بود و بتدریج به بر فهای جاودانی متوجه می‌شد. در کناره‌های کوه تقاطی پراکنده دیده می‌شد که هر یک کلبه چوبی منفردی بود. این کلبه‌ها در چنان مسافتی قرار گرفته بود که به نظر بازیچه کوچکی بیش نمی‌رسید، حتی قریه واقع در ته دره تیز با پلی که بر روی نهر داشت، نیز بسیار کوچک به نظر می‌آمد. در هوای آرام، طین آوازی از دور به گوش می‌رسید. این صدای شبانان بود، اما چون مشاهده کردم که ابری شبانگاهی در وسط دره در حرکت است - گرچه بی‌اساس بود - گویی که این صدا از ماورای آن برمی‌خیزد و سرود فرشتگان است. ناگهان در این زیبایی، طبیعت بزرگ با من سخن گفت و چنان مرا آرام کرد که سر خسته خویش را روی علفها گذاشتم و زارزار گریستم، چنانکه از زمان مرگ دورا تاکنون چنین نگریسته بودم.

چند لحظه پیش چند پاکت برایم رسیده بود. آنها را برداشتم و از قریه خارج شدم تا ضمن اینکه شامم را حاضر می‌کنند، آنها را مطالعه کنم. پاکتهای دیگری که به عنوان من فرستاده شده بود، گم شده و به من نرسیده بود و بنابراین مدت مديدة بی خبر مانده بودم. از زمانی که از انگلستان عزیمت کردم، هیچ‌گاه حرصله نوشتن پیش از دو سه خط را از سلامت و محل سکنای خود نداشتم.

پاکت در دستم بود. آن را گشودم و دست خط اگزراخواندم.

خوش و خرم مشغول خدمت بود، امید داشت که کارش روتق گیرد - این تنها مطلبی بود که از وضع خود نوشته بود. هیچ‌گونه راهنمایی و هدایتی نکرده بود و هیچ‌گونه وظیفه‌ای نشمرده بود. تنها با آن روش مخصوص خود به من گفته بود که چه توقعی از من دارد. گفته بود که می‌داند طبیعتی همچون طبیعت من، هرگونه یأس و حرمانی را با چه قوتی دفع و مبدل به امید می‌کند. مطمئن بود که در هر هدفی که داشته باشم، باید روح خویش را نیرومندتر و عالیتر سازم و با آن از دریای غم بگذرم. او که این قدر از شهرت من خوشوقت بود و با اشتیاق زایدالوصفی به پیشرفت و افزایش آن می‌اندیشید، بخوبی می‌دانست که من کار و کوشش خواهم کرد تا بار دیگر راه پیشرفت را در پیش گیرم. می‌دانست که در طبیعت من آندوه موجب ضعف نیست، بلکه آن را نیرومندتر می‌سازد. همچنان که رنجهای زمان کودکی مرا ترغیب کرد تا به این مقام رسیدم، حالا آندوههای بزرگتر مرا تحریص خواهد کرد تا بهتر از پیش شوم. همچنان که آن آلام مرا چون فولاد آب داده ساخت، من تیز باید دیگران را از ثمرة تجربیات خویش برخوردار کنم و در اشاعه فرهنگ بکوشم. مرا به خدایی سپرده بود که زن عزیز معصوم در لوای او بود. نوشته بود که به واسطه محبت خواهی که به من دارد، در همه‌جا در کنارم هست و از کارهای من خشود است. از آنچه در آتیه نقشه انجام دادن آن را دارم نیز، خشنودتر می‌شود.

نامه را در سینه جای دادم و اندیشیدم که یک ساعت پیش در چه حال بودم! هنگامی که مشاهده کردم که صداها خاموش شد و ابر شبانگاهی تیره و همه رنگهای مختلف آن دره ناپدید شد و برفهای طلایی رنگ قلل کوهسار با آسمان دور و تیره درآمیخت، باز احساس کردم که شام تیره از روح من رخت برسته و ظلمات آن روشن و مبدل به طبیعت بامدادی شده است. هیچ نامی مناسب عشق خود نسبت به اگزرنیافت. از این لحظه محبتی بیشتر از سابق تسبیت به او در دلم حاصل شد. نامه او را هزار بار خواندم و قبل از اینکه به خواب روم، جواب آن را نوشتم. به گفتم که نیازمند یاری او هستم. بدون او من وجودی ندارم، همچنان که سابقاً هم وجودی

نداشتم، هرگز به آن درجه از علو طبیع و مقام ترسیده‌ام که او تصور کرده است، فقط ترغیب و تشویق اوست که مرا وادار کرده است که چنیش و کوشش کنم.

سه ماه دیگر، یک سال تمام است که اندوه من سرگرفته، با خود شرط کردم که هیچ‌گونه تصمیمی نگیرم تا آنکه آن سه ماه نیز بگذرد و همت خویش را فقط مصروف فراموش کردن آلام خود کنم، در خلال این مدت، در همان دره ایام می‌گذراندم.

سه ماه گذشت و باز تصمیم گرفتم که مدتی را نیز به همین منوال خارج از وطن بگذرانم، فعلًا در سوئیس سکنا گزیده بودم - که بر اثر مارق علی شب در نظرم بس گرامی شده بود - تا اینکه بار دیگر بتوانم قلم را به کار اندازم و کار را از سر گیرم.

با خشوع تمام یهسوی خدا و قبله‌ای دعا می‌کردم که اگر ز به من نشان داده برد، دیگر چون در طبیعت اندیشه می‌کردم، بی‌هدف نبودم، بار دیگر علاقه خویش را به بشریت بازیافتم، و چیزی نگذشت که در این دره هم به قدر یارمث، دوستان صادق یافتم، چون قبل از فرا رسیدن زمستان به ژنو عزیمت کردم و در بهار بار دیگر بازگشتم، خوشامد گفتن دوستانه و مودت آمیز آنها - با آنکه به زبان انگلیسی نبود - در قلب نشست.

از صبح زود تا دیرگاه با شکیبایی و پشتکار مشغول کار بودم، داستانی نوشتتم که هدف آن با تجربیاتم بی‌مناسب نبود، آن را برای ترددلز فرستادم، مقدمات چاپ آن را با شرایط مناسب فراهم ساخت، توسعه شهرت خویش را از زیان مسافرانی می‌شنیدم که تصادفاً ملاقات می‌کردم، پس از کمی استراحت و تمدد اعصاب، بار دیگر با پشتکار مخصوص خویش دست به نوشن داستان دیگری زدم که سخت مغزم را به خود مشغول داشته بود، هرچه در انجام دادن این امر پیشرفت بیشتری نصیبم می‌شد، افکارم متسلکتر می‌شد، منتهای نیروی خویش را گرد آوردم تا آن را به نحو احسن به انجام برسانم، این سومین داستان یا رمان من بود، بیش از نصف آن را پرداخته بودم که ضمن یک تنفس و استراحت، به این فکر افتادم که بهتر است به وطن بازگردم، مدت مديدة بود که با وجود مطالعات و کار بسیار، باز خویشتن را به ورزش‌های سنگین عادت داده بودم، هنگامی که از انگلستان عزیمت کردم، حالم در نهایت و خامت بود، ولی اکنون بکلی تندرست شده بودم، بسیاری از کشورها را سیاحت کرده بودم و چنین می‌پنداشتم که معلومات خویش را نیز توسعه بخشیده‌ام.

اکنون آنچه را درباره این غیبت از وطن ضروری می‌دیدم بیان کردم، جزوی یک مطلب: در طی نوشتمن این سرگذشت، هیچ‌گاه قصد اختنای افکار خویش را نکرده بودم - همچنان که سابقًا گفتم،

این داستان حیات من است - اما من مایل بودم که سری‌ترین جریان اندیشه خود را در آخر آن بیان کنم. حالا دیگر موقع آن رسیده است.

نمی‌توانم چنان در تاریکیها و گوشه‌های روح خود نفوذ کنم که به طور صریح، زمانی را معین دارم که اولین امید خود را به اگنر بستم. نمی‌توانم بگویم که در چه مرحله از این اندوه، به این اندیشه پرخوردم که در سبکسربیهای جوانی، عشق او را به کناری انکنده‌ام. تصور می‌کنم که هرگز امید رسیدن به این خوشبختی را به دل راه نمی‌دادم و این مانند آرزوی تحقق امری بود که به نظر امکان پذیر نیاید. ولی این اندیشه مانند کابوسی از تأسف و حسرت، زمانی در مغایله‌ام خطور کرد که خویشتن را در این دنیای پهناور، تنها و بی‌یار و یاور می‌دیدم.

اگر در همان زمان با او بسیار دمساز می‌شدم، از فروط یائس و شدت ضعف ممکن بود احساسم را به وی ابراز کنم و همین از جمله اموری بود که بسیار از آن وحشت داشتم و خود باعث شد که مدت بیشتری دور از وطن بمانم. هیچ‌گاه نمی‌توانستم که از کمترین جزء محبت خواهri او صرف‌انظر و این فقدان را تحمل کنم تا مبادا همین ابراز محبت، موجب قطع کامل آن محبت خواهri شود.

نمی‌توانم از اعتراف به این نکته خودداری کنم که این‌گونه محبتی که او نسبت به من حاصل کرد، ناشی از خواست و اراده و انتخاب خود من بود. اگر او مرا به نوعی غیر از محبت خواهri دوست داشته است (بعضی اوقات نیز اندیشیده بودم که حال نوبت آن نوع محبت فرا رسیده است)، باز آن را با دست خود به کناری زده بودم. از همان اوان طفولیت، عشق او را بسیار فوق همت و چسارت خود می‌دیدم. خلاصه اینکه به این نتیجه رسیدم که نوع محبت فعلی اگنر را خود من آفریده‌ام و قلب تجیب او نیز به آن اعتراض نکرده است.

در ابتدای این تغییر که بتدریج در من مؤثر واقع شد و کوشش کردم تا خویشتن را بهتر بشناسم و وجودی مفیدتر شوم، مشاهده کردم که امکان آینده خوش در میان هست و می‌توان اشتیاهات سابق را اصلاح کرد و با ازدواج با اگنر خوشبخت شد. اما هرچه می‌گذشت، این سایه امید ناپدیدتر می‌شد. اگر هم وقتی به من عشقی داشته، به ملاحظه درد دلهایی که با او کرده‌ام و به ملاحظه اینکه از قلب خطاکارم باخبر شده و به احترام فداکاریهایی که همچون خواهri مهریان ابراز داشته، شایسته است که از آن صرف‌انظر کنم. اگر هم هرگز مرا دوست نداشته، آیا می‌توانم اطمینان حاصل کنم که حالا ممکن است مرا دوست بدارد؟

پیوسته ضعف خویش را در مقام مقایسه با خودداری و متانت او احساس می‌کردم. این

احساس اکنون بیش از پیش قوت گرفته بود. مفهوم موجودیت من سابقاً برای او و یا بالعکس، مفهوم او برای من هرچه بوده، اکنون پس از گذشت این همه زمان دیگر نه من شایسته همسری با او بودم و نه او - زمان آن گذشته است. من آن را همچنان به حال خود گذاشتم تا فرصت قوت شد. پس حالا سزاوار این فقدان نیز می‌باشم.

از این افکار بسیار رنج می‌بردم. این اندیشه‌ها مرا از اندوه و سرزنش لبریز می‌ساخت، پس صریحاً می‌دیدم که حق و شرافت ایجاب می‌کند که هرگونه تصور و خیال بازگشت به عشق سابق را رها سازم، زیرا آن دختر را هنگامی پس زدم که شاداب و تازه بود. اکنون دیگر سعی نمی‌کرم عشق خویش را که به مرحله پرستش رسیده بود، در اندیشه اندکار کنم، اما باز اطمینان کامل حاصل کرم که وقت گذشته است، بنابراین روابط ساده و طولانی ما باید بر همان اساس و زمینه سابق ادامه یابد.

همواره به سخن دورا می‌اندیشیدم که می‌گفت که اگر او بر سر راه من ثمی آمد چه می‌شدا به سالهایی فکر می‌کرم که در پیش داشتم و او دیگر در زندگی ام نبود. مشاهده کردم که بعضی امور انجام نیافته، چنان برای ما واقعیت دارد و حقیقی است که صراحة آن به اندازه همان امور واقع شده و تحقق پذیرفته است. آن سالهایی که او از آن صحبت می‌داشت، اکنون برای انتباہ و بیداری من تحقق پذیرفته، ولی او از سر راه من کنار رفته بود. شاید در صورت ادامه حیات او و مقطوع نشدن سبکسریهای جوانی مشترک، روزی که با امروز چندان فاصله‌ای نداشت با دشواریهای فراوانی مواجه می‌شدیم. کوشش کرم تا آنچه بین من و اگنر وجود داشت، فقط وسیله تحریص و ترغیب من برای فداکاری و خردآگاهی بیشتر شود تا با آن، اشتباهات سابق را جبران کنم.

این تفکرات با اضطرابها و پریشانیهای حاصل از آن در مغزم به منزله ریگهای روان شده بود، چنانکه چون به آن وادی می‌رسیدم، فرو می‌رفتم. در تمام طول مسافرتم که سه سال طول کشید، مرا عذاب می‌داد؛ سه سال از زمان عزیمت کشتنی مسافران گذشته است. حالا در همان ساعت (یعنی غروب آفتاب) و در همان محل بر روی عرش کشتنی بزرگ تجاری ای ایستاده‌ام که مرا به انگلستان بازگردانده است. به امواج سرخ فامی می‌نگرم که در آن، انعکاس کشتنی مهاجران را دیده بودم.

سه سال که جمعاً طولانی است، اما چون گذشت به نظرم کوتاه می‌رسید. وطن در نظرم بسیار گرامی آمد. اگنر نیز به همین منوال - اما او که متعلق به من نبود؛ دیگر هرگز به من تعلق نخواهد گرفت. در گذشته شاید ممکن می‌شد، ولی حالا فرصت قوت شده است.



## فصل پنجم و نهم

### بازگشت

در یک شب پاییز که هوا سرد و مه آلود بود، به لندن رسیدم. هوا تاریک و بارانی بود. در عرض یک دقیقه، بیش از یک سال اقامتم در خارج با مه و گل مواجه شدم. از گمرک تا «مانیومنت» پیاده رفتم. در آنجا کالسکه پیدا کردم. اگرچه نمای عمارت و شیروانی برآمده آنجا با من کمال موافقت را داشتند و از یاران دیرینم بودند، در دل خویش می دیدم که آنها دوستان بسیار عبوس و ترشیوی هستند.

احتمال دارد که این حس عمومی باشد و چون کسی از محلی مأیوس و آشنا عزیمت کرد، منتظر است که پس از مراجعت در آنجا تغییرات بسیاری مشاهده کند. همان طور که از پنجوئی کالسکه به بیرون نگاه می کردم، دیدم در خانه‌ای را که در خیابان فیش واقع بود و یک قرن دست نقاش و نجار و بنای آن نخورده بود، در غیبت من خراب کرده‌اند. خیابان مجاور آن عمارت که به واسطه وضع ناسلامت و ناراحت‌کننده‌اش، از دیریاز معروف خاص و عام بود، اکنون زه‌کشی و پهنه شده بود. حتی متظر بودم که کلیسای سرپل هم به نظرم کهنه‌تر جلوه کند، و نیز منتظر بودم که در زندگی دوستان خویش نیز تغییراتی مشاهده کنم.

عمه‌ام از مدت‌ها پیش در داور مسکن گزیده بود. تردیز درست پس از عزیمت من، در دادگاه دست به کار وکالت برای بعضی دعاوی ساده زده و اکنون در «گریزان» چند اناق گرفته بود. در

نامه‌ای خیر خویش نوشته بود که امیدوار است بزودی با دوست داشتنی‌ترین دختر دنیا ازدواج کند. آنها پیش از فرارسیدن عید میلاد منتظر من بودند، ولی باور نمی‌کردند که به این زودی مراجعت کنم. مخصوصاً برای غافلگیر کردن آنها زود آمدم تا از مشاهده شگفتی آنها لذت برم. ولی با این وصف و به مجرد ورود، از اینکه کسی به استقبالم نشتابته بود تا مرا با آغوشی باز خوشامد گوید، هنگامی که از خیابانهای مه‌آلود می‌گذشم، از تنایی و سکوت کمی دچار یأس و نومیدی شدم و احساس برودتی در روح خویش کردم.

دکانهای بزرگ با چراغهای پرنور و دلشادکننده خود، کمی مرا خوشحال کرد. چون به در مهمناخانه گریزانی رسیدم، نشاط خویش را کاملاً بازیافتم. این محل ابتدا مرا به یاد آن روزهایی انداخت که به گلدن کراس می‌رفتم. تغییراتی را مشاهده کردم که از زمان کودکی ام تا به حال در آنجا حاصل شده بود. خوب، البته این تغییرات در طی این‌همه سال‌ها، طبیعی می‌نمود.

خمن اینکه خویشن را در کنار بخاری گرم می‌کردم، از پیشخدمت پرسیدم: می‌دانید که آقای تردنز در این محله کجا متزل دارد؟

- قریان، در هالبرن کورت، شماره ۲.

- تصور می‌کنم که شهرت آقای تردنز در میان وکلا روزافزون باشد؟

- قریان، شاید هم صحیح می‌فرمایید، ولی بنده مسبوق نیستم.

این پیشخدمت که چهل پنجاه ساله و لاگر بود، به پیشخدمتی که اختیارات بیشتری داشت نگاهی کرد و معلوم بود از او مدد می‌جوید. پیشخدمت اخیر مردی پیر و چاق و غبقدار بود. شلوار سواری سیاهی به پا داشت. از محلی شبیه به نیمکت کلیسا در انتهای اتاق خارج شد. در پشت این دستگاه، صندوق و جوهه نقد و کتاب محتوى نشانیها و فهرست قوانین و بعضی دفاتر و کاغذها قرار داشت.

پیشخدمت ارشد گفت: آقای تردنز در کورت شماره ۲ متزل دارند.

در خمن به پیشخدمت اولی اشاره کرد که برود و با قیافه‌ای جدی، متوجه من شد.

پرسیدم: آیا آقای تردنز که در شماره ۲ کورت متزل دارد، از وکلای مشهور شده؟

با صدایی کلقت و لحن آمرانه‌ای گفت: هرگز نام او به گوشم نرسیده است.

تردنز بیچاره از او مادرت خواستم.

چشم‌انش را خیره به من دوخت:

- حتماً ایشان جوان هستند! چند وقت است که در گریزان اقامت دارند؟ .

گفتم: سه سال بیشتر نیست.

آن پیشخدمت متخصص که به گمان من چهل سال سابقه خدمت در پشت آن گیشه داشت، نمی توانست توجه خود را به چنین شخص بی اهمیتی معطوف دارد. از من پرسید که شام چه میل دارم.

احساس کردم که اکنون بار دیگر به انگلستان بازمدهام. از وضع تردلز غمگین شدم - برای او هیچ امید ترقی ای وجود نداشت. با شرمندگی سفارش یک قطعه ماهی و بیفتگ دادم. در جلو بخاری ایستادم و به فکر گمنامی دوست بیچاره ام افتادم.

ضمن اینکه چشم به سرپیشخدمت دوخته بودم که در حرکت بود، توانستم از این اندیشه خودداری کنم که او باید در محیطی نامناسب و دشوارنشو و نماکرده باشد. گردن کلفتی داشت و کلیه شرایطی که به شخص ظاهری موقر و قابل احترام می بخشید، در او جمع بود، به اطراف اتاق نگاه کردم و دیدم که ذره ای در آرایش و نظافت آن فروگذار نشده است معلوم بود پرده آن حتی از زمان طفولیت این سرپیشخدمت تاکنون، همواره ثابت و یکشکل بوده است.

به روی میز براق نگاه کردم و تصویر خویشتن را که در غم فرو رفته و عزاگرفته بود، در روی چوب قهوه ای رنگ آن منعکس یافتم. به چراغ نگاه کردم و دیدم که آرایش و نظافت آن نیز کاملاً رعایت شده است. پرده های سبز آن را مشاهده کردم که بر چوب پرده سه گوش پوشیده با چرم آویخته بود، به دو بخاری دیراری آن نظر انداختم که با نهایت شدت مشتعل بود. به ردیف گیلاسهای بزرگ و تنورندی نگاه کردم که آنجا چیده بودند؛ پنداری آن گیلاسها مطمئن بودند که در زیر خویش مخزن نوشیدنی کهنه و گران قیمتی دارند. این ظواهر مرا قانع و مطمئن ساخت که انگلستان و قانون، چیزهایی است که با دست بشر هرگز از میان نمی رود و لایزال است. از طریق پله ها به اتاق خواب خویش رفتم تا لباس خیسم را حوض کنم. این اتاق وسیع که در آن مقدار زیادی اثاث چوبی و سنگین قرار داشت (چنانکه به خاطر دارم در سرسرای ورودی مهمانخانه بود)، با عظمت تخت پایه دار و ظاهر عبرس و گرفته قفسه کشودار خود، همه بر آتیه تردلز - آن جوان دوست داشتنی - با اوقات تلخی و قیافه گرفته می نگریستند. بار دیگر پایین آمدم تا شام صرف کنم. آن شام دلچسب و آن محیط آرام و ساکت و منظم که به واسطه فقدان مشتری خالی بود، گویی بیشتر با تردلز خصوصت داشتند و با امید مختصراً که او در سر می پوراند و خیال می کرد تا بیست سال دیگر ممکن است صاحب زندگی مختصراً شود، مبارزه می کردند.

از لحظه ای که از وطن قدم بیرون گذاشته بودم، هرگز به چنین حالی گرفتار نیامده بودم - همه

امید خود را به تردلز از دست دادم. سرپیشخدمت از دیدار من خسته شده بود و توجه خویش را مصروف آفای پیری کرد که گتری بلند به پا داشت. بدون اینکه او سفارش دهد، یک گیلاس نوشیدنی مخصوص از زیرزمین آوردند. پیشخدمت اولی به نجوا به من گفت که این آفای پیر سابقًا صاحب محضر بوده و حالا بازنشسته شده؛ در اسکویر منزل دارد و ثروت او سرشار است. امید می‌رود که دارایی خود را برای دختر رختشوی خانه‌اش به میراث گذارد، به علاوه بر سر زبانها افتاده است که او یک سرویس بشقاب در صندوقی دارد که یک دانه آن از کاغذ بیرون نیامده؛ در صورتی که هیچ چشمی بر سر میز او بیش از یک قاشق و چنگال ندیده است. در این موقع یکلی از تردلز و آتیه او مأیوس شده بودم - پرونده او را در اندیشه‌ام بایگانی کردم.

چون خیلی مشتاق دیدار دوست قدیمی و عزیز خود بودم، با وجود اینکه چنان در کنار میز نشسته بودم که سرپیشخدمت خیال می‌کرد بلند شدتی نیستم، برخاستم و مخفیانه از در عقب خارج شدم، بزودی به شماره ۲ کورت رسیدم. روی در ورقه‌ای بود که نشان می‌داد آفای تردلز و اتاق را در طبقه آخر زیر شیروانی اشغال کرده است. از پلکان بالا رفتم. پله‌ها خیلی قدیمی‌ساز و خراب بود. در هر طبقه یک چراغ نفتی وجود داشت که نور ضعیفی بر پله‌ها می‌انداخت، زبرا گذشتن نور از لوله کثیف چراغ، دشوار و غیرممکن می‌نمود.

ضمن بالا رفتن، صدای خنده مطبوعی به گوشم خورد. این صدا متعلق به یک وکیل عمومی و یا وکیل دعاوی نبود، بلکه از آن سه دختر مسرور و باشاط بود. ضمن اینکه ایستادم تا گوش دهم، پایم در سوراخی فرو رفت که معماران گریزانی پر کردن آن را فراموش کرده بودند. به زمین افتادم و صدای سهمگینی در سرسرای پله‌ها پیچید. چون به پا خاستم، بار دیگر سکوت همه‌جا را فراگرفته بود.

کورمال کورمال و با دقت بیشتری به پیش روی ادامه دادم. وقتی که دیدم دری که بر روی آن نوشته شده بود «آفای تردلز» باز است، قلبم با شدت بیشتری در سینه تپیدن گرفت. در زدم. از داخل صدای پائی تن و پرشتابی شنیده شده، ولی خبری نشد. بار دیگر در زدم.

پسروی که زیرکی و فطانت از قیافه‌اش می‌بارید و معلوم بود که هم خانه‌شاگرد است و هم منشی، نفس زنان - همچنان که به من چنان خیره شده بود که گفتش می‌خواست وجود خود را قاتوناً ثابت کند - در آستانه در ظاهر شد.

- آفای تردلز تشریف دارند؟

- بله قریان، ولی حالا گرفتارند.

- می خواستم با ایشان ملاقات کنم.

پس از اینکه لحظه‌ای مرا برانداز کرد، تصمیم گرفت تا به من اجازه ورود دهد. ابتدا مرا به یک اتاق سلول مانند هدایت کرد؛ سپس مرا به اتاق نشیمن برد. در اینجا به حضور دوست قدیمی خود رسیدم. تردنز هم نفس می‌زد. در پشت میزی نشسته و به روی کاغذها خم شده بود.

چون سرش را بلند کرد گفت: خداوند! این کاپر فیلد است!

در آغوشم پرید. او را تنگ فشدم.

- تردنز عزیزم، کارها چطور است؟

- کاپر فیلد، همه خوب است و چیزی نیست جز اخبار خوش ا  
هردو از سورور گریستیم.

موهای خود را از شدت هیجان با بالا بردن پیشانی جمع کرد - البته عمل بیهوده‌ای بود:

- دوست عزیزم، کاپر فیلد، چقدر خوشحالم. قسم به شرافت و حیاتم که هیچ وقت این قدر خوشحال نشده بودم.

من نیز مانند او نمی‌توانستم بیان احساسات کنم. ابتدا بكلی زیاتم بند آمد.

تردنز گفت: دوست عزیزم که این قدر شهرت به هم زده‌ای. تو را به خدا بگو ببینم کی آمدی؟ از کجا آمدی؟ چه می‌کردی؟

هیچ مستظر جواب نصی شد و مرتبأ سؤال می‌کرد. ضمناً مرا در آغوش گرفت و بر روی صندلی راحتی کنار بخاری برد و با یک دست بخاری را سیخ می‌زد و با دست دیگر کراوات مرا به جای یقه سخت چسبیده بود. بدون اینکه سیخ بخاری را بر جای نهاد، بار دیگر مرا در آغوش گرفت و من نیز او را بغل کردم. هر دو خندان، دیدگانمان را پاک کردیم و در دو سوی بخاری دیواری نشستیم.

تردنز گفت: هیچ ممکن است فکر کرد که تو چنانکه از آمدنت برمی‌آید، این قدر به ما نزدیک بوده‌ای و باز در مراسم حضور نداشتی؟

- چه مراسمی؟

چشمانتش را فراخ کرد:

- مگر آخرین نامه مرا دریافت نداشتی؟

- اگر در آن از مراسم چیزی نوشته بودی، دریافت نداشتم.

موهایش سیخ ایستاد و دستهایش را روی زانوان من گذاشت:

- کاپرفیلد عزیزم، من عروسی کردم!

از شادمانی فریاد زدم: عروسی کردی؟ خدا مبارک گند.

- بله! با حضور عالیجناب کشیش هراس یا سوفی در دونشاپ ازدواج کردم. عزیزم، الان او پشت پرده این پنجه است. ایتبا رانگاه کن!

از اینکه دوست داشتنی ترین دختر دنیا همان لحظه با رحساری خندان و برافروخته از کمینگاه بیرون آمد، تعجب کرد. او نوع عروسی مشعوف و دوست داشتنی و خندان و شاداب، با قیافه‌ای نورانی بود. ایمان راسخ دارم که در دنیا چنین عروسی با این‌همه اوصاف و کمالات ندیده بودم. مانند دوستی قدیمی با او احوال پرسی کردم و از صمیم قلب خوشبختی آنان را از خداوند خواستم.

تردلز گفت: خدایا، راستی چه تصادف خوبی! کاپرفیلد عزیزم، تو قوق العاده سیاه شده‌ای.

چقدر خوشحالم!

گفتم: من نیز همین طور.

سوفی با عارضی برافروخته و خندان گفت: من هم مطمئناً خوشحالم.

تردلز گفت: ما همه به متها درجه خوشحالیم. حتی دخترها هم خوشحالند. آنها را یکلی فراموش کردم.

گفتم: کیها را فراموش کردی؟

- دخترها؛ خواهران سوفی. آنها هم با ما در اینجا منزل دارند. آمده‌اند که لندن را تماشاکنند.

مطلوب اینکه چون - کاپرفیلد این تو بودی که در راه پله به زمین خوردی؟

خندان گفتم: خودش بود.

- خوب، پس تو از بالای پله‌ها افتادی. من با دخترها دنبال هم کرده بودیم و من خندیدیم، یعنی قایم موشک بازی می‌کردیم. اما چون انجام دادن این بازی در انتظار خوشایند نیست و اگر مشتری‌ای می‌دید به حرفة من لطعمه می‌خورد، دست از بازی کشیدند. اکنون مطمئن شدم که آنها حرفه‌ای ما را گوش می‌کنند.

تردلز به در اتاق مجاور نگاهی کرد.

بار دیگر با ختدۀ گفتم: متأسفم از اینکه اسباب پریشانی جمع شما شد.

با شعف گفت: به خدا که اگر آنها را می‌دیدی که می‌دوند و وقتی که پکی را گرفتی دوان برمی‌گردد تا شانه‌ای را که از گیسوانش افتاده از زمین بردارد و باز مثل دیوانه‌ها می‌دود، چنین

سخنی نمی‌گفتی. عزیزم، ممکن است دخترها را بیاورید؟  
جمله اخیر خطاب به سوفی بود. سوفی رفت و شنیدیم که پشت دریا خنده و خوشحالی پذیرایی شد.

- کاپرفلید عزیزم، واقعاً که صدای آنها مانند الحان موسیقی است. شنیدن آن مکیف است؛ این اتفاهای کهنه‌ساز را کاملاً روشن ساخته؛ برای عزب بدینختی که از ابتدای زندگی تاکنون تنها زیسته، نعمتی است؛ بسیار بازمه است. بیچاره‌ها با از دست دادن سوفی شیء گرانبهایی را از دست داده‌اند مشاهده خوشحالی آنها برایم لذت بسیار دارد. کاپرفلید، همین قدر زیستن در جمع دخترها بسیار مطبوع است. گو اینکه با شئون حرفه من سازگار نیست، ولی بسیار مطبوع است. چون دیدم کمی دچار لکنت شد، دریافتیم که به واسطه صفاتی باطنی که دارد، می‌ترسد مبادا این سخنان او در من تنها و بنی‌یار مؤثر واقع شود و متاثرم کند. فوراً همداستانی خویش را با تصدیق سخنان او اعلام داشتم. این مطلب، بار تشویش را از دل او برداشت.

- اما از طرفی کاپرفلید عزیزم، ترتیب و نظم خانه ما راستش خیلی ناجور است. با وجود اینکه حتی سوفی هم اینجاست، باز ناجور است. جای ما تنگ است. اکنون در یک زورق کرچک به وسط اقیاتوس آمده‌ایم؛ با این وصف ترسی نداریم. از این گذشته، سوفی عقل معاش فوق العاده‌ای دارد. تعجب خواهی کرد که او چگونه دخترها را تنگ هم جا می‌دهد. من که عقلم به اینجاها نمی‌رسد.

- این خانمهای چند تا هستند؟

تولدز با صدایی آهسته و با لحنی محروم‌انه گفت: ارشد آنها که بسیار زیباست، در اینجا منزل دارد. نام او کارولین است. سارا هم اینجاست؛ همان که سابقاً گفتم عارضه‌ای در ستون فقرات دارد - حالش بسیار بهتر شده. دو دختری هم که سوفی بزرگ کرده یا ما هستند. لوئیز هم هست.

- راضی‌اند!

- بلی؛ در همه عمارت - بیخشید یعنی اتفاهها - که آن‌هم سه تا بیشتر نیست، اما سوفی با شیوه‌ای خاصی و معجزه‌آسای، ترتیبی برای آنها می‌دهد که همه با کمال آسودگی می‌خوابند. سه نفر در آن ...

با اینگشت اشاره کرد:

«دو نفر در آن یکی.

نیز انستم فضای حیاتی برای آقا و بانو تولدز بیابم. او فکر مرا خواند:

- خوب، چنان‌که گفتم از هیچ‌چیز ترس نداریم و آماده تحمل هستیم. در هفتة پیش یک رختخواب همین جا روی زمین انداختیم. اما نزدیک سقف فضای تنگی هست. وقتی که شخص آن بالاست، اتاق بمنظرش خیلی زیبا می‌آید. سوفی جای ما را آنجا انداخت تا مرا دچار تعجب کند. فعلًا اتاق ما آن بالاست. آنجا محل بسیار خوشی است؛ مثل اتفاهات کولیهای منظرة اطراف تماشایی است.

- پس عاقبت به خوشی و خوبی ازدواج کردی تردد؟ راستی که چقدر خوشحالم! ضمن اینکه یکبار دیگر دست می‌دادیم گفت: خیلی مشکرم کاپرفیلد؛ بله! من به قدری خوشحالم که حد ندارد. دوست قدیمی ام را در برابرم می‌بینم. با افتخار و ظفر رو به طرف گلدان و سد پایه زیر آن کرد؛ و میز و گلدان مرمر هم آنجاست. همه اثاث دیگر ما ساده و به درد بخور است. از لوازم سفره هم خاطر مبارک آسوده باشد که حتی قاشق چایخوری هم نداریم. همه اینها را باید تهیه کنی!

- کاملاً صحیح است. همه اینها را باید تهیه کرد. البته ما به عوض قاشق چایخوری، اوراق نازک فلزی‌ای داریم که با آنها چای را به هم می‌زنیم. فلوز آنها بریتانیایی اصل و مال خاک پاک وطن است.

- خوب، در عوض وقتی نقره‌ای آن را خریدی، بیشتر به جلایش بی می‌بری. ما هم، همه این را می‌گوییم. می‌دانی کاپرفیلد ... باز صدایش را آهسته کرد و با لحن محترمانه‌ای گفت: بعد از اینکه جوانب امر را سنجیدم و همه فکرهای خود را کردم و به دو تشایر رفتم و مدتی به طور جدی با عالیجناب هراس صحبت کردم و گفتم که سوفی - کاپرفیلد، به تو اطمینان می‌دهم که دوست داشتنی ترین دختر... اطمینان کامل دارم که چنین است.

- واقعاً هم همین طور است. اما می‌ترسم که از موضوع دور بیفتم. گفتم که با عالیجناب هراس صحبت داشتم؟

- می‌گفتی که گفتی!

- صحیح! گفتم که سوفی و من مذهبی مدیدی است نامزد هستیم و سوفی یا اجازه والدین خویش و با اینکه قاشق چایخوری ما فلز کم قیمت است، بسیار شایق است که با من ازدواج کند. تبسم مخصوصی بر لبانش ظاهر شد:

- خیلی خوب، بعد به عالیجناب هراس - که کاپر فیلد، واقعاً روحانی بسیار نازنینی است و فی الواقع می‌بایستی اسقف می‌شد یا حداقل آنقدر مال می‌داشت که بدون محرومیت و دشواری زندگی کند - گفتم؛ اگر من این قدر ترقی کنم که سالانه دویست و پنجاه لیvre عایدات داشته باشم که تصور می‌کنم سال دیگر به آن برسم، می‌توانم محل کوچکی مثل همینجا را مبله کنم. آن وقت سوفی و من باید ازدواج کنیم.

حتی جسارت را به آنجا رسانیدم که گفتم ما سالهای است صبر کرده‌ایم، زیرا موقعیت سوفی و وجود او در خانه فرق العاده واجب بود، البته این موجبه نیست که والدین مهربانش سنگ راه او شوند، درست نیست؟

- بله، بدون تردید باید بشوند.

- کاپر فیلد، خوشحالم از اینکه تو هم این طور فکر می‌کنی، زیرا دور از عالیجناب هراس، گمان می‌کنم که غالب والدین و برادران و خویشان خودخواه هستند. خوب، همچنین گفتم که منتهای آمال من این است که اگر بتوانم، به آن خانواده خدمتی کنم و در حقیقت هم اگر زنده ماندم و خدای نکرده اتفاقی برای او افتاد - مقصودم عالیجناب هراس...  
- می‌فهمم.

- یا بانو کروول است. منتهای آرزوی من این است که مانند پدری از دخترها توجه کنم، عاقبت او با رفتاری بسیار قابل تمجید که مرا متأثر ساخت، قول داد تا رضات بانو کروول را جلب کند، راضی کردن او آسان نبود، از پا به سینه می‌آمد و از سینه به سرش می‌زد.

- چی؟

- غصه؛ همه احساسات او، چنانکه گفتم او زن فرق العاده خوبی است، ولی پاهایش قلم شده، هرچه باعث اضطراب و پریشانی او شود در پاهایش متمرکز می‌شود، اما در این مورد بخصوص حتی به سینه‌اش هم آمد و از آنجا به سرش رفت. خلاصه همه وجود او را فراگرفت. به هر صورت آنها با ترجمه شبانه‌روزی و مهریانی، رضایت خاطر او را جلب کردند. دیروز درست شش هفته از ازدواج ماندشت. کاپر فیلد، هیچ نمی‌توانی تصور کنی چه حالی به من دست داد، آن وقتی که همه افراد خانواده گریه می‌کردند و هریک در گوش‌های ضعف کرده بودند. بانو کروول قبل از عزیمت ما از ملاقات من امتناع ورزید و نتوانست گناه مرا بیخشد. اما زن نیک‌نفسی است. حالا دیگر به قرار معلوم مرا بخشیده است. همین امروز صبح نامه شفقت‌آمیزی از طرف او به دستم رسید.

گفتم: خلاصه اینکه تردلز، دوست عزیزم، تو سزاوار این خوشبختی هم هستی.

تردلز خندید:

- آه، این از فرط لطف توست. اما راستی جای آن دارد که محسود دیگران باشم. سخت کوشش می‌کنم و با اشتهای کامل غذا می‌خورم. هر روز ساعت پنج صبح برمی‌خیزم و از این‌همه کار هیچ خسته نمی‌شوم، اطمینان کامل داشته باش که بسیار ناراضی هستم از اینکه دخترها می‌خواهند روز سه‌شنبه که روز قبل از عید حضرت میکائیل است،<sup>۱</sup> بروند.

تردلز صدای خود را بلند کرد: دخترها آمدند. آقای کاپرفیلد، دوشیزه کرولر<sup>۲</sup>، دوشیزه ساره دوشیزه لوئیز، مارگارت، لوئی.

همه آنها مجموعاً از فرط سلامت و شادمانی مانتد دسته‌گل سرخ بودند. همه زیبا بودند و لی کارولین بسیار زیبا بود. اما در دیدگان درخشنان سوفی، کیفیتی از سرور و نشاط و علاقه خانوادگی قابل ستایش نهفته بود که بر زیبایی خواهر بزرگترش برتری داشت. همین امر مرا مطمئن ساخت که رفیقم، حسن انتخاب به خرج داده است. همه دور بخاری نشستیم. در ضمن، آن پسرک زیرک که به گمان من ضمن جمع کردن کاغذها و پاک کردن اتاق، از فرط کار و فعالیت به نفس افتاده بود، سرویس چای را آورد و سپس چون کارش تمام شده بود، برای استراحت خانه را ترک گفت و در رامحکم بهم کوفت. یانو تردلز یا کمال نشاط و جمعیت خاطری که از چشمانش ساطع بود، چای درست کرد و بعد همان‌طور که در کنار بخاری نشسته بود، مشغول برشته کردن نان شد.

ضمن این عمل به من گفت که اگنر را دیده است. «تام» او را برای مراسم ازدواج به کنت برده و او در آنجا عمه‌ام را هم ملاقات کرده بود. هردو آنها یعنی عمه‌ام و اگنر سلامت بودند. موضوع صحبت آنها متحصرًا راجع به من بود. «تام» در طی مدت غیبت من، لحظه‌ای مرا فراموش نکرده. معلوم بود که «تام» بت و هدف زندگی سوفی بود؛ بتی که بر روی پایه‌هایی متین و استوار بپای بود و هیچ حادثه‌ای ممکن نبود او را ذره‌ای از جا تکان دهد و پایگاه او را بر دل سوفی متزلزل سازد. زیان حال سوفی این بود که پیوسته باید به او ایمان داشت و علیرغم تصادفات نامطلوب، باید او را دوست داشت.

رفتار مخصوص و مؤدبانه‌ای که او و شوهرش در قبال خواهر زیبا و مهتر داشتند، مورد

۱. روز عید میکائیل مصادف با ۲۹ سپتامبر است. م.

۲. در انگلستان رسم است که اولاد ارشد را به اسم خانواده می‌خوانند. م.

تحسین من واقع شد. گو اینکه این رفتار به نظرم چندان منطقی نرسید، ولی دیدم اصولاً این قسمتی از خاصیت تربیتی و اخلاقی آنهاست. اگر ترددز حقیقتاً از فقدان آن قاشق چایخوری نقره‌ای که در برنامه خرید او بود متأثر می‌شد، هنگامی بود که به آن زیباصنیم، چای تعارف می‌کرد. اگر زن خوش‌خلقش در مقابل کسی ادعایی می‌کرد، مطمئن هستم که این ادعاهای آن حیث بود که خواهر چنین زیبا صنمی است. معدودی رفتارهای حاکی از نازپروردگی و لوس بودن که در او مشاهده کردم، به نظر ترددز و زنش اساساً حق مسلم و طبیعی او بر اثر تولد قبل از دیگران و زیبا بودن می‌رسید. اگر او بالفطوه ملکه زنبور خلق می‌شد و آنها در مقابل او کارگر، تا این حد از خدمت به ملکه خود لذت نمی‌بردند.

از خود گذشتگی آنها و فراموش کردن وجود و هستی شان در مقابل او، مرا مجذوب ساخت. افتخار آنها به وجود این دخترها و تواضع و کرنش آنان در برابر هرگونه میل آنها مطبوعترین چیزی بود که مشاهده کردم. این زن و شوهر مثل پروانه به دور این دخترها می‌گشتد. آنها ترددز را به نام «عزیزم» می‌خواندند و در عرض یک ساعت او را هزار بار و هر بار یکی از آنها از جای بلند و به او امر و نهی می‌کرد. این را بالا بگذار، فلان چیز را بیاور و آن چیز را پیدا کن و مانند این فرمانها؛ و نیز این دخترها بدون کمک سوفی به هیچ‌کاری قادر نبودند. مثلاً گیسوی یکی پریشان می‌شد و هیچ‌کس نمی‌توانست آن را بینند جز سوفی؛ یکی فی المثل آهنگی را فراموش کرده بود، هیچ‌کس نمی‌توانست آن را زمزمه کند مگر سوفی؛ یکی دیگر اسم محلی را در دونشاير فراموش کرده بود و هیچ‌کس نمی‌توانست آن را به یاد بیاورد جز سوفی؛ می‌خواستند نامهای برای پدرشان بتویستند و هیچ‌کس قادر به نوشتن آن نبود جز سوفی؛ یکی دیگر در ضمن باقتن سهوگرده بود، هیچ‌کس نمی‌توانست آن را بیابد و درست کند مگر سوفی. خلاصه اینکه آنها همه خانمهای خانه و سوفی و ترددز خدمتکار آنها بودند. سوفی در یک زمان می‌توانست از چند بچه مراقبت کند؛ می‌توانست همه سرودهایی را که مخصوص کودکان بود - به مجرد شنیدن فرمان - مسلسل و پشت سرهم با خوشترين صدای دنیا بسرايد. هریک از خواهرها سفارش یک سرود بخصوص می‌داد، ولی سفارش آن زیباصنیم بر همه مرجع بود، آوازش چنان دلپذیر بود که بکلی مفتون او شدم. از همه بالاتر اینکه در میان این همه تحکم، کلیه خواهرها نسبت به سوفی و ترددز محبت و احترام و افری ایراز می‌داشتند. به هنگام عزیمت، ترددز هم خواست تا با من بیاید. با اطمینان کامل می‌توانم بگویم و سوگند یاد کنم که بر هیچ کله‌ای که موهای سیخ‌سیخی داشته باشد یا بر هرگونه کله دیگری، چنین بارانی از بوسه نباریده بود.

این منظری بود که تا مدتی همواره مرا به خود مشغول می‌داشت. اگر هزارها گل سرخ را بر بام یکی از عمارت محله کهنه گریزان می‌دیدم، دیدگانم این قدر روشن نمی‌شد. تصور آن دختران دونشایری در میان کتابهای حقوقی و محاکماتی خشک و در حین صرف چای و نان برشته و خراندن سرو دکان در آن محیط غم انگیز که پرازش نرم مرکب خشک‌کن<sup>۱</sup> و کاغذ و مو مسخ و چسب و بطریهای مرکب و استاد و حراله بود، به نظرم به قدر رؤیای حرم سلطان و مشاهده اینکه پریان بر حسب فرمان آنها حاضر شده و با خود مرغ گویا و درخت الحان خوان و آب زر را به گریزان آورده باشند، لذت‌بخش بود. عاقبت ملتفت شدم که از ترددز خدا حقظی کرده و وارد قهوه‌خانه شده‌ام و نظر و بدینی سابق من به آئیه ترددز تغیر کلی یافته است. اندیشیدم که او سرانجام راه خویش را علی‌رغم نظر همه پیشخدمتهای انگلیسی هموار خواهد کرد.

صندلی راندیک یکی از بخارهای اتاق نشیمن مهمانخانه قرار دادم که بر روی آن سر فرصت فکر کنم. بتدریج از فکر خوشبختی او نظرم به شعله‌های آتش معطوف شد. در آن تغییرات شکلی و صوری و جدا شدن شعله‌ای از شعله بزرگ اصلی را می‌دیدم. آن را با زندگی خویش و حوادث آن شبیه یافتم. از سه سال پیش که انگلستان را ترک گفتم، هرگز در کنار آتش زغال سنگ ننشسته بودم. می‌دیدم که آتش زغال سنگ - همچنان که خاکستر و بر قل خاکستر سابق منضم - مانند آمال و آرزوهای من است.

اکنون می‌توانم با خاطری ملول، ولی نه با غصب و خشم به گذشته بیندیشم و آئیه خویش را با منتهای تحمل و شجاعت نظاره کنم. برای من ذیگر وطن به آن معنی صحیح و مفهوم درست وجود نداشت. آنکس را که بایستی محرک شیرین ترین عوالم عشقی من می‌شد، چنان عادت داده و آموخته بودم که جز به نظر برادری در من نمی‌نگریست. ازدواج خواهد کرد و خراستگاران جدیدی خواهد داشت و هرگز به آن عشقی پی نخواهد بود که در درون سینه‌ام پیوسته شدیدتر و نیرومندتر می‌شود. عین عدالت نیز همین است. باید سزای عواطف بدون مطالعه و سرسی خویش را ببینم. اکنون آنچه کاشته‌ام، می‌دروم.

مشغول تفکر بودم؛ آیا من واقعاً می‌توانم قلب خویش را با عواقب منتج از این امر مأیوس و خویشتن‌داری کنم؟ آیا می‌توانم به آرامی در قلب او همان مقامی را اشغال کنم که او با شایستگی در قلب من احراز کرده؟ در این اثنا چشمم بی اختیار از شعله‌های آتش به قیافه آشنایی برخورد و

۱. در آن زمان به جای کاغذ آب خشک‌کن، شن نرم به کار می‌بردند. م.

محکث کرد. این قیافه با خاطرات کودکی ام ارتباط داشت.

آقای چیلیپ پژشک که در اولین فصل این سرگذشت از او یاد شد و من وجود خویش را مرهون مساعی مشفقاته او می‌دانم، در کنبع مقابل نشسته و گرم مطالعه روزنامه بود. سن او باید خیلی زیاد می‌بود، ولی از لحاظ اینکه ساختمان بدنی و جسمه اش کوچک و از حیث اخلاق نیز آرام و محجوب بود، به قدری بکندي تحلیل رفته و پیر شده بود که در آن لحظه تصور کردم درست قیافه همان زمانی را دارد که به هنگام نشستن در آنفاق نشیمن ما و انتظار برای به دنیا آمدن من داشت.

شش یا هفت سال پیش بلاندروتون را ترک گفته بود. از آن زمان تا کنون هیچ‌گاه او را ندیده بودم. با خاطری راحت نشسته و غرق مطالعه بود. سر کوچک خویش را به یکاسو نگاه داشته و یک بطری هم در کنار آرنجش بود. این مرد به قدری متواضع و خوش‌رفتار بود که پسنداری از روزنامه هم به واسطه اینکه آن را می‌خواند، پوزش می‌طلبید.

به صندلی او نزدیک شدم و گفتم: آقای چیلیپ، احوال شما چطور است؟

از اینکه یک ناشناس به طور غیرمنتظر با او اظهار خصوصیت می‌کند، بسیار مسروور شد. با همان روش آهسته و ساده خود گفت: قریان، تشکر می‌کنم. بسیار لطف دارید آقا، تشکر می‌کنم. امیدوارم که حضرت عالی هم سلامت باشید. گفتم مرا نمی‌شناسید؟

آقای چیلیپ با شرم و حیا تبسمی کرد و ضمن اینکه مرا برآنداز می‌کرد و سرش را این طرف و آن طرف برد، گفت: خوب قریان، به نظر می‌رسد که قیافه شما آشنا باشد، اما واقعاً از به خاطر آوردن نام شما حاجز نمی‌باشد.

- ولی شما قبل از اینکه حتی به دنیا بیایم، نام مرا می‌دانستید.

- راستی آقا؟ بتنه افتخار مراقبت در...

- بله.

- خداوند! پس قریان، بدون تردید از آن زمان تا کنون شما باید خیلی تغییر قیافه داده باشید.

- شاید.

- خوب قریان، امیدوارم مرا از اینکه تا گزیرم اسم حضرت عالی را بپرسم، معذور دارید. وقتی که اسمم را گفتم، واقعاً حالت هیجان‌آمیزی به خود گرفت. یا من دست محکمی داد که با مقایسه با رفتار معمولی او بسیار عجیب بود. زیرا معمولاً دستش را یک یا دو اینچ پیش

می برد و اگر کسی آن را محکم می گرفت، دچار وحشت می شد. حتی حالا هم به مجرد اینکه توانست دست خود را نجات بخشد، آن را در جیب فرو برد. از اینکه آن را عاقبت سلامت بازیافته بود، خوشحال به نظر می رسد.

سرش را به یک سو متمایل کرده و باز مرا برانداز کرد:

- قریان، شما آقای کاپرفیلد هستید، این طور نیست؟ خوب. اما تصور می کنم اگر جرئت معاینه دقیقتری داشتم، شما را حتماً می شناختم، بین شما و مرحوم پدرتان شباهت عجیبی موجود است.

- هرگز افتخار دیدار پدرم را نداشتم

با لحنی تسلی بخش و با احساس همدردی گفت: قریان، کاملاً صحیح می فرمایید. از هر لحاظ مایه تأسف است.

باز سرش را جنباند:

- از شهرت شما قریان، در شهرستان خود بی خبر نیستیم.

با انگشت اشاره به پیشانی اش می زد:

- قریان، در آنجا این مطلب هیجان غریبی بر پا کرده بود. قریان، کار شما باید بسیار طاقت فرسا و دشوار باشد.

گفتم: اکنون شما در کجا منزل دارید؟

- قریان، حالا در چند میلی «بوری سینت ادموند» منزل دارم. چون بانو چیلیپ برطبق وصیت‌نامه پدرش وارث آب و ملکی در آن حوالی شد، من نیز در همانجا یک محکمه باز کردم. البته از شنیدن اینکه کارم در آنجا رو به راه است، خوشحال خواهید شد. حالا دخترم برای خودش ذنی بلندقد شده. (سرش را تکان دیگری داد) مادرش همین هفتة پیش به قدر دو انگشت سجاف دامن او را باز کرد. قریان، دنیاست دیگر. ملاحظه می فرمایید که چگونه وقت زودگذر است! وقتی که در اندیشه موضوع اخیر فرو رفته بود، گیلاس خالی را به لب برد. به او گفتم که آن را مجددآ پر کند تا با هم یک گیلاس بنزشیم. با همان روش آهسته و مخصوص خود گفت: خوب قریان! همین مقداری که تاکنون آشامیده‌ام فوق عادت طبیعی من است، اما خویشتن را از لذت مصاحب شما محروم نمی کنم. مثل اینکه دیروز بود که برای معالجه سرخک شما خدمت رسیدم. قریان، شما همه آنها را بخبر گذاشتید.

از این تعارف و حسن نظر وی تشکر کردم و سفارش نوشیدنی دادم. فوری آوردند.

- این برای من زیاده روی و شکستن عادت محسوب می‌شود، ولی در چنین تصادف خارق العاده‌ای قدرت مقاومت و کف نفس از من سلب شده است. قریان، عیال و اطفال ندارید؟ سر را به علامت نفی تکان دادم.

- قریان، به قرار اطلاع، چندی پیش ضایعه بزرگی بر شما وارد آمد. من آن را از خواهر ناپدری شما شنیدم. چه اخلاقی تندی داردا

- بله کاملاً صحیح می‌فرمایید؛ خیلی تندخوست. او را کجا دیدید؟ با تبسم شیرین خود گفت: قریان، مگر خبر ندارید که ناپدری شما بار دیگر با من همسایه شده است؟

- نه!

- راستی او با یک خانم جوان از اهانی آن طرف ازدواج کرده است که ملک مرغوبی هم دارد. بیچاره آن زن - قریان، این کار فکری زیاد یعنی تویستندگی، برای شما تولید اختلال دماغی نمی‌کند؟ از آن خسته نمی‌شوید؟

مثل مرغ سینه سرخ که با عشق و محبت به کسی دیده بدوزد، به من نگاه می‌کرد. موضوع را با جوابی سرسری از سر باز کردم و به موضوع مردستون بازگشتم:

- خبر داشتم که بار دیگر ازدواج کرده است. شما طبیب معالج آن خاتواده هستید؟

- نه همیشه، ولی گاهی مرا احضار کرده‌اند. گمان دارم که قریان، عضو مربوط به صفت متانت در جمجمه آقای مردستون و خواهرش بیش از اندازه نمر کرده باشد. چنان نگاهش کردم که همه احساساتم در سیمایم ظاهر شد. آقای چیلیپ جسارتری حاصل کرد و چندین بار سر جنباند و متفسرانه گفت: آه، خداوند! آقای کاپر قیلد، ما آن روزگار را به یاد داریم.

- پس برادر و خواهر هنوز همان حیله سابق را خود را تجدید می‌کنند، چنین نیست؟

- خوب قریان، پژشک چون خیلی در خاتواده‌ها رفت و آمد می‌کند، باید جز در امور مربوط به حرفة خود، چشم و گوش خویش را در امر دیگری به کار اندازد، ولی باز باید عرض کنم که آنها بسیار سختگیر هستند؛ هم در امور مربوط به این دنیا و هم در آنچه مربوط به آخرت است. گمان نمی‌کنم که آخرت را با مشاوره حضرات تنظیم و تهیه کنند. در امور مربوط به این دنیا

چه می‌کنند؟

- آقای چیلیپ گیلاش را تکان داد، گویا می‌خواست محتویاتش را مخلوط کند. بعد آن را سر

کشید.

با لحنی حاکی از شکایت گفت: او زنی زیبا و دلربا بود.

- بانو مردستون فعلی؟

- بلی، یک خانم زیبای تمام عیار. اطمینان دارم که به منتهای درجه زیبا و دل انگیز بود. بانو چیلیپ معتقد است که از وقت ازدواج، روح او بکلی کشته شده است. به طور کلی مالیخولیایی و ماتم زده شده.

با کمی تردید و هراس گفت: البته خانمها ناقدان تیزبینی هستند.

- تصور می کنم که او را مخصوصا با شکنجه های خوش شکسته اند تا در قالب لکنی متاثر برویزند. خداوند او را نجات بخشید. آیا آن بد بخت به قالب دلخواه درآمده است؟

- خوب، قریان، ابتدا منازعات شدیدی در می گرفت، اما حالا دیگر جز سایه چیزی از او باقی نمانده. اگر به طور خصوصی به شما عرض کنم، از زمانی که خواهر هم به کمک برادر شستافه است و به یاری یکدیگر او را به حالت دیوانگی و مالیخولیایی دچار ساخته اند، سر خاتوادگی آنها فاش شده است؟

گفتم که این مطلب بر من عیان بود.

آقا چیلیپ با نوشیدنی اش لبی ترکرد و به خود جوئیت بخشید:

- قریان، هیچ گونه تردیدی ندارم در اینکه - بین خودمان باشد - مادر آن زن از همین درد مرد جبر و ستم و دق و تشویش، بانو مردستون را تقریباً دیوانه و احمق ساخته است. قریان، او پیش از ازدواج زنی جوان و بانشاط بود. رفتار شدید و دق کش کننده آنها، او را به تباہی کشید. حالا دیگر آنها مثل زندانیان و مأموران پلیس به دنبال او می روند، نه مثل شوهر و خواهرشوهر. این موضوع را هفتة پیش بانو چیلیپ متذکر شد. قریان، مطمئن باشید که زنها ناقدان تیزبینی هستند. بانو چیلیپ هم شخصاً نظر بسیار نقاد و تیزبینی دارد.

- آیا آقای مردستون هنوز هم تظاهر به دینداری می کند؟

تحت تأثیر موضوع، چشمانش سرخ شد:

- قریان، شما بر یکی از نکاتی وقوف یافته اید که بانو چیلیپ به آن پی برده.

خیلی آهسته و آرام به صحبت خویش ادامه داد:

- هنگامی که بانو چیلیپ گفت که آقای مردستون خود را مبدل به بت سنگی کرده و آن را هیکل مقدس لقب نهاده است، مرا بسیار دچار شگفتی ساخت. وقتی که این را شنیدم، به قدری

در من مؤثر واقع شد که مثل این بود که فی المثل شما با پر قلم<sup>۱</sup>، نقش زمینم سازید. قریان، زنها ناقدان تیزبینی هستند.

گفتم: چه فراست و بصیرت عجیبی!  
این کلام، او را پسیار خوشحال ساخت.

- من قریان، بسیار مسروشم در موردی جز امور طبی اظهار عقیده کنم. آقای مردستون اخیراً وعظ هم می‌کند. می‌گویند - خلاصه این راه از بانو چیلیپ شنیدم - که هرقدر جبار در رفتار خود جازمتر می‌شود، تعليمات ووصایای او هم شدیدتر و ظالمانه‌تر می‌شود.  
اطمینان کامل دارم که بانو چیلیپ در این مورد صحیح می‌فرمایند.

آن مرد محجوب و ضعیف‌الجهة که بسیار تشجیع شده بود، سپس گفت: بانو چیلیپ به قدری در این موضوع غلوکرده است که حتی می‌گوید آنچه مردم به غلط نام مذهب بر آن گذاشته‌اند، عذری است برای خلق بد و صفات نکوهیده و رفتار ناهنجار آنها و با این اسم، صفات مذموم خویش را می‌پوشانند.

آرام و همچنان که سرش را به جانبی مایل ساخته بود، ادامه داد:

- می‌دانید قریان؟ می‌خواهم بگویم که برای آقا و بانو مردستون، در سراسر کتاب عهد جدید<sup>۲</sup> هیچ‌گونه عذری نیافتنم.  
من نیز به همین منوال.

- ضمناً قریان، آنها بسیار مورد تنفر هستند، ازان رو که هر کس نسبت به آنها ابراز تنفر کند، او را دوزخی و گناهکار می‌نامند؛ پس در مجاورت ما بسیاری از مردم واقعاً دوزخی شده‌اند. به هر صورت به قول خانم چیلیپ، آنها تحت تأثیر عذاب جاودائی قرار گرفته‌اند و تدریجاً تحلیل می‌روند، زیرا بالقطعه خودخوری می‌کنند و این نیز خوراک مطلوبی نیست. حالا قریان، راجع به مغز صحبت کنیم - البته در صورتی که جسارت به میان کشیدن مجدد این موضوع را برو من بخشید - قریان، آیا شما با این کار، مغز خویش را گرفتار تشنیج و تشریش نمی‌سازید؟

منصرف ساختن آقای چیلیپ که دماغ خودش گرفتار تشنیج شده بود، از به میان کشیدن موضوعی که با حالت خودش بیشتر موافق بود، چندان آسان به نظر نمی‌رسید. نیم ساعت هم راجع به امور مربوط به خود صحبت کرد. بسیار بلبل زبانی می‌کرد. بکلی حجب و حیا را ز دست

۱. در اروپای آن زمان با پر طیور می‌نوشتند. م.

۲. پاره اخیر کتاب مقدس که مربوط است به عیسی مسیح و شاگردانش. م.

داده بود، ضمن اطلاعات دیگری که راجع به خود داد، معلوم شد که او اکنون به لندن آمده است تا نتیجه مشاهدات خویش را درخصوص یکی از بیمارانش به یک کمیسیون رسیدگی به حال دیوانگان تسلیم دارد. این می‌پس بر اثر افراط در نوشیدن بکلی توازن فکری خویش را از دست داده بود.

می‌گفت: قریان، به شما اطمینان می‌دهم که در این‌گونه موارد زود از جا در می‌روم. قریان، قادر به تحمل حمله و خشونت نیستم. این امر مرا یکلی از میدان به در می‌برد. شاید ندانید که آثار روحی حاصل از رفخار آن خانمی که شب تولد شما حاضر شده بود، تا مدت‌ها دوام داشت تا عاقبت از آن راحت شدم.

به او گفتم که در صدد عزیمت به نزد عمه‌ام، یعنی همان اڑهای آن شب هستم، اما او زنی فوق العاده رقیق القلب و مهربان و نیکومست. اگر او را بهتر می‌شناخت، این گفتة مرا تصدیق می‌کرد. تصور اینکه بار دیگر ممکن است برای مزید آشنایی او را ببیند، سخت مصطفیرش ساخت. با تسمی حاکی از وحشت و تردید گفت: قریان، واقعاً ایشان این طور هستند؟ راستی؟ فوری شمع خواست و به رختخواب رفت، پنداشی دیگر در هیچ نقطه‌ای تأمین ندارد. یقین دارم که از آن شب تاریخی که عمه‌ام از فوط نومیدی کلاه خویش را به او زد تاکنون، نبض کوچک و آهسته او بشدت امشب نزد بود. دست‌کم در هر دقیقه دو یا سه باریش از تعداد عادی می‌زد.

نژدیک به نیمه شب بود که کاملاً خسته به رختخواب رفت. روز بعد را هم در دلیجان دارم گذراندم و مدتی بعد، صحیح و سالم به اتاق نشیمن عمه‌ام وارد شدم. مشغول صرف چای بود - حالا دیگر عینک می‌زد.

آقای دیک و پگاتی پیر و عزیزم مرا با آغوش باز پذیرفتند. پگاتی در آنجا به سمت کدبانوی خانه اقامه کرده بود. وقتی که دور هم نشستیم، عمه‌ام بسیار خوشوقت بود. از بزرگ‌خورد خودم با آقای چیلیپ و از وحشت او از عمه‌ام سخن گفتم. او و پگاتی هردو راجع به شوهر مادر بیچاره من و «خواهر آدمکش ام» که عمه‌ام هیچ‌گاه او را جز این، به نام دیگری نمی‌خواند، مدتی صحبت کردند.

## فصل شصتم

### آگنتر

وقتی که عمه‌ام و من تنها ماندیم، تا دیر وقت مشغول صحبت بودیم. از این صحبت کردیم که مهاجران در هر کاغذ، اظهار امیدواری و خوشوقتی کرده بودند و از اینکه آفای میکابر واقعاً در سر موعد، اقساط «وامهای ناچیز» خود را ارسال داشته بود که به قول خود او و به اصطلاح مخصوص تجار، معامله بین مردان تلقی می‌شد و از این صحبت داشتیم که ژانت یک بار متعاقب اختلاقی که با شوهر خود پیدا کرده بود به داور گشته، ولی بلا فاصله تنفر شدید خود را نسبت به جنس مرد، با به شوهری پذیرفتن صاحب پولدار مهمانخانه‌ای به نحوی بارز و صریح ظاهر کرده بود و عمه‌ام نیز در مراسم ازدواج حضور یافته و مجلس را به قدم خود مزین فرموده و دفتر ازدواج را موشح ساخته بود. این اخبار را ضمن نامه‌های سابق خود برایم نگاشته بود و حالا هم یکبار دیگر از دهان خودش می‌شنبدم. آفای دیک را هم فراموش نکردیم؛ عمه‌ام گفت که او اکنون از هرچه به دستش می‌رسد، مرتبأ نسخه‌برداری می‌کند و با پیدا کردن این سرگرمی، بکلی از شارل اول دل کنده، و نیز می‌گفت که چقدر خوشوقت است که به عوض اینکه او در زندان گرفتار مصایب و مشقت باشد، اکنون آزاد و سرخوش است. باز همان نتیجه کلی و همینگی را از این سختان گرفت و گفت هیچ‌کس جزو نمی‌تواند به روحیات آن مرد پی ببرد.

همچنانکه به شیوه سابق در کنار بخاری نشسته بودیم، عمه‌ام ضریبه‌ای ملایم بر پشت دستم

نواخت و گفت: ترات، کی به کانتربوری خواهی رفت؟

- عمه‌جان، فردا صبح با اسب عازم هستم. مگر شما هم بخواهید با من بیاید.  
با همان طریقه گفتار مختصر و فاطع خود گفت: نه! می‌خواهم در همینجا بمانم.  
گفتم که پس من باید با اسب بروم. امروز هم از کانتربوری گذشتم و اگر بهجهت دیدار او نبود،  
هیچ مانعی نمی‌توانست مرا از رفتن به نزد آگنر بازدارد.  
بسیار خشنود شد، ولی جواب داد: ترات، متوجه باش که استخوانهای پوسیده من طاقت  
راه‌پیمایی ندارد.

بار دیگر به طور ملایم بر پشت دستم نواخت. من همچنان به آتش بخاری نگاه می‌کرم. در  
فکر فرو رفته بودم، زیرا برای من ممکن نبود در مجاورت مقر آگنر باشم و آن پژیمانی و ندامت  
سابق را احساس نکنم - آن تحسیری که اکنون کمی ملایم شده بود. آن ندامتی که معلول خبطهای  
روزگار جوانی و ایامی بود که آتیه زندگی و دوران جوانی در برابر قرار داده بود. شتیدم عمه‌ام  
آنچه را که بارها نکرار کرده بود و حالا خوب معنی آن را می‌فهمیدم، بار دیگر تکرار کرد:  
- آه ترات، کوری، کوری، کوری!

چند دقیقه در سکوت گذشت. وقتی که سرم را بلند کردم، دیدم که او همچنان به من می‌نگردد  
 بشاید افکارم را می‌خواند، زیرا دریافتمن که اگر اراده کنند، به آسانی اندیشه‌های مرا درک می‌کند.  
عمه‌ام گفت: خواهی دید که پدرش پیر مرد سفید مویی شده. و از هر حیث مردی است  
شایسته، آبروی ریخته‌اش بار دیگر بازآمده و بکلی تبرئه شده. حالا دیگر گرفتاریها و حالات  
مختلف انسانی را با میزان و مقیاس مخصوص خود نمی‌سنجد.  
- عمه‌جان، واقعاً هم همین طور است.

سپس گفت: او هم مانند گذشته، خوب و زیبا و جدی و بی‌نظیر است. ترات، اگر مدیحه بهتر  
و زیبته‌تری به خاطر داشتم، درباره او می‌گفتم.  
هیچ ستایشی را سزاوار و شایسته بیان نیکوییهای او نمی‌توان یافت. در عین حال، هیچ  
سرزنشی برای من از این بالاتر نبود. آه چقدر غفلت کردم و چقدر سرگردان در وادیهای بی‌پایان و  
دوردست گشتم!

عمه‌ام در گفتار خویش به قدری صادق بود که چشمانش پراشک شد:  
- اگر دخترهایی را که تربیت می‌کند مانند خودش بار آورد، خدا می‌داند که زندگی او بیهوده  
طی نشده. همچنان که آن روز گفت، او وجود خود را به حال جامعه مفید می‌داند و از این رهگذر

خوشوقت و خوشحال است. جز این نیز نمی توان توقع دیگری از او داشت.  
- اگنر ...

داشت با صدای بلند فکر می کرد.

- خوب؟ هاها چه؟

- خواستگاری دارد؟

- هزارتا!

این را با صدای بلند و نوعی غرور گفت: عزیزم، از وقتی که تو رفته، اگر می خواست هزار بار عروسی کرده بود.

گفتم: شکی نیست. از این خواستگارها هیچ کدام لایق و شایسته او هستند؟ اگنر فقط به کسی دل می دهد که شایسته و سزاوار همسری با او باشد.

عممام چانهاش را روی دستش گذاشت و کمی به فکر فرو رفت و بعد سرش را بلند کرد و چشم در چشم دوخت و گفت: ترات، مثل اینکه به یک نفر دل داده.

گفتم: لایق او هست؟

عممام با لحنی جدی گفت: توات، نمی توانم چیزی بگویم. حتی همین مقداری که گفتم زیادی بود. هرگز راز دلش را به من نگفته و این چیزها را به حدس و گمان دریافته ام.

با دقت و اشتیاق بسیار، دیده به من دوخت - متوجه لرزیدن او شدم - چنانکه دریافتم افکار اخیر مرا خوانده است.

آنچه از تصمیم و اراده در خود سراغ داشتم و آنچه در روزها و شباهی اخیر که دلم در تب و تاب و گرفتار جدال بود اندیشه بودم، در خاطر گرد آوردم.

گفتم: اگر چنین باشد، امیدوارم که ...

عممام سخن مرا برید:

- یقین ندارم و تو هم نباید تحت تأثیر حدس و گمان من واقع شوی. من هیچ حق اظهار نظر نداشم.

تکرار کردم:

- اگر این طور باشد، اگنر موضوع را بموضع به من می گوید. عمام جان، خواهی که من این همه اسرار دلم را به او گفته ام، بی میل نخواهد بود که راز دلش را به من بگوید.

عممام نگاه خویش را از دیدگانم برداشت و به آهستگی سرش را پایین آورد و با دست

چشمهاش را پوشاند. کمکم دست دیگرش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا در کنار خود نشاند و خاطرات ایام گذشته را تجدید کردیم و تا وقتی که برای خواب از هم جدا شدیم، همچنان از این مطلب صحبت می‌داشتم.

صبح زود به قصد دیدن صحنه‌ای که در آن، حوارث دوران تحصیل من اتفاق افتاده بود - یعنی کاتربوری - به راه افتادم. تمی توائم بگوییم که من از اینکه بر نفس خود غلبه می‌کردم خوشرفت بودم و یا از اینکه بزودی دیدار او برایم میسر می‌شد.

بزودی مسافتی را که با هر وجب آن آشنا و مأنوس بودم طی کردم و به خیابانهای آرام و بی‌سر و صدای شهر رسیدم که هر سنگ کف آن برایم خاطراتی داشت. پیاده به سوی آن خانه کهنه رفتم و از جلو آن با قلبی پر که از داخل شدن می‌رمید، گذشتم. بار دیگر بازگشتم و همانگونه که از برایبر آن خانه می‌گذشتم، چشمم به پنجه اتفاقی افتاد که ابتدا محل کار یوریاه هیپ و بعد از آن آقای میکابر بود. دیدم که آن آناق مبدل به آناق نشیمن شده است. جز این، همه چیز در آن خانه به ترتیب سابق و به تمیزی و درخشندگی همیشه بود. از کلفت جدید آنجا خواهش کردم به پاتو و یک تکیله بگویید که شخصی از طرف یکی از دوستان مقیم خارجه آمده است که او را ببیند. صبر کردم تا اینکه مرا از طریق پلکان تاریک قدیمی (ضمن اینکه سخت متوجه این پلکان مأنوس و پرخاطره بودم) به طبقه بالا هدایت کردند؛ به همان آناق نشیمن سابق که هیچ تغییری نکرده بود. کتابهایی که اگنزو من یا هم خوانده بودیم، روی قفسه‌ها قرار داشت. میز تحریری که در کنار آن بسیاری شبها برای روان کردن دروس نشسته و کار کرده بودم، در همان گوشة معهود بود. کلیه تغییرات ناچیزی که بعد از استقرار هیپ در آنجا حاصل شده بود، بار دیگر به قرار اصل بازگشته بود. همه ظواهر بار دیگر به همان حال زمان خوشی و سرو سایق ما بازآمده بود.

در کنار پنجه ایستادم و به خیابان قدیمی و خانه‌های طرف مقابل نظر دوختم. به یادم آمد که در آن بعدازظهر بارانی که برای اولین بار به این خانه آمدم، چگونه به آن نگاه می‌کردم و به هر کسی که در پشت پنجه‌های آن خانه‌ها ظاهر می‌شد چه گمانها می‌بردم و آنها را ضمن اینکه از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند، با چشم تعقیب می‌کردم. در همان حال می‌دیدم که زنها ضمن راه رفتن در پیاده‌رو کفشهای خیس خود را در آبگیرهای کوچک می‌گذارند و می‌دیدم که مرتباً باران می‌بارد و در فضای خطوطی رسم می‌کند و از آبروهای جلو ناودانها، پیوسته آب به خیابان می‌ریزد. به خاطرم آمد که در هوای نیم تاریک نزدیک شب، با چه احساسی به مردم خانه به دوش و سرگردان نگاه می‌کردم که در آن هوای بارانی به شهر می‌آمدند و یقچه و توشه راه را در

انتهای چویی بر پشت داشتند. آن خاطرات زنده شد و بوی خاک متصاعد از اولین قطرات باران که فصل پیاده روی و سفر دشوار ایام کودکی به مشامم می خورد و منظرة برگها و بتنهای خار ترشده و مرطوب، از مقابل نظرم گذشت و آن خاطره ها بار دیگر زنده شد.

به مجرد اینکه در یاز شد، رشته افکارم از هم گسیخت. برگشتم. همچنان که بهسوی من روان بود، چشمان زیبا و جذاب او به دیدگانم پرخورد. ایستاد و دستش را به روی سینه گذاشت.

- اگنر عزیزم، خیلی ناگهانی سر رسیدم؟

- نه، نه ترا توود! از دیدار تو بسیار خوشحالم.

برای لحظه‌ای هردو ساكت ماندیم. بعد در کنار هم نشستیم. رخسار فرشته وار او با ظاهری که گویند مرا خوشامد می‌گوید، به طرفم معطوف شد. سالها بود این رخسار را با همین حالت در خواب و بیداری می‌دیدم.

به قدری صادق و زیبا و نیکو بود و به قدری مرهون نیکیهای او بودم و به قدری برايم گرامی و عزیز بود که توانستم ذرهای از احساسات خویش را بیان کنم. کوشش کردم تا حق شناسی کنم و او را سپاس گویم و همچنان که در نامه‌های خود گوشزد می‌کردم، بگویم وجود او چه اثر و تفویضی در من دارد، ولی همه کوششهای من عبیث بود. عشق و سرور و نشاطم گنج و لال شد. با آن آرامش درون و صفاتی باطن مخصوص خود هیجانم را فرو نشاند و سخن را به زمان قبل از مسافرتم کشاند. اظهار داشت که امیلی را در خفا بسیار ملاقات کرده بود و با همدردی از گور دورا سخن راند. با غریزه و هوش دقیق خود که هیچ گاه گرفتار خطأ تمسی شد، رشته‌های خاطرات مرا چنان با مهر و دقت و ترمی و هماهنگی به حرکت آورد، که هیچ یک دچار صدمه و تأثیر عظیمی نشد. می‌توانستم مدت‌های مديدة به آن العان موسیقی گوش دهم و لحظه‌ای احساس خستگی نکنم، حتی ممکن بود متوجه احساساتی که تحت تأثیر آن سخنان در من بیدار می‌شد نشوم. جز این نیز از آن فرشته رحمت نمی‌شد انتظاری داشت.

پس از مختصر مکثی گفت: اگنر، از زندگی خودت هم چیزی بگو. از خودت و زندگی ات در این مدت غیبت من هیچ چیز اظهار نکردم.

با تبسمی شیرین گفت: چه بگویم؟ پایا خوب است، می‌بینی که حالا ما در این خانه هستیم و اضطرابات ما همه از میان وقت و خانه به ما تعلق گرفته است. ترا توود عزیز، ترکه همه چیز را می‌دانی.

- اگنر، همه را می‌دانم.

با شگفتی به من نگاه کرد.

- خواهر، موضوع دیگری در میان نیست که ندانم؟

رنگش که تا لحظه‌ای پیش پریده بود، به حال اول باز آمد و بار دیگر پرید. تبسی توأم با اندوهی ناگفته بر لبانش ظاهر شد و سرش را به علامت نفی جنباند.

سعی کردم تا سخن او را به موضوعی یکشم که به آن اشاره کرده بودم، زیرا با وجود اینکه شنیدن چنین مطلبی برایم دشوار بود، احساس می‌کردم که وظیفه‌ام همین است تا خواهش دل خویش را تحت نظرات گیرم و علی‌رغم آن، هرچه از نیکی در عهده دارم انجام دهم. دیدم ناراحت است؛ پس موضوع را تغییر دادم.

- اگر عزیز، خیلی کار داری؟

صورت خویش را بلند کرد؛ بار دیگر در رخسارش روشی و درخشندگی همیشگی پیدا شده بود.

- در مدرسه؟

- بله. خیلی گرفتاری داری، این طور نیست؟

- کارم به قدری مطبوع است که اگر به آن کار بگویم، حق ناشناختی و ناسپاسی است. یکبار دیگر رنگ چهره‌اش بازگشت و باز پرید. بار دیگر چون سرش را پایین انداخت، تبسی مخصوص او را مشاهده کرد.

خندان گفت: حتماً خیال داری که بمانی و پاپا را ببینی و امروز را با ما بگذرانی! شاید شب را هم در اتاق خودت بخرابی! همیشه آن اتاق را به اسم تو می‌خوانیم.

بعواسطه قولی که به عمه‌ام داده بودم، نمی‌توانستم شب را آنجا بمانم، ولی گفتم که روز را با کمال افتخار در آنجا به سر خواهم برد.

اگر گفت: برای مدت کوتاهی باید در زندان کلاس محبوس باشم، ولی ترا تردد، کتابهای سابق و موسیقی و پیانو برای مشغول کردن تو همه اینجاست.

به اطراف نظری افکنندم و گفتم: حتی آن گلهای سابق، یعنی همنوعان آنها نیز همه همین جاست.

تبسمی کرد و گفت: در مدت غیبت ترا از بازآوردن همه‌چیز به حال زمان کودکی خودمان لذت وافری بردم، زیرا نصرت می‌کنم در آن زمان خیلی خوش بودیم.

- آه گفتی! به خدا که همین طور بود.

چشمان صمیمی خود را با شعف به دیدگان من دوخت و گفت: هر چیز خوبی که برادرم را به یادم بیاورد مصاحب محبوی است، حتی این --

با انگشت به کیسه محتوی کلید اشاره کرد که هنوز بر پهلویش آویخته بود:

- مثل اینکه آوازی دارد که زمان گذشته را به خاطر می‌آورد.

بار دیگر تبسی کرد و بمسوی دری شناخت که از آن وارد شده بود.

وظیفه من این بود که این محبت خواهرانه را مطابق رسوم شرعی حفظ کنم. این تنها چیزی بود که برایم باقی مانده بود و خود، دولتشی مفتتم به شمار می‌آمد. اگر یکباره اساس این صمیمت مقدس متقابل را - که در سایه آن این قدر خوش بودم - متزلزل می‌ساختم، دیگر هرگز آن صفاتی سابق باز نمی‌گشت. این افکار را در مخیله حللاجی کردم و به آن شاخ و برگ افزودم. دیدم که هرچه وجود او در نظرم گرامیتر شود، باید این موضوع را همیشه بیشتر رعایت کنم.

کمی در خیابان قدم زدم. بار دیگر رقیب سابق خود را دیدم - که همان پسر قصاب بود - اکنون پاسبان شده و با توم خویش را در دکان آویخته بود. به محلی رفتم که با او زورآزمایی کرده بودم و آنجا به یاد بانو دولا رکینس بزرگ و همه عشقها و ماجراها و دوستیها و دشمنیهای آن زمان افتادم. هیچ شخصیتی از آن زمان به جای نمانده بود جز اگنر که مانند ستاره‌ای تابناک بالای سرم می‌درخشید. اکنون از همیشه درخشانتر و بالاتر بود.

هنگامی که بازگشتم، آقای ویکفیلد هم از باگی که تقریباً در یک میلی شهر خربده بود و هر روز به آنجا سری می‌زد برگشته بود. او را به همان وضعی یافتم که عمدام توصیف کرده بود. با نیم دو جین دختر کوچک بر سر میز نشستیم. آقای ویکفیلد مثل سایه تصویر زیبایش که بر دیوار نصب بود، جلوه‌گری می‌کرد.

آرامش و صلحی که از زمان قدیم متعلق و مخصوص به آن محل بود و در ذهنم از آن جدا نمی‌شد، بار دیگر بر آنجا سایه افکنده بود. وقتی که شام تمام شد، آقای ویکفیلد هیچ نتوشید و هیچ گونه میلی هم نسبت به آن ابراز نکرد. به اتاق بالا رفتیم. در آنجا اگنر و بچه‌های کوچک تحت سریرستی او سرود خواندند و پیانو زدند. بعد از چای، بچه‌ها رفتند و ما سه‌نفری ماندیم و از روزگاران گذشته سخن گفتیم.

آقای ویکفیلد که سر خویش را می‌جنباید گفت: رل من در آن بسیار قابل ندامت است. از پشیمانی و ندامت شدیدی که دارم ترا ترو و د، اگر زدودن آن خاطرات در حدود قدرت من می‌بود، باز هم از آن خودداری می‌کردم تا همیشه نصیب‌العین و یادم باشد.

گفته او را با دیدن عارض کسی که در کنارش نشسته بود، به آسانی پذیرفتم.  
 - اگر آن را حذف کنم، شکیابی و فاداری و فداکاری و عشق فرزند خویش را که نباید هرگز از آن غفلت و دقیقه‌ای فراموشش کنم خود به خود حذف کرده‌ام. نه، نمی‌خواهم آن را برای خاطر خود و خوشبختی خویش حذف کنم و از خاطر بزدایم.

آنسته گفتم: آقا، مطلب کاملاً دستگیرم شده و همیشه این امر را در دل خویش با احترامی فوق العاده به یاد آورده و حفظ کرده‌ام.

- اما هیچ‌کس و حتی شما هم نمی‌توانید تصور کنید که اگنر چه خدماتی انجام داده و چه مصایبی را متحمل شده است. اگنر عزیز من.

اگنر دستش را به روی بازوی او قرار داد، پنداری از او استدعا می‌کرد که دیگر سخنی از این مقوله نگویید. رنگش بکلی پریده بود.

آقای ویکفیلد آهی کشید و گفت: خوب، خوب.

از تعقیب آن موضوع دست کشید. مصایب سابق اگنر و آنچه را بر طبق گفتار همه‌ام در پیش داشت، بصراحت دیدم.

- ترا نمود، من از مادر اگنر برای تو چیزی نگفته‌ام. آیا تو از کس دیگر سخنی شنیده‌ای؟

- قریان، هرگز.

- گرچه تحمل رنج و مصیبت آن بسیار می‌نمود، ولی خود موضوع چندان مفصل نیست.  
 مادرش برخلاف میل پدر با من ازدواج کرد. درنتیجه پدرش او را از حقوق فرزندی محروم ساخت. مردی بسیار شدیده العمل و سختگیر بود. زن وی که مادرزن من باشد، مدت‌ها پیش چشم از جهان بسته بود. پدر، دختر خویش را از خود راند و قلبش را شکست.

اگنر بر روی شانه پدر خم شد و بازوی خود را به دور گردنش انداخت.

- او دلی رفوف و ساده داشت. قلب او شکست. گیفیت و طبیعت مخصوص و مشحون از محبت آن را شناخته بودم. اگر من آن را تشخیص نمی‌دادم، مطمئن باشید که هیچ‌کس ممکن نبود به عمق آن پی ببرد. مرا بسیار دوست می‌داشت، ولی هرگز روی خوشبختی را ندید. بر اثر این اندوه، همواره در خفا خون دل می‌خورد. چون در آخرین باری که پدر او را از خود راند - زیرا او به گرات دختر خویش را که برای استغفار به نزدش می‌رفت از خود می‌راند - حالت مزاجی او هم بسیار وحیم و بحرانی بود، بنابراین آنقدر غصه خورد که به اصطلاح دق‌مرگ شد، اگنر را که دو هفته بیشتر از عمرش نگذشته بود، از برایم باقی گذاشت. تا آن زمان از فرط ہریشانی نیمی از

موهایم سفید شده بود.  
گونه اگنر را پرسید.

- عشق نسبت به اگنر حالت عشقی بیمار گونه داشت، زیرا مغز درست کار نمی کرد. دیگر چیزی در این باره نمی گوییم. موضوع سخن راجع به خودم نیست، بلکه مادر اوست. اخلاق اگنر هرچه هست، هین آن را در اخلاق و روحیات مادرش مشاهده کردم. این مطلب را امشب گفت

که هرسه بعد از این همه تغییرات و ماجراهای گرد آمده ایم.

سر خویش را به زیر افکند. و در سیما فرشته مانند دخترش، وظیفه فرزندی با شدت و همدردی و صمیمیت بارزتری جلوه گری می کرد. اگر علامتی لازم بود که خاطرات این شب را جاودان و مخلد در خاطرم حفظ کند، همین حالت چهره وی کافی بود.

پس از مدت کوتاهی از کنار پدرش برخاست و در جلو پیانو قرار گرفت و بعضی از آهنگهای سابق را نواخت که در همین اناق به آن گوش می دادم.

ضمون اینکه در کنار اگنر ایستاده بودم، پرسید: آیا خیال مسافرت دیگری هم داری؟

- عقیده خواهرم چیست؟

- امیدوارم که دیگر نروی.

- پس اگنر، هوگز چنین قصدی نخواهم کرد.

آهسته گفت: حالا که از من می برسی، نباید بروی. شهرت روزافزون و موفقیت تو، امکان انجام کارهای نیک را برای تو بیشتر می سازد.

چشم اندازی خویش را به من دوخت:

- اگر من بتوانم از برادرم صرف نظر و هجران او را تحمل کنم، باز جامعه و دوران زندگی اجتماع مانم تو از آن چشم پوشی و از خدمت او قطع نظر کند.

- اگنر، اگر افتخاری نصیب من شده مرهون کرامت توست. تو این را بهتر می دانی.

- ترا تو و دمن؟

- بله اگنر، دختر عزیزم.

به سوی او خم شدم:

- من سعی کردم امروز مطلبی را به تو بگویم که از زمان مرگ دورا در سر داشتم. اگنر، به خاطر داری هنگامی را که به اتاق کوچک ما آمدی و با دست به آسمان اشاره کردی؟  
دیدگانش پر از اشک شد:

- آه، ترا تو ودا مگر ممکن است او را که این قدر محظوظ و صمیمی و جوان بود، فراموش کردا!

- خواهر عزیزم، از آن زمان پیوسته همان حالت و قیافه‌ای که در آن لحظه داشتی در خاطرم هست و می‌اندیشم که تو همواره مرا بهسوی ترقی و تعالی رهنمون بودی و بهسوی بالا اشاره می‌کردی.

فقط سری جنباند. از خلال سرشک، تبسم آرام و تلغی اورا مشاهده کردم.

- اگنر، به قدری سپاسگزار و متکی به تو هستم که برای محبت خویش نامی نمی‌باشم. می‌خواهم این حقیقت را به تو بگویم، ولی نمی‌دانم آن را به چه نحو بیان کنم. در طول عمر خویش، پیوسته سرم را بهسوی تو یعنی بهسوی بالانگه داشته و نظرم را از تو برنامی‌گردانم تا از تو استعانت جویم و همچنان‌که در روزگاران ظلمانی و تاریک گذشته مرا رهبری کرددی، از سوی تو رهبری شوم. هرگونه اتفاق یا سانحهٔ جدیدی که پیش آید، همیشه مانند سابق به تو می‌نگرم و تو را دوست می‌دارم.

- اگنر، می‌دانی که آنچه امشب شنیدم، به طور عجیبی قسمتی از احساساتی را که در اولین برخوردم با تو در من پیدا شده بود و آن احساسات ایام مدرسه را در بعضی اوقات که در کنار تو می‌نشستم، در من بیدار ساخت؟

لبخندی زد و گفت: تو می‌دانستی که مادر ندارم و نسبت به من محبتی احساس می‌کردم.

- اگنر، از این هم بالاتر. گویی از ابتدا این داستان را می‌دانستم، زیرا می‌اندیشیدم که در تو چیزی معماً‌آمیز و غیرقابل وصف، ولی در همان حال آرام و ساده وجود دارد. چیزی که اگر در دیگری می‌بود، غمانگیز و انلوهناک می‌نمود، ولی چون آن معمماً با زندگی تو درآمیخته، چنین رنگی به خود گرفته است.

همچنان پیانو می‌نواخت و چشم از چهره‌ام برنامی‌گرفت.

- اگنر، از اینکه چنین تصوراتی دارم به من خواهی خوردید؟  
- نه.

- به من خواهی خندید اگر بگویم که واقعاً تصور می‌کنم - حتی آن وقت نیز احساس می‌کردم که تو علی‌رغم عوامل نومیدانه و مأیوس‌کننده، وفادار و پرمحبت خواهی ماند و هرگز تا زمانی که جان در بدن داری از این راه و رسم عدول نخواهی کرد؟ آیا به چنین گفتاری نخواهی خندید؟

- آه، هرگز، هرگز!

یک لحظه سایه‌ای از آثار غم و اندوه بر چهره‌اش گذشت، ولی به مجرد ظاهر شدن حالت اضطراب و پریشانی در من، فوری محو شد. او همچنان بالبخت آرام خود به من می‌نگریست. در آن شبی که باد مائند خاطره‌ای ناگوار برخلاف جهت می‌زید، همچنان‌که به سوی خانه رهسپار بودم، حالات او را از نظر گذرانیدم و پریشان شدم که مباداً او خوشبخت نباشد. من خود نیز تا کنون خوشبخت نبوده‌ام، اما بر گذشته خوبیش، قلم بطلان کشیده‌ام. او را می‌دیدم که به سوی آسمان اشاره می‌کند امیدم این بود که در آنجا او را با عشقی که بر مردم زمین پوشیده است، دوست بدارم. در آنجا به او خواهم گفت که با چه شدتی بر روی زمین او را دوست می‌داشم.



## فصل شصت و یکم

### دیدار دو توبه کار

تا به پایان رساندن کتابی که مشغول نوشتن آن بودم و چندین ماه کار داشت، موقتاً نزد عمه‌ام مسکن گزیدم. در آنجا در کنار پنجره می‌نشستم و به انعکاس اشعة ماه در آب دریا نظر می‌دوختم. یاد آن شبی را می‌کردم که اولین بار این خانه، پناهگاه من شده و با آرامش مشغول ادامه تحصیل شدم.

چون نمی‌خواهم ضمن این شرح حال از آثار خود سخن گفته باشم - مگر اینکه موضوع آن ایجاد کند - ناچار از الهام و ذوق و لذات و هیجانات و محبویت و شماتت قلم خویش سخن نمی‌گویم. اضافه می‌کنم که بی‌ریا و با تمام نیروی روحی خویش که پیشتر ذکر کردم، در تکمیل آن کوشیدم. اگر کتابهایی که تاکنون نوشتم دارای ارزش بوده است آنچه را باید به مردم بگویم، درگ می‌گشته. در خیر این صورت، هدفی که این کتابها به جهت آن نوشته شده، کسی را جلب نمی‌کند و عیث است.

گاهی به لندن می‌رفتم تا خود را در گیرودار زندگی پرهیاهوی شهر بزرگ فراموش کنم، یا در بعضی امور با تردیز به مشورت پردازم. تردیز در غیبت من به بهترین نحوی کارها را روانه کرده بود و من در نهایت رفاه می‌زیستم. چون شهرت من موجب شد که تعداد زیادی نامه از مردمی واصل شود که هیچ‌گونه آشنایی با آنها نداشتند - و مضمونشان غالباً چنان بود که جواب دادن به

آنها را دشوار می‌نمود - با تردلز قرار گذاشتم که نام من بر در خانه اور نصب شود. نامه‌رسان وظیفه‌شناس در آنجا نامه‌ها را کشیمنی تحويل می‌داد و من هم مثل یک وزیر بسیجیه و مواجب، همه نامه‌ها را می‌خواندم و یکی‌یکی پاسخ می‌دادم.

در میان آن نامه‌ها، گاهی یک پیشنهاد بسیار عالی موجود بود که کرامت تویستله آن موجب کمال شرمساری بنده می‌شد. مثلاً آقایی که می‌خواست به دادگاه راه یابد، پیشنهاد می‌کرد در صورتی که برای او دوندگی و ضمانتش را بکنم تا به اسم من داخل آن دستگاه شود، حاضر است چند درصد از منافع حاصل را به من بدهد. اما همه این پیشنهادها را رد می‌کردم؛ از آنجاکه می‌دانستم از این قبیل معامله کارها و وکلای دخل بسیارند و از آن گذشته، دادگاه خود بتهایی دارای عیوب فراوان است و احتیاجی به افزودن آن نیست.

هنگامی که نام من بر در خانه تردلز نگاشته شد، دخترهای کرویل به خانه خود بازگشته بودند. آن پسر تیزهوش وجود سوفی را تجاهل می‌کرد، پنداری وجود ندارد تا به فرمان وی گوش دهد. سوفی هر روز در اتاق کوچک خویش می‌نشست و هرگاه از کار خود چشم بر می‌داشت و به پایین نگاه می‌کرد، جزو قسمت کوچکی از حیاط کوچک را نمی‌دید که در آن تلمبهای نصب شده بود. همیشه او را مانند یک کدبانوی خندان، در آن اتاق مشاهده می‌کرد که هر وقت می‌دید صدای پا نمی‌آید، سرودهای دونشایر را زمزمه و صدای آن بچه تیزهوش را که در دفتر بود در گلو خفه می‌کرد.

ابتدا از مشاهده اینکه سوفی اغلب اوقات در کتابچه‌ای مشغول نوشتن است و به مجرد دیدن من، آن را با عجله در کشو میز مخصوصی می‌کند دچار تعجب می‌شدم، ولی بزودی راز او آشکار شد. یک روز که تردلز زیر باران شدید از دادگاه به خانه آمد، از جوف میز تحریر کاغذی بیرون کشید و پرسید دستخط آن چطور است. سوفی که در کنار بخاری، کفش راحتی «تام» را گرم می‌کرد گفت:

آه تام، نکن!

تام با شعف گفت: عزیزم چرا؟ کاپرفیلد این خط چطور است؟

- این خط فوق العاده با مراتین خط خوش مطابقت دارد. تصور نمی‌کنم که هرگز خطی قوصرن و پخته‌تر از این دیده باشم.

تردلز گفت: هیچ شبیه به دستخط خانمهای نیست، این طور نیست؟

- خانمهای هیچا!

تردلز خنده بلندی کرد و گفت که این دستخط سوفی است. سوفی پیش‌بینی کرده است که

تردلز بزودی احتیاج به یک محرر خواهد داشت و قول داده است که خودش این محل را اشغال کند. به علاوه مدتی است که از روی یک سرمشق، تمرین می‌کند. اکنون می‌تراند در عرض یک ساعت چند ورق - تعداد آن یادم نیست - به قطع وزیری در تحریر کند.

سوفی از فاش شدن این حقایق بسیار شرم‌سار شد و اعلام داشت که اگر «تام» قاضی شود، دیگر حاضر نیست این وظیفه را ایفا کند. «تام» با این سخن سخت مخالفت ورزید و گفت همیشه افتخار را دارد که از یاری او برخوردار شود.

هنگامی که سوفی خندان شد، به تردلز گفت: تردلز عزیزم، چه زن نیکو و خوش خلقی داری اکاپر فیلد، بدون درنظر گرفتن هیچ‌گونه استثنایی، در میان تمام زنهای دنیا او دوست داشتنی ترین آنهاست. کاپر فیلد، اگر می‌دانستی که چگونه خانه را مرتب می‌کند و همه امور را سر وقت انجام می‌دهد! خدا می‌داند معلومات خانه‌داری او چقدر است! چقدر منظم و مرتب و خوش خلق است!

- واقعاً حق داری که او را تحسین کنی. مرد خوشبختی هستی. ایمان دارم که شما دونفر (متقابل) یکدیگر را خوشبخت خواهید ساخت.

- مطمئن هستم که ما خوشبخت ترین مردم دنیا هستیم. من این گفته را با کمال میل تصدیق می‌کنم. هنگامی که مشاهده می‌کنم در این صحنهای تاریک، در روشنایی شمع برمی‌خیزد و فوری به کار می‌پردازد و حتی قبل از اینکه دکاندارها مغازه را باز کنند، به بازار می‌رود و هیچ‌گونه اهمیتی به سرو وضع خود نمی‌دهد و از ساده‌ترین اجزا، مأکول ترین اغذیه را تهیه می‌کند و پوینگ درست می‌کند و همچنین جزئی را در محل شایسته‌اش می‌گذارد و اغلب به نهایت درجه تمیز و آرایش کرده است و شبههای دیرگاه با من می‌نشیند و همواره خوش خلق و جذاب و امیدبخش و مشوق من است، تمنی‌ثوانم باور کنم که او همه این امور را تنها به خاطر من انجام می‌دهد.

تردلز حتی از اینکه او کفش راحتی‌اش را گرم می‌کند هم بسیار سپاسگزار بود. آن را به پا کرد و پاها را بر روی آهن جلو بخاری قوار داد.

تردلز سپس گفت: بعضی اوقات مطلقاً نمی‌توانم باور کنم. اکنون تفریحات ما چندان گران نیست، ولی بسیار عالی است. وقتی که شب در خانه هستیم و در بیرون راسته‌ایم و آن پرده‌ها را که او دوخته، کشیده‌ایم، در کجای دنیا محیطی گرمتر و خودمانی تر می‌توان یافت؟ هنگامی که هوا خوب است، شب گردش‌کنان به بیرون می‌رویم، در خیابان همه‌گونه وسایل سرگرمی پیدا

می‌شود. پنجه‌رة مغازه زرگرها و جواهر فروشیها را تماشا می‌کنیم. یکی از دانه‌های الماس را که بر روی ساتن آبی در جعبه‌ای باز تلالو دارد به سوقی نشان می‌دهم و می‌گوییم که اگر برایم مقدور بود، آن را برای او می‌خریدم. سوقی هم در میان ساعتهاي طلا، ساعتی را انتخاب می‌کند که در دارد و مکمل به جواهر است و همه گونه ابتكارات جدید در آن به کار رفته است و به من می‌گوید که اگر در حیطه قدرتش بود، آن را به من هدیه می‌کرد. کارد و چنگال ماهی و کارد کره‌بری و چندگیرهایی را می‌بینیم که هردو ما در صورت امکان آرزوی داشتن آنها را می‌کنیم و واقعاً چنان با خاطری آرام و راضی از دنیا راه می‌رویم که پنداری همه آن وسائل را هم اکنون خریداری کرده‌ایم. سپس وقتی که قدم زنان به میدانها و خیابانهای بزرگ می‌رسیم و می‌بینیم که خانه‌ای به اجاره و اگذار می‌شود، بعضی اوقات داخل می‌شویم و آن را بازدید می‌کنیم. از او می‌پرسم که اگر من قاضی شده بودم، آن خانه از نظر شئون شفلم چه جلوه‌ای داشت؟ بعد بین خود اتفاقها را تقسیم و تعیین می‌کنیم. این اتفاق برای خواب ما، آن برای دخترها، و و و؛ تا اینکه همه اتفاقها را خواهش دل و تراضی قسمت و موافقت حاصل می‌کنیم. بعد یکبار دیگر به‌طورکلی حساب می‌کنیم که آیا این خانه مناسب هست؟ بعضی اوقات هم بليتی به نصف قیمت برای یکی از صندلیهای طبقه کف<sup>۱</sup> سالن تماشاخانه - که به عقیده من، قیمت آن موجب سرگیجه نیست - خریداری می‌کنیم و از بازیهای آن نهایت لذت را می‌بریم. سوپی واله و شیدا به یک یک کلماتی که از دهان بازیگران خارج می‌شود اعتقاد پیدا می‌کند. من نیز به‌هنگام بازگشت به خانه، خوراکی از دکان آشپزی و یا تکه‌ای ماهی یا خرچنگ می‌خرم و به همراه می‌آوریم. یک شام شاهانه تهیه می‌کنیم و از آنچه در تماشاخانه دیده‌ایم سخن می‌گوییم. حالا کاپرفیلد، درک می‌کنی که اگر من صدراعظم یودم، این قدر خوش نبودم؟

نزد خود اندیشیدم: «تردلز عزیزم، تو هرچه می‌بودی، باز کارهای مطبوع و دوست داشتنی فراوان می‌کردی.» یا صدای بلند گفتم: راستی مثل اینکه دیگر هیچ اسکلت نمی‌کشی؟

خندان و با چهره‌ای برافروخته گفت: واقعاً کاپرفیلد، نمی‌توانم انکار کنم که گاهی می‌کشم، زیرا چند روز پیش که در زندان شاهی کمی در عقب جمعیت قرار گرفته بودم و قلمی در دست داشتم، ناگهان به سرم زد که امتحان کشم و ببینم هنوز مهارت سابق را دارم؟ گمان می‌کنم که حتی

۱. در انگلستان چندین طبقه لژهای مجزا در اطراف سالن وجود دارد که به فراخور حالت دارای اهمیت می‌باشد. آنچه از صندلی بر روی کف سالن است، خاص مردم عادی و قیمت آن نیز نصف قیمت صندلیهای لژ است. م.

داخل کلاه گیس قضایی ای که در کنار لبه میز آویزان بود نیز، یک اسکلت کشیدم.  
هردو از ته دل خندیدیم. تردنز جلو خنده خود را گرفت و به آتش بخاری نظر دوخت و با  
لحن اغماض از گناه و آمرزش گفت: کریکل بیچاره  
گفتم: نامه‌ای از آن مرد شیاد دریافت داشتم

راستی هرگز ممکن نبود آن سقاک شقی را که این همه موجب زحمت تردنز شده بود عفو  
کنم، مخصوصاً هنگامی که می‌دیدم او با بزرگواری هرچه تمامتر کریکل را می‌بخشد.  
تردنز با تعجب گفت: از کریکل، رئیس مدرسه ما!

نامه را از جیبم به در آوردم و به آن نگاه کردم و گفتم: از جمله کسانی که به واسطه کسب  
شهرت و بلند شدن اقبال من به سویم رو آورده و باطنًا به این حقیقت پی برده‌اند که از همان ابتدا  
نسبت به من محبت و افری داشته‌اند، یکی هم آقای کریکل کذا و کذاست. او دیگر رئیس مدرسه  
نیست؛ از آن دست کشیده و امین صلح‌بخشن «میدلسکس» شده است!

- آه، عزیزم، البته جواب دادن به این سؤال بسیار دشوار است. شاید او برای کسی رأی جمع  
کرده یا آنکه پولی به کسی وام داده، یا چیزی از کسی خریده، یا اینکه درباره کسی کارگشایی کرده  
و لو را رهین منت خویش ساخته، یا برای کسی معامله‌ای انجام داده که او هم شخص ثالثی را  
می‌شناخته و این یکی نیز در رئیس دادگاه شهرستان نقوذ داشته و او را وادار کرده است تا این  
شغل را به آقای کریکل واگذارد.

- به هر تقدیر او شاغل این مقام شده است. ضمناً نوشته است که بسیار خوشوقت خواهد  
شد اگر فرصتی دست دهد تا او بتواند حین انجام دادن وظیفه، تنها نحوه صحیح عمل برقراری  
انصباط در زندان را که بهترین روش در تمام دنیا به شمار می‌رود و تنها طریق تأدیب کامل و  
روحی خلافکاران است - یعنی زندان مجرد را - به من نشان دهد. نظر تو راجع به این امر  
چیست؟

با تأثر گفت: راجع به روش او؟

- نه. اینکه این دعوت را قبول کنم و با هم برویم؟

- مخالفتی ندارم.

- پس من به او می‌نویسم. راستی به خاطر داری - حالا از رفتاری که با ما می‌کرد، سخنی  
نمی‌گوییم - همین کریکل پسر خود را بیرون کرد و چه رفتار شدیدی نسبت به زن و دختر خود  
در پیش گرفته بود؟

- کاملاً.

- با وصف این، اگر تامة او را بخوانی تصور می‌کنی که او نسبت به زندانیانی که در قاموس جنایات، محکوم به ارتکاب همه اقسام آن هستند، مهربانترین شخص دنیاست. ولی من گمان نمی‌کنم مهربانی و لطف او شامل حال هیچ یک از طبقات اجتماع، جز این‌گونه اشخاص شود. تولدز شانه‌ای بالا انداخت و هیچ متعجب نشد. من نیز انتظار نداشتم که او متعجب شود، زیرا دیوانه بازیهای مشابه را در اجتماع فراوان دیده بودم. روزی را معین کردیم و همان شب نامه‌ای به آقای کریکل نوشتیم.

در روز موعود - که گمان می‌کنم دو روز بعد از ملاقات مذکور بود - تولدز و من به زندان رفیم که تحت نظر آقای کریکل بود. بنایی بزرگ و استوار بود و با مخارج گراف ساخته شده بود. ضمن اینکه به دروازه آن تزویج می‌شدیم، توانستم از این اندیشه جلوگیری کنم که اگر کسی پیشنهاد می‌کرد نصف این هزینه را برای تأسیس آموزشگاه صنایع جهت جوانان تحصیص دهدند یا خانه‌ای برای پیرهای مستحق بسازند، چه محشری برپا می‌کرد.

در دفتری که به نظر من بایستی در طبقه زیرین آن برج باعظمت فراز می‌گرفت که از بزرگی با برج بابل رقابت می‌کرد، خویشن را به رئیس سابق خود معرفی کردیم. او در زمرة دو یا سه تن امنای صلحی بود که گرفتاری و تراکم امور زیاد داشتند و هریک عده‌ای را برای بازدید دعوت کرده بودند. با من چنان رفتار کرد که گویی در روزگار گذشته تنها موبی من او بوده و همسواره نیز مرا از جان و دل دوست داشته است. چون تولدز را معرفی کردم، با او به همان نحو ولی کمی سردو، اظهار خصوصیت کرد. معلم عالیقدر ما خیلی پیر شده، ولی در ظاهر حال و شکل سیماهی او هیچ‌گونه بهبود حاصل نشده بود. سیماهی مثل همیشه برافروخته بود. چشحاشش کوچک شده و حتی گود رفته بود. آن مختصراً موی خاکستری‌ای که در خاطروم مانده بود، ریخته بود. رگهای متورم پیشانی اش هم چنان شده بود که نگاه کردن به آن هیچ لذتی نداشت.

پس از اینکه مباحثه بین آقایان امنای صلح مدتی ادامه یافت - چنانکه مرا قانع ساخت که در دنیا هیچ امر قانونی و قضایی ماقوی آسایش و رفاه زندانیان نیست و این وسائل باید به هر طریقی که باشد تأمین شود و در پشت این دیوارها نیز اولیای زندان باید هم خویش را تنها و منحصراً مصروف آسایش زندانیان کنند - به بازدید پرداختیم. چون موقع شام بود، اول به آشپزخانه سر زدیم. آنجا شام هریک از زندانیان جداگانه در ظرفی ریخته می‌شد تا در زندان به دست آنها دهنده. این عمل با توتیپ و دققت یک ماشین انجمام داده می‌شد. آهسته به تولدز گفتیم که

نمی‌دانم آیا اشخاص دیگر هم عقیدهٔ مرا دارند یا نه؟ من که تفاوت آشکاری از لحاظ مرغوبیت جنس بین غذای این افراد و غذای (حالاً ولگردها به کنار) سربازان و ملاحان و کارگران و توده وسیع و درست‌کردار و مودمی می‌بینم که در اجتماع از گدیده‌ی میمن و عرق جیبن و از راه مشروع اعشه می‌کنند. از میان هر پانصد نفر آنها - یعنی کارگران و سربازان و ملاحان - یکی هم نمی‌تواند چنین خوراک شاهانه‌ای تهیه کند. اما با من گفته شد که نص صریح قانون، زندگی مرغه و آسوده‌ای را برای آنان پیش‌بینی کرده است. خلاصه اگر از این نیز صرف‌نظر کنیم و فقط به منطق متشبث شویم، مشاهده کردم که در این مورد نیز مانند تمام موارد، «سابقة عمل» و شیوه قضایی جای هرگونه تردید و شببه را از میان برده است. هیچ‌کس کروچکترین اندیشه‌ای جز پیروی از سابقة عمل ندارد.

ضمن اینکه از دالان بسیار زیبایی می‌گذشم، از آفای کریکل و همکارانش پرسیدم که این روش و سابقة عملی چیست؟ که به قول آنها بالاترین و مهمترین اصل آنهاست، آنها گفتند که عبارت است از جدا نگه داشتن زندانیان، به طوری که هیچ‌یک از دیگری خبر نداشته باشد و به این نحو، طرز فکر و روحیه آنها عرض شود و آنها را به پشیمانی و ندامت از خطاهای گذشته و ادار سازد.

اما موقعی که به زندانهای انفرادی و مجرد سرکشی کردیم و از دالانهایی می‌گذشتم که به آن باز می‌شد و طرز بردن آنها را به اتاق دعا و غیره برای ما توصیف کردند، دیدم امکان نامحدودی در آشنایی آنها با هم در میان هست، چنانکه حتی روابط مودت‌آمیز هم بین آنها برقرار شود؛ پس این وضع با گفته آنها موافقی نداشت. اکنون که مشغول تحریر این سطور هستم، این واقعیت به ثبوت رسیده است. اما چون در آن موقع اظهار چنین نظریه‌ای کفر محض و مخالف با سوابق عمل آنها بود، از ابراز آن خودداری و برای استغفار، نظر خویش را بیشتر صرف مطالعه در وضیع زندانیان گردم.

در این مورد نیز باز متوجه نقايس فراوان شدم. دیدم این روش که برای وادار ساختن آنان به توبه و اتابه اخذ شده، در آنها بی‌اثر است. فی‌المثل مانند آن است که کسی کلاه و کتی را از تن بیرون آورده و منتظر بنشیند تا به هنگام خروج، آن را پوشد و خارج شود. عادات بد و نامطلوب آنها نیز در زندان که فرصتی برای آزمایش کردن نبود، به همان کلاه و کت می‌ماند. اعترافات بسیاری را شنیدم که در معنی و مطلب با هم اختلاف بسیار ناچیزی داشت (که این اختلاف را بعد می‌دانم) و حتی در لغات هم با هم شبیه بود. عده زیادی روباه مقدس و مستظاهر به

نیکوکاری و گریه‌های عابد دیدم که از موستان یا مطبخ دورافتاده‌اند و به گوشت و انگور دسترسی ندارند. اما اگر حارس باغ انگور می‌بودم، ممکن نبوده به هیچ‌یک از آنها اعتماد کنم. از همه بدتر اینکه، آنها که بیش از دیگران اظهار ندامت می‌کردند، بیشتر از دیگران موذی و قابل دقت و مراقبت بودند. قابلیت و استعداد اخلاقی آنها در استفاده از فریب و خدعا و شرارت، لذتی که از خرابکاری می‌برند، آنها را وادر به اظهار چنین اعتراضاتی کرده بود تا حسن نظر اولیای زندان را به خود جلب کنند.

ضمناً از بازرس مربوطه به کرات اوصاف محبوس شماره ۲۷ را شنیدم که محبویت عام یافته بود. واقعاً او را نمونه‌ای از یک زندانی نجیب می‌دانستند. تصمیم گرفتم تا قضاوت خویش را به طور استثنای درباره این زندانی بافضلیت، تا دیدار و مواجهه با او به تعیق اندازم. چنانکه شنیدم، زندانی شماره ۲۸ نیز دست‌کمی از همسایه خود نداشت. او نیز ستاره درخشانی در آسمان زندان بود، اما بر اثر بخت نامساعد و طالع نامیمون، نور افتخار او در مقابل انوار خیره‌کننده محبوس شماره ۲۷ بکلی ناچیز می‌نمود. از اوصاف جمیل شماره ۲۷ داستانها شنیدم و از نصایح مشفقاته و مذهبی او به اطرافیان خویش و نامه‌هایی که هر روز به مادرش می‌نوشت - و ضمناً مشوش بود از اینکه مبادا آن مادر مهریان در وضع ناهنجاری قرار گرفته باشد - سخنها گفتند - چنانکه بکلی شکیب و صبر را از دست داد تا هرچه زودتر به زیارت این پرهیزکار مؤمن نایل شوم.

اما چاره‌ای نیود جز صبر و غالب آمدن بر آتش اشتباق. زیرا دیدار از شماره ۲۷، از نظر تأثیر مطلوبی که امتدای صلح می‌خواستند در ذهن ما گذارند، به پایان بازدید موکول شده بود. بالاخره به آن زندان نزدیک شدیم. آقای کریکل از پشت روزن کوچکی به داخل نظر انداخت و با حالتی از شیفتگی و تحسین کامل به مانگفت که او مشغول تلاوت کتاب دعاست.

همه حاضران چنان شیفتۀ دیدار شماره ۲۷ (مخصوصاً ضمن تلاوت کتاب دعا) بودند که فوری آن روزن کوچک با پنج شش سر مسدود شد. به منظور علاج این اشتباق و برای اینکه فرصتی داده شود تا شماره ۲۷ را کامل و سر فرست بیینیم، آقای کریکل دستور داد تا در زندان را بگشايانند. اما چه تعجبی به ترددن و من دست داد وقتی که دیدیم که این زندانی شماره ۲۷، همان یوریاه هیپ کذایی است.

فرمودی ما را شناخت و به مجرد اینکه از زندان به دالان آمد، با همان قیافه خم و تاب خورده سابق خود گفت: آقای کاپرفیلد، حال شما چطور است؟ آقای تردنز، شما چطورید؟

این شناسایی مورد پستد عووم شد. حتی تصور می‌کنم که همه از اینکه او اینقدر بی‌تکبر بود و از آشنایی دادن به ما استنکاف نکرد، بسیار متأثر شدند.  
آقای کریکل با تأثیر و تحسین گفت: خوب شماره ۲۷، امروز چطوری؟  
بنده کوچک شما هستم.

- خوب بیست و هفت، کوچک من هستم!

در این موقع یکی از میان جمع با اشتیاق پرسید: شما کاملاً راحت هستید؟  
یوریا هیپ به طرف صدانگاه کرد و گفت: بله قربان، متشکرم. در اینجا خیلی بیش از بیرون آسوده هستم. آقا، من در اینجا به خطاهای خود پی بردم. همین موجب آسایش من شد.  
بعضی از آقایان خیلی متأثر شدند و یک نفر خود را در میان جمع به جلو افکند و پرسید:  
گوشت گاو اینجا به نظر شما چطور است؟

بار دیگر نظر خویش را به سوی صدای جدید معطوف ساخت:

- قربان، متشکرم. دیروز کمی بیش از دلخواه من سفت بود، ولی خوب، وظیفه من تحمل این گونه بی‌مهریهاست.

با لبخندی به اطراف نگریست:

- من مرتكب خطاهای بی‌شمار شده‌ام؛ باید نتایج و ثمرة آن را بدون گله و شکایت بر خود هموار کنم.

نجوایی در میان جمع درگرفت که نیمی از آن حاکی از طرز فکر عالی و آسمانی ۲۷، و نیمی دیگر هم اعتراض به پیمانکاری بود که موجبات عدم رضایت و کدورت او را قراهم کرده بود. آقای کریکل فوری موضوع شکایت را یادداشت کرد. ۲۷ در میان جمع ما چنان ایستاده بود که گویی در یک موزه پر از اشیا گرانبهای، جواهری بود یکتا. به منظور اینکه ما مردم خامشه و از همه‌جا بی‌خبر را با نور شدید دیگری خیره کنند و مسحور سازند، دستور داده شد تا ۲۸ را نیز بیرون بیاورند.

از ملاقات سابق به قدری گرفتار شگفتی شده بود که چون دیدم آقای لیتیمر درحالی که مشغول مطالعه یک کتاب اخلاقی بود، از زندان خارج شد، نوعی از تعجب به من دست داد که خاص مردم متوكل و پابند به تسليم و رضاست.

آقایی که عینک به چشم داشت و تاکتون لب نگشوده بود گفت: بیست و هشت، شما هفتة پیش از نامرغوبی کاکائو شکایت داشتید؛ حالا بهتر شده؟

- از شما تشکر می‌کنم قربان، بهتر شد. اگر اجازه بفرمایید عرض می‌کنم شیری که با آن کاکائو را می‌جوشانند شیر خالص نیست، ولی خوب قربان، خودم مسبوق هستم که در لندن غالباً در شیر تقلب می‌کنند. با وصف این، اطمینان دارم که آنها هم سزای عمل خود را خواهند دید.

آن آقای اولی سر خود را برای تشویق و تصدیق تکان داد و بعد گفت: وجوداً مسرور و خوش هستید؟

- کاملاً قربان، بسیار مرهون الطاف حضرت عالی هستم.

- ۲۸، اگر ایرادی و مطلبی داری بگو.

آقای لیتیمر بدون اینکه به بالا نگاه کند گفت: قربان، اگر اشتباه نکرده باشم، در این جمع شخصی هست که با من سابقاً آشنایی دارد. شاید برای آن آقا داشتن این موضوع خالی از فایده نباشد که بنده کلیه خطاهای سابق خویش را ناشی از صرف عمر در خدمت اربابهای جوانی می‌دانم که از بی‌فکری و جوانی به خود اجازه دادم تا در بعضی امور ایشان شرکت کنم و خود را به این وسیله پدورطه بدبختی بیفکنم. امیدوارم که آقا از جسارت بنده منفعل نشوند و از این سخن من پند بگیرند، زیرا این برای تنبه و خیر است. اکنون به خطاهای سابق خویش واقف هستم. از خداوند می‌خواهم که ایشان هم از همه شرارتها و گناهانی که در شرکت در موضوع بخصوصی مرتکب شده‌اند استغفار کنند.

دیدم که چند نقر از حاضران چشمانشان را به زیر افکتندند، که پنداری در صحنه کلیسا هستند.

باز آن آقای سؤال‌کننده پرسید: ۲۸، آیا این مطلب موجب آسودگی خیال تو می‌شود؟ من نیز

از تو همین را متوقع بودم. سخن دیگری نداری؟

آقای لیتیمر ابروی خویش را بالا گرفت، ولی چشمانش را به همان نحو به زمین دوخته بود:

- قربان، زن جوانی که به راه بد افتاد و من سعی کردم تا او را برهانم، اما موفق نشدم. از آن آقا استدعا دارم که در صورت امکان از طرف من به آن زن بگویید که رفتار ناهنجار او را نسبت به خود بخشیدم. همچنین در صورتی که صاحب قلبی پاک باشد، بهنحوی که بتواند توبه کند، او را برای این عمل دعوت می‌کنم.

آن آقای سؤال‌کننده گفت: ۲۸، اطمینان کامل دارم که آقا با تو احساس همدردی فراوان

می‌کند - همچنانکه ما همه نظیر همین احساس را داریم - و آنچه را با این بیان سریع و سلیس

گفتی، انجام می‌دهد. دیگر مزاحم تو نمی‌شویم.

- قربان، از شما متشرکم. آقایان، از خداوند می‌خواهم که خوش و خرم باشید. امیدوارم که

خانواده شما نیز خطاهای شما را بینند و شما نیز ضعف خویش را اصلاح کنید.  
سپس ۲۸ داخل زندان خود شد، ولی قبلًا با یوریاه هیپ نگاهی رد و بدل کرد که نشان می‌داد آنها چندان یا هم بیگانه و ناشناس نیستند و میان آنها به تحری ارتباط برقرار است. بین جمع ما نجوایی درگرفت حاکی از اینکه ۲۸ شخصی است بسیار جلیل‌القدر و در مورد تأدیب او نیز معجزه‌ای رخ داده است که تا این حد از گناهان گذشته اظهار انفعال می‌کردد.  
اکنون که آقای سوال‌کننده سابق که لیتیمر تحت مراقبت او قرار داشت لب فرو بست، آقای کریکل به زندانی تحت نظر خویش توجه کرد:

- خوب ۲۷، آیا هیچ استدعا و تقاضایی داری که برایت انجام دهم؟ اگر داری بگو.  
یوریاه سر شیطانی خویش را تکان داد و گفت: قربان، حفیر عاجزانه تقاضای اجازه نوشتن نامه‌ای را به مادرم دارم.  
- بدون تردید این اجازه داده می‌شود.  
- قربان، متشرکرم. بنده از جانب مادرم بسیار نگران هستم. می‌ترسم که وضع او تأمین نباشد.  
یک نفر بدون توجه و ملاحظه جوانب گفت که از چه جهت فوری از همه طرف به نجوا آن شخص را ملامت کردند و همه گفتند: هیس!

یوریاه هیکل خود را خم و تابی داد و به سوی صدا برگشت:  
- تأمین از لحاظ سلامت و صحت بدن، آرزو می‌کنم که مادرم نیز در وضع من باشد. اگر به اینجا نمی‌آمدم، هرگز این تحول در فکرم پیدا نمی‌شد. پس می‌خواهم که مادرم نیز به اینجا بیاید. برای هر کس مفید خواهد بود که گرفتار و به اینجا مشرف شود.  
جمله اخیر بیشتر از آنچه تاکنون گفته شده بود، موجبات رضایت عموم را فراهم ساخت.  
پار دیگر ۲۷ لب گشود:

- قبل از اینکه به اینجا بیایم.-  
در اینجا چنان نگاهی به جمع حاضران کرد که گفتی می‌خواست دنیای خارج زندان را که مسکن ما بود تکفیر کند و زیر و زیر سازد.  
- مرتكب خطاهای فراوان شدم. اما حالا دیگر بر خطاهای خود واقف شده‌ام. در محیط خارج گناه بسیار است. در مادرم نیز گناه بسیاری وجود دارد. در همه‌جا نیز گناه و خطا هست جز در این محیط.  
آقای کریکل گفت: تو خیلی تغییر ماهیت داده‌ای!

- قریان، صحیح می فرمایید.

یکی از میان جمع پرسید: اگر شما از اینجا خارج شوید، دیگر مرتكب گناه نمی گردید؟

- آه قریان، هرگز.

آقای کریکل گفت: خوب، این مطلب بسیار مورد تقدیر است. ۲۷، تو آقای کاپرفیلد را مخاطب قرار دادی. حالا اگر سخنی داری، مجاز هستی که بگویی.

یوریاه نگاهی به من کرد که هرگز تا این حد شیطنت و خبث طینت در نگاه او ندیده بودم.

- آقای کاپرفیلد مدتها پیش از اینکه به اینجا بیایم و تغییر اخلاق بدهم، مرا می شناختند. شما مرا موقعی می شناختید که با وجود خطاهای خود، در میان جمیع متفرعن، فروتن و ناچیز می نمودم و در میان آن جمع کینه توڑ، نرم و خوش سلوک بودم. آقای کاپرفیلد، شما نیز نسبت به من با شدت رفتار می کردید. به خاطر دارید که یکبار حتی به صورتم سیلی نواختید؟

خشم عمومی برانگیخته و چند نگاه خشم آلود به جانبم معطوف شد.

- ولی آقای کاپرفیلد، من شما را بخشدید.

این بخشدگی چنان تحریک کننده بود که از شرح آن صرف نظر می کنم.

- من همه مردم را بخشدید. در دل من کینه راه ندارد. با خوشوقتی شما را می بخشم و امیدوارم که شما نیز در آتیه از بروز احساسات و حرکات زننده خودداری کنید. امیدوارم که آقا و بانو و نیز از کلیه گناهان خویش استغفار کنند. بر شما مصیبتی وارد آمد. امیدوارم که به حال شما نافع واقع شده باشد، ولی بهتر این بود که شما نیز به اینجا می افتدید. آقای و. با بانو و. هم به همین نحو. این بهترین آرزویی است که می توانم برای آقای کاپرفیلد و کلیه آقایان حاضر در این جمع بکنم، زیرا وقتی که اندیشه خطاهای سابق از خاطروم می گذرد و آن را با حال فعلی خویش مقایسه می کنم، اطمینان حاصل می کنم که به خیر و صلاح شما خواهد بود. دلم به حال همه مردمی که به اینجا نیفتاده اند می سوزد.

مانند ماری که به لانه خود رود، به زندان رفت. همه به نجوا او را تحسین می کردند. تردیز و من نیز چون دیدیم در زندان او را قفل کردند، نفسی راحت کشیدیم.

در اعترافات آنها خاصیتی نهفته بود که اصلاً به فکر نیفتادم تا بپرسم که این دو نفر به چه گناهی گرفتار آمده اند. این سؤال خیلی دور از ذهن می نمود. از یکی از دو تن زندانیانی پرسیدم که بعضی حالات سیمای آنها حاکی از آن بود که به ظاهر سازی و پشت هم اندازی آنها وقوف دارند.

ضمن اینکه در دالان راه می‌رفتیم گفتم: می‌دانید که آخرین خطای ۲۷ چه بود؟  
در جواب گفت که مربوط به کار بانک است.  
پرسیدم: در بانک انگلیس؟

- بله قریان، حقه بازی و جعل اسکناس و توطئه از جانب این شخص بخصوص بعضی دیگر او سلسله‌جناب این عملیات بود. موضوع عبارت از نقشه‌ای بسیار وسیع برای به دست آوردن مبلغ هنگفتی بود. محکومیت او تبعید ابد است. ۲۷، در میان شرکای خود از همه عاقلتر و زیرکثر بود. اطراف و جوانب کار خود را خوب محکم کرده بود، ولی در این عمل موفقیت کامل نصیب او نشد و عاقبت بانک برگه‌ای به دست آورد و او را محکوم ساخت.

- جرم ۲۸ را می‌دانید؟

زندابان که با صدایی آهسته سخن می‌گفت، سرش را برگرداند تا مطمئن شود سخنانی که درباره ۲۸ می‌گوید - یعنی کسی که کریکل و همکارانش، او را وجودی پاک و مقدس معرفی کرده‌ند - به گوش دیگران نمی‌رسد. سپس گفت: ۲۸ هم محکوم به تبعید است، او معادل دویست و پنجاه لیره پول نقد و اشیای گرانبهای را در شبی که قرار بود با ارباب جوان خود به خارجه مسافت کند دزدید. مخصوصاً به خاطر دارم که او را قدکوتوله‌ای گرفتار ساخت.

- کی؟

- یک زن کوتاه‌قدم و ریزه که اسمش را فراموش کردہ‌ام.

- ماچر نبود؟

- خودش است. ۲۸، مأموران تعقیب خویش را اغفال کرده و کلاه‌گیس و ریش گذاشته بود، چنان تغییر شکل داده بود که هرگز کسی نمی‌تواند تصور کند. خیال عزیمت به امریکا را داشت. در این اثنا، آن زن کوچک که در «ساوث همپتون» بود، ۲۸ را ضمن گردش دید و در یک چشم به هم زدن شناخت. پای او را با قوت خارق العاده‌ای مثل ملک‌الموت چسبید.

گفتم: آفرین بر بانو ماچرا!

- کاش شما هم مثل من شاهد منظره آن زن کوچک جثه در جایگاه مخصوص شاهدها در محکمه می‌بودید که بر صندلی ایستاده بود. ۲۸ چهره او را سراسر پاره کرده و او را به وضعی وحشیانه زده بود، ولی آن زن او را رها نساخت تا اینکه به زندان تحویلش داد. درواقع چنان سخت به او چسبیده بود که صاحب منصبان شهریانی ناچار شدند هردو را به زندان ببرند. چنان نیکو از عهدۀ اظهار بیّنه برآمد که هیئت قضات از او قدردانی و در خاتمه با هورا مشایعتش

کردند. در مقابل دادگاه گفته بود که با اطلاع از سوابقی که ۲۸ داشت، اگر «سامسون»<sup>۱</sup> هم بود، باز یکتنه دستگیرش می‌کرد. من شخصاً در صحت گفتار او هیچ‌گونه شباهی ندارم. من نیز همین اعتقاد را دارم و بانو ماچر را بسیار تقدیس می‌کنم.

اکنون آنچه دیدنی بود دیده بودیم. تذکر اینکه ۲۷ و ۲۸ به عادات و خواص سابق خویش پایدار و وفادار مانده‌اند و اینکه چون آن شیادان ظاهرساز می‌دانند که متاع آنها در این محیط خریدار فراوان دارد (همچنانکه ما نیز از گرمی بازار آنها باخبر شدیم)، و این نحوه عمل در تبعیدگاه هم مایه سرافرازی آنها خواهد بود) سودی نداشت و آقای کریکل از آنها پند نمی‌گرفت. ابراز این حقایق، جز خسته کردن خود ثمری نداشت. آنها را با آن سابقه عمل به حال خود گذاشتیم و در شکفتی و حیرت به خانه بازگشتبیم.

گفتم: شاید بهتر این باشد که چون اسب سرکشی به زیر پایت افتاد، آنقدر او را بدوانی که رمق از او گرفته شود و هرچه زودتر از دستش راحت شوی.  
تردلز گفت: به خواست خدا.

۱. سامسون شخصیتی است که نام او در کتاب مقدس داوران باب ۱۳ آمده است. او بسیار فوی و نیرومند بود. م.

## فصل شصت و دوم

### نوری راهیم را روشن می‌سازد

عبد میلاد فرا رسید. اکنون دو ماه از مراجعتم گذشته بود. اگنر را به کرات می‌دیدم. هر قدر صدای تحسین و تشویق عموم از آثار من بلندتر می‌شد، باز هم در من اثر آن کلمه ساده‌ای را نداشت که بر سبیل تشویق از دهان اگنر ادا می‌شد.

دست کم هفته‌ای یک بار و گاهی بیشتر، سواره به آنجا می‌رفتم. اول شب را در آنجا به سر می‌بردم و برای خواب باز می‌گشتم. احساسات نامطلوب سابق هنوز با من بود - مخصوصاً هنگامی که او را ترک می‌گفتم. خشنود بودم از اینکه به جای نشستن و تأسف خوردن بر فرصتهای از دست رفته و اندیشه‌های ناگوار، بهتر می‌دیدم که برشیزم و در هوای آزاد وقت بگذرانم و ضمن آن سورایها قسمت اعظم شباهای پراندوه را به سر آورم. اندیشه‌ای را که در طول غیبت خود از وطن در سر می‌پختم، همواره حللاجی می‌کردم.

اگر بگویم که بیشتر وقت صرف گوش دادن به ندای آن اندیشه‌ها می‌شد، شاید بهتر ادای مقصور کرده باشم. آنها از مسافتی بعيد با من سخن می‌گفتند؛ از مرکز اروپا، زیرا آن افکار را از خود دور و در آنجا تغییر دفن کرده بودم و این وضع ناگوار بلا تکلیفی را به زعم خویش و از بیچارگی پذیرفته بودم. هنگامی که نوشته‌های خود را برای اگنر می‌خواندم و به چهره او نگاه می‌کردم و می‌دیدم که گاه تحت تأثیر مطالب آنها می‌خندد و گاه سرشک از دیدگان جاری

می‌سازد و گاه آنچنان به هیجان می‌آید که بی‌اختیار با صدای پر صداقت‌ش مسائل بغرنج عالم تخیلی را تعبیر و تفسیر می‌کند که من در آن روزگار به سر می‌بردم، به فکر می‌افتدام که چه زندگی پرسعادتی در دسترسم بود و ممکن بود نصیب شود. همچنانکه پس از ازدواج با دورابه این فکر می‌افتدام که دلم چگونه همسری می‌خواست و نصیب نشد.

وظیفه‌ام نسبت به اگز ساده بود، زیرا او موابه‌تحوی دوست می‌داشت که اگر با ارتکاب یک خبط، آینه‌ضمیر او را مغشوش می‌ساختم، می‌دیدم که کاملاً از روی خودخواهی و پستی آن را ملوث کرده‌ام و هرگز قادر به اعاده محبت سابق نیستم. بزرگترین دلیلی که نزد خویش داشتم این بود که چون خود را به دست خویش به این تنگنا کشانیده بودم، به مصدق آنکه خودکرده را تدبیر نیست، ناچار باید بسوز و دم برخاستم. اما از طرفی او را دوست می‌داشت. حالا حتی از این اندیشه تسلی می‌یافتم که در آتیه، زمانی که از حالا بسیار دور است (یعنی هنگامی که این ماجراها از میان برخاسته) می‌توانم اعتراف کنم و یگریم: اگز، زمانی که به وطن بازگشتم چنین افکاری داشتم و تاکنون که پیر شده‌ام لحظه‌ای از عشق تو جدا نشده‌ام.

او هیچ‌گونه تغییری در رفتار خویش نسبت به من نداده بود. در نظر من نیز، او همان شخصیت همیشگی بود.

این موضوع بین عمه‌ام و من از شبی که به انگلستان بازگشتم و او را ملاقات کردم، عقده‌ای شده بود، ولی هرگز سخنی رد و بدل نشد. علت آن تنها این نبود که ما به افکار یکدیگر پسی می‌بردیم و ضمیر همدیگر را می‌خواندیم، بلکه باید بگوییم این فکر را هنوز به قالب کلمات و عبارات و الفاظ نریخته بودیم. شبها وقتی که در کنار بخاری می‌نشستیم، هردو غالباً به یاد این مطلب می‌افتدایم و چنان یا صراحة و طبیعی افکار یکدیگر را می‌خواندیم که پنداری واقعاً از دهان ما بیرون آمده باشد. یا وصف این، سکوت را حفظ می‌کردیم. تصور می‌کنم که آن شب، او همه یا قسمتی از افکار مرا خواند و بخوبی دریافت که چرا من آن را ابراز نمی‌کنم.

چون موسم عید میلاد فرا رسید و اگز هیچ رازی را از اسرار دل خویش ابراز نداشت، چندین بار به فکرم رسید که شاید او از حقیقت آنچه در سینه نهفته دارم باخبر است و مخصوصاً خودداری می‌کند تا مرا رنج دهد. این اندیشه مرا دائماً دچار شکنجه ساخته بود.

اگر چنین باشد، پس قداکاری ثمریخش نخواهد بود.

این اندیشه مرا هر لحظه از امور روزمره‌ام بازمی‌داشت. تصمیم گرفتم تا مطلب را یکسره و آشکار کنم تا از تردید خلاصی یابم و اگر سدی بین ما باشد، با دستی قوی و مصمم آن را از میان

بردارم.

چون آن روز از نظر من بسیار واجد اهمیت است، پس کیفیت آن را تا ابد فراموش نخواهم کرد. روزی سرد و ناگوار از روزهای زمستان بود. از چند ساعت پیش برف شروع به باریدن کرده، ولی هنوز زیاد ننشسته و از قرط سرما همه آن مبدل به یخ شده بود. از پنجه‌های دیدم که باد شمال بر دریا می‌وزد. افکارم متوجه قلل بلند کوههای کشور سویس شد که با برف پوشیده و از دسترس آدمی دور بود. به خاطرم رسید که این باد، بر آن تواحی نیز می‌وزد. با خود گفتم کدام یک از این دو - یعنی قلل آن کوهها و یا اقیانوسهای ژرف - خالیتر و خلوت‌تر است؟

عمه‌ام سرش را به داخل کرد و گفت: ترات، یه سواری می‌روی؟

- بله، می‌خواهم به کاتریوری بروم. امروز برای سواری روز خوبی است.

- خداکنده که اسبت هم با تو هم عقیده باشد. ولی حالا که سروگوشش را آویخته و در جلو در ایستاده است. مثل اینکه از طولیه بیشتر خوشش می‌آید تا از بیرون.

اینجا باید بگویم که عمه‌ام اجازه داده بود که اسبم وارد محظوظه مقدس و فرق جلو عمارت بشود، ولی هنوز آن محظوظه برای الاغها ممنوع بود.

گفتم: بزودی سردماغ خواهد شد.

نگاهی به نامه‌های روی میز کرد:

- سواری که همیشه برای اریاب او مغتنم است. آه بچه‌جان، تو خیلی از وقت را در این اتفاق صرف می‌کنی. وقتی که کتاب می‌خوانم، هرگز متوجه نیستم که نوشتن آن چقدر زحمت دارد.

- بعکس، مطالعه آن دشوار است و نوشتن آن مکیف و مطبوع.

- بله، می‌فهمم که کسب شهرت و جاه و عشق به تحسین و جلب قلوب و خیلی علل دیگر، تو را به این کار تشویق می‌کنند. خوب، بروم.

همان‌طور که متفکر در جلو در ایستاده بود، دستی به شانه‌ام زد و به روی صندلی نشست.

گفتم: آیا شما اطلاع بیشتری از عشق و راز دل اگز دارید؟

قبل از اینکه جوابی بدهد، کمی در چهره‌ام خیره شد.

- ترات، گمان می‌کنم که بدانم.

- آیا آنچه سابقاً حدس زده بودید، اکنون هم بر شما ثابت شده است؟

- ترات، تصور می‌کنم که چنین یاشد.

چنان خیره به من نظر دوخته و در نگاهش تردید و ترحم و سوءظن باشد آشکار بود که

همه نیروی خویش را گرد آوردم تا قیافه‌ای مترسم و بانشاط به خود بگیرم.

- ترات، دیگر اینکه ...

- خوب.

- تصور می‌کنم که اگنر نزدیک است ازدواج کند.

خندان گفت: خدا به همراهش باد.

- خدا به همراه او و شوهرش باد.

جمله اخیر عمه‌ام را تکرار کردم و از او جدا شدم. آهسته از پلکان پایین رفتم و به راه افتادم. می‌دیدم که نظرم تأیید شده و بر اجرای تصمیمی که گرفته بودم، علی‌هم مزید شده است.

آن سواری زمستانی را با چه و خسروی به خاطر دارم! قطعات ریز پیغ از شدت باد از روی علف و بتنه کنده می‌شد و بر چهره‌ام می‌خورد. صدای سخت خربیات سم اسب بر زمین آهنگ می‌تواخت. زمین شخم خورده در آن سرمای سخت منجمد می‌شد. برف، همچنان‌که با وزش باد به اطراف پراکنده می‌شد، با یک گاری یونجه برای نفس تازه کردن و رفع خستگی بر سوتپه‌ای توقف کردند. اسبها زنگهای خود را تکان می‌دادند و صدای موسیقی از آن بر می‌خاست. پستی و بلندیهای زمین، در برابر آسمان تیره چنان می‌نمود که خطوطی بر صفحه بسیار وسیعی کشیده باشند.

اگنر را تنها یافتم. دختران کوچک به خانه‌های خود رفته بودند. او تنها در کنار بخاری نشسته و مشغول خواندن بود. به مجرد اینکه دید می‌آیم، کتاب را بر زمین گذاشت و مانند همیشه به من خوشامد گفت و زنبیل کاردستی خویش را جلو کشید و بر آستانه یکی از پتجره‌های قدیمی ساز نشست.

من نیز در کنار او روی همان سکوی پنجه نشستم. مدتی راجع به آنچه من به آن مشغول بودم و اینکه این اثرکی به پایان می‌رسد و پیش‌رفتی که از زمان ملاقات قبلی حاصل شده است و این‌گونه مطالب سخن گفتیم. اگنر بسیار بانشاط بود و خندان به من گفت که بزودی به قدری مشهور خواهم شد که دیگر نمی‌شود با من در باب این‌گونه مطالب صحبت کرد.

اگنر گفت: به همین جهت هم من از این فرصت منتهای استفاده را می‌کنم و تا وقتی که سخن گفتن با تو میسر است، آنچه ممکن است حرف می‌زنم.

به عارضی زیبای او نگاه کردم. او همچنان به کاردستی خود توجه داشت. سپس دیدگانش را

از آن برداشت و دید که به او نگاه می‌کنم.

- ترا تو و د، ترا امروز عبوس و متفکری؟

- اگنتر، اجازه می‌دهی که علت آن را بیان کنم؟ مخصوصاً آمدام تا درد دل کنم.

کار خود را به کناری نهاد، زیرا پیوسته عادت داشت که چون مطلبی را به طور جدی مورد بحث قرار دهیم، همهٔ توجه خود را وقف آن کند.

- اگنر عزیزم، آیا در صحت و صداقت من تردیدی داری؟

با شگفتی به من نگاه کرد و گفت: نه!

- آیا در اینکه هنوز هم محبت من نسبت به تو مثل سابق است، تردیدی برایت حاصل شده؟  
باز جواب داد: نه!

- آیا به خاطر داری که چون از مسافرت مراجعت کردم، سعی کردم به تو بگویم که چقدر مرهون تو هستم ای اگنر عزیز، و چقدر حق شناسم و به تو با چه نظر احترامی می‌نگرم؟  
به آرامی گفت: آن را خوب به خاطر دارم.

- تو را زی در درون داری اگنر، بگذار من در این ماجرا با تو همدردی کنم؛ آن را به من بگو.  
چشمانتش را به زمین دوخت و لوزید.

- اگنر، اگر شخصاً از زبان تو نشتم، هرگز باور نخواهم کرد که تو دل به کسی سپرده‌ای. این امر به نظرم عجیب می‌رسد که تو مرا از چیزی بی‌اطلاع گذاشته باشی که این قدر با خوشبختی تو ارتباط نزدیک دارد. اگر چنانچه می‌گویی به من اطمینان داری، پس بگذار مانند یک دوست و برادر بر این راز واقف شوم که از همهٔ امور دیگر مهمتر است.

یا نگاهی که از آن الحاج و کمی نیز ملاست آشکار بود، از جای برشاست و شروع به راه رفتن کرد، پندرای هدف خویش را نمی‌داند. دستها را به سوی صورتش برد و چنان زار گریست که تا درون قلبم را آتش زد.

با این وصف در دلم اخکر امید درخشید. بدون اینکه علت آن را بدانم، چون سرشک و تبسم آرام و حزن‌انگیز او بهم آمیخت، لرزه بر اندام افتاد. خاطره آن سرشک و تبسم هنوز در اندیشه‌ام مانده است، این لرزه از امید بود و نه از ترس و اندوه.

- اگنر، خواهرم، عزیز دلم، مگر چه کردم؟

- ترا تو و د، بگذار بروم. حالم خویش نیست. حال خودم را نمی‌دانم. یک وقت دیگر. پس از مدت کمی حاضرم با هم مفصل صحبت کنیم. حالا دیگر با من سخن نگو. نه! نه!

به خاطر آوردم که چند شب پیش در اثنای صحبت گفت که محبت او هیچ‌گونه توقع عمل متقابل و به اصطلاح تلافی ندارد. چنین به خاطرم رسید که موضوع حائزکمال اهمیت و حیاتی است و باید هم‌اکنون مسئله را روشن کنم.

- اگز، من تحمل دیدن این وضع تو را ندارم و خویشتن را مسئول آن می‌دانم. اگر در این دنیا مطلبی مورد رنج و تیره‌بختی تو شده، به من بگو تا من نیز در تحمل آن با تو شرکت کنم. اگر محتاج یاری و یا دلداری هستی به من بگو تا بلکه گره‌ای به دستم گشوده شود. اگر واقعاً باری بر دل داری به من بگو تا کوشش کنم و آن را تخفیف دهم. اگز، حالا اگر برای خاطر تو نباشد، برای چه زندگی می‌کنم؟

در ضمن کلمات نامفهوم او فقط بدشواری تشخیص دادم که گفت: آه، مرا راحت بگذارا حال خودم را نمی‌دانم! یک وقت دیگرا

آیا این اشتباه خودخواهانه‌ای بود که مرا به آزار او وامی داشت؟ یا اینکه چون جرقه‌ای از امید مشاهده کردم و در برابر نظرم دریچه‌ای در شرف باز شدن می‌دیدم، دست به کاری زدم که هرگز جرئت اندیشیدن به آن را هم نداشتم.

- اگز، باید چند کلمه دیگر با هم صحبت کنیم. نمی‌گذارم مرا در این حال ترک گویی. برای خاطر خدا نگذار بعد از این همه سال و گذشت این همه ماجرا، از راز دل یکدیگر بی خبر بمانیم و دچار اشتباه شویم. باید واضح و صریح سخن گوییم. اگر تو از این لحظه دچار تردید و دودلی هستی که من بر خوبی‌بختی ای حسد می‌ورزم که ممکن است از سوی تو نصیب دیگری شود، یا اینکه نمی‌توانم در برابر حامی‌ای عقب‌نشینی کنم و تو را به حال خود بگذارم که در نظر تو گرامیتر است و خود شخصاً او را انتخاب کوده‌ای، یا نمی‌توانم از کمینگاه دورافتاده خویش شاهد شادی تو با او شوم، این افکار را از خود دور کن! وجود من لایق این احتیاطها نیست. بیخود این همه رنج و تعب را بر خود هموار نساخته‌ام. تو بیهوده به من برباری نیامورخته‌ای. در محبت و احساساتم نسبت به تو ذره‌ای خودخواهی نخواهی یافت. من خوبی‌بختی تو را برای خاطر تو می‌خواهم.

اکنون دیگر ساكت شده بود. پس از مدت کمی، چهره رنگ پریده خویش را به جانب من گرداند و با صدایی آهسته و مقطع، ولی روشن و آشکار گفت: ترا تو وود، دوستی بی‌قل و غش تو نسبت به من - که در آن هیچ‌گونه تردیدی ندارم - مرا وادار می‌سازد که بگویم - تو در اشتباه هستی. چیزی برای گفتن ندارم، اگر در طی سالها گاه تیازمند یاری و دلداری بوده‌ام، خود به خود به من داده شده؛ اگر گاه غصه‌دار بودم، آن حال برطرف شده است؛ اگر یاری بر دل خویش داشتم، آن

بار تخفیف یافته؛ اگر رازی در درون داشتم، آن راز مطلب جدیدی نیست - و آنچه تو تصور می‌کنی نیست. نمی‌توانم آن را فاش سازم یا اینکه تو را در آن شرکت دهم. آن راز مدت مدیدی است که متعلق به من است. باید در آنچه نیز به من تعلق داشته باشد.

- اگنزا! یک لحظه! صبر کن!

داشت بیرون می‌رفت که از او ممانعت کردم. باز هایم را به دور سینه‌اش حمایل کردم «سالهای»، «آن راز مطلب جدیدی نیست». اندیشه‌ها و امیدهای جدیدی از مخیله‌ام گذشت و همه ششون زندگی مرا دچار تغییر ساخت.

- اگنزا عزیز، پاس و احترام تو در نظرم بسیار است، تو بی که با تمامی دل و جان دوست دارم. هنگامی که امروز یه اینجا می‌آمدم، می‌اندیشیدم که هیچ عاملی ممکن نیست از من اقرار بگیرد. تصور می‌کردم که این راز را تا پایان زندگی، تا آن زمان که هردو پیر شویم، در سینه پنهان خواهم داشت. اما اگنزا، اگر واقعاً نور امیدی بر دلم تابد که تو را به نامی غیر از خواهر بنامم، یعنی نامی که با آن فرق کلی دارد، چه خوشبخت می‌شوم!

هنوز می‌گریست، ولی نه از اندوه بلکه از سرور، پنداری هرگز او وجودی نبود و دیگر نیز وجودی جداگانه نخواهد بود.

- حتی در آن هنگام که او را بسیار دوست می‌داشت، همچنان که تو می‌دانی اگنزا.  
با اشتیاق گفت: بلی! از دانستن آن نیز خوشوقتم.

- هنگامی که او را دوست می‌داشت عشقم بدون همدردی و همفکری تو ناقص بود، چون عشق تو با عشق او پیوسته همراه بود، دلدادگی من کامل شد. چون او را از دست دادم، باز بدون وجود عزیزت، من چه حال زاری داشتم!

در آغوشم تنگ تر آرمید. به قلبم نزدیکتر شد. دست لرزان خویش را بر شانه‌ام قرار داد. دیدگان شیرین خود را از ورای سرشک به چشم‌انم دوخت.

- اگنزا عزیز، به هنگام عزیمت به خارج تو را دوست می‌داشت. در خارج از وطن تو را دوست می‌داشت. اکنون که بازگشتم تو را دوست می‌دارم.

تلاش کردم تا از کوششی سخن‌گوییم که به جای آورده بودم و نتیجه‌ای که برایم حاصل شده بود. سعی کردم تا آنچه در اندیشه دارم، با کمال وفاداری و صمیمیت بیان کنم و عقدة دل را در برایم او بگشایم. سعی کردم به او بگوییم چگونه امید می‌داشت که روزی خود و او را بهتر بشناسم، ولی در همان حال چگونه از نزدیک شدن به این واقعیت می‌گریختم و آن روز هم به

همین علت به آنجا آمدم. اگر او مرا دوست دارد - به نحوی که بتواند مرا به شوهری پذیرد - بداند که من به هیچ وجه لیاقت او را ندارم جز به دلیل حقیقت و صمیمیت عشقم و مصایب و دشواریهایی که در این راه بر خود هموار کردم تا به این حد پختگی و ثمر رسید، شایستگی دیگری ندارم. اکنون آنچه در خصوصی داشتم بر زبان راندم و چنین بیان مقصود کردم:

- آگز، حتی از خلال دیدگان پرحقیقت تو، روح زن کوچکم به من می‌نگرد و مرا شجع و بهسوی غنچه‌ای هدایت می‌کند که در اول شکفتگی پژموده و پربر شد.

- تراتورده، فوق العاده خوشوقتم و دلم پر از نشاط و شعف است، ولی باز یک نکته ناگفته باقی است.

- عزیزم، چیست؟

دستهای زیبای خوبیش را بر شانه‌ام قرار داد و آرام بر چهره‌ام نظر دوخت.

- می‌دانی چیست؟

- من از حدس زدن آن هراس دارم. عزیزم، خودت بگو.

- تو را در تمام عمر دوست داشته‌ام.

آن شب با هم در صحرا قدم زدیم. گویی هوای یخنیان و ساکت از آرامش مطبوع درون ما تأسی کرده بود. ضمن اینکه تفرج‌کنان راه می‌رفتیم و به آسمان دیده دوخته بودیم، کواکب شروع به درخشیدن کرد. همچنانکه به آنها نظر دوخته بودیم، خدا را سپاس گفتیم که ما را به این آرامش روحی هدایت کرده است.

شب‌نگام که ماه نورافشانی می‌کرد، در کنار همان پنجره سابق ایستادیم و آگز دیدگانش را به ماه دوخت. من نیز از او پیروی کردم. در برابر چشم‌م راهی مجسم شد که تا هزارها فرسنگ ادامه داشت. در آن راه، پسری ژنده‌پوش دیدم که از همه‌جا رانده و نزد همه خوار و بی‌مقدار بود. افتان و خیزان و سرگردان راه می‌پیمود. اکنون همان پسر به درجه‌ای رسیده که حتی قلبی را بیوده است و ضربان آن را در قلب خوبیش احساس می‌کند. این، قلب همان پسر است.

\* \* \*

روز بعد، تقریباً نزدیک شام بود که با هم در برابر عمه‌ام حاضر شدیم. پنگاتی گفت که او در اتفاق کار من است، منظم و مرتب کردن اتفاق من یکی از افتخارات عمه‌ام بود، زیرا فکر می‌کرد که

آن را جهت من آماده می‌کند، عینکش رازده و در کنار بخاری نشسته بود. وجود ما را در تاریکی تشخیص داد و گفت: انشاءالله که خیر است. این کیست که به خانه آورده‌ای؟

گفتم: اگنر.

چون از ابتدا قرار گذاشته بودیم که هیچ چیز را ابراز نکنیم، عمه‌ام خیلی نگران شد. هنگامی که گفتم «اگنر»، نگاه امیدبخشی به من کرد، ولی چون دید که حالت همیشگی خویش را حفظ کردم، عینک را با یأس از چشم برداشت و بینی خویش را مالید.

با این‌همه به اگنر خوشامد گفت، بزودی در اتاق نشیمن به دور میز نشستیم. عمه‌ام عینک را دو سه بار به چشم گذاشت تا به من نگاه کند، اما از غایت یأس آن را برمی‌داشت و فوری بینی اش را می‌مالید. این امر باعث اضطراب فوق العاده آقای دیک شد. ازان رو که می‌دانست این، علامت خوشی نیست.

بعد از شام گفتم: راستی عمه‌جان، راجع به آنچه شما به من گفتید با اگنر صحبت کردم. چهره‌اش برافروخت و گفت: در این صورت ترات، تو کار بدی کردی و برخلاف قول خودت رفتار کردی.

- عمه‌جان، چرا او قاتنان تلغی شد؟ اطمینان دارم که اگنر به هیچ وجه تشویش ندارد.

- چه حرقهای بی معنی‌ای!

چون دیدم خیلی مشوش است، بهتر آن دیدم تا او را از آن حال به در آورم. اگنر را در آغوش گرفتم و به پشت صندلی او رفتیم. هردو بر روی سر او خم شدیم. عمه‌ام دستها را به هم زد و برای اولین و آخرین بار در عمر خویش، دچار بحران عصبی شد.

این حمله عصبی، فری پگاتی را به اتاق بالا کشید. لحظه‌ای که حال عمه‌ام به جا آمد، خود را در آغوش پگاتی انداخت و او را همچنانکه پیر احمق می‌خواندش، با تمام نیرو در آغوش فشد و بعد از آن آقای دیک را در آغوش کشید. این امر باعث افتخار فوق العاده آقای دیک و در همان حال موجب تعجب او شد. سپس علت این حالت خویش را برای آنها گفت. بعد ما همه خوشحال و شاد شدیم.

توانستم بدانم که عمه‌ام در آخرین مکالمه خصوصی با من ملتفت م موضوع شاهد بود و به اصطلاح خود را به ندانستن می‌زد، یا اینکه در سلامت عقلمند دچار تردید شده بودا پرسید که آیا گفتار او در مورد اینکه اگنر نزدیک است شوهر کند درست نبوده است؟ اکنون من بیش از همه به

صحت این گفثار او بی بوده بودم.

در عرض دو هفته، مراسم ازدواج ما برگزار شد. تردلو و سوفی و دکتر و بانو استرانگ تنها مدعین مراسم ازدواج بی سر و صدای ما بودند. آنها را که فرق العاده مشعوف بودند، به جای گذاشتیم و باهم عزیمت کردیم. منبع شایسته کلیه آمال زندگی خریش را که مخزن امید و دایره حیاتم و همسرم و معبد و قبله عشقی بود که بر صخره بنانگشته بود، در آغوش فشدم. اگنر گفت: حالا که می توانم تو را به نام شوهر عزیزم بنامم، می گویم یک مطلب دیگر باقی است که به تو نگفته ام.

- عزیزم، بگو تا بشنوم.

- این موضوع راجع به آن شبی است که دورا جان می سپرد. تو را فرستاد تا مرا صدا کنی.

- بله.

- به من گفت که برای من گنجی به جای می گذارد. می توانی حدس بزنی آن چه بود؟ باور داشتم که می توانم آن را حدس بزنم. زنی را که در این مدت متمنادی و طولانی همیشه مرا دوست می داشته بیشتر به خود فشرده.

- به من گفت که یک خواهش بازپسین دارد و مرا مستول انجام دادن آن می کند.

- و آن ...

- اینکه تنها من باید محلی را پر کنم که او خالی می گذارد.

سر را روی سینه ام جای داد و گریست. من نیز با اینکه غرق سرور و شادی بودم، با او گریستم.

## فصل شصت و سوم

### از راه رسیده

آنچه می خواستم بنویسم، اکنون تقریباً به پایان رسیده است، ولی تنها یک خاطره در ذهنم اثری بر جسته گذاشته است. این خاطره همواره با سرور و شادی در اندیشه‌ام تکرار می‌شود و اگر آن را ننویسم، آن خاطره همچون یکی از تارهایی که بی‌آن فرش بافته و نقش پدید آورده‌ام، ناقص می‌ماند.

شهرت و مالم روژافرون و سرور و آرامش خانوادگی ام کامل شده بود. ده سال از اوان ازدواج و خوشبختی ما می‌گذشت. اگنر و من در کنار بخاری خانه خود در لندن تشریف بودیم. شب بهار بود و بچه‌های ما هرسه در همان اتاق مشغول بازی بودند. در این هنگام به من خبر دادند که شخصی ناشناس می‌خواهد مرا ملاقات کند.

از او سؤال شده بود که با من چه کاری دارد اینجا جواب داده بود که از راه بسیار دوری برای دیدار من آمده است. خدمتکارم می‌گفت که مردی است سالخورده و ظاهر حالت گواهی می‌دهد که کشاورز باشد.

اتفاقاً اگنر داستان جنی را برای بچه‌ها نقل کرده بود که در ساعت دیواری مخفی شده و از همه خلق جهان متنفر بود. این داستان در آنها تأثیر فوق العاده‌ای کرده بود. تصادفاً او صاف این مرد، شبیه به مردی بود که در اوایل داستان شرح داده شده بود - بنابراین آنها خیلی شیفتگ دیدن آن مرد

شلند. یکی از دو پسر ما سرش را بر روی دامن مادر نهاد تا از گزند آن جن مصون باشد. اگنر کوچک ما که ارشدترین فرزندمان بود، عروسک خویش را بر صندلی قرار داد تا تصور کنند که خود اوست و خود پشت پرده پنجه مخفی شد. گیسوان مجعد و طلایی او از پشت پرده بیرون آمده بود، زیرا نمی‌خواست در اتاق امری رخ دهد که او شاهد آن نباشد.

گفتم: او را به اینجا بیاور.

بزوی پیر مردی سفیدموی و قوی‌هیکل در آستانه تاریک بود در ظاهر شد. اگنر کوچک ما که از دیدن ظاهر برازنده این تازه‌رسیده به وی جلب شده بود، دوید تا او را به درون هدایت کند. من هنوز هریت او را کاملاً تشخیص نداده بودم که اگنر با صدای خوش و پرهیجانی گفت که او آقای پگاتی است.

راقعاً هم آقای پگاتی بود. مردی بود پیر، ولی سلامت و بانشاط و زنده‌دل و سفیدمو. هنگامی که هیجان اولیه ما تخفیف یافت و او در کنار آتش نشست و پچه‌ها را روی ژانوانش قرار داد، روشنی آتش به چهره‌اش افتاد. چنان پیرمرد تندرست و نیرومند و خوشی بدنظر جلوه کرد که هرگز چنین پیری به عمر تدیده بودم.

گفت: آقا دی وی.

این اسم مأнос و قدیمی، به گوشم بسیار طبیعی و خوش‌طنین رسید:

- آقا دی وی، دیدار شما در کنار زن باوقایتان برای بیننده لذت بخش است.

با صدای بلند گفتم: راستی هم که چتین است.

آقای پگاتی اظهار داشت: این پچه‌های زیبا، هریک دسته‌گلی تماشایی هستند. آقا دی وی، اولین باری که شما را دیدم، به قدر کوچکترین آنها بودید. آن وقت امیلی هم چندان بزرگتر از شما نبود جوان ناکام ما هم بچه بود.

گفتم: گذشت زمان مرا خیلی بیش از شما دستخوش تغییر ساخته. اجازه بدهید که این بدنیها اول به رختخواب بروند و بعد همچون هیچ خانه‌ای در سراسر انگلستان بیش از این خانه استحقاق جای دادن شما را ندارد، بفرمایید که اسیاب سفر شما کجاست؟ آیا آن کیسه سیاه که این همه مسافرت‌های دور و دراز کرده، در میان آنهاست؟ بعد هم با آشامیدن یک گیلاس تو شیدتی مخصوص یارمیث به درد دل ده ساله خود برسیم.

اگنر پرسید: شما تنها هستید؟

آقای پگاتی دست او را بوسید:

- بلى خانم، تنهای تنهای.

او را در میان خود نشاندیم. نمی‌دانستم چگونه حق میزبانی را به نحو شابسته انجام دهم. همچنان مشغول شنیدن صدای مأنس و آشنای او شدم. چنین تصور می‌کردم که او هنوز هم در جست‌وجوی خواهرزاده خویش در صدد پیمودن راههای دور و دراز است.

آقای پگاتی گفت: گذشتن از این دریای پهناور برای یک توقف چهارهفته‌ای، راه بسیار طولانی و زیادی است، ولی آب - مخصوصاً چون شور باشد - در نظر من خیلی طبیعی و مأنس جلوه می‌کند. همچنین دوستان عزیزم نیز در اینجا هستند و اگرچه قصد نداشتم که موجب زحمت شوم، در حضورشان خواهم ماند.

از اینکه بار دیگر خویشن را در میان ما می‌یافتم، تعجب می‌کرد.

اگنر گفت: پس شما خیال دارید که این راه دراز را بعد از توقفی به این کوتاهی، باز طی کنید؟

- بله خانم. قبل از اینکه حرکت کنم، به امیلی قول دادم. می‌دانید که هرجه بگذرد، سالخوردتر می‌شوم. اگر اکنون نمی‌آدم، شاید هرگز فرصت دیدار دست نمی‌داد. آرزوی من همیشه این بود که پیش از اینکه خیلی بیرون شومند، آقا دی‌وی و شما را که چون دسته‌گلی شاداب هستید، در این روزگار همسری باز ببینم.

چنان با ولع به مانگاه می‌کرد که پنداری هرگز از دیدار ما سیر نمی‌شود. اگنر خندان حلقه‌های گیوان پُریشان و سفید او را کنار زد تا بهتر بتواند ما را تماشا کند.

گفتم: اکنون برای ما از حال و روز خودت تعریف کن.

- آقا دی‌وی، این مطلب مفصل نیست و در یکی دو جمله مختصر می‌شود. ما ثروتی به دست نیاوردیم، ولی کامیاب شدیم؛ همیشه نیز کامیاب بودیم. آنچنان‌که انتظار می‌رفت تلاش کردیم و شاید هم ابتدا دچار تنگی معیشت شدیم، ولی پیوسته کامیاب بودیم. در هر مردی، از نگهداری گاو و گوسفند گرفته تا کارهای مهم، کاملاً موفق شدیم. مراحم و لطف یزدان ...

در اینجا سرش را به رسم احترام پایین انداخت:

- همواره با ما بود و ما را کامیاب کرد. اگر مثلًاً یک روز این رحمت شامل حال مانبود، فردای آن روز دستگیر می‌شد.

اگنر و من با هم یکباره گفتیم: امیلی چطور است؟

- خانم، پس از اینکه او را ترک گفتید - که هرگز پس از استقرار ما در کلمه دهقانی، نشد صدای دعای او را از پشت پرده برزنده بشنرم و نام شما در آن برده نشود - و بعد از اینکه سایه آقا دی‌وی

در برابر پرتو سرخ آفتاب مغرب از نظر ناپدید شد، مثل اینکه او احساس کرد که آفای دی وی برای ملاحظه حال ما، چه رازی را از ما پنهان داشته است. به عقیده من ممکن بود خویشتن را به دریا افکند، اما در عرضه کشتن عده‌ای از مردم بینواگرفتار امراض گوناگون بودند و او نیز خود را وقف بیمارداری کرد و در آن گروه، از اطفال نیز توجه می‌کرد، همین امر موجب بهبود حال او شد.

در حین ادای جملات اخیر، صدای خود را آهسته کرد و قیافه‌اش وقاری بخصوص به خود گرفت.

پرسیدم: آیا درک این حقیقت او را خیلی مشوش ساخت؟

سوش راجباند:

- ای، اگر هم تاکنون تأثیر آن در او باقی نمانده باشد، تا مدت مديدة پریشانش ساخته بود. اما تصور می‌کنم که تنها بی به حال او نافع واقع شد، و نیز ناچار بود که از مرغهای خانگی و حیوانات دیگر مراقبت کند. همین مشغولیات، او را از غصه نجات داد. نمی‌دانم که آقا دی وی، اگر شما الان امیلی را می‌دیدید، می‌شناختید یا نه؟

- یعنی قیافه او این قدر تغییر کرده است؟

- نمی‌دانم، او را هر روز می‌بینم و ملتقت تغییر قیافه او نمی‌شوم، اما بعضی اوقات متوجه این موضوع می‌شوم.

آفای پگاهاتی به آتش نظر دوخت:

- لاغر و فرسوده شده؛ چشمانش آبی است، ولی آثار غم و اندوه در آن منعکس است؛ چهره‌اش لطیف و سرش زیبا، ولی کمی خمیده شده و صدا و رفتارش آرام است و حکایت از حجب و ملاحظه کاری او می‌کند؛ بله امیلی این طور شده.

ساکت به او نگاه می‌کردیم که نشسته و به آتش نظر دوخته بود.

سپس گفت: بعضی می‌گویند علت این امر آن است که عشق او به ناکامی کشید. بعضی هم علت را این می‌دانند که ازدواج او به واسطه مرگ طرف به ناکامی کشید، ولی کسی بر حقیقت امر واقف نیست. چندین بار امکان ازدواج برای او پیش آمد، ولی او به من می‌گوید: «ادایی جان، دیگر ازدواج بولی من تا ابد ممکن نیست.» او همیشه در کنار من شاداب و خندان است، ولی در حضور دیگران درهم و شوریده است، یا کمال اشتیاق حاضر است راههای بسیار دور را برای تدریس به اطفال یا بهمنظور پرستاری بیماران و یا برای ابراز محبت و کمک به دختری جوان که

وقت مواسم ازدواج او رسیده است، طی کند. او خیلی کارهای خوب انجام داده، ولی هرگز نیکی ندیده. حسیر است و همه از پیر و جوان او را دوست می‌دارند. هرکس که محتاج به کمک باشد، فوری در صدد یافتن امیلی برسی آید.

دستی به سیماش کشید و نالهای از ته دل برآورد که ناگهان آن را در دل خفه کرد و چشمان را از آتش بوداشت و به سوی بالا نگاه کرد.

پرسیدم: مارتا هنوز هم نزد شماست؟

- آقا دیروی، مارتا همان سال دوم ازدواج کرد. یک مرد جوان که کارگر مزرعه بود و اغلب اوقات محصول اریاب خود را از جوار منزل ما با طی مسافتی قریب پانصد میل به بازار می‌برد، به او پیشنهاد ازدواج کرد - در آنجا زن بسیار کمیاب است - و بنا شد بعداً کلبه‌ای برای خود بسازند. مارتا از من خواست سوابقش را به آن جوان بگویم. من نیز چنین کردم و آنها ازدواج کردند و اکنون در محلی زندگی می‌کنند که چهارصد میل با همه آبادیهای اطراف فاصله دارد و فقط صدای خود و الحان مرغان را می‌شنوند.

گفتم: بانو گامیچ؟

ظاهراً این موضوع خیلی برای آقای پگاتی اسباب مضمونه بود که ناگهان به تقهقهه افتاد و همان‌گونه که در اتفاق کشته کوچک به خاک نشسته - که خانه او بود - می‌خندید، دستها را روی رانهایش بالا و پایین برداشت.

- نمی‌دانم این را باور می‌کنید که یک نفر حتی به او هم پیشنهاد ازدواج کردا خدا به کمرم بزند اگر دروغ بگویم. آشپز کشتی ای که ما را می‌برد، به بانو گامیچ پیشنهاد کرد.

هرگز ندیده بودم که اگنزا این چنین بخندد. این خنده و حالت شوخی که به آقای پگاتی دست داد، چنان در او مؤثر واقع شد که نمی‌توانست از خنده خودداری کند. از خنده اگنزا، آقای پگاتی به سر ذوق آمد. او خنده کنان دسته‌های را روی رانهایش می‌کشید.

وقتی که کمی از شدت خنده‌ام کاسته شد، پرسیدم: بانو گامیچ چه جوابی داد؟

- نمی‌دانم باور می‌کنید؟ بانو گامیچ به عوض اینکه بگوید: «متشرکم و بسیار رهین منت شما هستم، ولی در این فصل زندگی دیگر خیال تغییر وضع ندارم.» یک سطل بوداشت و بر سر آن آشپز گذاشت و آن قدر فشار داد که او ناگزیر با فریاد، کمک خواست و من رفتم و او را رنجات بخشیدم.

به آقای پگاتی خنده شدیدی از ته دل دست داد و اگنزا و من نیز بسیار خنده دیدیم.

آقای پگاتی که خیلی خسته و از غایت خنده بی حال شده بود و عرق چهره خود را خشک می کرد گفت: ولی این راه نباید پنهان داشت که او بنا به قول خود رفتار کرد؛ حتی بیش از حد انتظار خدمات فراوانی انجام داد. آقا دی وی، او بهترین و باوفاترین و صمیمی ترین یار و مددکاری است که تاکنون در میان زنها بر روی زمین قدم گذاشته است. هرگز حتی یک لحظه هم ندیدم که دامستانهای سابق و شکایت بی کسو و تنها بی خود را پیش بکشد. حتی زمانی که ما در آن مستعمره واقعاً غریب و ناشناس بودیم نیز، چنین اظهاراتی نکرد. اطمینان کامل داشته باشید که به مجرد دور شدن از کرانه انگلستان، دیگر فیل او یاد هندوستان نکرد و فکر شهرش بکلی از سر او بیرون رفت.

گفتم: حالا به آقای میکاپر بپردازیم. او همه دیرون خویش را که در اینجا تعهد کرده بود پرداخته است، حتی اگر عزیزم، اگر به خاطر داشته باشی، دینی را که به تردد داشت، پرداخت. از این امر می توان نتیجه گرفت که کارش باید خوب باشد. اما آخرین اخبار راجع به او چیست؟

آقای پگاتی تیسمی کرد و دستش را در جیب کت فرو برد و یک تکه کاغذ تاشده بیرون آورد. آن تکه کاغذ، از روزنامه ای برباده شده بود.

- آقا دی وی، مقدمتاً باید بدانید که ما چون کارمان بهتر شد، از کلبه اول خارج شدیم و در «پورت میدل بی» سکنا گزیدیم. خلاصه شهرنشین شدیم.

گفتم: آقای میکاپر هم در کلبه ای در جوار شما منزل داشت؟

- خداوند حفظت کند؛ بله، او با اراده مشغول کار شد. هرگز گمان نمی کنم که شخصی را با چنین اراده و عزمی به عمر ببیشم. آقا دی وی، من سو طاس او را زیر تابش شدید آفتاب می دیدم و از زیادی زمان کار، تصور می کردم همین الان از شدت هر ق آب خواهد شد. ولی اکنون او رئیس دادگاه بخش است.

گفتم: رئیس دادگاه بخش؟

آقای پگاتی به قسمت معینی از روزنامه اشاره کرد. سطور ذیل را از «تايمز پورت» میدل بی خواندم:

«به افتخار هموطن عالی قدر و دوست ما جناب آقای ویلکینس میکاپر رئیس دادگاه شهر پورت میدل بی، دیروز ضیافت شامی در تالار بزرگ شهرداری داده شد که ازدحام جمعیت در آن خفغان آور بود. چنین حدس می زنیم و برآورده می کنیم که بر سر میز شام، هر بار بالغ بر چهل و هفت نفر حضور داشتند (به استثنای آنها که در دالانها و پلکانها ازدحام کرده بودند). کلیه مردم

عالانمتد به زیبایی و تجدد، خصوصاً آنهاک در امور مربوط به پورت میدل بی ذی علاقه بودند، اجتماع کردند تا شخصیتی را بیینند که این قدر مورد احترام و واجد استعداد و محبوب عام است و واقعاً هم در خور تجلیل است. دکتر "مل" رئیس مدرسه سالم هاووس پورت میدل بی سمت میزبانی داشت. در طرف راست وی، مهمان بر جسته و شخیص ما نشسته بود. پس از جمع کردن سفره و سروden "نانویس"<sup>۱</sup> (که به نحو احسن و اکمل خوانده شد و در آن صدای مخصوص و بر جسته هنرمند عالی رتبه، جناب ویلکینس میکابر پسر رئیس دادگاه کاملاً مشخص بود)، جامها چندین بار برای سلامتی و عظمت میهن خالی و هر بار با هیجان زایدالوصفتی از طرف عموم مورد استقبال واقع شد. دکتر مل در پایان یک سخنرانی پرشور و احساس، چام خود را بلند کرد و چنین گفت: ای مهمان بر جسته و زیست شهر ما، از خداوند مستلت می کنیم که هرگز ما را جزو برای استكمال و اصلاح نفس ترک نگویید. اما حضور مجلس، آیا ایشان دیگر احتیاجی به تشییث به این امر و افزودن بر مراتب محبویت خود در میان ما دارند؟ وصف اینکه پیشنهاد دکتر مل برای نوشیدن به سلامتی مهمان عزیز با چه هیجانی پذیرفته شده، از حدود قدرت زبان و بیان خارج است. صدای هورا چندین بار مثل امواج اقیانوس برخاست و فرو نشست. عاقبت سکوت برقرار شد و جناب آقای ویلکینس میکابر برخاست تا جوابه این همه ابراز احساسات را بدهد. ما با این قلت و سایل فعلی دفتر روزنامه، هرگز چرئت و حتی تصور آن را نیز نمی کنیم که سخنرانی او را که آیتی از بلاحت و قن نطق و خطابه بود، نقل کنیم. در طی سخنرانی شیرین خویش، عباراتی به کار برد که سرّ موفقیت معظمه را بیان و علت العلل و انسان آن را تشریح می کرده. به شنوندگان جوان خویش اعلام خطوط کرد و آنها را از ایجاد تعهدات و قبول دیوی که قدرت پرداخت آن را ندارند بوحذر داشت. این مطلب حتی به دیدگان شنوندگان سنگدل نیز، سرشک رقت آورد. سپس جامها به نام اشخاص ذیل خالی شد:

دکتر مل و بانو میکابر - که از آستانه دلالتی که بانوان در آن نشسته بودند و گویی موزه یا نهادی شگاه زیبایی بر روی صندلیها ایجاد و تزیین بخش این بنا شده بود و صحنه‌ای بسیار بدیع تشکیل می داد - با تعظیمی بسیار مؤدبائه جواب دادند، و بانو ریجریگز - بانو میکابر سابق - و بازور مل و جناب آقای ویلکینس میکابر فرزند برومند بر جسته ما - که چون قادر به ابراز تشکر خوبیش با نطق نبود، انجمن را با خواندن آوازی محظوظ ساخت و به همان قناعت کرد - و دیگر افراد خانزاده میکابر - که از فرط شهرت، معروفی آنها لزومی ندارد - و شیره و غیره،

۱. Non Nobis سرودی است مذهبی که بعد از شام به مثال دعا می خوانند. م.

چشم خویش را به اسم دکتر مل دوخته بودم و می‌اندیشیدم که در این روزگار خوشبختی، آقای مل، مزدور بدیخت آقای کریکل - امین صلح میدل سکس فعلی - عاقبت بخیر شد. در این موقع آقای پگاتی به قسمت دیگری از روزنامه اشاره کرد و چشمم به نام خودم افتاد و چنین خواندم:

«به خدمت جناب آقای دیوید کاپرفیلد، نویسندهٔ مبرز و شهیر.

سرورگرامی، سالهای است که دیگر از افتخار دیدار سیمای جذاب نویسندهٔ مبرزی که اکنون در میان قاطبهٔ سکنهٔ ارض مسکون مشهور شده است، محروم و مهجور مانده‌ام. ولی سرورگرامی، گرچه به واسطهٔ بروز پیشامدهایی که این بندۀ در قبض و فتح آنان اختیاری نداشتم - از زیارت جمعیت دوستان و یاران روزگار جوانی خویشن محروم، لحظه‌ای از درک و فهم شهرت روزافزون آن دوست گرامی غافل نشده‌ام. همچنین دقیقه‌ای از آن وجود ذی‌جود منفک نبوده‌ام. چنانکه "برنز<sup>۱</sup>" می‌فرمایید:

«گرچه دریاهای خروشان ما را از هم جدا می‌ساختند...»

از شرکت در ضیافت‌ها و اطعمهای شاهانه معنوی و آموزندهٔ آن حضرت - که همان رشحات قلم آن جناب باشد - غافل نمانده‌ام و آن خوانها همواره در برابر ما گسترده بود.

بندۀ نمی‌توانم از مسافرت فردی که هردو ما نسبت به وی کمال علاقه و احترام را داریم استفاده نکنم و در این فرصت بی‌نظیر - ای سرورگرامی - سپاس و ارادت خویش و کلیه ساکنان پورت میدل‌بی را از لحاظ لذتی که از قرائت آثار تابناک شما حاصل می‌کنیم و ما را بسیار مرهون و مدیون شما می‌کنند، تقدیم ندارم.

سرورگرامی، همچنان در همین راه گام برداریدا آن جناب در این سرزمین، ناشناس نیستید و همه نسبت به شما سپاسگزار و حق شناسند. گرچه ما دوریم و مهجور، بی‌یار و یاور و مغموم و کاهل و تن پرور نیستیم. سرورگرامی، همچنان در این راه - که چون مسیر شاه پرندگان شهباز، بالا و عالی است - گام بردارید و مردم پورت میدل‌بی دست‌کم می‌توانند ادعای کنند که در زمرة دیدگانی که از این گوشهٔ جهان، ناظر و نگران فعالیتهای آن جناب هستند با اهتزاز و ذوق و عبرت، به این بلندپروازیهای حضرت مستطاب عالی و پیوسته تا جان در پیکر دارند و نور در دیده، به همان حال باقی هستند؛ همانا یکی دیدگان متعلق به ویلکینس میکابر، رئیس دادگاه میدل‌بی است.»

۱. Burns، از شعرای بزرگ قرن نوزدهم انگلیس است. م.

ضمن بورسی بقیه مطالب آن جریده، به این نتیجه رسیدم که آقای میکاپر خبرنگار برجسته آن است. نامه دیگری هم از او در این جریده نقل شده بود که مربوط به یک پل بود. همچنین در همان شماره از طرف وی آگهی شده بود که مجموعه‌های او بزودی در یک مجلد زیبا و دلپذیر منتشر خواهد شد. اگر غلط نکرده باشم، سرمقاله نیز به قلم او بود.

ضمن توقف آقای پگاتی در منزل ما بسیاری از شبهای آقای میکاپر موضوع صحبت‌مان بود. او در همه مدت توقف خویش در انگلستان در منزل ما، اقامات داشت. تصور می‌کنم که توقف او، کمی کمتر از یک ماه بود.

خواهرش و عمه‌ام هردو برای دیدن او به لندن آمدند. اگز و من بر عرشة کشتنی از او وداع کردیم، ولی تا زمانی که بر روی زمین هستیم، هرگز او را فراموش نمی‌کنیم.

قبل از عزیمت، با هم به یارمث رفتیم تا لوح کوچکی را ببیند که به یادگار حام در کلیسا نصب کرده بودم. ضمن اینکه به خواهش وی مشغول نسخه برداری از مضمون آن لوح بودم، دیدم که او خم شد و یک مشت علف و خاک از کنار آرامگاه حام برداشت.

چون آن را در سینه جای می‌داد گفت: برای امیلی می‌برم آقا دی‌وی، به او قول داده‌ام.



## فصل شصت و چهارم

### آخرین تذکار

اکنون شرح حالم از ابتدا تا انتها نوشته شده و پایان یافته است. بار دیگر به عقب برمی‌گردم و پیش از بستن این اوراق، برای آخرین بار به آن نظر می‌دوزم.

خویشن را با اگنتر که در کنارم قرار گرفته می‌بینم که راه زندگی را می‌بیمامیم. فرزندان و دوستان خویش را در جوار خود می‌بینم. ضمن این راهپیمایی، ندای بسیاری از شخصیتها بیان را می‌شنوم که در نظرم بی اهمیت نیستند.

در این غوغای آشوب، چه صدایهایی به طور مشخص به گوشم می‌خورد؟ همین که این پرسش در ذهنم خطوطر می‌کند، صاحبان آنها چهره خویش را به سویم معطوف می‌کنند.

این عمه من است، با عینکی که شیشه آن ضخیمتر شده، زنی است پیر که پیش از هشتاد سال از عمرش گذشته، ولی هنوز با قد راست راه می‌رود و قادر است در هوای سخت زمستان یک نفس شش میل راهپیمایی کند.

پگاتی پیوسته در کنار او قرار دارد. دایه پیر و نیکوی من نیز عینک زده است. عادت دارد که شبها کار دوختنی کند و نزدیک چراغ بنشینند، ولی هرگز بدون دم دست گذاشتن موم و اندازه گیر و جعبه کاری که بر آن تصویر کلیسای سن پل نقش شده است، نمی‌نشینند.

گونه‌ها و بازویان پگاتی که در روزگار طفوایت و ایام کودکی من چنان سرخ بود که تعجب

می‌کردم چرا پرنده‌گان به جای سیب به آن نوک نمی‌زنند، اکتون آویزان و شل شده است. چشمان سیاه او که از فرط تیرگی، همه جوانب خوبیش را در مجموعه چهره‌اش تیره ساخته بود، حالا - اگرچه باز هم می‌درخشد - کمرنگ‌تر شده است. اما انگشت اشاره خشن او که زمانی مرا به یاد رنده می‌انداخت، هنوز هم به همان زبری است. چون مشاهده می‌کنم که کوچکترین فرزند ما ضمن اینکه از نزد عمام بهسوی پگاتی می‌رود، یا دشواری قدم بر می‌دارد و آن انگشت او را می‌گیرد، به یاد اتفاق نشیمن خانه ایام کودکی ام می‌افتم که من نیز در آن بدشواری تازه قدم از قدم بر می‌داشم و از نزد پگاتی بهسوی مادرم می‌رفتم. یأس و حرمان سابق عمام دیگر رفع شده است، زیرا اکنون مادر تعییدی یک بتی تراتوود واقعی شده است. دورا که بلا فاصله بعد از بتی متولد شده، می‌گوید که عمام بتی را لوس کرده است.

در جیب پگاتی شیء ضخیمی وجود دارد. حجم آن به اندازه همان کتاب سوسمار است که اکتون یکلی اوراق شده. بعضی از اوراق آن پاره و یا نخ بهم متصل شده است. پگاتی آن را مانند یادگاری گرانبهای بیچه‌ها نشان می‌دهد. برای من بسیار قابل توجه است که از خلال اوراق این کتاب، چهره معصوم روزگار طفولیتیم بر من می‌نگرد. سپس آقای فضول‌باشی را به خاطر می‌آورم.

در طی این تابستان و هنگام تعطیل مدارس، در میان پسرانم مرد پیری را می‌بینم که سرگرم ساختن بادبادک بزرگی است. چون آن را هوا می‌کند، با حظی وافر که به وصف نمی‌گنجد به آن می‌نگرد. با شعف فراوان به من سلام می‌دهد و با جنباندن سرو چشمک زدن می‌گوید: تراتوود، از شیخین اینکه خیال دارم چون از همه کارهایم فراتحت حاصل کردم خاطراتم را به پایان برساتم، خوشحال خواهی شد، اما عمه تو بزرگترین زن دنیاست.

این زن خمیده کیست که به عصا تکیه کرده و در قیافه او آثاری از غور اشرافی و زیبایی ظاهر مشهود است و با ضعف مخصوص سالمدان، رفتار خصمانه خود را نسبت به من آشکار می‌سازد و فکرش از فرط سالخوردگی دچار فترت شده؟ او در باغی نشسته. در جوار او زنی سیاه‌مری با قیافه‌ای فرسوده و حاکی از تندخوبی ایستاده است. بر روی لب جای زخم دارد. بگذار به سخنان آنها کمی گوش دهم.

- روزه نام این آقا را فراموش کرده‌ام!

روزا خم می‌شود و با صدای بلند در گوش او می‌گوید: آقای کاپرفیلد.  
- از ملاقات شما خوشوقتم. متأسفم از اینکه شما را در جامه سوگواری می‌بینم. امیدوارم که

به وجود شما بد نگذرد.

مصاحب کم حوصله او را مسخره می‌کند و توضیح می‌دهد که من در لباس عزا تیستم و به او می‌گوید که یک بار دیگر در من دقت کنند. سعی دارد توجه او را جلب کند.

آن خانم پیر می‌گوید: شما پسر مرا دیدید؟ با هم آشنا شدید؟

همچنان که به من خیره شده است، دستش را به پیشانی می‌برد و ناله می‌کند. ناگهان به صدای غم انگیز فریاد برمی‌آورد:

- روزا یا نزد من. او مرده است

روزا در پای او زانو می‌زند. او را نوازش و گاهی با او تندی می‌کند و با خشونت می‌گوید که من، او را بیش از تو دوست می‌داشم. بعد او را دلداری و تسلی می‌بخشد تا اینکه ماتنده اطفال مریض سرش را بر سینه او قرار می‌دهد و به خواب می‌رود. همواره آنها را در چنین وضعی ترک می‌گوییم و نیز پیوسته آنها را در چنان حالی ملاقات می‌کنم. به این طریق ایام عمر را به سر می‌برند. این کدام کشتی است که از هندوستان به وطن بازمی‌گردد؟ این خانم انگلیسی کیست که با یک ثروتمند پیر و غروروی اسکاتلندي که لاله‌های گوش بسیار پهنه دارد، ازدواج کرده؟ آیا ممکن است این ژولیا میلز باشد؟

واقعاً هم ژولیاست. او خانمی است ظریف و اشراف‌منش. یک خدمتکار سیاه دارد که نامه‌ها و کارتها را در سینی طلا می‌گذارد و به خانم تقدیم می‌کند. پیکر این زن به رنگ مس است و پیراهنی از کتان بر تن دارد و پارچه سفیدی دور سر پیچیده است. این کلفت مخصوص اوست که لباس خانم را به تنش می‌کند و در می‌آورد. دیگر یادداشتهای روزانه تمی‌نویسد و سرود «توحه عاشاق» را نمی‌خواند. پیوسته با پیرمرد غروروی اسکاتلندي مراجعته دارد که یکی از انواع خرس زردرنگ است و متنهای پوستش دباغی شده، ژولیا تا گلو در پول و نعمت فرو رفته است. دیگر از هیچ مطلبی جز پول صحبت نمی‌کند. من حالت سابق او را که خودش آن را به صحراء بیابان تشبیه می‌کرد، بر این حال ترجیح می‌دهم.

شاید حالت کتونی او همان صحراء بیابان باشد، زیرا گو اینکه ژولیا دارای یک کاخ رفیع است و اطرافیان او بی‌شمارند و هر روز ضیافت‌های کلان می‌دهند، ولی هیچ‌گونه اثری از سرسبزی و شادابی در کنار او مشاهده نمی‌کنم. نمونه بارز آنها بی که ژولیا به نام دوستان می‌خواند، یکی آقای جک مالدون است که از کاخ رفیع ژولیا، آن دستی را که در عین تنگدستی به وی یاری کرد به باد مضمونه می‌گیرد و دکتر را جزو اشیای عتیقه طبقه‌بندی می‌کند. اما اگر به این‌گونه مردم

تو خالی و عاری از همه چیز دوست اطلاق شود و تربیت و جامعه عالی اشرافی مرکب از اینها باشد که پیشرفت و عقب‌ماندگی اجتماع را با بی‌اعتنایی تلقی می‌کنند، پس باید نتیجه گرفت که این انجمانی که در آن نشسته‌ام، قابل همان لفظ بیان و بلکه کویر است. بهتر است تلاش کنم و خود را هرچه زودتر از آن برهاشم.

دکتر، دوست نیکوی ما اینجاست. سخت به تدوین فرهنگ خویش اشتغال دارد. اکنون به حرف چهارم القبا رسیده است. او در خانه و مصاحب زن خویش خوشبخت است. کهنه‌سریاز هم اینجاست که از سلطه و قدرتش بسیار کاسته شده و به‌اصطلاح پشمیش ریخته و تقریباً هیچ‌گونه اختیاری - نظری اختیارات سایق - ندارد.

در این اواخر به آپارتمان تردلز که در تمپل واقع است، سری زدم. او سخت گرفتار است. مرهاش در آن نقاطی که هنوز نریخته است، بر اثر گذاشتن کلاه‌گیس و کالت لجوچتر و عاصی‌تر شده است. همواره سیخ می‌ایستد. میز او از اوراق مختلف ابیاشته شده است. هنگامی که به اطراف خویش می‌نگریم، می‌گوییم: اگر حالا هم سوفی محور تو بود، به اندازه کافی گرفتاری داشت.

- کاپرفیلد عزیزم، صحیح است. اما آن ایامی که در هولبورن کورت اقامت داشتیم، روزگار خوشی را گذراندیم. این طور نیست؟

- یعنی آن وقتی که سوفی به تو می‌گفت که قاضی خواهی شد؟ اما آن وقت هنوز این داستان فاش نشده و به دهانها نیفتاده بود و احتمال قوی در میان نبرد.

- به هر صورت اگر من روزی ...

- چرا؟ تو که خودت بهتر از همه می‌دانی به این مقام می‌رسی!

- خوب کاپرفیلد عزیزم، اگر شدم - چنانکه قول داده‌ام - اول به تو خبر می‌دهم. با هم بازو در بازو و به راه می‌افتیم: با تردلز برای صرف شام دسته‌جمعی و خانوادگی می‌رویم. امروز روز تولد سوفی است. ضمن راه، تردلز از سعادتی که نصیبیش شده سخن می‌گوید.

- کاپرفیلد عزیزم، واقعاً آنچه آرزو داشتم، اکنون صورت تحقق به خود گرفته است. حالا حقوق عالی جناب هوراس سالانه بالغ بر چهار صد و پنجاه لیره است. دو پسر ما هم خیلی خوب تحصیل می‌کنند. حتی با رتبه شاگرد ممتاز و واجد اخلاق خوب در مدرسه، به کلاس بالاتر رفته‌اند. از آن دخترها سه تا شوهرهای خوبی پیدا کرده‌اند. سه‌تای دیگر هم با ما در یک خانه زندگی می‌کنند. سه دختر دیگر هم از زمان وفات بانو کروولر، مشغول خانه‌داری و مراقبت از

امور خانه عالی جناب هوراس هستند. همه آنها خوش و شادند.

گفتم: به استثنای ...

- به استثنای خواهر زیبا و بزرگ آنها. بلی، خیلی مایه تأسف است که او باید یا چنین بی سر و پایی ازدواج کرده باشد، ولی در ظاهر او جلا و درخشش‌گی فریبندگی وجود داشت که او را به خود جلب کرد. به هر حال اکنون او را بار دیگر سلامت به خانه آورده‌ایم و از وجود آن مرد، راحت شدیم. باید سعی کنیم تا بار دیگر نشاط و شادابی او به جا بیاید.

خانه تردنز یکی از همان خانه‌هایی است که سوفی و او ضمن تفرجهای سابق در آن گشته و بازدید کامل کرده بودند. به هر حال احتمال بسیار می‌رود که یکی از آنها باشد. خانه‌ای است وسیع، اما با این وصف تردنز اوراق مربوط به امور خویش را در اتاق خواب نگاه می‌دارد و پوتین‌هایش را هم در کنار آن می‌گذارد. او و سوفی خویشتن را بзор در یک اتاق زیرشیروانی بسیار تنگ جا داده‌اند. به این طریق بهترین اتاقها را به آن خواهر زیبا و ارشد و سایر دختران اختصاص داده‌اند. در این خانه هیچ اتاق زیادی و غیرمسکونی‌ای وجود ندارد، زیرا بیشتر دخترها در اغلب اوقات به هر جزئی بهانه‌ای به آنجا می‌آیند. بهمجرد اینکه به در خانه می‌رسیم، یک دسته دختر مثل گله فیل دوان به‌سوی ما هجوم می‌آورند. تردنز را دست به دست می‌گردانند، به‌طوری که او دیگر یاری نفس کشیدن تدارد.

خواهر زیبا و ارشد در این خانه رحل اقامست افکنده است، او بیوهزن بدینختی است که دختری هم با خود دارد. در این شادی که به افتخار تولد سوفی برگزار شده، سه دختر شوهردار هم با شوهران خویش حضور دارند. یکی از شوهرها برادر و دیگری پسرعمو و سومی هم خواهر خود را همراه آورده‌اند. به‌نظرم چنین می‌رسد که دختر اخیر باید نامزد آن پسرعمو باشد. تردنز - یعنی همان شخص ساده و بی‌آلایش سابق - چون پدر خانواده در صدر میز بزرگ نشسته است، سوفی از انتهای دیگر میز به او می‌نگردد. اینکه بر روی میز می‌درخشید، همان قلوبی نیست که به قول تردنز محصول انگلستان و وطنی باشد.

اکنون که این نوشه را به پایان می‌رسانم و تمايل درون خویش را که می‌خواهد باز به نوشتن ادامه دهد سرکوب می‌کنم، این چهره‌ها ناپدید می‌شوند، ولی یک رخساره مانند اختنی تابناک بور من می‌درخشید. به‌وسیله این نور است که سایرین را می‌بینم. این نور، فوقی همه و در ماورای دیگران قرار دارد. این نور هنوز باقی است.

سرم را برمی‌گردم و او را با آن زیبایی و شیرینی بخصوص خودش در کنارم می‌بابم. حالا

نفت چرا غم تمام شده است و در حال تحریر، شب را به دیرگاه رسانیده‌ام، اما آن وجود مقتضم و گرامی که بدون او من هیچ بودم، هنوز در جوار من است.  
آه، اگنزا آه، روح من! هنگامی که دیدگان را براین جهان می‌بندم و واقعیات و اعیان این دنیای خاکی بوازم حکم سایه پیدا می‌کنند و از من می‌گریزند و من نیز آنها را ترک می‌گویم، تو باز در کنارم باش و باز به آسمان اشاره کن.

پایان



1990

ISBN 950-32-0004-7  
Tulpe - 1990 - 50